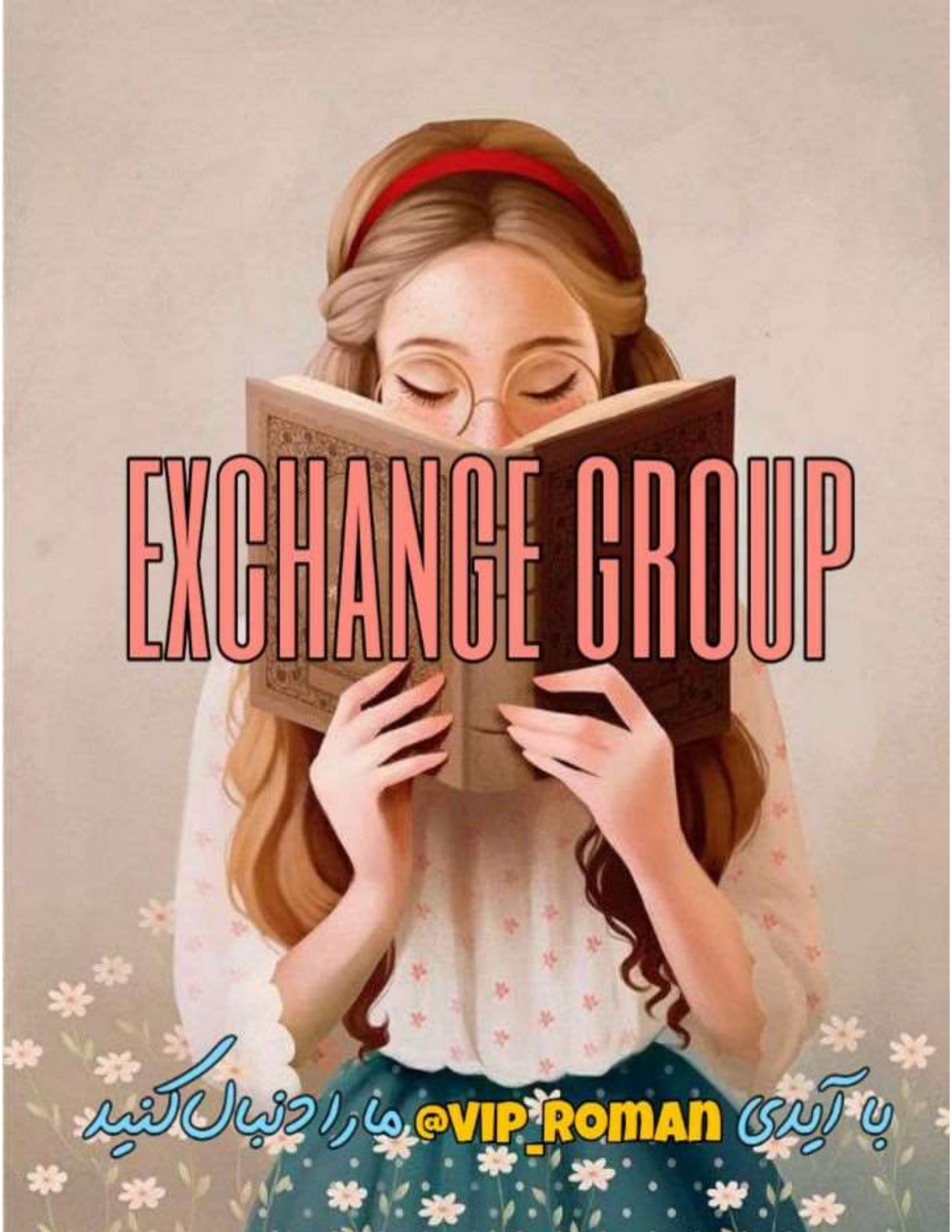
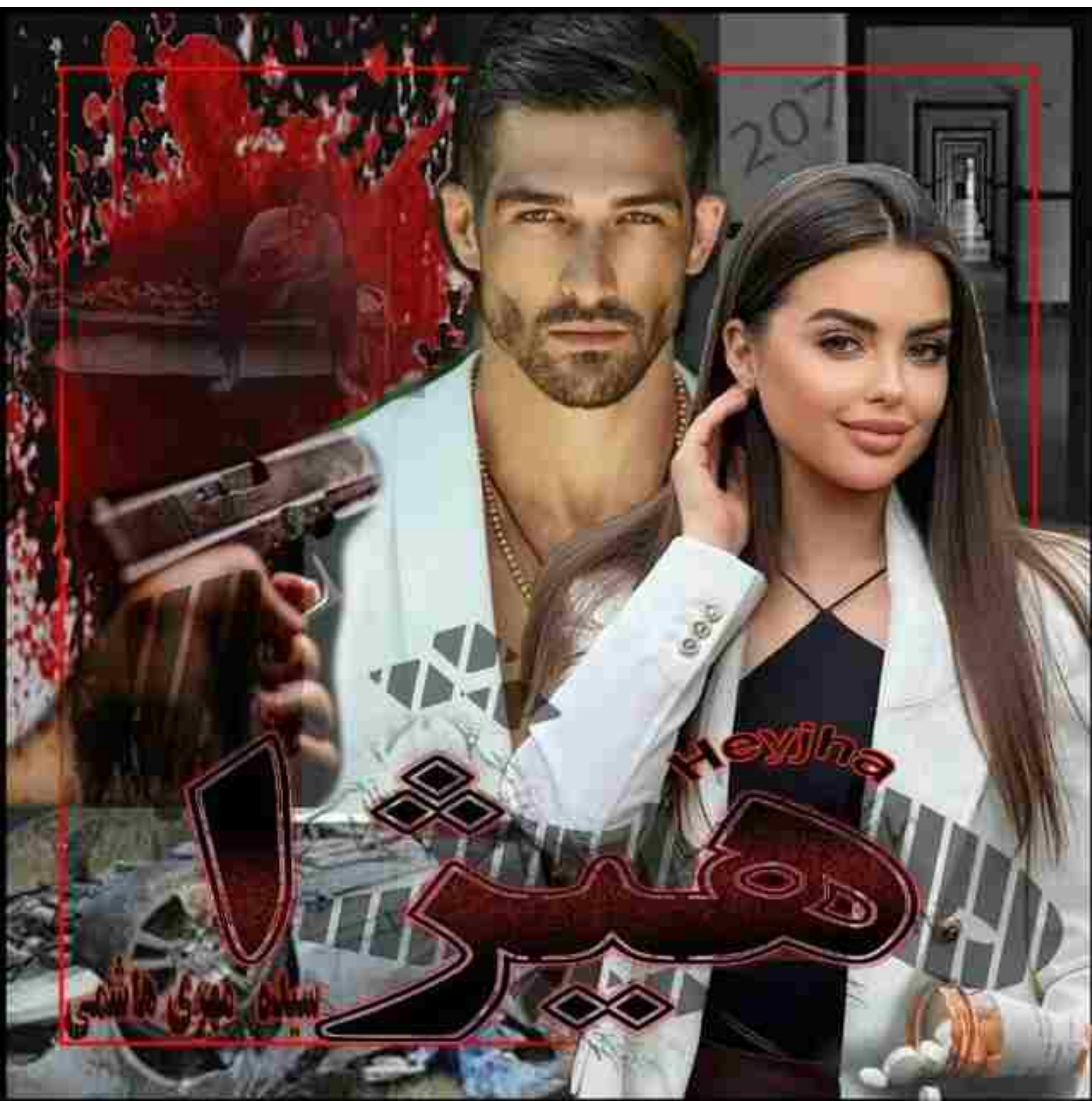


An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding a large, open book in front of her face, with her eyes closed as if she is deeply engrossed in reading. She is wearing a white top with a scalloped collar and a dark blue skirt with a white floral pattern. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

EXCHANGE GROUP

با آیدی **VIP_ROMAN** @ ما را دنبال کنید



ہیڑا

مہری ہاشمی

بسم الله الرحمن الرحيم.....

مقدمه:

تو تاریکی این سکوت
گز گز تلخ بودنم
مثل یه شعر بی حساب
گرم از تو سرودنم
همه دنیا میگن به هم
این دیوونه خوب بشو نیست
دارو و قرص من تویی
چیزای توی کشو نیست
زنجیر دور دست پام
یه روزی مثل موم میشه
دنیا رو آتیش میکشم

روزای شوم تموم میشه
به جای خون توی رگام
انبار باروت جمع شده
زیر فشار این حصار
کرم دیگه خم شده
برگرد به این اتاق سرد
تا دیوونت نگات کنه
تو برگردی من خوب میشم
کاش که یکی صدات کنه



#پارت ۱

#هیزا

#سیده_مهری_هاشمی

نگاه وحشت زده میخ چهره‌ی عصیان زده‌ش بود.

چشم‌هاش از خشم می‌لرزید و صورتش مثل همیشه
وهم آور و خوف برانگیز قلبم رو به تب و تاب
می‌نداخت.

هوای اطراف رو بوی خون و دود گرفته بود و جرقه‌های
ناشی از آتیشی— که اون خونه‌ی بزرگ رو می‌سوزوند،
جلوی دیدم رو می‌گرفت.

اون مرد جلوی پاهاش با صورت پر از خون زانو زده بود
ولی لبخند میزد.

دست‌هاش رو از هم باز کرد و نگاهی به نقاشی وحشتناکی
که کشیده بود انداخت و با همه‌ی توانش فریاد کشید.

- خیلی وقته منتظر این روز بودم، اینجا محشره زندگی
توئه لاشخور، وقت حساب پس دادنه.

آب دهن تلخ شده رو از حس وحشتی که صدایش بهم
منتقل می کرد قورت دادم.

نگاهم مدام بین اون دو مرد در گردش بود.

یکی با صلابت ایستاده و اون یکی با تن خونی و توانی که
ازش گرفته شده بود، زیر پاش از درد به خودش می لولید
اما نمی ترسید.

نترسیده بود که دهن باز کرد و من از وحشت هین
کشیدم.

- این حق توئه که انتقام بگیری ولی کاری که من کردم
هم حقم بود. پشیمون نیستم، اگه برگردم به عقب
باز این کارو می کنم. بازم نابودت می کنم باز همه ی
هستیت رو ازت می گیرم.

ترسیده لبم رو گزیدم و مشتم رو توی خاکی که روش
نشستم فرود آوردم و با درد زمین رو چنگ زدم.

چطور نمی ترسید؟

چطور این حرف رو به اون مرد که هیچ فرقی با طوفان
نداشت می زد؟!

اون مثل گردباد، خشمگین و درنده به اینجا دمید و هر
چیزی که جلوی دستش بود رو نابود کرده بود.

چرا وحشت نمی کرد؟!

چرا نفسش قطع نمی شد؟!

چرا لال نمی شد؟

بهش نگاه کردم.

تنش می لرزید، از خشم بود و درد، کاش اگر اون لعنتی
لال نمی شد، مرد زخم خورده ی روبه روم کر میشد.

اما نه شنید و سکوت کرد.

سکوتش من رو بیشتر می ترسوند، خیلی بیشتر از
فریادش، وقتی سکوت می کرد یعنی مصمم بود، یعنی
کاری که باید رو می کرد.

دست‌هاش رو پایین انداخت و اسلحه‌ی توی دستش رو
سمت پیشونی اون مرد گرفت.

وحشت زده دستم رو بلند و سعی کردم با زیون لال شدم
یه کلمه بگم:

- نه.

اما اینقدر صدام پایین بود که شنیده نشد.
تمام تنم از حرارتِ ایجاد شده از این آتیش عظیم
می‌سوخت و عرق از فرق سرم تا تیره‌ی کمرم می‌چکید.

- تو می‌میری به دست من، فرشته‌ی مرگت... هیژا.

سکوت همه جا رو گرفت.
حتی دیگه صدای جرقه‌های سوختن چوب‌ها به گوشم
نرسید.

یه بوق ممتد مثل ایستادن ضربان قلب تو گوشم پیچید
و بنگ...

شکلیک کرد و من جیغ کشیدم.

دیدن اون سوراخ کوچیک دقیقاً وسط پیشونیش باعث
شد عق بزnm.

چشم هام درشت شد و تنم توی این جهنمی که گیر
افتادیم شروع کرد به لرزیدن مثل زمستون، کنار اون
آتش عظیم.

حس کردم دونه های برفه که تن یخ زدهم رو تو چله ی
تابستون بغل گرفته.

چشم هام وقتی بسته شد که با درد فریاد کشید
سرش رو سمت آسمون گرفت و از ته دل با صدای
مردونه و خشنش فریاد کشید:

- خدایا

داشت دردش رو بیرون می ریخت، عذابش رو، تمام
گریه هایی که می تونست بکنه و نکرد، تمام عفونتی که
قلبش رو مغزش رو مسموم کرده بود رو با فریادش بیرون
می ریخت.

با دو زانو کنار اون جنازه زمین خورد و به فریاد پر دردش
ادامه داد.

خم شد و مشتش رو زمین کوبید و من این درد رو
می فهمیدم، من این غصه رو می فهمیدم.

باید تسکین می شدم، باید این درد رو کم می کردم اما...

#پارت ۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

مثل هر روز روی صندلی‌های انتظار ایستگاه مترو به
انتظار نشسته بودم.

دست‌هام رو زیر بغلم پنهون کردم و سرم رو تو یقه‌ی
خزدار پالتوی طوسی رنگم فرو بردم تا خودم رو کمی از
سرمای جنون وار اوایل دی ماه در امان نگه دارم.

باد می‌وزید و زمستون قدرتش رو بیشتر از هر وقت
دیگه، تو این ساعت صبح به رخ مردمی که هر کدوم
واسه انجام کاری رخت خواب گرم و نرمشون رو ترک
کردن می‌کشید.

واسه گرم کردن بینی یخ زده‌م، بخار دهنم رو تو همون
یقه‌م بیرون دادم و گرماش فقط واسه چند ثانیه یه حس

خوب رو توی رگ هام جاری کرد و باز سرما بود که انتظار رسیدن قطار رو سخت تر کرد.

کمی به جلو خم شدم تا به مسیر اومدن همیشگی قطار نگاهی بندازم.

مرد قد بلندی دقیقاً تو تیررس دیدم قرار داشت و من واسه دیدن گردن کشیدم اما فایده ای نداشت.

خواستم دهن باز کنم اما صدای تلفنم این شانس رو ازم گرفت که احتمالاً بهش بتویم تا کمی کنار بره.

گوشی رو از کیف یه طرفه‌ی مشکیم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی رعنا با لبخند جواب دادم.

هر چند می‌دونستم لحن صحبتش جوری نیست که لبخندم حفظ بشه.

چون مثل همیشه شاکی بود از دیر رسیدنم و قرار بود کلی بد و بیراه بشنوم.

- جانم رعنا؟

حدسم درست بود وقتی با حرص ناسزاهاش رو ردیف کرد:

- کوفت و جانم، دردو جانم.

الهی بی رعنا بشی، الهی هر پنجشنبه سر خاک رعنا زار بزنی گوزن.

لبم رو گزیدم و با لحن مهربونی که خصلت جدا نشدنی وجودم بود جوابش رو دادم:

- خدا نکنه، چی شده باز؟

نگاهم روی پسر بچه‌ای که با جیغ از مادرش می‌خواست تا براش بادکنک بخره خیره شد و رعنا بدتر از اون جیغ کشید:

- تازه می گی خدا نکنه، خدا بکنه ایشالا.

ساعت چنده؟

شیفت کی شروع می شه؟

همتی سرم و برد، می خوای نیومده اخراج بشی ماهلین؟

لبم رو گزیدم و با شنیدن صدای قطاری که با خشم روی ریل ها حرکت می کرد، از جام پا شدم تا با جاموندن، بیشتر از این رعنا رو حرص و گزک دست همتی ندم.

همتی از روز اول با اومدن نیروی جدید مخالف بود و من شدم خار توی چشمش، چون سفارش شده بودم، از طرف عمو حسام دوست صمیمی پدرم. وگرنه باید حالا حالاها تو محل کار قبلیم از دست اون عوضی های نمک شناس حرص می خوردم.

- دارم میام رعنا، فوقش نیم ساعت دیگه اونجام.

قطار ایستاد و به محض باز شدن در با عجله واردش
شدم.

رعنا با پوف بلندی تماس رو قطع کرد و من باز به این
عصبانیتش لبخند زدم.
حتی خدا حافظی هم نکرد.

گوشی رو توی کیفم برگردوندم و کنار در به میله‌ی فلزی
تکیه دادم تا مثل هر روز مسیرم رو کنار مردم شهرم
بگذرونم.

#پارت ۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

خیره به آینه‌ی کوچیک وصل شده توی کمد، مقنعه‌ی
کرم رنگم رو روی سرم مرتب کردم و دستی به لباس فرم
توی تنم کشیدم.

مانتوی سفید و کرمی که کمی واسم گشاد بود اما من
دوسش داشتم چون قوس کمری که به شدت ازش
متنفرم رو نمی‌تونست نشون بده.

اندامی که از دید همه زیباست ولی من نمی‌خوامش،
چون باعث دردسرم می‌شه.
نگاه همه رو بهم جلب می‌کنه و گاهی اوقات اتفاق‌های
چندش‌آوری میوفته.
مثل لمس شدن ناگهانی.....

پوففف...پوففف...

نگاهم رو از آینه گرفتم و کارت شنایی رو به لبه‌ی مقنعه
دقیقاً روی سینه‌م سنجاق کردم و تو آینه اس‌م رو
زمزمه کردم.

(- بهیار ماهلین سام.)

حالا دیگه آماده‌ی شروع یه روز کاری جدید بودم با
انرژی تمامی که تا آخر شب هیچی ازش باقی نمی‌موند.

کیف و لباس‌هام رو توی کمدم جا دادم و با قفل کردن
در فلزی طوسی رنگ کمد، کلید رو توی جیبم سُر دادم
و از اتاق تعویض لباس بیرون رفتم.

مثل همیشه لبخندی که عضو جدا نشدنی صورتم بود
رو روی لب‌هام نشوندم.

به محض رسیدن به استیشن رعنا چشم غره‌ی غلیظی
بهم رفت و من دلم ضعف رفت واسه این دوست زیادی
خواستنیم.

خب از حق که نگذیریم حق با اونه، همیشه با دیر رسیدنم باعث دردسرش شدم و نمی‌دونم دکتر همتی که رئیس این آسایش‌گاست چی از جونش می‌خواد که عقده‌هاش رو سرش خالی می‌کنه.

وارد شدم و حین رد شدن از کنار گلدون بزرگ چسبیده به قفسه‌ی پرونده‌ها برگ‌های سبزش رو نوازش کردم. کنارش ایستادم و آروم لب زدم:

- سلام.

سرش رو از روی پرونده‌ای که مشغول کامل کردنش بود بیرون کشید و با چشم‌های ریز شده و صدای پایینی گفت:

- الان بگم درد سلام جوابه؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم تا با خندیدن بیشتر از این
عصبیش نکنم.

معلومه امروز زیادی عصبیه که حتی اهمیتی به بهم
ریختن آرایشش نداده.

زیر چشم‌هاش سیاه شده و موهاش از زیر اون مقنعه‌ی
سفید که کمی چروک شده به طرز شلخته‌ای بیرون زده.

نگاهم رو توی صورتش چرخ دادم و حین گذاشتن دستم
روی سر شونه‌ش با آرامش همیشگیم گفتم:

- اتفاقی افتاده رعنا؟

لپش رو از تو گزید و نفس عمیقی کشید.

- مثل همیشه همتی کلی حرف بارم کرد که چرا
نیومدی.

مشکوک نگاهش کردم و به بلندگویی که دکتر صفری رو
پیج می کرد توجهی نکردم.

صدای سارا اخم هام رو توی هم کرد
دیشب شیفت بود پس چرا هنوز نرفته بود؟

- یعنی می خواي بگي به خاطر حرف های همتي گريه
کردی؟

با چشم های وق زده نگاهم کرد.
اینجوري درشتي چشم های مشکيش بيشتري خودش رو
به رخ مي کشيد و من رو به خنده مي انداخت.

اون هيكل تپلش جون مي داد واسه چلوندن. رعنا خود
پشمکه بود نرم و تپل و شيرين.

- از کجا فهميدي گريه کردم؟

#پارت ۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

سه تا لیوان کثیف روی پیش‌خون رو برداشتم و حین
چیدن توی سینی با انگشت به صورتش اشاره کردم.

- زیر چشمت سیاه شده، ریملت جنس خوب نیستا.

هینی کشید و با کف دست به لپ‌های تپش کوبید.

- خدا مرگم بده اینجوری رفتم پیش همتی؟

شتاب زده روی صندلی نشست و از توی کشوی میز کنار دستش، آینه‌ی کوچیک صورتی رنگش رو بیرون کشید و با عجله چشم‌هاش رو تمیز کرد.

نگاهم رو از یکی از مریض‌ها که مدام ادای هواپیما رو در میاورد و از جلوی استیشن می‌رفت و می‌اومد گرفتم و به نیم رخش خیره شدم.

- نگفتی چرا گریه کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- چه می‌دونم، امروز یکی از بیمارها خودزنی کرد، کل صورتش زخم بود، وای ماهرین من جای اونا درد می‌کشم.

آخه اینم کار بود ما انتخاب کردیم؟

خاک بر سرمون من تک تک با درد اینا درد می کشم،
آخرشم خودم خل و دیوونه می شم.

متأسف نگاهش کردم.

حق داره، منم همینم با دیدنشون غم دنیا به دلم سرازیر
می شه و چشم هام دلشون می خواد همیشه براشون بباره،
واسه این موجودات ضعیفی که بهشون مهر دیوانگی
خورده و گاهی اوقات خیلی هاشون از آدم های به ظاهر
عادل بیشتر می فهمن.

- کدوم بیمار، کجاست الان؟

نوک انگشت اشاره اش رو با زبون تر کرد و حین کشیدن
به سیاهی زیر چشمش گفت:

- اتاق دویست و شش.

خوبه الان تو اتاقشه، یه دز آرامبخش گرفت خوابید.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.
دست خودم نبود که کمی گردن کشیدم و به ته راهرو
خیره شدم.

اتاق دویست و شش، دقیقاً چسبیده به اتاق مرموز
آسایشگاه اتاق دویست و هفت، مریضی- که تا حالا
ندیدیمش، خودش پرستار شخصی- داره و همه‌ی
کارهایش رو اون انجام می‌ده.

در اتاقش هم همیشه قفله، هیچوقت به محوطه آورده
نمی‌شه و هیچوقت هیچ صدایی ازش نشنیدیم که
بفهمیم اصلاً وجود داره یا نه، همینقدر آروم و
بی‌حاشیه.

- از دویست و هفت چه خبر؟

شونه‌ای بالا انداخت با یه نیم نگاه سمت من باز به آینه
خیره شد.

- مثل همیشه چی شد یاد اون افتادی؟

- همین جوری گفتم شاید امروز تونستی ببینیش؟

کارش با صورتش تموم شد و لپ‌های خوشگلش از بس بهشون دست کشید قرمز شد.

- نه ندیدم تحت‌والحفظ بود مثل هر روز.

لبم رو بهم فشار دادم.

- دیدن این بیمار شده واسم چالش چرا نمی‌تونم ببینمش؟

از روی صندلی پا شد و باز با پرونده‌ی روی پیش‌خون مشغول شد.

- والا واسه منم همینه آخرش که چی می بینیمش دیگه.

چشم هام رو ریز کردم و خیره به در اون اتاق گفتم:

- از کجا معلوم شاید تا اون موقع زنده نباشه؟

با چشم های درشت شده نگاهم کرد و عصبی نیشگونی از بازوم گرفت:

- می شه ببندی دهنتم و اینا چیه می گی؟

شرمنده لبم رو گزیدم.

- وای رعنا به خدا از دهنم در رفت لال بشم ایشالا.

نفسش رو بیرون داد و با آه بلندی گفت:

- خب حالا نمی‌خواد لال شی.
ولی دو ماهه اینجاست و این محافظه کاری خیلی عجیبه.

باز فکرم درگیر شد و متفکرانه گفتم:

- تو این دو ماه اسمش و نفهمیدی؟

- نه والا، مگه می‌شه چیزی هم پرسید همتی شقه شقه مون می‌کنه، وای اسمش اومد مو به تنم راست شد برو سر کارت ماهلین نکنه این همتی پاچه گیر بیاد.

شونه ای بالا انداختم و سینی به دست سمت آبدار خونه حرکت کردم تا بذارمشون تو سینگ و مریم خانوم زحمت شستنش رو بکشه.

اصلاً ربطی هم به من نداشت که بخوام دخالت کنم من دیگه خودم رو تو دردسر نمی‌نداختم به هیچ وجه...

#پارت ۵

#هیزا

#مهری_هاشمی



وارد اتاق بهرام شدم.
هم اتاقیش سعید چهل ساله‌ست.
مردی که تو اوج جوونی موهاش یه دست سفید بود.
سعید بیشتر وقتش رو توی اتاق و روی تخت می‌گذروند.
نگاهش کردم، با لباس‌های آبی آسایشگاه روی تخت
دراز کشیده و مثلاً خواب بود.

چشم هاش رو بسته و خودش رو به خواب زد بود تا
داروهاش رو نخوره.

سعید عقیده داره چیزیش نیست و این داروها داره
مریضش می‌کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند سمت تخت بهرام قدم
برداشتم.

مثل همیشه با یه دفتر و یه کاغذ که روی سینه
فشارشون می‌داد روی تخت نشسته و خیره به پنجره یه
چیزهایی رو زیر لب زمزمه می‌کرد:

- می‌شه می‌تونم، می‌شه می‌تونم، می‌شه...

میز چرخدار رو تا کنارش هول دادم و حتی صدای
آزاردهنده‌ی چرخ‌های فلزش کف موزائیک باعث نشد
نگاهش رو از پنجره بگیره.

لبخند همیشگیم رو واضح تر از از هر وقت دیگه‌ای
روی لبای که از سرما ترک خورده نشوندم و با صدای
رسایی مخاطب قرارش دادم:

- به به قهرمان بهرام، احوال شما؟

عکس‌العملی نشون نداد و جمله‌های زیر لبش که من
بعد یه ماه حفظ بودم رو تکرار کرد:

- می‌شه می‌تونم، می‌شه می‌تونم.

نگاهی به پرونده‌ی توی دستم انداختم و دوز داروهاش
رو یه بار دیگه چک کردم.

بهرام بیست و سه ساله‌ست.
چند سال متوالی واسه قبولی تو رشته‌ی پزشکی خونده
و هر بار قبول نشدنش تو کنکور و برخورد سختگیرانه‌ی
پدر و مادرش کارش رو به این تخت و به این آسایشگاه
کشونده بود.

داروهاش رو با یه لیوان آب سمتش گرفتم. ریش‌هاش بلند شده بود و دست آقای قلیزاده رو می‌بوسید تا واسش اصلاح کنه.

اینجا همه موهاشون کوتاه شده‌ست. در واقع از ته تراشیده می‌شه، اونم واسه نظافت خودشون و سلامتی‌شون.

اینجا بیمارهای ما نمی‌تونن درست بهداشت فردیشون رو رعایت کنن.

البته یه استثناء داریم، شهرام.

اون موهاش نتراشیده‌ست چون رفتن سمتش یعنی جنجال...

- اینو بخور تا بهم ثابت بشه می‌تونی.

بهرام تو قراره پرواز کنی واسه رسیدن به آرزوهات.

نگاهش از پنجره به صورتم کشیده شد و برخلاف خیلی از مریض‌ها که مجبور بودیم باهاشون بجنگیم تا دارو مصرف کنن، خیلی آروم داروش رو خورد و باز نگاهش رو به پنجره داد.

به آسمون گرفته ای که نه می‌بارید و نه آفتابی می‌شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت تخت سعید راه افتادم و کنارش ایستادم.

خیره به مچ دستی که پر از رد زخم‌های کهنه و جدید بود سرم رو کمی پایین بردم.

- آقا سعید وقت داروهات.

پلکش لرزید و چشم‌هاش رو باز کرد.
نگاه به خون نشسته‌ش رو به من داد و من لبخند زدم.

- من خوبم دارو نمی‌خوام.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- می‌دونم خوبی، اینا هم مکمل خوبی شماست، ما که به آدم سالم دارو نمی‌دیم.

حرف‌هام تأثیر داشت و قرص‌هارو خیلی زود خورد.
نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اتاق بعدی راه افتادم.
هر روز دادن داروها کلی وقتم رو می‌گرفت.

#پارت ۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

اتاق بعدی اتاق شهرام و افشین بود.
افشین خیلی زود داروش رو خورد و باید خدمت شهرام
خان استثناء می‌رسیدم.

خیره به موهای که به سمت بالا هدایت کرده بود جلو
رفتم.

لبخند داشت و حین تکون دادن مداوم سرش گفت:

- آگه یه بار دیگه سروش دارو بیاره نمی‌خورم.

لبخند زدم و دارو رو دستش دادم.
شهرام پسر یکی از کله‌گنده‌ترین سیاستمدارای ایران بود
و به خاطر مشکل حادثش اینجا بستری شد.

- منکه هر روز نیستم، گاهی اوقات شیفتم نیست و
باید سروش یا جلال بدن داروهاتو، تو هم باید
بخوری چون آگه نخوری من ناراحت میشم.

لب‌هاش کش اومد و زمزمه کرد.
 آروم اما صداش توی سکوت اعصاب خورد کن این
 ساعت آسایشگاه اکو شد.

- من تو رو ناراحت نمی‌کنم.

قرص رو روی زبونش گذاشت و با آبی که دستش دادم
 بلعید.

- آفرین پسر خوب.

نگاهم رو ازش گرفتم لیوان یکبار مصرف رو از دستش
 گرفتم و تو سینی گذاشتم، خواستم از کنارش بگذرم که
 گفت:

- تو دارو هام و بده، تو ندی نمی‌خورم.

لب‌هام آویزون شد.

چرا هر چیزی رو بارها توضیح میدم اینا نمی فهمن و من
باز توضیح می دم؟

سرم دو از روی تاسف تکون دادم تنها کاری بود که از
دستم برمیومد.

- همین الان گفتم ناراحت میشم مهم نبود برات؟

آستین بلوز آبیش رو روی مشتش کشید و دور لبش رو
خشک کرد.

- تو نیای منم ناراحت میشم واست مهمه؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و کمی سمتش خم شدم،
دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

- معلومه که مهمه، خودت می‌دونی چقدر دوست دارم" لبخند عمیقش با حرف بعدیم بسته شد و اخم کرد" من همه تون رو دوست دارم.

دستم رو کمی عصبی پس زد و صداش کمی بالا رفت.

- همه رو نه فقط من، همه نه، نه.

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفتم:

- باشه باشه، فقط تو.

حالا میشه دراز بکشی و کمی استراحت کنی؟

جواب نداد اما اطاعت کرد و من روم رو از نگاه خیرهش گرفتم و بیرون رفتم.

شهرام از روزی که او مدم مدام دم پرم می چرخید و همین که آرومه واسه همه کافیه پسر- جنگالی آسیب دیده‌ی ما.

تقریباً کارم تموم بود و چنگیز خان آخرین نفر یه روز پر کار خسته کننده بود.

یه مرد جا افتاده با مو و سیبیل بلند که اعتقاد داشت چنگیز خان مغوله و همیشه بقیه بیمارارو تحریک می کرد تا یه سپاه جمع کنه.

نمی دونم آخرش به کجا حمله می کنه ولی امیدوارم مقصد اتاق دکتر همتی بداخلاق باشه.

پروسه‌ی دارو دادن به چنگیز خان خیلی سخت بود پس مثل همیشه فروش رو صدا کردم.

- فروش خان بیا نوبت چنگیزه.

تکیه‌ش رو از استیشن برداشت و نگاهم کرد سروش رو
هر جایی گمش می‌کردیم کنار سارا پیدا می‌شد.

- اومدم خانوم سام.

#پارت ۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دقیقاً تو خسته‌کننده‌ترین روز کاریم مجبور شدم یکی از
پرونده‌های ناقص رو تکمیل کنم.

پرونده‌ای که با اشتباه فروش به اینجا رسیده بود و طبق معمول دیواری کوتاه تر از ماهلین وجود نداشت واسه دکتر همتی.

صدای خنده‌ی بلند یکی از مریض‌ها با جیغ عصبیه یکی دیگه شون فضا رو گرفته بود و تمرکز رو بهم می‌ریخت.

سرم رو توی برگه‌ی سفید رنگ مخصوص آسایشگاه فرو کردم و غر زدم:

- رعنا بگو یکی بره یه آرامبخش بزنه به اسماعیل چقدر جیغ می‌کشه امروز.

صدای ازش به گوشم نرسید که متعجب سرم رو بلند کردم.

- این دختره مشکوکه.

مسیر نگاه رعنا رو دنبال کردم و به دختر مشکوک رسیدم، کی بود که این دختر رو شناسه پرستار اتاق دویست و هفت بود، همون اتاق مرموز.

مشغول صحبت کردن با دکتر همتی بود و اخم‌هاش به شدت تو هم.

نگاهم رو از اون تیپ یه دست سرمه ایش گرفتم حتی لباس پوشیدنش هم با بقیه‌ی پرستارهای اینجا فرق داشت، نگاهم رو باز به پرونده دادم و گفتم:

- کجاش مشکوکه؟

یه پرستاره مثل بقیه‌ی پرستارها!

سنگینی نگاهش رو حس کردم و به محض بلند کردن سرم بهم چشم غره رفت.

- خیلی ساده‌ای تو ماهی، آخرش بدجوری چوب این قلب مهربونت و می‌خوری.

خودکار توی دستم رو سمتش گرفتم و با اخم جواب دادم:

- اولاً ماهی صدام نکن، دوماً کاش همه‌ی آدم‌ها مهربون بودن که دیگه هیچکس نگران چوب خوردنش نباشه.

دهنش رو واسه جواب دادن باز کرد که صدای دکتر اجازه نداد.

- خانوم سام پرونده حاضره؟

نگاهش کردم پرستار کنارش نبود. انگار موضع صحبتشون اونقدرها هم مهم نبود که تو چند دقیقه از هم جدا شدن.

خیره به صورت جدیش سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم:

- بله، فقط برگه‌ی آزمایش جدیدش هنوز نرسیده
اونو که بذارم کاملاً تکمیل.

جلو اومد و دستش رو سمت رعنا دراز کرد و من نگاهم
روی ساعت مشکی رنگ بزرگ که با انگشتر نگین مشکی
توی دستش ست کرده بود قفل شد.

انگشتر دست راستش بود اما ما هیچوقت نفهمیدیم
دکتر مجرده یا متأهل، از اونجایی که هم سن عمو حسام
و بابا بود، حتماً زن و بچه داشت ولی خب چیزی بروز
نداده بود.

- پرونده‌ی افشین کرمی و بده.

"رعنا اطاعت کرد و دکتر خودکارش رو از جیب روی
سینه‌ش بیرون کشید و حین یادداشت کردن ادامه داد"
خانوم سام از سر پرستار لیست شیفت و بگپرو مشغول
شو.

#پارت ۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

قبل از این که بتونم جوابی بدم یا حتی خوشحال بشم از موندگار شدن صدای یکی از پرستارها که از جیغ‌هاش کاملاً معلوم بود همون دختر مرموزه به گوشمون رسید و چشم‌هامون درشت شد.

اینجا ما سعی می‌کردیم از هر تنشی دور باشیم تا بیمارها تحریک نشن، اما این پرستار انگار درکی روی این قضیه که کجا داره کار می‌کنه نداشت که اینجوری فریاد می‌کشید.

رنا از پیش‌خون استیشن آویزون شد تا ببینه صدا از کجاست و دکتر همتی با گره ابروهای کورش به اون سمت راه افتاد.

حتی صدای قدم‌های محکم‌ش با اون کفش چرم مشکی
بزرگ که روی سرامیک‌های سفید کف کوبیده می‌شد
هم من و وحشت زده می‌کرد.

مثل رعنا گردن کشیدم تا ببینم چه خبره.
اون دختریه دستش روی دستگیره‌ی در و دست
دیگه‌ش یقه‌ی مریم خانوم رو چسبیده بود.

لعنتی به چه جرأتی با اون پیر زن اینجوری رفتار می‌کرد؟

هنوز خیره به اون جنجال بودم که رعنا ضربه‌ای به
بازوم زد و با سر به اون معرکه‌ای که به پا شده بود
اشاره کرد.

- بدو بریم ببینیم چه خبره، شاید تونستیم این بیماره
مرموزو هم ببینیم.

انگار یه باره تو دلم شروع کردن به رخت شستن که
ترسیده گفتم:

- بی خیال رعنا به ما چه!

چشم غره ای به صورت درهمم رفت.

- تو بمون اینجا پاستوریزه، من باید هر طوری که شده این بیماری و که هیچ پرونده ای هم تو این مرکز نداره ببینم.

از کنارم گذشت و من با شک دنبالش راه افتادم واقعاً برای منم مهم شده بود دیدن بیماری که بعد از یک ماه حضورم تو آسایشگاه موفق به دیدنش نشده بودم.

به غیر از ما چند تا دیگه از بهیارها و پرستار و از همه بدتر چندتا از بیماران که تیمور خان هم جزو شون بود حضور داشتن و این یعنی احتمالاً تیمور خان باز قرار بود با سپاهش به آسایشگاه حمله کنه.

سری به تأسف تکون دادم و نگاهم رو به صورت دختر
بی ادب بخشیدم که با خشم قبل از اینکه کسی- بتونه
نگاهی به داخل اتاق بندازه در رو کیپ تا کیپ بست.

لعنت بهش چی تو اون اتاق بود که انقدر محافظه کارانه
عمل می کرد؟

- چه خبره اینجا؟

صدای دکتر همتی نظرم رو جلب کرد و نگاهم رو از در
بسته شده گرفتم.

مریم خانوم به پهنای صورت اشک می ریخت و اون
پرستار به قول رعنا سلیطه صداش رو بالا برد و من دلم
واسه اون زن کباب شد.

- دکتر من بارها به همه تذکر دادم که تمام کارهای
این اتاق با منه، اما باز تا سرم و می چرخونم یکی
می خواد وارد این اتاق بشه.

مگه من مسئل اینجا نیستم؟
چرا به کارکنان تون نمی فهمونین که حق ورود به اینجا
رو ندارن؟

دکتر اخم هاش رو توی هم کرد و با خشم سمت مریم
خانوم چرخید که طفلک ترسیده یه قدم عقب رفت و
دستی به چشم های خیشش کشید.

- دکتر به خدا من قصد بدی نداشتم، فقط
می خواستم اتاق و تمیز کنم طبق عادت بود.
من اصلاً نگاهی به در اتاق و شمارهش نکردم.

باز اون پرستار صداشو بالا برد و من دست هام از خشم
مشت شد.

- کور که نیستی می تونستی اول نگاه کنی، در زدنم که
بلد نیستی.

این بار قبل از دکتر رعنا به حرف او مد و جلوی مریم خانم ایستاد.

- احترام بزرگتر و کوچکتر حالت نیست؟
گفت حواسش نبوده.

حالا مگه چی شده؟ از بیمار یه گاز خورده؟

#پارت ۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

همتی صدش رو بالا برد.

- خانم شاکری تمومش کن، این قضیه به شما هیچ ربطی نداره " رعنا اخم هاش رو توی هم کشید و با

فشار دادن لب‌هاش به هم سعی کرد آروم بشه و
دکتر همتی انگشت اشاره‌ش رو سمت مریم خانم
گرفت و توپید"

شما خانم بیاتی برای آخرین بار بهتون توضیح می‌دم"
صداش و بالا برد و به همه اشاره کرد" با همه‌تونم این
اتاق منطقه‌ی ممنوعه است.

هیچ کس حق نداره واردش بشه.
گفتم تا یادتون باشه دفعه‌ی دیگه نفهمیدم و نشده
ندیدم، نداریم.

هرکی وارد این اتاق بشه بی برو برگرد اخراج می‌شه.

پچ پچ همه شروع شد و من نتونستم طاقت بیارم.
همیشه ساکت ترین فرد همه‌ی جمع‌ها بودم چون
نخواستم که وارد هیچ مشاجره‌ای بشم، اما این بار
نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم به در اشاره کردم و
پرسیدم.

گرچه مطمئن بودم جواب درستی نمی‌گیرم.

- بهتر نیست به ما توضیح بدین چرا نباید وارد این اتاق بشیم؟

اگه بدونیم شاید کنجاوی نکنیم.

جوری سرش رو با خشم سمتم چرخوند که یه قدم عقب رفتم و نفسم توی سینه حبس شد.

مگه من چی گفتم که اینجوری صورتش سرخ شد و رگ‌های پیشونیش بیرون زد؟

عکس العمل‌هاش در مقابل حرف‌ها و کارهای من زیادی تند بود.

گاهی اوقات فکر می‌کردم دکتر به من آلرژی داشت یا من ناخواسته کار وحشتناکی در حقش کردم که اینجوری جواب می‌داد.

- شماها فکر کنید اقوام این مریض دوست ندارن که دیده بشه، این براتون قابل درک هست یا نه باید جور دیگه بهتون حالی کنم؟

مثلاً کسر از حقوق تون، اینجوری فکر کنم بفهمید؟

سرم رو پایین انداختم.

واقعاً دوست نداشتم به خاطر مریضی- که اصلاً معلوم نبود تو چه حاله که هیچ صدایی ازش بیرون نمیاد، چیزی از حقوقم کم بشه.

سکوت کردم و همتی ادامه داد:

- شما فکر کنید این اتاق قرنطینه‌ست و یه بیمار با یه مرض واگیردار خطرناک توش بستریه پس چشم‌هاتون رو کور کنید و گوش‌ها کر. فکر می‌کنم موضوع روشن شد، برید سر کارتون.

دیگه حرفی واسه گفتن باقی نموند.

رعدا دستم رو گرفت که سر پستمون برگردیم اما من با اشاره‌ی چشم به تیمور خان بهش فهموندم که کار واجب تر دارم.

نگاهش که به اون سمت افتاد سرش رو متأسف تکون داد و با صدای پایینی گفت:

- وای ماهلین بیچاره شدیم.

چشم‌هام رو واسه آروم کردنش روی هم گذاشتم و گفتم:

- هیچی همیشه رعنا فقط کافی به زبون بگیریمش.

سری به تایید تکون داد و با من همراه شد.

بهش رسیدم با اون صورت شرورش که قابل توجه‌ترین عضو اون سیبیل‌های زیادی کلف بود بهمون نگاه کرد.

یه نگاه که من تا آخرش رو خوندم، علاقه‌ی زیادش به مشاجره و دعواهایی که به زد و خورد می‌کشید به اینجا

کشونده بودنش این پرستار دقیقاً کاری که باید رو کرده بود.

مثل همیشه لبخندم رو ازش دریغ نکردم و حین گرفتن بازوش گفتم:

- تیمور خان نمی‌خوای برگردی بالاسر سربازها؟

#پارت ۱۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

بادی به غبغبش انداخت و سینه‌ش رو بالا داد، همه داشتن متفرق می‌شدن و این آرامش رو به چشم‌هاش

برمی گردوند، البته اگه صدای زوزه‌ی یکی از بیمارها که توهم گرگ بودن داشت می‌داشت.

- اگه جنگه من و سربازهام....

رعا حرفش رو قطع کرد و نگاه من به چشم‌های شهرام که کمی عقب تر با لبخند شیرینش نگاهم می‌کرد خیره شد.

واسش دست تکون دادم و جواب گرفتم.

قدش اینقدر بلند بود و هیکلش درشت که تقریباً کل اون در سفیدی که جلوش ایستاده رو پوشش داده بود.

- چنگیز خان جنگ چیه، اینا بی‌عرضه تر از اینن که تو با شمشیرها ت به جونشون بیوفتی.
برو به قرارگاهت جنگ شد خودم میام سراغت فرمانده.

از بالا نگاهی بهمون انداخت و دست‌هاش رو بند کمر
شلوار فرمی که تنش بود کرد.

- اما دعوا بود.

لبخند زدم.

- آره بود ولی دیدی که حل شد پس تو هم برو توی
اتاق.

نگاه قدرتمندانه‌ش رو ازمون گرفت و حین دست به کمر
شدن سمت اتاقش راه افتاد.

نفس عمیقی که از راحت شدن خیالمون بود رو همزمان
بیرون دادیم و رعنا خیره به تعداد کمی از بیمارها که تو
سالن در حال راه رفتن بودن گفت:

- شده اخراج بشم می رم تو این اتاق، با مریضش یه سلفی می گیرم تو اینترنتم پخش می کنم تا فقط این دختری پررو از همه جاش بسوزه صبر کن حالا.

لب هام کش اومد و تصور اون لحظه واسم اینقدر خنده دار اومد که نشد جلوی شکست صدای بلند خنده رو بگیرم.

صدای خنده مستانه تو کل سالن اکو شد و متوجه چرخیدن چند سر سمت خودم شدم.

ولی انگار رعنا رو خیلی حرصی کردم که با تمام قدرتش نیشگونی از بازوم گرفت و غرزد:

- کوفت، بازم که مثل این زن های مست صدای خنده تو ول دادی؟ چقدر بگم اینجوری نخند.

لبم رو گزیدم و با فشار دستم هام روی لبم سعی کردم که جلوی خنده رو بگیرم و موفقم بودم.

این مدل خنده ارثی بود و از عمه‌م بهم ارث رسیده بود.
حرف رعنا رو قبول داشتم اما خب کاریش نمی‌تونستم
بکنم، گاهی اوقات این خنده‌ی دلفریب که مثل برجستگی
باسنم دوشش نداشتم از دستم در می‌رفت و خودمم
اذیت می‌کرد.

- چرت و پرت می‌گی بعد می‌گی نخند؟

بازوم رو سمت استیشن کشید و حرصی تر غرزد:

- من نگفتم نخند، اینجوری که توجه همه جلب
می‌شه نخند.

ماهلین شاید تو ندونی ولی این مدل خنده زیادی توجه
همه رو جلب می‌کنه.

تو که خودت متوجه نمی‌شی من دارم می‌گم لااقل اینجا
وقتی این همه ناقص العقل اینجاست نکن، تحریک
می‌شن دهند و صاف می‌کنن. از من گفتن بود.

اخم هام رو توی هم کشیدم و ضربه‌ی محکمی به پشت
دستش که دور بازوم بود زدم.

- خفه شو رعا فقط خندیدم تو هم نشو مامانم ای
بابا.

شونه ای بالا انداخت و من باز سراغ اون پرونده‌ی
کوفتی رفتم.
باید امروز حتما به مامان زنگ می‌زدم.
زیادی دلتنگشون بودم.

#پارت ۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

خسته و کلافه مثل هر روز بعد از تموم شدن شیفتم
لباسم رو تعویض کردم و با نفس عمیقی از در بیرون زدم
که با دکتر همتی سینه به سینه شدم.

ترسیده هین کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم.
نگاهش رو به سر تا پام چرخ داد و من گوشه‌ی شال سبز
رنگم رو کمی مرتب کردم این نگاه خیره معذبم می‌کرد
خیلی زیاد.

- فکر نمی‌کنم اینقدر ترسناک باشم، اگه اینجوری
بود به تکرار هر روز دیر نمی‌اومدی سر کارت خانوم
سام.

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو تو هم پیچیدم تا
از استرسم کمی کم بشه اما این مرد و نگاه اخمویی که
قصد کشتنم رو داشت این اجازه رو بهم نمی‌داد.

- ببخشید دکتر من راه خونه‌م تا اینجا خیلی دوره بارها گفتم بهتون انتظارم واسه مترو هم باعث می‌شه دیر برسم.

نگاهش نکردم اما پاهاش رو که نیم قدم جلو اومد دیدم و نفسم تو سینه حبس شد.

این ضعفم در برابر تموم مردها بود، نمی‌دونم چرا اما انگاریه وحشت خاصی از این جنس داشتم و حدس می‌زنم ریشه تو کودکیم داشته باشه که به خاطر نمی‌ارم اما هرچی که هست از نظرم مردها قابلیت ازدها شدن رو هم دارن.

- پس از این به بعد زودتر حرکت کن و با تاکسی— بیا. به احترام حسام تا امروز تحمل کردم اشتباه بعدیت آخرین اشتباهه ماهلین سام.

سرم رو بلند و نگاهش کردم.

منتظر تأیید بود و من سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، مگه می‌شد موافقت نکنم وقتی کارم برام اینقدر مهمه و حیاتی و از طرفی تو این راهروی خلوت... نه فکرشم نکن.

- چشم سعی می‌کنم دیگه تکرار نشه.

نگاه آخر رو به سرتا پام انداخت و بدون گفتن حرف اضافه‌ای از کنارم گذشت.

بالاخره تونستم نفسی که توی سینه حبس کردم رو آزاد کنم.

اصلاً نیازی به حرف دیگه ای نبود وقتی من خوب منظورش رو گرفتم.

نفس عمیقم رو واسه به دست آوردن آرامشم بیرون دادم و راهرو رو واسه خروج از آسایشگاه در پیش گرفتم.

حین گذشتن از جلوی هر اتاق طبق عادتم نگاهی به داخلش انداختم تا اگه کسی- چیزی بخواد ازشون دریغ نکنم.

خصلت بدیه می‌دونم بارها سعی کردم که از خودم دورش کنم این مهربونی بیش از حدی که خیلی وقت‌ها به خودم ضرر زده.

به در بسته‌ی اتاق دویست و هفت رسیدم مکث کردم می‌دونم نمی‌شد داخلش بشم و تقریباً این شانس صفر بود اما باز دستگیره رو پایین دادم و در قفلش بهم دهن کجی کرد.

یعنی کی تو این اتاق بود که اینجوری ازش محافظت می‌شد.

نمی‌دونم چرا مدام این توی سرم چرخ می‌خورد که قطعاً پشت درهای بسته‌ی این اتاق یه آقا زاده بستری بود که قرار نبود ماهیتش فاش بشه.

یه نفس دیگه و گذشتنم از در اتاقی که مجهول ترین
بخش این آسایشگاه بود....

#پارت ۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

کلید انداختم و در رو باز کردم.
با وارد شدن به حیاط نگاهم خیره‌ی چند تا قبض شد
که کف حیاط و لای برگ‌ها افتاده بود.
خم شدم و برداشتمشون، قبض آب و چند تا تبلیغات
قالیشویی و لوله بازکنی و...

کلافه نگاهم رو از حجم زیاد برگ‌های خشکی که حیاط
پر درختمون رو پوشونده بود گرفتم.
اگه مامان اینجا بود هیچوقت حیاط به این وضع دچار
نمی‌شد.

نگاه دلتنگم رو با یه آه عمیق از نمای قدیمی خونه‌ی
کلنگیمون گرفتم و با پاهایی که نای ایستادنش رو از فرط
خستگی از دست داده بود سمت ساختمون راه افتادم.

خونه‌ای که هیچکس انتظارم رو نمی‌کشید و بعد غیبت
چند ساعته‌م دقیقاً مثل قطب شمال سرد بود.

این به کنار اینجا به خاطر قدیمی بودن و اتاق‌های تو در
تو خیلی زیاد تو شب‌ها ترسناک می‌شد و گاهی اوقات از
شدت وحشت اشک می‌ریختم، ولی باز اینقدر که شق
بودم که زندگی تو این خونه رو به ترک کردن این شهر و
کارم ترجیح بدم.

کنار در که رسیدم، نگاهم به گلدون شمعدونی که برگ‌هاش زرد شده بود خیره شد و باز آه کشیدم بابا چقدر ناراحت می‌شد از فهمیدن اینکه تمام گل‌هاش خشک شده، چون من وقت نکرده‌م بهشون برسم.

سری تگون دادم و حین بیرون کشیدن کلید از داخل کیفم نگاهم به گوشیم افتاد و قبل از ورود بیرون کشیدمش و شماره‌ی مامان رو گرفتم.

چند روزی بود وقت نکرده بودم باهاشون حرف بزنم و حسابی دلتنگ بودم.

بعد بازنشستگی بابا برگشتن شهرمون و من و اینجا با اون حجم از تنهایی بی‌کس گذاشتن.

- جانم دردین گوزلریمه ماهلینم؟

وارد خونه شدم و لبخند عمیقی روی لب‌هام از این لحن مهربونش نشست.

- خدا نکنه مامان، خوبی فدات شم؟

- مگه می شه صدای تورو بشنوم خوب نباشم باشو
دولانیم، تو خوبی مادر؟

کیفم رو روی مبل هایی که با ملافه پوشونده بودم
انداختم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

- منم خوبم خداروشکر، بابا خوبه؟
با خونه ی جدید کنار اومدین؟
ماهیار اذیت نمی کنه؟

صدای خش خشی- به گوشم رسید و بعد فندک گاز،
مادرم داشت غذا درست می کرد و من با یادآوری عطر
خوششون دلم مالش رفت.

- چی بگم مادر، بالاخره داریم جابه جا می شیم باباتم با
باغچه و درخت ها سرگرمه.

ماهیارم نگم برات که کلافه م کرده، هر روز با بچه های
مدرسه دعوا داره والا می ترسم اخراج بشه.

کتری رو برداشتم و پر از آب کردم حین گذاشتن روی گاز
و روشن کردنش گفتم:

- نه فدات شم، بهش حق بده کنار بیا باهاش
نوجوونه، سال آخره، نکنه لج کنه واسه کنکور،
شور هست ولی می دونم درس خونه و کنکور قبول
می شه بهش گیرنده باشه؟

گاز رو روشن کردم و سمت یخچال قدم برداشتم، خیلی
گشتم بود و قطعاً یخچال مثل بیشتر اوقات خالی بود.

- نمی دونم دیگه ولش کن اینارو تو کارت چطور پیش
می ره محل کار جدیدت خوبه؟

عمو حسام می گفت راحت دوره، آره مادر؟

#پارت ۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

با چشم‌های ریز شده به یخچال خالی نگاه کردم و با
لب‌های آویزون تو جواب مامان گفتم:

- آره دوره ولی می‌رسونم خودم، یه ماه آزمایشیم
تموم شد، از اول هفته‌ی بعد دیگه شیفت شب
می‌مونم.

تو دلم به حرفم پوزخند زدم و سرم رو به تأسف تکون
دادم، اون درصورتی بود که اخراج نشم.

- خب خدا روشکر. مادر غذا درست می خوری دیگه یا تنبلی نمی ذاره شکمت سیر بشه؟

نیشم و تا بنا گوش کش دادم.

- وای مامان کی حوصله داره غذا درست کنه؟

- تنبلیتم مثل قیافه ت به اون عمه ی به درد نخورت رفته.

ماهلینم به جز کار خیلی چیزهای دیگه هم واسه زندگی لازمه، دو روز دیگه وقتی رفتی خونه ی شوهرت نمی تونی بگی کی حوصله داره غذا درست کنه، مخصوصاً اون آیدین که شبیه ننه ی بی شعورشه.

از خنده ریشه رفتم، چه حرصی می خورد. رابطه ی مامان با خواهر شوهرش هیچوقت درست نمی شد.

- مامان نگران نباش من زن آیدین نمی شم.

- اینو دیگه باید با بابات هماهنگ کنی وقتی عمه جونت هر شب داره یه ساعت زیر گوشش حرف می‌زنه.

ساده گرفتی ماهلین، آیدین می‌خوادت اگه نمی‌خوای دهنت و باز کن به بابا بگو.

بالاخره اخمم توی هم شد و شروع کردم به جوییدن لبم. باورم نمی‌شد که این موضوع داشت جدی می‌شد.

- یعنی چی مامان؟

آیدین مثل داداشمه این موضوع ازدواج از کجا اومد آخه؟

- گفته بودم بهت داره جدی می‌شه، تو اولین فرصت به بابات زنگ بزن و بگو حرف دلت و وگرنه چشم که باز کنی سر سفره‌ی عقد مردی نشستی که نمی‌خوایش.

لبم رو از چنگ دندون هام بیرون کشیدم.

- باشه زنگ می زنم بهش.

- آفرین دورت بگردم، تعطیلات خوردو مرخصی—
داشتی حتماً بیا اینجا دلم برات یه ذره شده زندگی
مادر.

تنها موادی که داخل یخچال بود و می شد بدون دردرس
بخورم گوجه بود درشت ترینش رو انتخاب کردم و حین
گاز زدن بهش گفتم:

- چشم مرخصی— داشتم حتماً میام فقط مامان
حواست به ماهیار باشه به دست و پاش نیچین.

- خيله خب، الکی نیست که هی غر می زنه بیاد پیش
تو از بس ازش طرفداری می کنی.

لبخند عمیقی روی لبهام نشوندم.

- الهی آبی مایلینش فداش بشه کاری نداری
مامانم؟

- نه بالام برو استراحت کن.

تماس رو با یه خدا حافظ قطع کردم و گوجه‌ی خوشرنگم
رو با اشتها خوردم.

فکرمی کنم این خوشمزه ترین خوراکی دنیا باشه واسه
منی که اینقدر تنبلم که هیچوقت غذا درست نمی‌کنم...

#پارت ۱۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

روزهای تکراری بدون مامان اینارو فقط تونسستم با یه
وسوسه بگذروشم، وسوسه‌ی ورود به اون اتاق و دیدن
بیمار مجهول الهویه...

یه ماهی گذشته بود و من اینقدر نقشه‌های مختلف رو
واسه وارد شدن به اون اتاق از سر گذروندم که گذر زمان
رو اصلاً متوجه نشدم.

توی یه ماه گذشته آسایشگاه در آروم ترین حالت ممکن به سر می برد و این یعنی سر رفتن حوصله ی یکی مثل رعنا که همیشه دنبال دردسره.

- وای ماهلین اینقدر خسته کننده ای حال آدم بد می شه.

نگاهم رو ازش گرفتم و بی اهمیت وارد راهرو شدم که دنبال اومد و بیشتر غرزد:

- باورم نمی شه چطوری با دختر آرومی مثل تو که هیچ هیجانی تو زندگیش نداره رفاقت می کنم.

وسط راهرو ایستادم.

با نگاهی به اطراف و راحت شدن خیالم از نبودن کسی- گفتم:

- می خوام وارد یه هیجان بزرگ بشم که باید واسه رسیدن بهش کمک کنی.

لبش رو تر کرد و نیشش تا بناگوش باز شد.

- چی، بگو ببینم؟

کمی مکث کردم.

نمی‌دونستم کارم درسته یا نه، فقط اینو می‌دونستم
کنجکاو ی رسماً داشت دیوونه می‌کرد.

- می‌خوام برم توی اتاق دویست و هفت.

هین بلندش توی فضای ساکت راهرو پیچید و همزمان
باهاش تلفن زنگ خورد که سارا جواب داد.

بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدم تا صدا به گوش سارا
هم نرسه.

دوست خوبی بود اما این موضوع شوخی بردار نبود که
بشه راحت پیش همه جارش بزنیم.

- منطقه‌ی ممنوعه می‌دونی یعنی چی؟
همتی اولتیماتوم داده!

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال تر نگاهم رو از چهره‌ی درهم سارا که احتمالاً داشت واسه ورود بیمار جدید اطلاعات می‌داد گرفتم.

- داده باشه، من می‌خوام برم.
یه چیزی توی این اتاق من و سمت خودش می‌کشه
رعنا، می‌دونی که من اصلاً آدم کنجکاوی نیستم ولی اون
اتاق...

با خشم بازوم رو چنگ زد و تگونم داد.

- حرفشم نزن ماهرین، این یه کارو از سرت بیرون کن.

با صورت جدی خیره به چشم‌های متعجبش و اون خط چشم‌هایی که کاملاً متقارن بود گفتم:

- خودت هیجان خواستی حالا کمک می‌کنی یا نه؟

اینبار از اون حالت کمای لحظه‌ای بیرون اومد و لبخند مسخره‌ای زد، باور نمی‌کرد که من دارم همچین چیزی می‌گم.

- زده به سرت ماهلین؟!

چطوری می‌خوای بری تو اون اتاق؟

#پارت ۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهی به دو طرف راهرو انداختم.
کسی نبود اما باز محض احتیاط صدام رو پایین تر
آوردم:

- فکر همه جاش و کردم رعنا، این دختره شباً ساعت
یازده می ره و هفت صبح برمی گرده، دقیقاً ساعت
خاموشی آسایشگاه اینجا نیست، من اون موقع
می رم تو اتاق.

لبش رو گزید و حرصی گفت:

- وای باورم نمی شه تو اینقدر خر باشی، اگه این
مریض وحشی باشه چی؟!
اگه بهت حمله کنه؟

صورتی از شنیدن چیزی که گفت جمع شد.
دستم رو روی بازوی زیادی تپش گذاشتم و نوازشش
کردم.

- خنگ نباش دختر چه حمله ای؟

اگه می خواست حمله کنه به این دختره می کرد بالای پونزده ساعتش و باهاش می گذرونه هیچوقتم بهش حمله نشده.

گوشه‌ی لبش رو گزید و نیم نگاهی به ته راهرو و اون اتاق و بعد چشم‌های من انداخت.

- خب حق داری اما در اون اتاق قفله کلیدشم فقط همین دختره داره، یکیشم دکتر رفیع که اونم هفته ای دو بار میاد دارو واسش تجویز می کنه می‌ره، حتی دکتر همتی هم کلید نداره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و لبم رو تر کردم.

- فکر اونجاشم کردم دست سروش و می‌بوسه.

- سروش چرا؟!

قری به گردنم دادم و دست به سینه شدم.

- ماشاالله جذاب و خوش قیافه ست، کافیه دختره رو سرگرم کنه برداشتن اون کلید با من.

اینبار دیگه انگار تحملش تموم شده که با کف دست توی سرم کوبید و صداش کمی بالا رفت:

- خاک تو سرت، اولاً که سروش عمراً انجام بده می‌خوای همون دو قرونی هم که پیش سارا ارزش داره از دست بده؟

بعدشم کلیدو برداری به همین راحتی اونم خره نمی‌فهمه؟

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم کسی- حرکت زشتش رو ندیده، خواستم جواب بدم که صدای

خنده‌ی ریزی به گوش‌مون رسید و ترسیده به عقب
چرخیدیم.

در اتاق شهرام نیمه باز بود و صدا از اونجا میومد.

نگاهی به رعنا انداختم.

با هم وارد اتاق شدیم، شهرام پشت در ایستاده بود و
دست‌هاش روی لبش بود و عین یه بچه می‌خندید.

لبخند زدم و خیره به نگاه معصومش جلو رفتم.

- آقا شهرام به چی می‌خندی؟

با هر دو دست اشاره کرد جلو برم یه قدم برداشتم که
رعنا بازوم رو گرفت.

- کجا؟

همینجا می‌گه.

بهش چشم غره رفتم آخه این بیچاره‌هارو خدا زده بود
من نمی‌فهمیدم بعد این همه وقت از چیشون می‌ترسید.

جلوتر رفتم که اونم یه نیم قدم جلو اومد و با همون
خنده توی گوشم گفت:

- من می‌دونم چطوری اون کلیدو بردارین.

با چشم‌های درشت شده به رعنا نگاه کردم که بلافاصله
محکم روی گونه‌ش کوبید.

- خاک برسر شدیم ماهلین، ایشالا جنازه‌مو بذارن
برات آب نباشه بشوری کفنم کنی جونت در بیاد،
ایشالا که زمین.....

کلافه از مزخرفات همیشگیش توپیدم.

- خفه شو بابا.

اگه صداش رو قطع نمی کردم تا خود صبح به اراجیف
گفتنش ادامه می داد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به صورت شهرام که همچنان با
خنده نگاهش رو می دزدید دادم.

- می دونی که این موضوع و نباید به کسی بگی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آرره می دوونممم، بگم؟

#پارت ۱۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم و بازوش رو نوازش کردم.
افشین مثل بیشتر وقت‌ها روی تختش خواب بود و
نسیم سرد از پنجره با فشار داخل می‌شد.

- بگو؟

خندید.

با نیم نگاهی به رعنا پچ زد و من دلم واسه این همه
سادگیش قنچ رفت.

- می‌گم ولی شرط داره.

- شرط و شروط نداریم، کاری نکن ندارم ماهلین بیاد
پیش.

نگاه خشنش خیره‌ی رعنا شد و من با لحن آرومی به آرامش دعوتش کردم.

- آروم باش و شرطت و بگو، قبول می‌کنم.

لبش رو تر کرد و با صدای پایینی گفت:

- من کمکت می‌کنم، تو هم زن من می‌شی.

لبخند تا پشت لب‌هام اومد ولی با دندون‌هام مانع نشستن روی لب‌هام شدم که رعنا غرید:

- هوی بچه زیادیت نکنه؟!

- نمی‌کنه.

شهرام کم کم داشت عصبی می شد و من اصلاً دنبال یه جنجال نبودم، اونم شهرام که عصبی شدنش آروم شدن نداشت و حتماً با شوک آروم می گرفت.

- باشه شهرام قبوله بهم کمک کن.

باز لب هاش کش اومد و همون ژست بچگونه ش رو گرفت.

هر دو دستش رو جلوی صورتش گرفت و هی به چپ و راست نگاه کرد.

- بگو زخم شدی؟

لب هام کش اومد، مگه می شه نخندم؟

- زنت شدم.

این پسر اصلاً درکی از ازدواج نداشت، حتی نمی‌دونست که باید عقدی هم در کار باشه فکر می‌کرد اگه بگم زنت شدم یعنی زنشم.

دنیای ساده و تمیز بیمارهایی مثل شهرام قشنگ‌ترین دنیای موجود بود.

- باشه، من در می‌زنم باهاش دعوا می‌کنم، تو اون کلیدو تو خمیر نون فشار بده، دیشب تو فیلم دیدم خوبه نه؟

چشم‌هام دیگه درشت تر از این نمی‌تونست بشه، الان چی گفت؟

این پسر واقعاً دیونه‌ست یا داره اداشو درمیاره؟! چرا این فکر به ذهن کودن خودمون نرسید؟
رعنا سقلمه‌ای به بازوم زد و با نیش باز به شهرام اشاره کرد.

- نگاه تورو خدا چه وزه‌ایه "جلورفت و با شونه به شونه‌ی شهرام ضربه زد"

کلک بگو ببینم این ازدواجم از تو فیلم یاد گرفتی؟

شهرام تکونی به گردنش داد.

این یه مدل تیک بود، مدام به چپ و راست نگاه می‌کرد ولی تا زمانی که عصبی نمی‌شد همیشه لبخند به لب داشت.

- آره تو فیلم دیدم، الانم زن دارم.

خندیدم و با ابرو به بیرون اشاره کردم.

- من برم آشپزخونه دنبال خمیر منتظر باش تا پیام خب؟

سرش رو تکون داد.

همراه رعنا از اتاق خارج شدیم، سمت آشپزخانه راه
افتادیم و رعنا نگران گفت:

- ولی من هنوز خیلی می ترسم ماهی، بیا بی خیال شو
آخه مگه با دیوونه ها هم می شه همکاری کرد؟

#پارت ۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

راه پله رو سمت آشپزخانه در پیش گرفتم و شونه ای
بالا انداختم:

- نصف بیشتر دیوونه ها از آدم های عاقل بیشتر
می فهمن.

تک خنده‌ی بلندش واسه مسخره کردن من بود و زود از روی صورتش جمعش کرد.

- آره خب مثل شهرام، الان زنش شدی دو روز دیگه
یه فیلم دیگه می‌بینی می‌گی بیا بچه درست کنیم
طریقه‌ی بچه درست کردن و توی فیلم یاد گرفتم،
تو هم باید تو یکی از همین اتاق‌ها....

سمتش برگشتم و چپ نگاهش کردم که اینبار واقعاً
خندهش گرفت و ادامه داد:

- مگه زنش نشدی!؟

اون آدم نیست؟ خب دلش کارهای خاکبرسی می‌خواد،
قدو قامت و دیدی سه متره لامصب فکر کنم تو اون
کارها هم....

با حرص آشکاری دستم رو روی دهنش گذاشتم و حین
فشار دادن غر غر کردم، خدایا خیلی حرف می‌زد.

- بسه دیگه ببند دهنه و به اندازه‌ی کافی استرس دارم
این چرت و پرتا چیه؟

به عقب هولم داد.

- خيله خب من لال می شم ببینم تو چه غلطی می کنی.

با انگشتش روی لبش طرح بستن زیپ کشید و من با یه
چشم غره در آشپزخونه رو باز کردم.

بوی گند مرغ آب پز شده تو بینیمون پیچید و صدای
روی اعصاب رعنا حتی نداشت چینی به بینیم بندازم.
لعنتی مگه قرار نشد خفه بشه؟

- ولی حالا اولین ماچ زندگیت و از شهرام جون
خوشگل بگیر، ماشاالله لب نیست که هلو پیر تو
گلوئه.

نه دیگه تحمل کردن سخت بود، با یه جیغ دنبالش کردم که پا به فرار گذاشت.

دور تا دور میز بزرگ وسط آشپزخونه رو می دوئیدیم و فرشته خانوم و آقای عبدی با تعجب نگاهمون می کردن.

- من تو رو می کشم رعنا فقط مگه نگیرمت.

پشت شونه های فرشته خانوم پناه گرفت و با خنده ی سرخوشی گفت:

- چیه خب سگ شدی چرا مگه دروغ می گم؟

باز خواستم سمتش حمله کنم که آقای عبدی جلوم رو گرفت.

- بابا جان بس کن، گند نزنین به آشپزخونه ی من.

با یه نفس عمیق دستی به مقنعه‌م که موهای بلندم ازش بیرون زده بود کشیدم و آروم گفتم:

- ببخشید آقای عبدی تقصیر رعنا شد، من یه کمی خمیر می‌خوام دارین؟

متعجب نگاهم کرد که اینبار فرشته خانوم گفت:

- خمیر واسه چی؟

اصلاً خمیره چی؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم و کمی محتاط تر گفتم:

- مهم نیست هر خمیری شد فقط یه کمی سفت باشه، خوراکی هم نباشه بشه باهاش شکل درست کرد.

ابروهایش رو بالا انداخت و خندید.

- آها باز می‌خوای با بیمارا بازی کنی؟

لبخند زدم چه خوبه که خودش حرف تو دهنم گذاشت.
به رعنا که داشت به مرغ‌ها ناخونک می‌زد چشم غره
رفتم و جواب دادم:

- بله.

- بشین درست کنم بدم بهت.

#پارت ۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو پیچ راهرو، پشت دیوار کنار در اتاق دویست و هفت
پناه گرفتم و با ابرو به شهرام که رو به روم ایستاده بود،
اشاره کردم تا کارش و شروع کنه.

سری تکنون داد و باز به چپ و راست نگاه کرد و سمت
در راه افتاد.

استرس اجازه نمی‌داد تمرکز کنم.

من واقعاً داشتم با یه بیمار روانی همکاری می‌کردم، رو
چه حسابی؟

اگه من و لو می‌داد چی؟

شاید باید به لیست اخلاق‌های بعدم زیادی صاف و
ساده بودن هم اضافه می‌کردم.

همکاری با شهرامی که فقط یه هفته قبل از من وارد اینجا شده و هنوز درمان جدی نداشته احمقانه‌ست اما من این کار رو کردم.

اصلاً اون اتاق و پا گذاشتن بهش ارزش اینو داشت که خودم و تو دردسر بندازم؟ شاید باید بیخیال بشم.

توجهم رو از سرو صدای راهرو گرفتم و به شهرام دادم. تقه‌ای به در زد و منتظر ایستاد.

معمولاً وقتی در هم می‌زدیم اون پرستار بازش نمی‌کرد اما این بار شانس باهام یار بود که با تقه‌ی دوم در باز شد و من سریع سرم رو عقب کشیدم که دیده نشم، اما صدایشون رو می‌شنیدم.

به محض باز کردن در و احتمالاً دیدن شهرام عصبی به حرف اومد:

- چی می‌خوای؟

شهرام مکثی کرد و خیلی عادی گفت:

- می‌خوام پیام تو.

دختره با صدای بلند خندید و لحن پر از تمسخرش اعصابم رو بهم ریخت.

حق نداشت شهرام رو مسخره کنه، اون به خاطر من اینجا بود و توهین شنیدن اصلاً حقش نبود.

- نه بابا مهمونیه؟

می‌خوام پیام تو، چه غلطاً.

شهرام باز تکرار کرد و من لبم رو پر از استرس گزیدم.

- می‌خوام پیام تو.

اینبار دختره عصبی صداش رو بالا برد.
 به جز استرس یه حس دیگه هم تو تنم جاری شد و اون
 خشم بود، اخم هام رو توی هم کشیدم و دستم رو
 مشت کردم.

- برو گمشو بابا.

انگار خواست در توی صورتش ببندد که شهرام اجازه
 نداد و صدای پرستار بلند شد.

- چیکار می کنی وردار دستتو؟

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به وسوسه‌ی نگاه
 کردن بهشون نه گفتم.

نکنه شهرام با دختره درگیر بشه؟ من اصلاً نمی‌خوام
 کارش به بستن دست‌هاش به تخت بکشه.

- گفتم می‌خوام پیام تو.

#پارت ۱۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

به زور آب دهنم رو با لب‌های بره‌وتم فرو دادم.
صداشون دور شد و من با قدم‌های آهسته جلو رفتم.

صدای خف‌ی دختره به گوشم می‌رسید اما واضح نبود،
احتمالاً شهرام جلوی دهنش رو گرفته بود.

با عجله وارد اتاق شدم، دختره دقیقاً پشت هیکل
درشت شهرام پنهان شده بود و دیدی به من نداشت.

تقلاهاش خنده دار بود وقتی شهرام خیلی راحت مانع
تکون خوردنش شده بود.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم.
لعنت بهشون این اتاق چرا اینجوری بود؟

یه راهروی بزرگ و یه پرده‌ی سفید رنگ جلوی دید رو گرفته بود و نمی‌شد داخل اتاق رو ببینم شهرام پرده رو کنار نزده بود.

با عجله در رو سمت خودم کشیدم.
کلید رو خیلی آروم از پشت در بیرون کشیدم و تو خمیر فشارش دادم، مطمئن که شدم کاملاً واضح جاش افتاده بیرون کشیدمش و باز سرجاش برگردوندم.

سریع خمیر رو تو جیبم گذاشتم و صدام رو بالا بردم.

- چه خبره اینجا؟

شهرام به محض شنیدن صدام دستش رو از روی دهن دختره برداشت و سمتم چرخید.

لبخندش شیرین ترین لبخند روی زمین بود.

واقعاً شهرام مشکل روانی داشت؟

دختره باز فریاد کشید و خواست به شهرام حمله کنه.

- دیوونه‌ی روانی اسیر شدم اینجا از دست شما دیوونه‌ها.

شهرام با یه دست مانع شد و من جلورفتم، دستم رو تخته سینه‌ی دختره گذاشتم و به عقب هولش دادم.

- حق نداری با مریضا این جوری برخورد کنی.

دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تگون داد.

- برین گمشین از اتاق بیرون.

شهرام اخم کرد و خواست سمتش حمله کنه که بازوش رو گرفتم و دستم رو یه طرف صورتش گذاشتم.

نگاهش میخ چشمهام شد و من با آرامش و صدای پایین گفتم:

- شهرام آروم باش تو که نمی‌خوای من و ناراحت کنی می‌خوای؟

آنی رنگ نگاهش عوض شد و لبخند جای اخم رو گرفت.

- نمی‌خوام ناراحت کنم تو زن منی من ناراحت نمی‌کنم.

دختره با صدای بلند خندید و با تمسخر جمله‌هاش رو ادا کرد:

- خدا دیوونه‌ها رو با هم چفت کرده، برین بیرون الان
مریضم عصبی می‌شه از این همه سرو صداها.

نگاهم رو با یه چشم غره‌ی غلیظ از صورت زشتش
گرفتم.

با تمام تلاشی که واسه زیبا شدن کرده بود به چشمم یه
موجود نجسب میومد، موهای بلوند و ابروهای به رنگ
شبش اصلاً به هم نمیومد.

دیگه به سرو صداهای الکیش اهمیت ندادم و با
کشیدن بازوی شهرام از اتاق بیرون زدم.

به محض پا گذاشتنم توی راهرو، متعجب به همه‌ای
که ایجاد شده بود نگاه کردم.

پرستارها قصد داشتن بیمارهارو داخل اتاق هدایت کنن
و چند تاشون با عجله قصد داشتن با آسانسور یا راه پله
بیرون برن.

با دیدن سارا بازوی شهرام رو کشیدم و گفتم:

- شهرام برو تو افاق من ببینم چه خبره نیای بیرونا.

#پارت ۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

- کمک کنم.

لبخند زدم.

- از پشش برمیام برو تو.

چیزی نگفت و من سمت سارا که می خواست داخل
آسانسور بشه دوییدم.

- سارا چی شده؟

نگاهم کرد و نگران گفت:

- کاپیتان رفته بالا پشت بوم می خواد پرواز کنه.

دست خودم نبود که با شنیدنش محکم به گونه‌م
کوبیدم.

کاپیتان همون مرد بی آزاری که فقط ادای پرواز هواپیما
در میاورد و به خاطر آرزوی خلبانی بهش لقب کاپیتان
داده بودن.

اگه می پرید قطعاً میمرد و این بدترین تجربه تو محل کار
جدیدم می شد و اصلاً اینو نمی خواستم.

از طرفی پسر اش مردهای قدرتمندی بودن و قطعاً واسه اطمینان از اینکه جاش اینجا امنه توی این آسایشگاه بستریش کرده بودن.

با عجله پله‌ها رو واسه رسیدن به حیاط در پیش گرفتم، فقط واسه اینکه شاید بتونم کمکی کنم. اما اگه می‌پزید... دیدن اون صحنه وحشتناک بود.

وارد حیاط شدم و سوز سرد تنم رو لرزوندم، همه زیر قسمتی که کاپیتان ایستاده بود جمع شده بودن و من به محض بالا کشیدن نگاهم و دیدن کاپیتان تو اون وضعیت و گاردش واسه پریدن عق زدم.

اه لعنتی.

با عجله نگاهم رو پایین کشیدم لعنت به این عادت گندم، استرس زیاد معدهم رو بهم می ریخت و باید واسه آرامش تلاش می کردم.

طبق توصیه ی دکتر صفری شروع کردم نفس عمیق کشیدن واسه به دست آوردن آرامش البته اگه اون همه سر و صدا و همه مه می داشت.

صدای آقای تیموری قدیمی ترین پرستارمون باعث شد لبم رو گاز بگیرم و باز به بالا نگاه کنم.

- کاپیتان قرار نبود تنها بری بدون مسافر.

پس برو عقب و منتظر شو مسافرها سوار شن.

کاپیتان سرش رو بالا انداخت، جوابش وحشتم رو بیشتر کرد.

- من کاپیتان هواپیمای شخصیم الان مسافر ندارم.

کمی عقب تر سر پرستار مشغول تلفنی صحبت کردن بود و به خاطر سر و صدا گوش آزادش رو محکم فشار می داد.

- عجله کنین لطفاً باید قبل از پریدنش اینجا باشین بعد اون به درد هیچکس نمی خوره.

پر از استرس نگاهم رو ازش گرفتم و به کاپیتان دادم.

دقیقاً وقتی خیز برداشت پیره همزمان با بقیه ی دخترا جیغ کشیدم و تو یه لحظه دستی دور کمرش قلاب شد و به عقب کشیدش.

خیره به مرد کت و شلوار پوش که از اینجا صورتش مشخص نبود نفس راحت کشیدم.

اما این مرد کی بود؟ شاید همراه یه بیمار ولی هر چی که بود زمان خوبی رسید.

#هیژا

#مهری_هاشمی

اینقدر پریشون بودم که واسه رسیدگی به بیمارایی که امروز تو نوبت کاریم بودن، همکارم رو فرستادم و خودم به اتاق استراحت پناه آوردم.

تا این حد آسیب پذیر بودن واقعا داشت اذیت کننده میشد و روز به روز ضعیف تر می کرد.

آهی کشیدم و لیوان آب قند زیادی شیرینی که واسه رو به راه شدنم درست کردم رو به لبم نزدیک کردم تا با نوشیدنش کمی بتونم از ترسی که تو وجودم نشسته بود کم کنم.

اما به محض نوشیدن، در با صدای بدی باز شد و سارا خودش و با عجله داخل اتاق انداخت.

متعجب به نیش بازش نگاه کردم، چشمکی زد و حین مرتب کردن سر و وضعش از لای در بیرون و نگاه کرد و من مات حرکات غیر عادیش گفتم:

- چته سارا؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش به بیرون بود اما دستش رو تکون داد تا ساکت باشم.

ابروی بالا انداختم و جرعه ای دیگه از آب قندم رو نوشیدم.

هنوز اتفاقاتی که تجربه کردم رو نتونستم هضم کنم.

درگیری با اون دختره سر کلید، ترس از پریدن کاپیتان از پشت بوم اینقدر استرس زا بود که با یه گالن آب قندم نمی‌تونستم رو به راه بشم.

نگاهم باز روی سارا نشست که با عجله از در باز مونده
فاصله گرفت و صداش رو پایین آورد.

- ماهلین هوامو داشته باش.

ابروهام رو توی هم کشیدم.

- چی شده؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و صداش رو بالا برد، از
یه حرف زدن عادی خیلی بالا تر.

- می‌گم ماهلین به نظرت واسه خواستگاریم چی
بپوشم؟

لب‌هام روی لیوان خشک شد و مات نگاهش کردم.
چی داشت می‌گفت؟

دقیقاً چه ربطی به من داشت؟!

اصلاً مگه تا حالا همچین حرفایی هم با هم رد و بدل کرده بودیم؟

بهم چشم غره رفت و این یعنی منتظر بود من چیزی بگم و انگار جمله‌ی بی فکرم به مذاقش خوش اومد که نیشش باز شد.

- نمی‌دونم با خود دوماه حرف زدی؟
ست کنین اگه می‌شه.

دست به سینه شد و قری به گردنش داد، سی و دو تا دندونش تو دیدم بود و منم به خنده می‌نداخت.

- راست می‌گی بهش زنگ بزنم.

دهن باز کردم تا بگم این کارای احمقانه یعنی چی که با دیدن سروشی که با صورت شدیداً گرفته تو دیدم ظاهر شد نفسم گرفت.

همه‌ی اینا واسه اذیت کردن فروش بود، چطور دلش
اومد؟!

- تمام آسایشگاه فهمیدن خواستگار داری سارا خانوم
جار زن.

#پارت ۲۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

سارا مثلاً متعجب سمت فروش برگشت و لبش رو
گزید، اما قطعاً می‌دونست که فروش قصد رد شدن از
جلوی در اتاقمون رو داشت که منتظر شد و بعد
نمایشش رو شروع کرد.

- وای خدا مرگم بده صدام بلند بود مگه؟

سروش پوزخند زد.

- خیلی بلند بود.

این دختر قصد دیوونه کردن مرد رو به روش رو داشت
که هر چی عشوه بود رو ریخت تو صداهش و حرکاتش.

- خب حالا کاریه که شده، تو نظر نمی‌دی؟ چی
بپوشم به نظرت؟

سروش سری به تأسف تکون داد و بی‌حرف از جلوی
دیدمون محو شد.

دلم واسه حال بد و مظلومیتش آتیش گرفت، عصبی غر
زدم:

- دیوونه شدی سارا؟

چرا اذیتش می‌کنی؟ همه می‌دونن سروش می‌خوادت.

دستش رو توی هوا تگون داد و کلافه گفت:

- چه خواستنی بابا؟

اونی که می‌خواد اون دهن وامونده رو باز می‌کنه می‌گه،
خسته شدم از بس هر جا بودم پشتم موس موس کردو
آخرش هیچی شاید اینجوری دهن باز کنه.

لبم رو گزیدم و حین گذاشتن لیوان روی میز گفتم:

- نگفته بودی دوشش داری؟

با حالت قهر روش رو برگردوند.

مقنعه‌ی سفیدش چند تا لک سیاه داشت و من حدس
می‌زدم رد اشک‌هاشه که با خط چشمی که تمدیدش
کرده قاطی شده.

کاپیتان امروز بدجوری ترسوندمون.

- خب معلومه دوسش دارم یک ساله هر جای
آسایشگاه رفتم اونم بوده، محبت کرده، دلبری
کرده، مگه من آدم نیستم، خب علاقه مند شدم
دیگه.

دست به سینه شدم و با لبخند گفتم:

- آدم عاشق که معشوقش و اذیت نمی کنه.

دستش رو روی بازوم گذاشت.

- ولش کن این تنبیه حقش بود، می گم ماهلین اون
مردی که کاپیتان و نجات دادو دیدی؟

کنجکاو نگاهش کردم: @Vip Roman

- نه کی بود؟ اون بالا چی کار می کرد؟!

هیجان زده ادامه داد و من لحظه به لحظه حیرت زده تر شدم.

- وای ماهلین تا تو از پله‌ها بیای پایین یارو مثل مرد عنکبوتی ساختمون و گرفت و رفت بالا از این حفاظ به اون حفاظ می‌پرید اینقدر فرز که دهن همه باز موند.

- یعنی چی؟

- بابا از این چیزا بود... "انگشتش رو روی لبش گذاشت و مثلاً فکر کرد" اه لعنتی چی بود... آها پارکورکار بود، وای باید می‌دیدید با اون کت شلوار تنگ چطوری رفت بالا.

- خب باکی کار داشت بیمارش کیه چرا اینجا بود؟

- نمی‌دونم رفت اتاق دکتر صفری، ماهلین من برم
ببینم سروش کجا رفت.

گیج از تمام چیزای عجیب آسایشگاه، سرم رو به
نشونه‌ی مثبت تکون دادم و سارا از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

با دست‌هایی که شدیداً می‌لرزید وارد مغازه‌ی کوچیک
کلید سازی شدم.

نگاه پیرمرد که روی صورتش نشست انگار خودم رو باختم.

من واقعاً اومده بودم اینجا تا یه کار غیرقانونی بکنم؟

باورم نمی شد من دختر یه معلم بازنشسته بودم که سال ها با آبرو زندگی کرد، پس چی شد که اومده بودم تا کلید اتاقی رو بسازم که اجازه ی ورود بهش رو نداشتم. از کی انقدر احمق شدم؟

نگاه متعجب پیرمرد از لای کلی قفل و کلید و دستگیره که روی قفسه های آبی رنگ چیده شده بود، روی منی که مثل یه جنازه فقط چشم هام باز و خیره بهش نگاه می کردم چرخ خورد و با لحن مهربونی گفت:

- خوبی بابا جان؟

مشکلی پیش اومده؟ می تونم کمک کنم؟

صداش من و از اون یخ زدگی بیرون آورد و سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- نه مشکی پیش نیومده، ببخشید من باید برم.

با عجله از مغازه بیرون زدم و باد سرد موهای بیرون زده
از شالم رو توی هوا تکون داد.

دقیقاً چند قدم از مغازه دور نشده بودم که باز فکر اون
بیمار تمام تمرکزم رو بهم زد.

من که قرار نبود کار بدی بکنم، فقط می‌دیدمش و
برمی‌گشتم، همین، این مگه خلاف بود؟

باید می‌فهمیدم کی توی اون اتاقه این حق تمام کارکنان
اونجا بود که بدونن.

اصلاً مگه چی تو این اتاق بود که من با دیدنش جرمی
مرتکب بشم؟

چند ثانیه دیدن اون بیمار هیچی از شخصیتم کم نمی‌کرد.

دست‌هام رو توی هم تاب دادم و از جلوی مردی که روبروم ایستاده بود و با خشم نگاهم می‌کرد کنار رفتم تا به راهش که انگار من مانعش بودم ادامه بده. لعنت بهت... خب فکر کن من کورم و نمی‌بینمت تو از جلوم رد شو.

با یه نفس عمیق باز تصمیم رو گرفتم. چند قدم دور شده از مغازه رو به عقب برگشتم و باز واردش شدم.

این بار پیرمرد با اخم نگاهم کرد و قبل از اینکه با خشم از مغازه بیرونم کنه جلو رفتم و با لبخند زوری گفتم:

- ببخشید من می‌خواستم یه کلید برام بسازید امکانش هست؟

سری تکنون داد و با همون اخم‌های توی هم گفتم:

- کارم همینه.

تا الان که می‌گفتی اشتباه اومدی؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و صورتم تو این سرما به عرق نشست.

- خب من فکر می‌کردم کارم اشتباه باشه اما شک دارم.

"با عجله خمیر خشک شده رو از جیب پالتوی طوسی رنگم بیرون کشیدم و روی میز کوچیک جلوی دستش گذاشتم، نگاه پر اخمش روی تکه خمیر نشست و ادامه دادم "می‌شه این کلیدو واسم بسازین؟

چشم‌هاش رو بالا کشید و تو چشم‌های ترسیده‌م نگاه کرد.

- دختر جان من کار خلاف نمی کنم اینجا، اشتباه اومدی، این کلید کجاست احتمالاً که نمی خوای بری دزدی؟

#پارت ۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

با دستمال کاغذی مچاله‌ی تو دستم عرق پیشونیم رو خشک کردم.
حالا چی باید می گفتم تا شک نکنه؟

استرس کاری که می خواستم بکنم و سؤال های این پیر مرد از یه طرف، بوی آهن و روغنی که کل فضای اون مغازه‌ی چند متری رو گرفته بود از یه طرف دلیل حال بدم شده بود.

با یه مکث کوچیک اولین چیزی که توی ذهنم اومد رو گفتم و انگار تأثیر کرد که چهره‌ی پیرمرد باز شد.

- این کلید اتاق کار شوهرمه، راستش فکر می‌کنم که چیزی و از من مخفی می‌کنه، وقتی می‌ره سر کار کلیدو با خودش می‌بره.

حالا من می‌خوام بسازم که بفهمم بهم خیانت می‌کنه یا نه، شما هم جای پدرم لطفاً بهم کمک کنید.

سرش رو تکون داد و رفت تو فاز نصیحت کردن، من داشتم از استرس می‌مردم چرا درست نمی‌کرد این کلیدو؟

- بابا جان به شوهرت اعتماد کن، شاید توی این اتاق چیزیه که تو نباید ببینی، صرفاً هر مخفی کاری خیانت نیست.

حالا باید چیکارش می‌کردم؟
چرا هر چی می‌گفتم یه چیزی می‌گفت؟

درسته که می گن دروغ دروغ میاره، یه قدم جلو رفتم و
شرمنده گفتم:

- خب آخه جدیداً یه سری تلفن های مشکوک داره تو
رو خدا کمکم کنین، من حاضرم پول بیشتری هم
بدم.

دستش رو دراز کرد و اون تیکه خمیر رو برداشت و نگاهی
بهش انداخت و با لحن مطمئنی گفت:

- تو هم جای دخترم برات درست می کنم ولی این
آخرین بارت باشه، دیگه از این کارا نکن.

دلم می خواست با تمام استرسی که من و عذاب می داد
چشم غره ای بهش برم و بگم تو سرت تو کار خودت
باشه اما به ناچار لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم.

- چشم پدر جان شما دعا کنین خیانتی در کار نباشه
قول می‌دم که آخرین بارم باشه.

سرش رو به تأیید تکون داد و از کنارش یه تیکه فلز
مکعبی برداشت.

- فقط تا قالب بیندم و بسازمش یه چند ساعتی طول
می‌کشه، می‌خوای برو یه دوری بزن بیا.

لبخند زد و یه قدم عقب رفتم.

- باشه پس من دو ساعت دیگه میام خوبه؟

- به امید حق.

دیگه حرفی واسه گفتن باقی نمود، سری به تأیید تکون
دادم و از مغازه بیرون زدم.

هیجان رفتن به اون اتاق چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم.

من هرکاری از دستم برمیومد می کردم.

#پارت ۲۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

کلید رو توی جیبم فشردم و با صدایی که سعی داشتم خالی از استرس باشه رو به رعنائی که چیزی تا قبض روح شدنش باقی نمونده بود گفتم:

- رعنا حواست باشه!

دست‌هاش رو توی هم چلوند و با نگاهی که مدام به همه جا چرخ می‌خورد نگران گفت:

- دقیقاً امشب که اون همتی بدقواره شیفته تو باید
بری توی اون اتاق؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشاری بهش آوردم تا
دلش گرم بشه، سخت بود اما می‌شد تهش مگه قرار بود
چه اتفاقی بیوفته اون بیمار بود و ما هم بهیار.

- نترس رعنا به هیجانش فکر کن.

دستم و پس زد و حرصی گفت:

- مرده‌شور اون هیجان و بیرن به این می‌گن بی‌عقلی نه
هیجان.

نگاهم رو با یه نفس عمیق از صورتش و اون لبایی که از
استرس رنگ پریده شده بود گرفتم، اگه دو دقیقه دیگه
اینجا می‌موندم قطعاً پشیمون می‌شدم.

من بیشتر از رعنا می‌ترسیدم اما یکی من و سمت اون اتاق
هول می‌داد.

- هوامو داشته باش.

دیگه به ماهی گفتناش اهمیت ندادم و سمت اون اتاق
راه افتادم.

پشت درش رسیدم و انگار نفسم نمی‌تونست بیرون بیاد
و داشتم می‌مردم، نگاهی به اطراف انداختم، از لحظه‌ی
حضور این بیمار دیگه دورین‌های این قسمت کار
نمی‌کردن و نمی‌دونم اونم ربط به این بیمار داشت یا نه.

با تردید دستم رو روی دستگیره گذاشتم حس می کردم
قراره وحشتناک ترین چیز تو دنیا رو توی همین اتاق
بینم و این ضریان قلبم رو بالا می برد.

حس آدم های مجرم رو داشتم که قراره خیلی زود گیر
بیوفتن.

نفسی—گرفتم و آروم در رو بازش کردم، با احتیاط وارد
شدم و در رو پشت سرم بستم.
قفلش کردم و محض احتیاط کلید رو توی جیبم سر
دادم.

باز پرده کشیده شده بود و این ترسم رو بیشتر می کرد،
قرار بود پشت این پرده با چی روبه رو بشم؟
اصلاً زن بود یا مرد، پیر بود یا جوون؟
شایدم بچه بود، در هر صورت ولع دیدنش بدجوری
آدرنالین خونم رو بالا برده بود.

جلو رفتم، پرده رو کنار زدم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم.

یه اتاق معمولی مثل همه‌ی اتاق‌های دیگه با یه ویلچر کنار پنجره و مردی که به خاطر قد بلندش روش مچاله و سرش روی گردنش خم شده بود.

دستی به مقنعه ام کشیدم و جلو رفتم، خیره به اون مرد ویلچر رو دور زدم و روبه روش قرار گرفتم، یه مرد که حجم زیاد ریش و سبیلش و البته موهای بلندش اجازه نمی‌داد چیزی از صورتش ببینم، نگاهش بی‌حالت سمت پنجره بود و انگار اصلاً متوجه حضور من نشده بود.

مثل همه‌ی بیمارهای اینجا یه لباس فرم آبی آسمونی تنش بود و گوشه‌ی لبش کمی از آب دهنش خیس بود. رابط اکسیژن توی بینیش جا خوش کرده و کپسول کنارش بود.

جلو رفتم و سرم رو جلوی چشم‌هاش گرفتم هیچ تغییری
توی مردمک‌های قهوه‌ای رنگش ایجاد نشد و انگار هیچ
درکی از اطرافش نداشت.

سعی کردم لبخند بزنم و لااقل یه چیزی به زبون بیارم
واسه مریضی که روزها نقشه‌ی دیدنش رو کشیدم.

- سلام.

هیچ تفاوتی توی صورتش ایجاد نشد، لبم رو روی هم
فشار دادم.

- من ماهلین هستم شما اسمتون چیه؟

#پارت ۲۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

بازم هیچی و من بی طاقت دستم رو جلو بردم و اون تیکه
موی بلندی که داخل چشمش رفته بود رو کنار زدم.

یعنی حتی نمی‌تونست دستش رو تکون بده تا از این آزار
جلوگیری کنه؟

جلوی پاش نشستم و اون همچنان بدون هیچ واکنشی-
به بیرون و سیاهی شب خیره بود.

حتی پلک نمی‌زد و این خیلی آزار دهنده بود کم کم
عنبیه‌ی چشمش خشک می‌شد و کلی آسیب‌های جبران
ناپذیر که واسه درمانش خیلی دیر می‌شد.

- من دوست دارم خودت اسمت و به من بگی وگرنه
خیلی راحت می‌تونم از توی پرونده‌ت بفهمم.

درواقع داشتم حرف مفت می‌زدم، کدوم پرونده کدوم
اسم، هیچ اسمی از این بیمار تو این آسایشگاه نبود و این

من و بیشتر کنجکاو می‌کرد. البته شاید بود مثلاً تو اتاق
همتی اما تو دسترس ما نبود.

به این حرفم هم هیچ واکنشی. نشون نداد و من از جام
پاشدم و کمرم رو صاف کردم.

ولی دلم طاقت نیاورد و بی طاقت سمتش خم شدم و
دستش رو گرفتم، به امید یه واکنش اما ناامید دستش
رو ول کردم که با ضرب روی زانوش فرود اومد.

نفس عمیقم از دردی بود که روی قلبم نشست این مرد
با این ظاهر بهم ریخته و اعضای بدنی که نمی‌تونست
تکونشون بده، دردی توی سینه‌م کاشت که دلم
می‌خواست های های براش اشک بریزم.

کلی چیز دردناکتر در مورد این مرد بود یکی دیگه‌ش اینکه
این بیچاره نمی‌تونست تکون بخوره اون پرستار لعنتی
هم که رفته بود و این بیچاره رو روی تختش گذاشته
بود.

این یعنی باید تا صبح با اون قد بلند و هیکل درشتش
روی ویلچر عذاب می کشید.
باورم نمی شد یه آدم اینقدر قصی القلب باشه.

کلافه نگاهی به اطراف انداختم، تنها وسایل اتاق یه
تخت و یه صندلی و یه کمد فلزی بود.

قسمت کناری اتاق سرویس بهداشتی بود و دیگه هیچی،
قطعاً بقیه‌ی اتاق‌ها امکانات بیشتری داشتن ولی اینجا به
طرز باورنکردنی خالی و عصبی کننده بود.

نگاهم رو روی صورتش چرخ دادم و گرفته گفتم:

- چیزی احتیاج نداری؟
می‌خوای کمکت کنم روی تخت بخوابی؟

لبم رو گزیدم و باز رو به روش نشستم، دستم رو روی زانوش گذاشتم و حین فشردنش گفتم:

- ببخشید من نمی‌تونم بذارم روی تخت، یعنی زورم نمی‌رسه، آخه خیلی ازت کوچیکتره هیکنم له می‌شم جابه جات کنم، از طرفی بذارم روی تخت فردا که اون عجوزه‌ی سنگ دل بیاد می‌فهمه یکی اومده توی اتاقت، می‌ترسم واست بد بشه، ببخشید خب؟

عجیب بود که هنوز منتظر جواب بودم وقتی می‌دونستم قطعاً به کلمه هم نمی‌شنوم.

باز طاقت نیاوردم و خواستم گردنش رو صاف کنم که صدای پیغام گوشیم اجازه نداد و با عجله بازش کردم.

- ماهرین قایم شو دو نفر دارن میان اون تو.

#هیزا

#مهری_هاشمی

- ماهلین قایم شو دو نفر دارن میان اون تو.

ضربان قلبم آنی رو دور هزار رفت و وحشت زده نگاهی
به چهره‌ی بی تفاوت مرد رو به روئیم انداختم، واقعاً
دیدنش ارزش اینو داشت اخراج بشم؟

لبم رو گزیدم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم.
واسه پیدا کردن جایی که بتونم پنهان بشم.

صدای چرخش کلید رو توی قفل در شنیدم و با عجله
سمت سرویس دوئیدم و خودم رو توش پرت کردم.

نفسم از تاریکی و کوچیکیش گرفت و من قبل از خفه شدن در رو نیمه باز گذاشتم و به دیوار چسبیدم.

دستم روی قلبم بود و وحشت زده هر چی پیامبر بود رو صدا کردم.

خدایا اگه من و می دیدن کارم تموم بود.
لعنتی اینا دیگه کین؟

از صداشون تشخیص دادم دو تا مردن و انگار یکیشون خیلی شاکی بود.

- یعنی ما هر شب باید این تن لش و بذاریم روی تخت؟

صدای مرد بعدی کمی خشن به گوشم رسید.
صداش آشنا بود خیلی زیاد.

- زر نزن بچه واسه همین روی تخت گذاشتن و برداشتن ماهی خدا تومن می گیری.

لبم رو گزیدم و نفسم رو بیرون دادم، یعنی چی؟! چه خبره اینجا؟

چرا باید این بیمار اینقدر خاص باشه؟
چرا ما نباید جابه جاش کنیم یا ازش مراقبت کنیم؟

واقعاً همه چیز این بیمار مشکوک بود یا من حساس شده بودم؟

- بین حیدری از سر خوشیم نیست که تن به این بدبختی دادم، پس اون چقدر غازو تو سرم نکوب، می گم امشب اون دختره مادر **** چرا اینقدر دیر یادش افتاد؟

عوضی بد دهن، ابرو هام رو بالا انداختم، حیدری؟
همون نگهبان جدید و اخمویی که جدیداً استخدام شده؟

صدای پوزخندش به گوشم رسید و بیشتر خودم رو به دیوار فشار دادم و سعی کردم حتی نفس هم نکشم که گیر نیوفتم.

- هه... چقدر غاز؟ خیلی حریصی تو لعنتی.

من چه می‌دونم دختره دردش چی بود.

نگاهم رو توی سرویس بهداشتی تاریک چرخ دادم، اگه لای در باز نبود و اون باریکه‌ی نور داخل رو روشن نمی‌کرد الان قطعاً از ترس مرده بودم. فضای بسته‌ی تاریک آخرین جایی بود که می‌تونستم پا بذارم.

- خيله خب درس اخلاقت و شروع نکن اون اکسیژن کوفتی و درست کن نمیره یارو فردا صد تا صاحب پیدا کنه.

#پارت ۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

فکم رو بهم فشار دادم، اینا آدمن؟
بعید می‌دونم.

- تو آخه آدمی من بهت درس بدم؟
گمشو بریم بابا.

صدای قدم‌ها و بعد در که به گوشم رسید آروم سرک
کشیدم.

خبری از اون دو تا نبود و اینبار اون مرد روی تخت بود
با دست و پای آویزون و لباسی که تا سینه‌ش بالا رفته
بود.

لعنت بهتون عوضیا.

با عجله جلو رفتم، پاهای مثل یخش رو روی تخت گذاشتم، پاچه‌ی پای راستش تا زانو بالا بود که پایین کشیدمش، دست‌هاش رو روی سینه‌ش گذاشتم.

هیچ انسانی اینقدر نمی‌تونست پست باشه که همراه‌های این مرد بودن.

بلوز آبی‌ش رو گرفتم و روی تنش مرتب کردم، گردنش رو روی بالش‌ت جا به جا کردم و پتو رو تا روی سینه‌ش بالا کشیدم و دست‌های سردش رو داخل دادم.

می‌دونم زیاده روی بود اما دلم می‌خواست کش موهام رو باز کنم و موهای بلندش رو ببندم تا اینقدر جلوی چشمش رو نگیره ولی حیف نمی‌شد.

موهایش رو با دست کنار زدم و سرش رو سمتم چرخوندم نمی‌دونم درکی داشت یا نه اما لبخند زدم و گفتم:

- دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی، بهت سر می‌زنم حواسم
بهت هست باشه؟

نمی‌ذارم اذیت کنی، نمی‌دونم تو کی هستی یا چیکار
کردی که این شده سرنوشتت، که حتی تو بیماریت هم
دارن مجازاتت می‌کنن، واسه من مهم نیست، مهم اینه
تو یه انسانی و منم همینطور من کمکت می‌کنم.

مردمکش خیره‌ی چشم‌هام بود و من به چشم‌هایی که به
دلم خوف می‌نداخت خیره بودم.
چی بود توی این نگاه که توی اون بی‌دفاعیش هم تنم رو
از وحشت می‌لرزوند؟

نگاهش سرد بود و تنم رو وارد یه زمستون سرد می‌کرد.
فکر می‌کنم این مرد یه زمانی ابهتی داشته واسه خودش
و الان مثل یه تیکه گوشت افتاده روی تخت و واسه
کوچکترین کارش محتاج این و اونه.

باز پیغام اومد و قطعاً باز رعناست.

پوفی کشیدم و عصبی از اون اتصال نگاهی که من و ترسونده بود پیغام رو باز کردم و خوندمش.

- بیا دیگه سخته کردم.

گوشی رو توی جیب روپوشم گذاشتم و رو به مرد رنجور روی تخت گفتم:

- من باید برم زودی میام پیشته.

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم.
سمت در رفتم با احتیاط از اتاق بیرون زدم و باز در رو قفل کردم.

#پارت ۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

- ماهرین درد گرفته تعریف می کنی یا جور دیگه اعتراف بگیرم؟

بالشت به بغل نگاهم رو از تلویزیون و سریال تکراریش گرفتم، رعنا مشغول تخمه شکستن بود و دقیقاً مثل مردایه طرفه روی بالشتی که از وسط تا شده لم داده بود.

- خیلی زبون نفهمی دیگه چی باید بگم و نگفتم یه هفته ست مخم و خوردم.

پوست تخمه‌ی روی لبش رو سمتم فوت کرد که عصبی چشم غره ای بهش رفتم.

- می‌خوام دقیق بگی یارو چطوری بود تا ببینم ایشالله زن اینم می‌شی مثل شهرام یا نه.

چشم‌هام رو بستم و دم اسبی موهام رو با دو دست محکم کردم، رعنا دوست خوبی بود ولی گاهی اوقات واقعاً غیر قابل تحمل می‌شد خیلی زیاد.

- رعنا واسه آخرین بار می‌گم مردی که من دیدم این خصوصیت‌ها رو داشت، ریش و موی بلند، به شدت شلخته و بهم ریخته، زیر چشم‌های گود افتاده با عنبیه‌های قهوه‌ای، چیزی از لبش پیدا نبود چون سبیلش روش و پوشنده بود، چرا یه چیزی پیدا بود آب دهنش که پشم‌های صورتش و خیس کرده بود" اهمیتی به صورت جمع شدنش ندادم و ادامه دادم" قد خیلی بلند، یه بدن به شدت چهارشونه هیكلی که تو مریضی- هم درشت تر از هر آدم سالمی بود، حرف نمی‌زد تکیه نمی‌خور انگار لال بود حالا اگه کیس خوبیه بسم الله دفعه‌ی دیگه تو برو تو اتاق بهش تجاوز کن.

تخمه‌ی توی دهنش رو روی دستمال تف کرد و من با صورت جمع شده نگاهش کردم.

- اه اه حالم بهم خورد خاک تو سرت ماهی جو نگیرت لب بگیری ازش؟ همه‌ی ریشش پر تفه‌ها.

چشم‌هام درشت شد و سمتش خیز برداشتم، همزمان که با بالشت تو سرش می‌کوبیدم گفتم:

- درد نگیری تو رعنا.

با دست و پاش جلوی ضربه‌هام رو گرفت و با خنده ادامه داد:

- بابا چرا وحشی— می‌شی تو مگه عاقبتم داری آخرش باید یکی از همینا بگیرت.

- غلط کردی خودت زن اینا شو.

بلند خندید و جمله‌ش من و هم به خنده انداخت.

- یعنی می‌خواهی بگی مرتضی مثل اینا دیوونه نیست؟

با دست تو سرش کوبیدم و کنارش نشستم.

- خاک بر سرت دلت میاد به شوهرت می‌گی دیوونه؟

- والا که دیوونه‌ست منم دیوونه کرده.

صورتش که گرفته شد دستم رو روی دستش گذاشتم و
با لحن محتاطی که ناراحتش نکنه گفتم:

- چیزی شده رعنا جان حس می کنم یه مدته تو خودتی؟

سرش رو به تأیید تکون داد.

- شده ولی جدید نیست همون قضیه ی بچه و اینا دیگه.

لبم رو تر کردم و خیره به صحنه ی فوق احساسیه سریالمون لب زدم:

- من نمی تونم دخالت کنم ولی خب مرتضی - هم حق داره ۵ ساله ازدواج کردین دیگه وقت بچه دار شدن.

#پارت ۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و با بلند شدن صدای
سوت جوش او مدن کتری، با صدای بلند گفت:

- چرت و پرت نگو، شکم‌مون و نمی‌تونیم سیر کنیم
بچه واسه چیمونه؟
برو چاییتو دم کن دهنم خشک شد.

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، یه بار دیگه
بالشت رو توی سرش کوبیدم و سمت آشپزخونه راه
افتادم.

زیر کتری رو کم کردم و از کابینت بالا قوطی چای رو
برداشتم، دو پیمانه کوچیک تو قوری ریختم و بعد از
آب کشی چایی رو دم کردم.

سمت یخچال رفتم، امروز می‌دونستم رعنا پیشم میاد
یه مقدار خرید کرده بودم، سیب‌های زرد و خیارهای
قلمی خوشگلی که خریده بودم رو تو سبد میوه گذاشته
بودم برداشتم با دوتا پیش دستی و چاقوی میوه خوری
از آشپزخانه خارج شدم.

رعنا هنوز توی همون پوزیشن نشسته بود و تیشرت
قرمزش کمی بالا رفته بود و کمرش مشخص بود.

کنارش نشستم میوه رو جلوش گذاشتم و به تلویزیون
اشاره کردم.

- چی شد بالاخره اعتراف کرد یا نه؟

باز پوست تخمه رو سمتم فوت کرد که چشم غره‌ی
غلیظی بهش رفتم.

- نه بابا این پسر هم مثل تو عقل تو سرش نیست.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و با اخم یه دونه از خیارارو برداشتم و مشغول پوست کندن شدم.

- باور کن این تنها زمانیه که من از کاری که کردم پشیمون نیستم.

شونه ای بالا انداخت و نگاهم کرد.

- نباید هم پشیمون باشی، چون تو کلاً کارهای احمقانه زیاد می کنی، واسه همون برات عادی شده.

لحنش انقدر خنده دار بود که بخنده افتادم، نمک رو روی خیار پاشیدم و گرفتم سمتش و گفتم:

- بیا این دفعه باهم بریم تو اتاقش تا ببینمش نظرت چیه؟

یکی از خیارارو از تو ظرف برداشت و با دست اشاره کرد.

- نه جانہ من واسہ من از این نسخه‌ها نییچ.
- به هر حال از من گفتن بود من فردا شب که شیفتم باز می‌رم دیدنش.
- خوبه می‌گی این پسرہ هیچی نمی‌فهمه هی خودتو می‌ندازی تو اتاقش، ماهلین ماه پشت ابر نمی‌مونه همتی مچتو می‌گیره اخراج می‌شی‌ها؟
- نه، تا وقتی تو حواست به من هست اخراج نمی‌شم، حالا لطفاً دهن گشاد تو ببند تا بقیه فیلم مونو ببینیم.
- گازی به خیار تو دستش زد و مثلاً به حالت قهر به تلویزیون خیره شد، خوبه که تو این تنهایی لااقل رعنا رو داشتی.

#پارت ۳۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

ساعت از نیمه شب گذشته بود و باز من پشت در اتاق
دویست و هفت بودم.

بعد اون روز بارها خودم رو لعنت کردم که چرا اونکار رو
کردم و آخرین بارم بود، اما الان بعد یه هفته به محض
رفتن اون پرستار باز پشت درم و باز کلید انداختم تا وارد
اتاقش بشم.

نگاهی به اطراف انداختم و دقیقاً مثل یه دزد وارد شدم،
قلبم تند می‌کوبید، دقیقاً مثل آدمی بودم که از یه ماراتون
سنگین پاش به اینجا باز شده.

نفس نفس می‌زدم و ضربان قلبم روی هزار بود، تند تند.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالت عادی به خودم
بگیرم.

اون پرده‌ی سفید رو کنار زدم و وارد شدم.

با دیدنش روی تخت و چشم‌های بسته‌ش یه کمی حالم
گرفته شد، راستش انتظار داشتم بیدار باشه تا تلاش
کنم به حرف بیارمش.

با قدم‌های آروم سمت تختش رفتم تا نکنه بیدارش
کنم.

خیره به صورتش روی صندلی مشکی رنگ کنارش
نشستم، حجم زیادی از موهایش روی صورتش ریخته

بود و یه سرمم بهش وصل بود اما چرا نکنه غذا هم نمی خورد؟

اما من می دیدم که پرستار هر روز غذای بیمار و خودش رو می گرفت.

چیزی که خیلی باعث تعجبم می شد، اکسیژنی بود که مدام بهش وصل بود.

یعنی مشکل تنفسی. داشت که حالت عادی نمی تونست دی از هوا بگیره؟!

متعجب نگاهم رو روی تخت و میز کنارش چرخ دادم و با دیدن چند تا شیشه‌ی آمپول خالی که احتمالاً تو سرمش خالی شده بود از جام پا شدم.

به لطف درسی که خونده بودم و پست هر روزه‌م و دارو دادنم به مریض‌ها بیشتر داروها رو می شناختم و با خوندن جلد یکیشون اخم‌هام توی هم شد.

چه نیازی به تجویز این دارو واسه مریضیه که اصلاً
تکونی به اندامش نمی‌ده؟

مصرف این دارو به خودیه خود اندام‌ها رو فلج می‌کنه و
اجازه نمی‌ده بیمار کنترلی روی اندامش داشته باشه.

چرا باید یه بیمار داروهایی رو بگیره که تو اتاق عمل
استفاده می‌شه؟

با عجله جلد بعدی رو برداشتم، آرام بخش قوی، اینقدر
قوی که می‌تونست شخص رو وارد یه خلسه‌ی مرگبار
کنه و داروی بعدی هم همینطور.

چرا دکتر همچین دارویی واسش تجویز کرده واقعاً
لازمه؟

یعنی اگه اینارو مصرف نکنه امکان تشنج یا آسیب
رسوندن به خودش و بقیه هست؟

ولی اینا که داروی ضد تشنج نیست، اگه خیلی بدبین باشم اصلاً بدشون نمیاد که بیمارشون تشنج کنه و از اینی که هست بدتر بشه.

ذهنم درگیر بود و خیره به صورت زرد رنگش به همه چی فکر می کردم و ذهنم از منطق چیزهایی که می دیدم خالی بود.

هر بار که به دیدنش میومدم مشکوک تر می شدم، قطعاً یه چیزی بود که این بیمار توی این وضعیته.

با وزیدن نسیم خنکی که لرز به تنم انداخت نگاهم رو چرخوندم و پنجره‌ی نیمه باز بهم دهن کجی کرد.

#پارت ۳۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

چقدر اون عوضی می‌تونست سنگ دل باشه.
 چرا چک نکرده پنجره‌هارو؟
 اگه تا صبح باز می‌موند این بیچاره حتماً سینه پهلوی
 می‌کرد و چه بسا مرگش نزدیک تر.

خواستم سمت پنجره برم و ببندمش که با یادآوری
 چیزی لعنتی فرستادم.

اون دونفری که اون روز واسه جا به جا کردنش وارد اتاق
 شدن دو تا از نگهبان‌ها هستن البته بعد اون اینقدر زاغ
 سیاهه این اتاق رو چوب زدم که فهمیدم هر شب دو بار
 وارد اتاق می‌شن، نه شب و هفت صبح.

اتاق نگهبانی دقیقاً روبه روی پنجره‌های این اتاق بود و
 اگه می‌رفتم جلو منو می‌دیدن.

کمی خودم رو سمت دیوار کشیدم و از لای پرده‌ی
کرکره‌ی ای سرک کشیدم.

از پایین کاملاً به اینجا دید داشتن و نمی‌شد سمت لنگه‌ی
پنجره که بسته می‌شد برم.

پس روی پام نشستم و همون جوری جلو رفتم و با
احتیاط و نوک انگشت در رو روی هم فشار دادم و
همون جوری برگشتم پیش بیمار مفلوک این اتاق.

از جام پا شدم و نگاهی به سرمش انداختم چیزی به
پایانش نمونه بود.

عصبی دستی به صورتم کشیدم اگه ببندمش و سوزن
رو بکشم می‌فهمید، اگه اینجوری می‌موند عذابش می‌داد
و خونش برمی‌گشت تو سرم، لعنتی چه دوراهیه بدی.

اگه جوری وانمود می‌کردم که تکون خورده و سرم افتاده
چی؟

خب این داروها این امکان رو می‌ده که گاهی اوقات تن بیمار حرکت پرشی داشته باشه.

با یه نفس عمیق کاری که باید می‌کردم و شروع کردم.

خیلی آروم سوزن رو از دستش کشیدم و اجازه دادم خونش جاری بشه و چند قطره‌ای بچکه، پایه‌ی سرم رو روی زمین گذاشتم و با یه صحنه سازی عالی جوری نشون دادم که انگار تکون خورده و اون پایه با سرم افتاده زمین.

لبخندی به اون همه انرژی که واسه این نمایش مسخره کشیدم زدم و با عجله از تو جیبم پنبه الکی برداشتم و فقط جای سوراخ سرم روی دستش رو فشار دادم تا خون بند بیاد.

حالا دیگه من از قبلم کنجکاو ترم، باید بفهمم چی به سر این بیمار اومده و چه بلایی سرش میارن که تو این حاله.

پنبه رو برداشتم و کمی پتو رو روش مرتب کردم و مثل قبل موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.

ابروهای پهنش لرزید و من نگاهم روی رد زخمی که از پیشونی تا روی گونه‌ی راستش ادامه داشت خیره موند، چه بلایی سرش اومده بود، رد خیلی کمرنگ بود اما خبر از یه اتفاق وحشتناک می‌داد.

با تکیه سر بالاخره نگاهم رو از اون صورتی که انگار سحر می‌کرد گرفتم و آرام تر از قبل از اتاقش بیرون زدم.

راهِرو رو سمت اتاق استراحت طی کردم و قبل از رسیدن بهش، بازوم از پشت کشیده شد و با شتاب توی اتاق شهرام پرت شدم.

گیج و متعجب نگاهم رو بین تختی که افشین خواب بود و شهرامی که حین بستن در با لبخند سمتم چرخید چرخ دادم.

شهرام عصبی بود و اینو از تکون مداوم سرش به چپ و راست می‌شد حدس زد، لبش رو گزید و با همون لبخند گفت:

- چرا نمیای پیشم؟

تو... تو مگه، نگفتی زن... زن منی باید پیشم باشی.

#پارت ۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم و یه قدم جلو رفتم.
حین گرفتن بازویش از روی همون لباس فرم آسایشگاه
سمت تخت هدایتش کردم و با نیم نگاهی به افشین که
صدای خرخرش کل اتاق رو برداشته بود، صدام رو پایین
آوردم:

- اولاً که صدات و بیار پایین افشین خوابه مزاحمش می‌شیم، دوماً زنا که همیشه نمی‌تونن پیش مرداشون باشن، باید به کارشون برسن مثل منکه الان کلی کار دارم.

روی تخت نشوندمش.

نگاه خیرهش بین چشم‌هام در گردش بود و بی‌قرار صورتش جمع شد.

- ولی من دوست دارم تو پیشم باشی، من موهاتو دوست دارم تو خیلی بوی خوبی می‌دی.
چشم‌هات...

مسخره بود ولی یه لحظه حرف رعنا تو سرم چرخ خورد و اخم کردم، این حرف‌ها جدید بود و کمی ترسناک.

(دو روز دیگه می‌گه بیا بچه درست کنیم)

لبم رو تر کردم و سعی کردم با آرامش این موضوع رو حل کنم، کافی بود از اینجا برم بعداً می‌تونستم حلش کنم.

ولی الان نه، الان که تمام فکرم روی اون داروهای کنار تخت اون بیمار بود نه.

- شهرام تو خیلی مهربونی اما الان لطفاً بخواب من خیلی کار دارم باشه؟
قول می‌دم از این به بعد بیشتر پیام بپشت.

سرش رو خیلی آروم تکون داد و خودش رو روی تخت بالا کشید، آروم دراز کشید و من پتو رو تا گردنش بالا کشیدم.

همیشه نگاهش روی چشم‌هام اینقدر خیره بود که واسم عادی شده بود.

- چشم‌هات سرخ شده خسته‌ای؟

تو جوابش فقط لبخند زدم، من نمی خواستم این مکالمه
کش پیدا کنه، از وابسته شدنش می ترسیدم.

- خوب بخوابی عزیزم.

بهش پشت کردم تا از اتاقش بیرون برم اما صدام کرد و
من باز سمتش چرخیدم.

- هی؟

با یه نیم چرخ نگاهش کردم.

- بله؟

لبخند زد مثل همیشه.

- من دیوونه نیستم می دونی دیگه؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم لبخند بزنم، تقریباً تمام بیمارهای اینجا روی اینکه دیوونه نیستن تأکید دارن اما در واقع همشون با مشکلات روانی حاد اینجا بودن. آسایشگاه ما جزء وی آی پی ها حساب می شد گرون قیمت با بیمارهای خاص.

سری به تأیید واسه خلاصی ازش تکون دادم.

- می دونم شب بخیر.

ناراضی بود اما دیگه حرفی نزد و من از اتاقش بیرون رفتم تا خیلی زود موضوع رو به رعنا بگم و فکرامون رو بریزیم روی هم.

#پارت ۳۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

.....

- الان می‌خواهی چیکار کنی؟

باز قدم زدن رو از سر گرفتم و فضای کوچیک اتاق
استراحت رو طی کردم.

- باید اطلاعات به دست بیارم بالاخره این بیماریه
اسمی داره یا خانواده ای چیزی.

سرش رو به تأسف تکون داد و با انگشت به سرم اشاره
کرد.

- تقصیر خودت نیست بالاخونه رو اجاره دادی.
یادت رفته تو آسایشگاه قبلی به خاطر این
کنجکاو‌های هات چه بلایی سرت آوردن؟

پوفی کشیدم.

با یادآوری چیزی که از سر گذروندم و هیچ کس به جز
عمو حسام ازش خبر نداشت سرم تیر کشید، یه رگ
دقیقاً پشت گردنم تا شقیقه‌م دردناک و طاقت فرسا.

این پیشنهاد عمو حسام بود گفت به همه بگو کنجکاو
کردی نه اینکه رئیس اون آسایشگاه با نگاه هرزه‌ش
باعث فرارت شده.

- نه یادمه اما اینو نمی‌تونم بی‌خیال بشم چه لزومی به
اون حجم و دزد دارو به یه بیمار بی‌آزار وجود داره؟

سرش رو با تأسف تگون داد و روی میز خم شد انگار
عصبیش کرده بودم ولی خب چیکار کنم نمی‌تونستم
بی‌خیال بشم.

- خدایا عجب غلطی کردم گفتم ببینیم اون لعنتی و،
آخه تو از کجا می دونی بی آزاره؟ شاید
اگه اون داروها نباشه وحشی. بشه، کم نداریم از این این
بیمارا به وفورم دیدیم.

کلافه صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش پشت میز
فلزی که با رو میزی زرشکی پوشونده شده بود نشستم.

- رعنا به من بگو این بیمار چند وقته اینجاست؟

شونه ای بالا انداخت.

- تقریباً دو ماه.

- خب توی این دو ماه کی وحشی گری کرده؟

کی صداشو شنیدی؟

من یه ماهه اومدم اینجا اما تو خیلی وقته اینجاپی، چی دیدی از این بیمار که نیاز به همچین داروهای قوی داشته باشه؟

مگه همین تو، چند وقت پیش مثل ابر بهار اشک نمی ریختی که دلم واسه این بدبخت می سوزه همیشه توی اتاقشه، بیرون نمیاد، هوا نمی خوره و فلان؟

تو فکر فرو رفت و با چشم های ریز شده گفت:

- یعنی داری می گی از قصد دارن اینجوری تو حالت نباتی نگهش می دارن؟

دستی به صورت خسته کشیدم و نالیدم:

- نمی دونم فقط دارم حدس می زنم، می خوام اگه اینجوری باشه کمکش کنم همین.

با دستش ضربه ی آرومی روی میز کوبید و سرش رو جلو تر کشید.

- خب می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهش کردم و لب‌هام رو به هم فشار دادم، منم سرم
رو جلو بردم و آروم گفتم:

- می‌خوام سر دکتر همتی و گرم کنی تا من برم اتاقش
باید یه چیزی از این بیمار پیدا کنم یه پرونده ای
داره قطعاً که دست ما بهش نمی‌رسه.

#پارت ۳۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

چشم‌هاش درشت شد و انگار نفسش رفت که رنگش
پرید و من و من کرد.

- وای خدا... سخت ترین کار ممکن... چطوری سر
همتی و گرم کنم آخه؟

لبخند زدم، وحشتش از همتی خنده دار بود، اسمش که
میومد تند شدن ضربان قلبش رو حس می کردم.

- کار سختی نیست رعنا، بین عزیزم امروز که می ره
واسه چکاپ مریضا باهاش برو، تو پرستاری قبولت
می کنه، امروز شیف کیه؟

باهاش هماهنگ کن، فقط نیم ساعت معطلش کنی
کافیه من کل اتاقش و می گردم.

- وای ماهی میمیرم از ترس.

- نترس هیچی نمی شه نمی ذارم بشه، راه افتاد سمت
اتاق زنگ بزن میام بیرون نمی فهمه.

تقه ای که به در خورد جوری شونه‌هامون رو پروند که
صدای هین بلند هر دومون فضای اتاق رو پر کرد.

با عجله سمت در رفتم، سروش پشت در بود و با دیدنم
و احتمالاً رنگ پریده‌م گفت:

- جن دیدی خانوم سام؟

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و سعی کردم لبخند
بزنم.

- چیزی شده؟

سرکی تو اتاق کشید و ابروی بالا انداخت.

- نه، داروی همه رو دادم شهرام نمی‌خوره.

می گه فقط تو باید بدی، برس جون عزیزت روانیم کرد،
الان همتی صداش در میاد.

لعت به همتی که همه ازش می ترسیدن، با وجود همتی
هیچ کدوممون امنیت شغلی نداشتیم و کوچیکترین خطا
آخرین خطای کاریمون بود.
چشم هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو تگون دادم.

- باشه الان می رم شما به کارت برس.

با قدر دانی نگاهم کرد و حین خاروندن پشت سرش
گفت:

- جبران می کنم ماهلین خانوم یادم نمی ره همیشه
هوامو داشتی.

با لبخند جوابش رو می دم.

- کاری نکردم حالا برو تا همتی ندیده.

سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد و باز گفت:

- مطمئنی چیزی نشده دیگه؟

اگه کاری باشه من هستم.

با لبخند جوابش رو دادم.

- نه نیست اگه بود می گفتم.

دیگه چیزی نگفت و نگاه مشکوش رو از صورتم گرفت،
سروش که رفت نیم نگاهی به رعنا که سمت در میومد
انداختم.

- من برم ببینم باز شهرام چشه.

- برو.

#پارت ۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

از لای باز مونده‌ی در اتاقی که دکتر همتی مشغول
چکاپ بیمارش بود به داخل سرک کشیدم، دکتر پشتش
به من بود و رعنا رو به من و با استرس نگاهم می‌کرد،
لب زدم:

- من می‌رم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و من با عجله سمت اتاق همتی که طبقه‌ی بالا بود راه افتادم.

از کنار اتاقک آسانسور رد شدم و انگار که وجود نداشت پله‌هارو در پیش گرفتم، سوار شدن تو اون قوطی آهنی که راه نفس نداشت آخرین چیزی بود که می‌تونست تو زندگیم اتفاق بیوفته.

مثلاً وقتی مُردم با اون من و بERN طبقه‌ی پایین بیمارستان تو سرد خونه، چون زنده که باشم پام اون تو هیچ وقت باز نمی‌شه برم هم زنده بیرون نیام.

وارد راهرویی که آخرین اتاقش اتاق همتی بود شدم و از بخت بدم با خانوم میری سرپرستارمون سینه به سینه شدم.

اینقدر پر از استرس بودم و اینقدر آنی اتفاق افتاد که صدای هین بلندم راهرو رو برداشت و خانوم میری با چشم‌های درشت شده گفت:

- چته دختر؟

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم.

- ببخشید هواسم نبود ترسیدم.

سرش رو تکون داد و جوگندمی‌های قشنگش که فرق وسط باز شده بود درخشید، من عاشق رنگ موهایش بودم.

- ایرادی نداره ماهلین جان، اینجا تو این طبقه کاری داری؟

با یه لبخند کج دقیقاً مثل سگته ای‌ها نگاهش کردم و چیزی به ذهنم نرسید که خودش ادامه داد:

- نكنه مثل بقیه می‌خوای بری تو بالكن هوا بخوری؟

جا داشت بپریم و دستم رو دور گردنش حلقه كنم و یه ماچ گنده از اون صورت كشیده‌ش بگیرم كه خودش تو دهنم حرف گذاشت.

- وای آره خانوم میری تورو خدا کسی- نفهمه‌ها خیلی
حالم بده گفتم برم یه هوایی بخورم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- برو دخترم فقط زود برگرد تا دكتر نیومده بالا می‌دونی
كه خوشش نمیاد پرسنل توی این طبقه رفت و آمد
كنن زیاد.

- چشم... چشم.

#پارت ۳۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو با لبخند ازم گرفت و وارد آسانسور شد و به محض بسته شدن درش سمت اتاق همتی دویدم.

درسته که آسانسور وسیله‌ی مزخرفی واسه من بود اما خب اینبار خوشحالم که وجود داشت و باعث شد زود از جلوی دیدم محو بشه.

نگاهم رو به سر تا سر راهرو چرخ دادم و با عجله وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

اینجا زیاد اومده بودم، واسه دادن پرونده و گزارش.

با عجله سمت فایل بزرگ کنار دیوار رفتم، زیاد وقت نداشتم باید خیلی زود چیزی که می‌خواستم رو پیدا می‌کردم و می‌دونستم اینجا نیست نه جای دیگه.

اینکه کلید فایل دقیقاً بالا رو قفلش بود خوش شانسى-
بود دیگه غیره اینه؟

بازش کردم و برچسب تتری که روی قفسه‌ی اول بود رو خوندم، شماره‌ی اتاق‌ها بود و بیمارهای بستری.

پرونده‌ها پنجاه تایی دسته بندی شده بودن توی هر طبقه.

از همون روزی که تأسیس شده بود تا امروز.

کشوها رو شمردم و کشوی پنج رو باز کردم، دویست،
دونه دونه نگاه کردم دویست و یک، دویست و دو،
دویست و سه... و دویست و هفت.....

چشم‌هام برق زد و با عجله بیرون کشیدمش و بازش کردم.

ضربان قلبم روی اوج خودش بود و دست‌هام از استرس می‌لرزید، باورم نمی‌شد که بالاخره داشتم ازش اطلاعاتی به دست می‌آوردم.

- صالح غلامی تبار چهل و هشت ساله... اخم کردم چهل و هشت سال؟! عجیبه اصلاً بهش نمی‌خوره، ادامه دادم.

- مصدومیت به علت تصادف، آسیب شدید مغزی (آسیب تروماتیک به مغز) کانکاشن (concussion)، شکستگی جمجمه و جراحت پوست سر می‌باشد.

بیمار نه ماه در کما بوده و عوارض بی‌هوشی و ضربه به سر، از بین رفتن تمام عصب‌های حرکتی، لامسه و شنوایی.

بیمار قادر به تکلم نبوده و هیچ درکی از فضای بیرون ندارد.

نگاهی به تاریخ انداختم دو ماه بود که اینجا بستریه و تاریخ تصادف دقیقاً چهارده ماه پیش بود.

وارفته به میز تکیه دادم و چشم‌هام رو فشار دادم، بمیرم براش چقدر دلم به حالش سوخت چه بلایی سرش اومده؟

یعنی قبل اون تصادف سالم بوده وای...

ولی پس اون داروها چه لزومی داشت؟

با این وضعیتی که تو پرونده هست تنها دارویی که باید مصرف کنه شاید یه دز آرامبخش باشه و داروهای ضد تشنج.

این بیمار باید حتماً بعد اون کمای طولانی مدت فیزیوتراپی می‌شد، براش انجام دادن یا نه؟

خدایا باورم نمی‌شد تو همچین ماجرای گیر افتادم که
وجدانم یه لحظه هم ساکت نمی‌شه.

با یادآوری دکتر همتی با عجله از جا پریدم و پرونده رو
سر جاش برگردونم و بعد قفل کردن فایل از اتاقش
بیرون زدم.

#پارت ۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

مثل تمام اون چند باری که بهش سر زدم کنارش نشستم
و با لبخند به صورت بی حالش و اون ریش و سیبیلای
بلندی که دلم می خواست از ته بتراشمشون خیره شدم.

نگاه اونم مات سقف بود و امیدوار بودم اون چراغ
بالای سرش که دقیقاً به چشم هاش تابیده بود عذابش
نده.

سرم رو کمی جلو بردم و آرام گفتم:

- هی صالح خان نمی خوای یه نیم نگاه به ما بنداری؟

خودم ریز خندیدم و انگار که داشت باهام حرف می زد
ادامه دادم:

- خب حالا نمی خواد بهت بربخوره، اسمت و از تو
پروندهت پیدا کردم ولی باور کن اصلاً انتظار
نداشتم چهل و هشت سالت باشه.

حالا درسته با این یال و کوپال بلند سنت زیاد قابل
تشخیص نیست اما اون رنگ مشکیشون بهم می گفت

که فوقش باید سی و پنج اینا باشی ولی خب انگار اشتباه کردم.

مثل همیشه واکنشی. نداشت و من پشت دستش و اون رگای زیادی کلفت روی ساعدش رو با نوک انگشت اشاره لمس کردم.

اینقدر ا هم حق نداشتیم با هیچ بیماری صمیمی بشیم ولی خب من هر تلاش کوچیکی رو واسه گرفتن یه واکنش ازش می کردم.

- می دونی حس می کنم تو هم مثل من تنهایی البته من خیلی تنها نیستم اما خب بالاخره تو اون خونه ی بزرگ خیلی خیلی تنهام،

واسه همینه میام اینجا و باهات حرف می زنم امیدوارم وقتی حالت خوب شد ندگی چقدر زیر گوشت حرف زدم.

نیم خیز شدم و اکسیژن رو روی بینیش مرتب کردم و خواستم چیزی بگم که صدای چرخش کلید تو قفل من و

کشت و اینبار فرصت فرار سمت سرویس رو نداشتم،
چون راست تخت بودم و سرویس سمت چپ.

پس با عجله خم شدم و خودم رو زیر تخت کشیدم و
دعا کردم اون شخص وارد شده نگاهش به منی که
احمقانه زیر تخت به این بزرگی پنهان شدم نیوفته.

صدای تق و توق کفش‌های پاشنه بلندش روی اعصاب
بود و خیلی زود صدای عصبیش تو اتاق پیچید.

- خدا لعنتت کنه ایشالا آشغال که از زندگی انداختیم،
اون سرم کوفیتو باز یادم رفت تزریق کنم حیوون
وحشی.

چشم‌هام دیگه درشت تر از این نمی‌تونست بشه، کنار
تخت اومد و به سرم روی میز چنگ زد و من فقط زانو
به پایینش رو می‌دیدم، کفش پاشنه بلند مشکی و شلوار
سفید.

چرا با مریض اینجوری حرف می‌زد؟

- امیدوارم دُزای اضافهی دارو هرچه زودتر از روی زمین ورت داره خونخوار.

#پارت ۳۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

انگار خیلی عصبی بود که صداش رو واسه یه بیمار ناتوان مثل این مرد بالا برده بود.

از سر و صداها می‌تونستم بفهمم داره چیکار می‌کنه و احتمالاً سرم رو تزریق می‌کرد.

صورت‌م جمع شد با اون عصبانیت لابد واسه فرو کردن
اون سوزن هم مرحمتی به خرج نمی‌داد.

انگار کارش تموم شد که کیفش رو برداشت و خواست
سمت در بره که باز برگشت و با نفرت ادامه داد:

- البته می‌دونی که بدون تنبیه نمی‌رم، من و تا اینجا
کشوندی توی این سرما چرا تو طعمش و نجشی؟

چراغ رو خاموش کرد و دیدم که تو این تاریک روشن
اتاق سمت پنجره‌ها رفت و چهارطاق بازشون کرد.

باد جوری می‌وزید که آنی تنم به لرز نشست و اون
عوضی پتوی روی بیمار رو کشید که از تخت آویزون
شد و حالا دیگه اگه می‌خواست هم نمی‌تونست من و
ببینه و من نفس راحت کشیدم، چرا بیرون نمی‌رفت؟
الان این مرد یخ می‌زد.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم و جمله‌ی منفورش.

- رادیاتورم خاموش کردم امیدوارم از سرما یخ بزنی
آشغال...

انگار از فراموشیه تزریق اون سرم خیلی عصبی بود که
این بیچاره رو اینجوری مجازات می کرد و از اون گذشته
رفت و من و ندید، منی که قبل از اون پتو کاملاً تو دید
بودم و انگار خدا هم باهام یار بود.

از زیر تخت بیرون اومدم و با عجله پتو رو تا گردنش بالا
کشیدم، لعنتی نمی شد پنجره ها رو ببندم نه تا وقتی اون
نگهبانا دقیقاً به این پنجره ها دید داشتن و الان قطعاً اون
دختر آمار و بهشون داده بود.

باد به سختی می وزید و برف شروع به باریدن کرده بود،
اینجوری قطعاً تا صبح یخ می زد.
باید یه فکری می کردم.

سمت رادیاتورا رفتم و تا آخرین درجه زیادشون کردم تا
اتاق گرم بشه، اما بعید بود بیرون دما خیلی پایین بود و
برف هر لحظه بیشتر می بارید.

نگاهش کردم چقدر بیچاره بود.

چرا دلم براش می سوخت؟

چرا حس می کردم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟

اون دختر بهش چی گفت؟ خونخوار؟

نکنه این مرد یه قاتله و تو زندان خودشو زده به این
حال و الان اینجاست؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

لعنتی تو این موقعیت وقت این حرف ها نبود نه تا وقتی
سوز سرما صدای چلیک چلیک دندون هام رو درآورده
بود.

چه موزیک اعصاب خورد کنی بود واسه یه مریض حاد
اعصاب و روان.

نگاهی به اطراف انداختم، شاید با چند تا پتو می‌تونستم گرمش کنم.

پس با عجله سمت در رفتم تا بیرون برم و از رونا کمک بگیرم اما کلید که داخل قفل نشد چشم‌هام درشت شد، لعنتی دختره کلید و جا گذاشته پشت در، لعنت خدا بهش حواسش کجاست که اینجوری گند زده حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ وای خدا گوشیمو چرا از تو شارژ برنداشتم؟ الان اینجا گیر افتادم و اون دختره صبح من و می‌بینه بیچاره می‌شم که.

چند باری امتحان کردم و ناامید به در چسبیدم دست خودم نبود که از ترس زیر گریه زدم هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم و به محض در زدن همه متوجه می‌شدن.

سعی کردم نفس عمیق بکشم و آرام بشم بالاخره که رونا وقتی بفهمه من نیومدم میاد سراغم.

لبم رو با خشم گزیدم و سمت اون مرد راه افتادم باید
اونو از سرما نجات می‌دادم.

#پارت ۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

کنار تختش ایستادم و پشت دستم رو روی صورتش
گذاشتم رسماً به تیکه یخ روی تخت بود، کاش می‌شد
تخت رو از پنجره دورتر کنم و به رادیاتور نزدیک اما اونم
امکان نداشت.

خدایا خودت کمک کن، با یادآوری اکسیژنی که بهش
وصل بود تصمیم رو گرفتم و پتو رو روی سرش کشیدم
قطعاً اون زیر گرم تر بود البته اگه این پتوی نازک توانایی
جلوگیری از ورود سرما رو داشت.

منزجر از سرمای که داشت وارد استخونام می شد شروع کردم به راه رفتن تو اون فضای کوچیک... تحرک می تونست تنم رو گرم کنه.

قدم می زدم و هر چند دقیقه پتو رو کمی پایین می کشیدم تا خیالم راحت بشه زنده ست و می تونه نفس بکشه.

تنم داشت منجمد می شد و دمای به شدت پایین تن صالح وحشتم رو دو برابر می کرد.

خسته از راه رفتن مداوم روی صندلی کنار تخت نشستم و با دست های لرزونم پتو رو کمی پایین دادم، چشم هاش نیمه باز بود و مشخص بود سرمی که هر چند ثانیه فقط یه قطره وارد خونش می شد هنوز کارش رو نکرده بود.

- صالح خان " مکث می کنم و خیره به انبوه ریش مشکیش ادامه می دم " من چرا به تو می گم صالح خان؟

حس می کنم دارم با یه خان روستا حرف می زنم البته
بهتم میاد، ببین من رسماً دارم یخ می زنم تو خوبی یعنی
اون زیر گرمه؟

می دونم که جوابی در کار نیست و لبم رو می گزم.

- باید یه کاری بکنیم اینجوری جفتمونم منجمد
می شیم.

صدای زوزه‌ی باد تو جهم رو جلب کرد و دیدم که درگاه
پنجره پوشیده از برف شده و رگه‌ی باریک آب تا تو اتاق
جاری شده.

دندون قروچه ای کردم و حین تگون دادن خودم واسه
گرم شدن صدام رو فقط کمی بلند کردم و غر زدم:

- لعنت بهت دختر این مرد باهات چه کرده که لایق
این عذابه؟

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و خودم رو بیشتر
تکون دادم، اما این راه حلش نبود.

نگاهی به اتاق انداختم خالی بود، اینقدر خالی که نزدیک
بود بزنم زیر گریه.

از سرما متنفرم، از این لرزی که تمام اعضای درونیم رو
به رعشه انداخته متنفرم، از این صدای بهم خوردن
دندونام متنفرم.

من به طرز عجیبی دلم می‌خواست همین الان چشم‌هام
رو ببندم و توی تابستون و گرمای شدیدش بازشون کنم.

یه باره دیگه به همه جا نگاه کردم به امید پیدا کردن
چیزی واسه گرم شدن، اما تنها وسیله‌ی گرمایشی- پتوی
صالح خان بود، چون رادیاتور اینقدر ضعیف بود که
سرمای زیر صفر بیرون بهش اجازه‌ی خود نمایی نمی‌داد.

لعنت به اون موتور خونه‌ی قدیمی...

اصلاً لعنت به همتی که سیستم گرمایشی. اینجا رو قوی
تر نمی کرد.

#پارت ۴۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

بخاریخ زده‌ی ریه‌م رو تو دست‌هام فوت کردم. اینجوری
نمی‌شد، تنم داشت از سرمازدگی کرخت می‌شد و
خوابیدن بدترین اتفاق این شب نحس بود.

از جام پاشدم، با لعنتی که به نگهبانا فرستادم با شونه‌ی
خمیده جلو رفتم و کمی سرک کشیدم و حرسی مشتی به
دیوار کوبیدم.

لعنت بهشون هنوز چراغ نگهبانی روشن بود و این یعنی
بیدار بودن، تا جایی که می شد پنجره رو بستم و باز سر
جام برگشتم.

دست هام داشت یخ می زد و سرم تیر می کشید. پس چرا
رعنا شک نمی کرد به دیر رفتنم؟!

من باید واسه گرم شدن کاری می کردم و تنها راه چیزی
بود که انجامش تنم رو می لرزوند، رفتن زیر پتوی یه بیمار
بستری تو آسایشگاه روانی.

قطعاً بعید بود ازم، پس باز خودم رو تگون دادم و سعی
کردم دندون هام رو مهار کنم تا ملودی آزار دهنده اش
کلافه م نکنه.

سعی کردم مغزم رو منحرف کنم، اما وسوسه ی گرمایی
که اون زیر انتظارم رو می کشید مثل خوردن چای داغ
اول صبح وسوسه کننده و لذت بخش بود.

اگه می رفتم اون زیر هم خودم یخ نمی زدم هم اون مرد،
اما حس خجالتی که لحظه به لحظه داشت اوج
می گرفت این اجازه رو نمی داد.

باد زوزه کشید و برف رو بیشتر به داخل هدایت کرد و
من با یه تصمیم آنی چیزی که به ذهنم رسیده بود رو
انجام دادم، طبق چیزایی که اینجا دیدم و خوندم این
تنها ترین راه بود.

کفش هام رو از پام در آوردم و خودم رو روی تخت بالا
کشیدم.

قلبم تند تند می زد و من از کارم مطمئن نبودم اما با فکر
به اینکه اگه اینکار رو نکنم قطعاً از سرما می میرم زیر
پتوش خزیدم.

گرم بود اما نه به اندازه ی کافی، خودم رو به پهلوی
راستش چسبوندم و پام رو روی پاش گذاشتم نامردی
بود ولی واسه نجات دادن دستم از سرما خیلی آروم
دستم رو توی لباسش فرو کردم و روی شکم سفت اما
داغش گذاشتم.

بدنش داغ بود، داغ تر از قبل، این زیر دما زیاد بود.
نکنه حس می کرد، نکنه همه چی رو می فهمید و فقط
نمی تونه تکه تکه بخوره؟

اگه اینجوری باشه، الان من دقیقاً به متجاوزم که به
حریمش تجاوز کردم و بدتر از اون نمی تونستم با
وسوسه ی لمس پوست سفت شکمش مبارزه کنم که
انگشت هام هی بالا و پایین می شد.

تجربه ی خوابیدن کنار مردی به جز محارمت چقدر
می تونه عجیب باشه، حسی که قابل توصیف نیست.
لبم رو گزیدم و روی شونه ش پچ زدم:

- ببخشید می دونم به حریم شخصیت تجاوز کردم،
اما باور کن به خاطر خودته من نمی خوام یخ بزنی.

#پارت ۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

کمی مکث کردم و خیره به چشم‌های کاملاً بازش ادامه دادم:

- ما نباید بخوابیم، نه تا وقتی سرما مثل فرشته‌ی مرگ در انتظار چشم‌های بستمونه.

صالح خان خواب خب؟

اگه بخوابی تنت یخ می‌زنه و منم یخ می‌زنم، تو که نمی‌خوای من بمیرم؟

"به نیم رخش نگاه کردم و ادامه دادم، چقدر پرحرف شده بودم"

- می دونی چیه؟ خودم می دونم این کارم بده ولی اگه خودت تو این وضعیت نبودی، یعنی اینجوری از دنیا بی خبر نبودی، واسه گرم کردن خودمون همین پیشنهادو می دادی.

اونجوری وقتی توی بغلت فرو می رفتم بیشتر گرم می شدم آخه الان کمرم داره یخ می زنه.

باد موهاش رو توی هوا تکون داد و من باز حرف زدم:

- البته یه راه دیگه هست، که همین الان تکون بخوری و من و با چک و لگد از تخت بندازی پایین و بگی دختره ی بی حیا تو بغل من چیکار می کنی؟

لبخند ریزی زدم و بعد یه مکث چند ثانیه ای وقتی دستم رو از توی بلوزش بیرون کشیدم، انگشت اشاره رو روی گونه اش و رد زخم کهنه ای که به جا مونده کشیدم و گفتم:

- البته من ترجیح می‌دادم گزینه‌ی دوم باشه، حتی اگه
من و بزنی هم دلم می‌خواد تکون بخوری و حرف
بزنی.

تا خودتو نجات بدی.

نفس عمیقم رو بیرون دادم.

صورتش خیلی سرد بود پس پتو رو تا روی سرمون بالا
کشیدم و توی تاریکی فرو رفتیم.

این زیر گرم بود، اینقدری گرم بود که از سرما و مرگ
نجاتمون بده.

من باید تلافی این کارش رو سرش در بیارم دختره‌ی بد
ذات، قطعاً قصد کشتن این مرد رو داشت و حالا دیگه
مطمئنم اون داروها رو نباید مصرف کنه.

وای کاش می‌شد لال بشم اما هم کنجاوم هم گیج،
صدام رو پایین آوردم.

- می گم به نظرت من خیلی کوچولو ام یا تو خیلی گنده ای؟

آخه نصف تنم نیستم، اصلاً گرم شدی یا نه؟

نمی دونم بیدار بود یا نه چشم هاش رو نمی دیدم اما خودم حس می کردم به چشم هام وزنه ی صد تُنی آویزونه که نمی تونستم باز نگهشون دارم و آخرش تلاشم بی فایده شد و چشم هام روی هم افتاد.

.....

نمی دونم چقدر از به خواب رفتنم گذشت که با تکتون شدید که به تنم داده شد از خواب پریدم و به کسی که وحشت زده نگاهم می کرد زل زدم.

با دیدن رعنا نفس راحتی کشیدم که حرصی نیشگون
محکمی از بازوم گرفت و غرزد:

- خاک تو سرت خوبه این مرتیکه به کل فلجه.

تو بغلش چه شکری می خوری ماهلین؟
پاشو گمشو بریم بیرون ساعت نزدیکه هفت صبحه
الان دختره میاد.

اتاق رسماً با سردخونه هیچ فرقی نداشت و من
دندون هام شروع کرد به صدا دادن.

نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعت دیگه دختره
میومد و قطعاً تا اون موقع صالح از سرما نمی مرد پس با
عجله از تخت پایین پریدم و پتورو مثل قبل روی تخت
آویزون کردم و حس کردم اونم تنش از سرما لرزید.

- دیوونه شدی چرا پتورو از روش کنار می کشی- یخ
می کنه؟

سرم رو به تأسف تگون دادم و دستش رو گرفتم.

- بیا بریم همه چی و برات می گم، الان این دختره میاد قطعاً به خاطر خودشم شده اتاق و گرم می کنه.

#پارت ۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لیوان چای رو جلوم گذاشت و غرزد:

- بخور گرم شی لباس عوض کنیم بریم دارم می میرم از بی خوابی.

یه خمیازه‌ی دیگه رو کش دار تر مهمون صورتم کردم و
با چشم‌های به اشک نشسته از بی‌خوابی به رعنا که
چپ نگاهم می‌کرد چشم غره رفتم و گفتم:

- بگو رعنا خدای نکرده خفه می‌شی جواب شوهرتو
کی بده.

با عجله سمت در رفت و بازش کرد، سرکی کشید و با
حرص سمت برگشت و از لای فک قفل شده غرید و
من شقیقه‌م از درد وحشتناک سرم تیر کشید.

- دیوونه‌ی روانی، به این فکر کردی اگه من شیافتم
نبود چی می‌شد؟؟؟

بیچاره می‌شدی می‌فهمی؟

سعی کردم با لبخند آرومش کنم اما انگار خیلی عصبی
بود که با یه برو بابا ازم فاصله گرفت و از کم‌دش کیف
قهوه‌ایش رو برداشت.

- رعنا جونم دورت بگردم من از کجا می دونستم دختره
کلیدشو جا می ذاره؟
خودت که دیدی با اون پیچاره چیکار کرد.

سمتم اومد.

- من کاری به اون حیوون ندارم که چه غلطی می کنه،
موضوع من تویی، می گم یه درصد اگه شک
نمی کردم، اگه نمی اومدم و کلیدو نمی دیدم چی
می شد؟

بی خیال چایی شدم و از روی صندلی که با هر تگون جیر
جیر صدا می داد و سردردم رو دو برابر می کرد، دستش رو
گرفتم و با لحن مهربونی گفتم:

- من قربونت اون دل مهربونت برم، ببخشید از این
به بعد بیشتر دقت می کنم خوبه؟
اخم نکن دیگه.

بالاخره لب‌هاش به لبخند باز شد و ضربه‌ی آرومی به کتفم زد.

- خب بابا مردشور اون چشات و بیرن، چشم نیست که چلچراغه.

با عجله گونه‌ی تپش رو بوسیدم.

- من فدات بشم و ایستا لباس بپوشم بریم.

دندون غروچه ای کرد و سمت در راه افتاد.

- تو محوته منتظرتم، حالم داره از فضای اینجا بهم می‌خوره خیلی استرس کشیدم امروز.

با لبخند نگاهش کردم حین غر غر کردن از اتاق بیرون
رفت و من با برداشتن لباس‌های بیرونم وارد رخت کن
شدم.

#پارت ۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

کمی ماکارونی برای خودم کشیدم و پشت میز آشپزخانه
نشستم.
گوشی رو با کتفم روی گوشم فیکس کردم و کمی عصبی
توپیدم:

- رعنا واقعاً داری حوصله و سر می‌بری، تو از چی می‌ترسی؟

اگر این قضیه روشنم بشه، یا به هر دلیلی لو برم مقصر منم، فقط من.

خواهش می‌کنم با این انرژی منفی که می‌فرستی اذیتم نکن.

انگار اونم از دستم عصبی شد که صداش بالا رفت:

- ماهلین من می‌گم داری تو لونه زنبور دست می‌کنی، از کجا معلوم این آدم دشمن نداشته باشه؟

از کجا معلوم بعداً نفهم که تو این کارو کردی تو کمکش کردی، اگه بیان سراغت چی؟

اگه بلایی سرت بیارن؟

اصلاً تو چرا گیر دادی به این قضیه ولش کن بذار هر کاری می‌خوان بکنن.

عصبی بشقاب روی میز رو به عقب سر دادم.
از جام پاشدم و حین قدم زدن تو عرض آشپزخونه کلافه
چنگی توی موهام زدم.

- نمی‌تونم بفهمم، به نظرت استفاده از اون داروها به
طور مداوم چقدر براش عوارض داره، بذار من
خودم بهت بگم اگه میانگین حساب کنیم که این دو
ماهی که اینجاست و تمام مدت چند واحد از اون
دارو گرفته همین الانم تمام عصب‌هاش آسیب
دیده.

بینایش دچار مشکل شده، تنفسش و نگم که همین
الانشم به زور اکسیژن نفس می‌کشه، همین آدم اگه نمیره
و به زندگی عادی برگرده شاید حتی نتونه یه وسیله رو
توی دستش بگیره این به کنار، اگه ادامه پیدا کنه خودتم
می‌دونی که تقریباً دو یا سه ماه دیگه می‌میره.

من نمی‌تونم بی‌خیال بشم وقتی می‌تونم نجاتش بدم.
من نمی‌تونم چشم‌امو ببندم و بگم گور بابای اون آدم.

آه بلندش توی گوشم پیچید و ناراحت تر از خودم
گفت:

- چطوری می‌خوای کمکش کنی اون دختره همیشه
توی اتاقه؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و آروم تر ادامه دادم:

- بین من باید ساعت داروش و بفهمم، توی اون دو
باری که دیدم ساعت یازده به بعد بود، یعنی دختره
سرم و می‌زنه و می‌ره.

نمی‌دونم چرا ولی اینم یه عذاب دیگه‌ست.
فقط کافیه تو بهم کمک کنی من جای اون سرم لعنتی و
با یه سرم ساده عوض می‌کنم.

کی می‌خواد اینو بفهمه؟
اون مرد با نگرفتن اون داروها قطعاً حالش خوب می‌شه.

- من نمی‌دونم اصلاً نمی‌فهمم چرا باید این آدمو
اینجوری عذاب بدن؟

قطعاً یه دلیلی داره، تو یه درصد به این فکر کن که
حالش خوب بشه یه جانی آدمکش باشه یا یه قاتل
سریالی، بالاخره باید یه دلیلی واسه این همه بی‌رحمی
وجود داشته باشه.

خدایا چه غلطی کردم که بهت اصرار کردم اون بیمار رو
ببینیم.

سرم رو به تأسف تگون دادم و به یخچال تکیه دادم که
تنم از برخورد با بدنه‌ی یخش لرز کرد و به روی خودم
نیاوردم.

از پنجره‌ی گوشه‌ی آشپزخونه به بیرون و حیاط پوشیده
از برف خیره شدم و آه عمیقی کشیدم.

- رعنا فقط بهم کمک کن همین، اگه واقعاً داروش
همون ساعتی که گفتم بهش تزریق بشه من نجاتش
می‌دم.

- باشه کمکت می کنم فقط چون رعنا مواظب باش
من حس خوبی به این کار ندارم.

لبخند ریزی گوشه‌ی لبم نشووندم، حالا دیگه خیالم
راحت تر بود و باز پشت میز برگشتم و گفتم:

- حواسم هست خیالت راحت.

- ببینیم و تعریف کنیم، من برم مرتضی— کشت
خودشو.

- برو عزیز دلم خدا حافظ.

تماس که قطع شد، با خیال راحت تری مشغول خوردن
شدم.

من تو تصمیم جدی بودم و قطعاً اون مرد رو از این
جهنمی که توش گرفتاره بیرون می کشم، فقط یه درصد

احتمال می‌دم که این داروها به ضررش نباشه اونم وقتی
تأثیرشون از بین رفت متوجه می‌شم و بعد اون دیگه
جای اون سرم‌های لعنتی رو عوض نمی‌کنم.

#پارت ۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

کارم شده هر شب چک کردن اینکه اون سرم رو به بیمار
تزریق می‌کرد یا نه.
تقریباً تمام مدتی که شیفتم بهش سرزدم.
هر روز بدون وقفه، فقط واسه اینکه اون دارو رو نگیره.

این ماه رو تقریباً کامل شیفت بودم، به بهونه‌ی اضافه کاری و نداشتن وضعیت مالی خوب. دروغ بود ولی مجبور بودم و اینو دکتر همتی نمی‌دونست که اگه می‌دونست یه دقیقه هم نمی‌داشت اضافه بمونم.

دیگه زیاد وقتم رو توی اتاق تلف نمی‌کنم، در حد یه سلام و خوبی ساده.

اون که جواب نمی‌ده، حتی نمی‌دونم متوجه حضورم می‌شه یا نه، پس چرا باید زیاد توی اتاق بمونم؟ همین که بدونم سرم بهش تزریق نشده کافیه.

رعنا تقریباً هر روز به تکرار، به دفعات داره بهم تفهیم می‌کنه که این مرد ارزش این همه از خودگذشتگی رو نداره و چرا خودم رو توی این دردسر انداختم، اما من پا پس نمی‌کشم.

من باید حتماً هرجوری که شده این مرد رو از دست این دختره‌ی افریته نجات بدم.

طبق قراره تمام این یک ماه بازم پشت دیوار کنار اتاق
دویست و هفت با سرم تو دستم به انتظار نشستم تا
اون دختر از اتاق بیرون بزنه.

نگاهی به ساعت انداختم، تقریباً چهل و پنج دقیقه
است که اینجا بودم.

بالاخره صدای در به گوشم رسید، شونه‌م رو بیشتر به
دیوار چسبوندن و حتی نفس هم نکشیدم تا متوجه
حضورم نشه.

توی این یه مورد شانس باهام یار بود که راه پله دقیقاً
سمت مخالف جایی که من ایستادم طراحی شده.

صدای پاشنه بلند کفش‌های لعنتیش توی فضای سرد
و ساکت آسایشگاه پیچید و من سرک کشیدم.

وارد آسانسور که شد با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و با
عجله سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم.

باید زودتر بهش می‌رسیدم؛ که اگه سرم بهش وصل
باشه زیاد دارو وارد بدنش نشه.

تقریباً مسیر کوتاه رسیدن به تختش رو دوئیدم و به
محض کنار زدن پرده اولین چیزی که چشم‌هام شکار کرد
سوزن سرمیه که توی رگ قوی پشت دستش فرو رفته
بود.

جلو رفتم و خیره به سرمی که توی دستش بود شتاب‌زده
درجه‌ی تنظیمش رو تا ته بستم که حتی یه قطره دیگه
وارد خونش نشه.

چشم‌ماش و بسته بود و امیدوار بودم از تأثیر داروها
نباشه.

موهایش نصف صورتش رو پوشونده و من با ناراحتی و
حس مزخرفی که با ورود به این اتاق نصیبم می‌شد جای
اون سرم منفور رو با سرم قندی معمولی عوض کردم و
نفس راحت کشیدم.

حس آدمی رو داشتم که پرواز می‌کنه دقیقاً همونقدر
سبک بال، من داشتم جون این آدم رو نجات می‌دادم و
می‌دونم با نگرفتن دزهای همین سرم لااقل چند ماه به
زنده بودنش اضافه کردم.

خوشحالم از این که نداشتم اون داروی مزخرف وارد
بدنش بشه و واسم قدیه دنیا ارزش داره.

نگاهی به سرم توی دستم انداختم انگار تازه وصل شده
که چند قطره بیشتر ازش خارج نشده بود.

حالا راحت تر می‌تونستم نفس بکشم واسه اولین نجات
خوب بود، امیدوارم تا آخر همینجوری پیش بره.

خم شدم و موهای ریخته روی پیشونیش رو کنار زدم و
با یه نفس عمیق دیگه سرم رو برداشتم و از اتاقش خارج
شدم.

#پارت ۴۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

اینقدر پنهونی خودم رو وارد و خارج این اتاق می کردم که تقریباً تمام راهکارهایش رو یادگرفته بودم و تا به امروز گیر نیوفتادم.

اما اینبار به محض خروج و برداشتن چند قدم نگاهم تو نگاه شهرام که تو درگاه اتاقش ایستاده بود و مستقیم نگاهم می کرد قفل شد.

توی اون فشار عصبی و استرس چشم تو چشم شدن با دو تا چشمی که خیره نگاهت کنه تا آستانه‌ی یه جیغ فرابنفش بردم اما اون چشم‌ها متعلق به شهرام بود و اون از همون روز اول شریک جرمم بود.

با قدم‌های بلند جلو رفتم، صورتش عادی بود مثل همیشه نه لبخند داشت نه اخم عادی.

ولی قطره‌های ریز عرق پیشونیش رو پر کرده بود و دکه‌های بلوز فرم آسایشگاه تا آخر بازو من با دیدن شکمش ابرو هام تا جایی که امکان داشت بالا پرید.

این بدن نمی‌تونست واسه یه دیوونه باشه مگه اینکه اتفاق فجیعی تو زندگیش افتاده باشه و اون رو از یه آدم سالم به این حال کشونده باشه.
این بدن لااقل پانزده سال و ورزش کرده بود.

گloom رو نامحسوس صاف کردم و گفتم:

- شهرام چرا بیداری؟

مشکلی داری؟

لبش رو با زبون تر کرد و طبق عادت سرش رو به چپ و راست تکون داد و شونه‌ی راستش رو بالا انداخت.

- سرم درد می‌کنه.

صورت‌م گرفته شد و به چشم‌هایم دقت کردم پر از رگه‌های قرمز بود و خمار، یا از خواب بود، یا درد.

- برو توی اتاق برات مسکن میارم، دز داروهای امروزتو گرفتی؟

سرش رو بالا انداخت.

- گفتم تو ندی نمی‌خورم، فقط تو.

سری به تأسف تکون دادم.

- واقعاً داری کلافه‌م می‌کنی شهرام، مگه من وظیفه دارم مدام دم پر تو باشم.....

همه چیز آنی اتفاق افتاد، با هر دو دست به پهلوهام چنگ زد و من و داخل اتاق کشید.

جیغ بلندم رو توی نطفه خفه کردم تا بیشتر تحریکش نکنم.

وحشت تنها حسی بود که داشتم، شهرام دیوونه بود و یه دیوونه از یه آدم عادی بیشتر قدرت داشت؛ چون مغزش کار نمی‌کرد و فقط زورش بود.

تنم رو به دیوار کنار در کوبید.

آخی گفتم و سرم از تو دستم روی زمین افتاد.

خشمگین غرید، جوری که چند قطره از بزاق دهنش تو صورتم پاشید و من چشم بستم.

- از من کلافه‌ای، از من؟

#پارت ۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و با مظلوم ترین حالت ممکن نگاهش کردم، ازش وحشت کرده بودم، این لحن صدا و فشار دست‌هایش رو پهلوهام من و تا مرز سخته برده بود.

صدام از درد لرزید و لب زدم:

- آی شهرام دردم گرفت.

نگاهش میخ چشم‌هام بود خیره و عمیق و کم‌کم رنگ
نگاهش عوض شد، فشار دست‌هاش کم شد و تنش رو
به تنم چسبوند.

دست‌هاش که روی کمرم بالا پایین می‌شد رو حس کردم
و لام تا کام حرف نزد، باید آروم می‌شد اما با کاری که
کرد ترسیده حین کشیدم.

لب‌هاش روی چشم راستم نشست و ته ریشش پوست
زیر چشمم رو خراش داد، لبم رو گزیدم، با دست‌هاش
مهارم کرد و همونجا روی چشم‌هام پچ زد:

- چشمتا...

نفسم رو بیرون دادم، وحشت مثل زهر کشنده ای توی
رگ‌هام جاری بود و من به این فکر می‌کردم قراره امشب
چطوری تموم بشه، اگه من و بکشه چی؟

- داری اذیتم می‌کنی بذار برم.

لب‌هاش رو پایین تر کشید و اینبار روی گونه‌م پچ زد:

- از ز... مومن تر سس. من اذیت نمی‌کنم...

- اما داری اذیت می‌کنی.

لبش رو روی گونه‌م کشید و نفس داغش توی صورتم
پخش شد.

چش شده بود امشب؟

من داشتم می‌مردم از حرکات دستش.

لعنت به اون افشین که اینقدر راحت خواب بود حالت
عادی از دست زوزه‌های گرگ ماندنش در امان نبودیم
چرا به صدای از خودش تولید نمی‌کرد؟

- بگو شلی منو ببوس.

چشم هام درشت شد، درشت تر از حد معمول اینقدر
 که حس می کردم الان تخم چشمم بیرون می پره و کف
 زمین غلط می خوره.

چی گفت؟!

- بگو... می ذارم بری.

خواستم هولش بدم که تنش رو بیشتر به تنم کوبید و از
 برخورد پشت سرم به دیوار آخ کشیدم و اون غرید:

- آخ نه، بگو منو ببوس.

- ولم کن اگه اذیتم کنی دیگه نمیام پیشت.

- بگو شلی منو ببوس.

لعنت به این وضعیت، شهرام الان به چند دز آرامبخش
احتیاج داشت.

یاد چی افتاده بود که تو این حال بود؟

آب دهن خشک شدم رو به زور فرو دادم و لب زدم
اینقدر آروم که فقط شهرام با گوش‌هایی که به لبم
چسبونده بود بشنوه.

- شلی منو...

گونه‌ش رو به لبم چسبوند و عملاً خفهم کرد نداشت
چیزی که ازم خواسته بود رو تموم کنم.

عقب کشید، چند قدم و ایستاد، لبخند زد و من هنوز
چسبیده به دیوار نگاهش می‌کردم،
چی شد؟!

تو یه لحظه شد همون شهرام قبلی همونقدر مهربون و همونقدر آروم، سرش رو روی شونه خم کرد و گفت:

- برو برو خب؟ برو.

نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و با برداشتن سرم از روی زمین با عجله از اتاق خارج شدم.

شهرام عجیب ترین بیماریه که من تو چند سال کاریم دیدم. خیلی عجیب...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سمت اتاق استراحت راه افتادم.

هنوز قلبم اینقدر محکم می کوبید که صداش تمام سرم رو گرفته بود، این همه استرس واسه دختری به آرومی و بی حاشیه مثل من خیلی زیاد بود، خیلی زیاد.

#پارت ۴۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

.....

نیم نگاهی به ساعت انداختم، چیزی تا رفتن دختره
نمونده بود و من منتظر بودم.

هوای مطلوب از دریچه‌ی تهویه که دقیقاً رو به روم بود
به صورتم می‌خورد و من و به خلسه‌ی شیرین خوابی که
مدت‌ها خودم رو ازش منع کرده بودم می‌کشید.

سکوت به فضای بخش حکم فرما بود و راهرو تو تاریک
روشن مهتابی‌هایی که یکی درمیون واسه راحتی بیمار
خاموشش می‌کردیم فرو رفته بود.

با چشم‌های خمار خوابم نگاهی به سارا که داشت با گوشیش ور می‌رفت انداختم، مدام لبخند می‌زد، من یادم رفت تا ازش بپرسم داستان اون خواستگاری دروغی به کجا رسید و تونست زبون سروش رو باز کنه یا نه؟

کمی روی صندلی جا به جا شدم تا تنم از اون کرختی در بیاد و با صدای خسته‌ای گفتم:

- سارا؟

فقط چشم‌هاش رو از صفحه‌ی گوشیش بالا گرفت و نگاهم کرد.

- جانم؟

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم، کلافه بودم و خسته، خوابم می‌ومد و بدتر از همه شدیداً گشنه بودم و خواستم با حرف زدن تمام این مشکلات رو از سرم بیرون بندازم.

- با سروش چه کردی؟

انگار خیلی سرکیف اومد که نیشش رو باز کرد و قری به گردنش داد که موهای بافته شده‌ش که با کش قرمز بسته بود تو دیدم قرار گرفت.

- مخش کردم رفت.

لبهام از شنیدن واژه‌ای که به کار برد کش اومد.

- یعنی چی؟

- یعنی گفتم یا دهن باز کن یا زن یه قوزمیت خشتک پاره می‌شم اونم گرخی‌دو دهن وامونده رو باز کرد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و صدای بلند خنده ای
که می‌دونستم لااقل تو این راهرو همه رو بیدار می‌کنه رو
تو نطفه خفه کردم.

- خدا لعنت کنه سارا من الان حس خندیدن ندارم.

چشم غره ای بهم رفت.

- جای خندیدن اون شوهر درازتو آدم کن اینقدر
عشق منو اذیت نکنه.

خنده از روی لب‌هام پر کشید و متعجب گفتم:

- شوهر؟!

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت، حین تایپ کردن گفت:

- شهرام جونتون به همه گفته زنش شدی.

سری به تأسف تکون دادم و با لبخند گفتم:

- من و هم دیوونه کرده سارا، می گم چی در مورد شهرام می دونی؟

پروندهش دم دسته؟

سری بالا انداخت.

- پروندهش دست همتیه، می دونی که از بیمارای خاصه.

- یعنی مثل دویست و هفت بود؟

گوشی رو روی میز کنار دستش گذاشت و کمی سمتم خم شد.

- نه بابا فرق دارن، دویست و هفت کلاً قضیه‌ش فرق داره، اما شهرام خودش اومد اینجا و خودش و بستری کرد.

ابروهام متعجب بالا پرید و کنجکاو خودم رو جلو کشیدم.

- یعنی چی خودش اومد؟
مگه می‌شه؟

#پارت ۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تگون داد و صداش رو پایین آورد، اتاق شهرام دقیقاً روبه روی استیشن بود.

- آره من فقط می‌دونم پدرش با کلی دادو بیدادو فحش می‌خواست بیرتش اما موفق نشد.

نیم نگاهی به در اتاق شهرام انداختم.

یعنی چی؟!

اینجا همه چی واقعاً مشکوکه یا من حساس شدم؟

- چند وقته اینجاست؟

- یه هفته قبل از اومدن تو، یه روز اومد با همین علائمو نشانه‌های رفتاری، درخواست کرد بستری بشه، گفت اگه بستریش نکنن می‌خواد یکی و بکشه، خلاصه بهت بگم یه دیوونه بازی‌هایی در آوردو بعد کلی تست که نشون از اینکه عقلش تو سلامت کامل به سر نمی‌بره بستری شد.

گوشه‌ی لبم رو جوئیدم و مقنعه‌ی کرم رنگم رو روی
موهام که به شدت گره خورده بود مرتب کردم.

- مگه می‌شه؟

- دیگه شده دیگه، همتی و صفری کلی سرش دعوا
کردن اما خب صفری زورش چربید و پسره اینجا
موند.

آب دهنم رو بلعیدم، صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم
و حین سرک کشیدن از پیشخون استیشن گفتم:

- همه چیز این آسایشگاه مشکوکه.

- اوهوم منم موافقم، ولی خب چه اهمیتی داره
پولمون و بگیریم کافیه.

دختره با اون موهای بلوندش از توی اتاق بیرون اومد و
سری سمتمون تکون داد.

مثل خودش جواب دادم که وارد آسانسور شد.

خب حالا نوبت من بود، با عجله از جام پا پاشدم که
سارا متعجب گفت:

- کجا؟

نیم نگاهی بهش که پشت پیشخون پنهان شده بود
انداختم، اینقدر ریز جسه بود که وقتی روی صندلی
نشسته قطعاً من و نمی‌دید که وارد اتاق می‌شدم.

- هیچی کار دارم میام الان، چایی می‌خوری؟

- دمت گرم اگه بیاری که دعای می‌کنم.

لبخند زدم.

- میارم.

قدم هام رو سمت اتاق ته راهرو برداشتم و چند قدم
مونده به در دست توی جیبم کردم و جای خالی کلید
مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

واسه چند لحظه نفس نکشیدم و تو جام ثبت شدم،
کلید نبود؟

شروع کردم به گشتن جیب هام لعنتی نبود کلید نبود کجا
گذاشتمش؟

کجا گمش کردم؟

وای...

سمت اتاق استراحت راه افتادم باید کدم رو می گشتم
لعنتی من هر شب کلید رو برمی داشتم و با خودم می بردم
فقط دیشب یادم رفت یعنی کسی برداشته بود؟

من یادمه از اتاق که بیرون زدم گذاشتم تو جیبم و بعد
کارهایی که شهرام کرد به کل از یادم رفت وای...

همه جا روزیر و رو کردم نبود که نبود، نکنه تو کشمکش
افتاده تو اتاق شهرام؟

وای اگه اینجوری باشه امروز نظافت چی پیداش کرده
بود و کارم تموم بود.

ولی بازم محض احتیاط سمت اتاق شهرام راه افتادم و
واردش شدم.

هر دو روی تخت هاشون خواب بودن و من با عجله
مشغول گشتن شدم، زیر تخت گوشه‌ی دیوار پشت
یخچال و فایل نبود.

عصبی هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم و لب زدم:

- وای وای کجا گمش کردم خدایا؟

#پارت ۵۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

با حال خراب داروی بهرام رو دستش دادم.
حالم بد بود، عصبی و کلافه از گم کردن کلیدی که دو
روزه هر جایی رو واسه پیدا کردنش گشتم هیچی از کاری
که می‌کنم نمی‌فهمم.

لیوان آب رو از دستش می گیرم و روی میز می ذارم.
برعکس همیشه بدون حرف زدن باهاشون اتاق رو ترک
می کنم.

باورم نمی شه تمام نقشه هام نقش بر آب شده و اون
کلید رو به همین راحتی از دست دادم.

از کنار سهیلا که مشغول کمک کردن به یکی از
بیمارهاست می گذرم.

حالت عادی باید کمکش می کردم تا با هم بیماری که
کف زمین دراز کشیده رو بلندش کنیم، اما من واقعاً
حسش رو ندارم.

فقط می خوام داروها رو بدم و هر چه زودتر کارهای
امروزم رو تموم کنم و برم خونه تا زیر پتوی گرم کنار
بخاری گازی که تا ته زیادش کردم دراز بکشم و واسه
کلیدی که دیگه ندارمش غصه بخورم.

آه عمیقم رو بیرون می دم و می خوام وارد اتاق شهرام بشم
که رعنا از تو استیشن صدام می کنه.

- ماهی؟

من واقعاً حوصله ی هیچی رو ندارم باز چی می خواد بگه
بهم؟

سرم رو سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.

- ها؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- دردو ها کوچیکتری بزرگتری حالت نیست؟

صورتتم رو جمع کردم و کلافه دستی به مقنعه ی نامرتبم
کشیدم.

- حوصله ندارم چی می‌گی؟

بهم چشم غره رفت و به اتاق اشاره کرد.

- هیچی برو گمشو.

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم وارد اتاق بشم که صدایش بلند شد و من چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم، به خدا که این دختر درگیری روانی داشت.

- نگاه نگاه واقعاً داره می‌ره، واقعاً کنجکاو نیستی چرا صدات کردم؟

باز نگاهش کردم و اینبار عصبی دست به کمر شدم.

- وای رعنا تموم کن مسخره بازیتو، دارم می‌گم اعصاب ندارم بگو هرچی می‌خوای بگی؟

سارا متعجب از صدای بلندم سرش رو از اون پشت بیرون آورد و نگاهم کرد.

- چی شده چرا داد می‌زنین؟

رنا چشم غره ای به من رفت و گفت:

- سگ گازش گرفته هیچی نیست.

دیگه به حرف‌هاشون اهمیت ندادم و وارد اتاق شدم.

من واقعاً احساس افسردگی بعد گم کردن کلید داشتم، رنا هم سر به سرم می‌داشت و اینو نمی‌تونستم تحمل کنم.

شاید یه چیز دیگه هم وجود داشت که باعث بد شدن حالم بود، اونم اینکه من داشتم به صالح وابسته

می شدم، شایدم تا حالا شدم که اینقدر ناراحت اون
کلیدم و این بدترین اتفاقه. وابستگی عاطفی یکی از
پرسنل با بیمار.

#پارت ۵۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

بدون توجه به نگاه خیره‌ی شهرام که روی تختش
نشسته بود سمت افشین رفتم و دارو رو دستش دادم.

حتی اگه نمی‌خوردم واسم اهمیت نداشت ولی خب
اینبار مثل گرگ دندان تیز نکرد و خورد.

لبخندی به صورت بی‌حالتش زدم و سمت شهرام قدم
برداشتم، حس کردم اتاق اینقدری که باید گرم نیست،

پس راهم رو سمت رادیاتور تازه نصب شده‌ی اتاق کج کردم و واسه گرمای بیشتر تنظیمش کردم.

باز سمت میز داروها و شهرام رفتم و نگاهش کردم. بهش که رسیدم روی تخت چهارزانو نشست و لبخند زد که با اخم قرص رو سمتش گرفتم.

- بگیر.

انگار انتظارش رو نداشت که این رفتار رو از من ببینه، الان من باید بایه لبخند عمیق دارو رو سمتش می گرفتم. کمی مکث کرد و با صدای پایینی گفت:

- قهر نکن باشه؟

نگاهم رو از قرص توی دستم بالا کشیدم و به صورتش دادم.

اخم‌هام رو جوری تو هم کشیدم که پیشونیم تیر کشید
و صدای عصبانیم صورتش رو توی هم کرد، شهرام
خیلی می‌فهمید خیلی بیشتر از یه دیوونه‌ای که
می‌خواست ما باورش کنیم.

- به خاطر رفتار زشتت اصلاً نباید میومدم پیشت.

لبش رو گزید و سرش رو تند تند تگون داد.

- دیگه کار زشت نمی‌کنم خب؟ نمی‌کنم هیچوقت.

ظرف قرص رو تگون دادم، اگه اون شب من و اونجوری
نمی‌ترسوند شاید اون کلید رو گم نمی‌کردم.
بدون تغییری تو صورتم دستم رو تگون دادم.

- بگیرش.

- بگو دوستیم؟

"لبهام رو به هم فشار دادم که ادامه داد" به چیزی
بهت می‌دم که آشتی کنی باهام.

شونه ای بالا انداختم، مهم نبود برام، چی می‌تونست
باشه لابد مثل همیشه از تو حیاط یه برگ ورداشه
آورده.

باعجله خم شد و از توی کشوی میز کنار دستش چیزی
برداشت و مشتش رو سمتم گرفت.

- این چیه؟

- آشتی کنی می‌دم.

لبخند زدم من نمی‌تونستم ناراحتی هیچکس رو ببینم،
قهر کردن با شهرام آخرین چیزی بود که می‌خواستم،
بالاخره اون اینجا دوستم حساب می‌شد.

- آشتی.

با باز شدن دستش و دیدن کلید کف دستش حس کردم دنیا رو بهم دادن که جیغ خفه ای کشیدم و واسه بغل نکردنش تمام تلاشم رو به کار بردم.

- وای شهرام تو پیداش کردی؟ وای خدا.

- توی اتاق بود "با انگشت گوشه‌ی دیوار رو نشون داد" اون...اونجا.

نیم نگاهی به مسیر دستش انداختم، همونجا که خفتم کرده بود، سری تکون دادم و با خنده گفتم:

- مهم نیست کجا بود مهم اینه تو پیداش کردی شریک.

لبخندش عمق گرفت و من بالاخره اون قرص رو بهش
 دادم و بدون فکر به اینکه چرا اینقدر دیر کلید رو بهم
 داد از اتاق بیرون رفتم.

#پارت ۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

روزها پشت سر هم می گذشت.
 نمی دونم چقدر گذشته، انقدر ذهنم درگیره جلوگیری از
 رسیدن دارو به صالح هست که به هیچی فکر نکردم.

باورم نمی‌شه که توی این مدت فقط دو بار با مادرم صحبت کردم، تمام فکر و ذکرم صالح و سلامتی‌شه، اینکه خوب می‌شه یا با از بین رفتن اثر اون داروها قراره به یه موجود وحشتناک تبدیل بشه، هر چی که هست حسابی بهم ریخته.

واسه چهارمین بار متوالی موفق شدم ندارم دارو بگیره و چی بهتر از این.

امیدوارم اونایی که می‌خوان صالح رو بکشن از هستی ساقط بشن، نمی‌دونم شایدم قصدشون کشتن نیست و فقط آزار دادن این مرده اما گرفتن این دارو اونم تو فاصله‌ی دو هفته رسماً مرگ تدریجیه یه آدمه.

باورم نمی‌شه که توی اون دو ماهی که اینجا بود و ما ازش خبر نداشتیم، چند دُز دارو گرفته.

میانگین اگه دو هفته حساب کنیم، چهار بار اون دارو رو گرفته و این یعنی قطعاً کلی مشکلات در آینده خواهد داشت ولی همین که نمیره و زنده بمونه کافیه. شاید بدنش انقدر قوی باشه که مشکلاتش جدی نباشه.

با یه نفس عمیق پشت میز می‌شینم. اینقدر خسته و کلافه از بی‌خوابی‌های پشت هم هستم که دلم یه خواب راحت می‌خواد.

سرم رو روی میز می‌ذارم و سعی می‌کنم فقط واسه چند لحظه چشم‌هایی که از زور خواب به اشک نشسته رو ببندم البته اگه سر و صدای اونایی که اون بیرون یه باغ وحش تشکیل دادن و همه جور صدای حیوونی درمیارن بذاره.

من خسته‌م کاش بفهمن، تمام مدتی که سعی داشتم صالح رو نجات بدم تقریباً جای تموم بچه‌ها شیفتم و ایستادم.

موقعی که نتونستم هم رعنا بهم لطف کرده و وقتی شیفتش هم نبود این کار رو کرده تا همتی شک نکنه و خدا رو شکر که تونستیم از این اتفاق جلوگیری کنیم.

من زحمت کشیدم، خیلی زیاد.

نخوابیدم، استراحت نکردم، دو برابر کار کردم تا همیشه اینجا باشم، اما فکر می‌کنم فایده‌ای واسه اون مرد نداشته که هنوز مثل یه تیکه گوشت روی تخت افتاده و حرکتی نمی‌کنه.

شاید اگه اون داروها رو هم نمی‌گرفت مثل الان بی‌حرکت بود و درواقع هیچ مشکلی پیش نمی‌اومد، اما پرستار و کسای که براش کار می‌کنن اینجوری فکر نمی‌کردن که اون دُز زیاد دارو بهش تزریق می‌شد.

خسته از افکار بی‌سر و تهی که ماه‌هاست با منه چشم‌هام رو بستم و خیلی زود به عالم بی‌خبری فرو رفتم که در با

صدای بدی به دیوار کوبیده شد و من وحشت زده جیغ کشیدم و از جام پریدم.

نگاهم توی صورت برافروخته‌ی دکتر همتی قفل شده و نفس بریده به دیوار چسبیدم، خدایا نکنه فهمیده که تو این حاله.

صدای فریادش انقدر بلند بود که به گوش کل اهالی آسایشگاه رسید و من تپش قلبم بالاتر رفت.

- هیچ معلوم هست چه غلطی کردی ماهلین سام؟

#پارت ۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

حتی جرأت زیون باز کردن هم نداشتم.
دیدم که چند تا از بچه‌ها از جمله سارا و سروش پشته
دکتر قرار گرفتن و متعجب نگاهم کردن.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، من چیکار کردم که دکتر
فریاد می‌کشید؟

آب دهنم رو ترسیده فرو دادم و یه قدم جلورفتم، سعی
کردم تمرکز رو بدست بیارم و بتونم یه کلمه بگم.

- من چیکار کردم؟

دکتر با خشم داخل شد و در رو چنان کوبید که باز جیغ
کشیدم.

سمتم که قدم برداشت، علاقه‌ی زیادی داشتم که فرار
کنم اما محکم سرجام ایستادم تا بشنوم چیزی که من و
لایق این فریاد کرده بود.

- تازه می پرسی چیکار کردی؟
توی اتاق من چه غلطی می کردی؟
چی می خواستی اونجا؟

چشم هام دیگه درشت تر از این نمی تونست بشه، من
بیشتر از دو ماه و نیمه پیش وارد اتاق دکتر شدم چطور
الان فهمیده؟

ترسیده به حرف اومدم.

- من نمی فهمم شما چی می گین دکتر، من کی وارد
اتاقتون شدم؟

دست هاش رو به کمرش زد و عصبی تر غرید:

- لعنتی انکار نکن، من دوربینا رو چک کردم.

دیگه رسماً خودم رو باختم، چطور همچین اشتباهی کردم؟

لعنت به من، من فکر کردم دورین راهروی بالا هم مثل پایین خرابه، چقدر احمق بودم.

به من و من افتادم و هیچی به ذهنم نرسید که بگم:

- من من... چیزی نمی خواستم... فقط می خواستم پرونده‌ی یکی از بیماران...

فریاد بلندش صدام رو قطع کرد و من هر دو دستم رو روی گوشم گذاشتم.

- دهنتم و ببند، تو غلط اضافه کردی که بدون هماهنگی با من، بدون حضور من، پاتو توی اتاقم گذاشتی.

اگه من واسه کار مهمی اون فیلمارو بازبینی نمی کردم می خواستی به ریش من بخندی آره؟ بگی چقدر خر بود نفهمید؟

گفتی چند ماهه گذشت قصر در رفتی آره؟

آره ی آخرش یه فریاده هنجره پاره کن بود و من لبم رو محکم گزیدم.

- نه به خدا ببخشید...

انگشت اشاره‌ش رو توی صورتم گرفت و با نفرت وافری گفت:

- اگه الان نمی‌زنم دهنتم و پره خون کنم به خاطر غلط اضافه‌ای که کردی فقط به خاطر اون عموی احمقته که به خاطر رودروایسی- باهاش به اینجا رسیدم و تو رو قبول کردم.

الانم از جلوی چشمام گمشو، بدون این آخرین باری بود که همچین غلطی کردی، دفعه‌ی دیگه بخششی- در کار نیست و استخوان پاتو خورد می‌کنم احمق.

با بغضی. که به گلوم چنگ زد ازش چشم گرفتم. با عجله
از اتاق بیرون زدم که محکم به سارا برخورد کردم و
بی‌اهمیت بهش سمت حیاط دویدم.

- صبر کن ماهلین.

#پارت ۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

زیر درخت چنار بزرگ پشت آسایشگاه روی نیمکت سبز
رنگ نشسته بودم و اشک می‌ریختم.

هوا اینقدر سرد بود که اشک هام روی صورتتم یخ می بست اما حس نمی کردم چون دلم خون بود.
همیشه اینقدر آروم و بی دردسر بودم که این آبروریزی واسم غیر قابل تحمل بود.

چطور با من اونم جلوی اون همه آدم اینقدر بد رفتار کرد؟

با قرار گرفتن یه برگ خشک جلوی صورتتم چشم هام رو بالا کشیدم، شهرام بود که با لبخند نگاهم می کرد و مثل همیشه یکی از برگ های خشک داخل حیاط تقدیمیش به من بود.

دستمال کاغذی مچاله شده رو روی دماغم کشیدم و با لبخند برگ و ازش گرفتم:

- مرسی شهرام.

عصبی دستی به موهایش کشید و سرش رو پشت هم
تکون داد.

- برم... برم... برممم سراغش خفه‌ش کنم؟

لبم رو با زبون تر کردم و دست‌هام رو روی مشت
بزرگش که روی زانوش بود گذاشتم.

- نه همین که پیشمی حالمو خوب می‌کنه.

باز سرش رو تکون داد.

- اشک تو در آورد... باید خفه بشه...

اینبار ترسیده از خراب شدن حالش کمی سمتش
چرخیدم و باز دستم رو به طرف صورت یخ زده‌ش
گذاشتم، ته ریشش در اومده بود و حسابی زیر بود.

شاید کارم اشتباه بود اما رگ خواب شهرام همین بود
لمس صورتش اونو شبیه بچه گربه‌های ملوس می‌کرد و
بلافاصله آروم می‌شد.

- شهرام توی این دنیا چی مهم تر از سلامتیت می‌تونه
باشه که به خاطر همتی به خطر بندازیش؟ من
خوبم خب؟

اشتباه کردم تنبیه شدم پس حقم بود، تو هم آروم بگیر
وقتی عصبی می‌شی خیلی ناراحت می‌شم.

لب‌هاش رو بهم فشار داد و سعی کرد لبخند بزنه هر
چقدر ناموفق اما تلاشش رو کرد و گفت:

- من همیشه مواظبتم گررریه کنی اشکات و پاک
می‌کنم ما... ما... ماه، لین.

لبخند عمیق شد و با پشت هر دو دستم نم صورتتم رو
گرفتم و گفتم:

- چه خوشگل اسممو صدا کردی ماه، لین عاشقش شدم.

انگار واقعاً خجالت کشید که سرش رو پایین انداخت و با خنده‌ی زیر چشمی نگاهم کرد که تازه نگاهم به یه لا لباسی که تنش بود افتاد و غر زدم:

- باز که تو این سرما لخت اومدی بیرون مگه سروش و عبدی تو راهرو نبودن چطور گذاشتن بیای اینجوری؟

- تو هم چیزی نپوشیدی.

ملامت گر نگاهش کردم.

- شهرام من با تو فرق دارم، تو کلی دارو مصرف می‌کنی، درضمن من زیر مانتوم لباس گرم تنمه تو چی همین بلوز نازک، پاشو بریم اتاقت زود زود.

از جام پا شدم و با گرفتن آرنجش از جا بلندش کردم،
قدش خیلی بلند بود و هیکل درشتی داشت، شهرام اگه
کارش به اینجا نمی‌رسید مرد جذابی می‌شد.

#پارت ۵۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

دو هفته‌ی گذشته من رفت و آمدم رو به اتاق صالح به
شدت کم کردم.

می‌دونم الان زیر ذره بین همتی هستم و هیچ دلم
نمی‌خواد فریاداش تنم رو بلرزونه.

اما امروز نمی‌شد، امروز رو باید می‌رفتم چون با محاسبات من تایم داروش بود و من نمی‌خواستم باز اون داروی لعنتی که کم از افیون مرگ نداشت تو رگ‌هاش جاری بشه.

من می‌خوام اون مرد اگه قراره به کام مرگ بره یه مرگ طبیعی باشه نه با زجر از دست دادن دونه دونه اعضای بدنش.

مثل همیشه دختره رفت و من با عجله وارد شدم، باز اون سرم بد ترکیب به دست‌هاش بود و من فرز تر از همیشه اون سرم رو از رگش بیرون کشیدم.

چشم‌هاش باز بود و من حس کردم رنگ و روش باز تر شده.

تخت رو دور زدم و روی صورتش خم شدم حالا روبه روی صورتش بودم و نگاهش خوف دار تر از همیشه روی چشم‌هام ثابت شد.

- سلام صالح خان امروزم به دادت رسیدم اما می‌خوام یه چیزی بهت بگم که خیلی مهمه، ببین اگه الان حس داری و می‌شنوی، اگه می‌فهمی، هرچی، اگه توان تکون دادن دست‌هات و داری به خاطر من به خاطر خودت نذار هیچ دارویی بهت تزریق کنن یا بخورونن.

من رفت و آمدم به اینجا مشکل شده، نمی‌دونم قصدشون چیه اما این داروها برات خوب نیست.

خیره نگاهش کردم تا عکس العملی ببینم اما هیچی و با ناله ادامه دادم:

- لااقل یه حرکتی بکن یه چیزی که متوجه بشم فهمیدی چی می‌گم، من به خاطر تو قید کارمم زدم که اینجام چرا سعی نمی‌کنی یه حرکتی بکنی؟

جواب که نگرفتم و ارفته روی صندلی کنارش نشستم و حین مرتب کردن پتو روی تنش گفتم:

- گاهی اوقات از دستت خیلی عصبی می‌شم ایتقدر
که می‌خوام پشت پا بزنم به همه چی اما خب چیکار
کنم که دل مهربونم نمی‌ذاره.

خستگی و بی‌خوابی اینقدر عصبیم کرده بود که
نمی‌تونستم یه جا بند بشم با یه نفس عمیق از جام
پاشدم و سمتش خم شدم.

- من واقعاً خسته‌م فقط یادت باشه چی گفتم نذار
بهت دارو بدن.

نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم‌های بلند از اتاق خارج
شدم اما به محض قفل کردن در و برداشتن کلید، با باز
شدن در آسانسور و بیرون اومدن پرستار صالح که دیگه
می‌دونستم اسمش هاله‌ست می‌خکوب شدم.

به منی که هنوز دستم روی دستگیره بود متعجب نگاه کرد و من با عجله دستم رو عقب کشیدم و سِرُم و کلید رو پشتم پنهان کردم.

جلو اومد و با اخم گفت:

- چیکار می کنی اینجا؟

من واسه این لحظه خیلی تمرین کرده بودم پس می دونستم چی بگم و دست پاچه نشدم.

- شیفتم، واسه یکی از بیمارا سِرُم می بردم اما یه سرو صدایی از این اتاق شنیدم فکر کردم هستی صدات کردم شاید کمک بخوای آخه ندیدم بری.

نگاه مشکوکش مدام بین من و در بسته چرخ می خورد و آخرش با تردید سرش و تگون داد.

- رفته بودم ولی یه کاری پیش اومد برگشتم.
چه صدایی اومد از تو اتاق؟

شونه ای بالا انداختم.

- یه صدا مثل افتادن چیزی.

ابروهاش رو بالا انداخت هل نشد چون می‌دونست
عملاً با اون داروها اون مرد هیچوقت تگون نمی‌خورد.

- باشه ممنون دیگه خودم اومدم می‌تونی بری.

سری تگون دادم و با یه لبخند ته راهرو رو در پیش
گرفتم، اول باید از شر این سُرُم خلاص می‌شدم.

#پارت ۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

آخرین پرونده‌ی فایل نامرتب رو سر جاش گذاشتم و
متعجب از صدایی که پشت هم تکرار می‌شد سرم رو به
عقب چرخوندم.

- پیس... پیس.

شهرام بود، اخم داشت و دست‌هایش رو به پیش‌خون
سنگی استیشن تکیه داده بود.

نگاهم رو که به خودش دید، با دست اشاره کرد جلو
برم.

متعجب نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، پس رعنا و
سهیلا کجا بودن؟

چقدر سرگرم کار بودم که متوجه رفتنشون نشدم؟

با چند قدم خودم رو به شهرام رسوندم، این اخم‌های عمیق نوید خبر خوشی نبود و من امروز اصلاً حوصله‌ی هیچکاری رو نداشتم.

صورت بی‌حالم رو بهش دوختم و گفتم:

- چی شده شهرام؟

با سر به راهرو اشاره کرد.

- باید یه چیزززی ببینی.

وا رفته نگاهش کردم و نالیدم:

- خسته‌م شهرام برو پیش سارا یا رعنا، هرکی به جز من.

فکش سفت شد و با کف دست محکم به شقیقه‌ش
کوبید که هین کشیدم.

- می‌گم تو... تو... تو.

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم و واسه آروم
شدنش سعی کردم لبخند بزنم.

- باشه، آروم باش میام.

یه قدم عقب رفت و من از پشت استیشن بیرون رفتم،
قدم‌های کوتاهش رو با پای که دمپایی رو شدیداً روی
سرامیک‌های کف راهرو می‌کشید سمت جلو برداشت و
من باهاش همراه شدم.

اینکه اینقدر عصبی قدم برمی‌داشت تعجبم رو چند
برابر کرد و طاقت نیاوردم.

- چیزی شده شهرام؟

جوابی نداد و کنار سطل زباله‌ی آبی رنگ داخل راهرو ایستاد و با سر بهش اشاره کرد.

- بین.

متعجب لب‌هام رو انحنای دادم، تو سطل آشغال رو ببینم یعنی چی؟

- چی و ببینم؟

- توی سطل، اون دختره، همون که بدت میاد. یه چیزی انداخت.

حرکات سرش پشت هم و مداوم بود و من متعجب
گفتم:

- کدوم دختره پرستار دویست و هفت؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و من گیج از رفتار
شهرام، در سطل رو باز کردم.

با دیدن سِرُم تموم شده و چند تا برگ دستمال خونی
نفسم بند رفت و خون تو رگ‌هام منجمد شد.

لعنتی چرا الان، این ساعت، مگه شب‌ها سرم رو وصل
نمی‌کرد؟

خدا لعنت کنه یعنی بی‌خوابی‌های چندین ساعته‌م
همش الکی بود؟

یعنی باز اون دارو رو بهش تزریق کرد؟

دست‌های لرزونم رو از در سطل زیاله برداشتم و با
خشمی که هیچ تلاشی واسه کنترل کردنش نکردم سمت
در اتاق دویست و هفت راه افتادم و صدای بلندم تو
راهرو پیچید و اکوش گوشم رو خراش داد.

- شهرام بدو اتاقت.

صدای کشیده شدن دمپایی‌هاش رو شنیدم و بازوم رو گرفت که نتونستم تکون بخورم، زورش خیلی زیاد بود.

- نه.

نگاهش کردم، اینقدر عصبی بودم که حوصله‌ی خودمم نداشتم چه برسه به شهرام.

- ولم کن.

نگاهم کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- نکن.

دستم رو با خشونت پس کشیدم و صدام رو بالا بردم:

- همین الان برو توی اتاقت.

#پارت ۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و سمت اتاقش راه افتاد و من با مشت به جون در اون اتاق لعنتی افتادم پشت هم و بی وقفه، کارم احمقانه بود اما خشم جوری تو تمام رگ هام می جوشید که کنترلش از عهدهم خارج بود.

تسلیم خشمم شدم، من چند هفته شیفت نبودم که اینجوری همه ی برنامه هام بهم بریزه.

نمی‌دونم مشیت چندی بود که کلید تو قفل چرخید و
دختره در رو باز کرد و صداش رو تو سرش انداخت:

- هوی چه خبره؟

تصویر اون دستمال‌های خونی جوری ذهنم رو بهم
ریخته بود که عقم زایل شد و با کف هر دو دست تو
سینه‌ش کوبیدم.

- چه غلطی داری می‌کنی این تو، اتاق شکنجه‌ست؟
اون خون چیه؟

صورتش رو جمع کرد و رفت رو کانال سلیطه بازی،
دست به کمر شد و صداش رو بلند کرد:

- به تو چه؟ برو گمشو تا حراست و خبر نکردم.

این بار از اونم وحشی— تر بودم که با یه هول تو اتاق پرتش کردم.

- بهت می گم چه غلطی کردی؟
چرا بیمارارت باید خونریزی کنه؟

سعی کرد با وحشی. گری جلوی ورودم رو بگیره اما خشم قدرتم رو زیاد کرده بود که با یه هول به دیوار کوبیدمش و اون پرده‌ی سفید رنگ رو کنار زدم.

دیدمش و قلبم ایستاد، دیدمش و نفسم رفت و دست هام لرزید، این ارتعاش به لبم و قلبم هم سرایت کرد.

روی ویلچر بود و گردنش روی شونه‌ی راستش خم شده بود و من مات باند دور سرش و رد خونی که از لای ریشش یقه‌ی لباس آبیش رو رنگین کرده بود شدم.

انگار دختره به خودش اومده بود که دستم رو از پشت کشید و فریاد زد:

- روانی تو نباید اینجا باشی، برو گمشو بیرون.

لرزش لب هام رو نمی تونستم پنهان کنم و با تمام تلاش دختره دو قدم سمت صالح برداشتم و گفتم:

- چه بلایی سرش اومده؟

انگار فهمید که حریفم نمی شه و صداش رو کمی پایین آورد تا مثلاً اینجوری به آرامش دعوتم کنه و از اتاق بیرون بندازتم اما نیازی نبود دیدن حال مرد روبه روم و لب های سفید شده اش، خود به خود من و وارد یه شوک دردآور کرده بود.

- خواستم جابه جاش کنم زورم نرسید خورد زمین، لطفاً برو بیرون.

هم واسه من، هم واسه خودت دردرس درست نکن.

لبم رو گزیدم، نمی‌تونستم نگاهم رو از صورت زرد شده‌ش بگیرم، درد داشت می‌دونستم، سرش شکافته بود.

نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم قبول کنم که این اتفاق فقط به زمین خوردن باشه این رسماً شکنجه بود، اما چرا مگه گنااهش چی بود؟

این چه مجازاتی بود واسه یه مرد؟

اونم صالح که حتی توان تکون خوردن نداشت. حتی اگه گناهی هم مرتکب شده بود الان داشت با همین وضعیتش تاوان پس می‌داد.

- برو دیگه.

نگاهم رو از چهره‌ی صالح گرفتم و به صورت دختره دادم، چقدر متنفر بودم از اون دماغ عملیه زشتش.

- بذار زخمش و ببندم کمک می‌کنم بذاریش روی تخت، لباس‌هاشم کثیف شده تنهایی نمی‌تونی.

کلافه دستی توی هوا تکون داد.

- من خودم انجام می‌دم، برو بیرون نباید کسی- بدونه اینجایی.

لب‌هام رو بهم فشار دادم، عصبانیت داشت من و می‌کشت و بغض داشت خفهم می‌کرد.

نمی‌شد بی‌خیالش بشم، به قصد اتاق همتی بهش پشت کردم و از اتاق خارج شدم.

نه نمی‌شد بی‌خیال بشم اینا واقعاً قصد از بین بردن این مرد رو داشتن، قطعاً دکتر همتی می‌تونست یه کاری بکنه.

راه پله رو با عجله بالا رفتم و به اطراف و کسای که از کنارم می‌گذشتن و متعجب از این عجله نگاهم می‌کردن اهمیتی ندادم.

پشت در اتاق همتی ایستادم و تقه ای به در زدم، بعد اون داد و بی‌دادی که واسه ورودم به اتاقش سرم زد دیگه باهاش هم کلام نشده بودم.

- بفرمایید؟

#پارت ۵۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

نفس عمیقم رو بیرون دادم.

هنوز قلبم از خشم زیاد تند می‌کوبید.

وارد اتاق شدم و نگاهش کردم.

سرش رو از توی لپ تاپش بیرون آورد و به محض دیدنم
اخم کرد.

- سلام دکتر می‌تونم وقتتونو بگیرم؟

کمی مکث کرد و با اشاره‌ی دست بهم فهموند که
می‌تونم جلو برم.

- می‌شنوم؟

پراز استرس دستی به مقنعه‌م کشیدم و با نگاهی به
اطراف شروع کردم و خودم از صدای لرزونم ترسیدم.

چطور می‌تونستم جلوی این مردی که با چشم‌های
نافذش خیره‌ی من بود حرف بزنم اونم بدون لرزش.

- می خواستم ازتون خواهش کنم خودتون شخصاً به وضعیت بیمار اتاق دویست و هفت نظارت کنید آخه...

هنوز جمله از دهنم بیرون نیومده بود که چی بلندش دهنم رو بست و با چشم های درشت بهش نگاه کردم.

- تو به اتاق دویست و هفت چیکار داری، مگه من ممنوع نکردم؟

آب دهنم رو به سختی فرو دادم، می ترسیدم اما تا اینجا اومده بودم و احمقانه بود که لال بشم.

- با اون بیمار درست رفتار نمی شه، شما مگه پزشک نیستین؟ پس قسمتون چی می شه اون بیمار.....

ضربه ی دستش روی میز اینقدر بلند و قوی بود که هین کشیدم، گلدون طلایی رنگ روی میز که با چند شاخه گندم پر شده بود چپه شد و من یه قدم عقب رفتم.

- ببند دهن تو، واسه من از وظایف پزشکی نگو"
 کمی مکث کرد و با صورت سرخ شده و از لای فکی
 که داشت خورد می شد بسکه به هم فشارشون
 می داد ادامه داد " تو از کجا می دونی وضعیت اون
 بیمار بده؟

از کجا می دونی باهاش درست رفتار نمی شه؟

با تپش قلبی که به اوج خودش رسیده بود یه قدم عقب
 رفتم و بریده گفتم:

- من من، یعنی خودم دیدم که امروز پرستارش کلی
 باند خونی آورد انداخت ت... تو سطل، ازش که
 پ... پرسیدم گفت سرش شش... شکسته.

- تو غلط کردی.

صدای بلندش لرزش لب‌هام رو بیشتر کرد و اون بغضی-
که به محض دیدن خون روی لباس صالح تو گلوم
نشسته بود یه قطره اشک شد و از گوشه‌ی چشمم
پایین اومد.

از پشت میز بیرون اومد و رو به روم ایستاد و با صدای
بلندی ادامه داد:

- مگه من نگفتم در مورد اتاق دویست و هفت کورو
کر باشین؟

مگه نگفتم منطقه‌ی ممنوعه، به تو چه ربطی داره چی
به سرش اومده؟

به من چه ربطی داره؟

اقوام اون بیمار پول می‌دن که فقط اینجا باشه و ما فکر
کنیم نامرئی می‌فهمی اینو یا نه؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم در برابر این مرد قوی باشم.
نمی‌شد، اما تلاش که می‌شد کرد.

- اگه بمیره چی بازم دلتون نمی سوزه؟
ما انسانیم دکتر نمی تونیم نسبت به هم نوعمون
بی تفاوت باشیم.

صداش کمی آروم شد و انگار خواست با یه روش دیگه
آرومم کنه ولی مگه می شد؟
من داشتم از درون می سوختم، درد چیزی که دیده بودم
داشت نابودم می کرد.

- ولش کن ماهلین سام، فکر کن تو اون اتاق کسی-
نیست حالام برگرد سر کارت.

نفسی- گرفتم سردردی که یهو به تمام عصب های مغزم
هجوم آورده بود دردناک بود خیلی زیاد.

- دکتر می شه لطف کنین اجازه بدین من ازش مراقبت
کنم خواهش می کنم.

پره‌های بینیش از خشم باز و بسته شد و خشن غرید:

- دیگه داری حوصله مو سر می‌بری برو.

خیره نگاهش کردم، مرد روبه روم انسان نبود که اگه بود
همچین چیزی رو ازش چشم پوشی نمی‌کرد.

اصلاً چرا اقوام اون بیمار باید همچین چیزی بخوان؟
خب معلومه این قضیه مشکوکه اونم خیلی زیاد.

- مگه با تو نیستم برو سر کارت.

داد دوبارهش باعث شد هین بکشم و با عجله از اتاقش
بیرون بزنم.

#پارت ۵۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

اینقدر طول و عرض اتاقم رو قدم زدم که تمام ماهیچه‌های پام درد می‌کنه.

تمام راه‌هایی که بشه باهاش به صالح کمک کرد رو از ذهن گذروندم و عملاً هیچی دستم رو نگرفته.

تنها راهش بیرون آوردنش از اون آسایشگاهه که عملاً امکان پذیر نیست.

دزدیدن یه بیمار مثل اون که از خودش هیچ اراده‌ای نداره مجازات زیادی داره و من نمی‌خوام درگیرش بشم. اما یه لحظه هم چهره‌ی رنجور و خون آلودش از یادم نمی‌ره.

من باید نجاتش بدم اما می‌ترسم.

لبم رو جوئیدم و حین کندن گوشه‌ی لپم از تو نگاهم رو
به تلفنم که روی مبل واسه چندمین بار زنگ می‌خورد
دادم که اینبار تصویر بابا باعث شد سمتش برم و جواب
بدم.

- جانم بابا جون؟

صدای مهربونش توی گوشم پیچید و دلم پر از دلتنگی
شد.

- ماهلین بابا چطوره؟

- خوبم بابا جونم، تو چطوری؟ مامان و ماهیار
خوبن؟

روی مبل نشستم و به صدای دوست داشتنیش گوش
دادم.

- همه خوبیم عشق بابا، تو چه خبر کارو بار چطوره؟
تنها نمی ترسی بابا؟

روی مبل سه نفره ای که نشسته بودم دراز کشیدم و
گفتم:

- هی می گذره مثل همیشه، بابا جونم ستاره سهیل
شدی ها می دونی چند بار زنگ زدم باهات حرف بزنم
یا نبودی یا سرت شلوغ بود؟

خندید و من خیره به ناخون های فرنچ سفیدم لبخند
زدم.

- واسه هر کی سرم شلوغ باشه واسه تو خلوته خیالت
راحت، اما مادرت بهم گفته بود چی می خوای بگی،
خواستم اینجوری بیشتر فکر کنی؛ کردی بابا؟

لبم رو گزیدم، فکر؟

من تمام این مدت توی فکر صالح بودم و ورود و خروج به اون اتاق.

تنها چیزی که حتی از گوشه‌ی ذهنم رد نشده بود آیدین و خواستگاریش بود.

- بابا من نظرم همونه، آیدین و دوست دارم خودتم می‌دونی اما نه به عنوان همسر- آینده‌م چون واسم مثل ماهیاره.

کمی مکث کرد و صدایش ملایم تر از هر وقت دیگه ای از گلوش خارج شد و من با جونم بلعیدمش، چقدر دلتنگ آغوش مهربونش بودم.

- ماهلینم می‌دونی که هیچوقت روی حرفت حرف نمی‌زنم اما من آیدین و تأیید می‌کنم مرد زندگیه و شناس، اخلاقش که خوبه.

نفسم رو بیرون دادم.

- چشم بابا جون قول می‌دم بیشتر فکر کنم، اصلاً با دید شما بهش فکر می‌کنم، اما الان می‌خوام یه چیزی ازت پرسم می‌شه جواب بدی؟

همزمان با صدای بابا زوزه‌ی باد از بیرون خونه به گوشم رسید و توی خودم جمع شدم، لعنت به این تنهایی و صداهایی که عادی بود اما وحشتناک.

- بگو بابا منکه نفهمیدم حرف و عوض کردی.

لب‌هام کش اومد و خودمو لوس کردم.

- نه به خدا خیلی مهمه.

- بگو بابا.

- به نظر شما اگه یه آدمی تو خطر باشه، مثلاً خطر مرگ و تو بدونی که می‌تونی کمکش کنی اما نجاتش باعث دردسرت بشه بهش کمک می‌کنی؟

پراز استرس توی جام نشستم که با خونسردی گفتم:

- نجات جون یه انسان واجب‌ترین چیزه، اتفاقی افتاه بابا؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

- نه فقط پرسیدم یعنی یه داستانی شنیده بودم سؤال شد.

- اونوقت تو نمی‌دونستی که باید جون اون آدمو نجات داد؟

- چرا اما اگه خود نجات دهنده آسیب ببینه دو به شک می شم مگه نه؟

- احتمالاً می تونه راه دیگه ای باشه ولی خب باز می گم جون آدما تو الویته.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم.

- مرسی بابا.

- خودت و تو دردرس نندازی، چیزی بود به حسام بگو.

- نه خیالت راحت باشه.

- باشه پس من باید برم مواظب خودت باش.

- مامان و از طرف من ماچ آبدارش کن.

خندید و تشر نمایشش من و هم به خنده انداخت.

- برو پدر سوخته خدا حافظ.

تماس و بایه خدا حافظی پر خنده قطع کردم و باز روی
مبل ولو شدم.

#پارت ۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

به محض نزدیک کردن ماگ قهوه به لب‌هاش زیر
گوشش پچ زدم و انگار برق دویست و بیست وlt بهش
وصل کردم.

- می‌خوام صالح و بد زدم.

چی بلندش دقیقاً روی ماگ باعث شد حجم زیاد قهوه
به جلو پرتاب بشه و موزاییک‌های کف حیاط رو رنگین
کنه.

- اوووو چته بابا؟

همونجور که از صورتش قهوه می‌چکید سرش رو سمت
چرخوند و به چشم‌های مصمم نگاه کرد.

- بگوزر زدم.

شونه ای بالا انداختم و لحن بی خیالم آتیشش زد.
- زر و که همیشه می زنی گفتن نداره.

با خشم ماگ رو زمین کوبید و صدای شکستش تو سوز
سرمایی که تنمون رو احاطه کرده بود پیچید.

- مسخره بازی در نیار بگو چرت و پرت فقط واسه
خنده بود.

دستم رو روی ساعدش گذاشتم تا کمی آرومش کنم،
ساعت هوا خوری بود و جمعیت تو حیاط زیاد پس
صدام رو پایین آوردم:

- رعنا جان قشنگم من شوخی نکردم واقعاً می خوام
صالح و از این خراب شده بیرون ببرم.

نگاه ماتش نشون می داد شوک حرفم براش زیاده،

یکی از بیمارا جیغ کشید و بهش نگاه کردم که رعنا گفت:

- من از دست تو خودم و می کشم ماهلین رفتن به اون
اتاق کم بود با همتی در موردش حرف زدن کم بود
الانم شد دزدیدن؟

تو زده به سرت؟

- من باید نجاتش بدم.

- تو خیلی غلط کردی احمق به جرم آدم ربایی سی
سال می ندازنت زندان اصلاً آگه بردیش و مرد چی به
جرم قتل اعدامت می کنن.

سرشم رو به دو طرف تگون دادم.

- به این چیزاش فکر کردم رعنا اون مرد سالمه فقط
اینجا دارن می کشنش من نمی ذارم.

انگشت اشاره‌ش رو توی صورتم گرفت و با خشم گفت:

- اگه همچین غلطی کردی فراموش کن رعناپی هم توی زندگیت می‌شناسی.

از جاش پاشد و من باعجله ایستادم و بازوش رو گرفتم.

- دیوونه نشو یعنی چی این حرفا مگه من این جا به جز تو کس دیگه ای هم دارم؟

دستش و عقب کشید، گفت و تن من از سرما لرزید.

- این کارو بکنی دیگه هیچ کس و نداری ماهلین اینو فراموش نکن.

با قدم‌های بلند ازم دور شد و من دست به سینه به مسیر رفتنش نگاه کردم، رعنا تنها دوستم بود اما من

نمی‌تونستم بی‌خیال صالح بشم من باید نجاتش می‌دادم
و بهترین زمان همین امشب بود که دکتر همتی توی
آسایشگاه نیست و تنها مشکل اون دو تا نگهبانن که باید
یه فکری براشون بکنم.

#پارت ۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

وحشت مثل یه گرگ زخمی همه‌ی تنم رو می‌درید و من
همچنان مصمم بودم واسه کاری که می‌خواستم بکنم.

کاری که کلی بهش فکر کردم، به همه‌ی جوانبش و آخرش به همون نتیجه‌ی دل خواهم رسیدم که الان اینجام.

سخت بود، ترسناک بود اما من با تمام قلبم تصمیم به این کار گرفته بودم.

نجات اون مرد اینقدر برام اهمیت داشت که حتی به خودمم فکر نمی‌کردم.

حتی اگه یه لحظه فکر اینکه اگه لو برم چه بلایی سرم میاد از ذهنم رد می‌شد، به خودم نهیب می‌زدم که هیچی، ته تهش قراره چی بشه اخراج می‌شم و شاید دیگه نتونم هیچوقت کار کنم.

هر چی باشه به عنوان کسی— که یه بیمار رو دزدیده دستگیر می‌شم، اما در هر صورت ایرادی نداشت، چون من جون یه انسان رو نجات می‌دم و چی با ارزش تر از این.

توی راهرو سمت اتاق صالح تو حرکت بودم و مدام
نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دادم تا کسی- متوجهم نشه،
حتی رعنا که شدیداً مخالف این کار بود.

اون بیرون بارون مثل شلاق می‌بارید، صدای برخوردش
به شیشه‌های اتاق‌ها توی سکوت این ساعت شب
واضح به گوشم می‌رسید و من بیشتر حرص می‌خوردم،
چرا امشب باید بارون اینجوری بی‌امان می‌بارید.

پشت در اتاق رسیدم و پاکت توی دستم رو محکم فشار
دادم.

دو ساعت از خاموشی آسایشگاه می‌گذشت و من با
دلهره و ضربان قلب بالا وارد اتاق صالح شدم تا از این
عذاب نجاتش بدم.

مثل همیشه روی تخت بود و چشم‌هاش بسته.
با عجله جلو رفتم، لباس فرم رو که روی مانتو شلوار
مشکی رنگ پوشیده بودم از تنم بیرون کشیدم و مقنعه‌م

رو با کلاه مشکیم تعویض کردم و کل موهام رو به سختی
باهاش پوشوندم.

خب من آماده بودم و نوبت استتار صالح بود.
نفس عمیقی کشیدم، پاکت توی دستم رو زمین گذاشتم
و با عجله بلوز سورمه ای رنگ بابا رو بیرون کشیدم و
روی پای صالح گذاشتم.

دستم که روی دکمه‌ی اول بلوزش نشست گفتم:

- صالح خان بیدار شو، می‌خوام از اینجا بیرمت.

دکمه‌ی دوم رو باز کردم که آروم لای پلک‌هایش رو باز
کرد، این اتفاق واسم از حرف زدنش حیرت آورتر بود تا
حالا باز و بسته شدن چشم‌هایش رو ندیده بودم.

نگاهش به سقف بود و من ذوق زده گفتم:

- به من نگاه کن.

این دیگه حیرت آور بود، وقتی مردمکش روی صورت
لغزید نیشم تا بناگوش در رفت.

- وای خدا می فهمی چی می گم؟

چشم هاش روم ثابت موند که باز تکرار کردم.

- می شنوی چی می گم؟

می خوام نجات بدم از این عذاب، باشه؟
باید لباس و عوض کنم.

اما انگار دیگه نمی خواست حرکتی بکنه.

وا رفته نفسم رو بیرون دادم، نگاه شکست خوردهم رو
ازش گرفتم و دستم رو زیر کتفش گذاشتم و به سختی
تنش رو کمی بالا کشیدم.

تنش زیر پتویی که روش بود کمی عرق کرده بود و پشت لباسش نم داشت.

بدنش رو به تنم تکیه دادم و سعی کردم تعادلش رو حفظ کنم.

بلوز فرم رو از تنش بیرون کشیدم و چشم هام روش ثابت موند.

بدنی که داشتم می دیدم باور نکردنی ترین چیزی بود که به عمرم دیدم، این هیکل ورزیده و پوست صاف واسه یه مرد تو آستانه ی پنجاه سالگی بود؟
حیرتم نداشت دهنم بسته بمونه گفتم:

- هزار ماشالله...

#پارت ۶۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

حیرت زده سرانگشت‌هام رو روی سیکس پکی که توی چشم بود حرکت دادم و یه لحظه با فکر به اینکه من چه غلطی دارم می‌کنم لبم رو گزیدم و ازش چشم گرفتم، لعنتی این بدن انگار تراشیده شده بود.

نمی‌دونم تن صالح زیادی داغ بود یا من آتیش گرفته بودم، از استرس بود یا وحشت؟
شاید از فکر به اینکه اگه یه روزی ازم جواب بخواد چی دارم بهش بگم؟
اصلاً می‌خواد من نجاتش بدم یا نه؟
اما کدوم آدمی دلش می‌خواد یه مرگ تدریجی رو تجربه کنه؟

کلافه از افکار مشوشم پوفی کشیدم، بلوز و برداشتم و سخت تر از قبل تنش کردم، اما تنگ بود و حتی درست تو تنش واینمیستاد.

هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم، حالا باید چیکار می کردم، با لباس های آسایشگاه که نمی شد بپوش.

اینقدر عصبی و کلافه بودم که فکرم اصلاً کار نمی کرد، پس باز اون لباس رو تنش کردم و دکمه هاش رو بستم. مهم الان بیرون رفتنمون از اینجا بود.

سمت گوشه ی اتاق قدم برداشتم و ویلچر رو کنار تخت گذاشتم.

- کاش می شد یه کمی کمک کنی خیلی سنگینی.

روش خم شدم و تن بی جونش رو به سختی از روی تخت بلند کردم که صدای ناله ی کمرم بلند شد و من چشم هام از درد جمع شد.

خدایا خیلی سنگین بود، این مرد بدون یه گرم چربی و وزنی که احتمالاً واسه این حالش از دست داده بازم خیلی سنگین بود.

ویلچر رو با زانو هام گرفتم و به عقب کشیدم اما انگار تو
یه لحظه قدرتم زیاد شد، شایدم اون خیلی سبک شد که
سخت اما تونستم روی ویلچر بذارمش.

با نفس نفسی— که صداش کل اتاق رو برداشته بود،
متعجب نگاهش کردم.

امکان اینکه خودش کمک کرده باشه صفر بود، پس
همون دو راه یکیش درست بود.

ولی این خیلی ترسناکه این مرد همه چیش ترسناکه.

با یه نفس عمیق پتو رو روی تنش مرتب کردم تا سردش
نشه.

خم شدم و دمپایی‌هایی که زیر تخت بود پاش کردم و با
یه بسم الله سمت در راه افتادم.

به اینجا که رسیدم، دقیقاً موقعی که باید از در اتاقی که
ماه‌ها توش اسیر بود بیرون می‌بردمش تردید مثله غول

وحشت سایه‌ش رو روی تنم پهن کرد و پاهام واسه بیرون رفتن از اتاق لرزید.

کجا می‌خواستم ببرمش؟

چطوری از چشم اون همه آدم دورش می‌کردم؟

از بالا نگاهش کردم، اون باند دور سرش همون نهیب خفه شو و کارت رو بکن بود.

ترسناک بود درست، همه‌ی زندگیم دستخوش تغییر می‌شد اونم درست، اما من نمی‌ذاشتم که یه آدم به هر دلیلی اینجوری با عذاب بمیره.

پس تمام فکرهای مزخرفم رو کنار گذاشتم و در رو باز کردم، سرکی به بیرون کشیدم و باعجله صالح رو به کمک ویلچر بیرون بردم و بستن در و قفل کردنش خیلی هم زمان نبرد.

سمت خروجی که مخصوص جابه‌جا کردن ملزومات آسایشگاه بود هدایتش کردم، در رو باز کردم و از راهرو که بیرون زدم نفس راحت کشیدم.

آخیش اینجا دیگه هیچکس ما رو نمی‌دید.

رفتم جلوش و پتو رو تا کتف‌هاش بالا کشیدم و خم شده توی صورتش گفتم:

- ببخشید اگه سردت شد، راه دیگه ای نیست می‌برمت تو خونه و کنار بخاری می‌خوابونمت تا گرم بشی خب؟

فقط با سر کج شده روی کتفش نگاهم کرد.

دیگه وقت تلف کردن فایده ای نداشت، کمرم رو صاف کردم و باز پشتش قرار گرفتم.

به محض تگون دادن ویلچر صدایی مثل انفجار توی گوشم پیچید و من با تمام بهتی که میخ زمینم کرده بود نفسم رو بیرون دادم و دسته‌ی ویلچر رو بیشتر توی دستم فشار دادم.

- چی بود؟

#پارت ۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

وای خدا، وای اینجا تا چند دقیقه دیگه پر از آدم می شد.
صدای چی بود؟! چرا امشب؟!
چرا درست لحظه ای که من می خواستم از این خراب
شده فرار کنم؟

ویلچر رو هول دادم، لعنت بهشون.
طبقه ی دوم بودیم، شتاب زده داخل تک اتاقک
آسانسوری که اینجا تعبیه شده بود هولش دادم و
دکمه ی پارکینک رو زدم، خم شدم و خیره بهش گفتم:

- ببخشید من نمی‌تونم پیام باهات چون از این آسانسور کوفتی می‌ترسم، فکر نکن تنهات گذاشتم من رفیق نیمه راه نیستم، فقط اگه پیام اون تو خفه می‌شم، از پله‌ها میام پایین اونجا می‌بینمت.

از لای در بیرون زدم و راه پله رو در پیش گرفتم، صدای بسته شدن در آسانسور و حرکتش رو شنیدم و با تمام توانم پایین رفتم و دو طبقه رو جوری دوئیدم که هیچ وقت تو زندگی تجربه‌ش نکرده بودم.

با نفس نفسی- که سینه‌م رو به خس خس انداخته بود دکمه‌ی آسانسور رو زدم و در رو باز کردم و بدون اینکه پا داخلش بذارم بیرون کشیدمش.

سر و صدا و همه‌هه اینقدر زیاد بود که تو این نقطه‌ای که هیچکس رفت و آمد نداشت هم شنیده می‌شد.

تک چراغ قرمز رنگی که خاموش و روشن می شد و صدای
آژیر خطر ترسم رو زیادترو می کرد و راه رفتن رو برام
سخت که پاهام به هم می پیچید.

به در ورودی حیاط رسیدم و آروم لاش رو باز کردم و
سرک کشیدم، با این که بارون بی امان می بارید اما نور زرد
رنگ آتیش فضای تاریک باغ رو روشن کرده بود و بوی
دود مشامم رو پر کرد.

فریادها و جیغ های بقیه دلم رو ریش می کرد کاش
می تونستم برم کمک کنم، اما از مسبب این آتیش تشکر
می کنم که همه رو به اون سمت کشوند فقط از خدا
می خواستم هیچکس آسیب نبینه.

در رو کامل باز کردم.

کلاهم رو تا جایی که می شد پایین کشیدم و پتو رو تا سر
صالح بالا کشیدم تا دورین ما رو نگیره.
می گرفت اما تشخیصمون ندن لااقل نه به این زودی.

ویلچر رو بیرون بردم، با نگاهی به سمت چپ سمت در
راه افتادم، همه با فاصله‌ی زیاد از ما جمع شده بودن،
ویلچر رو هول می‌دادم و ذکر می‌گفتم تا گیر نیوفتم.

- خدایا خودت رحم کن، خدایا خودت می‌دونی من
دارم جونش و نجات می‌دم.

خدایا هزارتا صلوات نذر می‌کنم ما رو نبینن خودت کمک
کن.

نگاهی به عقب انداختم که نمی‌دونم پام به چی گیر کرد
که سکندری خوردم، با تمام سعیم واسه نیوفتادن با
صورت به پشت سر صالح برخورد کردم و جیغ خفهم
رو از پاره شدن لبم از داخل تو خودم کشتم.

پیشونیم رو روی شونه‌ی صالح گذاشتم و اشکم از درد
زیاد لب داغون شدم چکید و نالیدم:

- ببخشید سرت و داغون کردم.

دستی به لب دردناکم کشیدم و به راهم ادامه دادم.

مثل همیشه خدا باهام یار بود که نگهبان‌ها هم سمت
اون مهلکه‌ی بزرگ رفته بودن و من با باز کردن در بزرگ
مشکی رنگ آسایشگاه بدون هیچ دردسری بیرون رفتم و
عرض خیابون رو در پیش گرفتم.

مدام به عقب می‌چرخیدم و فکر می‌کردم دارم تعقیب
می‌شم و یه نگاه رو روی خودم حس می‌کردم که این من و
بیشتر می‌ترسوند.

کنار خیابون ایستادم و با توقف تاکسی- زرد رنگ جلوی
پام نفس راحت می‌روم بیرون دادم، واقعاً امشب خدا همه
جوره باهام یار بود که تو این ساعت شب تونستم
بی‌دردسر تاکسی بگیرم.

#پارت ۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

با دیدن در خونه نگاهی به صالح که سرش رو به پشتی
صندلی تکیه داده بود انداختم و رو به راننده گفتم:

- ممنون آقا پیاده می‌شم.

از آینه نگاهی بهم انداخت، دقیقاً کنار در توقف کرد و با
لبخند گفت:

- چشم دخترم، صبر کن پیاده بشم کمکت کنم نحیفی
بابا نمی‌تونی این مردو جابه جا کنی.

به صورت مهربون و اون ریش‌های یه دست سفیدش
لبخند زدم.

امشب خدا همه جوره باهام یار بود که همچین مرد
مهربونی رو سر راهم قرار داد.

خودش صالح رو سوار کرد و الان هم که می‌خواست
کمک کنه.

- ممنون پدر جان هر چی از خدا می‌خواین نصیبتون
بشه، پس من درو باز می‌کنم که بتونیم ببریمش تو.

- باشه بابا.

با عجله پیاده شدم و کلید رو از تو جیبم بیرون
آوردم، حین باز کردن در دیدم که ویلچر رو از صندوق
بیرون کشید.

شدت ریزش بارون کم شده بود اما هنوز نم نم می‌بارید
و کل لباس هامون خیس شده بود.

دو لنگهی در رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف و پنجره‌هایی که تو این ساعت شب چراغ‌هاشون خاموش بود چرخ دادم و دعا کردم کسی— مارو نبینه تا با خود شیرینی به مامان زنگ بزنه.

به کمک پیر مرد رفتم، یا علی گویان صالح رو بیرون می‌کشید و دست‌هاش رو دور کتفش قلاب کرده بود، اول تنش رو روی ویلچر گذاشت و بعد پایین تنه‌ش رو.

لبم رو از زیر فشار سخت دندونم آزاد کردم، ترس افتادن و آسیب دیدنش خیلی استرس آورد بود.

- مرسی خیلی زحمت کشیدین.

دستی به کمرش زد و با نفس نفس گفت:

- این چه حرفیه دخترم فقط لباس‌هاش خیس‌ه عوضشون کن، نکنه بچاد.

سری به تأیید تکون دادم.

- چشم ببخشید شما هم خیس شدین ممنون از کمکتون.

ویلچر رو عقب کشیدم، در رو بست و حین سوار شدن گفت:

- زحمتی نبود خدا به همراهتون.

ماشین که راه افتاد ویلچر رو سمت داخل هدایت کردم و وارد حیاط شدم.

سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود و امیدوارم سرما نخوریم، نه من نه صالح.

در رو بستم و با قدم‌های بلند سمت در ورودی خونه
هدایتش کردم، حالا سخت‌ترین قسمت ماجرا اینجا
بود از این چند تا پله چطوری بیرمش بالا؟

نگاهش کردم، بارون تمام موها و ریشش رو خیس کرده
بود و موهایش به پیش‌ونیش چسبیده بود، با چنگم
عقبشون زدم و سرم رو توی صورتش خم کردم تا
چشم‌هایش رو ببینم.

با یه نگاه سرسری هم می‌شد فهمید سردش شده.
لب‌هایش کبود شده بود و نامحسوس می‌لرزید.

مردمکش سمت صورتم چرخید و یه قطره بارون از روی
پیش‌ونیم روی مژه‌های بلندم چکید و با دندون‌هایی که
چلیک چلیک صدا می‌داد گفتم:

- سرت ته؟

#پارت ۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

- سردته؟

مردمکش سمت چشم‌هام چرخید و من باز به اون
پرستار لعنت فرستادم، اگه دیروز اون سرم بهش تزریق
نمی‌شد شاید الان می‌تونست حرکت کنه.
همین عکس‌العمل یعنی یه تغییری کرده بود.

- می‌دونم سردته، خودمم دارم یخ می‌زنم اما از هفت
خانمون یکیش مونده، اونم رفتن داخل خونه ست.

چشم‌هاش لرزید و پلکش تکون خورد، قطره‌های بارون
از روی بینیش می‌چکید و روی لب‌هاش فرود می‌ومد و

نگاه من خیره‌ی لب‌هایی می‌شد که فکر خارج شدن صدا
هم ازش من و سر ذوق می‌آورد.

همین فکر شیرین باعث شد لبخند بزنم و ادامه بدم:

- همین واکنشات اینقدر من و سر ذوق میاره که الان
تا اورستم باشه کولت می‌کنم می‌برمت. می‌خوام
کولت کنم می‌شه به نظرت؟

حس کردم اخم کرد و من ابرو هام بالا پرید، یعنی درست
دیدم، نمی‌خواست کولش کنم؟

- درست دیدم صالح خان اخم کردی؟
اگه اینجوریه که داره بهم برمی‌خوره‌ها می‌خوای بگی
نمی‌تونم؟

غم‌ت نباشه من یه کمی بدنسازی کار کردم "چشم‌هام
رو توی کاسه چرخونه‌م" البته بگذریم که اونم باعث
درد سرم شد و ولش کردم ولی تو رو می‌تونم بلند کنم،
یعنی سعیم و می‌کنم.

همچنان با اخم‌هایی که به شدت تو هم شده بود نگاهم می‌کرد و من نگاهم رو به فاصله‌ی خومون تا پله‌ها دادم باید به پله‌ها نزدیکتر می‌شدم.

ویلچر رو کمی سمت پله‌ها کشیدم حالا دیگه عملاً لباس‌های زیرم داشت ازش آب می‌چکید باید عجله می‌کردم.

پتو رو از روش برداشتم. نگاهی به پاهای بلندش کردم و نفسم رو بیرون دادم. کمی سمتش خم شدم و با هر دو دستم پاهاش رو از هم فاصله دادم تا بینشون بشینم و بتونم روی شونه‌هام بلندش کنم.

حالا دیگه می‌تونستم حدس بزنم که خیلی چیزا رو متوجه می‌شد و این حرکتی چقدر می‌تونست حس‌هاش رو به کار بندازه، خودمم خجالت می‌کشیدم اما چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید این تنها راهش بود و چاره‌ی دیگه‌ای

نبود، اصلاً مگه چی می‌شد اون یه مرد ۵۰ ساله بود و هم سن بابام، چه ایرادی داشت اگه کولش می‌کردم.

بین پاش نشستم و از پشت دست‌هاش رو گرفتم و دوره شونه‌هام گذاشتم، حس می‌کردم می‌خواد مقاومت کنه اما هنوز توانش رو نداشت، با یه تکون سینه‌ش به کمرم چسبید و نفس داغش پشت گردنم رو نوازش کرد.

- می‌خوام بلندت کنم، اگه زمین خوردیم، اگه اذیت شدی ببخشید، ولی راهی نیست.

یه نفس عمیق و تمام توانم رو روی دست‌هام و پاهام ریختم و با فریاد بلندی روی پاهام بلند شدم.

وزنش اینقدر زیاد بود که پاهام به ریشه افتاد و جیغ بعدی با افتادنم روی زمین و پهن شدن تن صالح روی تنم یکی شد.

- وای خدا...

#پارت ۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

جوری با شکم پخش زمین شده بودم که رسماً فرش زیر
آقا بودم.
صدام به زور با درد دراومد:

- آی مادر له شدم.

توقعم واسه تگون خوردنش احمقانه بود وقتی زیر
سنگینی تنش داشتم له می شدم.

- جون بچه ت یه کم وزنت و کم کن سینه هام ترکید
آی مامان.

حس کردم نفس هاش تند شده، نفسی— که دقیق به گونه‌م می‌خورد داغ بود و پشت هم مثل نفس کم آوردن حتماً دردش گرفته بود نمی‌تونستم الان چک کنم زخمی شده یا نه اصلاً مغزم کار نمی‌کرد وقتی با این پوزیشن شرم آور روی تنم آوار شده بود و تماس بدنش با بدنم می‌تونست واسش زجر آور باشه.

باید عجله می‌کردم، یه بار دیگه تلاش کردم و روی آرنج بلند شدم، نمی‌شد، حتی یه درصد شانس بلند شدن نداشتم خیلی سنگین بود خیلی زیاد تر از تصورم.

من قطعاً نمی‌تونستم بلندش کنم اما سینه خیز که می‌تونستم برم پس یه سانت یه سانت جلو رفتم و غر زدم:

- تو مگه چند ماه تو کما نبودی چرا اینقدر سنگینی؟
آی مامان سینه‌م داغون شد، از قیافه افتاد.

به خدا اگه شوهر گیرم نیاد تقصیر توئه، یه چیز خوشگل داشتم به لطف تو نابود شد.

وای وای پوست زانوم رفت تو مگه هرکولی آخه.

پله‌ی دوم رو هم به سختی بالا رفتم، چند بار نزدیک بود از دو طرف پایین بیوفته که نگهش داشتم.

حس می‌کردم یه صدا مثل هن هن کردن از گوش خارج می‌شه اما اینقدر تو شرایط سختی بودم که فکر کردن بهش رو به بعد موکول کردم.

نمی‌دونم این چه عذابی بود که داشتم به خودم می‌دادم، تمام تنم درد می‌کرد و صدای جر خوردن پارچه‌ی مانتوم از هر طرف به گوشم می‌رسید.

مطمئن بودم اونم زخمی شده.

دست و پای بلندی که با تمام تلاش روی زمین کشیده می‌شد مهار نشدنی بود.

پله‌ی آخر رو با زجر بالا رفتم خودم رو به در رسوندم و بالاخره با یه چرخش از زیر تنش خودم و نجات دادم و

به کمر دراز به دراز با دست و پایی که از هر طرف باز کرده بودم افتادم.

بلند بلند نفس زدم و غر غر کردم:

- خدا بگم چیکارت کنه مرد، کمر نداشتی برام. همه‌ی تنم درد می‌کنه این چه وزنی که انداختی روی من، آی مادر ستون فقراتم خورد شد.

هر دو دستم رو روی سینه‌هام که بر اثر ضربه درد می‌کرد گذاشتم و یکم ماساژشون دادم، قطعاً پوست سفیدم دستخوش یه کبودی خیلی بزرگ می‌شد.

- وای صالح خان از نفس افتادم به خدا خوب شدی نامردی پول عمل سینه‌م و ندی.

سرم رو سمتش چرخوندم و با دیدن نگاهش به خودم شتابزده دستم رو پس کشیدم و نشستم، واقعاً از

نگاهش خجالت کشیدم مزخرفاتی که از دهنم درمیاد و
قطعاً می شنوه، لعنتی.

نگاهم رو ازش گرفتم و با عجله از جام پا شدم باید
می بردمش تو هوا دیگه داشت زیادی سرد می شد.

جلو رفتم و با گرفتن زیر بغلش سمت داخل کشیدمش.

#پارت ۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

به هر سختی بود داخل خونه آوردمش و تنش رو روی
تشی که کنار بخاری پهن کرده بودم دراز کردم.

بلوزش رو بیرون کشیدم و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم،
نفسی گرفتم و بالبهایی که به شدت می جوئیدمشون تا
از لرزشش کم بشه گفتم:

- بین من واقعاً مجبورم واسه اینکه سرما نخوری...
می خوام... می خوام شلوارتو در بیارم.

باعجله به اخمهای توی همش نگاه کردم پلک چپش
مدام می پرید و نشون می داد از این وضعیت اصلاً راضی
نیست کاش همین الان بلند می شد از جاش.
روی زانو کمی جلو رفتم.

- عصبانی نشو به جون خودم نگاه نمی کنم همون زیر
پتو خب؟
آخه خرسی مریض بشی درد سره.

باز پلکش پرید اما من اهمیتی ندادم زیر پاش نشستم و
دست هام رو زیر پتو سر دادم.

خیسی- شلوار داشت رخت خوابم خیس می کرد و این واقعاً بد بود.

دست هام که روی کمر شلوارش نشست با اینکه زیر پتو بود ولی باز چشم هام رو بستم، این تجربه ها واقعاً سخت بود و واسه صالح سخت تر ولی چاره ای نبود مجبور بودم.

شلوار رو پایین کشیدم اینقدر خجالت کشیده بودم که به محض بیرون کشیدنش از زیر پتو سمت آشپزخانه راه افتادم تا لااقل چشم تو چشم نشیم.

لباس هاش رو توی خشک کن گذاشتم و به محض صاف کردن کمرم گوشیم زنگ خورد، از تو جیب جینم بیرون کشیدمش و با دیدن شماره ی رعنا جواب دادم:

- بله؟

- کجایی تو ماهلین تو مگه شیفت نبودى امشب؟

لبم رو گزیدم و از تو درگاه در به صالح نگاه کردم.

- بودم.

صداش عصبی به گوشم رسید و ترسیده دستم رو
مشت کردم.

- ماهلین می کشمت کاره توئه آره؟
ورداشتی اون مرتیکه‌ی چلاق و بردی بیرون؟

- رعنا... من...

- زهرمار رعنا خاک برسر من که با تو رفاقت می کنم،
آتش سوزی هم کار تو بود آره؟ ماشین صفری و
آتش زدن تو پارکینگ نصف قسمت اداری سوخته.

- به خدا نه رعنا مگه خلم.

- آره هستی، پاشو بیا همه رو به صف کردن ببین
نیستی میوفته گردنت.

آب دهنم رو ترسیده فرو دادم.

- باشه اومدم اومدم.

بدون خدا حافظی قطع کرد و من باعجله سمت اتاقم
رفتم و خیلی زود لباسم رو عوض کردم، لباس فرم رو
از تو پاکتی برداشتم و زیر پالتوی طوسیم تنم کردم.

کنار صالح برگشتم حس کردم گونه‌هاش از گرما رنگ
گرفته و دیگه خبری از رنگ پریدگی نبود، کنارش زانو
زدم.

- صالح خان من باید برم آسایشگاه فکر کنم متوجه نبودت شدن دعا کن نفهمن کار من بوده.

الان ساعت سه صبحه من صبح نزدیک های هشت برمی گردم تا اون موقع استراحت کن باشه؟

احمق بودم که انتظار داشتم جواب بده، از جام پا شدم تا خودم رو به آسایشگاه برسونم.

#پارت ۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

اینقدر فریادهای همتی رو شنیدیم که تا کوچکترین عصب مغزمون هم از درد تیر می کشید.

گم شدن همزمان صالح و شهرام مثل بمب تو آسایشگاه صدا داده بود و همتی رسماً می خواست همه مون رو از تیغ بگذرونه و عجیب ترین قسمت ماجرا این بود که تمام فیلم های مدار بسته پاک شده بودن و عملاً هیچ مدرکی نبود.

اما چطوری؟ چرا دقیقاً شبی که من همچین تصمیمی گرفتم اون اتفاقات افتاد؟

اینقدر تصادف عجیبی به نظر میومد که با تمام دو دو تا چهارتا کردنم نمی تونستم ربطی بین این اتفاقات پیدا کنم.

چرا شهرام باید می رفت؟
نکنه واقعاً دزدیده باشنش؟ بقیه نمی دونن منکه می دونم صالح و شهرام با هم دزدیده نشدن.

لعنتی شاید اگه بدونن جای صالح امنه زودتر به شهرام
برسن خدایا چه غلطی کردم.
پوف...

از صبحی که اومدم آسایشگاه تا همین الان که بیست و
چهار ساعت ازش گذشته داریم بازجویی می‌شیم و فریاد
می‌شنویم.

اینکه اجازه‌ی خروج نداشتیم بدترین قسمت ماجرا بود
چون اینقدر نگران صالح بودم که چیزی تا مردنم نمونده
بود.

بیست و چهار ساعته از اینجا بردمش، داروهاش،
غذاش، اگه احتیاج به دستشویی داشته باشه که قطعاً
داشته، اگه باز اکسیژن لازم شده باشه وای خدا کاش
بمیرم با این کارهای احمقانه ای که انجام دادم.

کاش نمی‌بردمش وقتی نمی‌تونستم ازش مواظبت کنم اما
من از کجا باید می‌دونستم این اتفاق می‌وفته.

نگاه درموندهم رو از رو به رو و چند تا پلیسی که مشغول
گفت گو بودن گرفتم و به رعنا که حین جوییدن
ناخونش آه می کشید دادم و با صدای پایینی پچ زدم:

- رعنا.

نگاهم نکرد اما محکم زیر لب غرید و من دلم زیر و رو
شد، صورتش سرخ شده بود و نشون می داد بیشتر از من
ترسیده.

- دردو رعنا دختری دزد.

لبم رو گزیدم و دستم رو روی بازوش گذاشتم که با
خشم پشش زد و من نالیدم:

- رعنا اگه می خوای این دزد قاتل نشه یه کاری بکن.

جوری چپ چپ نگاهم کرد که لبهام آویزون شد.

- خاک تو سر من چه گوهی بخوریم الان؟
مگه نمی‌بینی حکومت نظامیه چطوری می‌خوای بری؟

نگاهم رو توی سالن و جو زیادی ناآرومی که بهش حاکم بود چرخ دادم و لبم رو تر کردم.

- نمی‌دونم یه فکری بکن می‌میره به خدا بیست و چهار
ساعته ولش کردم به امون خدا.

عصبی روی صورتش دست کشید و داغون تر از قبل
گفت:

- شهرامم تو بردی؟

چشم‌های درشت شده از حیرتم رو بهش دادم و با حال
خرابی که ناشی از بی‌اعتمادی رعنا نسبت به خودم بود
بریده گفتم:

- چ... چی داری می گی؟ تو واقعاً انگار فکر می کنی من قاجاق آدم می کنم؟ من صالح و بردم چون دیدم دارن می کشنش.

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و دستش رو به نشونه ی برو بابا تکون داد.

- فقط یه فکر به ذهنم می رسه زنگ بزنی عمو حسامت اونم زنگ بزنه به همتی تو رو مرخص کنه.

مغموم سرم رو پایین انداختم، این راه به ذهن خودمم رسیده بود اما اصلاً دلم نمی خواست بابا بفهمه که شرایطم تو آسایشگاه بده و باز اصرارش واسه رفتنم پیش خودشون اوج بگیره.

- نمی شه به بابام می گه اونم که می دونی اصرارش به رفتنم شروع می شه.

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت.

- یکی دو تا مشکل که نداری شکر خدا لای هر دری و
باز می‌کنی یه مشکل با شمشیر منتظره.

دستم رو روی گردن دردناکم گذاشتم و خواستم
جوابش رو بدم که دکتر همتی با اون کت و شلوار
خاکستری رنگ و اخم‌های توی همش وارد سالن شد،
نگاهی بهمون انداخت و حین صاف کردن گلوش گفت:

- اونایی که از شب اتفاق اینجان مرخصن بقیه
شیفتارو تحویل بگیرین و برین سر کارتون.

جوری این حرف سر ذوقم آورد که هر چی درد و
عصبانیت تو دلم بود از یادم رفت و با نیش باز ایستادم
و رو به رعنا گفتم:

- من رفتم رعنا دعا کن.

حتی صبر نکردم ببینم چی می گه راهم رو گرفتم و واسه رفتن به خونه و رسیدن کنار مردی که با نامردی تنه اش گذاشتم بال درآوردم.

#پارت ۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

کلید انداختم و وارد شدم.

کلی خرید کرده بودم، انواع آب میوه های طبیعی، سبزیجات، هر چیزی که می تونست تو بهبودی اون مرد مؤثر باشه.

به خودم قول درست کردن یه سوپ مقوی داده بودم و
واسه قوتش قلم خریده بودم و ماهیچه.

باید استخوناش رو قوی می کردم، باید ازش مراقبت
می کردم تا خوب بشه.
من به خوب شدنش ایمان داشتم.

کفش هام رو از پام بیرون کشیدم و با لب هایی که تا
آخرین حد ممکن کش آورده بودم وارد خونه شدم و
صدام رو انداختم تو سرم.

- من اوم.....

اما با دیدن جای خالیش خفه شدم و خیره به اون تشک
و لحافی که هنوز همونجا بود تمام وسایل از دستم سر
خورد و پخش زمین شد.

پرتقال‌های درشتی که خریده بودم تا زیر مبل‌ها قل
خوردن و من مثل مرده‌ها همچنان میخ اون رخت خواب
خالی بودم، صالح کجا بود؟

انگار تازه فهمیدم که چی دیدم، با عجله جلو رفتم و
صداش کردم:

- صالح خان؟

فکر به اینکه حتماً خوب شده نیستم رو باز کرد و سمت
اتاق خواب‌ها راه افتادم، دونه دونه درشون رو باز کردم
و ذوق زده صداش زدم:

- صالح خان کجایی؟

اما هیچی نصیبم نشد و بالبهایی که به شدت زیر
دندون چلونده می‌شد، روی مبل دقیقاً بالا سر اون رخت
خوابی که براش پهن کرده بودم نشستم و سرم رو توی
دستم گرفتم.

نکنه اتفاقی افتاده باشه؟
 نکنه اومدن اینجا بردنش؟
 وای خدا چی شده یعنی؟
 نکنه اون آدما...

خدایا من و بکش... اشک تو چشم هام حلقه زد و حین
 دست کشیدن به صورتم نگاهم روی بالشت و اون تیکه
 کاغذی که روش بود ثابت موند، اون دیگه چی بود؟

با عجله روی زانوم نشستم و اون کاغذ رو برداشتم و
 خوندم.

(این شماره‌ی منه اگه مشکلی بود من هستم)

همین؟

چند بار پشت و روی یادداشت رو نگاه کردم، الان باید خوشحال باشم که صالح خوب شده یا عصبی باشم و واسه اینجوری رفتنش ناراحت؟

من جونم و واسش کف دستم گرفتم، همین؟
اگه مشکلی بود زنگ بزنم؟ یعنی چی؟

لعنت بهش من داشتم سخته می کردم چطوری همچین
کاری با من کرده؟
چطور من و لایق یه تشکر ندونست؟

عصبی اون تیکه کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم و
پیشونیم رو بهش تکیه دادم، یعنی اون مرد خوب شده؟
درسته یه واکنش هایی ازش دیدم اما مشکوکم خیلی زیاد.

با عجله تلفنم رو از تو جیب پالتوم بیرون کشیدم تا به
اون شماره زنگ بزنم، چند تا شماره ی اول رو گرفتم و
پشیمون شدم.

چرا باید زنگ می‌زدیم؟

من ناجی اون بودم اون باید بخواد با من حرف بزنه.

اما اگه صالح خوب شده و رفته شهرام کجاست؟

خدایا این چه غلطی بود که من کردم، نکنه اصلاً صالح نرفته باشه، اصلاً نکنه شهرامم یکی از همون آدم‌هایی باشه که قصد کشتن صالح رو داشت.

سرم رو تو دست‌هام گرفتم رسماً قصد ترکیدن داشت و این درد تبدیل به حالت تهوع شد.

خدایا خودت بهم رحم کن، به اون مرد رحم کن...

#پارت ۷۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

یه ماه تموم گذشته.

صالح به همین راحتی گذاشت و رفت و هیچ نشونی ازش پیدا نشد، البته همینطور شهرام.

این عجیب ترین اتفاقی بود که می‌تونستم بهش فکر کنم، اینکه صالح با شهرام چه ربطی به هم داشتن.

اگه می‌خواستم قطعه‌های پازل رو کنار هم بچینم، به این نتیجه می‌رسیدم شهرام واسه رسیدنم به اون اتاق زیادی کمک کرد اما...

صدای بلند آقای علوی من و از افکار آزار دهنده ای که یک ماهه دست از سرم برنداشته بود بیرون کشید.

- خانوم سام؟ دکتر صفری توی بالکن طبقه‌ی بالا کارت داره.

ابروهام از چیزی که شنیدم بالا پرید، دکتر صفری؟
 سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و سینی داروها رو
 توی قفسه گذاشتم.

- الان می‌رم پیشش اینارو جا به جا کنم.

- نمی‌خواد تو برو من انجام می‌دم، فقط زود باش
 خیلی عصبیه.

دلم هری پایین ریخت، چرا وقتی اینقدر عصبی بود با من
 کار داشت، منکه یه ماهه اصلاً به جز کارم سراغ هیچی
 نرفته بودم.

مقنعه‌م رو مرتب کردم و پر از استرس سمت بالا راه
 افتادم.

حس می کردم این راهرو که پوشیده از سرامیک های سفید بود هی کش میومد و واسه تموم شدن این استرس هیچ تلاشی نمی کرد.

نزدیک بالکن شدم و سوز سردی که از در بازش به صورتم وزید تنم رو لرزوند، با پاهایی که از ترس به رعشه افتاده بود وارد بالکن شدم، تمام ترسم از این بود که بهم بگن صالح مرده و تو مسببش هستی، همین بود که من و به وحشت می نداخت نه هیچ فکر دیگه ای.

نگاهم رو توی بالکن خالی چرخ دادم، پس دکتر کجا بود؟

آقای علوی گفته بود بالکن بالا، یعنی اینجا دیگه نکنه طبقه ی بالا باشه؟

با همین فکر سرم رو بالا کشیدم و با دیدن گلدون بزرگی که از بالا رها شد با جیغ بلندی عقب پریدم و به دیوار چسبیدم، صدای شکستن گلدون دقیقاً همونجایی که ایستاده بودم باعث شد باز جیغ بزنم.

با چشم‌های گشاد و نفس نفسی که نمی‌شد پنهانش کنم
خیره به اون همه خاک لرزیدم.

توی این هفته این سومین اتفاق بود که می‌تونست
باعث مرگم بشه.

این همه تصادف، این همه اتفاق پشت هم طبیعی
بود؟

قطعاً نه...

نکنه واقعاً می‌خوان بکشنم؟

چرا باید دکتر صفری اینجا صدام کنه خودش نباشه و
بعد این گلدون؟

واقعاً می‌خوان بکشنم.

انگار صدای جیغم داخل هم رفته بود که خانوم میری
سراسیمه وارد شده و اول یه نگاهی به گلدون و بعد من
انداخت.

- چی شده ماهلین؟

آب دهن خشک شده از وحشتم رو فرو دادم و گفتم:

- داشت میوفتاد روی سرم.

- خدابهت رحم کرد دختر تو اینجا چیکار می کنی باز؟

- چیزه دکتر صفری صدام کرده بود.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و به پشت سرش اشاره کرد.

- دکتر صفری که ده دقیقه پیش رفت حالت خوبه ماهرین؟

لبم رو گزیدم حالا دیگه بیشتر ترسیده بودم، نکنه واقعاً یکی می خواست من زنده نباشم.

نگاه ماتم رو به خانوم میری دادم و لب زدم:

- من می‌تونم برم؟

از جلوی در کنار رفت با دست به راهرو اشاره کرد.

- برو عزیزم ولی یه آب قند بخور رنگ به رو نداری.

لبخند بی‌جونی تحویلش دادم و از کنارش گذشتم.

#پارت ۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ترسیده دست رعنا رو گرفته بودم، تو این خیابون خلوتی
 که واسه رسیدن به ایستگاه اتوبوس طی می کردیم پرنده
 هم پر نمی زد و بعد ماجرای تو آسایشگاه من و وحشت
 زده ترمی کرد.

اینقدر حواسم به اطراف بود که صدای رعنا باعث شد
 هین ترسیده ای بکشم.

- ماهلی....

چهره ی وحشت زده م حتی اجازه نداد اسمم رو کامل به
 زبون بیاره.

- چته تو دیوونه شدی؟

نفسم رو بیرون دادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

- وای خدا دارم از ترس می میرم رعنا نکنه واقعاً بخوان من و بکشن؟!

از کنار تک سوپر مارکتی که تو مسیر خلوت آسایشگاه بود گذشتیم که چشم هاش رو توی کاسه چرخوند.

- تو هم دیگه خیلی ماجرا رو جنایتش کردی دختر چرا بکشت؟

- پس این اتفاقا واسه چیه؟

- خودت داری می گی اتفاق، تو فکر کردی اگه کسی— بخواد تو رو بکشه همچین برنامه های بی خودی می ریزه؟ همشونم اینقدر پیش پا افتاده هست که تو می تونی خودت و نجات بدی؟

ترسیده آب دهن خشکم رو به زور فرو دادم.

- پس اینا هشداره می‌خوان سر فرصت سر به نیستم کنن.

کمی خیره نگاهم کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد، می‌دیدم که تلاش می‌کنه نخنده اما موفق نبود و پخی زد زیره خنده و من مات نگاهش کردم، ترسیدن من خنده داشت؟

خوب که خندید با دیدن صورت ماتم دستش رو بلند کرد.

- ببخشید ببخشید نمی‌خندم دیگه.

- واقعاً که، من دارم از ترس قبض روح می‌شم تو می‌خندی؟

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم و حین تکیه زدن به میله‌ی آهنی که کنارش بود گفت:

- آخه خیلی خنده دار شدی رئیس جمهور، کی می‌خواد تورو بکشه؟

یه بار دیگه به اطراف نگاه کردم و با دیدن موتور سواری که کلاه کاسکت سرش بود و اون سمت خیابون ایستاده بود حین فشردن دوباره‌ی دستش گفتم:

- اونایی که می‌خواستن صالح و بکشن قطعاً منم می‌کشن رعنا، من نقشه‌هاشون و خراب کردم یه نگاه به اونور بنداز اون موتوری و انگار باز دیدم.

نگاهش رو به اون سمت و موتوری که همچنان خیره به ما ایستاده بود داد.

- ما هر روز با هم میایم، منکه ندیدمش.

- اما من دیدمش رعنا به خدا دروغ نمی‌گم.

اتوبوس که رسید نگاه متأسفش رو از صورت رنگ
پریده‌م گرفت:

- بیا بریم سوار شیم از بس سریالای وحشتناک دیدی
مغزت آسیب دیده.

#پارت ۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

لقمه‌ی کوچیک نون و پنیرم رو که وعده‌ی شامم بود با
چای تلخم فرو دادم که پیغام گوشیم توجهم رو جلب

کرد، لابد باز رعنا بود که واسه اینکه نترسم حالم رو می پرسید و هی پیغام می داد.

گوشی رو از روی میز ناهار خوری برداشتم و حین بلند شدن از پشت میز و بیرون رفتن از آشپزخونه پیغام رو باز کردم.

(توکاری که بهت ربط نداشت دخالت کردی جونت می شه تاوان اشتباه بزرگت)

خیره به شماره‌ی ناشناس وا رفته وسط پذیرایی روی زمین نشستم، نه پاهام نه دست‌هام دیگه توان هیچ حرکتی نداشت.

پس حدسم درست بود، اون اتفاقا هیچکدوم اتفاقی نبود واقعاً می‌خوان بکشنم.

طبق معمول موقع استرس دستم سمت لبم رفت و پوست لبم رو کندم، با چشم‌هایی که می‌لرزید یه بار دیگه اون پیغام وحشتناک رو خوندم.

قلبم وحشیانه توی سینه‌م می‌کوبید و گوش‌هام و گونه‌هام از ترس گزگز می‌کرد.

باورم نمی‌شد که اتفاق امروز توی آسایشگاه عمدی بود و واقعاً می‌خواستن من و بکشن.

وحشت زده نگاهم رو دور تا دور پذیرایی چرخ دادم، من اینجا تنها اگه می‌ومدن سراغم چی؟
من نمی‌خواستم بمیرم نه به این زودی.

لعنت به من که واسه نجات مردی که حتی من و لایق یه تشکر ندونست خودم رو توی این دردسر انداختم، یادآوریش مثل یه شوک فشار قوی منو از جا پروند، خودش بود اون مرد اون باید کمکم می‌کرد واسم یه یادداشت گذاشته بود آره یادداشتش.

باعجله از جام پاشدم سمت اتاق خواب دویدم انگار یادآوریش بهم جون دوباره داده بود، سطل آشغال کنار میز توالتم رو برداشتم و تمام محتویاتش رو روی زمین

ریختم و دنبال اون شماره ای که هیچوقت فکرش رو
نمی کردم بهش احتیاج پیدا کنم گشتم.

بالاخره پیداش کردم، دقیقاً زیر قوطی خالیه لوسیون
بدنم چسبیده بود و سطح کاغذ رو تر کرده بود، اما
می شد اون شماره و متنش رو خوند.

(این شماره ی منه اگه مشکلی بود من هستم)

باعجله شماره رو گرفتم حالا قلبم تند تر از هر وقت
دیگه ای می کوبید، اینقدر تند که دستم رو روی قلبم
گذاشتم تا مانع کوبش دیوانه کننده ش بشم، وحشت و
استرس داشت من و از پا درمیاورد.

اما انگار نمی خواست جواب بده و بوق های آزاد مثل
مته روی مغزم بود، نگاهی به ساعت انداختم دوازده
نیمه شب بود و من لبم رو گزیدم، پشیمون از زنگ زدنم
خواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید:

- الو؟

حتی نمی‌تونستم مطمئن باشم که خودشه پس با مکث و صدای ضعیفی گفتم:

- صالح خان خودتی؟ من ماهلینم.

سکوت اون ور خط من و بیشتر ترسوند اما صداش با اون لحن وقتی گوشم رو نوازش داد تو یه لحظه هرچی وحشت بود از تنم رخت بست و فهمیدم من و شناخته و قطعاً خودش بود.

- مشکلی برات پیش اومده؟

این تأکیدش واسه این بود که بهم بفهمونه توی اون یادداشت تأکید داشته که مشکلی داشتم زنگ بزنم، چشم‌هام رو بستم تا بیشتر از این محو صدای گیراش نشم من تهدید به مرگ شده بودم.

- می‌خوان بکشنم همونایی که با شما دشمنن.

- کمک کردن به آدمی که هیچی ازش نمی‌دونی این عواقب و هم داره دختر جسور.

اخم کردم، اینقدر فشار عصبی روم بود که نمی‌تونستم آروم باشم و با این جمله فوران کردم.

- جای دستت درد نکنه می‌گم دارن می‌کشنم امروز توی آسایشگاه تا یه قدمی مرگ رفتم.

- اونیه که می‌خواد تورو بکشه تا یه قدمیش نمی‌برت تو تا قعرش می‌کشه.

@Vip Roman

#پارت ۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لیم رو وحشت زده گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- پس اینا هشداره صالح خان من می ترسم الان برام
یه پیغام فرستادن، شما کی هستین که واسه اینکه
جونتون و نجات دادم می خوان جون منو بگیرن؟

کمی مکث کرد و خونسرد گفت:

- چه پیغامی؟

قلبم داشت تو دهنم می کوبید و حرف زدن رو برام
سخت کرده بود اما با یه نفس عمیق گفتم:

- نوشته جونم می شه تاوان اشتباهم.

- اشتباه بزرگی کردی دختر جسور نجات دادن جون من به نفع خیلی‌ها نبوده و پا رو دمشون گذاشتی.

لبم رو جویدم و گفتم:

- الان باید چیکار....

حس کردم صدای شنیدم، با هین ترسیده‌ای از جام پاشدم و سمت پنجره قدم برداشتم که گفتم:

- اتفاقی افتاد؟

وحشت زده پرده رو کنار زدم و با صدای لرزون گفتم:

- یه صدای شنیدم فکر کنم یکی تو حیاطه، منو می‌کشن صالح خان من می‌ترسم.

صداش ملایم شد و بم تر اینقدر که گوشی رو به گوشم
فشار دادم تا یه کلمه‌ش رو هم از دست ندم.

- نترس و به من گوش کن دو ساعت مواظب خودت
باش تا بلایی سرت نیاد می‌فرستم بیان دنبالت.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم.

- اگه تا دو ساعت دیگه بیان سراغم اگه من و بکشن
چی؟

- جونت و به من امانت بده، دو ساعت دیگه یکی میاد
دنبالت بدون حرف باهاش همراه شو.

- از کجا بدونم از طرف شماست؟

- او نی که می خواد سربه نیستت کنه قطعاً تو خونه ت
کارتو یه سره می کنه.

حرصی غر زدم:

- واقعاً ممنون از دلداریت.

مکث کرد و جدی تر از قبل گفت:

- ساعت دو یه جوون میاد دنبالت اسمش شورشه
سوار شو بیا، امنیت با من.

- ا...!

همین، تماس رو قطع کرد و من با دهن باز مونده خیره ی
گوشی شدم.

باورم نمی شد قطع کرده باشه.

با قدم های بلند روی تختم نشستم و مشغول کردن پوست لبم شدم.

با اون می رفتم، رو چه حسابی؟

اگه اونجا بدترین چیزی بود که امکان داشت اتفاق بیوفته چی؟

یه تیکه دیگه از پوست لبم رو کردم،

اگه می موندم و من و می کشتن چی؟

اینقدر افکار درهمی داشتم که سر و سامون دادنش سخت ترین کار بود، شاید بهتر بود واسه اینکه ازم محافظت کنه یا لااقل راهش رو بهم نشون بده تا خودم مواظب خودم باشم می رفتم. قطعاً نمی تونست اینقدر آدم عوضی باشه که اذیتم کنه من جونش و نجات دادم.

تیکه‌ی بعدی از پوست لبم اینقدر عمیق کنده شد که
صدای جیغ خفهم رو در آورد و من با صورت جمع شده
لبم رو توی دهنم کشیدم.
آخ...

از جام پا شدم، کیف دستیم رو برداشتم و موبایل و
شارژر و کارت بانکیم رو توش گذاشتم،
شتاب زده از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به پذیرایی و اتاقا
انداختم و آخرین جا آشپزخونه بود.

با دیدن ظرف شویی و اون همه ظرف کثیف لعنتی به
این تنبلی بیش از حدم فرستادم.
چرا باید این ظرف شویی همیشه پر از ظرف کثیف
باشه؟

سمتش رفتم تا با شستن ظرفا زمان باقی مونده رو
بگذرونم.

#پارت ۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

روی پله‌های حیاط نشسته بودم و نگاهم رو مدام به همه جا چرخ می‌دادم، توهم بود می‌دونستم اما هی حس می‌کردم از گوشه‌ی چشم کسی— رو می‌بینم که روی دیواره.

وحشتناک‌ترش این بود که مادر بزرگم می‌گفت به هر چی فکر کنی زودتر میاد سراغت و الان من دقیقاً داشتم به یه قاتل بی‌رحم که داشت از تاریک‌ترین قسمت حیاط نگاهم می‌کرد فکر می‌کردم.

اینقدر ترسیده بودم که حال نگاه کردن به ماه مورد
علاقه‌م که مهتابش هوارو، رو به انجماد برده بود هم
نداشتم.

پوست لبم رو کندم و با پاهام روی موزائیک‌های
کهنه‌ای که از لای هر درزش کلی علف بیرون زده بود
ضرب گرفتم.

پس چرا نمی‌رسید؟

با زنگ خوردن گوشیم ترسیده حین کشیدم و حین
لعنت کردن اون عوضی‌هایی که این وحشت رو به دلم
انداختن به صفحه نگاه کردم. شماره ناشناس بود و من
مردد واسه جواب دادن اما با نگاهی به ساعت سعی
کردم تردید رو کنار بذارم، دو ساعتی که صالح خان
گفته بود گذشت پس نوار سبز رنگ رو کشیدم.

- بله؟

- شورشم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم گفتم:

- الان میام.

تماس رو قطع کردم، با برداشتن کیف دستی کوچیکم با عجله حیاط رو طی کردم و از در بیرون زدم که پاهام روی زمین میخکوب شد.

خیره به ماشین اسپرت قرمز رنگی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم ایستادم که در راننده باز شد و مرد جوونی ازش پیاده شد، قد زیادی بلندش واسه این ماشین خیلی عجیب بود، چطور جا شده بود؟!

پلیور سبز و شلوار سفید تنش بود، صورتش پوشیده با ریش مشکی رنگ بود و موهایش رو بالا زده بود.

جلو اوامد و لبخند زد.

- شورش راشدم خوشبختم خانوم.

بالاخره تکونی به خودم دادم و با یه نگاه سر سری به
خونه‌های اطراف واسه بیرون نبودن فضولا لبخند ریزی
زدم.

- ماهلین سام.

انگار متوجه اضطرابم شد که با دست به ماشین اشاره
کرد.

- اگه زودتر بریم امکان دیده شدنمون کمتره اینطور
نیست؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گوشه‌ی شال سبزم
رو مرتب کردم.

- ببخشید معطل شدین بریم.

جلو تر از من راه افتاد و در شاگرد رو برام باز کرد که با عجله گفتم:

- نه من خودم باز می کنم.

چشم هاش رو روی هم گذاشت.

- نفرمایید بانو شما رو تخم چشم ما جا داری.

متعجب ابرویی بالا انداختم و بدون حرف اضافه ای سوار شدم.

در رو بست و ماشین رو دور زد و سوار شد.

فضای ماشین هم یه تناژ قرمز داشت و این به نظرم زیادی عصبی کننده بود، اما رایحه ی خوشی که از

دریچه‌های بخاری بیرون می‌زد فضای ماشین رو دلچسب کرده بود.

ماشین راه افتاد و من مشغول بازی کردن با انگشت‌هام شدم، هیچی به ذهنم نمی‌رسید که پرسم و اونم انگار ترجیح می‌داد توی سکوت رانندگی کنه.

نگاهی به بیرون و تک و توک ماشین‌هایی که تو این ساعت از شب هنوزم تو خیابون بودن انداختم و خجالت زده گفتم:

- ببخشید من مزاحم شما هم شدم یعنی اگه اون اتفاق نمی‌افتاد....

#پارت ۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

مکت کردم که خودش جواب داد:

- مزاحمتی نبود من در هر صورت باید برمی گشتم
امشب توفیق اجباری شد فقط تنها نباشم همین.

لبخند کوچیکی به لحن ساده و مهربانش زدم لهجه‌ی
کمی داشت و همین به نظرم شیرین می‌ومد، اما
نمی‌تونستم حدس بزنم این لهجه واسه کجاست، همون
لهجه‌ای که تو صدای صالح خان به نظرم اومده بود.

- شما از اقوام صالح خانین؟

کمی اخم‌هاش رو توی هم کشید و نیم نگاهی بهم
انداخت.

- صالح؟!!

- بله صالح غلامی تبار.

گوشه‌ی ابروش رو خاروند و با لبخند گفت:

- صالح و می‌شناسی؟

- خب معلومه.

پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشار داد و صدای غرش
موتور توی سکوت شب گوش‌هام رو آزار داد.

- صالح راننده‌ی برادرم بود.

جوابش اینقدر واسم شوکه کننده بود که ترجیح دادم سکوت کنم، چرا باید چند نفر دست به یکی می کردن که یه راننده رو بکشن؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

- مسیر خیلی طولانیه؟

- تا به چشمتا... "نیم نگاهش تبدیل به خیرگی شد و با مکث سری به دو طرف تگون داد و گفت: "تا بهشون کمی استراحت بدی رسیدیم.

شونه ای بالا انداختم و خیره به جلو شدم که با صدای آرومی گفت:

- من معمولاً کنجاوی نمی کنم اما... هیچی ولش کن.

سری تکنون دادم و به دست‌هام که روی کیفم توی هم
قلاب کرده بودم خیره شدم.

واسه دونستن چیزی که می‌تونستم حدس بزنم به
چشم‌هام و درشتیش و مژهای زیادی بلندش ربط داشت
اصراری نکردم، چیزی که نگاه تمام کسایی که واسه اولین
بار با من همکلام می‌شدن رو به خودش خیره می‌کرد.

اما طاقت نیاوردم و گفتم:

- می‌شه بگین کجا داریم می‌ریم؟

از آینه نگاهی به عقب انداخت و با اخم‌هایی که الان
دیگه کاملاً توی هم بود گفت:

- کرمانشاه.

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، گفت کجا؟

دهن باز کردم تا اعتراض کنم که صدای تلفنش بهم این اجازه رو نداد.

با یه دکمه از اون کیبورد لمسی— جلوی داشبورد که مثلش رو ندیده بودم تلفنش رو وصل کرد.

- الو؟

صدای یه مرد تو فضای گرم ماشین پیچید و من گوش هام رو تیز کردم.

- دوته گه ها گرد تو؟
(دختره با توئه؟)

- عره ها گرد مه.
(آره با منه)

- گش چشت جوړه؟
(همه چی روبراهه؟)

از آینه به عقب نگاه کرد و گفت:

- تا ایره عَره، فِک گم هاَنه شوِنمان مُطمئن نیّم.
(تا اینجاش آره، اما حس می کنم دارن تعقیبمون می کنن
مطمئن نیستم)

- احتیاط بِگه، غیاث ها شوِنِت نگران نو، سَالِم
بِرَسِنی.
(احتیاط کن غیاث پشت سرته نگران نباش سَالِم
برسونش)

- وَبانی چو.
(به روی چشم)

#پارت ۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

تنه‌م رو سمتش چرخوندم و گیج نگاهش کردم، به
لهجه‌ای که شاید فقط تو فیلما شنیده بودم و الان
می‌دونستم کردیه.

من و می‌برد کرمانشاه پس کارم چی؟! زندگی‌م چی؟

تماس رو که قطع کرد، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و
گفتم:

- نگهدار من پیاده می‌شم...

متعجب نگاهم کرد.

- پیاده بشی؟!

- آره کجاش عجیبه با خودتون چه فکری کردین؟
اصلاً شما کی هستین که من این همه راه و باهاتون
بیام؟

اصلاً از کجا معلوم اون شماره شمارهی صالح باشه؟
من کار و زندگی دارم اینجا، به همین راحتیه مگه؟

سعی کرد ملایم حرف بزنه، مدام از آینه به عقب نگاه
می کرد و این تمرکز رو بهم می ریخت.

- خیالت راحت باشه خانوم...

تو حرفش پریدم:

- ماهلین.

سری به تأیید تکون داد.

- ماهلین خانوم از سمت ما به شما هیچ آسیبی
نمی‌رسه، شما جون عزیزترین کسمون و نجات
دادی، من و برادرهام بهت یه جون بدهکاریم
جونمون بره نمی‌ذاریم بهتون آسیب برسه، پس
لطفاً با من همراه بشین.

حرف‌هاش ذره ای آرومم نکرد، نمی‌شد، به هیچ وجه
امکان نداشت. وای بابا اینا.

- نه نه نمی‌شه، نمی‌تونم پیام کرمانشاه پدرم اگه
بفهمه چی بگم بهش؟! از اون گذشته من نمی‌خوام
کارم و از دست بدم.

بازم لبخند زد و این لبخنداش داشت اعصاب متشنجم
رو بیشتر تحریک می‌کرد.

- واسه تمام اینا برادرم یه فکری می‌کنه.
نمی‌خوام بترسونمت اما انگار واسه اذیت کردنت خیلی
قاطعن که دارن تعقیبمون می‌کنن.

ترسیده هین کشیدم و به عقب برگشتم، چند تا ماشینی که با فاصله از ما میومدن رو دیدم و بغض آلود گفتم:

- وای ببخشید به خاطر من تو دردسر افتادین نکنه بلایی سرتون بیارن؟

لب‌هاش کش اومد و مات شده گفت:

- الان نگران جون منی؟

- خب معلومه! شما گناهی نداری چرا باید به خاطر من بلایی سرت بیاد؟

- الان فهمیدم چی شد که ناجی مردی که نمی‌شناسی شدی، تو خیلی مهربونی دختر.

تو جام صاف نشستم و دست به کمر به رو به رو خیره
شدم.

- لعنت به این مهربونیم.

#پارت ۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

صبح شده بود و از بی خوابی چشم هام کاملاً می سوخت.

دستی به چشم‌هام کشیدم و با وارد شدن به خیابون پهنی که از دو طرف پوشیده از درخت‌های چنار سر به فلک کشیده بود، صاف تو جام نشستم.

درخت‌هایی که گرچه برگ نداشت و تک و توک برگ‌های زرد روش خودنمایی می‌کرد اما شاخه‌های در هم تنیده‌شون نشون می‌داد که تو هم فرو رفتن و این می‌تونست تو بهار و تابستون یه اثر هنری جذاب بسازه.

قطعاً قدمت این کوچه خیلی زیاد بود که تنه‌ی درخت‌ها اینقدر پهن بود.

تا انتهای کوچه‌ای که فکر می‌کنم یه کیلومتری بود رفتیم، کنار در بزرگ طلایی رنگی متوقف شد و گفت:

- خب رسیدیم.

نیم نگاهی بهش انداختم که دو تا بوق پشت هم زد و دو لنگه‌ی در خیلی زود باز شد و باز ماشین رو راه انداخت،

حالا دیگه رسماً نمی‌تونستم دهنم رو ببندم مگه امکان داشت همچین خونه‌هایی تو واقعیت هم باشه؟!

تا چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت، یه مسیر آسفالت شده به اندازه‌ی عبور یه ماشین بود و دیگه فقط درخت.

می‌دونستم آبروریزی بود اما نشد جلوی دهنم رو بگیرم.

- اینجا خونه‌ست یا جنگله، گم نمی‌شین؟

با ماشین تا در ورودی خونه رفت و حین پارک کردن گفت:

- بچه که بودم چرا خیلی گم می‌شدم و همش داداشام پیدام می‌کردن، اما الان نه پیاده شو که هلاک خوابم.

سری تکون دادم و با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم،
آفتاب در اوآمده بود و با همه‌ی تلاشش بازم شدیداً
سردم بود.

در ماشین رو که بست سمت در ورودی راه افتاد و
باهاش همراه شدم و گفتم:

- ببخشید من دیگه مزاحم شما نشم لطفاً منو بیرین
پیش صالح خان.

به عقب برگشت، نگاهم کردو با لبخند دستش رو روی
زنگ گذاشت و گفت:

- دارم می‌برمت پیش همونی که کمکش کردی مگه اینو
نمی‌خوای؟

شونه ای بالا انداختم.

چرا همین و می خواستم، می خواستم کسی- که یه زمانی از همه چیزم براش گذشتم الان کمکم کنه.

- چرا، اما شما گفتین صالح راننده ی شماست پس تو عمارتون نیست دیگه؟

در که توسط یه خانوم جا افتاده باز شد به عقب چرخید و جوابم رو نداد.

کت و دامن خوشدوخت سرمه ای رنگ تنش و شال سفید رنگ سرش بود، نگاهش رو بینمون چرخ داد و رو به شورش گفت:

- سلام آقا.

#پارت ۷۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

شورش لبخند زد.

- سلام خورشید خانوم گل، چند روزی نبودم خوش بودین؟

زن لبخند محجوبی زد و سرش رو پایین انداخت.

- این چه حرفیه شما چراغ این خونه این.

انگار زیادی داشتن من و نادیده می گرفتن، اصلاً شاید این زن همسر صالح بود.

پس واسه اعلام حضور کردن یه قدم جلو رفتم.

- سلام.

نگاهم کرد و شورش با کف دست به پیشونیش کوبید.

- آخ خورشید با خوشگلیات حواسمو پرت کردی،
ماهلین خانوم هستن مهمون هیزا. (هیزا)

لبم رو گزیدم، هیزا؟
این دیگه کی بود؟! چرا اسم‌ها اینقدر عجیب غریب بود،
یعنی چی؟
زن با لبخند در رو کامل باز کرد.

- سلام خوش آمدید بفرمایین داخل آقا منتظر شما
هستن.

وارد شدم و شورش هم پشت سرم راه افتاد، داخل خونه
هم به زیبایی بیرون بود.

سر تا سر پذیرایی پر بود از پنجره و پرده‌های سلطنتی
طلایی و آبی، هر گوشه‌ی سالن بزرگ مبلمان به طرز
زیبایی چیده شده بود و از چهارگوشه‌ی سقف چشمه‌ی
نور آویزون بود و فضا رو رؤیایی کرده بود.

سمت راست یه پله‌ی استیل طلایی رنگ مارپیچ بود که طبقه‌هارو از هم جدا می‌کرد و کنارش دو تا مجسمه‌ی خیلی بزرگ از فرشته‌هایی بود که تو دستشون یه خورشید شیشه‌ای که نور رو منعکس می‌کرد داشتن.

نگاهم رو با حیرت گرفتم و سمت مبلمان سورمه‌ای رنگ که راهنمایی شدیم رفتم.

- بفرمایین.

سری واسه زن تکون دادم، احتیاج شدیدی به دستشویی داشتم و از طرفی گشنگی داشت حالم رو بد می‌کرد اما من ترجیح می‌دادم ساکت بمونم تا بالاخره آشنای ناشناسم رو که حکم فرشته‌ی نجات واسم داشت رو ببینم.

روی مبل نشستیم، شورش روی مبل کناریم ولو شد و باز کانال زد به زبونی که من هیچی از نمی‌فهمیدم.

- آی هاوار مردم خورشید غرام قهوه بار تلخ بو.

انگار برعکس قبل اینبار یه چیزهایی متوجه شدم چون
نصفش فارسی بود و احتمالاً درخواست قهوه‌ی تلخ
داشت.

خورشید سری تگون داد و به من نگاه کرد.

- شما چیزی میل ندارین خانوم؟

- نه می‌شه لطفاً صالح خان و صدا کنین؟

خورشید متعجب نگاهم کرد و شورش خندید و گفت:

- الان میاد نگران نباش.

خورشید با تعظیم کوتاهی سمت آشپزخانه رفت و من شروع کردم به کندن پوست لبم، استرس داشتم حالم خوب نبود و این رفتارهاشون بیشتر آزارم می داد.

- لبت و آش و لاش کردی دختر دست از سرش بردار.

چشم هام رو با حرص بستم و حین باز کردنشون نگاهش کردم خشن و عصبی.

- به شما ربط داره؟

#پارت ۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و نمایشی-
زیپ دهنش رو کشید که بهش چشم غره رفتم.

نگاهم سمت راه پله چرخید، یکی داشت پایین میومد و
به جز صدای پا یه صدای تق تقی هم توی فضا پیچیده
بود.

خیره نگاه کردم که شورش از جاش پرید، صاف با
دست‌هایی که پشتش قلاب کرد ایستاد و حس کردم
حتی نفش رو هم با احتیاط وارد ریه‌هاش می‌کرد.

با دیدنش ناخواسته منم از اون آدمی که داشت پایین
میومد حساب بردم و از جام پاشدم.

اولین چیزی که مشخص شد کفش‌های مشکی براقش
بود که تمیزیش چشم رو می‌زد و بعد پایه‌ی طلایی رنگ
عصایی که حالا می‌دونستم صدای تق تق از اون بود.

جین مشکی تنش بود و کم کم داشت ظاهر می شد،
بالاخره پایین اومد و من خیره به اون مرد جوونی که به
نظرم چهره‌ی مسخ کننده ای داشت ایستادم.

کاش می شد فکرم رو متمرکز کنم و بیشتر به جزئیاتش
دقت کنم اما نمی شد، حس می کردم دورش یه هاله‌ی
محافظت کننده داشت که نشه بهش دقیق شد.

کمی می‌لنگید و احتمالاً عصا واسه همون بود که راحت
تر راه بره.
قدش زیادی بلند بود، ته ریش کمی داشت با موهای
کوتاه که سمت بالا هدایت شده بود.

نگاهش خیره به من بود و من به اون، خوفی که به دلم
انداخته بود غیر قابل انکار بود.
ابهت داشت یه ابهت وهم آور که ناخواسته باعث
می شد توی خودت فروبری و من الان حس می کردم که
نمی‌تونم زیر نگاهش تاب بیارم.

بهم رسید و رو به روم ایستاد، هیچ حس خوبی ازش نگرفتم، ازش ترسیدم و با هرکسی که ازش می‌ترسیدم ارتباط نمی‌گرفتم.

پس صالح کجا بود...

دهن که باز کرد نفسم قطع شد و یادم رفت دم عمیقم رو بیرون بدم، این صدا از صدای پشت تلفن هم بم تر و گیرنده تر بود و حالا بیشتر می‌تونستم لهجه‌ای که باعث می‌شد کلمات رو محکم و دهن پر کن ادا کنه رو حس کنم، تأکید روی کلمه‌ها مخصوصاً (ه) که از ته حنجره ادا می‌کرد مجابم می‌کرد سکوت کنم.

- اینقدر پرچونه هستی که نگم لالی.

صداش عجیب بود، خیلی عجیب بم و کلفت تن صداشم خیلی پایین بود اما چی گفت؟
پرچونه؟

اون از کجا.....

به صورتش دقیق شدم.

پلک چپش می‌پرید و یه شکستگی روی ابروش بود و رد عمیق خوب شده‌ای که از پیشونی تا گونه‌ش امتداد داشت، این زخم؟

وای این مرد صالح بود... چشم‌هاش.

چشم‌هاش همون چشم‌ها بود، وای داشت راه می‌رفت، حرف می‌زد.

دست خودم نبود که نیشم تا بنا گوش در رفت و حین قدم برداشتن سمتش ذوق زده به حرف او مدم:

- وای خدا صالح خان شما...

نشستن عصباش روی قفسه‌ی سینه‌م بهم مهلت نداد جلو برم و عملاً من و تو جام می‌خکوب کرد.

صورتش خنثی بود یعنی واسش مهم نبود ناجیش رو دیده؟

- سلام هیژا...

#پارت ۸۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

باعجله به شورش نگاه کردم تا ببینم هیژا رو با کی بوده.
احتمالاً شخص سومی اومده بود، اما نگاهش به صالح
بود که گفت:

- بچو استراحت که بَعْدِنِ قِصه کیم
(برو استراحت کن بعد حرف می زنیم)

حتی یه کلمه‌ش رو نفهمیدم، اما هر چی که بود شورش
رو مرخص کرد که با تگون دادن سرش از کنارمون
گذشت و من گفتم:

- هیزا تویی؟

نگاهم کرد و هر دو دستش رو روی عصا گذاشت، حالا
دیگه می‌تونستم لرزش دست‌هاش رو که سعی در مخفی
کردنش داشت رو هم ببینم.

- دیگه پیغامی نگرفتی؟

نگاه ماتم همچنان بهش بود و سرم رو بالا انداختم.

- گوشیم خاموش شده نمی‌دونم. "یه قدم جلو رفتم و
صدام رو پایین آوردم" پلکت می‌پره دستتم می‌لرزه
عوارضه داروهاییه که بهت تزریق می‌شد درسته؟

لبش رو تر کرد و حین عقب گرد کردن، بی‌اهمیت به
سؤالی که پرسیدم گفتم:

- خورشید اتاقت و نشون می‌ده، استراحت کن.

پاش می‌لنگید و نمی‌تونست خیلی سریع حرکت کنه پس
با یه جهش راهش رو سد کردم که با اخم‌های تو هم از
بالا نگاهم کرد.

- چه استراحتی من باید برگردم کارم...

حرفم رو با غرش رعد مانندی قطع کرد، لعنتی همین
بود، صداش همین حس رو بهم میاد رعد...

- کارت مهم تره یا جونت؟

تم از حرفش لرزید، چه حال بدی بود.

من جونم تو خطر بود، به خاطر نجات همین آدم که
هنوز کمی شک داشتم خودش باشه.

- خب معلومه که جونم.

با عصاش کنارم زد و حین گذشتن از کنارم و فرو کردن
اون عطر لالیک اصلش تو مجراهای تنفسیم گفت:

- پس حرفی نمی‌مونه، استراحت کن و اجازه بده
مشکل و حل کنم.

- خانواده‌م چی؟! چی جوابشون و بدم؟

- چیزی نیست که حل نشه.

به پله‌ها رسیده بود و من همچنان مسخ اون عطر بودم
که با بوی سیگارش قاطی شده بود و بیشتر اخم کردم.

این مرد مگه تا یه ماه پیش با اکسیژن نفس نمی کشید؟
سیگار می کشید؟!

با چند قدم بلند دیگه بهش رسیدم، می خواست پاش رو
روی پله بذاره که با حرکت من صاف ایستاد.

دو پله بالاتر ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم و توی
صورتش که خنثی ترین چهره ی جهان بود براق شدم.

- صبر کن ببینم، سیگار می کشی؟ تو مگه تا ماه پیش
به زور اکسیژن زنده نبودی؟

کمی خیره نگاهم کرد و جمله اش رو توی صورتم کوبید و
من لبم رو گزیدم.

- اینجا نیستی که بیشتر از حدت حرف بزنی، بشین تو
اتاقی که بهت دادم و منتظر باش هر چه زودتر من
اون آدما رو پیدا کنم که اگه نکنم همه چی تغییر

می‌کنه، فکر نکن وارد بهشت شدی اینجا بدترین
نقطه‌ی جهنمه خانوم سام.

#پارت ۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز با عصا کنارم زد که متعجب گفتم:

- فامیلیم و از کجا می‌دونی؟

حین بالا رفتن از پله‌ها گفت و تنم لرزید.

- باید در مورد دختر نادونی که با خواست خودش
شیطان و از مرگ نجات داده تحقیق می‌کردم،

درضمن اتیکت اسمت روی تو چشم ترین جای
ممکن نصب شده بود.

کف دستم رو روی سینه‌م کوبیدم، روی جای خالیه
اتیکت اسمم، لعنتی چه کنایه‌ی دردناکی.

آب دهنم رو ترسیده فرو دادم، چی داشت می‌گفت؟
کی به خودش همچین نسبتی می‌داد؟!
شیطان...

نکنه واقعاً حدس اون موقع‌هام درست بود و این مرد
همون شیطانیه که داشت می‌گفت؟!

تا لحظه‌ای که از دیدم تو اون مارپیچ پله‌ها محو شد
نگاهش کردم و با صدای اون زن که خورشید صداش
می‌کردن تو جام پریدم:

- خانوم؟

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که لبخند زد.

- لطفاً بفرمایید صبحانه من شمارو می‌برم اتاقتون.

پله‌هارو پایین رفتم و سعی کردم جواب لبخند مهربونش رو بدم.

- چیزی نمی‌خورم می‌شه اتاق و نشونم بدین؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و جلوتر از من سمت راهرویی که زیر پله‌ها بود راه افتاد. دیده بودم که شورش هم همین مسیر و واسه استراحت در پیش گرفته بود.

وارد راهرو شدیم، کف پوشیده از سنگ مرمرهای براق و سیقلی بود و دیوارها کاغذ دیواری طرح دار قهوه‌ای تیره داشت.

پنج تا در سفید با فاصله توی راهرو بود و کنار هر در
یه میز عسلی و یه گلدون گل طبیعی که مدل هاش با هم
فرق داشت اما همه شون سرسبز و زنده بودن وجود
داشت.

چهارمین در رو رد کرد و کنار در آخر ایستاد و بهش
اشاره کرد.

- اینجارو برای شما در نظر گرفتیم، به باغ دید داره و
حوصله تون سر نمی ره، من موظف هستم که بهتون
تذکر بدم، لطفاً تا جایی که می شه از اتاق بیرون
نیایین، اتاق سرویس بهداشتی، حموم و هر گونه
امکانات که بخواین داره.
واسه غذا هم خودم میام سراغتون.

اخم هام عمیق شد و متعجب گفتم:

- نکنه زندانی ام اینجا؟

سرش رو با عجله تگون داد و لبش رو گزید و به درکناری اشاره کرد.

- اتاق شورش خان اینجاست، نمی‌خوام بشنون فقط اینو بدونین به نفعتونه خانوم. الانم بفرمایید.

نفسم رو بیرون دادم و با فکر به اینکه بعد می‌فهمم قضیه چیه، سری براش تگون دادم و وارد اتاق شدم.

اتاق به شدت مدرن و امروزی بود، تم طوسی سفید وسایل ازش یه صحنه‌ی زیبا مثل عکس کاتالوگ تبلیغاتی ساخته بود و گلدون گل‌های طبیعی به اتاق زندگی داده بود.

سمت تخت یه نفره‌ای که با فاصله از پنجره‌های بزرگ گذاشته شده بود رفتم و روش نشستم. هنوز نمی‌تونستم هضم کنم که خودم رو تو چه جهنمی انداخته بودم، الان احتیاج به ده دقیقه استراحت داشتم تا افکارم رو سر و سامون بدم.

#پارت ۸۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

دو سه ساعتی بود که از حضورم توی این عمارت و اتاقی
که بهم داده بودن می گذشت.

برای خوابیدن و بستن چند لحظه‌ی چشم‌هام خیلی
تلاش کردم اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

فکرم مشغول بود و با تمام تلاشی که واسه نترسیدن از موقعیتی که توش بودم می کردم، باز یه وحشت زجرآور توی تمام سلول هام در حرکت بود و این باعث سست شدن تمام اندام هام می شد.

از ترس اینکه بخوام به کسی- جواب پس بدم گوشیم رو سایلنت کرده بودم.

می دونستم دروغگوی ماهری نبودم و قطعاً لو می رفتم.

از دروغ متنفر بودم و همیشه بدترین ضربه هارو ازش خوردم که با یه دروغ کوچیک سریع لو می رفتم.

پس الانم نه با خانواده ام نه رعنا نمی تونستم صحبت کنم تا خودم رو با صحبت باهاشون آروم کنم، این صحبت مستلزم دروغ بود و من از پسش بر نمی اومدم.

از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت مجیم که دو بعد از ظهر رو نشون می داد انداختم و سمت پنجره حرکت کردم.

پرده‌ی حریر سفید رنگ رو کنار زدم و دست به سینه به بیرون و اون حجم زیاد درخت‌هایی که باغ رو پوشونده بود خیره شدم.

لا به لای تمام تنه‌های درخت‌ها پر بود از گل‌های داوودی زرد و سفید و این جنگل زیادی جذاب رو زیباتر کرده بود.

اگه توی این حال نبودم، الان توی این باغ بالای صد تا سلفی می‌گرفتم و توی فضای مجازی منتشر می‌کردم، این همه زیبایی واقعاً لذت بخش بود.

کلافه بودم اما این بی‌خبری بیشتر آزارم می‌داد. با اینکه کمی از بیرون رفتن از این اتاق می‌ترسیدم ولی دلم رو به دریا زدم و سمت بیرون راه افتادم.

شالم رو مرتب کردم و با یه نفس عمیق وارد راهرو شدم که همزمان با من در کناری باز شد و شورش با اون

موهای بهم ریخته و چشم‌های زیادی پف کرده از اتاق بیرون زد.

با دیدنم چنگی توی موهایش زد و حین کشیدن خمیاری عمیقی گفت:

- استراحت کردی؟

لب‌هام رو به پایین انحنا دادم و نگاهی به سر تا پاش انداختم، حتی تیش‌تیش هم شلخته توی تنش آویزون بود.

- من نه، ولی تو انگار خیلی خوب خوابیدی؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و با سر به راه رو اشاره کرد.

- آره خوب خوابیدم، اما اگه این گشنگی طاقتم و طاق نمی کرد حالا حالاها می تونسستم بخوابم، مثل یه خرس.

لبخندی به تشبیهش زدم و راه افتادم.
از راهرو که گذشتیم سکوت بیش از اندازه‌ی عمارت باعث تعجبم شد که رو به شورش گفتم:

- اینجا همیشه اینقدر ساکته؟

نیم نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت و با دست به آشپزخونه اشاره کرد.

- هژا از سرو صدا خوشش نمیاد، اینجا همه بهش احترام می‌ذاریم، البته باید بگم ازش حساب می‌بریم، درواقع سکوت و به عصبانی شدنش ترجیح می‌دیم.

#پارت ۸۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

وارد آشپزخونه شدیم.

آشپزخونه بزرگی که قطعاً اندازه‌ی کل خونه‌ی ما بود. به فضای ال مانند داشت که دو طرفش دو تا میز ناهار خوری خیلی بزرگ بود با کلی امکانات که اینجا رو بیشتر شبیه به فروشگاه لوازم خونگی کرده بود، چه لزومی به این همه اصراف بود.

نگاهم رو گرفتم، روی همون میز ناهار خوری اولی که کنار گاز بود نشستیم.

به محض نشستن خورشید از در قهوه‌ای رنگ کنار یخچال بیرون اومد و با لبخند نگاهمون کرد.

- چیزی میل دارین؟

شورش هر دو آرنجش رو روی میز گذاشت و حین چنگ
زدن به موهایش و خمیازه‌ی مسریش گفت:

- هرچی داری بیار بخوریم مثل گاو گشمنه.

- اطاعت می‌شه آقا.

خورشید یخچال رو باز کرد و با برداشتن چند تا ظرف
پیرکس از توش سمت ماکروفر رفت و مشغول گرم کردن
شد و من رو به چهره‌ی شورش که به نظرم رنگ پریده
می‌اومد گفتم:

- می‌تونم پرسم چرا صالح خان و هژا صدا می‌کنین؟

سرش رو بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد.

من فکر می‌کنم این مرد یکی از خوش اخلاق ترین آدم‌هایی که توی زندگیم دیدم.

تمام مدت لبخند داره و این لبخند خاص روی لب‌های من هم سرایت می‌کنه.

- بهت که گفته بودم صالح راننده‌ی برادرم بود اما این که تو باهاش آشنا شدی هزا خود برادرمه.

اخم کردم و متعجب گفتم:

- اما من پرونده‌ش و توی آسایشگاه دیدم نوشته بود صالح غلامی تبار، چهل و هشت ساله چرا باید مشخصات دروغ بنویسن؟

خورشید مشغول چیدن میز شد و شورش سری به تأسف تکون داد.

- خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی و نباید هم بدونی، اما اینو بدون که اون کسی- که تو نجات دادی یعنی

برادرم، اسمش هیژاست که به لهجه‌ی ما کوردا هژا تلفظ می‌شه، گفتم که بعد نگی اسم اینه شما یه جور دیگه صدا می‌کنین و اینکه سی و پنج سالشه.

حالا دیگه ابرو هام تا آخرین حد ممکن بالا پریده بود، من اصلاً از چیزهایی که می‌شنیدم هیچی سر در نمی‌آورد اما هرچی که بود واسه زندگی آروم من وحشتناک بود و نمی‌خواستم که خودم رو قاطیه این بازی کنم.

- چرا همچین کاری باهاش کردن، چرا زودتر نیومدین سراغش؟

سری به تأسف تکون داد و صداش رو پایین آورد خیلی پایین اینقدر که فقط من بشنوم نه کس دیگه:

- اینکه چرا اینکارو باهاش کردن به تو مربوط نمی‌شه اینم جزء چیزاییه که نباید بدونی واست بهتره که ندونی، اما اینکه چرا زودتر نیومدیم واسه این بود که نمی‌دونستیم کجاست، ما چند ماه پیش یه

جسد به اسم برادرم دفن کردیم و به لطف تو
فهمیدیم که هژا زنده‌ست.

همه چیز هر لحظه داشت پیچیده تر می‌شد.
دیگه به این نتیجه رسیده بودم اومدنم به اینجا و کنار
این آدما بودن به کل غلط بود
شاید بهتر بود پیش پلیس می‌رفتم، یا فوقش کارم رو ول
می‌کردم و پیش پدرم برمی‌گشتم.

هنوزم واسه این کار دیر نبود، با وحشتی که صدام رو به
ارتعاش انداخته بود بهش خیره شدم که یکی از خیار
شورهای جلوی دستش رو برداشت و بهش گاز زد.
من داشتم سکته می‌کردم چقدر بی‌خیال بود.

- ازت می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.

#پارت ۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم کرد و محتویات دهنش رو بلعید.
اینبار لبخند نزد و خیلی جدی به حرف اومد:

- هر چی که بگی بهت نه نمی‌گم، تو همه کسم و نجات دادی، اینو هیچ وقت یادت نره بدوننه اینکه فکر کنی بهت جواب منفی می‌دم هر وقت هرچی که لازم شد ازم بخواه.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و بازش کردم، اون موقعی که به نجات جون صالح فکر می‌کردم می‌دونستم که کسای هستن که دوسش دارن اما تا این حدش رو نه.

- من ازت ممنونم، این لطف تو می‌رسونه، من برای اینکه همچین لطفی در حقم بکنی برادرت و نجات

ندادم، این وظیفه‌ی انسانیم بود و هر کسی - به غیر
از برادرت بود من باز بهش کمک می‌کردم.

- نه اینطور نیست کاری که تو کردی دل شیر می‌خواد
دختر من تا آخر عمرم مدیونتم.

سری تکنون دادم، نمی‌دونستم حرفم رو چطوری بیان
کنم درواقع جا زده بودم و امیدوار بودم که درکم کنه.

- ازت می‌خوام که لطف کنی و من و به ترمینال برسونی،
فقط می‌خوام یه بلیط برای تبریز بگیرم و برم.
فکر می‌کنم پیش خانواده‌م جام امن باشه.

تیکه‌ی باقی مونده‌ی خیارشور توی دستش رو روی
بشقاب گذاشت.

خورشید با گذاشتن پارچ نوشابه تعظیمی کرد و تنهامون
گذاشت، آدم‌های این خونه چه خوب تفهیم شده بودن
که سرشون فقط تو کار خودشون باشه.

- ماهلین نمی‌دونم تو تا چه حد این موضوع و جدی گرفتی، اما باید بهت بگم که اونایی که دنبالتن واقعاً آدم‌های خطرناکی هستن، پس به این فکر نکن که با رفتن پیش خانواده‌ت بی‌خیالت می‌شن.

تو با این کارت فقط جون اونا رو به خطر می‌ندازی و خیلی راحت بهشون این اجازه رو می‌دی که به حریمت تجاوز کنن.

ترسیده دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و حین فشار دادن انگشت چ‌هام گفتم:

- یعنی امکان داره که به خانواده‌ام آسیبی برسونن؟

نفس عمیقش رو بیرون داد.

- نه تا وقتی که تو پیش ما هستی، اونا هرکی که هستن از هژا شدیداً می‌ترسن که اگه ترس نداشتن راحت می‌کشتنش، نه اینکه اون بازی و سرش در بیارن.

الان که تو اینجایی یعنی زیر سایه‌ی هژا هستی و اونا نمی‌تونن کاری به کارت داشته باشن.

با آسیب زدن به خانواده‌ت خودشون و تو دردرس نمی‌ندازن، اونا نمی‌خوان که هژا سر لج بیوفته و خوب از تعصبش خبر دارن، برادرم الان به تو یه جون بدهکاره و تعصبش روت صد برابر پس نترس کاریت نمی‌کنن، البته اینا همه مستلزم حضورت توی این خونه‌ست، پس اینجا بمون و فکر خارج شدن از این عمارت و نکن.

تعصب؟

غیرت؟

این چیزهایی بود که تو فیلما دیده بودم. درست‌ه ماهیار و بابا هم خیلی غیرت به خرج می‌دادن اما روی ناموسشون.

من مگه چیکاره‌ی این مرد بودم که به خاطر همچین کاری کنه؟

نکنه همه‌ی اینا فقط حرف بود؟

نکنه به خانواده‌م آسیبی برسه من قطعاً می‌مردم.

#پارت ۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

انقدر عصبی بودم که نمی‌دونستم چی درسته چی غلط.
من دختری بودم که بدون اجازه‌ی خانواده‌ام حتی تا سر
خیابون هم نمی‌رفتم.

تمام این چند ماهی که بابا بازنشسته شد و رفت تبریز،
مسیر رفت و آمدم خونه بود و آسایشگاه و دیگه هیچی.

چطور الان بدون اینکه بدونن تو یه شهر غریبه کنار
آدم‌هایی که هیچی ازشون نمی‌دونستم زندگی می‌کردم،
من زیر سقف خونه ای بودم که هیچی ازشون
نمی‌دونستم و این ترسناک بود، لاقل من می‌ترسیدم.

آدم‌هایی که همون اولین برخورد باهاشون که اتفاقاً خوب هم بود باز باعث وحشتم شده بود.

سرم رو کمی جلو بردم و خیره تو چشم‌هایی که هنوز نگاهش به من قفل بود گفتم:

- من نمی‌تونم، شما در مورد من چه فکری کردین؟
من نمی‌تونم بدون اجازه‌ی خانواده‌م اینجا باشم من نمی‌تونم دروغ بگم، دیر یا زود معلوم می‌شه که من دیگه به اون آسایشگاه نمی‌رم و خیلی زودتر از چیزی که بهش فکر می‌کنی به گوش پدرم می‌رسه.

سعی کرد لبخند بزنه که زیادم موفق نبود، شاید خودشم همچین فکری می‌کرد اما با اطمینان گفت:

- هژا کاری نمی‌کنه که بدون برنامه باشه مطمئن باش، همون لحظه‌ای که بهت گفت با من همراه بشی. تا ته این کار رو برنامه ریزی کرده حتماً برای این مشکل هم راه حلی داره.

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

با دست‌های لرزون کمی نوشابه برای خودم ریختم تا دهن کویرم رو تر کنم، لعنتی چرا آب روی میز نبود من شدیداً تشنه‌م بود.

جرعه ای از نوشابه‌ی زرد رنگ نوشیدم و هر دو دستم رو دور لیوان قلاب کردم.

- اگه اینجوری نباشه چی؟

اگه برنامه ریزی نکرده باشه؟ اگه بیشتر تو دردسر بیوفتم چی؟

- نگران نباش همه چیز درست می‌شه، به من اعتماد کن حالا اگه اجازه بدی غذایی که باز سرد شده رو بخوریم اسید معدم داره بهم بدو بیراه می‌گه.

نگاهم رو ازش گرفتم و به صندلی تکیه دادم واقعاً اشتها از شنیدن این حرف‌ها کور شده بود و

نمی‌تونستم چیزی بخورم پس از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من می‌رم تو اتاقم نوش جان.

به درگاه در که رسیدم صداش رو شنیدم.

- تو که چیزی نخوردی بیا به لقمه بخور ضعیف می‌کنی.

اهمیتی ندادم و حین گذشتن از درگاه آشپزخانه گفتم:

- مهم نیست.

#پارت ۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

پنج ساعت گذشته و هوا تاریک شده بود.
یه بار با مامان یه بار هم رعنا صحبت کردم و چون
شیفتم نبود با یه خونه هستم ساده از دستشون خلاص
شدم.

اما این دروغ تا کی می‌تونست ادامه پیدا کنه؟

قطعاً خودم رو که جمع و جور می‌کردم و از نقشه‌ی
مردی که به جز لحظه‌ی ورود نه دیدمش نه باهاش
همکلام شدم باخبر می‌شدم با رعنا حرف می‌زدم تا کمکم
کنه.

طبق معمول این چند ساعت کنار پنجره هستم. خیره
به باغی که توی این تاریکی شب تقریباً هیچی ازش
مشخص نیست.

دیگه از اون زیبای هیچ خبری نیست و این تاریکی انقدر
واهمه برانگیز شده که حتی نمی‌تونم به یه نقطه خیره
بشم.

شاید خنده دار باشه اما حس می‌کنم لابه لای تمام این
درختا یه موجود فرا زمینی هست که به من نگاه می‌کنه.

من می‌تونم تک و توک چراغ‌های تزئینی توی باغ رو ببینم
اما اینکه چرا روشن نیستن
واقعاً تعجب برانگیزه، چرا باید خونه‌ی به این قشنگی
شب‌ها تو تاریکی فرو بره؟

لبم رو تر کردم.

پرده‌ی حریر رو می‌کشم تا چشمم به اون تاریکی پهناور و
ترسناک نیوفته.

به عقب چرخیدم و کلافه روی تخت نشستم و
بلافاصله تقه‌ای به در خورد و خورشید سرش رو داخل
آورد.

- ببخشید خانم؟ شورش خان فرمودند که لطفاً برای شام تشریف بیارید.

نگاهی بهش انداختم مهربون به نظر می‌اومد. شاید می‌تونستم ازش اطلاعات خوبی بدست بیارم، به هر حال چه بخوام چه نخوام توی این عمارت بودم و باید لااقل بدونم که اطرافم چه خبره.

به روش لبخند زدم و حین مرتب کردن شالم از جام پاشدم.

- چشم حتماً میام، ببخشید من آدم بی‌ادبی نیستم فقط اینجا با کسی آشنا نیستم. بهم حق بدین که غریبی کنم.

سری به تأیید تکون داد و من یه باره دیگه به لباسش نگاه کردم، زیادی خوش دوخت و زیبا بود.

- خواهش می‌کنم خانم لطفاً تشریف بیارید.

باهاش همراه شدم و با دیدن راهروی تاریک که فقط با
یه دیوار کوب خیلی کوچک و کم نور روشن شده بود
ابروهام رو بالا انداختم.

از اینجا می‌تونستم ببینم که کل پذیرایی کاملاً تو تاریکی
فرو رفته و اونجا هم شاید یه دونه از همین دیوار کوبا
روشن بود.

حین قدم برداشتن نیم نگاهی به خورشید انداختم و
گفتم:

- خورشید خانوم اینجا زیادی تاریک نیست؟!

چرا چراغ‌ها رو روشن نمی‌کنین؟

لبخنده دیگه ای تحویلیم داد، انگار اهالی این خونه به
جز لبخند زدن کاری بلد نبودن، این لبخند مثل یه برنامه
واسه ربات‌ها تو سیستم شون برنامه ریزی شده بود که
هر حرفی می‌زدیم لبخند تحویلیم می‌دادن.

- هژا از روشنایی خوششون نمیاد، ما هم بهشون احترام می‌ذاریم.

حالا دیگه بیشتر تعجب کردم، یعنی چی که از هیچی خوشش نمیومد و اینا هم بهش احترام می‌داشتن؟! چرا باید تا این حد ازش حساب می‌بردن مگه اهالی این خونه آدم نبودن؟

- یعنی چی شما به خاطر صالح خان تمام مدت توی تاریکی و سکوت هستین چرا؟! چه لزومی داره انقدر ازش حساب ببرین؟!

لبش رو گزید و نیم نگاهی به پله‌ها کرد و حین اشاره کردن به آشپزخانه با صدای پایینی گفت:

- خانوم لطفاً اسم صالح و دیگه توی این عمارت نیارین، صالح فوت شده و ما اجازه نداریم اسمی ازش ببریم.

#پارت ۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

لیم رو گزیدم.

- چرا نباید اسمی از یه شخص فوت شده ببرین؟

صداش رو بیشتر پایین آورد و پیشونیش از عرق برق زد.

- مرگ صالح همزمان بود با اتفاق شومی که همه مون و نابود کرد، ما حق نداریم اون شب و یاد آوری کنیم.

اخم کردم و حالا منم ناخودآگاه نگاهی به پله ها انداختم، جایی که اون مرد مرموز رو آخرین بار دیده بودم.

- چه اتفاقی؟!؟

سرش رو به تأسف تکون داد.

- لطفاً در موردش کنجکاوی نکنین، به عنوان یه دوست می گم هر چقدر کمتر بدونین بهتره. با کنجکاوی و دونستن چیزایی که اصلاً به نفعتون نیست خودتون و محکوم به این زندان نکنین خانوم.

حالا دیگه ضربان قلبم به تند ترین حالت ممکن می تپید و هر چی بیشتر می فهمیدم گیج تر می شدم.

وحشتناک بود اینکه مدام داشتن بهم می فهموندن که اینجا یه چیزایی عادی نیست خیلی وحشتناک بود و من الان خودم رو دقیقاً وسط یه کابوس می دیدم که امیدوار بودم به زودی با جیغ بلندی ازش بیرون پریم.

نگاهش کردم.

هنوز کلی سؤال توی ذهنم بود، اما ترجیح دادم دیگه
سؤالی نپرسم، من باید سر فرصت پی به راز این خونه و
اون آدمی که هنوز یه تشکر ساده رو ازم دریغ کرده
می‌بردم.

راه افتاد و باهاش وارد آشپزخونه شدم.

حالا به غیر از خورشید و شورش یه دختر تقریباً هم سن
و سال خودم هم توی آشپزخونه بود که دقیقاً همین
لباس خورشید خانم تنش بود با این تفاوت که به جای
دامن، شلوار خوش دوختی تنش بود، با همون شال
سفید رنگ.

با دیدنم یه قدم جلو اومد و صدایش باعث شد شورشی
که مشغول گوشیش بود سرش رو بلند کنه و لبخندش
رو تحویل بده.

- سلام خانم خوش اومدین من نبات هستم.

دستم رو سمتش دراز کردم و مثل خودش لبخند زدم.

- خوشبختم ماهلینم.

شنیدم که چه اسم قشنگی رو آروم زمزمه کرد اما انگار من و بالاتر از خودش می‌دید که مخاطب قرارم نداد. با نگاه کوتاهی به شورش سمت یخچال رفت و شورش گفت:

- بشین ماهلین خانم ناهار که نخوردی لااقل شام بخور.

پشت میز نشستم و حین چرخ دادن نگاهم به اطراف گفتم:

- چرا همش تنها غذا می‌خوری پس صال...

لبم رو گزیدم و نگاهش کردم که خودش اصلاح کرد:

- هژا...

- او هوم... چرا با هم غذا نمی خورین؟ اون احتیاج به تقویت شدن داره.

خورشید دیس برنج رو جلوی ما گذاشت و گفت:

- من غذای ایشون و قبل از شما بردم.

شونه ای بالا انداختم، مهم این بود که غذاش رو بخوره کجاش اهمیت نداشت.

نبات و خورشید مشغول چیدن میز بودن و بوی خوش قیمه داشت من و مست می کرد.

تازه داشتم می فهمیدم به حد مرگ گشنه بودم و هر لحظه اشتها من چند برابر می شد.

اما استرس و نگرانی چیزی که به سرم اومده بود اجازه نمی داد دهنم واسه خوردن باز بشه. لب های خشک از تشنگی و گرسنگیم رو به هم فشار دادم و رو به شورش گفتم:

- من کی می تونم با هزا صحبت کنم، باید بدونم چه برنامه ای داره؟

#پارت ۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

- اونم همین نظرو داره، گفت شامت و که خوردی منتظرته.

باعجله صندلی رو عقب کشیدم تا از جام پاشم و برم پیشش.

- الان برم؟

دستش رو بلند کرد و کمی صداش رو پایین آورد:

- بشین ماهلین این خونه قانون داره، هژا قانون داره، وقتی می گه بعد غذا یعنی بعدش لطفاً بشین و خودت و توی دردرس ننداز.

این مدل حرف زندش من و بیشتر تحریک می کرد که کاری رو که نباید بکنم.

چرا باید اینقدر ازش حساب می بردم؟

اصلاً مگه من یکی از اعضای خانواده‌ش بودم که اطاعت امر کنم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- قانون داره که داره، اون مزخرفاتی که توی مغز شما دیکته کرده واسه شماست نه من، اینجا نیستم که بله چشم گوی آقاتون باشم.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد که از جام پاشدم و با سر به بیرون اشاره کردم.

- کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و به در اشاره کرد:

- عادت ندارم به هر آدمی بیشتر از یک بار هشدار بدم، برو بالا طبقه‌ی سوم.

تو که گوش نمی کنی اما لطفاً وارد طبقه‌ی دوم نشو به
هیچ وجه.

لبم رو با زبون تر کردم، شورش قسم خورده بود که
کنجکای منو تحریک کنه.

من قطعاً قرار نبود از مردی که چند ماه ازش مواظبت
کردم و جونش رو نجات دادم بترسم.

سری واسه شورش تگون دادم و سمت در راه افتادم که
صداش رو بلند کرد و تنم به لرز نشست.

- پشت پله‌ها کنار پنجره در دوم آسانسوره پله‌ها
زیاده.

قطعاً قرار نبود من سوار اون اتاقک مرگ بشم اما
متعجب به عقب چرخیدم.

- آسانسور دارین و آقاتون با اون پا از پله‌ها میاد
پایین؟

لبخندی زد و دیس برنج رو برداشت.

- فقط روزی یکی دو بار دکتر فیزیوتراپیش گفته که از مفصل و ماهیچه‌های خشکش کار بکشه همیشه نیست نگران نباش.

کنجکاو یه قدم سمتش برداشتم، حالا داشت اون قیمه‌ی خوش عطر رو روی برنجش می کشید و من حس کردم معده‌م داره با درد فریاد می کشه تا از این ضعف نجاتش بدم.

شاید باید حرف زدن با اون مرد رو به بعد سیر کردن شکمم می سپاردم.

- وقتی اومد اینجا می تونست راه بره؟

نگاهم کرد.

- نه.

جلوتر رفتم و خیره به قاشقی که سمت دهنش رفت
دستم رو پشت صندلی گذاشتم.

- با چه علائم حیاتی اومد؟ کی آوردش؟

محتویات دهنش رو بلعید.

- فقط می‌تونست چند کلمه حرف بزنه.

ماهلین خیلی کنجکاوای نکن، چند روزی که مهمون ما
هستی و با آرامش بگذرون و برو.

نه دیگه نمی‌شد از این میز حاضر شده و خوش رنگ و
لعاب گذشت، معلوم نبود خورشید و نبات کجا رفتن،
پشت میز نشستم و شورش با کجخند متعجبش نگاهم
کرد.

- اینقدر گشمنه که فعلاً هیچی برام مهم نیست.
راستش از بس گفتین کنجکاوی نکن اون قسمت از
مغزم سوخته و عمل نمی‌کنه پس دیگه نگین.

سری به تأسف تکون داد.

- اون قسمت از مغزت و ریسیت کن از نو کار کنه و
یادش باشه اینجا کنجکاوی ممنوعه.

#پارت ۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و روبه شورش که
 واسه سومین بار بشقابش رو پر کرد گفتم:

- الان می‌تونم برم؟

چشمک ریزی زد و با سر به بیرون اشاره کرد.

- تو پذیرایی منتظرته.

سرم رو به عقب چرخوندم و از توی درگاه باز آشپزخونه
 به تاریکی بیرون نگاه کردم چیزی مشخص نبود.

- مطمئنی؟

توی تاریکی نشسته یعنی؟!

شونه ای بالا انداخت و یه قاشق دیگه با ولع گذاشت
 دهنش.

- برو از تایمش بگذره می‌ره و به حرفت گوش نمی‌کنه.

باعجله از جام پریدم و تو چند ثانیه خودم رو به پذیرایی
رسووندم، حق با شورش بود روی مبل سه نفره تو رأس
سالن نشسته و دست‌هاش رو به عصا و سرش رو به
دست‌هاش تکیه داده بود.

جلو رفتم، حسی. که بهش داشتم عجیب بود هیچ شبیه
به صالحی که هر شب بهش سر می‌زدم و باهاش حرف
می‌زدم نبود این آدم واسم غریبه بود و البته ترسناک.

- از اینکه کسی— بهم خیره بشه متنفرم کاری که تو
خوب بلدی.

پلک چپم پرید و دستم رو مشت کردم که سرش رو بلند
کرد و چشم‌هایی که انگار همیشه خواب آلود بود رو بهم
دوخت، چطور نگاه خیره‌م رو حس کرد! این مرد واقعاً
عجیب بود.

- فقط می خواستم باهات حرف بزنم.

چشم هاش رو باز و بسته کرد، با دست به مبل تک
نفره ی کناریش اشاره کرد.

- می شنوم.

نامطمئن جلورفتم، زیر دیوار کوب نشسته بود و نور کم
چهره اش رو ترسناک تر کرده بود، مشکش با روشنایی
چی بود؟! exchange group

خیره به سایه ی کوتاهی ازش که روی میز افتاده بود
انتهایی ترین قسمت مبل رو واسه نشستن انتخاب کردم
و اون نگاهش رو به سر شیر روی عصاش داد.
یه کله ی طلایی با نگین درشت چشم هاش. @Vip Roman

- می ... می خواستم ببینم ... چیز...

سکوت کردم که نیم نگاهی بهم انداخت.

- نفس عمیق بکش و حرفت و بزن من با آرامش گوش می‌کنم.

انگاری به وحشتم از خودش برد که تأکید کرد آرومه، به هر حال اون آرامش به منم تزریق شد که کلمات فراری از ذهنم به مغزم هجوم آوردن.

- می‌خواستم بدونم قراره چی بشه؟ تا کی باید اینجا بمونم؟ اصلاً اون آدمای کی هستن؟

زبونش رو روی ردیف بالای دندونش کشید و نگاهم کرد.

- اینکه قراره چی بشه کاملاً مشخصه من قراره مسبب اتفاقاتی که تجربه کردیم و به سلا به بکشم، ترجیحم قطعه قطعه کردنشون و بعدم سوزوندنشونه.

با لذت به صورت میت مانندم نگاه کرد و با لبخند
رضایت گوشه‌ی لبش ادامه داد:

- اما اینکه قاره تا کی اینجا باشی این میل خودته،
اینجا بمونی در امانی بری قطعاً بهیار فضولی که
فرشته‌ی مرگشون و نجات داده رو به بدترین شکل
ممکن می‌کشن، اونم نه با یه مرگ بدون درد ذره
ذره، یه مرگ تدریجی شاید مثل همونی که واسه من
انتخاب کردن.

لبم رو تر کردم و دستم و واسه ادامه ندادن بالا آوردم و
با حالت زاری گفتم:

- چرا داری منو می‌ترسونی؟

#پارت ۹۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

اخم کرد و عصا رو توی مشتش فشار داد.

- چون سر نترسی داری، چون احمقی و احمق‌ها زیاد زنده نمی‌مونن.

از جام پا شدم، همه‌ی تنم از وحشت خیس عرق بود و دست‌هام می‌لرزید، حس می‌کردم با یه موجود فضایی حرف می‌زنم که آینده‌م رو دیده.

این مرد علم غیب داشت و جهنم وار سنگدل بود، چطور می‌تونست اینقدر سرد و خونسرد باشه و درمورد این حرف‌ها رو بزنه؟

- تمومش کن، من فقط خواستم کمی دلگرمم کنی که بدونم بدون مشکل برمی‌گردم سر زندگیم.

از جاش بلند شد کمی سخت اما استوار ایستاد و من
سرم رو واسه دیدنش بالا گرفتم.

- آدم مناسبی و واسه دلگرمی انتخاب نکردی.

لبم رو جوئیدم و یه قدم جلو رفتم که اخم هاش بیشتر
توی هم رفت و رایحه‌ی لالیک و مالبورایی که از تنش
ساطع می‌شد مشامم رو به عشق بازی دعوت کرد.
لعنتی این جذاب ترین همخونیه دنیا بود.

- من به خاطر تو توی این دردسر افتادم اینقدر کنایه
نزن.

فکر کنم بیش از حد عصبی بود که مشتش رو بهم فشرد
و صدای روی هم کشیدن فکش رو شنیدم اما صورتش
خونسرد بود.

- ناجی که می‌شی قبلش بین اونی که فرشته‌ی نجاتش
شدی اینو می‌خواد یا نه.

- ناجی به خواستن یا نخواستن اون فرد فکر نمی‌کنه،
اون لحظه نجات جون اون آدم واسش مهمه هر
چند اگه نمک شناس باشه.

لبش رو با زبون تر کرد و تو یه لحظه آرامش جای هر
حسی رو توی صورتش گرفت و حتی نبض پر قدرت کنار
شقیقه‌ش آروم گرفت و گفت:

- اینایی که می‌گم واسه همیشه توی ذهنت هک کن
چون دیگه علاقه ای به هم صحبتی باهات ندارم.
با مدیر اون آسایشگاه کوفتی هماهنگ شده، فعلاً کسی
خبردار نمی‌شه اونجا نیستی.

سعی کن خودت مدیریت کنی که خانواده‌ت بویی نبرن،
دارن کارهای انتقال و به یه آسایشگاه توی همین شهر
انجام می‌دن با حقوق و مزایای بالا و اینکه اجازه‌ی شرکت
توی آزمون‌های پرستاری و بهت می‌دن تا واسه خانواده‌ت
شک برانگیز نباشه، اگه قبلش مشکل حل شد که چه
بهرتر نشد می‌مونی تا حل بشه، هیچکدوم و هم نخواستی

" با عصاش به در ورودی اشاره کرد" در اونوره خوش اومدی.

- عه...

کوبنده تر گفت و اجازه نداد حرف بزنم و حقیقتاً اون انگشت کشیده‌ای که سمتم گرفت ترسش از اسلحه بیشتر بود.

- این آخرین صحبت‌مون بود، تا جایی که جون تو تنت داری سعی کن آخرین دیدارمون هم باشه.

تو این خونه باش از نظر من مشکلی نداره اونم جای تشکری که داری خودت و می‌کشی. ازم بشنوی همه چیز گفتم نیست.

از اتاقت بیرون نیا توی خونه سرک نکش دماغت و تو هر سوراخی فرو نکن، آرامشم سلب بشه، قانونم زیر پا گذاشته بشه، واسه تو هم شیطان می‌شم دختر پس فاصله بگیر هم از من هم برادرهام.

با دهن باز شده خیره بهش بودم که از کنارم گذشت و
سمت پله‌ها رفت، من اصلاً دیگه توانی واسه حرف زدن
نداشتم.

گفت و کوبید و لهم کرد و رفت.

لعنت بهت ماهلین که زندگیت و واسه این آدم نابود
کردی.

#پارت ۹۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

ثانیه‌های جهنمی به سخت ترین شکل ممکن داره
می‌گذره.

توی اتاقی می‌گذره که تقریباً توش زندانی هستم.

خودم و محکوم کردم به این چهاردیواری به خاطر
لجبازی با مردی که توی این خونه مثل روح زندگی می‌کنه
ولی همه عجیب ازش حساب می‌برن.

هیچ سرگرمی نیست، هیچ هم صحبتی نیست. حتی
دیگه شورشم نیست، یعنی من ندیدمش.

دو روزی هست که در کناری اتاقم باز و بسته نشده و
این نشون می‌ده که نیست وگرنه مثل برادرش بی‌معرفت
نبود قطعاً حالم رو می‌پرسید.

نمی‌دونم چرا شایدم باید اسـمـش رو ترس بذارم اما به
هیچ وجه دلم نمی‌خواد از این اتاق بیرون برم. وعده‌های
غذاییم بدون گفتن کلمه ای آورده می‌شه و تلاش ناچیزم
واسه به حرف آوردن خورشید بی‌فایده بوده که لام تا کام
حرف نزد.

کلافه غلتی روی تخت زدم و تلفنم رو از کنارم برداشتم، تا کی قرار بود اینجوری بگذره، بدون هم صحبت، بدون اینکه کسی از غیبتم خبر دار بشه؟

لحظه به لحظه بیشتر داشتم پی به کار احمقانه‌م می‌بردم، من اگه اینجا به هر دلیلی می‌مردم کسی- خبر دار نمی‌شد، شاید بهتر بود کسی- رو در جریان تصمیم بچگانه‌م بذارم.

با همین فکر شماره‌ی رعنارو گرفتم و خیره به سقف سفید رنگ و اون لوستر زیادی شیک پر از نگین و سنگ منتظر جوابش شدم.

انگار اونم از این قهر کلافه شده بود که باعجله جواب داد و سیل غرغرهاش رو سمتم روانه کرد:

- خدا لعنت کنه ماهلین، چرا زنگ نمی‌زنی بهم؟
کجایی تو؟ چرا سر کار نمی‌ای؟ رفتی مرخصی-؟ تبریزی؟
حالا من قهرم تو نباید زنگ بزنی چشم سفید؟

لبخند زدم و با یه نفس عمیق گفتم:

- نفس بکش دختر چته پشت هم سؤال؟

- رو تو برم هی، سه روزه نیومدی سر کار زنگ نزدی.

چتری موهام رو با چنگ زدن عقب دادم و گفتم:

- سه روز نه دو روز، یه روزشو که شیفت نبودم.

- حالا هر چی، بگو ببینم کجایی؟

لبم رو با زیون تر کردم و خیره به گوی براق روی لوستری
که مدام با چرخش رنگ به رنگ می شد جواب دادم:

- کرمانشاهم.

پشت خط سکوت شد و با مکث گفت:

- کجایی؟!

- کرمانشاهم رعنا قضیه‌ش مفصله اما اینو بدون که
اون بلاهایی که سرم اومد توهم نبود واقعاً
می‌خواستن بکشتم.

صداش وحشت زده شد و حس کردم نفس کشیدم
سختش شده.

- خاک بر سرم دزدیدنت آره؟ وای وای.

باعجله روی تخت نشستم و سعی کردم کمی آروم
کنم.

- نه نه دزدیدنت چیه خودم اومدم نترس جام امنه.
- ماهلین چی می گی تو درست بگو ببینم چه خاکی به سرمون شده؟ ای بابا.
- گوشت کنار شستم رو با دندون کندم و صورتم از سوزشش توی هم شد.
- هژا... آخ... نه صالح... پیش اونم می خواد کمکم کنه.
- باز کمی مکث کرد و اینبار صدایش اینقدر بلند شد که گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم.
- تو زده به سرت؟ معلومه چی داری می گی؟!

پا شدی با آدمی که هیچی ازش نمی‌دونی رفتی یه شهر دیگه؟ الان تو خونه‌ی اونی؟! خاک برسرت ماهلین تا حالا فکر می‌کردم خیلی باشعوری، خیلی حالیه اما با همین کارت بهم ثابت شد از خرم خرتری.

#پارت ۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب‌هام آویزون شد و شرمنده از شنیده‌هایی که شدیداً باهاشون موافق بودم گفتم:

- چاره ای نداشتم، می‌گشتم آخه...

عصبی توی حرفم پرید و جیغ کشید:

- عقب مونده‌ی کند ذهن از کجا معلوم زیر سر خودش نباشه تا تورو بکشونه تو اون خراب شده‌ش؟

کم ندیدیم از این اتفاقا که بیمار وابسته‌ی پرستارش شده و برعکس.

ضربان قلبم اوج گرفت و لبم رو محکم گزیدم.

- چی می‌گی اصلاً امکان نداره.

- چرا نداره؟! یه درصد فکر کن چرا اونایی که می‌خواستن بکشتن همچین کارهای احمقانه‌ای کردن؟ چرا موفق نشدن بکشتن؟

فکر کردی اگه قاتل بودن به همین راحتی می‌گذشتن تا اون مرتیکه بیاد بیرت؟

توی فکر فرو رفتم، حتی اگه یه درصد همچین فکری درست از آب در میومد من بلایی به سر اون مرد میاوردم

که اون سرش نا پیدا اما چیزایی که اینجا دیدم و شنیدم
چی؟

- رعنا گیجم کردی، نمی دونم الان دیگه به همه چی
شک دارم ولی آخه اون اصلاً نمی خواد که من و
ببینه، سه روزه اینجا دو بار دیدمش که کلاً ده
دقیقه هم نشده چطور می خواد پیشش باشم اما
جلوی چشمش نه؟

- اونم به خاطر مغز ضربه خورده شه دیوونه ست
می فهمی؟ نبود توی آسایشگاه ما چه غلطی می کرد؟

گوشه ی لبم رو جوئیدم و پر از دلهره گفتم:

- باهاش حرف می زنم اصلاً چرا حرف بزنی برمی گردم
رعنا هوم؟

صدای پوزخندش دلهره رو بیشتر کرد.

- اگه بذاره.

- خودش بهم گفت اگه نخوام بمونم در خونه‌ش بازه
که برگردم، ولی اگه یه درصد اومدیم و چیزایی که
بهم گفتن درست باشه چی؟!

اگه به خودم یا خانوادهم آسیب برسه چی؟

انگار تو فکر فرو رفت که کمی مکث کرد و متفکر گفت:

- در اون صورتم پلیس باید اولین گزینه‌ت باشه اینجا
مگه تگزاسه که هرکی هرکاری دلش بخواد بکنه؟
بابا مملکت قانون داره.

با حالی خراب پیشونیم رو به زانوم تکیه دادم و نالیدم:

- وای رعنا دارم خل می شم، هم می ترسم هم می گم
بی خیال هر چی می خواد بشه داغونم به خدا.

- خيله خب حالا نمی خواد خودکشی— کنی برو رک و
پوست کنده با این یارو حرف بزن، آخ ماهلین چقدر
حرص می خورم از دستت، پاشو بیا دختر رسیدی با
هم می ریم پیش پلیس.

نیم نگاهی به پنجره و هوای دم غروبش انداختم،
گوشه‌ی دیوار از نور خورشید نارنجی رنگ بود و سایه‌ی
درختا و شاخه‌هایی که تگون می خورد واضح دیده می شد.

- باشه باهاش حرف می زنم و میام حق با توئه.

- اگه مانع شد بدون همون دلیل محکمی که گفتم.

پوفی کشیدم و پشت سرم رو خاروندم.

- اگه معنيه مانع شدنش اين باشه كه جونم تو خطره چي؟

- گفتم كه فقط پليس.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- باشه همین الان می‌رم حرف می‌زنم و میام.

- آفرین دختر خوب منتظرم بهم خبر بده خدا حافظ.

خدا حافظ روزمزه کردم و عصبی و کلافه از بهم ریختگی افکارم و غوطه ور شدن تو دریای شک و تردیدی که مثل موریانه مغزم رو می‌خورد سمت بیرون راه افتادم.

هر لحظه از اینکه تصمیم زیادی احمقانه بود بیشتر مطمئن می‌شدم و این من و اینقدر آزار می‌داد که نتونم از قلم درست استفاده کنم.

از اتاق بیرون زدم و وارد راهرو شدم مثل همیشه ساکت و تاریک بود، نیم نگاهی سمت آشپزخانه انداختم و چون از تایم سرو غذا خیلی وقت بود گذشته بود کسی- اون تو نبود.

سمت پله‌ها رفتم و با یه نفس عمیق واسه پیدا کردن اون مرد از خود راضی بالا رفتم، به طبقه‌ی دوم رسیدم، از همین جا هم می‌تونستم ملافه‌های سفیدی که روی وسایل کشیده شده و گرد خاکی که روش بود رو ببینم.

متعجب پام رو تو اون طبقه گذاشتم و با انگشت روی میز بزرگی که کنار دیوار بود کشیدم و با دیدن اون حجم خاک جاخوردم اینجا چرا اینجوری بود؟
چرا خدمه اینجا رو تمیز نمی‌کردن؟

کمی جلوتر رفتم اما اینقدر همه جا تاریک بود که وحشت کردم، اینجا دقیقاً مثل خانه‌ی ارواح بود.

نیم نگاهی به بالا و جایی که هژا حضور داشت انداختم، اگه فقط یه چراغ روشن می‌کردم متوجه می‌شد؟

یه قدم دیگه جلو رفتم و با شنیدن صدای زنونه ای که بچ مانند بود چنان جیغ کشیدم که گوش خودمم آزار داد.

- خانوم؟

#پارت ۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

با چشم‌های گشاد شده به عقب چرخیدم که با کف دست راستش محکم به گونه‌اش کوبید.

- خاک بر سرم چرا جیغ می‌کشی؟

با شنیدن صدای هژا که انگار از همون طبقه‌ی خودش بود هر دو دستم رو روی دهنم کوبیدم، من با همه‌ی تلاشم ازش ترسیده بودم.

- چه خبره اون پایین؟

نبات سمت من قدم برداشت و با استرس صداش رو بالا برد:

- ببخشید هژا از پله افتادم.

دیگه صدایی از هژا بیرون نیومد و نبات با گرفتن بازوم من و سمت راه پله کشید.

- اینجا چیکار می‌کنی خانوم مگه شورش خان نگفتن
نیاین این طبقه؟ آقا نباید بفهمه اینجایین.

هنوز ضربان قلبم حالت عادی نداشت و تنم خیس
عرق بود.

- من... من... می‌خواستم برم پیش خودش اون ملافه و
گردو خاک کنجاوم کرد، ای بابا کجا می‌بری منو؟

همچنان من و سمت پایین می‌کشید و پله‌ها رو باعجله
طی کرد.

- نه نمی‌تونین الان برین بالا خودش باید بخواد که
شما رو ببینه.

آخرین پله رو هم پایین رفتیم و من و سمت اتاقم کشید.

- صبر کن ببینم چرا می بریم اتاقم؟

بابا خسته شدم اونجا.

"اهمیتی نداد، حرصی دستم رو عقب کشیدم که فایده نداشت، عصبی ادامه دادم" یعنی چی که اون باید بخواد، شاید اون خبر مرگش اصلاً نخواد من و ببینه من باهاش کار دارم نه اون... ای بابا ولم کن چه زوری داری؟

بالاخره ایستاد و لبش رو گزید و یه بار دیگه به گونه‌ش کوبید و با حالت زاری گفت:

- تورو خدا بریم تو اتاقتون قراره جناب شوان تشریف بیان عجله کنین.

باز بازوم رو کشید، واکنش نشون دادم و محکم‌تر تو جام ایستادم.

- شوان دیگه کیه؟

ولم کن نبات کلافهم کردی من می‌خوام گورمو از این
خونه‌ی لعنتی گم کنم، دیوونه شدم از دستتون. هیچی
هم نمی‌گین بفهمم چه خبره اه.

سعی کرد از یه در دیگه وارد بشه و این در مهربونی
همیشه روی من جواب داده.

- دورت بگردم خانوم حیف اون صورت مثل ماهت
نیست آخه با عصبی شدن خرابش می‌کنی بیا بریم
تو افاق تو سؤال پرس من جواب می‌دم تو هم بگو
راز این اندام زیادی جذابیت چیه.

لبم رو کج و کوله کردم و انگشت اشاره رو سمتش
گرفتم.

- می‌رم تو افاق اطلاعات ندی پا می‌شم می‌رم پیش اون
رئیس سگ اخلاقت گفته باشم.

با استرس نیم نگاهی به در ورودی انداخت.

- باشه باشه بریم.

سمت اتاقم راه افتادم و گفتم:

- اول بگو ببینم این مهمون جدید کیه که اینقدر ازش می ترسی اسمشم یادم رفت، بسکه اسم هاشون سخته.

وارد اتاق شدیم که باعجله سمت پنجره رفت و بیرون رو پایید.

- برادر هژاست یعنی برادر ناتنی.

یه جورایی حق داری ازش می ترسیم اما مادرش ترسناکتره.

کنارش رفتم و مثله خودش بیرون رو نگاه کردم.

- به چی نگاه می کنی از اینجا که ورودی معلوم نیست؟!

#پارت ۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

با لبخند نگرانش نگاهم کرد و باعجله از توی جیب کت خوش دواختش تلفنش رو بیرون کشید.

- صبر کن من یه زنگ بزnm حرف می زنیم.

شونه ای بالا انداختم که شماره گرفت و مخاطبش خیلی زود جواب داد.

- مامان؟ اتاق هژا بودم داروهاشو دادم و آب میوهش و... نه نمیام گفت شوان پشت دره، الان عمارته خودت پذیرایی کن... به خدا هژا گفت برم اتاقم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، هژا گفته جلوی چشم برادرش نباشه؟ یه لحظه صداش توی گوشم زنگ زد.

(از برادرهام فاصله بگیر)

چرا بازم یه مجهول دیگه به ذهن خسته‌م اضافه شد؟

نفهمیدم کی تماس نبات قطع شد که با لبخند گشادی بهم زل زد، انگار حالا خیالش راحت شده بود.

- آخیش مامان خورشید خرید بود خدا روشکر اومد لازم نیست برم بالا.

متعجب نگاهش کردم.

- خورشید مادرته!؟

خندید و من و سمت تخت کشید و روش نشستیم.

- آره مادرمه.

حیرت زده گفتم:

- خیلی جوون نیست واسه مادر تو بودن؟

نخودی خندید و گونه‌ی راستش چالش رو به رخم کشید، لعنتی این آرزوی من بود همه داشتن جز خودم.

- چرا خیلی جوونه، مادرم هجده سالگی من و به دنیا آورده و من الان بیست و دو سالمه و مادرم چهل ساله.

لبخند زدم.

- زنده باشین، حالا بگو چرا از اون مرد... اوممم...

- شوان.

- آها آره چرا ازش می ترسین؟

کمی بهم نزدیک شد و صداش رو پایین آورد:

- چون اون برعکس شورش و هژا ذات خوبی نداره، نه اینکه بگم آدم بدیه‌ها اما به قول شورش بوی از غیرت نبرده.

- یعنی چی؟

- یعنی یه کمی تو رابطه با زنا ضعف داره می فهمی چی می گم؟

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم.

- والا اگه واضح بگی می فهمم.

پوفی کشید و کلافه گفت:

- هر شب با یکیه می فهمی به هیچکس رحم نمی کنه، واسه همون آقا اجازه نمی ده وقتی اینجاست من زیاد دورو برش باشم، نه اینکه چیزی گفته باشه ها نه، کلاً هژا دوست نداره زنای عمارت زیادی تو چشم باشن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، هژای تعصبی...
اما با یادآوری چشم های زیادی خوشگل خورشید گفتم:

- فکر نمی‌کنی خورشیدم زیادی خوشگله؟

#پارت ۹۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبش رو گزید.

- وای... مامانم شوهر داره، یه بابای جذاب دارم که دو متر قدشه، بی کس نیست که کسی- نگاه چپش کنه. تازه شوان خان هم اینقدر کثیف نیست که دنبال زن شوهر دار بره.

لبخند عمیقی از این حرص خوردنش روی لبهام نشست و گفتم:

- من و اینجا زندانی کردین ندیدم باباتو کجاست الان؟

نفسش رو بیرون داد و با حسرت گفت:

- با شورش رفتن دنبال کاری اهوازن الان ولی دیگه باید برگردن.

مچ گیرانه نگاهش کردم این آه پر حسرت زیادی عجیب بود همش یه مسافرت دو روزه بود.

- الان آهت واسه بابات بود یا شورش؟

صاف توی جاش نشست و چشم‌هاش رو درشت کرد.

- وای ماهلین خانوم معلومه بابام.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم اما ادامه ندادم و گفتم:

- خب سؤال بعدی، تو می‌دونی من چرا اینجام؟

- نه چیز زیادی نمی‌دونم ما هیچوقت در مورد هیچکاری کنجکاوی نمی‌کنیم ما فقط کارمونو انجام می‌دیم.

- خب بگو ببینم شورش‌م مثل شوان برادرشه؟ همین شوان و می‌گم.

- هیین... نه شورش نسخه‌ی مهربون هژاست با غیرت و سر به زیر، منکه ندیدم و نشنیدم که به ناموس کسی - نگاه چپ کن، البته اینو بابا می‌گه که مدام با یکیشونه.

- بابات اینجا چیکاره‌ست؟

- دست راست هژاو شورش، همه کار می‌کنه در واقع
سمت بالایی داره.

- خب شغلشون چیه؟

کمی مکث کرد و با لبخند کمی روی تخت جلو اومد و با
چشمک ریزی گفت:

- بی‌خیال اینا تو چند سالته؟

لبخند زد.

- بیست و هشت سالمه.

با حیرت نگاهم کرد و با دست به تاج چوبیه تخت کوبید.

- وای ماشالا بزنم به تخته اصلاً بهت نمیاد، فکر کردم کوچیک‌تری ازم.

- خوب موندم.

بلند خندید و اینبار سؤال بعدی رو جدی تر پرسیدم:

- چرا نباید وارد طبقه‌ی دوم بشیم؟

چرا اونجا متروکه شده؟

صورتش ناراحت شد و من واضح اشک حلقه زده توی چشم‌هاش رو دیدم.

- اونجا خونه‌ی شیلان و سیروان...

با شنیدن صدای مردی که اسمش رو بلند خطاب می کرد
سکوت کرد و آنی رنگش پرید.

- نبات کجایی؟

- وای...

دستش رو گرفتم و نگران تر از خودش گفتم:

- چی شد کیه؟

- شوان خان صدام می کنه باید برم بیرون.

#پارت ۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

از جا پرید و منم ایستادم.

- مگه نگفتی هزا گفته بیرون نری؟ ولش کن.

سرش رو به دو طرف تگون داد و اون مرد باز صداش کرد:

- نبات؟

- باید برم داره صدام می کنه اونم اینقدر بلند، خب هزا هم می شنوه دیگه.

سمت در راه افتاد که همراهش شدم، پشت در ایستاد و نگاهم کرد.

- تو بیرون نیا خودم می‌رم، مامانم الان بیرونه.

- میام نمی‌ذارم تنها بری.

زودتر از من از اتاق بیرون رفت و پشت سرش راه افتادم، حالا پذیرایی توی نور غرق بود و نشون می‌داد این برادر زیادم به قانون‌ها پایبند نیست.

جلوتر که رفتیم دیدمش، پشت به ما رو به آشپزخونه ایستاده بود و صداش رو توی سرش انداخته بود.

- نبات کجایی؟ خودت می‌دونی واسه خورده قهوه‌ها میام باز که قایم شدی؟

نبات پشتش ایستاد و صداش باعث شد سمتش بچرخه.

- سلام اینجام شوان خان.

اون مرد چرخید و با لبخند نگاهش کرد، به ظاهر مهربون میومد خیلی مهربون، اما چهره‌ی خشنی داشت با ریش و موهای مشکی و چشم‌های سیاهی که مثل برادرش دلهره آور بود.

- به به نبات خانوم سفید برفی، باز کجا قايم شدي دلم تنگ شده بود واسه قهوه‌هات.

نبات سرش رو پایین انداخت.

- چشم الان درست می‌کنم.

شوان نگاهش رو کمی بالا کشید و من و دید، منی که تا همین الانشم قايم نشده بودم فقط اون حواسش زيادي به نبات بود.

تو چشم‌هاش خیره بودم که اخم کرد و با کنایه گفت:

- به به مهمون دارین انگار؟

از تاریکی راهرو خارج شدم، دیدم که با روشن شدن صورتم چشم‌هاش کمی گشاد شد و خیلی زود حیرتش رو پنهان کرد، رسم ادب بود من سلام کنم پس جلوش ایستادم و گفتم:

- سلام، من ماهلین سام هستم.

نگاهم کرد و انگار نمی‌خواست جواب بده با سر به آشپزخونه اشاره کرد.

- نبات قهوه.

نبات نیم نگاه پر از دلهره ای بهم انداخت و با چشم زیر
لی سمت آشپزخانه راه افتاد و اون مرد با سر کج شده
و اخم عمیقش گفت:

- ماهلین... بهیار جسور، فرشته‌ی نجات هژا.

#پارت ۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه واسم عجیب نبود که همه اینو می‌دونستن پس
سعی کردم کمی لبخند بزنم:

- انگار همه توی این عمارت من و می‌شناسن.

پوزخندش غلیظ بود و اعصاب خورد کن.

- زیادم خوشحال نباش.

آنی لبخندم و جمع کردم، هیچ از این کنایه خوشم نیومد، منظورش چی بود؟

- خوشحال نیستم و خیلی دوست دارم از این جهنمی که توش گیر کردم خلاص بشم.

هر دو تای ابروش رو بالا انداخت، شاید فکرش رو نمی کرد که اینجوری واکنش نشون بدم اما من شدیداً عصبی و کلافه بودم.

- به بهشت کوچیک ما می گی جهنم ماهی کوچولوی خوش شانس؟

تمام جمله هاش با کنایه بود، اما چرا؟
مگه تا حالا من و دیده بود؟

مگه من مزاحمتی داشتم براش؟

خواستم دهن باز کنم که صدای هژا رو از پشت سرم شنیدم و سکوت کردم، کی اومده بود؟

- عرا تا الان نچیده؟

(چرا تا الان نرفتی؟)

با عجله به عقب چرخیدم، نگاه مستقیمش به برادرش بود و فکش رو بهم فشار می داد.

- تو استم قبل یه که بچم و خوام پذیرایی بگم یه قهوه‌ی تلخ که زانم و مال پرآم بخوام.

(خواستم قبل رفتن از خودم پذیرایی کنم، یه قهوه‌ی تلخ که می‌شه تو خونه‌ی برادرم بخورم؟)

چیزی از مکالمه‌شون سر در نمی‌آوردم اما هرچی که بود عادی نبود اتصالات بینشون زیادی منفی بود.

- قهوه‌ی تلخی که توای نیه دست مهمانم.
(قهوه‌ی تلخت و مهمونم سرو نمی‌کنه.)

شوان نگاهی به من انداخت و با لبخند به گُردی گفت:

- منظوری نیاشتم ولی... چویل قشنگی دیره.
(منظوری نداشتم ولی... چشم‌های قشنگی داره.)

نمی‌دونم چی گفت که هژا با مکث نیم نگاهی بهم
انداخت و من کلافه از اینکه در مورد من حرف می‌زنن
گفتم:

- خیلی زشته که کنار کسی— که زیبونتون و نمی‌فهمه
فارسی حرف نمی‌زنین.

شوان پوزخند زد و حین رفتن سمت در گفت:

- ازش لذت ببر دختر جون نفهمیدن نعمت بزرگیه تو
نفهمیت بمون.

حرفش من و به مرز جنون رسوند که صدام رو بالا بردم:

- صبر کن ببینم نفهم خودتی...

خواستم پشت سرش برم که هژا به ساعدم چنگ زد و
اخم کرد.

- واستا سر جات.

#پارت ۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

عصبی دستم رو عقب کشیدم و غریدم:

- نمی‌شنوی مگه اون برادر احمقت چی گفت؟

لبش رو با زیون تر کرد و کمی سرش رو جلو آورد، چشم تو چشم شدن باهاش حس عجیبی داشت.

مثل اون موقع‌ها که روی تخت دراز به دراز افتاده بود نبود، یه جور دیگه که ناخودآگاه دهنم بسته می‌شد.

- بهت گفته بودم از اون اتاق بیرون نیا، گفته بودم از برادرهام دور باش اومدی خوش و بش؟

اخم کردم و سرم رو عقب کشیدم.

- من خوش و بش نکردم فقط به رسم ادب سلام کردم، درضمن من زندانی تو نیستم که همه روزم و توی اون اتاق لعنتی بگذرونم.

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت، سری به تأسف تکون داد.

- چی باعث شده فکر کنی که اینجا مهمونی دختر جون؟ تو یه اجباری، مجبورم به محافظت از جونت پس دهنتم و ببندو اعتراض نکن.

اینقدر حرفش درد داشت که شقیقه‌هام تیر کشید، لعنتی.

- چه اجباری بود به کمک کردن؟ لعنت بهت من مجبورت نکردم.

یه تای ابروی لعنتیش رو بالا انداخت.

- صدای بلندت مثل مته روی اعصابمه، دیگه بلندش نکن که عصبی بشم هیچ دلت نمی‌خواد بازخوردش و ببینی.

اینقدر حرصم می داد که کلمه ها از مغزم فراری می شدن و نمی شد جواب بدم، لعنتی جادوگر بود.

خواست از کنارم رد بشه که راهش رو سد کردم، انگار عجله کرده بود واسه پایین اومدن که عصا همراهش نبود.

ولی من مشکل خاصی تو راه رفتنش ندیدم.

- می خوام باهات حرف بزنم.

- گفتنی هارو گفتم حرفی نمونده.

- تو گفتی من نگفتم.

با پشت دست کنارم زد و به راهش ادامه داد.

- حرفای تو واسم مهم نیست.

دست‌هام رو مشت کردم و خیره به شونه‌های پهنش
گفتم:

- هیچکدوم از اون دو تا راهو انتخاب نکردم، می‌خوام
برم پیش خانواده‌م.

مکث کوتاهی کرد و خیلی عادی به راهش ادامه داد.

- خوش اومدی.

کفری دندون قروچه ای کردم، لعنتی چقدر یخ و
اعصاب خوردکن بود.

- بگو من و برسونن ترمینال اینجا رو بلد نیستم.

از پله‌ها رد شد و در قهوه ای رنگ کنار دیوار رو باز کرد
و من در مخفی آسانسور رو دیدم.

- نبات تاکسی۔ خبر می کنه. بگو چرا غارو خاموش کنن "
 حین وارد شدن به آسانسور صدای پایش رو شنیدم
 که مخاطبش من نبودم"

- نوری کورم کرد
 (نورش کورم کرد)

#پارت ۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

بی خیال وارد آسانسور شد و در رو بست. دست هام و
 مشت کردم و خیره به در بسته بد و بیراه هام رو ردیف
 کردم و با پاهایی که محکم روی زمین می کوبیدم سمت
 اتاق راه افتادم.

- مرتیکه دیلاق روانی، به من بی محلی می کنی؟ آخه گودزیلا خوبه من نجات دادم وگرنه تا الان معلوم نبود چی به سرت اومده بود، به من می گی برو؟ خب معلومه که می رم دراز، گنده گوریل.

غر می زدم و توی همون حین کیف دستی کوچیکم رو برداشتم، من اینجا چیزی نداشتم پس زود بیرون زدم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

به محض ورودم نبات از بازوم آویزون شد و من متعجب نگاهش کردم.

- وای خانوم من داشتم سخته می کردم چی شد؟ بهش چشم غره رفتم و با صدای کنترل شده ای توپیدم:

- این خانوم چیه راه به راه به ناف من می بندد؟! من ماهلینم فقط ماهلین.

لبخند کوچکی زد و من نیم نگاهی به خورشید که کمی عقب تر گوشی بدست در حال مکالمه بود انداختم،

اینقدر آروم حرف می زد که به هیچ وجه صداش رو نمی شنیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به نبات گفتم:

- واسم یه تاکسی خبر کن می خوام برم ترمینال.

صورتش گرفته شد و دستم رو گرفت.

- خواهش می کنم با هژا لج نکن اون امکان نداره از حرفش برگرده چرا بهش گفتمی خوای بری؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم سعی کردم لبخند بزنم تا به آشفته گی درونم پی نبره.

- بین نبات جان من خونه زندگی دارم کار دارم دوست و رفیقام خانواده ام برادرم همشون چشم انتظار من هستن، من نمی تونم اینجا بمونم.

لب‌هاش رو به هم فشار داد.

- مگه نگفتی جونت تو خطره؟!
لطفاً اینجا بمون تا مشکل حل بشه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نمی‌تونم باید برم اگه اتفاقی هم افتاد می‌رم سراغ پلیس.

صورتش گرفته شد و خواست باز چیزی بگه که کمی
صدام رو بالا بردم و با جدیت گفتم:

- عزیزم خواهش می‌کنم درکم کن من نمی‌تونم اینجا
بمونم باید برم و مهم‌تر از اون اینکه به هیچ وجه
نمی‌تونم این مرد از خود راضی و که با تمام وجودش
داره بهم ثابت می‌کنه از حضورم توی این عمارت

راضی نیست و تحمل کنم. ممنونم بخاطر
محبت‌هایی که تو این چند روز به من کردین اما من
باید برم.

دیگه چیزی نگفت و فقط گرفته نگاهم کرد اما این بار
خورشید با لبخند کنارم اومد و گوشی رو سمتم گرفت.

- ماهلین خانم شورش خان پشت خط هستن.

نفسم رو بیرون دادم و با مکث گوشی رو ازش گرفتم و
روی گوشم گذاشتم.

- بله؟

#پارت ۱۰۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

- فکر نمی‌کردم انقدر بی‌معرفت باشی که بدون خدا حافظی بذاری بری؟

یک قدم از خورشید و نبات فاصله گرفتم و به سمت پنجره‌ی کنار میز بزرگ ناهار خوری رفتم، اینجا کاملاً به ورودی خونه دید داشت و می‌شد در بزرگ مشکی رنگ رو دید.

- فکر می‌کنم اونی که بی‌معرفته تو باشی، چون تویی که بدون خدا حافظی رفتی و من و توی خونه ای که هیچ آشنایی ندارم تنها گذاشتی.

صداش خندون شد.

- اما تو کنار مردی هستی که جونت و به خاطرش به خطر انداختی، من فکر می‌کردم ارزش اون خیلی بیشتر از من باشه.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و کمی پرده رو کنار زدم.

- اتفاقاً می‌خوام از همون مرد یخ زده نجات پیدا کنم، من شماره‌ای از تو نداشتم اما حالا که خودت زنگ زدی می‌خوام ازت تشکر کنم، ممنونم بخاطر لطفی که در حقم کردی و من و تا اینجا آوردی.

صداش کاملاً جدی شد و انگار از اون جایی که حضور داشت کمی فاصله گرفت و من صدای پیچیدن باد و خشش رو شنیدم.

- بین ماهلین خانم من نمی‌تونم بهت اصرار کنم که اینجا بمونی اما ازت خواهش می‌کنم که واسه رفتن صرف نظر کنی، اگه فقط یه مدت تحمل کنی من اون آدم و پیدا می‌کنم باور کن همین الانم به خاطر یه رده کوچیک از شون اومدم اهواز، پس خواهش می‌کنم صبر کن.

سرم رو بالا انداختم.

- من می‌رم و حواسم به خودم هست.

- داری لجبازی می‌کنی دختر جون، پای جونت وسطه
الکی که نیست.

- دیگه واسم فرقی نمی‌کنه من یا قراره به خاطر
اشتباه احمقانه ای که کردم بمیرم یا از خانوادم دور
باشم و توی زندان باشم برای من جفتش یکیه.

صداش دلگیر شد:

- خیلی زود به این نتیجه رسیدی که نجات جون
برادرم یه اشتباه بوده.

چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم، نباید
عصبانیتم رو اینجوری به رخس می‌کشیدم.

- نه منظورم این نیست، شاید بهتر بود جوهره دیگه
نجاتش می‌دادم نه با به هم ریختن زندگی خودم.

- مهم نیست حق با توئه زندگیت به خاطر من و
خونواده‌م به هم ریخته، حالا اگه می‌خوای بمون من
اصرارم به موندنته ولی حالا که واسه رفتن مصممی
اجازه بده چند تا از افرادم همراهیت کنن تا خود
خونه‌ت، بعد اونم مواظبتن تا این مجرا تموم بشه،
اینجوری خیال منم راحت تره.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- شماها مگه چی کاره هستید نکنه پلیسی؟

بلند خندید و جواب سؤالم رو نداد اما گفت:

- به چند تا از بچه‌ها زنگ می‌زنم میان دنبالت یکی دو ساعت صبر کن تا نیومدن نرو خب؟

به ناچار قبول کردم چاره‌ای نداشتم.

- باشه فقط من و نییچون من امروز باید برم.

باز خندید و منم ناخودآگاه لبخند زدم.

- چشم خیالت راحت می‌فرستم دنبالت.

#پارت ۱۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

سه ساعت از زمانی که شورش برام تعیین کرده بود می‌گذشت و هیچ خبری از کسی- که قرار بود بیاد دنبالم نبود.

کلافه از روی مبل پذیرایی بلند شدم و با نیم نگاهی به اطراف و سکوت مطلقش سمت در ورودی راه افتادم. من حتی دیگه نمی‌خواستم از بقیه خداحافظی کنم همون قبلی کافی بود.

بعد از سه روز می‌خواستم از این عمارت خارج بشم، چقدر احمق بودم که حتی تا توی حیاطش نیومده بودم، یعنی قرار بود توی این حیاطم من و بکشن که خودم رو توی اتاق زندانی کرده بودم؟

با حرص از در ورودی خارج شدم و به محض خوردن
هوای آزاد به صورتم با دیدن چهار نفری که کنار در
بودن ترسیده هین کشیدم.

چهارتاشون بهم نگاه کردن، قدهای بلند و هیکل‌های
درشت شون و کت و شلوار مشکی که تنشون بود نشون
می‌داد که نگهبان هستن.

چند قدم از در دور شدم که یکیشون راهم رو سد کرد و
با صدای زمختش گفت:

- کجا تشریف می‌برید خانم؟

سرم رو بلند کردم و به صورت خشنش نگاه کردم،
اخم‌هاش توی هم بود و نگاهش به پشت سرم.

- می‌خوام برم، فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته
باشه؟

- ورود و خروج افراد این خونه به من ربط داره لطفاً برید داخل.

اخم هام رو توی هم کشیدم.

- اما من باید از این خراب شده برم، اون آقای بد اخلاق تون هم در جریانن. به خودش بگین اون می دونه که من می خوام برم.

یه قدم عقب رفت و دستش رو به بلوتوث روی گوشش زد، فقط دو ثانیه طول کشید تا بگه:

- قربان مهمونتون قصد خروج از عمارت و دارن.

سری تگون داد و یه قدم به چپ برداشت و دستش رو، رو به باغ بلند کرد.

- بفرمایید خانم هژا گفتن می‌تونین برید.

چشم غره‌ی غلیظی به اون مرد و بعد به عمارت رفتم و با پاهایی که شدیداً به زمین می‌کوبیدم راه ورودی اصلی رو در پیش گرفتم.

اینقدر عصبی بودم که فقط می‌تونستم با صدای بلند غر بزوم، اصلاً کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌ومد، تا همین الانش هم فکر می‌کردم اون مرده لعنتی که جونش رو مدیون منه مانع رفتنم می‌شه، اما انگار من زیادی مزاحمش بودم که به این راحتی عذرم رو خواست.

اصلاً لعنت به رعنا با حرفاش فکرم رو خراب کرد و حالا من واقعاً از این که تنهام حالم گرفته‌ست.

انگار با نگهبانی که جلوی در بود هم هماهنگ کردن که به محض رسیدنم به در، در رو باز کرد و با دست اشاره کرد که بیرون برم.

سایل چشم غره‌هام رو ازش دریغ نکردم و از اون در کوفتی بیرون رفتم.

حالا باید چه غلطی می‌کردم؟

شونه‌ای بالا انداختم کاری بود که کرده بودم و دیگه نمی‌شد ازش برگردم در هر صورت که نمی‌تونستم تا آخر عمر اینجا کنار یه سری افراد غریبه زندگی کنم.

بند کیفم رو روی شونه‌م محکم کردم و سمت خیابون اصلی که فاصله‌ش خیلی زیاد بود راه افتادم.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که ماشین مشکی مدل بالایی از انتهای خیابون داخل این مسیر پر از درخت شد، دیگه واسم اهمیتی نداشت که چه کسایی به این خونه رفت و آمد داشتن یا کسی دنبالم بود یا نه. بی‌اهمیت بهش به راهم ادامه دادم.

لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می‌شد اما شیشه‌هاش کاملاً دودی بود و هیچ دیدی به سر نشینانش نداشتم،

نگاهم رو ازش گرفتم، از کنارم رد شد و صدای متوقف شدنش رو شنیدم اما به راهم ادامه دادم، ماشین خاموش شد و با شنیدن صدای متعجب تو جام ایستادم.

- پیس پیس.

#پارت ۱۰۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

امکان نداشت تو این وضعیت و تو خیابون یه ملک خصوصی کسی- مزاحم بشه پس با مکث به عقب چرخیدم و با دیدن فردی که کنار ماشین ایستاده بود حیرت زده گفتم:

- شهرام؟

لب‌هاش کش اومد و دست‌هاش رو از هم باز کرد.

- شهرام قربون اون تعجبت بشه چشم خوشگله.

نمی‌دونم چه حسی— داشتم، تعجب یا ذوق، ترس یا گنجی، هر چی که بود همه‌ی عصب‌های مغزم در حال کشش بود و هیچی نمی‌فهمیدم.

- شهرام تو اینجا؟

چند قدم سمتم برداشت، حالا با این جین تنگ و اورکت ضخیم سبز رنگ خیلی درشت تر و بلند تر از وقتی تو آسایشگاه بود به نظر میومد.

- اینجا که خونه‌ی منه تو بگو ببینم کجا تشریف می‌بری با این همه آدمی که دنبالتن؟

دست هاش رو واسه بغل گرفتم باز کرد و من اخم کردم.

- بکش عقب ببینم چه خبره اینجا تو یه دفعه کجا غیبت زد؟

نگاهش رو به اطراف چرخ داد پرنده پر نمی زد اما چهره اش کمی نگران بود.

- بیا بریم تو، من همه چی و بهت توضیح می دم.

اخمم رو بیشتر توی هم کردم و صدای دندون قروچه م به گوشش رسید که صورتش توی هم شد.

- صبر کن ببینم تو دیوونه نبودی نه؟ یعنی چی؟ تو اون آسایشگاه چیکار می کردی من گیج شدم.

دستش رو پشت سرش کشید و با خنده گفت:

- دیونه‌ی تو بودم که مونده بودم اونجا.

- چرت نگو تو یه ماه قبل من اونجا بودی.

بازم نگاهش رو به پشت سرم چرخ داد و بازوم رو گرفت:

- حق باتوئه می‌گم برات، الان بیا بریم تو.

خبر رسیده چند نفری دور اطراف عمارت پرسه می‌زنن،
نکنه واست خطرناک باشن.

سرم رو به دو طرف تگون دادم و حین فشردن دسته‌ی
کیفم بهش پشت کردم.

- من اونجا نمیام باید برگردم تهران خداحافظ.

- هی ماهلین دیونگی نکن شرایطت...

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که دو تا ماشین همزمان وارد خیابون شدن، فاصله‌شون با ما زیاد بود اما حرف شهرام رو قطع کرد که بازوم رو با تمام توان سمت ماشین کشید.

- بهت می‌گم بیا بریم لجباز.

قبل از اینکه بتونم اعتراضی کنم صدای تیر اندازی وحشت زده‌م کرد، چند تا سرنشین اون ماشین سمت ما تیر اندازی می‌کردن و من فقط می‌تونستم جیغ بزنم و فریاد بلند شهرام لای شاخ و برگ درخت‌ها اکو شد.

- لعنتی، لعنتی... ابی، نادر...

#پارت ۱۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نعره زد، بدن رو به موتم رو پشت ماشین کشید و بین تن خودش و ماشین حبس کرد و من اون لحظه ای مردم که اسلحه رو از پشت کمر شلوارش بیرون کشید و شروع کرد به تیراندازی.

با خودش اسلحه حمل می کرد؟
یعنی چی؟! اینا کی بودن؟

می دیدم که بدنه ی ماشین داشت سوراخ سوراخ می شد و اون چند نفر دست از تیراندازی برنمی داشتند.

نگهبان های عمارتم به شهرام پیوستن و من فقط وحشت زده و متعجب به اطراف نگاه می کردم، سرم رو لای دست هام گرفته بودم و به چونه ی شهرام که یه سر و گردن بالا تر از من بود خیره بودم.

- ابی بریید تو دلشون.

با فریاد شهرام جیغ زدم که سرش رو زیر گوشم کشید.

- نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه نترس.

ترس؟

ترس واسه یه لحظه بود، اینا می‌خواستن منو بکشن مگه من کیو نجات داده بودم که به خاطرش همچین کاری می‌کردن؟!

توی حصار تن شهرام بودم و دیدی به هیچ جا نداشتم اما صداها واضح بود و صدای اون مرد لرزه به اندامم انداخت.

- شهرام سرتو بدزد.

شهرام بلافاصله اطاعت کرد و همزمان با خودش منم روی زمین کشید و چشم‌های من خیره‌ی اون مردی شد که بی‌وقفه شلیک می‌کرد و هیچ ترسی توی صورتش نبود.

من نزدیک بود غش کنم و اونا داشتن بی‌خیال شلیک می‌کردن، همچنان خیره بهش بودم که فریادش من و توی جام پروند و صدای شهرام باز زیر گوشم بلند شد:

- برید دنبالشون زنده می‌خوامشون.

هیششش... نترس من اینجا.

اینجا بود؟ یعنی باید آروم می‌شدم؟

اینا پلیس نبودن پس قطعاً خلافکار بودن.

وای وای...

صداها قطع شد، از اون مهلکه فقط پوکه‌ها باقی موند و تن لرزون من که وارد یه شوک عظیم شده بود.

هزا جلو اومد و شهرام ایستاد و تا خواستم نفس بکشم،
صدای سیلی بلندی که توی گوش شهرام کوبید جیغ
خفهم رو درآورد.

شهرام چند قدم عقب رفت و جای سیلی رو ماساژ داد
و هزا فریاد کشید:

- اینجا چه غلطی می کنی احمق؟
مگه نگفتم توی اون سگدونیت بمون؟

شهرام لبش رو گزید:

- قیاث گفت اینجا امن نیست، به...

هزا افسارگیخته تر فریاد کشید:

- می دونستی و اومدی؟

چرا تو و این دختره نمی‌خواین بفهمین پا رو دم کیا گذاشتین، لعنت به جفتون گمشین توی عمارت.

مثل برق گرفته‌ها از جام پریدم و حتی یه کلمه حرف نزد، اینجا دیگه کدوم جهنمی بود؟

شهرام یه قدم سمتش برداشت.

- هژا من نگرانت بودم واسه تو او مدم اما...

هژا با خشم نگاهش کرد و رو به من گفت:

- دیدی چی شد؟

تا یه قدمی مرگ رفتی، پس بتمرگ تو اون اتاق کوفتی و اینقدر دردرس درست نکن.

تو شوک بودم و فکرم کار نمی کرد فقط سرم رو تکون
 دادم و باعجله سمت عمارت راه افتادم، وای خدا این
 صحنه ها رو فقط تو فیلما دیده بودم...

#پارت ۱۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

توی اتاقم با تن و بدنی که هنوز می لرزید نشسته بودم و
 قلبم جوری می تپید که مشتم رو واسه مهارش روی سینه
 کوبیدم.

خدایا چی شده بود؟

چی دیده بودم؟

من دونسته خودم رو تو چه منجلاپی فرو کرده بودم؟

شورش گفته بود امکان داره خانواده‌م هم تو خطر باشن.

باریدن اشک‌هام دست خودم نبود، وحشت آسیب دیدن خانواده‌م چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم، لعنت به من، لعنت به تصمیم‌های احمقانه‌م، لعنت به کنجکاو‌های بی‌مورد.

لبم رو گزیدم و صدای تقه‌ای که به در خورد جوری ترسوندم که با جیغ بلندی توی جام ایستادم. در باز شد و شهرام خودش رو داخل پرت کرد و هول شده گفت:

- چی شد چرا جیغ زدی؟

با دیدنش ترس جاش رو به خشم داد، کف هر دو دستم
رو روی چشم کشیدم تا نمش رو بگیرم و تقریباً جیغ
زدم:

- گمشو از اتاقم بیرون.

دست هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و صدایش رو
تا آخرین حد ممکن پایین آورد:

- آروم باش ماهلین جان هژا می‌شنوه.

انگار زدم به سیم آخر، سمتش قدم برداشتم عصبی،
طغیانگر بهش رسیدم و با کف هر دو دست تخت
سینه‌ش که حالا فقط یه تیشرت سفید تنش بود
کوبیدم.

- دهنّت و ببند به من نگو ماهلین جان، خدا لعنتت
کنه خدا همتون و لعنت کنه. کی هستین شماها؟

من توی این جهنم چه غلطی می‌کنم؟

اصلاً عین خیالت هست یه ساعت پیش اون بیرون چه
اتفاقی افتاد؟

باز خواست آرومم کنه، انگشتش رو روی بینیش
گذاشت یه قدم جلو اومد و نگاه کوتاهی سمت در
انداخت.

- هیش عزیزم آروم، می گم برات قول شرف می دم فقط
الان صدات و بیار...

باز جیغ کشیدم:

- خفه شو به من نگو آروم باشم دروغگوی شاید
حالم ازتون...

نفهمیدم چی شد، تا بفهمم چه خبره در اتاق با لگد به
دیوار کوبیده شد و صدای نعره ی اون مرد که کم از
غرش یه حیوون وحشی نداشت توی گوشم پیچید.

- چطور جرأت می‌کنی توی خونه‌ی من صدات و بلند کنی دختری احمق؟

نفس بریده به شهرام که چشم‌هاش رو بست نگاه کردم، هژا اینقدر عصبی بود که واقعاً حس کردم یه تیر تو مغزم خالی می‌کنه.

شهرام آرام و با احتیاط گفت:

- هژا حق داره هضمش...

- برو گمشو بیرون.

فریادش باز من و توی جا پروند و شهرام با نگاه متأسفش از اتاق بیرون رفت.

رفت؟

مگه نمی گفت من زنشم؟

من و به همین راحتی با این اژدهایی که از دماغش آتیش
بیرون می زد تنها گذاشت؟

نگاهم رو از در گرفتم و خیره تو صورت کبود از خشمش
بریده گفتم:

- سر... سر من... داد...

باز داد زد و من این بار گوش هام رو با کف دست گرفتم،
به خدا که حنجره نمودند برایش.

- هم داد می زنم، هم می کشمت، هم جنازتو می ندازم
جلوی سگا پس وقتی من جلو روتم خفه خون بگیر.

نمی دونم واقعاً از فریاد من عصبی بود یا از حمله ای که
جلو در عمارتش شد به مرز جنون رسیده بود، هر چی
که بود این مرد مصداق بارز کارد می زنی خورش درنمیاد
بود و این ترسناک بود.

- با من اینجوری حرف نزن من دارم سکتہ می کنم،
من تا حالا توی زندگیم اسلحه ندیدم لعنتی.

فکش رو فشرده و سینه‌ش از زیر اون تیشرت مشکی رنگ
جذب بالا پایین شد، چرا همیشه مشکی مگه عزادار
بود؟

- اون وقتی که تصمیم گرفتی ابر قهرمان بشی- واسه
نجات یه تن بیجون باید به اینجاش فکر می کردی،
من همون روح خبیثیم که تو جنازه شو دست کاری
کردی.

#پارت ۱۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

با نفرت دست‌هام رو مشت کردم و باز فریاد کشیدم:

- خدا لعنتت کنه از ترسوندن من چی نصیبت می‌شه
عوضی؟

چشم‌هاش درشت شد و فریادش چهار ستون خونه رو
لرزوند، انگار انتظار نداشت بهش توهین کنم اما من
بریده بودم، من ترسیده بودم و حس می‌کردم همه چی
رو از دست دادم.

- فریاد نکش، فریاد نکش من و دیوونه نکن.

با خشم ستمم قدم برداشت، با چشم‌های گشاد شده
نگاهم بهش بود، چیکار می‌خواست بکنه من و بزنه؟

اما میونه‌ی راه صورتش جمع شد و ایستاد دیدم که
پاهاش لرزید و با زانو زمین خورد، هین کشیدم که کف

هر دو دستش رو زمین کوبید و سرش رو سمت کف اتاق خم کرد.

نفس‌های عمیق می‌کشید و تمام تنش شدیداً می‌لرزید.

خاک بر سر دل مهربونم که کنارش نشستم و سرم رو واسه دیدنش خم کردم، صورتش خیس از عرق بود و تمام رگ‌های ریز و درشتش بیرون زده بود.

- چی شد ضعف داری؟ به من نگاه کن...

لرزش تنش بیشتر شد و صدایش به رعشه افتاد:

- برو... کنار، برو... گمشو...

لبم رو محکم گزیدم، لعنتی اثرات اون داروها بود، که پاهاش رو دچار فلج موقت کرده بود و تا اعصابش آروم نمی‌گرفت نمی‌تونست سرپا بشه.

بی اهمیت بهش گفتم:

- نفس عمیق بکش باید آروم بشی، ضعف اعصاب گرفتی به خاطر داروهاست.

سرش رو بلند کرد، چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و یه قطره عرق از فرق سرش جوشید و تا چونه‌ش راه گرفت.

- فقط ازت می‌خوام خفه شی.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سعی کردم آروم باشم.

- با خفه شدن من توان پاهات برنمی‌گرده، خیلی اینجوری می‌شی؟ بهم بگو شاید...

دستش رو روی قالیچه‌ی پرز بلند توسی رنگی که روش فرود اومده بود مشت کرد و گفت:

- اگه شماها گوه نزنین تو اعصاب تخمیه من نیاز به نگرانی تونم نیست.

این مدل حرف زدنش نشون از اعصاب خرابش داشت پس سکوت کردم و فقط نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت.

از جام پا شدم، از دست من که کاری برنمیومد نمی داشت که کمکش کنم، سمت در رفتم و بازش کردم، شهرام پشت در بود و نگران نگاهم کرد.

- چی شد؟

با دست به داخل اشاره کردم.

- به کمکت نیاز داره.

کنار رفتم که با عجله وارد شد و سمتش قدم برداشت و کنارش زانو زد.

- چی شد؟

هزا دستش رو روی زانوی شهرام گذاشت.

- دستمو بگیر کمک کن راه برم.

دست به سینه خیره بودم بهشون به تقلای جفتشون واسه سر پا شدن، بهتر بود همینجا استراحت کنه تا بتونه راه بره.

شهرام اینجوری وقتی اون هیکل درشت مثله تیکه گوشت شده بود نمی‌تونست تکونش بده فقط بهش آسیب می‌زد.

- شهرام بذارش روی تخت الان فقط بهش آسیب می‌زنی، من می‌رم بیرون آروم که شد عضلاتش از قفلی بیرون میاد.

دیگه صبر نکردم چیزی بشنوم از اتاق بیرون رفتم و مستقیم سمت حیاط عمارت راهم رو در پیش گرفتم.

#پارت ۱۰۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

هوا داره رو به تاریکی می‌ره و من کنار بزرگترین بوته‌ی داوودی زرد رنگ نشستم.

یکی از گلا توی دسته و یکی یکی اون هزار تا گلبرگ ریزش
رو می کنم و زمین می ندازم.

یه ساعتی هست از اتاق بیرون اومدم و نمی دونم هژا
آروم شده یا نه، مهمم نیست. بدجنسیه ولی حقشه تا
اون باشه اینجوری هوار نکشه سر کسی. که خودش از
ترس رو به موته.

اینجایی که من نشستم اینقدر شاخ و برگ بوته‌ی گلا
بزرگ هست که دیدی به روبه روم نداشتم اما می تونستم
از بالاش یه آلاچیق کوچیک با سقف پر از شیشه‌های
رنگی مزین شده رو ببینم.

اگه حوصله‌م میومد سر جاش و از جام پا می شدم حتماً
می رفتم تا از نزدیک ببینمش.

پایین افتادن گلبرگ بعدی مصادف شد با اومدن شهرام،
کنارم ایستاد و نگاهش رو بین گلبرگ‌های ریخته‌ی زیر پام

و گل توی دستم چرخ داد، لبخند زد و حین نشستن گفت:

- دوسم داره دوسم نداره بازی می کنی؟
اگه واسه منه که دوست دارم، اگه هژا که بعید می دونم دوست داشته باشه.

با لبخند چپ نگاهش کردم و به کارم ادامه دادم، هوا اینقدر سرد بود که کنترل بهم خوردن دندون هام سخت بود و شهرام با همون تیشرت بیرون اومده بود.

- باز که لخت اومدی تو هوای سرد!

با آرنجش به بازوم ضربه زد و با خنده گفت:

- قریون اون دل مهربونت باز نگران شدی که؟
زیادی مهربونی حتی واسه هژا که اونجوری سرت فریاد کشید.

سری به تأسف تکون دادم و بی خیال گفتم:

- حالش چگونه بهتر شد؟

دست‌هاش رو به زانوهای تکیه داد و تیکه چوب کوچیکی از روی زمین برداشت.

- نمی‌دونم من و هم از اتاق بیرون کرد.

پوزخند زدم.

- مشککش چیه روانی ای چیزیه؟

با صدا خندید و سرش رو به تأسف تکون داد.

- اون مرده محکمی خیلی محکم شاید بهتره بیشتر بشناسیش تا بتونی درست قضاوتش کنی.

- باور کن اصلاً دلم نمی‌خواد که بشناسمش، من فقط می‌خوام از این جهنم فرار کنم همین.

متأسف کمی سرش رو جلو آورد، من از این نگاهی که رنگ ترحم گرفته بود هیچ خوشم نیومد.

- بین ماهلین تو ناخواسته خودت و توی بازی ای انداختی که اصلاً مشخص نیست تهش چی می‌شه، من هم مقصرم، شاید باید همون موقعی که تو تصمیم گرفتی وارد اون اتاق بشی و من می‌دونستم این بازی چه خطری داره باید مانعت می‌شدم نه اینکه بهت کمک کنم.

ابروهام رو بالا انداختم و گل رو زمین انداختم کامل سمتش چرخیدم و ابروهام رو توی هم کشیدم، تازه الان داشتم به این فکر می‌کردم که شهرام واقعاً چه نقشی توی این ماجرا داشت.

- صبر کن ببینم اون تیراندازی لعنتی فکرم و کلاً از همه
چی دور کرد، تو نقشست توی این ماجرا چیه؟ توی
اون آسایشگاه چیکار می کردی؟

اینجا چیکار می کنی؟!

چرا یهو غیبت زد؟

#پارت ۱۰۷

#هیزا

#مهري_هاشمی

نیشش رو تا آخر کش داد.

- خيله خب همه رو واست توضیح می دم یه خورده
تحمل کن.

انگشت اشاره ام رو با تهدید سمتش گرفتم.

- لطفاً به من نگو صبر کن، توی این عمارت از هر کی هر چی می‌پرسی یا می‌گه کنجکاوی نکن یا می‌گه صبر کن، دیگه صبرم تموم شده.

یا همه چی و بگو یا برو دیگه هیچ وقت با من حرف نزن.

سری به تأیید تکون داد.

- باشه همه چی و بهت می‌گم یعنی تا جایی که خودم توش نقش دارم.

بین این ماجرا برمی‌گرده به.....

- هی شهرام؟

هر دو به پشت سر نگاه کردیم، شورش با لبخند سمتون میومد و شهرام با نیشی- که تا آخرین حد کش

داده بود از جاش بلند شد، قطعاً رفاقت عمیقی داشتن که اینقدر خوشحال بودن از ملاقات هم.

- به به سر دسته‌ی شورشی‌ها.

به هم رسیدن و همدیگر رو سخت در آغوش گرفتن و من فقط با چشم‌های ریز شده بهشون خیره بودم، نه دیگه اینبار نمی‌ذاشتم از زیر تعریف کردن چیزایی که حقمه بدونم شونه خالی کنن.

دیگه قرار نبود با بازی مسخره اون قفل لعنتی رو باز به دهن‌هاشون بزنن.
از هم جدا شدن و شورش نگاهم کرد.

- تو خوبی ماهلین خانم؟

بهش چشم غره رفتم و به روبه رو نگاه کردم.

- اگه هنوز تیر نخوردم و زنده ام پس خوبم، البته به لطف کسی که فرستادی مواظبم باشه.

حس کردم صدایش از خنده لرزید وقتی گفت:

- مگه غیر اینه؟

اخمو نگاهش کردم که شهرام دست به کمر گفت:

- واقعاً یعنی منه صد و ده کیلویی واسه محافظت پسند نشدم؟

- یعنی چی؟

باز شورش دهن باز کرد:

- یعنی اونی که گفتم صبر کن بیاد دنبالت شهرام بود، فقط چون یه کمی تنبله طول کشید تا برسه.

- یعنی شهرامم توی این شهر زندگی می کنه؟

خود شهرام جواب داد:

- نه اینجا زندگی نمی کنم اما به خاطر تو سوار هواپیما شدم و اومدم، ماشینم تو پارکینگ فرودگاه بود قبل اینکه پرسی خودم بگم.

ابروهام بالا پرید، متعجب رو به شورش گفتم:

- تو هم اهواز بودی! چطوری؟

شورش گوشه‌ی لبش رو گزید.

- منم همون لحظه راه افتادم با هواپیما راهی نیست
تا اینجا.

حتی دیگه متعجبم نمی‌تونستم بشم، همه چیزشون
عجیب بود.

واسه من چه فرقی می‌کرد من هنوز تنم از اون اتفاق
رعشه‌ی شدیدی داشت و این دو تا داشتن بذله‌گویی
می‌کردن، یعنی اینقدر عادی بود براشون؟

نمی‌دونم چی به هم زیره لبی گفتن اما شورش سمت چپم
نشست و شهرام سمت راستم و با لبخند گفت:

- خیلی عصبانیه، می‌خوام یه چیزایی و براش تعریف
کنم تا شاید راحت تر بتونه با این قضیه کنار بیاد.

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم و منتظر شدم تا
حرف بزنن.

- موافقم منم همین نظرو دارم پس صبر کن تا خودم شروع کنم.

شهرام سکوت کرد و شورش شروع به حرف زدن کرد:

- بذار از اون شب لعنتی واست بگم، همون... همون شبی که زندگی همه مون و نابود کرد، شبی که این خونه رو به سکوت و تاریکی دعوت کرد....

#پارت ۱۰۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

شهرام متأثر سرش رو پایین انداخت و من حس کردم شورش انقدر ناراحته که دست‌هاش شروع به لرزیدن کرد و من حتی حلقه زدن اشک رو توی چشماش دیدم. اما چرا مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

- مگه چه اتفاقی افتاده که اینجوری گرفته شدین؟

شورش چشم‌هاش رو روی هم گذاشت این یعنی صبر کن خودم تعریف می‌کنم، دهن که باز کرد مثل یه آدم تشنه زل زدم بهش تا بالاخره راز این خونه رو بفهمم.

- اون شب، یعنی تقریباً یه سال و نیم پیش هژا یه جلسه‌ی کاری خیلی مهم داشت، جلسه‌ی ای که نمی‌تونست نره به هیچ دلیلی، اون معمولاً تمام جلسه‌های کاریش و تنها می‌رفت، هیچ وقت ندیده بودیم که راننده یا خانواده‌اش و همراهش بیره در واقع هژا هیچوقت نخواست کسی و درگیر کارش کنه اما اون شب سیروان به شدت تب داشت، تبی که حتی همه‌مون و ترسونده بودو با اینکه چند باری دکتر برده بودیم تبش پایین نیومده بود.

قرار شد هژا قبل از رفتن به اون جلسه سیروان و شیلان و به بیمارستان برسونه و بعد از جلسه بره کنارشون اما واسه اینکه شب قبل تا صبح نخوابیده بود و بالا سر سیروان نشسته بود که تشنج نکنه این بار راننده همراهش رفت یعنی صالح.

نگاهش رو از روی زمین گرفت و به چشم‌های گیجم که از شنیدن اسم‌هایی که نمی‌شناختم ریز شده بود داد و سرش رو تکون داد.

- صالح... اسمش و شنیدی درسته؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- آره پرونده‌ی هژا با این اسم ثبت شده بود.

سری به تأیید تکون داد.

- فقط یه ساعت از رفتنشون گذشته بود که بهمون خبر تصادف و دادن.

سکوت کرد و حین پایین انداختن سرش با دست سینه‌ش رو ماساژ داد.

انگار نمی‌تونست ادامه بده، قلبم شروع به تند تپیدن کرد و شنیدم که شهرام پوف کلافه‌ای کشید و با پا روی زمین ضرب گرفت.

دست‌هام رو از سرما روی سینه جمع کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خب بعدش چی شد؟

شورش چشم‌هاش رو به هم فشار داد و چکیدن قطره اشکش از گوشه‌ی چشمش دلم رو به درد آورد.

مگه توی اون تصادف به غیر از توی کما رفتن هژا چه اتفاقی افتاده بود که انقدر ناراحت شون می‌کرد؟

حس کردم نفس‌های عمیقش زیادی کش دار شده که
باز پرسیدم:

- شورش حالت خوبه؟

فقط چشم‌های لبالب از اشکش رو به چشم‌هام دوخت
و شهرام گفت:

- بسه شورش بذار من بگم.

- نه خودم می‌گم، ماهلین توی تصادف ما شیلانو
سیروانو از دست دادیم.

شوک حرفش خیلی زیاد بود که دستم رو روی دهنم
گذاشتم.

- وای خدا مرگم بده شیلان خواهرتون بود؟

نفسش رو بیرون داد و صدای لرزانش بغض رو مهمون
گلوب کرد.

- شیلان همسر هژا بودو سیروان پسر سه سالش.

#پارت ۱۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

- شیلان همسر هژا بودو سیروان پسر سه ساله‌ش.

حالا دیگه چشمام درشت تر از این نمی‌تونست بشه،
هژا زن و بچه داشت؟

- چ... چی؟!

سری به تأیید تکون داد.

- آره، ما توی اون شب لعنتی دوتا از عزیزترین کسای
زندگیمون و از دست دادیم، جنازه‌ها کاملاً سوخته
بود.

وقتی ما به محل حادثه رسیدیم سه تا جنازه بهمون
تحويل دادن و گفتن هژاو شیلان و سیروانن، خب جثه‌ی
سیروان عزیزم که کاملاً مشخص....

اینبار با دستش صورتش رو پوشوند، گریه اجازه نداد
حرف بزنه و مدام ناله‌وار تکرار کرد:

- آخ، گیانکم... سیروان کسکم.

دست خودم نبود که اشک‌هام پشت هم از صورتم
می‌چکید و غمش مثل غم خودم روی دلم سنگینی
می‌کرد، شاید باهاشون نسبتی نداشتم اما مرگ یه بچه‌ی

سه ساله اونم با اون وضعیت خیلی دردناک بود مگه می شد ناراحت نشد.

شهرام سرش رو سمت مخالفمون چرخونده بود و سکوتش نشون می داد غمش کم از شورش نیست و من نمی دونستم چطوری شورشی که واسه مرگ برادرزاده اش اشک می ریخت رو آروم کنم.

- شورش؟

سرش رو بالا گرفت، به صورتش دست کشید و حین مالوندن دست هاش به هم ادامه داد:

- ببخشید مرگ سیروان هیچوقت عادی نمی شه هر وقت یادش میوفتم انگار همون لحظه خبرشو گرفتم.

بگذریم، گفتن صالح از ماشین پرت شده اما نتونستن پیداش کنن.

قطعاً ما باور نکردیم اما مرگ عزیزانمون این اجازه رو نمی‌داد مغزمون درست کار کنه، ما تو یه شب همه کسمون و از دست دادیم.

مرگ هژا مثل انفجار همه چی و نابود کرده بود و من و برادرم شوان اصلاً مغزمون کار نمی‌کرد که دنبال صالح باشیم.

بعد از ۹ ماه و خورده‌ای که از اون اتفاق گذشت شوان کلی پیگیری کرد، بهش گفته بودن صالح پیدا شده و تو یه آسایشگاه روانی بستریه، ما به هر دری زدیم بتونیم به این آسایشگاه نفوذ کنیم و صالح و ببینیم بفهمیم اون شب چه اتفاقی افتاده که زندگیمون نابود شده نشد، هیچ راه نفوذی نبود، واسه دیدن مردی که توی اتاق زندانی شده بود زیاد نمی‌شد اصرار کرد در واقع همه مون می‌ترسیدیم از چیزی که فکرش و می‌کردیم.

اگه واقعاً این یه توطئه بود خیلی راحت می‌تونستن صالح و بکشن تا ما به چیزی نرسیم، من چند باری اومدم به اون آسایشگاه اما نتونستم کاری بکنم.

شهرام گلوش رو صاف کرد.

- بذار از این به بعدش و من بگم.

اینجا بود که من وارد داستان شدم، ما می‌دونستیم که اینکار چقدر خطرناکه اما به جز اینکه خودم و جای یه دیوونه بزنم وارد اونجا بشم و یه جوری خودم و به اتاق برسونم هیچ راه دیگه ای نبود، تقریباً یک ماه بود که اونجا بودم و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، تمام وقتم در واقع عمرم داشت اونجا هدر می‌رفت بدون اینکه بتونم به اون اتاق برسم.

سرم رو تکون دادم.

- چرا دلایلش چی بود؟

چرا اینقدر محافظه کاری واسه دیدن یه راننده؟

- چون شک داشتیم، چون باید می‌فهمیدیم اون شب چه اتفاقی افتاده.

- خب می‌تونستی با همین نقشه که واسه من کشیدی به اون اتاق برسی.

#پارت ۱۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زد و خیره توی چشمام گفت:

- نمی شد، نمی تونستم ریسک کنم، اگه یک درصد توی اتاق دورین وجود داشت خیلی راحت بیماری که ما یه جورایی شک داشتیم صالح باشه رو می کشتن، منتظر یه وقت مناسب بودم تا اینکه تو وارد ماجرا شدی و با کنجکاوی کاری کردی که کار راحت تر پیش بره، دیگه همه جا مواظبت بودم هر جایی که می رفتی توی آسایشگاه منم بودم، کلیدو که به دست آوردی و یکی دو بار وارد اون اتاق شدی فهمیدم از دورین خبری نیست چون اگر بود خیلی

راحت جای تو رو عوض می‌کردن، وقتی خبری
نشد....

خیره نگاهم کرد و گوشه‌ی لبش رو گزید.

- من ازت معذرت می‌خوام، مجبور شدم واسه رسیدن
به اون کلید اون بازی و سرت دربیارم، حواست که
پرت شد کلیدواز توی جیب برداشتم. ببخشید اما
باید می‌دیدم تا بدونم وقتم الکی تلف نشده، تو که
رفتی همون شب رفتم سراغ مثلاً صالح و با دیدن هژا
توی اون وضعیت داغون شدم، دیگه حواسم بیشتر
به این اتاق بود مدام کشیک می‌کشیدم شب‌ها
نمی‌خوابیدم که اتفاقی نیوفته.

به شورش خبر دادم یه باره دیگه اومد، همون روزی که
کاپیتان می‌خواست خودش و پرت کنه.

سرم رو با حیرت سمت شورش چرخوندم.

- مرد عنکبوتی که از دیوار بالا رفت و کاپیتان و نجات داد تو بودی؟

لبخندی زد و پشت سرش رو خاروند.

- حالا اونجوری هام نبود دیگه مجبور شدم کمکش کنم.

دستم رو روی سرم گذاشتم، وای خدایا دور و برم چی گذشته و هیچی ازش نفهمیدم چقدر احمق بودم...

شهرام ادامه داد:

- دیدم که مدام اجازه نمی‌دی این سرم و بگيره اوایلش از دستت عصبانی بودم فکر می‌کردم مانع خوب شدنش می‌شی اما کمی که گذشت و من بیشتر به هژا سر زدم فهمیدم که روند بهبودیش رو به رشده آروم شدم.

بعد از دعوات با پرستار لعنتی که خوب می‌دونم چه جوری تاوان کارش و ازش پس بگیرم تو کمین بودم بیرون بکشمش جوری که کسی- نفهمه اما باز مثل همیشه تو رسیدی، واسه اینکه دیده نشی- مجبور شدم یکی از ماشین‌های توی پارکینگ و آتیش بزنم تا همه حواسشون به اون جا پرت بشه تو بتونی راحت فرار کنی، دنبالت بودم حتی اون راننده تاکسی- هم یکی از افراد من بود کمکت کردیم، تو هژا رو به خونت بردی و بعد از اینکه بیرون زدی ما وارد خونت شدیم، هژا هنوز تو همون حال بود و فقط می‌تونست چند کلمه رو به سختی بیان کنه، آخرین لحظه که داشتیم از خونت بیرون می‌رفتیم بهم فهموند که شماره‌ش و برات بذارم، انگار می‌دونست که یه روزی لازمت می‌شه، دیگه بعد اون و خودت بهتر از همه می‌دونی چی شد.

نگاهم بین اون دو نفر که خواسته یا ناخواسته باهام بازی کرده بودن در گردش بود، نمی‌گم اگه می‌دونستم اوضاع انقدر خطرناکه دیگه کمک نمی‌کردم اما اگه من رو در جریان می‌داشتن که می‌خوان اون مرد رو نجات بدن راحت‌تر می‌تونستم کارم رو انجام بدم.

نفسم رو بیرون دادم.

- فقط بهم بگین شما چیکاره این؟

جفتشون به هم نگاه کردن و شورش گفت:

- ماهلین یه بار بهت گفتم هیچی ندونی بهتره، تو اینجا مهمونی خودت و توی دردرس ننداز.

اینبار سری به تأیید تکون دادم، من قرار نبود چیزه زیادی بشنوم پس بهتر بود تو ندونستم بمونم.

- هژا بعد از از دست دادن همسرو بچه اش اینجوری شد؟

شورش لبهاش رو به هم فشار داد.

- هژا همون لحظه‌ی تصادف فهمیده بود چه اتفاقی افتاد، قبل از اینکه به کما بره.

اون شخصی که از ماشین بیرون پرت شده هژا بود و قبل از بیهوشی انفجار ماشین و دیده بود این که همسر و فرزندش جلوی چشمش جزغاله شدن.

متأسف گفتم:

- این فقط یه تصادف بود چرا داره زندگیش و نابود می‌کنه؟

شهرام پوزخند زد.

- با همه‌ی این چیزایی که شنیدی و اتفاقی که افتاد و برات تعریف کردیم تو هنوز فکر می‌کنی اون یه تصادف بوده؟

توی اون حادثه قرار بود فقط هژا بمیره قرار نبود که کسی. توی اون ماشین باشه، ماشین دستکاری شده بود

فقط به خاطر اینکه همه می‌دونستن هژا جلسه‌هاشو تنها می‌ره.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، وحشیانه می‌تپید و من از چیزی که شنیده بودم بزاق بد طعم دهنم رو فرو دادم.

- یعنی... یعنی می‌خواین بگین که کشته شدن؟

- قطعاً همینطوره، از اون روزی که هژا اومده اجازه نداده اسمی از شیلان و سیروان برده بشه حتی سر خاکشون نرفته و می‌گه تا انتقام نگیره نمی‌ره دیدنشون.

با صدای پایینی گفتم:

- ط... طبقه‌ی دوم؟

- اونجا با هم زندگی می کردن، هژا حتی دیگه اونجا هم نمی ره.

حسی- که داشتم عجیب بود، اون مرد زن و فرزندش رو از دست داده بود حق نداشت همچین رفتاری بکنه؟ به خدا که داشتم، تمام اون داد زدنا و یخ بودنا، وایی خیلی سخته، خیلی زیاد.

#پارت ۱۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

چند روزی از اون اتفاق وحشتناک و چیزای دردناکی که فهمیدم می‌گذره، دیگه می‌دونم که واقعاً زندگیم توی خطر و بهتره به حرف مردای این خونه واسه خلاصی از چیزایی که توی کمینمه گوش کنم.

اینقدر حوصله‌م سر رفته که طول و عرض این اتاق بیست متری رو واسه قدم زدن انتخاب کردم.

اون بیرون که کسی— با من حرفی نمی‌زنه، نه اینکه نزنه، اما یه جورایی می‌خوان که من مزاحمشون نشم و خوب می‌دونم که من یه فرد غریبه توی این عمارت بزرگ توی دل جنگلم.

آره واقعاً اینجا یه خونه‌ی رؤیایی دقیقاً تو دل جنگله، از اونایی که آرزو کردی و فرشته‌ها بهت دادن.

با یادآوری خانوم این خونه باز متأثر می‌شم، من نه چیزی ازش می‌دونم نه عکسی— ازش دیدم اما قطعاً جوون بوده

و این زندگی رؤیایی با مردی که عاشقش بوده و بچه‌ش
رو به زور ازش گرفتن.

این واسه منم دردناکه چه برسه به خود هژا که تو رأس
این ماجرا قرار داره.

سمت پنجره می‌رم، خورشید در حال غروب کردنه و
آفتاب کم جون زمستون نورش رو از روی سر این عمارت
داره جمع می‌کنه.

بیرون هوا خیلی سوده و از صبح باز برف شروع به
باریدن کرده.

دستم رو روی شیشه‌ی بخار گرفته گذاشتم و خواستم
نفسم رو آه مانند بیرون بدم که صدای فریاد مرد
همیشه ساکت این عمارت این اجازه رو نداد و چهار
ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن.

- مگه من نگفتم حواستونو جمع کنین؟

با عجله سمت تخت رفتم و با چنگ زدن به شالم با همون شومیز زرد رنگ از اتاق بیرون رفتم.

از توی این راه روی تقریباً بلند هم می‌تونستم شهرام و شورش رو با سرهای پایین افتاده ببینم، قدم‌هام رو تند تر برداشتم و دیدمش، پشت به من مثل همیشه با لباس‌های یک دست مشکی ایستاده بود و اینبار هم از عصا خبری نبود، قطعاً دیگه تو راه رفتن هیچ مشکلی نداشت.

صداش که باز با اون تن روی روان از حنجره‌ی لعنت خدایش بیرون اومد ایستادم و شونه‌ی چپم رو به دیوار تکیه دادم.

- دهن‌تونو باز می‌کنین یا نه؟

شورش نگاهی به شهرام که با پا ریتیم ریزی روی زمین گرفته بود انداخت و گفت:

- ما هر کاری که لازم بود کردیم اما نمی‌دونم چی شد
که فرار کرد، انگار بو برده بود که چرا اونجاییم.

هژا دست‌هاش رو پشت کمرش قلاب کرد و سینه‌ی
پهنش رو جلو داد.

عجیب بود که آنی خشمش فروکش کرده بود، یا نه
فقط صداش رو پایین آورده بود تا بیرون نره.

- تو آدمات جاسوس داری.

#پارت ۱۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش چشم‌هاش رو درشت کرد.

- امکان نداره.

- همه چی امکان داره، وقتی توی حیات دژ محکم با
اون همه نگهبان ماشینمو دستکاری می کنن و
هستیم و ازم می گیرن، پس همه چی می تونه امکان
پذیر باشه.

دست به سینه نگاهشون کردم، محکم حرف می زد اما
من غم پشت اون جمله رو خوب درک کردم، همه ی
هستیش رو ازش گرفته بودن.

شورش سرش رو بالا انداخت.

- امکان نداره هژا شاید کسی از بیرون...

هژا انگشتش رو بلند کرد و لحنش لجم رو در آورد:

- به همه شک کن شورش به همه حتی من، چون من
به تو هم شک دارم.

چشم‌های درشت شورش به اعصاب خرابم دامن زد،
واقعاً این مرد نرمال نبود و هر کس محکومش کرده بود
به تیمارستان دستش درد نکنه، چی بود اینی که به
برادرش گفت؟

اینبار شهرام بالاخره سکوتش رو شکست و محتاط
گفت:

- می‌گی جاسوس داریم باشه، پس اجازه بده من اینجا
بمونم تا به شورش کمک کنم دست تنها....

انگشتش رو سمت شهرام گرفت و در لحظه خفه‌ش
کرد.

- شورش تنها نیست من هستم، شوان هست.

- خب منم باشم هژا خواهش...

- بهت گفتم جمع کن برو تهران نمی‌ری و می‌خوای نه
بگی بگم بندازنت تو گونی بیرنت.

ابروهام رو بالا انداختم و شهرام دیگه هیچی نگفت،
واقعاً اینکه اینجوری از اون مرد حساب می‌بردن واسم
عجیب بود، چرا ازش می‌ترسیدن مگه چیزی ازش دیده
بودن؟

- خب حرفی مونده؟

اون دو تا سکوت کردن و من ابروهام رو بالا انداختم،
این حجم از فرمان‌برداری واسم عجیب بود.

جفتشون من و می‌دیدن و من سرم رو به تأسف و اششون
تکون دادم که با چرخیدن آنی هژا سمتم و چشم تو
چشم شدن باهام توی جام صاف ایستادم.

اخم هاش مثل همیشه توی هم بود و امروز ته ریشش
 کمی بلند تر.
 دو قدم محکم سمتم برداشت و بلند و رسا گفت:

- آخرین بارت باشه جایی که بهت هیچ ربطی نداره
 حاضر می‌شی و عکس العملی هم از خودت نشون
 می‌دی.

وای از کجا فهمید؟!
 یعنی دید سرم رو تکون دادم؟
 چطوری آخه!؟

گloom خشک شد و سعی کردم یه کلمه واسه دفاع از
 گندی که زدم پیدا کنم.

- من... من فقط تشنه‌م بود واسه...

نگاهم رو که سمت شهرام چرخ دادم از دیدن صورت سرخ شده از خنده‌ش که احتمالاً واسه ضایع شدن من بود نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخند زدم، توی همون حالت سرش رو سمت شهرام چرخوند و شهرام واسه اینکه مچش گرفته نشه با عجله بهمون پشت کرد و سمت آشپزخونه رفت.

باز گردنش رو مثل یه ربات سمتم چرخوند و گفت:

- درسای که می‌گیری برات تجربه بشن، چون تکرارشون اصلاً به نفعت نیست.

#پارت ۱۱۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

فقط لب هام رو به هم فشار دادم که از کنارم گذشت و
حین رفتن سمت آسانسور ادامه داد:

- شهرام تا یه ساعت دیگه حضورت توی خونه رو
حس نکنم.

نگاهم رو از قامت بلندش گرفتم و به شورش که
همچنان با سر پایین افتاده سینه‌ش رو ماساژ می‌داد دادم
و حس کردم که کمی رنگش پریده.
با عجله کنارش رفتم و نگران گفتم:

- خوبی؟

سرش رو بلند کرد و لبخند خوشگل همیشگی‌ش رو توی
صورتش پاشید.

- خوبم ماهی خانوم، توصیه‌هاش و جدی بگیر شوخی
نداره‌ها.

- باشه.

حالا تو بگو چی شده چرا مدام سینه تو ماساژ می دی؟
بعد بهت می گم که بدم میاد ماهی صدام کنن.

خندید و دستش رو پس کشید.

- چیزی نیست، توی باشگاه آسیب دیدم درست
می شه نگران نباش.

با دست به آشپزخونه اشاره کردم.

- خب بیا بریم مسکنی چیزی بهت بدم، بعد بگو
داداشت این پسرهی خل و چرا بیرون کرد؟

باهام همراه شد و اینبار با صدا خندید.

- خل و خوب اومدی.

وارد آشپزخونه شدیم، شهرام کنار نبات ایستاده بود و به محض دیدنم نیشش تا بناگوش باز شد و من حین شنیدن صدایش نگاه خیره‌ی نبات روی شورش رو شکار کردم.

- آی ایشالا خداهیچ بنده ای و ضایع نکنه.

با چشم غره سمت خورشید که کنار گاز مشغول کار بود رفتم تا درخواست قرص کنم و گفتم:

- ضایع نشدم فقط انتظارش و نداشتم شاکی بشه.

- هژا همیشه کارایی که انتظارش و نداری می‌کنه.

شورش نشست و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- آره مثلاً اگه تا یه ساعت دیگه نری واقعاً می‌کننت توگونی.

لبخند زدم و کنار خورشید که مشغول همزدن برنج تو قابلمه بود ایستادم، اون سه مشغول حرف بودن و من گفتم:

- خورشید جون جعبه‌ی قرصاتون کجاست؟

نگاهم کرد.

- چیزی لازم دارین؟

- می‌خواستم به شورش مسکن بدم تو باشگاه آسیب دیده.

نگاه نگرانش روی شورش نشست و بدون اینکه بهم
جواب بده سمتش رفت و به گردی گفت:

- درد دری؟

(- درد داری؟)

شورش سرش رو بالا انداخت و فارسی جواب داد:

- خوبم شلوغش نکنین، غیاث اومد یا نه؟

خورشید با مکث جواب داد و انگار راضی نشده بود.

- نیم ساعتی می شه، رفته دوش بگیره.

#پارت ۱۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

شهرام یه سیب درشت از روی میز برداشت و حین گاز زدن گفت:

- می گم خورشید طلا، تا حالا دستت به تاج سر غیاث جون رسیده؟

شورش و نبات خندیدن و من گیج نگاهش کردم، یعنی چی این چه حرفی بود؟!

اما قبل از اینکه خورشید جواب بده، در قهوه ای توی آشپزخونه که به کجا باز شدنش یه سؤال بزرگ بود برام باز شد، شوکه به مرد زیادی بلندی که واسه ورود به اتاق سرش رو خم کرده بود نگاه کردم که رو به شهرام گفت:

- ما سرمون پیش خورشید خانوم همیشه پایینه پس دیده شهرام خان نگران نباش شما.

با لبخند به قامت خیلی بلندش نگاه کردم، پس پدر نبات غیاث بود؟

بوسه‌ی پر مهرش شقیقه‌ی خورشید و مهر کرد و شهرام باز مزه پروند:

- داداش همیشه واسم سؤال بود به دل نگیر.

شورش سرش رو به تأسف تکون داد و غیاث حین دست کشیدن به موهای جوگندمی نیمه بلندش که تا روی گوش‌هاش رو گرفته بود جواب داد:

- ماشین حاضره دو تا از بچه‌هام اسکرنت می‌کنن، برو تا داستان نشده.

شهرام صورتش توی هم شد و اینو نبات هم فهمید که
خیلی زود سمت گاز اومد و من کمی خودم رو عقب
کشیدم.

- من قهوه درست می کنم کی می خوره؟

غیاث سرش رو چرخوند و با دیدن من نزدیک تر اومد،
این مرد واقعاً خیلی قد بلند بود بسکتبالیست بود؟

- ماهلین خانوم خوبی؟

لبخند زدم، اینجا همه چی غیر عادی بود یا اهالی این
عمارت به دور از بقیه ی مردم دنیا همشون مهربون
بودن؟

- ممنون خوبم، خوشحال شدم از آشناییتون.

- باعث افتخار منه خانوم، خوشحالم که سلامت هستین، سعی می‌کنم دیگه اجازه ندم اتفاق اون روز که قطعاً باعث ترستون شده پیش بیاد.

حرفش اینقدر از ته دل بود که احساس کردم دلم گرم شد، درسته توی خطر بودم اما اینجا خیلی‌ها بودن که نمی‌داشتن بهم آسیبی برسه و این واسم ارزش داشت.

من اینجوری می‌دونستم کاری که کردم واسه خیلی‌ها ارزش داره، حتی اگه خود اون مرد با من مثل یه مزاحم رفتار کنه.

- حتماً همینطوره، ممنونم ازتون.

با لبخند سرش رو تکون داد، موهای کمی نم داشت و یقه‌ی تیشرت قهوه‌ای رنگش رو تر کرده بود. پشت میز جا گرفت، رو به شورش گفت:

- بهتری؟

شورش سرش رو تکون داد.

- خوب می شم.

غیاث خواست باز چیزی بگه که صدای تلفنش اجازه نداد جواب داد، خیره بهش نگاه کردم.

- بله نادر؟... خب؟ میام الان.

کنجکاو نگاهش کردم البته تنها فرد کنجکاو من بودم حتی خورشید هم واکنشی- نشون نداد به این مکالمه‌ی کوتاهی که بدجوری صورت غیاث رو توی هم کرد. خودش رو به شورش گفت:

- پیک اومده از طرف مشایخی.

شهرام و شورش بهم نگاه کردن، شهرام تکیه‌ش رو از کابینت گرفت و شورش با عجله بلند شد و بدون حرف هر سه آشپزخونه رو ترک کردن و من خیره به جای خالی شون گفتم:

- چی شد الان؟

#پارت ۱۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

خورشید مثل همیشه توی سکوت به کارش ادامه داد و نبات با لبخند سمتم اومد و دستم رو گرفت:

- بیا می‌خوام بیرمت جایی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، عجیب بود رفتارهاشون نبود؟!

من فقط یه سؤال ساده پرسیده بودم همین.

- من فقط یه سؤال پرسیدم، لازم نیست دورم کنی از اینجا.

خندید، به خورشید نگاه کرد و دور از چشمش چشمک ریزی به صورتم زد و باز واسه اون چال کوچیک روی لپش دلم رفت.

- نه اینجوری نیست فقط چون می‌دونم حوصله‌ت سر رفته گفتم بریم بیرون از عمارت.

دیگه چیزی نگفتم، منم بدم نمیومد که کمی از عمارت بیرون برم، قطعاً منظورش به بیرون همین ساختمون بود و احتمالاً توی باغ، ولی هرچی که بود ارزشش رو داشت که کمی براش وقت بذارم.

- باشه بریم بازم از اینکه بگی کنجکاوی نکن بهتره
لااقل چیزی واسه دیدن وجود داره.

بازم لبخند زد.

- خيله خب پس برو پالتوت و بپوش و بيا اينجا، می بینی
که بیرون برف میادو هوا سرده.

سری تگون دادم و خیلی زود سمت اتاقم راه افتادم، حین
گذشتن از پذیرایی نیم نگاهی به در ورودی که نیمه باز
بود انداختم و قامت شورش و اخم‌های توی همش رو
دیدم ولی بی‌خیال شونه ای بالا انداختم و گذشتم.

به من ربطی نداشت، هیچ چیز این آدم‌ها به من مربوط
نمی‌شد، بهتر بود خودم رو قاطی مشکلاتشون نکنم.

وارد اتاقم شدم، پالتوم رو تن زدم و کنار نبات برگشتم،
وقتی به اون در قهوه ای که واسم شبیهه در کوچیک

داستان آلیس در سرزمین عجایب بود اشاره کرد، تازه فهمیدم قراره واقعاً بهم خوش بگذره.

- وای می‌ریم اینجا؟!

در رو باز کرد و اشاره کرد داخل بشم.

- می‌دونستم اینقدر واست جذابه زودتر می‌بردمت.

سری تگون دادم و بایه نفس عمیق واردش شدیم و مشتاقانه به اطراف نگاه کردم.

یه اتاق ۱۵ متری پر از گل که سه طرفش سه تا در داشت و یه نورگیر خیلی بزرگ که فضا رو کاملاً روشن کرده بود.

اینقدر گل‌های طبیعی از سقف و دیوار و کنار و گوشه‌های اتاق آویزون بود که منو یاد گل‌فروشی‌ها انداخت و حیرت زده گفتم:

- وای اینجا چقدر قشنگه چه بهشت خوشگلی.

#پارت ۱۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات کنار در سمت راستش ایستاد و حین دادن دمپایی به من گفت:

- بابام عاشق گل و گیاه‌هاست، گلا همش کار اونه.
باید خونه‌ی ما رو ببینی فقط مونده شیرو گرگ و پلنگ
بیاد سراغمون.

" به در سمت چپ اشاره کرد" اون در خونه‌ی ماست،
 یه روزی می‌برمت ببینی ولی فعلاً بریم یه چیز دیگه
 نشونت بدم، یه چیزی که واسه هیژاست درسته خیلی
 وقته نرفته اونجا اما بابام مثل روز اول مراقب
 اونجاست.

ناخودآگاه انگار یکی ته دلم رو قلقلک داد و گوشه‌ی لبم
 رو گزیدم.

- الان دیگه کنجکاو شدم.

لب‌هاش کش اومد و با سر به بیرون اشاره کرد.

- خيله خب پس تا وقتی با پیک مشایخی درگیرن بریم
 که رفتن به اونجا قدغنه.

ناخودآگاه چشم‌هام از هیجان درشت شد و حین رفتن
 بیرون از در گفتم:

- عجیبه که داری من و وارد منطقه‌ی ممنوعه می‌کنی.

تنم از سوز سرد لرزید و مسیر باریک بین درخت‌ها رو در پیش گرفتیم.

- چه خوب باشه چه بد من اینجا تنهام و تو تنها دختری هستی که می‌تونم باهاش ارتباط بگیرم دوستا باید با هم یه رازایی داشته باشن دیگه؟ آخه من عاشق هیجانم، یعنی اگه بابا غیاثم بفهمه پوستمو می‌کنه.

خندیدم، پاهام از برخورد با برفا گزگز می‌کرد و خیس آب بودم.

- بزرگش نکن بابات که خیلی مهربون به نظر میاد.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.

- امیدوارم وقتی عصبی شد هم نظرت همین باشه.

شونه ای بالا انداختم، مسیر زیادی رو طی کردیم که نیم نگاهی به عقب و اون همه درختی که اطرافمون رو گرفته بود انداختم.

- نبات گم نشیم اینجا تا چشم کار می کنه درخته؟

- نگران نباش من اینجا رو مثل کف دستم می شناسم، تا حالا که گم نشدم.

- ولی اینجا خیلی بزرگه.

لبهاش رو کج و کوله کرد و گفت:

- یه بار نشد گم بشم با گریه زنگ بزنم شورش بیاد کمکم.

ابروم رو بالا انداختم و به بازوش چنگ زدم.

- چرا شورش؟

گیج نگاهم کرد.

- یعنی چی چرا شورش؟

لبم رو تر کردم و خبیث گفتم:

- چرا شورش چرا بابات نه چرا خورشید نه؟

انگار تازه فهمید چه سوتی ای داده.

- اوه چیه حالا از کاه کوه نساز همینجوری گفتم بیا رسیدیم اوناهاش.

#پارت ۱۱۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

مسیر اشاره‌ی دستش رو گرفتم و با دیدن یه اتاقک
چوبی دقیقاً مثل آلاچیق وسط باغ پر از شیشه‌های رنگی
جوری ذوق کردم که انگار بزرگترین جایزه رو گرفتم.

- وای خدا من عاشق این شیشه‌هام.

قری به گردنش داد و چشم‌هاش درخشید.

- باید توش و ببینی بدو بیا.

پشت درش که رسیدیم دیگه قلبم از هیجان توی سینه‌م
بند نبود، دست کرد توی جیب بافت صورتیه تنش و
کلید رو بیرون آورد.

- از توی کلیدای بابام برداشتم خونم حلاله به خدا.

خندیدم و در رو باز کرد، حس می‌کردم هیجانم داره کار
دستم می‌ده.

نمی‌دونم شاید به خاطر این بود که اینجا متعلق به هژا
بود، هرچی که بود باعث شد نفس عمیق بکشم و
همون لحظه بینیم پر شد از عطر خوشی که هیچ
نفهمیدم واسه چیه، یعنی نتونستم تمرکز کنم وقتی
نبات شتابزده گفت:

- بدو بیا تو الان فرار می‌کنم...

داخل رفتم ولی ترسیدم، چی فرار می‌کردا؟

اما همون اول با دیدن اون حجم از زیبایی جلوی روم
اصلاً وقت نکردم بپرسم چی می‌خواد فرار کنه.

گل، گل، گل و زیبایی.
گل‌های ریشه‌ای و درختچه‌های تزئینی.

یه دور خیره به سقف دور خودم چرخیدم و با دیدن
مرغ عشقایی که روی ریشه‌های بالا نشسته بودن جواب
سؤالم رو گرفتم، اینا قرار بود فرار کنن وای اینجا یه تیکه
از بهشت بود.

- خدایا اینجا چقدر قشنگه.

- اوهوم اینجا اتاق خلوت هژا بود، خیلی اوقاتش و
اینجا می‌گذروند البته قبل اون اتفاق لعنتی.

لبم رو گزیدم و چند قدم جلو رفتم.
سمت میز و صندلی چوبی که روش پر از کاغذ گاهی و یه
لیوان پر از قلم‌های ریز و درشت بود.

یه کتابخونه‌ی کوچیکم که پر از کتاب‌های شعر بود
دقیقاً بالای اون میز قرار داشت یه چراغ مطالعه و کلی
قوطی مرکب.

درست که دقت کردم، روی هر دیوار چند تا تابلوی
خطاطی نصب شده بود.
کنارش رفتم و نوک انگشتم رو روی یکی از نوشته‌ها
کشیدم.

- اینا کار کیه؟

صداش از پشت سرم اومد و ماتم کرد.

- خب معلومه هژا...

دیگه جایی واسه حیرت کردن باقی نمونده بود، اصلاً
قابل باور نبود اون مرد یخی و اینجا؟ خطاطی اونم
اینقدر زیبا.

به عقب چرخیدم و نگاهش کردم.

- واقعاً هزا خطاطی می‌کنه؟

#پارت ۱۱۸

#هیزا

#مهري_هاشمی

- هزا خیلی کارا می‌کنه که می‌تونه همینقدر شوک‌هت
کنه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- پس چی شد که اینقدر گوشت تلخ شد؟

کمی نگاهم کرد و انگار نتونست خودش رو کنترل کنه زد زیر خنده و تکرار کرد:

- وای خدا راست می گی خیلی گوشت تلخه اما قبول کن خیلی جذبه داره و جنتلمنه.

نگاهم رو با لبخند ازش گرفتم، بهتر بود ریز به ریز این اتاق رو از نظر بگذرونم اصلاً معلوم نبود باز بتونم همچین اتاق رؤیایی رو ببینم، واسه من جذاب ترین جای ممکن همون اتاق کار بابام که همیشه روز میزش پر از ورقه های امتحانی شاگرداش بود یه رادیو گوشه ای اتاقش که همیشه شجریان با اون حنجره ی طلایی آواز می خوند و بوی عودی که مشامت رو پر می کرد بود.

نگاهم رو چرخ دادم، کمی اونور تر دقیقاً کنار پنجره ی کوچیک چهار گوش با شیشه های آبی و زرد و قرمز، یه بخاری کوچیک روشن بود و شیشه ها کاملاً بخار کرده بودن.

یه کاناپه‌ی سه نفره‌ی قهوه‌ای رنگ هم بود که روش
ملافه کشیده بودن و من بی‌طاقت گفتم:

- واقعاً چطور تونسته از اینجا دل بکنه و دیگه نیادا؟
اینجا مثل رؤیاست.

نبات ناراحت سمت کاناپه رفت و کمی ملافه رو بالا داد
و نشست.

- مرگ سیروان کمرش و شکست. یه مدت که کلاً نبود
از وقتی هم اومده جاش توی همون اتاقه مگه اینکه
بره بیرون از خونه.

متأثر کنارش جا گرفتم و با حسی— که قلبم رو به درد
آورده بود گفتم:

- رابطه‌ی پدرانه‌ش چطوری بود؟

- وای ماهلین باید می دیدی از وقتی سیروان به دنیا
اومد هژا یکی دیگه شد می گفت می خندید با سیروان
توی باغ بازی می کرد بگم باور نمی کنی اما من یه روز
دیدم که توی اتاقش سیروان و گذاشته بود روی
پشتش و چهار دست و پا راه می رفت سیروان جونش
بود رسماً بعد مرگش جونش از تنش کشیده شده
هژا خیلی سخت تر از قبل شده.

دستم رو روی قلبم گذاشتم واقعاً حس می کردم به
همون اندازه ای اون پدری که بچه ش رو از دست داده
ناراحتتم.

- وای خدا خیلی دردناکه همسرش چی شیلان
عاشقش بود؟

شونه ای بالا انداخت.

- هژا مرد سخته و ترسناک، یعنی ما واقعاً ازش می‌ترسیم اما من رفتار بدی در مقابل همسرش ازش ندیدم، یعنی با شیلان خانوم همیشه خوب بود گرچه خود شیلان خانوم...

مکت کرد و من کنجکاو نگاهش کردم، خود شیلان چی؟ چرا ادامه نمی‌داد؟!

- خب؟

- هیچی بی‌خیال، من نباید تو چیزایی که بهم ربط نداره دخالت کنم، تو هم نکن.

- من فکر می‌کنم خیلی داری سخت می‌گیری نبات باور کن دونستن همچین چیزایی نمی‌تونه به شماها آسیب بزنه.

چشم‌هاش رو گرد کرد و لباسو جلو داد.

- والا اگه تو هم به خاطر فضولی تنبیه شده بودی
هیچ وقت اون اشتباهو تکرار نمی کردی.

- وای خدا کی تنبیهت کرد؟

- خب معلومه هژا یه روز کامل تو انباری گوشه‌ی
حیاط زندانیم کرد دیگه شانس باهام یار بود بابا
غیاثم یار وفادارش بود البته اینم بگما بابام
میانجیگری نکرد اما شورش که بیرونم آورد گفت
هژا به خاطر قیاث بخشیده وگرنه نمی داشت پیام
بیرون تا درس عبرت بشه برامو من الان درس عبرت
شده برامو فضولی نمی کنم.

آب دهنم رو قورت دادم. @Vip Romance

- باور کن نزدیکه شاخ دربیارم.

خندید و دستم رو گرفت.

- ولش کن بیا مثل دو تا دوست روزایی که اینجایی و
بگذرونیم هنوز خیلی چیزا....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای گوشیش بلند
شد و خورشید احضارش کرد.
نیم نگاهی بهم انداخت.

- توی این خونه همیشه یا باید توی اتاقت زندانی
باشی یا همیشه جلوی چشم.

#پارت ۱۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

" هیزا "

فکم رو بهم فشار دادم و یه باره دیگه پیغام مشایخی رو
خوندم.

(زیادی توی لاک خودتی، بازی هنوز ادامه داره مهره‌هارو
بچین)

دستم رو مشت کردم، لعنتی من به تک تکشون
مشکوک بودم و همه‌شون رو قطعاً نابود می‌کردم.
هر کسی - که توی نابودی زندگی من نقش داشت رو از
روی زمین برمی‌داشتم.

- هیزا دستور چیه؟

سرم رو از توی برگه بیرون کشیدم و بهشون نگاه کردم،
غیاث وسط بود و شورش و شهرام دو طرفش.

نگاه خشنم رو به شهرام دادم و از لای فکی که از بس
فشارشون داده بودم به درد نشسته بود گفتم:

- از یه ساعتی که وقت داشتی سه ربعش رفته و هنوز
اینجایی.

دیدم که رنگش پرید، سرش رو پایین انداخت و باز مثل
همیشه غیاث خودش رو وسط انداخت، این علاقه به
دفاع از گندکاری‌های این دوتا بدجوری عصبیم می‌کرد.

- ماشین آماده‌ست آقا، فقط پیک مشایخ کنجاوش
کرد که شاید کاری باشه.

نگاه خشنی به غیاث انداختم سرش رو پایین انداخت و
من گفتم:

- وقتی یه آدم اینقدر بی مسئولیته که کارایی که بهش سپردم و ول کرده و اومده اینجا پس این حرف زیادی احمقانه به نظر می‌رسه.

شهرام کمی جلو اومد.

- من کارم و ول نکردم، اومده بودم دختره رو ببرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به سر تا پاش نگاه کردم.

- دختره چه دخلی به تو داره؟

مگه زیر سایه‌ی من نیست، تو چیکاره ای؟

اینبار شورش جواب داد:

- پاشو کرده بود تو یه کفش که می‌خواد بره، منم به هیچکس جز شهرام اعتماد نداشتم.

من خواستم که بیاد دنبال ماهلین.

ماهلین، ماهلین، ماهلین، چقدر من توی این مدت این اسم رو شنیدم، دخترک فضول بی عقل.

- حالا با مشایخی چیکار کنیم؟

نگاهم رو از چشم‌های غیاث کندم و روبه شورش گفتم:

- پیغام بده هژا دست به مهره شده پس بازی شروع شد.

لبش رو تر کرد و فقط سرش رو تکون داد، می‌دونستم مخالف برگشت من به اون جهنمه اما من دیگه چیزی برای باختن نداشتم، من نابود شده بودم و تنها داراییم خودش بود و بس.

با دست اشاره کردم.

- شب تو بزم رسول شرکت می کنیم حاضر باشین،
مرخصین.

عقب گرد کردن، همیشه همین بود، می گفتم و اجرا
می شد، اگه نمی شد طوفان می شدم، گردباد می شدم و
نابود می کردم.

هیچکس نمی خواست هژای ویرانگر رو ببینه همین
حالی که الان داشتم، من یه انبار باروتم که فیتله‌م رو
روشن کردن و می خوام همه رو با خودم بسوزونم و
مشایخی استارتش رو زد.

صدای بستن در اتاق باعث شد سمت پنجره برم، تنها
پنجره بین چند پنجره‌ی داخل اتاقم که پرده‌هاش کشیده
نبود و می شد باغ رو دید.

درخت‌هایی که سفید پوش شده بودن و این سفیدی
پهناور هم نمی‌تونست سیاهی قلبم رو پاک کنه.

استراحت کافی بود، دیگه قدرت بدنیم رو بدست آورده
بودم و می‌تونستم درست راه برم.

تنها مشکلم همون ضعف اعصاب لعنتی بود که هر
وقت روی یکی از سیستم‌های عصبیم اثر می‌داشت و از
یه جا فلجم می‌کرد.

کاش که به جای اون داروهای لعنتی واسه یه بار بهم
سیانور تزریق می‌کردن تا جای خالیه.....

دستم رو مشت کردم و گوشه‌ی لبم کشیدم تا اسمش
نیاد، حتی توی ذهنم.

من شرمنده نمی‌شم من انتقام می‌گیرم و می‌رم پیشش تا
سرم خم نباشه.

#پارت ۱۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

تو رأس مجلس، سر میز بزرگی که چهار نفر دیگه شون
مشغول قمار بودن نشسته بودم و خیره به صورت
تک تکشون که از مستی سرخ شده بود، منتظر بودم تا
بازی تموم بشه.

رسول مثل همیشه اون صورت کریهش رو به یه لبخند
مسخره باز کرد و چهارتا برگ آخر رو، رو کرد.

نگاهم رو به چهارتا کارت روی میز چرخ دادم شِت،
خوش شانس ترین آدم روی زمین بود.
دو تا تک و دو تا شاه، از چهارتا دوتاش حکم بود، این
لعنتی ترین برد می تونست باشه.

صدای غرغره‌های عصبی اون سه تا که دو تاشون خارجی بودن اعصاب خوردکن بود و من نگاه مستقیمم به لبخند حال بهم زن مرد روبه روئیم بود که قطعاً نمی‌شد اسم انسان روش گذاشت.

- این امکان نداره رسول چطوری بردی؟!

رسول بادی به غب غبش انداخت.

- ذهن متمرکز و تصمیم درست.

پوزخند زدم رسماً داشت مزخرف می‌گفت، تصمیم درست؟ رسول هیچ وقت هیچ تصمیم درستی نگرفته بود.

دیگه داشت حوصله‌م سر می‌رفت و تحمل بوی گند تنشون و الکل معده‌م و رو به تلاطم انداخته بود، که کف دستم رو روی میز کوبیدم و نگاهشون صورتم رو نشونه گرفت.

- بازی تمومه خلوت کنین.

اخم هاشون توی هم شد و رسول با همون لبخند اشاره کرد متفرق بشن.

همچنان خیره بهش بودم که کمی تنش رو روی میز خم کرد و با لودگی گفت:

- جون من خودتی یا روحته!؟

بذار دست بزنم ببینم از توت رد می شه یا نه.

فکم رو بهم فشردم و کمی سرم رو جلو بردم، رخ به رخش.

- من دقیقاً یه روح سرگردانم، یه روح خبیث که کارش کشتن و آزاره پس زیاد شانست و امتحان نکن.

نیشش رو بست و صاف نشست همه می‌دونستن که
هیزا هیچوقت بلوف نزده، اگه می‌گفتم تا آخرش پاش
وایمیستادم و لااقل رسول من و خوب می‌شناخت.

- خيله خب بابا گرخيدم، بگو ببينم چرا اينجايي؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم، غیاث کمی عقب تر
خیره می‌ما بود، اما از شورش خبری نبود و می‌دونستم
این همه دود آزارش می‌داد.

- می‌خوام یکی و برام....

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حین تکیه زدن به پشتی
صندلی فلزی حرفم رو قطع کرد.

- آدم نمی‌فروشم اشتباهی اومدی.

باز تنم رو جلو کشیدم و مشتم رو روی میز کوبیدم که
لیوان شراب کنار دستم چپه شد و اون مایع سرخ رنگ
روی میز راه گرفت.

- اینو به من نگو رسول، من تو رو از خودتم بهتر
می شناسم پای پول که وسط باشه ناموستم
می فروشی.

لبش رو گزید، نیم نگاهی به اطراف انداخت و صداش
رو کمی پایین آورد:

- فروش بعضی از آدما ارزش مادی نداره.

- مگه من ازت خواستم آدم بفروشی؟

#پارت ۱۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز نیم نگاهی به اطراف انداخت، انگار نمی خواست با
من دیده بشه و حالا دیگه شکم بیشتر شد، کسی- که
نابودیم رو می خواست قطعاً بهم نزدیک بود.

- ماشینم، همون ماشین شب تصادف، می خوام یکی و
پیدا کنی کار بلد، می خوام ببینم چی باعث تصادف و
انفجار شده.

لبش رو تر کرد و چند تقه با سر انگشت هاش روی میز
زد.

- موضوع جالب شد، گیریم که پیدا کردم می خوامی به
چی بررسی؟

کمی خیره نگاهش کردم و با مکث گفتم:

- می‌خوام بدم همون کارو با ماشین تو هم بکنن.

جا خورد و صاف سر جاش نشست، زیاد سؤال می‌پرسید، بلده کار بود اما فضول.

- باشه پیدا می‌کنم، ماشینت کجاست؟

- توی پارکینگ آگاهای، بیرون کشیدنشم با خودت، فقط من باید بفهمم چی اون شب باعث تصادف شد.

- که به چی برسی؟

کجخندی گوشه‌ی لبم نشوندم، قطعاً که فکر نمی‌کرد من بهش می‌گم؟

من باید می فهمیدم اون انفجار از چی بود وگرنه سرعتمون به خاطر ترس همیشگی شیلان از تصادف اینقدر پایین بود که با اون ضربه به درخت امکان نداشت انفجاری رخ بده.

آخ لعنت به من که پیاده شدم و تا ماشین رو دور بزنم اون انفجار و پرت شدنم و ضربه ای که جمجمه رو خورد کرد.

- اونش به تو ربطی نداره کارتو بکن پولتو بگیر.

- باشه ولی هزینه سنگین می شه می دونی که خرجا رفته بالا.

از جام پا شدم و با نگاه تحقیر آمیزی گفتم:

- سگ خور.

سمت بیرون راه افتادم و صداش رو شنیدم:

- شماره کارت و واسه این غول کناریت می فرستم.

به غیاث رسیدم، شنیده بود و با خشم به رسول نگاه می کرد، محکم گفتم:

- غیاث بریم.

- چشم قربان.

از اون کافه ی زیر زمینی بیرون زدیم به محض خوردن هوای آزاد اما به شدت سرد نفس عمیق کشیدم، اون پایین نفسی. واسه کشیدن نبود خوب شد که شورش زد بیرون.

به ماشین رسیدیم، شورش سرش روی فرمون بود و من با دیدنش ضربان قلبم اینقدر بلند شد که نفسم به شماره افتاد.

باعجله تقه ای به شیشه زدم، سرش رو که بلند کرد نفس راحت کشیدم و بدون نشون دادن عکس العملی ماشین رو دور زدم و عقب نشستم.

به محض جا گرفتن غیاث توی ماشین گفتم:

- حواستون به رسول باشه می خوام ببینم با کیا می ره
میاد ببینیم اول از همه به گوش کی می رسونه من
دنبال ماجرام.

شورش از آینه نگاهم کرد و با صورت گرفته گفت:

- براکم حالا که سلامتی حالا که خدا تورو.....

عصبی حرفش رو بریدم:

- حالا که خدا نور چشمم و ازم گرفته تا تهش می رم
شورش، پس آخرین بارت باشه خواسته یا ناخواسته
بخوای منعم کنی.

لبهاش رو بهم فشرد و کلافه گفت:

- چشم.

- خوبه راه بیوفت.

#پارت ۱۲۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

مسیرمون طولانی بود، طولانی بود و لعنتی، لعنتی بود و
جهنمی، مسیری که تا چند دقیقه بعد به قتلگاه پاره‌ی
تنم وصل می‌کرد، جایی که خون بچم جوشیده بود و
بخار شده بود.

فکم رو بهم فشار دادم، همه‌ی تنم درد می‌کرد، چه بد
که هر بار باید این نقطه از جهنم رو طی می‌کردم،
می‌مردم و باز از نو سرپا می‌شدم تا باز سخت تر بمیرم.

- هژا خوبی؟

به چشم‌های نگرانش توی آینه چشم دوختم، تنم
خیس عرق بود و گر گرفته بودم که شیشه رو کمی پایین
کشیدم و سوز سرد تنم رو به سرما دعوت کرد.

لب‌های خشکیده‌م رو به هر ضرب و زوری بود از هم
باز کردم و اون کلمه‌ای که الان هیچ درکی ازش نداشتم
رو گفتم:

- خوبم.

کمی مکث کرد و محتاط پرسید:

- اینجوری به نظر نمیاد، چیزی ناراحت کرده صورتت خیس عرقه؟

مگه بعد از مرگ عزیزام دیگه چیزی هم مونده بود که اذیتم کنه؟

نمی دونم دیدن اون درخت لعنتی که بهش خورده بودیم و هنوز با اینکه سوخته بود سر جاش بود چه به روزم آورد که با حالت گنگی گفتم:

- سیروان و پیش شیلان دفن کردین؟
آخه کس شیرینم از تنهایی می ترسید.

بلافاصله پیشونیم رو با کف دست فشار دادم و صدای
آه پر درد شورش ماشین رو پر کرد.

- قضات له گیانم براکم ها و لای دالگی.

(دردت به جونم داداش کناره مادرشه)

اخم هام عمیق تر شد و فکم رو بهم فشار دادم، لعنت
به من این افکار چی بود توی مغزم رژه می رفت!؟

این درد من و ضعیف می کرد، من نمی خواستم ضعیف
باشم، من واسه گرفتن انتقام خونی که ریخته شده باید
سخت باشم، کوه باشم.

من باید بتونم دردم رو توی خودم بکشم.

سری تگون دادم و حرف رو عوض کردم:

- غیاث شهرام رسید؟

نگاهش به رو به رو بود و مثل همیشه محکم و بدون
خط و خشی توی صداش گفت:

- بله هژا رسیده، جاشم امنه خیالتون راحت.

سری به تأیید تکون دادم.

- خانوادهی دختره چی حواستون هست؟
نمی‌خوام با اونا تهدیدش کنن و اونم کار احمقانه ای
بکنه.

- فعلاً جاشون امنه بچه‌ها هم مواظبن.

- خوبه، از حال بهرام خبری نشد؟

- متأسفانه نه اما اگه اجازه بدید برم توی اون
آسایشگاه و دکتراش و....

اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم.

- گفتم فعلاً نه خودم به وقتش می رم سراغشون. هر
چند می دونم فقط به خاطر پول همچین کاری
کردن، نمی خوام اونجا تنشی- ایجاد بشه همینکه
شهرام نصفش و به آتیش کشید بسه.

- چشم قربان.

نگاهم رو به بیرون و سیاهی شبی که همه چیز رو تو
خودش کشیده بود دادم و گفتم:

- ضرر مالی آسایشگاه پرداخت شد؟

- بله قربان خیالتون راحت.

#پارت ۱۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سه روز لعنتی دیگه گذشته و هنوز هیچی دستگیرم نشده.

نه از رسول خبری هست، نه از اون پرستار لعنتی که چهره و صداش بدجوری واسم آشنا بود و با تمام تلاشم نتونستم چیزی ازش به خاطر بیارم، فقط امیدوارم سربه نیستش نکرده باشن.

با کاری که ماهلین کرد قطعاً برنامه‌هاشون بهم ریخت.
 اما من هر چی فکر می‌کنم هیچوقت با هیچکس کاری
 نکردم که واسم همچین مرگی رو بخواد.
 چرا یکی باید من و شکنجه‌ی روحی کنه و بعد بکشه!؟

اینقدر واسم عجیب هست که هر احتمالی رو از روی
 دشمن‌هام برمی‌داره، اونا اگه قرار بود من و بکشن خیلی
 راحت اینکار رو می‌کردن اما این همه برنامه ریزی قطعاً
 می‌تونه کاریه آدم مریض باشه.

نیم تنه‌ی برهنه‌م رو روی تخت دراز کردم و هر دو دستم
 رو زیر سرم گذاشتم.

توی تاریکیه اتاق خیره به سقفی شدم که تقریباً هیچی
 ازش معلوم نیست.

امشب شب بدی رو می‌گذرونم و سر درد و تاری دید
 امونم رو بریده بود، چشم‌هام دقیقاً مثل یه مکنده
 همه‌ی نور اطراف رو می‌گیره و این اینقدر واسم آزار
 دهنده هست که نتونم تحمل کنم.

درد چشم‌هام و سرم خیلی بیشتر از چیزیه که به دکتر واسه گزارش روزانه توضیح می‌دم، دکتر احمقی که به خواست شورش اطرافمه و مدام باهام در تماسه.

با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم تا کمی از تاریشون کم بشه و واسه خواب آماده بشم اما صدای تقه‌ی بلندی که به گوشم رسید باعث شد شتاب زده روی تخت بشینم و گوشم رو تیز کنم، صدای چی بود!؟

از جام پاشدم و به ساعت نگاه کردم دو صبح رو نشون می‌داد، پس قطعاً خورشید و نبات نبودن. اونا اصلاً جرأت نمی‌کردن بدون اینکه بخوام وارد این طبقه بشن پس کی همچین جرأتی کرده؟

سمت میز کارم رفتم و با برداشتن چاقوی ضامن دارم تو بی صدا ترین حالت ممکن از اتاق بیرون رفتم.

یه تقه‌ی ریز دیگه به گوشم رسید و با عجله پشت
ستون بزرگ وسط سالن ایستادم.

خیلی زود قامت ریز اون دختره‌ی فضول رو شکار کردم و
اخم‌هام بیشتر توی هم شد.

لعنتی اینجا توی این طبقه چه غلطی می‌کرد؟

فضا اینقدر تاریک بود که نتونم صورتش رو اونم با این
دیدي که تار شده ببینم اما رقص موهای بلند پشت
سرش چیزی نبود که از جلوی دیدم در بره.

قدم‌هام رو با پاهای برهنه‌م خیلی آروم روی پارکت‌ها
برداشتم و به محض رسیدن بهش آرنجم رو دور گردنش
قلاب کردم، تنش رو به خودم چسبوندم و جیغ خفه‌ش
موقعی قطع شد که تیزی چاقو رو دقیقاً زیر سینه‌ش
فشار دادم.

- از مهمون ناخونده بدم میاد.

نفس حبس موندهش رو منقطع بیرون داد و تقلاش
باعث شد عطر شیرین تنش وارد ریه‌هام بشه.

- من... من... ماهلینم، به خدا... آی ولم کن.

#پارت ۱۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

فشار آرنجم رو بیشتر کردم و سرم رو پایین بردم تا
لب‌هام به گوشش برسه، چقدر قدش کوتاه بود.

- چرا فکر کردی اگه بگی ماهلینی یعنی حق داری اینجا
باشی؟

تقلا کرد تا از آغوشم بیرون بره و صداش لرزید.

- اون چیه داری فرو می کنی تو دندهم؟
آخ دردم گرفت.

لبم رو بیشتر به گوشش فشردم و عطرش حالا دیگه
داشت روی اعصابم خط می نداخت.

- بهش می گن چاقو واسه بریدن نفس موشای فضولی
مثل تو، بهت گفته بودم تو خونه سرک نکش. اینجا
چه غلطی می کنی؟

تنش زیر دستم لرزید و من بیشتر اخم کردم، چرا آروم
نمی گرفت و اینقدر ورجه وورجه می کرد؟!

- هیچی فقط حوصله‌م...

تکون سختی به تنش دادم و غرش خشمگینم نفسش رو
قطع کرد:

- خفه شو... ساعت دو شب حوصله‌ت سر رفته؟

- خب روز که بیدارین نمی‌ذارین.

به خدا فکر کردم خوابین اومدم همینجوری یه چرخ
بزنم قصدی نداشتم.

بردار اون چاقو رو زخمی می‌شم.

لحن ترسیده‌ش آروم نکرد اما با یه هول از خودم
جداش کردم که با عجله سمتم چرخید. چشم‌های
درشتش روی تنم نشست و با چیزی که گفت یه لحظه
متعجب نگاهش کردم.

- یه ساعته لختی من و بغل کردی پرو؟

واسه یه لحظه چیزی به مغزم نرسید که بگم.

با خودش چه فکری کرده بود؟

یه قدم با خشم سمتش برداشتم که هین کشید و عقب رفت.

- بزرگ‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی، کاری نکن بی‌رم اون زبون درازتو، هیچ می‌فهمی با کی حرف می‌زنی؟

دست به کمر شد، چشم‌هاش توی تاریک روشن سالن درخشید و این از نگاهم دور نمودند.

- مگه دروغ می‌گم؟

تو محرمی بهم که کشیدیم توی بغلت؟
سر حرفم میاد شماها ناموس پرستین.

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم، با یه جهش هر دو بازو رو توی مشتم گرفتم و صدای بلندم باعث شد چشم‌هاش بسته بشه.

- تو یه الف بچه می‌خوای به من ناموس پرستی و یاد بدی؟

تو ناموس حالیه که با یه تیشرت و شلوار تنگ تو خونه ای که دو مرد غریبه زندگی می‌کنن راه افتادی به فضولی؟

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

#پارت ۱۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز فریاد زدم و اینبار ستون‌های عمارت از فریادم لرزید، این دختر منو دیوونه می‌کرد چه الان چه همون موقع که نتونستم دهن باز کنم و بگم نمی‌خوام کمکم کنی.

- من هر جوری که بخوام باهات حرف می‌زنم دختری
زبون نفهم، بسه هر چقدر باهات راه او مدم از این
به بعد همه چی تغییر می‌کنه.

صورتش از درد آرنجش توی هم بود اما خودش رو تکون
داد.

- با من اینجوری رفتار نکن من آدمت نیستم. بهت
حق می‌دم ناراحت باشی، داغ دیدی، بچه‌تواز دست
دادی، قطعاً سیروانت واست همه چیز بوده، ولی
تو تنها کسی- نیستی که عزیز از دست دادی، این
رفتارا....

چشم‌هام درشت شد، خون با فشار توی رگ‌هام نفوذ
کرد و خشم تنها چیزی بود که اون لحظه توی وجودم
بود، چی گفت؟

منفجر شدم، با تمام توانم به عقب هولش دادم که با
کمر به کنسول پشت سرش برخورد کرد و صدای جیغش
و نعره‌ی من و فریاد یا خدای شورش یکی شد.

- چطور جرأت می‌کنی این اراجیف و بگی؟

- یا خدا یا خدا چی شده؟

سمتش قدم برداشتم، خون جلوی چشمم رو گرفته بود
و اگه شورش دستش رو روی سینه‌م نمی‌داشت قطعاً
اون دختر رو خفه می‌کردم.

- آرام بو براکم، گیان شورش.

(آروم باش داداش، جان شورش)

سینه‌م رو جلو دادم تا سمت دختره برم که فشاری بهم
داد و نگهم داشت.

- می کشمش، زبونش و از توی حلقش بیرون می کشم.

اون دختر هنوز درد می کشید، ناله می کرد و من داشتم آتیش می گرفتم، نه داشتم می مردم.

من تا حالا نداشته بودم اسم سیروانم توی این خونه برده بشه، بچه ی من و با همه یکی می کرد؟ بچه ی من و جزغاله کرده بودن.

- دِ آروم بگیر ببینم چی شده، ماهلین تو اینجا چیکار می کنی؟

ماهلین نالید و من به موهام چنگ زدم.

- هیچی بخدا. @Vip Roman

باز از کوره در رفتم و فریاد زدم:

- کی به این دختره گفته من داغ دیدم؟
کی گفته سیروانم و ازم گرفتن؟

شورش سرش رو پایین روی سینه خم کرد و با صدای
پایینی گفت:

- من گفتم داداش.

بی توجه به چیزی که می‌دونستم، با کف هر دو دستم
محکم تخت سینه‌ش کوبیدم که با درد خم شد و من باز
فریاد زدم:

- تو گوه خوردی، تو به گور هفت جدت خندیدی که
گفتی، آخه پدر سگ این و گفتی می‌گفتی هیچ
بی‌پدری حق نداره اسمش و بیاره....

بلند بلند نفس نفس می‌زنم و انگار کور شده بودم که درد
همه کسم رو نمی‌دیدم.

شورش خم شده بود و دستش روی سینه‌ش بود،
ماهلین با عجله بهش رسید و با نفرت نگاهم کرد.

- چیکارش کردی دیوونه؟

به خدا که جات توی همون تیمارستان خوب بود، چی
شده شورش؟

#پارت ۱۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با خشم یه قدم سمتش برداشتم و باز به عقب هولش
دادم، چند قدم که عقب رفت بازوی شورش رو توی
دست گرفتم و با خشم روبه خود زیون درازش گفتم:

- برو گمشو توی اتاقت تا بهت بفهمونم غلط اضافه ای که امشب کردی چه تاوانی داره.

پررو بود خیلی زیاد اینو همون موقع که مدام سر و کله‌ش توی اتاقم پیدا می‌شد فهمیدم.

- هیچ کاری نمی‌تونی بکنی من ازت نمی‌ترسم، وایستا ببینم چی شده من می‌تونم کمکش کنم.

اهمیتی به اراجیفش ندادم و شورش رو سمت اتاقم کشیدم.

صورتش خیس از عرق بود و لب‌هاش رو محکم گاز می‌گرفت.

روی تخت درازش کردم و با عجله سمت کمد رفتم و از توی کشو جعبه‌ی قرص‌هاش رو بیرون کشیدم، این عادتم بود به خودش و داشتن قرص‌هاش اعتماد نداشتم که همیشه یه قوطی ازشون رو با خودم داشتم.

یکی از قرص‌ها رو زیر زبونش گذاشتم و کنارش نشستم،
 هنوز از خشم نفس نفس می‌زدم و هنوز میل شدیدی
 داشتم اون دختر رو حلق آویز کنم، چرا اهالی خونه‌ی
 من اینقدر بی‌فکر بودن که با یه غریبه درد و دل می‌کردن
 تا برام روضه بخونه.

ده دقیقه که گذشت گفتم:

- بهتری؟

شرمنده نگاهم کرد، هنوز سینه‌ش رو ماساژ می‌داد و
 می‌دونستم درد داره.

- بوخشید برا نباید دمم وا بکردیام.

(ببخشید داداش نباید دهنم و باز می‌کردم.)

- تا کی باید و پیدان یاد بیم و گِرد هر احمقی و زندگیتان
 قصه نَگن، تو و کی چیده شورش؟

نه مه نه شوان اقد ساده نیمن که کل زندگیمان برشنیمه
رو دایره.

(تا کی باید بهتون یاد بدم با هر احمقی از زندگیتون حرف
زنین، تو به کی رفتی شورش؟
چون نه من نه شوان اینقدر ساده نیستیم که
زندگیمون و بریزیم رو دایره.)

- اشتباه کردم.

(اشتباه کردم.)

- اشتباهیل تاون دِره، او دوته و صبح تا سه روزها نو
اتاق لعنتیگی زندانیه، باید دِ دِشت

مِلد شکنم.

(اشتباهات تاوان داره، اون دختر از فردا تا سه روز توی
اون اتاق لعنتیش زندانیه، بیرون بیاد گردنت و می شکنم.)

سرش رو تکون داد.

- وَبانی چو.

(چشم.)

تخت رو دور زدم و اون سمتش دراز کشیدم.

- باشد بگر بخف فعلاً.

(باشه بگیر بخواب فعلاً.)

خواست نیم خیز بشه که با نگاه چپم باز دراز کشید.

- نو اتاق خوم...

(تو اتاق خودم....)

- وتم بگر بخفه ایره.

(گفتم بتمرگ همینجا.)

-وبانی چو.

(چشم.)

چشم‌هاش رو که بست فکم رو بهم فشردم، قطعاً
امشب خواب به من حروم بود.
باید صبر می‌کردم تا شورش بخوابه و شاید با کشیدن
چند تا سیگار می‌تونستم خودم رو آرام کنم.

#پارت ۱۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

دو روز لعنتی بود که توی این اتاق زندانی بودم و این بدترین تنبیهی بود که می شد واسه یه کنجکاوی ساده در نظر گرفت.

اصلاً لعنت به من که بی خوابی اون شب باعث شد یه چرخ توی خونه بزنم و دیدن طبقه‌ی سوم اینقدر واسم معما بود که نشد خودمو قانع کنم که نرم نبینم.

ولی مثل همیشه بدشانسی. آوردم، وقتی توی اون تاریکی مطلق پام به میز کوچیک کنار دیوار برخورد کرد و مجسمه‌ی روش روی زمین افتاد.

دقیقاً همون لحظه هم برخوردم با اون مرد و حرفایی که اصلاً فکرشم نمی کردم اینقدر عصبیش کنه که تاوانم بشه زندانی شدن توی این اتاق.

وقتی صدای چرخیدن کلید رو توی قفل شنیدم اینقدر عصبانی شدم که با مشت و لگد به جون در افتادم ولی انگار قرار نبود که کسی به فریادهام اهمیت بده و اون در باز بشه.

اهالی این خونه با تمام مهربونی شون بدجوری از اون مرد وحشی- می ترسیدن که سراغم نیومدن، فقط وقت وعده‌ی شام و ناهار خورشید مسکوت وارد اتاق می شد سینی غذا رو کنار تخت می داشت و من فقط نگاهش می کردم.

روز اول لب به غذا نزدم تا اعتراض کنم اما انگار اونم واسشون مهم نبود که سینی دست نخورده رو توی همون سکوت لعنتی برد و وعده‌ی بعدی رو آورد.

اما از روز بعد دیگه تصمیم گرفتم بخورم نمی شد که از گشنگی بمیرم.

ولی حالا اینقدر عصبی بودم که می تونستم آدم بکشم، یعنی چی که سه روزه من و اینجا زندانی کردن؟

دیگه تحمل کردن بس بود، من اینجا واسه اون مرد
لعنتی کار نمی کردم که هر کاری دلش می خواست بکنه،
من مهمونش بودم همین.

از روی تخت پایین رفتم و قدم های بلندم رو واسه
رسیدن به دری که قفلش قرار نبود باز بشه برداشتم و
به محض رسیدن با هر دو مشت به جون در افتادم.

- این در لعنتی و باز کنین، لعنت به همتون من و بیارین
بیرون....

باز مشت هام رو به در کوبیدم و وقتی دیدم چاره ساز
نیست با لگد به جون در افتادم و با اولین ضربه نفسم
رفت، آخ لعنتی چرا کفش نداشتم...

خم شدم و انگشم رو چسبیدم اینقدر درد داشت که
حس می کردم انگشتم شکسته.

- آیی خدا لعنتون کنه...

عصبانیتم فروکش نکرد که اینبار همزمان با جیغ‌های بلندم جوری به در کوبیدم که صداش کل عمارت رو برداشت.

- لعنتی بدجنس، نمک شناس بیا این در لعنتی و باز کن، خدا لعنتت کنه.

ایشالا باز فلج بشی بیوفتی روی تخت نگاهتم نکن.....

صدای چرخیدن کلید توی قفل دهنم رو بست و یه قدم عقب رفتم.

در باز شد و با دیدنش و اون اخم‌های توی همش ترس همه‌ی وجودم رو گرفت اما سعی کردم تو صورتت نشونش ندم.

- صدای لعنتیت عمارت و برداشته.

از صدای آرومش جرأت گرفتم، دست‌هام رو مشت کردم و با فکی که به هم فشار می‌دادم گفتم:

- تو حق نداری من و زندانی کنی.

انگشت اشاره و شستش رو دو طرف لبش کشید و با سر
کج شده گفت:

- کی می‌خوای بفهمی من هر کاری که دلم بخواد
می‌کنم؟

#پارت ۱۲۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

خشن یه قدم جلو رفتم و انگشتم رو سمتش نشونه
گرفتم، حس می‌کردم اینقدر از دستش عصبی هستم که
حتی این صدایی که همیشه تو اعماق قلبم نفوذ می‌کرد و

مدام حق می زد چقدر جذابه هم واسم زشت ترین صدای ممکن بود.

- تو فکر کردی کی هستی ها؟

رئیس-، شاهی، مافوقی، چی هستی که به خودت جرأت می دی با آدما اینجوری رفتار کنی؟

یه قدم دیگه رو پر کرد و حالا رخ به رخم ایستاده بود، قدش بلند بود و مجبور شدم واسه خیره شدن توی چشم های قهوه ای خوف برانگیزش سرم رو بالا بگیرم. چرا رد اون زخم عمیق به جای اینکه زشتش کنه چند برابر جذابش کرده بود؟

لبخند ریز گوشه ی لبش نگاهم رو به خودش جلب کرد و من دم عمیقی از لالیک روی تنش گرفتم.

- باور کن اصلاً دلت نمی خواد بدونی الان روبه روی کی ایستادی و دهنتمو به مزخرف گفتن باز کردی،

هر آدمی که ازت محافظت می‌کنه صرفاً نمی‌تونه خوب باشه، شیطان هم فرشته بود اما با کلی فرق.

تنم لرزید، لبم رو تر کردم و چرخش نگاهش از چشم‌هام به لب‌هام رو دیدم.

- چرا... چرا مدام می‌خوای منو بترسونی؟
من چه بدی بهت کردم؟ چرا منو حبس کردی اینجا؟

- من نمی‌خوام بترسونمت، می‌خوام واقعیت و بدونی و طبق اون تصمیم بگیری.

آره همه ازم می‌ترسن چون من واقعاً شاهم، من خیلی راحت سر می‌برم و خیلی راحت به آتیش می‌کشم، من بازی نمی‌کنم، باور کن تو اصلاً به چشمم نمی‌ای که بخوام بترسونمت، فقط بهت هشدار می‌دم توی قلمروئه هیزا آسته برو آسته بیا اینو بارها گفتم و تو پشت گوش انداختی، اگه می‌خوای به جای اون حرومی‌هایی که دنبالتن من نکشمت پس...

"دستش رو بلند کرد و یه فاصله‌ی یه سانتی با انگشت شست و اشارش رو جلوی صورتم گرفت"

سعی کن صدات از این حد بالا تر نره همیشه بچ بزن...

دستش رو همونجا مشت کرد که هین کشیدم و یه قدم عقب رفتم، ترسناک شده بود خیلی بیشتر از قبل، دروغ نمی‌گفت من داشتم اون خوی وحشیش رو از توی چشم‌هاش می‌خوندم و پس می‌وفا‌دم.

- می... می‌خوام برم... نمی‌خوام بمونم....

چشم‌هاش رو ریز کرد و با نگاهش سر تا پام رو اسکن کرد.

- می‌خوام نمی‌خوام واسه من هیچ اهمیتی نداره، حالا دیگه من به تو هم مشکوکم و تا نفهمم چی شد که پات به اتاقم باز شد ولت نمی‌کنم.

باز اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

- یعنی چی؟

- یعنی بازی قشنگی بود، فرشته‌ی نجاتی که واسه یه غریبه همه کار می‌کنه، دختر جون خیلی زرنگی ولی من از شما زرنگ ترم، الانم مثل آدم بشین روی تخت و دیگه صدات و نشنوم.

فقط تونستم مات نگاهش کنم، ضربان قلبم بالا بود و دهنم خشک، از ترس تمام بذاق دهنم خشک شده بود و حس می‌کردم تو کویر گیر افتادم و الانه که بمیرم. این مرد تو آرامش و صدای پایش خیلی بیشتر از فریاداش ترسناک بود.

نگاهش رو با همون کجخند ازم گرفت و حین رفتن سمت در گفت:

- تنبیهت تموم شد می‌تونی بیای بیرون.

#پارت ۱۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

وقتی که رفت و ا رفته روی تخت نشستم، قلبم تند می زد
و پیشونیم پر از دونه های درشت عرق بود.

چی شنیده بودم، چه ترسی رو تحمل کرده بودم درسته
فریاد نبود، خشونت نبود، ولی گفت سر می بره!
یعنی راست گفت؟

حتی فکر کردن بهش هم دلم رو ریش می کرد.
من باید خودم رو می کشتم که یه قاتل جانی رو نجات
داده بودم، لعنتی با خونسردی گفت آدم می کشه و حتی
خم به ابرو نیاورد...

تقه ای که به در خورد واسم حکم یه خرناس وحشتناک
رو داشت که عقب عقب روی تخت خودم رو کشیدم
و به تاجش چسبوندم.

شورش وارد شد و با دیدنم و احتمالاً اون حجم ترس
توی صورتم پوف کلافه ای کشید.

- چی شده خوبی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

- به من نزدیک نشو.

همون وسط اتاق ایستاد و دست به کمر نگاهم کرد.

- چی شده که اینقدر ترسیدی؟

صدای بیرون نیومد دعوات که نکرد.

- مگه حتماً باید دعوا کنه و فریاد بکشه؟ لعنت بهتون
شماها قاتلین؟ آدم کشین؟

با مکث سری به دو طرف تکون داد و نگاهم کرد، چرا
چیزی نگفت چرا انکار نکرد؟

- پاشو بریم بیرون یه هوایی به کلهت بخوره بدجوری
داغ کردی.

خودم رو بیشتر به تاج تخت فشردم و نگاهم بین صورت
و یقه‌ی زیادی باز بلوز سرمه‌ای تو تنش چرخ دادم.

- چرا انکار نکردی؟!

شما واقعاً آدم کشین؟

- هر چی که باشیم واسه تو بد نیستیم درسته؟ من تا
حالا اذیت کردم؟

سر خوردن اشک‌هام از کاسه‌ی چشمی که حالا داشت
وحشتناک می‌سوخت دست خودم نبود.

- اینکه با من خوبی دلیل نمی‌شه کلاً آدم خوبی باشی.
لعنت به من کاش اون روز مرده بودم، کاش پام به
اتاق اون قاتل عوضی باز نمی‌شد، کاش می‌ذاشتم
مثل سگ جون بکنه.

واسه اولین بار بهم اخم کرد و آنی صورتش از خشم قرمز
شد، حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی شورش همیشه
مهربون اینجوری فریاد بکشه.

- ببند دهنت و، دیگه داری زیاده روی می‌کنی بفهم
درمورد کی صحبت می‌کنی، از خوبیه من
سوءاستفاده نکن، اگه هژا بهت گفته ما کی هستیم
پس بدون خیلی کارا ازمون برمیاد حالا هم جم کن
خودت و بیا بیرون.

ترسیده نگاهش می کردم و عین مرده ها هیچ تکونی
نمی خوردم، یه قدم عقب رفت و فریاد دوبارهش باعث
شد از جا پریم.

- د یالا دیگه گفتم بیا بیرون.

حتی نفهمیدم چطوری قدم هام رو تند کردم و از توی
اتاق بیرون رفتم، این دو تا برادر از کجا اومده بودن
جهنم؟
واقعاً ترسناک بودن خیلی زیاد.

#پارت ۱۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

حتی نپرسیدم کجا قراره برم، بیرون که رفتم مستقیم سمت آشپزخونه حرکت کردم، شاید خورشید می‌تونست بهم پناه بده.

وارد که شدم نگاه جفتشون بهم خیره شد و من بدون حرف پشت خورشید که بالا سر نبات ایستاده بود پناه گرفتم و بازوش رو گرفتم.

- خورشید جون نجاتم بده.

چهره‌ی متعجبش با شنیدن صدای ترسیده‌م مهربون شد و دستش رو روی دستم گذاشتم.

- چی شده عزیزم!؟

نگاه خیره‌م به درگاه در بود و با وارد شدن خشن شورش و مشتی که به چهارچوب در کوبید نبات هم بلند شد و کنارم ایستاد.

- چی شده شورش خان؟

شورش نگاه سردش رو روی صورتش چرخ داد و رو به خورشید گفت:

- غذای این دختره رو می دی بخوره، بالا سرش وایستا نخورد فقط کافیه صدام کنی تا به حسابش برسم.

حقیقتاً فکر می کردم که من و آورده اینجا سرم رو بیره نگران غذا خوردنم بود؟

نبات ریز ریز خندید و من گیج بهش نگاه کردم اما فریاد شورش باز شونه هامون رو پروند.

- زهرمار به چی می خندی نبات؟

زیادی لی لی به لالاتون گذاشتم فکر کردین چه خبره، بدو سر کارت.

ماهلین بشین غذاتو بخور تا اون روی سگم بالا نیومده.

اینقدر سریع اطاعت کردیم که حس کردم گوشه‌ی لبش
بالا رفت و خورشید گفت:

- باشه شورش خان شما بفرمایید من حواسم هست.

شورش با چشم غره از آشپزخانه بیرون رفت و من نفس
عمیق رو بیرون دادم.
خورشید سمت گاز رفت و نبات ناراحت گفت:

- چیکار کردی که شورش همیشه آروم و اینجوری
دیوونه کردی که سر منم داد می‌زنه؟

سری به تأسف تکون دادم و مغموم گفتم:

- هیچکاری نکردم، نمی‌دونم چی شد فقط یه کمی از
خصوصیات اون داداش ازدهاش گفتم.

خورشید بشقاب ماکارونی رو جلوم گذاشت و نبات
چشم‌هاش رو درشت کرد.

- دیگه چی می‌خواستی بگی؟!

این دو تا داداش جونشون بهم بنده، نشستی بد هژا رو
گفتی معلومه اینقدر عصبی می‌شه.

- من فقط ترسیدم... من سه روزه تو اون اتاق زندانی
هستم و هیچکدوم عین خیالتون نبود.

سرش رو پایین انداخت و شرمنده گفت:

- ما روی حرف هژا حرف نمی‌زنیم، اون گفته بود
نیایم سراغت تا تنبیه بشی، تو اصلاً چرا پا شدی
رفتی بالا زده به سرت مگه؟!

کلافه سرم رو تکون دادم.

- من فقط...

خورشید دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با لحن
ملایمی گفت:

- غذات و بخورو در موردش حرف نزن عزیزم.

#پارت ۱۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینقدر از دست خودم و اون حرکت احمقانه‌ای که از
روی کنجکاوی انجام دادم عصبی بودم که تصمیم گرفته

بودم کمی واسه هوا خوری توی حیات چرخ بزنم و مثل همیشه لای بوته‌های داوودی نشسته بودم.

اینجا تنم رو به یه حس خوب دعوت می‌کرد مثل خوردن یه قهوه‌ی داغ بعد لرز تنم از سرما همون قدر خوب و دلچسب.

این حس و داشتم چون هیچکس بهم دید نداشت و راحت می‌تونستم به آرامش برسم.

گوشیم رو جلوی چشمم گرفتم و جواب ماهیار رو دادم.

(اینقدر فکرت و مشغول نکن فقط به کنکورت فکر کن)

خیلی زود تایپ کرد.

(می‌خوام اگه بابا و ماما بذارن، ماهلین من می‌خوام بیام پیش تو)

حتی اگه اینجا هم نبودم بازم نمی‌تونستم اجازه بدم بیاد
پیشم، ماهیار شدیداً غیرقابل کنترل بود و عاشق
هیجان، نمی‌شد بدون بابا کنترش کرد.

(عشق آجی بشین سر درست، هزار بار اینو گفتم و از
من جواب گرفتم نمی‌شه بیای پیش من)

مثل همیشه ناراحت شد که بایه باشه بحث رو تموم
کرد و آیکون سبز رنگ کنار اسمش خاموش شد.

گوشی رو توی جیبم سر دادم و پشت سرم رو به درخت
تکیه دادم، خیره به آسمون آبی و صاف آه کشیدم، دلم
واسه خانواده‌م تنگ شده بود و این تلفنی حرف‌زدن‌ها
بیشتر بی‌تابم می‌کرد.

تهران که بودم توی خونه‌ی خودم اینقدر دلتنگ
نمی‌شدم اما الان فکر می‌کنم واقعاً نیاز داشتم تا

کنارشون باشم، توی بغل مادرم و پای نصیحت‌های
دائمی پدرم که زیادی واسه بچه‌هاش نگران بود.

سوز سردی که وزید تنم رو لرزوند، دیگه سرما داشت
تنم رو احاطه می‌کرد و باید به اتاقم پناه می‌بردم اما از
این فاصله هم صدای باز شدن در بزرگ باغ رو شنیدم
و کنجکاو از جام پاشدم.

از لای شاخ و برگ درختا دیدم که شاسی بلند سفید وارد
شد و خیلی زود شوان رو تشخیص دادم.

پیاده شد، ماشین رو دور زد و از اون سمت یه زن پیاده
شد، زنی که توی این فاصله نمی‌تونستم تشخیص بدم
جوونه یا پیر اما تپل بود خیلی زیاد.

همزمان با هم سمت عمارت راه افتادیم، من
می‌دیدمشون ولی اونا بهم دید نداشتن چون لای شاخ و
برگا گم بودم.

خیلی زود غیاث از پله‌ها پایین اومد و تعظیم کوتاهی کرد.

- خوش اومدین شوان خان بفرمایید.

- برادرهام هستن؟ دالگ واسه دیدنشون اومده.

زن قری به گردنش داد و از همینجا هم فخری که واسه غیاث فروخت رو دیدم.

- بله حضور دارن بفرمایید.

داخل که شدن کمی مکث کردم و سمت عمارت راه افتادم.

نگهبان‌ها مثل همیشه جلوی در بودن و من از جلوی
مجسمه‌شون رد شدم، همیشه همین بودن خیره به روبه
رو و ساکت.

در بزرگ قهوه ای رنگ رو باز کردم و به محض وارد
شدن به سالن چند جفت چشم روی من نشست، خیره
به اون زن میانسال که شورش داشت از بغلش بیرون
میومد جلو رفتم.

- سلام.

#پارت ۱۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

زن سر تا پام رو اسکن کرد و یه تای ابروش رو بالا انداخت، بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت:

- خدمتکار جدید آوردین پسر؟

حس بدی همه‌ی وجودم رو گرفت و خواستم دهن باز کنم که شوان پیشدستی کرد.

- خدمتکار نیست دالگم فکر می‌کنم مهمون اختصاصیه هژاست.

زن با صورت توی هم براندازم کرد و گفت:

- چه زود اون شیلان مادر مرده رو فراموش کردو این دختره رو جاش آورد.

شورش واکنش نشون داد.

- دالگ؟

دیگه توهین شنیدن کافی بود یه قدم جلو رفتم، با خشم گفتم:

- هی...-

- فکر نمی‌کنم واسه داشتن کسی- که باید تنه‌ایم و پر کنه احتیاج به اجازه داشته باشم؟

متعجب به هژا که از آسانسور بیرون اومده بود نگاه کردم، چی شد تأییدشون کرد؟

زن مصنوعی خندید و این مسخره‌ترین خنده‌ی روی زمین بود.

- البته که پسر-م تو مختاری هر کاری بکنی اما من می‌تونستم برات بهترشو...

هژا دقیقاً جلوی من ایستاد و حس کردم یه جورایی ازم محافظت کرد تا دیده نشم.

- خودم از عهده‌ش برمیام دالگ، بشین سرپا نمون، پا درد اذیت می‌کنه.

"کمی سرش رو سمتم چرخوند و محکم گفت" برو بالا همین الان.

نگاهم رو از نیم رخ اخموش گرفتم و نیم نگاهی به شورش انداختم، چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و لب زد:

- برو.

باز شوان اون دهن لعنتیش رو باز کرد:

- چیه هژا می‌خواهی سوگلیت و ازمون دور کنی؟ باور کن نمی‌تونیم بخوریمش منکه فعلاً سیرم.

لحنش چندان بود ولی مادرش رو خندوند، من اصلاً از این مرد و مادری که اولین بار بود دیده بودم حس خوبی نگرفتم.

- نه دورش نمی‌کنم اما قبل از اومدنتون قرار بود بیاد پیشم ولی خب یه کمی سربه هواست، ماهلین بدو.

دیگه صبر کردن جایز نبود، انرژی منفی این جمع زیادی بالا بود و نمی‌خواستم ترکش‌های جنگ رو در روشن من و هم بگیره.

پس سری تگون دادم و با عجله سمت پله‌ها رفتم که باز صدای شوان بلند شد:

- خوشگله آسانسور هست اون پایین چرا پله؟!؟

بلافاصله هژا جواب داد:

- ماهلین سوار آسانسور نمی‌شه.

دیگه به این فکر نکردم که هژا اینو از کجا می‌دونه، اینقدر اون جو اعصاب خوردکن بود که واسه فرار ازش پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم و نگاه خیره‌ی شوان رو تا لحظه‌ی آخر روی خودم حس کردم.

#پارت ۱۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

پشت در اتاقی که حدس می‌زدم اتاق خودشه ایستادم. حتی الان که خودش ازم خواسته بود وارد اتاقش بشم بازم استرس داشتم و ضربان قلبم به شدت بالا بود.

از بین دو تا دری که توی سالن بی نهایت بزرگ پیش روم
وجود داشت، اتاق اول رو واسه وارد شدن انتخاب کرده
بودم و با یه نفس عمیق دستم رو روی دستگیره
گذاشتم.

به محض کشیدنش سمت پایین انگار که یه سطل آب
یخ روی سرم خالی کردن، لعنتی در قفل بود.

تو یه لحظه اینقدر حس بدی بهم دست داد که حالم به
شدت بد شد، این اگه تحقیر نبود پس چی بود؟

اصلاً چرا در اتاقش رو قفل کرده بود؟!
چی اونجا بود که نباید می دیدم لعنتی!؟

فکم رو بهم فشار دادم و عصبی از این بازی ای که
خوردم پاهام رو زمین کوبیدم و روی نیمکت چوبی که
کنار دیوار دقیقاً سمت چپ همین در وجود داشت
نشستم.

دست به سینه شدم و جوری باخشم به اطراف نگاه کردم که انگار مقصر- ضایع شدنم لوازم محدود اطرافم بود.

اما نه مقصر. خودمم، خودم که باعث می‌شم هر رفتاری باهام بکنه، شاید باید از یه روش دیگه استفاده کنم شاید باید مقابله به مثل کنم.

خب معلومه باهام بازی می‌کنه، وقتی زندانیم می‌کنه و من جیک نمی‌زنم چرا نباید هر جوری که می‌خواد باهام رفتار کنه؟

چرا گفتم بیام اتاقش، که ببینم درش قفله و بفهمم اجازه‌ی ورود بهش رو ندارم؟

اینقدر عصبی بودم که دیگه مغزم کار نمی‌کرد فقط منتظر بودم بیاد و یه جوری نیشم رو بهش بزنم.

نمی‌دونم چقدر زمان رو روی اون نیمکت چوبی که نشیمنگاهم رو حسابی اذیت کرده بود نشستم اما بالاخره صدای آسانسور به گوشم رسید و چند دقیقه بعد جناب مغرورالسلطنه ازش بیرون اومد.

چشم‌هام رو ریز کردم و با لب‌هایی که بشدت می‌جوئیدم بهش نگاه کردم، هر دو دستش توی جیب شلوار مشکیش بود و صورت خنثاش هیچ نشونی از هیچ حسی نداشت.

مستقیم سمت در اومد و نزدیک که شد با حرص گفتم:

- درو قفل کردی که جواهرات گرانبهات و ندزدم؟

نگران نباش من از آدمایی مثل تو دزدی نمی‌کنم.

فقط نگاهم کرد، دستش رو روی دستگیره گذاشت و خونسرد گفت:

- آدمایی مثل من چطورین که دزدی نمی‌کنی ازمون؟

فکم رو بیشتر بهم فشار دادم.
 دلم می‌خواست بگم احمق و بی‌شعور ولی واقعاً جرأتش
 رو نداشتم پس بی‌خیال گفتم:

- ترسو، می‌ترسیدی چیزی از اتاقت کم بشه.
 اصلاً چرا گفתי برو توی اتاقم وقتی در قفله؟

پوزخند پر صدایی تحویلیم داد و حین گفتن جمله ای که
 نفسم رو برید با یه فشار و یه تقه اون در لعنتی رو باز
 کرد.

- شاید دزد نباشی اما قطعاً یه متجاوزی که دستت رو
 تن بیمارتم هرز می‌ره.

#پارت ۱۳۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

دیگه نفس نکشیدم، نمی‌دونستم واسه چیزی که گفت
بمیرم یا از خجالت دری که انگار گیر داشت و باید فشار
بیشتری بهش وارد می‌کردم تا باز بشه، لعنتی اصلاً قفل
نبود.

وارد اتاق شد و در رو باز گذاشت این یعنی دنبالش برم
یا نه؟

من مگه روم می‌شد دیگه باهاش چشم تو چشم بشم؟
داشتم به این فکر می‌کردم چیا بهش گفتم تو اون روزا،
یعنی همش رو متوجه شده بود؟

اون لمس شکمش رو متوجه شده وای خدا...
اون موقع که هنوز اون سرم‌هارو می‌گرفت چطور
متوجه شده؟

- بیا تو درم ببند.

چشم‌هام درشت شد و خیلی زود وارد شدم و حین بستن
در سرم رو پایین انداختم.
اون شب که لمسش کردم کنارش خوابیده بودم وای
خدایا چرا نمی‌کشی منو.

- تا جایی که می‌تونی از دالگم دور باش این واقعاً یه
هشداره پس مثل بقیه‌ی حرف‌هام پشت گوش
نداز.

نمی‌دونم چی گفتم، شنیدم اما درکی نداشتم، فقط
داشتم به اون شب و حرفام فکر می‌کردم، چیا گفته
بودم؟

دست‌هام رو توی هم چلوندم و یه قدم رو به جلو
برداشتم، قامت بلندش و ژستی که واسه حرف زدن
باهام گرفته بود رو زیر چشم دیدم و زمزمه کردم:

- من اون شب... یعنی... تو سردت بود... من فکر کردم که....

- ماهلین؟

نفسم رفت. حالا می فهمیدم شنیدن اسمت با یه صدای گیرا چقدر جذاب بود که رعنا مدام واسم ازش می گفت، چی بود توی این صدا که اینقدر گوشنواز بود؟

سرم رو بلند کردم، نور آفتاب از پشت سرش و اون پنجره‌ی زیادی بزرگ داخل تابیده بود و ازش یه تصویر سیاه ساخته بود، چشم‌هام رو ریز کردم تا صورتش رو ببینم و اون ادامه داد:

- شنیدی چی گفتم؟

بچگانه بود اما حس می کردم این صدا با این لحن پر از آرامش که فقط یه بار پشت تلفن اینجوری شنیده

بودمش من رو برده به فصل خوش آب و هوا و یه دشتی
که فقط صدای آروم باد لای شاخ و برگاش می پیچید.

- شنیدم اما... اما دالگ کیه؟

کمی مکث کرد و حین صاف کردن گلویش گفت:

- مادرم، ازش دور باش.

نگاهم رو توی صورتی که نور نمی داشت چیزی ازش
ببینم چرخ دادم.

- چرا باید از خانواده ت دور باشم، اول برادرات الان
مادرت؟

- چون هیچی به قشنگیه چیزی که می بینی نیست.
الانم برو، یه ساعتی تو اتاق کناری صبر کن تا
ناخونده ها برن بعدش آزادی.

لب هام رو بهم فشردم، همینکه نخواست بیشتر در مورد
اون شب حرف بزنه واسم کافی بود.
نگاهم رو ازش گرفتم و خیلی زود از اتاق خارج شدم.

#پارت ۱۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

روی صندلی ای که جلوی پنجره ای اتاقم گذاشته بودم
نشسته بودم و خیره به تاریکی شب گفتم:

- نمی‌دونم فعلاً که اینجا گیر کردم.

- یعنی چی ماهلین؟!

اصلاً به این فکر کردی که تا کی می‌تونی پدر و مادرت و
بی‌چونی؟

- نمی‌دونم رعنا گفتم که هیچی نمی‌دونم اون بار که
بخت گفتم وقتی از این عمارت لعنتی بیرون زدم چه
اتفاقی افتاد، فکر کردی من دوست دارم که اینجا
زندانی باشم؟

مدام این جمله رو تکرار نکن من وضعیتم خیلی بدتر از
چیزی که تو می‌خوای بهم یادآوری کنی انقدر من و عذاب
نده، به اندازه‌ی کافی فکرم خراب هست.

صداش گرفته شد و من چشمام رو محکم بستم،
نمی‌خواستم ناراحتش کنم اما تکرار حرف‌هاش واقعاً درد
داشت.

من خودم به اینکه یه روز بالاخره خانواده‌ها می‌فهمن
که چه غلطی کردم فکر می‌کردم و تمام تنم می‌لرزید حالا
رعنا می‌خواد با تکرار کردنش دردم رو چند برابر کنه.

- خيله خب اصلاً به من چه ربطی داره من چرا تو
کارای تو دخالت می‌کنم، مگه اون موقع که سرتو
انداختی پایین و با چند تا مرد غریبه رفتی گفتی رعنا
خره کیه که الان دارم زر می‌زنم برات؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم، انقدر ناراحت بودم که حال
ناز کشیدن نداشته باشم اما رعنا بهترین دوستم بود من
نمی‌خواستم ازم دلگیر باشه.

- رعنا جان خواهش می‌کنم اینجوری حرف نزن
خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی.

- آره خب عزیزم، اما به حرفم گوش نمی‌کنی.

- خودت می‌دونی راه دیگه ای ندارم.

- چی بگم دختر فقط مواظب خودت باش تو خیلی چیزا داری که باید ازشون محافظت کنی می‌دونی دیگه؟

لبخند زدم و گفتم:

- عزیزم حواسم به خودم هست.

- باشه من برم ببینم مرتضی چی می‌گه کاری نداری؟

- نه فدات شم خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و تا خواستم گوشی رو پایین بکشم،
صدای پیغام توی گوشم پیچید، نگاهی به صفحه و
شماره‌ی ناشناس انداختم و ابرو هام عجب بالا پرید.

(دوست دارم باهات بیشتر آشناشم فرشته‌ی نجات)

چند بار پیغام رو خوندم، توی این خونه همه من و واسه
یه بارم که شده فرشته‌ی نجات صدا کرده بودن، پس
هیچ حدسی نمی تونستم بزنم که کی پشت خطه.

(شما؟)

خیلی زود جواب داد و با دیدن اسمی که نوشت واسه یه
لحظه تنم لرزید.

(چه جالب حس مردی و دارم که می خواد واسه اولین بار
با یه زن ارتباط بگیره، شوانم)

#پارت ۱۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

گوشی رو توی دستم فشردم.
حالا باید چه جوابی بهش می‌دادم وقتی تمام حرف‌های
نبات توی سرم چرخ می‌خورد.

جواب که ندادم پیغام بعدی به دستم رسید و با عجله
بازش کردم.

(چی در مورد من بهت گفتن که جواب پیغامم و نمی‌دی؟
من آدم خوار نیستم دختر جون فقط خوش مشربم
برعکس آدمای عمارت نفرین شده)

(من مهمونم و به زودی برمی گردم فکر نکنم دلیلی واسه
آشنایی باشه)

(سخت نگیر این فقط یه ملاقات ساده ست)

گوشه ی لبم رو گزیدم، بدجوری وسوسه شده بودم تا
بدونم چی قراره بگه پس تایپ کردم.

(حتی اگه بخوام هم هزا اجازه نمی ده از عمارت بیرون
برم)

(اونم به وقتش فعلاً بیا توی باغ آلاچیق ضلع جنوبی
مهمون منی به صرف یه نسکافه ی داغ)

دیگه احتیاج به فکر کردن نبود، توی باغ که می تونستم
برم.

از جام پا شدم و پالتوم رو تن زدم، اگه قرار بود اینجا
بمونم احتیاج داشتم تا کمی خرید کنم من هیچی با خودم
نیاورده بودم هیچ لباسی.

از اتاق بیرون زدم و نگاهم خیره‌ی شورش شد داشت می‌رفت توی اتاقش و با دیدنم ایستاد و نگاهم کرد خواستم بی‌اهمیت از کنارش رد بشم که صدایش مانع شد.

- ماهی؟

پشت بهش ایستادم و دست‌هام رو مشت کردم، چقدر بدم می‌ومد کسی - ماهی صدام کنه اونم کسی - که ازش دلگیر بودم.

- قبلاً گفتم که بدم میاد ماهی صدام کنی.

جلو اومد و من نزدیک شدنش رو حس کردم.

- ببخشید ماهلین خانوم ازم دلگیری؟

سمتش چرخیدم و اخم هام رو توی هم کشیدم.

- خودت چی فکر می کنی؟

لبخند زد و حین خاروندن پشت سرش گفت:

- خب معلومه که دلگیری ببخشید نباید سرت داد می زدم چیکار کنم از دلت در بیاد؟

دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم.

- من به این راحتیا از دلم در نمیاد اما اگه تو قول بدی منو با نبات بیری پاساژی جایی تا یه کم خرید کنم شاید، اما شاید بخشیدم.

لبخندش عمیق تر شد.

- فردا خوبه؟ صبح بیکارم اما از ظهر دیگه نمی تونم.

انگشت اشاره رو به چونه زدم و با حالت متفکری گفتم:

- ای بدک نیست تا ببینم چقدر بهم خوش می‌گذره.

سری تگون داد و حالا منم لب‌هام رو با یه لبخند رنگ دادم، حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم با کسی - قهر کنم و این ضعف بزرگم بود زود از دلم در میومد.

همونجور که وارد اتاقش شد گفت:

- زود بخواب خواب نمونی ماهی جنگجو.

آنی اخم کردم و شورش با قهقهه در رو بست، خواستم سمتش برم تا تلافی کنم اما با یاد آوری شوان و قرارم با یه چشم غره به دراز عمارت بیرون زدم و اینبار غیاث بود که جلوم رو گرفت.

- ماهلین خانوم جایی می‌رین این موقع شب؟

شونه ای بالا انداختم.

- یه چرخ این اطراف می‌زنم همین.

باور نکرد که نگاهش رو توی باغ چرخ داد و جدی تراز
قبل گفت:

- زیاد دور نشین امکان داره گم بشین مشکلی بود بهم
زنگ بزنین، الان می‌فرستم شماره‌مو.

#پارت ۱۳۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم و با تکون دادن سرم از کنارش گذشتم تا به جایی که شوان گفته بود برسم.

واقعاً تاریکی باغ زیادی ترسناک بود، چرا اجازه نمی‌داد چراغا روشن بشن، اگه دزد میومد چی؟

اینقدر مسیر رو تند و با استرس رد کردم که نفهمیدم کی از لابه لای اون درختا رد شدم، صدای اون پرنده‌ها هم مزید بر علت بود تا بیشتر بترسم اینجا حتی از جنگلم بیشتر پرنده داشت.

به آلاچیق رسیدم، اینجا هم مثل اون اتاقک یه دیوار و سقف شیشه ای رنگی داشت که کلهش رو بخار گرفته بود.

سایه‌ی اون مرد زیادی چهارشونه رو واضح دیدم که مشغول دود کردن سیگار بود،
تقه ای به در زدم و بدون اینکه چیزی بگه واردش شدم.

نگاهش رو بهم دوخت و کام عمیقی از سیگارش گرفت
که چشم‌هاش جمع شد.

- سلام.

سرش رو بالا گرفت و حین بیرون دادن اون دود غلیظ
لبخند زد.

- چشم‌هاش تو شب می‌درخشه این خارق‌العاده‌ست.

مؤذب کمی جلو رفتم، هیچوقت از یه تعریف اینقدر
مؤذب نشده بودم، البته اگه اشاره به برجستگی‌های تنم
نبود.

- نسکافه‌مون هنوز داغه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت، خم شد و ماگ رو از روی بخاری برقی کوچیکی که روی میز سنگی وسط بود برداشت.

- نداشتم سرد بشه، بشین.

سعی کردم بهش لبخند بزنم و نشستم.

- ممنون.

لیوان رو از دستش گرفتم که روبه روم نشست و با سر کج شده به چشم‌هام خیره شد.

- بده...

متعجب نگاهش کردم.

- چی بده؟!

- مردی که گرفتاره تو می‌شه، چشم‌هات دلیل محکمی واسه قتل ناموسی.

دست خودم نبود که ترسیدم، چرا همش حرف از قتل می‌زدن.

- چ... چرا؟

با انگشت اشاره به هر دو چشمم اشاره کرد.

- اینقدر زیباست که نظر هر کسی و جلب می‌کنه، تو اگه دوست دختر من بودی و نگاه کسی— گیر چشم‌هات می‌شد زنده نمی‌داشتم.

جمله‌ش دو پهلو بود و من مات گفتم:

- نمی‌داشتین؟ کیو؟

- هم اون نگاه هرزه رو، هم این چشمای گیرا رو.

لبم رو زیر دندونم کشیدم که نگاهش سمت لب‌هام
رفت و گفتم:

- زیبای آدم‌ا دست خودشون نیست که به خاطرش
مجازات بشن.

#پارت ۱۳۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

خندید.

- این جمله‌های قلمبه سلمبه روی من جواب نمی‌ده،
مال من باشی همینه، نگاهت کنن زنده و مرده
نمی‌ذارم براشون، اما شاید باید بهت حق بدم فقط
چشم‌هات نیستن که تیره‌ی کمر هر مردی و
می‌لرزونه، لباتم داره التماس می‌کنه تا بوسیده بشن.

نه دیگه این مرد واقعاً داشت همونطوری که شنیده
بودم رفتار می‌کرد.

از جا پریدم که نگاهش بالا کشیده شد.

- شما در مورد من چی فکر کردین که اینجوری باهام
حرف می‌زنین؟

- من در مورد تو هیچ فکری نمی‌کنم دختر پس ترش
نکن و بشین سر جات، اگه فکری در موردت داشتم
با صحبت پیش نمی‌رفتم، الان دستم زیر لباسه
بود و سرم توی گردنت و کمرت روی همین میز سنگی
پس واسه من ادا نیا بشین و حرفم و بشنو.

آب دهنم رو فرو دادم و با احتیاط نشستم، انگار منتظر
بودم یه حرکت کوچیک بکنه و من فرار کنم تا دستش
بهم نرسه.

- چی می‌خواین بگین؟

چند تا تقه به میز زد.

- خب بریم سر اصل مطلب، بکن برو.

یکه خورده نگاهش کردم.

- چی؟

- واضح بود، اینجا خونه‌ی دالگ منه اونم از بودنت
اینجا راضی نیست پس بزن به چاک و دیگه پشت
سرتم نگاه نکن.

- اما اینجا خونه‌ی هژا...

کف دستش رو روی میز کوبید و منم باهاش پریدم.

- هژا هژا هژا من می‌گم برو و تو می‌گی چشم، چون
بهتره نفهمی چیا ازم برمیاد.

عصبیم نکن و هر جوری که هست گمشو برو.

دست‌هام رو مشت کردم، لعنت به من و این ضعفم
مقابل مردا، مگه چیکار می‌تونست بکنه؟! پیغام غیاث
هم رسیده بود و فقط کافی بود باهاش تماس بگیرم.

- چرا حضورم اینجا اذیت می‌کنه؟

من جونم در خطرہ.

- جدی؟ می‌خواستی غلط اضافه نکنی؟

می‌خواستی دماغت و توی هر سوراخی فرو نکنی، تو هم نبوددی من برادرم و نجات می‌دادم پس به ما ربطی نداره چون بی‌ارزش تو توی خطرہ یا نه، بزن بیرون از عمارت و گورت و گم کن چون اصلاً نمی‌خوام دالگم خم به ابروش بیاره مفهوم بود؟

فقط سرم رو به دو طرف تکیه دادم و عقب عقب از اون آلاچیق بیرون زدم، واقعاً فکر می‌کردم اگه بچرخم من و می‌کشه بهتر بود توی چشم‌هاش نگاه کنم.

- هژا نفهمه بچه، بفهمه بد می‌بینی.

جوابی ندادم و بیرون زدم، اینقدر قدم‌هام رو بلند برمی‌داشتم که نزدیک بود زمین بخورم اما فقط رسیدن به اتاقم برام مهم بود و بس.

ترسناک بودن همشون ترسناک بودن من از اینجا
می رفتم قطعاً می رفتم، دیگه نمی شد بمونم باید گورم رو
گم می کردم.

#پارت ۱۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

باورم نمی شد بالاخره بعد از گذشت یه هفته ی کامل که
از حضورم توی عمارت می گذشت پامو بیرون گذاشته
بودم.

درسته که اینقدر استرس داشتم که رنگ به چهره نداشتم اما به نظرم ارزشش رو داشت، من امروز هر جوری که شده از این شهر می‌رفتم و مسیر مستقیمم پیش پدر و مادرم بود.

اگه شده کارم رو به کل ول کنم دیگه کنار این آدم‌ها نمی‌موندم.

- خب دقیقاً کجا می‌ریم؟

شورش از آینه به نبات نگاه کرد، اخم‌هاش توی هم بود و من نمی‌فهمیدم چرا.

- شما دوست داری کجا بریم قربان؟

لپای نبات رنگ به رنگ شد و سرش رو پایین انداخت.

- من فقط پرسیدم ببخشید هر جا شما برین.

رو به نبات چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و اون لب زد:

- چشه؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو به بیرون دادم.
به آدمایی که دور از مشکلاتشون داشتن زندگی می‌کردن،
اینقدر دلگیر بودم که اصلاً یادم رفته بود قبل این
چطوری داشتم زندگی می‌کردم.

هیچی از مسیر طولانی که طی کردیم نفهمیدم، حتی
نمی‌دونم چرا اون عمارت اینقدر با شهر فاصله داشت.

چرا تا چند کیلومتریش هیچ خونه‌ای وجود نداشت و
چرا اینقدر پیچ و خم واسه رسیدن بهش وجود داشت.

شورش کنار خیابون کمی عقب تر از مرکز خرید بزرگی که
توی دیدمون بود پارک کرد و با صورت گرفته سمتمون
چرخید.

- حالا که من و جای راننده تون گذاشتین و جفتتون
عقب نشستین لطفاً از این به بعد هم مثل بادیگارد
بهم نگاه کنین و اصلاً ازم فاصله نگیرید حتی یه قدم.

لبخندم اخم هاش رو بیشتر توی هم کرد، پس واسه این
صورتش توی هم بود. *exchange group*
چون جفتمون عقب نشسته بودیم بهش برخوردی بود.
خب البته شاید حق داشت بالاخره اون آقای خونه بود.

اما با همه‌ی اینا قطعاً قرار نبود که من بهش بچسبم،
من اومده بودم که فرار کنم نه اینکه با خوشی خرید کنم
و باز برگردم به اون خراب شده که هیچکس حضورم رو
نمی‌خواست.

نبات فقط سرخ و سفید شد و من سرم رو تکون دادم.

- باشه ازت جدا نمی‌شیم.

- خوبه، صبر کنین پیاده بشم باز می‌کنم درو.

دیگه چیزی نگفتیم و به محض پیاده شدنش نبات به
مچم چنگ زد.

- وای ماهلین دارم از ذوق می‌میرم اولین باره با شورش،
با ماشینش اومدم بیرون، الهی قربونت برم.

دهن باز کردم تا جواب بدم که شورش در رو باز کرد و
نبات که روی پا بند نبود سریع پیاده شد.

دهن باز موندم رو بستم و حین تگون دادن سرم به
نشونه‌ی تأسف پیاده شدم.

شورش با اخم‌های توی هم نگاهش رو به اطراف چرخ داد و با دست به در ورودی پاساژ اشاره کرد.

- بریم داخل، تأکید نکنم جدا نشین ازم.

#پارت ۱۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات ضعف کرده دستم رو گرفت و سمت پاساژ کشید،
واقعاً واسه این خرید اینقدر ذوق داشت؟

پله‌هارو بالا رفتیم و من تمام راه‌های فرارم رو به بار دیگه
مرور کردم، قطعاً بودنم کنار این آدم‌ها بعد حرف‌هایی که
شوان زد خیلی خطرناک تر از کنار خانوادهم بودن.

فضای گرم پاساژ و شلوغیه زیادهش بهم حس خوبی داد،
ویرین‌های رنگارنگ چشم‌هام رو نوازش می‌داد و آگه
حالت عادی بودم الان کلی سر ذوق میومدم، ولی این
شرایط اصلاً دل و دماغی واسم نداشته بود.

- وای ماهلین لباسارو ببین، بیا بریم اینجا قطعاً
می‌تونی یه چیزایی پیدا کنی.

لبخندی به روش زدم، بوتیک رو به رومون اینقدر بزرگ
بود و رنگی که من و هم جذب کرد، باهاشون همراه شدم
نبات ذوق زده لباس‌هارو بهم نشون می‌داد و من نگاهم
رو توی اون مغازه‌ی دو دهنه چرخ دادم.

دو تا در عقب و جلوی بوتیک وجود داشت و قطعاً کار
رو برای فرار آسونتر می‌کرد.

توی حجم زیاد رگال‌ها چرخ می‌زدیم.
بوتیک زیادی شلوغ بود و کنار هر رگال یه فروشنده
وجود داشت که خریدارهارو همراهی می‌کردن.

- این چطوره؟

نگاهی به شومیز صورتی توی دستش انداختم، علاقه‌ش به رنگ صورتی توی انتخاباش کاملاً مشخص بود اما من اصلاً به خرید کردن و انتخاب فکر نمی‌کردم که بخوام نظر بدم، من یه موقعیت می‌خواستم واسه فرار ولی در هر صورت صورتی چیزی نبود که نظرم رو جلب کنه.

لب‌هام آویزون شد و گفتم:

- خوشگله اما صورتیش؟

قری به گردنش داد.

- وا رنگش که خیلی خوبه.

شورش که چسبیده بهمون ایستاده بود به حرف اومد:

- خودت اینو بردار نبات به تو بیشتر میاد، هر چی خواستین بردارین من حساب می کنم فقط عجله کنین.

خیره به نبات بودم، رسماً مرد، حاضرم قسم بخورم چیزی تا غش کردنش نمونده بود من اشتباه نکرده بودم، نبات قطعاً به شورش حس داشت که اینجوری در برابر هر حرکتش خلع صلاح می شد.

- ممنون بابا غیاثم کارتشو بهم داد پول دارم.

شورش سری به تأیید تکون داد.

- خب پس انتخاب کنین.

سری تگون دادم و سمت رگالی که پر از شومیزهای سفید و کرم بود رفتم و بدون در نظر داشتن مدل خاصی اولین چیزی که دیدم رو براشتم.

- می‌تونم کمکتون کنم؟

به صورت دختره نگاه کردم.

- می‌خواستم اینو پرو کنم امکانش هست؟

لبخند شیرینی روی لبش نشست و با دست به ته بوتیک اشاره کرد.

- چرا که نه عزیزم اتفاقاً زیبا ترین مدلمون و هم انتخاب کردین که قطعاً بهتون خیلی میاد.

جواب لبخندش رو دادم و واسه بازار گرمی که قطعاً برای تک تک جنساشون می‌کرد سری تگون دادم.

با عجله سمت تعداد بالای اتاق پروهای که گوشه‌ی بوتیک قرار داشت رفتم.

بوتیک واسه این ساعت صبح و این فصل زیادی شلوغ بود و این واسه من عالی بود.

وارد یکی از اتاق پروها شدم و متوجه حضور شورش دقیقاً پشت سرم شدم، نه اینجوری نمی‌شد اگه شورش اینجوری بهم می‌چسبید که نمی‌تونستم فرار کنم.

کمی توی اتاق پرو مکث کردم و در رو چند سانت باز کردم.

- شورش؟

#پارت ۱۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

حق با من بود دقیقاً به در چسبیده بود، سرش رو جلو آورد و گوشش رو از لای در بازmonده دیدم که واسه شنیدن حرفم جلو آورده بود.

- جانم؟

- می‌شه یه سائز بزرگترشو بیاری برام؟

- خب اون سائزش چیه بگم دختره بیاره.

- مدیوم.

- الان می‌گم.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم و با عجله از اتاقک بیرون زدم، پشتشون به من بود و من با عجله از در بوتیک بیرون زدم و راهرو رو در پیش گرفتم تا از پاساژ بیرون بزنم.

عجله داشتم و مدام به عقب نگاه می‌کردم تا اگه شورش دنبالم اومد پا به فرار بذارم که نمی‌دونم چی شد محکم به کسی برخورد کردم.

با دست کتفم رو ماساژ دادم و به اون پسری که با مرد کناریش با لبخند نگاهم می‌کردن چشم دوختم.

- چه خبره آقا!؟

پسره ابروهاش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- من چه خبرمه یا تو؟!

واقعاً حق با اون بود، پس با یه ببخشید از کنارش
گذشتم که حرفش میخ کوبم کرد.

- بخشیدم به اون صندوق عقب بزرگت، خدا چه
نعمتایی داره به مولا.

با دست‌های مشت شده خواستم سه چهارتا حسابی
بارش کنم اما فقط واسه یه لحظه توجهم به دو مردی
که کمی عقب تر ایستاده بودن جلب شد، وقتی یکیشون
خیلی رسا گفت:

- تو پاساژن، آره فقط شورش.

جواب اون یکی رو نفهمیدم، مگه توی این شهر و توی
این پاساژ چند تا شورش وجود داشت؟
نکنه اینا قصد داشتن بلایی سر شورش بیارن؟

نیم نگاهی به در برقی روبه رو و فاصله‌ی چند قدمیم
باهاش انداختم، اصلاً شاید اینا محافظای شورش بودن
ولی اگه نباشن چی؟

لبم رو گزیدم، نمی‌شد نمی‌تونستم بدون اینکه مطمئن
بشم بذارم و برم، اگه بلایی سر شورش می‌آوردن چی؟

با عجله اون چند قدم رو برگشتم و از همون در وارد
شدم، شورش لباس به دست داشت به در اتاق پرو
می‌کوبید و با دیدنم که از اون در وارد شدم چشم‌هایش
گشاد شد و آنی خشم صورتش رو پر کرد، بهش رسیدم
که با خشم توپید:

- کجا رفته بودی تو مگه تو این اتاق لعنتی نبودى؟

اینقدر استرس داشتم که حوصله‌ی سؤال و جواب
نداشتم، صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- ولش کن اینارو، با خودت محافظ آوردی؟

اخم هاش عمیق تر شد و با عجله نگاهش رو به اطراف
چرخ داد.

- نه چطور؟

قلبم اومد توی دهنم، پس اون دو تا؟

- دو تا مرد اون بیرون...

"با دیدنشون بیرون مغازه نفسم بند اومد و حین
دزدیدن نگاهم ادامه دادم" همون دو تا که پشت ویتترین،
بیرون مغازه، دنبال توان.

شورش نگاه نکرد ولی گفت:

- مطمئنی؟

- آره، مگه چند تا شورش توی این پاساژ هست که
زندگیش پر از آدمای عوضیه؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و گوشیش رو از توی جیبش
بیرون آورد.

- چیکار می‌کنی؟

- به نبات پیغام می‌دم بیاد اینور، نباید جلب توجه
کنیم.

- نمی‌خوای نگاه کنی شاید بشناسی.

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و حین تایپ کردن
گفت:

- اگه بفهمن دیدمشون امکان داره همینجا دست به کار بشن، من آشنایی ندارم که واسه دیدنم تعقیبم کنه و کشیکم و بکشه، نبات بیاد بدون اینکه جلب توجه کنیم می زنیم بیرون و می ریم سمت ماشین تا من بفهمم کی به خودش جرأت داده که دنبال من راه بیوفته.

پیغام ارسال شد و نبات خیلی زود با لبخند بهمون پیوست.

- خب چرا صدام نکردین؟

چهره هامون اینقدر عجیب بود که صورتش رنگ نگرانی گرفت:

- چی شده؟

#پارت ۱۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش دستش رو پشت کمرمون گذاشت و سرش رو
پایین آورد.

- هیچی فقط بدون اینکه به جایی نگاه کنین سمت
ماشین می ریم، هر چی هم شد هیچ کاری نمی کنین
فقط خودتون و نجات می دین.

نبات سریع واکنش نشون داد.

- وای خدا مرگم بده چی شده مگه؟

- هیششش هیچی، کاری که گفتمو بکنین.

دهنم قفل بود، مگه می شد که من حتی نتونم پام رو از عمارت بیرون بذارم، هنوزم واسم عجیب بود چی باعث شده که اینجوری دنبالم باشن تا من رو بکشن؟

- باید بریم نبات جمع و جور شو.

شورش لباس توی دستش رو روی پیشخون انداخت و با سر به در اشاره کرد.

اینقدر سریع و بدون مکث بیرون زدیم که چند نفری با تعجب نگاهمون کردن، سمت ماشین رفتیم و لحظه‌ی آخر صدای زمخت مردی که لرزه به اندامم انداخت توی گوشم پیچید:

- هی کجا؟

شورش ریموت رو فشرد و با عجله گفت:

- سوار شین یالا یالا.

سوار شدیم و بلافاصله شورش پاش رو روی گاز فشار داد.

ضربان قلبم روی هزار بود و دست هام شدیداً می لرزید اما نبات خیلی راحت تر از من نشسته بود و فقط انگشت هاش رو توی هم می پیچید.

شورش سرعتش رو بیشتر کرد و چند بار محکم با کف دست به فرمون کوبید.

- لعنتی، لعنتی، لعنتی، دنبالمونن.

نبات هین کشید و من با عجله به عقب چرخیدم، دو تا ماشین سیاه رنگ با فاصله از ما میومدن و من گیج گفتم:

- اونان؟

شورش با سرعت رانندگی می کرد و اون نگاه کردن مدامش
به گوشی من و به وحشت می نداخت.

- اونان، اونان، لعنتی ها چی شده که هار شدن، لعنتی
چرا غیاث در دسترس نیست؟

نبات اینبار ترسیده گفت:

- وای شارژش تموم شده دیشب گفت باتریش خراب
شده.

- لعنتی لعنتی الان چه وقتش بود.

استرسِ شورش من و بیشتر به وحشت می نداخت، قطعاً
چیزی می دونست که اینجوری دست پاچه شده بود.
نگاهی دیگه به عقب انداختم و گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم چرا دنبالمونن؟

شورش از آینه به عقب نگاه کرد.

- نمی‌تونیم بریم سمت عمارت اونجا خلوته گیرمون می‌ندازن.

اینقدر ترسیده بودم که نمی‌دونستم چطور رفتار کنم،
صدام رو بالا بردم و جیغم توی فضای کوچیک اتاقک پیچید:

- بهت می‌گم چرا دنبالمونن؟

شورش بدتر از من فریاد کشید:

- می‌خوان بکشنمون احمق دنبال چی هستی؟

نبات دستش رو روی رونم گذاشت و فشرد و من ترسیده توی خودم جمع شدم، اینبار دیگه زنده نمی‌موندم.

شورش باز مشغول گوشیش شد و انگار اینبار مخاطبش جواب داد که صدای بلندش گوشمون رو آزار داد و من با شنیدن اسمی که برد فقط یه لحظه نفس راحت کشیدم.

- الو هژا هانه شونمان.

(الو هژا دنبالمونن)

با ضربه‌ی یهویی که به پشت ماشین برخورد کرد تکون سختی خوردیم و گوشی از دست شورش کف ماشین افتاد.

همزمان با نبات جیغ کشیدیم که با فریاد شورش یکی شد:

- لعنتی...

محکم بشینین سرتون جایی نخوره.

#پارت ۱۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

- وای شورش من می ترسم.

از ترس زبونم قفل شده بود و فقط داشتم به اون لحظه که گیرمون انداختن فکر می کردم، یعنی چطوری می خواستن بکشنمون با شکنجه یا خیلی آنی؟

ماشینا دو طرفمون رو گرفته بودن و حالا وارد اتوبان شده بودیم، اما یه اتوبان خلوت که هیچ ماشینی توش نبود، این مسیر لعنتی به کجا ختم می شد؟

- چرا اومدی توی این خیابون؟

- نبات، نبات من نیومدم مگه نمی بینی دو طرف مو گرفتن دارن هدایتم می کنن؟

لعنتیا می خوان بِکِشَنم تو جای خلوت.

- اسلحه نداری توی ماشین؟

حالا با چشم های درشت شده خیره ی نبات بودم، چقدر عادی از اسلحه می گفت.

- دارم ولی نمی شه استفاده کنیم، می فرستتمون هوا مگه نمی بینی چند نفرن؟
محکم بشینن تا یه غلطی بکنم.

ترمز آنیش باعث شد از اون دو تا ماشین جا بمونه، تا متوجه بشن پیچید توی اولین خاکی و فریاد زد:

- رسیدیم کارخونه‌ی سیمان نگه داشتم بدوین یه جایی قایم شین.

بالاخره زبون لالم رو تکون دادم:

- کارخونه پره آدمه کمکمون می کنن.

- متروکه‌ست.

باز آه از نهادم خارج شد و شورش بیشتر گاز داد و اینقدر خاک پشت سرمون بود که نمی شد ماشین رو دید. به کارخونه رسیدیم و ترمز کرد.

- بدوین بدوین هر جایی که می‌تونین قایم بشین، هر چی که شد بیرون نیاین نذارین پیداتون کنن زود، زود.

جیغ خفه ای که کشیدم از وحشت بود. از ماشین پیاده شدم و بی توجه به چیزی که در انتظارم بود دوئیدم و وارد اون کارخونه‌ی متروکه شدم.

همه جا پر سنگ و خاک و گونی‌های خالی و پر بود و گرد و خاک جای نفس کشیدن نداشته بود. صدای تیر اندازی که بلند شد جیغ خفه ای کشیدم و پشت اولین دیوار پناه گرفتم.

وای خدایا چیزیشون، نشه خدایا خودت کمک کن.

صدای پا و فریاد تو ای اون کارخونه‌ی خالی پیچید و من دیگه نفس نکشیدم.

اومده بودن تو، خدایا چی به سر شورش و نبات اومد؟

وای وای داشتم میمردم تا بفهمم بقیه تو چه حالن که با چیزی که شنیدم لااقل خیالم از اینکه هنوز زنده بودن راحت شد.

- هی شورش بیا بیرون قایم شدن هیچ فایده ای نداره، فقط مردنت و سخت می کنه.

لبم رو گاز گرفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، وای وای خدایا به دادمون برس، اینقدر وحشت داشتم که تنم خیس عرق شده بود و بوی خاک بینیم رو به خارش انداخته بود.

فریاد دوباره ای اون مرد باعث شد تکون سختی بخورم.

- بگردین همه جارو زنده می خوامشون تا با روش خودم بکشمشون.

آب بد طعم دهنم رو فرو دادم و خودم رو بیشتر به دیوار فشار دادم، اشک هام شروع به باریدن کرد و نگاهم

رو توی اون سالن بزرگی که پر از دستگاه‌های به درد
نخور و شکسته بود چرخ دادم تا یه چیزی پیدا کنم واسه
دفاع از خودم اما هیچی که بتونم توی دست بگیرم نبود
این ته بدشانسی یه آدم رو نشون می‌داد.

دستم رو مشت کردم و توی دلم لعنتی فرستادم که با
شنیدن صدای جیغ که قطعاً واسه نبات بود قبض روح
شدم، صدای خنده‌ی یکی از مردا بلند شد و من
دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌م بلند
نشه.

- بیارش اینجا ببینم این دختر اون غیاث بی‌پدر مادر
نیست؟

#پارت ۱۴۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

صدای اون یکی بلند شد و من سعی کردم سرک بکشم و ببینم چه خبره.

- چرا خودشه.

لبهام به شدت می لرزید و اشک اجازه نمی داد واضح تصویر روبه روم رو ببینم، پلک هام رو بهم فشار دادم و حجم زیاد اشک توی چشمم روی صورتم فرو ریخت و دیدمشون، بیشتر از پنج نفر بودن، یکیشون موهای نبات رو همراه با شالش تو مشت گرفته بود و نبات با جیغ سعی داشت خودش رو از دست اونا نجات بده.

- د آروم بگیر لاشی.

- ولم کن لاشی خودتی حیوون.

اولین سیلی ای که توی گوش نبات خوابوند صدای
فریاد شورش رو درآورد و من هین کشیدم.

- حرومزاده بکش دستتو.

وای وای چرا بیرون اومد؟
می کشتنش خدایا رحم کن بهمون.

شورش دوید به سمت اون جمع و باهاشون درگیر شد،
مگه می تونست با این همه آدم مقابله کنه، تعدادشون
خیلی بالا بود، صدای جیغ و گریه های نبات تو فضای
بزرگ کارخونه پیچیده بود و بالاخره شورش با لگدی که
یکی از اون مردا به سینه اش کوبید تسلیم شد و روی زمین
زانو زد و نبات بیشتر جیغ کشید:

- نه نه نزنش تورو خدا مریضه نزنیش.

نمی تونستم گریه هام رو کنترل کنم و شورش با سینه ای
که شدیداً فشار می داد روی زمین افتاد.

رسماً داشتم می‌مردم و حس می‌کردم فرشته‌ی مرگ بالای سرمون چرخ می‌خوره، من به وضوح داشتم بوی مرگی که داشت مارو تو خودش می‌بلعید رو حس می‌کردم.

اما یه لحظه تو یه آن خورشید طلوع کرد و اون همه ابر سیاه از بالای سرمون کنار رفت وقتی صدای گیرای اون مرد رو شنیدم و نفس عمیق کشیدم.

یه نفس از روی آسودگی، این مرد همراه خودش امنیت داشت و من اون فرکانس رو گرفتم.

- اون اسلحه رو بنداز پایین حرومزاده.

چشم‌هام رو درشت کردم و اون صدا رو با تمام وجودم بلعیدم، قامت بلندش رو که تو رأس آدماش ایستاده بود دیدم و نفس ترسیدم رو از سینه بیرون دادم.

همه اسلحه‌هارو سمت هم گرفته بودن و غیاث یه قدم جلو اومد.

- فقط یه بار می گم منو خوب می شناسی غلام، دخترم و بفرست بیاد.

عجیب بود که اون مرد که انگار رئیس بود اشاره کرد، اون یکی که نبات رو گرفته بود با یه هول نبات رو ول کرد و اون دختر سمت پدرش پرواز کرد.

نبات که توی آغوش غیاث گم شد انگار زندگی خودم نجات پیدا کرده بود که لبخند زدم.

غیاث نبات رو دور کرد و حالا نگاه من گیر شورش بود، همچنان درد می کشید و دست و پاش رو روی زمین می کشید.

- تو کی اینقدر گنده شدی که جرأت کردی با من در بیوفتی غلام گاوگش؟

اون مرد بلند خندید و با سر به شورش اشاره کرد.

- از وقتی برادرت داره زیر دست و پای من جون می ده،
گوشتت زیر دندون منه هژا برو همون گورستونی که
تا حالا بودی الان من گنده ی این کارم.

هژا دست به کمر شد و پوزخند زد.

- از وقتی یادم میاد گنده ترین کارت کشتن گاوا ی
هلندی بود، الان شدی گنده ی محل؟
من و نخندون، غلام؟ خودت می دونی تا چند دقیقه
دیگه خونت و می مکم و بعدش آتیشست می زنم، پس
دست و پا نزن بگو سگ کی هستی که بهت قدرت داده
جلوی من قد علم کنی؟

نگاهم مدام بین هژا و شورش در گردش بود، کاش به
دادش برس.

- اینقدرم اعتماد به نفس نداشته باش، داغی که
دیدي سرتو خم نکرده؟

شاید بهتره چشم‌هاتو بیشتر باز کنی هژای بزرگ.

از همین فاصله‌ی نسبتاً زیاد هم می‌تونستم رگای بیرون زده‌ی پیشونی هژا رو ببینم، نقطه ضعفش دست دشمناش بود و می‌دونستن چطوری بهش ضربه بزنن.

- واضح حرف بزن تا بدونم چی می‌گی؟
بعد واسه این گوهی که خوردی جواب پس می‌دی.

#پارت ۱۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو به شورش دادم، به خودش می‌پیچید چش بود؟

اگه من می‌رفتم کمکش مواظبم بودن نه؟

هژا و غیاث هوامو داشتن؟

باید به داد شورش می‌رسیدم نبات گفت مریضه چه مریضی؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم، با یه نفس عمیق از پشت دیوار بیرون رفتم و همون لحظه دیدم که چشم‌های هژا روی من نشست و حس کردم پیشونیش شروع کرد به نبض زدن، با انگشت به شورش اشاره کردم می‌خواستم متوجه بشه قصدم کمک به اونه.

اون لعنتی‌ها پشتشون به من بود و من و نمی‌دیدن ولی دیدم که گارد افراد هژا با دیدنم محکم تر شد و بهم نگاه کردن.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که فریاد بلند هژا نفسم رو برید:

- دست نزن بهش...

نشد که واکنشی- نشون بدم، اصلاً وقت نشد که نفس
بکشم دستی دور گردنم حلقه شد و اسلحه روی
شقیقه‌م نشست و من جیغ زدم.

باورم نمی‌شد کاری که کردم باعث به وجود اومدن این
صحنه شده باشه، تیر اندازی شروع شد و پاشیدن خون
آدمایی که از دو طرف روی زمین میوفتادن جیغ‌هام رو
بیشتر می‌کرد.

اون مرد من رو با خودش به عقب می‌کشید و من سعی
می‌کردم با مشت و لگد از خودم جداش کنم.

- ولم کن لعنتی، کمک... کمک... شورش، هژااا کمکم
کنین.

نمی‌دونم چرا شورش رو صدا کردم وقتی اون حتی به
خودشم نمی‌تونست کمک کنه، اما حس می‌کردم هژا
قطعاً به من کمک نمی‌کنه و می‌خواد سر به تنم نباشه.

اما میون اون حمام خونی که راه افتاده بود یه نفر بیرون اومد و قبل از اینکه اون مرد من رو پشت دیوار بکشه صداش بهم قدرت داد که با دست به لوله‌ی فلزی که توی زمین بود چنگ زدم و مانع بردنم شدم.

- ولش کن لاشخور...

اون مرد دست از تقلا برداشت و اسلحه رو بیشتر روی شقیقه‌م فشرد و صدای فریادش کنار گوشم حالم رو بد کرد:

- رئیس‌م این دختره رو می‌خواد هژا، من با تو دشمن نیستم بذار برم.

فاصله زیاد بود شاید ده متر، اسلحه‌ی هژا به سمت اون مرد نشونه رفته بود و هر سه نفس نفس می‌زدیم. حالا دیگه صدای تیر اندازی خوابیده بود و قطعاً دیگه کسی زنده نبود.

- دختره رو ولش کن.

مرد دندون قروچه ای کرد و زیر لب گفت:

- جفتتون و می کشم.

چشم هام درشت شد، نمی داشتم به مردی که با چنگ و دندون از مرگ نجات دادم آسیب بزنه.

قدرت آنچنانی نداشتم ولی تمام توانم رو جمع کردم توی آرنجم و محکم به شکمش کوبیدم. فقط واسه یه لحظه دستش شل شد و من از فرصت استفاده کردم و سمت هژا دوییدم.

هژا تیر اندازی کرد و من داغیه گلوله رو که از کنار تنم و سرم رد می شد حس کردم، اما هیچی مهم نبود مهم اون هدف رو به رو بود، مرد درشت هیکلی که پوشیده تو پالتوی مشکی ای بود که یقه ش خزهای قهوه ای رنگ

داشت و بوی اصل بودنش حتی توی بوی باروت و خون قابل تشخیص بود.

بهش رسیدم هنوز دستش توی هوا بود و همزمان با آخرین شلیکش دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه‌ش فشردم تا نه صدایی بشنوم نه چیزی ببینم، بوی خوش عطرش بینیم رو پر کرد و من بیشتر تنم رو بهش فشردم و پر از بغض گفتم:

- مواظبم باش تورو خدا.

#پارت ۱۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

هیچ صدایی نمیومد، نمی‌دونم اون مرد مرده بود یا نه
 نمی‌خواستم بدونم، نمی‌خواستم ببینم الان فقط این
 آغوش رو می‌خواستم تا آسیب نبینم و آرامش وقتی بهم
 تزریق شد که صدایش با اون لحن جذاب و گیرا دقیقاً
 توی قلبم نفوذ کرد.

- تموم شد من پیشتم.

دستش روی بازوم نشست و با فکر اینکه می‌خواد بغلم
 کنه سرم رو بیشتر به سینه‌ش فشار دادم اما اشتباه
 کردم، بازوم رو کشید و من و از توی آغوشش بیرون
 کشید.

به صورتش نگاه کردم، نگاهش رو گرفت و به عقب
 چرخید اما من و با خودش همراه کرد و فریاد زد:

- بیریش تو ماشین.

با عجله دستش رو گرفتم و فشردم، داغ بود مثل اون
 روزا توی آسایشگاه، پس چرا من داشتم یخ می‌زدم؟

- بذار به شورش کمک کنم حالش خوب نیست.

نگاهم نکرد، دستش رو کشید و حین رفتن سمت شورش گفت:

- برو تو ماشین همین الان، نادر بیرش.

نگاه گریونم به شورش بود، دو نفر داشتن بلندش می کردن، اون مرد بازوم رو گرفت، تا آخرین لحظه که از اون کارخونه‌ی متروکه بیرون زدیم داشتم نگاهشون می کردم، هژا زیر بغل شورش رو گرفت و دیگه از جلوی دیدم محو شدن.

سوار ماشین شدم و خیلی زود توی آغوش نبات فرو رفتم.

- خدایا شکرت که سالمی.

کمرش رو ماساژ دادم و ازش جدا شدم.

- داشتم میمردم وقتی گرفتنت اما نتونستم کاری کنم ببخشید.

سرش رو بالا انداخت.

- خدارو شکر که کاری نکردی می کشتنت، بگو شورش چگونه؟

دستش رو فشردم.

- خوب نبود دارن میارنش، چی شد یهو گفتی مریضه؟

اشک هاش پشت هم بارید و ناله زد:

- ماهلین اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم.

لبم رو گزیدم و با نشستن غیاث پشت فرمون حواسم به
کل پرت شد و جفتمون با عجله گفتیم:

- شورش؟

از آینه نگاهمون کرد.

- خوب می‌شه هژا هست.

استارت زد، ماشین‌ها همزمان راه افتادن، هنوز از
استرس دست و پا هام می‌لرزید و با شنیدن صدای انفجار
بلندترین جیغ ممکن رو کشیدم و با چشم‌های گشاد
شده به عقب چرخیدم.

- نترس چیزی نبود دختر.

کارخونه داشت توی آتیش می سوخت و ماشینی که هژا و شورش داخلش بودن با سرعت سرسام آوری از کنارمون گذشت.

گفته بود به آتیش می کشه خودم شنیدم کاری که گفته بود رو کرد، وای یعنی خانواده‌ی اون آدم‌ا حق داشتن جنازه‌ی عزیزهاشونم نداشتن که پودرشون کرد؟

- ماهلین بسه دیگه درست بشین به چی نگاه می کنی؟

اشک‌هام رو پس زدم و مات گفتم:

- چطور دلش اومد بسوزونتشون؟

غیاث دندون‌هاش رو روی هم فشرد.

- مگه اونا به سیروانش رحم کردن که هژا رحم کنه؟

بچه‌ی سه ساله رو کباب کردن می‌فهمی؟ پس این سؤال و دیگه هیچوقت نپرس.

روی صندلی توی خودم جمع شدم، شوم بود، این عمارت و آدماش شوم بودن اونم خیلی زیاد.

#پارت ۱۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

ظرف سوپ خوش رنگ و لعاب رو با اصرار از خورشید گرفتم تا خودم واسه شورش ببرم، دو روز کامل خودم رو

توی اتاق زندانی کردم تا فقط بتونم اون اتفاقات رو
هضم کنم و ببینم اصلاً چی رو پشت سر گذاشتم.

من واقعاً چیزایی که تجربه کردم رو نمی‌تونم باور کنم،
یعنی من تو یه داستان واقعی هستم یا نه دورین مخفی
ای چیزیه؟

آخه اون همه اسحله و فشنگ و خون و اون آتیش
عظیم نمی‌تونه واقعی باشه.

خدایا خودت بهم توانش رو بده، من هیچی نشده کم
آوردم، خودت کمک کن تا اون آدم‌ها دستگیر بشن و من
بتونم زودتر از این جهنم خلاص بشم.

پشت در اتاق شورش ایستادم و تقه‌ای به در زدم و
منتظر اجازه‌ی ورودش شدم.

کمی طول کشید و با فکر به اینکه قطعاً خوابه خواستم
عقبگرد کنم که صدایش باعث شد لبخند بزنم و وارد
اتاق بشم.

- بیا تو.

با دیدنش توی اتاق و روی تخت دقیقاً مثل چیزی که
جزئی از شغلم شده بود لبخندم رو عمیق کردم و حین
رفتن سمتش گفتم:

- به به جناب شورش خان جنتلمن.

صورتش گرفته بود و پتو تا شکمش رو پوشونده بود،
اتاقش کمی سرد بود و پرده‌ها کیپ بودن.

- شوخی‌ها ت نمی‌تونه حالم و خوب کنه.

اخم مصلحتی روی صورتم نشوندم و کنارش روی تخت
دونفره‌ی بزرگش نشستم.

- سوپ خورشید خانوم چی؟

لبخند کم جونی روی صورتش نشست، رنگش به شدت پریده بود و خس خس سینه‌ش رو به وضوح می‌شنیدم.

- تو این دو روز اینقدر سوپ خوردم حالم بد شده مگه سرما خوردم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- دستور برادر کروکدیل خودته، سوپ رژیمی بدون روغن و نمک.

چپ نگاهم کرد و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید.

- چیزی که به هژا نسبت دادی نشنیده می‌گیرم اما بگو، کجا می‌خواستی بری اون روز که پشیمون شدی؟

سرم رو پایین انداختم و گوشه‌ی لبم رو جوئیدم.

- می‌خواستم برگردم تهران.

صداش گرفته‌تر به گوشم رسید:

- پس چرا برگشتی؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و حین تر کردن لبم گفتم:

- وقتی اسمتو از زبون اون مرد شنیدم شک کردم،
نتونستم برم همین.

"فقط نگاهم کرد خیره و پر از حرف، سینی رو توی
دستم فشردم و ادامه دادم" ببخشید نباید بدون اینکه
بگم همچین کاری می‌کردم چون می‌دونستم اجازه
نمی‌دین....

حرفم رو قطع کرد و فشار دستش روی سینه‌ش نظرم
رو جلب کرد.

- بسه دیگه تموم شد بی خیال.

لبخند کوچیکی روی لب‌هام نشوندم.

- کمک کنم بشینی سوپتو بخوری؟

- اونقدر هم زوار دررفته نیستم هژا شلوغش کرده
حالم خوبه.

کمی خودش رو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

- بده سینی و.

با لبخند سینی رو دستش دادم و محتاط پرسیدم:

- اگه پرسم مشکلِت چیه می گی بهم؟

#پارت ۱۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

با قاشق سوپ رو هم زد تا از دماش کم بشه و جواب داد:

- چرا نباید بگم؟ قلبم بیمارِه،

"کمی مکث کرد و چشمک ریزی زد" البته بیمار که نه دیگه نفسای آخرشه به زور دارو و کلی چکاپ و از این مسخره بازی ها سرپام.

اینقدر قلبم به درد اومد که نتونستم چیزی بگم یعنی چی؟

نمی‌دونم از صورتم چی خوند که لبخندش رو کش داد و خیره تو چشم‌هام سرش رو کمی جلو آورد.

- دختر مهربون واسه کسی— که هنوز دو هفته هم نیست شناختی اینجوری ناراحت شدی؟

سری به طرفین تکون دادم.

- مشکل دقیقاً چیه؟

- مادر زاده، از وقتی یادمه قلبم مریض بودو باهاش مدارا کردم، از خیلی چیزا محروم بودم خیلی کارا نکردم، خلاصه هر جوری که بود باهاش مدارا کردم، اما خبر مرگ هژاو سیروان شوک بزرگی بود، بعد اون سخته تقریباً از کار افتاده.

اینقدر بلند هین کشیدم که حرفش قطع شد و نگاهم کرد، نمی‌دونم چی توی صورت‌م دید که لیوان آب توی سینی رو سمتم گرفت.

- بیا بگیر بخور ببینم پس نیوفتی دختر.

با دست‌های لرزون لیوان رو گرفتم اما روی پام گذاشتم و حین فشردنش گفتم:

- تو... سخته کردی!؟

الان وضعیت چطوره؟ پرونده‌ت کجاست؟

خواست بیخیال باشه ولی من اون غم عمیق توی نگاهش رو با تمام وجودم حس کردم وقتی محزون گفت:

- من توی نوبت پیوند قلبم ماهلین.

قلبم فشرده شد و لیوان رو بیشتر فشردنم.
دردناک بود نبود؟

یه جوون مثل شورش مهربون، باشخصیت، جنتلمن و
خوشتیپ وای اگه قلب پیدا نمی شد چی؟

- واقعاً انتظار نداشتم گریه کنی برام.

اصلاً نفهمیدم کی اشک هام تند تند از صورتم پایین
چکید، دستی زیر چشم هام کشیدم و غمگین گفتم:

- من اصلاً متوجه نشدم یعنی تو ظاهرت هیچی
نشون نمی ده حتی حدسم نزددم.

خندید و سرش رو بالا انداخت و من غم روی قلبم
سنگین تر شد، امکان داشت هیچوقت قلبی پیدا نشه و
این پسر خوش قلب نفس های آخرش رو با درد بکشه.

- مدارا می کنم، دارو مصرف می کنم، مدام چک می شم تا وقتی که مشکل جدی نباشه مثل اون روز اتفاقی نمیوفته و سر می کنم باهاش ولی خب گاهی اوقاتم پیش میاد.

چشم هایی که شدیداً می سوخت رو باز و بسته کردم و گفتم:

- خب از بیمارستان خبری هست؟

یه قاشق از سوپ رو توی دهنش گذاشت و با لبخند گفت:

- بهش فکر نمی کنم، واسه نجات جون خودم دعا نمی کنم یکی دیگه بمیره، اگه عمرم به دنیا بود درست می شه نبودم...

وسط حرفش پریدم حتی نمی خواستم بشنوم.

- نگو این چه حرفیه خوب می شی می دونم.

مکت کرد و سرش رو تکون داد.

- اونم دیگه دست خداست... ای بابا چرا مثل بابا
بزرگا دارم حرف می زنم، پاشو برو دختر مزاحم شدی
می خوام شامم و بخورم.

چشم هام رو درشت کردم و حین گرفتن خیزی- زیرشون
گفتم:

- بشکنه این دست که نمک نداره.

لب هاش رو آویزون کرد و چپ نگاهم کرد.

- کاسه ی سوپم با هاش چون اینم نمک نداره.

چنگم و سمتش گرفتم و مثلاً حرصی گفتم:

- حتی نمی‌تونی حدس بزنی وقتی این چنگا بره توی موهات چه اتفاقی میوفته.

- بهتری؟

شتاب زده از جام پریدم و به عقب برگشتم، هژا با دست‌هایی که توی جیبش فرو کرده بود تو درگاه در ایستاده بود و نگاه مستقیمش به شورش بود.

- بهترم.

#پارت ۱۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم و روبه شورش با صدای آرومی گفتم:

- سوپتو بخوری‌ها من باز میام پیشت.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و من با قدم‌های بلند سمت در رفتم اما انگار هژا قصد نداشت اون هیکل درشتش رو از لای در کنار بیره.

نگاهم رو از کفش‌های مشکی براقش بالا کشیدم و حین تر کردن لبم با احتیاط گفتم:

- می‌خوام رد شم.

نگاهش رو با مکث از صورت شورش گرفت و نگاهم کرد، چشم‌هاش یه حالتی به خودش گرفته بود و این ضربان قلبم رو بالا برد.

یه قدم جلو اومد و سرش رو کمی توی صورتتم خم کرد
که عطرش بینیم رو پر کرد و من نفسم رو حبس کردم تا
این رایحه رو واسه چند ثانیه نگهدارم.

- انگشتات زیادی هرز می ره بهیار سام، کاری نکن
دونه دونه بچینمشون.

پس مشکل این بود حرف هام رو شنیده بود.
چه فکری با خودش کرده بود، که من داشتم جدی
می گفتم؟
یا شاید شوخی کردن با برادرش هم ممنوع بود؟

چشم هام رو ریز کردم و با نیشخند گفتم:

- نکنه تو کار قاچاق اعضای بدنم هستی شاه هزا؟

هیچ حالتی توی صورتش ایجاد نشد و به جاش نگاهش
رو روی تنم چرخ داد، یه نگاه خریدارانه، می دونم قصدش

چی بود ترسوندنم و انگار خوب فهمیده بود وقتی
اینجوری با چشم‌هاش بازی راه می‌نذاخت من چقدر
می‌ترسیدم که دست و دلبازانه انجامش می‌داد.

- تا حالا که نه... ولی تصمیم گرفتم از تو شروع کنم.

فکم رو بهم فشار دادم.

- می‌دونی چیه اصلاً ازت بعید نیست.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- خوبه که شناختیم، به هر حال پیشنهاد جذابی بودو
باید ازش استقبال کنم.

- هر روز که می‌گذره بیشتر متوجه می‌شم چه اشتباهی
کردم.

یه قدم بهم نزدیک تر شد و من واسه نگاه کردن توی چشم‌هاش سرم رو بالا گرفتم.

- پشیمونی فایده نداره، خوب به خودت برس بتونم دل و روده‌تو گرونتر بفروشم.

نفسی- گرفتم تا مقابله به مثل کنم و چیزی واسه آتیش زدنش بگم که شورش اجازه نداد.

- هزار می‌شه بیای؟

انگار متوجه شد که تا چند دقیقه دیگه قطعاً یه دعوای بزرگ شروع می‌شه که با صدا کردن هزار به این بحث پایان داد و باز نتونستم خشک و خالی بیرون برم.

- شورش خان می‌دونم منبع اعصاب خوردی وارد اتاقت شده ولی تو باز سعی کن آروم باشی.

هزا نرسیده به تخت وسط اتاق متوقف شد و من واسه
جلوگیری از هر گونه برخوردی با عجله اتاق رو ترک
کرد.

#پارت ۱۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

فکم رو به هم فشار دادم و واسه آروم شدن چند تا
نفس عمیق کشیدم، من منبع اعصاب خوردی بودم یا
خودش؟

زیادی بهش آسون گرفته بودم که به خودش همچین
جرأتی می داد.

حتی یه بارم یادم نمیاد شیلان به عنوان شریک زندگی که
پنج سال عمرم رو باهاش گذرونده بودم یه بار باهام
بی ادبانه حرف زده باشه و الان این دختر خیلی از حدش
فرا تر رفته بود.

- حرص نخوۀ براگم چشتی نه وتیه که.

(حرص نخور داداش چیزی نگفت که.)

انگار از فشار فکم پی به حالم برده بود که می خواست با
آرامشش آرومم کنه، نفسی- گرفتم جلو رفتم و کنارش
روی تخت نشستم.

چهره‌ی رنگ پریده‌ش چنگ شده بود به گلوم و داشت خفهم می‌کرد.

مشتم رو فشردم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم، هر چند نمی‌شد، واسه این بی‌احتیاطیش و نادیده گرفتن جونی که جونم بود باید تنبیه می‌شد.

- دکتر ادیب گفت باید داروهاتو قوی تر کنیم، آخرین بار کی رفتی پیشش؟

نگاهش رو ازم دزدید فکر می‌کرد من احمقم و نمی‌فهمم چیا رو ازم پنهان کرده.

درسته جهانم با خاک یکسان شده بود اما هنوز حواسم مثل عقاب به همه چی بود.

- تازه رفتم پیشش.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.
دروغ...

از شورش بعید بود، اینجوری بزرگش نکرده بودم که بهم دروغ بگه، چی شده که همچین جرأتی به خودش داده؟

- تازه منظورت دو ماه پیشه دیگه؟

بهت گفتم به قیمت جونت راست بگو، با خودت چه فکری کردی که به من دروغ می‌گی؟

جواب نداد، سرش رو پایین انداخت و هاله‌ی سرخ زیر چشمش جگرم رو خون کرد، این بچه حالش خوب نبود.

دستم رو مشت کردم و کلافه ادامه دادم:

- چرا به من نگفتی تو چه وضعیت هستی؟

چرا نگفتی قلبت این قدر ناکوک می‌تپه؟

تو سخته کردی شورش و من اینو نمی‌دونم؟

چشم‌های خسته‌ش رو بهم دوخت و مثل همیشه با
لحن آرومی که می‌تونست به هر کسی- آرامش تزریق کنه
گفت:

- مهم اینه تو الان کنار منی، چی می‌تونه مهم تر از این
باشه که تنها کسم زنده و سالم کنارمه.

عصبی بودم خیلی زیاد، از اتفاق‌هایی که افتاده بود، از
چیزایی که دکتر گفته بود، من زمین و زمان و واسه این
برادر بهم می‌ریختم ولی قلب؟
قلب چیزی نبود که بتونم خودم و به آتیش بکشم و
فراهمش کنم.

کمی تنم رو جلو کشیدم و کف دستم رو روی صورتش
گذاشتم.

- تو هم همه کسمی باوانم، می‌دونی که پاش برسه
قلبم و از توی سینه‌م به خاطرت بیرون می‌کشم تا تو
نفس بکشی.

لبخند زد.

- زانم.

(می دونم.)

#پارت ۱۵۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

فکرم خراب بود و دردم زیاد، حس می کردم تا چند دقیقه دیگه مغزم از چشم هام بیرون می زنه، این درد کشنده بود.

ترسِ نداشتن و آسیب دیدن شورش کاری باهام کرد که واسه چند لحظه نتونستم روی پاهام وایستم، جونش تو خطر بود و من داشتم کنار پنجره خیره به باغ و جایی که سیروان همیشه بازی می کرد سیگار دود می کردم.

شانس باهام یار بود که خورشید واسه دادن قهوه‌ای که طلب کرده بودم سر رسید و با دیدنم غیاث رو خبر کرد.

پوفی کشیدم، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- بیشتر مواظب خودت باش.

ما توی زندگیمون کم ندیدیم از این اتفاقات، تا بوده همه می‌خواستن از شرمون خلاص بشن، چه زمانی که پدرمون تو رأس کار بود و چه زمانی که من شدم شاه این جهنم، من تا جون دارم حواسم بهت هست ولی همیشه شانس نمی‌یاریم، فقط اگه یه درصد تماس قطع می‌شدو من نمی‌شنیدم که سمت کارخونه‌ی متروکه رفتن الان تنها دلیل زندگیم کنارم نبود.

لحنش محزون شد.

- حتی یه لحظه هم به ذهنم نرسید که جای شلوغ
میان سراغمون.

- اگه اونجا هم نمی اومدن توی مسیر کاری که
می خواستن و می کردن.

لبش رو فشار داد و شرمنده گفت:

- من بی عرضه نیستم هژا، فقط حضور دخترا ضعیفم
کردو نتونستم ریسک کنم همین.

مغزم کار نمی کرد، مدام با خودم می گفتم اگه بلایی
سرشون بیاد، یا اگه دست اون لعنتی ها بیوفتن باید
چیکار کنم، این شد که نتونستم تصمیم درست بگیرم،
من سعیم و کردم هژا باور کن.

بدون حرف ایستادم و روی سرش خم شدم، پیشونیش رو بوسیدم و سمت در راه افتادم که گفت:

- پسره چیزی گفت؟

منظورش همون آشغالی بود که تنها فرد زنده مونده از لاشخواری بود که می‌خواست از من زهر چشم بگیره.

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و بهش نگاه کردم، حالا اخم داشت و من می‌دونستم چقدر از این اتفاق خشمگینه، وقتی علاوه بر مخالفتم اون دو تا دختر رو با خودش همراه کرده بود.

- فعلاً هیچی ولی غیاث قفل زبونش و باز می‌کنه.

عقب گرد کردم که باز گفت:

- هیزا؟

"ایستادم ولی نگاهش نکردم که ادامه داد" اگه تو خودت و مدیون ماهلین نمی‌دونی من بدجوری بهش احساس دین می‌کنم، یه جون بهش بدهکارم.

خیره به درِ پیش روم دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم، دین؟

من همچین حسی- بهش نداشتم، به نظر من بیشتر یه دختر فضول دنبال ماجرا بود که من و از چیزی که می‌خواستم دور کرد.

وقتی من توی سکوت، بدون حتی ریختن یه قطره اشک واسه پاره‌ی تنم عزاداری می‌کردم و مرگ رو به جون خریده بودم، محکومم کرد به بیشتر درد کشیدن، به لحظه لحظه مردن تو غم سوختن سیروانم.

جوابی به نگرانی شورش که قطعاً واسه اذیت نشدن اون دختر بود نداشتم، اون دختر همین الانش هم به خاطر کاری که کرده و از خودگذشتگی‌ش اینجا بود و تحت و الحفظ غیر این بود....

- هژا؟

سرم رو روبه سقف گرفتم.

- هوم؟

- هوای ماهلین و داشته باش من از دالگ می ترسم
مدام داره سؤال پیچم می کنه....

#پارت ۱۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ترسم داشت، اون زن زیادی سنگ دل بود و اون دختر
واسه تو دست اون زن بودن زیادی ساده و ظریف بود.

اطمینان نداشتم اما امیدوار بودم چیزی که می گفتم به
حقیقت تبدیل بشه.

- تا زمانی که فکر کنه کنار منه چیزی نمی شه.

- اون به شیلان که همسرت بود رحم نکرد می خوای
به ماهلین بکنه؟

لعنت به این دختره که اینقدر خوشگله کاش دالگ
نمی دیدش.

فکم رو بهم فشار دادم و علاوه بر سرم دنده هام هم تیر
کشید.

- شیلان زیادی ساده بود.

- شیلان ساده بود اما تو رو داشت که محافظت کردی ازش، ماهلینم زیادی مهربونه ولی یکی مثل تو نداره، باورت می‌شه همین چند دقیقه پیش داشت به خاطر اشک می‌ریخت؟

کافیه دالگ اینو بفهمه از همونجا بهش ضربه می‌زنه، من نمی‌خوام این دختر قاطی کثافت کاری تهمینه بشه، هر چند انکارش می‌کنه اما من خوب می‌دونم چی ازش بر میاد.

سری به تأسف تگون دادم، من بهتر از هر کسی— می‌دونستم چی اطرافم می‌گذره، اینبار سرم رو پایین انداختم و خیره به کفشم گفتم:

- می‌خوای چیکار کنم؟

- اون لعنتی و پیدا کن تا این دختر برگرده به زندگی خودش، واسه بودن با ما و این کثافتی که توش غرقیم زیادی شکننده ست.

- هنوز که اتفاقی نیوفتاده خودتو درگیرش نکن.

کمی مکث کرد و حرفش باعث شد بهش نگاه کنم.

- شوان سه روز پیش اینجا بود، توی آلاچیق با ماهلین ملاقات کرده. شک ندارم دالگ نقشه داره.

لبم رو تر کردم، اون زن که به اجبار همیشه مادر صداش کردم یه مار بود، یه مار تو لباس مادر که از وقتی یادمه زهرش رو بهمون ریخته بود.

- به ماهلین بفهمون از شوان دور باشه، من گفتم زیادی سربه هواست، تو بگو شاید فهمید. هر چند اینقدر کودن هست که با لجبازی گند بزنه به همه

چی، الانم استراحت کن و سرپاشو دو تایی از پس همه
چی برمیایم.

سری تگون داد، دیگه موندن رو جایز ندونستم و از اتاق
بیرون زدم و بدون تن کردن لباس گرم از عمارت بیرون
رفتم.

عمارت تاریکی که بعد از سیروان و شیلان دیگه هیچ
وقت رنگ روشنایی رو به خودش نمی‌دید.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم، مسیر باریک
تا رسیدن به جایی که غیاث مشغول به حرف آوردن
مردی بود که فعلاً تنها سرنخم بود.

نزدیک که شدم، خیلی زود دو تا از افرادم منو دیدن و به
احترام تعظیم کوتاهی کردن و من با تگون دادن سرم
گفتم:

- باز کن درو.

بدون حرف مثل همیشه و طبق قرارمون فقط در رو باز
کرد و صدایی ازش بیرون نیومد، من حتی بله چشم هم
ازشون نمی خواستم، همین که گوش به فرمان باشن و
توی سکوت به وظیفه شون برسن می تونستن شغلشون
رو داشته باشن.

وارد شدم، از همنیجا هم صدای ناله های اون مرد و
ضرب دست غیاث که خیلی هم سنگین بود به گوش
می رسید.

#پارت ۱۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

گلم رو صاف کردم و جلو رفتم، راهروی باریک و سیاه
رنگ رو طی کردم و پام رو داخل اتاقی که درش باز بود
گذاشتم.

نادر با دیدنم سری تگون داد و غیاث بدون نگاه به من
به کارش ادامه داد.

سمت صندلی چوبی کنار دیوار رفتم و حین بیرون
کشیدن دست‌هام از جیبم روش نشستم.

- تو که نمی‌خواهی زبونت و از توی حلقه بیرون
بکشم؟ دِ باز کن اون گاله رو سگ پدر.

پام رو روی پام انداختم و دست به سینه به صحنه‌ی
جذاب روبه روم نگاه کردم، غیاث بی‌وقفه می‌زد و من
برعکس چند سال قبل وقتی مجبور بودم به این صحنه
نگاه کنم و درد بکشم داشتم لذت می‌بردم.
من همه‌ی افراد اطرافم رو قاتل بچم می‌دیدم.

- نزن آقا نزن، من هیچی نمی دونم، تورو خدا.

- گوه نخور دیوٹ، یا می گی سگ کی هستی و اطلاعات و از کجا میاری یا همنیجا چالت می کنم.

اون مرد به گریه افتاد و من نگاهم رو از خون آبهی دهنش که تا چونهش جاری بود گرفتم و به چشم کبودش دادم، هر دو ابروش شکسته بود و خونش کل صورتش رو گرفته بود.
لبخند زدم و با چیزی که گفت قلبم تند تر تپید.

- به خدا آدم غلامم، من هیچکس و نمی شناسم فقط یه بار اتفاقی شنیدم یکی از آدمای هژا خبرای اینجا رو می ده بیرون ولی به جون مادرم من نمی دونم کیه.

دستم رو مشت کردم، از جام پا شدم و جلو رفتم حالا دیگه لبخند جاش رو به اخم داده بود و قلبم داشت

وحشیانه توی سینه‌م می‌کوبید، اون کیه که آمار من و خانواده‌م رو داده و منجر به مرگ عزیزام شده؟!

غیاث با دیدنم یه قدم عقب رفت، نفس نفس می‌زد و مشت‌هایش پر از خون بود.

سایه‌ی بلندم که روی اون مرد افتاد وحشت صورتش چند برابر شد و صدای گریه‌ی بلندش فضای کوچک اتاق رو برداشت.

- هژا من و نکش خواهش می‌کنم، به زن و بچه‌م رحم کن.

رحم؟

چرا باید رحم می‌کردم؟

کی به سیروانم رحم کرد؟

شاید من لایق اون بلاها بودم اما بچم....

- اسم بگو.

بیشتر نالید و قلب سنگم سخت تر شد.

- نمی دونم آقا، نمی دونم همه با تو دشمنن هژا همه.

از این مرد چیزی در نمیومد اگه می دونست با این حجم از ترس می گفت.

سرم رو چرخوندم و به غیاث و اخم های توی همش نگاه کردم، نبات خط قرمزش بود و چیزی که اتفاق افتاد به حد مرگ عصبیش کرده بود.

- اگه چیزی ازش در نیومد آتیشش بزنین.

#پارت ۱۵۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

صدای فریاد و التماس اون مرد بلند شد و من بی توجه
بهش عقبگرد کردم و از اتاق بیرون زدم.
حتی اگه آخرین مرحله‌ی این بازی مرگ خودم بود
تمومش می کردم و تک تک شون رو نابود می کردم.

- هژا؟

با مکث به عقب چرخیدم و به چهره‌ی درهم غیاث نگاه
کردم، چند قطره خون بلوز توسیش رو رنگین کرده بود
و یه قطره دقیقاً کنار ابروش.

- بگو؟

کنارم ایستاد و نفس سنگینش رو بیرون داد.

- رسول زنگ زد، ماشین و از پارکینگ کشیده بیرون و
داره کارای لازم و می کنه.

سری به تأیید تکون دادم.

- خوبه.

لبش رو تر کرد و چیزی که به خاطرش صدام کرده بود
رو گفت:

- هفته ی بعد، نیمه شب پنجشنبه مشایخ می خواد
شمارو ببینه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.
مشایخ زیادی داشت پایچم می شد و این قطعاً دلیل
داشت.

یه ملاقات غیر منتظره؟
شاید همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.

- برنامه‌ها رو ردیف کن بریم ببینم این شغال پیر چی
ازمون می‌خواد.

لبش رو گزید و نگاهش رو یه جایی پشت سرم چرخ داد،
توی گفتن تردید داشت و این منو عصبی می‌کرد. اخم‌هام
رو توی هم کشیدم که خودش به حرف اومد.

- خواسته شهرام حضور داشته باشه.

اخم‌هام عمیق شد.

- مگه شهرام باز با مشایخ حشرو نشری داره؟

- نه اما مشایخ ولش نمی‌کنه، ازدواجش با نوهی
مشایخ کار احمقانه‌ای بود، الانم که تا زهرش و نریزه
ول کن نیست.

دستم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و حین لمس ته ریشم گفتم:

- هنوز نفهمیدین چطوری اون اتفاق افتاد؟
تا اون معلوم نشه مشایخ بی خیال شهرام نمی شه.

- قضیه خیلی پیچیده شده، هر سر نخ می پیدا می کنیم نابود می شه، نمی دونم ولی من حس می کنم کار خود مشایخه که دستمون به جایی بند نیست، اون می خواد با شهرام بازی کنه.

کلافه سرم رو تکون دادم.

- نمی شه ریسک کرد، بگو شهرام بیاد.
قصد مشایخ کشتنش نیست که اگه بود تا حالا اینکارو می کرد.

- چشم.

دیگه حرفی باقی نمونده بود، نفس عمیقم رو بیرون دادم
و با تگون دادن سرم سمت ته باغ راه افتادم.

#پارت ۱۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سینه‌م پر از درد بود و مغزم اینقدر شلوغ که نمی‌تونستم
تمرکز کنم، کلی درد داشتم که روی هم تلنبار شده بود
که هیچ راهی واسه تسکینش نداشتم و حالا با وجود
مشکل شورش حس می‌کردم کمرم خم شده.

شورش ناتنی بود اما وصله‌ی تنم بود و هیچوقت به این فکر نکردم که از یه مادر دیگه‌ست، مادری که نیمی از عذابایی که کشیدم زیر سر اون بود.

نگاهم رو به رو به رو دادم، قصد داشتم به کلبه‌ی کوچیکی که خیلی اوقات وقتم رو اونجا صرف می‌کردم برسم.

نمی‌دونم چند وقت بود که پام رو اونجا نداشتم فکر کنم از یه شب قبل از مرگ سیروان. اصلاً نمی‌دونم به همون شکل باقی مونده یا نه اما امشب با فهمیدن درد شورش دلم می‌زم رو می‌خواست تا با نوشتن بتونم افکارم رو آرام کنم.

دیدمش، شاید صد متر باهاش فاصله داشتم که دیگه جلو نرفتم، پاهام می‌خکوب شد و بهش خیره شدم.

یه چیزی جلوی رفتنم رو گرفت، یه چیزی که خیلی قوی بود.

شاید فکر کردن به سنگ قبر کوچیکی که هنوز ندیده بودمش، من هیچوقت نمی‌تونستم به زندگی دو سال قبلم برگردم.

آرامش؟

دنبالش نبودم، چرا باید آروم می‌شدم وقتی زندگیم پر از تشویش مرگ بود.

بدون تردید عقب گرد کردم و راه عمارت رو در پیش گرفتم، سوز سرد زمستون داشت تنم رو به آغوش می‌کشید و من واسه سرپا موندن نباید بیمار می‌شدم.

وارد عمارت که شدم توی همون تاریکی هم نگاهم قفل چشمایی شد که شدیداً می‌درخشید، چرا توی اتاقش نبود؟

بی‌اهمیت بهش خواستم سمت آسانسور برم که صداش بلند شد:

- باور کن این مدل نادیده گرفتن اصلاً جذاب نیست
بیشتر چنده.

ایستادم و سری به تأسف تگون دادم، عجیب بود که
این دختر نمی فهمید تو چه جهنمی افتاده بود و لعنت به
اون دینی که گردنم داشت.

امروز پر بودم و دلم یه جنگ اعصاب نمی خواست پس
سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

- بگو؟

نگاهش نکردم اما از گوشه‌ی چشم دیدم که از جاش
پاشد و سمتم اومد، دقیقاً رو به روم ایستاد و حالا نور
کم دیوارکوب درخشش چشم هاش رو بیشتر کرده بود و
سایه‌ی مژه‌ی بلندش روی صورتش می رقصید.

- می خوام در مورد شورش چیزی بگم.

لب هام رو به هم فشردم و هر دو دستم رو توی جیبم
فرو کردم.

- می شنوم.

نفسش رو بیرون داد و نیم نگاه کوتاهی سمت راهرو
انداخت.

موهایش با لجبازی از هر سمت شال مشکی ای که
آزادانه روی سرش انداخته بود بیرون زده بود.

- نمی دونم چی از مشکل شورش می دونی، منم هنوز
اطلاعات دقیق ندارم اما قلب که به مرحله ی پیوند
برسه وقت زیادی نداره.

هر دو دستم رو توی جیبم مشت کردم و فشردم، حس
می کردم دست این دختر توی سینه م بود و قلبم رو با
حرف هاش می فشرد، سکوت کردم که ادامه داد.

- باید یه کاری بکنیم، اگه دست روی دست بذاری
زودتر از چیزی که فکرش و بکنی دیر می شه.

#پارت ۱۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدام لرزید وقتی دهن باز کردم.
بحث سر شورش بود مگه می شد محکم باشم؟

- هر کاری که لازم باشه می کنم.

حالت نگاهش رو دوست نداشتم، حس می کردم فکر
می کنه دارم از سر خودم بازش می کنم و درواقع اهمیتی
به درد شورش که صد برابرش رو توی تن خودم حس
می کنم نمی دم.

- این کافی نیست، از هیجان دورش کن، از این جنگ اعصاب، از این همه خون و خونریزی و تهدید دورش کن، شورش داره توی استرس زندگی می کنه اون باید آرام باشه.

لبم رو گزیدم، این دختر چی می دونست؟
هیجان و استرس، خون و مرگ جزئی از زندگیمون بود، از وقتی که یادمه ما توی این جهنم به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم، مگه دست خودمونه که بتونیم کنارش بذاریم؟

- سعی می کنم.

خواستم از کنارش بگذرم که باز ادامه داد:

- با خودتم هستم، لرزش دست هاتو می بینم، پلکت مدام می پره، اینکه دست هات مدام توی جیبته نمی تونه ضعف و از دید بقیه دور کنه.

گردنم رو چرخوندم و نگاهش کردم، خیره به چشم‌هام
بود، بدون لرزش، بدون استرس، اعتماد به نفسش رو از
کجا می‌گرفت که با من اینجوری حرف می‌زد؟!

- تو چیزی که بهت مربوط نمی‌شه دخالت نکن.

نگاهم رو گرفتم و دو قدم ازش دور شدم که صداش مثل
مته مغزم رو سوراخ کرد.

- تاریه دید داری، گاهی اوقات یه لیوان آب و نمی‌تونی
با دست‌هات بگیری، شباً نمی‌تونی بخوابی، خوابتم
بیره با سر درد بیدار می‌شی،

چند بار توی این مدت بدون اینکه بخوای زمین
خوردی؟

گونه‌ی چپت کمی کبوده به خاطر همین زمین
خوردناست نه؟

من چند ساله که دارم با انواع داروها کار می‌کنم شاه‌هژا،
خوب می‌دونم اون سرم‌هایی که گرفتی چی به روز سیستم

عصبیت آورده، دارم بهت هشدار می‌دم تو نیاز داری
توی آرامش زندگی کنی تنش روز به روز ضعیف‌تر
می‌کنه.

کلافه بودم و اخم‌هام توی هم.

این دختر زیادی فضول بود و توی همه چی سرک
می‌کشید، کبودیه روی گونه‌م اینقدر کوچیک بود که به
سختی دیده می‌شد، چطور اینقدر دقیق شده بود؟!

خیلی آنی سمتش چرخیدم که چشم‌هاش درشت شد،
سمتش قدم برداشتم و اون قدم به قدم عقب رفت.

- این دقت روی رفتارم و تنم پای چی بذارم؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و سعی کرد نگاهش رو بدزده.

- هی هیچی... فقط... فقط می‌خوام کمک کنم.

نگاهم رو روی تنش چرخ دادم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- این توجهاتت داره فکرم و مسموم می‌کنه بهیار،
شیری که خیلی وقته خوابیده بیدار نکن چون بهت
رحم نمی‌کنم.

حتی نفس هم نکشید و من بایه نگاه معنادار دیگه که
قطعاً واسه جمع کردن دست و پای درازش از توی
زندگیم بود از کنارش گذشتم و راه اتاقم رو در پیش
گرفتم.

#پارت ۱۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نگاهم رو از کاخ رو به روم گرفتم و رو به غیاث با صدای
آرومی گفتم:

- بگو دو تا از بچه‌ها بمونن بیرون، من و تو و شهرام
می‌ریم داخل.

سری به تأیید تکون داد.

- چشم هژا.

مثل همیشه با اعتماد به نفس و سینه‌ای که جلو داده
بودم، راه افتادم و غیاث و شهرام زیادی ساکت هم
پشت سرم.

خوب می‌دونستم که با اومدن به اینجا چه دردی رو داشت تحمل می‌کرد، واسه پا گذاشتن به جایی که زندگیش رو زیر و رو کرده بود.

نمی‌شد بدون گفتن کلمه‌ای وارد بشم، من آدم نصیحت و زیاد حرف زدن نبودم اما شهرام همیشه شلوغی که از صبح و بدو ورودش یه کلمه حرف نزده بود رو باید آروم می‌کردم.

این مرد الان آتیش زیر خاکستر بود و می‌ترسیدم با کنایه‌های احتمالی مشایخ زیبونه بکشه و همه چی رو نابود کنه.

ایستادم و توقفم باعث شد غیاث و شهرامم به ایستن، سرم رو به چپ چرخوندم و خیره به صورت سرخ شهرام گفتم:

- مشایخ خواسته اینجا باشی تا دیوونه‌ت کنه، پس با علم به این وارد شو، دهنتمو یه لحظه هم باز نکن.

فکش رو به هم فشار داد و نگاهش رو بهم دوخت.

- تحملش و ندارم، نمی‌خوام اینجا باشم، دیدن دیوارای اینجا هم حالم و از خودم بهم می‌زنه.

اخم کردم و کمی بهش نزدیک شدم.

- فقط تو نیستی که خیانت دیدی، تو نیستی که عشقت و از دست دادی، این جوری حرف زدنت اینقدر حالم و بد می‌کنه که دارم به شکستن گردنت فکر می‌کنم تا از این عذاب خلاص بشی.

سرش رو زیر انداخت و من محکم تر ادامه دادم:

- چیزی که این همه سال سعی کردی از من یادگیری این بود؟ که یه مرد ضعیف باشی؟

لبش رو تر کرد و نگاهش رو به ته اون راهروی طویل داد.

- نه اما... هژا قلبم نمی‌زنه وقتی بهش...

- هیششش...

دهنت و ببند شهرام، اینجا ییم واسه کار، ضعیف نباش،
تو توی این کاخ لعنتی هیچکس و نمی‌شناسی، کری،
کوری شیرفهم شد؟
دهن باز کنی خودم زبونت و از حلقت بیرون می‌کشم.

#پارت ۱۵۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

فقط سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و من قدم برداشتم سمت جهنمی که از اولشم به خواست خودم واردش نشده بودم.

برگشتن به دنیایی که باهاش عجین شده بودم اذیت کننده بود اما نمی‌شد کاری کرد، ما محکومیم به این دنیا تا هر وقت که زنده‌ایم.

به در ورودی که رسیدیم دو تا از نگهبان‌ها طبق قانون جلومون ایستادن و شروع به بازرسی بدنی کردن.

قطعاً قرار نبود اینجا وقتی می‌دونستم حمل اسلحه قدغنه با خودم حملش کنم.

اطمینان که حاصل شد، اجازه‌ی ورود دادن و واسه گرفتن کار جدید وارد امپراطوریه مشایخ شدیم.

بدون اهمیت به دکوراسیونی که از آخرین بار حضورم به کل عوض شده بود جلو رفتم و وارد اتاق کار شدم.

مشایخ مثل همیشه استوار توی رأس اتاق نشسته بود و این عالی بود که کسی رو منتظر نمی داشت.

- سلام.

نگاهش و رو سر تا پام چرخ داد.

- هژای بزرگ، از اینکه می بینم زنده ای خیلی خوشحالم.

با حفظ اخم دست هام رو توی جیبم فرو کردم. باید می فهمید که بعد تموم بلاهایی که سرم اومد حالا دیگه مثل قبل ترس از دست دادن نداشتم که گاهی اوقات کنار بکشم، حالا من یه گرگ زخم خورده بودم که هر کسی سد راهم می شد می دریدم.

- گاهی اوقات مرگ واسه آدم‌ها و اطرافیان‌شون بهتر از زندگی کردنه جناب مشایخ، ترجیح می‌دادم زیر خروارها خاک بودم نه مثل الان یه خون آشام درنده که منتظر مکیدن خونه اطرافیان‌شه.

یه تای ابروهای پرپشت سفیدش رو بالا داد و دستی به ریش بلندش کشید.

- اینو یه تهدید حساب کنم؟

کج‌خند کوتاهی گوشه‌ی لبم نشوندم.

- تهدید واسه کسیه که پا رو دم گذاشته مشایخ خان، شما که دیگه باید هزارو خوب بشناسی، من هیچوقت به کسی— که آزاری بهم نرسونده کاری ندارم اما برعکسش فرق داره، امیدوارم شما هم از دسته‌ی اول باشین.

خندید و با دست به مبل‌های مشکی پیش رومون اشاره کرد.

- بشینین.

سمت مبل‌ها قدم برداشتیم، شهرام سمت چپ و غیاث راست، به محض نشستن صدایش بلند شد و خشمگین هر دو دستم رو مشت کردم.

- هی تو بی‌پدر نگفتم تو هم بشینی.

شهرام اخم کرد و بدون حرف از جاش بلند شد، خوب بود، اینکه جواب نمی‌داد عالی بود. نداشتیم این جو ادامه دار باشه و گفتم:

- وقت زیادی ندارم جناب مشایخ برنامه چیه؟

نگاه خیره‌ش رو از صورت شهرام گرفت و به من بخشید.

- قراره مقدار زیادی اسلحه وارد کنیم، صلاح جنگی نیست پس قبل از اعتراضت بگم که موضوع سیاسی نیست.

سری به تأیید تکون دادم، خوب بود که من و از بر بود، سیاست و مواد خط قرمز بود، کاری که شوان احمق انجام می داد و همینم باعث شد از عمارتم پرش کنم بیرون.

- خب سیاسی که نباشه هستم، بقیه ش؟

#پارت ۱۵۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

- قراره این اسلحه‌ها از مرز وارد بشه، تو و گروهت می‌رین تحویلشون می‌گیرین و به جاهایی که می‌گم می‌فرستین.

اخم کردم و مشکوک پرسیدم:

- چرا افراد خودتون این کارو نمی‌کنن؟

- محموله خیلی بیشتر از چیه که فکرش و بکنی و قطعاً ریسکش بالا، خودت که خوب می‌دونی من خودم و درگیر کارایی که ریسک درگیری داره نمی‌کنم، تو که نمی‌خوای اسمم تو این مدل کارا برده بشه؟

لاشخور دقیقاً برازنده‌ش بود.

- انجامش می‌دم.

- خوبه. " نگاهش رو به شهرام داد و اخم‌هاش رو توی هم کشید " و توی تخمه سگ، می‌دونی که جونت و مدیون هژا و اون نوهی احمقم هستی؟

شهرام با اخم‌های توی هم بهش خیره شد و جوابی نداد،
مشایخ ادامه داد:

- خوبه که لال شدی، گفتم بیای اینجا تا در حضور هژا بهت بگم که بعد صدتا خواهان واست پیدا نشه.

ساره داره برمی‌گرده، قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنه سراغش و نمی‌گیری.

توقع داشتم به سکوتش ادامه بده اما حرف مشایخ رو قطع کرد و من از خشم لب‌گزیدم.

- قرار نیست دیگه هیچوقت سراغش و بگیرم پس خودت و اذیت نکن.

برعکس تصورم مشایخ فقط سرش رو تکون داد.

- تو نگیری اون می گیره، میاد سراغت، باید کاری کنی که دیگه از صد فرسخیت رد نشه.

شهرام روی لباس باشه و ساره روی لبای تو زیون جفتتون و از حلقتون بیرون می کشم، اینبار دیگه مثل قبل نیست که به اشک چشمای اون دختر احمق که واسه یابوی بی بوتهای مثل تو می ریخت اهمیت بدم، اون ازدواج کوفتی تموم شده، وکیلیم میاد سراغت، بهش وکالت می دی کارای طلاقتون و ردیف کنه و اون امضای آشغالت و می زنی پای برگه و گورتو گم می کنی.

با پام روی پارکت تیره رنگ ضرب گرفتم، یه روزی مشایخ و با این امپراطوریش به آتیش می کشیدم و اون روز دیر نیست.

- هژا؟ شنیدی چی گفتم از نوهی من دور می‌میونه وگرنه...

از جام پریدم و دو طرف پالتوی قهوه ای رنگم رو به هم نزدیک کردم.

- گفتم و شنیدیم مشایخ، قرار نیست شهرام باز درگیر نوهی تو بشه که چیزی جز خیانت ازش ندید.

صدای نفس‌های بلند شهرام توی اتاق اکو شد و مشایخ با خشم به پشتی صندلی تکیه داد، دیگه جوابی نداشت بده، عملاً این بحث تموم بود با چیزی که بهش یادآوری کردم، با گندی که نوهی احمقش به زندگی شهرام زده بود.

باید شهرام رو از این خراب شده بیرون می‌کشیدم قبل از اینکه اسقامتشو از دست بده و از کوره در بره.

به مشایخ پشت کردم و کنار شهرام قرار گرفتم، همچنان
با دست‌های مشت شده نگاهش به مشایخ بود و قصد
خروج نداشت، با خشم بازویش رو با پنجه‌هام فشردم و
با صدای پایینی گفتم:

- تکنون بخور.

مقاومت کرد و زمزمه‌های زیر لبش رو نشنیدم، با یه
فشار با خودم همراهش کردم.
لعنت به این زندگی، هر کدوم از عزیزام یه درد بزرگ توی
قلبشون داشتن، این سخت‌ترین امتحان زندگی بود.

#پارت ۱۶۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ماشین توی حیاط عمارت که متوقف شد پیاده شدم و صدای زنگ گوشیم اجازه نداد که قدم بردارم، با نگاهی به صفحه و دیدن شماره‌ی رسول جواب دادم:

- چی اینقدر مهمه که این ساعت از شب مزاحم شدی؟

صداش خندون شد و کیفور گفت:

- چیزی که می‌خوام بگم اینقدر واسه ارزش داره که واسه زنگ زدنم تشکر کنی.

لبم رو گزیدم و با سر به شهرام که منتظرم بود اشاره کردم که ازم دور بشه.

- اگه اینجوری که می‌گی نباشه همین امشب میام بالاسرت و دخت و میارم.

- هست.

- پس بنال.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- خب خرج داره، خبر به این مهمی و مفت که نمی دن.

پوزخند زد و با قدم های آروم سمت عمارت راه افتادم.

- نظرت چیه بفرستم دنبالت کت بسته بیارنت
اینجا و اون دهنه و با کثافت پر کنن؟

صداش جدی شد، می دونست من حوصله ی بازی ندارم
و داشت کلافه می کرد.

- خب حالا اعصاب نداری، فکر می کنم جاسوس خونه تو پیدا کردم.

مردمک چشم هام گشاد شد و حس کردم رگ هام با شدت زیادتری خون رو به جریان انداخت.

- زر بزن رسول.

- ابی رستمی.

حجم زیاد هوا رو بلعیدم و با خشم نگاهم رو توی نگهبان های حاضر اطرافم چرخ دادم، ابی توی جمع نبود.

- از کجا می دونی؟

- خبرم موثقه هژا شک نکن.

فکم رو به هم فشردم و کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم.

- می دونی که اگه درست نباشه چیکارت می کنم؟

- می دونم، خودت آمارشو دربیار، بسپر به شورش کارشو بلده.

- پاداشتو می زنم به همون شماره کارت قبلی، شرت کم.

تا خرخره پر بودم، دلم فریاد کشیدن می خواست، ابی؟
چطور؟

چند ساله که با منه؟

چی شد که خیانت کرد؟

اینجوری نمی شد باید می فهمیدم دقیقاً تو چه جهنمی
دست و پا می زنم.

باید می رفتم سراغ شورش تا روشن شدن این قضیه دیگه
خواب راحت نداشتم.

#پارت ۱۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

ماگ قهوه به دست روی مبل سه نفره‌ی پذیرایی نشسته بودم و تو خیال خودم غرق که با باز شدن در ورودی، نگاهم میخ شهرام شد.

با اخم‌های توی هم وارد شد و بدون توجه به منی که درسته دور بودم اما قطعاً می‌تونست متوجه حضورم بشه، پاهاش رو زمین کوبید و سمت راهرو رفت. وارد یکی از اون چند اتاق شد و در رو جوری کوبید که ابروهام بالا پرید.

شهرام کی اومده بود که من متوجه نشده بودم؟ خواستم نیم خیز بشم که اینبار هژا با اخم‌هایی که بدتر از شهرام توی هم بود وارد شد و سمت اتاق شورش رفت و صداش رو بلند کرد:

- شهرام بدو.

توی همون حالت نیم خیز خیره به این صحنه‌ی عجیب بودم، باز چه خبر بود؟!

طولی نکشید که شهرام پشت هژا وارد اتاق شد و من
دیگه متعجب تر از این نمی‌تونستم بشم.

نمی‌تونستم کنجکاو نکنم، پس سمت اتاق شورش راه
افتادم، فقط یه کمی گوش وایمیستادم مگه ایرادی
داشت؟

پاورچین خودم رو به در اتاقش رسوندم و با کوبش قلبی
که مهارش دست خودم نبود گوشم رو به در چسبوندم،
هیچ صدایی نمی‌اومد، یعنی حرف نمی‌زدن یا این در و
اتاق عایق صدا داشت؟

پر از استرس نگاهی به سرو ته راهرو انداختم که نکنه
یهو غافلگیر بشم و آدمای این خونه رو به جون خودم
بندازم.

من اصلاً دلم نمی‌خواست با اون مرد که ادعای کرد شیر
خفته‌ست درگیر بشم.

اما قطعاً نمی‌تونستم اینقدرم بی‌تفاوت و قتم رو بگذرونم
فقط یه کم فضولی می‌کردم دیگه مگه چی می‌شد اونم
واسه گذروندن و قتم بود.

با شنیدن صدای هژا نفس نکشیدم و گوشم رو بیشتر
چسبوندم اما مکالهی تمام کوردیشون باعث شد به در
چپ نگاه کنم.

چی می‌شد فارسی حرف بزنین؟

حالا دیگه بیشتر کنجکا و شده بودم، قطعاً غیاث یه
چیزی می‌دونست، باید می‌رفتم سراغ نبات، نباتی که از
بعد اون اتفاق زیاد نمی‌دیدمش. نمی‌دونم تنبیه بود یا
خودش نمی‌خواست از اتاقش بیرون بیاد، ولی به نظرم
یه جورایی توی حبس خونگی بود.

وارد آشپزخونه شدم و ماگ رو توی سینک گذاشتم،
سمت در چوبی که خونه‌ی غیاث و آشپزخونه رو جدا
می‌کرد رفتم و خیلی زود پشت در خونه‌ی ای که تا حالا
واردش نشده بودم ایستادم.

تقه ای به در زدم، در توسط خورشید باز شد و من با دیدن اون آبشار طلایی موهاش روی شونه‌ها و توی اون لباس حریری که داشت دو طرفش رو بهم نزدیک می‌کرد محو شدم، این زن زیادی زیبا بود.

- ماهلین عزیزم تویی من فکر کردم غیاث برگشته، اتفاقی افتاده این وقت شب؟

لبخند زدم. exchange group

- ببخشید من اصلاً حواسم به ساعت نبود حوصله‌م سر رفت گفتم پیام پیش نبات، ولی فکر کنم اشتباه کردم می‌رم اتاقم.

خواستم عقب گرد کنم که با لحن مهربانش گفت:

- خوب کاری کردی بیا تو نبات بیداره.

#پارت ۱۶۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

شرمنده لبم رو گزیدم، کی ساعت دو شب میومد دنبال
فضولی آخه؟
وارد شدم و خجالت زده گفتم:

- فکر کنم از بس قهوه خوردهم خواب از سرم پریده.

لبخند زد و طلایی‌های خوشرنگش رو پشت گوش زد.

- اشکالی نداره عزیزم اولین اتاق سمت راست اتاق
نباته برو پیشش.

فقط سری تکون دادم و سمت اتاقی که گفت راه افتادم. خونه‌ی زیاد بزرگی نبود اما به حدی زیبا بود که دهن هر بیننده‌ای رو باز می‌کرد.

هر سوی خونه پر از گل و درختچه‌های تزئینی و چند تا قفس بزرگ پرنده بود، مبل‌های زرد رنگ سمت چپ خونه رو آذین داده بود و کنارشون یه بنجامین خیلی بزرگ که تقریباً هم قد خودمه بود.

گوشه‌ی سمت راست یه کتابخونه‌ی بزرگ بود، پر از کتاب، کتاب‌هایی با جلد‌های رنگارنگ که جلوه‌ی خاصی به فضا داده بود و یه صندلی آبی از جنس چوب.

وای خدا این خونه خیلی خوشگل بود، شاید باید خواهش می‌کردم بهم اجازه بدن اینجا زندگی کنم.

به در اتاق مورد نظرم رسیدم نمی‌تونستم نگاهم رو از اون تیکه‌ی بهشت مانند بگیرم اما بالاخره تقه‌ای به در زدم.

- خوابم مامان.

دستگیره رو فشردم و وارد شدم، پشت به در روی تخت
دراز کشیده بود و من وسط اتاق کوچیک اما خوشگل و
البته تمام صورتیش ایستادم.

- واقعاً که رفیق نیمه راهی.

با مکث سرش رو سمتم چرخوند و با دیدنم از جا پرید.

- وای ماهلین تویی؟

جلو اومد و دستم رو گرفت که لبخند زدم.

- کجایی تو دختر، توی حبسی؟

سرش رو پایین انداخت و لبش رو جلو داد.

- آره حبسم، بابا غیاثم خیلی عصبانیه تنبیهم کرده.

متعجب نگاهش کردم.

- چرا؟

دستش رو بالا آورد و با شستش نوک انگشت اشارهش
رو بهم نشون داد.

- فقط... اینقدر کم... واسه شورش زیادی نگران
شدم.

- همین؟

- توی همین مایه‌ها.

سمت تخت یه نفرهش با رو تختی صورتیش رفتم و حین
نشستن گفتم:

- یعنی باباتم مثل من فهمید که عاشق شورشی؟

#پارت ۱۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیدم که واسه یه لحظه نفس نکشید و بعد با عجله
سمت در اتاق رفت، سرکی به بیرون کشید و خیلی زود
کنارم نشست.

- وای وای ماهلین؟ دیگه از دهنِت بیرون نیاد بابام
من و می کشه.

دستاش رو گرفتم.

- باشه باشه سخته نکنی.

دستی به موهای لخت طلاییش کشید و پشت گوشش هدایتشون کرد، رنگ موهایش رو از دقایقا از مادرش به ارث برده بود.

- بابام فقط چون نگرانش بودم نزدیک بود سخته کنه اگه بفهمه دوشش دارم....

- مگه چی می شه گناه که نکردی؟

سرش رو به تأسف تکون داد.

- اون آقای این خونه ست و من کلفت این خونه به نظرت ایرادی نداره؟

بابام از وقتی یه بچه‌ی کوچیک بوده توی این خونه
زندگی کرده، حالا من بیام عاشق کسی- که واسش کار
می‌کنه بشم؟ البته شدم ولی خب نباید کسی بفهمه.

لب‌هام رو جلو دادم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم،
حتی دو تا از دیوارهارو هم صورتی کرده بود.
خوشگل بود ولی با سلیقه‌ی من جور نبود.

نگاهم رو به چشم‌های غمگینش دادم و نظرم رو گفتم:

- به نظر من که هیچ ایرادی نداره.

سرش رو تکون داد.

غمگین بود و می‌شد از پژمردگی صورتش اینو خوند، گناه
داشت، عشق ممنوع چیز بدی بود و این دختر ساده
گرفتارش شده بود.

- به نظر من داره، یعنی اگه ایرادی هم نداشت
شورش اصلاً من و نمی‌بینه.

پوففف....

بی‌خیال ماهلین، چی شده این ساعت اینجایی نکنه باز
هژا دمت و چیده؟

چپ نگاهش کردم و قری به گردنم دادم.
بدون توجه به چیزی که گفته بود جواب دادم:

- مگه می‌تونه؟

حالت متفکری به خودش گرفت و ابروهاش رو بالا
انداخت.

- خب الان که بیشتر بهش فکر کردم... خب قطعاً
می‌تونه.

حرفش حقیقت محض بود و این من و به خنده انداخت.

خندیدم و وا رفته گفتم:

- راست می گی می تونه.

#پارت ۱۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

با خنده از جاش پاشد و حین مرتب کردن هودی نارنجی
رنگش به بیرون اشاره کرد.

- برم یه چیزی بیارم بخوریم.

با عجله دستش رو گرفتم و کشیدم تا روی تخت بشینه.

- نمی‌خواه بابا بشین کارت دارم.

کنارم نشست و مشکوک پرسید:

- چی شده؟

- شهرام اومده.

نیشش تا بناگوش باز شد و ذوق زده گفت:

- جدی؟ چه خوب، الان دیگه شورشم سرحال میاد.

سری به تأیید تکون دادم.

- اما خیلی عصبانیه هم اون هم هژا، با کلی مشّت و لگد که به درو دیوار کوبیدن رفتن تو اتاق شورش، تو می گی چی شده؟

- تو چیزی نفهمیدی؟

لبم رو گزیدم و مثلاً شرمنده گفتم:

- خب ببین نذار پای فضولیم ولی رفتم پشت در اتاق گوش وایستادم اما همش گردی حرف زدن نفهمیدم.

لبهاش رو، رو به پایین انحنای داد و بی خیال گفت:

- خب گردی و که همیشه حرف می زنن، الانم به خاطر تو مراعات می کنن و گاهی اوقات فارسی صحبت می کنن، و اینکه این چیزا توی این خونه عادیه، واسه همون ما کنجکاوی نمی کنیم.

اخم کردم و با چشم‌های ریز شده بهش نگاه کردم،
موهایش تا روی شونه‌ش رو پوشونده بود و ابروهای
پهنش زیبایش رو دو چندان کرده بود.

ولی این باعث نمی‌شد از دستش حرص نخورم، واسه
همون دست‌هامو مشت کردم و غرغر کردم.

- زندگی واستون کسل کننده نیست با این همه
کنجکاوی نکردن؟ شما اصلاً هیجان دارین تو
زندگیتون؟

لب‌هایش رو بهم فشرد تا نخنده، از حرص خوردن من
می‌خندید یا یُبس بودن خودش...

- راستش من یه زمانی خیلی کنجکاوی می‌کردم اما از
وقتی از روی فضولی پشت در اتاق هژا گوش
وایستادم تا ببینم چه خبره و.....

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، اسمش هم هیجان زده‌م می‌کرد،
همیشه بعد آوردن اسمش یه ماجرا پشتش بود که نفس
بند می‌آورد.

- خب چه خبره... چی؟

لبخندش عمق گرفت:

- در اتاقی که بهش تکیه داده بودم باز شد و پرت شدم
توی اتاق و هژا منو دید.

و ارفته نگاهش کردم.

- خب که چی؟

- هژا داشت شیلان خانومو می‌بوسید، اونم وقتی
خانوم تازه از حموم بیرون اومده بود و یه حوله دور
تنش بود.

#پارت ۱۶۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

نفسم توی سینه حبس شد و دستم رو مشت کردم.
 دیدن هژا موقع بوسیدن؟
 چرا فکر می کردم این مرد یه ربات بی احساسه؟
 یعنی این شیری که من و تهدید کرده بود یه زمانی یه
 زندگی عادی داشته؟

زندگی ای که پر بوده از بوسه و عشق و حرارتی که وجود
 کمش توی چشم هاش هم می تونه فرد مقابلش رو
 بسوزونه؟

مثل صاعقه، آره صاعقه برازنده‌ی چشم‌هاشه.
چشم‌هایی که وقت خیره شدن می‌سوزونه و خاکسترت
می‌کنه، مثل هاله‌ای که دورش رو گرفته و نمی‌ذاره بهش
دقیق بشی.

نمی‌دونم چرا حالا کنجکاوتر بودم، بهم ربط نداشت مگه
نه؟

یعنی بد بود که دلم جزئیات بیشتری می‌خواست؟
مثلاً جای دست‌هاش، حالت چشم‌هاش، یا اصلاً
صدای جدا شدن لب‌هاش رو شنیده بود...
پوف.....

زده بود به سرم؟

تکونی به سرم دادم و پرسیدم:

- خ... خب چی شد؟

نگاهم کرد و انگار که تو همون روز داره زندگی می کنه
تکونی به تنش داد.

- یه هفته توی انباری ته باغ زندانیم کرد تا واسم
درس عبرت بشه و دیگه کنجکاوی نکنم، بعد اون
فهمیدم که توی این خونه باید گرو کور باشم چون
اگه دختر دست راست آقای خونه هم باشم باید
مجازات بشم و من هیچ دلم نمی خواست باز اون
روزارو تجربه کنم.

انگشت هام رو توی هم پیچیدم، یه حالی داشتم،
نمی دونم چی اما حس می کردم تنم سوزن سوزن می شه.

دلم دونستن می خواست و تنم داشت بازی در میاورد که
حسابی داغ کرده بود، دقیقاً شبیهه دختر بچه ی بی جنبه
ای شده بودم که بدون اجازه ی پدر و مادرش یه فیلم پر
از صحنه دیده و احساساتش برانگیخته شده.

هژا و بوسیدن؟

همون لب‌های نازک و خشکی که بارها با دستمال نم دار
تَر کرده بودم؟

همونا که زیر انبوهی از ریش و سیبیل پنهان شده بود و
من همیشه مرتبش می کردم، هژای قدرتمند همون صالح
خان رنجور بود؟

گلم رو صاف کردم، کاش می تونستم کسی- رو پیدا کنم
که از اول تا آخر این قصه رو برام تعریف کنه اما آدمای
این خونه اینقدر به اربابشون وفادار بودن که نم پس
نمی دادن.

- هژا شیلان و دوست داشت؟

سرش رو به تأیید تگون داد، خم شد و از روی پا تختی
کش موی قرمزش رو برداشت و موهایش رو گوجه‌ای
بست و گفت:

- آره داشت، پنج سال همیشه کنار هم بودن با هم
می خوابیدن و غذا می خوردن خب همو دوست
داشتن دیگه مگه نه؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و شالم رو از روی سرم
برداشتم، اتاقش زیادی گرم بود، من چرا داشتم
می سوختم.

تمام موهای پشت سرم خیس بود و به گردنم چسبیده
بود.

- خب این می شه عادت مگه نه، می خوام بدونم کاری
می کرد که بفهمی عاشق بوده؟

مشکوک نگاهم کرد و با چشم های ریز شده گفت:

- چرا واست مهمه؟

اصلاً عاشق بود یا نه، چه اهمیتی داره؟

یکه خورده کمرم رو صاف کردم و لبخند مسخره‌ای روی لب‌هام نشوندم، مهم نبود بود؟

- من فقط پرسیدم چرا مهم باشه؟
خب مرد به اون خشنی واسم جذاب بود ببینم عاشقیش چطوریه همین.

- نمی‌دونم حس کردم زیادی واکنش نشون دادی.
ولی هژا همیشه همین بود یعنی از وقتی من یادمه، اون تنها چیزی بود که من تو این پنج سال ازش دیدم.
مثلاً بی تفاوت خندیدم و واسه اینکه فکر ناجوری نکنه گفتم:

- سر بوسه‌ی آقای خونه پرت شدی تو اتاق، اصلاً معلوم نبود کجای معاشقه‌شون بودن والا منم خجالت کشیدم.

#پارت ۱۶۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

ابروی بالا انداخت و حین نگاه کردن به ناخونای کوتاهش گفت:

- خجالت نکش بابا، چون آقای خونه که خجالت نکشید، بعد پرت شدنم فقط یه ثانیه فاصله گرفت و بعد تموم کردن اون بوسه‌ی پر عطش سراغم اومد.

در واقع دو دقیقه‌ی آخر اون بوسه رو جلوی چشم‌های من انجام داد تا با خجالت دادنم بهم بفهمونه غلط کردم پشت در اتاق یه زن و شوهر گوش وایستادم. می‌دونی ماهلین به نظرم اون تنبیه خیلی بدتر از زندانی شدنم بود. خیلی خجالت کشیدم.

حتی فکر کردن به وضعیتی که دچارش شده بود باعث می شد تنم خیس عرق بشه، اون آگه من بودم تا عمر داشتم خودم رو از دیدش مخفی می کردم.

- منم فکر می کنم قصـدش همین بود، هژا مرد قدرتمندیه نبات، اون دقیقاً می دونه توی لحظه باید چه واکنشی— نشون بده و این به نظرم ترسناکش می کنه.

- مامان خورشیدم می گفت حتی اون موقع که هژا سنی نداشته هم، پدرش توی تمام کارا باهاش مشورت می کرده.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و غمگین گفتم:

- یعنی چه کاری توی زندگیش کرده بود که لایق اون بلا شد؟

کمی مکث کرد و چشم‌هایش رو واسه من کج و کوله کرد.

- اونوقت می‌گه کنجکاو نمی‌کنم، یه ساعت اومدی اینجا فقط داری هزارا هزار می‌کنی!

اینبار واکنش نشون دادم و صورتم رو کج و کوله کردم.

- اونی که تابلوئه و واکنش زیادی نشون می‌ده تویی که اسم شورش میاد آب از لب و لوچت جاری می‌شه، من فقط کنجکاو کردم همین.

نیشش شل شد و خودش رو از پشت روی تخت پرت کرد.

- آخ ماهلین می‌میرم براش.

به پهلو کنارش دراز کشیدم و رو به نیم رخش گفتم:

- تا حالا فکر کردی بهش بفهمونی دوشش داری؟

خیره به سقف دهن باز کرد و حسرت از تک تک کلماتش
مشخص بود.

- نه، هیچوقت این کارو نمی‌کنم، می‌دونی چیه
ماهلین؟ من نگاه‌های شورش به روناک و می‌بینم،
میمیرم ولی دم نمی‌زنم، شورش عاشق من نیست
ماهی دلش جای دیگه‌ست.

روی آرنج بلند شدم و متعجب گفتم:

- روناک کیه؟

سمتم چرخید لبخند زد.

- روناک دختر عموی شوان خانه.

گیج سری تکون دادم.

- چی می گی نبات؟ یعنی چی دختر عموی شوان خب
بگو دختر عموی خود شورشه دیگه.

مثل خودم روی آرنجش بلند شد.

- نه دختر عموی شورش نیست، شوان خان از پدر با
هژاو شورش برادر نیست.

- آها یعنی فقط مادر؟

- نه می دونی یه کم پیچیده ست، اما شوان از مادر
فقط با شورش برادره درواقع نسبت خونی با هژا
نداره.

گیج شده بودم و نمی‌تونستم رابطه‌هارو درک کنم.

- نمی‌فهمم.

#پارت ۱۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

با یه جهش روی تخت چهارزانو نشست و با هر دو دست موهایش رو سمت گوجه‌ای پشتش مرتب کرد.

- خب بذار واضح بگم.

پدر هژا یعنی شاهو خان بزرگ یه همسر- دیگه داشته یعنی مادر هژا، بعد همزمان که همسر- اولش داشته با مادر شوان خان که تازه از همسرش جدا شده بودو

شوان و داشت ازدواج می کنه، چند سال بعد دو تایی
 باهم شورش و تولید می کنن، حالا شورش پدری با هژا
 برادره و مادری با شوان.

هر کاری کردم نتونستم واسه اون تولید می کنن نخدم،
 زدم زیر خنده و نباتم به خنده افتاد.

- وا چرا می خندی؟

- هیچی هیچی، وای خدا می گه تولید می کنن.

با خنده مشتی به بازوم کوبید.

- خب تولید کردن دیگه محصول مشترکه.

لبم رو گزیدم.

- پس الان یعنی این برادر درواقع هیچکدوم تنی نیستن؟

- نه نیستن.

- خب پدرشون الان کجاست؟

- ده سالی می شه فوت کرده بعد اون هژا جانشینش شد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- قبل اون چی، چیکار می کرد؟

- قبل اونو من بچه بودم نمی دونم.

متفکر سری تکون دادم.

- می دونی این عجیب ترین خانواده‌ایه که تا حالا شناختم؟

لبخند زد و با لحن مهربونی گفت:

- اما تو صاف ترین دختری هستی که من می شناسم.

تو چشم‌های غمگینش نگاه کردم و پرسیدم:

- از کجا می دونی شورش عاشق روناکه؟

آه کشید و نگاهش رو به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره کرد.

- من نگاه شیفته‌ی شورش و به روناک دیدم، خیلی درد داره، حس می کنی یکی دست کرده تو سینه‌ت و

قلب تو فشار می ده، تو قطره های خونی که جای
اشک از چشم هات می چکه رو می بینی و مجبوری
تحمل کنی، منم تحمل می کنم، عشق شورش توی
قلبم تا آخر عمر زنده ست، اما هیچوقت دهن باز
نمی کنم هیچوقت.

اینقدر تحت تأثیر حرف هاش قرار گرفته بودم که بغض
کردم و نبات واسه عوض کردن حالم گفتم:

- ای بابا چه جو بدی شد، ول کن من و تو بگو ببینم
عاشق نیستی؟

شونه ای بالا انداختم:

- دلت خوشه ها عشق کجا بود.

متعجب نگاهم کرد.

- بی خیال ماهلین دختر خوشگلی مثل تو مگه می شه؟

- راستش خواستگار زیاد دارم اما بابام بهم این اجازه رو داده که خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم، خب منم فعلاً از هیچکس خوشم نیومده.

خواست چیزی بگه که صدای باز و بسته شدن در به گوشمون رسید و بعدم صدای رسای غیاث.

- به به خورشید خانوم من امشب چه می درخشه.

نیشم تا آخر باز شد و نبات ریز خندید و دستش رو سمت آسمون گرفت:

- خدایا من آبجی داداش نمی خواما خودت حواست باشه.

خندیدم و از جام پاشدم که دستم رو گرفت.

- کجا؟

- بهتره برم واقعاً خوابم میاد.

- امشب و اینجا بمون نرو چیزی هم تا صبح نمونده.

فکر بدی هم نبود، سرم رو به تأیید تکون دادم و کنارش نشستم.

#پارت ۱۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست به سینه و ناراضی نگاهم به شورشی بود که جلوی
آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود.

واسه پرسیدن حالش اومده بودم و وقتی دیدم واسه
بیرون رفتن از خونه آماده می‌شه، اینقدر عصبی شدم که
کلی سرش غرغر کردم اما فایده نداشت، فرمایشات شاه
هژا باید انجام می‌شد.

چقدر دلم می‌خواست برم سراغش و هرچی دلم می‌خواد
بارش کنم تا حالش رو حسابی بگیرم، البته شاید این کارم
کردم، اگه نتونستم شورش رو واسه نرفتن راضی کنم.

- هنوزم می‌گم بهتره استراحت کنی.

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- یه هفته استراحت کردم، باور کن زخم بستر گرفتم.

صورتتم رو جمع کردم و کلافه پام رو به کف پارکت شده‌ی اتاقش کوبیدم.

- یعنی اون جناب برادر نمی‌دونه نباید ازت کار بکشه؟
اصلاً شهرام کجاست مگه دیشب نیومد؟

باز لبخند زد و سمتم چرخید، یقه‌ی بلوز سرمه‌ایش رو مرتب کرد و با صدای پایینی گفت:

- شهرام توی اتاقشه، خسته‌ست احتمالاً خوابه.
نمی‌تونم کار نکنم ماهلین، نگران نباش کاری که
قراره بکنم فقط با لب و دهنم کار داره نه قلبم.

بیشتر اخم کردم و با حدس اینکه منظورش چیه و
احتمالاً با یه دختر قرار داره توپیدم:

- دیگه بدتر، هیجان برات خوب نیست، اصلاً نباید از بدنت کار بکشی.

لب‌هاش کش اومد و متعجب گفت:

- چه هیجانی، می‌خوام چند تا دستور به بچه‌ها بدم.
چی توی اون سر کوچیکت می‌گذره؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و واسه اینه بیشتر ضایع نشم
دنبال یه راه حل گشتم، اما با باز شدن در و صدای
بدش سکوت کردم و نگاهم رو به اون سمت دادم.

شوان پریشون خودش رو داخل پرت کرد و با صدای به
شدت گرفته به حرف اومد:

- شورش؟

صبر نکرد، با قدم‌های بلند سمت شورش که دستش روی موهایش از تعجب خشک شده بود قدم برداشت و با هر دو دست صورتش رو قاب گرفت.

- خوبی هرچه کسم؟

شورش دست‌هایش رو گرفت و پایین کشید و با آرامش گفت:

- آرام بو براکم عره خوبم.

(آروم باش داداش آره خوبم)

شوان پر حرص پیشونی شورش رو بوسید و پیشونی به پیشونیش چسبوند.

- لعنت و مه که نومه و نزانستم چه بی، خون گشتیان
آرشنم و خدا که نابودیان گم، کی جرات کردیه ایجور
غلطی بگی؟

(لعنت به من که نبودم و نفهمیدم چی شده، خون
همشون و می ریزم به خدا که نابودشون می کنم، کی جرأت
کرده همچین غلطی بکنه؟)

مات این صحنه بودم، همین دیشب فهمیده بودم این
برادرا هیچکدوم تنی نیستن و الان این عشق بینشون
واسم خیلی عجیب بود.

این همه مهر و محبت از کجا سرچشمه می گرفت وقتی
الان می بینم که برادرای تنی به خون هم تشنه هستن؟!

شورش لبخند زد نمی فهمیدم چی می گن البته جز قربون
صدقه هاشون.

- دالگم وِت که نید، زانِم نامرد نید که و پیم خبر
نگیری.

(مادر گفته بود که نیستی، می دونم نامرد نیستی که ازم
خبر نگیری.)

- معلومه من گیانم عراد دم هر چه کس، تا الان جرات نکردمه و دالگ بوشم، بزانه قیامت اکی)

(معلومه، من جون می دم برات هر چه گسم.
هنوز جرأت نکردم به دالگ بگم، بفهمه قیامت می شه.

- و گیس دالگمان چشتی نوش شوان گیان.
(به موهای مادرمون قسم چیزی نگو شوان جان)

قربون صدقه‌های کوردیشون دلبر بود نه؟

منکه با شنیدنشون دلم قنچ می رفت، اینقدر که نیشم تا بناگوش باز بود، شوان دقیقاً همین لبخند رو شکار کرد و از شورش جدا شد.

بلافاصله اخم کرد و انگار که من مسبب تمون مشکلاتشم با لحن بدی صداش رو بلند کرد:

- این اینجا چیکار می کنه؟

#پارت ۱۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

بلافاصله اخم هام توی هم شد، چقدر بیشعور بود.
آخرش نفهمیدم چه هیزم تری به این مرد فروخته بودم
که از اولین دیدارمون شمشیرش رو واسم از رو بسته
بود.

- این به درخت می گن.

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و حین دست کشیدن به
صورتش گفت:

- ببخشید لیدی امروز خیلی آشفته هستم.

لب پایینم رو تر کردم، تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و یه قدم جلو رفتم، به نظرم بهتر بود با شوان در مورد بیماری شورش حرف بزنم، انگار از بقیه دلسوز تر بود، لااقل رفتارش که اینجوری نشون می‌داد.

- ایرادی نداره من تنهاتون می‌ذارم.

هر دو سری تکون دادن، از اتاق خارج شدم و خیلی زود گوشیم رو از توی جیب بافت توسی رنگم بیرون کشیدم، شماره‌ش رو از قبل داشتم، همون موقع که واسم پیغام فرستاده بود.

با عجله تایپ کردم قبل از اینکه پشیمون بشم و پیغام رو فرستادم.

(باید باهاتون صحبت کنم خیلی مهمه.)

نفسی- گرفتم و با دیدن نبات و سینی توی دستش، با عجله سمتش قدم برداشتم، با دیدنم لبخند زد و ایستاد.

بهش رسیدم و با ابرو به سینی که یه لیوان آب و چند تا دونه قرص توش بود اشاره کردم.

- اینا چیه؟

با ابرو به بالا اشاره کرد.

- هژا سرش درد می کنه گفت قرص بیرم.

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم کشیدم، اینم موقعیتی که می خواستم.

دستم رو روی سینی گذاشتم و گفتم:

- بده من بیرم.

- وا؟

- چرا اینقدر تعجب کردی؟ خب من می برم دیگه.

سینی رو دستم داد و پچ زد:

- خدا بهمون رحم کنه.

بهبش چشم غره رفتم و سمت پله ها راه افتادم، یه جوری می گفتم انگار من فرد ترسناک این خونه بودم.

من داشتم می رفتم جایی که ترسناک بود نه هژا.

پله ها رو بالا رفتم و به هن هن افتادم، خیلی پله بود خدایا.

به طبقه ی سوم که رسیدم دیگه نفسم بریده بود.

خودم رو پشت در رسوندم، دستم رو روی در گذاشتم و تصویری که دیشب با حرف‌های نبات واسه خودم ساخته بودم توی ذهنم تدائی شد، هژا موقع بوسیدن یه زن نیمه برهنه.

پوفی کشیدم و در زدم، نباید اینقدر فکرم رو درگیر می‌کردم.

- بدو نبات.

خب انگار سرش خیلی درد می‌کرد که اینجوری بی‌تاب مسکن بود.

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم، نگاهم رو توی اتاق بزرگش چرخ دادم و روی تخت پیداش کردم.

واسه اولین بار توی این مدت داشتم متفاوت می‌دیدمش، یه تیشرت مشکی تنش بود و یه اسلش سبز رنگ، به تاج تخت تکیه داده بود و چشم‌هاش بسته بود

با موهای فرفری که پیشونیش رو گرفته بود، فکر کنم از حموم دراومده بود.

- بذارش روی تخت برو بیرون.

#پارت ۱۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

چپ نگاهش کردم، مردک مغرور نمی کرد اون چشم های کوفتیش رو باز کنه ببینه اصلاً کی اومده توی اتاق.

نفسم رو بیرون دادم و جلو رفتم، تمام اتاق پر بود از بوی عطرش و سیگاری که انگار واسه دود کردنش زیاده روی کرده بود.

نگاه چپم رو از دیوار کوب قرمز بالای سرش که تنها روشنایی اتاق بود گرفتم و به تعداد زیاد ته سیگاری که توی زیر سیگاری بود دادم، این نور قرمز دیوونه‌ش نمی‌کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و حین گذاشتن سینی روی پا تختی گفتم:

- کاش پرسین کی وارد اتاقتون شده؟

چشم‌هاش رو باز نکرد و بدون هیچ عکس‌العملی باز من و شوکه کرد.

استاد این کار بود و اینو خوب فهمیده بودم.

- نیازی به پرسیدن نیست وقتی عطرت داره داد می‌زنه کی توی اتاقمه.

دست به سینه نگاهش کردم، روز بود و هوا روشن اما این اتاق تاریک بود، چون تمام پرده‌های به شدت ضخیم پنجره‌ها کشیده شده بود. آخ که این نور قرمز داشت عصبیم می‌کرد.

- بهتر نیست از این ژستی که گرفتن بیرون بیاین؟
حتماً کاری دارم که اینجام.

- چطوری که همیشه کار داری و به هزار بهونه جلوی چشم‌های منی؟

اخم کردم و متعجب گفتم:

- چی؟!

چشم‌هایش رو باز کرد و تکیه‌اش رو از تاج تخت گرفت، پاهایش رو روی زمین گذاشت و حین برداشتن قرص و لیوان آب گفت:

- از حضور غریبه‌ها توی اتاقم بدم میاد، بگو و برو چون به شدت عصبیم و بی حوصله.

تمام رفتارش مستقیم روی اعصابم اثر می‌داشت، دقیقاً مثل یه شوک فشار قوی همونقدر آزارم می‌داد. خیره به اون چین‌های ریز روی پیش‌ونیش که احتمالاً از اخم زیاد بود گفتم:

- احتمالاً اعصابت به خاطر این نور قرمز بهم نریخته؟ حتی منم دارم عصبی می‌شم چرا پرده‌هارو نمی‌کشی؟

بہتر نیست خودتو به یه روانکا و نشون بدی؟

آب رو نوشید و نیم نگاهی به دیوار کوب قرمز رنگ بالای تخت انداخت، با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و جمله‌ش ضربه‌ی هولناکی بود واسه من ترسو و ضعیف که همیشه احساس خطر می‌کردم، خیلی ترسناک بود.

- نور قرمز عصبیم نکرده بیشتر واسه یه سکس خیلی سخت ترغیبم می کنه، تو که حس شناسیت خوبه چطور نفهمیدی درد سرم از چیه بهیار؟

واسه یه لحظه نفس نکشیدم و خودشم اینو فهمید که پوزخند زد، داشت مزخرف می گفت و این و کاملاً حس کردم، حاضرم قسم بخورم همچین چیزی اصلاً توی ذهنش نبود اما اون فهمیده بود، پی به ترسم برده بود که مدام با چیزایی که می گفت می خواست ازم زهر چشم بگیره و موفق هم بود، خوب بلد بود زبونم رو کوتاه کنه.

حالا داشتم می فهمیدم منظورش از اون شیر خفته چی بود. لعنت به من، توی اتاقش چیکار می کردم؟

- حرفت و بزن، تا آخر عمرت وقت نداری واسه گفتن.

#پارت ۱۷۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

آب دهن بد طعم شده رو قورت دادم و چند باری
سعی کردم گلوم رو صاف کنم، اما دهن که باز کردم
همچنان صدام گرفته از ترس بود.

- چیز... می گم که چرا اینقدر بی خیالی؟
چرا شورش و می فرستی دنبال کار؟
من... من... مگه نگفتم نباید استرس داشته باشه،
نباید....

- به تو چه؟

لال شدم، حرفم رو قطع کرده بود، کوبنده و حال خراب
کن، به من چه؟
چرا!!؟

منکه قصد کمک دارم چرا نباید به من ربط داشته باشه؟

- یعنی چی به تو چه؟ من نگرانشم.

قرص بعدی رو با باقی مونده‌ی آب بلعید و ایستاد، سرم رو بالا گرفتم تا نگاهش کنم، تو همون چشم‌هایی که مردمک‌هام رو می سوزوند.

هر چند با چیزی که در مورد اون نور سرخ لعنتی گفته بود همون اندک توان خیره شدن توی چشم‌هاش رو هم گرفته بود.

دست توی جیب اسلشش کرد و سرش رو روی شونه خم کرد.

چه ژست لعنتی‌ای بود، این مرد جذاب بود ولی حیف که شعور رفتار با یه خانوم رو نداشت.

- بهت گفتم سرت تو کار خودت باشه، دیگه چند بار باید تکرارش کنم؟

به چه زبونی بگم بفهمی؟ اهل کجایی تو بگو به همون زبون بگم، ترکی آره؟ ترکی می‌فهمی؟

نگاهم سمت لب‌هاش کشیده شد، با همین لب‌هایی که همیشه من و تحقیر می‌کرد همسرش رو می‌بوسید؟
 داشت می‌گفت من زیون نفهمم؟ مگه نبودم، اگه نبودم اینجا توی این اتاق چیکار می‌کردم؟
 چرا بعد اون همه تحقیر هنوز داشتم باهاش حرف می‌زدم؟

- به چی زل زدی؟

- من قصد بدی ندارم، به هر زبونی هم حرف بزنی می‌فهمم فقط دارم سعی می‌کنم حالا که اینجام مثل یکی از اعضای خونوادتون باشم، اونم نشه دوست که می‌تونم باشم؟

خیره بهم سکوت کرد، حالت نگاهش تنم رو به لرزه می‌نداخت که کمی عقب رفتم، پلک چپش مدام می‌پرید و بالاخره دهن باز کرد:

- حرفت وزدی برو بیرون حضورت اینجا عصیم می کنه.

نگاهم رو به چشم هاش دادم، کاش می تونستم مثل خودش بد بشم ولی نمی شد، بد بودن توی وجودم نبود.

سری به تأسف تکون دادم و با دست به دو تا قرص باقی مونده اشاره کردم.

- می رم، فقط چند تا مسکن و با هم نخور، شاید سرت زود خوب بشه اما قطعاً معده و کیسه صفرا تا داغون می شه.

عقب گرد کردم که با شنیدن صدایش تنم لرزید و میخکوب شدم.

- ماهلین؟

- هوم؟

فقط تونستم یه صدایی از دهنم بیرون بدم که بفهمه شنیدم صداش رو، اونم انگار زیاد براش اهمیت نداشت که نگاهش کنم مثل همیشه محکم گفت:

- تو یکی از اعضای این خانواده هستی که اینجا، پس مثل اعضای این خانواده رفتار کن، چون اگه من حس کنم تو برخلاف چیزی که می گی رفتار می کنی اذیت می شم، اذیت بشم اذیت می کنم، اگه متوجه شدی پس این زندگی موقت و اداره کن.

دیگه صبر نکردم، گفتنی ها رو گفته بود و منم شنیده بودم، نیازی به حرف اضافه هم نبود، پس نفسم رو بیرون دادم و با عجله بیرون زدم و سمت اتاقم راه افتادم.

#پارت ۱۷۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

وارد اتاق شدم و نگاهی به گوشیم انداختم، منتظر جواب شوان بودم اما خبری نبود.

صورتی توی هم شد و روی تخت نشستم، یعنی به خاطر اینکه از عمارت نرفته بودم ناراحت بود که جواب نداد؟

پوفی کشیدم، روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو روی شکم گذاشتم.

هر چند دقیقه یکبار نگاهی به صفحه‌ش انداختم اما خبری نبود، فکر می‌کنم یه ساعتی گذشته بود که در اتاقم بدون اینکه زده بشه باز شد.

با دیدن شوان توی درگاه در با عجله ایستادم.
در رو بست و جلو اومد، با اخم عمیق و چهره‌ی سرخ
که تمام جسارتم رو پودر کرد.

- فکر کردم بعد سرپیچیت اعلام دشمنی کردی اما
پیغام می‌فرستی؟

آب دهنم رو بلعیدم و دست‌های لرزونم رو توی هم
تاب دادم، توی فاصله‌ی یه قدمیم ایستاد و سایه‌ی قد
بلندش روی صورتم سایه انداخت.

- نه، من... می‌خواستم برم، یعنی اگه اون ات... اتفاق
نیوفتاده بود... می... می‌رفتم.

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد، انگار می‌خواست
صداقت کلامم رو بسنجه، هر چی که بود انگار آروم تر
شد و خیره به لب‌هام با صدای آرومتری گفت:

- بگو؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، لعنت به من، لعنت به این ترس
چرا اینقدر نزدیکم ایستاده بود؟
اگه عقب می‌رفتم پرت می‌شدم روی تخت و اینو اصلاً
نمی‌خواستم.

- چی بگم؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و من نگاهم میخ چال گونه‌های
قشنگی که زیر ریشش پنهون بود شد، وای خدا چرا همه
این نعمت رو داشتن جز من؟!

- همون چیزی که به خاطرش پیغام دادی و دل من و
زیرو رو کردی.

شاید باید به مدل حرف زدنش عادت می‌کردم، اون یه
دختر باز حرفه‌ای بود و این مدل حرف زدن عادی‌ترین

لحنش بود، توی دلم لعنتی به حواس پرتیم فرستادم و گفتم:

- من می خواستم در مورد شورش...

دست به کمر شد و با پوف بلندی حرفم رو قطع کرد.

- شت بیبی، فکر کردم می خوای باهام قرار بذاری؟

کمی اخم هام رو توی هم کشیدم تا از این موضعش پایین بیاد البته اگه می شد.

- می شه یه کم جدی باشین حرفم مهمه؟

لبخندش رو کنترل کرد و دست به سینه شد.

- امر امر شماست بانو.

سری تگون دادم و صدام رو پایین آوردم تا باد به گوش
اعضای این خونه نرسونه.

- در مورد بیماری شورش و مشکل حادش چی می دونی؟

اخم هاش به وضوح توی هم شد و صداش بیش از
اندازه جدی.

- منظورت از مشکش چیه؟ بیماری قلبی که مادر
زادیه؟

#پارت ۱۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

یا واقعاً نمی دوست یا داشت خودش رو می زد به اون راه
 که در هر دو صورت من رو معذب می کرد. من
 نمی خواستم قاصد خبر شوم باشم، اما حس می کردم
 اینبار واجبه، واسه کمک کردن به اون پسر— مهربون و
 دوست داشتنی.

- منظورم پیوند قلبیه که باید انجام بده.

آنی رنگ از رخس پرید و دست هاش رو از روی سینه
 پایین انداخت.

- پیوند قلب؟

ترسیده دستم رو سمت بازوش دراز کردم اما تماسی
 نداشتم، حس می کردم هر آن امکان داره زمین بخوره و
 این من و می ترسوند.

نکنه چیزیش بشه و من بازخواست بشم؟

- می شه آروم باشی.

نگاهم کرد، تعادل نداشت و مدام نگاهش رو به چپ و راست می‌چرخوند، دونه‌های ریز و درشت عرق صورت بی‌رنگش رو پوشوند و لب‌هاش به لرزه افتاد. انگار واقعاً نمی‌دونست.

- شورش می‌میره؟

لبم رو گزیدم و ناراحت سری تگون دادم.

- اگه پیوند نشه....

مکث کردم و بالاخره زانوهاش خم شد و چنگ زدن بازوهاش هم نتونست مانع زانو زدنش بشه، کنارش نشستم و توی صورت مبهوتش خم شدم.

- شوان خان خوبی؟

تو رو خدا من و نترسون، فقط خواستم بهت بگم تا یه کاری بکنی، شورش و هزا انگار خیلی بهش اهمیت نمی‌دن گفتم شاید....

دونه‌های درشت اشک از چشم‌هاش پایین چکید و روی قالیچه‌ی توسی رنگی که روش نشسته بودیم محو شد و من با دیدن اشک‌هاش بیشتر از خودش باریدم، دیدن این همه اشک از چشم یه مرد درد داشت.

سرش رو روی سینه خم کرد و زیر لب یه چیزایی رو تکرار کرد که با شنیدنش لبم رو گزیدم.

- هیچوقت آدم حسابم نکردن، هیچوقت من و برادر ندونستن، جون دادم براشون و جونم و گرفتن.

بازوش رو از روی کت کرمی که تنش بود فشردم.

- نه اینجوری نیست هژا هم تازه فهمیده، همین چند روز پیش که حالش بد شد، اصلاً نمی‌دونست که بعد خبر مرگ سیروان شورش سخته ک....

سرش رو جوری بلند کرد که صدای مهره‌های گردنش توی فضا پیچید و چشم‌های گشاد شده‌ی پر از اشکش رو به من دوخت.

- خبر... خبر... مرگ... س... سخته...

خدا من و بکشه چرا اینجوری شد؟

مرد اینقدر احساساتی؟

ترسیده روی زانو عقب رفتم و از روی پا تختی یه لیوان آب براش ریختم و دستش دادم.

- وای... اینو بخور الان سخته می‌کنی.

با دست‌های لرزون لیوان رو سمت دهنش برد و کمی از آب نوشید، باز لیوان رو دستم داد و حین چنگ زدن به موهاش گفت:

- تو ظاهرش که چیزی معلوم نیست چرا اینجوری شد؟ "لبش رو گزید و ناله زد" آخ قضات له گیانم براکم.

#پارت ۱۷۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

بغض کرده لب‌هام رو بهم فشردم، منم چیزی از ظاهرش نفهمیده بودم.

- الان خوبه، اما از چند وقت دیگه وقتی قلبش آخرین زورشم واسه تپیدن بزنه.....

انگشت اشاره‌ش رو روی لبش کوبید و ساکت‌م کرد.

- هیششش، بگو باید چیکار کنم؟
یه راهی بگو، یه چیزی که همین الان خودزنی نکنم.

دست‌هام رو روی زانو هام قلاب کردم و حین پایین آوردن صدام تا جایی که امکان داشت گفتم:

- توی شیراز یه بیمارستان هست که بزرگترین بیمارستان پیوند اعضاست، پرنده‌شو بفرست اونجا، اگه شده بیرش که بستری بشه، اینجوری که توی نوبته معلوم نمی‌شه به موقع نوبتش بشه.

به ریش خیشش دست کشید و حین گرفتن نم صورتش گفت:

- اگه همینجا قلب پیدا بشه چی؟

- اولویت با اونیه که حالش خیلی وخیمه و کسایی که زودتر از شورش توی نوبت هستن، نمی‌تونیم ریسک کنیم باید یه کاری کنیم ولی.....

اینبار اون به بازوم چنگ زد و تنش رو جلو کشید.

- بگو چی؟

صورت‌م کمی از فشار دستش جمع شد ولی اشکالی نداشت الان که اینقدر ناراحت بود مهم نبود.

- تهران که بودم، از اینورو اونور شنیده بودم که تو بیمارستانا وقتی بیمارا مرگ مغزی می‌شن می‌شه بعضی- از خانواده‌ها رو با پول راضی کرد که

خودشون بخوان قلب و به اون شخص بدن، اینم
کار سختیه ولی می‌گم....

کاری که کرد فراتر از تصورم بود، مثل برق گرفته‌ها
خشک شدم و با دستم پرزهای بلند قالیچه‌ی زیر دستم
رو چنگ زدم.

آنی دستش پشت گردنم نشست، من و جلو کشید و
لب‌هاش دقیقاً از روی شال روی گوشم نشست و پچ
زد:

- سند موندنت و امضا کردی ماهلین سام.

جای لب‌هاش رو بوسید و ازم جدا شد، دیگه حتی
نگاهم نکرد و از اتاق خارج شد ولی من خشک شده
همونجا ماتم برده بود.

یعنی چی؟

چرا مردهای این خونه بابت هر چیزی می‌بوسیدنت؟

اون از شهرام واسه گرفتن اون کلید اینم از شوان بابت
تشکر.

گوشم رو با حالت چندشی به شونه‌م فشردم، درسته از
روی شالم بود و حسش نکردم ولی باز لعنتی ترین حس
روی زمین بود.

#پارت ۱۷۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

باورم نمی‌شد این همه استرس داشته باشم اونم فقط
واسه این که موضوع شورش رو به برادرش گفته بودم.

من آدمی نبودم که با کسی لج کنم اما انگار هر چقدر هژا
ازم میخواست که از برادرهایش دور باشم، شرایط من و
بیشتر بهشون نزدیک می کرد.

چند ساعتی از رفتن شوان گذشته بود، شورش و هژا هم
هنوز برنگشته بودن و من زانو به بغل روی مبل
دو نفره‌ی پذیرایی نشسته بودم.

گونه‌م رو به زانوم تکیه دادم، حسابی حوصله‌م سر رفته
بود و از طرفی با یادآوری شوان دلم هری پایین می ریخت،
یعنی هژا عصبی می شد؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم که صدای در باعث شد
گردن بکشم، صدا از راهرو بود، شهرام از توی اتاقش
بیرون اومد و حین خمیازه کشیدن سمتم قدم برداشت.

خیره نگاهش کردم، موهای بهم ریخته، لباس نامرتب و
صورت ورم کرده، مگه چند ساعت بود که خوابه؟!

بهم رسید و حین خاروندن فرق سرش نگاهم کرد.

- سلام، چرا اینجوری نگام می کنی، جن دیدی؟

به خودم اومدم و تکونی به تنم دادم.

- سلام، بعد از ظهر شما بخیر، از دیشب خوابی؟

کنارم لم داد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

- آرامبخش خوردم مثل خرس خوابیدم.

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟!

دیشب دیدمت عصبی به نظر میومدی؟

سری به تأیید تکون داد.

- عصبی بودم، داشتم منفجر می شدم.
 "کمی سمتم چرخید و آرنجش رو به صورتش جک زد"
 کاش می شد برگردیم آسایشگاه، من دیوونه باشم و تو
 پرستار مهربونی که دوست داشتم زنم باشه.

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم.

- آسایشگاه و موافقم اما الان حرف از زن و شوهر
 بزنی می زنم توی دهنه.

خندید.

- چرا؟ اون موقع دلت به حال سوخته بود؟

- خب معلومه، یادت نیست چه دیوونه بازی هایی
 درمیاوردی؟ مگه می شد بهت نه گفت.

صورتش گرفته شد و سری به تأیید تکون داد.

- ولی من واقعاً دیوونه بودم ماهلین، یه سال قبل من
چند ماه تو یه آسایشگاه بستری بودم.

متعجب ابرویی بالا انداختم.

- باز داری دستم می‌ندازی؟

سرش رو بالا انداخت.

- نه الانم حس می‌کنم دارم دیوونه می‌شم، مگه می‌شه
یه آدم توی زندگیش اینقدر فشار روش باشه.

پاهام رو پایین انداختم و کامل سمتش چرخیدم.

- اگه بخوای می‌تونم شنونده‌ی خوبی باشم برات.

خیره نگاهم کرد و نگاه من روی موهای ژولیده‌ی سرش
چرخ خورد.

- می‌خوام یکی و از مغزم بندازم بیرون و یکی دیگه رو
جاش بذارم می‌تونی کمک کنی؟

#پارت ۱۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

گیج نگاهش کردم، می‌تونستم؟!
خب معلومه که نه.

لبم رو تر کردم، هر چند اصلاً ادامه‌ی این بحث رو به صلاح جفتمون نمی‌دونستم ولی با تردید گفتم:

- می‌تونم؟

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد، یه خیرگی طولانی که معذبم کرد و مجبور شدم واسه فرار کردن از این درگیری یه تیکه از موهام رو که از زیر شال عسلی رنگم بیرون زده بود رو لای انگشتم بیچونم.

نگاهش از چشم‌هام روی موهام و انگشتم نشست و حین بیرون دادن نفسش جواب داد:

- لعنت به چشمت ماهلین، من و یاد اون می‌ندازی.

مگه می‌شه دو تا آدم یه چشم روی صورتشون باشه!

انگار خیالم از بابت اون خیرگی راحت شد پس واسه این بود یه شباهت دردآور، گوشه‌ی لبم بالا رفت.

- عاشقی؟

نگاهش رو ازم گرفت و با پوف بلندی به پشتی مبل تکیه داد و به رو به رو خیره شد.

- بودم.

- اگه بودی چطوری چشم هام تو رو یاد اون می ندازه؟

مکث کرد و اینبار با خنده گفت:

- نظرت چیه تو رو بگیرم نشونش بدم ماتحتش بسوزه؟

بهش چشم غره رفتم، دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- آرام بخشا روی عقلت اثر گذاشته که چرت و پرت می‌گی؟

چشم‌های درشت شده ش اینقدر خنده دار بود که نمی‌شد نخندی.

- واقعاً که! خودت قبول کرده بودی زنی.

- اون موقع عقل درست و حسابی نداشتی اما الان چی؟

- همتون نامردین.

- تا منظورت از نامرد چی باشه، مثلاً کسی که واسه برداشتن یه کلید.... "با یادآوری اون شب بشکنی توی هوا زدم"

عشقت شلی صدات می‌کرد آره؟

صورتش گرفته شد.

- فقط وقتی که می‌خواست دلبری کنه.

- مثلاً... شلی من و ببوس؟

یهو تکیه‌ش رو از مبل برداشت، سرش رو مماس صورتم
تو فاصله‌ی کمی نگه داشت و توی چشم‌هام نگاه کرد.
لحنش تغییر کرد و حین گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

- دلم می‌خواد همیشه توی این فاصله به چشم‌هات
نگاه کنم، بقیه‌ی اجزای صورتت و نبینم فقط
چشم‌هات...

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، مردمکش توی
چشم‌هام چرخ خورد.

- چرا؟

- چون چشمت شبیه چشماییه که یه روزی میمردم
براش.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

خوب بود که قصد نزدیکتر شدن نداشت. خواستم
عقب بکشم اما باز شدن در و بعدم فریاد بلندی که
توی فضا پخش شد اینقدر شوکه مون کرد که توی
همون حالت فقط نگاهمون رو چرخوندیم و انگار هژا
هم با دیدنمون شوکه شد که سکوت کرد.

- و تم زوتر او مرتیکه...

(گفتم زودتر اون مرتیکه...)

نگاه جفتشون هم هژا هم شورش خیره‌ی ما و فاصله‌ی
نزدیکمون بود و شهرام با عجله از جاش پاشد.

- چی شده؟ چقدر عصبی...

- خفه شو.

فریادش شونه هام رو پروند و شهرام سرش رو پایین انداخت.

هژا نگاهش رو ازمون گرفت و حین رفتن سمت آسانسور بلند تر فریاد کشید:

- ماهلین بالا...

#پارت ۱۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

ترسیده از جا پریدم و با چشم‌های گشاد شده به شورش
که سرش رو به تأسف تکون می‌داد نگاه کردم.

در آسانسور بسته شد و شهرام نفس حبس مونده‌ش رو
آزاد کرد و با قدم‌های بلند سمت شورش رفت.

حق داشت بترسه، مگه می‌شد اون چشم‌های به خون
نشسته رو ببینی، اون فریاد آسمون خراش رو بشنوی و
نترسی، منکه داشتم می‌مردم.

- شورش به جون خودم...

شورش دستش رو بلند کرد و این عملاً به خفه‌شوی
مؤدبانه بود.

- معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی شهرام؟!!

تو هژا رو نمی شناسی؟

شهرام چنگی به موهای پریشونش زد و من یه قدم جلو رفتم و شرمنده گفتم:

- به خدا فقط حرف می زدیم.

چپ نگاهم کرد و دستش رو به کمرش زد.
باور نکرده بود، حقم داشت فاصله مون خیلی نزدیک بود، لعنت به من بیخود نبود که داشتم از دلشوره میمردم اینم از عاقبتش.

- توی اون فاصله؟

شهرام واکنش نشون داد. @Vip Roman

- بابا شورش بهت که گفته بودم چشمات منو یاد ساره می ندازه.

به جون خودت که می‌خوام دنیا نباشه داشتم به چشم‌هاش نگاه می‌کردم، غلط کردم آقا، دست خودم نبود.

شورش باز متأسف سر تکون داد و با سر به بالا اشاره کرد.

- برو بالا ماهلین منتظرش نذار عصبی تر می‌شه.

دستی به شالم کشیدم و نگاهم رو توی صورت جفتشون چرخ دادم.

- می‌ترسم، یکیتون بیاین.

شهرام دستش رو بالا آورد.

- منکه خونم حلاله.

شورش با لحن مهربونی خواست بهم اطمینان بده اما
من اینقدر از اون مرد خشمگین ترسیده بودم که کارساز
نبود.

اگه می رفتم بالا و بلایی سرم میاورد چی؟

- برو عزیزم هژا تا حالا دست رو هیچ زنی بلند نکرده
پس نترس.

دست خودم نبود که با صورت جمع شده کنایه زدم،
شاید از ترس بود یا استرس هر چی بود زیونم به اختیار
خودم کار نمی کرد.

- دست بلند نکرده چون قبلش با اسلحه کشتشون.

جفتشون با اخم نگاهم کردن و من حین خط و نشون
کشیدن واسه اون شهرام بی عقل که من و توی این
دردسر انداخته بود سمت پله ها رفتم.

- شهرام برو دعا کن زنده بیرون نیام از اون اتاق.

- در هر صورت فرقی نداره قبل اومدنت می زنم به چاک.

دستم و مشت کردم و پله ها رو بالا رفتم.
پشت در اتاقش که رسیدم دلم مثل سیر و سرکه
می جوشید و داشتم پس میوفتادم، مگه چی شده بود؟
همش یه حرف زدن ساده بود، چرا هژا واسه هر چیزی
اینقدر عکس العمل نشون می داد؟

در که زدم ضربان قلبم بالا تر رفت و اجازه ی ورودش با
اون تن صدای خشن ته مونده ی جرأتم رو هم ازم
گرفت.

- بیا.

وارد شدم و همون اول دیدمش، روبه روی پنجره
ایستاده بود، نگاهش به باغ بود و دست هاش رو با

همون سیگار مالبروی لعنتیش، پشت کمرش قلاب کرده بود.

مثل همیشه لباسش مشکی بود و این عذابدار بودنش رو نشون می داد.

خیره به آسمونی که داشت تاریک می شد یه قدم جلو رفتم.

- با من کاری داشتین؟

#پارت ۱۷۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

نگاهم نکرد، هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشد و گفت:

- بیا نزدیک تر.

چرا فکر می کردم الان قراره سرم داد و بیداد کنه؟ اینقدر آروم بود که جرأت گرفتم و جلو رفتم، کنارش ایستادم و تازه توجهم به اختلاف قد فاحشمون جلب شد، تا روی شونه ش بودم، چرا اینقدر درشت بود؟

عرض شونه هاش اینقدر زیاد بود که من و یاد ابر قهرمانا می نداخت، چقدر از اون روزای آسایشگاه درشت تر به نظر می رسید.

خواستم قبل از بازخواست خودم توضیح بدم که حرفم رو قطع کرد.

- شهرام...

- بیا رو به روم به ایست.

متعجب به نیم رخش نگاه کردم و لب زدم:

- چرا؟

گردنش رو سمتم چرخوند.

- واسه هر حرکت کوچیکی سر پیچی نکن، بذار فکر کنم همه‌ی اتفاقاتی که میوفته و تو یه سرش و گرفتی اتفاقیه.

ضربان قلبم مهار نشدنی بود.

هم ترسیده بودم، هم آرامشش باعث می شد کاری که می گفتم رو انجام بدم.

نگاهی به فاصله‌ش با پنجره انداختم، یه قدم بیشتر نبود، چطوری باید خودم رو اون وسط جا می دادم؟

چطوری وقتی قلبم توی دهنم می زد و صدای بلند ضربان
قلبم کر کننده بود؟

پوست لبم رو با دندون گرفتم و نگاهی به عسلی کنارش
انداختم، چقدر سیگار می کشید؟
نیم قدم جلو رفتم و با دست به فاصله اشاره کردم.

- جا نمی شم!

انگار صبرش رو لبریز کردم که به کمرم چنگ زد و من و
جایی که گفته بود فیکس کرد.

تو چشم هام نگاه کرد و من از ترس به نفس نفس افتادم
انگار که طولانی ترین مسافت عمرم رو دوئیده بودم.

خیره به چشم هاش بودم و زیبونم قفل شده بود مثل
همیشه، من خیلی جلوی امثال این مرد بی دفاع بودم.

سرش رو جلو تر آورد و پنجه هاش رو بیشتر توی پهلوم فرو کرد.

لبم رو تر کردم و سعی کردم نفس های عمیقم رو کم کنم، من به به دم و باز دم آروم و ملایم نیاز داشتم تا نه این عطر قاطی شده با سیگارش رو به مشام بکشم نه قفسه ی سینه م به تنش کشیده بشه، چرا بهم چسبیده بود؟

دست دیگه ش رو هم از پشت کمرش بیرون آورد، خیره به صورتم کام عمیقی از سیگار گرفت دودش رو توی صورتم فوت کرد و من چشم ازش نگرفتم.

کمی خم شد، سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و سرش رو توی نزدیکترین فاصله از صورتم نگهداشت و پچ زد.

لعنتی...

لعنتی...

گیرا بود تمام حرکاتش، تمام رفتارش گیرا بود.

یه ترس خواستنی داشت رفتارش اونم با این لحن
صدا...!

- حرف زدن از این فاصله رو دوست داری نه؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

- داری اشتباه می‌کنی به خدا فقط حرف...!

کمی دیگه تنش رو جلو کشید دیگه جایی واسه جلو
اومدن نداشت، تنم رو به شیشه‌ی سرد پنجره
چسبوندم.

- از این فاصله باهات حرف می‌زنم تا شاید توی
مغزت فرو بره.

- برو عقب.

پوزخند زد، هر دم و باز دمش حجم زیادی از عطرش رو
وارد مجراهای بویاییم می کرد و این من و مهمون یه حس
خوب می کرد، اونم دقیقاً تو جهنمی که گیر افتاده بودم،
من اینو نمی خواستم، من نمی خواستم درگیر بشم هیچ
جوری.

واسه خلاصی ازش دستم رو تخت سینه‌ش گذاشتم تا
دورش کنم اما فایده ای نداشت و بهم نزدیک تر شد،
حالا سد بینمون فقط دستم بود و من سرم رو پایین
انداختم.

- چرا با شوان حرف زدی؟ نگفته بودم غدغنه؟

#پارت ۱۷۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبم رو محکم گزیدم و چشم هام رو بستم، وای خدایا
فهمیده بود، لعنت به شوان چه زود گذاشت کف
دستش.

سنگینی چونه‌ش و رو فرق سرم حس کردم و نالیدم،
چیکار داشت می‌کرد، می‌خواست جونم رو بگیره؟
این چه عذابی بود؟ داشت شکنجه‌م می‌کرد؟
نکنه از من چیزی می‌دونست و این راه رو انتخاب کرده
بود؟

- من فقط نگران شورش بودم، گفتم شاید کاری کنه.

دست دیگه‌ش رو بالای سرم به شیشه تکیه داد و حالا
دیگه عملاً توی آغوشش بودم.
حرکت عنبیه‌هاش تو چشم هام مثل هیپنوتیزم بود که
داشتم و می‌رفتم.

- می‌خواهی بگی تو بیشتر از من نگران اون بچه‌ای؟

- نه، اما خب شاید اون بتونه کمک...

خرناس کشید و من گوشت لطیف لبم رو با دندون له کردم تا به گریه نیوفتم.

چه جنگ نابرابری بود، این نگاه، این عطر و این صدا، اصلاً منصفانه نبود.

- اصلاً به اون مغز معیوبت خطور نکرد چرا خودمون بهش چیزی نگفتیم؟

سعی کردم هولش بدم اما فایده نداشت.
اصلاً تمرکز نداشتم، تنم داشت می‌سوخت تو این حصار محکمی که اجازه‌ی تکون میلیمتری رو بهم نمی‌داد.

- می‌شه بری عقب؟ اینجوری دارم اذیت می‌شم.

اینقدر به شیشه‌ها فشار آورده بودم که حس می‌کردم چیزی تا شکستنش نمونده بود.
کاش بشکنه، کاش پرت بشم پایین و تماس زانوش با کنار رونم قطع بشه.

- نمی‌شه، جواب بده چرا به شوان نگفتم؟

سرم رو درمونده تکون دادم و نالیدم:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم ولم کن.

سرش رو پایین تر آورد و حالا عملاً لب‌هاش چسبیده به گوشم بود، لعنتی شالم چرا کنار رفته بود؟

- چون شوان به هر قیمتی اون قلب و پیدا می‌کنه، حتی واسه به دست آوردن اون قلب آدم می‌کشه.

هین کشیدم و وحشت زده سرم رو بلند کردم.
 بینیم مماس با بینیش شد و نفس‌های داغش صورت یخ
 زده‌م رو نوازش کرد.

- داری راستش و می‌گی؟

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد، خیلی آنی رهام کرد
 و ازم فاصله گرفت.
 سمت تخت رفت و پشت به من گفت:

- چیزی که اون پایین دیدم دیگه هیچوقت تکرار نشه،
 امشب ازت گذشتم و تنبیه‌ت نکردم، دفعه‌ی بعد
 هر خطایی بکنی تنبیه می‌شی، به شیوه‌ی من و من
 هیچ زنی و نمی‌زنم.

ازم گذشته بود؟
 واقعاً اینجوری فکر می‌کرد؟

این بدترین تنبیه بود.

من داشتم پس میوفتادم می گفت کاری نکرده!

گفت هیچ زنی رو نمی زنم؟

خب این یعنی چی؟

اگه نمی زنه چیکار می کنه؟

نکنه منظورش همین عذاب الهی بود که بهم داد؟

پاهام دیگه نمی تونست وزنم رو تحمل کنه، هر دو دستم
رو به شقیقه هم گرفتم و با تن لرزون از اتاقش بیرون زدم.

یعنی واقعاً شوان می تونست آدم بکشه!؟

کسی- که واسه جون داداشش اونجوری گریه می کرد
چطور می تونست جون یکی دیگه رو بگیره؟

#پارت ۱۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

چند روزی گذشته بود و اوضاع خونه جوری آشفته بود که حتی هر دم و بازدممون هم با احتیاط از سینه خارج می شد.

اینجا دقیقاً من و یاد حکومت نظامی می نداخت و توی این چند روز از هژا به جز فریاد هیچی نشنیده بودم.

همون فریادی که اصرار داشت از حنجره‌ی هیچ کس خارج نشه، حالا مدام توی گوشمون اکو می شد و هیچکس جرأت نفس کشیدن نداشت چه برسه به اعتراض.

چند دقیقه ای بود که شورش با عجله رفته بود بالا و
من کنار نبات توی درگاه آشپزخانه ایستاده بودم و
نگاهم به مسیر رفتنش بود.

- باز چی شده ماهلین چه خبره تو این خونه؟!

لبم رو گزیدم و نیم نگاهی به صورت مضطربش انداختم،
عاشقی هم بد دردی بود، اونم از نوع یه طرفه‌ش.

- نمی‌دونم اما می‌ترسم، حتماً اتفاق بدی افتاده که این
خونه‌ی پر از آرامش به میدون جنگ لفظی تبدیل
شده.

- چ....

صدای بلند شکستن چیزی باعث شد نبات ادامه نده و
جفتمون هین بکشیم.

چند ثانیه بعد در آسانسور باز شد و اول هژا و بعد شورش ازش خارج شدن.

جفتشون اخم هاشون توی هم بود و به شدت عصبی. هژا توی مرکز سالن ایستاد و فریادش باعث شد خودم رو پشت دیوار پنهان کنم.

- خورشید؟

خورشید خانوم که کنار گاز ایستاده بود هراسون از آشپزخونه خارج شد و قبل از اینکه چیزی بگه خود هژا بود که مثل رعد غرید و قلبم واسه یه ثانیه نزد.

- هیچکس حق نداره تا من نگفتم از عمارت بیرون بره.

- چشم.

چشم خورشید رو شنید، با قدم‌های محکمش از در
بیرون زد و نبات ترسیده به مچ دستم چنگ زد.

- وای وای پیداش کردن.

گیج نگاهش کردم.

- چیه؟

خورشید با رنگ پریده وارد آشپزخانه شد و نداشت
نبات جواب بده.

- شنیدین که دخترا حق بیرون رفتن ندارین.

قلبم تند تند می‌زد و فکرم فقط روی این مسئله چرخ
می‌خورد که چیه یا کیو پیدا کرده بودن که اینقدر
خشمگین بودن؟

- نبات بدو برو سر کارت زود باش.

نبات خیلی زود اطاعت کرد و خورشید خانوم بدون اهمیت به منی که داشتم قبض روح می شدم از آشپزخانه بیرون زد.

قبلم تند تند می زد و با عجله سمت یخچال رفتم تا یه لیوان آب بخورم، فقط یه جرعه نوشیدم که با شنیدن فریاد بلندی که قطعاً از روی درد بود لیوان از دستم افتاد و با عجله سمت پنجره رفتم اما چیزی ندیدم.

فریاد باز ادامه داشت و من قلبم داشت از توی دهنم بیرون می زد.

دست خودم نبود که با عجله بیرون زدم و سمت در پشتی آشپزخانه رفتم.

بیرون زدم و به دنبال اون صدا قدم هام رو بلند تر برداشتم، ترسیده بودم اما کنجکاوی بهم غالب بود که بدون در نظر گرفتن هشدار که داده بود جلو می رفتم.

دیدمشون و با عجله قبل از دیده شدن خودم رو پشت
بوته‌های بزرگ داوودی پنهان کردم و از لای شاخه‌ها به
رو به رو نگاه کردم.

#پارت ۱۸۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

نگاهم زوم اون مرد شد، دست‌هاش با اسلحه دو طرف
بدنش آویزون بود و دونه‌های سفید برف تک به تک
روی سرشونه‌هاش می‌نشست.

یه مرد دیگه که می‌دونم یکی از نگهبان‌ها بود جلوش زانو
زده و سرش پایین بود.

لرزش تنش رو از ترس حس کردم و می‌دونستم که لال شده بود و نمی‌تونست کلامی به زبون بیاره، نه جلوی این مرد با این ابهتش نه جلوی اون چند نفر که دوره‌ش کرده بودن و من با اینکه از اون مهلکه دور بودم داشتم سکته می‌کردم هیچوقت نمی‌خواستم خشم هژا رو ببینم هیچوقت.

صدای خشن و بمش بلند شد، آخ صدایی که انگار از ته چاه در میومد ولی به حد مرگ جذاب بود. لرزی از شنیدن تن بم صداش توی تنم نشست جذاب بود ولی ترسناک حرف که می‌زد خودِ هو هوی از روی خشم باد بود، وقتی طوفان می‌شد و همه چی رو سر راهش خراب می‌کرد.

- شورش بگو.

خودم رو بیشتر پشت اون بوته‌ی بزرگ گل داوودی پنهان کردم، دیدم که شورش کلافه چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و یه قدم جلورفت.

- وقتی اطلاعات اینجا رو می داد به نوچه‌ی خشایار
گیرش انداختم اما...

دستش که به نشونه‌ی سکوت بالا اومد یعنی دیگه حق
حرف زدن نداشت و اینو همه خیلی خوب می دونستن
حتی شورشی که نفس این طوفان بود.

صدای ناله‌ی ترحم برانگیز اون مرد منو به گریه
انداخت، همیشه همین بود با آه سوزناک هر کسی. درد
کشیدم و اشک ریختم.

- هژا غلط کردم منو نکش بهم رحم کن به خدا
جبران می کنم.

و باز صدایی که می تونست قلبم رو توی سینه‌م تکون
بده، چی داره این مرد تو صداش که با هر کلمه وحشت
رو توی تنم می کاشت ولی باز به نظرم جذاب بود و
شنیدنی.

- شانس دوم نداریم اینو همون روزی که اومدی واسه کار گفتم مگه نه؟

مرد با گریه‌ی پر صدا رو زانوهایش جلو اومد و با دست‌هایی که بایه بست سفید رنگ بسته شده بود به پاهاش چنگ زد.

- هیزا خواهش می‌کنم ببخش، تو رو ارواح سیروانت.

چشم‌هام درشت شد، لعنتی نباید می‌گفت نباید می‌گفت.

فریاد خشمگین هیزا لرزه به اندامم انداخت و صدای شلیک گلوله نفسم رو قطع کرد.

چند بار پشت هم شلیک کرد و من با دست‌هایی که محکم گوشم رو فشار می‌داد خیره به اون جنازه‌ی غرق در خون بودم و فریاد دوباره‌ی این مرد زخم خورده‌ی قاتل لعنتی پشتش.

- بهتون گفتم اسم سیروان و نمایرین حرومزاده‌ها.

لرزش دست‌هام و چونه‌م دست خودم نبود، دست‌هام روی گوشم و صدای ناله‌ی اون مرد توی مغزم چرخ می‌خورد.

- جنازه‌ی این حروم زاده رو آتیش بزنین و بعدش خشایارو برام بیارین تا ببینم سگ کی هستن این دوتا.

قلبم یکی در میون می‌زد و از سرما داشتم می‌لرزیدم.

هژا که عقب گرد کرد، هین خفه ای کشیدم و سعی کردم بیشتر خودم رو پنهان کنم.

سمت ساختمون راه افتاد، کنار بوته‌های داوودی که من پشتش پناه گرفته بودم ایستاد و نفس عمیق کشید، به خدا که مثل بو کشیدن یه گرگ واسه پیدا کردن طعمه‌ش بود.

نفسم توی سینه حبس شد، پر از تنفر نگاهش کردم و چیزی که گفت مثل صاعقه به تن یخ زدم شوک وارد کرد.

- شورش موش توی خونه زیاد داریم، این یکی و هم بنداز توی انبار تا سرما بهش بفهمونه عاقبت فضولی چیه.

بدون نگاه کردن بهم قصد رفتن کرد که وحشت زده و خمش‌گین از جام پا شدم، با یه قدم خودمو بهش رسوندم و با کف دست تخت سینه‌ش کوبیدم، جیغ کشیدم:

- چرا کشتیش روانی؟ چرا کشتیش؟

#پارت ۱۸۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

خواست با آرنج کنارم بزنه که عصبی تر و ویرانه تر فریاد کشیدم و با مشت به جون سینه‌ش افتادم.

- لعنتی کاش می‌مردم و پام به اون اتاق جهنمی باز نمی‌شد تا یه قاتل لعنتی مثل تو رو به زندگی برگردونم.

هر دو بازوم رو گرفت و عربده‌ی وحشتناکش توی صورتم من و تا مرز مردن پیش برد.

- تو فکر می‌کنی من خوشحالم؟
کاش می‌داشتی توی همون حالت بمونم و بمیرم و برنگردم به این جهنمی که بهش می‌گن زندگی، کاش توی بی‌خبری دفن می‌شدم و نمی‌شدم اینی که الان جلوروته، منت نذار

سرم، به خونت تشنه‌م که من و محکوم کردی به این
گوهی که دارم توش دست و پا می‌زنم لعنتی...

با یه هول ولم کرد که با زانو زمین خوردم و اشک ریختم.
رفت و با قرار گرفتن شورش با اون اخم‌های درهم دقیقاً
کنارم بیشتر اشک ریختم.

- ماهی اینجا چیکار می‌کنی؟

به کف دستم نگاه کردم و سنگ ریزه‌های روش رو
تکوندم.

- چطوری فهمید اینجا؟

- حس ششمش خیلی قویه دختر حضورت و حس
کرد. مگه نگفت نیاین بیرون؟ اومدی درشتم بارش
می‌کنی؟

با لبای که ورچیده بودم و اشکی که نمی‌تونستم مهارش
کنم گفتم:

- کشتش؟

سرش رو به تأسف تکون داد.

- آره، سزای خائن همینه که مثل سگ بمیره، تو
نگران خودت باش که توی این سرما باید شب و
بمونی تو اون انبار سرد.

انگار تازه فهمیدم چه حکمی برام بریده، لبم رو گاز گرفتم
و نالیدم:

- من می‌ترسم شورش تاریکه اونجا.

کلافه چنگی توی موهاش کشید و سرش رو سمت
آسمون گرفت.

- هی خدا هاوار مه وه دس ای دوته چه بگم.
(ای خدا من از دست این دختر چیکار کنم)

بیشتر لب ورچیدم و بهش خیره شدم تا دلش بسوزه اما
می دونستم که کاری از دستش برنمی اومد، اگه هیژا حکم
کرده باید اجرا بشه و در هر صورت من باید شب رو
توی اون انباری سرد و تاریک می گذروندم.

- پاشو ماهی، کاری از دست من برنمیاد می دونی که
نمی شه روی حرفش حرف زد، حتی من که برادرشم.

از جام پا شدم و آروم زمزمه کردم:

- می دونم.

هنوز وحشت مرگ اون مرد توی وجودم بود و می لرزیدم،
هم از سرما بود هم ترس.

تا صبح گذروندن توی اون انباری، اگه فقط چند ساعت
پیش بود با این حکمش یه جنگ بدون مرز راه می نداختم،
به چه حقی من و مجازات می کرد؟

اما الان وقتی خون اون مرد روی دستهایش بود چی
می گفتم؟

مگه اصلاً حرفی هم باقی می موند؟

من حاضر بودم کل عمرم رو توی اون انباری سرد و
تاریک بگذرونم اما دیگه باهاش چشم تو چشم نشم.

همراه شورش راه افتادیم، دندون هام از سرما بهم خورد،
نگاهم به برف زیر پام بود و تصویر اون مرد جلوی دیدم،
التماساش، گفته بود بهم رحم کن ولی نکرد اون مرد
هیچ رحمی توی دلش نبود و این ترسناک بود.

#پارت ۱۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

فکر کنم تازه امشب شناختمش، من زیادی داشتم با آرامش و بدون ترس اینجا زندگی می کردم.

گفته بود باید ازش بترسم، لعنتی چقدر همه چیز رو آسون گرفته بودم چرا فکر می کردم حرف هاش بلوفه؟ این مرد واقعاً همون شیطانی بود که مدام می گفت.

به انباری ته باغ رسیدیم، اینجا رو تا حالا ندیده بودم، مگه من چقدر توی حیاط این عمارت گذرونده بودم که بتونم همه جا رو بگردم.

شورش کلافه با قفل درگیر شد و حین لعنت فرستادن
سعی کرد با دست‌های یخ زده‌ش در رو بازش کنه که با
لب‌های لرزون از ترس و سرما گفتم:

- نگران من نباش ترجیح می‌دم شبم و اینجا بگذروم تا
زیر سقفی که اون قاتل عوضی نفس می‌کشه.

سرش رو کج کرد و پر از اخم نگاهم کرد، صدای باز
شدن قفل در به گوشمون رسید و بایه فشار دو لنگه در
رو باز کرد و با سر اشاره کرد داخل بشم.

- به همه تون گفتم نیاین بیرون چرا اینقدر خودسری،
ها؟

وارد شدم و با دیدن فضای تاریک و شلوغ بیشتر وحشت
کردم.

- اگه نمی‌دیدم یعنی شماها قاتل نبودین؟

انگار خیلی عصبیش کردم که با خشم به میز چوبی کنار
پاش لگد زد و غرید:

- تا حالا تو یه خانواده‌ی لعنتی که همشون قاتل
بودن و عوضی به دنیا اومدی؟

تا حالا شرایطشو داشتی خودت نوع زندگی و خانواده‌تو
انتخاب کنی؟

اینقدر کنایه نزن ماهلین، این گوهی که ما توش دست و
پا می‌زنیم انتخاب خودمون نبوده، یه میراث بود
می‌فهمی؟ میراثی که به زور بیخ ریشمون بود و واسه اینکه
زنده بمونیم داریم توش مردگی می‌کنیم.

سمتش چرخیدم و به صورت درهمش نگاه کردم.

- اینکه تو کدوم خانواده به دنیا بیاین انتخاب شما
نبود اما اینکه چطوری زندگی کنین انتخاب شما بود.

سرش رو به تأسف تکون داد.

- لزومی نداره بهت چیزی و ثابت کنم" انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت دقیقاً روبه روی بینیم و از لای فک قفل شده ادامه داد "بهت مدیونم واسه نجات جون تنها کسم، باهات کنار میام و احترام می‌ذارم به خاطر همون دین، اما اگه فقط یه بار دیگه در مورد هیزا حرف احمقانه ای بزنی این دین از گردنم برداشته می‌شه، این آخرین هشدارم بود.

فقط نگاهش کردم به نظر نمی‌اومد که شوخی کنه، پس سکوت کردم و اون با یه نگاه خیره ازم رو گرفت و از انباری بیرون رفت.

نگاه اخمویی بهم انداخت و در رو بست و اون قفل لعنت خدایی رو بهش زد.

چرا فکر می‌کردم قراره لحظه‌ی آخر من و بیرون بیره؟
واقعاً در رو بست؟
این یعنی من زندانی بودم؟

اصلاً چه فرقی می کرد در باز باشه یا بسته در هر صورت
من اینقدر جرأتش رو نداشتم که وارد اون عمارت بشم،
پس روی اولین شیعی که می شد روش نشست نشستم و
دست هام رو زیر بغلم جمع کردم.

- خدایا خودت من و از این مخمسه خلاص کن.

#پارت ۱۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

تا خود صبح توی سرما موندم و از وحشت و صداهایی
که می شنیدم حتی پلک هم روی هم نداشتم.

هر لحظه منتظر بودم یکی در رو باز کنه و بگه بیا بیرون،
اصلاً تو چرا باید مجازات بشی، اما انگار انتظار بی جایی
بود.

من حتی انتظار خود هژا رو داشتم که بگه عصبی بودم و
الان پشیمونم اما نه، هیچکس نیومد و من هر لحظه
درمونده تر هزار جور راه رو توی ذهنم بالا پایین کردم تا
واسه خلاصیم یه روزنه‌ی کوچیک پیدا کنم.

من تصمیمم رو گرفتم، باید تمام تلاشم رو به کار بگیرم،
باید یه راهی واسه پیدا کردن اون آدم پیدا کنم، همون
لعنتی‌هایی که جونم رو تهدید کردن، اگه اونا پیدا بشن
دیگه موندنم اینجا دلیلی نداره و می‌تونم از این جهنم با
ظاهر بهشت خلاص بشم.

اصلاً خودم باید حتماً کمکشون کنم تا بتونم خودمو از
اینجا خلاص کنم.

از اینجا که معلومه تا اون عوضیا اون بیرون راست
 راست راه می‌رن، من محکومم به این قتلگاه لعنتی که
 صاحبش مثل آب خوردن آدم می‌کشه، بدون اینکه
 قاضی باشه تا گناه اون فرد رو مشخص کنه
 خودش حکم رو صادر کرد و جون یه آدم رو دقیقاً پیش
 چشم‌های من گرفت.

صدای باز شدن قفل در باعث شد تن گرختم رو تگون
 بدم و با چشم‌هایی که به تاریکی عادت کرده بود به نوری
 که از لای در داخل تابید نگاه کنم.

نور بیشتر شد و من دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم تا
 از سوزششون که ناشی از بی‌خوابی و تاریکی بود جلوگیری
 کنم.

- پاشو ماهلین.

بالاخره چشم‌هام به نور عادت کرد و قامت بلند غیاث
 جلوی دیدم ظاهر شد.

- دیگه آزادم؟

متأسف نگاهم کرد و من واقعاً شرمنده شدم.
یه جورایی از غیاث بیشتر از تمام اهالی خونه خجالت
می کشیدم، جوری نگاه می کرد که حساب کار دستت
میومد.

- کاش یاد بگیری اینقدر کنجکاو نکنی.

از جام پاشدم، شدیداً گشنه بود و پای چپم خواب
رفته بود، لنگون لنگون کنار غیاث ایستادم و لبهام رو
رو به پایین انحنا دادم تا پی به حال بدم ببره.
من باید از همین الان شروع می کردم و غیاث بهترین
گزینه واسه کمک بود.

- تو رو خدا کمک کن از اینجا برم.

خیلی عادی به بیرون اشاره کرد و خودش راه افتاد.

- تو اینجا زندانی نیستی دختر جون، به صلاحته که اینجا باشی، نمی‌خوام بترسونمت اما دیشب افرادم اطراف خونه‌ی پدرت چند تا آدم مشکوک دیدن.

نفسم بند اومد و ترسیده دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- خدا مرگم بده چیزیشون شده؟

نیم بوت‌های مشکیش تا مچ توی برف فرو رفته بود و بخار دهنش موقع حرف زدن تو هوا محو می‌شد.

- نه، تا وقتی تو اینجا پی در امانن، ماهلین؟ تو که بری دستشون بازه واسه گیر انداختنت، می‌رن سراغشون مطمئن باش.

هر چند الانم تحت‌و‌الحفظ هستن وگرنه واسه تهدید حتماً اذیتشون می‌کردن.

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و بیرون رفتم، باد سرد زوزه کشید و برف‌های روی سقف رو به این طرف و اونطرف پخش کرد و من از ترس و سرما به خودم لرزیدم.

کاش هیچوقت وارد این بازی نمی‌شدم که خانواده‌م درگیرش بشن.

- شما مطمئن‌ی که جاشون امنه؟

سرش رو تکون داد و دستی به جوگندمی‌های خوش حالتش کشید.

- خیالت راحت نمی‌ذاریم بلایی سرشون بیاد.

لبخند نیمه جونی زدم و سرم رو پایین انداختم، اینجوری نمی‌شد خانواده‌م توی خطر بودن و من دلم قرار نداشت.

اصلاً چرا کاری نمی‌کردن چرا پیداشون نمی‌کردن؟

مگه هژا نگفته بود چند روز؟
پس چرا دست روی دست گذاشته بودن؟

- الو بگو.

#پارت ۱۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به غیاث انداختم، گوشی رو به گوشش فشرد
و ادامه داد:

- کدوم مهمونی؟

.....

آره می دونم همه شون دشمن هژان؟

...

دیوونه شدی اصلاً نباید بفهمه، اگه بفهمه اینقدر کله خراب هست که بره اونجا.

....

رسول زبون آدمیزاد حالت می شه؟

حتی اگه قاتل زن و بچه ش راست راست توی اون مهمونی بچرخه باد نباید به گوش هژا برسونه، بره اونجا دخلش اومده.

لبم رو به هم فشار دادم، یعنی امکان داشت بشه از اون مهمونی اطلاعاتی به دست آورد؟
غیاث با صورت سرخ شده تماس رو قطع کرد که با عجله گفتم:

- امکان داره عامل این مصیبت اونجا باشه؟

گوشی رو توی جیبش سر داد و سرش رو تگون داد.

- بعید نیست اون بزم لونه‌ی دشمنای هژاست منکه می‌گم قطعاً اونجان.

- خب چرا نمی‌رین اونجا؟

از کنار درختچه‌ی کوچیکی گذشتیم و وارد مسیر اصلی عمارت شدیم، دو تا ماشین با فاصله جلو تر پارک شده بود و تعداد نگهبان‌ها بیشتر به نظر می‌رسید.

- چون می‌کشنمون، همه مون و می‌شناسن رفتنمون اونجا مثل رفتن توی لونه‌ی زنبوره.

دست‌های عرق کرده‌م رو مشت کردم و با احتیاط گفتم:

- من و که نمی‌شناسن؟

دقیقاً کنار ماشین مشکی رنگ ایستاد و متعجب سر
تکون داد.

- خب که چی؟

پر از استرس لبهام رو به هم فشار دادم، بعید
می‌دونستم قبول کنه اما سعیم رو کردم.

- من می‌رم توی اون مهمونی، حرفی در مورد هژا بشه
می‌فهمم هوم؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و حین نزدیک کردن دو
طرف پالتوی خاکستری رنگش قدم‌هاش رو بلندتر
سمت عمارت برداشت.

- مزخرف نگو.

چند قدم بلند رو دنبالش دویدم و بازوش رو گرفتم تا
جلو تر نره، نمی خواستم شورشی که تازه از عمارت بیرون
اومده بود چیزی بشنوه.

- غیاث خان گوش کن به من، این قضیه بین من و
شما می مونه، هیچکس نمی فهمه، باور کن من بیشتر
از شماها می خوام اون قاتل پیدا بشه و بتونم برگردم،
بذار کمکت کنم.

- نمی شه هزا سرم می بره.

- از کجا می خواد بفهمه ها؟ اگه ما نگیم چطوری خبر
دار می شه؟

- می فهمه دختر، اصلاً مگه تو کی و می شناسی که بتونی
کمکی کنی؟

- فقط کافیه بهم بگی باید روی چی تمرکز کنم به خدا دست پر میام.

دست به کمر شد و نگاهش رو به چشمهام دوخت.
از زیر چشم دیدم که شورش سمتمون راه افتاد و قلبم لرزید، نباید می فهمیدن.

- شوخی نیست ماهلین جان فکر کردی به همین آسونیه به هیچ وجه اجازه نمی دم.

اخم کردم، نفس های عصبی عمیقم سینه ام رو سوزوند و حس کردم تنم داشت مهمون یه سرماخوردگی حسابی می شد.

نه نمی شد از این مرد کمک خواست باید یه فکر دیگه می کردم باید می رفتم دنبال نبات.

شورشم بهمون رسیده بود و نباید این بحث رو بیشتر کش می دادم.

- غیاث هژا کارت داره برو بالا.

خیره نگاهش کردم، جمله‌ش رو گفت و بی‌اهمیت به منی
که اونجا ایستاده بودم از کنارم گذشت و رفت.

مات نگاهش کردم که غیاث گلویش رو صاف کرد.

- برو توی اتاقت ماهلین و لطفاً کار احمقانه‌ای نکن.

سری به تأیید تکون دادم و سمت اتاقم راه افتادم، دلم
یه خواب راحت می‌خواست تو یه جای گرم و نرم و بدون
حشرات.

#پارت ۱۸۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

.....

نگاهی به دستش که حین هم زدن مواد کیک ثابت مونده بود انداختم و یه بار دیگه تکرار کردم.

- فقط کافیه شماره‌ی اون یارو رسول و واسم پیدا کنی.

یه جوری نگاهم می کرد انگار بهش گفته بودم برو فضا،
همش یه شماره‌ی ناقابل بود.

نیم نگاهی به پشت سرم و در ورودی انداختم و بشکنی
جلوی صورتش زدم تا از بهت بیرون بیاد.

- مردی نبات؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

تکونی خورد و ظرف شیشه‌ای پر از موادش رو کنار گذاشت و صداس رو پایین آورد:

- ماهلین تو مردای این خونه رو نمی‌شناسی، مگه می‌شه پشت سرشون از این غلطا کرد؟

به خدا اگه بابام فلکمون نکنه هژا تیکه تیکه مون می‌کنه و می‌ندازه جلوی سگای ولگرد.

به پشتیه صندلی تکیه دادم و کلافه دستم رو توی هوا تکون دادم.

- وای چه هژا هژایی می‌کنین همتون.

لبش رو گزید و نیم نگاهی به در آشپزخونه انداخت. هر دومون می‌ترسیدیم که کسی- بیاد داخل، چقدر ترسو بودیم.

- دیوونه ای به خدا، اصلاً گیرم آدرس و گرفتی می‌خوای بری اونجا بگی چی؟!

اصلاً دنبال چی هستی؟

- دنبال هر چیزی که به هژا ربط داشته باشه، دنبال
یه رابط، یه اسم، هر چی.

لبش رو ترکرد.

- من می‌ترسم به خدا خطرناکه، بذار به شورش بگیرم.

چشم‌هام رو درشت کردم.

- چرت نگو نبات، شورش؟ با اون قلب مریضش
حرفش من زن، خواهش می‌کنم کمک کن، تو
نمی‌خوای من از این مخمصه خلاص بشم؟

همین الانم هزارتا دروغ گفتم به خانوادم و اینجام، اگه یه
راهی واسه خلاصیم باشه می‌خوام امتحانش کنم.

انگشت‌هاش رو توی هم تاب داد و نگران نگاهم کرد،
 سر درد و گردن درد داشت من و می‌کشت لعنت به این
 سرما خوردگی، حس می‌کردم تموم ریشه‌ی موهام درد
 می‌کنه.

- باید یه راهی پیدا کنیم که بابام از گوشیش دور بشه
 تا بتونم شماره‌ش و بردارم.

حین خلاص کردن موهام از بند کشی. که شدیداً داشت
 اذیتم می‌کرد نگاهش کردم و پرسیدم:

- چطوری؟ یعنی چیکار کنیم؟ گیرم برداشتیم پینش
 چی می‌شه؟

- پینش سال تولد منه، فقط باید گوشی دستم باشه.

بین یه راه به ذهنم می‌رسه ولی خب ریسکش بالاست.

هنوز راه حلش رو نگفته بود اما نفسم رو توی سینه حبس کرده بودم، استرس داشتم خیلی زیاد.

- چیکار؟

- بابام و هژا اکثر غروبا بالا تو سالن ورزشی تمرین می کنن، اونجا گوشه‌های هاشون همراهشون نیست احتمالاً روی میزی چیزیه باید بریم اونجا اگه شد قایمکی اگه نه باید یکی مون حواسشون و پرت کنه یکی مون شماره رو برداره.

آب دهنم رو قورت دادم، توی حرف آسون بود اما توی عمل... حتی فکرشم وحشت زدهم می کرد.

- اگه نتونیم چی؟

#پارت ۱۸۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

یه تای ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه به پشتی
صندلی تکیه داد.

- یه خوبی داره، اینکه شب سگای ولگرد گشنه
نمی‌مونن.

فقط با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که زیر
خنده زد و من با لبخند گفتم:

- خیلی خری نبات دلم ریش شد.

صداش رو توام با خنده پایین آورد

و منم تنم از تصور چیزی که گفته بود مور مور شد،
 شاید نباید حرف‌هاش رو به شوخی می‌گرفتم، همین
 دیشب هزاره آدم رو کشته بود چطور می‌تونستم
 مطمئن باشم من و نمی‌کشه؟

- راستی یه راه دیگه هست.

با قلبی که به تپش افتاده بود کمی خودم رو سمتش
 کشیدم و گفتم:

- چه راهی؟

خیلی جدی شروع به حرف زدن کرد و من تو دلم گفتم
 این راه حتماً جواب می‌ده اما حرفش که تموم شد پی به
 حماقتم بردم.

- این طرف هر کیه هزاره شماره‌شو داره، برو تو کارش،
 مخشو بزن، قول امشب و بده بعد با هم یه داروی

خواب آور می‌دیم بهش خوابید شماره رو کش
می‌ریم.

مات شده نگاهش کردم و با اینکه به عقل ناقصش شک
داشتم اما متعجب گفتم:

- مرده‌شور راه حلت و بیره اگه دیر خوابید چی؟

دست به کمر زد و متأسف گفت:

- دیگه اونم شانسی توئه، اینی که من می‌بینم بعید
می‌دونم تو رو توی تختش راه بده.

بعدشم یهو دیدی وسط عملیاتتون خوابیدو تا بیدار
بشه زیرش خفه شدی، از اونجایی که هیکلش درشته
می‌گم.

نشدم بالاخره دختر و نگیت و پای آرمان‌هات دادی رفته.
زنده باد ماهلین کبیر.

اینقدر لحنش و چرت و پرت‌هاش به نظرم خنده دار بود که باز بدون فکر کردن زدم زیر خنده، از همون خنده‌ها که بعدش رعنا حتماً یه پس گردنی بهم می‌زد و وقتی اون نبود ماهیار این وظیفه رو به گردن داشت.

خب البته حق با اونا بود این مدل خنده زیادی توی چشم بود و گوش نواز.

خنده از روی لب‌های نبات محو شد و مات گفت:

- وای ماهلین چه خوشگل می‌خندی دختر تو واقعاً یه پکیج کامل از خصلت‌های خوبی‌ها.

قبلاً هم این جمله رو شنیده بودم اینکه خوشگل می‌خندی و بعدش کتکی بود که از رعنا می‌خوردم و با یادآوری اون روزا و فحشای رکیکی که پشت هم ردیف می‌کرد بلند تر و از ته دل خندیدم، رعنا از مردا هم بیشتر غیرتی می‌شد.

- ببین اگه جا بده نده نکن خیلی هم دلش بخواد با
من بخوابه، من اگه بخوام کاری می کنم به زانو
دربیاد.

نگاه نبات میخ پشت سرم شد و من با خنده دستم رو
توی هوا تکون دادم.

- چیه نکنه اون جن بو داده باز سروکلهش پیدا شد؟
هر غلطی می کنیم توی این خراب شده از یه
سوراخی سر می رسه مرده شور برده.

نمی دونم چرا با اینکه می دیدم رنگ نبات داره رو به
کبودی می ره باز داشتم به سخنان گهربارم ادامه می دادم.

نبات یهو از جاش پا شد و با عجله سمت دری که به
خونه شون باز می شد رفت و من مات نگاهش کردم، وا
چی شد؟

همه ی آدمای این عمارت خل و چل بودن.

نگاهی به کثیف کاری که روی میز کرده بود انداختم و
سری به تأسف تکون دادم اما با حس حضور کسی پشت
سرم دیگه نفس هم نکشیدم.

- خوابیدن با من به این آسونی‌ها هم نیست دختر
جون که بشینی واسش نقشه بکشی.

#پارت ۱۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

تنم به لرزه افتاد و داشتم به این فکرمی کردم که دقیقاً
چیا گفته بودم که شنیده؟
از کجاش؟
تا کجا؟

وای خدا چه موقعیت بدی بود، حس کردم سرم بیشتر
تیر کشید و دمای تنم به چهل درجه رسید.

با مکث از جام پاشدم و سمتش چرخیدم، فاصله‌ش
باهام قدیه نفس بود و حس می‌کردم کوبش بی‌امان قلبم
رو از روی لباسم حس می‌کرد.

اخم‌هاش اینقدر توی هم بود که بند دلم رو پاره کرد.
موهاش روی پیش‌ونیش ریخته بود و دکمه‌های بلوز
مشکیش تا روی جناق سینه باز بود.

به میز چسبیدم تا فاصله بگیرم، تنها مانع بینمون پشته
صندلی بینمون بود.

توی این مدت این دومین بار بود که تو همچین موقعیتی
گیر می‌کردم نزدیکی با هژای خشمگین.

حالا من این فاصله رو دوست داشتم یا اون؟

نگاهش خیره‌ی چشم‌هام شد.

آخ نگاهش باز اون نگاه لعنتی با شوک چند صد ولتش.

لبم رو تر کردم و بریده گفتم:

- ش... شما... اشتباه... متوجه شدی.

فکش رو روی هم کشید و من حس کردم اون دندونا
روی خرخره‌ی منه، مطمئنم هژا هم همینو می‌خواست
که خرخره‌م رو بجوئه صورت سرخش که اینو بهم نهیب
می‌زد.

ترسناک بود اما باز ترجیح می‌دادم همچین فکری کنه که
من واسه بودن باهاش دارم نقشه می‌کشم اما متوجه
نشه که من قصدم چی بوده تا بتونه مانعم بشه.

- دعا کن اشتباه متوجه شده باشم اگه اینطوری
نباشه مثل سگ پرت می‌کنم بیرون.

دستم رو مشت کردم، دیگه داشت بهم برمی خورد،
چقدر پرو بود، خیلی هم دلش بخواد با من باشه قاتل
روانی.

همه ی اینا تا نوک زبونم اومد ولی خفه خون گرفتم و به
جاش گفتم:

- اصلاً کنجکا و رابطه با یه قاتل نیستم.

نگاهش رو از فرق سرم تا نوک پام چرخ داد و کنایه اش
آتش شد به دلم.

- به هر بهونه ای خودت و کشوندی توی تختم اونم
وقتی نمی تونستم کاری بکنم، وقتی دستت رفت زیر
لباسم، شکمم و سینه هامو لمس کردی و خودت و
بهم چسبوندی نگو که با یه قاتل نمی خوابی،
می خوابی دختر جون تو کنجکاوی و دلت تجربه کردن
می خواود.

لبریز از تنفر به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم، سرخی گوش‌ها و گردنش خلاف آرامشش رو ثابت می‌کرد اما چیزی که من می‌دیدم یه مرد آروم بود که داشت با حرف‌هاش خوردم می‌کرد.

- از تک تک لحظه‌هایی که توی اون اتاق گذروندم بیزارم.

هر دو دستش رو بلند کرد و جوری کف دستش‌هاش رو دو طرفم روی میز بخت برگشته کوبید که جیغ کشیدم و با نفس نفس نگاهش کردم.

- مواظب این جن بو داده باش ماهلین سام، از امشب کاری می‌کنم به تمام ثانیه‌هایی که با من بودی لعنت بفرستی.

هر کلمه‌ای که می‌خواد از دهنش بیرون بیاد با احتیاط باشه چون اینی که رو به روته و مرده شورم نتونست بیره تو کمینه شکارته "لبش رو گزید و رو به جنازه‌ی رنگ پریدم لبخند زد از اون لبخندا که می‌دونی چقدر حرف

پشت سرس خوابیده و چقدر ترسناکه "کاری می کنم
دیگه خنده‌ی قشنگت روی لبات نشینه.

دست‌هاش رو از روی میز برداشت و خیره به من توی
جیب‌هاش فرو کرد.

- بگو خورشید واسم قهوه بیاره.

#پارت ۱۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم که نگاه ازم گرفت و از
آشپزخونه بیرون زد.

وا رفته روی صندلی نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

وای وای این چی بود، رسماً یه اعدام تمام عیار بود، به خدا که قلبم واسه تپیدن منتظر رفتنش بود، مگه می‌شه یه آدم اینقدر خونسرد همه جا رو به خاک و خون بکشه؟!

اون رسماً من و کشت.

دست‌های لرزونم رو جلوی روم گرفتم و بهشون نگاه کردم نمی‌تونستم مهارشون کنم.

هنوز تو شوک بودم که نبات با رنگ و روی پریده وارد آشپزخونه شد و کنارم نشست.

- وای ماهلین ببخشید تقصیر من شد.

سرم رو بالا انداختم و سعی کردم لرزش تنم و صدام رو کنترل کنم، حس کسی رو داشتم که از یه ماراتون سخت

گذشته بود، همونجور نفس نفس می زدم و دهنم خشک شده بود، گفتم:

- نه.

- به خدا اشاره کرد برم بیرون وگرنه تنهات نمی داشتم، بذار واست یه آب قند درست کنم.

با عجله از جا پاشد و من سرم رو پایین انداختم، چه اتفاقی واسم افتاده بود بهم صاعقه زده بود؟

چرا از تو می سوختم و از بیرون می لرزیدم.
چی تو چشم هاش داشت که آدم رو به این حال می کشوند؟

نبات با یه لیوان بزرگ آب قند که حین همزدنش از لبه های لیوان شره می کرد، کنارم اومد با صدای لرزون گفت:

- همیشه همینه همینجوری با آرامش آدم و از ترس می‌کشه، به خدا داشتم می‌مردم.

"بهش خیره بودم، با عجله چند قلوپ از آب قندی که واسه من بود رو خورد و بعد سمت من گرفت، دستش می‌لرزید و کاملاً آغشته به آب قند بود" بیا، بیا بخور پس افتادی، بذار آب طلا هم درست کنم رنگت پریده.

گوشه‌ی لبم بالا رفت و حین گرفتن لیوان که نصف محتویاتش رو خورده بود گفتم:

- انگار تو حالت بدتره!

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت، پیش‌ونیش پر از دونه‌های عرق بود و لب‌های همیشه سرخش به سفیدی می‌زد.

- به نظرت چیا شنیده؟

یعنی فهمید داشتیم واسه چی نقشه می‌کشیدیم؟

کمی از آب قند نوشیدم و آرام گفتم:

- فکر نکنم فقط اون جمله‌ی آخر من و شنیده، فکر کرد دارم واسش نقشه می‌کشم.

با حرکات شتاب زده یه لیوان دیگه برداشت، یه مشت توش قند انداخت و حین درست کردن آب قند گفت:

- ایشالا نشنیده، همیشه به این فکر می‌کردم که شیلان چطوری با این مرد زندگی می‌کنه به خدا فرشته‌ی عذاب، خوب شد مرد راحت شد.

دروغ نبود که بعد از شنیدن این حرف بیشتر وحشت کردم اگه باز سر می‌رسید چی؟
اگه می‌شنید؟

لبم رو گزیدم و واسه ترسوندنش با چشم‌های درشت شده به پشت سرش نگاه کردم، با فکر به اینکه من هژا

رو دیدم نفسش قطع شد و واسه بیشتر ترسوندنش با
لبای لرزون گفتم:

- تو رو خدا نکشش.

نبات جوری با وحشت جیغ کشید و به عقب چرخید
که خودم بیشتر ترسیدم و از جا پریدم.
هژا رو که ندید با نفس نفس نگاهم کرد و کفری گفت:

- خیلی بی شعوری ماهلین، من موندم با اون کاری که
باهات کرد چطوری می تونی شوخی کنی؟

نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم، ترسیده بودم درست
ولی این چهره‌ی سخته‌ای رو مگه می شد بهش نخندی.

- تا تو باشی چرت و پرت نگی، می بینی که همه جا
هست. من می رم پیش شورش کارش دارم بابات
رفت سالن ورزش بهم بگو بریم کارو یه سره کنیم.

#پارت ۱۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تگون داد.

- تو آخرش سر من و به باد می دی.

دستم رو توی هوا تگون دادم.

- من این کارو می کنم نبات، الانم تا اون خرس گریزلی
پا نشده بیاد قهوه شو واسش بیر.

منتظر جواب نمودم و از آشپزخونه بیرون زدم.

باید شورش رو می دیدم، بعد اون حرف‌هایی که توی انباری بهش زدم قطعاً ازم دلگیر بود و باید از دلش در میاوردم.

پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم، در باز شد و شورش بیرون اومد و در رو بست. آماده واسه بیرون رفتن بود و اورکتش رو روی ساعد دستش انداخته بود، واسه سلام دادن پیش دستی کردم.

- سلام.

نگاهی بهم انداخت، خیلی جدی و بدون هیچ لبخندی.

- سلام.

اینو گفت و از کنارم گذشت، متعجب دنبالش راه افتادم و با چند تا قدم بلند سد راهش شدم.

- باورم نمی‌شه باهام قهری؟

خیره نگاهم کرد و بعد یه مکث تقریباً طولانی با صدای خشنی گفت:

- منم فکر نمی‌کردم بعد اون همه هشدار هنوز کارای احمقانه بکنی.

انگشت‌هام رو توی هم پیچیدم و با لبای ورچیده گفتم:

- ببخشید خب اینم ذات منه نمی‌تونم عوضش کنم فضولم خب...

سرش رو به تأسف تکون داد و انگار ازم ناامید شد که از کنارم گذشت و من با عجله گفتم:

- شورش یه خواهش داشتم ازت.

ایستاد و بدون نگاه کردن بهم مشغول پوشیدن اورکت
نخودی رنگش شد.

- بگو؟

کلافه پوفی کشیدم و باز رو به روش ایستادم.
نفسش رو بیرون داد و یقه‌ی اورکت رو مرتب کرد که
عصبی گفتم:

- خب حالا انگار چی شده مثل بچه‌ها باهام قهره.

دستش روی یقه‌ش خشک شد و چپ نگاهم کرد.

- خواهشت و بگو ماهی حوصله ندارم.

لب ورچیدم، اینم اخلاقای گند داداشش رو به ارث برده
بود.

- دفتر می‌خوام.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد، اما مگه درخواستم عجیب بود؟! من یه دفتر می‌خواستم تا تنهاییم رو پر کنم باهاش همین.

- چه دفتری؟

- فرقی نداره یه دفتر خط دار که بشه توش بنویسم.

با دست به اتاقش اشاره کرد.

- برو توی اتاقم بردار.

نیشم باز شد و ذوق زده گفتم:

- واقعاً؟! مرسی کاش زودتر می‌گفتم بهت.

پوزخند زد و حین رفتن سمت در کنایه زد:

- تو عادت داری همه چیزو پنهان کنی.

با چشم‌های تنگ شده تا آخرین لحظه‌ای که از در بیرون زد نگاهش کردم و سمت اتاقش راه افتادم، خیلی وقت بود که ننوشته بودم و دلتنگ بودم.

#پارت ۱۹۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

کنار در بزرگ باشگاهی که تو طبقه‌ی هژا بود ایستادیم و
حین چلوندن انگشت‌هام توی هم، به صورت مضطرب
نبات نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- حاضری؟

لب‌های لرزانش استرسم رو دو چندان کرد و این ارتعاش
به صداش هم سرایت کرد.

- هنوزم نمی‌دونم بعد اتفاق توی آشپزخونه و درشتی
که بارت کرد، چرا اینقدر مصممی به این کار؟

نفس عمیق پر از استرسم رو بیرون دادم.
حس می‌کردم تمام این طبقه پر شده از عطر لالیک و
مالبرو.

- هر برخوردی که با هژا می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شم
که من باید از این خراب شده برم.

تو دلم و خالی نکن نبات تمام تنم داره می لرزه بیا بریم
تمومش کنیم.

سرش رو تگون داد و دستی به صورتش کشید.

- باشه هر چی تو بگی، فقط می دونم خیلی شجاعی
ماهلین، اینقدر که داری با هژا کسی— که همه بهش
لقب سایه‌ی مرگ دادن بازی می کنی، خدا خودش
بهمون رحم کنه.

بهش چشم غره رفتم و قبل از اینکه از ترس قالب تهی
کنم در رو باز کردم و داخل شدم.

سایه‌ی مرگ؟

داشتم می دیدمش دقیقاً رو به روم با اون ژست خاص یه
بوکسور حرفه‌ای مشغول تمرین بود.

دروغ نبود که بگم با دیدن صحنه‌ی رو به روم واسه یه
لحظه محو نشدم، غیاث با میت توی دستش رو به

روی هژا ایستاده بود و اون با تمام قدرت داشت مشت می کوبید، یه شلووارک نارنجی گشاد و البته زیادی کوتاه تنش بود و یه تاپ مشکی که تمام عضله های پهلوهاش رو با سخاوت تو چشم بیننده فرو می کرد.

این مرد واقعاً جذاب بود.

نبات از پشت سقلمه ای بهم زد تا جلوتر برم، به سختی تونستم نگاهم رو از صورت عرق کرده ی هژا بگیرم.

جلو رفتم، کنارم اومد آروم گفت:

- اوناهاش گوشیهاشون روی اون میز کنار تردمبله.

نیم نگاهی به اون سمت انداختم و گفتم:

- زیاد وقت نداریم نبات، عجله کن نمی‌دونم چرت و پرتام چقدر می‌تونه معطلشون کنه اما من اون شماره‌ی لعنتی و می‌خوام.

- باشه حواسم هست.

سری به تأیید تکون دادم و سمتشون قدم برداشتم، هژا با دو تا چرخش لگد سنگینی به میت زد و فریاد کوتاهی کشید.

بهشون رسیدم، از حرکت ایستاد و هر دو بهم نگاه کردن، واقعاً خنده دار بود بعد اون حرف‌هایی که بهم زد همچین لبخند احمقانه‌ای بهش تقدیم کنم.

- سلام خسته نباشین.

نگاه متعجبشون به من بود و منتظر تا دهن باز کنم.
خیلی عادی از بینشون گذشتم و اون سمتشون ایستادم
که پشت به نبات باشن.

نمی‌دونم چیزی که می‌خواستم بگم اصلاً اینقدر مهم بود
که نظرشون رو جلب کنه یا نه
اما خیلی وقت بود به ذهنم رسیده بود و واسه گفتنش
تردید داشتم، به هر حال انگار الان وقتش بود.

- چیزی شده مایلین؟

لبخندی به چهره‌ی غیاث که این سؤال رو پرسیده بود
زدم و گفتم:

- راستش یه چیزی هست که باید بهتون بگم.

هژا توی سکوت نگاهم کرد و غیاث گفت:

- مشکلی داری؟

#پارت ۱۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

از زیر چشم دیدم که نبات سمت گوشی‌ها رفت و من باز اون لبخند احمقانه رو تکرار کردم.

- می‌خواستم بگم که اون موقع که توی آسایشگاه بودیم، علاوه بر اون پرستار فقط یه دکتر بود که اجازه داشت وارد اون اتاق بشه، به نظرتون مشکوک نیست؟

هژا اخم کرد و دستکش‌هاش رو از دستش بیرون کشید، نیم نگاهی بهش انداختم، هنوز با همون نگاهی که انگار

این قابلیت رو داشت که مغز هر آدمی رو بخونه خیره‌ی من بود، صورتش خنثی بود و هاله‌ی محافظ اطرافش نداشت مدت زیادی رو بهش خیره بشم.

نگاهم رو گرفتم که باز غیاث بود که پرسید:

- کدوم دکتر؟

نبات داشت گوشی رو چک می‌کرد و من از ترس داشتم تمرکزم رو از دست می‌دادم.

- چیز... اوممم... دکتر صفری، حتی اونباری که من و کشوندن بالا که بترسونن هم به خواست دکتر صفری بود.

غیاث با اخم‌های عمیقش رو به هزا گفت:

- امکانش هست چیزی بدونه هزا؟

هژا خیره نگاهم کرد، یه نگاه مچ گیرانه، حس می کردم
فکرم رو خونده و الانه که با یه فریاد من و تا مرز مردن
بیره.

- همه ی آدمایی که توی اتاقم اومدن و رفتن و دیدم و
شناختم خانوم سام به مغزت فشار نیار.

نبات گوشی رو زمین گذاشت و با نشون دادن شستش
بهم فهموند که مأموریت به درستی انجام شده.

لبخندی روی لبم نشست که از نگاه تیزبین مرد سخت
پیش روم دور نمود و به پشت سرش نگاه کرد، شاه
واقعاً برازنده ی این مرد بود.

نبات سریع نیشش رو بست و با عجله بیرون رفت.
با اخم سمت من چرخید که پر از استرس گفتم:

- خب همین دیگه می خواستم اینو بگم، با اجازه.

خواستم باز از وسطشون رد شم که بازوم رو چسبید و
رو به غیاث گفت:

- برو بیرون واسه امروز بسه.

قلبم مثل گنجشک زیر بارون مونده شروع به تپیدن کرد
و نگاهش کردم، نیم رخش تو دیدم بود، قطره‌ی عرقی
که از شقیقه تا چونه‌ش راه گرفت رو دنبال کردم و تکون
خوردن عضله‌ی فکش رو دیدم.

چرا باز اینجوری شد مگه چیزی گفتم که عصبی بشه؟

انگار غیاثم از تنها موندن من با شاه این عمارت می‌ترسید
که با مکث نگاهم کرد و مردد گفت:

- با ماهلین برم؟

هژا پلک بهم زد و جوری با خشم به غیاث نگاه کرد که
من فاتحه‌م رو خوندم، خب آخه چرا مگه من چه غلطی
کرده بودم؟!؟

خیر سرم می‌خواستم کمک کنم.

- برو غیاث.

جوری محکم و تأکید وار گفت که غیاث فقط اطاعت
کرد، خیلی زود بیرون رفت و من نفس بریده منتظر
شدم ببینم باز قراره چطوری جونم و بگیره.

طولی نکشید که صدای لعنت خداییش که من و به
آسونی تا جهنم می‌کشید و آتیشم می‌زد به گوشم رسید و
لرز تنم رو خودش هم حس کرد که فشار دستش رو
بیشتر کرد.

- از بازی کردن خوشم نمیاد، از اینکه واسم نقشه بکشن و دونسته باهام بازی کنن متنفرم، واسه چی اومدی اینجا؟

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و سعی کردم یه لبخند سخته‌ای روی لبام بشونم که نگاهش معطوف لبهام شد.

- اومدم دکتر صفری و بگم گفتم شاید کمکتون کنه.

چشم‌هاش رو ریز کرد، از لبهام دلکند و تیغ برنده‌ی نگاهش رو مهمون چشم‌هام کرد.

- دو تایی اومدین که اینو بگین؟

#پارت ۱۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرم رو مظلومانه تکون دادم ولی سعی کردم جرأت‌م رو
توی چشم‌هام بریزم تا قانع بشه.

- آره باور کن.

مکث کرد و فشاری به بازوم داد که ناله کردم:

- آخ...

سرش رو نزدیکتر آورد، تمام کلمه‌هایی که از دهنش جاری
می‌شد پر از نفرت بود، اما از کی؟
از من منتفر بود؟ چون نجاش داده بودم؟

- خون جلوی چشم هام و می گیره وقتی فکر می کنی با
یه احمق طرفی، نبات توی گوشه غیاث دنبال چی
بود؟

"چشم هام درشت شد و یه لحظه تمام علائم حیاطیم
قطع شد، چطوری فهمیده بود؟
قبل از اینکه پرسم خودش ادامه داد " سمت چپت و
نگاه کن.

سرم رو چرخوندم، با دیدن آینه ای که رو به روی هژا
بود و دقیقاً تردمیل رو نشون می داد لبم رو گزیدم.
خاک بر سرم دیده بود، حالا چی باید می گفتم؟

- غیاث پشتش به آینه بود و ندید، که اگه می دید
خوب می دونست با اون دختر احمقش چه کنه،
حرف بزن یالا.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و اولین دروغی که به
ذهنم رسید گفتم، مگه می تونستم راستش رو بگم، باید

دروغ می گفتم اونم اندازهی هیکنم بزرگ، وگرنه اینبار دیگه من و می کشت.

- خورشید فکر می کنه غیاث داره بهش خیانت می کنه، ما هم با نبات خواستیم که گوشه و چک کنیم.

تنها جایی که گوشه و از خودش جدا می کنه اینجاست.

مکت کرد، هنوز مسمم بودم بهش نگاه نکنم و صاعقه‌ی نگاهش داشت صورتم رو می سوزوند من چشم‌های ریز شده‌ش رو حس می کردم، شک داشت، ولی ناباور گفتم:

- خورشید از کی اینقدر احمق شده که در مورد غیاث همچین فکری بکنه؟!

تو که نمی‌خواهی باور کنم؟

صورتم رو سمتش چرخوندم و نگاهم خیره‌ی رد زخم پیشونیش شد.

و جای دستش روی بازوم سوخت، چرا اینقدر داغ بود
تنش؟

- چرا احمق؟

حق نداره به شوهرش شک کنه؟

فکش رو بهم سایید.

- اون شوهر غیاثه.

جالب بود برام که غیاث اینقدر توی این عمارت مورد
اعتماد، اینقدر که حتی شک هم نمی کردن بهش.
لب خشکیده از استرسم رو تر کردم که نفسش لبهام
رو خنک کرد.

- پای عشق که در میون باشه؛ همیشه ترس از دست
دادن هست، بهتر نیست مالتو سفت بچسبی تا
همسایه تو دزد نکنی؟

سکوت کرد، یه سکوت طولانی، استرسم زیاد بود و باز لبهام مورد هجوم انگشت هام قرار گرفت و پوستش رو کندم، نگاهش سردرگم بین چشم و لبهام شد و در آخر بازوم رو ول کرد و حین رفتن سمت بیرون گفت:

- باورم نمی شه قاطی خاله زنک بازی چند تا زن احمق شدم.

یه نفس راحت واسه خلاصیم کشیدم و بلافاصله لبهام رو کج و کوله کردم و بی صدا اداش رو درآوردم.

بدون نگاه به من خارج شد و من چند بار پشت هم به دری که ازش خارج شده بود چشم غره رفتم.

درسته که گیرمون انداخت اما الان اون شماره دستمون بود و من به زودی از این خراب شده خلاص می شدم.

#پارت ۱۹۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

نبات از لای در داشت نگهبانی می داد و من پر از استرس
اون شماره رو گرفتم و روی گوشم گذاشتم.

چند تا بوق خورد و نا امید از جواب دادن خواستم قطع
کنم که صدای خواب آلودش توی گوشم پخش شد.
نگاهی به ساعت انداختم، تازه سر شب بود.

- بله؟

- سلام، آقا رسول؟

مکت کرد و انگار صدام تونس‌ت هوشیارش کنه که
سینه‌ش رو صاف کرد و گفت:

- جونم! بله خودمم؟

سعی کردم خودم رو صمیمی نشون بدم تا بتونم اون
آدرس رو بگیرم.

- من شماره‌تون و با بدبختی گیر آوردم، امیدوارم که
ارزش این همه تلاش و داشته باشه.

- این همه تلاش و مدیون چی هستم؟

- خب از این ور و اونور تعریف‌تون و زیاد شنیدم،
ناراحت شدین که زنگ زدم؟ می‌تونم قطع کنم؟

با عجله جواب داد و من چند قدم جلو رفته رو عقب برگشتم، وای خدا استرس داشت من و می کشت.

- نه خانوم مگه خلم که ناراحت بشم؟
می تونم اسمتون و پیرسم؟ دیدمتون شمارو؟

خب این خوش شانسیم بود که از اون مردای هول کثافت بود، خندیدم صدام بلند نبود اما پر از ناز بود.

- نه من و ندیدین یعنی کم سعادتق از من بوده، اسمم مزدهست راستش من دیدمتون و خب....

بی توجه به مکتم کشار گفتم:

- جوون مزدهی عزیز.

- راستش شنیدم همین نزدیکی‌ها قراره یه مهمونی خاص برگزار بشه شما دعوتین؟

مکث کرد و صداش جدی شد، لعنتی نباید شک می‌کرد.

- بله چطور؟

گلوب رو صاف کردم.

- خب من فکر کردم شاید احتیاج به یه پارتیزیا داشته باشین تا همراهیتون کنه، البته اگه خودتون دوست دختر ندارین؟

صدای پوزخند بلندش توی گوشم پیچید و قلبم رو از روی سینه مشت کردم.

- اوئی که آمارم و بهت داده نگفته که من زن و بچه دارم؟

وای خاک بر سرم نکنه یارو پیر باشه؟
اصلاً من روی چه حسابی داشتم تصویریه مرد جوون رو
توی مغزم پرورش می‌دادم؟

مثلاً پر از بغض از چیزی که شنیدم گفتم:

- وای خدا مرگم بده من نمی‌دونستم "صدام رو پایین
آوردیم مثلاً انگار دارم با خودم حرف می‌زنم اما جوری
که بشنوه ادامه دادم"
خاک بر سرت یه بار از یکی خوشتر اومد.

باز بلند تر به اراجیفم ادامه دادم:

- ببخشید من دیگه مزاحمتون نمی‌شم خدا حافظ.

- صبر کن.

پر نازتر دهن باز کردم که نکنه واقعاً قطع کنه و من اون آدرسی که واسه داشتن خیلی ریسک کردم رو پیدا نکنم.

- جونم؟

- گفتم زن دارم اما نگفتم اهل تجربه‌های تازه نیستم، مشکوکی برام دختر جون از کجا پیدات شده؟

نیم نگاهی به نبات که حین نگهبانی داشت قالب تهی می‌کرد انداختم.

- من و با خودت بیر مهمونی اونجا بشناسم ببینم من می‌تونم واست پارتی خوبی باشم یا نه، در ضمن من دنبال تجربه‌های تازه و نابم.

جمله‌ی آخرم تأثیرش رو گذاشت که مصمم گفتم:

- دعوت نامه رو واست واتس آپ می‌کنم.

نیشم تا آخر کش اومد و ذوق زده گفتم:

- وای ممنون.

- کاری نکردم دختر جون، ببینم توی اون مهمونی
دنبال چی هستی که همچین بازی ای راه انداختی.

لبخندم رو خوردم.

- واقعاً که چه بازی؟!

- تو که راست می‌گی، برو دختر جون چرتمونم پروندی
می‌بینمت.

- خدا حافظ.

#پارت ۱۹۵

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

سہ روزہ باقی مونده تا مهمونی رو با استرس باور نکردنی
کہ من و محکوم بہ سر درد وحشتناکی کردہ بود گذروندم
اونم توی اتاقم.

به خاطر سرماخوردگی که هیچ قصد خوب شدن نداشت
اصلاً بیرون نرفتم و این بدم نبود چون با آدمای این
عمارت چشم تو چشم نشدم و باز کاری نکردم که مانع
رسیدنم به اون مهمونی بشه.

هنوز دقیق نمی‌دونستم دنبال چی هستم اما قطعاً
می‌تونستم از جایی که خود هژا نمی‌تونست بره اطلاعاتی
کسب کنم.

من دقیقاً همینقدر با اعتماد بنفس بودم و مسمم واسه
رفتن به جایی که اصلاً نمی‌دونستم امکانش هست من و
شناخته باشن یا نه؟

اگه دشمنای هژا اونجا باشن قطعاً من و هم می‌شناسن
اما من خوب بدم با آرایش و لباس تا جایی که امکان
داره تغییر قیافه بدم، در ضمن کی فکرش رو می‌کنه من
توی اون مهمونی حاضر بشم؟

رفتتم به اونجا احمقانه به نظر میاد، اما تجربه ثابت کرده من کار احمقانه زیاد می کنم، مثل کمک کردن به آدمی که نمی شناختم، مثل اومدن به این عمارت و حالا هم که مهمونی که هیچی ازش نمی دونم.

بدتر از اون این بود که من به عنوان یه دختر تا حالا توی زندگیم تنهایی به هیچ مهمونی نرفته بودم و مهمونی های خانوادگی مونم به چند تا عروسی و جشن نامزدی ختم می شد.

واسه همون هیچ پیش زمینه ای نداشتم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم دقیقاً یه ساعت پیش رسول زنگ زده بود و خواسته بود که دنبالم بیاد و من با هزار جور بهونه گفته بودم که توی مهمونی می بینمش.

هیچ توصیفی از خودم نکرده بودم، درواقع می خواستم تا جایی که می شد اصلاً باهاش رو به رو نشم، بعد مهمونی هم بلاکش می کردم و همه چی تموم می شد.

کلافه نگاهی به در انداختم، چرا نبات نمیومد پس؟!
از جام پا شدم و سمت در رفتم، به محض باز کردنش با
نبات سینه به سینه شدم که تند تند گفت:

- بدو بریم کلبه‌ی هژا، اونجا آماده می‌شی و از در پشتی
می‌فرستمت.

دستم و کشید و من کلاه سویشرتی که تنم بود رو روی
موهای بلندم کشیدم.

- نبینمون؟

- نه اون دره متروکه‌س کلاً با گل و گیاه پوشیده شده
به اندازه‌ی رفتن تو بازش می‌کنیم.

سری تگون دادم و باهاش همراه شدم.

تا رسیدن به کلبه جوری دویده بودیم که نفس کم آوردیم.

وارد شدیم با عجله سمت وسایلی که نبات با خودش آورده بود رفتیم و خیلی زود یه آرایش ملایم روی صورتش نشووندم.

فقط می خواستم زود تموم بشه و از عمارت بیرون بزنم همین، اگه گیر میوفتادم دیگه هیچ راهی نداشتم و این فکر دیوونه می کرد.

آرایشم عجله ای شده بود اما اونقدرها هم که فکر می کردم بد نشد، رنگ چشم هام به طرز باور نکردنی زیبا شده بود و حصار سیاه مژه هام زیبایش رو دو چندان کرده بود.

پراز استرس با دست هایی که مدام می لرزید و چشمی که هی سمت در می چرخید رژ گلبهی رو هم روی لب هام مالیدم و آخر کار مو هام بود که دم اسبی بالا سرم محکم بستمشون و این کشیدگی چشم هام رو اینقدر زیاد کرد که نبات مات گفت:

- آی کوفت بشه چه چشم‌هایی داری ماهلین،
می‌دونی چشم‌هات خیلی شبیهه چشم‌های همسر-
شهرام خانه؟

#پارت ۱۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

متعجب نگاه از آینه گرفتم و چشم‌هام رو به صورت
خیرهش دوختم:

- شهرام متأهله؟! @Vip Roman

جلو اومد و حین دست کشیدن به موهام و مرتب
کردنشون گفت:

- آره نگفته بود بهت؟

مات سر بالا انداختم، متأهل بود و به من نگفته بود؟
اما چرا؟!

- فقط گفته بود یکی و دوست داشته که الان نداره.

چپ نگاهم کرد.

- مزخرف می گه بابا هنوزم دوسش داره، ندیدی چه
شبانه پاشد رفت، انگار ساره بعد دو سال از آلمان
برگشته ترسید ببینه کار دست خودش بده باز، آخه
هژا اینبار دیگه می کشتش.

چقدر همه چیز توی این خونه پیچیده و توی هم بود،
اگه متأهله چرا رفته آلمان؟

چرا شهرام ازش فراریه؟

- خب چرا با هم نیستن؟

سمت کاور لباسی که روی کاناپه انداخته بود رفت و
حین باز کردن زپیش گفت:

- ساره به شهرام خیانت کرد، بی خیال ماهلین لباسو
ببوش ببینم خوبه، وقت نداریم، تا همه بیرون برو
تورو خدا من دارم سخته می کنم.

پوفی کشیدم، حق با نبات بود الان اصلاً وقت صحبت
در مورد شهرام و همسرش نبود، باید این موضوع رو
موکول می کردم به یه وقت دیگه تا بفهمم داستان چیه،
خیانت؟!

لباس رو از توی کاور بیرون کشید و من واسه تن زدنش
دلم ضعف رفت، پیراهن بلند نقره ای رنگ با اون
پارچه ی لختش اینقدر زیبا بود که چشم هام برق زد.

یقه‌ی کیپ و آستین بلندش به مدلی که موهام رو بسته بودم میومد.

بلندی دامنش تا مچ پام بود و این قدم رو کشیده تر نشون می‌داد.

با عجله لباس رو تن کردم، فیت تنم بود و زیباییم رو چند برابر کرد اما روی سینه‌هام دست کشیدم و ناراحت گفتم:

- خیلی تو دیدن نه؟ جنس پارچه خیلی لطیفه بین خط سوتینم تو دیده؟

نگاهم کرد و با دست اشاره کرد چرخ بزنم.

- بچرخ.

"کاری که گفت رو کردم و ادامه داد" آره خط لباس زیرتم مشخصه اما به خدا همینه دیگه لباسی که به دردت بخوره ندارم، اینم شیلان خانوم به مامانم هدیه داده بود.

ابروی بالا انداختم.

- چه دست و دل باز قطعاً خیلی گروه؟

- نه بابا هژا اینو از دوی آورده بود اما شیلان
نپسندید و قسمت مادرم شد، البته مامانم
هیچوقت نپوشید چون براش تنگ بود.

چاره ای نبود، کمی دامن نیم کلویشش رو بالا گرفتم و با
نمایان شدن ساق پام گفتم:

- خب جورابی چیزی بده بپوشم.

لبش رو گزید و هین کشید.

- وای ماهلین ندارم به خدا، اصلاً می‌خواهی چیکار
اینکه تا نوک پاته؟!

ابرو در هم کشیدم و باز توی آینه به خودم نگاه کردم.

- یعنی پا لخت و با لباس زیر برم، یخ می‌کنم که؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

- الان که رفتیم بیرون آژانسی— که واست گرفتم
منتظره نگران نباش خانومه، توی ماشین هم که
گرمه، اونجا هم رسیدی می‌ری توی سالن فقط
یادت باشه با راننده هماهنگ باشی که باز بیارتن
همینجا، وای من دارم سخته می‌کنم برو و زود بیا تا
نمردم.

سری به تأیید تکون دادم، اینقدر استرس داشت که
نمی‌دونست چی می‌گه.

پالتوی کوتاه مشکیم رو هم پوشیدم و شال هم رنگش رو
سرم کردم، کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و رو به
نبات گفتم:

- خب من حاضرم بریم.

لبش رو گزید.

- بذاریه نگاه بندازم کسی بیرون نباشه.

سمت در رفت و فقط سرش رو بیرون برد، نگاهش رو به
اطراف چرخ داد و اشاره کرد کنارش برم.

با هم همراه شدیم، این قسمت باغ قطعاً کسی—
نمی‌تونست باشه اما باز با احتیاط کامل تا کنار اون در
رفتیم و نبات بازوم رو گرفت.

- چه چیزی فهمیدی چه نه حتماً قبل از ساعت یازده
خونه باش، خواهش می کنم.

- باشه خیالت راحت.

- ماهلین مواظب باش.

- هستم، خداحافظ.

در کوچیک زنگ زده‌ی پیش روم که پر از شاخ و برگ
بود رو به اندازه ای که من بتونم برم باز کرد، به سختی
خودم رو از لاش رد کردم و در رو بستم.

کمی عقب تر یه پراید سفید کنار درخت چنار بزرگ رو
به روم پارک شده بود و رانند به محض دیدنم چراغ زد.

با قدم‌های بلند سمتش رفتم و به محض سوار شدن و دادن آدرس ماشین از جا کنده شد.

#پارت ۱۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

- خیلی ممنون خانوم پس هماهنگیم دیگه؟

از آینه نگاهی به چهره‌ی مضطربم انداخت و لبخند زد:

- برو عزیزم خیالت راحت سر وقت اینجام.

نفسی گرفتم و با تکون دادن سرم پیاده شدم.
ماشین رفت و من با دیدن جایی که توش بودم
ترس همه‌ی وجودم رو گرفتم، یه کوچهی تاریک و
خلوت که هیچ آثاری از وجود مهمونی توش نبود، حتی
تعداد ماشین‌های پارک شده‌ی توی کوچه هم غیر
متعارف نبود.

نکنه اشتباه اومده بودم و اصلاً رسول باهام بازی کرده
بود؟

چرا ماشینو رد کردم؟! exch

ترس الان احمقانه ترین حسی— بود که باید بهش بها
می‌دادم، من آدرس کامل رو داشتم پلاک خونه و رنگ در
چرا باید اشتباه می‌ومدم آخه.

با چشم دنبال پلاک مورد نظرم گشتم، فکر کنم باید
کمی تا اواسط کوچه می‌رفتم و همینکار رو هم کردم.

در آبی رنگی که دنبالش بودم پیش روم بود و پلاکم
همون بود، زنگ رو فشار دادم و خیلی زود مردی با کت
و شلوار بیرون اومد و به داخل اشاره کرد.

- بفرمایید خانوم از مهمان‌ها هستین؟

لبخند زدم و با عجله جلو رفتم، عکس کارت دعوت رو
که توی گوشی داشتم رو جلوی چشم‌هاش گرفتم.

- بله.

سری به تأیید تکون داد و به ساختمون چند طبقه‌ی
پیش روم اشاره کرد.

- بفرمایید خانوم. @Vip Roman

وارد شدم، حیاط بزرگ و چمن کاری شده و فقط یه
ماشین که کمی عقب تر پارک بود،

اما از همینجا هم مشخص بود که پشت همین خونه
حیات بزرگی وجود داره و احتمالاً اصل کاری اون سمت
بود.

- ببخشید مگه مهمانی اینجا برگزار نمی‌شه؟!

سری به تأیید تکون داد.

- بله بفرمایید داخل، مهمانی توی سالن پایینه.

حس خوبی نداشتم، فکر می‌کردم با پای خودم به قتلگاه
اومدم و این حال رو خراب می‌کرد.

در هر صورت وارد شدم و به محض باز شدن در صدای
بلند موزیک به گوشم رسید و تازه تونستم نفس بکشم.

اون مرد همراهم نبود و به جاش یه دختر جوون که اونم
از خدمه به نظر میومد کنارم ایستاد.

- لطفاً شال و مانتو تون خانوم.

با لبخند سری به تأیید تون دادم و شال و مانتو رو دستش دادم، تنم از سرما کرخت شده بود و پوست پاهام شدیداً گزگز می کرد.

تنها خوش شانسم این بود که توی این وضعیت به کفش پاشنه بلند عادت داشتم و واسم اذیت کننده نبود.

کیف رو روی شونه‌م گذاشتم و دستی به دم اسبی‌های بلندم که تا کمرم می رسید کشیدم.

چند باری گلوم رو صاف کردم و با لبخندی که چهره‌م رو مزین کرد سمت دری که اون دختر کنارش ایستاده بود رفتم و با تشکر ساده ای وارد شدم.

بر خلاف چیزی که در نظر داشتم مهمونی اونقدر هم بزرگ نبود، شاید کلاً سی نفر هم نمی شدن اما با یه نگاه

سر سری می شد فهمید که اصلاً توی حال خودشون نیستن.

دو تاشون همون وسط داشتن همو به زشت ترین شکل ممکن لمس می کردن، معدهم با دیدنشون به جوشش افتاد و نگاهم رو به جای دیگه معطوف کردم.

کمی عقب تر یه میز بزرگ بود که چند تا مرد کت شلوار پوش زیادی شیک داشتن دورش بازی می کردن و هر کدوم یه جام با محتویات سرخ رنگ توی دستشون بود.

سعی کردم خیلی عادی سمت تک صندلی خالی که کنار بار بود برم تا بیشتر از این جلب توجه نکنم، هر چند همین الان هم سنگینی نگاه خیلی ها رو روی خودم حس می کردم.

با قدم های موزون جلو رفتم و قبل از اینکه دست ببرم سمت صندلی مردی پوشیده تو کت شلوار خاکستری رنگ عقب کشیدش و با لبخند جذابی گفت:

- اجازه بدین کمک کنم خانوم.

#پارت ۱۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

استرس داشتم و این استرس رو با مدام دست کشیدن به دم اسبی هام کنترل می کردم.
زیاد چاره ساز نبود اما لااقل لرزش دست هام رو پنهون می کرد.

اگه فقط یکی از این آدم من و می شناخت کارم ساخته بود و غمگین ترین جای داستان این بود ترجیح می دادم همینجا بمیرم ولی دیگه برنگردم به عمارت که هژا بگه نگفتم بشین توی اتاقت؟

- ممنون.

ابروی بالا انداخت و تمام سعیش رو کرد که یه جنتلن
به تمام معنا باشه و الحق هم که همینطور بود.

- خواهش می کنم.

" نگاهش رو به اطراف چرخ داد، مشکوک گفت " همراه
خانومی به زیبایی شما باید خیلی بی خیال باشه که شمارو
تنها گذاشته!

یه لحظه دلم هری پایین ریخت و همه ی کلمه هارو گم
کردم، نکنه نمی شد به این مهمونی تنها اومد؟
وای بیچاره می شدم، سکوتم کش دار شد که با لبخند
جذابی ادامه داد:

- البته من امیدوارم که اینجوری باشه، هوم؟

کمی خیالم راحت شد و با احتیاط گفتم:

- اگه تنها باشم باید برم؟

گل از گلش شکفت، با سر به مردی که کنارمون روی صندلی نشسته بود اشاره کرد و اون مرد جاش رو خیلی زود بهش داد.

- باور کن هیچی به اندازه‌ی اینکه شما تنهایی نمی‌تونست خوشحالم کنه.

لبم رو تر کردم و سعی کردم مثل خودش رفتار کنم، من الان یه دختر تنها تو مهمونی بودم که قطعاً نظر همه بهش جلب می‌شد پس باید درست رفتار می‌کردم.

- خوشحالم.

نگاهش رو با لبخند ازم گرفت و به مردی که مسئول بار بود اشاره کرد.

- حامد دو تا مارتینی بده.

کیف رو روی پام فشردم، یعنی الان باید الکل می خوردم؟
انگار پی به نگاه مستأصلم به اون مرد برد که کمی سرش رو پایین آورد.

- اگه چیز سبک تری می خوای یا بدون الکل...

سرم رو بالا انداختم، نباید گند می زدم.

- نه مشکلی ندارم ممنون از پذیراییتون.

باز لبخند زد و جام هارو از اون مرد گرفت، جلوی دستمون گذاشت و دستش رو سمتم دراز کرد.

- من عرفانم و شما؟

نمی‌دونم چی ولی یه حسی- وادارم کرد که اسم خودمو
بگم، انگار داشت می‌گفت اگه دروغ بگی لو رفتی.
و همین ترس باعث شد دستم رو توی دستش بذارم و
حقیقت رو بگم:

- ماهلین.

لبخندش عریض تر شد و من به چهره‌ش دقت کردم،
پوست خیلی بنزه ای داشت با ابروهای پرپشت که کمی
پیوسته بود، بینی عقابی و لب‌های باریکی که به صورتش
میومد زیبا نبود اما می‌تونست تو طبقه‌ی جذاب‌ها واسه
خودش عرض اندام کنه.

- به اندازه‌ی اسمت زیبا هستی گوزل قز.

با شنیدن تیکه‌ی آخر جمله‌ش نیشم تا بناگوش باز شد
و گفتم:

- شما ترکیب؟

#پارت ۱۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

- یه ترک که تو یه عالمه گرد گیر کرده.

لبم رو با خنده گزیدم و دستم رو دور جام حلقه کردم.

- وای نگین هیچی از حرف هاشون نمی فهمم.

- واسه چی اومدی اینجا؟

لبخندم کمی جمع شد، من واسه چی اومده بودم اینجا که آمار خودمو بدم به اینو اون و واسه خودم دوست پیدا کنم؟

- طرح می گذرونم، بهیارم.

کمی از جامش نوشید و سری به نشونه‌ی مثبت تگون داد، صدای خنده‌های مستانه‌ی زنی از سمت چپم بلند شد و کمی تمرکز رو از دست دادم اما به محض چرخوندن سرم به اون سمت شرم زده به جام توی دستم خیره شدم، چه غلطی داشت با تن نیمه برهنه روی میز بیلارد می کرد؟

متوجه نگاه عرفان به اون سمت شدم.

- اگه اذیت کننده‌ست برات می‌تونیم بریم بالا.

نیم نگاهی به پله‌ها انداختم، بالا چه خبر بود؟

- بالا هم مهمونیه؟

دستی به یقه‌ی لباسش کشید.

- نه ولی واسه کسایی که دیگه تحمل اینجا رو ندارن
خوبه، می‌تونیم یه لی هم تر کنیم و کلی با هم ترکی
حرف بزنیم.

- هی ارباب تو همیشه خوش شانس بودی.

صدا از پشت سرم بود و من نزدیکی بیش از حدش رو به
تنم حس کردم، لعنتی مست بود که تنش این حرارت رو
از خودش ساطع می‌کرد.

عرفان اخم هاش رو توی هم کشید، انگار از حضور این مرد کنارمون راضی نبود که اینجوری موضع گرفته بود.

- تو هم هیچوقت تنها نبودی رسول.

دلم هری پایین ریخت و آب دهنم رو به سختی قورت دادم، رسول کنارم ایستاد و لبخندی روی صورتش نشوند، خدایا من واسه این اونجوری دلبری کرده بودم؟ واقعاً زشت و کریح بود.

- خانومو معرفی نمی کنی ارباب؟

عرفان دستش رو مشت کرد و اینبار خشن تر غرید:

- برو رد کارت، نمی بینی که کنار منه؟

رسول خیره به من لال شده سرش رو تگون داد.

- آخه پارتتر امشبم من و قال گذاشته، گفتم شاید این خانوم زیبا باشه مگه نه خانوم؟

با دست‌های لرزون کمی از جام توی دستم نوشیدم، تلخ بود و گزنده، صورتم جمع شد و لبخند زوری روی لب‌هام نشوندم.

- فکر نکنم.

با مکث نگاهش رو از صورتم گرفت و رو به عرفان گفت:

- مزاحمتون نمی‌شم، میز منتظره منه تا بازی و ادامه بدم خوشحال می‌شم بهم پیوندین ارباب.

- امشب حسش نیست یه شب دیگه.

رسول سری رو به منی که از تو داشتم می لرزیدم تکون داد و ازمون فاصله گرفت.

- لاشخور.

متعجب به عرفان نگاه کردم، هنوز با خشم به مسیر رفتن رسول نگاه می کرد.

- متوجه نشدم.

- با تو نبودم، خب چی می گی بریم بالا؟

هنوز واسه جواب تصمیمی نگرفته بودم که یه مرد که از بادیگاردا به نظر می رسید کنارمون اومد و با صدای پایینی توی گوش عرفان گفت:

- خشایار خان می گن تصمیم و در مورد راشدها
گرفتی؟

عرفان با نیم نگاهی به من جواب داد:

- بگو میام الان.

عرفان از جا برخواست و من داشتم به اون اسم فکر
می کردم، راشد کجا شنیده بودمش؟ آشنا بود.

- می خوام چند لحظه تنهات بذارم دلگیر که نمی شی؟

- نه راحت باشین.

چشمک ریزی زد.

- می‌رم و وقتی اومدم شما به من بگین که چطوری به مهمونی ای که فقط افراد خاصی توش حضور دارن دعوت شدین؟

#پارت ۲۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

اگه بگم مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم دروغ نگفتم، ضربان قلبم بالا رفت و به اجبار لبخند زوری روی لب‌هام نشووندم، همه‌ی تنم لرزید و این ارتعاش توی صدام هم نمایان شد که عرفان چشم‌هاش رو ریز کرد.

- حتماً، اگه دعوت نامه نداشتم که نمی‌تونستم وارد بشم درسته؟

- درسته، اما شخص دعوت کننده مهمه.

دیگ جوابی ندادم که تعظیم کوتاهی کرد و ازم دور شد، این قدر ترسیده بودم که حد نداشت، نه تنها چیزی به دست نمی‌آوردم بلکه گیرم می‌وفتادم و اگه اینا من و نمی‌کشتن هژا حتماً می‌کشت.

من تمام این خطر رو به جون نخریده بودم که دست خالی برگردم و احتمالاً به خاطر حجم زیاد سرزنبشی— که می‌شنوم بمیرم.

نگاهم رو خیلی با احتیاط واسه ندیدن اون صحنه‌های افتضاح توی جمع چرخ دادم، حافظه‌ی خوبی داشتم و می‌تونستم تصویر تک به تکشون رو توی ذهنم حک کنم.

نفس گرفتم و از جام پا شدم، اگه کسی— چیزی بهم می‌گفت بهونه‌ی هواخوری بهترین گزینه بود تو این همه دود سیگار.

قدم زنون خیلی نرم و آهسته دقیقاً مثل یه خانوم باوقار
جلو رفتم و از بین محدود حضاری که ایستاده بودن
گذشتم، دقیقاً کنار پنجره‌ی باز ایستادم و باز اون اسم
رو شنیدم و فکرم مشغول شد.

- امشب قراره دفتر راشدها بسته بشه، لعنتی اون
مرتیکه باید با همون سوءقصد به درک واصل
می‌شد نه اینجوری وحشی تر برگرده.
کدوم احمقی اون کار رو کرد که اصل کاری جون سالم به
در برد؟

- نمی‌دونم هیچکس مسئولیت قبول نکرده.

- پس می‌تونه از ما نباشه، شاید دشمن جدید واسه
خودش تراشیده، لعنتی مثل گرگ زخمی داره همه
رو می‌دره.

این کی بود که اینجوری ازش یاد می کردن؟
 دنیای اینا دیگه کدوم جهنمی بود که من هیچی ازش به
 جز وحشت نسیم نمی شد؟

- از وقتی اومده غلامو با همه ی افرادش آتیش زده،
 سامان کشمیری و هم همینطور، این آخریش هم ابی
 رستمی نگهبان خودش.

چشم هام درشت شد و یه صدا توی گوشم پیچید.

(- شورش راشد هستم.)

آب دهنم رو بلعیدم و کنار پنجره ایستادم، در مورد هژا
 حرف می زدن، اون بود که اینجوری داشت می کشت و به
 آتیش می کشید؟

به کمک کی؟

شورش و شهرام؟!

قلبم تند تند می‌تپید و تمام تنم گوش بود و چشم تا ببینم
 دقیقاً چه خبره، داشتن نقشه‌ی قتل خاندان راشد رو
 می‌کشیدن، یعنی عمارتی که من توش زندگی می‌کنم؟
 وای
 وای...

نگاهشون کردم، یه مرد جوون بود و یه مرد مسن که
 مدام به ریش سفیدش دست می‌کشید.

- اون مرد مثل مار هفت سره، کشتنش به این آسونی
 نیست اما شنیدم مشایخ بهش یه کار بزرگ داده
 احتمال می‌دم اسدزاده و خشایار با همون برنامه پیش
 برن.

حالا دیگه عملاً داشتم از وحشت و استرس بالا می‌اوردم،
 باید می‌رفتم طبقه‌ی بالا، باید می‌فهمیدم عرفان اون بالا
 با خشایار چیا داشت می‌گفت.

راهم رو سمت پله ها کج کردم، باورم نمی شد کلاً یک ساعت هم نشده بود که اومده بودم توی این جهنم کثیف و اینقدر اطلاعات بدست آوردم اگه می تونستم چند ساعت دیگه بدون لو رفتن دووم بیارم اون قاتل رو هم پیدا می کردم، قطعاً توی این جمع بود.

وارد راهروی تاریک روشن شدم، تمام دیوارها از چوب بود و هر یه متر یه دیوار کوب طلایی می درخشید، چند قدم که برداشتم حس کردم صدای تیک بسته شدن یه در اومد و چند ثانیه بعد یکی دو تا نگهبان با عجله از کنارم رد شدن و من صدای بی سیم رو واضح شنیدم.

- سریع تر بیاین احتمال می دم هیژا راشد تو ساختمون باشه.

#پارت ۲۰۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

چشم‌هام مگه گشادتر از این می‌تونست بشه، هژا اینجا بود مگه می‌شد؟

وای غیاث گفته بود می‌کشنش.

اومده بود تو خونه ای که تو یکی از همین اتاقا نقشه‌ی قتلش رو می‌کشیدن؟

به قدم‌هام سرعت بخشیدم، توی دلم هیاهو بود و باز شده بودم اون ماهلینی که به هر طریق می‌خواست صالح رنجور رو نجات بده.

راهِرو رو تا آخراش رفتم، حالا دیگه دو دل بودم واسه شنیدن حرف‌های عرفان و نقشه‌ی قتل.

باید قبل از اونا هژا رو پیدا می‌کردم و بهش می‌گفتم فهمیدن اینجاست.

راه رفته رو برگشتم، اینقدر آشوب بودم که اصلاً متوجه باز شدن در اتاق کناریم نشدم.

کسی- با خشم بازوم رو گرفت و توی اتاق پرت کرد، به محض بستن در و چرخیدن سمتم با دیدنش قالب تهی کردم و اون جوری توی صورتم خرناس کشید که نگران تارهای صوتیش شدم و صورتم رو جمع کردم.

- اینجا چه غلطی می کنی؟

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم، کلمه‌ها فراری شد و قلبم واسه تپش تقلا کرد، می کشت منو مگه نه؟ اینو از رگه‌های قرمز توی چشم‌هاش و اون خشم وحشتناک می شد حدس زد.

مستم رو فشردم و ترسیده گفتم:

- چیز... چیز...

تکونی به بازوم داد و من عملاً تا مردن قد یه تار مو فاصله داشتم.

- چیز چیز نکن، بگو ببینم دقیقاً توی این جهنم
چیکار....." مشکوک نگاهم کرد و من به کل
روحیه‌م رو از دست دادم، چرا اینجوری نگاه می‌کرد،
چرا اون نگاه به خون نشسته‌ش رو ازم نمی‌گرفت؟"

- نکنه تو هم.....

واسه یه لحظه از تصویری که توی مغزش شکل گرفت
نفسم دیگه بیرون نیومد و تند تند گفتم:

- نه نه به خدا، توضیح می‌دم الان باید از اینجا بریم
می‌خوان بکشت.

با شنیدن صدای قدم‌های بلندی که از بیرون میومد
انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت.

- هیششششششش.

سمت در قدم برداشت و گوشش رو بهش نزدیک کرد
اما صدای اون دو تا مرد اینقدر بلند بود که واضح
شنیده شد و من دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- همه‌ی اتاق‌هارو بگردین همینجاست مطمئنم.

به بازوش چنگ زدم و صدام رو پایین آوردم:

- دنبال تو هستن، باید فرار کنی.

نیم نگاهی بهم انداخت و حین بیرون کشیدن اسلحه‌ی
نقره ایش مثل همیشه محکم و بدون انعطاف گفت:

- هیچوقت توی زندگیم فرار نکردم.

- اگه فرار نکنی منم می‌میرم تو که اینو نمی‌خوای؟

شونه ای بالا انداخت و بی خیال تر از چند دقیقه قبل
جواب داد:

- واسم اهمیتی نداره، اصولاً آدم احمق زنده نباشه
بهتره.

حرص خوردم و لبم رو گزیدم، با دست به اون اسحله
اشاره کردم، صدای تقه‌ها و باز و بسته شدن تک به تک
درهای اون راهروی بلند به گوشم رسید و ترسیده گفتم:

- اون اسلحه چیه؟

چشم غره ای بهم رفت و سمت در نشونه گرفت،
احتمالاً می‌خواست کسی که وارد شده رو بکشه اما چند
نفر رو می‌تونست بکشه تا نجات پیدا کنه؟
نه این راهش نبود، من نمی‌خواستم بمیرم.

- تعدادشون زیاده چند نفرو می خوای بکشی-؟ اصلاً
چرا اینجایی وقتی می دونی اینا به خونت تشنه
هستن؟

نیم نگاهی به من انداخت و خشمگین گفت:

- من می دونم اینجا دقیقاً چه آشغال دونی ایه اما جالبه
برام بدونم تو اینجا چه غلطی می کنی؟

#پارت ۲۰۲

#هیزا

#مهري_هاشمی

من چی می گفتم این چی می گفت، اصلاً چرا باید براش
مهم باشه؟

این مرد از مرگ هیچ ترسی نداشت و این رو بارها ثابت کرده بود.

اما من چی؟ من چرا باید می مردم؟

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم، تختِ بزرگ سلطنتی دو نفره، چند تا آباژور و شمع‌های روشنی که اتاق رو جذاب تر کرده بود، اینجا اتاق خواب بود.

پایین توی سالن مهمونی بود و کلی آدم مست که می‌تونستن هر کدوم واسه خوابوندن عطششون وارد اتاقا بشن، خودش بود این تنها راه بود تا بتونیم نجات پیدا کنیم، تنها راهی که صورتمون رو نبینن.

کیف دستیم رو زمین انداختم و با عجله رو به روش ایستادم، لوله‌ی اسلحه روی پیشونیم نشست و هژا شوکه دستش رو شل کرد خواست دهن باز کنه که با همه‌ی توانم اسلحه رو گرفتم و زیر تخت پرت کردم. انتظار همچین کاری رو نداشت که دستش رو شل گرفته بود.

غرشش اتاق رو برداشت و لرزه به اندامم انداخت، هنوز
نمی‌دونست می‌خوام چه غلطی بکنم.

- احمق چه غلطی می‌کنی؟

خواست سمت تخت بره که هول زده به یقه‌ی پالتوی
مشکی رنگش چنگ زدم و گفتم:

- ببوس منو.

صورتش جمع شد و مات گفت:

- چی؟

فرصت کم بود و وقت توضیح نداشتم، من حتی صدای
نشستن دستشون روی دستگیره رو هم حس کردم، من

نمی خواستم کسی - بمیره، با تمام توانم سمت خودم
کشیدمش و لب هام رو روی لبش کوبیدم.

اینقدر شوکه بود که نفس نزد و من یه قدم به عقب
هدایتش کردم، انگار پاش به کیفم برخورد کرد که
تعادلش رو از دست داد، به عرض روی تخت افتاد و
من روش خیمه زدم و باز لب هام رو روی لب هاش
چسبوندم.

لعنتی دستاش توی هوا چی می خواست؟! اینجوری
شوکه بودنش بهشون می فهموند که یه کاسه ای زیر نیم
کاسه هست، تو همون حالی که فقط یه اتصال داشتیم
و بس دست هاش رو گرفتم و روی پهلوهام کوبیدم، با
باز شدن در چشم هام درشت شد و صدای بلندشون
قلبم رو از تپش انداخت.

- چه غلطی می کنین اینجا؟

هی یارو پاشو ببینمت؟

هر دو دستم رو از ساعد دو طرف صورتش گذاشتم تا
چهره‌ش دیده نشه، باید بیشتر توی نقشم فرو می‌رفتم تا
باورشون بشه که ما یه زوجیم و بی‌طاقت واسه یه
معاشقه‌ی داغ اینجاییم.

این لعنتی هم که هیچ حرکتی نمی‌کرد و نمی‌دونم توی
اون چند ثانیه این افکار و اون جمله‌ها چطوری به ذهنم
رسید، فقط می‌دونم ترس از مردن خیلی کارا با آدم
می‌کنه، پس لب‌هام رو به گوشش چسبوندم، اون مرد
الان فقط پشت سرم رو می‌دید و من اولین اسمی که به
ذهنم اومد گفتم و اون جمله‌ی چندشی که هیچوقت
فکر نکنم ازش استفاده کنم.

- آخ آیدین دارم آتیش می‌گیرم دیگه طاقت ندارم
تمومش کن.

تهشم یه آه شهوت آلود ضمیمه‌ی جمله‌ی چندشم
کردم، نفس مردی که زیر تنم بی‌حرکت بود واسه یه
لحظه قطع شد و پنجه‌هاش جوری پهلوهام رو فشرد که
تحمل کردن آه پردردم از توانم خارج بود.

- آخ...

آخم از روی درد بود اما اون مرد جور دیگه برداشت کرد
که صدای شهوتیش حین بستن در به گوشم رسید.

- زودباش دیگه آیدین بی عرضه دختره سوخت آخ...

انگار قانع شد و واسه خراب نکردن عیشمون دیگه گیر
ندادن و رفتن.

صدای بستن در رو که شنیدم، لب هام رو از گوشش
جدا کردم و نیم نگاهی به در انداختم، دست هام رو دو
طرف سرش ستون تنم کردم و هنوز روی لعنتی ترین
جای ممکن نشسته بودم.

کیفور از اینکه نجاتمون دادم صورتم و رو به روی
صورت هیژا نگه داشتم و چشمک ریزی به صورت خیره
ش زدم و گفتم:

- چطور بود؟ حال کردی چطوری گولشون زدم؟

#پارت ۲۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

دندون قروچه ای کرد، پهلوهام رو با خشم چنگ زد و
مثل پرکاه روی تخت پرت کرد.
از جاش پاشد و حین مرتب کردن پالتوش بدون نگاه
کردن به صورتم گفت:

- ترجیح می‌دادم یه تیرتوی مغزش خالی کنم.

عصبی از چیزی که شنیدم روی تخت نشستم و اخم
هام رو توی هم کشیدم.

- آره خب آدمکش با اسلحه کارش راه میوفته، حیف
من که به خاطر توی نجسب گند اخلاق همچین
کاری کردم.

چرخیدنش سمتم و گرفتن گلوم و پرت کردنم روی تخت
تو یه ثانیه اتفاق افتاد، یه زانوش روی تخت بود و یه
پاش پایین و صورتش دقیقاً جلوی صورت منی که از
فشار دست‌هاش کبود شده بودم، صداش پایین بود اما
وحشتی که به دلم می‌نداخت قابل انکار نبود.

- بهت گفتم هر جا من هستم دهنه بسته باشه،
گفتم لال باش، کر باش، شاید باید بهت یادآوری
کنم که لب‌هات همین الان روی لب‌های این
آدمکش نجسب بود.

هر دو دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از
خودم جداش کنم.

- دستتو بردار بی جنبه.

من و بالا تر کشید، بینیم مماس با بینیش بود و نگاهش
خیره‌ی چشم‌هام.

- بی جنبه بودم که الان لنگات هوا بود و آه و ناله‌ت به
گوش فلک رسیده بود، پس تا دست به کار نشدم
خفه شو ماهلین.

فقط بدون حرف نگاهش کردم، تیره‌ی کمرم خیس عرق
شد و تمام موهای تنم با شنیدن حرف‌هاش به پا
خواسته بودن، چقدر بی پروا بود.

لب‌هام شروع کرد به لرزیدن، نمی‌خواستم بغض کنم اما
مگه می‌شد، حرف‌هاش آخ از اون حرف‌هاش...

نگاهش رو به لب‌هام دوخت و کلافه با یه فشار ولم
کرد، خم شد از زیر تخت اسلحه‌ش رو برداشت و پشت
کمرش گذاشت.

سمت در رفت، گوشش رو به در چسبوند و عصبی
لگدی توی هوا انداخت.

- حرومزاده‌های بی‌ناموس.

هنوز قلبم تند می‌زد و ناراحت بودم اما قهر کردن رو
موکول کردم واسه وقتی که از این جهنم خلاص شدیم.

انگشت‌هام رو توی هم تاب دادم و آروم گفتم:

- چی شد؟

چپ نگاهم کرد.

- چند نفر تو راهرو هستن و احتمالاً منتظرن نفر
بعدی این اتاق باشن.

چشم‌هام درشت شد و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم،
لعنت بهش من کمکش کرده بودم چرا توی دلم و خالی
می‌کرد؟!

بی‌توجه به منی که با همین جمله کشته بود سمت پنجره
رفت و باعجله سمت تخت اومد.

- پاشو باید ملافه‌هارو ببندیم به هم، تنها راه فرار
پنجره‌ست، همه چی و خراب کردی لعنت بهت.

ترسیده روی زانو جلو رفتم.

- من خراب کردم!؟

اگه تو نبودی من کلی اطلاعات به دست می‌آوردم.

#پارت ۲۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

حین کشیدن رو تختی که من روش نشسته بودم عصبی گفت:

- تو می خواستی اطلاعات بگیری توی نیم وجبی؟! تو اصلاً کی هستی که بخوای واسه من کاری کنی؟

انگشت اشاره رو سمتش گرفتم و حرصی توپیدم:

- من کیم آره من کیم؟!

خوبه همین الان جونتو نجات دادم، چقدر تو نمک شناسی.

با هر دو دست رو تختی رو محکم گرفت و کشید که با یه غلت و یه جیغ خفه روی زمین افتادم و صدای ناله‌ی کمرم بلند شد.

- آخ خدا لعنتت کنه.

- لعنت کرده که با تو الان اینجام، پاشو باید بریم.

شوکه نگاهش کردم.

- وای مگه می شه طبقه‌ی دومیم؟

- به اندازه‌ی ملافه‌های گره زده پایین می‌ریم و بقیه رو می‌پریم راه دیگه ای نیست.

از روی زمین به سختی با اون کفش پا شدم که شروع به بستن ملافه‌ها کرد و در آخر رو تختی رو هم بست و یه سمتش رو به پایه‌ی تخت گره زد، پنجره رو باز کرد و با یه نگاه به بیرون ملافه رو پایین پرت کرد و تن درشتش رو از لای پرده‌هایی که باد سرد به رقص درشون آورده

بود داخل کشید، با یه نیم نگاه سمت در چشم‌های
خوفناکش رو به من دوخت و تأکید وار گفت:

- اول من می‌رم، اگه زدتم یا گرفتم هر چی تو نیا، اینجا
کاری به تو ندارن، فوقش می‌گی داشتی اینجا همون
غلطی و می‌کردی که خواستی ببینن، همونجوری که
اومدی همونجوری برگرد عمارت، اگه رسیدم پایین
که منتظرم بیا می‌گیرمت.

سرم رو به تأیید تکون دادم، تو چند ثانیه خودش رو از
پنجره آویزون کرد و من ترسیده به ساعدش چنگ زدم
که نگاهم کرد، لب‌های یخ زده‌م رو به هم فشردم و
نفسم رو بیرون دادم.

- مواظب باش.

با یه مکث کوتاه نگاه ازم گرفت و خیلی فرز پایین رفت،
تا کمر از پنجره آویزون شدم هوا سرد بود و لباس من

واسه بیرون زیادی نازک، نصف بیشتر راه مونده بود که پرید و با رسیدنش به من اشاره کرد که پایین برم.

مدام به اطراف نگاه می کرد و من خدا رو صدا کردم که راحت از اینجا بیرون بریم.

اولین بارم بود همچین چیزی رو امتحان می کردم، پایین رفتن از ملافه ها مگه فیلم سینمایی بود!

خدایا اگه میوفتادم چی؟ اگه قطع نخاع می شدم تا عمر داشتم حسرت به دل می موندم چی؟

- ماهلین بیا دیگه اه.

#پارت ۲۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز نگاهش کردم، عصبی شده بود و کلافه به موهایش
چنگ می زد، خب چاره ای نبود باید می رفتم.

خیلی فرز سمت کیفم رفتم و یه طرفه روی شوونهم
انداختم و سر جام برگشتم، پاهام رو بلند کردم و روی
پنجره نشستم خدایا خودت رحم کن، به هر سختی بود
آویزون شدم و صورتم از درد خراشیده شدن رونم جمع
شد.

آخ لعنتی به چی گیر کرد که حس کردم جر خورد؟

توی همون حال معلق سعی کردم نگاهی بهش بندازم اما
نگاه هژا به بالا رو دیدم و مردم، درد یادم رفت، خدایا
من چرا به این فکر نکردم که از این زاویه چه صحنه ای
رو واسه اون مردی که از پایین داشت نگام می کرد
ساختم؟

چرا من یادم نبود که زیر این پیراهنی که باد به بازیش
گرفته بود به جز یه لباس زیر قرمز هیچی تنم نبود؟

چرا من دقیقاً امشب به خاطر بلند بودن دامنم جوراب
شلواری پا نکرده بودم؟

باد وزید و من لرزیدم، دامن توی هوا رقصید و من اینقدر
شرمگین بودم که دست‌هام قدرت نداشت که بتونم
درست خودم رو نگه دارم و مدام سر می‌خوردم.

به پنجره‌ی یکی از اتاقا رسیدم، چشم‌هام رو محکم
بستم، پاهام رو دور ملافه چفت کردم و خودم رو نگه
داشتم، لعنتی نمی‌تونستم برم پایین هیژا هم به استرسم
دامن می‌زد.

- بیا دیگه می‌رسن الان.

فقط یه لحظه با باز کردن چشم‌هام و دیدن صحنه‌ی
روبه روم مات شدم و تعادل‌م رو از دست دادم، این
لعنتی ترین صحنه‌ی زنده‌ی سکسی دنیا بود، آخه سرپا؟

با جیغ کوتاهی دست‌هام ول شد، پرت شدم و انگار فاصله خیلی هم نبود که تو آغوش هژاگم شدم و همون لحظه غرید و اجازه نداد احتمالاً واسه اون بازوهای محکمی که اجازه‌ی زمین خوردنم رو نداده بود غش و ضعف کنم.

- حواست کجاست؟

سرمای دست‌های یخ زده‌ش دور رونم چه جهنمی بود دیگه؟

- به خدا حواسم بود اون دو تا داشتن....

ساکت شدم، واقعاً می‌خواستم اون جمله رو تموم کنم؟ من و زمین گذاشت و فکش رو بهم فشرد.

- لباس‌تو درست کن، این چه کوفتیه که تنت کردی همه‌ی دنیا شرت قرمزتو دیدن.

تیره‌ی کمرم خیس عرق شد و دیگه از سرما هیچی
 نفهمیدم، گونه‌هام آتیش گرفت و پوست تنم زق زق
 کرد، فقط دلم می‌خواست آب بشم و برم توی زمین.

- خب من چه می‌دونستم قراره از دیوار آویزون شم.

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم کوبید، همزمان با جمله‌ش
 سه بار متوالی.

- همش ور، ور، ور.

دردم گرفت اما سکوت کردم، سکوت الان جایز بود،
 چی باید می‌گفتم وقتی دار و ندارم رو توی چشم‌هاش
 فرو کرده بودم.

- کی هستین شما؟

#پارت ۲۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

هژا با شنیدن صدای مردی که ما رو مخاطب قرار داده بود به عقب چرخید.

اسلحه‌ی اون مرد سمت ما بود و هژا با یه قدم خودش رو سپر من کرد، می‌دونستم اسلحه‌ی خوش دستش دقیقاً پشت شلوارشه اما چرا ازش استفاده نمی‌کرد؟ یعنی احمق بودم که فکر می‌کردم شاید به خاطر منه که نمی‌خواست تیراندازی بشه؟

- اون اسلحه رو بنداز پایین بچه، تو منو نمی‌شناسی نمی‌دونی چی ازم برمیاد.

پسره دستش لرزید و با سر به چپ اشاره کرد.

- نمی‌خوام بدونم، زود باشین راه بیوفتین.

منم لرزیده بودم اونم خیلی واضح، به خاطر اون جمله‌ی
نمی‌دونی چی ازم برمیاد.

اون تو گفته بودن، همون مرد جوون گفته بود همه رو
به آتیش می‌کشه، ترسناک بود.

هژا مکث کرد و نگاهش رو به اطراف چرخ داد، نه
نمی‌شد فاصله اینقدر نزدیک نبود که بتونه کاری کنه.
باید یه کاری می‌کردم.

سعی کردم از در مظلوم نمایی برم جلو شاید تأثیر داشته
باشه.

اون یه نفر بود و ما دو نفر باید از پسش برمیومدیم اونم
وقتی اینقدر خلوت بود.

کمی سرم رو از روی شونه‌ی پهن هژا بالا کشیدم، نگاه
پسره زوم چشم‌های به شدت مظلومم شد و کمی پیاز
داغش رو زیاد کردم تا باورپذیر تر باشه.

- آقا توروخدا بذار من بیام پیش تو این گولاخ من و
گروگان گرفته، من دوس دختر عرفانم.

نمی‌دونم چقدر تأثیر داشت این اسم ولی خب تیری بود
توی تاریکی، رسول بهش گفته بود ارباب پس حتماً آدم
مهمی بود.

سر هژا سمتم چرخید، ناباور بهم نگاه کرد و من نگاه
دزدیدم، سنگینیش داشت کمرم رو خورد می‌کرد، این چه
زلزله‌ای بود با نگاهش به تنم می‌نشست؟

من قصد کمک داشتم نکنه فکر می‌کرد دارم راست
می‌گم، ذهنش مسموم بود.

- پس چرا پیش عرفان خان نیستی؟

حواسم به پسره جمع شد، بغض کردم و با لب‌های
ورچیده گفتم:

- داشتم می‌رفتم توی اتاقش منتظرم بود، این مرد
من و دزدید. باور کن اگه کمکم نکنی عرفان حسابت و
می‌رسه.

پسره مردد نگاهم کرد و بالاخره نقشه‌م گرفته بود که با
دست اشاره کرد جلو برم.

- بیا اینجا، هی یارو تکون بخوری مغزتو سوراخ کردم.

هنوز نمی‌دونستم دقیقاً باید چه غلطی بکنم اما با عجله
سمت پسره رفتم و صدای نفس‌های از روی خشم هژا
رو پشت سرم جا گذاشتم.

با هر قدم برداشتم پام تیر می‌کشید چه بلایی سرش
اومده بود؟ قطعاً یه زخم عمیق بود.

حتی وقت نکردم نگاهی بهش بندازم، سردیه بیش از حد
اون یه تیکه نشون می داد خونریزی داره.

بهش رسیدم و کنارش ایستادم، اسلحه رو با دست
راست گرفته بود و با دست چپ به من اشاره کرد.

- برو پشتم.

#پارت ۲۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

بهش چشم غره رفتم که رو به هیزا گفت:

- راه بیوفت زود باش.

حواسش به من نبود و این تنها فرصت بود، قطعاً ضرب دستم اینقدر زیاد نبود اما این پسر هم فقط دلخوش به همون اسلحه بود وگرنه یه سور به اسکت زده بود.

با سرعت نور همه‌ی توانم رو جمع کردم و زدم زیر دستش، اسلحه ول نشد اما هزا از حواسپرتیش استفاده کرد و با یه جهش خودش رو بهش رساند، دستش رو گرفت و پیچوند و با یه ضربه پشت گردنش کار پسر رو تموم کرد.

اینقدر سریع اتفاق افتاده بود که من فقط با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کردم و وقتی به خودم اومدم که مچ دستم اسیر پنجه‌هاش بود و سمت دیوار بلند پشت باغ می‌دویدم.

کم کم داشت سرما بهم چیره می‌شد و توی همون هیجانِ دویدن لب‌هام می‌لرزید، من واقعاً همون بهیار بدون حاشیه‌ی آسایشگاه بودم؟! نه قطعاً.

این دختر که همچین کارهایی می‌کرد نمی‌تونست ماهرین ساده باشه.

آخ پام می سوخت.
به دیوار رسیدیم و باعجله قلاب گرفت:

- برو بالا زود.

چشم هام رو درشت کردم و یه قدم عقب رفتم.

- نه من نمی تونم تو برو دستم و بگیر.

دروغ نبود اگه بگم فقط داشتم به پاهای لختم زیر اون
دامن فکر می کردم، باز برم بالا امکان نداشت.

عصبی نگاهی به پشت سرم انداخت و غرید:

- بهت می گم بیا برو بالا، از چند دقیقه پیش تا حالا
رنگ شرت عوض نشده، پس من و سگ نکن برو
بالا.

لبم رو گزیدم و حین رفتن سمتش جیغ جیغ کردم:

- خیلی وقیحی.

- باشه من وقیح اما اگه نمی‌خوای تمام نگهبانای این عمارت مثل حیوونا تو فصل جفت گیری اون لنگای سفید تو ببین و بهت حمله کن الان دهنه و بند و کاری که من می‌گم و انجام بده.

با تمام حرصم مشتی به بازویش کوبیدم که عین خیالش نبود، همراه نیشخندش غرغر کردم:

- یه روز تلافیه همه‌ی اینارو سرت در میارم.

- با کمال میل، برو بالا.

پاهام رو لای پنجه‌هاش گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم
اما حصار بلند بود و دستم نمی‌رسید.

- دستم نمی‌رسه.

- پاهاتو بذار روی شونه‌هام.

خدایا این اگه عذاب الهی نبود پس چی بود؟
برم روی شونه‌هاش که سرش بره زیر دامنم؟ لعنت بهت
نبات با این لباس انتخابیت، خب خبر مرگم کت و شلوار
می‌پوشیدم.

- باشه فقط نگاه نکنی ها.

می‌تونستم حس کنم چه حرصی می‌خوره، پام رو روی
شونه‌هاش گذاشتم که گفت:

- تو اگه نمیخواستی کسی- نگاه کنه لنگاتو نمی نداختی بیرون.

#پارت ۲۰۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

چرا اینقدر از کلمه ی لنگ استفاده می کرد و منو دق می داد؟

دستم رسیده بود اما با بدجنسی- تمام پام رو روی سرش گذاشتم و زمزمه ش رو شنیدم:

- آخ لعنتی.

با هر ضرب و زوری بود خودمو بالا کشیدم، فاصله زیاد بود و ترسیده نگاهش کردم.

- تو چطوری میای؟ من می‌ترسم.

کمی عقب رفت، سمت دیوار دوید و با دو حرکت خودش رو بالای دیوار رساند و حتی صبر هم نکرد، پیش چشم مات مونده‌ی من پرید و دست‌هایش رو بالا گرفت.

- بپر.

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

- نه فاصله زیاده میوفتم، من مگه مثله شماها پارکور کار می‌کنم که مثل کانگورو اینور و اونور بپریم؟

دندون قروچه ای کرد و فکش رو بهم سایید اما صداش
رو کنترل کرد که فریاد نزنه.

- ماهلین پیر می گیرمت.

سر و صداها زیاد شده بود و من باید اون ترس رو کنار
می داشتم، چرخیدم و باز از دیوار آویزون شدم.
من امشب رو به عنوان شرم آور ترین شب زندگیم ثبت
می کنم، امشب واسه آخرین بار توی زندگیم دامن و
بدون جوراب شلواری پوشیدم.

با جیغ بلندی خودم رو ول کردم و پهلوم مهمون
دست های قدرتمند هژا شد.

همون لحظه منو چرخوند و صورت هامون رو به روی
هم قرار گرفت و اون با مکث منو زمین گذاشت و نگاه
از نگاه مات شده گرفت.

وقتی به خودم اومدم که باز مچ دستم رو چسبید و
سمت خیابون اصلی دوید.

خیلی زود به ماشینش رسیدیم و دست کرد توی جیبش.

جیب شلوار، جیب پالتو، همه رو گشت و کلافه لگدی
به سنگریزه‌ی زیر پاش زد.

دست‌هام رو توی بغلم جمع کردم.

- چی شده؟

- سوئیچ از جیبم افتاده.

- حالا چیکار کنیم؟

- باید پیاده بریم.

با دست به خودم اشاره کردم.

- اینجوری با این لباس؟

سری به تأسف تکون داد و پالتوش رو از تنش بیرون آورد.

- بیا اینو بپوش کلاشم بذار سرت.

گرفتمش اما قطعاً توش گم می شدم خیلی بزرگ بود،
حین تن زدنش صداش رو شنیدم.

- باید از اینجا دور بشیم، زنگ می زنم غیاث بیاد
نترس.

نمی دونم این جمله ی احمقانه از کجا روی زبونم جاری
شد اما گفتم و خودم چشم هام درشت شد.

- تو که هستی نمی ترسم.

کمی خیره نگاهم کرد و با مکث گلوش رو صاف کرد و
 اخم هاش رو توی هم کشید.

- بدو الان می رسن.

کلاه پالتو رو روی سرم کشیدم و همزمان باهاش قدم
 برداشتم و شروع به دوئیدن کردم.
 نیمی از مسیر رو دویدیم، مدام به عقب نگاه می کرد،
 مطمئن شد که خبری نیست ایستاد و نفسش رو به
 بیرون فوت کرد.

- وایستا زنگ می زنم غیاث.

#پارت ۲۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست هام رو روی زانوم گذاشتم و خم شدم، نفسم گرفته بود و سینه‌م خس خس می کرد.

سرماخوردگی خفیفی که گرفتارش شده بودم حالا با این دوئیدن و لباس کم توی سرما داشت خودش رو نشون می داد و می دونستم تا چند ساعت دیگه دراز کش توی تخت افتادم و توی تب می سوزم، از اون بدتر سوزش پام بود اما تا خواستم نگاه کنم صداش رو شنیدم.

- خوبی؟

سرم رو بلند کردم، داشت شماره می گرفت پس با من بود.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته جواب دادم:

- خوبم فقط نفس کم آوردم.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و با صدای لعنتیش که
انگار مثل یه ملودی ملایم گوشم رو نوازش می کرد اول
من و بعد غیاث رو مخاطب قرار داد.

- نفس عمیق بکش، از بینی بگیر و از دهن بیرون بده.
غیاث؟ بیا مکان عرفان خیابون پشتیش، لوکیشن
می فرستم، سوئیچ یدک ماشینم و بده نادر بیاد دنبال
ماشینم.

همین، دستور داد و تماس رو قطع کرد.
کمرم رو صاف کردم، سمت درخت چنار کنار خیابون
رفت و زیرش نشست.
متعجب نگاهش کردم و با بهت گفتم:

- نشستی؟

- پیشنهاد بهتری داری؟

جلو رفتم و با دست به مسیر اومده مون اشاره کردم.

- دنبالمونن الان می رسن.

نگاهش رو ازم گرفت و پشت سرش رو به تنه‌ی درخت
تکیه داد.

- نمیان.

- از کجا می دونی؟! بین چه خلوته پرنده هم پر
نمی زنه.

چشم هاش رو سمتم چرخوند.

- هنوز اینقدر با دل و جرأت نشدن که دنبال هژا
بیرون لونه زنبورشون راه بیوفتن.

شونه ای بالا انداختم و یه قدم عقب تر ازش ایستادم تا
بتونم پام رو ببینم و بفهمم چی به روزش اومده.

پالتو رو بالا دادم اما دقیقاً پشت رونم بود و نمی‌تونستم
ببینمش، دامنم هم که نمی‌تونستم بدم بالا اما می‌شد
سرخیه خون کمی رو روش دید، کمی دیگه تقلا کردم که
صداش بلند شد:

- چیکار می‌کنی؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

- هیچی فکر کنم وقتی از پنجره میومدم پایین پام به
جایی گیر کرد و خراشیده شد، می‌خواستم ببینم
عمیقه؟

خیلی خونسرد با دست اشاره کرد جلو برم.

- بیا من ببینم.

#پارت ۲۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

باد وزید و موهاش رو روی پیشونیش به رقص در آورد و
من فقط با نفس قطع شده نگاهش کردم، چه خوششم
اومده بود، اما خب مثل کولی ها رفتار نکردم و فقط سرم
رو بالا انداختم.

- لازم نیست، بریم خونه توی آینه می بینم.

چیزی نگفت و منم جلو رفتم که کنارش بشینم اما تو یه حرکت کمرم رو گرفت و من و چرخوند، چطور تونست اینقدر فرز دامنم رو بالا بزنه؟
وای که اون زخم بالاترین قسمت رونم بود.

هین کشیدم و خواستم عقب برم که صداش و بعدم حرکت انگشتش اطراف اون زخم میخکوبم کرد.

- هیش بچه آروم بگیر.

کمی مکث کرد و حین پایین انداختن دامن گفت:

- چیزی نیست سطحیه.

بشین تا غیاث بیاد و همه‌ی توانت و جمع کن تا یه دلیل قانع کننده واسم پیدا کنی.

لبم رو جوییدم، پلک روی هم گذاشتم و با چند تا نفس عمیق که هم خشم و هم شرمم رو کنترل کنه کنارش با

فاصله‌ی کمی نشستم، حتی اگه اون آدما نمی‌اومدن اینجا اینقدر ترسناک بود که باعث این اتصالی که اون سعی در جدا کردنش داشت بشه.

- دلیل واسه چی؟

آرنجش رو روی زانوش گذاشت و با چشم‌های تنگ شده به منی که صورتم از سرما گزگی می‌کرد نگاه کرد.

- دلیل واسه حضور احمقانه‌ت توی اون خونه.

لااقل الان توی این وضعیت ازش نمی‌ترسیدم اونم وقتی دوبار جونش رو به وضوح نجات داده بودم.

- حضور من اونجا احمقانه بود یا حضور خودت وقتی می‌دونستی اونجا قتلگاهته؟

پوزخند زد و اون پوزخند تبدیل به یه لبخند کوچیک
شد، دست خودم نبود که حیرت زده سمتش چرخیدم.
خندیده بود؟

- هژا رو عزرائیل نتونسته بیره اونوقت باید از چند تا
نامرد ننه*** بترسم؟

شیرینیه حس خوب لبخندش با اون فحش رکیک تلخ
شد.

چرا درک نمی کرد یه دختر کنارش نشسته؟

- یه کم می تونی مؤدب تر باشی.

نگاهش رو ازم گرفت و حین دست به سینه شدن سرش
رو به تنه ی درخت تکیه داد.

- سینه ت خس خس می کنه دهنتمو ببند تا آروم
بگیره، فردا هم بعید می دونم از درد پا بتونی راه بری
کفشات مناسب این شب جذاب نبود.

چشم‌هاش رو بسته بود و احتمالاً مشتی که واسه فک
خوشرانشش بالا آورده بودم رو ندید،

لعنتی لعنتی، مگه جرأت کوبیدنش رو داشتم؟

دستم رو پایین انداختم و پشت بهش دست به سینه
نشستم.

راست می‌گفت پاهام عملاً داشت خورد می‌شد و یه بار
دیگه پی به تیزین بودن این مرد بردم.

چشم‌هاش همچنان بسته بود و همین که فکر می‌کردم
اطراف رو نمی‌بینم ترس دوباره به دلم انداخت.

تا نگاهش و این کلکل رو داشتم انگار زیر سقف خونه
بودیم اما الان وقتی با زوم شدن به تاریکی لای درختا
انواع و اقسام شخصیت‌های فیلم‌های ترسناکی که با
رنا دیده بودیم رو می‌دیدم، از وحشت به خودم لرزیدم،
واسه پرت کردن حواسم دست به سینه شدم و با حالت
قهر گفتم:

- اون روز توی باشگاه بهت دروغ گفتم، دنبال شماره‌ی رسول بودم.

خیلی خونسرد گفتم و من بیشتر حرص خوردم.

- غلط خوبی کردی.

#پارت ۲۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

کفری هر دو دستم رو مشت کردم و غول خشم درونم
رو سرکوب کردم که جیغ نکشم.

- فقط می‌خواستم اون لعنتی پیدا بشه تا از جهنم تو
خلاص بشم.

دستش خیلی آنی دور گردنم حلقه شد و من و به سینه‌ش
کوبید، جیغ بلندی کشیدم و وحشت زده به آرنجش
چنگ زدم و واسه خلاصی تقلا کردم اما اون زورش
اینقدر بود که خم به ابرو نیاره. امشب این لمسا زیادی
نشده بود؟

- جهنم من جایی نیست که تو توش پا گذاشته باشی،
من نخواستم که جهنم بشه برات، اما از امشب
وقتی تمام دشمن‌هام دیدنت، وقتی خودتو دوست
دختر عرفان عوضی معرفی کردی و آخرش با هژا
فرار کردی، یعنی دقیقاً روی گدازه‌ها پا گذاشتی،
ماهلین؟ تو خودتو یه مهره کردی پیش چشمشون،
بارها گفته بودم اتاقت واست بهترین جاست اما
گوش ندادی.

خودم رو تکون دادم تا خلاص بشم از این گرمای تنی که
از لابه‌لای این پالتوی ضخیم هم داشت کمرم رو
می‌سوزوند.

- ولم کن، من فقط خواستم به جفتمون کمک کنم،
من می‌خوام تو اون قاتلارو پیدا کنی.

تکونی به تنم داد.

- زیادی مهربونی بچه، این به ضررته.

سکوت کردم، این چیزی نبود که واسه اولین بار شنیده
باشم، من واقعاً هر بلایی سرم اومد واسه همین مهربونی
بود.

صداش یه بار دیگه نزدیکی‌های گوشم بلند شد و حس
کردم یه هاله‌ی عظیم گرما من و در آغوش گرفت.

- نقره‌ای بهت میاد.

این کنایه چی رو ثابت می‌کرد که فهمیده لباس اهدایی
اون به همسرش رو پوشیدم؟

حس‌ها هیچوقت به آدم خیانت نمی‌کنن و من از این تعریف همین برداشت رو کردم.

اما با این حال لعنت به تن بی‌جنبه‌م که داشت واکنش نشون میاد، دستم می‌خواست مچ دستش رو شکار کنه اما به خودم نهیب زدم، من داشتم چه غلطی می‌کردم؟

واسه رهایی سخت‌تر تقلا کردم که دست دیگه‌ش رو هم از دور سینه‌م رد کرد و محکم‌تر نگهم داشت و بخار داغ‌دهنش گونه‌ی چپم رو به آتیش کشید.

- هیش‌هیش‌هیش، نکنه دلت می‌خواد یخ بزنی بهیار کوچولو؟

"دستش رو از لای پالتوی اهدایی خودش که تو تنم زار می‌زد رد کرد و از روی لباس نازکم روی شکمم کشید که تنم منقبض شد، نفسم قطع و لال شدم و انگار راه رو واسه جولون دادنش هموار کردم که با لحن خاصی پچ زد:

- اینجوری گرم می کنن آره با دست کشیدن روی تن
طرف؟ تو راهشو بلدی، کاری می کنی تن به تب
بشینه و سرما بشه براش نوازش، ماهلین؟
سرانگشت هام مثل تو ماهر نیستن اما مدارا کن تا
یخ نزن.

لب گزیدم، نمی دونم تحقیر بود یا چی ولی داشت اذیتم
می کرد، من هیچوقت خودم رو واسه تک تک شبایی که
با این مرد گذروندم نمی بخشم. خسته از تقلا واسه آزاد
شدن لب زدم:

- نجات تو کراحت داره باید می داشتم اون شب یخ
بزنی، ولم کن.

کنار گوشم غرید و تمام تنم به رعشه افتاد و وحشت
ارز اندام کرد.

- لمست و تا ته دنیا نمی‌خوام پس آروم بگیر، داری یخ می‌زنی، تنت داغه ولی می‌لرزی حوصله‌ی نعش کشی ندارم همین.

آب دهنم رو قورت دادم و گلوم از درد سوزن مانندش فریاد کشید، خدایا سرما خورده بودم اونم از بدترین نوعش گلو درد.

نمی‌دونم چقدر توی همون حالت و سکوت گذشت اما صدای ماشینی که به سرعت سمتمون میومد باعث شد از جا پریم، با عجله پشت هژا پناه گرفتم و اون اسلحه‌ش رو بیرون کشید و گارد گرفت اما با دیدن ماشین غیاث نفسم رو بیرون دادم.....

#پارت ۲۱۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

"هیژا"

عجیب بود که آروم بودم. اینقدر عجیب که غیاث هم باورش نمی‌شد و با نگاه کردن گاه و بیگاهش به صورتم داشت اون آرامش رو ازم می‌گرفت.

خیره‌ی رو به رو بودم، فضای اتاق ماشین گرم بود و این خیالم رو از بابت اون دختری احمق که احتمالاً درگیریه سرماخوردگی وحشتناک شده بود راحت می‌کرد.

هنوزم نمی‌تونم اون لحظه ای که لای نرده‌های راه پله‌ی منتهی به سالن دیدمش رو هضم کنم.

چطور جرأت کرده بود پاش رو توی اون خراب شده بذاره؟ به کمک کی؟

قطعاً تمام آدمای عمارتم قرار بود جواب پس بدن اما با همه‌ی این حرف‌ها آروم بودم.

این دختر امشب دو بار جونم رو نجات داده بود؛ یه بار با اون بوسه‌ی ناشیانه و یه بارم کلکی که به اون پسر زده.

به هر حال اوضاع می‌تونست یه جور دیگه باشه، وقتی با اون خشم افسار گسیخته وارد لونه‌ی عرفان شدم انتظار هر چیزی رو داشتم.

اینکه بعد پیدا کردن اون قاتل همونجا دخلش رو میارم و خودمم کشته می‌شم اما حضور ماهلین چیزی نبود که صدم ثانیه هم از فکرم گذشته باشه.

هر چند با اینکار همون تعداد دشمنایی که نمی شناختنش هم الان دیگه باهاش آشنا شده بودن ولی دیگه کاریش نمی شد کرد.

از آینه بغل نگاهش کردم، صورتش سرخ بود و من واسه نچرخیدن و چک نکردن تبش دستم رو روی رونم مشت کردم، اینم ضعف بزرگ من بود، مدت ها گذشته بود و من همچنان سمت علایقم جذب می شدم.

- اونجا دیدنت هژا؟

نیم نگاهی به صورت درهمش انداختم، دست راستی که همه چی رو ازم مخفی می کرد، جالب بود نه؟

- از کی تا حالا چیزای مهم و ازم مخفی می کنی؟

نگاهش نکردم اما صدای نفس کلافهش به گوشم رسید و من باز از آینه به اون دختر که قرمزیه صورتش داشت چند برابر می شد نگاه کردم.

- قصدم پنهان کاری نبود، فقط می‌دونستم که طاقت
نمیاری و میری اونجا، خطرناک بود....

دستم رو بلند کردم تا سکوت کنه، نمی‌خواستم با این
حرف‌ها اون دختر رو بیشتر بترسونه.

- برو داروخونه.

شتابزده نگاهش رو روی تنم چرخ داد و گفت:

- چرا!!؟ زخمی شدی؟

نگاهش کردم و بهش چشم غره رفتم، نگرانشون دیگه
داشت رنگ آزار به خودش می‌گرفت، من دیگه چیزی
واسه از دست دادن نداشتم،

من جونم رفته اینا نگران یه زخم سطحی بودن؟

- نه، کاری که گفتم و بکن.

سکوت کرد و دیگه تا اولین داروخونه چیزی نگفت.
پارک که کرد با اخم به عقب چرخیدم، دختره سرش رو
به پشتی صندلی تکیه داد بود و نگاهم می کرد.

- گوت درد می کنه؟

#پارت ۲۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد، صاف نشستم و
از توی داشت‌بورد کاغذ و قلم رو برداشتم، داروهایی که
می‌دونستم بهش نیاز داره رو یادداشت کردم و رو به
غیاث گفتم:

- برو اینارو بگیر.

اطاعت کرد، بیرون که رفت صدای گرفته‌ی ماهلین باعث شد پوزخند بزنم.

- من بدون تجویز پزشک دارو نمی‌خورم، زحمت نکش.

جواب ندادم، میل خودش بود می‌خواست می‌خورد نمی‌خواستم نمی‌خورد، این داروها فقط درد خودش رو کم می‌کرد.

- چیه روزه‌ی سکوت گرفتی؟

آرنجم رو به در تیکه دادم و حین لمس کردن لبم گفتم:

- دارم به این فکر می کنم وقتی رسیدم خونه چه بلایی
سر اون دختره ی احمقی که بهت کمک کرده از
عمارت بیرون بزنی بیارم.

توی جاش پرید، تنش رو کمی از لای دو تا صندلی جلو
کشید و رو به نیم رخم، ترسیده گفت:

- حق نداری نبات و اذیت کنی، من مجبورش کردم
اون نمی خواست، گفت تو عصبانی می شی من گوش
نکردم.

نیم نگاهی به صورت مضطربش انداختم، باید می ترسید
تنبیه سخی در انتظارشون بود، قطعاً از اون بازی
احمقانه ی توی باشگاه نمی گذشتم.

- این فرقی تو تنبیهش ایجاد نمی کنه، آدم من غلط
می کنه من و دور بزنه چه به خاطر خودش باشه چه
به خاطر احمقی مثل تو که به اندازه ی یه بچه ی
دو ساله عقل توی سرت نیست.

مشت بی جانش که روی کتفم کوبیده شد با احم
نگاهش کردم، چقدر شانس باهانش یار بود که امشب
هیچ دلم نمی خواست عصبی بشم و به این حال نذارش
دامن بزنم.

- اینقدر بدجنس نباش جوری رفتار نکن که هیچی
واست مهم نیست، من همش دارم بهت کمک
می کنم و تو فقط اذیتم می کنی، چه بخوای چه
نخوای من توی زندگیتم و دارم کمکت می کنم اینقدر
مغرور نباش، قبول کن تو هم تحت تأثیر کمکم قرار
گرفتی شاه هژا.

کجخندی کنج لبم نشست و نگاهم خیره ی لبهاش
شد، چطور می تونست یه نفس اینقدر حرف بزنه؟

متوجه نگاهم شد، با همین لبها من و بوسیده بود.
لبش رو تر کرد و برق نمش توجهم رو جلب کرد و بدون
در نظر گرفتن چیزی که گفته بود گفتم:

- باید می گفتم وسایل پانسمانم بگیره واسه زخم پات،
حیف اون لنگای سفیدت نیست لک بشه؟

چشم هاش درشت شد، باورش نمی شد اهمیتی به
نطقش ندادم.

انگار خیلی حرصیش کردم که یه مشت دیگه به کتفم
کوبید و اینبار مچ دستش رو با خشم گرفتم و تنش رو
سمت خودم کشیدم، کاملاً از لای دو تا صندلی رد شد و
صورتش مماس با صورتم قرار گرفت.

- غلطای امشبت داره پشت هم زیاد می شه چوب
خطت دیگه پر شد، بشین سرجات و منتظر باش تا
تلافی کاری که کردی و سرت دربیارم، هم تو هم اون
دختر بچه ای احمق.

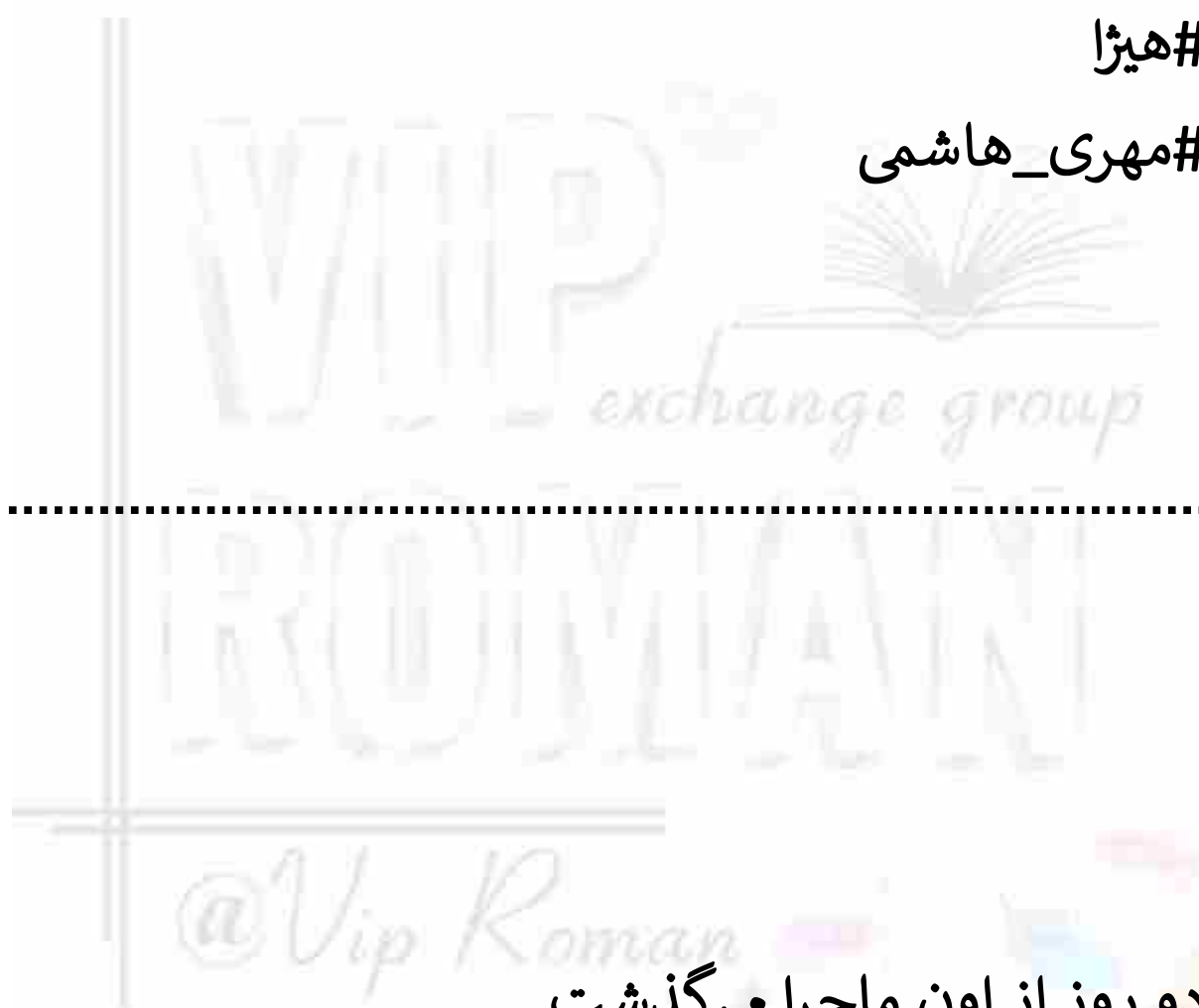
هولش دادم، سر جاش نشست و حین ماساژ دادن مچ
دستی که اونقدرهام فشارش نداده بودم نگاهش رو ازم
گرفت.

لعنت به همشون که وقتی خودم نمی‌خوام عصبی بشم
گند می‌زنن به اعصابم.

#پارت ۲۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی



دو روز از اون ماجرا می‌گذشت.
ماهلین به خاطر سرما خوردگی شدید و تب بالا توی
اتاقش بود و دو روز بود که بخت باهام یار بود و ندیده
بودمش تا بزنه به سرم و کاری که نباید رو بکنم.

تمام تلاشم رو واسه آروم بودن کرده بودم اما هیچ جوره نمی‌تونستم از خطای افراد این عمارت بگذرم.

نگهبانای این عمارت چطوری می‌تونستن از اینجا محافظت کنن وقتی اینقدر احمق بودن که دو تا دختر بچه به این راحتی دورشون می‌زدن و کنار گوششون کاری می‌کردن که به عقل جنم نمی‌رسه، بیرون رفتن از در پشتی باغ؟

اون در از خیلی قبل تر از زمان پدرم بسته شده بود و هیچ رفت و آمدی ازش صورت نمی‌گرفت. به هر حال نوبت به تک تکشون می‌رسید و الان نوبت نبات بود.

روی تک صندلی کنار پنجره نشسته بودم و با اخم نگاهم به نبات بود.

سرش پایین بود و با استرس انگشت‌هاش رو توی هم تاب می‌داد.

ده دقیقه ای بود که وسط اتاقم ایستاده بود و من خیره نگاهش می کردم، حس می کردم چیزی تا گریه کردنش نمونده و من هنوز هیچ قصدی واسه حرف زدن نداشتم و خوب می دونستم اونم جرأت نداره که لب از لب وا کنه.

بارها بهشون گوشزد کرده بودم که حق بازی کردن با من و دور زدنم رو ندارن و تنها کسی که نفهمیده بود همین دختر بود.

حضور پر از خشم و البته همراه با استرس غیاث رو پشت در حس می کردم و می دونستم خورشید از اینجا بودن دختر احمقش اطلاع نداشت وگرنه طاقت نمی آورد و این اوضاع رو خراب تر می کرد.

اولین قطره‌ی اشک که از چشمش چکید گلوم رو صاف کردم، این شکنجه براش کافی بود، زبون باز کردم و لحنم اینقدر ترسناک بود که رنگش پرید و وحشت زده نگاهم کرد.

- یه کشور انتخاب کن.

خوب می‌دونست از چی صحبت می‌کنم که حلقه‌ی
اشکش درشت تر شد و آشکارا به گریه افتاد.

- ببخشید هژا غلط کردم، به خدا فقط می‌خواستم به
ماهلین.....

دستم رو بلند کردم که ساکت شد، با آرامش از جام
پاشدم و سمتش قدم برداشتم، تنش از ترس لرزید و
منقبض شدن ماهیچه‌های صورتش چیزی نبود که دیده
نشه، نه واسه من که ریز به ریز حرکاتش رو با دقت
دنبال می‌کردم.

- چند وقته ماهلین و می‌شناسی؟

- یه ماه.

چرخي دورش زدم و سري به تأييد تڪون دادم.

- من و چند وقته مي شناسي؟

سروش رو پايين انداخت.

- همه ي عمرم.

رو به روش ايستادم و دست به سينه نگاهش کردم.

- پس چطوري به من خيانت مي کنی و سمت ماهلين
غش مي کنی؟

#پارت ۲۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو بالا انداخت و پر از بغض لب زد:

- ببخشید به خدا دلم سوخت، اصرار کرد.
تو رو خدا من و نفرست دیگه تکرار نمی کنم، به خدا من
بدون مامان و بابام نمی تونم زندگی کنم.

بهبش پشت کردم و سمت میز کارم رفتم.

- اینو باید قبلاً بهش فکرمی کردی. تا آخر هفته وقت
داری یه کشور انتخاب کنی واسه زندگی، دیگه هم تا
من زنده هستم توی عمارت من پا نمی ذاری.

چند قدمی که ازش فاصله گرفته بودم رو پر کرد و از
بازوم آویزون شد، تمام اینها جرأتی بود که اون دختره

بهشون داده بود، دست زدن به من خیلی جرأت می‌خواست.

- غلط کردم هژا، به خدا بمیرم تکرار نمی‌کنم ببخش، من و ببخش.

همچین قصدی نداشتم، قرار نبود غیاث رو از تک دخترش دور کنم، تمام این حرف‌ها واسه ترسوندنش بود اما باید جوری رفتار می‌کردم که اگه ماهلین خودش رو بکشه هم افرادم بهم خیانت نکن.

با خشم به دستش نگاه کردم که ترسیده یه قدم عقب رفت و سیل اشک‌هاش رو پاک کرد.

- بارها گفتم کاری نکنین که به بخششم احتیاج داشته باشین.

- می‌دونم هژا چرا حرفم و باور نمی‌کنی من فقط خواستم به ماهلین کمک کنم.

عصبی توی صورتش براق شدم و فریادم ستون‌های
خونه رو لرزونند.

- دختره‌ی احمق اگه ماهلین توی اون خراب شده
می‌مرد چی؟

چرا اینقدر بی‌شعورین شما، چرا نمی‌فهمین تو چه جهنمی
دست و پا می‌زنین؟

برو گمشو توی انباری ته باغ، یک هفته توی اون خراب
شده می‌مونی تا سر عقل بیای، باد به گوشم برسونه
جنازه‌ت و انداختی توی عمارت می‌فرستمت قبرسونی که
دیگه هیچ وقت نتونی بیای بیرون، برو گمشو.

فریاد آخرم اینقدر بلند بود که به نفس نفس افتادم،
چشم‌های درشت شده‌ش رو ازم گرفت و سمت بیرون
دوید و من لگدی به صندلی پیش رو زدم.

کمک کمک کمک،

هیزا

مهری هاشمی

چه کمکی وقتی می‌تونست از اون خراب شده زنده بیرون نیاد.

#پارت ۲۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

گوشی رو به گوشم فشردم و گفتم:

- هر چیزی که فکرش و می‌کنی به درد می‌خوره بهم بگو
شهرام.

- راستش چیزی از اینور دستم نیومد اما این پارتی نابهنگام و آدماپی که توش بودن قطعاً دلیل محکمی داره.

لب‌هام رو بهم فشردم و سمت پنجره رفتم، هوا تاریک بود و چیز زیادی مشخص نبود اما می‌تونستم حضور دو نفر رو پایین پنجره‌ی اتاقم احساس کنم. باز مهمونی‌های عرفان سگ صفت و باز غیاث و محافظه‌کاریش.

- اینقدر محتاط عمل کردن که به محض ورودم به اون خراب شده متوجه حضورم شدن، هیچی نفهمیدم.

کمی مکث کرد و متفکر گفت:

- از وقتی فهمیدن زنده‌ای دست و پاشون و جمع کردن معلومه که احتیاط می‌کنن. راستی شورش می‌گفت ماهرین اونجا بوده، شاید چیزی می‌دونه.

نگاهم رو از پنجره گرفتم، حتی اگه عصبانیت من رو فاکتور می‌گرفتیم امکان نداشت از دعوا و داد و بیداد شورش بگذره و چیزی بگه، هر چند فکر نمی‌کنم چیزی هم بدونه.

- بعید می‌دونم.

مکث کرد و صورتم از سرو صدای بیش از اندازه‌ی اونور خط جمع شد، نشدیه بار این پسر-توی خونه باشه، همیشه توی خیابون بود و شلوغ‌ترین جا.

- می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟

اخم کردم و محکم جوابش رو دادم.
کاش یاد می‌گرفتن سرشون رو توی هر سوراخی نکنن.

- سرت تو کار خودت باشه شهرام.

صداش به وضوح ضعیف شد و این نشون می داد مثل همیشه در کنار حرف گوش کن بودن بهش بر خورده.

- چشم آقا.

- چیزی دستگیرت شد بهم خبر بده.

- حتماً.

تماس رو قطع کردم، خواستم سمت تخت برم که با شنیدن تقه ای که به در خورد وسط اتاق ایستادم و دست هام رو توی جیب شلوار جینم فرو بردم.

- بیا تو.

در که باز شد و ماهلین با اخم وارد شد یه تای ابروم رو بالا انداختم، بعد چند روز توی رخت خواب بودن بالاخره سر پا شده بود.

- سلام.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و جواب سلامش رو ندادم، رنگ به صورتش برگشته بود و می دونستم رو به بهبوده.

- کارت؟

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و چند بار پشت هم بهم چشم غره رفت که اخمم رو حفظ کردم.

- فکر نکن اومدم اینجا یعنی باهات آشتی کردم هنوزم قهرم.

کمی توی سکوت نگاهش کردم، بافت بلند طوسی و لگ
مشکی، اینبار توی لباس پوشیدن بیشتر دقت کرده بود،
گشاد و بلند.

نگاهم رو به اخم‌هاش دادم و گفتم:

- قهرو آشتی حس ترسناکیه دختر جون، تهش ختم
می‌شه به حس داشتن، چه حسی- بهم داری که فکر
می‌کنی قهرو آشتیت به یه ورمه؟

#پارت ۲۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

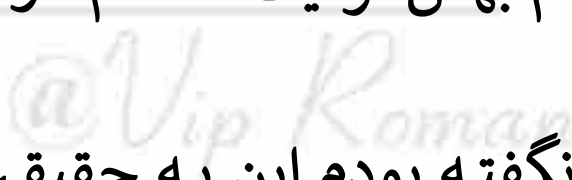
چشم‌هاش درشت شد و صداش رو بلند کرد، جیغ نبود
اما واسه من واقعاً بلند بود.

- می‌خوام آدم با ادبی باشم ولی نمی‌ذاری، خیلی بی‌شعوری.

لبخند تا کناره‌های لبم اومد و در برابرش مقاومت کردم،
چی به سرم اومده بود که همین الان نمی‌زدم توی
دهنش؟

شاید به خاطر همون نجات جون چند باره ام.

- اصلاً حشه نگم بهت بیان بکشت، ولی حیف که
جون شورش و بقیه‌ی آدمای این خونه واسم مهمه،
حتی اون شوان دهن لق.

لبم رو تر کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم، از خشم
می‌لرزید اما چرا؟! 

به نظرم چیز خاصی نگفته بودم این یه حقیقت بود،
قهر کردن با آدمی که واست اهمیتی نداره احمقانه بود.

- چی می‌دونی؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار داد، مثلاً می‌خواست آروم باشه و این تنها تلاشش بود.

پوزخند زدم، این دختر هیچی از من نمی‌دونست و این قیافه گرفتن‌هاش فقط اعصاب خرابم رو بیشتر بهم می‌ریخت.

- اونجا داشتن در مورد نابود کردن راشدها حرف می‌زدن، من اولش نفهمیدم در مورد کی حرف می‌زنن اما یهو یادم اومد که شورش خودش و راشد معرفی کرده بود، درسته دیگه؟

سری به تأیید تکون دادم.

- درسته، اولین بار نیست دورهمی کشتن راشدها، خب؟

نفسش رو بیرون داد و یه قدم بهم نزدیک شد، حس کردم تنش بوی آنتی بیوتیک می‌ده، من این بورو از بر بودم.

- اون پسر عرفان، رفت بالا پیش یکی به اسم خشایار، رفتن تا به قول خودشون تکلیف و مشخص کنن، داشتم می‌رفتم ببینم چی می‌گن که نداشتی.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و حین خم کردن سرم روی شونه‌ی چپم نگاهش کردم.

- نگرفته بودمت زنده به اون اتاق نمی‌رسیدی.

تنش به وضوح لرزید و صداش ملایم تر به گوشم رسید.

- اون پایین داشتن در مورد یکی به اسم مشایخ که بهت یه کار بزرگ داده حرف می‌زدن.

اخم کردم و با چند قدم بلند کنارش ایستادم.

- خب؟

- انگار می‌خوان از طریق اون بهتون آسیب بزنن،
نمی‌دونم راهش چیه ولی هر چیه به اون شب و اون
مرد ربطی داره.

خشم و تنفر با هم به قلبم نهیب زد، مشایخ؟
فکم رو بهم فشردم و با تمام خشمی که سعی در سرکوبش
داشتم تا نترسونمش گفتم:

- گفتن مشایخ باهاشون همدسته؟

سرش رو بالا انداخت.

- نه من همچین چیزی نشنیدم، اما گفتن که اون کار بزرگه و تو حتماً انجامش می‌دی؛ باید از همون طریق بهت ضربه بزنین.

دستی به ته ریشم کشیدم و با حرص مشخصی- چشم تنگ کردم.

- اسمی چیزی از اون دونفر نشنیدی؟ می‌تونی بهم یه چیزی بگی که بفهمم کی بودن؟

#پارت ۲۱۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

فکر کرد و با لبایی که رو به پایین انحنا داده بود نگاهم کرد.

- اسم نه، اما یکی شون مسن بودو یکیشون جوون،
اون پیره سیبیلای بزرگی داشت و موهاش جوگندی
بود. اوممممم...

آها پسر-ه هم یه گوشواره‌ی حلقه‌ای توی گوش راستش
بود.

حالا دیگه خشمم صد برابر شد، شناختمش امید بود
برادر عرفان.

خیره نگاهش کردم، این دختر از کجا اومده بود آسمون؟!
فرشته‌ای چیزی بود؟

من به آدم بودنش شک داشتم، چطور می‌تونست توی
چند ماه چند بار جونم رو نجات بده؟

انگار نگاه خیره‌م زیادی طولانی شد که محتاط پرسید:

- کمک نکردم بهت؟

لبخندم اینقدر کوچک بود که بعید می‌دونم حسش کرده باشه، اما صدام رو به شدت پایین آوردم:

- کمک بزرگی کردی.

لبخند زد و ذوق کرد، انگار نه انگار با چه خشمی وارد اتاق شده بود.

- حالا که کمک کردم جایزه می‌خوام، بگی نه ناراحت می‌شم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خیره نگاهش کردم تا بگه چی می‌خواد، اونم با احتیاط دهن باز کرد و من یه بار دیگه به آدم بودنش شک کردم.

- می‌خوام اجازه بدی نبات و از توی انباری بیارم بیرون، مجازاتش نکن خب؟

همین؟ خواسته‌ش از من به عنوان جایزه همچین چیزی بودا؟

این دختر عجیب ترین مخلوق خدا بود.

گloom رو صاف کردم و با حفظ اخمی که دیگه جزء جدا نشدن صورتتم بود به در اشاره کردم.

- باشه برو.

نیشش رو تا بناگوش کش داد و با لحن خنده داری گفت:

- جان ماهلین قبول کردی؟ برم نبات و بیارم بیرون؟!

فقط با اخم نگاهش کردم که سری تکون داد و با همون خنده‌ی از ته دل از اتاقم بیرون رفت.
چقدر قشنگ می‌خندید.

لبخندی که روی لبم نشسته بود با ورود دوباره‌ش به
اخم تبدیل شد.

- به چیزی یادم رفت بگم.

"فقط نگاهش کردم که ادامه داد"

من یادم رفت به خاطر کمکی که کردی تشکر کنم،
ممنونم که من و از اون عمارت نجات دادی، هر چند از
دماغم در آوردی ولی به هر حال باید تشکر می کردم.

پررو بود خیلی زیاد، درواقع ماهلین به خاطر این خبطش
اصلاً مجازات نشده بود، من دقیقاً چی رو از دماغش در
آورده بودم؟

به نگاه خیرهم ادامه دادم و با صدای کنترل شده ای
گفتم:

- لازم نیست تشکر کنی همینکه کار احمقانه‌ای نکنی
کافیه.

لبش رو گزید و حین بستن در با لحن اعصاب خوردکنی گفت:

- کلاً بی اعصابی، باور کن آسایشگاه واست خیلی بهتر بود.

افسار گسیخته سمت در قدم برداشتم که در رو با صدای بلندی کوبید و صدای جیغش گوشم رو آزار داد، دختره‌ی خیره سر زبون دراز.

#پارت ۲۱۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

فکم رو فشردم و خیره به تعداد معدود آدمایی که توی اون خیابون در رفت و آمد بودن صدام رو با ولوم پایینی به گوش شورش رسوندم:

- اینجا نمی شه بگو بشینن توی ماشین.

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد.

- چشم.

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و خیره به خونه‌ای که مشایخ نیم ساعتی می شد واردش شده بود فکم رو بهم فشردم.

به حرف اون دختر و چیزی که شنیده بود اینجا بودم.

باید تکلیفم رو با این شغال پیریه سره می کردم، یا مقابلم بود یا کنارم.

دو تا راه بیشتر نداشت و اگه مقابلم بود گناه از گردنم برداشته می شد و با خیال راحت می تونستم از پیش روم بردارمش.

اما اینجا جای مناسبی واسه تسویه حساب نبود، نه تا وقتی که آدم عادی توی خیابون تردد داشت.

افرادم که توی ماشین هاشون مستقر شدن نگاهم رو از در سبز رنگ اون خونه ی کوچیک گرفتم و سوار شدم، معلوم نبود باز داشت چه کثافت کاری ای می کرد و چرا اینجا بود، حرومزاده.

نگاهم رو بالا کشیدم، غیاث پشت فرمون بود و شورش کنارش جا گرفته بود.

در رو کوبیدم و رو به غیاث و چشم های منتظرش که از توی آینه خیره ی من بود گفتم:

- برو لونه‌ی مشایخ صبر می‌کنیم تا بیاد.

سری به تأیید تکون داد و حین استارت زدن گفت:

- چشم آقا، فقط اونجا تعداد آدماش زیاده اگه....

حرفش رو قطع کردم و قاطع گفتم:

- نمی‌خوام آدم بی‌گناهی قربانی بشه، بهتره با هم کیش خودمون درگیر بشیم تا خون بی‌گناهی ریخته بشه، یه درصد اگه درگیر بشیم و تیری شلیک بشه اینجا زیادی شلوغه و امکان آسیب دیدن کسی هست.

"سری به تأیید تکون داد و سمت جایی که گفتم حرکت کرد و من ادامه دادم" آمار این خونه رو در بیار ببینم باز چه غلطی داره می‌کنه، لاشخور.

- چشم هزا.

فاصله تا کاخ مشایخ زیاد نبود، نگاهم رو به بیرون و تاریکی شب دادم، مغزم پر از صدا بود و اعصابم اینقدر ضعیف که پلکم مدام می‌پرید.

باید می‌فهمیدم دقیقاً چه نقشه ای ریختن که مشایخ اینقدر زود اومده بود سراغم، کله گنده بود، رئیس بود ولی من دیگه ترسی از هیچکس نداشتم.

به مقصد رسیدیم و غیاث بعد از پارک کردن با خشم آشکاری گفت:

- اگه مشایخ باهاشون دست داشته باشه عملاً تنها می‌شیم.

سرم رو به دو طرف تکوت دادم.

- مهم نیست، تنها بودن دلیل به ضعف نیست فقط آشغالای کمتری اطرافمونه، محکم باشین و نترسین.

سری تکنون داد و به شورش نگاه کردم.
 سکوت کرده بود و من شدیداً نگرانم بودم.
 با تموم مخالفت و فریادی که کشیده بودم باز اینجا بود
 و این بیشتر عصبیم می کرد، هیجان و استرس برایش
 خوب نبود و نمی خواست اینو بفهمه، شایدم مثل من
 می خواست به این زندگی جهنمی خاتمه بده.

- شورش خوبی؟

#پارت ۲۲۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکنون داد و صدای گرفتیش به قلبم تیغ
 کشید، شورش جونم بود و این بیماریش...

- خوبم فقط، می‌خوام هر چه زودتر اون عوضی پیدا بشه تا ماهلین برگرده به زندگی خودش، اون دختر حقش این نیست.

لبم رو گزیدم، این چیزی بود که منم می‌خواستم اما اون حرومزاده‌ی حیوونی که زندگیم رو با خون رنگ کرد، هیچ آثاری از خودش نداشته بود و نمی‌تونستم پیداش کنم، اینجوری عملاً رفتن ماهلین کنسل بود. نمی‌تونستم ریسک کنم و بفرستمش.

- تنها دلیل زنده موندنم همینه شورش، پیدا کردن قاتل سیروانم.

خواست چیزی بگه که صدای غرش موتور ماشینی که به سرعت وارد کوچه شد این اجازه رو بهش نداد.

توی سکوت خیره به ماشین شدیم.

مشایخ با لبخند عمیقی که به لب داشت عقب نشسته بود، پیر گفتار از کجا میومد که اینقدر کیفور بود؟

راننده واسه باز کردن در پیاده شد و منم با یه نفس عمیق پیاده شدم، با اخم و عصیان جلورفتم و صدام رو به گوشش رسوندم:

- کل آدمای این کثافت خونه‌ای که توشم می‌دونن هژا از بازی خوردن متنفره، تو چطور نمی‌دونی جناب مشایخ؟

سرش از شیشه‌ی کنارش سمتم چرخید و لبخند جاش رو به اخم داد.

با یه اشاره به نگهبان‌هاش از ماشین پیاده شد و تن قویش رو سینه به سینه استوار کرد.

- دلیل این شبیخون چیه هژا؟ تو بهتر از همه می‌دونی من کیم و جایگاهم چیه.

در چهار طاق باز شد و من از همین فاصله هم تونستم
هیکل ظریف ساره رو روی پله‌های منتهی به ورودی
تشخیص بدم و این خشمم رو بیشتر کرد، این خانواده
عوضی ترین کسای بودن که می‌شناختم.

صدای بسته شدن در ماشین نشون می‌داد که شورش و
غیاثم پیاده شدن، بودنشون همیشه دلگرمی بود.

- بهت گفته بودم مشایخ، تا زمانی که دوست ببینمت
کنارتم، اما اگه شک کنم، روبه روتم و اون وقت
دیگه از هیچکس نمی‌ترسم، پس از جایگاهت نگو
که به هیچ جام نیست.

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم قفل کرد و نگاهش رو توی
صورت‌م چرخ داد.

- چی باعث شده خودت و روبه روم حس کنی نه
کنارت؟

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم، از درون پر از خشم بودم و داشتم سعی می کردم چهره‌ی آرومی به نمایش بذارم.

اما خودم خوب می دونستم در حال فرو پاشی بودم.

- تو خونه‌ی اسدزاده نقشه‌ی نابودیمو می کشی و بهترین راهشون بار مشایخه، چی شد که بار مهمو مخفی ای که فقط به من سپردی نقل دهن دشمنای هژاستو تو مثلاً بی خبر؟

فکش رو فشرده و دستی به سیبیل پر پشتش کشید.

- تو خونه‌ی اسدزاده همیشه نقشه‌ی نابودیت کشیده می شه، از همون موقع که پدرت همه کاره بود تا الان، پدر عرفان احمق بود و پسرش از اون احمق تر که تا الان هیچ گوهی نتونستن بخورن.

اما بار من، بهت گفتم فقط تو یعنی فقط تو، من هیچوقت زیر حرفم نمی زنم، نمی دونم نقشه‌شون چیه

اما هر چیه مطمئن باش قراره به منم آسیب برسه پس
همدست نیستم باهاشون.

#پارت ۲۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

تمام عضلات فکم منقبض شد.

یه رگ دردناک پشت سرم تیر کشید و با تمام مقاومت
واسه بروز ندادن، دستم رو روش گذاشتم و ماساژش
دادم.

چه خبر بود اینجا، کی داشت باهامون بازی می کرد که ما
از حضورش بی خبر بودیم؟

سعی کردم صدام از دردی که ناگافل بهم حمله ور شده
بود نلرزه و با تمام جدیتم گفتم:

- بنای کار اعتماد، اما من هیچوقت به هیچکس اعتماد نکردم، اگه می‌خوای کارت و انجام بدم باید آدمات و بدی بهم تمام و کمال، حدس می‌زنم بخوان بار رو لو بدن، باید سر فرصت نقشه رو عوض کنیم.

سری به تأیید تکون داد.
امروز روز مشایخ بود که داشت به هر سازم می‌رقصید وگرنه این شغال پیر با هیچکس کنار نمیومد.

- تو اولین فرصت قرار می‌ذاریم، هر جا تو بگی، اینم واسه اطمینانت خوبه؟

سری به تأیید تکون دادم و خیره بهش چند قدم عقب رفتم، مشایخ هم دشمن بود نبود؟

نگاه خیره‌م رو ازش گرفتم و در ماشین رو باز کردم، قصد
نشستن کردم که صدای قدم‌های شتابزده‌ای به گوشم
رسید و پشت سرش صدای ظریف ساره.

- شورش؟

سوار شدم، شورش در رو باز کرد و اخم‌هاش رو توی
هم کشید اما مشایخ واکنش نشون داد.

- ساره بیا برو تو.

- تورو خدا باباجون فقط یه لحظه.

دیگه تحملش داشت برام سخت می‌شد، چه شب
جهنمی‌ای شده بود امشب، لعنتی.

- سلام هزا؟

حالا کاملاً جلو اومده بود و واسه دیدن من سرش رو کمی خم کرد.

سری تکنون دادم که رو به شورش ادامه داد:

- خوبی شورش؟ خیلی وقته ازت خبر ندارم.

شورش غرید و من دستم رو مشت کردم، همه چی دست به دست هم داده بود تا احتیاج شدیدی به آرامبخش پیدا کنم.

- همون جوریم که دو سال پیش گند زدی به زندگیمون، بدتر شدم بهتر نشدم، با اجازه.

خواست سوار بشه که بازوش رو چسبید و با حالت زاری جمله هاش رو به گوشمون رسوند، اگه زن نبود، اگه خط قرمز نبود خوب می دونستم تاوان کاری که کرد رو چطوری بدم.

- دو سال پیش به حرفام گوش نکردین هیچکدومتون،
قاضی شدین حکم دادین و مجازاتم کردین، الان
گوش کن توروخدا، صد بار زنگ زدم بهتون جواب
ندادین، فقط بگو شهرام کجاست؟

نه دیگه قرار نبود این بازی ادامه داشته باشه، می دونستم
شورش اینقدر دلرحم هست که هر آن امکان باز شدن
قفل دهندش هست پس عصبی نگاهم رو به صورت
بی روح و نذار ساره دادم و صدام رو بلند کردم:

- مشایخ نوهی عزیزت و توجیه کن شهرام مرده، چون
اگه من بخوام اینو بهش بفهمونم واستون گرون
تموم می شه، بشین شورش.

مشایخ با خشم جلو اومد و بازوی ساره رو عقب کشید.

- لعنت بهت ساره گمشو عقب.

نگاهم رو از صورت مات شدهش گرفتم.

شورش سوار شد و غیاث بی توجه به فریادای مشایخ
استارت زد و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

#پارت ۲۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

سر درد امونم رو بریده بود و امروز به دفعات نتونسته
بودم حتی گوشیم رو لای پنجه هام نگه دارم.

اعصابم بهم ریخته بود و این روی عصب های تمرکزیم
تأثیر زیادی گذاشته بود که تمام تنم رو دچار اختلال

کرده بود، دقیقاً حس می کردم یه رباتم که بورد اصلیم
دچار نقص شده.

روی تخت دراز کشیده بودم و تاریکی فضای اتاق کمی به
التیام سردرد کشندم کمک می کرد اما صدای پیغام
گوشیم باعث شد صورتم رو جمع کنم و بلافاصله
شقیقه‌ی راستم تیر بدی بکشد.

قسم خوردم هر کسی - باعث این درد موذی و کشنده
شده رو به سزای عملش برسونم اما اسم شورش این
خشم رو توی نطفه خفه کرد و من پیغامش رو باز کردم.

- فکر می کنم خودت باید دخالت کنی دالگ اومده
سراغ ماهلین.

اخم هام توی هم شد و پوف کلافه‌ای کشیدم، کی سایه‌ی
حضور نحس این زن از عمارت من برداشته می شد؟

حال جسمیم اینقدر بد بود که پشت پا بزنم به چیزی که در انتظاره ماهلینه و توی رخت خواب تن دردمندم رو به آرامش دعوت کنم اما چیزی که مانع می شد حسی بود که نه خودم نه کس دیگه ای نتونسته بود توی وجودم بکشه و هنوز کمی انسانیت توی رگ هام جاری بود، پس تایپ کردم.

- از پیشش تکون نخور اومدم.

با دست های لرزون گوشی رو روی تخت رها کردم و به سختی از جام پا شدم، دونه به دونه ای استخون هام دستخوش یه درد طاقت فرسا بود دقیقاً شبیه معتادی بودم که خماره مواده.

به هر ضرب و زوری بود از جام پا شدم، جین مشکی تنم بود و با چنگ زدن به تیشرتی که روی مبل رها کرده بودم نیم تنه ی برهنه ام رو پوشوندم.

با انگشت های بی جونم مو هام رو سمت بالا هدایت کردم و بدترین قسمت ماجرا سرگیجه ای بود که با حالت تهوع شدید همراه بود.

باید ماهلین رو از اون جهنم بیرون می کشیدم و بعد از آوردنش توی اتاقم دوازده ساعت کامل می خوابیدم تا بتونم فقط تحمل کنم همین.

از اتاق بیرون زدم، آسانسور بهترین گزینه بود واسه منی که قطعاً دو تا پله رو هم سالم نمی تونستم پایین برم.

انگشت هام حتی توان فشردن دکمه ی همکف رو نداشتن همینقدر داغون بودم.

اما شانس باهام یار بود که صدای تیک بسته شدن در آسانسور به گوشم رسید و با روشن شدن چراغ همکف لبخند کوچیکی روی لبم نشست، خوبه که یکی کارش به آسانسور افتاد.

به همکف که رسیدم و در باز شد خورشید رو به روم ایستاد.

- ببخشید آقا داشتم میومدم بالا وقت داروهاتونه.

صورت‌م جمع شد و سعی کردم محکم باشم تا پی به حال
بدم نبره، ماهلین رو که بردم اون قرص‌هایی که باعث
منگیم می‌شد رو می‌خوردم و می‌خوابیدم.

- بذار توی اتاقم، چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

#پارت ۲۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم آرومی زمزمه کرد و من کمرم رو صاف کردم و
سینه‌م رو جلو دادم.

از پشت راه پله که بیرون اومدم دیدمشون، مثل همیشه
توی پذیرایی دور هم جمع بودن و همون نگاه اول
تونستم شوان و اون دختر عموی لوشش رو شکار کنم.

با دیدنم از جاشون پا شدن و من سری به احترام تکون
دادم.

دختره با همون عشوهای که من و یاد مادرش می‌نداخت
جلو اومد و دستش رو سمتم دراز کرد.

- سلام هژا ببخشید که دیر اومدم، خوشحالم که
سلامتی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، قطعاً قصد لمس کردن
دست‌هاش رو نداشتم حتی اگه دستم اینقدر واضح
نمی‌لرزید.

به چشم‌های روشنش نگاه کردم و از گوشه‌ی چشم
اخم‌های توی هم شوان رو دیدم.

- خوش اومدی روناک، بشین.

دستش رو مشت کرد و کنار شوان برگشت.

حس می کردم ایستادن واسم کار سختیه پس جلو رفتم و
مبل خالی کنار شورش رو واسه نشستن انتخاب کردم که
صدای دالگ مثل همیشه با همون لحن پر از کنایه بلند
شد.

- چه عجب مارو هم داخل آدم حساب کردی اومدی
پایین پسر؟

نشستم و نگاهش کردم.
پسر؟

چقدر بی زار بودم از شنیدن این نسبت و اجبار پشتش.

- کلاً هژا هیچوقت مارو ندیده.

قبل از من شورش جواب شوان رو داد:

- برا آرای میرافه هاتیده بوش تا بزایم.

(داداش اومدی واسه جنگ بگو تا بدونم.)

دستم رو روی ساعدش گذاشتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

- آرام بو چشده جدیدگ نیّه عادت دِرم.
(آروم باش چیز جدیدی نیست عادت دارم.)

شورش فکش رو بهم فشرد و سکوت کرد، این خوب بود چون تو خودم توان هیچ نوع بحثی رو نمی‌دیدم.

لبم رو تر کردم، سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم و این آزارم می‌داد، کی بود جز ماهلین؟

قطعاً با اون نگاه تیزبینش پی به حالم برده بود که اون چشم‌های جهنمیش رو از روی من برنمی‌داشت لعنتی...

نگاهش کردم، حق با من بود با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد، اخم کردم که لب زد:

- خوبی؟

بدون جواب گذاشتمش و رو به جمع گفتم:

- ای مهمانی و خوشیه مدیون چم؟
(این دورهمی شادو مدیون چی هستیم؟)

#پارت ۲۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست تهمینه روی ساعد ماهرینِ بغ کرده نشست و
پلک چپم با دیدنش شروع به پریدن کرد.

این نزدیکی رو نمی خواستم، تهمینه باید از تمام دنیای
من دور می شد، هر کسی که ربطی به من داشت.

اگه تا الان هیچ کاری نکرده بودم فقط به خاطر شورش بود، در هر صورت مادرش بود، هر چقدر نالایق ولی کلمه‌ی مادر رو یدک می کشید و نمی شد از یه حدی فراتر برم و لعنت به من.

- اومدیم شورش و ببینیم بچه مریضه، اما توفیق اجباری شد این خوشگل خانوم و بیشتر شناختیم.

زنگ خطر به صدا در اومد، چیزی که نمی خواستم پیش اومده بود و ماهلین نظر تهمنه رو جلب کرده بود.

اخم هام رو توی هم کشیدم و با پام روی پارکت ضرب گرفتم.

سرم مدام تیر می کشید و حس می کردم مردمک چشم هام هی تنگ و گشاد می شه.

- دالگ؟ ماهلین اینجا مهمونه و به زودی می ره شهرش.

نیم نگاهی به شورش و اخمش انداختم، فکر می کرد
مادرش با این حرف بی خیال می شه؟
خنده دار بود.

قبل از اینکه دالگ جواب بده روناک ذوق زده گفت:

- عه ماهلین جون اینجا زندگی نمی کنی؟ اهل کجایی؟

ماهلین با لبخند موهاش رو زیر شال عنابیش مرتب کرد
و با صدای ضعیفی جواب داد:

- اصلیتم ترکه اما تهران زندگی می کنم.

- ماشالله ماشالله...

هم خوشگلی، هم خوش هیکی، هم لحن قشنگی داری،
دختر تو تا حالا کجا بودی؟

تنم از خشم کوره‌ی آتیش شد و این توصیف‌های
تهمینه باعث شد گر بگیرم، تحمل این جمع سخت‌ترین
کار دنیا بود.

دستم رو مشت کردم و از لای فک قفل شده غریدم،
نباید حساسیت نشون می‌دادم اما نمی‌شد، این دختر
واسه بازی‌های تهمینه زیادی ساده بود.

- فکر کنم بهت گفته بودم ماهلین ماله منه و خوب
می‌دونی بدم می‌اد کسی- به داشته‌هام نظر داشته
باشه.

به وضوح لرزش تن ماهلین رو حس کردم و صورت
تهمینه توی هم شد.

- منم نخواستم دبه‌ی عسلت و انگشت بزمن، گفتم
بیشتر شناختمش، دختر تو دل برویه همین.

کلمه‌ها... آخ کلمه‌هایی که داشت استفاده می‌کرد
می‌تونست اعصاب خرابم رو بیشتر متشنج کنه.

پرش چشمم به رگ درشت گردنم رسید و من سرم رو
کمی خم کردم تا دیده نشه.

کی این دختر می‌رفت شهر خودش تا یه نفس راحت
بکشم؟ لعنت به هر چی امانت روی زمینه.

- تو دل برو هم باشه واسه منه دالگ، امیدوارم
حرف‌های من و خوب بفهمی چون من دیگه اون
پسر- بچه‌ی چند سال پیش نیستم، اگه دست
گذاشتم روی این دختر یعنی شده خط قرمز و تو
باید خوب بفهمی چی می‌گم.

اخم‌هاش به بدترین حالت ممکن توی هم شد، فهمیده
بود چی می‌گم حرفم واضح بود.

من زنای این عمارت رو از کثافت ته‌مینه دور نگه
می‌داشتم، همون‌جور که سال‌ها خورشید و دخترش رو
حفظ کردم، شیلان رو حفظ کردم.

من نمی‌داشتم یه تهمینه‌ی دیگه از دل عمارت من بیرون
بیاد، احمق بود که فکر می‌کرد هنوز مثل زمانی که پدرم
زنده بود اینجا حرفش خریدار داشت.

- هوی هژا حواسِد بود وه گرد دالگِ مِن چو قِسه
کید؟

(هی هژا حواست هست با مادر من چطوری حرف
می‌زنی؟)

#پارت ۲۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

با تمام خشمی که داشت توی تنم زبونه می کشید نگاهش کردم، شورش دستش رو روی ساعد دستم گذاشت و من از لای فکی که قصد خورد کردنش رو داشتم غریدم:

- تو نیژ حواسد هس وه گرد کی دری وه ای لحنه قسه کید؟

(تو هم حواست هست با کی داری با این لحن احمقانه حرف می زنی؟)

- مه زانم، ولی تو فک بگم وه یادت چیه دالگ ها نواد وه چه ترسی؟

گشتی یه کم قسه کیردنه وه گرد پرستار کار دُرستت.

(من می دونم، اما انگار تو یادت رفته که دالگ پیش روته، از چی می ترسی؟)

همش یه معاشرت ساده با پرستاره کار بلدته.

شورش صداش رو بالا برد و نعره‌ش بغل گوشم همه‌ی رشته‌های عصبیم رو کشید.

- شوان ای داستان مسخره تمام بکه.
(شوان تموم کن این بحث مسخره رو.)

نیم نگاهی به صورت پر از خشمش انداختم و رو به
شوان گفتم:

- مه زانم دالگ چه تواید، تو نیژ زانید یه بحث ساده
ایگ نیه.

(من می دونم دالگ چی می خوادو تو هم می دونی این یه
معاشرت ساده نیست.)

خواست جواب بده که این بار صدای ضعیف ماهلین
مانع شد.

- یه جوری حرف بزنین منم بفهمم چی می گین، من
خودم اینجا هستم و زیون دارم اگه سر من دعوا
می کنین تمومش کنین.

جوری با خشم نگاهش کردم که صداش رو برید و خفه شد، حرف زدن باهاش مثل فرو کردن میخ توی سنگ بود، چرا با تمام هشدارهام واسه دور موندنش اینجا توی این جمع نشسته بود؟

من نمی‌تونستم بهش بفهمونم یا روشم اشتباه بود؟

- نترس عزیزم هژا عادت داره همه چی و بزرگش کنه، الانم نگران عروسک‌کشه اما خب من خوب بldم کارمو.

عصیان چیزی بود که الان سراغم اومده بود، خونم جوشید و حس کردم فشارم اینقدر بالا رفت که به سخته نزدیک شدم، با تمام چیزایی که گفته بودم داشت می‌گفت که کارش رو می‌کنه.

سرگیجه‌م چند برابر شد و با همون حال محکم گفتم:

- از ماهلین دور بمون دالگ، این آخرین هشداره.

روناک که اوضاع رو خوب نمی دید از جاش پاشد و رو
به شورش گفت:

- شورش بریم توی باغ یه دوری بزنیم؟
دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

- صبر کن روناک می برمت یه...

نگاهم همچنان با خشم به نگاه متقابل تهمینه بود و
صدام رو بالا بردم:

- پاشو با روناک برو شورش.

جنگیدن چاره‌ی کار نبود، هر چی بیشتر خشونت به
خرج می دادم بدتر می کردن. به محض ایستادن شورش
گفتم:

- ماهلین بریم بالا.

عجیب بود این اطاعتش، دوست داشتم امیدوار باشم
به اینکه هشدارهام رو جدی گرفته.

- یعنی چی خودت برو، با ماهلین چیکار داری پسر؟

#پارت ۲۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

بد بود، خیلی بد که نمی‌تونستم حرف‌هام رو به این زن
بفهمونم.

- اینجوری نگام نکن پسر— درسته ابهت پدرت و به ارث بردی اما یادت نره منم تهمینه هستم.

دیگه تحمل این زن وقتی همه‌ی تنم درد بود غیر قابل تحمل بود، باید ازش دور میشدم این بهترین کار بود.

خواستم با یه فریاد ماهلین رو دنبال خودم راهی کنم اما قبلش خودش از جاش پا شد و با صدای آرومی گفت:

- تهمینه خانوم من باید نیم ساعت پیش می‌رفتم پیش هژا، خوشحال شدم از آشنایی بیشتر با شما.

تهمینه با لبخند نگاهش کرد و اون نگاه تحسین برانگیزش حالم و بهم زد.

- منم همینطور دخترم، سرفرصت درست به شام دعوت می‌کنم.

نفسی گرفتم و از جام پا شدم.
سرم به شدت گیج می‌رفت و اسید معدهم واسه بیرون
جهیدن تقلا می‌کرد.

بدون اینکه چیزی به لب بیارم سمت آسانسور راه
افتادم و صدای قدم‌های اون دختر فقط کمی باعث
آرامشم شد.

باید از اون مادر و پسری که داشت دنبالمون میومد دور
می‌موند همین.

کنار اتاقک ایستادم و با صدای آرومی گفتم:

- اون دکمه‌ی لعنتی و بزن.

با عجله جلو او آمد، تعجب توی صورتش بیداد می کرد، قطعاً داشت به این فکر می کرد چرا خودم اینکار رو نمی کنم، اما من توان بیرون کشیدن دستم رو از جیبم نداشتم.

در که باز شد با صدای آرومی گفت:

- من از پله...

اخم هام رو توی هم کشیدم و زیر لب غریدم:

- حتی فکرشم نکن بدو تو.

چشم هاش درشت شد و رنگش با گچ دیوار همخونی کرد، از وحشتش خبر داشتم اما نمی تونستم اجازه بدم بدون من از پله ها بیاد اونم وقتی شوان تو کمینش بود. نمی دونم چرا ولی قطعاً می خواست چیزی بگه و من اینو نمی خواستم.

- ولی من می ترسم.

فکم رو بهم فشار دادم و بی توجه به چند جفت چشم که داشت نگاهمون می کرد با یه تنه‌ی محکم داخل آسانسور پرتش کردم و خودم وارد شدم.

حتی یه ثانیه هم اجازه نداد چشم‌هاش باز بمونه، شتاب زده پیشونیش رو به سینه‌م چسبوند و صورتش رو جوری فشار داد که قطعاً نفس هم نمی‌تونست بکشه.

- من می ترسم چرا مجبورم می کنی؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، تنها چیزی که توی این لحظه نمی‌خواستم اذیت کردن این دختر بود.

تنش رعشه گرفت و احساس کردم هر آنه که از حال بره پس دست لرزونم رو از توی جیبم بیرون کشیدم، پشت سرش گذاشتم و سرش رو بیشتر به سینه‌م فشردم.

#پارت ۲۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

انگار این کارم بهش جرأت داد که دست‌هاش رو دور
کمرم حلقه کرد و سینه‌م از فشار بینیش به درد نشست.
داشت تمام تلاشش رو می‌کرد توی آغوشم حل بشه و
احتمالاً تکون آسانسور رو متوجه نشه.

سرم رو کمی پایین بردم و زیر گوشش با صدای لرزونی پچ
زدم، با همون ارتعاشی که از خشم و بیماری بود.
می‌خواستم کمی بهش اطمینان بدم، احمقانه به نظر
میومد که بتونم با یه جمله وحشتش از جایی که حضور
داشت رو کم کنم اما شاید می‌شد حواسش پرت بشه و
همین چند ثانیه تا بالا رفتن آسانسور رو حس نکنه.

- جایی که هژا حضور داره از هیچی نترس دختر
مهربون.

سرش رو روی سینه‌م تکون داد و من با صورت جمع
شده دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو فشردم.

تکون ریز آسانسور جیغ خفه‌ش رو توی سینه‌م درآورد،
فشار دست‌هاش رو زیاد کرد و این باعث شد که اندک
توانم رو از دست بدم و با کمر به در آسانسور برخورد
کنم.

جیغ خفه‌ای توی سینه‌م کشید و تند تند گفت:

- وای هژا من می‌ترسم تورو خدا ولم نکنی، محکم
منو بگیر.

فشار دستم رو پشت سرش زیاد کردم و دست دیگه‌م
روی معده‌م نشست، عطرش ملایم و شیرین بود اما
داشت جوشش معده‌م رو دو برابر می‌کرد.

- نترس ماهلین من... آخ...

صورت‌م از تیر و حشتناکی که سرم کشید جمع شد و ناله کردم، زانوهام لرزید و چیزی تا افتادنم نمونه بود که بالاخره آسانسور ایستاد، تکیه‌م رو از در برداشتم که در باز شد و با صدای آرومی گفتم:

- بریم بیرون؟

سرعتش واسه جدایی ازم و خارج شدن از آسانسور ستودنی بود، پشت سرش خارج شدم، در اتاقم رو که باز کردم اینبار تهوع اجازه نداد، قدم‌هام رو واسه رسیدن به دستشویی بلند برداشتم و با کوبیدن در عق زدم.

هیچی نخورده بودم و این حال بدم فقط به خاطر اعصابی بود که ازم خورد شده بود.

دست هام رعشه‌ی بدی گرفت و نتونستم توانم رو جمع کنم، به روشویی تکیه دادم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که قسمت جلوی تیشترتم کامل خیس شد.

تمام چیزایی که تجربه کرده بودم مثل فیلم از جلوی چشم هام رد میشد و صدای اون انفجار مثل یه تیر خلاص مدام به تن نیمه جونم شلیک میشد، میمردم و باز از نو اون دردهارو تجربه می کردم.

سرم رو تگون رو به دو طرف تگون دادم تا کمی این افکار مشوش رو کنار بزنم اما فایده‌ای نداشت، باید دوش می گرفتم شاید می تونستم کمی آرامش رو مهمون تن خسته‌م کنم.

به کمک دیوار خودم رو به درسوندم و بازش کردم، ماهلین دقیقاً پشت در بود، رنگ و روش پریده بود و نگران نگاهم کرد.

- حالت خوبه؟ بالا آوردی؟

به زور بلعیدن تند تند آب دهنم، جلوی اون حالت
تعوع اعصاب خوردکن رو گرفتم و فقط سرم رو به دو
طرف تگون دادم.

- می‌خوام دوش بگیرم، از اتاق بیرون نرو هر چی که
شد.

لبش رو گزید و سری به تأیید تگون داد.

- باشه، فقط خوبی؟
رنگت پریده.

سری به تأیید تگون دادم حال خودش بدتر بود.

- دوش بگیرم خوب می‌شم.

#پارت ۲۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

حالش عجیب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش، چه
بلایی سرش اومده بود؟

روی تخت نشستم و به محض برخورد تنم با ملافه‌های
سفیدش، بوی خوش تنش توی هوا پخش شد و من

نفس عمیق کشیدم، قطعاً این مرد خوشبو ترین آدمی بود که توی زندگیم دیده بودم.

با اینکه هنوزم تنم داشت از سوار شدن توی اون کابین وحشت مثل بید می لرزید اما همه ی حواسم پی دمای بیش از حد بالای تن مردی بود که رعشه ی اندامش رو راحت توی بغلم حس کردم.

اگه آخر این ماجرا زنده می موندم، قطعاً به شکایت بلند بالا از همتی لعنتی تنظیم می کردم که تو آسایشگاه کوفتیش به آدم سالم رو به این حال و روز در آورده بودن.

همون اول که دیدمش شک کردم به چیزیش هست و الان مطمئنم.

نیم نگاهی به در حموم انداختم، چرا مدام من و از تهمینه دور می کرد؟

مگه قرار بود اون پیر زن چیکار کنه که اینقدر می ترسیدن؟

من این استرس و وحشت رو تو چشم های شورش هم می دیدم.

به پهلوی دراز کشیدم، روی بالشتش دست کشیدم که با شنیدن صدای بلندی مثل افتادن از جا پریدم، صدای چی بود؟

با عجله سمت حمام رفتم، صدا از اونجا بود اما الان به جز صدای شر شر آب چیزی به گوشم نمی رسید. تردید رو کنار گذاشتم و تقه ای به در زدم، نکته حالش بد شده باشه؟

- هژا خوبی صدای چی بود؟

- ماهلین؟

هول شدم و دست و پام رو گم کردم، صداش اینقدر
دردمند بود که توی اعماق قلبم خط کشید و من
ندونسته صدام رو بلند کردم:

- جانم! جان؟

هژا چی شد!؟ صدای چی بود؟

صدای آخ ریزش رو شنیدم و قلبم بیشتر خودش رو به
در و دیوار کوبید.

- بیا تو ماهلین کمک کن.

انگار منتظر این اجازه بودم، به هیچی فکر نکردم اینکه
الان اون مرد تو چه موقعیتی قرار داره.

در رو باز کردم و وارد رخت کن شدم، بخار حموم رو
گرفته بود و من دیدمش، زیر دوش افتاده بود و با
دیدنش توی اون حموم بزرگ به سینه‌م چنگ زدم.

- خاک بر سرم، چی شده چرا افتادی؟
وایی لختی!

وحشت زده ازش رو گرفتم که صداش به گوشم رسید:

- نترس اگه الان همه‌ی هیکلم بشه دهن نمی‌تونم با
این وضعیت بخورمت، بیا جلو و کمک کن نمی‌تونم
تکون بخورم.

با دلهره چرخیدم و باز نگاهش کردم، کف حموم افتاده
بود و پوست سفیدش از برخورد آب داغ سرخ شده بود،
دست‌هایش بی‌حس کنارش روی سرامیکای خیس افتاده
بود، لخت بود فقط یه شورت پادار جذب تنش بود که
باعث شد باز نگاهم رو بگیرم.

- چرا افتادی؟ وای خدا... وای چرا لختی!
چیکار کنم؟

#پارت ۲۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

صداش ضعیف بود و دردمند، اینقدر که دیگه خجالت
و شرم رو کنار گذاشتم و سمتش رفتم.

- ماهلین سوختم آب داغه.

جلو رفتم و تند تند آب رو بستم، پایین شلوارم کلاً خیس
بود و کف شدیداً لیز.
کنارش نشستم.

- چرا اینجوری شدی، نخوردی قرصاتو؟

- کمک کن.

سرم رو تکون دادم و دست هام رو دور تنش حلقه کردم
تا از جا بلندش کنم، دقیقاً شده بود همون هژیایی که
توی آسایشگاه به سختی جابه جاش می کردم، فقط الان
سنگین تر بود.

- وای خدا خیلی سنگینی.

صداش به گوشم رسید اونم دقیقاً وقتی لب هاش
چسبیده به گلوم بود و داشتم سعی می کردم بلندش کنم،
خدایا مگه جهنمی تر از این موقعیت هم داشتیم؟
لب هاش خیلی جای بدی بود خیلی.

- تو از پشش برمیای، دستم و برسون به اون دستگیره.

مسیر اشاره‌ی چشم هاش رو دنبال کردم و به دستگیره‌ی
طلایی رنگی که با چند سانت فاصله از وان سفید و

طلایی بزرگ به دیوار حموم وصل بود رسیدم، کمی تنش رو جلو کشیدم و دست راستش رو به اون رسوندم، گرفتش و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- حالا بکشم بالا کمکت می کنم.

نگاه کردن تو اون فاصله ی نزدیک به چشم های سرخی که خیره ی من بود سخت ترین کار دنیا بود، آب دهنم رو بلعیدم و گفتم:

- برم دنبال شورش؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد.

- نه، نمی خوام بفهمم.

- باشه، پس خودم می کشمت بالا فقط مواظب باش.

سرش رو تگون داد و من تمام توانم رو توی بازو هام ریختم و بالا کشیدمش، به کمک خودش از جا بلندش کردم، اینقدری سنگین بود که به نفس نفس بیوفتم، بدتر از اون این بود که نمی‌تونست روی پاهاش به ایسته و این بیشتر کار رو سخت می‌کرد.

دست هام رو محکم تر دور تنش پیچیدم و با صورت جمع شده از فشاری که به کمرم و زانو هام میومد گفتم:

- تو رو خدا مواظب باش نیوفتی جامو عوض کنم، دست بنداز دور گردنم اینجوری نمی‌تونم بیرمت.

- کمرت...

به سختی جا به جا شدم، توی این حال نگران کمر من بود، انگار این مرد زیادی سخت هم از مهربونی یه چیزایی بلد بود.

- نگران نباش من عادت دارم به حمل مریضا.

بالاخره به هر سختی ای بود از حموم بیرون رفتیم، تمام
تنمون خیس بود و تن لعنت خداییش لخت.

قرص‌هاش روی پا تختی بود و از همینجا هم می‌تونستم
قوطی آبی رنگش رو ببینم، همراه قدم‌های ناموزونش
قدم برداشتم و به هر ضرب و زوری بود سمت تخت
هدایتش کردم.

به محض خم کردن کمرم هر دو همزمان روی تخت آوار
شدیم و من جوری با عجله از جا پریدم که واسه یه ثانیه
هم باهاش روی یه تخت نباشم.

با عجله قوطی قرصش رو برداشتم و دستم رو سمتش
دراز کردم.

- بیا بگیر قرصتو.

چاره ای جز قبول کردن نداشت، دستش رو بلند کرد
ولی توان گرفتنش رو نداشت، قرص سر خورد و زمین
افتاد، گفتم:

- اشکالی نداره الان یکی دیگه می دم بهت.

تن بی جونش رو روی تخت رها کرد و دست هاش رو از
دو طرف باز کرد.

واسه دادن قرص بعدی خودم باید کاری می کردم،
زانو هام رو روی تخت گذاشتم و روی تنش خیمه زدم،
تن خیسش زیر نور کم دیوار کوب می درخشید و این
ابهتش رو چند برابر می کرد دقیقاً شبیهه یه تابلوی
نقاشی جذاب بود.

از پایین نگاهم کرد و من لبخند زدم، قرص رو جلوی
لبش گرفتم:

- باز کن دهن تو، چرا اینقدر خودتو داغون می کنی؟!
 بین فقط تویی که عذاب می کشی. هیچکس عین خیالش
 نیست.

#پارت ۲۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبهاش رو از هم فاصله داد و من قرص رو آروم توی
 دهنش سر دادم، برخورد سر انگشت هام به لبهاش
 من و برد به شب اون بوسه، باورم نمی شد اولین بوسه ی
 زندگیم رو از این مرد گرفته باشم، اونم به اجبار خودم.

من بوسیده نشده بودم، ولی لطافت و داغی این لبها
 چیزی نبود که بشه فراموش کرد.

نفس حبس موندم رو بیرون دادم، دستم رو زیر گردنش
 سر دادم و لیوان آب رو روی لب‌هاش گذاشتم، فقط یه
 جرعه نوشید و سرش رو عقب کشید و بی‌حال لب زد:

- تا دالگ اینجاست از اتاق بیرون نرو.

حتی وقتی حرف زد هم می‌شد نفس زیادی داغش رو
 حس کرد، اخم کردم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم،
 حق با من بود توی تب می‌سوخت.

- هژا تب داری، آخه چه بلایی سرت اومده؟

از جام پاشدم و نگاهم به شکم سرخش افتاد، لعنتی کمی
 سوخته بود، ملافه رو برداشتم و پاهای برهنه‌ش رو
 پوشوندم، دیگه اونقدر هم با جنبه نبودم که با این
 وضعیت جلوی چشمم باشه اونم با اون ماهیچه‌هایی
 که داشت داد می‌زد اینقدر نگاهم کن تا جونت دربیاد.

- من می‌رم پایین واسه تبت یه چیزایی پیدا کنم، پوست شکتم یه کمی سوخته.

خواستم از کنارش برم که مچ دستم رو محکم چسبید و با خشم غرید:

- گفتم تا اونا پایینن نرو.

دستم رو روی دستی که قصد خورد کردن مچم رو داشت گذاشتم و حین نوازش کردنش لبخند زدم:

- نگران نباش چیزی نمی‌شه می‌رم و زود میام، فقط چند دقیقه.

موافق نبود اما من به سختی مچم رو از لای دستش بیرون کشیدم، اینقدر ضعف داشت که به زور چند کلمه حرف زد، چه برسه به مقابله با من. سمت در رفتم و صداش رو شنیدم:

- فقط دو دقیقه، بیشتر بشه اومدم پایین.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و حین گزیدن لبم گفتم:

- لابد لخت؟

- با هر وضعیت کوفتی ای که دارم میام پایین و اول تو
رو زیر مشتم و لگد می گیرم بعد اون شیطانو.

بهتر بود دیگه لجبازی نکنم، حالش خوب نبود و
اعصابش ضعیف، نباید بیشتر حالش رو خراب می کردم.

نفسم رو بیرون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

وارد راهرو شدم و سمت پله ها رفتم، حتی جرأت نگاه
کردن به اون آسانسوری که تا چند دقیقه پیش پا تو
اتاقکش گذاشته بودم رو نداشتم.

پله‌هارو تند تند پائین رفتم، شوان و تهمینه تو پذیرایی بودن تنها.

واقعاً چرا نمی‌رفتن وقتی هیچ میزبانی نداشتن؟

حین رفتن سمت آشپزخونه سری با لبخند واسشون تگون دادم و اینقدر سریع رد شدم که فرصت حرفی پیدا نکردن، نمی‌خواستم با طول دادن هژا رو بیشتر از این آزار بدم.

وارد آشپزخونه شدم، خورشید مشغول چیدن میوه‌ها توی ظرف بود و نبات پشت پنجره. نگاهم رو ازش گرفتم و رو به خورشید گفتم:

- خورشید جون جعبه‌ی داروهاتون کجاست؟

نگاهم کرد.

- مشکلی داری عزیزم؟

#پارت ۲۳۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

سرم رو با لبخند بالا انداختم.

- نه چیز خاصی نیست، بهم می‌دینش؟

سری تگون داد و نگاهش رو به نبات داد.

- نبات جعبه‌ی قرص‌هارو بده ماهلین.

نبات نگاهش رو به زور از پنجره گرفت و کابینت زیر
دستش رو باز کرد، جعبه‌ی سفید رنگ رو بیرون کشید و
بی‌حواس سمت من سرش داد.

- بیا.

- این چه طرز حرف زدنه دخترا؟

با تشر خورشید به خودش اومد.

با چند قدم کنارم ایستاد و لبخند زوری زد.

- ببخشید منظوری نداشتم.

متعجب نگاهش کردم.

چرا اینجوری می‌کرد؟

حیف که الان وقت نداشتم و باید برمی‌گشتم.

اما سر فرصت باید می فهمیدم اون بیرون چی بود که
اینقدر بهمش ریخته بود و امیدوارم منظره‌ی پیش روش
شورش و روناک نبوده باشن.

سری تگون دادم و جعبه‌ی قرص‌هارو باز کردم تب بر
مورد نظرم رو برداشتم و باز رو به خورشید گفتم:

- پماد سوختگی داریم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- وا... می‌خوای چیکار؟

لب‌هام رو آویزون کردم.

- خورشید جون لازم دارم خب.

اینبار خودش دست به کار شد و از توی یکی از کابینت‌ها
پمادی رو برداشت و سمتم گرفت.

- اینو غیاث گرفته به خاطر سوختگی‌های موقع غذا
درست کردن، بزنی جاش نمی‌مونه.

لبخند زدم و ازش گرفتم.

- ممنون.

- ماهلین اون بالا اتفاقی افتاده؟ هژا خوبه؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، نیم نگاهی به نبات که
باز سمت پنجره سرک می‌کشید انداختم و گفتم:

- آره جای نگرانی نیست.

با لبخند سری به تأیید تکون داد و من با چند قدم بزرگ
از آشپزخانه بیرون زدم که اینبار با شوان سینه به سینه
شدم و ترسیده هین کشیدم.

- وای خدا، چرا یهو ظاهر می‌شین؟

نگاه کلافه‌ش رو به اطراف چرخ داد و صداش رو تا جایی
که می‌شد پایین آورد:

- اون قلب لعنتی و پیدا نمی‌کنم پرستار، آزمایشا با
شورش نمی‌خونه، چه می‌دونم خون کوفتیش نایابه.

لبم رو تر کردم و به پله‌ها نگاه کردم، داشت دیر می‌شد و
هر لحظه امکان داشت اون مرد بزنه به سرش و بیاد
پایین.

اینقدر هم که شق بود که اهمیتی به حال خرابش نده.

نگاهم رو از پله‌ها گرفتم، به چشم‌های مردی که حاضرم
قسم بخورم با تمام وجودش نگران برادرش بود و اصلاً
تظاهر نمی‌کرد خیره شدم و گفتم:

- پیدا کردن قلب جنسِ توی فروشگاه نیست که
بگردد پیداش کنی راه داره.

فکش رو بهم فشرد و غرید:

- اون راه لعنت خدایش و بهم بده، پاره‌ی تنم داره
جلوی چشم‌هام آب می‌شه و من مثل جنازه یه
گوشه افتادم.

#پارت ۲۳۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

- با چند تا از دوست‌هام تماس گرفتم تا ببینم جایی
موردی هست واسه فروش، قراره بهم خبر بدن یه
کمی صبر کن.

- چقدر صبر؟!؟

گیرم هیچ حرومی ای نخواد همچین کاری کنه، اگه دیر
بشه چی؟

اگه حالش یهو بد بشه چی؟

رفتم سراغ اون دکتر بی‌پدرش، می‌گه امکان سخته هست،
امکان ایست قلبی هست، پرستار؟ شورش چیزیش بشه
من دنیا رو به خاک و خون می‌کشم، اون بچه حقش این
نیست، هنوز سی سالش نشده.

لبم رو گزیدم، می‌تونستم درکش کنم، منم یه برادر
کوچیکتر داشتم که جونم به جونش بند بود، حتی فکر
نبودن ماهیار من و می‌کشت.

- شوان خان درکت می کنم اما...

حرفم رو قطع کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- نه درک نمی کنی، تو اینجا تمام وقت مشغول تیکو تاک با اون برادر مجنون منی، مثل همین الان که یه چشمت به منه یکیش به پله ها.

مات شده نگاهش کردم، چی داشت می گفت؟! من داشتم تمام تلاشم رو واسه کمک به این خانواده می کردم، چی بود این خشن حجیم شده تو سینه ی همشون.

- ناراحتی درست، بهت حق می دم که آشفته باشی اما حق نداری به من توهین کنی.

سرش رو به دو طرف تگون داد.

- توهین؟ من توهینی توی حرف‌هام ندیدم وقتی خود
هژا داره اصرار می‌کنه تو واسه اونی، راست می‌گه
دیگه؟

لب‌هام رو بهم فشردم، نمی‌دونستم چی بگم؛ اگه رد
می‌کردم هژا رو خراب می‌کردم، اگه تأیید می‌کردم خودم
خراب می‌شدم.

ترجیح دادم سکوت کنم و حین گذشتن از کنارش گفتم:

- هژا سر درد داره، باید مسکن بیرم براش حرف
می‌زنیم.

سمت پله‌ها قدم برداشتم و صدای بلندش اخم‌هام رو
توی هم کرد.

- زیاد هژا هژا نکن سرابه، موندگار نیست.

واسه کنترل کردن خودم و ندادن جواب به اون آدم که داشت بی شعوریشو نشون می داد، لبم رو گزیدم و پله هارو دو تا یکی بالا رفتم.

فکر می کنم حق با هژا بود، لابد برادرش یه مشکلی داره هی داشت می گفت ازش دور بمون.

وارد اتاق شدم، نگاه خمارش که قطعاً به خاطر دارویی بود که خورده، سمتم چرخید و انگار خیالش راحت شد که چشم هاش رو بست.

در رو بستم و جلو رفتم، قبل از هر کاری تب بر رو از توی جلدش بیرون کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.

- این تب بر رو بخور بعد بخواب.

نیم نگاهی به قرص توی دستم انداخت، لب زد و من
واسه شنیدن چیزی که گفت گوشم رو به لبش نزدیک
کردم.

- چی گفتی؟

صورتش رو جمع کرد و کنار پلک‌هاش چین خورد، انگار
از این فاصله‌ی نزدیک تازه داشتم تعداد زیاد تارهای
سفید کنار شقیه‌هاش رو می‌دیدم، این مرد که سنی
نداشت چقدر غمش بزرگ بود که موهاش رو سفید
کرده بود؟

گوش رو صاف کرد و اینبار کمی بلند تر اما با همون
بی‌حالی تکرار کرد:

- تداخل داره.

#پارت ۲۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نمی‌دونم چرا اینقدر گیج بودم، من سال‌ها با انواع داروها سروکار داشتم و الان مغزم خالیه خالی بود.

- چی می‌گی چه تداخلی؟

چشم‌هاش رو باز کرد، تو همون حالشم جوری نگاهم کرد که انگار یه عقب مونده‌ی کند ذهن جلو روزه.

- تو چطور پرستاری هستی... که نمی‌دونی داروهایی که به من دادی... با بقیه شون... تداخل داره؟

دستم رو مشت کردم، نمی‌دونم چرا نمی‌تونم نگاهم رو
از اون چشم‌های تبداری که برعکس همیشه هیچ
خشونتی توش نبود بگیرم.

قاعدتاً الان باید آب می‌شدم از اشتباه احمقانه‌م اما یه
چیزی من و جذب چشم‌هاش می‌کرد و نمی‌تونستم نگاهم
رو بگیرم.

خودش نگاهش رو گرفت و من بالاخره به خودم اومدم،
کمرم رو صاف کردم و حین گذاشتن قرص تو زیر دستی
روی پا تختی گفتم:

- خب پس یکی دو ساعت دیگه بخور، الان یه کمی
پماد سوختگی بزنم روی شکمت.

- لازم نیست.

از جام پاشدم، تخت رو دور زدم و اون سمتش نشستم.

دیگه زیادی داشت حرف می زد، قرار که نبود هر چیزی می گه من گوش کنم، این لجبازی ها رو از مریضای آسایشگاه زیاد دیده بودم و عادت داشتم.

چشم هاش بسته بود، کمی پماد روی سه تا از انگشت هام خالی کردم و با احتیاط دستم رو روی شکمش گذاشتم.

منقبض شدن تنش رو حس کردم اما فقط یه نفس عمیق از روی خشم کشید و چیزی نگفت.

خیره به شکم سفت لعنتیش شروع کردم پماد رو روی سطح سوختگی مالیدم.

حتی سردیه پماد هم نمی تونست داغی بیش از حد پوستش رو از بین بیره، به کارم ادامه دادم و با صدای پایینی گفتم:

- چی اعصابت و اینقدر بهم ریخته که از شاه هژا چیزی نمونده؟

جواب نداد و من با اینکه تمام قسمت سوختگی رو
آغشته به پماد کرده بودم، هنوز انگشتم داشت روی
اون قسمت می رقصید.

- حرکت اون انگشت های کوفتیتو روی تنم تموم کن.

مثل برق گرفته ها دستم رو عقب کشیدم و از جام پا
شدم، چه مرگم شده؟
این کارای احمقانه چیه آخه!؟

- من ... من ... برم دستم و بشورم.

- همینجا.

نگاهم نکرد اما فقط سرم رو تکیه دادم و سمت سرویس
رفتم.

واقعاً احتیاج به یه ریکآوری داشتم، مغزم از کار افتاده بود که نمی‌تونستم خودمو جمع و جور کنم.

وارد سرویس اتاقش شدم و اینقدر واسه شستن دستم طول دادم که وقتی برگشتم به خواب رفته بود.

صدای آروم و نفس‌هاش خبر از خواب عمیقش داشت. هنوزم به خاطر رفتارم کمی شرمنده بودم، داشتم کاری می‌کردم که باز راهی پیدا کنه واسه متلک بارون کردنم.

هر چند تا الانم موفق شده بودم و اون نگاه خیره و لمس اضافهی پوست شکمش چیزی نبود که ازش چشم پوشی کنه.

#پارت ۲۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما این صداهاى گنگى که به گوشم مى‌رسید، نشون مى‌داد که من روی همون صندلى به خواب رفتم.

چشم‌هاى سنگین از خوابم رو آروم باز کردم و به اون مرد خیره شدم، صورتش سرخ بود و رو تختى رو توى مشت گرفته بود.

اخم کردم، چشم‌هاش بسته بود ولی این حالش.....

از جا پریدم و خودم رو بهش رسوندم، پشت دستم رو روی پیشونیش چسبوندم و داغیه بیش از حدش مثل پتک روی سرم فرود اومد.

من قرار بود دو ساعت بعدِ اون داروها بهش تب بر بدم
خدایا.

- گیانم...

لبم رو گزیدم و سرم رو جلو بردم، داشت زیر لب یه
چیزایی رو تکرار می کرد، تبش بالا بود و احتمالاً هذیون
می گفت.

صورتش در هم شد و پلک هاش رو به سختی بهم فشرد.

- سیروانکم...

لبم رو محکم گزیدم، هر بار که اسم سیروان رو می شنیدم
میمردم واسه پدری که داغ دیده بود.

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و آروم صداش کردم،
باید بیدار می شد، این درد کشیدن تو خواب حقش نبود،
حتی اگه با چشم باز کردن می فهمید که سیروانش دیگه
نیست و نفس نمی کشه.

- هژا؟

چونهش لرزید و این بار همراه با خشم و بغض لب زد:

- بابا گیان نچو.

(بابا جان نرو)

خدایا چه خواب کوفتی ای می دید که درد کشیدن رو
توی صورتش می دیدم؟

بدتر از خودش نالیدم، حس می کردم بیشتر از خودش
توی خواب دارم عذاب می کشم، حتی فکر کردن بهش
هم آزار دهنده بود.

- هژا بیدار شو باید قرص بخوری.

اینبار محکم تر تکونش دادم که با یه هین و نفس عمیق
چشم هاش رو باز کرد.

سرخى اون دو تا گوى داغ رو به من دوخت، قطره اشك
درشتى از چشم چپش چكيد و با چيزى كه گفت قلبم
ايستاد.

- داره مى ره تو آتيش بگيرش.

لبم لرزيد و پر از بغض گفتم:

- هيچكس اينجا نيست هژا، خواب ديدى پاشو
قرصتو بخور.

تو همون حالت اخم كرد و فكش رو به هم فشرد.

- تو خوابم سوخت.

درمونده ايستادم و تخت رو دور زدم، قرص رو برداشتم
و با آب سمتش گرفتم، اما انگار اون تو حال خودش

نبود و تبش به حدی بالا بود که گرماش از تنش بهم ساطع می شد.

- هژا می شه بخوری قرصو تبت بالا ست.

هیچ عکس العملی نداشت و هنوز خیره به جایی بود که من قبلاً ایستاده بودم.

نفس عمیقم رو با درد بیرون دادم و باز تخت رو دور زدم و رو به روش ایستادم تا من و ببینه و یه عکس العملی نشون بده.

سمتش خم شدم و لیوان و قرص رو سمتش گرفتم.

- لطفاً این قرصو بخور تا...

با تمام قدرتش با دست به لیوان کوبید و من جیغم رو توی گلو خفه کردم.

- برو بیرون از اتاقم.

#پارت ۲۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

هر دو دستم رو روی قلبم گذاشتم و وحشت زده
نگاهش کردم، چش شده بود؟
چرا صورتش رو به کبودی می رفت؟

نه اینجوری نمی شد من قطعاً از پسش بر نمی اومدم،
وقتی من و نمی خواست هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

پس نگاه از چشم‌های خشمگین تبارش گرفتم و با عجله از اتاق بیرون زدم، چند ساعتی گذشته بود و قطعاً مهمونا رفته بودن.

سمت اتاق شورش دوییدم و تقه ای به در زدم که صدایش بلافاصله بلند شد:

- بیا تو.

در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم.

- خواب بودی؟

تنش رو روی تخت بالا کشید و با اخم نگاهم کرد.

- این ساعت اومدی پرسوی خوابم یا بیدار؟

لبم رو به هم فشردم، نمی‌دونم کار دستی بود یا نه، شاید باید می‌رفتم سراغ غیاث نه شورش.

- زیرلفظی می‌خوای ماهی حرف بزن دیگه؟

تم رو کمی داخل کشیدم و با من و من گفتم:

- ببین... هول نکنی‌ها... چیزه... هیچی نیست... اما هژا یه کمی تب داره فقط....

جوری از جاش پرید که چشم‌هام گشاد شد و خیره نگاهش کردم.

- یا خدا، یا خدا چی شده که تو فهمیدی حال نداره؟ اون اصلاً بروز نمی‌ده!

با همون چشم‌های گشاد شده از تعجب گفتم:

- چه خبرته شورش به قلبت فکر کردی؟

- گور بابای قلب من بریم بالا ببینم.

با همون تاپ و شلوارکی که احتمالاً واسه خواب پوشیده بود از اتاق بیرون زد و منم دنبالش دویدم.

سمت آسانسور رفت و من قبل از هر حرفی پله‌هارو درپیش گرفتم، اون تجربه‌ی تلخ دیگه قرار نبود تکرار بشه، با اینکه تو بغل زیادی گرم هژا هیچی نفهمیدم اما همونم دیگه توان تکرارش رو نداشتم.

پشت در اتاقش که رسیدم اینقدر نفس نفس می‌زدم که صدام اتاق رو برداشته بود.

در باز بود و شورش بالا سر هژا ایستاده بود و گردی حرف می‌زدن.

من هیچی نمی فهمیدم اما هر چی که بود شورش خیلی کلافه به نظر می رسید.

تمام چراغای اتاق روشن شده بود، این نشون از استرس بالای برادری بود که خودش بیشتر از هر کس دیگه احتیاج به نگرانی داشت.

خواستم قدمی جلو بذارم که ایستادم، باورم نمی شد که جرأت ورود به اتاق رو نداشتم.

درواقع از ضایع شدن جلوی شورش واهمه داشتم، اگه می رفتم و هژا سرم داد می کشید چی؟

پس ترجیح دادم همونجا بمونم تا اگه کمکی لازم بود برم داخل.

شورش خم شد و تلفن هژا رو از روی پا تختی برداشت، شماره گرفت و من تو اون مکالمه ی گُردی فقط اسم دکتر رو فهمیدم و دیگه هیچی، خب همین که با دکتر تماس گرفته بودن دیگه نیازی به حضور من نبود، قرارم

نبود با اون کاری که باهام کرد کنارش بمونم، پس عقب
گرد کردم و سمت اتاقم راه افتادم.

#پارت ۲۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

حوله رو از دور موهام باز کردم و چند قطره آبی که روی
مژه هام جا خوش کرده بود رو پاک کردم.

دو روز دیگه هم از حضورم اینجا گذشت، شاید آروم
ترین روزایی که تا حالا توی عمارت گذروندم بود،

همینکه هژا از اتاقش حتی یه لحظه بیرون نیومده بود،
یعنی آرامش مطلق.

اون شب دکتر خیلی زود خودش رو رسوند و هژا هم
زیادی قوی بود که الان دیگه سر پا شده.
در هر صورت همه چی رو به راهه.

نفسی گرفتم و خیره تو آینه خودم رو برانداز کردم.
نزدیک‌های ظهر بود، با اینکه آفتاب اتاق رو با سخاوت
روشن کرده بود و شوفاژ هم روشن بود باز شدیداً
احساس سرما می‌کردم.

برس رو از روی میز توالت برداشتم و مشغول شونه
کردن موهام شدم، واقعاً دست نبات و خورشید درد
نکنه اینجا هیچ کمبودی حس نمی‌کردم.

هر چیزی که می‌خواستم با یه اشاره فراهم بود و این کمی
باعث آرامشم می‌شد.

برس رو روی موهام کشیدم که صدای پیغام گوشیم باعث شد با دلتنگی زیادی که نسبت به خانواده‌م و رعنا حس می‌کردم، از کنارم بردارمش ولی با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم‌هام توی هم شد و اون متن نفسم رو برید.

(بد بازی ای شروع کردی، منتظر تاوانش باش گوزل قز)

از جام پریدم و موهای خیس‌م روی تنم رقصید، خدایا این عرفان بود، مطمئنم اما شماره‌م رو از کجا پیدا کرده بود؟! *exchange group*

ضربان قلبم بالا رفت و حس کردم خون با شدت بیشتری توی سرم جریان پیدا کرد که چشم‌هام هی تنگ و گشاد شد، این اگه نشونه‌های وحشت نبود پس چی بود؟ *@Vip Roman*

حق با هزا بود، حضورم توی اون خونه و مهمونی فقط باعث شده بود یه تعدادی که منو نمی‌شناختن حالا کاملاً باهام آشنا بودن.

شروع کردم به راه رفتن، طول اتاق رو رفتم و برگشتم،
توی موهام دست کشیدم و حرص خوردم.

با شنیدن صدای پیغام بعدی جیغ خفه ای کشیدم و با
چشم‌های گشاد شده و دست‌هایی که می‌لرزید پیغام رو
باز کردم.

(طرف درست نیستی ماهلین خانوم خوبه که اسمتو
درست گفتم منتظر باش سورپرایز جذابی واست دارم).

صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و لبم رو گزیدم، نه
این چیزی نبود که خودم بتونم حلش کنم، با عجله
سمت کمد رفتم و شالم رو برداشتم و حین سر کردن از
اتاق بیرون زدم.

در اتاق شورش باز بود، سرک کشیدم توی اتاق نبود،
راهره رو رد کردم و پذیرایی رو نگاه کردم صدایی هم از
آشپزخونه نمیومد پس اینجا داخل عمارت نبود.

از عمارت بیرون زدم، مثل همیشه نگهبانا مثل مجسه
جلوی در بودن و من رو به یکیشون گفتم:

- شورش کجاست؟

#پارت ۲۳۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

نگاهم کرد و با دست به سمت چپ ساختمون اشاره
کرد.

- چند دقیقه پیش اون سمت رفتن.

تشکر زیر لبی ای کردم و با عجله پله‌هارو پایین رفتم.

مسیری که بهم نشون داده بود رو با قدم‌های بلند طی کردم و دیدمش، کنار درخت چنار بزرگی که نیمی از شاخه‌هاش به کل خشک شده بود، پشت به من روی سنگ بزرگی که قطعاً واسه تزئین اینجا گذاشته شده بودن نشسته بود و احتمال می‌دادم نگاهش به گوشیش باشه.

جلو رفتم، برگا زیر پام له می‌شدن و صدای ایجاد شده قطعاً باید به گوشش می‌رسید اما انگار اینقدر توی خیالات گم بود که اصلاً حضورم رو بالای سرش هم حس نکرد.

دقیقاً مثل یه فضول سرم رو جلو بردم و از بالای سرش صفحه‌ی گوشیش رو دیدم و لبخند زدم، داشت به عکس روناک نگاه می‌کرد.

لب‌هام رو کج کردم، این دختر زیادی خوشگل بود، اون لباس تماماً سفید و موهای مشکیش ازش یه فرشته ساخته بود و تنها رنگ عکس رژ سرخش بود که چشم مخاطب رو از کاسه درمیاورد.

واقعاً ایده‌ی جذابی بود، یه عکس سیاه و سفید که تنها
 رنگش سرخیه لبات باشه.
 باید به هوشش آفرین گفت عکس دلبری بود.

- فضولی کردنت تموم نشد؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم، اون سنگ رو دور زدم و
 کنارش ایستادم، نگاهم کرد و من دستم رو پشتم گره
 زدم.

- مثل داداشت پشت سرت چشم داری؟

لبخند محزونی روی لباش نشوند و به سنگ کوچیک رو
 به روی اشاره کرد.

- بشین.

با نیش باز نشستم و بدون اینکه یادم باشه واسه چی
برای دیدنش اینقدر عجله کردم گفتم:

- داشتی روناک و دید می زدی؟

خندید و حین خاروندن پشت سرش گفت:

- واسه آدمایی مثل من که مهمون امروز و فردا فقط
دید زدن می مونه.

لبخند روی لبام خشک شد، درواقع وا رفتم.
جا داشت بمیرم واسه این همه نا امیدیش و حزن توی
صداش.

- این چه حرفیه شورش؟!

تو خوب می شی من مطمئنم.

"فقط با لبخند نگاهم کرد یه نگاه که خوب خندمش،
می خواست بگه خودتم به چیزی که می گی اطمینان

نداری. " چرا اینجوری نگاه می کنی؟! یعنی تو واسه رسیدن به عشقت نمی خواهی بجنگی؟

پوزخند غلیظی زد و گوشی رو لای انگشت هاش چرخوند.

- عشق؟

می دونی چیه ماهلین؟ ما واقعاً دنیای عجیبی داریم.
 "به نگاه خیرهم ادامه دادم، باد وزید و همراه لرزش محسوس تنم از سرما با حسرت ادامه داد"
 تو عاشق کسی- می شی که عاشقت نیست، اون عاشق کسی می شه که عاشقش نیست، این چه بازی ایه؟

گوشه ی لبم رو گزیدم، از پشت سر شورش غیاث رو دیدم که با عجله سمت در ورودی رفت و آروم پرسیدم:

- روناک عاشقت نیست؟

#پارت ۲۳۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

چشم تو چشمم دوخت و نتونستم نگاهش رو بخونم،
شاید فقط حسرت بود و انتظار.

- چرخه‌ی عشق توی خاندان ما مزخرفترین نوعش رو
داره.

من عاشق روناکم، روناک عاشق شوانه، شوان عاشق
شیلان بود، شیلان عاشق هژا بود.

می‌بینی اینجا توی این جهنم هیچ دو نفری عاشق هم
نبودن و نیستن.

اینقدر گنج بودم که چیزی به ذهنم نرسید. فهمیده بودم
چی می گه اما حس می کردم سخت ترین مسئله ی ریاضی
پیش رومه، چیزی که هیچوقت باهاش کنار نیومدم.

شورش چیزی از نبات نمی دونست که اگه می دونست
باید اول این چرخه ی دردناک اسم نبات رو می داشت.
نبات عاشق شورشه و شورش عاشق روناک، واقعاً چه
چرخه ی زجر آوری پر از عشق یه طرفه.

از این جمله ی حال خراب کن فقط یه چیز نظرم رو
جلب کرد، اون عشقی که جاش کنار هژا خالی بود.

- جمله ت نصفه موند، نگفتی هژا عاشق کی بود؟

سرش رو پایین انداخت، نفس عمیق کشید و سینه اش
شدیداً خس خس کرد، با این یه لا پیراهن نازک اصلاً
درست نبود اینجا بشینه.

- هژا همیشه سرکوب شد، تموم حس هاش، تموم
علايقش...

از همه چی دست کشيد برای خانواده، تهشم شد اين که
تنش با داروهایی که تا حد مرگ ضعيفش کرده مسموم
بشه.

- يعني عاشق شيلان نبود؟

سرش رو بلند کرد و کمی اخم هاش رو توی هم کشيد،
انگار بدون اينکه بخواد بهم اطلاعات زيادی داده بود که
حالا اينجوری نگاهم می کرد. حدسم درست بود وقتی
خیلی راحت بحث رو عوض کرد.

- کاری داشتی اومدی؟

تازه يادم اومد چرا اينجا بودم و همونقدر وحشت کردم،
از جا پریدم و گوشي رو سمتش گرفتم.

- وای شورش به کل یادم رفت چرا اینجام، بین کی بهم پیغام داده.

با اخم گوشی رو ازم گرفت.

- رمزش؟

- رمز نداره دست بکش روی صفحه.

کاری که گفتم رو انجام داد و با دیدن پیغام اخم هاش بیشتر توی هم شد.

- این دیگه کدوم حرومزاده‌ایه؟

لبم رو گزیدم و با احتیاط گفتم:

- عرفان.

چی بلندش وحشت زدهم کرد، از جاش پرید که به بازوش
چنگ زدم و نالیدم:

- وای چرا داد می زنی الان هژا می شنوه بدبخت می شم؟

حین دست کشیدن به موهاش با حرص گفت:

- بشنوه؟

معلومه که باید بشنوه، من خودم بهش می گم، این بی پدر
رسماً تهدیدت کرده.

تکونی به بازوی حجیمش دادم و نالون گفتم:

- تو رو خدا خودمون حلش کنیم هژا نفهمه، بین چه
حالی داره بدتر می شه ها.

کمی نگاهم کرد که لبهام رو جلو دادم و پشت هم
براش پلک زدم تا دلش به حالم بسوزه اما انگار زیادی
عصبی شده بود که صورت و دستش رو سمت آسمون
گرفت و غر غر کرد:

- آی خدا این دختر امتحان الهی منه، خدایا یعنی
من و لایق این امتحان و این دختر دونستی؟

- وا مگه من چمه خیلی هم دلت بخواد.

چپ نگاهم کرد و گوشه رو سمتم گرفت.

- جواب این آشغالونده تا ببینم چیکار باید بکنم، من
می رم پیش هژا.

- بابا می گم نگو به هژا.

- نمی‌شه باید بدونه.

گفت و نگاهش رو ازم گرفت، قدم‌هایی که واسه رفتن داخل عمارت برداشت اینقدر بلند بود که بهش نرسیدم و وا رفته به در بزرگ عمارت نگاه کردم.

#پارت ۲۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دقیقاً یک ربع بود، بدون اغراق یک ربع کامل بود که روی مبل تک نفره‌ی داخل پذیرایی نشسته بودم و هیزا پیش روم مشغول قدم زدن بود، چپ به راست، راست به چپ.

هنوز اگه بهش دقیق می شدی پاش کمی لنگ می زد اما این هیچی از ابهتش کم نمی کرد.

شونه های پهن و قد بلندش ازش قامت کوه مانند ساخته بود و قطعاً بعضی از ضعف هاش اصلاً به چشم نمی اومد.

نمی تونستم چشم هام رو ازش بگیرم، هر جhti که با خشم و متفکر قدم برمی داشت دنبالش می کردم و رسماً داشتم هیپنوتیزم می شدم.

هر دو دستش توی جیب شلوارش بود.

بوی عطرش کل پذیرایی رو برداشته بود و سکوت وهم آور عمارت رو صدای پاشنه ی کفشش روی پارکت می شکوند.

نیم نگاهی به شورش که روی مبل سه نفره ی کناری لم داده بود انداختم که سری به تأسف برام تکون داد، خب اون برادرش رو خیلی بهتر از من می شناخت و می دونست

که اون مرد آتیش گرفته بعد از دیدن پیغام عرفان قرار نیست آروم بگیره و می‌دونست چی در انتظارمه.

خواستم با چشم و ابرو بهش بفهمونم لااقل اون این سکوت دیوونه کننده رو بشکنه اما با صدای بلند هژا چون انتظارش رو نداشتم چنان جیغی کشیدم که حرفش نصفه موند.

- اینم عاقبت...

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشم‌هایی که داشت از حدقه بیرون می‌زد نگاهش کردم، فکش رو بهم فشرد و فقط کمی آرومتر ادامه داد:

- اینم عاقبت کارای احمقانه و بدون مشورت.

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو توی هم پیچیدم:

- ببخشید.

دست به سینه شد و نگاه تیزش تیره‌ی کمرم رو خیس عرق کرد، این نگاه‌های خیره‌ی پر حرف یه چیزی توش داشت که می‌تونست تا مغز استخونت رو بسوزنه، داغ بود و ترسناک.

اما من با تمام اینا نگاهش رو بد معنی نمی‌کردم و انگار بدتر جذبش می‌کردم.

- فایده نداره خانوم سام برو بشین منتظر باش تا بفهمی سورپرایزش چیه.

ترسیده به شورش که حالا اونم صاف سر جاش نشسته بود نگاه کردم، یعنی نمی‌خواست کاری بکنه؟ اینقدر نگاهم درمونده بود که گلوش رو صاف کرد و رو به هژا گفت:

- جدی که نمی‌گی هژا؟

دست به سینه شد و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و با ابرو به من اشاره کرد.

- این خانوم از پس خودش برمیاد.

نمی‌تونستم باور کنم، حس نداشتن حمایتش واسم اینقدر ناراحت کننده بود که نتونستم دهن باز کنم. اگه حرف می‌زدم بغضم ابرو برام نمی‌داشت و من اینو نمی‌خواستم.

شورش کلافه انگشت‌هاش رو توی هم قلاب کرد، شاید همون شناختش از برادرش اینقدر عصبیش کرده بود، یعنی واقعاً بیخیال من می‌شدن؟

- من فکر کنم باید قبل از اون...

هژا جوری با خشم به شورش نگاه کرد که زبون به دهن گرفت.

- من خودم خوب می‌دونم چیکار کنم، برین بشینین
توی اتاقتون، خیر امواتتون دست از سر من بردارین
تا ببینم چه غلطی می‌کنم" انگشت اشاره‌ش رو
سمت من گرفت" مخصوصاً تو ماهلین.

حتی توی اون لحظه داشتم به اون (ه) از ته حلقی که
موقع گفتن اسمم ادا می‌کرد فکر می‌کردم، لهجه‌ش واقعاً
جذاب بود، تلفظ و مکثش روی کلمه‌ها و بعضی فتحه و
کسره‌هایی که روی کلمه‌ها ناخواسته می‌چسبوند.

صدای این مرد با این مدل حرف زدنش شدیداً بوسیدنی
بود، حتی اگه با این حجم از خشم ادا می‌شد بازم توانایی
نفوذ به تک تک سلول‌ها رو داشت.

فکر کنم باید جای هر شغلی که داشت دوبلور می‌شد
بهش می‌ومد.

دو قدم با شتاب سمتم برداشت و با شنیدن صدای
بلندش به خودم اوادم.

- با کی دارم حرف می‌زنم، به چی زل زدی؟

خودم رو به مبل چسبوندم و صدای ریز خنده‌ی شورش
هژا رو کف‌ری تر کرد که اینبار نعره زد:

- زهرمار، جفتتون پاشین گم شین از جلوی چشمم.

#پارت ۲۴۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

هنوز نمی‌دونستم هژا قراره چیکار کنه، چند روزی گذشته بود و از عرفان خبری نبود. شاید هژا کاری که لازم بود رو کرده بود اما من دلم مدام شور می‌زد.

می‌دونستم اینجا که هستم هیچ خطری تهدیدم نمی‌کنه اما نگران عزیزانم بودم، نکنه اونا رو اذیت کنن؟

دلشوره داشتم و مدام منتظر یه اتفاق بد بودم، نمی‌دونم چی بیشتر از همه می‌تونست ناراحتم کنه اما می‌دونستم اتفاقی که میوفته بدجوری قرار بود اذیت کنه با اینکه هیچ ایده ای از ماهیتش نداشتم.

فقط اینو می‌دونستم که توی این لحظه وقتی من داشتم با دقت به نبات و خورشید حین انجام کار نگاه می‌کردم، تعداد نفرات عزیزی که داشت خیلی زیاد تر از قبل شده بود و می‌تونستم قسم بخورم راضی نیستم یه خراش کوچیک به تن اعضای این خانواده بیوفته.

خورشید، نبات، غیاث، شورش، شهرام، همشون مثل
اعضای خونواده‌م شدن و فکر آسیب دیدنشون می‌تونه
قلبم رو از جا در بیاره.

همه‌ی اینا به کنار، هژا...

حسی— که به اون دارم یه حس متفاوت، حس می‌کنم به
دنیا اومدم که ناجیش باشم، که آسیب ببینم و اون
سالم باشه.

خوب می‌دونم که بیشتر از همه اون توی خطر و این
اینقدر فکرم رو خراب کرده که واسه فرار از فکرهایی که
داره مثل خوره من و از تو می‌خوره به آشپزخونه پناه
آوردم.

خورشید کنار گاز مشغول قاطی کردن مواد پاقالی پلو و
پرنج بود و نبات رو به روم پشت میز نشسته بود و سالاد
شیرازی درست می‌کرد.

یه تیکه خیاری که به زور ازش گرفته بودم رو گاز زدم و
خیره به اخمای نبات گفتم:

- حوصله تون سر نمی ره همش اینجا زندانی هستین؟

نگاهم نکرد و حین خورد کردن آخرین خیار توی ظرف
قری به گردنش داد و گفت:

- خونه ی هژا زندان نیست، ما هم اینجا راحتیم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، نه انگار این قهر ادامه
داشت ولی اهمیتی ندادم و کنایه زدم:

- جدی با این حجم از ارادتی که بهش دارین خیلی
واسم جالبه که چرا شما به ناف آقای این خونه یه
آقا یا قربان چه می دونم یه خانی چیزی
نمی چسبونین!؟

موزب نمی شین اسمشو صدا می زنین همتون؟

تو که دیگه جای بچه‌شی یه آقا بچسبون تنگش.

خیلی عادی پیاز رو برداشت و بی‌اهمیت به من خورد کرد، چقدر حرصم رو در آورده بود توی این چند روز.

خواستم دهن باز کنم و به سبک خودم حالش و جا بیارم که این بار واسه اولین بار خورشید با لحن مهربونی جواب کنجاویم رو داد و نگفت فضولی ممنوع.

- ماهلین جان، عزیزم ما اونقدرم بی‌ادب نیستیم که به اسم آقای خونه‌مون آقا اضافه نکنیم و بهش احترام نذاریم، اگه می‌بینی که همه هژا صداش می‌کنیم، چون این اسمش نیست لقبیه که پدرش و تهمینه خانوم برای آقا گذاشتن، هژا یعنی شایسته و قابل احترام، پس خود این اسم نیازی به چسبوندن آقاو خان نداره.

با شنیدن چیزی که گفت تمام تنم رو یه حسی— مثل هیجان گرفت، حسی— که نمی‌دونم چی بود، من فکر کنم

این مرد تنها آدمی بود که این همه راز تو وجودش داشت
و می شد هر روز به جوری کشفش کرد.

مردمک چشم هام تنگ و گشاد و پلک چپم بی اراده
شروع کرد به پریدن، واقعاً دیگه اینبار سر به کوه و فلک
می داشتم، یعنی چی این اسمش نبود؟!

من بدون اسم شناختمش، کشتم خودم رو به صالح
رسیدم، به اون اسم عادت کردم و صداش کردم، به هیژا
رسیدم و الان که باهاش انس گرفتم باید با چی عوضش
کنم؟

اسمش این نبود و به خواست تهمینه؟!
اصلاً تهمینه چیکاره بود که حتی تو اسم این مرد هم
دخالت کرده بود.

قلبم تند تند می زد و همچنان خیره به لب های خورشید
بودم و خیرگی و پلک نزدن باعث شد چشمم به سوزش
بیوفته و همراه با خارج کردن نفس عمیق لب زدم:

- اسمش چیه؟

#پارت ۲۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینقدر متعجب بودم و گیج که نبات خندید و حین تر
کردن لبش با پشت دست اشک چشمش رو گرفت، پیاز
لعنتی داشت چشم منم می سوزوند.

- اگه خود آقا تا حالا نگفته منم نمی تونم بگم.

خیره نگاهش کردم، دلم می خواست با چنگ و دندون
بیوفتم به جونش، من همین الانم داشتم حس کنجاویم

رو سرکوب می کردم و درواقع داشتم می ترکیدم، حالا داشت می گفت نمی گم یعنی نباید می کشتمش؟

با التماس به خورشید نگاه کردم.

- خورشید جون؟

فقط نگاهم کرد و لبخند کوچیکی روی لباش نشوند، همینقدر اطلاعات از خورشید گرفتن هم بعید بود، تنها کسی که می تونست بهم کمک کنه شورش بود.

ولوله‌ی فهمیدن اسم اصلیش جوری به تنم افتاده بود که واسه خودمم عجیب بود.

من داشتم زیادی نسبت به این مرد واکنش نشون می دادم و این هم ترسناک بود هم نا امید کننده. از جام پا شدم.

- خب چفت و بست دهن شما اینقدر محکمه که
نمی‌شه چیزی ازش فهمید، من برم سراغ شورش.

خورشید خندید و نبات بهم چشم غره رفت، بعد حرف
زدنم با روناک هنوز واسم توی قیافه بود.
از آشپزخونه بیرون زدم و سمت اتاق شورش راه افتادم.

توی همین مسیر کوتاه هزار تا اسم رو توی سرم مرور
کردم.

سعید، مجید، علی، اصلاً شایدم شین داشت، مثل دو تا
برادر دیگه‌ش، شاید اسمش شهراد بود یا شهاب، شاید
شروین، وای خدا اسمش چی بود یعنی؟

پشت در اتاق شورش ایستادم و بایه تک تکه بدون
اینکه جواب بده در رو باز کردم و اتاق خالی حالم رو
گرفت، کجا بود یعنی؟!

با عجله گوشی رو از جیب پشت جینم بیرون کشیدم و شمارهش رو گرفتم، همین که زود جواب داد و منتظرم نداشت عالی بود...

- چقدر کارت واجبه توی یه خونه زنگ می‌زنی؟

- اینقدر که دیدم اتاقت نیستی زنگ زدم حتی نمی‌تونم صبر کنم، کجایی؟

خنده‌ی کوچیک کنار لبش رو تصور کردم، این روزا رنگش از همیشه پریده تر و نفس‌هاش کشار تر شده...

چند روز پیش به همراه غیاث یه مخزن اکسیژن بزرگ رو توی اتاقش جا سازی کردن، شورش داشت وقتش رو از دست می‌داد.

- توی باغم، قسمت جنوبی سمت چپ، آخرین درخت چنار.

- او مدم.

از اتاق بیرون زدم، اینقدر هیجان داشتم که اصلاً فکر نکردم شورش توی سرما اونجا چیکار داشت، اصلاً تنها بود یا نه، من فقط اون اسم رو می خواستم.

سمت چپ عمارت رو دور زدم، درختای چنار رو پیدا کردم، سه ردیف بزرگ از درخت های چندین ساله.

با دست تک و توک شاخ و برگایی که احتمال خوردن به صورتم رو داشت رو کنار زدم و جلو رفتم.

یه بافت نارنجی رنگ تنم بود و زیاد در برابر سرما محافظتم نمی کرد.

مسیر طولانی رو طی کردم و دیدمش، دست هاش توی جیب پالتوی مشکیش بود و پشت به من ایستاده بود.

فقط دو قدم دیگه برداشتم که همونم واسه دیدن هژا و
غیاث کمی جلوتر از شورش کافی بود.

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم، دیگه گفته بودم میام
و درست نبود که با دیدن هژا عقب نشینی کنم، هر چند
به خاطر اون فریادای راه و بی راهش ازش شاکی بودم.

کنار شورش ایستادم و نگاه سه تاشون روی صورتم
نشست که زیر لب سلام کردم:

- سلام.

#پارت ۲۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث جواب داد و شورش لبخند زد اما هژا مثل همیشه خیره نگاهم کرد.

باز داشت مغزم رو می‌خوند اما کورخونده بود چیزی نبود که بتونه حدسش بزنه.

نگاهم رو از چشم‌هایی که قصد نفوذ توی سرم و خوندن مغزم رو داشت گرفتم و رو به غیاث گفتم:

- ببخشید جلسه‌ی مهمتون و به هم زدم، شورش نگفت تنها نیست می‌دونستم شما هم پیشش هستین نمیومدم.

شورش سرش رو با خنده پایین انداخت، غیاثم به یه لبخند ریز اکتفا کرد اما هژا با خشم به اون دو تا مرد نگاه کرد و صداش رو بلند کرد:

- چه خنن دره دمدان واکردین؟
(چی خنده داره نیشتون و باز کردین؟)

غیاث بلافاصله اخم کرد اما شورش بازومو گرفت و رو به هژا گفت:

- هیچی شما ادامه بدین من برم ببینم این امتحان الهی چی می‌خواد.

نمی‌دونم باز چی شده بود که هژا عصبی به نظر می‌رسید اما کاش اینو می‌فهمید که این حرص خوردنا فقط اوضاع خودش رو بدتر می‌کنه.

نفسی-گرفتم، با شورش همراه شدم و حین برگشتن از مسیری که اومده بودم گفتم:

- صبر کن یه سؤال کوچیک دارم، جواب بده و برگرد راحتو دور نکن.

ایستاد، نگاهم کرد و حین ول کردن بازوم خیلی جدی گفت:

- پرس؟

لبهام رو تر کردم، هنوز از لای شاخ و برگ می‌تونستم
هژا رو ببینم اما اینقدر دور بودیم که صدامون رو
نشنوه، همچنان استرس داشتم و شورش هم اینو فهمید
که حین بالا دادن موهای که به خاطر باد شدید روی
پیشونیش ریخته بود نگران گفت:

- یا خدا، چی می‌خوای که اینجوری به هژا نگاه می‌کنی؟
باز خبریه؟

حالا این استرسی که به جونش انداخته بودم واسم خنده
دار بود، چقدر تو دردسر انداختمشون که اینجوری
دلهره داره.

سری به دو طرف تگون دادم و کمی سمتش خم شدم که
به تبعیت از من گوشش رو جلو آورد و من با صدای
پایینی پچ زدم:

- اسم هژا چیه؟

سرش رو متعجب عقب کشید و کمی نگاهم کرد،
نمی دونم تو صورتتم چی دید که خندید و گفت:

- اسم هژا، هژاست.

بهش چشم غره رفتم و زیر لب غریدم:

- آی کیو؟ خودم می دونم اینو، اسم اصلیش چیه توی
شناسنامه؟

به خدا اگه بگی فضولی نکن همین الان می رم توی اتاقش
همه جا رو دنبال کارت شناساییش می گردم.

خندهش عمق گرفت، نیم نگاهی به هژا انداخت و گفت:

- تو از فضولم فضول تری دختر، اسمش به چه کارت میاد؟

دست به سینه شدم و اخم کردم.

- به کارم میاد بگو.

لب‌هاش رو بهم فشار داد تا بیشتر نخنده، نمی‌دونم کجای سؤال خنده دار بود اما چیزی هم نگفتم تا به چیزی که می‌خوام برسم.

- می‌دونی هژا چه بلایی سر اونی که دهن لقی کرده و این موضوع و گفته میاره؟

همین الانم به اندازه‌ی کافی عصبی هست از مزخرفات عرفان.

#پارت ۲۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

به عقب برگشتم و باز نیم نگاهی به هژا انداختم و با دیدن نگاهش که سمت ماست قلبم واسه یه لحظه بازی در آورد اما نگاه ازش گرفتم و رو به شورش گفتم:

- تو برادرشی کاریت نداره نمی بینی جونش بنده جوته؟

- اشتباه می کنی.....

حرفش رو قطع کردم و کلافه گفتم:

- جون خودش بگو؟

فکر کردم باز داره واسه قانع کردنم چیزی می گه که دهن باز کردم مانع بشم و یهو مات شدم.

- ژیار.

مات لبهاش و چیزی که گفته بود ایستادم، یعنی مقاومت نکرد و گفت؟

شنیده بودم واضح و درست اما باز گفتم:

- چی؟

- اسمش توی شناسنامه ژیاره، اما خیلی ساله که هیچکس اینجوری صداش نکرده، واسه همه هیزاست.

دست خودم نبود که لب هام کم کم کش اومد و توی گشاد ترین حالت ممکنش قرار گرفت.

این چهارتا حرف کنار هم چطوری تونسته بودن اینقدر به هم بیان؟

خدایا این اسم قشنگ بود، خیلی هم قشنگ بود. چقدر به اون هیبت مردونه‌ی جذابش میومد.

- خیلی قشنگه، یعنی چی؟

اونم از این همه ذوق من به خنده افتاد.

- یعنی تمدن، زندگی.

- وای خدا هم اسمش قشنگه هم معنیش، خب چرا ژیار صداش نمی‌کنین؟

با شنیدن حرفم لبخندش محو شد و با ناراحتی گفت:

- ژیار از وقتی هژا شد دیگه هیچوقت اسم اصلیش و نشنید، کسی- اجازه نداشت ژیار صداش کنه، بعد اون همه یادشون رفت اون مرد سخت پیش رومون قبلاً ژیاری بود که آزارش...

مکث کرد و من واسه بلعیدن پایان جمله‌ش له‌له زدم، چی داشت می‌گفت که خوردش؟

- بی‌خیال، ماهلین؟ اسمشو فهمیدی گند زنی بری راست راست توی چشم‌هاش نگاه کنی ژیار ژیار کنی، اینبار زیبونتو بیره نمیام بگم نکنا، خودم خنجرشو تیز می‌کنم تا از ته بیره یه درصد نتونی حرف بزنی خیال یه ملت راحت بشه.

سرم رو تگون دادم و حین خندیدن ابرو هام رو بالا انداختم.

- تا ببینم چی می شه شورش خان.

یه قدم ازش دور شدم که اخم کرد.

- ماهلین آزارش نده، خوشش نمیاد کسی - اسمش و صدا کنه، نبرش تو روزای گند زندگیش.

نمی خواستم شورش نگران باشه، منم قطعاً قرار نبود برم همچین کاری کنم پس دستم رو تکون دادم.

- خیالت راحت، اینقدر بچه نیستم که همچین کاری بکنم، این یه راز می مونه بین من و تو.

پوفی کشید و حین دست به کمر شدن با لحنی که پشیمونی توش فریاد می زد گفت:

- امیدوارم.

#پارت ۲۴۴

#هیژا

#مهری_هاشمی



"هیژا"

دست هام رو به کمر زدم و با اخم به شورش و اون دختر
که عقب تر از ما ایستاده بودن نگاه کردم.

باد موهای بلندش رو توی هوا تگون می داد و عملاً اون شال نصفه و نیمه روی سرش به هیچ دردی نمی خورد.

چشم هام رو ریز کردم.

عجیب بود که می خواستم از حرکت لب های شورش که رو به من بود بخونم چی دارن می گن، باز چی شده بود که این دختر چموش با این عجله تا اینجا اومده بود؟ من شرارت اون چشم های درشت رو که ازم نگاه می دزدید دیدم، چی تو سرش بود؟

- به نظرتون این نقشه درسته؟

من اصلاً به مشایخ اعتماد ندارم.

نگاهم رو از نیش باز دختره که قصد رفتن داشت گرفتم و به چهره ی غیاث دادم.

نگران بود مثل همیشه، برای منی که تفاوت سنی چشم گیری باهاش نداشتم، شاید یه دهه اما همیشه مثل پدر نگرانم بود.

- منم بهش اعتماد ندارم ولی اونقدر احمق مرد نیست که بخواد من و دور بزنه، پس کاری که گفتم و بکن و اینقدرم با چشم‌های نگرانت من و دنبال نکن غیاث، اون موقع‌ها که بادیگاردم بودی و هر جهنمی که می‌رفتم جلوم سبز می‌شدی گذشت، شاهو مرد دیگه تحت فرمانش نیستی.

سرش رو پایین انداخت و نفسش رو بیرون داد.

- قصدم این نبود نمی‌خواستم حس بدی داشته باشی، فقط اینکار تمرکزم و گرفته. "مکث کرد و چیزی که گفت ضریان قلبم رو بالا برد، مگه می‌شه بهش فکر نکرده باشم اما به زیون آوردنش اونم از سمت غیاث همیشه محکم آزار دهنده تر بود" مهم نیست اگه بمیرم ولی خودت خوب می‌دونی من نباشم، تو نباشی ناموسمون در امان نیست هژا، نه از سمت دشمن نه خودی.

منظورش از خودی تهمینه بود کیه که ندونه.
خیره به محاسن جوگندمیش فکم رو به هم فشردم.

- ترس و نبینم توی چشمت غیاث، ما کارای سخت
تر از اینم داشتیم از پشش برمیایم، درضمن اگه قرار
باشه این وسط کسی بمیره اون منم نه هیچ کدوم از
افرادم.

نزدیک شدن شورش رو حس کردم و غیاث صداش رو
تا جایی که راه داشت پایین آورد.

- چشم، می دونی که همیشه بهت اعتماد داشتم فقط
بهتر نیست جای شورش خان بگین شهرام بیاد؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و باد سرد گونه‌م رو سوزوند، هر
بار که یاد درد شورش می‌وفتادم تنم مهمون یه سرمای
طاقت فرسا می‌شد.

حقم بود این همه درد؟

حقم بود این همه عذاب؟

من از زندگی چی فهمیده بودم؟

چی داشتم که بهش دل خوش کنم؟

- همین کارو می‌کنم.

شورش رسید و من نگاه کنجاوم رو به صورت کلافه‌ش
دوختم، بدون اینکه پیش زمینه‌ای واسه سؤال داشته
باشم توپیدم:

- باز چه غلطی داره می‌کنه؟

نگاهش رو بین من و غیاث چرخ داد و کمی ترسیده گفت:

- هیچی فقط سؤال پرسید.

اخم‌هام عمیق تر شد، هر چیزی که به اون دختر ربط
داشت اعصابم رو متشنج می‌کرد، لعنتی به کجا رسونده
بودم که عرفان لاشخور دست به تهدیدم می‌زد.

- چه سؤالی؟

چی می خواست بدونه که اینقدر براش مهم بود بیاد تا اینجا؟ جواب چی بود که اون خندون شدو تو کلافه؟
چه غلطی دارین می کنین باز؟

#پارت ۲۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم هاش رو درشت کرد و کشدار گفت:

- اووو براکم چه خبره؟

یه دفتر داده بودم بهش می خواست یه چیزایی بنویسه، حالا انگار پیداش نمی کنه می خواست بدونه دست منه.

دست‌هام رو به کمرم زدم و با همون اخم‌های عمیق
نگاهش کردم، من بزرگش کرده بودم، همه‌ی این پسر-رو
از بر بودم همشو، داشت دروغ می‌گفت.

یه قدم جلو رفتم و چشم‌هام رو به چشم‌هاش دوختم،
نافذ و خشن.

- دروغ که می‌گی از خودم، خودت و این هوایی که داریم
توش نفس می‌کشیم متنفر می‌شم، متنفر که می‌شم
حالم بد می‌شه، حالم که بد می‌شه دلم می‌خواد
گردنت و بشکنم شورش که بعد این همه سال باز
به من دروغ می‌گی.

سرش رو پایین انداخت و من دیگه نخواستم از اون دختر
و چیزی که تا اینجا کشونده بودش بدونم.

کلافه دستی به صورتم که باد سرد منجمدش کرده بود
کشیدم و ادامه دادم اما برخلاف چیزی که تا الان داشتم
می‌گفتم:

- زنگ می‌زنم شهرام بیاد جای تو با من همراه می‌شه،
بشین تو خونه و حواست جمع باشه.

اخم کرد و حالت تهاجمی به خودش گرفت، همیشه
همین بود اوضاع که باب میلش نبود همین می‌شد
سخت و عصبی.

- یعنی چی شهرام بیاد باهات مگه من مردم هژا؟ قرار
نبود قبل از وایستادن این قلب لعنتی من و کنار
بذاری، من هنوز زنده‌م نفس می‌کشم.

درد حرفش زجر آور بود، از یه جاهایی سمت چپ
سینه‌م شروع شد و بازوی چپم از درد زجه زد.
چرا توان اینو نداشتم که فکش رو به خاطر مزخرفاتش
خورد کنم؟

می‌دونست نفسم به نفسمش بنده و حرف از مردن می‌زد.

می‌دونست حتی فکرش کمرم رو می‌شکنه و یادآوردی
می‌کرد، که من با تمام تلاشم با تمام رابط‌هایی که
می‌شناسم، هنوز نتونستم کاری بکنم و قلبی که بتونه
نجاتش بده رو پیدا کنم.

سخت بود، خیلی سخت حتی سخت تر از رضایت
اینکه به اختیار خودم قلبم رو بهش بدم.

غیاث حال خرابم رو دید که با تگون دادن سرش راهش
رو گرفت و رفت.
شورش همچنان خیره به منی که انگاریه خشاب کامل
توی تنم خالی شده و خیس‌ه خون ایستاده بودم نگاه
می‌کرد.

- اینجوری نگام نکن هژا خط کشیدی به اعصاب
خرابم که زخم زدم به جیگر خونت، مقصر نیستم.

نفس حبس موندم رو آزاد کردم و یه قدم جلو رفتم،
منقبض شدن تنش رو حس کردم و یه باره دیگه زخم
خوردم، تا حالا زده بودمش؟

دست‌های لرزونم رو بلند کردم و روی سینه‌ش گذاشتم،
دستم یخ بود و تضاد جالبی با داغیه سینه‌ش داشت،
تپش قلبش رو که حس کردم با صدای ضعیفی گفتم:

- تنم دیگه جای هیچ زخمی و ندازه، قلبم پره از داغ،
خیلی زودتر از دیدن داغت کنار سیروانم آرام
می‌گیرم باوانم، پس زخم نزن.

گفتم می‌مونی عمارت حرفم دو تا نمی‌شه، بمون و از اون
دختر یاغی مواظبت کن همین.

غم نشسته توی چشم‌هاش درد منم بود اما الان دیگه
کشش نداشتم، هر روز به هر طریقی نبودن پاره‌ی تنم
توی سرم کوبیده می‌شد و هر روز اون درد رو از نو زندگی
می‌کردم، سزاوار نبود.

#پارت ۲۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو ازش گرفتم، قصد دهن باز کردن کرد که دست
جلو بردم و نداشتم بیشتر از این زخم عفونت کرده‌ی
وجودم رو فشار بده.

- هیچی نگو شورش، عصبیم کار دست خودم و
خودت می‌دم.

بازوم رو گرفت و اجازه نداد ازش دور بشم.

- داریم باهم حرف می‌زنیم این که نشد من تا دهن باز کنم تو عصبی بشی- و خون جلو چشم‌هاتو بگیره، خودت خوب می‌دونی این کار خطرناکه، می‌خوام کنارت باشم تا تهش، منو پس نزن هژا من برادرتم هم خونت غریبه‌ی تو خیابون نیستم که به خواست خودت کنارت باشم.

داشت عصبی ترم می‌کرد و خودشم خوب می‌دونست.

- برادر منی درست ولی پسر- یه مادری هم هستی که هر چند بد اما عاشقته.

صورتش توی هم شد و فشارش روی بازوم چند برابر، وقتی دهن باز کرد صدایش از خشم لرزید و من دست‌هام رو مشت کردم... آخ از قلبش... آخ...

- اینارو با هم قاطی نکن ربطی به هم ندارن.

بازوم رو عقب کشیدم و حین چرخوندن دَوارنی انگشت
اشاره‌م غریدم:

- قاطی کردم همشم زدم.

بهش پشت کردم و سمت عمارت راه افتادم.

دلگیر بودم، از همه چی، از این ماه لعنتی، اسفندی که
نوید اومدن نیمی از وجودم رو داده بود و اسفندی که
ازم گرفته بودش.

من از این ماه بی‌زار بودم، از تقویمی که دو روز خاص
توش داشت.

پله‌های عمارت رو بالا رفتم، نگهبانا با دیدنم مثل
همیشه احترام گذاشتن.

بی‌اهمیت به خوش رقصیشون داخل شدم، حزن داشت
جاش رو به خشم می‌داد و این بد بود.

پام که به پله‌ی اول رسید صدای مستانه‌ی خنده‌ی اون دختر خط کشید روی هر چی تلاش کردم واسه آرامشم.

با کی داشت اینجوری پر از عشوه می‌خندید؟
این دختره زاده شده بود با تمام قوا گند بزنه به همه چی.

راهم رو سمت اتاقش کج کردم، فاصله اینقدر زیاد بود که صداش بیرون نیاد اما انگار به عمد اون در رو باز گذاشته بود تا صدای قهقهه‌ش منه مجنون رو قاتل کنه.

از راهرو گذشتم، توی چهار چوب در قرار گرفتم و دیدمش، روی تخت به عرض دراز کشیده بود و موهایش از تخت آویزون بود، تلفن روی گوشش بود و یه دفتر روی سینه‌ش.

- به نظر من که حقته رعنا، تو دیگه دهن اون شوهرتو آسفالت کردی.

خیره بهش جلو رفتم، با قدم‌های محکم و استوارم.
دستش رو بلند کرد و ناخن‌هاش رو از نظر گذروند.

- نمی‌دونم، من تجربه‌ی زندگی با یه مردو ندارم که
بدونم خواسته‌هاش معقول هست یا نه اما اگه
ازدواج کردی و اون مردو به عنوان شریک زندگی
انتخاب کردی، پس باید به خواسته‌هاش احترام
بذاری حتی اگه از نظرت معقول نباشه.

بالای سرش ایستادم، سایه‌م که روی تنش افتاد، دستش
رو با مکث پایین انداخت و چشم‌هاش رو رو به بالا
کشید، لعنتی چشم‌هاش زیادی درشت و خوش‌رنگ
بود.

به محض دیدن من بالای سرش هین کشید و شتاب زده
روی تخت نشست و گفت:

- رعنا بهت زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع کرد و نگاه من از چشم‌هاش روی دفتری که حالا روی تخت جا خوش کرده بود نشست، متوجه شد و با عجله دفتر رو برداشت و زیر تنش پنهان کرد.

فکم رو به هم فشردم، نباید حساسم می‌کرد و حالا این اتفاق افتاده بود، من اون دفتر رو می‌خواستم هر چی که بود.

- شاهم باشی باید به حریم خصوصی مهمونت احترام بذاری.

#پارت ۲۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نگاهم رو به چشم‌های پر از شرارتش دادم، مردمکش
می‌لرزید و خوب می‌دونستم این موقعیت واسش
ترسناکه، اینقدر که متوجه سرشونه‌ی بیرون افتاده از
اون بافت نارنجی گشاد تنش نشه.

- حریم خصوصی در بسته داره، نه مثل تو که
چهارطاق بازش کردی و صدای خنده‌هات تا بیرون
این عمارتی که صد تا نره غول اطرافشه می‌رسه.

سمت چپ موهایش رو پشت گوش زد و بالاخره اون
شونه‌ی سفید و با مرتب کردن سرشونه‌ی لباسش پنهون
کرد.

- نبات اینجا بود درو باز گذاشت، در ضمن من
مقصر. مدل خندیدنم نیستم که همه بابتش ملامتم
می‌کنن.

مدل خندیدنش چیز خاصی داشت که بابتش ملامت
می‌شد؟

مگه جز اینکه توی گوشم زنگ بزنه چیز دیگه ای هم داشت؟

متوجه نشده بودم یا نمی خواستم متوجه بشم که این دختر می تونست با صدای خنده اش کاری کنه که مرد مرده ی درونم نفیر بکشه و.....

پوففف.....

نمی خواستم ادامه بدم و برسم به چیزی که سرکوب کردنش سخت ترین کار ممکن بود، پس واسه پایان دادن این بحث مزخرف گفتم:

- دو روز نیستم، گند نزن و زنده بمون.

اخم کرد و حین جویدن لبش گفت:

- گند نمی زنم نگران نباش.

نگاهش کردم، بهش اعتماد نداشتم اصلاً.

- از عمارت بیرون نرو، جواب تماس غریبه‌هارو نده.

لب‌هاش رو کج و کوله کرد و بیشتر از قبل عصبیم کرد.

- چشم بابایی کسی- در زد می‌گم اول دست و پا شو
نشون بده گرگ نباشه یه وقت.

حرص خوردم و فکم رو به هم فشردم، شاید باید به مرد
مرده‌ی درونم اجازه می‌دادم بهش حمله کنه و دهنش رو
جور دیگه ببنده.

- دینت گردنم دست و پام رو بسته بچه جون که اگه
نبود همین الان می‌دو ختمت به تخت و کاری می‌کردم
واسه من بلبل زیبونی نکنی، پس وقتی با من حرف
می‌زنی اول مزه مزه کن چی از دهن گشادت بیرون
میاد، این به کنار.

نمی‌خوام گول عرفان و بخوری، اون مار و من می‌شناسم
بدونه نیستم از هر راهی واسه نزدیک شدن بهت
استفاده می‌کنه، پس مراقب باش.

سرخي گونه‌هاش از خشم قسمت اول حرف‌هام کم کم
رنگ باخت و انگار فهمید چی می‌گم که سری به تأیید
تکون داد.

- باشه خیالت راحت.

پوزخند عمیق دست خودم نبود، باور نمی‌کردم که این
دو روز این دختر بدون مشکل بگذرونه اینو تجربه ثابت
کرده بود، این دختر با تمام مهربونی و آرامشش یه یاغی
به تمام معنا بود که از هیچی نمی‌ترسید هیچی.

خواستم عقب گرد کنم که صداش با اون لحن طنازانه
متوقفم کرد، لعنت بهش.

- گفתי دو روز نیستی... واقعاً؟

نچرخیدم و حین فرو بردن دست‌هام توی جیبم گفتم:

- نیستم.

مکث کرد و خواستم به راهم ادامه بدم که با صدای
پایین تری گفتم:

- نمی‌پرسم کجا می‌ری ولی سالم بیا.

- میام.

قدم بعدی رو سمت در برداشتم که باز صداش کمی بلند
شد، قصدش چی بود متلاشی کردن تمرکزم؟

- نباشی می‌ترسم، می‌دونی؟

اخم هام رو محکم تر کشیدم توی هم، اینم چیزی بود که
از بدو ورود این دختر ازش وحشت داشتم، وابستگی...

- اینجا پر از نگهبانه، شورشم هست.

- تو نیستی.

- من با اونا هیچ فرقی ندارم، پس بچه بازی و تمومش
کن، تو گند نزن هیچ اتفاقی نمیوفته.

دیگه صبر نکردم اعتراض کنه، از اون اتاق که داشت
عطر تنش رو لعنتی وار وارد ریه هام می کرد بیرون زدم، در
حالی که تمام فکرم روی اون دفتر و محتویات داخلش
بود.

#پارت ۲۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دوش آب سرد تونسته بود کمی از آتیش درونم رو خنک کنه، حسی که واسم ناشناخته نبود و خوب درکش می کردم، اما هنوز اون صدای خنده‌ی مستانه توی گوشم زنگ می زد و باعث می شد بیشتر کلافه بشم، این دختر مصداق آزار روحی بود.

و اون دفتر، نمی خواستم لااقل در مورد اون دختر بدبین باشم اما یه حسی مثل خوره داشت من و از تو می خورد و مدام به این فکر می کردم اون دفتر چه رازی توی خودش داره که باید از دید من پنهون بشه؟

اصلاً چرا دختری که اینجا به ما پناه آورده اینقدر باید احساس آرامش داشته باشه که واسه خودش یادداشت روزانه بنویسه؟

اگه برعکس هر چی فکر تو سرمه ماهلین مهره‌ی این جنگ بود چی؟

اگه تمام چیزی که تجربه کردیم یه نقشه‌ی کثیف بود چی؟

افکار مشوشم داشت بیشتر از پیش زمینم می‌زد و من واسه خلاصی از این درد کشنده نیاز به یه محرک داشتم، یه چیزی که آرومم کنه.

شاید بهتر بود تا برداشتن اون دفتر که زیادم طول نمی‌کشید از فکرش بیرون میومدم و بعد خوندنش تصمیم می‌گرفتم.

اگه ماهلین جاسوس بود که خب سرنوشتش مشخص بود، بلایی که سر بقیه آوردم شامل حال اونم می‌شد، هر چند اگه اون چشم‌ها و خنده‌های خیره‌کننده لایق سوختن نبود.

عصبی و کلافه تیشرت مشکی توی دستم رو با همون بدن خیس تن زدم و گوشی رو از روی پا تختی برداشتم، باید به شهرام خبر می دادم خودش رو برسونه.

واسه دور زدن نقشه‌ی عرفان فقط یک ساعت اضافه تر داشتیم و باید همونجا کار رو تموم می کردیم؛ یا موفق می شدیم و کار انجام می شد که در اون صورت من قدرت قبلم روبه دست میاوردم، یا شکست می خوردیم و بالاخره زیر خاک آروم می گرفتم. راه سومی وجود نداشت.

بی اهمیت به قطره‌ی آبی که از موهام روی گوشی چکید تایپ کردم.

(برسون خودتو)

سندش کردم و بلافاصله اسم شوان روی صفحه خودنمایی کرد، لبم رو گزیدم و تماس رو وصل کردم، هر چند دوست نداشتم باهاش همکلام بشم اما هیچوقت

بی جواب نمی داشتمش شاید اینم یکی از خصلت های بود
که باید خیلی وقت پیش توی خودم می کشتم اما موفق
نشده بودم.

من هنوز به خانواه بیشتر از هر چیز دیگه اهمیت
می دادم.

- بله؟

- راه افتادی یا عمارتی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و نم ابرو هام رو با شست
گرفتم:

- تصمیم گرفتی برادرت و همراهی کنی؟

پوزخند زد و صدای تق فندکش به گوشم رسید.

- هیچوقت قاطی کارای احمقانهت نمی‌شم وقتی
می‌دونم تهش مرگه، فقط زنگ زدم هشدار بدم نکنه
بزنه به سرت شورش و بیری، اون بچه...

دستم رو مشت کردم و حین فشردن فک سخت شدم
حرفش رو قطع کردم:

- نیازی به هشدارت نبود، شورش تو عمارت می‌مونه و
خوشحال می‌شم با حضورت عصبیش نکنی.

- حضور منی که تمام سعیم و واسه پیدا کردن اون
قلب می‌کنم عصبیش می‌کنه یا تو که دست رو
دست گذاشتی تا برادری که از خون خودته بمیره؟

شقیقه‌م تیر کشید و صدام رو بالا بردم، حتی تحمل
شنیدنش رو هم نداشتم.

- خفه می‌شی یا گل بگیرم دهن‌تو مثلاً برادر؟

#پارت ۲۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

گلو ش رو صاف کرد و انگار دیگه حرفی واسه گفتن
نداشت، بهش تبریک می گم خوب زمانی رو واسه بیشتر
گند زدن به اعصابم انتخاب کرده بود.

- هر چقدرم که شماها من و برادر ندونین، من
شورش و "مکت کرد و محکم تر تکرار کرد چیزی رو
که من خیلی وقت پیش فهمیده بودم، همون موقع
که به خاطر شیلان قصد کشتنم رو داشت "
شورش و برادر تنیم می دونم پس جون می دم براش و
هر کاری که لازمه براش می کنم، تو هم ادای برادر

نمونه رو در نیار اگه مردی اون قلب و پیدا کنو
بهش زندگی بده اگه نه.....

مکت کرد و من با خشم غریدم:

- اگه نه چی؟

- اگه نه من اولین نفری که شرایطش به شورش بخوره
رو زنده زنده قلبش و از سینه‌ش بیرون میارم.

نفسم رو خشمگین بیرون دادم.

- شورش قبول نمی‌کنه، نمی‌ذاره جون یکی دیگه رو
براش بگیرم.

- می‌دونم تا حالا هزار بار بهش گفتم و گفته نه اما
دیگه واسم مهم نیست به زور می‌برمش.

شقیقه‌م باز تیر کشید و با انگشت اشاره کمی ماساژش
دادم.

- چی شد که اینقدر پست شدی که می‌تونی جون یه
بی‌گناهو بگیری؟

- زندگی هیچوقت واسه من جوری نبود که بتونم آدم
خوبی باشم تو هم واسه من فاز خوب بودن برندار،
نصف اونایی که با افرادشون آتیششون زدی آدمای
بی‌گناهی بودن، تو از من کثیف‌تری هژا واسه من
نسخه نییچ.

مستم رو محکم به رونم کوبیدم و عصبی از این بحثی که
می‌تونستم بهش حق بدم گفتم:

- لعنت به روزی که من و تو کنار هم قرار گرفتیم.

- فایده نداره من روزی هزار بار لعنت می فرستم اما
خب اگه چاره ساز بود الان شرایط فرق می کرد،
شورش و حاضر کن هژا وقتش کمه.

قبل از اینکه بخوام جوابی بهش بدم قطع کرد و من
نگاهم رو به آینه دادم، گوشی رو توی مشتم فشردم و
چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به
دست بیارم.

اما مگه می شد، هر روز بیشتر داشتم تو منجلااب این
بازی کثیف غرق می شدم و هنوز هیچ خبری از قاتلای
خانوادهم نبود، شورش بیمار بود، ساره برگشته بود و هر
لحظه امکان داشت شهرام برگرده به اون روزای جهنمی،
شوان داشت هر روز بیشتر از دیروز تو کثافت مواد غرق
می شد و هر روز بیشتر با اعصاب خرابم بازی می کرد، به
هر طریقی که بلد بود مثل الان با همین تماس کوتاه ولی
حال خراب کن.

همه چی تو هم پیچیده بود و من نمی‌دونستم کدوم رشته‌ی طناب رو بگیرم تا سکان این کشتی از دستم در نره و همه با هم غرق نشیم.

پاکت سیگارم رو از روی میز برداشتم و حین رفتن سمت پنجره با یه ضربه به پشتش سیگار رو بیرون کشیدم و لای لب‌هام گرفتمش.

نیم‌نگاهی به باغ و درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی پیش رو انداختم و با فندک طلای اصلی که یادگار پدرم بود روشنش کردم، پدری که مقصر اصلی نابودی زندگیم بود با اجبارش واسه جانشینی.

پاکت رو روی عسلی کنار پنجره پرت کردم و حین کام گرفتن از همدم تنه‌اییم، با چشم‌های ریز شده به رو به روم و تصویر مات خودم توی شیشه نگاه کردم.

وقتم داشت تموم می‌شد و این من و بیشتر از پیش خشمگین می‌کرد.

کام عمیق تری از سیگار گرفتم که صدای پیغام گوشیم
و تقه‌ی در ورودی همزمان شد.

- بیا تو.

نگاهم رو از شورشی که وارد شد گرفتم و گوشی رو
برداشتم، پیغام شهرام بود.

(حله میام)

نفسی. گرفتم و نگاهم رو به شورش دادم، هنوز صورتش
گرفته بود ولی اهمیتی نداشت باید سالم می‌موند و از
خطر دور.

- واسه نگاه کردن به من اومدی؟

هر دو دستش رو پشتش قلاب کرد و با سر به پشت
سرش اشاره کرد.

- با من بیا.

#پارت ۲۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه قدم جلو رفتم، سیگار هنوز توی دستم بود و من فقط دو تا کام ازش گرفته بودم.

- چه خبره؟

- حق با تو بود، عرفان شماره‌ی ماهرین و از رسول گرفته، آوردمش تو زیرزمینه.

کنج لبم به لبخند باز شد، شورش کار بلد ترین کسی بود که تو دست و بالم داشتم و افسوس، افسوس که وارد همچین بازی‌های کثیفی شده بود، این پسر— زیادی باهوش بود و حیف.

- می‌دونستم کارت و بلدی.

با اخم به هر جایی نگاه کرد به جز صورت من و با صدای پایینی کنایه زد:

- واسه همین من و کنار گذاشتی؟

- باز شروع نکن شورش، خودت خوب می‌دونی واسه چی نمی‌خوام باهام همراه بشی— و از طرفی به غیر از تو به هیچ کس اعتماد ندارم که مواظب ماهلین باشه، اون دختر امانته دست ما بفهم اینو و بیشتر از این من و توی فشار نذار.

لبش رو گزید، می‌دونم قانع نشده بود اما بیشتر از این نمی‌تونست مخالفت کنه، همین الانش هم داغون تر از این بودم که بخوام به بحث باهاش ادامه بدم.

- باشه قبول، با هم بریم سراغ رسول یا خودم برم؟

ابروهام رو بالا انداختم و کار سیگار توی دستم رو با یه کام عمیق تموم کردم، فیتيله رو توی زیرسیگاری له کردم و با برداشتن پالتوی فیلی رنگم سمت در اتاق راه افتادم.

- بریم.

توی سکوت همراهیم کرد و من تو طول مسیر اینقدر فکم رو به هم فشردم که دندون‌هام به زق‌زق افتاد.

خوب می‌دونستم که با اون دختر هیچ نسبتی ندارم اما اینکه تو خونه‌ی من دور از چشم من به اون رسول بولهوس زنگ زده بود واسم گرون تموم شد، خیلی زیاد.

وارد زیرزمین شدیم، بوی نم این فضای زیادی تاریک و دور از نور آفتاب زیر بینیم پیچید و صدای زوزه مانند رسول تارهای صوتیم رو آزار داد.

- آقا مرگ بچه من کاری نکردم، من و چرا آوردین اینجا؟

پشت به من بود و روی صندلی فرفرزه آبی رنگ دقیقاً تو مرکز نشسته بود، هنوز نمی‌دونست کجاست، تا حالا اینجا نیومده بود و چشم‌های بسته‌ش اجازه‌ی درک موقعیت رو بهش نمی‌داد.

دست‌هام رو تو جیب پالتوم فرو کردم، سمتش قدم برداشتم و خونسرد گفتم:

- هر کسی لایق این نیست که مهمون هژا باشه رسول مگه نه؟

با شنیدن صدام سرش صد و هشتاد درجه سمت چرخید و سعی کرد از لای اون پارچه‌ی مشکی بسته شده دور چشم‌هاش من و ببینه، صدای نفس‌هاش توی سکوت سرد اون فضای کوچیک اکو شد و نفس بریده گفت:

- ه... هژا؟

روبه روش ایستادم، با سر اشاره کردم نادر چشم‌بند رو برداره، این کار رو با خشونت کرد و رسول با چشم‌های جمع شده از نور مستقیم چراغ زرد رنگ بالای سرش وحشت زده نگاهم کرد.

نگاهم رو به دور روی اون صورت کریهش چرخ دادم و لبخند زدم، خوب می‌دونستم که وقتی اینجا اسیر بود و من و خونسرد می‌دید خیلی بیشتر از خشمم می‌ترسید.

چون اون موقع می‌دونست چی در انتظارشه اما الان تا سخته پیش می‌رفت و چیزی عایدش نمی‌شد.

با نوک کفشم خط کوتاهی روی سیمان زیر پام کشیدم و
حین ترک کردن لبم گفتم:

- هم از آخور می خوری هم توبره رسول؟
فکر کردی خیلی زرنگی نه؟

#پارت ۲۵۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

وحشت چشم هاش رو پر کرد و به زور آب دهنش رو
فرو داد.

- من... من چه غلطی کردم خودم خبر ندارم؟

با آرامش تمام دورش چرخیدم تا وحشتش چند برابر بشه، ترسیده به اطراف نگاه کرد تا بفهمه چی در انتظارشه.

شورش کنار در دست به سینه خیره می بود و نادر کمی عقب تر ایستاده بود.

سمت چپش ایستادم و دستم رو روی شونهش گذاشتم که تو جاش پرید، لعنت بهش مثل سگ می ترسید و باز زیر آبی می رفت.

- آمار خونه ی من و دادی به عرفان؟
نگفتی هژا آتیشم می زنه؟

رنگ صورتش با کچ دیوار همخونی کرد و صدای تپش قلبش اکو وار گوشم رو پر کرد.

- من ... من ... کی همچین گوهی خوردم!؟

بی ناموس عالمم اگه چیزی از تو و دم و دستگاہت گفته باشم.

لب هام رو به هم فشار دادم، دیگه نمی تونستم اون آرامش ساختگی رو حفظ کنم، سمتش خم شدم و توی صورتش فریاد کشیدم:

- دیوٹ می خوای بگی نمی دونی اون دختری که شماره شو دادی به عرفان و با من از توی اون خراب شده بیرون اومده آدم منه؟
خورد کنم فکت و حرومی؟

کمی خیره نگاہم کرد، پیشونیش پر از دونه های عرق بود و پلک راستش ضربان می زد.
به نگاہ خیره ام ادامہ دادم، دور از انتظار نبود که به گریه افتاد و من با صورت جمع شده عقب کشیدم.

- آقا من به گور بابام خندیدم، به خدا تهدیدم کرد
کتکم زد، من چه می‌دونستم دختره با شماست به
خدا فکر کردم از این دختر خرابای....

چشم‌هام درشت شد و خون توی رگ‌هام با فشار
بیشتری حرکت کرد که آنی مشتم روی فکش خوابید و
خون نجسش با دو تا از دوندوناش با جهش از دهنش
بیرون پرید.

همزمان با فریادش از پشت روی زمین افتاد و من افسار
گسیخته پا روی سینه‌ش کوبیدم.

- یه بار دیگه گوهی که خوردی و نشخوار کن؟

داشت قالب تهی می‌کرد و من داشتم می‌سوختم، یعنی
نباید گردن اون دختر رو خورد می‌کردم که این لاشی بهش
لقب خراب داده بود؟
لعنتی رگ گردنم داشت می‌ترکید.

- آقا گوه خوردم، گفتم فکر کردم آقا، اون خانوم از گل پاکتر من غلط اضافی کردم، نمی‌دونستم با شماست، عرفان خان گفت بهش ناروزه من اصلاً نمی‌دونستم همون دختری می‌گه یا نه، به خدا خبط کردم اون شماره رو دادم، اولش خودم زنگ زدم ولی بلاکم کرده بود نتونستم بهش خبر بدم، بگذر ازم آقا.

فقط نگاهش کردم و صدام رو بلند کردم، اینقدر بلند که دیوارای نمور زیرزمین لرزید.

- اون گالن بنزین و بیار نادر.

#پارت ۲۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای گریه‌ش بلند تر شد و التماس‌اش سوزناک‌تر.
نادر با یه چشم محکم از اتاق بیرون رفت و من یه قدم
عقب رفتم.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و به اون
آشغال و خون جاری از دهنش که مدام با آب دهنش
بیرون می‌ریخت نگاه کردم، کثافت داشت حال رو بهم
می‌زد.

- هژا نکش من و، اشتباه کردم به خدا نمی‌دونستم
دختره برات مهمه، می‌دونستم به گور مرده و زنده‌م
می‌خندیدم اون شماره رو نمی‌دادم.

- از گربه‌های خوش رقصی— مثل تو خوشم نمیاد،
رسول تو بنده‌ی پولی من و چقدر فروختی؟

ناله زد و صورتش رو روی زمین گذاشت:

- می گم نمی دونستم واست مهمه، گفتم واسه تو هم دردرسه، من اصلاً پول نگرفتم، نکن هژا به بچه هام رحم کن.

این دقیقاً همون چیزی بود که من و به جنون می کشید، بچه؟

کی به بچه ی من رحم کرده بود؟!

نادر با گالن بنزین برگشت و نفس رسول بند اومد.

دستم رو دراز کردم و اون گالن نارنجی رنگ رو گرفتم، التماس ها و گریه ها اش اوج گرفت و من خونسرد در آبی رنگش رو باز کردم.

- جون عزیزت هژا، جون شورش من و نکش " نعره زد و من صورتتم از صدای بلندش جمع شد، لعنتی فریاد که می کشید مثل یه شیر آماده ی حمله

می شدم، چرا نمی فهمیدن فریاد نزنن " آهای شورش
تو یه چیزی بگو.

شورش از جاش تگون نخورد، می دونست قصدم چیه و
چیزی نمی گفت، چون قطعاً تنها کسی— که مخالف
کشته شورشه.

جلو رفتم، گالن رو بالای سرش گرفتم و حین خالی کردن
روی تنش گفتم:

- آدم بدرد نخوری هستی بمیری بهتره، الکی اکسیژن
مصرف نکن.

فریاد کشید و زجه زد:

- نه نه من و نکش هژا، هژا تو رو به هر چی می پرستی.

تا قطره‌ی آخر بنزین رو روی تنش خالی کردم، بوی بنزین
تمام فضا رو گرفت و معده‌م به جوشش افتاد.

از توی جیبم فندک رو بیرون کشیدم و به محض روشن
کردنش عربده زد:

- آمار ماشینت و در آوردم، یه چیزایی فهمیدم من و
بکشی دستت به جایی بند نیست.

نگاهش کردم، قصد کشتنش رو نداشتم فقط می‌خواستم
بترسونمش، کار سازم بود که قفل چند وقته‌ی اون دهن
نچس رو باز کرد.

با همون فندک روشن کنارش روی زانوم نشستم، سرم
رو کج کردم و به چشم‌هایش که آتیش فندک توش
می‌رقصید نگاه کردم.

- می‌خواهی بگی چیزی فهمیدی و تا حالا نگفتی؟

#پارت ۲۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

تند تند سرش رو به نشونه‌ی نه تگون داد و نفس بریده
از وحشت گفت:

- نه به جون بچهم، فقط می‌خواستم مطمئن بشم،
می‌خواستم زر مفت نزنم پیشته.

فندک رو خاموش کردم و حین خاروندن کنار بینیم
گفتم:

- بنال؟

- نگم بعدش آتیشم بزنی؟

عصبی یقه‌ش رو گرفتم و حین بلند کردنش فریاد کشیدم:

- واسه اون بعد تصمیم می‌گیرم، باز کن دهنتم و حرومی.

روی صندلی کمی جا به جا شد.

- کار آسونی نبود اما با کلی اینورو اونور زدن، با کلی رابط و پول خرج کردن فهمیدم اون انفجار کوچیک که باعث چپ کردن و انفجار اصلی شده، کاریه بمب دست‌ساز کوچیکه که اینجا فقط یه نفر می‌تونه درستش کنه.

قلبم تپیدن رو از یاد برد و فشار خونم به بالاترین حد ممکن رسید، اگه به اون حرومزاده‌ها می‌رسیدم، آخ اگه می‌رسیدم.

- کیه؟

- مبین مختاری، کارش همینه ساخت بمبای دست‌سازو مخصوص به خودش.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، بی‌تاب بودم بی‌تاب مشت کوبیدن، بی‌تاب کیسه بوکسم، باید خالی می‌شدم.

- الان کجاست؟

آخ آرومی زمزمه کرد و حین تف کردن خون دهنش گفت:

- ایران نیست، رفتم سراغش چند ماهی می‌شه رفته،
یعنی از زمانی که خبر برگشتنت اومده یا گرخیده، یا
خواستن دم دست نباشه چون می‌دونستن پیداش
می‌کنین.

فکم رو بهم فشردم، اینقدر عصبی و شوکه بودم که
متوجه حضور شورش با اون صورت سرخ شده دقیقاً
بالای سر رسول نشده بودم، ضربه ای به کتف رسول
کوبید و غرید:

- مرتیکه از کی می‌دونی اینو؟

توی لعنتی مگه پول نگرفتی که هر چی فهمیدی بگی؟

- خودمم تازه فهمیدم، می‌خواستم مطمئن بشم راهی
هست بهش برسم یا نه، همین.

سرم رو به دو طرف تگون دادم و مات گفتم:

- بگردین رابطشو پیدا کنین، من اون عوضی و می‌خوام.

سمت در راه افتادم که صدای نحسش باز بلند شد:

- هژا اون فقط اون بمب و ساخته، دنبال این باش کی جرأت کرده اونو توی ماشینت کار بذاره.

ایستادم، حق با رسول بود، کی جرأت کرده بود ماشین کی که چند روز بیشتر بود که توی پارکینگ بود رو دستکاری کنه، کی به جزیکی از افراد داخل عمارت.

- شورش؟

با عجله کنارم ایستاد، نمی دونم توی صورتم چی دید که دستش رو روی کتفم گذاشت و فشار داد.

- خاصی برا؟

(خوبی داداش؟)

سری به تأیید تکون دادم.

- تمام افراد این عمارت لعنتی وزیر نظر داشته باش،
واسم مهم نیست کیه حتی غیاث، هر کسی - که
تونسته از اون تاریخ به بعد واسه یه دقیقه توی این
عمارت باشه.

فشار دیگه ای به شونه‌م داد.

- باشه چشم آروم باش خب، نکنه می‌خوای سخته
کنی؟!
صورتت کبود شده.

- خوبم، خوبم، از این به بعد بهترم می‌شم.

نگاهم رو ازش گرفتم و با خشمی که داشت سینه‌م رو
می‌شکافت سمت اتاقم راه افتادم.

هیژا

مهری هاشمی

#پارت ۲۵۴

#هیژا

#مهری_هاشمی



"ماهلین"

نیم ساعتی می شد از باغ گردی خسته و وارد اتاقم شده بودم.

نمی‌دونم توی این دو روز نیستم لعنتی چه سمی وجود داشت که تمام تنم رو مسموم کرده بود.

مثل یه آدم افسرده و بی‌حال بعد مصرف کلی آرامبخش بی‌رمق کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم به بیرون نگاه می‌کردم.

نمی‌دونم اون دو روز از کی قرار بود شروع بشه، لااقل تا الان که نزدیک غروب آفتاب بود عزم رفتن نکرده بودن. اما حس می‌کردم بدجوری قرار بود اذیت بشم.

اصلاً کجا قرار بود بره با کی؟

خطرناک بود یا نه؟

شاید قرار بود با یه زن....

یه چیزی توی قلبم فرو ریخت و مکث کردم، چرا این فکر اینقدر آتیشم زد؟

به هر حال اونم یه مرد بود مثل بقیه، قطعاً زنی توی
زندگیش بود، نبود؟

دستم رو مشت کردم، اصلاً به من چه، چرا باید به
همچین چیزی فکر کنم؟

شاید بهتر بود خودم رو با نوشتن آروم می کردم پس
سمت تخت رفتم و روش نشستم، کشوی دوم پا تختی
رو باز کردم و خالی بودنش اخم هام رو توی هم کرد،
دفترم کجا بود؟

کشوی بعدی رو نگاه کردم و نبودنش عصبیم کرد، یعنی
چی؟

از جام پا شدم و شروع به گشتن کردم، کجا گذاشته
بودمش؟

هر جایی که فکرش رو می کردم گشتم و وسط اتاق
ایستادم، هیچ نمی فهمیدم اون دفتر کجا بود؟

خودم آخرین بار همین دیروز که نگاه خیره‌ی هزاره‌ی هژا روش ثابت موند.....

مکت کردم، یعنی امکانش بود؟
اما چرا باید دفترم رو برمی‌داشت، چرا باید کنجکاوش می‌کرد؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم، نه امکانش نبود.

با همین فکر کلافه از اتاق بیرون رفتم، عصبی شده بودم و دیگه هیچی برام مهم نبود، من اون دفتر رو می‌خواستم به هر قیمتی که شده.

اما اول باید مطمئن می‌شدم کاره خودشه یا نه؟

مسیر اتاقم تا سالن ورزشی که تو طبقه‌ی خودش بود رو از سر و صداهایی که می‌ومد فهمیدم اونجاست اینقدر سریع رفتم که به نفس نفس افتادم.

وارد اتاقی که کم از باشگاه نداشت شدم، کمی جلوتر داشت طناب می‌زد، جلو رفتم و رو به روش ایستادم.

دست به سینه و با اخم نگاهم رو به هیکل درشتش
موقع طناب زدن دادم.

یه تاپ نازک خیلی گشاد تنش بود که تا پهلوهاش رو به
نمایش گذاشته بود، تن عرق کرده‌ش زیر نور چراغ بالای
سرش برق می‌زد.

من و دیده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد و این
عصبی ترم می‌کرد.

دست‌هام رو مشت کردم و کلافه گفتم:

- دفترم و می‌خوام.

#پارت ۲۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

بدون اینکه نگاهم کنه به کارش ادامه داد و صدای
نفس‌های بلندش یه سفونی جذاب راه انداخت.

همین که نگفت کدوم دفتر، یعنی خبر داشت از چی
حرف می‌زنم و احتمالاً حدسم درست بود، کار خودش
بود.

خشمگین تر یه قدم دیگه سمتش برداشتم و حالا هوایی
که از تکون طناب جابه جا می‌شد صورتم رو نوازش
می‌کرد.

- تو حق نداشتی دفترمو برداری بهم برشگردون.

بازم جواب نداد و من کلافه پام رو به زمین کوبیدم،
خونسردیش من و تا مرز جنون می‌کشوند، این
بی‌تفاوتیش....

چرا با من اینکار رو می کرد؟
توی اون دفتر لعنتی چیز خصوصی داشتم اه.

- جواب نداره؟

اینبار نگاهش سمتم چرخید، از حرکت ایستاد و نفس خسته‌ش رو پوف مانند بیرون داد، طناب رو تا کرد و روی شونه‌ش گذاشت و تو فاصله‌ی یه قدمیم ایستاد، مثل همیشه سخت، سرد و بدون انعطاف، قطره‌ی عرق جاری روی پیشونیش رو دنبال کردم که صدای جادویش رو مهمون گوش‌هام کرد.

- سالمن؟

متعجب نگاهش کردم و گیج گفتم:

- کیا؟!

نگاهش با مکث از صورتم روی سینه‌هام نشست و پوزخند زد:

- سینه‌ها، گفته بودی ترکیدن؟

شرم همه‌ی تنم رو گرفت و اخم کردم، لعنتی اینقدر عصبی بودم که با همون تیشرت تنگی که تنم بود اومده بودم سراغش و الان بالاتنهم تو درشت ترین حالت ممکن جلوی چشمش بود.

- من... من... کی گفتم؟

یه قدم بهم نزدیک‌تر شد و حالا حرارتی که از تنش ساطع می‌شد رو با پوستم حس می‌کردم، خودش با حنجره‌ش این کار رو می‌کرد نه؟!

چون این خشی که می‌تونست تمام سنسورای گوشت رو نوازش بده طبیعی نبود.

- همون موقع که زیرم بودی و آه و ناله می کردی که سینه هات له شدن... "لبش رو گزید و چشمک ریزش باعث شد یه چیزی توی قلبم فرو بریزه" همون موقع که شاکی بودی کمر برات نداشتم، نگرانشون بودم، خوبن؟

لبم رو جوییدم و یه قدم عقب رفتم، میل عجیبی داشتم که با هر دو دستم سینه هام رو بگیرم و ندارم نگاهش بهش بیوفته.

آب بد طعم رو فرو دادم، لعنتی واسه عوض کردن حرف راه خوبی رو پیدا کرده بود. خجالت دادن من.

- به شما ربطی نداره.

شونه ای بالا انداخت و حین برداشتن طناب از روی شونه هاش گفت:

- نترس با سینہی دفرمہ ہم شوہر گیت میاد ولی
قدرت بدنیت و بیر بالا، ورزش کن باید بتونی وزن یہ
مرد صد کیلویی و تحمل کنی بالاخرہ جات
ہمونجاست.

گیج نگاہش کردم و نفس بریدہ لب زدم، داشتم از زور
خجالت میمردم، واسہ دفتر او مدہ بودم و حالا بہ کل
خودمو ہم گم کردہ بودم، این روی ہڑا واسم غیر قابل
باور بود.

- جام کجاست؟

#پارت ۲۵۶

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

لب‌هاش رو به هم فشار داد و صدای جدا شدنشون تو
فضای بزرگ اتاق پیچید، چه مرگش بود می‌خواست
ضعف کنم و بیوفتم این وسط؟ لعنت به این
اغواگری‌هاش.

- زیر همون شوهری که نگرانی نگیرت.

تیره‌ی کمرم خیس عرق شد و سبک گلوم بالا پایین شد،
چقدر بی‌حیا بود.

- اونش دیگه به خودم ربط داره، از کجا معلوم شاید
جامون عوض شد.

لپش رو از تو جویید و چشم‌های ریزش بهم فهموند که
جوابم بیشتر از اینکه اونو بکوبه گند زده به هیکل
خودم، کاش لال بشم.

- حق با توئه اینم می شه، پوزیشن خوبیه عمیق و....

جیغ بلندم باعث شد جمله ی بی شرمانه ش رو قطع کنه.

- بسه دیگه بی حیای بی شعور.

اصلاً نفهمیدم چی شد با دست راستش به کمرم چنگ زد، با تمام توانش من و به شکمش کوبید و با دست دیگه ش فکم رو تا حد خورد شدن فشار داد، سرش رو توی صورتم خم کرد و پشت هم تکرار کرد:

- جیغ، جیغ، جیغ.

تقلاً کردم خودم و خلاص کنم که لبش رو به گوشم چسبوند، تنم لرزید و حسی- که زیر پوستم جاری شد باعث شد آرام بگیرم.

چه مرگم شده بود که جای بد شدن حالم از چسبیدن تن خیسش بهم، تمام تنم داشت از حرارت می سوخت؟

- ماهلین؟

هر دو دستم رو روی مچ دستی که فکم رو گرفته بود گذاشتم و یه چیزی مثل هوم از دهنم خارج شد که پچ زد، همونجا چسبیده به لاله‌ی گوشم، نفسش داغ بود و جهنمی، عطرش خاص بود و بهشتی، چه ترکیب جذابی داشت این مرد.

- یه بار دیگه جیغ بزنی فکتو خورد می کنم باشه؟

به سختی از لای فکی که فشرده می شد گفتم:

- حرفت زشت بود.

- حرف زشت زدم با حرف زشت جواب بده، خجالت کشیدی خجالتم بده، لمست کردم لمسم کن، مقابله به مثل کن ماهلین جیغ نزن، صداتو بالا نبر، من دیوونه‌م، من آدم کشم ماهلین می کشمت خیلی راحت، نمی‌خوام بکشمت خب؟ پس بهونه دستم نده.

قلبم داشت زیر و رو می‌شد، داشتم زیر بار گرمای تنش می‌سوختم و اون از من می‌خواست آروم باشم، من همین الان یه جیغ بلند داشتم که به سختی کنترلش کرده بودم.

عجیب بود که داشتم به لطافت ته ریشش فکر می‌کردم، چرا با اینکه کوتاه بود ولی تیز نبود؟! چرا آزارم نمی‌داد؟!
@Vip Roman

- اگه هر بار جیغ زدم اینجوری ساکت می‌کنی....

- این آخرین هشدار بود.

چقدر دلم می‌خواست دستم رو روی کمرش بذارم، این
صحنه اصلاً رمانتیک نبود، درد فکم زیاد بود اما چرا
شاکمی نبودم؟

- دیگه جیغ نمی‌زنم، دفترم و می‌دی؟

مکث کرد و با یه نفس عمیق من و به عقب هول داد، به
زور تعادل رو حفظ کردم و اون بدون نگاه کردن به من
از اتاق خارج شد.

دیگه توانی توی پاهام نمونده بود، روی زمین نشستم و
با دست فکم رو فشار دادم.
واقعاً قصد داشت خوردش کنه.

آخه چرا دفترم رو بهم نمی‌داد؟

تنها همدم همون چند تا خطی بود که جای شعر
داشتم می‌نوشتم چرا ازم گرفته بودش؟!

اینجوری نمی‌شد اون دفتر غیر اتاقش کجا می‌تونست
باشه خودم باید می‌رفتم و برمی‌داشتمش.

#پارت ۲۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

این نقشه احمقانه بود اما منم ثابت کرده بودم که خیلی احمق تر از اونیم که به عاقبت کارهام فکر کنم، چون به ناباورانه ترین حالت ممکن پشت در اتاقش ایستاده بودم و تصمیم داشتم هر چه زودتر اون دفتر رو ازش بگیرم.

لعنتی من توی اون دفتر بارها اسمش رو نوشته بودم، دقیق مثل یه دختر بچه ی دیپرستانی احساساتی، نباید می داشتم اون دفتر رو بخونه.

می تونستم تا فردا که می ره صبر کنم اما می ترسیدم با خودش بیرتش و بیشتر از این آبروم پیشش بره.

اصلاً قصدم از نوشتن اون اسم و کشیدن شکل و شمایلای دورش چی بود نمی دونم، فقط اینو می دونم با نوشتن هر سطر و هر تشبیه یکی از حالت های چهره ی این مرد جلوی چشم هام نقش می بست و زیر همون دو خط اسمش رو هم هک می کردم.

لبم رو از فکر به این آبروریزی محکم گزیدم و مشتم رو
روی رونم کوبیدم، نمی شد، اصلاً امکان نداشت بیخیال
بشم من باید به هر قیمتی بود پیدا می کردم اون مایع
ننگ و بعدم آتیشش می زدم.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم به ضربان قلبی که
قصد بی آبرو کردنم رو داشت بی توجهی کنم.

آروم لای در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم، اغراق
نبود که به محض نفس کشیدن بوی عطرش تمام ریه
رو پر کرد و من واسه وا نشدن نیش گشادم به خودم
نهیب زدم.

- اگه بیدار بشه می کشتت ماهلین پس ببند دهن تو و
کارتو بکن.

با تمام استرسی که همه ی تنم رو به رعشه انداخته بود،
باز پام به این اتاق خفه کننده باز شد و انگار غده های

بزاغم داشت بیشتر از پیش کار می کرد که مدام مجبور بودم آب دهن جمع شده توی دهنم رو فرو بدم.

بسم الله رو زیر لب زمزمه کردم و پام رو داخل گذاشتم، با عجله نگاهم رو به تخت دادم و نفس راحت کشیدم.

اینکه اونجا روی تخت بود باعث آرامش لحظه‌ایم شد، همینکه همون بدو ورود گیر نیوفتادم خیلی بود.

گوشه ای ترین قسمت تخت بزرگش با اون تاج‌های طلایی رنگ با نیم تنه‌ی برهنه دراز کشیده بود، یه دستش کنارش روی تخت بود و دست دیگه‌ش روی شکمش و سینه‌ش آروم بالا و پایین می شد.

عجیب نبود که حتی نفس هم نمی کشیدم تا این مرد با اون خوی وحشیش رو به جون خودم ننذازم.

اگه می فهمید که اینجام...

تصور رفتارش هم وحشتناک بود.

نگاهم رو به سقف دادم و بدون صدا لب زدم:

- خدایا خودت می‌دونی فقط اومدم دنبال دفترم،
فقط جون هر چی مقدسات واسه بنده‌هات
گذاشتی بیدار نشه.

پاورچین پاورچین، سمت میز بزرگی که گوشه‌ی سمت
چپ اتاق بود قدم برداشتم.
اینکه دقیقاً مخالف تخت بود و مجبور شدم بهش
پشت کنم وحشت زده‌م می‌کرد.
من ترجیح می‌دادم ببینمش و مطمئن باشم از روی تخت
جم نمی‌خوره.

#پارت ۲۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دقیقاً کنار تخت ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم،
حس می کردم صدای قلبم رو که مثل یه سمفونی
آزاردهنده تو گوش هام نواخته می شد رو می شنوه و مثل
یه گرگ بهم حمله می کنه.

کمی سمتش خم شدم تا خیالم راحت بشه از خواب
عمیقش.
حالت معصوم صورتش نشون می داد خوابه و من یه بار
دیگه خدا رو شکر کردم.

نگاهم رو روی پنجره ها چرخ دادم، سه جفت پنجره ی
بزرگ دقیقاً رو به روی دیدم بود که فقط پنجره ی بالای
سرش پرده هاش کشیده نشده بود و مهتاب به زیبای
نورش رو روی صورتش پاشیده بود.

سرم رو تکون دادم و چند قدم باقی مونده تا میزش رو برداشتم و روش خم شدم تا دفترم رو پیدا کنم.

چند تا برگه، یه پوشه و چند تا کتاب، لوازم روی میز بود که زیر و روشن کردم تا دفترم رو پیدا کنم.

کلافه از اینکه جلوی دیدم نبود اخم کردم که تو یه ثانیه اتفاق افتاد.

طوفان با اون غرشش تن نحیفم رو احاطه کرد، با صورت روی میز کوبیده شدم و صدای لعنتیش دقیقاً کنار گوشم از لای دندونای چفت شدهش بیرون اومد و یه چیزی توی دلم فرو ریخت، یه حس لعنتی که درکش نکردم، من یه روزی صدای این مرد رو به شیوهی خودم خفه می کردم تا اینقدر خوب نباشه.

- چه غلطی می کنی اینجا؟

حتی نمی خواستم به این فکر کنم که گرمایی که تنم رو در بر گرفته واسه چفت شدن تنه اونه.

دست های بزرگ لعنتیش گردنم رو از پشت تو چنگ گرفته بود و صورتم رو روی پوشه ی صورتی رنگ کوبیده بود.

نمی دیدمش و این ترسناک بود.

اینقدر وحشت کرده بودم که نتونستم دهن باز کنم و اون با پاش به مچ هر دو پام ضربه زد و از هم بازشون کرد، زانوش که بین پام نشست و آرنجش پشت کمرم نفسم رفت.

دقیقاً حس یه مجرم رو داشتم که توسط پلیس دستگیر شده.

- فقط پنج ثانیه وقت داری بگی وقتی می دونی متنفرم از حضورت توی این اتاق اونم بدون اجازه، چرا اینجا یی؟

به سختی آب دهنم رو فرو دادم، لعنت به من می دونستم
 بیدار می شه، می دونستم گیر میوفتم و باز این اشتباه رو
 کردم.

نفسی گرفتم و لرزون گفتم:

- من ... من ... چیز... به خدا.

- هییش.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم روی اون پوشه افتاد
 از وحشت بود، من و می کشت، به خدا که می کشت.
 این مرد رحم نداشت و من پا به حریم خصوصیش
 گذاشته بودم، اونم بدون اجازه، بارها گفته بود که کسی
 حق این کار رو نداره.
 لعنت به من که گند زدم.

تارهای صوتیه جهنمیش اینبار با لحن خاص و آرومتری
به کار افتادن و قلبم لرزید، از ترس بود دیگه....

- بهت گفتم که سرپیچی تنبیه داره؟

سرم رو تند تند تکون دادم و اون فشار روی گردنم رو
زیادتر کرد.

- بله بله گفتم، به خدا من فقط دفترم می خواستم
ببخشید.

- وقتی من اون دفتر رو گرفتم یعنی تو حق داشتنش و
نداری، مفهوم نبود برات؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و لرزون گفتم:

- می شه اجازه بدی بینمت اینجوری وحشت می کنم.

جوابی نداد اما مثل همیشه شوکه م کرد وقتی
انگشتش روی مهره ی آخر گردنم نشست و کمی فشار
داد، دردش زیاد نبود اما نفس های داغش که داشت از
گوشم پذیرایی می کرد باعث شد ناخواسته ناله کنم که
فشار دستش رو بیشتر کرد.

- ساعت سه صبح، تو اتاق خواب مردی که مثل
گرگ زخمی آماده ی دریدنه چی می خوای ماهی قرمز؟

#پارت ۲۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نفسم بند رفت و تمام سلول‌های تنم به اون ماهی قرمز
آخر جمله‌ش واکنش نشون داد.
لغت به من چرا نمی‌تونستم درست جمله‌هارو ادا کنم.

- ب... بذار بر... برم.

- هومممم؟

نمی‌دونم شنید یا نه اما اهمیتی نداد و دونه دونه
مهره‌های کمرم رو با مکث فشار داد، امان از اون نفس
زیر گوشم که داشت سستم می‌کرد.

- لمس مهره‌های کمر و پوست لطیفی که احاطه‌ش
کرده می‌تونه گزینه‌ی خوبی واسه تنبیه باشه.

یه جایی خوندم حس خوبی داره، ماهلین؟ حس خوب
می‌خوای یا بد دختر سرکش؟

درد و لذتی که داشت بهم هدیه می داد غیر قابل تحمل بود، فشردن مهره هام درد داشت اما دست های داغش پوفف...

چی می خواست این مرد که محتاج دست هاش بشم؟ این چه تنبیهی بود که لحظه به لحظه تنم رو به آتیش می کشید.

- من فقط...

حرفم رو قطع کرد و صداش اغواگرانه به گوشم رسید.

- باید جواب هورمونایی که با عطر تنت اونم تو خوابم بالا پایین کردی و بدی.

آخرین استخون ستون فقراتم رو شدید تر فشار داد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و اون نوای لعنتی از گلوم خارج شد.

- آخ...

تیغهی بینیش به جنگ پوست تبارم رفت و صداش
خشن تر تنم رو لرزوند.

- با هر آخ گفتنت بیشتر تحریکم می کنی، پس اگه
می خوای خلاص بشی هر کاری می کنم سکوت کن.

حرکاتش روی اعصابم اثر گذاشته بود که صدام بالا
رفت و انگار بیشتر از اینکه روبه خلاصی برم تو آتیش
آغوشش فرو رفتم.

- این انصاف نیست، من فقط دفترم و می خواستم،
حق نداری بهم دست بزنی.

دست لعنتیش پایین تر رفت و من چشم هام رو بستم.

این لمسا همه‌ی اولین‌هام با یه مرد بود نباید می‌شد نباید اجازه می‌دادم.

- اینو تو تعیین نمی‌کنی دختر جون، اشتباه کردی پا تو حریم من گذاشتی اونم تو تاریکی شب، این یعنی خودت آماده‌ی چیزی هستی که اندامم بهش اصرار داره.

کشیده شدن تنش به تنم تحمل رو تموم کرد و خودم رو تگون دادم.

- ولم کن دست نزن بهم.

تو یه حرکت من و از روی میز بلند کرد و حالا گلوم مهمون پنجه‌ی زیادی بزرگش بود، هر دو دستم رو روی مچ دستش گذاشتم و به نفس نفس افتادم.

اتاق کمی روشن بود و می‌تونستم از گوشه‌ی چشم ببینمش، کنارم ایستاده بود و نفسش موهای ریخته روی صورتم رو به بازی گرفته بود.

سرم رو به چپ خم کرد و لب‌هاش رو روی گونه‌م کشید
و همونجا پچ زد:

- بهت دست می‌زنم، می‌بوسمت و اگه بخوام همین
الان تنت و روی همون تخت چفت تنم می‌کنم.
هنوز یاد نگرفتی که من از منع شدن متنفرم؟

چرا فهمیده بودم و باز دهنم بی‌موقع باز می‌شد، باید
درستش می‌کردم پس صدام رو پایین آوردم.
شاید با جمله‌ها می‌تونستم خودم و خلاص کنم.

- فهمیدم، اما شاید با منع کردن می‌خوام تحریک
کنم. شاید واسه این لحظه برنامه ریختم، می‌دونم
که از اینم متنفری، از نقشه‌هایی که پشت سرت
کشیده می‌شن.

پس من و به خواسته‌م برسون.

مکث کرد و جوابش ناله‌ی ترسیده‌م رو در آورد.

- نقشه‌ی خوبیه دختر کوچولو موفق شدی اینقدر که همین الان می‌تونم حرارت تنت و بخوابونم.

ماهلین؟ می‌خوای اینو؟

لب‌های خشک شده‌م رو تر کردم، حالا دیگه ترسیده بودم، هر کاری می‌کردم به ضررم تموم می‌شد و این زیادی اذیت کننده بود، پس حقیقت رو گفتم:

- قصدم این نبود دروغ گفتم، فقط دفترم و می‌خواستم همین.

مکث کرد، دستی که بند گلوم بود رو سمت پایین کشید و سر انگشت‌هاش ترقوه‌هام رو لمس کرد.

دستش برآمدگی بالای سینه‌م رو لمس کرد و من وحشت زده و پر از بغض لب زدم:

- لطفاً بذار برم.

متوقف شد، دست‌هاش رو عقب کشید و غرش
خشمگینش باعث شد هین بکشم.

- بار آخرت بود که شبونه به اتاقم شبیخون زدی،
دفعه‌ی دیگه کاری که میلش و توی وجودم زنده
کردی و بدون تردید انجام می‌دم، برو.

حتی نفهمیدم چطور از اون اتاق بیرون زدم، تنها چیزی
که بهش فکر کردم فرار بود همین.

#پارت ۲۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بعد اتفاقی که دیشب افتاده بود باید مثل یه آدم نرمال که عقل تو سرشه توی اتاقم می‌نشستم تا آدمای این عمارت که قصد دوریه دو روزه دارن از اینجا خارج بشن.

اما مثل همیشه بر عکس چیزی که انتظار می‌رفت، دقیقاً وسط باغ ایستاده بودم و دست به سینه به دو تا ماشینی که قرار بود با تعدادی از مردا بیرون بره نگاه می‌کردم.

سمت چپ، غیاث دستش رو دور شونه‌ی نبات حلقه کرده بود و دست راستش مشغول فشردن دست خورشید بود.

فاصله‌م باهاشون اینقدر بود که صداشون رو نشنوم اما چهره‌ی نگران اون دو تا زن چیزی نبود که بشه نادیده گرفت.

چی می‌دونستن که من نمی‌دونستم؟

نکنه خطری پشت این دو روز رفتن لعنتی باشه؟

اصلاً چرا همچین خدا حافظی غمناکی پشت این دور
بودن بود؟

مگه خودش نگفته بود دو روز؟

خب می رفتن و برمی گشتن، دیگه این بُغ کردنا و پیشونی
بوسیدنا چه معنی داشت؟!

یعنی امکان داشت مثلاً امیدی به برگشتنشون نباشه؟

خودم رو بیشتر بغل کردم تا جلوی سرمای که داشت
بازو هام رو منجمد می کرد بگیرم، امسال چه زمستون
سختی بود، اسفنده هنوز هوا به شدت سرده.

چشمم رو به راست چرخوندم، شورش به کاپوت ماشین
تکیه داده بود و شهرام کنارش ایستاده بود، صورت او نا
هم گرفته بود.

شهرام داشت تند تند حرف می زد و شورش فقط سر
تکون می داد.

لبم رو گزیدم، به همراه هشت مردی که با صورت‌های
خنثی دو طرف ماشین‌ها ایستاده بودن همگی منتظر هژا
بودیم.

صدای قدم‌هاش روی سنگ فرش‌ها به گوشم رسید و
قلبم به تپش افتاد، حس آدمی رو داشتم که نه روی
موندن و چشم تو چشم شدن داشت نه دل رفتن و
ندیدن...

صدا که نزدیک تر شد، یه قدم به چپ برداشتم که از
سر راهش کنار برم.

سرم رو پایین انداختم و سنگ کوچیک خاکستری رنگ
زیر پام رو به بازی گرفتم به امید اینکه مثل همیشه از
کنارم بگذره اما با ایستادنش دقیقاً رو به روم نفسم
رفت ولی سر بالا نیاوردم که صداش مثل همیشه
دلفریب گوش‌هام رو پر کرد و نفس عمیقی کشیدم.

- انتظار داشتم راه سومی هم واسه گرفتن دفترت
داشته باشی، مثلاً تموم کردن کاری که دیشب شروع
کردیم.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم، از کنایه متنفر بودم،
نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- اون دفتر اونقدر هم مهم نبود که به خاطرش با تو
هم نفس بشم.

#پارت ۲۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه تای ابروش رو بالا انداخت، باد موهاش رو روی
پیشونیش تاب داد و دل من لای اون تارا به بند کشیده
شد.

- مهم نبود که سه صبح سر از اتاقم درآوردی اونم با
اون حجم از عطری که هنوزم تو بینیم حسش
می‌کنم؟

"مکث کرد و من لب گزیدم، ادامه که داد با چشم‌های
ریز شده نگاهش کردم، لعنتی دلش چنگ‌هام رو توی
چشم‌های محسور کننده‌ش می‌خواست که اینجوری
کنایه می‌زد"

- تو عملاً به متجاوز می‌ماه‌لین سام.

فکم رو روی هم فشردم، باد وزید و تن خیس از عرق
شرم رو لرزوند.

هیچ وقت حتی فکرشم نمی‌کردم این مرد اینقدر بی‌پروا
باشه.

من هنوز جای دست‌هاش رو روی تنم حس می‌کردم،
حرارت بدنش، نرمی لباس روی گوشم.

- می‌شه این جمله رو اینقدر تکرار نکنین؟

واقعاً داره ملکه‌ی ذهنتون می‌شه.

دستش رو بلند کرد و حین دست کشیدن به ته ریشش
نگاهش رو روی سر تا پام چرخ داد.

- یعنی می‌خوای انکارش کنی؟

لب‌هام رو با زبون تر کردم و نیم‌نگاهی سمت کسایی که
به انتظار این مرد بودن انداختم.

- واقعاً فکر کردی چند تا ماساژ که واسه خشک
نشدن عضله‌هاست انجام دادم تجاوزه؟

سری به تأیید تکون داد.

- حتی یه لمس کوچیک بدون اجازه تجاوزه.

پوزخند زدم و نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخ دادم.

- خب الان یعنی اثر منفی گذاشته روت؟
آخی عزیزم ترس از رابطه داری بعد تجاوزام؟

اونی که فقط واسه یه لحظه کنج لبش جا خوش کرد
قطعاً لبخند نبود و من توهم زدم، یه قدم جلو اومد و
باز رسماً ترورم کرد.

- نه اتفاقاً برعکس یه سادیسمی عوضی شدم که قراره
انتقام بگیرم اونم سخت.

فقط نگاهش کردم.

رسماً کم آوردم و هیچ نمی دونستم قراره جواب بعدیش
چقدر آچمز کنه، پس بهتر بود باهاش وارد بحث نشم.

تجربه ثابت کرده بود اونی که کم میاره خود بی عقلم
پس سکوت کردم، یه حسی - بهم می گفت این حرفها
واسه زیر زبون کشیه.

این مرد به چیزی شک کرده بود که الان با این لحن
حرف می‌زد و دیشب تن به تنم زده بود.
لعنت به من که اون دفتر رو جای مناسب قایم نکردم.

قطعاً نمی‌تونست یهو بهم حسی- پیدا کرده باشه که
بخواد باهام باشه، هر چی که بود می‌فهمیدم اما الان
سکوت بهترین گزینه بود و اونم ادامه داد:

- برو دفترو از توی اتاقم بردار، گذاشتم روی میز.

#پارت ۲۶۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

چشم‌هام درشت شد و متعجب نگاهش کردم. صورتش هیچ حسی— رو نشون نمی‌داد، نه اخم، نه خنده، نه خشم، معمولیه معمولی.

- واقعاً؟!

سری به تأیید تکون داد.

- اگه قراره شعر بگی به وزنش، قافیه و ردیفش دقت کن، اینایی که تو نوشتی شعر نیست، البته تلاشتو کردی اما خب موفق نبودی.

اون لحظه تنها چیزی که واسم اهمیت نداشت این بود که رسماً داره مسخره‌م می‌کنه، همون که در مورد اون هیژاهای گوشه‌های هر ورق چیزی نگفت بهترین اتفاق ممکن بود.

من لعنتی حتی می‌خواستم از این به بعد جای هیژا
برگه‌هارو با ژیار که بدجوری دلم رو برده بود پر کنم،
خدایا چه خوب شد که زود زدی پس کله‌م.

- اونا فقط چیزاییه که مغزم واسه درگیر نبودن با
فضای بیرون کنار هم می‌چینه، شعر نیست که به
اصولش دقت کنم.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و حین تر کردن لبش
گفت:

- پس به مغزت بگو واسه خلاصی مدام اسم من و تو
هر برگ نچینه بهیار سام.

رسماً مردم، وای دیده بود، خدایا چقدر بدشانس بودم
آخه چقدر...

چرا دنیا به بارم که شده به کام من نمی‌چرخید؟
اما خودم و نباختم، اون دفتر هر چی که بود جزء حریم
شخصی من بود.

- من منظوری نداشتم.

- خوبه نداشته باش و یادت باشه مهمون یه روز دو روزی بچه جون، اینجا نیستی تا مثل دختر بچه‌های دبیرستانی رفتار کنی و یه اسم و انقدر تکرار کنی که بشه برات همیشگی.

اخم هام رو توی هم کشیدم.
درد اصلیش با من چی بود، چرا اینقدر باهام سرد برخورد می‌کرد؟

خشمگین دندون روی هم ساییدم، محکم گفتم تا خوب تو گوش‌هاش فرو بره من اینجا نبودم که عاشق یه آدمکش روانی مثل اون بشم که حتی به جنازه‌ی مقتول‌هاش هم رحم نمی‌کرد.

- پشت اون نوشته‌ها هیچ منظوری نیست شاه هژا،
یه مشت مزخرفه که واسه آزاد کردن مغزم
می‌نویسم، تکرار اسمت هر جای اون دفترم فقط
واسه اینه که یادم باشه کی مسبب حال بدمه پس
لطفاً فکر دیگه ای نکن.

اگر هم خواستی واسه خودت خیال بافی کنی به آخرش
به این فکر کن ماهلین سام دختری نیست که عاشق
آدمی بشه که خیلی راحت خون می‌ریزه.

فکر کردم عصبی بشه و داد و بی‌داد کنه اما بی‌خیال
زبونش رو روی ردیف بالای دندونش کشید و یه قدم
جلو اومد، خیره به چشم‌هام محکم گفت:

- چی شد فکر کردی که من اصلاً بهت فکر می‌کنم؟

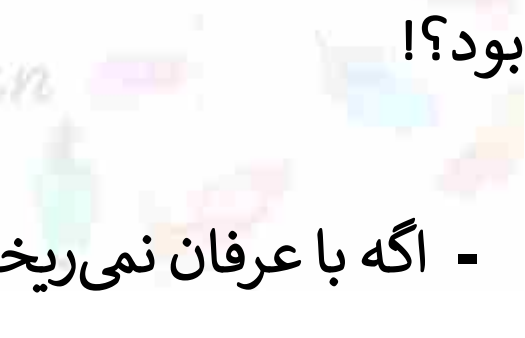
#پارت ۲۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لپم رو از تو جویدم، جواب دادن بهش وقتی با اون نگاه
محصور کننده خیرم بود سخت ترین کار ممکن بود.
ولی من از پشش بر اومدم و گفتم:

- از اونجایی که وارد حریم خصوصیم شدی و یکی از
لوازم شخصیم و برداشتی قطعاً بهم فکر می کنی مگه
نه؟

نفسش رو بیرون داد و بخار دهنش توی صورتم پخش
شد، عطر رو خورده بود که اینقدر بازدمش خوشبو
بود؟! 

- اگه با عرفان نمی ریختی روی هم کنجاوم نمی کردی.

فقط حرص خوردم و بهش خیره شدم.
 انقدر که اتصال نگاهمون رو صدای قار قار کلاغی که از
 بالای سرمون رد شد قطع کرد.
 سرم رو بلند کردم و به اون لعنتی نگاه کردم دلم به شور
 افتاد، یه اتفاق بد تو راه بود.

هزا که قصد رفتن کرد با عجله به ساعدش چنگ زدم.

- هزا؟

سرش رو با یه نیم چرخ سمتم چرخوند و سؤالی نگاهم
 کرد که لب گزیدم و با صدای پچ مانندی گفتم:

- حس خوبی به این رفتن ندارم نمی شه نری؟

با مکث کامل سمتم چرخید، هر دو دستش رو دو طرف
 بازو هام گذاشت، از همون جا گدازه بود که به تمام تنم
 جاری شد.

- اگه به هر دلیلی برنگشتم اینجا نمون حتی یه لحظه،
برو پیش پلیس و خودت و نجات بده.

دلشوره‌م چند برابر شد و ساعدش رو فشردم.

- یعنی چی برنگردی؟! مگه نگفتی دو روز؟

سرش رو پایین آورد، دقیقاً صورت به صورتم، چشم‌هاش
رو تو صورتم چرخ داد و با لحن دلفریبی گفت:

- تنها چیزی که به من حس بدی می‌ده بودنت توی
این خونه‌ست وقتی نیستم، پس نذار نگرانی واسه
سلامت تمرکز و بهم بریزه.

محو بودم، مست بودم، انگار که کلی شراب رو یه نفس
سرکشیده بودم، این لحن، این چشم‌ها، اون جمله که
بیشتر به خاطر همون دین بود محصور کننده بود آخ...

- اگه قول بدم اصلاً از اتاقم بیرون نیام سالم
برمی گردی؟ همه نگرانن هژا می ترسم برات.

چشم هاش رو روی هم گذاشت، عجیب بود که از اون
حالت سخت بیرون اومده بود، نکنه امیدی به برگشت
نداشت؟

می خواست فقط کمی باهام مهربون باشه.

- تو قول بده منم قول می دم.

لبخند زدم:

- قول می دم و منتظرم خب؟

سری به تأیید تکون داد و بایه فشار کوچیک که بهم
حس اطمینان داد ازم جدا شد و سمت ماشین رفت تا
اون دو روز لعنتی شروع بشه.

#پارت ۲۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی



"هیزا"

چند ساعتی بود که حرکت کرده بودیم و حالا وارد مسیر
خشک و بی آب و علفی که تا چشم کار می کرد سفیدی
برف بود شده بودیم.

مشغول نگاه کردن به نقشه‌ی منتهی به مقصدمون توی آی‌پد بودم که با تکون شدید ماشین سر بالا گرفتم و به چشم‌های غیاث که از آینه به من بود نگاه کردم، متوجه‌م شد و شرمنده گفتم:

- شرمنده آقا حواسم پرت شد چاله رو ندیدم.

آی‌پد رو کنارم روی صندلی انداختم و حین ترک کردن لبم گفتم:

- حواس پرتی اونم تو کار به این مهمی؟

نیم‌نگاهی به چپ انداخت و دستش سخت فرمون رو فشرد.

انگار همه دست به دست هم داده بودن تا به حال بدم دامن بزنن.

حس اینو داشتم که مهمترین آدمای زندگیم رو دارم به قتلگاه می‌برم و این بد بود.

- دلم قرص نیست، خیلی‌ها دورمون زدن، پشتمون خالیه هژا.

حسمون متقابل بود، تنها بودیم خیلی تنها، چون تن به خیلی چیزا نمی دادیم، چون باج نمی گرفتیم و با مواد رو خون جوونا راه نمی رفتیم این بود که تنها بودیم.

نمی‌گم ما بی‌گناه بودیم و اونا گناهکار اما هنوز اینقدر
بی‌وجدان نبودیم که خودمون یه دست واسه نابودیه
بقیه بشیم.

منم نگران بودم اما حق نداشتم خودم رو ببازم، حق نداشتم با جا زدن تو دل افرادم رو خالی کنم پس کمی تنم رو جلو کشیدم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و کمی فشردم.

- تنها نیستیم غیاث همو داریم.

لب‌هاش رو به هم فشرد و سری به تأیید تکون داد و
شهرام مثل همیشه با لحن سرخوشش دهن باز کرد تا
جو بد حاکم تو فضای ماشین رو عوض کنه.

- منم حسابم دیگه جناب هژا؟

لبخند زدم و تکیه دادم.

- اگه ریز به ریز اطلاعات دادنت به شورش تموم شد
آره تو هم حسابی.

سرش رو سمتم چرخوند و با نیش باز گفت:

- به جون خودم از سه ساعت پیش که راه افتادیم هر
سه ثانیه پیغام داده، جرأت‌م نداره زنگ بزنه، اینکه
باید جواب بدم نگران نشه.

سری به تأیید تکون دادم و به تاریکی شب خیره شدم.
آخ شورش، دردم یکی دو تا نبود.

شهرام سر جاش صاف نشست و ادامه داد:

- خونه‌ای که قراره بریم هماهنگه، یکی از رفیقام و
فرستادم همه جا رو بسنجه، امنه.
داره جاهایی که می‌تونیم قرار بذاریم و هماهنگ می‌کنه.

با چشم‌های ریز شده به پشت سرش که تو دیدم بود
نگاه کردم و محکم گفتم:

- رفیقت کیه؟

متوجه شدم که ته ریشش رو خاروند و زیر چشمی نگاهی
به غیاث انداخت.

- مطمئنانه خیالت راحت.

- امیدوارم گند نزده باشی شهرام، می دونی که این کار لعنتی اینقدر ریسک پذیر هست که می تونه به قیمت جونمون تموم بشه، پس اولین اشتباه آخرین اشتباهه.

- نه به جون خودم مشکلی نیست.

سری به تأیید تکون دادم و ترجیح دادم بهش اطمینان کنم هر چند معمولاً کاری نمی کردن که دچار مشکل بشیم، شاید من خیلی حساس شده بودم و اینم به خاطر حفظ جون خودشون بود.

- آدمای مشایخ چی هماهنگن؟

#پارت ۲۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

- اونا هم ردیفه، بیست نفری می شن کار کشته و واردن، آمارشونو در آوردم از آدمای قابل اعتماد مشایخن پس اون پیر گفتار خیانت نکرده، به محض رسیدنمون میان تا هماهنگ بشیم.

اطمینان نداشتم.

به هر چی که اینقدر با اطمینان در موردش صحبت می شد اطمینان نداشتم و اذیت می شدم از شنیدنش. این چیزی بود که بارها بهشون گفته بودم و خب نمی خواستن بفهمن.

- یعنی نمی تونن بینشون نفوذی بفرستن؟

- چرا می شه، هیچ کاری نشد نداره اما خب می گم که اینا قابل اطمینانن.

یعنی هر کدومشون لااقل سه سال تو دم و دستگاه
مشایخ بودن اینه که می گم تازه وارد نیستن که بخوان
نارو بززن.

نفسم رو بیرون دادم، آدمای منم چند سال بود که نون
و نمکم رو می خوردن، تهش چی شد جگر گوشه‌م رو ازم
گرفتن.

- امیدوارم شهرام، پدرت چی اون هماهنگه؟

اینبار کمی سکوت کرد، هیچوقت قرار نبود رابطه‌ش با
پدرش خوب بشه.

مخالفت شدیدش واسه ازدواجی که سرانجام هم
نداشت بدجوری پسر کوچیکش رو آزرده بود.
سکوتش رو شکست و بالاخره جواب داد:

- هماهنگه، با خریدارا صحبت کرده، بار رو تو سه مرحله سه جای کشور تحویل می‌دیم تا نتونن ردمونو بزنن.

لبم رو تر کردم و سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

- یادت باشه مدارک لازم و برداری، ریز به ریز، هیچ نمی‌خوام به خاطر جرم یه احمق ترسویی مثل مشایخ اعدام بشم.

- خیالت راحت بسپرش به من، خوب می‌دونم تله رو چطوری جاساز کنم که بیوفتن توی تور.

دستم رو به در تکیه دادم و حین ماساژ دادن پیشونیم بدون اینکه دقیقاً بدونم منظورم چیه و چی می‌خوام بدونم، پرسیدم.

- تو عمارت همه چی امن و امانه؟

اینبار غیاث جواب داد:

- همه چی تحت کنترل نگران نباش.

سکوت کردم، اما نگران بودم، به خاطر اون دختری که قطعاً آرام نمی گرفت، دختری که با تکرار اسمم کنار اون مثلاً دو بیتی ها ثابت کرده بود احساساتش رو درگیر کرده و این اصلاً خوب نبود.

از اولشم آوردنش کنار خودم اشتباه بود. شاید باید جای این کار محافظ های اطراف خونهش رو زیاد می کردم تا بتونه به زندگی عادیش ادامه بده.

- آدمای عرفان که اون اطراف نمی پلکن؟

- نه سپردم بچه ها چشم و گوششون باز باشه.

- به خورشیدم بسپر چهار چشمی ماهلین و بیاد هیچ معلوم نیست ایندفعه سر از کجا در بیاره.

صداش پر از خنده بود، حق داشت، ماهلین داشت همه مون رو دیوونه می کرد.

- چشم می گم.

- خوشم میاد از ماهلین با دل و جرأت.

نگاه چپم رو به شهرام دوختم، با دل و جرأت بود درست اما دلیل نمی شد جونش رو به خطر بندازه. جرأت داشت اما زیادی مهربون بود، می تونستم قسم بخورم می تونست جون قاتلش هم نجات بده و احتمالاً واسه زخم کوچیک روی تنش اشک بریزه.

هیزا

مهری هاشمی

چیزی که ماهلین و ضعیف می کرد همین بود قلب
رئوفش.

#پارت ۲۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

بالاخره به مکانی که برای استراحت در نظر گرفته بودیم
رسیدیم.

خونه ی ویلا ی کوچیکی که تو یکی از شهرهای مرزی
قرار داشت و فقط هم برای این کار اجاره شده بود.

غیاث زنگ رو فشرد و در بدون اینکه سؤالی پرسیده
بشه باز شد.

نیم نگاهی به من انداخت، در رو هل داد و من با نگاهی
به چشم‌های خمار خواب شهرام که لپ تاپش رو روی
سینه فشار می‌داد وارد شدم.
باید زودتر مستقر می‌شدیم تا استراحت کنه.

خونه حیاط خیلی کوچیکی داشت که ماشین رو نبود و
یه دوچرخه‌ی قدیمی گوشه‌ی دیوار خاک می‌خورد.

دیوارای سیمانی‌ش به شدت داغون و ترک خورده بود و
مشخص بود بعد اون زلزله‌ی سنگین تو استان‌های
گردنشین کسی- توجه‌ای به این مثلاً خونه نشون نداده
بود.

هر چند اهمیتی هم نداشت، فقط کافی بود شناسایی
نشده باشه و بتونیم بعد این دو روز برگردیم.

به در ورودی زنگ زده‌ش که رسیدم در باز شد و با دیدن کسی- که پشت در بود صورتم توی هم شد، این بود رفیق شهرام؟

باید حدس می‌زدم اون مکث و نگاه‌های زیر چشمی واسه چی بود.

چون خودشون می‌دونستن که چقدر از این موجود پیش روم بی‌زار بودم.

- مخلص سردسته‌ی مافیا هم هستیم، دادا گنگتون خیلی بالاست.

هیچ ازش خوشم نمیومد و مدل حرف زدنش یکی از دلایلیش بود، پس اخم کردم و با خشم گفتم:

- کدوم احمقی این وراجو آورده اینجا؟

صدای قورت دادن پر صدای آب دهن شهرام رو شنیدم، یه قدم جلو اومد و دستش رو بلند کرد.

- منه احمق.

دختره که بهش برخورد بود دست به سینه شد و
اخم هاش رو توی هم کشید.

- بیا نیومده زد تو پرمون.

غیاث دست روی شونه گذاشت و سرش رو زیر گوشم
کشید.

- هژا دختره کار بلده، فعلاً بریم تو حرف می زنیم.

#پارت ۲۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفس کلافهم رو بیرون دادم و با ساعد دختره رو به عقب
هول دادم و وارد شدم.

فضای داخل خونه بر خلاف بیرونش قابل تحمل تر بود
و همون که گرم بود حرفی توش نمی‌موند.

دختره همچنان داشت غر غر می‌کرد و من مستقیم
سمت بخاری برقی رفتم تا دست‌های کرختم رو کمی از
اون حالت انجماد بیرون بکشم. واقعاً سرمای هوا غیر
قابل تحمل بود.

- سِویم همون دوستمه که گفتم فرستادم کارارو...

با خشم سمتش چرخیدم و چشم‌های به خون نشسته‌م
رو بهش دوختم، می‌دونست دوست ندارم این دختر
قاطی کارم بشه و باز می‌رفت سراغش.

شهرام سر پایین انداخت، غیاث گوشه‌ی دیوار نشست
و دست‌هایش رو زیر بغلش پنهون کرد و دختره دست به
کمر شد.

- خب حالا اونجوری نگاه نکن، چیه زورت میاد یه
دختر پیش بیره کاراتو؟

چشم‌هام رو با مکث از صورت شهرام به دختره چرخ
دادم و گفتم:

- آره زورم میاد که یه فشنک حروم تو قراره بکنم.

ترسید، اینو از رنگی که رو به سفیدی رفت فهمیدم، آب
دهنش رو بلعید و بهترین تصمیم زندگیش رو گرفت،
ادامه ندادن بحث با من.

با عجله سمت کوله‌ی بزرگ چریکی گوشه‌ی دیوار رفت
و لپ تاپش رو بیرون کشید و سمتم اومد.

- می شه یه نگاه به این سه تا نقطه کنی؟
این سه محل به عقل جنم نمی رسه، یکی شو انتخاب
کن و به راننده بگو.

نگاه چپم رو از صورتش گرفتم و به لپ تاپ دادم و اسم
مکان هایی که مشخص کرده بود رو دیدم. می دونستم
کجان اما جزئیات نداشتم.

شهرام با آه و ناله کنار غیاث نشست و زمزمه ی ریزش
رو شنیدم.

- هر بار اینجوری نگاه می کنه گند می زنم به شلوارم،
اوخ چقدر گشمنه چی داریم بخوریم؟

غیاث چشم غره ای بهش رفت و حین تکیه دادن سرش
به دیوار با صدای پایین تری گفت:

- کوفت هست می خوری؟

نگاه از شون گرفتم و به مانیتور دادم و اولین مکان رو نشون دادم.

- چطور جائیه دقیقاً؟

#پارت ۲۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

- کوهستانیه، یه جاده که اطرافش کوه و پر از برف.

ابروم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم.

- نه اگه لو بریم می تونن پشت صخره‌ها پناه بگیرن،
دومی و بگو.

- جاده از وسط یه روستا رد می شه، خلوته اما باز
امکان عبور و مرور هست.

نه اینم نمی شد، منطقه‌ی مسکونی امکان نداشت.

- خوب نیست بعدی.

کمی مکث کرد و انگار تلاشش رو بی فایده دید که بی رمق
گفت:

- سومی و آخری تو یه دشته، یه جای خشک و بی آب و
elf و البته پوشیده از برف این وقت سال.

ته ریشم رو لمس کردم و متفکر گفتم:

- تمام جاده‌ها و مسیرهای یه ساعت قبل این مکان و واسم پیدا کن، اگه چیزی که می‌خواستم بود همین جارو اعلام می‌کنیم.

- حله رو چشمم، یکی دو ساعت دیگه دسته.

سری به تأیید تکون دادم.

- چند پرس غذا سفارش بده به تعداد همه‌ی کسایی که همراهمن.

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و تند تند ابروهاش رو بالا انداخت.

- آی آی رئیس با معرفت همین کارارو کردی دل من و بردی‌ها.

اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم و با خشم بهش توپیدم:

- کاری نکن اون زبونتو بکنم بندازم گربه بخوره.

- به خدا یه سور به خشونت زدی کی تو جواب ابراز علاقه...

صدای بلند شهرام حرفش رو قطع کرد و بهش نگاه کرد:

- هی سویم باز که زبون درازت راه افتاد؟

بیا بشین ببینم چه خبره بی خیال هژا شو.

نگاه ازشون گرفتم و سمت پنجره‌ی کوچیک آلومینیومی رفتم، هوا تاریک بود و برف تک و توک توی آسمون می‌رقصید.

این کار باید زود تموم می شد و برمی گشتم، نگران بودم و این نگرانی زیادی مزخرف بود.

نگرانی اینجا و جون آدمام، نگرانی ماهلین و کارای احمقانه‌ش و نگرانی مُردنم و تنها موندن دختری که بارها بهم زندگی بخشیده بود.

صدای پیغامم من و از فکر بیرون کشید.

- هژا افرادم رسیدن، کار بلد ترینام هستن خیالت راحت.

نگاه از گوشی گرفتم و با یه اوکی جواب مشایخ رو دادم و از اتاق بیرون زدم، باید می دیدمشون و باهاشون هماهنگ می کردم.

#پارت ۲۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

همه چی آماده بود.
جای قرار، هماهنگی با راننده و از همه مهمتر هماهنگی با
آدمام.

لیوان ساده‌ی دسته داری که محتوای داخلش چای بد
طعم کیسه ای بود، توی دستم فشردم و همراه با
رقصیدن دونه برفی که دقیقاً لبه‌ی لیوان نشست و خیلی
زود آب شد
کمی از چای رو نوشیدم.

نزدیکای صبح بود و خواب به چشمم نمی‌اومد، مدام
نقشه رو مرور می‌کردم و دنبال یه روزنه بودم واسه نفوذ
دشمن اما اینقدر محتاطانه عمل کرده بودم که چیز
مشکوک‌ی نظرم رو جلب نمی‌کرد.

کمی دیگه از چای نوشیدم که صدای پیغام گوشیم
توجهم رو جلب کرد.

از تو جیب پالتوی مشکی رنگم بیرون کشیدم و با دیدن
اسم "امانت" کمی ابرو هام رو تو هم کشیدم.

فقط امیدوار بودم با خوندن پیغامش عصبی نشم.
دستم رو روی صفحه کشیدم و پیغام رو باز کردم.

(یه روزت تموم شد، بیست و چهار ساعت نشده اما
همین که هوا تاریک شده من یه روز حساب می کنم.)

پیغام بعدی اومد و من نگاه از اون همه ایمو جی متفکر
لای پیغاماش گرفتم و خوندم.

(دارم فکر می کنم اگه دیر کنی، اگه فردا نبینمت برم سراغ
عرفان)

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و باز تایپ کرد.

(تهدید بود آیا؟)

انگار خوب می‌دونست جوابی از من نمی‌گیره که واسه تایپ کردن پیغام بعدی هیچ صبر نمی‌کرد.

(اصلاً جون من واست مهمه که با اون تهدیدت کنم؟)

(داری سین می‌کنی، پس اون شستو تکون بده یه کلمه تایپ کن، به خدا شاهم که باشی زیر دستت لایق یه جواب تک کلمه‌ای هست)

حالا دیگه لبخند کاملاً روی لب‌هام جا خوش کرده بود و حتی می‌تونستم گونه‌های سرخ از حرصی که می‌خورد رو تصور کنم، این دختر می‌تونست زندگی هر کسی رو زیر و رو کنه، ماهلین خود معجزه بود.

(جواب نمی‌دی؟!)

شاید بهتر بود جای تو به عرفان پیغام می‌دادم)

خودمم باورم نمی‌شد که تایپ کردم و فرستادم چیزی که
انگار انگشتم بدون کمک از منطقم تایپ کرد.

(غلط می‌کردی)

ایموجی‌های خنده‌ش اخم‌هام رو بیشتر توی هم کرد و
بلافاصله آف شدم و گوشی رو توی جیبم سر دادم.

همراه با پوف بلندی ته مونده چای بد طعم رو توی
حیاط خالی کردم و داخل خونه شدم.

#پارت ۲۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

محل قرار همون جوری که خواسته بودم دقیقاً یه مسافت یک ساعته قبل از اینجایی بود که ایستاده بودیم.

نمی‌تونستم ریسک کنم و جایی که احتمالاً همه از وجودش خبر داشتن رو واسه انجام معامله انتخاب کنم. این همون یه ساعت اضافه‌ای بود که من بیشتر از بقیه داشتم.

تمام این مسیر مرزی رو یه کله رونده بودیم و حالا خود راننده‌ای که من اصلاً بهش اعتماد نداشتم هم خبر نداشت که پشت تک تک این درختا افراد من و یه عده از افراد مورد اعتماد مشایخ پنهان شدن.

ماشین‌هارو به عرض دو طرف جاده پارک کرده بودم و به همراه غیاث و شهرام دقیقاً وسط جاده ایستاده بودیم.

باد سرد کوهستانی تا مرز یخ زدن اشک‌های حلقه تو چشم‌هامون که از سرما بود پیش می‌رفت. برف تک و توک می‌بارید و نفس کشیدن به شدت سخت شده بود.

سکوت بود و سکوت و صدای زوزه‌ی باد و شغال‌هایی که از وجودمون خبر داشتن و منتظر بوی خون بودن تا امشب رو گشنه نمونن.

خبر از بار داشتم چیزی تا رسیدنش نمونده بود.

- تا دو دقیقه دیگه تکون نخورم جون غیاث بستنی یخی شدم، چه نامرد سرده اوففف.

دست هام رو توی جیبم مشت کردم و بینی یخ کردهم رو
بالا کشیدم.

- کی گفته مثل این گنگسترای توی فیلما پشت سر من
سیخ وایستین؟ بشینین توی ماشین.

غیاث ریز خندید و شهرام پوف کشید و غر غر کرد:

- حالا یه بارم ما فاز گرفتیم گند بزن تو حالمون.

اخم کردم و با چشم های ریز شده با یه نیم چرخ نگاهش
کردم که دست هاش رو به حالت تسلیم بلند کرد.

- غلط کردم، نشنیده بگیر.

استرسش اینقدر بالا بود که مثل همیشه کنترل زیونش
دست خودش نبود، چون هیچوقت امکان نداشت با
من این مدلی حرف بزنه.

نگاه که ازش گرفتم باز دهن باز کرد و من پوف کلافه‌م
رو بیرون دادم و بخار دهنم تا مرز یخ زدن پیش رفت.

- می‌گم من یه وصیتی بکنم به هر حال شاید مردم
دیگه؟

- خفه شو شهرام.

شنیدنش هم می‌تونست عصبیم کنه، احمق بود.

- حالا بگم بعدش خفه می‌شم.

می‌گم اگه مردم به ساره نگین مرد، نمی‌خوام درد بکشه
بگین خیانت کرد با یه شوگر مامی میمون گذاشت رفت
از ایران.

غیاث باز خندید و گفت:

- بیچاره لااقل مردی یکی باشه بیاد رو قبریه تف
بندازه، تنها کسی۔ که دوست داره رو هم می‌خوای
متنفر کنی؟

#پارت ۲۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

- پس شماها کی هستین؟ یعنی سر قبرم نمی‌خوانین
بیاین؟ عجب نامردایی هستین شما به مولا.

- شهرام لطفاً خفه شو داری اون روی سگم و بالا
میاری، تو بدون اجازه‌ی من حق مردنم نداری پس
دهنت و ببندو تمرکز کن روی کارت.

مثل یه افسر احترام نظامی گذاشت و گفت:

- کرتیم دادا.

چپ نگاهش کردم.

میل شدیدی داشتم که بهش بتویم به خاطر مدل حرف زدنش، اما با صدای یکی از بچه‌ها که اعلام کرد ماشین حمل بار داره بهمون نزدیک می‌شه، نگاه ازش گرفتم.

حین بیرون کشیدن اسلحه از پشت کمر شلوارم به روبرو خیره شدم.

- چرا اسلحه هژا مگه این راننده با خودمون نیست؟!

پر از اخم چراغ کامیون رو دیدم و حین فشردن فکم به هم گفتم:

- اصل اول کارمون چیه شهرام؟

کمی مکث کرد و خیلی محکم جواب داد:

- به هیچکس اعتماد نکن، حتی نزدیک ترین کست.

سری به تأیید تکون دادم.

- درسته، و من به این راننده هیچ اعتمادی ندارم.

کامیون نزدیک شد، انگار راننده ما رو وسط جاده دید که از همون فاصله شروع به بوق و چراغ زدن کرد.

نزدیک تر که شد وقتی دید قصد کنار رفتن نداریم، بوق‌های کوتاهش رو به بوق‌های ممتد تغییر داد و شهرام نگران گفت:

- می‌گم نکنه این یارو روانی باشه زیرمون بگیره؟

اسلحه رو بلند کردم، دقیقاً راننده رو نشونه گرفتم و
خونسرد گفتم:

- قبل رسیدن بهمون می‌زنمش، عقلش کار کنه ریسک
نمی‌کنه.

همینم شد، تریلی دقیقاً یه متر مونده بهمون برسه
متوقف شد.

چند تا از آدامام از پشت درختا بیرون اومدن و به دستور
خودم و نقشه ای که از قبل کشیده بودیم همونجا
ایستادن تا اگه از اطراف بهمون حمله بشه آماده باشن.

راننده به همراه شاگرد جوونش پیاده شد،
توی این سرما یه تیشرت زرد رنگ تنش بود و شلوار
کردی مشکی، لنگ دور گردنش بود و سیبیل کلفتش
ازش یه چهره‌ی خشن ساخته بود.

- چه خبره اینجا؟

ما بارمون فاسد شدنیه چیز به درد بخوری نداریم که
اسلحه کشیدین.

#پارت ۲۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به قفل فرمون توی دستش انداختم و اسلحه
رو پایین کشیدم، تا حالا که گناهی نداشت پس لایق زنده
بودن بود.

شاگردش لخ لخ کنان با فاصله ازش ایستاد و من حین
پوزخند زدن به چاقوی ضامن دار کوچیک توی دستش
گفتم:

- ماشین و می خواهم.

- جون؟ چی می خواهی؟

غیاث یه قدم جلو اومد.

- کری؟ گفت ماشین.

راننده ی احمق یه نگاه به من کرد و یه نگاه به شاگردش،
قهقهه که زد اخم کردم و حین فشردن فکم غریتم:

- صداتو بیار پایین پهلون وگرنه واسه همیشه
قطعش می کنم.

خوب کنایه م رو گرفت که صداش رو برید و خشن
توپید:

- شهر هرت نیست که وایستادی جلوم می گی
ماشی....

دستم رو بلند کردم تا بیشتر از این معطلم نکنه.
من باید افرادم رو زودتر از این جهنم بیرون می کشیدم،
وقت سر و کله زدن باهاش رو نداشتم و هیچ دلم
نمی خواست خونی ریخته بشه.

- مشایخ سلام رسوند گفت پول تو حسابته.

با شنیدن اسم مشایخ متعجب نگاهم کرد و نامطمئن
لب زد:

- اما تا محل قرار یه ساعتی مونده؟!!

سرم رو تگون دادم، حتی مهره‌های گردنم هم از سرما خشک شده بود و تیر می‌کشید، این مرد لخت بود و بحث می‌کرد با من.

- برنامه عوض شده.

"با سر به غیاث اشاره کردم" برو چک.

غیاث سری به تأیید تگون داد و سمت پشت تریلی به همراه شهرام راه افتاد تا از صحت بار مطمئن بشن.

خیره به راننده حرکاتش رو زیر نظر گرفتم، به شاگردنش نگاه کرد و با ابرو بهش اشاره کرد.

اخم‌هام عمیق تر شد وقتی پسر-ه با تأیید وارد اتاقک تریلی شد.

چشم‌هام رو ریز کردم، از چی فرار کرد؟

حس نگرانی باعث شد رو به راننده با صدای بلندی بگم:

- غلط اضافه بکنی خونت حلاله.

لبش رو تر کرد و با استرس به بدنه تکیه زد.

قلبم شروع به بی‌تابی کرد، یه خبری بود، لعنتی چی باعث این استرس شده بود وقتی از سمت ما خطری تهدیدش نمی‌کرد؟

نباید بعد اون همه تلاش و نقشه عوض کردن اتفاقی می‌افتاد.

صدای باز شدن چفت در کانتینر به گوشم رسید
و چشم‌هام درشت شد، نکنه.....

فریادم با صدای شلیک یکی شد و نعره‌ی شهرام من و تا
مرگ پیش برد.

- غیاث مواظب باش.

#پارت ۲۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

جهنم راه افتاد، آدم بود که از توی اون کانتینر با لباس
مشکی و اسلحه بیرون می ریخت و تیرهایی که هیچ جا رو
از قلم نمی نداخت.

- مواظب باشین.

با فریاد پشت ماشین پناه گرفتم، صدای نعره ی شهرام
یه لحظه هم از ذهنم پاک نمی شد و فشار خونم آنی
اینقدر بالا رفت که تمام خون مغزم جوشید.
تیر خورده بود، وای تیر خورده بود.

- پناه بگیرین، غیاث و پوشش بدین یالا.

صدای عمران بود که با فریاد سعی داشت بقیه رو به خودشون بیاره.

فکم سخت شد و همه‌ی تنم شروع کرد به لرزیدن؛ از سرما نبود، ترس از دست دادن یکی دیگه از عزیزانم بود که تنم رو مهمون یه رعشه‌ی دردناک کرد.

دندون‌هام بهم می‌خورد و صدای چلیک چلیک‌شون یه خط عمیق روی اعصابم می‌کشید.

حالت هیستریکی که بهم دست داده بود تو کنترلم نبود، اینکه نمی‌دونستم چی به سر غیاث و شهرام اومده داشت از پا درم می‌آورد.

سرم رو کمی بالا کشیدم تا به اون مهلکه نگاه کنم اما نشد، تیر اندازی اجازه نمی‌داد.

قطعاً تمام تیرهاشون واسه از پا در آوردن شخص من بود که دقیقاً به ماشینی که من پشتش پناه گرفته بودم شلیک می‌شد، حتی نمی‌تونستم دستم رو جلو ببرم تا از خودم دفاع کنم.

تنها کاری که تونستم بکنم فریاد بلندم بود و امیدوار بودم تو اون همه صدای گلوله به گوش افرادم رسیده باشه.

- لعنتی‌ها منتظر چی هستین بزینشون.

تیراندازی‌ها به سمت جایی که من بودم زیاد شد انگار با فریادم بهشون ثابت کردم که واسه کشتنم بیشتر تلاش کنن.

افرادم از شوک این حمله‌ی غیر منتظره بیرون اومدن و صدای شلیک‌ها اوج گرفت.

کمی از حجم فشار روی من برداشته شد و تونستم واسه شلیک کردن سمت اون حروم‌زاده‌ها سرم رو بالا بگیرم.

شلیک کردم و با استرس تلاش کردم بتونم پشت اون
تریلی اثری از شهرام پیدا کنم و دیدمش، کف آسفالت
افتاده بود و خون سرخ روی پیراهن سفیدش نفسم رو
به شماره انداخت.

شهرام واسم مثل شورش بود، این وضعیت و دووم
نمی‌آوردم.

تک تکشون روی زمین میوفتادن و شکی نداشتم که
اینجا قرار بود دریای خون راه بیوفته، خون اون
حروم‌زاده‌ها و افراد خودم.

تعدادمون ازشون خیلی زیادتربود، شاید فکرش رو
نمی‌کردن که اینقدر محافظه کارانه عمل کرده باشیم.

افراد من سنگر داشتن و اونا نه، شلیک‌ها بی‌امان بود و
بالاخره از پا در اومدن و من فریاد زدم:

- غیاث؟

#پارت ۲۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

با مکث جواب داد و درد توی صداش واضح ترین چیزی بود که توی اون لحظه با فکر مشوشم درکش کردم:

- خوبم هژا امنه بیا.

حتی نفهمیدم چطوری ایستادم و چطوری سمت قامت اون بچه که تا چند دقیقه پیش از سرما شاکی بود و الان روی آسفالت یخ زده افتاده بود دوئیدم.

کنارش زانو زدم، جرأت تکون دادنش رو نداشتم، نه تا وقتی نمی فهمیدم اون گلوله‌ی لعنت خدایی دقیقاً کجا فرو رفته و خطرش تا چه حده.

ولی با عجله دستم رو روی نبض گردنش گذاشتم، دست هام می لرزید و نگاه تار از اشکم به پهلوش بود که گلوله سوراخش کرده بود.

استرسم اینقدر بالا بود که نمی توانستم نبضش رو بگیرم و قلب خودمم داشت می ایستاد، لب زدم:

- شهرام؟

چشم هام رو بستم و تمرکز کردم اما نمی شد، فکم لرزید و با حالت ترحم برانگیزی لب زدم:

- غیاث... بیا... بین این بچه زنده ست؟

- نمی توانم هژا تیر خوردم... آخ....

نفسم برید و با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، به درخت کنار جاده تکیه داده بود، لباسش تیره بود و ندیدم کجاش تیر خورده اما دست خونیش کتفش رو فشار می‌داد.

- خ... خوبی؟

با صورت جمع شده سری به تأیید تگون داد.

- خوبم.

نگاه ازش گرفتم و روی شهرام تمرکز کردم. این بچه وصیت کرده بود، لعنت به اون فرشته‌های لعنتی که اون لحظه آمین کشیده بودن تا تنش اینجوری غرق تو خون جلوی چشمم باشه و بمیرم.

تلاشم واسه پیدا کردن اون نبض ادامه داشت و لب زدم:

- متنفرم از اینکه اینقدر سرپیچی می کنی، شهرام باز کن چشمتو.

بالاخره پیداش کردم اون نبضی- که واسه من ریتیم زندگی بود، می زد اما ضعیف.
سر بلند کردم و نعره زدم:

- کمک کنین بذاریمش تو ماشین زود.

چند نفر ستمم دویدن تا کمک کنن، خدایا چه شب جهنمی ای بود پس اون همه نقشه واسه چی بود؟
پس من چی رو سنجیده بودم؟ چرا اینقدر احمق بودم که به همچین چیزی فکر نکردم؟
آخ خدا چرا خودم واسه چک نرفتم که الان اون تیرتوی تن من باشه نه شهرام؟

با خشم ضربه‌ای به پای مردی که کنارم ایستاده بود و از افراد مشایخ بود کوبیدم.

- به چی نگاه می‌کنی غیاث و بذار تو ماشین من.

نگاهی به غیاث انداخت و مردد گفت:

- قربان بار؟

دستم رو مشت کردم.

- طبق نقشه بیرین جایی که در نظر گرفتیم، زخمی‌هام با ما فقط چشم و گوشتون باز باشه این آخرین حمله نیست.

- چشم قربان.

#پارت ۲۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست‌های سرخ از خون خشک شده رو به پیشونیم
تکیه دادم و پشت در اتاقی که شهرام داخلش بود نشسته
بودم.

ذهنم درگیر بود و صداها پشت هم توی مغزم رژه
می‌رفتند.

اون ته ته تو حفره‌های سرم یه مرد بود با یه شنل سیاه
که مدام یه چیز رو تکرار می‌کرد و من دلم فریاد زدن
می‌خواست تا نشنوم.

به تکرار می‌گفت تو بازم باعث آسیب دیدن یکی از
عزیزانت شدی، به اینم بسنده نمی‌کرد که صداش ده‌ها
بار تکرار می‌شد و توی گوشم یه بوق ممتد پشت هم
نواخته می‌شد که شدیداً آزارم می‌داد.

چشم‌هام بسته بود و سرم سمت زمین خم شده بود.
مرد باز تکرار کرد و من پلک فشردم، وسط اون همه
سیاهی یه نور دقیقاً چشم‌هام رو زد.
نور شکافته شد و سایه‌ی یه زن از پشتش بیرون اومد،
چهره نداشت اما صدا داشت.

- هیزا؟

هیزا خوبی؟ به من نگاه کن عزیزم.

صدا اینقدر واقعی بود که کم کم اون نور رو همه جا پخش کرد، چشمم رو زد و تکرار اسمم باعث شد مثل خواب زده‌ها تو جام پریم و بلافاصله همون صدا تو نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن گوشم رو نوازش کرد.

- بمیرم برات... چی شد ترسیدی؟

پلک روی هم گذاشتم تا دید تارم واضح بشه، تا چند نفری که اطرافم هستن رو درست ببینم و بتونم از اون حالت منگی که قطعاً از شوک تیر خوردن شهرام بود بیرون بیام.

پرده‌ی تار چشم‌هام که کنار رفت، دیدمشون. شورش و غیاث با اون کتف باند پیچی شده و کنار دستم ماهلین صاحب همون صدا تو حجم زیاد نوری که مرد سیاه پوش رو تو خودش غرق کرد.

نمی‌دونم چه حالی داشتم اما دیدنشون اون لحظه دقیقاً
شبیه یه لیوان آب پر از یخ وسط چله‌ی تابستون بود،
اما ترسناک بود.

چکیدن یه قطره عرق از کنار گوشم رو حس کردم و
سعی کردم صدای خفه شدم رو صاف کنم.

- شما اینجا....

دستش روی ساعدم نشست و من نتونستم جمله رو
تموم کنم، احتیاج داشتم خودم رو جمع و جور کنم
همین...

- رنگت پریده خوبی عزیزم؟

#پارت ۲۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

تکرار این پسوند لعنتی از زبانش خود قهوه‌ی قجری
بود، یه پذیرایی صمیمانه اما مرگ بار.

مکتم که طولانی شد شورش جلو اومد و کتفم رو فشرد.

- برا دردت ولیم خاصی؟

(داداش دردت به جونم خوبی؟)

سری به تأیید تکون دادم و اینبار ماهلین بود که نگران
دهن باز کرد.

- زخمی شدی؟ این خون واسه چیه؟

- خون من نیست....

انگار مغزم تازه داشت به کار میوفتاد، این دختر توی این
جهنم چی میخواست!؟

اخم هام کم کم توی هم شد و از جام پاشدم و به کمک
دیوار ایستادم.

- اینو واسه چی آوردی اینجا شورش تو عقل تو سرت
نیست؟

شورش خواست دهن باز کنه که روبه روم ایستاد و
اتصال نگاهم رو با برادر رنگ پریدم قطع کرد.

- اون مقصر نیست من به زور همراهش شدم، می شه
بیای توی این اتاق باید یه چیزی بهت بگم.

نگران بودم، نگران شهرام که عملش زیادی طول کشیده بود، رو به غیاث گفتم:

- شهرام؟

- هنوز اون توئه.

ماهلین بازوم رو گرفت.

- هژا با من میای؟

مغزم خوب کار نمی کرد و هنوز تنم ریشه داشت، چی می خواست این دختر توی این حال که من حوصله ی خودمم نداشتم.

- بعداً.

اصرار کرد و من عصبی سر تکون دادم.

- همین الان... خواهش می کنم.

سرم گیج رفت و حین فشردن چشم هام با انگشت شست و اشاره گفتم:

- خبری شد به من بگین.

به کمک همون دیوار در کناری رو باز کردم تا حرف اون دختر رو بشنوم و خلاص بشم.

وارد که شدیم در رو پشت سرش بست و با عجله کیفش رو باز کرد.

با دیدن قوطی قرص هام پوزخند زدم:

- اینه کار مهمت که داری خودکشی می کنی واسش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و قرص‌هارو بیرون کشید، با
لبخند کوتاهی دستم رو گرفت و حین گذاشتن قرص‌ها
کف دستم گفت:

- نه این نبود، بخورشون تا بهت بگم.

#پارت ۲۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

کلافه هر سه تا قرص رو هم زمان توی دهنم چپوندم،
قوٹی آب معدنی که از توی کیفش بیرون آورده بود رو
چنگ زدم و یه نفس تمامش رو سر کشیدم.

بطری رو کف اتاق خالی پرت کردم و منتظر نگاهش کردم.

خیره نگاهم کرد و من برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم.

تکونی به تنش داد و بدون اینکه بهم اجازه بده به کارش فکر کنم، دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

- خیلی خوش‌حالم که اتفاقی برات نیوفتاد، داشتم سخته می‌کردم.

دست‌هام کنار بدنم آویزون بود و اون داشت هر لحظه فشار تنش رو بیشتر می‌کرد، چی داشتم واسه آروم کردنش بگم وقتی خودم داشتم متلاشی می‌شدم؟

- خوبم.

- خدارو شکر که خوبی. وقتی گفتن بهتون حمله شده مردم.

احساسش کم کم داشت خطرناک می شد و خوب متوجه این بودم.

نوشتن اون شعرا و مدام تکرار اسمم و حالا هم این.

دست روی بازویش گذاشتم تا از خودم جداش کنم که سریع عکس العمل نشون داد و صورتش رو توی سینه پنهون کرد، چند بار نفس عمیق کشید و با صدای لرزون گفت:

- نه، خواهش می کنم بذاریه کم همینجوری بمونم، بذار صدای قلبتو گوش کنم، گرمای تنت و حس کنم. فکر کردم مردی هژا، نفس نکشیدم تا اینجا، می شه... می شه بغلم کنی تا خیالم راحت بشه خواب نیستم؟

بلند شدن دست‌هام و پیچیده شدن دورکتفش غیر
اداری ترین کاری بود که تو زندگیم انجام دادم، سنگم که
باشم، مرده‌ی متحرکم که باشم نمی‌تونم مقابل اون
بغض توی صداش مقاومت کنم.

- آخیش شکر، خدایا شکرت.

قول بده اینو همینجا فراموش کنی خب؟
در موردش حرف نزن، کنایه نزن خب؟

- ماهلین؟

صدام می‌لرزید، ضعیف و شکسته بود.
واسه یه لحظه هم که شده می‌خواستم خودم نباشم،
می‌خواستم یه مرد شکسته باشم و حرف بزنم، حالا که
واسه اولین بار بعد مادرم حس می‌کردم یه گوش شنوا
دارم که می‌تونه بدون قضاوت شنونده باشه.

- جانم؟

- قلبم درد می‌کنه، حس می‌کنم تمام تنم زخمه و انگشت‌هام از خونریزی کرخت شده، من خیلی تلاش کردم محکم باشم، نشکتم ولی نمی‌شه درد داره ماهرین اگه شهرام چیزیش بشه...

صداش مثل همیشه عین مسکن توی رگ‌هام جاری شد و سبک گلوم دقیقاً چسبیده به فرق سرش بالا پایین شد.

خوب بود که سرش رو از روی سینه‌م بلند نکرد، خوب بود که دست‌هاش رو بیشتر دور تنم فشرد و خوب بود که من بیشتر فشردمش.

- قلبتو آرام می‌کنم، زخماتو می‌بندم، حس می‌کنم متولد شدم تا منجی تو باشم. نمی‌ذارم سخت بگذره، نمی‌ذارم درد بکشی، شهرام هیچیش نمی‌شه، تو مقصر- همه‌ی اتفاقات نیستی، تو بهترین مردی هستی که من توی زندگیم دیدم.

آب دهن سخت شده‌ی گلوم رو به زور فرو دادم،
حرف‌هاش قشنگ بود، آرامش بخش بود اما درد
داشت، یه درد بزرگ واسه منی که داشتم احساس این
دختر رو درگیر می‌کردم.

لب‌هام رو روی سرش، دقیقاً جای خالی شالی که روی
شونه‌هاش افتاده بود گذاشتم، بوسه نبود بیشتر شبیه
بو کشیدن عطر دلپذیر موهاش بود.

اما بس بود، همین قدرش هم زیاد بود، تنش رو از خودم
جدا کردم و بدون توجه به نگاه مغمومش از اتاق بیرون
زدم.

#پارت ۲۷۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

به هوش اومدن شهرام دقیقاً شبیه دوباره جون گرفتن
تن زخمیه خودم بود.

خبر رو شنیدم و فقط پلک بستم و نفس گیر کرده تو
سینه‌م رو بیرون دادم.

ماهلین اشک شوق ریخت و شورش با تمام توانش
غیاث رو توی آغوش گرفت که ناله‌ی پر از دردش رو تو
فضای اون جهنمی که ازش متنفر بودم پخش کرد.

آشغال دونی ای که بارها پذیرای تن زخمی خودم و پدر و
برادرهام بود.

یه کلینیک پلمپ شده که چند تا پزشک ممنوع‌الکار به
وقت لزوم بهمون خدمت می‌کردن.
شاهو زیادی محافظه‌کار و آینده‌نگر بود.

ما با زخم‌های گلوله و چاقو نمی‌تونستیم آزادانه وارد
بیمارستان بشیم و این گزینه تنها گزینه بود.

نفسم رو که بیرون دادم، شورش دست روی کمر خم
شده‌ی غیاث گذاشت و نگران گفت:

- چی شد درد داری؟ به خدا شرمندهم.

- خدا بگم چیکارت کنه تمام استخونام تیر کشید.

نگاه ازشون گرفتم، به دیوار تکیه دادم و پشت سرم رو
بهش چسبوندم، بار از روی دوشم برداشته شده بود و
حالا خشم کم کم داشت خودش رو نشون می‌داد.

کی جرأت کرده بود همچین کاری با من بکنه؟
عرفان؟

امکان نداشت اینقدر عرضه داشته باشه که اینجوری
بخواد از شرم خلاص بشه.

این احتمال فقط در یه صورت می‌تونست درست از آب
در بیاد اونم اینه که عرفان اینقدر پشتش گرم باشه که
بدونه نمی‌تونم انتقام بگیرم.

- دیدی گفتم خوب می‌شه؟

تکیه‌م رو از دیوار یخ گرفتم و نگاهش کردم، چشم‌هاش
هنوز تر بود اما لب‌هاش می‌خندید.

نگاهم رو از طرح لبخندش گرفتم و تو همون پوسته‌ی
سخت‌م فرو رفتم.

- با شورش برگرد عمارت خیلی زود.

به محض تموم شدن جمله‌م اخم‌هاش توی هم شد.

- یعنی چی برگرد پس تو چی؟ شهرام چی؟

- شهرامم جاش تو عمارت امنه، همتون می رین من کار نیمه تمومی دارم که باید تمومش کنم.

اخم هاش باز شد و نگرانی کل صورتش رو پر کرد، گوشه‌ی لبش رو جوید و من حرکت انگشت هاش رو دنبال کردم، تند تند پوست لبش رو مورد هجوم قرار داد و حین کندنش گفت:

- چه کاری؟

تموم نشد این کارتون؟

نزدیک بود یکتون بمیرین، همین الانم معجزه‌ست که همتون زنده‌این، بیا برگردیم هژا استراحت کن، درست فکر کن بعد که تونستی درست تصمیم بگیری کار نیمه تمومت و تموم کن.

#پارت ۲۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلم یه پوزخند غلیظ می خواست اما حتی حوصله‌ی
همین کار رو نداشتم.

امکان نداشت تا آخر این ماه خودم رو پیدا کنم اصلاً
امکان نداشت.

دو روز دیگه تاریخ مزخرفی بود کاش قبلش یه تیر تو
سینه‌م، دقیقاً وسط قلبم می نشست تا باز اون تاریخ رو
زندگی نکنم.

- ها هژا چی می گی میای عمارت دیگه؟

مشتم رو روی رونم کوبیدم و با خشم وافری توی
صورتش غریدم:

- نزدیک بود شهرام بمیره من از این گناه نمی گذرم
دختر جون، پس واسه من فاز نصیحت برنذار. کاری
که گفتم و بکن من خوب می دونم دارم چیکار می کنم.

سرعت کندن پوست لبش چند برابر شد و با پای راستش
روی زمین ضرب گرفت.

- لجبازی نکن، به حرفم گوش کن خواهش می کنم،
من خوب می دونم تو چی می گی، با اینکه مدت کمیه
می شناسمتون اما دردتون دردمه، از اینکه شهرام
کنج اون اتاق لعنتی افتاده که حتی معلوم نیست
بیمارستانه یا مرده شور خونه داغونم ولی این راهش
نیست، تو فکر می کنی اونایی که همچین غلطی
کردن نمی دونن تو واسه انتقام می ری سراغشون؟

الان قطعاً با یه نقشه ی حساب شده منتظرتن تا کار
نیمه تمومشون و تموم کنن، نکن هژا حرف گوش کن، بیا
عمارت صبر کن شهرام بهتر شه، غیاث سر پا بشه بعد
یه تصمیم درست بگیر.

پلک زدم و خیره نگاهش کردم، دقیقاً گوشه‌ی راست لبش یه نقطه‌ی کوچیک سرخ رنگ بود و انگار پوست اون یه تیکه رو عمیق تر کنده بود.
اگه موافقت نمی کردم چه بلایی قرار بود سر لباس بیاره؟

در هر صورت باهاش موافق بودم، حق با این دختر بود باید تمرکز می کردم بعد می رفتم سراغشون، ضربه‌ی من خیلی سخت تر از اون احمق‌ها بود.

هنوز خیره بهم منتظر جواب بود و من به چیزی که می خواست رسوندمش.

- میام عمارت.

لب‌هاش کش اومد، دست از سر اون لبا برداشت و سر خوش گفت:

- همیشه رو مردای حرف گوش کن کراش بودم.

بلافاصله اخم کردم که نیشش رو بست و من از لای
فک قفل شده با صدای پایینی غریدم:

- خودتو با اون کراشات آتیش بزنم؟

آب دهنش رو ترسیده فرو داد و با عجله از جاش پا شد
و سمت اتاق شهرام راه افتاد.
کنار شورش و غیاث ایستاد و من خیره به نیم رخش زیر
لب گفتم:

- دختری خیره سر.

#پارت ۲۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

از صبح انگار توی عمارت گرده مرده پاشیده بودن، همه
توی حال خودشون بودن و غم داشت بی داد می کرد.

نمی دونستم چه خبر بود و از طرفی اینقدرم جرأتش رو
نداشتم تا ببینم باز چی شده که همه چی تو غمبارترین
حالت ممکن قرار گرفته.

فقط دو روز از اون شب جهنمی که خبر غافلگیر شدن
هژا رو بهمون دادن می گذره و هنوز نتونستم اون شوک
رو پشت سر بذارم.

شهرام تو اتاق خودش بستریه و تمام امکانات پزشکی
بالای سرشه.

هژا تو این مدت هر بیست و چهار ساعت بالای
دویست بار بهش سر زده بود و غیب شدن ناگهانی
امروزش زیادی عجیب بود.

شورش خوب نبود، این روزا ضعیف تر شده بود اما
امروز حس می کردم مثل آدمایی شده که کمرش شکسته.

کنار ستون بزرگ داخل پذیرایی ایستاده بودم و حین
جویدن ناخونم بهش نگاه می کردم، کنار در ورودی با
غیاث حرف می زد و مدام سرش رو به تأسف تکون
می داد.

دردشون چی بود که اینقدر حالشون غریب بود؟

یعنی واسه اتفاق اون شب بود؟

اما چرا؟ همه چی که به خیر گذشته بود!

آه کشیدم، عمیق و از ته دل، می دونستم هنوز براشون
غریبه بودم اما دلم می خواست برم کنارشون و با عمیق

ترین احساساتی که توی قلبم داشتم بهشون بگم
کنارشونم و هر کاری که از دستم بر میاد براشون انجام
می‌دم، اما نمی‌دونستم تا چه حد حُسن نیتم رو قبول
می‌کردن، همین باعث می‌شد جرأت این کار رو نداشته
باشم و فقط از دور تماشاشون کنم.

صدای غمگینش که با همون ضعف و نالون بلند شد
کمرم رو صاف کردم و ناخونم رو از زیر دندونم بیرون
کشیدم.

- خورشید؟

یه قدم جلو رفتم، غیاث با شونه‌های افتاده از در بیرون
زد و خورشید غمزده از آشپزخونه بیرون اومد و جلوی
شورش ایستاد.

- جانم آقا؟

یه قدم دیگه جلو رفتم که شورش نیم نگاهی بهم انداخت و رو به خورشید گفت:

- واسش یه قهوه درست کن، داره می کشه خودشو.

لبم رو گزیدم و به خورشید نگاه کردم، نگاه حیرونش رو زمین انداخت و پر از بغض لب زد:

- بهتر نیست نریم سراغش؟

شورش دو قدم عقب رفت و روی اولین پله‌ی راه پله نشست و حین چنگ زدن به موهایش با صدای ضعیفی گفت:

- دارم دیوونه می شم خورشید، داره خودخوری می کنه چیکار کنم؟ نمی دونم نگران شهرام باشم و دردی که می کشه یا نگران همه‌ی زندگیم باشم که اون بالا داره خودزنی می کنه.

حتی جرأت ندارم پاشم برم پیشش.

نیم نگاهی به در اتاق شهرام که تازه به زور مسکن به خواب رفته بود انداختم و چند قدم باقی مونده رو جلو رفتم و بی طاقت پرسیدم:

- می شه به منم بگین چی شده چرا ماتم کده شده اینجا؟ اتفاقی واسه کسی افتاده؟

#پارت ۲۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش نگاهم کرد و چشم هاش از اشک برق زد.
چیزی که گفت ناجوانمردانه بود، حتی منم واسه شنیدنش احتیاج داشتم به اینکه مقدمه چینی کنه نه

اینجوری مثل شلیک مستقیم به مغزم بگه و از درون نابودم کنه.

- امروز تولد سیروانه.

دروغ نبود که حس کردم از یه ارتفاع بلند سقوط کردم،
قلبم فشرده شد و ماهیچه‌هاش واسه تپیدن به تقلا
افتادن، پس قضیه این بود!

مرد کوچیک این خونه که دیگه هیچ وقت نمی‌تونست
نفس بکشه امروز به دنیا اومده بود و انگار دنیا به آخر
رسیده بود.

پدري که احتمالاً اون بالا داشت جونش رو بالا می‌آورد و
آدمایی که جرأت رفتن کنارش رو نداشتن، این بود راز این
ماتم کدهای که همه‌ی اطرافمون رو خاکستری کرده بود.

مطمئن نبودم، شاید اصلاً من گزینه‌ی مناسبی واسه
رفتن توی اون اتاق کنار اون مرد نبودم اما با همه‌ی این
تردیدها گفتم:

- من می برم پیشش.

شورش سرش رو بالا انداخت.

- فکر خوبی نیست، حتی نمی ذاره من برم کنارش.
"نگاهش رو به خورشید داد و مغموم گفت" خورشید
کار خودته یه قهوه بیر کم اون زهرماری و بخوره.

پوست لبم رو لای انگشتم گرفتم و با صدای لرزونی
گفتم:

- من می برم شورش، مطمئن باش اینقدر روم حساس
هست و اینقدر عصبیش می کنم که کلاً از اون حال
بیرون بیاد.

خیره نگاهم کرد، انگار شک داشت واسه موافقت اما
خورشید کار رو براش راحت کرد.

- حق با ماهلینه، شاید با عصبی شدن بهتر بشه.

لبخند تلخی روی لب هام نشست، انگار همه توی این
خونه موافق بودن که من ساخته شدم واسه داغون
کردن اعصاب شاه این عمارت، همون پدر ماتم زده.

شورش دیگه چیزی نگفت و من با خورشید وارد
آشپزخونه شدم تا قهوه رو براش ببرم.
خیلی زود قهوه رو حاضر کرد و سینی رو دست من داد.

- بالا نرفتم ولی حدس می زنم تو اتاق سیروان باشه.

لبم رو با غصه تر کردم و سری بالا انداختم.

- چی بهش بگم که یه کم آروم بگیره؟

لبش رو گزید و حین نوازش کردن بازوم گفت:

- هیچی نمی‌تونه درد یه پدر و آروم کنه ماهلین دنبال
هیچ حرفی نباش، اگه گفتم بری واسه این بود شاید
اون با دیدنت چیزی بگه و قفل زبونش و بشکنه،
وگرنه هیچی واسش کار ساز نیست حالا هم برو
عزیزم.

#پارت ۲۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفس عمیقم رو از سینه بیرون دادم و سمت اتاقش راه
افتادم.

به طبقه‌ی دوم که رسیدم حس کردم فضا اینقدر
سنگینه که نفس کشیدن هم سخت شده.

سمت اتاق تکی که درش به رنگ آبی بود رفتم و با
شنیدن موزیکی که پخش می شد چشم هام رو روی هم
گذاشتم،

خدایا خیلی درد داشت، خیلی...

بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه
با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه

حالا که نمی شه تمام تو سهم من و زندگیم شه
بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشماات سهیم
شه

صبورم که باشم... نه طاقت ندارم نبینم تورو
اگه سنگ بارید... اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته... اگه خیلی دوره... اگه حتی دیر
همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من بگیر.

پیشونیم رو روی در گذاشتم، چی می کشید این مرد؟
آخ قلبم داشت از جا کنده می شد.

خوب یادمه اولین بار که این آهنگ رو شنیدم چقدر
گریه کردم، آهنگی که دقیقاً واسه مرگ یه پسر- بچه‌ی
کوچیک خونده شده بود و نمی‌دونم هژا هم اینو
می‌دونست یا نه.

از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بدترم بود
یه مشت خواب بد شد همه رؤیاهایی که توی سرم بود
تورو اینجوری کم همون آرزو بود که هیچوقت نکردم
بین ترس دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو
اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته... اگه خیلی دوره... اگه حتی دیر
همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو
اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو.

قطره اشک چکیده از چشمم رو با کف دست پاک
کردم، آهنگ تکرار شد و واسه اجازه گرفتن برای ورود
هیچ ریسکی نکردم.
بی هوا در رو باز کردم و وارد شدم.

توی همون نگاه اول تصویر آوار شده‌ی اون مرد رو پیش
روم دیدم و واسه یه لحظه قلبم واسه تپیدن هیچ تلاشی
نکرد.

صورت بهم ریخته و موهای آشفته، یقه‌ی باز لباس و
پاهای دراز شدش روی زمین وقتی تکیه‌ش به اون تخت
کوچیک آبی رنگ بود قابل ترحم ترین صحنه از قاب یه
مرد می‌تونست باشه.

با خودم مقابله کردم، لبم رو گزیدم که اشک نریزم و
 واسش زار زنم، واسه دلی که شاید خون بودنش رو
 نمی‌تونستم با اعماق وجودم درک کنم اما حدس که
 می‌تونستم بزنم.

متوجه حضورم شده بود اما نگاهم نکرد و به جاش جام
 کنار دستش رو پر کرد و کمی نوشید،
 جلو رفتم و کنارش ایستادم و با صدای پایینی گفتم:

- الکل زیاد واسه کبد خوب نیست.

سرش رو به دیوار تکیه داد و با چشم‌های بسته مثل
 همیشه بی‌خیال گفت:

- حرف زدن زیادم واسه مغز خوب نیست.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با چشم‌های تنگ شده
 نگاهش کردم، ماگ قهوه رو کنارش گذاشتم و از جام پا
 شدم.

- اما گاهی اوقات حرف زدن و شنیدن می‌تونه بعضی- از دردهارو کمی کمرنگ کنه.

- اگه نخوام کمرنگ بشه چی؟ اگه بخوام بدتر و بدتر درد بکشم، اینقدر که استخونام ترک برداره چی؟

#پارت ۲۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم و از روی تعداد زیاد ماشین‌های رنگی داخل اتاق گذشتم، باید واسه جواب دادن اینقدر دقت می‌کردم تا عصبانیش نکنم.

نمی‌دونم شایدم باید عصبی می‌شد تا از این حال در بیاد،
 هر چی که بود فقط اینو می‌دونستم که حالش خیلی
 خراب تر از اونی بود که همه‌مون فکر می‌کردیم.
 من داشتم واضح لرزش دست‌هاش رو می‌دیدم و احتمالاً
 یه حمله‌ی عصبی در پیش داشت.

نگاهم رو روی صورتش چرخ دادم و گفتم:

- بعضی- از دردا هیچ جوری آروم نمی‌شه، هر چقدر
 بیشتر بهش فکر کنی تا مغز استخونت و می‌سوزنه،
 اما شاید باید واسه یه مدت از کنارش بگذری تا
 بتونی جون بگیری و سر یه فرصت دیگه همون دردو
 گریه کنی.

سرش رو پایین انداخت و زمزمه‌ش باعث شد بغض به
 گلویم چنگ بزنه، فکر کنم گند زده بودم و جای تسکین
 نمک روی زخمش پاشیده بودم.

- آخ و دِلِم، آخ باوانِگم.

لبهام لرزید، نمی‌تونستم تحمل کنم باید بیرون می‌زدم
و توی اتاقم یه دل سیر گریه می‌کردم.
درد این مرد درمون کردنی نبود، برعکس واگیر داشت و
گloom از بغض متورم شد.

- من می‌خوام نباشم و این دردو هیچوقت گریه نکنم
اما هر لحظه می‌میرم و باز چشم باز می‌کنم و این درد
بیشتر می‌شه که کم نمی‌شه.

خواننده داشت هنوز با سوز می‌خوند و من قلبم دیگه
جایی واسه بی‌تابی نداشت، مغزم قفل بود و جمله‌ها
فراری، اون نگفته بود دردش چیه اما من که می‌دونستم
این غمباد از چیه و هیچ درمونی هم نداره.

مگه می‌شد کسی- رو که دیگه نفس نمی‌کشه به این دنیا
برگردوند؟

دوای درد مرد داغدار پیش روم این بود، سیروانی که
دیگه هیچوقت بر نمی‌گشت.

- تحمل هیچ دردی اینقدر سخت نیست که بخوای
از جونت بگذری هژا.

سکوت کرد و واسه دیدن چهره‌م به خودش زحمت
نداد، دیگه موندن فایده‌ای نداشت وقتی خودم داشتم
اشک می‌ریختم، عقب گرد که کردم صدام کرد و قلبم
جوری بازی درآورد که جانم تا نوک زبونم اومد و
خوردمش.

بس بود دیگه، نباید اینقدر خودمو کوچیک می‌کردم.

- ماهلین؟

- ... بله؟

- فردا با شورش برو بیرون، می‌خوام کلی اسباب بازی
بخیرم واسه بچه‌هایی که ندارن.

سرم رو پایین انداختم، عجیب نبود که با دردش درد می کشیدم، کی می تونست زخم روی قلبش رو درک کنه.

- باشه.

همین کافی بود، اگه حرف می زدم قطعاً ابر بهار می شدم و جوری می باریدم که سیل این اتاق و اسباب بازی هاش رو بیره.

من اینجا چیکار می کردم؟

با چه قدرتی اومده بودم که مثلاً این مرد رو از این حال بیرون بکشم؟

من یه احمق بودم که ندونسته کارایی می کردم که خودمم قبول داشتم از پسش بر نیام.

خواستم سمت در فرار کنم که اینبار صداش با لرزش وافرتری به گوشم رسید و من شومیزم رو از دو طرف رونم مشت کردم.

- امروز تولد سیروانه، پنج ساله شد.

#پارت ۲۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینکه از فعل گذشته استفاده نمی کرد دردناکتر بود،
هنوز نمی تونست بپذیره عزیزانش رو از دست داده.

راه رفته رو برگشتم و خیلی آروم کنارش نشستم، هنوز
چشم هاش بسته بود و نم اشک از گوشه ی چشمش تیر
می شد و قلبم رو نشونه می گرفت.

- تولدش توی بهشت مبارک باشه.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش نشست و بغض توی
صداش یه قطره اشک شد و از چشمم فرود اومد.

- اگه بگم می‌خوام جای بهشت تو جهنم آغوش من
باشه پدر بدیم؟

انگشت‌هام رو روی زانو توی هم قلاب کردم و سعی
کردم صدام نلرزه ولی اصلاً موفق نبودم، من داشتم با
لرزش و بغض صدای مرد کنارم از هم می‌پاشیدم.

- این طبیعیه که بخوای پاره‌ی تنت توی آغوشت
باشه، تو پدر بدی نیستی.

- ماهلین من می‌خوام اینجا باشه، توی بغلم. می‌خوام
لای بازو هام حسش کنم، حس می‌کنم اگه عطر
تنش و حس نکنم نمی‌تونم زنده بمونم، تمام تنم درد
می‌کنه سیروان و می‌خوام تا آروم بگیرم.

روی زانو کمی جلو رفتم، خیره به صورت رنگ پریده و خیس عرقش با تردید و کمی ترسیده از عکس العملی که نمی‌دونستم چی می‌تونه باشه گفتم:

- می‌خواهی من و تو با هم بریم... بریم... سر خاکش؟

بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد و نگاه طوفان زده‌ش رو به چشم‌های اشکی من داد و لبخند زد، اینا از عوارض مستی بود دیگه وگرنه ندیده بودم بهم لبخند بزنه.

- اگه سیروان بود قطعاً تو رو خیلی دوست داشت.

لبخند زدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- از کجا می‌دونی؟ اگه بود شبیه تو بود، تو هم که از من متنفری.

خیره نگاهم کرد و من جسورانه تو چشم‌هاش زل زدم
کاری که همیشه سعی می‌کردم نکنم، با چیزی که گفت
ناخودآگاه دستم سمت موهام رفت و زیر شال مرتبشون
کردم.

- من ازت متنفر نیستم، تو دوست داشتنی هستی
ماهی گلی.

قلبم بازی در آورد و ضربانش بالا رفت، خیلی وقت بود
که به این نتیجه رسیده بودم که جنبه‌ی شنیدن
حرف‌های قشنگ رو ندارم و الان این مرد داشت
استقامتم رو با خاک یکسان می‌کرد.
شرمگین از جام پا شدم.

- من دیگه برم، قهوه‌تو بخور الکل ضعیفت می‌کنه.

لبخند زد و من قبل از اینکه واسه نگاهش غش کنم و
دراز به دراز کف اتاق بیوفتم با قدم‌های بلند بیرون زدم
و سمت اتاق خودم پرواز کردم.

#پارت ۲۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

نمی دونم چند ساعت گذشته بود اما تمام این مدت که
توی اتاقم نشسته بودم و به تاریک شدن آسمون نگاه
می کردم یه کلمه توی سرم چرخ می خورد و داشتم با
صدای اون مرد توی سرم تکرارش می کردم، ماهی گلی.

قشنگ بود نه؟

به من گفته بود...

چی به سرم اومده بود که از تنفر شنیدن مخفف اسمم
رسیده بودم به ذوق مرگ شدن واسه اون ماهی گلی که
از روی مستی شنیده بودم.

نیشم بی اراده تا انتها باز شد.
حس می کردم تو یه عالمه رنگ قوطه ور شدم و درواقع
دنیا ام اکیلی شده بود.
به همین راحتی با یه ماهی گلی و یه ماهی قرمز که با
صدای زیادی جذاب هژا شنیده بودم.

هژا یا ژیار؟
آخ که چقدر ژیار بهش میومد.

کاش اینقدر خشن و غیر قابل پیش بینی نبود، اگه نبود
همین الان می رفتم سراغش و بهش می گفتم چقدر ژیار
بیشتر بهش میاد ولی حیف، هم نمی شد هم قول داده
بودم و نمی خواستم مثل اون دفعه شورش رو بازخواست
کنه.

نگاه از پنجره گرفتم، سمت تخت قدم برداشتم و روش نشستم، دلم دفرمومی خواست تا با تموم احساس دخترانه همه‌ی برگه‌هاش رو پر از اسمش کنم و احتمالاً دورش چند تا ماهی گلی سرخ رنگ بکشم.

رنا هم گزینه‌ی خوبی بود.
کاش می‌شد بهش زنگ بزنم و حسی- که توی سینه‌م در حال انفجار بود رو واسش جار بزنم.

شاید احمقانه بود، اصلاً آگه یکی این قضیه رو واسم تعریف کنه و بگه یکی اسمش رو مخفف کرده قطعاً جوابم یه خب که چی بود ولی تو حالی بودم که خودمم درک نمی‌کردم.

نه نمی‌شد باید تخلیه می‌شدم به رنا می‌گفتم و وقتی فحش‌هاش رو ردیف کرد می‌گرفتم با خیال راحت می‌خوابیدم.

اما صدای قار و قور شکم این اجازه رو بهم نداد و
بالاخره من رو از اون حالت خلسه بیرون کشید و به
خودم واسه نرفتن سر میز شام لعنت فرستادم.

نگاهی به ساعت انداختم، یک شب بود و تصمیم گرفتم
با همون تیشرت و شلواری که تنم بود بیرون برم و با یکی
دو تا لقمه نون و پنیر شبم رو صبح کنم.

از جام پا شدم، از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه
راه افتادم اما صدای تق ریزی از ته راهرو نظرم رو جلب
کرد و کنجکاو به اون سمت راه افتادم.

این ساعت کی توی اون اتاق بود که به جز الکل هیچی
توش پیدا نمی شد؟

#پارت ۲۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

وارد اتاق شدم، دیدمش و صورتم وا رفت، چقدر
احمقانه فکر می کردم با چیزایی که گفتم خودش رو جمع
و جور کرده و سر پا شده،
این مردی که من داشتم می دیدم از ظهر هم داغون تر
بود.

قدم به قدم بهش نزدیک شدم، دست هاش رو روی کانتر
گذاشته و سرش رو بهش تکیه داده بود.
حتی از دیدن شونه های افتاده اش هم قلبم بازی درآورد،
لعنتی این مرد مرزهای خواستن رو رد کرده بود.

به نرمی سمتش قدم برداشتم تا متوجه حضورم نشه اما
چه خیال خامی، هنوز چند قدم بیشتر سمتش برنداشته
بودم که سرش رو به سختی از روی دست هاش بلند کرد
و سمتم چرخید، صورتش خیس عرق و چشم هاش سرخ
سرخ بود.

این آتیش بود که از نگاهش به تنم می تابید وگرنه چرا
اینقدر داغ شدم؟!؟

دستش رو سمتم دراز کرد، حس کردم زانوهام خالی کرد
که تکونی خوردم و نفس نکشیدم.

صدای لعنت خداییش که از روی مستی خشدار شده
بود و می شد خیلی آسون براش مرد رو بلند کرد و من لبم
رو محکم گزیدم:

- اومدی؟ بیا پیشم...

لبم رو گزیدم و کناره های بُلِیزم رو توی مشّت گرفتم،
خیلی مست بود و واسه رفتن کنارش دو دل بودم.
نه اینکه بترسم، هژا ثابت کرده بود در کنار خشونتش
زیادی قابل اطمینانه.

- بیا دیگه منتظر چی هستی؟

مگه می شد من این صدا رو بشنوم و سر جام وایستم؟
اصلاً اختیار پاهام دست خودم نبود، سمتش کشیده
شدم و امان از اون لبخندش.

وای خدا دستش چرا همچنان دراز بود، یعنی می خواست
دستم رو بذارم توی دستش؟
تردید رو کنار گذاشتم و دست های ظریفم رو تو اون
حجم بزرگ مردونه ی زمخت جا دادم.

به محض اتصال من و سمت خودش کشید.
دقیقاً بین دو پاش جا گرفتم، اون روی صندلی نشسته
بود و من سرپا.

صورتی که مماس با صورتش شد نفس عمیقی از عطرش
و الکل و سیگار گرفتم، تو بدترین شرایط هم خوشبو بود
خیلی زیاد.

دست چپش بالا اومد و با شستش چونه م رو نوازش
کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

قلبم اینقدر تند کوبید که به زبونم اجازه‌ی حرکت نداد،
دلش برای من تنگ شده بود؟
اما من و همین چند ساعت پیش دیده بود!

#پارت ۲۸۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

سکسکه ای از روی مستی کرد و پشتبندش با یه آه بلند
کمی از مایع بطری رو توی شات کوچیک کنار دستش
ریخت.

قلبم مثل یه موجود شکار شده می کوبید، الان که اینجوری با پاهاش محصورم کرده و با دست دیگهش سیگارش رو کام می گرفت دقیقاً خود شکاری بودم که شکارچی منتظر دریدنش بود اونم با این چشمهای سرخ شده و تن داغ.

آب دهنم رو از هیجان فرو دادم و لب زدم:

- خوبی؟

شات رو یه نفس بالا داد و لبخند زد.

وای من یعنی نباید می مردم براش، به خدا که آره. امروز داشت مدام برام لبخند می زد، این مرد خود لبخند خدا روی زمین بود، همونقدر خواستنی.

- مگه می شه تو پیشم باشی و خوب نباشم نازدار؟

سرش جلو اومد و من مات لبخندش خشکم زد،
می‌دونستم اینجا بودم درست نبود اما نمی‌تونستم قدم
از قدم بردارم، این اگه اشتباه هم بود من می‌خواستمش.

وقتی به خودم اومدم که شات رو به لبم چسبوند و با
صدای پایینی تو اون فاصله‌ی نزدیک پچ زد:

- بنوش اما قورتش نده می‌خوام از لبای تو کام بگیرم.

من مسخ شدم، اصلاً طلسم شدم که اعتراض نکردم به
جاش لب‌هام رو از هم فاصله دادم خودش شات رو بالا
گرفت و اون مایع تلخ مزه رو توی دهنم سرازیر کرد و
بلافاصله لب‌هایی که لب‌هام رو با ولع به کام گرفت.

برخورد لبای داغش به لبام حسی نبود که بشه توصیفش
کرد، نمی‌دونم شاید حس اولین پروازیه پرنده، یا اولین
قدم برداشتن یه انسان، همه‌ی اولین‌های هیجان انگیز
اما این اولین بوسه اونم با طعم گس و تلخ الکل واسه
من از همه چی هیجان انگیز تر بود.

باهاش همراه شدم و اون بی تاب تر دست پشت گردنم گذاشت و من حس کردم اون الکل تا چونه‌م راه گرفت.

با لب‌هاش مسیر الکل رو طی کرد و زیر چونه‌م با مک پر صدایی لب‌هاش رو جدا کرد و حین چنگ زدن به موهای پشت سرم لب‌هام رو با خشونت بیشتری مورد هجوم قرار داد.

این من بودم؟
منی که تا حالا هیچ مردی رو لمس نکرده بودم و هیچوقت بوسیده نشده بودم.

چرا با تمام غلط بودنش نمی‌خواستم عقب بکشم؟
چرا جای تنفر داشتم از حرکت دست‌های داغش روی تنم لذت می‌بردم؟

چرا آه‌هایی که تو گلو می‌کشید داشت منو تا مرز جنون می‌کشید من چه مرگم بود؟

صدای بوسه‌های عمیق و نفس‌هامون سمفونی جذابی
بود که سکوت اتاق رو می‌شکست و من لحظه به لحظه
بیشتر مست می‌شدم.

این مستی از شراب نبود، از لذت بوسه‌ای بود که داشتم
واسه دوطرفه بودنش تمام تلاشم رو می‌کردم.

آخ ژیار...

کاش می‌شد اسمش رو زمزمه کنم، ای کاش.

بالاخره با یه کام عمیق از لب پایینم لبش رو جدا کرد،
پیشونی به پیشونیم چسبوند و با چشم بسته چیزی رو
زمزمه کرد که من و کشت، آره من مردم اونم به
دردناکترین حالت ممکن، این بوسه سهم من نبود.

- شیلان...

#پارت ۲۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

شتاب زده ازش جدا شدم و حین کوبیدن کف دستم
روی لب‌های متورمم که دستخوش خشونت شده بود
یه قدم عقب رفتم.

دستش توی هوا موند و چشم‌های مستش رو باز کرد و
نگاهم کرد.

دست خودم نبود که چونه‌م شروع کرد به لرزیدن.
پس همه‌ی این ممنوعه‌هایی که تجربه کردم واسه
شیلان بود؟

آخ چقدر احمق بودم، چقدر بی‌شعور بودم که مانع
نشدم و دل به دلش دادم.

از روی مستی من و با زنش اشتباه گرفته بود.

تکرار دوباره‌ش واسه چندمین بار تیشه شد به ریشه‌ی
غرورم.

- شیلان بیا اینجا.

دیگه تحملش سخت بود، خیلی زیاد.
با اشک‌هایی که راهشون رو روی صورتم پیدا کردن بهش
پشت کردم که بازوم رو گرفت و من بیشتر اخم کردم.

- پیشم بمون می‌خوامت.

تنم لرزید، صدام لرزید و همه‌ی وجودم لرزید.

- من ماهلینم هزا شیلان نیستم.

سکوت کرد و با شل شدن پنجه‌ش روی بازوم آه کشیدم
و سمت بیرون دوییدم.

به محض باز کردن در با شیء سختی برخورد کردم و چشم‌های اشکیم رو با درد به صورت متعجب شورش دوختم.

نگران نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و گفت:

- چته ماهی گریه می‌کنی؟

باز اذیت کرده؟

لب‌هام رو با بغض بهم فشار دادم و سرم رو بالا انداختم.

- نه کاریم نکرده، برو پیشش حالش خوب نیست.

هول شده سمت در قدم برداشت.

- یا خدا چشه؟

- نترس فقط خیلی مسته.

مکت کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- پس چته؟ چی گفته گریه می کنی؟

- هیچی به خاطر سیروان.

صورتش توی هم شد و با صدای گرفته ای لب زد:

- بمیرم براش.

حالم بد بود، خیلی بد، اما انگار خدا باهام یار بود که
شورش سرش رو تکون داد و وارد اتاق شد و من سمت
اتاق خودم پرواز کردم.

#پارت ۲۸۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

صبح مزخرفی بود وقتی چشم هام داشت از سوزش
بی خوابی کور می شد.
فکرم خراب بود و هر چی حس بد به روحم هجوم آورده
بود.

هر چقدر تلاش کرده بودم نتونستم چیزی که تجربه
کرده بودم رو از یاد ببرم.

هنوز لطافت لب‌هاش و تیزی ته ریشش با اون تضاد
خواستنی رو حس می‌کردم و یه اسم توی سرم چرخ
می‌خورد، شیلان.

با تمام حس خوبی که از یادآوری اون بوسه توی قلبم
راه پیدا می‌کرد ولی انگار هر چند ثانیه از یه بلندی پرت
می‌شدم و یه حس موذی نمی‌داشت لبخند کنج لبم
بشینه و لذت بیرم از چیزی که تجربه کرده بودم هر چند
اگه مال من نبود.

اون ته ته‌های سرم حس یه خیانت کار رو داشتم.
متنفر بودم از خودم که به یه آدمی که دستش از دنیا
کوتاه بود خیانت کرده بودم.

بسکه از دیشب به این چیزا فکر کرده بودم سرم داشت
می‌ترکید و به نتیجه‌ای هم نرسیدم.
مشکل اینجا بود که خودم رو مقصر- می‌دونستم، من
نباید مثل احمقا پا تو حریم اون مرد می‌ذاشتم.

پوفی کشیدم و نگاهی به بیمار رنگ پریده‌ی روی تخت انداختم.

واسه رهایی از سر درد وحشتناکم اومده بودم اتاق شهرام و کنار تختش نشسته بودم تا شاید اون با شوخی‌هاش کمی حالم رو خوب کنه اما انگار اونم زیاد دل و دماغ نداشت، چون دردش شروع شده بود و مسکن تازه قورت داده فعلاً نتونسته بود آرومش کنه.

خیره به صورتش بودم، لبش رو که گزید نگران گفتم:

- چی شد دردش کم نشده هنوز؟

صورتش داشت خیس عرق می‌شد و من با اینکه تمام تلاشم رو می‌کردم و زخمش رو تمیز نگه می‌داشتم، باز وحشت عفونت کردنش خواب رو ازم گرفته بود.

- نه لامصب، خیلی درد دارم ماهلین یه مسکن دیگه بده بهم.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، حین چک کردن تبش
با لحن قاطعی گفتم:

- اصلاً حرفشم نزن هنوز نیم ساعت نیست دو تا
مسکن خوردی.

- خیلی سنگ دلی ماهلین نمی بینی چقدر درد دارم؟

لبخند زدم و با اینکه اصلاً دل و دماغ نداشتم خواستم با
شوخی حواسش رو پرت کنم.

- من فکرمی کنم تو یه مسکن قوی ترمی خوای مثل
اون خانومی که چشمهای خوشگلش عین منه.

چپ نگاهم کرد و تو همون حال لبخند کوچیکی زد.

- چه از چشم‌های خودش تعریف می‌کنه.

#پارت ۲۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نخودی خندیدم و قری به گردنم دادم.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است
شهرام خان.

سر تکون داد و خواست چیزی بگه که قبلش در باز شد
و نبات خودش رو با شتاب توی اتاق پرت کرد.

متعجب نگاهش کردیم و شهرام سر بالا گرفت و گفت:

- نبات سگ دنبالت کرده؟

نبات آب دهنش رو پر صدا بلعید و با دست به بیرون اشاره کرد، چند بار خواست دهن باز کنه اما موفق نبود و من ترسیده از جا پاشدم و سمتش رفتم.

- چی شده نبات خبریه؟

سری به تأیید تکون داد و روبه شهرام گفت:

- شهرام خان مهران خان اومدن.

متعجب از شنیدن این اسم نا آشنا که نبات رو به وحشت انداخته بود به شهرام نگاه کردم، واضح دیدم که رنگش پرید و لبهاش شروع کرد به لرزیدن.

- تو... تو مطمئنی؟

نگاهم بین نبات و شهرام چرخ خورد و حالت
صورت‌هاشون دیگه داشت من و هم از اون مهران خانی
که هنوز نمی‌دونستم کیه به وحشت می‌نداخت.

- آره به خدا تو حیاطه هژا رفت پیشش.

به محض تموم شدن جمله‌ش شهرام با شتاب از جا
پرید و نعره‌ی پر از دردش تو فضای اتاق پیچید.
جفتمون با عجله سمتش دویدیم و هر دو طرف قامت
خم شده از دردش ایستادیم.

- چی شد شهرام این چه طرز پا شدنه؟

دستم رو از روی بازوش پس زد و سمت در اتاق راه
افتاد، دویدم و باز بازوش رو گرفتم:

- کجا زخم‌ت خونریزی می‌کنه واستا ببینم.

نگاهم کرد، صورتش رنگ پریده بود و پلک چپش
می‌پرید،
رگ درشت کنار شقیقه‌ش تند تند می‌تپید و با صدای
دردمندی گفت:

- باید برسم ماهلین الان مثل دو تا گرگ همو می‌درن.

چشم‌هام درشت شد.

- چرا!!؟ کیه این مهران؟

- می‌گم بهت وقتش نیست.

خواستم باز سؤال بپرسم اما صدای فریادی که از بیرون
به گوشم رسید اینقدر واضح بود که مردم، این صدا
صدای هژا بود.

حتی دیگه صبر نکردم شهرام چیزی بگه با تمام توانم
سمت بیرون دوییدم و بدون توجه به شالم که روی
زمین افتاد و موهای پریشونم رو دورم پخش کرد از در
عمارت بیرون رفتم.

واقعاً که دیدن اون صحنه نفس بُر بود و کشنده.
چند نفر این سمت و چند نفر اون سمت با لباس‌های
سیاه ایستاده بودن و همو با اسلحه نشونه گرفته بودن
و هیژا و یه مرد تنومد اون وسط به بدترین حالت ممکن
مشغول کتک کاری بودن.

باور کردنی نبود، چه خبر بود؟ غیاث و شورش کجا
بودن؟

صدای فریاد و فحش‌هایی که می‌دادن فضای باغ رو پر
کرده بود و هیچ کدوم از نگهبانا صداشون درنمیومد.

- حرومزاده برادر من کجاست؟

#پارت ۲۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

این فریاد اون مرد بود، از کدوم برادر حرف می زد؟!
هژا باهاش گلاویز شد و صداش از فریاد بلندش خش
برداشت.

- تو خر کی باشی که به عمارت من حمله کردی بی
پدر؟

مشت بود که می کوبیدن و فحش هایی که رد و بدل
می شد، چرا کسی جداشون نمی کرد چه خبر بود؟

اون مرد با لگد محکم هژا زمین خورد و اما بلافاصله نیم
خیز شد و مشت محکمش رو توی سینه ی هژا کوبید و

نفس من از اون دردی که تو تنش پیچید بند رفت، ای
خدا دنده‌هاش شکست.

فریاد پر دردش دقیقاً قلبم رو نشونه گرفت اما کم نیاورد
و باز حمله کرد.

وحشت زده چند قدم جلو رفتم، کنار یکی از نگهبان‌های
این عمارت که می‌شناختمش ایستادم و با عجز نالیدم:

- یه کاری بکنین دارن می‌کشن همو.

اما انگار صدام از بین اون فریادها و فحش‌ها به گوشش
نرسید که جواب نداد و من عصبی مشتی به بازویش
کوبیدم.

- کری؟ بهت می‌گم برو کمکش.

خم به ابرو نیاورد، نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

- ما اجازه نداریم خانوم شما هم عقب به ایستین.

عاجز باز نگاهم رو به اون دو تا مرد دادم، تمام صورتشون پر از خون بود و ضربه‌هاشون شدیداً کاری.

زور جفتشون به هم می‌چربید و هیچ کدوم از ضربه‌هاشون بی‌جواب نمی‌موند اما توی لحظه پای هژا در رفت و به محض افتادن روی زمین اون مرد اسلحه‌ش رو از پشت کمرش بیرون کشید و سمت هژا نشونه رفت، با دیدن این صحنه جیغ کشیدم و اصلاً نفهمیدم چطوری سمتشون دویدم و با هول دادن چند تا از نگهبانا خودم رو وسط اون مهلکه انداختم.

جیغم حواس اون مرد رو پرت کرده بود، نگاهم کرد، رو به روش ایستادم، اسلحه‌ش روی گلوم نشست و من با همه‌ی نفرتی که توی قلبم پر شده بود پر قدرت ترین سیلی عمرم رو توی صورتش خوابوندم.

- حتی اینقدر مرد نیستی که روی کسی- که دست خالیه اسلحه نکشی-، تو اصلاً آدمی که مثل راهزن حمله کردی تو خونه‌ی یکی و قصد کشتنش و می‌کنی؟

قطعاً سلیم بیشتر براش حکم نوازش داشت که حتی صورتش کمی خم نشد، با نفس نفس نگاهم می‌کرد، کنار ابروش شکسته بود و گونه‌ش از چند جا خونریزی می‌کرد.

یه قطره خون چکیده از چونه‌ش رو دنبال کردم و با ضرب به عقب کشیده شدم، بلافاصله پشت هژا پنهان شدم و دستش از پشت به کمرم چنگ زد و تنم رو به تنش چسبوند.

هیکلش تنومند بود و من دیگه اون مرد رو نمی‌دیدم و حالا داشتم از ترس می‌مردم، من چیکار کرده بودم؟ با چه جرأتی بهش سیلی زده بودم؟ به مردی که اسلحه توی دست داشت.

- طرف حساب تو منم مهران پس چشم‌هات جای دیگه نچرخه.

#پارت ۲۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

هژا نفس نفس می‌زد و هنوز دست چپش پشتش روی کمرم بود و با فشردنش سعی داشت ازم حمایت کنه تا حتی دیده نشم، اما صدای اون مرد باعث شد تکونی بخورم و هژا محکم تر نگهم داشت.

- بیا بیرون دختر.

صداش خشم نداشت، آروم بود، ولی هرچی که بود
من و وحشت زده کرد، طرف صحبتش من بود.

- گفتم طرفت منم مهران.

- داداش.

سرم رو سمت شهرام که روی پله‌ها ایستاده بود
چرخوندم.

داداش؟

منظور این مرد از داداش شهرام بود؟

مهران که بدون حرف از کنارمون گذشت هژا منو از
پشتش بیرون کشید و هر دو دستش رو روی شونه‌هام
گذاشت، آخ از صورتش که پر از جای زخم بود و چند
جاش خونریزی داشت.

- خوبی؟

- من خوبم اما تو...

سرش رو بالا انداخت.

- چیزی نیست نگران نباش، برو توی اتاق و دیگه تحت هیچ شرایطی بیرون نیا.

- می خواست تو رو ببکشد.

- اون نمی کشت اما تو با این بی احتیاطیت حتماً من و می کشی، شالت کو تو این همه نره غول؟
برو توی اتاق زود.

لبهام آویزون شد و سرم رو تگون دادم.

اینقدر ازش دلگیر بودم که این غیرتی شدنش قند تو دلم
آب نکنه پس کنایه رو زدم و عقب گرد کردم.

- شیلان جلوت واینستاده من ماهلینم ماهلین.

قدم که برداشتم با همون اخم همراهم قدم برداشت، از
پله‌ها بالا رفتیم و از کنار اون دو تا که مهران داشت ریز
به ریز تن برادرش رو واری می کرد رد شدیم، داخل
عمارت که شدیم با سر اشاره کرد.

- برو.

نگاه ازش گرفتم و سمت اتاقم دوییدم.
پاهام می لرزید و رعشه‌ی دست‌هام مهار کردنی نبود.
وارد اتاق که شدم به کف دستم نگاه کردم، رد خون کف
دستم خودنمایی می کرد و لرزشش چند برابر شد.

سمت دستشویی دویدم تا از شر اون خون سرخ رنگ
خلاص بشم.

چند بار مایع رو روی دستم ریختم و تند تند شستم که
تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای آروم نبات:

- ماهلین خوبی؟

#پارت ۲۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

با عجله دستم رو شستم و در رو باز کردم.
نبات دست بالا گرفته بود واسه در زدن اما با دیدنم یه
قدم عقب رفت و نگران گفت:

- خوبی رنگت پریده؟

آب دهن تلخ مزه رو فرو دادم و تند تند سرم رو به تأیید
تکون دادم.

انگاری تمام وحشتی که اون لحظه باید تجربه می کردم
الان یه باره به تنم هجوم آورده بود که قلبم اینقدر تند
تند می زد.

- خوبم خوبم، اون یارو گنده هه کجا رفت؟

انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت، نیم نگاهی
سمت در انداخت و صداش رو پایین آورد:

- هیششش رفت تو اتاق شهرام.

دست خودم نبود که با دست محکم روی گونه ام
کوبیدم.

- خاک بر سرم اتاق رو به روی من؟

انگار از حرکت خنده‌ش گرفت ولی لب‌هاش رو به هم فشرد و حین گرفتن بازوم سمت تخت هدایت کرد و گفت:

- نترس، طرف آدمه حیوون نیست که.

به نظرم جوک سال بود، نترسم؟

اون مرد دقیقاً واسم خود یه حیوون وحشی- بود وقتی با اون نعره‌های ترسناکش که شبیه خرناس بود به تن و بدن هژا مشت می‌کوبید حالا نبات می‌خواست نترسم؟
نکنه باز اینم از همون چیزایی بود که من نباید می‌دونستم
و واسه اهالی این خونه عادی بود؟

نگاهی به بافت نباتی تنش که گل سینه‌ی ظریف بهش آویزون بود انداختم و متعجب گفتم:

- ندیدی چطوری همو می‌زدن؟

لبخند زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و حین
فشاردنش گفت:

- اون فقط با هژاست، مهران خان با هیچکس جز
هژا دعوا نکرده، یعنی من ندیدم.

وا رفته روی تخت نشستم، آستین گپ توسی رنگ تنم
خیس بود و داشت سردم می‌شد، با نگرانی به در نگاه
کردم، انگار قرار بود هر لحظه با اون اسلحه‌ی مشکی
رنگش داخل بشه و من و به گلوله ببنده.

- فکر کنم دومیشم من باشم، زدمش نبات.

لبش رو گزید و نگران گفت:

- آخه چته تو؟!

یکاره رفتی خوابوندی توی گوشش!

لب هام رو آویزون کردم که کنارم نشست و من دستش رو محکم گرفتم:

- داشت هژا رو می کشت آخه.

سرش رو به تأسف تکون داد.

- از دست تو، اونا هر بار با هم گلاویز می شن و آخرش به کشتن نمی رسه، ما دیگه عادت کردیم، البته چند سالی می شد که خبری ازش نبود، از شهرام شنیده بودم رفته خارج حالا نمی دونم چرا برگشته باز.

اینم شانس من بود، انگار تو این مدتی که من اومده بودم عمارت تمام اتفاقات حیرت انگیز قرار بود بیوفته تا من از ترس تو اوج جوونی پیر بشم، چرا باید کسی که سالها

از ایران رفته دقیقاً تو همین چند هفته‌ای که من مهمون
اینجام پاش به عمارت باز بشه؟

- نبات تو می‌شناسیش؟

یعنی اخلاقش چطوره؟

امکان داره کینه کنه و انتقام اون سیلی و از من بگیره؟

#پارت ۲۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم کرد، مکث طولانی‌ش نشون می‌داد چیز خوبی
نمی‌خواد بگه اما من همچنان منتظر شدم تا ببینم
بالاخره حرف‌هاش به دردم می‌خوره یا نه.

بالاخره دهن باز کرد و من سعی کردم ضربان قلبم رو با چند تا نفس عمیق واسه آروم گرفتن منظم کنم.

- راستش من چیز زیادی ازش به یاد ندارم ولی شنیدم که خیلی کینه‌ایه.

صدای بلعیدن آب دهنم اینقدر بلند بود که تو فضای ساکت اتاقم پیچید و نبات لباش رو گاز گرفت و ادامه داد.

- اما تو نگران نباش هژا هست شورش و بابام هستن نمی‌ذارن بلایی سرت بیاد.

نفس حبس موندهم رو بیرون دادم که باز گفت:

- حالا ول کن اینارو، اومده بودم بهت بگم زنگ بزن شورش بگو بیاد اون باشه امنه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، نبات هم یه چیزیش می‌شد، چرا من باید زنگ می‌زدم؟ واسه همون با لحن مشکوکی گفتم:

- خودت چرا زنگ نمی‌زنی؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت و با لحن مظلومی گفت:

- آخه بابام پیش‌شه گفتم که خوشش نیامد من به شورش نزدیک بشم، از طرفی من تا حالا پیش نیومده بهش زنگ بزنم روم نمی‌شه.

- و امگه رو شدن می‌خواد؟

اینجوری می‌خوای عشقش و به دست بیاری؟

مغموم چشم‌های خوش حالتش رو بالا گرفت و نگاهم کرد و با لبای آویزون گفت:

- تا روناک هست شورش من و نمی‌بینه.

انگار یادم رفت تا همین چند دقیقه پیش داشتم از ترس تو شلوارم گند می‌زدم، ذوق زده چهار زانو روی تخت نشستم و با شیطننت گفتم:

- وای یادم رفت بهت بگم، روناک عاشق شوانه نه شورش.

چشم‌هاش اینقدر درشت شد که نزدیک بود از کاسه بیرون بزنه، خواست حرف بزنه که آب دهنش توی گلوش پرید و حین سرفه کردن کلمه‌هارو پیش هم چید:

- تو... از... کجججا... می‌دونی؟

خم شدم سمتش و تند تند ضربه‌های محکم رو وسط کتفش کوبیدم تا از دست این سرفه نجات پیدا کنه.

- خود شورش گفت، گفت روناک عاشقه شوانه پس
 واسه تو یه امیدی هست یعنی باید تلاشت و بکنی،
 آی خفه نشی یه وقت آب بدم؟

سر که تکنون داد از تخت پایین پریدم و از روی میز عسلی
 لیوان کنار پارچ رو برداشتم و پرش کردم، آب رو که
 سمتش گرفتم تا انتها آب رو نوشید و با یه نفس عمیق
 گفت:

- وای داشتم خفه می شدم مرسی ماهلین.

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

- نوش جان، حالا دیگه وقتشه، وقت دلبری.

الان شورش اینقدر با این عشق یه طرفه خودش و
 شکست خورده حس می کنه که با چند تا حرکت
 کوچیک سمت کشیده می شه.

لب‌هاش به لبخند کوچیکی باز شد.

- یعنی چیکار کنم؟

- کاری کن به چشمش بیای، چه می‌دونم تو بهتر می‌شناسیش چیا دوست داره، از چه مدل زنایی خوشش میاد، هر چی که می‌تونه جذبش کنه.

#پارت ۲۹۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

دست به سینه شد و انگار که داره به یه کم‌دین که مشغول استند آپه نگاه می‌کنه، خندید و گفت:

- تو اصلاً مردای این عمارت و نمی‌شناسی ماهلین.

لب‌هامو یه وری کردم و حین چشم غره رفتن بهش گفتم:

- ذله شدم از این مردای عمارت شما، مثلاً فرقشون با بقیه‌ی مردا چیه؟

از لبای سرخ زنا خوششون نمیاد، می‌خوای بگی دامن کوتاه و یقه‌ی بازو چاک سینه نمی‌برتشون تو هپروت؟ می‌خوای بگی به هر بهانه‌ای دلشون نمی‌خواد ببوسنت و نمی‌خوان که یه زن همیشه کنارشون باشه؟ به نظر من هر چقدر فرق کنن نمی‌تونن از زیبایی یه زن بگذرن، پس به این نتیجه می‌رسیم اونا هم ابر قهرمان نیستن؛ مردن، مرد.

از جاش پا شد و کنارم ایستاد و با اطمینان گفت:

- فرقشون دقیقاً همینه، وقتی می گم نمی شناسی ناراحت نشو، من کاری به شوان خان ندارم اون زنده می رقصه اما هژاو شورش فرق دارن با چند تا عشوه و یه رژ سرخ نمی شه مخشون و زد.

حالا دیگه انگار موضوع واسم حیاتی شده بود می خواستم ثابت کنم هژا هم تافته ی جدا بافته نیست، من به حد مرگ از اون بوسه خجالت می کشیدم و مطمئن بودم هژا هم مثل تمام مردای دیگه بنده ی هورمون های مردونه شه که به محض مستی هوس یه زن کنارش کرد.

- می خوای با چهارتا عشوه و قرو قمیش اون شاه هژاتون و از راه به در کنم تا ثابت کنم حرفم درسته؟

با چشم های درشت نگاهم کرد.

- خل شدی دختر؟ نکنی اینکارو می زنه به سرش پرت می کنه بیرون از عمارتا.

فقط اگه یک دقیقه دیگه خورشید دیر تر می‌رسید
اینقدر عصبی بودم که می‌خواستم شرط ببندم اونم واسه
چی از راه به در کردن هژا و قطعاً چند دقیقه بعد
پشیمون می‌شدم و دیگه هیچ فایده‌ای نداشت، پس
لازم بود که دست خورشید و ببوسم.

- ماهلین جان برو بالا اتاق هژا کارت داره.

نیم نگاهی به نبات انداختم و سرم رو زیر گوشش
کشیدم.

- من می‌رم بمون اینجا زنگ بزن شورش، نازو عشوه
یادت نره.

لبش رو گزید و من سمت کمد رفتم و اولین شالی که
اتفاقاً سرخ رنگم بود برداشتم و سمت خورشید رفتم.

از اتاق که بیرون زدیم با ترس و لرز از کنار در بسته‌ی
اتاق شهرام رد شدیم و به محض رسیدن به پله‌ها
خورشید خم شد و از روی میز عسلی سینی که توش پر
از باند و چسب و بتادین بود رو برداشت و سمت من
گرفت.

- اینارو هم بیر زخماشو ببند.

دو تا چشم غره‌ی اساسی به سینی رفتم و هر دو دستم
رو توی جیب پشت جین مشکیم فرو کردم.

- به من ربطی نداره خورشید جون الان می‌برم می‌گه
نمی‌خوادو فلان، کار خودته.

لبخند زد.

- اولش خودم رفتم گفتم نمی‌خواد اما زخم‌هاش زیاده
باید تمیز بشه، تو بیر شاید نه نگفت یا ترغیبش کن
خودش این کارو بکنه.

- حالا نمی‌خواه اینقدرم نگران باشی اون هفت تا جون داره.

انگار از این مدل حرف زدنم خوشش نیومد که اخم کرد و گفت:

- همین دو دقیقه پیش به خاطرش سیلی زدی تو گوش مهران خان الان شد هفتا جون؟!!

#پارت ۲۹۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

راستش خجالت کشیدم از اینکه کاری کردم باهام
اینجوری حرف بزنه، اون که نمی‌دونست دیشب چی بین
ما گذشته و من چقدر از اون مردی که خواستار
پرستاریشه ناراحتم.

بهتر بود این قضیه رو کش ندَم، دیشب هر اتفاق که
افتاده بود بین من و هژا بود نه هیچکس دیگه پس دستم
رو از جیبم بیرون کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید، سینی و بدید برم.

چیزی نگفت، سینی رو گرفتم و سمت پله‌ها راه افتادم،
حالا دلگیری به کنار چطوری تو چشم‌هاش نگاه کنم؟
کاش نمی‌گفتم که ماهلینم یا لااقل کنایه‌ی امروز و
نمی‌زدم.

البته پشیمون نبودم اما قرار نبود به این زودی باهاش
تنها بشم اونم وقتی می‌دونم قرار بود خیلی چیزا رو به
رخم بکشه.

پشت در اتاقش که رسیدم نفس نفس می‌زدم، چه لزومی داشت وقتی طبقه‌ی اول اینقدر اتاق داشت این مرد پاشه بیاد اینجا و من واسه رسیدن به اتاقش اینقدر پله رو بالا پایین کنم؟

نیم نگاهی به در نیمه بازش انداختم و دوتقه به در زدم که صداش به گوشم رسید:

- بیا.

وارد شدم، روبه روی پنجره ایستاده بود، هر دو دستش رو به شیشه تکیه داده بود و سرش رو سمت زمین خم کرده بود.

دیدن قطره‌های خونی که روی پارکت‌ها دقیقاً زیر پاش ریخته بود عصبی‌کننده بود، چرا نمی‌رفت توی حموم یا دستشویی؟ اتاق رو به گند کشیده بود.

عصبی نگاه از اون خون گرفتم و خیره به شونده‌های افتاده‌ش صدام رو بالا بردم:

- خیلی سخت می شد بری تو حموم؟ بین چیکار کردی با اتاق؟

جواب که داد حس کردم صداش مثل همیشه محکم نیست.

- از کی تا حالا نگران کف اتاق منی؟

بهش چشم غره رفتم و سینی رو روی عسلی کنار مبل بزرگ توی اتاقش گذاشتم و جواب دادم:

- هر کاری دوست داری بکن به من مربوط نیست، چرا گفתי پیام اتاقت؟

بدون اینکه تغییری تو حالت ایستادنش بده جواب داد:

- تا مهران اینجاست تو یکی از اتاقای اینجا بمون یا طبقه‌ی دوم.

عصبی از این بی‌محلیش و کنارش امر و نهی کردن کمی
صدام رو بالا بردم:

- کسر شئنته به من نگاه کنی حرف بزنی؟

پوف کلافه‌ای کشید و کمر راست کرد اما تکیه‌ی
دست‌هاش رو از پنجره نگرفت.

- چته ماهلین سر جنگ داری؟! یکی از مشتای اون
لعنتی خورده تو گیج‌گاهم سرم گیج می‌ره وگرنه
اینقدر عقل داشتم برم تو حموم اتاقم و به گند
نکشم.

#پارت ۲۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

حس نگرانی واسه یه لحظه تمام سلول هام رو پر کرد،
سرگیجه داشت و من بهش کنایه زدم؟

خواستم سمتش قدم بردارم اما نشد، یه صدا انگار توی
سرم مدام زنگ می زد اون هنوز به فکر شیلانه، اون تو رو
می بوسه جای شیلان، اونوقت توی احمق می خوای با
نگرانی بری زیر بازو شو بگیری؟
بسه هر چقدر واسش خودتو به آب و آتیش زدی.

نفس عمیقی گرفتم، خودم رو کنترل کردم و با لحن
معمولی ای گفتم:

- ببا بشین روی مبل اگه سرت گیج می‌ره.

مکث کرد، دست‌هاش رو از روی شیشه برداشت و من
واسه دوئیدن سمتش خودم رو آماده کردم.
اگه میوفتاد قطعاً می‌گرفتمش، فاصله‌ای نداشتیم،
هنوز اینقدر سنگدل نشده بودم که وقتی به من نیاز داره
خودم و عقب بکشم.

چند باری سرش رو به دو طرف تگون داد، کمرش رو
صاف کرد و با چند تا نفس عمیق سمت مبلی که من
کنارش ایستاده بودم راه افتاد.

یکی دو باری مکث کرد و بالاخره خودش رو روی مبل
پرت کرد و به پشتیش تکیه داد.

- لعنت...

نگاه از فک سختش که حجم زیاد خون سرخش کرده بود گرفتم و مقداری پنبه برداشتم تا خون روی صورتش رو تمیز کنم.

سمتش که خم شدم، چشم باز کرد و من دستم توی هوا موند، خیره تو چشم‌هاش توی فاصله‌ی به اون نزدیکی گفتم:

- می‌خوام زخمتو تمیز کنم.

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و با صدای پایینی لب زد:

- به خورشیدم گفتم، لازم نیست.

نگاه از چشم‌هاش گرفتم و حین کشیدن پنبه کنار ابروش و حجم زیاد خونی که دلمه بسته بود جواب دادم:

- به خورشید گفתי، من ماهلینم، عادت داری آدما رو با هم اشتباه بگیری؟

تلخ شده بودم، خودم این و می دونستم ولی دست خودم نبود، اونم زهر توی کلامم رو گرفته بود که قصد مقابله به مثل نداشت و برعکس همیشه آروم صحبت می کرد.

اصلاً انگار مشیت مهران خوب جایی خورده بود که داشت واسه اولین بار باهام درست حرف می زد و جواب سؤال رو هم می داد.

- هیچوقت تا حالا توی زندگیم، تو هر شرایطی، دو تا آدم و با هم اشتباه نگرفتم.

نیم نگاهی به چشم هاش که خیره ی چشم های من بود انداختم و به کارم ادامه دادم.

دلم پوزخند می خواست، یه پوزخند غلیظ به اون چشم های مصممی که می خواست بفهمونه که داره حقیقت رو می گه و منم باید باور کنم.

دلم می خواست تو صورتش بکوبم بگم اشتباه گرفتی، من و با همسری که سه ساله مرده، تازه اون وسط مسطاً هم من و بوسیدی، هم دستت تن بکرمو وقتی دست هیچ مردی بهش نخورده لمس کرده، اما بس بود، نمی خواستم بیشتر از این ضایع بشم، حالا که اون یادش نبود من چرا خودمو ضایع می کردم و بهش می فهموندم چیکار کرده.

اصلاً بدم نبود، کاش هیچوقت یادش نیاد با چه ولی همراهیش کرده بودم.

- خب الان ناراحتی زخمتو تمیز می کنم می خوای بمونی عفونت کنه؟

اینکه فاصله مون اینقدر نزدیک بود که نفس هاش به پوست دست و صورتم می خورد می تونست حس خوبی باشه، اما حرف هاش...
آخ از اون حرف هاش که قابلیت اینو داشت من و دیوونه کنه.

- از اینکه کسی - کاری برام بکنه و تهش منت بذاره خوشم نمیاد.

#پارت ۲۹۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

دستم رو عقب کشیدم و پوکر به صورتش نگاه کردم،
حس من فقط با داد و بیداد کنترل می شد اما این مرد
منو عاجز کرده بود.

- من کی سرت منت گذاشتم؟!

با ابرو به صورتم اشاره کرد.

- همین الان جوری نگاه می کنی انگار مجبوری، من
فقط نخواستم وقتی اون احمق تو اتاق شهرامه
بترسی همین، نگفتم بیای پرستاری.

خون خونم رو می خورد ولی باز سعی کردم آروم باشم،
داد و بی داد روش جواب نمی داد چون می زد به سرش،
فحش و کتک زدنم نمی دونم شاید جواب بود ولی من
جراتش رو نداشتم.

دیگه کار تمیز کردن صورتش تموم شده بود.

پنبه‌ی دیگه ای برداشتم و حجم زیادی از بتادین رو
روش خالی کردم، نگاهش روی دستم رو دیدم و حس
ششمم گفت فهمیده قصدم چیه اما هیچ کاری نکرد.

پنبه رو با فشار روی زخم کنار ابروش که از همه وخیم
تر بود گذاشتم و با تمام سوزشی که قطعاً تا مغز
استخونش رسیده بود فقط چشم بست و من با حرص
گفتم:

- هیچوقت کاری نکردم که بعدش سر اون طرف هر
چند نمک شناس منت بذارم، من و خوب نشناختی
شاه هژا.

سایش فکش و صدای حاصل شده ازش واضح بود،
چسب رو روی زخم زدم و با گاز استریل مشغول تمیز
کردن شره‌های خونی که تا جناغ سینه‌ش پیش رفته بود
شدم.

- اگه همه‌ی پرستارا مثل تو کار انجام بدن فرد
مصدوم زنده نمی‌مونه که بخوای منت بذاری
سرش.

لب‌هامو غنچه کردم و با صدای بچه گونه‌ای گفتم:

- آخی دردت گرفت اوف شدی؟

خیره نگاهم کرد، درسته که نگاهش شبیه نگاه به یه
عقب‌مونده بود اما نخواست بحث ادامه پیدا کنه که
لبش رو تر کرد و خیلی محکم گفت:

- اون پایین گفتی... تو شیلان نیستی چرا؟

دستم دقیقاً روی سبک‌گلی مردونه و تو چشمش از
حرکت ایستاد.

رسیدم به جای سخت کار، چی باید جواب می‌دادم که به
غرورم برنخوره؟

می خواستم کش ندم و تموم کنم اما نمی شدم هیچی نگم،
اصلاً من جیگرم از اون اسم وسط اولین بوسه م آتیش
گرفته بود.

چرا باید پنهان می کردم؟

گاز رو توی سینی انداختم و جوابش رو دادم:

- گفتم شاید هنوز مثل دیشب مستی و آدما رو
تشخیص نمی دی، آخه غیرتی شدی گفتم بدونی من
کیم.

خلاصه شخص پیش روت اشتباهی بود.

اینبار اخم کرد، دستم رو که واسه زدن چسب روی
گونه ش بلند کرده بودم پس زد و با لحن تندی گفت:

- حرف ویه بار می زنی و تموم، طرف خواست می فهمه
نخواست به جهنم.

الانم برو تو افاق بغلی مهران زیاد نمی مونه.

حرصی سینی رو برداشتم و توپیدم:

- چون تو گفتی نرو دلیل نمی شه نرم، اصلاً می خوام
برم زخم اونم ببندم.

#پارت ۲۹۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

یه قدم که ازش فاصله گرفتم با صدای رسایی دهن باز
کرد و من سینی رو محکم لای پنجه هام فشردم.

- برگرد سر جات ماهلین، واسه هر چیزی لجبازی نکن.

اینقدر کفریم کرده بود که اصلاً مغزم کار نمی کرد، فقط می خواستم از این اتاق برم، اونم وقتی با حرف هام حسابی حرصش دادم. کینه ای نبودم اما دلم باهاش صاف نبود.

امرو نهی که می کرد بیشتر اون ماهلین تخس درونم که هر چند سال درمیون خودش رو نشون می داد قد می کشید و می خواست کم نیاره.

- اصلاً میمیرم واسه لجبازی، توام نمی خواد نگران من باشی.

از کجا معلوم، شاید حق با اونه و آدم بدهی ماجرا تویی.

اخم هاش دیگه جایی واسه توی هم رفتن نداشت. دستش رو مشت کرد و مشتش رو روی دسته ی مبل کوبید.

- کاش آدم بده بودن و نشونت می‌دادم تا بفهمی کجای این دنیای کوفتی هستی.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم، باز نگاهش خوف برانگیز شده بود و این نشون می‌داد خیلی بیشتر از چیزی که من فکرش رو می‌کردم عصبیه.

اما با تمام اینا زده بود به سرم که نمی‌خواستم آروم بگیرم و بیشتر داشتم تو آتیش خشمش هیزم می‌ریختم.

- هر جاییش که باشم خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم، الانم با اجازه شاه عزیز.

بهش پشت که کردم غرید و این غرش اینقدر برام ترسناک بود که نفسم رو واسه یه لحظه برید و از حرکت ایستادم.

- نذار برسم به جایی که یه به جهنم حرومت کنم.

ترسناک بود، تهدیدش کشنده بود، اگر اینقدر بی اهمیت می شدم براش؟

اگه من و ول می کرد و بی خیالم می شد؟
من خوب یادمه که چه حیوونایی دنبالم و چیا ممکنه سرم بیارن.

نگاهش نکردم و با صدای لرزونی گفتم:

- من و تهدید نکن.

- می تونی هر جوری که راحتی فکر کنی اما از آدمای اطراف من دور بمون.

سمتش چرخیدم، همونجا نشسته بود و با همون اخمایی که توانایی زخمی کردنم رو داشت خیره می نمود.

- خسته شدم از شنیدن این حرف، چرا فکر می کنی همه بدن و تو خوب؟

از کجا معلوم تو به من بیشتر از بقیه ای که من و ازشون منع می کنی آسیب نزنی؟

- آدمای اطراف من به جز اونایی که باهاشون توی عمارت زندگی می کنم خود حیوون، منم واسه تو اگه فقط مدیونت نبودم از حیوونم خطرناک تر بودم دختر جون، من هیچوقت خودم و واست توجیه نکردم پس از من خیلی بیشتر از بقیه بترس چون من به سرم که بزنه اولین کاری که می کنم اون زبون درازتو می چینم.

#پارت ۳۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

ضریان قلبم اینقدر بالا بود که اجازه نمی‌داد صدایی از اطراف رو بشنوم، فقط اون صدای کرکنده‌ی بوم بوم قلبم بود.

حالا کنار اون خشمِ عصبی، ترسم داشت تنم رو وارد یه زمستون وحشتناک می‌کرد که نوک انگشت‌هام یخ بست و واسه نلرزیدن سینی رو به تنم چسبوندمش.

من چطور یادم رفته بود که تو چه جهنمی گیر کردم؟ چه زود خودم رو یکی از اعضای این خانواده حس کردم وقتی اونا منو تافته‌ی جدا بافته می‌دیدن و شاه این عمارت فقط واسه احساس دینش باهام خوب برخورد می‌کرد.

لعنت خدا به من چطور بوسیده بودمش؟

- حالا که داری ثابت می‌کنی تو چه جهنمی گیر کردم، حالا که به قول خودت دینم گردننه پس منو نجات بده، اون کثافتارو پیدا کن تا برگردم به زندگی خودم،

خسته شدم از این همه تنش، خسته شدم از این
عذابی که تو داری یه تنه به جسم و روحم وارد
می کنی.

- بیشتر از اونی که فکرش و بکنی می خوام که از اینجا
بری پس چیزی که می گم و بدونِ نشون دادن واکنشی
قبول کن.

حس می کردم تا انفجارم فقط چند ثانیه مونده، با تمام
اینا نمی تونستم قبول کنم بهم امر و نهی کنه. تو
چشم هاش خیره شدم و شمردن گفتم:

- تمام اینا دلیل نمی شه مثل اربابم رفتار کنی، من
آدمت نیستم اینو بارها گفتم.

سکوت کرد و منم دیگه چیزی واسه گفتن نداشتم، با
خشم از اتاق بیرون زدم و در رو هم محکم کوبیدم.

سینی زبون بسته رو جوری فشارش می‌دادم که انگار گردن اون مرد از خودراضی توی دست‌هامه، با خشم روی نیمکت چوبی کنار اتاقش کوبیدمش و دست‌های مشت شده رو کنار تنم نگه داشتم و خیره به در بیشتر حرص خوردم، یعنی واقعاً مانعم نشد؟

نمی‌خواست دنبالم بیاد؟

پلک روی هم فشردم تا اون حس کشنده‌ی نادیده گرفتنی که خرگوم رو چسبیده بود رو کمی کنترل کنم.

به هر حال اونی که همین الان غیر ممکن ترین مکالمه رو باهاش داشتم هژا بود، مردی که تا قبل این حتی نمی‌تونستم پیش روش درست نفس بکشم.

همین که باهام حرف زد، جواب داد و با تندی‌هام مدارا کرد خودش جای شکر داشت.
حتی اگه آخر این مکالمه یادآور چیزی شد که کشنده بود.

روم رو از در گرفتم و راه پله رو پایین رفتم. پاهام رو جوری روی پله‌ها می‌کوبیدم که صداش توی عمارت اکو می‌شد و عین خیالم نبود.

این قدم‌ها از اعتراض بود، البته زورم فقط به هژا رسیده بود چون اگه همین الان مهران از تو اون اتاق بیرون می‌زد، من یکی که سخته رو می‌کردم و تمام.

با همون حرص وارد اتاقم شدم ولی اینبار در رو نکوبیدم، همینم مونده بود اون مرد رو تحریک کنم بیاد سراغم.

اما مسیر رفتن کنار تختم رو پا کوبان رفتم، خواستم شالم رو از روی سرم بردارم و خودم رو روی تخت پرت کنم که یه تقه به در خورد و بعدش صدایی که رسماً نفسم رو برید.

- پرستار اون تویی؟

#پارت ۳۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و با چشم‌های
گشاد شده به در نگاه کردم، خدایا مهران بود.
اومده بود که چیکار کنه؟ لابد می‌خواست تلافی کنه.

جواب که ندادم دستگیره پایین رفت و ادامه داد:

- دیدمت اومدی، دارم میام تو.

همونجور نفس بریده خیره‌ی در بودم که قامت بلندش
تو تیررس نگاهم قرار گرفت و حین صاف کردن سرش که
واسه سرک کشیدن تو اتاق کج کرده بود، نگاهم کرد.

- زبونت و گریه خورده که جواب نمی‌دی؟

تپش قلبم بی‌امان بود و دمای بدنم اینقدر پایین اومد که
انگار ساعت‌ها زیر برف ایستاده بودم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم تا مانع چلیک چلیک
صدا دادن دندون‌هام بشه و بهش بفهمونه چه وحشتی
کردم از دیدن اون قد و قامت بلندی که رعشه برانگیز
بود.

باید یه حرکتی می‌کردم.
چرا عین جنازه خشکم زده بود؟

احمقانه بود این سکوت و این نگاه خیره.
با این حال تمام تلاشم شد یه سلام پر از تیق:

- س... سسس... سلام.

لبخند زد و سمتم قدم برداشت.
جلوی تیشرت زرد رنگش پر از قطره‌های خون بود اما
انگار صورتش رو شسته بود که فقط چند قطره کوچک
خون از جای زخم بازش جاری بود.

- نترس نیومدم جواب اون سیلی و بدم.
نفس بکش کبود شدی.

خیر سرم می‌خواستم نفهمه چقدر ترسیدم.
سر بالا انداختم تا یه چیزی بگم واسه انکار وحشت
احمقانه‌ای که از یه آدم با لبخند داشتم.

- نه.....

پرید توی حرفم و نداشت به مزخرف گفتنم ادامه بدم.

اصلاً اون انگشتی که گذاشت روی لبش، با اینکه اون هیس کشدار رو نگفت، اینقدر خوف برانگیز بود برام که آنی از ترس سکسکه کردم و دستم رو روی لبم گذاشتم.

- پس چی؟ اینقدر ترسیدی که دست هات می لرزه، گлот خشک شده و پلکت می پره، نگو که من اینقدر ترسناکم!؟

سعی کردم فقط کمی خودم رو کنترل کنم، رسماً داشتم دیوونه بازی در میاوردم، اونم آدم بود دیگه نه؟

- فقط عادت ندارم... هر روز یکی با اسلحه بهمون حمله کنه.

فاصله اش رو باهام به یه قدم رسوند، چشم هاش رو تنگ کرد و نگاهش رو سرتاپام چرخ داد.

- من به شماها حمله نکردم، طرف حساب من فقط
اون مرتیکه هژاست "خواستم اعتراض کنم که
دست بالا آورد و ادامه داد"
ازش دفاع کنی سیم پیچم قاطی می شه.

#پارت ۳۰۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

مؤذب بودم و حس می کردم دلم فرار از این اتاق رو
می خواست.
الان که لازم داشتم نه نبات و نه خورشید نمی اومدن
سراغم.

اصلاً کاش هژا میومد و نجاتم می داد، من از این مرد تو همون برخورد اول ترسیده بودم و دیگه نمی شد نظرم عوض بشه.

- چرا نباید ازش دفاع کنم؟

- چون من ازش خوشم نمیاد.

خواستم یه قدم عقب برم تا فاصله رو باهاش حفظ کنم اما تخت پشت سرم اجازه نداد و واسه جلوگیری از سقوطم اونم پیش چشم مهران محکم سر جام ایستادم.

- منطقیه؟

من توی این عمارت کنار این آدم دارم زندگی می کنم و به نظرم خیلی هم دوست داشتنی هستن.

مکث کوتاهی کرد و اینبار با لحن متفاوت از چیزی که تا حالا سعی داشت بهم نشون بده، لب زد و من مؤذب تر شالم رو کمی محکم تر کردم:

- واسه بودن تو خونه‌ای که تعداد مرداش بیشتر از زنشه زیادی سکی هستی بیی.

لب گزیدم، شاید این بی‌پرواییش واسه حضور نیمی از عمرش تو خارج از ایران بود، ولی در هر صورت واسه من خوشایند نبود که اخم کردم.

- ترجیح می‌دم با من محترمانه تر حرف بزنین.

لبخند زد و همون طرح لبخند رو گزید.
لعنتی می‌خواست جذابیتش رو توی چشم من فرو کنه؟
اما پس چرا جای جذابیت واسم ترسناک بود؟

- حتی نمی‌تونی فکر کنی که چقدر محترمانه باهات حرف زدم.

دستی به شالم کشیدم تا موهای بیرون ریخته ازش رو مرتب کنم.

نمی‌دونم چندمین بار بود اما واسه فرار از این استرس‌کار دیگه نداشتم که بکنم اونم وقتی اینجوری من و بین تخت و تن خودش محصور کرده بود.

خودشم انگار متوجه این بیچارگیم بود که با لبخند تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

نگاهم رو یه بار به چپ یه بارم به راست چرخ دادم، چرا نمی‌رفت؟ الان دیگه ترجیح می‌دادم اون سیلی رو بزنه و بره.

اینقدر منتظر اون سیلی بودم، دهن که باز کرد قلبم هری پایین ریخت.

- شهرام می گفت پرستاری، یه زمانی هواشو داشتی،
می گه چشمات شبیه چشمای زنشه، آره؟

نفسی گرفتم و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم گفتم:

- شما همسرش و ندیدین؟

#پارت ۳۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

- نه، رو در رو ندیدم عکشو چرا ولی شباهتی پیدا
نکردم.

به نظرم تو خیلی زیبایی، چشمات لعنتی وار خواستنیه.

حتی تعریفشم نتونست کمی حال رو خوب کنه بیشتر باعث شد اون جمله‌ی معروف هژا که می‌گفت از آدمای اطراف من فاصله بگیر تو سرم اکو بشه و مرد پیش روم تبدیل بشه به یه آدم هیز که همون برخورد اول قصد داره ذهنم رو بهم بریزه.

- ممنون... لطف... لطف دارین.

نیم قدم جلوتر اومد، حتی اگه نیم سانت تکون می‌خوردم تنم به تنش برخورد می‌کرد، حال داشت از این نزدیکی بهم می‌خورد.

- لطف؟

من لطفی نکردم، تو زیبایی ماهلین، صورتت، اندامت...

ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- اسمم و از کجا می‌دونین!؟

انگار جا خورد، مکث کرد و سرش رو به چپ و راست
تکون داد و لب زد:

- شهرام گفت تو...

بی طاقت از این مکالمه‌ی بی خود کش اومده با عجله
حرفش رو قطع کردم:

- مهم نیست، شما چرا اینجایین تو اتاق من؟

یه تای ابروهای پر پشتش رو بالا داد و خیلی جدی
گفت:

- می‌خوای من و رد کنی برم؟

این رسم مهمون نوازیه؟!!

- اصولاً مهمونایی که با اسلحه وارد می‌شن جای پذیرایی نمی‌دارن.

دستش رو بالا آورد، با پشت انگشت اشاره جایی که من سیلی زده بودم رو نوازش کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخ داد تا عکس‌العمل من رو ببینه.

- صاحب خونه‌ای که با سیلی خوش‌آمد می‌گه چی؟

نفس عمیق رو بیرون دادم و با صدای پایینی گفتم:

- اسلحه‌ت و سمت بد کسی - نشونه گرفته بودی جناب مهران خان.

- یعنی می‌گی اگه سمت شورش بود سیلی نمی‌زدی؟

آچمز شده نگاهش کردم، خب معلومه اگه شورشم بود
برخوردم همین بود اما این مدل نگاه کردنی که می خواست
بهم بفهونه گاف دادم قدرت تکلم رو ازم گرفت و فقط
نگاهش کردم که خودش بحث رو سمت جایی که
می خواست کشوند.

- من به تو آسیب نزدم اما تو اینکارو کردی حالا باید
واسه جبران زخم هام و ببندی.

#پارت ۳۰۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

گوشه‌ی شالم رو چلوندم و نیم نگاهی به زخم‌های
عمیقش انداختم.

به هژا گفته بودم که می‌خوام زخم‌های مهران رو ببندم
اما اون فقط یه بلوف بود، نمی‌دونم می‌خواستم به چی
برسم شاید عصبی شدنش و اینکه جلومو بگیره اما قطعاً
قرار نبود بشینم با آرامش زخم‌هاش رو پانسمان کنم.

حتی اگه اونم نبود زخم‌هاش زیادی عمیق بود و ترجیح
می‌دادم لااقل من دست بهشون نزنم.

- بهتر نیست برین بیمارستان؟

چشمک ریزی زد و جواب داد:

- منو رد نکن ماهرین، بیمارستانم برم آخرش قراره یه
پرستار پانسمانم کنه.

زخم‌هامو نبندی اون سیلی باید جبران بشه، تا حالا هیچ
زنی دست روم بلنده نکرده، حالا انتخاب کن.

حتی فکر بهش هم تنم رو لرزونده که با صدای پایینی
گفتم:

- زخمتونو نبندم من و می‌زنین؟

حتی خودمم دلم واسه مظلومیتم سوخت، من خیلی
گناه داشتم که اینقدر تن و بدنم توی این عمارت از
وحشت می‌لرزید.

مظلومیتم دل مهرانم برد که دستش رو بلند کرد و بی‌هوا
لپم رو لای دو انگشت گرفت و جوری کشید که صدای
آخ پر دردم رو در آورد.

- تو چقدر دلبری آخه دختر.

با دست چند بار پشت دستش کوبیدم تا لپمو ول کنه
پسره‌ی دیوونه.

- آیییی... ول کن دردم گرف.....

حتی نتونستم ته جمله‌م رو بگم، وقتی در با قدرت به دیوار کوبیده شد و غرش وحشتناک هژا توی فضای اتاق پیچید:

- چه غلطی می‌کنی حرومی؟!

با قدم‌های بلند بهمون رسید و جوری مهران رو پس کشید که صدای بلند شکستن قلنج گردنش رو شنیدم.

- بکش دستت و بی‌پدر.

هنوز تو شوک بودم، چی شد؟ چه فکری کرده بود که اینجوری افسار پاره کرد؟

مهران با خشم تخت سینه‌ش کوبید و هژا دو قدم به عقب پرت شد.

- به توجه، به توجه آشغال، اختیارش دست توئه مگه؟

مشت هژا که تو دهنش کوبیده شد جیغ کشیدم. نباید باز دعوا می‌شد، تن هژا طاقت این همه استرس رو نداشت، نه با اون همه قرصی که می‌خورد تا سر پا باشه. اما فریاداش اینقدر بلند بود که جرأت نزدیک رفتن نداشتم.

- چه گهی خوردی که درد داشت؟

حرومزاده اومدی سراغ یه دختر چه غلطی کنی؟
وقتی بهت گفتم طرف حسابت منم اینقدر مرد نیستی اینو بفهمی؟

با جیغ به پشت تیشرت سرمه‌ایش چنگ زدم تا عقب بکشمش، تا باز سمت مهران نره، با تمام قدرتم با اینکه تیشرتش تا جر خوردن کش اومده بود نتونستم مانع بشم و همراه خودش من و هم کشید که نالیدم:

- تو رو خدا وایستا هژا، هیچ کاری نکرد، آروم باش.

#پارت ۳۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

جوابم شاید می‌تونست آرومش کنه، البته اگه مهران با وقاحت اون جمله‌ی کثیف رو نمی‌گفت و نفس مرد پیش روم رو بند نمی‌آورد.

اینو همه می‌دونستیم غیرتش واسه تمام زنای این عمارت زبانزده، حتی اگه نسبتی باهاشون نداشته باشه. حتی اگه به قول خودش یه گرگ باشه که خوی وحشی-گری داره.

هر چی که هست حمایت کننده‌ی خوبی واسه همه‌ست
که هیچکس حتی یه لحظه بدیش رو نمی‌گه و همه
بهش احترام می‌ذارن.

خوب یادمه که همون روز اول من و نبات رو از شوان
دور کرده بود و کیه که ندونه واسه رگ غیرتش بود نه
چیز دیگه.

- کشیده بودمش زیرم، ناله‌ی لذت بود تخم حروم.

من مات شدم و هژا نعره زد، بلند ترین نعره‌ای که تا حالا
ازش شنیدم، خواست سمتش حمله کنه ولی از پشت
دستم رو دور شکمش حلقه کردم تا نره.

- هژا؟

خواستم با صدا کردنش توجهش رو جلب کنم اما انگار
اونم واسه جلو رفتن تلاشی نکرد.

اما لرزش تنش و صدای بهم خوردن دندونایی که انگار از
سرما می لرزید قلبم رو از تپش وا داشت، لعنتی حمله‌ی
عصبی بود.

سر بلند کردم، مهران خواست باز جلو بیاد که اینبار
جیغم همه‌ی اهالی عمارت رو تو اتاقم کشوند.

- جلو نیا آشغال عوضی، کوری نمی‌بینی حالشو؟

شورش و غیاث خودشون رو به داخل پرت کردن، دیگه
اهمیتی نداشت الان مهم هژا بود، دورش چرخیدم اما
دستم رو از دور تنش برنداشتم نمی‌خواستم زمین بخوره.
الان به زور سر پا بود.

روبه روش ایستادم، صورتش اینقدر سرخ بود که رو به
کبودی می‌رفت، این سرخی سفیدیه چشمش رو هم پر
کرده بود و تمام رگ‌های پیشونیش بیرون زده بود و
صورتش یکپارچه می‌لرزید.

لب گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- هژا آروم باش.

چشم بست اما از خشم و لرزشش چیزی کم نشد.
دست‌هایش هنوز تو همون گارد مشت زدن پیش روش
بود و انگار نمی‌تونست اون گرفتگی رو برطرف کنه.

دستم‌هام رو از کمرش جدا کردم و روی مشتش گذاشتم،
صدای بحث و جدل اون سه تا روی اعصابم بود، چرا
نمی‌رفتن بیرون!؟

- سعی کن دستتو بیاری پایین، تموم شد خب؟
مزخرف گفت، اصلاً گور باباش.

نفس بگیر تا بدنت دربیاد از این قفلیه لعنتی.

هر دو مشتش رو با ملایمت ماساژ دادم، قطره‌های عرق
تند تند از پیش‌ونیش می‌چکید، خدا لعنتت کنه مهران،
خدا لعنتت کنه.

- چی شده ماهلین چشه؟

با یه نیم چرخ خیره به اون سه تا گفتم:

- فقط از اینجا برین بیرون شورش زود.

با دیدن حال هژا نگران یه قدم جلو اومد.

- آخه... خوبه؟

با نفرت به صورت مهران نگاه کردم.

- اگه اون عذاب الهی از جلوی چشمش بره خوب می شه.

#پارت ۳۰۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

سرش رو با ناراحتی تگون داد و با همون قیافه‌ی ناراحت
مهران رو که خیره‌ی صورت من بود سمت در کشید که
با خشم گفت:

- من عذاب الهی‌ام؟! چیکارت کردم که شدم عذاب
الهی؟

این آشغال اومد گوه بازی درآورد، سیلی زدی زر مفت
می‌زنی؟

- تمومش کن مهران، از کی با دختری جنگی؟

قدش از شورش بلند تر بود، از بالا نگاهش کرد و عصبی تر غرید:

- من تمومش کنم؟ این دختره یه کاره زده تو گوش من فقط اومدم زخمم و ببنده اون داداش حیوونت...

شورش با خشم کف دستش رو روی دهن مهران گذاشت و دیگه نداشت اراجیفش رو پشت هم قطار کنه، سمت در بردش و به محض خارج شدنشون انگار تحمل و استقامت هژا هم تموم شد که با زانو زمین خورد و من با جیغ خفه‌ای زانو زدم اما دست‌هاش رو که حالا روی زانوهایش افتاده بود رو ول نکردم.

- بمیرم... بمیرم برات، آروم باش الان خوب می‌شی.

سر بلند نکرد اما با لحن دردمندی گفت:

- وقتی نتونم مواظب عزیزام باشم به چه دردی می‌خورم؟

الان وقت این نبود که من واسه عزیزش قرار گرفتن بمیرم
ولی مُردم، مُردم که ضعف کردم و حتی خواستم نیشم
رو باز کنم ولی جرأت نکردم و جاش پشت دستش تا
روی بازوش رو ماساژ دادم.

- به زودی خوب می‌شی، موندگار نیست.

سر تکون داد و فکش رو روی هم فشار داد.

- خیلی بهتر از تو می‌دونم اون داروها چی به سر
سیستم عصبی بدنم آورده پرستار.

سکوت کردم، چیزی نداشتم بگم وقتی خوب می‌دونستم
که اون داروها اینقدر قوی بوده که تأثیرش رو تا آخر
عمرش بذاره و شاید حتی عمرش رو.....

لبم رو گزیدم، نباید به این مزخرفات فکر می کردم، مهم الان بود، همین الان که داشتم دستش رو با اون موهای لطیف و رگ های برآمده ی جذابش لمس می کردم.

- کمکت کنم روی تخت دراز بکشی؟

خیره به زمین لب زد.

بی ربط به سؤال من و ثابت کرد که چقدر اون مزخرف مهران آزردesh کرده.

- باید برم، تا گردنش و نشکنم آروم نمی شم، تو توی این عمارتی و ناموس من، می کشم کسی— که به ناموسم چشم داشته باشه.

دیگه کارم از ضعف کردن گذشته بود، اصلاً کی گفته واسه اون بوسه ای که سهمم نبود ناراحتم؟

اون بوسه چه اهمیتی داشت وقتی من هر چند به کنایه
تو یه لحظه هم عزیزش شده بودم هم ناموسش؟

- کاری نکرد هزا فقط لپم و کشید.

چشم‌های به خون نشسته‌ش رو آنی توی چشم‌هام
دوخت و از لای فک قفل شده غرید و من نفس
نکشیدم.

- خوب گهی خورده به زیونشم میاری؟

#پارت ۳۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ترسیده روی زانو جلو رفتم، خواستم دستم رو دو طرف صورتش بذارم تا تأثیر حرفم زیاد بشه که خیلی آنی سر عقب کشید و من دست‌های مشت شده رو روی زانوم گذاشتم.

- ارزشش و نداره، خودتو درگیر نکن خب؟
مگه نگفتی می‌ره؟ می‌ره و گورش و گم می‌کنه. میام بالا، هر جا تو بگی، اصلاً میام اتاق تو خوبه؟

با چشم‌های تنگ شده نگام کرد و خشن لب زد:

- توی اتاق من هیچ غلطی نیست بکنی.

قری به گردنم دادم و حین کج و کوله کردن لبام گفتم:

- خب حالا نترس شب خوابیدی بهت تجاوز نمی‌کنم.

- دهنـت و ببـند مـاهلین، حـس دسـتم داره برمیـگرده
نـذار اون دندونای ردیفـتو یـکی درمیـون کنـم.

- همین یه کارت مونده کتکم بزنی.

- باور کن خیلی دلم می‌خواد استخون فکت و خورد
کنم تا وقتی اینجایی نتونی دهن باز کنی.

با چشم غره از جام پا شدم و دستم رو توی هوا تکون
دادم.

- بیا همیشه دو دقیقه باهات حرف زد.

- اینی که تو زدی حرف نبود زر مفت بود.

خواستم جواب بدم که صداش رو بالا برد و من حرفم رو خوردم، بهتر بود بیشتر عصبیش نکنم همین الانم فشار زیادی روش بود.

- یه کلمه دیگه حرف بزنی من می‌دونم و تو.

با اخم نگاهش کردم و با یه چشم غره‌ی دیگه نگاه ازش گرفتم و سمت پنجره رفتم. بهتر بود باهاش حرف نزنم.

با چند تا آخ و اوخ خودش رو از پشت روی قالیچه‌ی کنار تخت پرت کرد و هر دو دستش رو روی شکمش گذاشت.

دست به سینه از همونجا زل زدم به قامت بلندش، مگه می‌شد یه آدم اینقدر بهت مزخرف بگه و تو همچنان مثل روز اول با همون احترامی که براش قائلی نگاهش کنی؟

من دیوونه شده بودم، اگه عاقل بودم که الان به قد رشید و احتمالاً گم شدن خودم لای بازوهاش فکر نمی کردم.

به سبک گلویی که موقع بوسه بالا پایین می شد یا دست های بزرگی که می تونست توی موهام بشینه.... پوففففف.....

- بهتری؟

جواب که نداد خودم رو لعنت کردم، خیلی بی عزت نفسی ماهلین الان گند زد به هیکت باز می گی بهتری؟

در که باز شد و شورش نگران داخل شد، دیگه خودم رو سرزنش نکردم، با یه نگاه به من سمت هژا دوید و کنارش زانو زد.

- خاصی برا؟

(خوبی داداش؟)

- خاصم مه بوا دِیشت.

(خوبم من و بیر بیرون.)

گُردی که حرف می‌زدن بیشتر حرصی می‌شدم، می‌دیدن من هستم و نمی‌فهمم باز گُردی حرف می‌زدن.

شورش باز به من نگاه کرد و سرش رو به نشونه‌ی چی شده تَکون داد که مثل خودش با بالا انداختن سر جواب دادم.

انگار خیالش راحت شد که دست زیر بغلش گذاشت و با تلاش زیادی بلندش کرد.

با همون نگاه خیره تا خارج شدن از اتاقم دنبالشون کردم
و نفسم رو بیرون دادم.

#پارت ۳۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دو روز گذشته بود و متأسفانه مهران هنوز توی عمارت
بود.

فکر می کردم با اون دعوا و حرفایی که شنید می ذاره می ره
اما چه فکر محالی، نه تنها نرفت بلکه صدای خنده های
بلندش مدام توی عمارت طنین انداز می شد و باعث
می شد من اینقدر حرص بخورم و به در چشم غره برم که
احساس می کردم چشم هام انحراف پیدا کرده.

با حرص بیشتری برس رو روی موهام کشیدم و خیره به در لب زدم:

- روی آب بخندی دیلاق.

شکلکی هم سمت در بی نوا در آوردم و حین کوبیدن برس روی میز توالت از جام پا شدم.
پا کوبان سمت تخت رفتم و با حرص روی تخت نشستم.

تمام این دو روز رو توی اتاقم بودم و غدام رو هم اینجا خوردم، اصلاً قصد نداشتم تا وقتی مهران توی این عمارت به بیرون بذارم و باهاش چشم تو چشم بشم.

حالا دیگه فقط صحبت ترس نبود، وقتی یاد چیزی که به هژا گفتم میوفتادم دلم میخواست تیکه تیکه ش کنم.

اصلاً مگه می شه یه آدم اینقدر بی شعور باشه که همچین حرفی به زبون بیاره؟

حتی اون عرفان با تمان عوضی بودنش اینقدر با
شخصیت برخورد کرد که هنوزم باورم نمی‌شه آدم
عوضی ای باشه.

بی‌حوصله روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو از کنارم
برداشتم، حرف زدن با رعنا می‌تونست حالم رو خوب
کنه، پس شماره‌ش رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

چقدر دلم واسه همه چی تنگ بود، واسه کارم، واسه
کاپیتان، واسه پرویز خان و افشین و بهرام...

آه که کشیدم صدای خوشحال رعنا توی گوشم پیچید
و لبخندم عمق گرفت:

- جونم ماهی خوشگله؟

- سلام عزیزم خوبی؟

صدای تق تقی از پشت خط شنیده شد و صداهای عجیب غریبی که نشون می داد قطعاً سر کار بود.

- سلام فدات شم تو خوبی؟

- منم خوبم، آسایشگاهی؟

- آره ولی دارم حاضر می شم برم خونه، صالح خان در چه حاله؟

خندیدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم و خیره به ناخونای بدون لاکم گفتم:

- صالح نه رعنا خانوم شاه هژا.

- والا من از اول با صالح می شناسمش با شاه هژاتون ارتباط نگرفتم.

خندیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم، درسته اخلاق درست و حسابی نداشت و مدام اخم‌هاش توی هم بود اما حرف زدن در موردش حالم رو خوب می‌کرد.

- مگه تو باید ارتباط بگیری؟

اونایی که باید خوب باهاش ارتباط گرفتن که اسمش از روی زبونشون نمیوفته.

#پارت ۳۰۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بلند خندید و من صدای کشیدن زیپ کیفش رو واضح شنیدم و دلم پر کشید واسه اون موقعی که با هم حاضر می شدیم و تا جایی که جون داشتیم پیاده روی می کردیم.

- والا من موندم چطوری مادرش اسمش گذاشته هژا، اصلاً می شه صداش کرد؟ یه جوریه نه؟
مثلاً به نظرت زنش چطوری صداش می کرده؟ هیژا جون، هیژی، هیژو، هیژ...

اگه چیزی نمی گفتم تا یه ساعت دیگه می خواست اسم بسازه، ساکتش کردم و به این فکر کردم اگه هژا این مکالمه رو می شنید چیکارمون می کرد.

- وای بسه رعنا کم چرت بگو.

- باشه ولی خب سؤاله دیگه، این همه اسم چرا هیژا؟

- اسم اصلیش این نیست، یعنی تو شناسنامه فرق داره اما همین هیژا یعنی شایسته، قابل احترام، اینجا هیژا صداش می‌کنن چون واسه همه شون مثل یه اسطوره‌ست، قابل احترامه. اصلاً نمی‌تونم واست توصیف کنم اما این مرد واقعاً اینقدر ابهت داره که ناخودآگاه زبونت بند میاد پیش روش.

- یعنی می‌خواهی بگی همون صالح لاجون الان اینیه که تو می‌گی؟

یه تیکه از موهام رو گرفتم و بی‌توجه به سر و صداها ی بلندیه که از بیرون به گوشم می‌رسید حین پیچوندن لای انگشتم لب زدم:

- خیلی تغییر کرده، وزن اضافه کرده، رنگ و روش برگشته، اونجا موهاش اینقدر بلند بود و ریش داشت که باورت نمی‌شه چه صورت جذابی از پشت اون حجم مو بیرون اومده.

پوست صافش زیر اون ته ریش کوتاه و مرتب می درخشه، بینی متناسبش با لبای باریک و صورتی رنگش اینقدر هم خونی داره که قابل توصیف نیست، چشم هاش یه کمی ریزه اما چینای کوچیک اطرافش اینقدر زیباش می کنه که محوش می شی، اصلاً دیگه اون مردی که ما روی تخت دیدیم نیست، فقط یه کمی خیلی نامحسوس می لنگه که فکر کنم با اون همه ورزش اونم رفع بشه.

صداش دقیقاً مثل صدای دوبلورهاست، اینقدر گیراو خواستنی که حس می کنی خدا ساعت ها واسه اون تارهای صوتی وقت گذاشته، من فکر می کنم اگه بخونه معروف ترین خواننده می شه.

اینارم بذاریم کنار لهجه ش اینقدر جذابه که دوست داری ساعت ها صداش و بشنوی، جوری کلمه هارو از ته گلوش ادا می کنه که تو عمق اون حفره های گوشت نفوذ می کنه، کسره و ضمه هایی که شاید از نظر ما جای درست قرار نمی گیره اما در اصل همون جاییه که باید باشه، آخ آخ گردی که حرف می زنه ها.....

با یه نفس عمیق سکوت کردم و رعنا گفت:

- به به از تعریفات دلمونو بردی که، می گم چه زود شوهر کردم! برم تو کار یکی از بیمارا عجب هلویی پیدا کردی تو.

خودم از تعریفام به وجد اومده بودم، انگار که تا حالا اینقدر دقت نکرده بودم، هژا واقعاً جذاب بود و شایدم زیبا.

رشنا که ادامه داد، یه کمی از اون حالی که خودمم نمی دونستم چیه فاصله گرفتم و جوابش رو دادم.

- خب اسمشو نگفتی؟

لبم رو تر کردم، اصلاً به موضوع اسم که فکر می کردم یه حس خوبی توی رگ هام جاری می شد، حس می کردم ژیار یه شخص خاصه که فقط واسه منه، اصلاً انگار واسم یه سوپر من بود.

با همون حس خوب سرم رو کج کردم و خیره به سیاهی
شب و تاریکی محضی- که همه جارو گرفته بود سرخوش
لب زدم:

- اسمش ژیاره.

- یا خدا، چه اسمی!

#پارت ۳۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

حس می کردم با به زیون آوردنشم کلی پروانه‌ی رنگی توی
قلبم به پرواز درمیاد، اینقدر که زیر لب می اون اسم رو
تکرار کردم، به پهلوشدم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- رعنا تکرار کن، ژیار، ژیار... حس خوبی بهت دست نمی‌ده؟ اصلاً حس می‌کنم این اسم واسه الهه‌هاست.

یه وزن خاصی داره، اینقدر ابهت داره که ضعف میاره مگه نه؟

کمی مکث کرد و آخرش متفکر گفت:

- والا اون اسمی که به من حس خوب می‌ده مرتضی‌ست نه ژیار، از اونجایی که تجربه‌ی خوش آهنگ بودن یه اسم و دارم باید بگم که از دست رفتی ماهلین.

چشم‌هام رو چپ کردم و توی جام نشستم.

- مزخرف نگو دیگه رعنا، یه بارم میام باهات حرف بزنم ببین به کجا می‌کشی بحثو؟!

حتی یه کلمه نگفتم، گوشی رو روی تخت کوبیدم و از اتاق بیرون زدم.

حق با من بود هر چی بود توی حیاط بود و به محض خروجم از در اصلی متوجه موضوع شدم، باز هژا و مهران.

هر دو رو به روی هم توی حیاط ایستاده بودن و اسلحه دست مهران بود و احتمالاً تیر هوایی خالی کرده بود. رخ به رخ و تو فاصله‌ی کم هر دو با نگاهشون تن هم رو می‌دریدن و باز همه تماشاگر بودن.

هژا که دهن باز کرد خش صداش اینقدر زیاد بود که نگران یه قدم جلو رفتم.

- تیرتم که در کردی آفرین، تا حالا حرمت مهمون بودنت و نگه داشتم نه به خاطر تو به خاطر شهرام پس تا نشکستمش برو بیرون از عمارت من.

#پارت ۳۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

چیزی از احم مهران کم نشد و اونم با تمام خشمش
غرید:

- توی لعنتی نمی‌تونی با من اینجوری حرف بزنی.

شورش و غیاث خواستن جلو برن که افراد مهران پیش
روی کردن، شورش پوفی کشید و مهران با صدای بلندی
ادامه داد:

- تا شهرام اینجاست کسی- نمی‌تونه من و از این جا
بیرون کنه، من بهت اطمینان ندارم.

هزا خیره نگاهش کرد و شورش یه پله پایین رفت و گفت:

- مهران، شهرام کنار من جاش امنه، به هزا اطمینان نداری به منم نداری؟

مهران نگاه از هزا گرفت و رو به شورش گفت:

- اطمینان کردم که شد این، الان کجاست؟
تو تخت و از درد به خودش می پیچه.

هزا که بهش پشت کرد نفس راحت کشیدم، همین که نمی خواست این بحث رو ادامه بده یعنی قرار نبود به جای باریک بکشه.

از پله ها خیلی محکم و استوار بالا اومد، باد وزید، لبه ی پالتوش رو توی هوا رقصوند و منم خودم رو بغل زدم، فقط یه گپ تنم بود و جلوی سرما رو نمی گرفت.

یه قدم خودم رو کشیدم تو تاریکی کنار در که دیده نشم
و باز شورش گفت:

- مقصر زخمی شدن شهرام هژا نیست...

مهران حرف شورش رو قطع کرد و با صدای بلندی
گفت:

- مقصر - هر غلطی توی این عمارت هژاست چون
عرضه نداره از اطرافیانش مراقبت کنه، کسی - که
حتی نمی‌تونه جون پسرش و نجات بده چه به رئیس
شدن، خوب شد سیروان مرد...

نفهمیدم چطور اتفاق افتاد، هژا نعره کشید و فریاد
بلندش توی گوشم زنگ زد.
با یه خیز بلند از کمر یکی از نگهبانا که سمت راستش
ایستاده بود اسلحه رو بیرون کشید و تنم دقیقاً یخبندون
رو تجربه کرد و چند قدم جلو رفتم.

- اسم پسر من و نیار بی ناموس.

همه تو شوک بودن و تمام چشم‌ها گشاد، ضامن رو که
رها کرد به خودم اومدم خواستم کاری کنم، خواستم به
خودش بیارمش و نفهمیدم چی شد که به زبون آوردم
ممنوعه‌ای که قرار بود هیچوقت نگمش و با تمام توانم
اسمش رو جیغ کشیدم:

- ژیار؟

#پارت ۳۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

روی اولین پله خشک شد.

اسلحه هنوز سمت مهران بود که سرش رو با مکث به عقب چرخوند و با چشم‌های گشاد شده و فک سخت شده به منی که حالا تو روشن ترین جای ممکن ایستاده بودم نگاه کرد.

خودم بیشتر از اون توی بهت بودم.
 چطور این اسم رو به زبون آوردم؟!
 لعنت بهت رعنا، اینقدر این اسم رو براش تکرار کردم که نفهمیدم چی شد.
 اصلاً انگار ذهنم خالی از هژا شد و فقط فریاد این اسم رو می‌خواست.

پلک زدم، باد موهای آزادم رو توی هوا تگون می‌داد و من بدون نفس کشیدن خیره‌ی مردی بودم که چشم‌هاش روی صورتم زوم بود.

قبل از همه شورش به خودش اومد و دیدم که سمت مهران رفت و صدای بلند پاهاش روی سنگ فرش‌های

کف حیاط هژا رو به خودش آورد که با عجله سمتم قدم برداشت.

حرکت سریعش سمتم باعث شد قالب تهی کنم، حالا دیگه مطمئن بودم اون تیر جای مهران تو سر من خالی می شد.

بهم رسید، بازوم رو با خشم گرفت و با فشار من و داخل عمارت کشید.

اینقدر ترسیده بودم که چیزی تا گریه کردنم نمونه بود، شورش گفته بود این اسم رو نگم، گفته بود هژا دیوونه می شه از شنیدنش، خدایا لعنت به من.

راهر و رو طی کرد و انگار مقصد اتاقم بود.

یعنی می خواست اونجا من و بکشه؟

اونم به خاطر تکرار اسمی که عاشقش بودم، این انصاف نبود.

این همه خشم واسه شنیدن یه اسم آخه چرا!!؟

در اتاقم رو باز کرد و من و همراه خودش داخل کشید.

با یه هل ولم کرد و شروع کرد به راه رفتن توی اتاق، چپ به راست، راست به چپ.

هنوز اسلحه توی دستش بود و چند بار با هر دو دستش به شقیقه‌هاش کوبید و وقتی یهو سمتم قدم برداشت با جیغ دستم رو روی صورتم گذاشتم تا اگه من و زد ضربه‌هاش توی صورتم نخوره اما وقتی دردی حس نکردم آروم لای انگشت‌هام رو باز کردم.

متعجب نگاهش به حرکت احمقانه‌ی من بود و نگاهم رو که دید با همون بهت گفت:

- چی شد که فکر کردی من تو رو می‌زنم؟

هنوز می‌ترسیدم اما حس شرم از کار احمقانه‌ی ای که انجام دادم بیشتر بود که آروم دستم رو پایین کشیدم و روی لبم نگه داشتم.

- آخه عصبانی بودی.

- تو همیشه من و تا سر حد مرگ عصبی کردی، زدمت
که الان با این وحشت بی پدر دست جلوی صورتت
گرفتی؟

آب دهنم رو به زور بلعیدم و نگاهم رو از دست مشت
شده‌ش به چشم‌هاش بخشیدم.

- هیچوقت دست روی خط قرمزها نداشتی بودم.

چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و انگشت اشاره‌ش
رو ستم گرفت:

- نمی‌خوام بدونم این اسم و از کی شنیدی، اگه بفهمم
گردنش و خورد می‌کنم.

اما آخرین بارت بود... تأکید می‌کنم ماهلین، آخرین
بارت بود این اسم روی لب‌ات جاری شد.

اگه می دونی خط قرمزہ پس می دونستی نباید از دھنت در
بیاد، پس غلط کردی با اون لبات اون واژه رو ساختی و
غلط کردی فریادش کشیدی.

#پارت ۳۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و فقط سرم رو به
نشونہی باشه تګون دادم.

الان مهم این بود که اون خشم واسه کشتن مهران
سرکوب شده بود و امیدوار بودم اون عوضی ګورش رو
ګم کنه که دیګه اتفاق نیوفته.

عزم رفتن که کرد باز دهنم باز شد و باز به خودم لعنت
فرستادم، اصلاً همه‌ی لعنت‌های دنیا مال من باشه که
نمی‌تونم دهنم رو ببندم.

- اما این اسم... قشنگ‌تره.

هژا مکث کرد و یه قدم جلو اومد.
خیره به رگ‌های تپنده‌ی کنار شقیقه‌هاش نفس نکشیدم
که با انگشت شست و اشاره، شاید با تمام توانش لب
پایینم رو گرفت و کمی سمت خودش کشید که با درد
جلو رفتم و مچش رو گرفتم.

- سگ می‌شم وقتی می‌گم و نمی‌فهمی، ممنوعه، به
زبون آوردنش جرمه و قاضی و جلاد منم پس زبون به
دهن بگیر، چون اگه لازم باشه می‌دوزمشون،
فهمیدی؟

نگاه هراسونم رو تو دریای پر از خون چشم‌هاش دوختم
و سری به معنای فهمیدن تکون دادم.

عقب که کشید لبم رو تو دهنم کشیدم.
نگاه ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت و من وا رفته کف
اتاق نشستم که در با شتاب باز شد و شورش داخل شد.

- ماهلین؟

بدون اینکه دهن باز کنم فقط نگاهش کردم، حس
می کردم اگه حرف بزنم قلبم رو بالا میارم.
تا حالا هیچوقت ازش اینقدر نترسیده بودم، حتی اون
موقعی که جلوی چشمم یه آدم رو کشت.

تمام تنم در عین یخ بودن خیس عرق شده بود و انگار
یه سیب گنده راه نفسم رو بسته بود.

شورش نگران جلو اومد، کنارم نشست و نگاه من خیره‌ی
دستی شد که سینه‌ش رو فشار می داد.

این رنگ پریده و دونه‌های درشت عرق نشون می‌داد
حالش اصلاً خوب نیست اما همچنان به فکر هر کسی-
جز خودش بود که نزار لب زد:

- زدت؟

لب پایینم رو با زبون خیس کردم و سرم رو بالا انداختم،
فکر کنم اگه من و می زد اینقدر نمی‌ترسیدم.

شاید این ترس واسه اون اولتیماتوم شورش بود، شاید
چون فکر می‌کردم اگه این اسم رو بگم حتماً من و می کشه
به این حال افتادم ولی با این حال شمرده گفتم:

- نه... کاری نکرد... تو... خوبی؟

نفسش رو بیرون داد و مثل من کف اتاق نشست.
یه پاش رو دراز کرد و با دست چپش سینه‌ش رو فشرد.

- قلبم دیگه طاقت این حجم از هیجان و نداره، خیلی درد دارم مایلین.

لحن دردمندش اینقدر ناراحت کننده بود که یادم رفت تا همین چند لحظه پیش چه جهنم وحشتناکی رو تجربه کردم.

روی زانو چند سانت خودم رو سمتش کشیدم و خیره به صورت رنگ پریده‌ش گفتم:

- پاشو بریم بیمارستان.

چشم‌های تنگ شده از دردش رو به من دوخت، اینقدر درد داشت که صداش به وضوح می‌لرزید و من و نگران ترکرد.

- نمی‌شه تو باید بمونی، اتفاق پشت اتفاق نمی‌تونم اینجا رو ول کنم، از طرفی حالم بده نمی‌خوام قبل از به آرامش رسیدن هژا بمیرم...

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و حرفش رو قطع کردم:

- نگو شورش، خدا نکنه تو خوب می‌شی.

- جفتمون خوب می‌دونیم که من خوب نمی‌شم، چند درصد امکانش هست واسه این بدن لاجونم یه قلب پیدا بشه و سازگاری نشون بده؟

- اما من دلم روشنه می‌دونم تو خوب می‌شی.

لبخند بی‌حالی زد و نیم‌نگاهی سمت در انداخت و با صدای آرومی گفت:

- کاری به این ندارم مردن و زنده موندن آدم‌ها دست خداست و من بهش اعتقاد دارم، الانو چیکار کنم ساره داره میاد...

#پارت ۳۱۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

گیج نگاهش کردم، این اسم واسم آشنا بود اما به یاد
نمی آوردم کجا شنیدمش.

- ساره کیه؟

- زن شهرام.

ابروهام از تعجب بالا پرید و نتونستم بهتی که از
شنیدنش تو صدام هم تأثیر گذاشته بود پنهان کنم.

- اینجا میاد چیکار، مگه جدا نشدن؟

سینه‌ش رو بیشتر فشرد و سر بالا انداخت.

- نه جدا نشدن هنوز، هر کدومشون واسه جدا نشدن یه جوری فرار کردن، بگذریم الان می‌رسه، من حالم خوب نیست با نبات می‌رم پیش دکترم، غیاث باید باشه تا حواسش به مهران باشه، تو هم باید حواست جمع هژا باشه، ساره رو ببینه اصلاً خوب نمی‌شه.

حالا دیگه رنگ من بیشتر از شورش پرید، خواستم چیزی بگم که از ترس سکسکه کردم و سعی کردم با محکم فرو دادن آب دهنم جلوی این سکسکه‌هارو بگیرم.

- ه... ه... هژا... هژا؟

لب‌هاش کش اومد و حین زمزمه کردن آخ آرومی گفت:

- ترسیدی چرا؟

- شورش به جون خودت الان ترجیح می‌دم یه اسلحه بگیرم دستم برم سراغ مهران ولی نرم پیش هژا، به خدا ایندفعه دیگه می‌کشه منو.

با خنده سرش رو به دو طرف تکون داد.

- اصلاً لازم نیست بری پیشش، اون الان اینقدر داغون هست که از اتاقش بیرون نیاد اما یه درصد اگه این اتفاق افتاد می‌خوام تو باشی که نذاری بیاد پایین، یا نره پیش شهرام.

- چطوری نذارم؟

با همون لبخند روی لبش گفت:

- دهنه که چفت و بست نداره هر چی می گم می ذاری
کف دستش، یه بار دیگه بگو ژیار.

دهن کجی کردم و حین دست به سینه شدن گفتم:

- ها ها ها خنده دار بود، اونوقت باید جنازه و توی
همین باغ چال کنین.

خندهش توی گلو شکست و به سختی تن دردمندش رو
از جا بلند کرد.

- نترس اگه می خواست به خاطریه اسم تو رو بکشه
تا حالا کشته بود، از من که خط به خط برادرم و
بلدم پپرس، هژا از اینکه بعد این همه سال باز
اسمش توی این عمارت پیچید فقط شوکه شده
عصبی.

با عجله از جام پا شدم و رو به روش ایستادم.

- اینجوری فکر می کنی؟

سری به تأیید تکون داد.

- اوهوم، حالا نری باز ژیار ژیار کنی!

حالا یه کمی احساس بهتری داشتم، البته این فقط یه حدس بود شاید هژا اصلاً خوشش نیومده بود.

- باشه، کی میاد این ساره، کی می ره؟

- الان دیگه می رسه، زودم می ره شهرام بهش روی خوش نشون نمی ده.

- خب پس چرا داره میاد؟

#پارت ۳۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

- خبر تیر خوردن شهرام همه جا پیچیده، من کاری به دلیل جداییشون ندارم اما اینو می دونم که خیلی عاشق هم بودن و الان دیگه ساره نتونسته طاقت بیاره.

علاوه بر عجیب بودن اتفاقاتی که داشت میوفتاد و واقعاً از درک من خارج بود، ولی اینکه ساره بیاد اینجا و شهرام رو ببینه به نظرم عادی بود اما اینکه من بخوام واسه پیش نیومدن یه تنش جهنمی دیگه برم و ندارم هژا باهاش رو به رو بشه کاملاً غیر عادی بود.

اونم منی که به راحتی می‌تونستم کاری کنم اینقدر دیوونه
بشه که من و بکشه.

- من... من واقعاً نمی‌تونم برم پیش هژا می‌ترسم
شورش.

انگشت شست و اشاره‌ش رو دو طرف لبش کشید و
متفکر گفت:

- راستش منم ازش می‌ترسم، آروم که بشه گردنمو
خورد می‌کنه که اسمشو بهت گفتم.

موجی از شرمندگی و ندامت صورتم رو گرفت و خیره به
صورت مهربونی که کاملاً رنگ پریده بود لب زد:

- ببخشید، اما هژا گفت نمی‌پرسه کی بهم اسمشو
گفته.

نگاهش توی صورتی چرخ خورد و من انحنای ریز
گوشه‌ی لبش رو واضح دیدم.

- خب که چی الان می‌خوای حس بهتری داشته
باشم؟!

اگه همین الان بابات بفهمه اینجا یی و بگه مهم نیست کی
گفته حس بهتری بهت دست می‌ده، مهم اینه اون
می‌دونه تو کجایی غیر اینه؟

لرزش نامحسوسی از شنیدن واقعیتی که گفت تو تنم
پیچید و من به این فکر کردم اگه بابا بفهمه من دقیقاً
کجام چه غلطی باید بکنم؟

- وای خدا تن و بدنم لرزید.

- تو با لو دادن رازمون تن و بدن منم لرزوندی، حالام
پاشو الان می‌رسه این دختره.

از جام پا شدم و با لبایی که زیر دندونم له می شد نگاهش کردم.

- به خدا اصلاً نفهمیدم چی شد وگرنه می مردمم زیر
قولم نمی زدم شورش من دهنم خیلی قرصه.

نگاه ازم گرفت و سمت در راه افتاد.

- بیا بریم ماهلین الان مهم ساره ست نه قرص بودن یا
نبودن دهن تو.

نفسم رو بیرون دادم و پشت سرش راه افتادم، چیزی تو
ذهنم نبود می رفتم جلو و بالاخره یه چیزی می شد.

بیرون که رفتیم همون نگاه اول چشمم روی دختر ریزه
میزه ای که نبات با عجله سمت ما هدایتش می کرد ثابت
موند.

دختره که احتمالاً همون ساره بود بهمون رسید و سرش رو پایین انداخت.

- سلام.

شورش زیر لب سلام گفت و نگاه ازش گرفت که من متعجب نگاهش کردم.

وا این چه طرز رفتار با مهمون بود؟

سری به تأسف تگون دادم و یه قدم جلو رفتم، دستم رو سمتش دراز کردم و سعی کردم استرسم از حضورش توی این عمارت رو بهش منتقل نکنم.

- سلام من ماهلینم خوش اومدی.

#پارت ۳۱۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

سرش رو بالا گرفت و لبخند زد:

- ساره هستم.

جواب لبخندش رو دادم، چشم‌های درشت و کشیده‌ش زیبا ترین عضو صورتش بود، همون چشم‌هایی که در مورد شباهتش به چشم خودم خیلی شنیده بودم، انصافاً شبیه بود اما رنگ عسلی چشم‌های ساره نقطه‌ی تمایز ما بود و می‌تونستم اعتراف کنم واقعاً زیبا بود.

دستم رو سمت اتاق شهرام دراز کردم.

- برو اونجا عزیزم اتاق شهرام اونجاست.

خواست بدون حرف سمت در بره که شورش با خشم
بازوش رو توی چنگ گرفت، خودش رو نزدیک کرد و با
صدای خشن جمله‌ش رو توی صورتش کوبید:

- گردنت و می‌شکنم اگه حالش بد بشه.

لرزش لب‌های ساره چیزی نبود که ازش بگذرم، نیم
نگاهی به نبات و چشم‌هاش که خیره‌ی دست شورش
بود انداختم و با ملایمت دست شورش رو پس زدم و
ساره رو سمت اتاق شهرام هدایت کردم.

- برو عزیزم.

دلم اینقدر براش سوخته بود که به محض اینکه با تشکر
ریزی وارد اتاق شد برگشتم و با اخم رو به شورش
توپیدم:

- چته تو؟

این چه طرز برخوردی، اشک بچه رو در آوردی؟

بهم چشم غره رفت و انگشت اشاره‌ش رو سمت بالا گرفت.

- به تو ربطی نداره شما برو پیش ژيارت.

دقیقاً ارتعاش انفجار یه بمب رو توی قلبم حس کردم.
چرا من یادم رفته بود که مأموریتیم چیه؟
خاک بر سرم اسمشو گفته بودم.

لبهام رو روی هم فشار دادم و حین گذشتن از کنارشون زمزمه کردم:

- خدا من و بیامرزه دختر خوبی بودم.

بی‌توجه به صدای خنده‌ی بلند شورش سمت پله‌ها راه افتادم.

نمی‌دونم چه اصراری بود از اینکه من همیشه اطراف این
مرد باشم.

مردی که حتی با نگاهش هم می‌تونست وحشت زده‌م
کنه.

پله‌هارو بالا رفتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق
خودم رو آرام کنم و با فکر به اینکه احتمالاً امشب و
قرار نیست از اتاقش بیرون بیاد خودم رو آرام کردم.

#پارت ۳۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

به دیوار سمت راست در اتاقش تکیه داده بودم و پر استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

قطعاً که نمی‌رفتم سراغش تا سرگرمش کنم اما اینم می‌دونستم که اگه می‌خواست بره پایین هیچ ایده‌ای نداشتم تا جلوش رو بگیرم.

ذهنم خالی خالی بود و مملو از استرس که حتی نفس کشیدن هم یکی در میون یادم می‌رفت.

نیم ساعتی از رسیدن ساره گذشته بود و امیدوار بودم خیلی زود بره یا اگر هم نرفت هژا تصمیم نگیره از اتاقش بیاد بیرون.

اگه میومد چی باید می‌گفتم؟

می‌گفتم اینجا چیکار می‌کنم؟

اونم در برابر مردی که خیلی راحت با یه چشم تنگ کردن می‌تونست کاری کنه قبض روح بشم و جوری

فکرم رو می خوند که خودمم نمی فهمیدم دقیقاً چطوری
لو دادم چه مرگمه.

خسته از ایستادن خواستم سمت نیمکت برم و روش
بشینم اما شنیدن صدای بلندش نظرم رو جلب کرد و
گوشم رو به در چسبوندم تا ببینم چی می گه.

- تو مطمئنی؟... آدرس بده بهم... زر نزن رسول الان
اینقدر اعصابم تخمی هست که می تونم خرخرهت و
بجوام پس واسم فاز نصیحت برندار، تو خرکی
باشی به من بکن نکن کنی.

نمی دونم اون مرتیکه رسول چی بهش گفت که هژا فریاد
کشید و من دستم رو روی لبم کوبیدم.

- به تو چه ربطی داره من چه غلطی می کنم؟
آره می خوام برم بُکشم خودمو، بده اون آدرس لعنتی و.

یعنی چی؟

کجا می‌خواست بره؟

قطعاً جای خطرناکی بود که رسول می‌خواست مانع بشه.

دیگه صدایی از هژا نیومد، خواستم عقب بکشم که در باز شد و من قبض روح شده تو همون حالت استراق سمع ایستادم و فقط چشم‌هامو سمتش کشیدم که از لای فک قفل شده غرید:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

نگاه برنده‌ش بند دلم رو پاره کرد، به زور آب دهن کویر شده رو فرو دادم و ترسیده سر بالا انداختم و کمرم رو صاف کردم.

- هی... هیچی.

قطعاً می‌تونست یه دعوای بزرگ اتفاق بیوفته اما انگار جایی که قرار بود بره خیلی مهم تر بود که کف دستش رو روی بازوم گذاشت و با یه هل کوچیک راه رو واسه

خودش باز کرد و بدون گفتن حتی یه کلمه سمت
آسانسور راه افتاد.

قلبم گواه بد می داد، یه صدایی توی مغزم داشت می گفت
نذار بره این رفتن می تونه برگشتنی نداشته باشه.

پس خودم رو از اون شوک وحشتناک بیرون کشیدم، با
چند قدم بلند خودم رو بهش رساندم و راهش رو سد
کردم، ایستاد و اخم های توی همش قلبمو از سینه
بیرون کشید، از چشم هاش آتیش می بارید و لرزش شدید
صورتش موهاش رو روی پیشونین تگون می داد.
ترسناک بود ولی خودم و نباختم و محکم گفتم:

- کجا می ری؟

#پارت ۳۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

صورتش رو جلو آورد و من نگاهم زوم رگ های درشت
کنار شقیقه ش شد.

- به تو مربوط نیست، اینقدر تو هر سوراخی سرک
نکش، آخرش از این سوراخایی که دماغت تا نصفه
توشونه یه مار بیرون میاد و زهرش و بهت می ریزه.

خواست باز پسم بزنه که دستم رو تخت سینه ش
گذاشتم.

- صبر کن.

آنی سرش رو جلو کشید و با خشم طوری تو صورتم
فریاد زد که بغض به گلوم چنگ زد و انگار شیشه‌ی
احساسم هزار تیکه شد و خورده شیشه‌هاش توی
چشم‌هام فرو رفت که پر از اشک شد.

- می‌خوام برم بمیرم، واسه مردنم اختیار ندارم؟ دست
از سرم بردار لعنتی.

حس کردم دیگه نه توانش رو دارم نه می‌خوام که جلوی
این مرد خشمگینی که زمونه باهاش بد تا کرده بود
بایستم.

هر اتفاقی که افتاده بود من مقصرش نبودم که اینجوری
باهام رفتار می‌کرد.

باز بایه هول من رو از سر راهش برداشت.
صدای فشردن دکمه‌ی آسانسور رو شنیدم و چشم‌هامو
بستم.

شورش نبود، شهرام تو تخت بود، غیاث درگیر مهران
بود که معلوم نبود چه غلطی داشت می‌کرد.

اگه هژا می رفت و بلای سرش میومد چی؟
 اگه واقعاً به کام مرگ می رفت چی؟
 آخ خدا نمی تونستم، نمی تونستم بذارم اینجوری بره،
 نمی تونستم بذارم خودکشی کنه.

لعنت به من و حماقتم، لعنت به من و این رئوف بودن
 بیش از اندازهی قلبم، من به کی رفته بودم که اینقدر
 احمق بودم و با تمام تحقیری که می شنیدم بازم دلم
 واسه این مرد به درد میومد؟ هژا نامرد نبود قطعاً چیزی
 شده بود قطعاً.

شاید تصمیمم احمقانه بود اما به محض اینکه صدای
 باز شدن در آسانسور رو شنیدم پشت بندش با یه
 تصمیم آنی خودم رو داخل اتاقک پرت کردم، به خدا که
 واسه مانع شدن بود، به خدا که از ترس مردم اما دم
 نزد.

در که بسته شد انسان دوستی و نجات جاش رو به
 وحشت داد و من شتاب زده نگاهی به در بسته انداختم

و با حس مرگی که گریبانم رو گرفته بود بلوز مشکی هژا
رو از روی سینه تو چنگ گرفتم.

نفس‌های بلندش تو فضای آسانسور پخش شده بود اما
نگاه به ظاهر آرومش خیره‌ی صورت رنگ پریده از
وحشتم بود.

- اون دکمه رو زن.

پوزخند زد و حین گرفتن هر دو تا مچم و جدا کردن از
خودش لب زد:

- آدمای احمق همیشه با اون مغز کوچیکشون باعث
آزار خودشون می‌شن بچه جون، بکش کنار.

#پارت ۳۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

تکون ریز آسانسور و جیغ من یکی شد و مایع تلخ مزه تا
بیخ گلوم هجوم آورد.

حالا که حمایت هژا رو نداشتم داشتم از ترس میمردم،
به دستگیره‌ی فلزی کنار اتاقک چنگ زدم و چشم‌هام رو
بستم اما حالا دیگه مصمم تر بودم واسه سر راه این مرد
قرار گرفتن.

من نمی‌داشتم تنها بره، دلیل رفتنش هر چی که بود
زیادی سنگ دلش کرده بود اما اهمیتی نداشت نه واسه
من که بارها از جونم گذشته بودم واسش.

آسانسور که ایستاد بی‌توجه به من که زانو هام خم شده
بود خارج شد و سمت در راه افتاد.

کمر راست کردم، تا اینجا پیش رفته بودم اجازه نمی‌دادم
من رو پشت سرش بذاره، اگه مرگی هم بود باید واسه
جفتمون اتفاق میوفتاد.

نمی‌دونم منطقم چی بود، دلیم چی بود اما هر چی که
بود من نمی‌ذاشتم با این خشم تنها بره.

سمت اتاقم دوییدم، با تمام توانم دوییدم، پالتوم رو
چنگ زدم و واسه برداشتن شال وقت تلف نکردم و کلاه
بافتی که کنار پالتو بود رو برداشتم و سرم کشیدم.

جوری مسیر رو دوییدم و بیرون زدم که به زحمت به یک
دقیقه رسید و وقتی از در عمارت بیرون زدم چراغ ماشین
مشکی رنگ وسط حیاط روشن شد.

بدون توجه به نگهبان‌هایی که متعجب ایستاده بودن
سمت ماشین دوییدم و قبل از اینکه تیک آف بکشه در
رو باز کردم و خودمو روی صندلی جلو پرت کردم.

سرش ستمم چرخید و ترمز کرد و فریاد زد:

- اینجا چه غلطی می‌کنی برو پایین؟

توی دلم غوغا بود اما به خدا قسم که از مردنم سخت تر بود عادی نشون دادن خودم وقتی این گرگ زخمی داشت با چشم‌های پر از خورش نگاهی می‌کرد و جوری نفس می‌کشید که انگار هر نفس آخرین بلعیدن اکسیژن موجوده.

- یا پیاده می‌شی و با هم می‌ریم تو عمارت یا هر جایی که بری منم باهات میام.

جمله‌م که تموم شد کمر بند رو بستم و اون عصبی تر فریاد زد و بیچاره گوش من و بیچاره حنجره‌ی طلایی اون که داشت خش برمی‌داشت.

- دارم می‌رم قبرستون دست از سر من بردار.

#پارت ۳۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه اون روی سگم رو بالا آورد، فکم رو به هم فشردم،
امشب چه مرگش شده بود؟

می خواستم آروم باشم، می خواستم جیغ نزوم که بیشتر
عصبی بشه ولی نداشت، نخواست که دهنم بسته
بمونه. هر دو مشتم رو روی بازوش کوبیدم و جیغ
اینقدر بلند بود که بعدش به سرفه افتادم.

- هر گورستونی بری باهات میام، لعنت به خودت و
این دیکتاتوریت.

جواب نداد، انتظار داشتم تو دهنی بزنه یا مثل قبل فکم
رو اینقدر فشار بده که خورد بشه اما فقط با خشم نگاه
ازم گرفت و پاش رو روی گاز فشار داد.

نمی‌دونم مقصودش کجا بود اما چیزی که شنیده بود
قطعاً عقلش رو ذایل کرده بود که اینجوری افسار پاره
کرده بود و به هیچی اهمیتی نمی‌داد حتی به منی که به
وضوح داشتم می‌لرزیدم و اون شیشه رو تا ته پایین داده
بود.

لعنت به این زمستون و لعنت به اسفندی که با اینکه به
هفته‌ی سومش رسیده بود باز هوای عید نداشت و
برف توی آسمون زوزه می‌کشید.

از خیابون درختی بیرون زدیم.
دونه‌های برف با فشار توی ماشین می‌چرخید و دندونام
شروع کرد به چلیک چلیک صدا دادن.

سرعتش زیاد بود، اینقدر زیاد که دستگیره بالای سرم رو گرفتم و با چشم‌های گشاد شده به رو به رو و سیاهی شب خیره شدم.

چه مرگش بود؟

چرا اینجوری می‌روند؟ نمی‌خواست به مقصد برسه!؟
می‌خواست خودکشی کنه؟

می‌خواستم ساکت باشم، می‌خواستم زبون به دهن بگیرم
تا خشمگین تر نشه اما نشد غیر ارادی بود، من با این
مرد همیشه وسط وحشت‌هام بودم.

- آرام تر.

بی‌اهمیت به حرفم بیشتر گاز داد و صدای غرش موتور
تو خیابون خلوت خرناس کشید و من نالیدم:

- بهت می‌گم آرام، اینجوری خیلی زود تر به اون
جهنمی که مشتاقشی می‌ری.

دست‌هاش رو دور فرمون محکم کرد و صدای بلندش
پلک‌هام رو روی هم انداخت.

- ببند دهن‌تو.

صدام رو بالا بردم و مثل خودش فریاد کشیدم:

- دهنم و ببندم که جفتمون و بکشی؟

- داد نزن، یه کاری نکن پرتت کنم پایین، حالا که
بدون اینکه بدونی کدوم جهنمی می‌رم پریدی تو
ماشین پس خفه شو هر جا رفتم بیاو اگه مردم
باهام بمیر.

فقط فکم رو روی هم ساییدم، از چشم‌هاش خون
می‌بارید و صورتش کبود شده بود، اگه ادامه می‌داد قطعاً

سکته می کرد، پس دهنمو بستم و به دستگیره محکم تر
چنگ زدم تا ببینم چی تو انتظارمونه.

نمی دونم چقدر روند، چند تا ماشین رو با لای رد کرد،
چند بار دستش رو روی بوق گذاشت و با فحش های
رکیکش روانم رو به هم ریخت اما بالاخره بعد از رد
کردن یه مسیر خاکی طولانی وارد یه مسیر کوهستانی شد
و ایستاد و ماشین رو خاموش کرد.

نگاهش رو با خشم به اطراف چرخ داد، تاریک بود،
سکوت بیش از حد بیرون کشنده بود.
اینجا دیگه کدوم وحشت کده ای بود که اومده بود؟!
چی می خواست اینجا؟!

گوشی رو که بیرون کشید ترسیده گفتم:

- اینجا دیگه کجاست؟

واسه چی اومدی جایی که هیچی نیست جز سیاهی و دار
و درخت و سنگ؟ اینجا رسماً بالای کوهه.

خیره به صفحه‌ی روشن گوشیش با خشم لب زد و من
نفسم دیگه بالا نیومد.

- قعر جهنم.

#پارت ۳۲۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

همین، دیگه چیزی نگفت و نمی‌دونم با گوشیش چیکار
کرد که چند لحظه بعد داش‌بورد رو باز کرد و گوشی رو
داخلش پرت کرد.

پیاده که شد، کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و حین هدایت موهای پخش و پلای اطرافم به پشت پیاده شدم، با دیدنم بلافاصله غرید و کف دستش رو روی سقف ماشین بی نوا کوبید که صداش توی سکوت شب اکو شد.

- بشین توی ماشین میام، اگه نیومدم گوشی و گذاشتم زنگ بزن بیان دنبالت.

با چشم‌های تنگ شده نگاهش کردم و حین فرو کردن دست‌هام توی جیبم گفتم:

- می‌خوام ببینم قعر جهنم چطوریه که داری واسش بال بال می‌زنی.

- اون روی سگمو بالا نیار، بهت می‌گم بتمرگ. خطرناکم نباشه هوا سرده یخ می‌زنی نمی‌بینی برفو؟

اهمیتی به این همه خشم و حرصی که داشت تمام تنش رو می لرزوند ندادم و با انگشت به رو به رو اشاره کردم.

- اینکه هر چی از دهنش در میاد می گی اصلاً نشونه ی جذابیت نیست، سکوت می کنم چون عصبی هستی، حالا روبه رو یا چپ و راست کدوم وری بریم؟

مستقیم نگاهم کرد و من به درک خشن زیر لبش رو شنیدم، سمت راست جاده رو در پیش گرفت، درواقع یه مسیر باریک سر بالایی بود تو انبوه درخت ها و درخچه هایی که شاخ و بالشون پر از برف بود و زوزه ی باد با پیچیدن لابه لاشون به گوشم می رسید.

با چند قدم فاصله پشت سرش راه افتادم، با حرص شاخه های جلوی روش رو کنار می زد و برف همراه اون شاخه ها با ضرب سمتم پرت می شد، تمام حواسم رو جمع کردم تا جلوی ضربه رو بگیرم و موفق هم بودم.

هژا زیادی با ملاحظه بود و این خشم و این رفتار نشون می داد دنبال چیزی می ره که به حد مرگ عصبیش کرده، پس می شد یه کوچولو رفتارش رو نادیده گرفت به هر حال امکان نداشت کاری کنه که من آسیب ببینم.

با یه قدم بلند چند قدم فاصله رو پر کردم و حین دمین دم گرمم روی انگشت های یخ زدهم گفتم:

- دنبال چی هستی اینجا، منکه چیز خاصی نمی بینم؟

شاخه ی بعدی رو با خشم به کنار کوبید و جواب داد:

- دارم می رم دنبال چیزی که احتمالاً بعدش از دستت خلاص می شم.

تیری که به سمت قلبم پرتاب کرد دقیقاً به هدف خورد و احساسم از چند جا ترک خورد، چقدر مشتاق بود تا از دستم خلاص بشه.

سرم رو پایین انداختم، دنبالش راه افتادم اما حس می کردم سرخورده شدم، من با تمام تنش هایی که کنار این مرد تجربه می کردم حتی یه درصد هم فکر نمی کردم اینقدر واسه رفتن من لحظه شماری کنه.

بهش نگاه کردم، روی سرشونه هاش رو برف پوشونده بود و موهاش به سفیدی می زد.

دقیقاً تا مچ پامون توی برف بودیم و من واسه سرک نکشیدن دونه های رقصون برف توی گردنم یقه ی پالتوم رو به هم نزدیک کردم.

مسیر تقریباً طولانی رو طی کردیم و حس کردم سمت چپم از لای درخت ها نور دیدم که با عجله ضربه ی آرومی به کتفش که همچنان مسیر مستقیم رو می رفت زدم.

ایستاد و نگاهم کرد که با دست به جایی که شک داشتم چیزی دیدم اشاره کردم.

- فکر کنم اونجا یه نور دیدم شاید آتیش بود.

#پارت ۳۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

با همون اخم‌های توی هم به اون سمت خیره شد، باور کردنی نبود اما نگاهی به مسیر مستقیمش انداخت و بدون حرف جایی که من نشون داده بودم رو در پیش گرفت.

متعجب همونجا ایستادم، یعنی بدون سؤال، بدون کنایه، به حرف من اعتماد کرد؟

واقعاً عجیب به نظر میومد.

ده قدمی که ازم دور شد به خودم اومدم، من تو این تاریکی به چه امیدی ایستاده بودم؟

راه افتادم و دقیقاً صد قدم بعد وقتی از پشت یه صخره‌ی تقریباً بزرگ بیرون اومدیم اون آتیش رو دیدیم، هژا با عجله با دست من و پشت صخره هدایت کرد و خودش با احتیاط سرک کشید.

یه کلبه‌ی کوچیک اون وسط بود که چند تا آتیش اطرافش روشن بود و خبری از کسی نبود.

دستم رو روی کتف هژا گذاشتم و حین سرک کشیدن با صدای آرومی گفتم:

- چرا اطراف کلبه اینقدر آتیش روشنه؟

تکونی به شونه‌ش داد تا دست من پایین بیوفته اما با
حرفی که زد محکم تر بهش چنگ زدم.

- گرگ.

وحشت زده نگاهش کردم و با حال خرابی گفتم:

- مگه گرگ هست اینجا؟

- تا دلت بخواد.

عصبی مشتی به کتفش کوبیدم و غر زدم:

- دل من غلط کرده، گرگ هست تو این خراب شده

یه ساعت من و چرخوندی؟

بعد به همین راحتی می‌گی گرگ داره؟

اینبار با دست راستش دستم و پایین انداخت، صدای
خشنش رو به گوشم رسوند و من خوب حساب کار
دستم اومد که لال شدم.

- تا این دست هرزتو نشکستم غلافش کن.

خارج شدن یه مرد از تو اون کلبه باعث شد زیاد بهم گیر
نده و جفتمون خیره شدیم به اون دیوونه‌ای که توی این
سرما و بدتر از اون خطر گرگ اینجا مستقر شده بود و
داشت تو آتیش هیزم می‌ریخت.

- هژا این کیه؟

- قاتل سیروانم.

کوبنده گفت و نفسم رو برید، مگه دیگه می‌شد نفس
بکشم، مگه می‌شد دهن باز کنم و بگم تو اینو از کجا
فهمیدی، وقتی با اون خشم اومده بود و هنوز صدایش

دورگهی اون همه فریاد بود حتماً یه چیزی می دونست که می گفت.

گیج بودم، اینقدر شوکش قوی بود که حتی نتونستم دهن باز کنم تا چیزی بگم، اصلاً مگه چیزی هم می شد به این مرد گفت، قاتل پسرش بود؟
اما چطور؟

کی فهمیده بود؟
با کدوم مدرک؟

کمرش رو صاف کرد، خیره به نیمرخ سخت شدهش ماتم برده بود که زیر لب زمزمه کرد:

- بمون همینجا.

#پارت ۳۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم و بخوام اعتراض کنم از پشت صخره بیرون رفت.

اینقدر فرز عمل کرد که حتی اون مرد نتونست حرکت کنه، اسلحه رو از پشت روی سرش گذاشت و خشن لب زد:

- تکنون نخور حرومزاده.

دیدم که اون مرد با شنیدن صداش مُرد و جنازه‌ش نفس‌های آخرش رو بیرون داد و لب زد:

- هژ... هژا؟

- نگو هژا بگو جلاد، بگو فرشته‌ی مرگ، بگو عزرائیل.

دست‌هام رو روی صخره فشردم و یه قطره اشک از چشم‌هام فرو ریخت.

حالا دیگه سرما خیلی بیشتر از چیزی که باید به تنم رسوخ کرده بود و عملاً هیچ توانی واسه کنترل فکم نداشتم.

مات رو به رو بودم، مات پدری که واسه انتقام جگر گوشه‌ش اینجوری با صلابت ایستاده بود و تو صورتش هیچ نشونی از ترس پیدا نمی‌شد.

خدایا چه حالی داشت الان، تو قلبش چی می‌گذشت؟ کاش می‌تونستم بفهمم، اون کثافت واقعاً قاتل بچه‌ش بود؟

اگه نبود چرا اینقدر ترسیده بود؟

- چطوری پیدام کردی؟

هژا نعره زد و من قلبم رو توی چنگ گرفتم، بمیرم براش.

- حرومزاده چه فرقی می کنه، تو بچه ی من و کشتی.

اون مرد وحشت زده دستش رو تکون داد و با احتیاط سمت هژا چرخید، حالا دیگه چشم تو چشم بودن و کاش شرم می کرد از نگاه کردن تو چشم پدری که بچه ش رو کشته بود.

- نه نه... من نمی دونستم، به خدا نمی دونستم اون بمبو واسه چی می خوان، هژا من نون و نمکتو خوردم به والله....

هژا باز فریاد کشید و من مثل ابر بهار باریدم.

- بی ناموس اون فقط سه سالش بود.

مرد به گریه افتاد، نالید و من دلم می خواست روش بالا
بیارم، گیریم که نمی دونست کی و می خوان بکشن، اینو که
قطعاً جون یه آدم رو باهاش می گیرن رو که می دونست.

- به مرگ عزیزم نمی دونستم، من هیچ کاره‌م، تو که
خودت می دونی کار من ساخت تجهیزاته، من از کجا
می دونستم اون لامصب رو واسه چی می خوان، اون
بی شرفا باهات لج افتادن من این وسط بدبخت
شدم.

هژا یه قدم جلو رفت و اسلحه رو روی پیشونیش فشرد.

- از کی دستور گرفتی؟

کدوم مادر به خطایی ازت خواست دست بذاری روی
هستیه من؟ فقط اسم بگو حرومی.

اون مرد نگاهش رو به اطراف چرخ داد، نمی دونم منتظر
چی بود اما شک نداشتم که وحشت اینو داشت دهن
باز کنه و هژا خون کثیفش رو بریزه.

- می گم بهت، می شناسی، کی فکرشو می کرد اونی که همیشه.....

و بنگ.....

حرفش نصفه موند و جنازهش روی زمین ولو شد، اولش فکر کردم هژا شلیک کرده اما نگاه مات هژا به اطراف و صدای شلیک هایی که شروع شد بهم فهموند کار هژا نبوده و کسای بی بودن که نمی خواستن اون مرد حرفی بزنه.

وحشت زده از اتفاقی که داشت میوفتاد جیغ زدم:

- ژیار؟

و بازم این اسم، چرا... چرا وقتی می ترسیدم این اسم روی لب هام جاری می شد؟

هژا نگاهم کرد و با عجله خودش رو پشت کلبه پنهان کرد.

- ماهلین برو، بدو سمت ماشین فرار کن.

فرار؟

امکان نداشت اونم وقتی هژا زیر رگبار گلوله بود.
بلندتر جیغ زدم:

- نه... نه بمیرمم... نمی رم.

#پارت ۳۲۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

دیدم که چند بار شلیک کرد و باز پناه گرفت اما امان از چیزی که گفت، انگار خوب می‌دونست احساسم رو از کجا نشونه بگیره واسه نجات جونم.

خوب می‌دونستم اگه بمونم می‌میرم و اومده بودم که اگه مردنی باشه با هژا با هم بمیریم ولی اون اینو نمی‌خواست که دقیقاً عمیق ترین نقطه‌ی احساسم، دنج ترین قسمت قلبم رو نشونه گرفت.

- سرگرمشون می‌کنم جون ژیار برو.

انفجار رخ داده بود، موجی از حس‌هایی که اصلاً نمی‌دونستم اسمش رو چی بذارم به تنم هجوم آورده بود و من شدم یه سرباز گوش به فرمان.

اصلاً چرا باید جون ژیار رو قسم می‌داد و چرا باید اینقدر واسم مهم می‌بود که جیغ بزنم.

- می رم ولی من ژیارو سالم می خوام، بیا پیشم باشه؟

- بروووووو.

ایستادم و با تمام توانم مخالف جایی که بودیم دوئیدم.

تاریک بود، همه جا پوشیده از برف و پیدا کردن مسیر سخت، فقط می دونستم صدای تیر اندازی داشت لحظه به لحظه دورتر می شد و اشک های یخ زده ی من اینقدر تند می چکید که پیش روم رو هم نمی دیدم.

با آرنج اشکم رو پاک کردم و حین دویدن نگاهم رو به پشت سرم دادم اما نمی دونم چی شد، انگاری کی من و با دست های قدرتمندش گرفت و جوری پرت کرد که نفسم برید.

روی یه سر پایینی کوتاه غلت خوردم و به چشم دیدم دره ی زیر پام رو.

واسه نیوفتادن تو دره و نمردن به هر چیزی چنگ
انداختم و درختچه‌ی پر از خاری که تو مسیرم بود نجاتم
داد، البته فعلاً.

با هر دو دست شاخه‌های خشک و خاردارش رو توی
دست گرفتم، بین زمین و آسمون معلق شدم و وحشت
زده چند بار جیغ کشیدم تا از اون حالت تاب خوردن در
بیام و با سینه به تخته سنگا کوبیده شدم.

خدایا همه‌ی استخونام خورد شده بود و می‌دونستم اگه
به پایین نگاه کنم اون ترس از ارتفاع کار دستم می‌ده و
قطعاً میوفتم.

وحشت تمام تنم رو گرفته بود و صدای بلند قلبم تو
گوش‌هام شنیده می‌شد، استرس دمای بدنم رو آنی به
صفر رسوند و با لب‌های لرزون لب زدم:

- کمک...

اما مگه کسی صدام رو با این تناژ می شنید.
دستم داشت به کل بریده و سوراخ می شد و من اینبار با
درد جیغ کشیدم:

- کمک، یکی کمک کنه... آخ... ژیارررررر.

با صدای بلند زدم زیر گریه و به فریادام ادامه دادم.
خدایا حق من این نبود که اینطوری بمیرم، اینجا دیگه
جنازم به دست خانواده نمی رسید و احتمالاً وعده‌ی
غذایی به حیوون می شدم.

دستم از تحمل وزنم خسته شده بود و من باز نالیدم:

- کمک، ژیار؟

دستم سر خورد و به سختی خودم رو نگه داشتم و باز
جیغ زدم:

- کمک.

- ماهلین؟

قلبم از نو شروع کرد به تپیدن، این ژیار من بود خودش بود.

- من اینجام این پایین.

- کجایی، کجا ماهلین؟

#پارت ۳۲۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

صداش بهم انرژی داد که بلندتر داد زدم، حالا هم از اینکه سالم بود خوشحال بودم، هم اینکه کسی- بود که من و از یه مرگ دردناک نجات بده.

- این پایینم، پرت شدم، زیر پام دره‌ست دارم میوفتم.

صدای دادش اینقدر بلند بود که چشم بستم و از توهم اینکه امکان داره مثل فیلما الان بهمن بیاد و زیرش خفه بشیم مُردم.

- اون پایین چه غلطی می‌کنی تو؟

لعنتی تو اصلاً چرا اینوری دوئی؟

بغض کردم اما جوابش رو دادم:

- هر غلطی که می‌کنم به خودم ربط داره، ایشالا بمیرم
تو راحت بشی.

بچه بازی بود می‌دونستم اما خب حالم اینقدر خوب
نبود که بتونم روی رفتارم تمرکز داشته باشم، داشتم
میمردم این چیز کمی نبود.

ولی چیزی که گفتم انگار کار ساز بود که دیگه صدایی
ازش نشنیدم و روون شدن سنگ ریزه‌ها و ماسه‌هایی که
توی سر و صورتم خورد بهم فهموند که فهمیده کجام.

نمی‌دیدمش اما چند لحظه بعد صداش از خیلی
نزدیک‌تر به گوشم رسید.

- ماهلین؟

بغضم تو گلو شکست، نالیدم:

- اینجا، اینجا... دستم درد می‌کنه دارم میوفتم.

بازم کلی سنگریزه روی سرم ریخت و خیلی زود سرش رو دیدم، روی سینه دراز کشیده بود و صورتش واسه اولین بار پر از وحشت بود، وحشت افتادن من به این حال درش آورده بود؟

دستش رو سمتم دراز کرد و لرزش صداش بهم فهموند واقعاً واسه منه که ترسیده.

- دستت و بده من، نترسیا خب؟ می‌کشتم بالا فقط خودت و محکم نگه دار.

قطره‌ی اشکم روی اون حجم خاکی که صورتم رو گرفته بود به سختی پایین ریخت و با یه نگاه به فاصله‌ی تقریباً زیاد دستش تا دستم نالیدم:

- نمی‌تونم که، دوره دستت.

خودش رو جلوتر کشید، حالا تا سر شونه‌هاش تو دیدم
بود و اینبار با لحن مهربون‌تری گفت:

- می‌تونی نازار می‌تونی، خودت و یه کم بکش بالا.

سعی کردم با فشار به اون درختچه خودمو بالا بکشم اما
انگار کمی از ریشه کنده شد که تکون سختی خوردم و
جیغ کشیدم.

- وای....

صداش رو بلندتر به گوشم رسوند تا انعکاس جیغ خودم
به گوشم برنگرده و من و وحشت زده‌تر نکنه.

- هیششش، هیششش، چیزی نشد دردِت ولیم به
من نگاه کن.
(دردت به تنم)

توی اون حالم از خودم متنفر بودم که گُردی
نمی فهمیدم، دقیقاً چی گفته بود خدا؟

- دستم دیگه حس نداره.

تشر زد و من حق زدم.

- حس داره، غلط می کنه نداشته باشه، ماهی گلی، من
اینجام می دونی دیگه، سرم بره نمی ذارم ناجیم نفس
نکشه، می فهمی من و می شنوی؟

لب هام رو به هم فشردم، تا همین الانم اون محرک
خودش بود که زنده بودم و پرت نشده بودم، با بغض
لب زدم:

- می خواستم ازت محافظت کنم.

#پارت ۳۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیدم که پیشونیش رو با حرص روی برف گذاشت ولی
زود سر بلند کرد و اون انحنای کوچیک کنج لبش...
آخ... دقیقاً همونجا مُردم...

- من خیلی کله خر تر از اینام، تو حالا حالاها باید
باشی و به ناجی بودنت ادامه بدی، اصلاً مگه تو
فرشته نیستی؟ فرشته‌ها که نمی‌میرن.

فقط دل بده به دلم نازار، کاری که می‌گم و بکن همین.

واسه رسیدن دستش به دست داغونم خودش رو جلوتر
کشید که حجم زیاد خاک تو صورت و چشمم پاشیده
شد و از درد سوختم.

- آی... آی.

- چه بی؟ (چی شد؟)

ماهلین چی شدی؟

- آخ چشام... کور شدم، آی.

پر حرص لب زد و دیگه تعداد انفجارهای قلبم از دستم در رفته بود، من تک به تک این کلمات رو حفظ می کردم تا بدونم چه معنی ای می دن.

- مالم بوده نذرت چاویت، بده دستتو بهم رسیدم بهت.

(زندگیم بشه نذر چشما)

به سختی لای چشم‌هایی که انگار ازش خون می‌بارید رو باز کردم، اینقدر تنش رو آویزون کرده بود که هر لحظه امکان داشت بیوفته.

انگار همینم محرک شد برام، اصلاً صحبت مرگش که می‌شد انگار من یه روح دیگه تو تنم دمیده می‌شد، دست چپم رو آزاد کردم و با کمک دست راست با یه جهش دستم رو توی دست‌های مثل یخش گذاشتم، بلافاصله فریاد زد:

- خاص خاص گرفتم.

انگار این استرس بهش اجازه نمی‌داد به زبون مادریش حرف نزنه، شایدم یادش رفته بود من گرد نیستم، اما با شناختی که ازش داشتم اگه یک درصد احتمال می‌داد من می‌فهمم چی می‌گه قطعاً خون به جیگرم می‌کرد. تازه اونم در صورتی بود که جملات گردیش بد و بی‌راه نباشه.

تنش با ضرب سمت پایین کشیده شد و من ترسیده
نالیدم:

- اگه سنگینم ولم کن داری میوفتی، تو رو خدا.

فشار دستش زیاد بود و داشت سعی می کرد من و بکشه
بالا اما تو همون حالم باید ثابت می کرد شاه هژاست، یه
شاه دیکتاتور.

- دهن تو ببند، بالا که کشیدمت زیر مشت و لگد
می گیرمت که اینقدر نرینی به اعصابم.

لب گزیدم و بغضم رو فرو خوردم، با فریاد من و چند
سانت بالا کشید و من با دیدن تخته سنگی که سمت
چپم بود با عجله پام رو روش گذاشتم.

حالا اون یه اهرم بود و به کمک هژا بالا تر کشیده شدم.

تمام تنم گلی شده بود و داغی خون روی دست‌هام
چندش آور بود.

- ماهلین پاهاتو به یه جایی بند کن بکش بالا خودت و
زود باش.

به هر جایی که می‌شد پاهام رو کوبیدم و اینبار دیگه با
فریاد بلندش بالا کشیده شدم اما تیکه سنگ تیزی که
زیر سینه‌م دقیقاً لبه‌ی پرتگاه بود کنار سینه‌م رو خراشید
و من همراه با ناله‌ی بلندی از درد بالاخره بالا کشیده
شدم.

قبل از ولو شدن روی زمین و اون برف یخ کرده، تو بغل
امن مردی که قول شکستن استخون‌هام رو داده بود فرو
رفتم و نفس راحت کشیدم.

- آخ آخ... خدایا شکرت.

#پارت ۳۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

اصلاً نه حالش رو داشتم نه دردم اجازه می داد چیزی
بگم، اونم زود به خودش اومد که شونه هام رو عقب داد
و خیره توی صورتم جوری فریاد کشید که صدای پر زدن
کلی کفتر چاهی رو از تو اون دره شنیدم.

- وقتی بهت می گم نیا به یه ورتم حساب نمی کنی،
داشتی میمردی لعنتی.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و کمی سمت زمین خم
شدم، خیلی درد داشتم.
انگار دنده هام داشت از هم وا می رفت و تحملش هر
لحظه سخت تر می شد.

- با تو ام لال شدی؟

فریادش قابل تحمل بود البته اگه شونه‌م رو با خشم
تکون نمی‌داد و اون درد لعنتی تا استخونام رو
نمی‌سوزوند.

جیغ که کشیدم نگران سمتم خم شد.

- چته؟ چیه بگو ببینم؟

نفس بریده از درد و سرمای که هر لحظه داشت بیشتر
عذابم می‌داد لب زدم:

- کنار سینه‌م" با دست سمت چپ سینه‌م رو نشون
دادم و ناله زدم" گیر کرد به اون تکه سنگه خیلی درد
داره.

چشم‌هاش رو به جایی که اشاره کرده بودم دوخت و با عجله دستم رو پس زد.

- ببینم کجا؟

نمی‌دونم جیغ بعدی بیشتر از درد بود یا دیدن جایی که اگه می‌مردم نشونش نمی‌دادم.

انتظار داشت من سینه‌م رو بهش نشون بدم؟ هنوزم وقتی یاد اون شب و افتضاحی که با پوشیدن اون لباس به بار آورده بودم می‌وفتادم شرمگین می‌شدم و تنم خیس عرق می‌شد، مگه می‌ذاشتم یه خجالت دیگه باعث آزارم بشه؟

- آه نه...

بازوی راستم رو گرفت و با اخم به لبه‌ی پالتوم چنگ زد.

- نه و زهرمار، وردار دستتو.

خواستم مانع بشم اما با خشم دستم رو پس زد و فقط با چشم‌های خشمگینش نگاهم کرد و پشت دستش رو جلوی دهنم گرفت.

ترسیده لب ورچیدم، پالتوم رو از هم باز کرد، گیم رو بالا داد و نشستن دست مثل یخش روی کاپ بالای سینه‌ی چپم فشارم رو از خجالت به کل پایین کشید که هیچ کاری نتونستم بکنم.

چشمم بسته بود اما متوجه شدم که با لباس زیرم درگیره و آخرش گفت:

- این سگ مصب چیه بستی چرا اینقدر خفته؟
خونریزی داری بازش کن.

چشم‌هایی که تا حالا داشتم محکم روی هم فشار می‌دادم اینقدر باز شد که به سوزش افتاد، دستش رو پس زدم:

- نه... چیزه... دستت آلوده‌ست عفونت می‌کنه بریم خونه خودم تمیزش می‌کنم.

- بریم عمارت با کدوم ماشین؟ محض اطلاعات ماشینو بردن خوراک گرگا بشیم.

- یعنی چی؟ ماشینو چرا بردن؟

#پارت ۳۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو بیشتر روی تنم خم کرد و خیره به جای زخمم
با صدای پایینی گفت:

- من و کشوندن اینجا تا بکشن خانوم سام، ولی خب
همیشه نقشه هاشون نقش بر آب می شه چون من
اگه بعد مرگ سیروان نمردم تا انتقام نگیرم نمی میرم.

حرکت معاینه ماندش روی زخمم داشت با روح و
روانم بازی می کرد و اون نه نگاهش رو از روی سینه‌م
برمی داشت نه دستش رو.

- این انتقام چی بهت می رسونه؟
امروز نقشه هاشون نگرفت که هنوز مطمئن نیستم زنده
بمونیم فردا چی؟
اگه یه روزی تونستن بکشتن چی؟

سر بالا انداخت، کمی بند کنار سوتینم رو پایین کشید و
محکم گفت:

- اهمیت نداره تا تهش می‌رم.

- به چه قیمتی؟!؟ جونت؟

بس کن این کینه‌ی لعنتی‌و، داری خودت و نابود می‌کنی،
اصلاً قراره تهش چی بشه؟
گیرم که پیدا شون کردی به چی می‌رسی؟

بالاخره نگاه از تنم گرفت و خیره تو چشم‌هام با نفرت
پچ زد:

- اونجایی که برسم بهشون فقط خون می‌بینم پرستار،
حالا یا من یا اونا.

چشم‌هام سیاهی رفت، احساس ضعف کردم، مرگ؟

مرگ مردی که انگار تازه امشب تونسته بودم اون قلبی که قطعاً می‌تونست مهربون باشه رو ببینم، نه دردناک بود، خیلی زیاد.

- به همین راحتی؟

اصلاً چیزی هست که واست اهمیت داشته باشه؟
چیزی هست که به خاطرش بگذری از این کثافتی که می‌تونه خونت و بریزه؟

سر بالا انداخت و با اطمینان گفت:

- هیچی به اندازه‌ی انتقام واسم پررنگ نیست هیچی ماهلین، من هیچی به جز خون ریخته شده‌ی پسر و مادرش نمی‌بینم، اینو تو مغزت فرو کن و بعد چیزای دیگه رو جلوی چشم‌هات بگیر.

زیاد بود، این حجم از استرس زیاد بود، درد این حقیقت تلخ‌تر از اون بود که تن ضعیفم بتونه تحمل کنه، تا همین الانم به زور سر پا بود.

داغون بودم، این ضربه‌ی روحی در کنارش خونریزی هم
مزید بر علت شد تا چشم‌هام روی هم بیوفته و دیگه
چیزی نفهمم.

#پارت ۳۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی



لای پلکم رو آروم باز کردم، میل عجیبی داشتم به خواب
راحتی که از زمین و زمان کنده شده بودم بیشتر ادامه

بدم اما حس کردم صورتم از هرم داغ یه تابش شدید
داره می سوزه.

بلافاصله دستم رو جلوی صورتم گرفتم که تمام تنم تیر
کشید و با باز کردن چشمم متوجه شدم هنوز تو همون
جهنم هستیم.

اما اینبار روی یه سطح مسطح، آتیش کنارم روشن بود
و هژا اونور آتیش خیلی خونسرد مثل همیشه با یه
تیشرت نشسته بود و نگاهم می کرد.
خدایا زده بود به سرش، توی این سرما تو کوهستان،
پالتوش کجا بود؟

اما خیلی زود جواب سؤالم رو گرفتم و فهمیدم شاید تو
چهرهش مشخص نباشه اما هنوز اون ذات مهربونی که
یهو زده بود بیرون رو حفظ کرده که پالتوش رو تا کرده و
مثل بالشت زیر سرم گذاشته.

- بیدار شدی؟

لحنش چقدر یخ بود، انگار نه انگار این مرد همونی بود
 که با تقلا من و نجات داده.
 سرم رو سمتش چرخوندم.
 روی یه تیکه سنگ نشسته بود و هر دو ساعدش رو به
 زانوهایش تکیه داده بود.

- چقدر بی‌هوش بودم؟

پوزخند زد و گردنش رو روی شونه‌ی راستش خم کرد.

- فاز فیلم برداشتی!؟

همش پنج دقیقه، نکنه فکر کردی چند روزه؟

کمی خیره نگاهش کردم و در آخر تنها کاری که به ذهنم
 رسید این بود که بهش چشم غره برم، دستم رو روی
 سینه‌م گذاشتم و به سختی نشستم.

مطمئن بودم شکستگی ندارم اما تنم به شدت کوفته بود.

قبل از واریسی خودم پالتوش رو از پشت سرم برداشتم و با یه نفس عمیق واسه کمتر حس کردن درد سمتش پرت کردم.

- بگیر سرده.

گرفتش، جوابی نداد و پالتو رو تن زد.
نگاهم رو به لباسم دادم، تمام گپ و قسمت جلویی پالتوم خون بود و معلوم بود بلای بدی سرم اومده.

- آخ...

خیره به اون خون زیر لب ناله کردم که صداش کمی ملایم‌تر از قبل بلند شد:

- بی‌هوش که شدی دیگه نگاه نکردم.

عجیب بود، از مرد خودرأیی مثل اون که به حرف هیچکس اهمیتی نمی‌داد خیلی عجیب بود که چون بی‌هوش شدم به تنم نگاه نکنه، هر چند خوب کاری کرد، چون اگه الان می‌گفت نگاه کردم از نظر من دقیقاً به متجاوز فرصت طلب بود.

سکوت‌م که زیادی طول کشید از جاش پا شد، آتیش رو دور زد و کنارم نشست.

- درست بشین اون سوتینت و هم باز کن ببینم چه بلایی سر خودت آوردی، تا بچه‌ها برسند از خونریزی می‌میری.

تنم از شنیدن چیزی که گفت تکون سختی خورد و با عجله دستی که داشت می‌ومد سمت پالتوم پس زدم.

صدام کمی بالا رفت اما از خشم نبود از استرس به کرسی نشوندن چیزی که گفت بود.

- قرار نیست هر جام که زخم می‌شه تو لطف کنی
نگاهش کنی که معجزه بشه و خوب بشه، تو مگه
دکتری که هی فاز برمی‌داری اینجات و ببینم اونجات و
ببینم؟!

اصلاً می‌دونی از من چی می‌خوای؟

بدون توجه به چیزی که گفتم دستش رو روی گلوم
گذاشت، بایه فشار تن بی‌جونم رو روی سطحی که از
برف پاکش کرده بود دراز کرد و یه پاش رو از روی تنم رد
کرد و اونورم گذاشت:

- آره می‌دونم ازت چی می‌خوام، می‌خوام سینه‌تو ببینم.

#پارت ۳۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم‌هام از این همه بی‌حیایی درشت شد و واسه پس
زدنش تقلا کردم.

- ولم کن ای بابا خودم بldم چیکار کنم.

زانوهاش رو دو طرف پاهام چفت کرد و با خم شدن
روی تنم عملاً قدرت حرکت رو ازم گرفت.

حالا دیگه این فاصله‌ی نزدیک اجازه نمی‌داد نفس بکشم
و اونم بعد فوت کردن بخار دهنش توی صورتم از لای
دندونای چفت شده غرید و همزمان یه دونه برف روی
گونه‌م فرود اومد.

- متنفرم از اینکه یه کاری و به زور بکنم، کنار منکه هستی رام باش حتی اگه قصدم چیزی باشه که تو دوست نداری.

حرصی لبهام رو به هم فشردم.
زورگو بود خیلی زیاد، چرا باید مردی که جز اسلحه چیزی رو نمی‌شناخت زخم تن من رو اونم اونجا رو ببینه؟

گیم رو که بالا زد تنم از سرما لرزید و تکونی به خودم دادم.

- لطفاً برو اسلحتو بردار آدمتو بکش، من نمی‌خوام زخمم و ببینی زور که نیست.

انگار واقعاً کلافه‌ش کردم که فشاری به گلوم داد و دست آزادش رو زیر کمرم سر داد.

این یه جنگ بود، یه جنگ بزرگ سر احساس من و غرورم.

دقیقاً چرا وقتی با سگک اون سوتین لعنتی درگیر بود
مستقیم تو چشم هام نگاه می کرد؟
چیو می خواست ثابت کنه قدرتش؟

تلاشش واسه باز کردن گیره ی لباس زیر قرمزم زیادم
طول نکشید و باز شدنش و از بین رفتن اون فشار انگار
دردم رو کمتر کرد که نفس راحت نامحسوسی کشیدم.

- این لعنتی با فشارش خونریزی و چند برابر کرده،
این چیه پوشیدی نکنه تصمیم داشتی به کلاب
بری و میله برقصی؟

این مگه لباس زیر نرمال یه دختره؟

بهش چشم غره رفتم و با حرص زمزمه کردم:

- به تو چه؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و منم پررو پررو تو
چشم‌هاش زل زدم.

به اون چه ربطی داشت من عاشق لباس زیرای شیک و
پراز سنگ و نگین بودم، حالا در اینکه اینا واسه زیر
نبود و باید به تنهایی پوشیده می‌شد حرفی نبود اما من
ماه‌ها منتظر می‌موندم تا زندایی رعنا اینارو واسم از ترکیه
بفرسته قرار نبود اون تو تنم ببینه.

- فکر می‌کنم نشنیدم، تو هم فکر کن که نگفتی،
نمی‌خوام امشب سخت بگیرم بهت.

احمقانه بود اما تنم از شنیدن آخر جمله‌ش لرزید،
نمی‌دونم چطوری اما یه لحظه یاد حرفای رعنا بعد شب
عروسیش افتادم وقتی گفت مرتضی— گفته نمی‌خوام
امشب بهت سخت بگیرم.

خدایا زده بود به سرم، دستش که باز پیشروی کرد کلاً از
اون فاز احمقانه‌ای که به خودم گرفته بودم بیرون اومدم
و اونجایی مُردم که سرما رو واضح روی سینه‌م حس
کردم، انگار تو معرض هوای آزاد بود و می‌شد حدس زد
که از سوتینم بیرون افتاده.

دیگه جرأت نگاه کردن نداشتم، اینقدر خجالت زده بودم
که لب‌گزیدم و حرکت انگشت‌هاش کناره‌های زخم
نفسم رو از درد به شماره انداخت و صدای به شدت
پایینش ضربان قلبم رو بالا برد.

- لعنتی، خیلی عمیق‌ه بخیه لازمه.

#پارت ۳۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

با شنیدنش وحشت کردم و اصلاً موقعیتی که توش
بودیم رو به کل یادم رفت.

خدایا بخیه چرا!!؟

یعنی اینقدر عمیق بود؟!

ترسیده از موندن رد روی تنم با همون چشم‌های بسته
نالیدم:

- وای نه جاش می‌مونه که!

چیزی که گفت اتوماتیک وار چشم‌هام رو باز کرد و نگاه
عجیبش به بالا تنه‌م رو شکار کردم.

لعنتی این چه نگاهی بود؟
حاضر بودم قسم بخورم چشم‌هاش داشت برق می‌زد و
اگه قبل این ماجرا یکی بهم می‌گفت همچین چیزی رو از

مردی مثل هژا می بینم ساعت ها تو شوک فرو می رفتم،
اما الان داشتم می دیدم که چطور به سینه می نگاه می کرد.

- خرج عمل که با منه، خرج جراحی پلاستیکم با من،
حیف این سینه ست خط خطی بشه.

دهنم از تعجب باز موند و همون لحظه نگاهش به
صورت متعجبم افتاد، انگار متوجه شد چه گافی داده که
اخم هاش رو توی هم کشید.

کمی تنش رو بالا کشید، پالتو و تیشرتش رو کند و همون
کار رو با رکابی سفید تنش هم کرد، امشب قسم خورده
بود من و سگته بده.

سعی کردم کمی عقب بکشم، چیکار می خواست بکنه؟!
دیگه اینقدرها هم نباید وا می داد.

- خاک بر سرم چرا لخت می شی؟!

جنبه داشته باش بابا همش یه سینه ی جرواجر خونی
دید.

کمی مات نگاهم کرد، صورتش جمع شد و حین جر دادن
رکابی گفت:

- اینی که من دیدم با اون رنگ لباس زیری که انتخاب
کردی مُرده رو زنده می‌کنه، اما نترس من سکس
روی تخت و ترجیح می‌دم، همین الانم زانو هام اذیته.
از اونجایی که زمان می‌بره جای نرم بهتر از سنگه.

کف دستم رو با حرص روی سینه‌ش کوبیدم که چون
لخت بود صدای بدی داد و حرصی ترجیح زدم:

- خیلی بی‌شعوری، حق نداری با من اینجوری حرف
بزنی.

خیره به صورت سرخ از شرم و خشمم تیشرت و پالتو رو
تن زد و رکابی رو بالا گرفت:

- فعلاً تمیز ترین چیزی که داریم اینه، الان جلوی خونریزی و بگیریم بعد من بی شعور بودن و یه جای مناسب تر نشونت بدم.

حرصی تکونی به تنم دادم، لعنتی این نزدیکی بیش از حد تن هامون باعث شده بود تو یخ بندون خیس عرق بشم.

- من ازت کمک نخواستم پاشو از روم.

رکابی رو مچاله کرد و روی زخمم گذاشت، سرش رو پایین کشید، پایین پایین، چه لزومی داشت این همه نزدیک بشه وقتی من همین الانم داشتم از هیجان می مردم؟
نکنه قصدش همین بود؟

خیره به لب هام لبش رو تر کرد و لعنت خدا به صداش، صدایی که توانایی زیر و رو کردن قلبم رو داشت.

- منم ازت کمک نخواسته بودم اما تو کمک کردی.

#پارت ۳۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

خب این حقیقت بود، پس سکوت کردم و گردنم رو
واسه دیدن جای زخم بالا آوردم، با دست راست رکابی
رو گرفته بود و روی زخمم فشار می داد.

درسته که اون لباس تو معرض خاک و اینا نبود اما عرق
که کرده بود، خدا خودش به من و اون زخم رحم کنه.

عصبی بودم، از این نزدیکی، از این لحن اغواکننده، از
این حالی که داشتم و دیدن اون رکابی که می تونست

باعث عفونت زخم بشه و کار رو خراب تر کنه، اینقدر حرصی بودم از همه چیز که زیر لب غر زدم:

- شکر خدا شرتش و در نیاورد.

چقدر احمق بودم که فکر کردم نمی‌شنوه اما شنید و دُرُشتشم بارم کرد.

- اگه از دیدنش قبض روح نمی‌شی در بیارم.

تنها صلاحم جیغ بود و نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود که امشب بعد اون خشم اینجوری داشت شوخی و شیطنت می‌کرد.

شاید می‌خواست من و از حرص بکشه.

- این دیگه شوخی نیست بی‌حیائیه بدقواره‌ی دراز.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و مثلاً متعجب گفت:

- مگه دیدیش؟

البته از تو بعید نیست، در کل امنیت ناموسی نداشتم
پیش، شلوارم که تو خونهت کنیدی.

دیگه نتونستم تحمل کنم، مشتم رو با خشم روی
سینه‌ش کوبیدم، درد داشتم و داشت دیوونه‌م می‌کرد.

باید ساکتش می‌کردم و هیچی جز صدا کردن اسمش
نمی‌تونست از این فاز اذیت کردنی که به خودش گرفته
بود بیرون بکشدش، لعنتی فکرشم نمی‌کردم تا این حد
بی‌حیا باشه و هر چیزی رو به زبون بیاره.

جیغ کشیدم و صدای جیغ تو کوهستان پیچید و اون
با لحن خاصی جواب داد.

- ژیاررر؟

- گیان؟

(جان)

مات شدم و همون لحظه از شوک سکسکه کردم.
اینو دیگه بلد بودم، اگه از سر شب هر چی گفته بود رو
نفهمیده بودم این یکی رو اینقدر شورش تکرار کرده بود
بلد بودم همینم لالم کرد.

دیگه تقلا نکردم که فشار دیگه‌ای به زخم داد.

- بگیر روش و فشار بده، تو عمارت چسب بخیه داریم
جاش نمی‌مونه.

باز اخم در هم کشیده بود و انگار تصمیم داشت از اون
فاز مهربونیش بیرون بیاد.
خواست از روم پاشه که دستش روی برف سر خورد و
کامل روی تنم آوار شد.

حتی فرصت حس کردن درد رو هم نداشتم وقتی شکم
سفتش به شکم چسبید و بینیش مماس با بینیم قرار
گرفت.

این حد از هیجان رو تاب نمی‌آوردم، اتوماتیک وار هر
دو دستم روی پهلوه‌اش نشست، می‌دونم دست‌هام
دقیقاً به تیکه یخ بود و اینو از تگون ریز تنش حس کردم.

نگاهم مدام از این چشم به اون چشمش در گردش بود
و انگار مسخ بودم که زمان و مکان از دستم در رفته بود
و با چیزی که گفت به این دنیا برگشتم.

- نگاهت خطرناکه و من دارم این خطرو حس می‌کنم.

#پارت ۳۳۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

پهلوهاش رو بیشتر فشردم، من ماهلین نبودم من دختر
مهیار سام نبودم که اگه بودم از این موقعیت فرار
می کردم.

من کی اینجوری تربیت شده بودم!؟
این مرد با من چیکار کرده بود؟
با احساسم چیکار کرده بود که شده بودم یه دختر
خودسر و بی حیا؟

- اما من ... خطری حس نمی کنم.

حرکت لمس مانند تیغهی بینیش رو بینی یخ زدهم وقتی
چشم‌هاش خیره‌ی لب‌هام بود خود زلزله بود یه زلزله‌ی
چند هزار ریشتری.

- چون تو منو نمی‌شناسی، اگه بشناسی تو این
موقعیت وقتی تنم داره بدون پوشش لمست می‌کنه
ازم فرار می‌کردی.

منظورش اون قسمت بالا رفته‌ی تیش‌رتش بود که به
شکمم چسبیده بود.

آب دهن خشک شده رو بلعیدم و تمام تلاشم واسه
نگزیدن گوشه‌ی لبم هیچ شد، من بی‌اراده‌ترین بودم
وقتی عطرش داشت با سلول‌های ریه‌م می‌جنگید و
صدای لعنتیش با روانم بازی می‌کرد.

- تو به من آسیب نمی‌زنی.

نگاهش با مکث از لب‌هام قفل چشم‌هام شد و ضربان
قلبم دور هزار رو هم رد کرد.

- می‌زنم، خیلی بدم می‌زنم.

خواستم باز نفی کنم حرفی رو که شاید خودمم یه
جورایی قبولش داشتم اما شوک بعدی رو پر قدرت تر از
قبل به تنم جاری کرد، دستش که حالا چند درجه داغ تر
شده بود زیر سینه‌ی زخمیم نشست و فشار کمی بهش
وارد کرد.

- همین الان زخمیه منی ماهلین، باز کن چشماتو
زندگیت پر از زخمه منه، من تا یه جایی می‌تونم
خودمو کنترل کنم. تو زیبایی، خیلی زیبا، تو یه دختر
همه چی تمومی که باید خیلی بیشتر از همیشه
مواظب خودش باشه، اینکه من می‌خوام لمست
کنم به نفع نیست، فرار کن ماهلین از من فرار
کن.

- من می فهمم چی می گی اما واقعاً لازم نیست ازت فرار کنم تو....

- پس می خوای با من بخوابی؟

نفسم رفت و عین یه مرده بهش زل زدم، من اینو نمی خواستم اینقدر هم بی شرم نشده بودم، بزرگترین خلاف جنسی زندگی من همون بوسه بود.

انگار سکوت رو به نشونه ی مثبت قلمداد کرد که اخم هاش رو توی هم کشید و با خشونت تنم رو فشرد و من لب بستم.

صدای خرناسش تو سکوت وهم آور کوهستان پیچید و من حس کردم کنارش زوزه ی یه گرگ رو واضح شنیدم.

- با من بودن آسون نیست بچه جون، با من نرو تو فاز فانتزی.

من با تصوراتت فرق دارم، با من که باشی باید از همه‌ی اون چه که داری استفاده کنی.

"انگشت شستش رو روی لبم کشید و لب‌هاش رو به صورتم چسبوند، با لحن جهنمیش ادامه داد و من لرزیدم، حالا صداش از ناله‌ی اون گرگ هم ترسناکتر بود."

انقدر استفاده کنی که صدای ناله‌هاست همه جا رو بگیره، تا نفست گوشم و پرکنه، با من که باشی زود می‌رسی به کلمه‌ی بس کن.

"لب‌هاش رو سمت گوشم کشید و لطافتش رو بین لب‌هاش گرفت"

تو بگی و من نشنوم، جیغ که زدی، نفس که کم آوردی می‌فهمی هژا مردی نیست که بخوای تنت و باهاش شریک بشی.

#پارت ۳۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم، حسی— که از همین جملات خشن تو تنم جاری بود چیزی نبود که تا حالا مثلش رو تجربه کرده باشم.

اما یه حس موذی وسط این وحشت داشت بهم نهیب می زد که بگو من تنم رو با ژیار قسمت می کنم، هژا تو واسه من ژیار باش همون ژیاری که امشب گیان به خوردم داده بود.

- همیشه تلاش کردی من و بترسونی، تا حالا نفهمیدی روم جواب نمی ده؟

لب هاش گونه م رو نوازش کرد و کنار گوشم پچ زد، من اگه الان سر پا بودم قطعاً پخش زمین می شدم چون پام دیگه توانی نداشت.

بند بند وجودم پر از هیجان بود و حس می کردم دقیقاً
ناب ترین تجربه ها داره نصیبم می شه.

- اما بترس چون من بهت درد می دم، یه شکنجه ی
ترسناک.

حرف هاش کم کم داشت تنم رو به رعشه می نداخت،
جوری با اطمینان حرف می زد که آب دهن تلخم رو
ترسیده فرو دادم و لب زدم:

- تو سنگدل نیستی اذیتم نمی کنی.

پوست لطیف گونه م رو گزید و صدای لعنتیش دقیقاً
زیر گوشم طاقتم رو تموم کرد که به موهاش چنگ زدم،
می خواستم اون لمس دیوونه کننده تموم بشه، اگه ادامه
می داد اونی که التماس می کرد تا بوسیده بشه من بودم و
نمی خواستم غرورم له بشه، نمی خواستم فکر کنه چقدر
هول بودم که نه نگفتم.

- لعنت بهت ماهلین، خواستم حواس تو رو از این
جهنم پرت کنم و الان دلم سرخیه تنت بعد
ضربه هام و می خواد.

لرزیدم، اینبار دیگه از ترس و این رو کاملاً متوجه شد.

- من... من...

سرش رو از تو گردنم بیرون کشید و لب هاش رو مماس
لبم نگه داشت، ترس رو توی چشم هام خونده بود و
حالا داشت با لحن عجیبی که شبیه تهدید بود وحشتم
رو بیشتر می کرد.

- حتی سی ثانیه بعد این لمس کوفتی و به خاطر نمیارم
بهار سام این تو خاطرت باشه.

- یعنی... یعنی چی؟

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و لب گزید:

- یعنی باهات که خوابیدم نمی‌تونی عذاب وجدان دختر بودنت و گردنم بندازی، من به بودن باهات نه نمی‌گم، کدوم مرد احمقی از همچین دختری می‌گذره؟

وقتی الان تو این موقعیتی و واسه پس زدنم تلاشی نمی‌کنی، وقتی چنگت لای موهامه "مکث کرد و بینیش رو به بینیم مالید و ادامه داد" می‌دونی این یکی از فانتزی‌های سکسیمه و الان تا خرخره پرم کردی. تو راضی هستی و دیگه بند امانت بودنت از روی دوشم برداشته می‌شه.

ضربان قلبم الان دیگه از خشم می‌کوبید نه هیچ حس کوفتیه دیگه، با خودش چه فکری کرده بود؟ من یه دختر هرزه نبودم که اینجوری باهام حرف می‌زد، چنگم هنوز لای موهاش بود و اینبار با تمام توانم کشیدمشون که سرش به عقب خم شد و اون لب‌های جهنمیش از صورتم دور شد.

- متأسفم که باید گند بزnm به فانتزی هات، از روم
پاشو زود.

لبخند زد، یه لبخند عمیق که برق اون دندونای سفید
تو تاریکی شب سرد کوهستان چشمم روزد و اون بالحن
پر از سرخوشی زمزمه کرد:

- خدا لعنت کنه ماهی.

#پارت ۳۳۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

حس کردم جای عصبی شدن بیشتر خوشش اومده،
اینبار موهاش رو بیشتر کشیدم و اون با مکث لب گزید.

- بهت می گم پاشو.

- با کشیدن موهام من و پس نمی زنی دختر جون سند
کبودی تنت و امضا می کنی، من اگه بخوام پا می شم
اگه نه مثل همون گرگایی که از دور بهمون زل زدن
می درمت.

جمله ش تموم شد و من وحشت زده جای اینکه پشش
بزنم جوری به گردنش چنگ زدم و تو بغل فشارش دادم
که آخی زمزمه کرد.

نگاهم رو همه جا چرخ دادم اما چیزی ندیدم و پر از
بغض گفتم:

- کجا دیدی؟

گرگه کجاست؟ وای من می ترسم.

تکون نخورد اما کمی خشن گفت:

- اینقدر تنت و به تنم فشار نده خونریزیت بیشتر می شه.

- گور بابای خونریزی، الان گرگ می خورتمون.

صداش ملایم تر شد و اینبار جای حرص دادنم دل گرم کرد، البته این اولش بود و در ادامه عصبی ترم کرد.

- نگران نباش از آتیش می ترسن.
بازکن اون دست کوفتی و از دور گردنم، اینجا روی تو وقتی قفل تنتم حمله هم کنن کاری نمی تونم بکنم.

حق با اون بود، با عجله حلقه‌ی دست‌هام رو باز کردم
و شونه‌هاش رو هول دادم تا پاشه.

- پاشو، زود باش.

کمی مکث کرد و نگاه پر از تأسفش رو توی چشم‌هام
چرخ داد، نفسش رو کلافه بیرون داد و حین مرتب کردن
لباسش که کاملاً بهم ریخته بود سر جای خودش
برگشت.

با عجله نشستم و تا می‌تونستم به آتیش نزدیک شدم،
دیوونه بودم که از اون فاز پر از حس دراومده بودم و
حالا منتظر اون گرگ لعنتی بودم.

ترسیده حین نگاه کردن به پشت سرم واسه جلوگیری از
غافلگیری حمله‌ی گرگا لرزون گفتم:

- گفתי بچه‌ها میان، کیا؟

یه تیکه چوب کوچیک تو آتیش پرت کرد و لب زد:

- نادر و غیاث.

چشم‌هام از تعجب گشاد شد و حیرت زده گفتم:

- از کجا می‌دونن اینجاییم؟

- قبل انداختن گوشی تو داش‌بورد لوکیشن فرستادم، می‌دونستم بالاتر که بریم احتمالاً آنتن قطع می‌شه.

عصبی خم شدم و یه مشت برف سمتش پرت کردم که چپ نگاهم کرد اما از رو نرفتم.

- چرا از همون اول نگفتی غیاث می‌دونه کجاییم؟

- اگه می‌گفتم چطوری دستمالیت می‌کردم؟

#پارت ۳۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با خشم نگاهش کردم، چرا اینکار رو می کرد؟
چرا می خواست من و از خودش متنفر کنه؟

خیلی خوب می دونست که یه دختر وقتی مردی با این
دید نگاهش می کنه چقدر حالش بد می شه که هی تکرارش
می کرد.

- می خوای به چی برسی؟
چرا مثل این مردای هیزی که اختیار....

مکث کردم و اون با بی‌خیالی جمله‌ای که من حتی نمی‌خواستم به زبون بیارم رو ادامه داد.

- چه خوب من و شناختی دختر باهوش، من دقیقاً همون مردیم که اختیار کمر شلوارم و ندارم پس با ژیار ژیار کردن نرین به اعصاب خرابم.

- الان دردت اینه اسمتو گفتم؟

واسه همین داری گند می‌زنی به شناختی که ازت دارم؟

پوزخند صدا دارش مثل تیر تو سرم شلیک شد و من از خدا خواستم تا غیاث زودتر برسه.

چه خوب بود که چند روز دیگه عید بود و من چه بخوان چه نخوان از این خراب شده می‌رفتم.

- شناخت!؟

خنده داره، می گم دختر اگه سرده یه سکس هات می تونه گرممون کنه نظرت؟

با دست های مشت شده از جا پاشدم.
حالا دیگه شک نداشتم قصدش فقط خراب کردنه
ذهن منه وگرنه مردی که همچین قصدی داره هی
تکرارش نمی کنه کارش رو می کنه و تمام.

- آفرین بهت تبریک می گم موفق شدی حالمو بهم
بزنی.

خواستم ازش فاصله بگیرم که با صدای محکمی اسمم
رو تکرار کرد و لحنش پاهام رو قفل زمین کرد.

- ماهلین؟
وایستا سر جات، اینجا جای قهر کردن نیست وقتی
پشت هر سنگ می تونه یه خطر تو کمین باشه، بشین
سرجات عمارت که رفتیم واسه همیشه قهر کن.

حرص خوردم، حرص خوردم و سخته کردم اما در آخر
بهش پشت کردم و روی همون سنگ نشستم، کاش
غیاث زودتر بیاد و از شر این شب لعنتی و جایی که توش
گرفتاریم خلاص بشم.

باید هر چه زودتر می رفتم عمارت تا به زخمم برسم هیچ
دلم نمی خواست ردی روی تنم بمونه.

#پارت ۳۳۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

یک هفته‌ی کامل از اون شب گذشته و کل این چند روز رو توی تخت و اتاقم گذرونده بودم.

واقعاً به حرف اون مرد از خودراضیه لعنتی گوش داده بودم و تمام این چند روز رو توی قهر به سر برده بودم.

نمی‌دونم با کی لج کرده بودم، با اون یا با احساس به هم ریخته‌ی خودم، هر چی که بود حس می‌کردم فاصله گرفتن می‌تونه بهم کمک کنه و توی این مدت تنها همدمم نبات بود.

به کمکش تمام زخم‌های ریز و درشتم رو پانسمان کرده بودم و الان دیگه از شرشون خلاص شده بودم.

فقط زخم سینه‌م اینقدر عمیق بود که لااقل چند هفته واسه خوب شدن زمان لازم داشت، همین که بخیه نشده بود و با اون چسب‌های گرون قیمت جذبی تونسته بودم دهن باز اون زخم رو روی هم بیارم باید کلاهم رو می‌نداختم هوا.

اوضاع عمارت کمی به هم ریخته بود، از نبات می شنیدم که مردای عمارت به شدت دنبال کسای هستن که اون شب بهمون تیر اندازی کردن و می دونستم که دو روز بعد ماشین رو تو یکی از روستاهای خالی از سکنه پیدا کرده بودن.

انگار واقعاً هدفشون از بردن ماشین این بود یا خوراک گرگا بشیم یا از سرما بمیریم ولی خب شاید نمی دونستن مردی که باهاش درگیر شدن اینقدرها بی گذار به آب نمی زنه.

یا شاید مرگ راحت واسه این مرد نمی خواستن و می خواستن تا جون داره عذاب بکشه که یه نقشه‌ی درست واسه گرفتن جونش نمی ریختن.

بعد از برگشتمون شاه هژا تا جایی که جون تو تنش بود فریاد کشید، شکست، خراب کرد، کتک زد و در آخر با آخرین ته مونده‌های خشم دستور داد تا اون آدمارو پیدا کنن و به اتاقش پناه برد.

شب‌های پر استرسی بود اما با همه‌ی اینا من ترجیح داده بودم از اتاق بیرون نرم.

حتی نمی‌خواستم دیگه باهاش روبه رو بشم، اینکه تا این حد تلاش می‌کرد پیش چشمم یه انسان منفور باشه واسم عجیب بود و قطعاً شخصیت منم اینقدر چیپ و پیش پا افتاده نبود که با تمام این رفتارهای ضد و نقیضش بهش آویزون بشم.

اصلاً با خودش چی فکر کرده بود؟

از محبت‌های من چه برداشتی کرده بود وقتی من هنوز هیچ ایده‌ای واسه این حس‌هایی که زیادی پررنگ بود نداشتم.

کنار تمام این تنش‌ها حس خوب این بود که شهرام هم خوب شده بود، سرپا بود و این زیادی خوب بود، هم واسه خودش، هم اون داداش احمقش که بالاخره باید می‌رفت تا کمتر روی اعصاب همه باشه.

توی همین یه هفته چندبار با هم درگیر شده بودن و من حتی به خودم زحمت نداده بودم از اتاق بیرون برم. هر کاری می‌خواستن بکنن من تا آخر این هفته باید از اینجا می‌رفتم.

درسته اون ته‌های قلبم حالم خیلی گرفته بود اما کاریش نمی‌شد کرد، دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم واسه بابا اینا بهونه بیارم، من در هر صورت تعطیلات عید باید می‌رفتم خونه و اینجا موندنم باعث می‌شد همه چی لو بره.

طاق باز روی تختم دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دادم که صدای پیغام گوشییم سکوت اتاق رو شکست. دستم رو دراز کردم و از روی پا تختی گوشی رو برداشتم، پیغام از طرف شهرام بود.

(چطور مطوری ماهی زندانی؟ حال داشتی بیا اتاقم)

#پارت ۳۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند ریزی کنج لبم نشوندم، خب فکر بدی هم نبود،
اتاق شهرام دقیقاً روبه روی اتاقم بود و آگه اون جن بو
داده سر بزنگاه حاضر نمی شد نمی فهمید که به اعتصاب
یه هفته ایم پایان دادم.

خیلی کوتاه تایپ کردم.

(اومدم)

از جام پاشدم و نگاه سرسری به خودم توی آینه انداختم،
رنگ پریده به نظر میومدم اما ایرادی نداشت.

شال مشکیم رو روی موهای آزادم انداختم و از اتاقم خارج شدم.

سرکی توی راهرو کشیدم و با دوتا قدم بلند تقه‌ای به در اتاقش زدم و خیلی زود باز شد و بدون اینکه نگاه کنم کی بازش کرده وارد شدم.

شهرام روی تخت نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد و صدای مهران از پشت سرم باعث شد با عجله به عقب بچرخم.

- به به چه عجب ماه از پشت ابر بیرون اومد؟!!

با دیدنش اخم کردم و نگاهم رو به شهرام دادم.

- نگفتی تنها نیستی!

از جاش پا شد و قبل از اینکه جواب بده مهران گفت:

- اون مقصر— نیست، من ازش خواستم نگه من
اینجام، فکر کردم بدونی نیای.

هنوز نگاهم به شهرام بود و با همون اخم جواب دادم:

- معلومه که نمی‌اومدم.

با دو قدم بلند روبه روم ایستاد و نگاه من بالاخره از
شهرامی که سرش رو پایین انداخته بود کنده شد.
حالا داشتم به مهران که لبخند روی لب‌هاش بود و با
سرکج شده روبه روم بود نگاه می‌کردم.

- من از شهرام خواستم بیای اینجا که ازت معذرت
خواهی کنم، من واقعاً اون آدم عوضی ای که تو
دیدي نیستم، نیومدم تو افاقه که نترسی مجبور
شدم بکشونمت اینجا.

اصلاً علاقه ای به شنیدن حرفاش نداشتم، مگه می شد
اون حرف زشتش یادم بره؟

چقدر پررو بود که فکر می کرد یادم می ره.
یه قدم عقب رفتم، با صورت جمع شده گفتم:

- اینکه فکر می کنی هر کاری و می تونی با معذرت
خواهی حلش کنی فکر اشتباهیه.

خواستم عقب گرد کنم که اینبار شهرام اجازه نداد.

- بمون ماهلین کارت دارم، مهران می ره.

مهران نگاه تندى به شهرام انداخت و شهرام اخم هاش
رو توی هم کشید.

این علاقه و حساب بردن برادرای این عمارت رو از هم
اصلاً درک نمی کردم، چرا شهرام باید اینقدر واسه برادری
که از روز ورودش به اینجا چیزی جز دردسر نداشت
ارزش قائل باشه؟

- من عصبانی بودم می‌تونم جبران کنم، به هر حال می‌خوام یه شروع دوباره داشته باشیم اوکی؟
 من می‌خوام با خود واقعیم آشنا بشی. نه اون عوضی ای که اون مرتیکه هژا ازم ساخته، اصلاً می‌بینمش روانم بهم می‌ریزه.

پوزخند زدم و حین دست به سینه شدن گفتم:

- واسه همینه نمی‌ری و مدام جلوی چشمی؟

فکر کردم عصبی می‌شه اما به جاش لبخند بزرگتری تحویل داد و با آرامش گفت:

- شنیدی می‌گن بزرگترین دشمنت و جلوی چشمت نگه دار تا یادت نره چی به سر زندگیت آورده؟ من دقیقاً مصداق همون ضرب‌المثل.

نیم نگاهی به شهرام انداختم، سرش رو به تأسف تکون داد و باز روی تخت نشست و من پر از شک و تردیدی که به جونم افتاده بود لب زدم:

- مگه هزا باهات چیکار کرده!؟

#پارت ۳۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

منتظر جواب یا تغییر حالت صورتش بهش خیره شدم اما انگار لبخند قرار نبود از روی لب‌هاش پاک بشه، دستش رو از تو جیبش بیرون کشید و سمتم دراز کرد.

- فعلاً بیا از اول با هم آشنا بشیم، سر فرصت همه چی و بهت می گم عزیزم.

نگاهی به دستش و بعد به چشم هاش انداختم، بهش اعتماد نداشتم اما حس کردم می تونم از طریقش فقط کمی از گذشته ی اون مردی که تو تمام سلول های مغزم نفوذ کرده بود رو بفهمم پس دستم رو خیلی نرم توی دستش گذاشتم و اون فشار کمی بهش وارد کرد.

- من مهرانم خانوم زیبا افتخار آشنایی با کیو دارم؟

اینبار منم لبخند زدم، شایدم واسه قضاوت در موردش کمی زود بود و مهران اون مردی که دیده بودم نبود.

- ماهلین سامم جناب مهران خان.

بلند خندید و حین رها کردن دستم به صندلی کنار تخت شهرام اشاره کرد.

- بفرمایین لطفاً زشته سرپا موندین.

سری تگون دادم و روی صندلی نشستم.

شهرام نگاهم کرد، چهره‌ش ناراضی بود اما انگار یا نمی‌خواست یا جرأتش رو نداشت با مهران مخالفت کنه، هر چی که بود باعث شده بود صورتش اینقدر مظلوم بشه که دلم براش ضعف بره.

خیره نگاهش کردم که مهران کنارش نشست و دست‌هاش رو روی زانو قلاب کرد.

- زخم‌ها ت بهترن؟

از نبات حالتو می‌پرسم اما خودت بگو خیلی آسیب دیدی؟

سر بالا انداختم و با انگشت به شهرام بغ کرده اشاره کردم.

- لااقل از شهرام بهترم.

شهرام نگاهم کرد و لبخند نیمه جونی به روم پاشید و
قدر دان گفت:

- ازت ممنونم که اون شب هژا رو تنها نذاشتی، یه بار
دیگه جونشو نجات دادی.

مهران بلافاصله اخم هاش رو توی هم کشید و فکش رو
به هم فشرد.

- اینم از خوش شانسیه اون مرتیکه ست، هر کسی-
کنار خودش یه فرشته ی نجات نداره مگه نه؟

- موافقم، ماهلین واقعاً فرشته ست.

مهران دستش رو روی کتف شهرام کوبید و با لحن سرخوشی گفت:

- فرشته هست ولی اصلاً شبیه زن تو نیست.

اینبار شهرام خندید و این خنده روی لبهای منم نشست، من هنوزم همون بهیار دلسوز بودم که بیمار عاشقش نیاز به کمک داشت.

- ولی چشماش هست.

- من می گم نیست بگو چشم.

به این بحث مسخره شون خندیدم و شهرام سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

- چشم داداش.

عشق رو خیلی واضح می شد تو چشم های مهران خوند،
این مرد واقعاً عاشق برادرش بود، خم شد و حین
بوسیدن شقیقه ی شهرام گفت:

- فدای چشمت.

#پارت ۳۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاه از این همه عشق نگرفتم، راستش یه جورایی
حسودیم شد از اینکه نمی تونستم کنار ماهیار باشم.

یه لحظه دلم اینقدر براش تنگ شد که لبهام رو
ورچیدم و واسه اینکه متوجه نشن سرم رو پایین انداختم
که شهرام گفت:

- بگم نبات یه کمی خوراکی بیاره.

از روی تخت پاشد، وقتی راه می‌رفت با دست چپش
جای گلوله رو فشار می‌داد و هنوز کمی درد داشت،
گوشیش رو که برداشت مهران رو به من گفت:

- برنامه‌ی عیدت چیه موندگاری اینجا؟

چشم‌هام رو به صورت منتظرش دوختم، الان فکر
می‌کرد با یه معرفی دوباره قراره اینقدر باهاش رفیق بشم
که از برنامه‌هام بگم؟

سکوت طولانی شد و خیلی واضح متوجه چیزی که توی
ذهنم بود شد، گوشه‌ی ابروش رو خاروند و لبش رو

جوید، حرکات پر از استرسی که خیلی واسم آشنا بود و
مثلش رو زیاد دیده بودم.

- فکر کردم قراره از نو شروع کنیم اما تو موضعت
هنوز همونه.

پام رو روی پام انداختم، انگشت هام رو دور زانوم قلاب
کردم و جواب دادم:

- دلم می خواد اما خب دل چرکینم از اون جمله ی
چندشی که حتی نمی خوام تکرارش کنم.

شروع کرد به خاروندن استرسی کف دستش، نیم نگاهی
به شهرام که مشغول گوشیش بود انداخت و کمی سمت
خم شد، صداش اینقدر پایین بود که فقط به گوش
خودم برسه.

- فکر کردم هژا عاشقته می خواستم عذابش بدم، من
اینقدرم کثیف نیستم ولی وقتی به اون مرد می رسم

فقط دنبال اینم لهش کنم، بهم حق بده، زندگیمو نابود کرده.

مثل خودش سمتش خم شدم و کلافه پرسیدم:

- بهم بگو دلیل این نفرت چیه، می‌شنوم و اون موقع تصمیم می‌گیرم ببخشم یا نه.

- هژا....

- الان میاد.

اینو شهرام گفت و کنار مهران نشست، اومدنش انگار قفل دهن مهرانی که قصد گفتن داشت رو باز بست و من لعنتی تو دلم فرستادم.

- ماهلین حرف می‌زنیم خیلی زود.

شهرام پوفی کشید و نگاه خسته‌ش رو به مهران داد.

- داداش ماهلین مهمونه زیاد اینجا نمی‌مونه، رازت
واسه خودت باشه.....

مهران کف دستش رو روی رون خودش کوبید و
اینجوری شهرام رو ساکت کرد.

- بیخیال بیا امشب و خوش باشیم، فیلم داری
بینیم؟

#پارت ۳۴۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

چند ساعتی رو توی اتاق شهرام بودم. البته به همراه مهران، با تمام کنایه‌های ریز و درشتی که بارش کردیم از اتاق بیرون نرفت و بعد کلی معاشرت به این نتیجه رسیدم واقعاً به بدیه چیزی که ازش دیده بودم نیست.

کلی خوراکی خورده بودیم، فیلم دیده بودیم و سه تایی با هم ته یه ظرف بزرگ آجیل رو درآورده بودیم.

شهرام اینقدر جوک گفته بود که از خنده روده بر شده بودیم و اصلاً یادم رفته بود که توی این یه هفته چقدر حرص خوردم.

در کل روز خوبی بود. تقریباً تنها روزی که بعد از نجات ژیار از آسایشگاه خوب و بدون استرس گذشته بود.

اما الان که به این ساعت از شب رسیده بودم پی به کار
احمقانهم بردم و لعنت به من که اینقدر خورده بودم.

معدم مثل سنگ شده بود و دل درد امونم رو بریده
بود، اینقدر که بی طاقت زنگ زده بودم و نبات و کشونده
بودمش اتاقم.

بالا سرم نشسته بود و من از درد پیچی به تنم دادم و
نالیدم:

- آخ دلم خیلی درد می کنه نبات.

پشت کمرم رو ماساژ داد و نگران گفت:

- آخه چته تو دختر؟

دو تا قرص معده خوردی، چایی نبات خوردی چی شدی
یهو؟

بیشتر به خودم پیچیدم و هر دو دستم رو روی شکمم
چنگ کردم، قطعاً زیاده روی کرده بودم و این درد و حال
بد از اون بود.

امکان نداشت اون آجیل لعنتی که عاشقش بودم رو
بخورم و حالم بد نشه.

- همش به خاطر اون آجیل لعنتیه، وای خدا یه کاری
بکن دارم میمیرم.

همه‌ی تنم پر از عرق سرد شده بود و یه چیزی مثل اسید
تا گلوم بالا اومد که به زور همونجا نگهش داشتم.

بافتم رو چنگ زدم و از تنم بیرون کشیدمش، احساس
می‌کردم تنم داره به تب می‌شیننه و ترجیح می‌دادم با
تیشرت سرکنم که دمای بدنم بالا نره.

به زور روی تخت نشستم، نه می‌تونستم بشینم نه
می‌تونستم دراز بکشم، اصلاً آروم و قرار نداشتم.

- نبات یه کاری بکن خیلی حاله بده.

نگران سر تگون داد و گفت:

- آخه من چیکار کنم، تو خودت مگه بهیار نیستی بگو
چیکار کنم برات؟

خودم رو از پشت روی تخت پرت کردم که نبات از
جاش پاشد.

- من اگه چیزی به ذهنم می‌رسید چرا تو رو صدا کردم.

- نه اینجوری نمی‌شه، به دکتر نیاز داری، می‌رم هزارو
صدا کنم.

چشم‌هام درشت شد، به دستش چنگ زدم و با اخمای
توی هم توپیدم:

- بگير بشين ببينم، دڪتر ڇه رڀڻي به هڙا داره! با اون شهرام ورپريده مي رم كه من و به اين حال و روز ڪشونده.

متعجب دست به ڪمر شد و گفت:

- وا ڪجا بري وقتي دڪتر توي خونه هست؟!

گيج نگاهش کردم، چي داشت مي گفت، باز چي قرار بود از پشت حرف هاش بيرون بياد و من رو شوکه کنه؟

- دڪتر ڪيه؟

#پارت ۳۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلم تیر بدی کشید که بایه آخ بلند توی خودم جمع
شدم، نبات بدون اینکه حرف بزنه از اتاق بیرون رفت و
من بیشتر پیچ و تاب خوردم.

- آی... -

روی تخت چرخیدم و صورتم رو توی بالشت فرو بردم،
رسماً داشتم از درد معده بالشت رو گاز می‌زدم.

این تجربه واسه اولین بار نبود، چند بار دیگه هم به این
حال دچار شده بودم و بازم یادم می‌رفت که آجیل واسه
معدم مثل سم می‌مونه، اصلاً انگار برنامه‌ی هضم
کردن خشکبار واسه معدم تعبیه نشده بود.

طولی نکشید که صدای در به گوشم رسید و من زحمت نگاه کردن به اینکه کی وارد شده رو به خودم ندادم.

هیچ تعجب نمی کردم اگه الان یکی از نگهبانا اینجا باشه و بگه من دکترم و واسه خلافاکارا کار می کنم.

- چته؟

اما این صدا صدای خودش بود، هژای این عمارت و ژیار مغز من، سر بلند نکردم و توی همون بالشت با صدای خفه نالیدم:

- هیچی.

- هیچی و از درد به خودت می پیچی!؟

برگرد بینم.

نمی خواستم ببینمش، اونم بعد یه هفته خماری وقتی داشتم زهر حضورش رو از تنم بیرون می کردم بی رحمی بود که ببینمش و باز قلبم بازی دربیاره.

- نمی خوام خودم خوب می شم برو بیرون.

صداش کمی عصبی شد، دیگه اینو راحت می تونستم از اون صوت مخملی تشخیص بدم.

عصبی که می شد انگار گلویش شروع می کرد به خاریدن که لای جمله اش گلو صاف می کرد و گاهی اوقات سرفه های کوتاه.

- بچه بازی و بذار کنار... درست دراز بکش ببینم چته.

چاره ای نبود، نبات کند ذهن رفته بود سراغش و احمقانه بود که اگه ردش می کردم.

از طرفی حوصله ی بحث و جدالم نداشتم، یه درصد فکر کن الان حرف گوش می کرد و تنهام می داشت.

ای خدا کاش همون دکتری که نبات گفته بود میومد.

با درد توی جام چرخیدم، بالای سرم ایستاده بود.
یه اسلش مشکی تنش بود و بلوز مشکی تنش رو واسه
رفع تکلیف تن کرده بود و همه‌ی دکمه‌هاش باز بود و
عضله‌هاش پیدا.

- مشکلِت چیه؟

معدم رو فشردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- دلم درد می‌کنه.

- پریودی؟

اینقدر صریح پرسید و من جوری سرم رو بالا گرفتم که
استخونام صدا داد، نگاه شوکه‌م رو دید و سرش رو تگون
داد.

- آره؟

نفس حبس مونده‌م رو بیرون دادم و با صدای ضعیفی
لب زدم:

- نه.

کنارم نشست، دستش رو روی پیشونی خیس از عرقم
گذاشت و نگاهی به چشم‌هام انداخت.

- از کی شروع شد، دردت چه مدلیه؟

سابقه‌ی آپاندیس داری؟

تیر بعدی معدهم رو با فشار دیگه ای رد کردم و سر بالا انداختم.

- نه می دونم معده سنگین شده انگار.

- خب پس سابقه ی معده درد داری؟

#پارت ۳۴۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

لب ورچیدم و پر از بغض از این درد لعنتی لب زدم:

- نه.

با اخم نگاهم کرد، خودم می گفتم و خودمم ردش می کردم، خب خیلی درد داشتم مغزم کار نمی کرد.

- بشین.

کاری که گفتم رو کردم، یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و دست دیگهش رو روی معدهم، چند بار فشار داد.

- دقیقاً بگو کجاته؟

روی معدهم رو که فشار داد از درد به خودم پیچیدم و حین گرفتن دستش گفتم:

- آی همینجاست، فکر کنم مسموم شدم.

تلاشی واسه بیرون کشیدن دستش از زیر دستم نکرد و منم هیچ تلاشی واسه گرفتن نگاهم از روی اون سینه‌ی عضلانی‌ش نکردم، مریض بودم یا مرض داشتم خودمم نمی‌دونستم.

- چی خوردی؟

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم، خجالت آور بود بگم زیاده روی کردم ولی خب نمی‌شد پنهان کرد، پس چرا اون دکتر لعنتی نمیومد؟

- با شهرام آجیل و خوراکی خوردیم فکر کنم زیاده روی کردم.

- تو حتی اندازه‌ی معده‌ت دستت نیست؟

لب ورچیدم و دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم.

- دستمه، آجیل واسم سنگینه.

حواسم پرت فیلم و مسخره بازی های این دو تا داداش
شد نفهمیدم زیاده روی کردم.

حالا اخم هاش به طرز وحشتناکی توی هم شد و سرش
رو کمی بهم نزدیک تر کرد.

- مهرانم تو اتاق بود؟

یه لحظه قلبم نزد، این چه مزخرفی بود من گفتم وقتی
می دونستم چقدر روش حساسه؟

حالا فکر می کرد چه مشتاق بودم واسه بودن کنارشون.
بهترین راه واسه فرار از سرزنش شدن پرت کردن
حواسش بود پس پیچی به تنم دادم و با حالت گریه
گفتم:

- آی دلم... وای خیلی درد دارم چیکار کنم؟

مشتش رو روی تخت کوبید و با خشم غرید:

- پاشو ببینم.

از جاش پا شد و منم به اجبار از جام پا شدم.
همین که ادامه نداد و نپرسید اونجا چه غلطی می کردم
فعلاً برام بس بود.

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

- چیکار کنم حالا؟

با سر به سرویس اشاره کرد و با همون خشم گفت:

- برو تو دستشویی.

- وا چرا؟!!

- چرا نداره کاری که گفتم و بکن.

با کمری که از درد خم شده بود کاری که گفتم رو کردم.
وارد دستشویی شدم، داخل که شد متعجب نگاهش
کردم.

- باید بالا بیاری.

- چی؟!

#پارت ۳۴۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

با اخم نگاهم کرد، این نگاه حتی درد رو از یادم برد، لعنتی
چرا اینجوری اخم داشت؟

- گفتم باید بالا بیاری زود باش.

تخس پای راستم رو روی زمین کوبیدم و غرغر کردم:

- مگه دست منه، نمی‌تونم.

انگار کلافه‌ش کردم که عصبی بازوم رو سمت روشویی
کشید و به محض فیکس کردن جاش یه دستش رو
پشت گردنم گذاشت، سرم رو روی روشویی خم کرد و
انگشت اشاره‌ی دست راستش رو با ضرب تا ته حلقم
فرو کرد.

واسه اولین بار تونستم تحمل کنم اما یه باره دیگه که اینکار رو کرد با تموم وجودم عق زدم و به محض بیرون کشیدن انگشتش تمام محتویات معده‌ی داغونم رو بالا آوردم.

عق زدم و اون با هر دو دست موهام رو کنار سرم نگه داشت، آب رو باز کرد و حرکت دورانی دست داغش رو دقیقاً پشت کمرم حس کردم.

اینقدر عق زدم که دیگه ناپی نداشتم و از خجالت وضعیتی که توش بودم مردم و زنده شدم.

حق داشت اگه الان می‌گفت چقدر بدبختی که اختیار دهنتم نداری، خدایا من خیلی بدشانسم خیلی.

- بهتری؟

نفس نفس زدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم،
حالم اینقدر نزار بود که حس حرف زدن نداشتم.

- آخ...

خم شد و دست چپش رو تر کرد، روی گردن و پیشونیم کشید و من لب گزیدم، مهربون که می شد انگار نمی شناختمش.

یه بار دیگه کارش رو تکرار کرد که نالیدم:

- تقصیر نبات شد گفت دکتر داریم تو عمارت، اومد سراغ تو ببخشید.

کمی مکث کرد و با لحن ملایمی گفت:

- دکتري که نبات گفته منم.

سرم رو با ضرب بالا گرفتم، دست هاش از موهام جدا شد و قطره های آب صورتم از گردنم تا بالا تنه ام راه گرفت.

حس کردم تو یه شوک بزرگ فرو رفتم، خودشم متوجه شد که کجخندی تحویلیم داد و حین بیرون رفتن از دستشویی گفت:

- اونقدر هم عجیب نیست، فکت در رفت بچه.

تازه متوجه دهن باز موندهم شدم و بلافاصله بعد از بستنش دنبالش راه افتادم و گفتم:

- شوخی می کنی دیگه؟

تو مرکز اتاق ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

- از روزی که اومدی این چندمین شوخیه که باهات کردم؟

اینقدر شوکه و گیج بودم که اصلاً مهم نبود کنایه زده یا نه، جلو رفتم و یه قدمیش ایستادم.

- تو واقعاً دکتری؟

#پارت ۳۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

- انصرافیم.

حیرت، حیرت تنها حسی بود که داشتم.
من انتظار پزشک بودن هر کسی- رو داشتم به غیر این مرد.

حالا داشتم پازلها رو کنار هم می چیدم، شناخت داروها، تلاشش واسه دیدن زخم هام، مدام سرزدنش به شهرام و داروهایی که می دیدم بهشون اضافه می شد، نسخه نوشتنش...

وای خدایا من چقدر ابله بودم.

- چرا بهم نگفتی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و جواب داد:

- اینجا نیستی که از من چیزی بدونی، نباتم اشتباه کرد
گفت، بهت نگفتن خوشم نمیاد از گذشته چیزی
بشنوم؟

مگه حرف هاش اهمیتی هم داشت وقتی من اینقدر
حیرت زده بودم که حتی دیگه دردمم یادم رفته بود.

- چرا انصراف دادی؟

چی مهم تر بود؟

گرایشست چی بود؟ تخصص انصراف دادی یا دوره‌ی عمومی؟

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت:

- اون قرصی که واسه درد معده خوردی دو تا دیگه بخور هر شش ساعت، به چیزایی هم که بهت ربطی نداره فکر نکن، الانم لباس‌ت و عوض کن خیس شده سرما می‌خوری.

خواست سمت در بره که با عجله راهش رو سد کردم.

- نه نرو، تو رو خدا بهم بگو من از فضولی می‌میرم.

بازوم رو هول داد و گفت:

- بکش کنار ماهلین.

باز راهش رو سد کردم و هر دو دستم رو روی سینه‌ی
لختش گذاشتم تا مانع رفتنش بشم.

- به خدا اگه نگی می‌رم سراغ بقیه تا نفهمم ول کن
نیستم، بگو چرا انصراف دادی؟

فکش رو به هم فشرد و صورتش رو به صورتم نزدیک
کرد، اینقدر نزدیک که آرنج‌هام تا شد و به سینه‌م
چسبید.

نگاهش که توی چشم‌هام چرخ خورد تنم ناخودآگاه
رعشه گرفت، تحمل زل زدن بهش از پا گذاشتن تو
جهنم سخت تر بود.

لب که زد نفسم حبس شد.

- گرایشم کشتن آدما بود نه نجات دادنشون. جوابم واضح بود یا نه؟

- یعنی... یعنی چی؟

- یعنی انصرافم واسه این بود، رسیدن به جایگاه الانم، رسیدن به قدرتم که روی خون خیلی‌ها بنا شده.

مات سر جام ایستادم، دیگه وحشت واسه من عادی ترین چیز بود، خوب که از تأثیر حرف‌هاش مطمئن شد نگاهی به سر تا پام انداخت، خوب می‌دونست چطور من رو بترسونه، یه قدم جلو اومد که جای زخمم تیر کشید و من صورتم رو از درد جمع کردم.

نگاهش بلافاصله به همون نقطه نشست و گفت:

- حالا که فهمیدی یه چیزی حالیمه ببینم زخمتو،
عفونت نکنه؟

من و ترسونده بود و حالا داشت از زخمم می گفت؟
امکان نداشت بذارم یه بار دیگه تنم رو ببینه، هنوزم
وقتی چشم هام رو می بستم هرم داغ نگاهش رو روی تنم
حس می کردم.

- بهش رسیدم عفونت نکرده.

سری به تأیید تکون داد و دیگه اصراری نکرد، سمت در
رفت و قبل از اینکه خارج بشه گفت:

- نعمت خدا رو حروم نکنی.

قبل از اینکه بفهمم دقیقاً چه متلی بهم انداخته اتاق رو
ترک کرد و من با حرص به در خیره شدم.

#پارت ۳۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهی تو آینه انداختم و بال‌های آویزون به غرغره‌های
مامان گوش دادم.

انگار دیگه طاقتش تموم شده بود و حالا داشت خودش
رو تخلیه می‌کرد.

همین که تو این مدت سکوت کرده بود و من رو
بازخواست نکرده بود جای شکرش باقی بود اما الان بعد
چیزی که گفته بودم منفجر شده بود.

- اصلاً معلوم هست تو داری چیکار می کنی دختر؟
بدون خبر دانشگاه ثبت نام می کنی، تغییر رشته
می دی، یا می شی بدون اجازه بدون هماهنگی می ری
یه شهر دیگه، تو دقیقاً چه مرگته ماهرین؟

یه تیکه از موهای بلندم رو دور انگشتم پیچیدم. هیچ
وقت دروغگوی خوبی نبودم و چیز درست و حسابی به
ذهنم نمی رسید که شخص پیش روم رو قانع کنم اما
نمی شد سکوت کنم پس با صدای ضعیفی گفتم:

- یهو تصمیم گرفتم.

اما انگار جوابم مورد قبول نبود که صداش رو بلند کرد و
من لب گزیدم:

- غلط کردی، اصلاً از خودت می پرسی بابات چرا زیاد
ازت خبر نمی گیره؟

می دونی چقدر ناراحته که یه مشورت نکردی؟

یه کاره پاشدی رفتی کرمانشاه، اصلاً تو اونجا رو می‌شناسی؟

ماهلین مگه دستم بهت نرسه، نمی‌خواستم الان پشت تلفن چیزی بگم اما وقتی گفתי شاید نتونی بیای یعنی اوریمه یانردین.

(دلمو سوزوندی)

لبم رو تر کردم و پشیمون از حرف احمقانه ای که نمی‌دونم چطور روی زبونم جاری شد گفتم:

- شوخی کردم به خدا، مگه می‌شه نیام؟
به خدا دلم واسه همتون تنگ شده، میام مامان.

بیشتر حرص خورد و اینو از نفس‌های بلندش متوجه شدم، لعنت به من که واسه یه لحظه حس کردم نمی‌تونم از این عمارت دل بکنم و خواستم عید رو هم پیش این غریبه‌های تازه دوست شده بگذرونم.

- ساکت و جمع می کنی فردا راه میوفتی ماهلین،
نیومدی باباتو می فرستم دنبالت، من و کردی نُقل
دهن عمه هات که دختری بی خبر کجا رفته، با کسی-
سرو سری داره.

دستم رو مشت کردم و اینبار عصبی توپیدم:

- به اونا چه ربطی داره آخه؟

- برخلاف مسخره بازی های تو انگار آیدین تو رو
جای خواهرش نمی بینه که واسه راضی کردنش به
این ازدواج رفته تهران در خونه، دیده نیستی رفته
محل کارت، اونجا گفتن چی شده و اونم گذاشت
کف دست مادرش.

#پارت ۳۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، فقط همین رو کم داشتم،
لبم رو گزیدم و حین ایستادن و رفتن سمت پنجره گفتم:

- واسه چی بدون خبر رفته تهران؟ میمرد یه زنگ به
من بزنه؟

اصلاً این چطور خاطرخواهیه یه خبر ازم نمی‌گیره؟

- واسه من لفظ قلم حرف نزن که شکارم ازت، اومد
در خونه از بابات اجازه گرفت که بهت زنگ بزنه
بابات گفت فعلاً نه، اینقدرم شعور داره که نخواد
روی حرف خان داییش حرف بزنه، مثل تو خیره سر
نیست که واسه پدرش تره هم خورد نکنه.

از اون گذشته الان اگه زنگ می‌زد باهات لاس می‌زد خوب
بود نه؟

از پنجره به باغ نگاه کردم، شهرام و شورش مشغول حرف زدن بودن و شکر خدا دو روزی می شد مهران رفته بود.

خیره به اون دو تا گفتم:

- منظورم این نبود، به خاطر اون کارای مارموزانه‌ش گفتم، الان مامان قضیه چیه تو طرف منی یا آیدین؟

- الان با این کار زشتی که کردی طرف آیدینم، به خدا بدم نمیداد شوهر کنی بری خیالم راحت بشه.

بیست و هشت سالته هر چی خواستگار اومد عیب گذاشتی، یکی دماغش کجه، یکی قدش کوتاهه، یکی بوره من مشک می خوام، این یکی مشکیه ولی سواد نداره، اون شله، این خله، خسته شدم می فهمی؟ از کنایه‌های ایل و تبار بابات خسته شدم.

دلیل دیگه‌ی اومدنت خواستگاریه، عمه‌ت اینا رسماً دارن میان جلو از دست منم دیگه کاری برنمیاد گفته باشم.

عصبی صدام رو بالا بردم و مامان رو خشمگین ترش کردم.

- الان چون شما خسته شدی از اون قوم دهن بین پشت سر گو من باید هر خری اومد جلو بگم بله؟

- مثل آدم حرف بزن ماهلین، آیدین از سرتم زیاده، چی کم داره بچه؟

اینجا که اومدی خوب می‌دونم چیکارت کنم، زبون باز کردی آره؟

برو کاراتو بکن فردا اولین بلیطو می‌گیری میای، غیر این بشنوم می‌دونی اون روم بالا میاد.

بخ کرده سر تکون دادم.

- باشه حالا چقدر حرص می خوری.

- بیا می فهمی من چی می کشم خدا حافظ.

تماس رو با یه خدا حافظی کوتاه قطع کردم.
شورش مشغول نوازش سر یه سگ سیاه بزرگ بود و
شهرام کنار پاش زانو زده بود، انگار این سگ مهمون
جدید عمارت بود که همه رو دور خودش جمع کرده
بود.

نگاه از شون گرفتم، باید می رفتم سراغ شاه هژا، اگه
نمی رفتم خونه واقعاً بابا میومد دنبالم و به این شکی
نداشتم.

کمی سر و وضعم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.
انقدر این پله هارو بالا و پایین کرده بودم که دیگه بالا
رفتن ازش آسون بود.

پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای بهش زدم که بلافاصله
جواب داد:

- بیا تو.

#پارت ۳۴۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

دستگیره رو فشار دادم، با ورودم به اتاق حجم زیادی از
هوای سرد، عطر لالیک لعنتیش و بوی تند سیگار به
صورت‌م خورد.

خدایا این جهنمی ترین ترکیب دنیا بود.

دم عمیقی از این ترکیب به ریه‌هام کشیدم، مثل همیشه
کل پرده‌ها کشیده بود و هیچ نوری به جز اون دیوار
کوب قرمز به چشم نمی‌خورد.

خب قطعاً چیزی در این مورد نمی‌گفتم، چون شک
نداشتم که به یه چیزی ربطش می‌داد تا من رو خوب
خجالت زده کنه.

با اشاره‌ای که به سینه‌هام کرده بود نشون داد که زیادی
از حد بی‌حیاست و ترجیح می‌دادم بحث رو به اونجاها
نکشم.

نگاهم رو چرخوندم و دیدمش، گوشه‌ی دیوار روی
صندلی ننوی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد.

خیره به چشم‌های ریز شده از دود غلیظ سیگار جلو
رفتم و با صدای آرومی گفتم:

- سلام.

سرش رو به نشونه‌ی جواب تکون داد و گفت:

- بهتری؟

سه روز از اون شب بد دل دردم گذشته بود و کاملاً خوب شده بودم، از طریق نبات حالم رو پرسیده بود اما خودش رو ندیده بودم تا الان.

- آره، می‌خواستم یه چیزی بگم.

پک عمیق دیگه‌ای از سیگارش گرفت و خیره نگاهم کرد.

- می‌شنوم.

نمی‌دونم چه حسی. داشتم، از طرفی می‌دونستم باید برم، از طرفی دلم می‌خواست مطرح که کردم عصبی بشه و با

قاطعیت بگه حق رفتن نداری، چه حس‌های ضد و
نقیضی داشتم.

- من باید برم.

خیلی عادی تکونی به صندلی داد و پرسید:

- کجا؟

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم و انگشت‌هام رو تو هم
قلاب کردم.

- چند روز دیگه عیده.

- بسلامتی، خب؟

هیچی نشده داشت حرصم می داد، یعنی این بی تفاوتیش
به حدی عصبیم می کرد که خونم به جوش میومد.

- نخواستم عیدو بهت تبریک بگم که مسخره می کنی،
می خوام برم تبریز پیش خانوادهم.

کمی مکث کرد و حین خاموش کردن سیگار تو زیر
سیگاری مرمری کنار دستش محکم گفت:

- نمی شه، می تونی بری اتاقت.

#پارت ۳۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

اون لبخند موذی که داشت می نشست روی لبم رو خوردم، درسته که اجازه ندادنش جذاب بود اما باید واقع بین می بودم، مامان رسماً منو می کشت.

عزمم رو واسه قانع کردنش جزم کردم و یه قدم جلو رفتم که باز نگاهم کرد.

- باید برم، مامانم اینا خیلی شاکی شدن، نمی تونم بمونم باید حتماً برم.

اخم هاش رو توی هم کشید و دست هاش رو روی دسته ی قهوه ای صندلی مشت کرد، پاهاش رو زمین گذاشته بود و دیگه صندلی تکون نمی خورد.

- خطرناکه، اینجا که هستی زیر سایه ی منی نمی تونی بیان سراغت، وقتی بری دیگه منی وجود نداره که از اسمشم بترسن، نمی تونیم ریسک کنیم خانواده تو قانع کن.

لب هام رو به هم فشار دادم و دست هام رو بیشتر
چلوندم، نگاه خیرهش اجازه نمی داد درست حرف بزنم.

گفته بود پزشکی خونده با گرایش کشتن آدما؟ من واقعاً
تو یه فیلم وحشتناک بودم.

- همش پانزده روزه، دو هفته، خودم مراقبم بیرون
نمی رم از خونه، یکی و بفرست مواظبم باشه.

نفسش رو بیرون داد و حین ایستادن گفت:

- وقتی خودت می دونی جونت تو خطره نباید اصرار
کنی.

نگاهم رو از اون قد و قامت بلند گرفتم، تاپ توسی تنش
خیلی بهش میومد، نیم نگاهی به پنجره انداختم، باز بود
و هوای سرد به شدت داشت وارد اتاق می شد، نزدیک
عید بود اما هوا حسابی سرد بود، نکنه سرما بخوره با این
لباسا؟

لعنت به زیونم که به میل خودم تو کامم نمی چرخه،
وقتی دهن باز کردم اخم های مرد پیش روم بیشتر توی
هم شد.

- پنجره رو ببندم؟ لباسات کمه سرما می خوری.

چنگی به پشت سرش زد و من خیره به رگ های درشت
بازوش لب تر کردم، خدایا این چه حس و حالی بود
داشتم؟ چرا دیدن جذابیت هاش اینقدر قلبم رو ناکوک
می کرد؟

گلو که صاف کرد فهمیدم باز عصبی شده.

- برو و خانواده تو یه جوری توجیه کن نمی تونی از
عمارت بری خطرناکه.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و جواب دادم:

- من یه دخترم نمی‌تونم آزادانه تصمیم بگیرم، وقتی بابام می‌گه بیا باید برم، نرم اون میاد بدتر می‌شه، حتی اگه اونم نباشه یه چیزی هست که اصلاً نمی‌شه نرم.

مشکوک نگاهم کرد، یه قدم جلو اومد و تو چند سانتیم ایستاد و پرسید:

- چی؟

فقط همین مونده بهش بگم خواستگاریمه تا قشنگ به این توهمی که چشمم دنبالشه دامن بزنم، لابد وقتی بفهمه می‌گه اسم خواستگار آورده تا من به خودم بجنبم.

- خصوصیه، من نیومدم اجازه بگیرم شاه هژا اومدم اطلاع بدم که فردا می‌رم، الانم با اجازه.

عقب گرد کردم و تا رسیدن به در منتظر بودم تا با همون
خشم جلوم رو بگیره و بگه غلط کردی نمی‌ذارم بری باید
کنارم بمونی اما هیچ صدایی ازش بیرون نیومد و من اتاق
رو ترک کردم.

#پارت ۳۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

پشت در کمی مکث کردم و نا امید سمت پایین راه
افتادم، از عمارت که بیرون زدم شهرام و شورش که حالا
غیاث هم بهشون اضافه شده بود هنوز همونجا کنار
اون سگ بودن.

جلوتر رفتم و توجهشون بهم جلب شد، لباسم کم بود و هوا به شدت سرد، بازو هام رو بغل زدم و بهشون رسیدم.

- شورش؟

تکیه‌ش رو از ماشین پشت سرش گرفت و جوابش باعث شد قلبم تگون سختی بخوره.

- گیان؟

انگار این گیان تو سرم اکو شد و اون جمله‌های گُردی توی سرم چرخ خورد، خدایا چرا من زودتر به این فکر نکردم که از شورش پرسم؟

- چیزی شده مایلین؟

نیم نگاهی به شهرام که اینو پرسیده بود انداختم، انگار سکوت بی موقعم نگرانسون کرده بود که هر سه با اخم نگاهم می کردن.

لبخند کوچیکی زدم و سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم.

- نه نه، چیزه... می گم واسه فردا یه بلیط تبریز برام می گیرین؟ من باید برم.

هر سه متعجب نگاهم کردن و غیاث با اون صدای ضمخت و مردونه‌ش گفت:

- هژا می دونه خانوم؟

سری به تأیید تکون دادم.

- بله بهش گفتم، همین الان از اتاقش میام مشکلی نداره" نگاهم رو به شورش که تو سکوت نگاهم می کرد دادم و باز تکرار کردم " می گیری؟

سری به تأیید تکون داد.

- با هژا حرف که زدم چشم.

خواستم اعتراض کنم که قبلش شهرام صداشو بالا برد:

- کجا می خوای بری خطرناکه، از اون گذشته عیدو پیش ما نمی مونی؟

صدای پیغام گوشی غیاث حواسم رو پرت کرد، گوشی رو بیرون کشید و بلافاصله سمت عمارت راه افتاد.

نگاه ازش گرفتم، قطعاً داشت می رفت سراغ شاه این عمارت شک نداشتم.

- نمی‌تونم بامونم بابام عصبانی می‌شه.

پوف کلافه ای کشید و من با لبخند رو به شورش گفتم:

- می‌شه یه لحظه بیای کارت دارم؟

#پارت ۳۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

شهرام به ماشین تکیه داد و حین دست به سینه شدن با
اخم گفت:

- برو برو داداش ما غریبه‌ایم خانوم خصوصیه حرفش.

به حرفش خندیدم، عین پسر- بچه‌های تخس شده بود، شورش سری به تأسف تکون داد و با دست به سمت چپ اشاره کرد.

راه افتادم و پشت سرم قدم برداشت، وای خدا داشتم یخ می‌کردم.

وقتی خوب از شهرام فاصله گرفتیم لب‌گزیدم و ایستادم، رو به روم که قرارگرفت مثل همیشه با لحن مهربونی گفت:

- گیان چیزی شده؟

دل و به دریا زدم، یا می‌تونستم منظورم رو برسونم یا نه دیگه، من و که نمی‌کشت این همه استرس داشتم.

نمی‌دونم شاید از معنی اون جمله‌ها می‌ترسیدم، مثلاً اینکه فحش داده باشه، یا چه می‌دونم هر حرفی که غرور رو بشکنه.

- من می‌خوام معنی یه جمله‌ی گُردی و بدونم اما درست یادم نیست، می‌تونی کمک کنی؟

لبخند زد، سرفه‌ی کوتاهی کرد و کمی سینه‌ش رو ماساژ داد.

- بگو عزیزم.

چشم‌هام رو ریز کردم و کمی به مغزم فشار آوردم تا لااقل بتونم شبیه‌ش رو بگم، خیلی هم ازش گذشته بود.

- ببین دقیقاً نمی‌تونم خود جمله رو بگم اما انگار موقع ترسیدن و اینا استفاده می‌شه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- خب کجا شنیدی؟

- مهم نیست فقط معنیش و می خوام، دونستنش خیلی واسم مهمه.

- باشه اما باید کمک کنی، موقع ترسیدن خیلی چیزا هست که می گیم تو چی و می خوای؟

- اوممم بین فکر کنم یکیش این بود، دردت بیلام، ویلام، یه همچین چیزی بود.

شنید و نتونست نخنده، خندید و من لب ورچیدم.

- عه نخند دیگه شورش.

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت:

- ببخشید نمی‌خندم، دردت ولیم نبود؟

چشم‌هام از شنیدنش برق زد و ذوق زده گفتم:

- وای وای آره همین بود فکر کنم، یعنی چی؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و یه بار دیگه سینه‌ش رو ماساژ داد، بمیرم براش، درد داشت و من هیچ غلطی نمی‌تونستم براش بکنم.

- یعنی دردت به جونم.

#پارت ۳۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

شنیدم و انگار نفسم رفت، وای خدا اینو به من گفته بود؟

شاه هژا به من گفته بود دردت به جونم؟
یعنی درست بیان کرده بودم؟
همینو گفته بود؟

- چی شد ماهلین همین بود؟

تکونی به سرم دادم و قبل از اینکه از ذوق زدگی بمیرم گفتم:

- نه بازم هست اما یادم نیست، فقط یه چیزی تو ذهنمه می گم امیدوارم متوجه بشی.

- بگو؟

- وال داشت انگار، نذر داشت و یه چیز دیگه که یادم
نمیاد ولی...

نذاشت جمله رو تموم کنم و گفتم:

- چاویت؟

چشم هام درشت شد و تند تند سر تکون دادم که
خودش اون جمله رو کامل کرد و من واسه دوندستن
معنیش نفس نکشیدم.

- مالم بوده نذر چاویت، این بود؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و فقط سرم رو به معنی
آره تکون دادم که لبخند زد:

- یعنی زندگیم بشه نذر چشمات، اینارو کی بهت گفته؟

این شوک دیگه از تحملم خارج بود، مگه باور کردنی بود چیزیایی که داشتم می شنیدم.
اصلاً کی باورش می شد این حرف هارو از کی شنیدم.

خدایا داشتم می مردم، تنم پر شده بود از یه حس خوب،
انگار دو تا بال داشتم و الان می تونستم پرواز کنم.

من رسماً توی فضا بودم و با چیزی که شورش گفت
انگار با سر خوردم زمین.

- اینارو هژا بهت گفته؟

با چشم های درشت شده نگاهش کردم، سر کج کرده
بود و دست به کمر نگاهم می کرد.

دستپاچہ تند تند سر تکون دادم و گفتم:

- نہ.

مشکوک نگاہم کرد و در آخر با چشمک ریزی سمت
عمارت اشارہ کرد.

- پس کی گفتم کہ معنیش و از من می پرسے؟
اگہ نبات یا خورشید گفتمہ بودن از خودشون می پرسیدی
درستہ؟
کی تو این عمارت هست کہ ہمچین چیزی بگہ بہت؟

لبم رو گزیدم، وای من چقدر احمقم چرا از نبات
نپرسیدم کہ خودم رو تو این موقعیت قرار ندی؟ سکوتی
طولانی شد و شورش با نوک کتونی مشکی رنگش بہ کنار
پام ضربہی آرومی زد:

- زود باش جواب بده، چاخان سر هم نکن که من می فهمم.

بدجوری گیر داده بود، باید یه راهی پیدا می کردم که از این مخمصه خلاص بشم، همین مونده بود بره به برادرش بگه من دنبال معنی جمله هاش بودم.
پس بدون هیچ فکر قبلی گفتم:

- نظرت در مورد نبات چیه؟

#پارت ۳۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

هر دوتا ابروهاش رو بالا انداخت و متعجب گفت:

- یعنی چی؟

دست به سینه شدم، شونه ای بالا انداختم:

- می‌خوام نظرت و بدونم، به عنوان یه مرد نظرت در مورد نبات چیه؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و این واسم گیج کننده بود،
درسته ذهنش رو از چیزی که پرسیده بود دور کردم اما
این برخوردشم عجیب بود.

- هیچ نظری ندارم.

- وا مگه می‌شه؟! می‌تونی از ظاهرش بگی، از اخلاقش
بگی، اینکه به دل می‌شینه یا نه هر چی.

کلافه سر تکون داد و اینبار جدی گفت:

- من در مورد ناموس مردی که امین خانوادمونه هیچ نظری ندارم، خوشگل، خوش اخلاقه، هر چیه مبارکه صاحبش.

عصبی که می شد با هژا مو نمی زد.
چونهم رو بالا دادم و دو بار سرم رو به تأیید تکون دادم.

- صاحبش... صحیح.
خب پس مشکلی ندارین شوهر کنه؟
به هر حال قرار نیست تا آخر عمرش کلفتتون باشه
درسته؟

یه قدم جلو اومد و با همون خشم توپید:

- نبات بچه ست، مگه وقت شوهر کردنش؟ وقتش که شد غلط می کنه کسی حرفی بزنه.

- کجای نبات بچه ست! ۲۰ سالشه ها؟

کلافه نگاهی به عمارت انداخت و گفت:

- الان واسه چی اینارو می گی، نکنه کسی تو زندگیشه؟
از نگهباناست؟

نگاهش روی تک تک نگهبان هایی که دور تا دور باغ بودن چرخ خورد و فکش رو به هم فشرد، چه حساسیتی داشت نشون می داد عجیب نبود؟

- کسی— تو زندگیش نیست، تو ناراحت می شی اگه کسی و دوست داشته باشه؟

لبش رو تر کرد و با دست به عمارت اشاره کرد.

- تموم می کنی این بحث و؟
برم ببینم هژا اجازه می ده بری.

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم.

- حس می کنم فرار کردی ولی خب باشه برو.

#پارت ۳۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بالاخره وقت رفتن رسیده بود.

شاه هژا اجازه داده بود به همین راحتی.

نمی‌دونم چرا اما از همین الان که کنار ماشین شهرام ایستاده بودیم دلم واسش تنگ شده بود.

وقتی نتونسته بودیم بلیط هواپیما پیدا کنیم دستور داده بود که شهرام و نادر شخصاً من رو تا تبریز همراهی کنن و من احمقانه دلم همراهی خودش رو می‌خواست، می‌دونم زیاده روی بود ولی خب دل بود دیگه حرف حالیش نمی‌شد.

نگاهی به صورت گرفته‌ی نبات انداختم، کنار خورشید ایستاده بود و مغموم نگاهم می‌کرد.

جلو رفتم، بی‌توجه به هژایی که داشت با نادر و شورش حرف می‌زد دست‌های نبات رو گرفتم.

- امیدوارم همه‌تون سال خوبی داشته باشین.

- کاش نمی‌رفتی ماهلین تو تنها دوست منی.

لبخند زدم و نگاهی به اشک حلقه زده تو چشم‌هایم
انداختم، نبات دوست خوبی بود، درسته تازه آشنا شده
بودیم اما به اندازه‌ی رعنا دوستش داشتم.

- من اینجا مهمون بودم یادته که؟

آه کشید و خورشید مداخله کرد.

- برمی‌گرده نبات نگران نباش.

لبخندی به خورشید زدم و گفتم:

- دلم برات تنگ می‌شه خورشید جون.

دست‌هایم رو واسه بغل زدنم باز کرد و من از خدا
خواسته خودم رو توی آغوشش انداختم.

سرم رو روی شونه‌ش فشار دادم، کمرم رو نوازش کرد و
زیر گوشم گفت:

- بدجوری بهت عادت کردیم، مواظب خودت باش
عزیزم.

- شما هم همینطور.

ازش جدا شدم و اینبار نبات رو بغل کردم، لعنتی
خدا حافظی خیلی سخت بود، این اولین بار بود که
نسبت به رفتن از جایی همچین حسی داشتم.

- تو تنها کسی— بودی که باهاش دردو دل می کردم،
تورو خدا برگرد ماهرین باشه؟

یه بوسه‌ی دیگه روی گونه‌ی نبات کاشتم و کنار
گوشش گفتم:

- امیدوارم وقتی برگشتم دستت تو دست شورش
باشه، موقع سال تحویل دعا می کنم برات.

#پارت ۳۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات حق زد و من واسه جلوگیری از اشک ریختن با
عجله ازش جدا شدم.

دلم براشون خیلی تنگ می شد، هیچ معلوم نبود چه
اتفاقی بیوفته، شاید قرار نبود من دیگه برگردم و این بود
که داشت قلبم رو تو سینه از تپش وا می داشت.

- ماهلین؟

ایستادم، شورش با دو قدم کنارم اومد، لبخند به لب داشت و حس می کردم امروز از همیشه بهتره، خب لااقل این یه حس خوب بود.

- طولانی نمی ری، این قیافه رو به خودت نگیر خانوم، نذار تا برمی گردی فکرمون پیشت باشه.

موهای بیرون ریخته از شالم رو داخل دادم.

- چه فرقی داره، اینبار نه، من که بالاخره باید برم، اینجا موندگار نیستم.

چشمک ریزش لبخندی به لبم آورد و چیزی که گفت باعث شد رنگ به رنگ بشم و دلم هری پایین بریزه.

- تا اون موقع خیلی مونده، به هر حال اونی که
زندگیشو نذر چشمت کرده نمی‌تونه بذاره ازش دور
بشی ها؟

قلبم داشت تو بلندترین حالت ممکن می‌کوبید، خیره
بهش فقط لب‌هام رو تکون دادم اما نشد چیزی بگم.

لبخندش رو تکرار کرد و دست کرد توی جیب پالتوش،
با بیرون آوردن یه جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ نگاهم رو به
دستش دادم، سمت من گرفتش و گفت:

- خواستم از من یه یادگاری داشته باشی و بدونی هر
جایی که باشم حتی اون دنیا همیشه مدیونتم.

سعی کردم با گزیدن لب‌هام از لرزششون جلوگیری کنم،
جیگرم خون می‌شد وقتی اینجوری حرف می‌زد.

جعبه رو گرفتم و با اخم مصلحتی گفتم:

- تنها چیزی که می‌تونه یه آدم و از پا دربیاره نا امیدیه شورش، تو نمی‌خوای بجنگی نه؟
نمی‌خوای یه گور بابا بگی به این زندگی و سهمت و ازش بگیری؟

- باید واسه زنده بودن یه دلیل محکم داشته باشی، یه چیزی که مجبورت کنه به ادامه‌ی زندگی، من اون دلیل و ندارم.

نیم نگاهی به اون مرد مغرور که خیره به گوشیش بود و یه چیزایی رو زیر لب واسه شهرام و نادر تکرار می‌کرد انداختم و گفتم:

- پس اون چی؟

مگه نگفتی تنها کسیه که داری؟

نفسش رو از سینه بیرون داد و گرفته گفت:

- یکی از دلیل‌هایی که دوست دارم بمیرم خود هژاست،
با این کارایی که داره می‌کنه خودشو به کشتن می‌دهو
من نمی‌خوام داغش به دلم بمونه، اصلاً طاقت
نمی‌ارم اما به اندازه‌ی چند ثانیه هم نمی‌خوام بیشتر
از اون زنده باشم.

بغض گلوم رو فشار داد، حالا با این حرف رفتن سخت
تر شد، خیلی سخت تر از چیزی که فکر می‌کردم.
تو نبود من کی بود که واسش جونشو تو خطر بندازه؟
مثل خودش آه کشیدم.

- شورش سرت و بچرخون، به اطرافت خوب نگاه کن،
تنها کسی که داری هژا نیست.
تو همین جمع می‌تونی یکی داشته باشی که جونت بند
جونش بشه.

#پارت ۳۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیلی باهوش بود، خیلی تیز و ریز بین.
اینکه همون لحظه نگاهش رو به نبات داد نشون می داد
خوب منظورم رو گرفته.

- ماهلین داری فکرمو به هم می ریزی، می دونی اگه سرم
بره فکرم سمت ناموس غیاث نمی ره پس این
زمزمه های دو پهلوتو تموم کن.

حتی اگه با تمام وجودم اینو بخوام اینقدر پست نیستم
که دم مرگم با احساس یه دختر بازی کنم اونم نبات که
از بچگی با خودم بزرگ شده.

فقط پلک روی هم گذاشتم و حین گذشتن از کنارش
لب زدم:

- هیچوقت جای یکی دیگه تصمیم نگیر.

جواب نداد، سرم رو پایین انداختم و سمت ماشین رفتم،
خواستم قبل نشستن یه بار دیگه به اهالی عمارت نگاه
کنم که دیدم ژیار سمتم قدم برداشت، لبخند که می زد
واسم ژیار بود، اخم که داشت هژا.

دست هاش تو جیب شلوارش بود و آفتاب رنگ موهاش
رو روشن کرده بود.
بهم رسید و نگاهش رو توی صورتم چرخ داد.

- به بچه ها سپردم حواسشون جمع باشه، اتفاقی
نمیوفته نگران نباش.

خیره نگاهش کردم، چشم هاش، لب هاش، بینیش، من
حقیقتاً دلم برایش تنگ می شد، یعنی می تونستم تحمل
کنم؟

اگه دیگه نمی دیدمش چی، اگه تو این مدتی که نبودم باز
بلایی سرش میومد؟

اگه خطری تهدیدش می کرد؟

جلوتر که اومد از فکر بیرون اومدم، نیم نگاهی به سمت
چپ و جایی که بقیه ایستاده بودن انداخت و صدایش
رو پایین آورد:

- باز داری خطرناک نگاه می کنی، تو که نمی خوای
ندارم بری؟

گوشه ی لبم طرح لبخند گرفت، من دیگه از این
تهدیدهای زیر پوستیش نمی ترسیدم، دلم می خواست
بگم نذار کیه که بدش بیاد؟

اصلاً می خوام خطرناک نگاه کنم می خوای چیکار کنی
ببوسی؟ اوکی من مشکلی ندارم.

اما همه‌ی اینا رو توی دلم نگه داشتم و مثل خودش گفتم:

- مواظب خودت باش خب؟
خودت و تو در دسر ننداز.

پلک بست، باد موهاش رو روی پیشونیش رقصوند و
من بند کیفم رو اینقدر محکم فشار دادم که دستم به
درد نشست.

- بدون ناجیم از اتاقم بیرون نمیام، برو خیالت راحت
خوش بگذره.

دست خودم نبود، غم دنیا تو دلم نشسته بود.
نمی‌خواستم برم و راهی نداشتم، من واقعاً نمی‌خواستم
حتی یه ثانیه ازش دور بشم.

اشک که تو چشم‌هام حلقه زد اخم کرد، باز شد همون
هزای سفت و سخت و من لب زدم:

- من می‌دونم چه خطری دنبالمه، به کسی— خورده
نمی‌گیرم، خودم خواستم هیچکس مجبورم نکرد اما
امکان داره دیگه نبینمت... یعنی شاید بمیرم...

- هی هی... بهتره دهنتم و ببندی و سوار اون ماشین
لعنتی بشی، مثل آدم برو و بعد این دو هفته برگرد.

خیره به اخم‌هاش سری به تأیید تگون
دادم، خواستم سوار بشم اما چرخیدم و دستم رو
سمتش دراز کردم، راستش دلم بغل کردنش رو
می‌خواست یه بغل محکم مثل نبات ولی خب نمی‌شد.

- یه دست خدا حافظی که سهم می‌شه؟

#پارت ۳۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستم رو گرفت، ظرافت کوچیک دستم تو دست‌های
بزرگ مردونش گم شد و اون من رو کمی سمت خودش
کشید.

- سهمت از خدا حافظی خیلی فراتر از اینه ماهی گلی،
برو تا برکت هفت سین خانواده‌ت باشی، به هیچ
چیزی هم فکر نکن، این عمارت نفرین شده
همینجور باقی می‌مونه تا برگردی.

اینبار لبخند زدم و همزمان یه قطره اشکم از چشمم
چکید، این مرد پیش روم شده بود همونی که از اون دره
نجاتم داد، کاش همیشه همینجوری باقی می‌موند.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و حین سوار شدن
با نا امیدی کامل لب زدم:

- اگه برگردم.

در رو بست و سمتم خم شد، عجیب بود اما الان توی
این لحظه که داشتم می رفتم و شاید دیگه نمی دیدمش
حتی اخم هاش هم دلم رو تگون می داد و کاش می تونستم
لب هام رو دقیقاً وسط دو تا ابروش بکارم.

- دارم زیادی لی لی به لالات می ذارم، جوابات به مذاقم
خوش نمیاد پس به سبک خودم می گم تا شاید تو
اون کله ی کوچیکت فرو بره.

یک، غلط می کنی اینجوری با نا امیدی واسه من لبو
لوچه تو کج می کنی.

دو، غلط می کنی برنگردی وقتی من هنوز بهت اجازه
ندادم که بری، نمی گم موندگاری اینجا نه اصلاً اینو
نمی خوام و خودتم خوب می دونی ولی قرار نیست رفتنت
مرگ باشه، من نمی ذارم که باشه.

اگه گذاشتم بری و خطر تهدیدت کنه فقط واسه احترامی بود که به خانوادهت قائلی " مکث کرد و چشم‌های دوست داشتیش رو ریز کرد " و اون کار خصوصی که گفتی.

و سه " کمی دیگه جلو اومد و حالا عطرش واضح داشت وارد ریه‌هام می‌شد " غلط می‌کنی اینجوری اشک بریزی که اون لعنتیا بچکه روی لبات، این دلبری‌هارو بذار واسه اون نره خری که لیاقتت و داره.

دست خودم نبود که با خنده حق زدم و گفتم:

- مگه دست منه خب اشکه دیگه؟

کمی خیره نگاهم کرد و حین گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

- از شما زنا همه کار برمیداد.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و حین صاف کردن کمرش صدایش رو بلند کرد:

- شهرام بشین برین به تاریکی نخورین.

#پارت ۳۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

انگار تو دلم داشتن رخت می شستن.
آشوب بودم و خودمم نمی دونستم این حال بد از کجا
سر چشمه می گیره.

مدام دلم هُری پایین می ریخت و واسه صدهزارمین بار
داشتم به معنی جمله‌ای که هُزا گفته بود فکر می کردم و
پشت بندش چیزی که شورش گفت:

(اونی که زندگیش و نذر چشمت کرده نمی‌ذاره بری)

و این دلیل سقوطم از ارتفاع بود.

انگار مرض داشتم که هی مرورش می‌کردم و هی توی دلم
آشوب می‌شد.

یه لحظه داغ بودم و یه لحظه سرد، یه لحظه قلبم با
فشار خون رو پمپاژ می‌کرد و یه لحظه انگار اصلاً خونی
نداشتم که نوک انگشت‌هام گزگز می‌کرد.
خدایا من چم شده بود؟

پلک‌هام رو واسه چند ثانیه محکم بستم و به محض باز
کردن از شیشه‌ی کنارم خیره به قشنگی‌هایی که از پیش
چشمم رد می‌شد شدم.

درخت‌ها و دشت‌هایی که خیلی زیبا بود اما باز
نمی‌تونستن مغز زبون نفهم من و به فکر نکردن و دارن.

تمام مغزم پر بود از تصویر و حرف‌ها و رفتارهایی که از
اون مرد دیده بودم،
از هژا...
نه ژیار...

دستم رو بلند کردم و به عادت همیشه به جون پوست
لبم افتادم، من باید یه تصمیمی می‌گرفتم، جلوی اون
نمی‌شد اما توی دل خودم که می‌تونستم ژیار صداش
کنم.

لعنتی اینقدر ابهت داشت که حتی توی ذهن خودمم با
احتیاط اسمش رو می‌اوردم
اما دیگه تموم شد، اون مرد توی قلبم ژیار شد و تمام.

انگار الان که حضورش رو کنارم حس نمی‌کردم و این
قلب صاحب مرده داشت درست کار می‌کرد داشتم
جمله‌هاش رو به یاد می‌اوردم.

آخ بهم گفته بود برم تا برکت سفرهی پدر و مادرم باشم،
ژیاری رسماً من رو ماهی قرمز می‌دید و برعکس همیشه که
متنفر بودم از این تشبیه حس می‌کردم عاشقانه‌ترین
توصیف عمرم رو شنیدم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و یه تیکه از پوست لبم
رو با ضرب‌کندم که چشم‌هام از سوزشش جمع شد،
دلم به همین زودی برای ژیار زیادی مغرور تنگ بود،
واسه تموم اون بدخلقی‌هاش.

داشتم دیوونه می‌شدم و می‌خواستم فکرم از این همه
آشفته‌گی بیرون بیاد، پس پلک‌هام رو روی هم فشار
دادم.

توی این دو ساعتی که راه افتاده بودیم شهرام بیشتر از
هزار بار این موزیک درحال پخش رو تکرار کرده بود.

شاید بهتر بود فکر و خیال رو پس بزنم و گوش کنم ببینم
چی داره که اینقدر تکرارش می کنه و تمامش رو زمزمه وار
لب می زنه.

- یه کم زیادش کن.

#پارت ۳۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

بدون حرف کاری که گفتم رو انجام داد و من گوشم رو
سپردم به دکلمه ای که تا حالا هیچی ازش نفهمیده بودم.

به دنبال تو می گردم، تو چشمای یکی دیگه
داره حرف می زنه اما، نمی فهمم که چی می گه

چشاش رنگ چشات اما، همون نگاه و حالت نیست
به دنبال تو می‌گردم، وفادارم خیانت نیست

لب مرز جنونم من، می‌خوام عاشق بشم از نو
همش دنبال تو هستم، یکی یه کم شبیه تو
لب مرز جنونم من، می‌خوام عاشق بشم از نو
به دنبال تو هستم، یکی یه کم شبیه تو

شاید دیوونگی اینه، شاید افسردگی باشه
شاید دنبال تو گشتن، دلیل زندگی باشه
به لطف خاطره زنده‌م، همون شیرین تریناشون
همونایی که یادت هست، همون کوچه همون بارون

لب مرز جنونم من، می‌خوام عاشق بشم از نو
به دنبال تو می‌گردم، یکی یه کم شبیه تو
تورو باید می‌دیدم تا، تموم ماهو می‌دیدم
تا زیبایی دنیارو، کمی بیشتر می‌فهمیدم

تورو باید می دیدم تا، بخوام فردا رو هم باشم
 با عطرت خوابو بشناسم، با عطرت هر سحر پاشم
 لب مرز جنونم من، می خوام عاشق بشم از نو
 ولی دنبال تو هستم، یکی یه کم شبیه تو

قلبم داشت تند تند می تپید، نمی خواستم این متن رو به
 خودم بگیرم چون به اندازهی کافی می شد عشق به همون
 نفر قبلی رو توش دید.

اینکه شهرام هنوز عاشق ساره بود غیر قابل انکار بود،
 اما عشق... این کلمه چی بود که من با فکر بهش ضربان
 قلبم بالا رفته بود؟

قبل از اینکه سؤال لعنتی ای که داشت مغزم رو سوراخ
 می کرد رو پرسم چند بار آب دهنم رو پر صدا فرو دادم
 و بالاخره تونستم دهن باز کنم:

- شهرام عشق چطور حسیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و کمی صدای ضبط رو کم کرد.

- لب ت خون میاد، مجبوری اینجوری پوستش و بکنی؟

با عجله خم شدم و یه برگه دستمال از روی داشبورد برداشتم و روی لب پایینم گذاشتم:

- لب و بی خیال، سؤال پرسیدم جواب بده.

از آینه عقب و چک کرد و لبخند زد، تمام حواسش به اطراف بود، ژیار خوب کسی رو واسه محافظت انتخاب کرده بود.

- می خوای بگی تا حالا عاشق نشدی و نمی دونی عشق چیه؟

- به نظرت اگه عاشق شده بودم تا الان تنها بودم؟

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا انداخت.

- خب قطعاً دختری به نازیه تو نه تنها نمی‌مونه، اما عشق... مزخرف ترین حس دنیا، که تشکیل می‌شه از درد، اشک، خورد شدن غرور، نگرانی، سر خوردگی، و.....

لب‌هام آویزون شد و با چشم تنگ شده نگاهش کردم.

- مُردم واسه اطلاع رسانیت.

#پارت ۳۶۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

به حرفم خندید و سعی کرد با جدیت بیشتری جواب
سؤالی که واسم حکم مرگ و زندگی رو داشت بده.

- حقیقت در واقع اینه که گفتم بهت، اما اگه
می‌خوای جملات کلیشه‌ای بشنوی بذار بگم بهت،
دلت می‌خواد همیشه جلوی چشمت باشه، هر
چیزی از سمتش باعث می‌شه دلت ضعف بره
براش، مثل نگاهش، صداش، خندیدنش، حتی دادو
بی‌دادش، بهش که فکر می‌کنی انگار قلبت دیگه
نمی‌خواد تو سینه بپه، مدام تو ذهنته، از فکر کردن
بهش سیر نمی‌شی، هر حرفش و هزار جور واسه
خودت معنی می‌کنی، همیشه منتظریه موقعیتی تا
باهاش حرف بزنی یا ببینیش بدون اینکه بدونی
دقیقاً چرا باید اینکارو بکنی "چشمک ریزی تحویلیم
داد و ادامه داد" باز بگم یا حله؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم.

دیگه لازم نبود بگه همینم کافی بود.

همه‌ی این حرف‌ها کار خودش رو کرده بود، شده بود اون چیزی که نباید می‌شد و من احمقانه فکر می‌کردم که فقط واسه حفاظت از اون مرده که قلبم اینجوری براش می‌تپه، من عاشق شده بودم.

حرف‌های شهرام حکم همون تلنگر رو داشت، من پی به چیزی برده بودم که اگه تو دلم نگهش می‌داشتم حتماً خفه می‌شدم پس دهن باز کردم و با بهت لب زدم:

- شهرام من عاشق شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت، صدای موزیک رو تا جایی که می‌شد کم کرد و با لبخند گشادی گفت:

- نه بابا عاشق کی؟

حتی نداشتیم سؤالش رو تکرار کنه، جوری تو بهت بودم
که مسکوت موندن رازم کم اهمیت ترین چیز ممکن
بود، سریع جواب دادم و قلبم یه بار دیگه از یه ارتفاع
بلند به ته دره سقوط کرد.

- هژا.

شوک حرفم اینقدر واسش زیاد بود که بلافاصله با
جفت پا زد روی ترمز و چند تا ماشین با بوق کشدار از
کنارمون رد شدن.
خداروشکر کردم کمر بند بسته بودم وگرنه الان دقیقاً از
شیشه وسط اتوبان پرت می شدم.

- عاشق کی؟

تا خواستم باز تکرار کنم، ماشین نادر کنارمون ایستاد، با
عجله پیاده شد و کنار شهرام سرش رو پایین آورد.

- اتفاقی افتاده؟

شهرام نگاه ماتش رو ازم گرفت، شیشه رو پایین داد و رو
به نادر گفت:

- نه نه.... بشین راه میوفتیم.

نادر مشکوک نگاهمون کرد اما دیگه چیزی نگفت و
سوار ماشین خودش شد، راه که افتادیم خودم گفتم:

- خودم نفهمیدم چی شد، حالا چه غلطی بکنم
شهرام؟

خیره به رو به رو یه جمله گفت و من قلبم فشرده شد.

- ماهلین تو حالت خوبه؟

هزا؟!!

"خیره نگاهش کردم، با چشم‌هایی که دقیقاً شبیه گربه‌ی
شرک شده بود.

نگاه گرفت و پوف کلافه‌ای کشید و اینبار صدایش پر از
تأسف بود "خوب کسی—واسه دل باختن انتخاب
نکردی عزیزم فراموشش کن.

- آخه چرا؟

دیدم که با چه خشمی انگشت‌هاش رو دور فرمون
پیچیده و دلم به حال خودم سوخت.
نگران اون مرد بود نه، نمی‌خواست آسیب ببینه.
اما منکه خطری واسه کسی محسوب نمی‌شدم.

- اون آدم رابطه نیست ماهلین، دیگه آدم ازدواج و
تشکیل خانواده هم نیست، اصلاً هیچوقت نبود.
نگاه به شیلان نکن اون ازدواج از روی عشق نبود
یه اجبار بود، یه سیاست اشتباه با اشتباه بزرگتر
شیلان و پافشاریش.

#پارت ۳۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم روزیر دندونم له کردم و پر از بغض گفتم:

- یعنی چی سیاست؟
وای شهرام دارم دیوونه می شم.

- یعنی این ازدواج از قبل برنامه ریزی شده بود، خیلی قبل تر از اینکه شیلان و هژا وقت ازدواجشون بشه، رئیس دو تا باند که یکیش شاهو پدر هژا بود این قانون و گذاشتن هر کدوم از پسرهایش که جانشینش می شد باید با شیلان ازدواج می کرد تا روابط دو تا خانواده به هم نخوره به جاش کسب و کارشون گسترش پیدا کنه، تا مدت ها قرار بود شوان جانشین

شاهو بشه اما وقتی شاهو هژا رو جانشینش اعلام
کرد همه چی بهم خورد.

- وای خدا چی شد بعدش؟

- خیلی اتفاقا افتاد، زندگی همه عوض شد و هژا
نشست روی صندلی ای که همیشه ازش فراری
بود.

لبم رو با بغض گزیدم، من عاشق مردی شده بودم که
هیچی ازش نمی‌دونستم.

این چه دلباختنی بود؟

دل داده بودم به مردی که مافیا بود؟
راحت آدم می‌کشت و حتی جنازه‌ی طرفم آتیش می‌زد.

- دیگه... دیگه... چی هست که من باید بدونم؟

نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت و با اخم گفت:

- تو هیچی نمی‌دونی و این اصلاً مهم نیست چون
نباید بدونی، الان مهم حس توئه، دل بکن ماهلین.

بغضم یه قطره اشک شد، از چشم‌هام چکید و گفتم:

- مگه دست منه؟ اصلاً مگه تو دست خودت بود
عاشق ساره شدی؟

سری به تأسف تگون داد.

- احساس‌های اشتباه به آدم‌های اشتباهی، من اشتباه
کردم تو نکن، بذار اون حرومزاده‌ها پیدا بشن،
برمی‌گردی سر زندگیت و اون وقت درست عاشق
می‌شی.

- مگه می شه!؟

تو تونستی فراموش کنی؟

- مرگ که نباشه می شه، فقط مُردنه که چاره نداره.

چشم هام رو روی هم فشار دادم، بدی ماجرا این بود هر چی می گفتم حقیقت محض بود.

کلافه از داخل شال موهام رو چنگ زدم و نالیدم:

- بیا حرف بزنیم تا ذهنم منحرف بشه، داستان عشقت و برام تعریف کن شهرام، راه طولانیه و هر دومون نیاز داریم حرف بزنیم تا دلمون نترکه.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پوزخند زد:

- داستان عشق؟ هه... همه ی آدمای شانس اینو ندارن که عاشق یه آدم درست بشن ماهلین.

آه کشیدم، اینو خودم با پوست و استخونم درک کرده
بودم و نیازی به بازگو کردنش نبود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به نیم رخ گرفته‌ش نگاه
کردم.

- خب باشه داستان همون عشق اشتباهی و بگو.

#پارت ۳۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

از آینه پشت سر و چک کرد و دستش رو روی فرمون
محکم کرد.

- داستان عشق من ممنوعه‌س، عاشق آدمی شدم که
نباید می‌شدم، دختری که خانواده‌ش از ریزو درشت
با ماها دشمن بودن و اطرافیان من قسم خورده
بودن خونشون و بریزن.

احمق بودیم که فکر می‌کردیم ازدواجمون اونم به زور
می‌تونه دشمنی و از بین ببره.

می‌دونی به نظرم ساره فیلم زیاد می‌دید، فکر کرد این
زندگی هم ی‌دونه از اون فیلم‌های مافیایی عاشقانه‌ست
که قراره گل و بلبل بشه.

منم عاشق بودم، می‌مردم دلش و نمی‌شکستم هر چند
می‌دونستم این کینه‌ها هیچ جوره رفع نمی‌شه، ازدواج
کردیم...

پریدم توی حرفش:

- از اولش بگو، چطوری عاشقش شدی؟

چی شد که ساره به قول خودت دشمنتون شد عزیز
دلت؟

لبخند زد و خیره به روبه رو جواب داد:

- واسه دادن یه پیغام از طرف هژا رفتم اونجا...

یه سقوط دیگه، لعنتی اسمش هم دلم روزیر و رو
می کرد.

حواسم رو دادم به شهرام.

- جای پدربزرگش اون اومد، خیلی سرو زبون داشت،
خیلی دلبر بود ماهلین، حرف که می زد انگار یکی یه تو
دهنی بهم می زد می گفت خفه شو بذار اون حرف
بزنه.

به توافق رسیدیم و قرار شد جواب پدربزرگش و خودش
شخصاً بهم برسونه.

از همون روز طرح چشم‌هاش یه لحظه هم از ذهنم
 نرفت، من با یه نگاه عاشق شده بودم اما ریختم تو
 قلبم، گفتم نمی‌شه، گفتم اگه مهران سرم و نبره هژا حتماً
 اینکارو می‌کنه، بعدِ اون باز دیدمش، پیغام پدربزرگش و
 رسوند، اینبار با قبل فرق داشت، کم حرف می‌زد، حس
 می‌کردم یه هاله‌ی سرخ روی لپ‌هاش افتاده و خوب
 یادمه میل کشیدنشون چه دماری از دلم در آورد.

پیغام و رسونده بود اما قصد پیاده شدن از ماشینم و
 نداشت، آخه تو خیابون قرار گذاشته بودم چون مشایخ
 به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد ساره وارد خونه‌ی هژا بشه.

- خب بعدش؟

#پارت ۳۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب‌هاش رو به هم فشار داد و با آه عمیقی گفت:

- وقتی دیدم خیلی طول کشیده و تقریباً تو سکوت فقط کنار هم نشستیم با احترام بهش گفتم:
(- نمی‌خواین تشریف بیرین؟)

آخ عزیز دلم جوری یکه خورد که یه لحظه پشیمون شدم از دهن باز کردن.
من و من کرد و جواب داد:

(- ببخشید من ... می‌خواستم برم فقط...)

اون لحظه انگار ذهنش رو خوندم و اجازه ندادم با به زبون آوردنش حس بدی پیدا کنه و خودم پیش قدم شدم.

(- می خواستم بگم میتونیم باز همو ببینیم؟)

هنوز لبخند عمیقی که روی لبهاش نشست رو فراموش نکردم، موافقت کرد و این شد شروع رابطه‌ی ما...

حالا منم سر ذوق اومدم با هیجان گفتم:

- وای خدا... بعدش چی شد، یعنی وقتی خانواده‌ها فهمیدن؟

- همه چی خراب شد، تقریباً باید بگم جنگ شد، پدرم و مشایخ افتادن به جون هم و آزار و اذیت‌هاشون روز به روز ما رو بیشتر عاشق هم کرد. اصلاً هر چی که اونا منعمون می کردن ما قلبمون بیشتر سمت هم کشیده می شد.

مهران از اون سر دنیا خط و نشون می کشید و مقصرو هژا می دونست که من و فرستاد دنبال کار.

بی اراده شستم زیر دندونم رفت و گفتم:

- خود هژا چی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با لبخند گفت:

- من که رسیدم خونه همه چی و فهمیده بود، نداشت
دهن باز کنم سیلی هاش پشت سر هم لالم کردو
فریادش که چرا رفتم سراغ دختر اون آدم هنوز توی
گوشمه اما...

"مکث کرد و آه کشید"

اما شیلان رسید و مانع شد، جلوش در اومد نداشت به
سیلی های پر دردش ادامه بده، نمی دونم با چه جرأتی اما
با خشم تخت سینه اش کوبید و فریاد زد:

(- عاشق شده، عاشقی جرم نیست، یه بارم بفهم عشق
چی، دست خودش نیست که می خوای با کتک از سرش
بندازی، بزن تا بیشتر عاشق بشه)

عجیب بود ولی هژا دیگه هیچی نگفت، بهمون پشت
کرد و رفت و چند روز بعد گفت تا هر جا برم پشتمه،
گفت نترسم و پای عشقم وایستم، کمک هژا باعث شد
ساره رو عقد کنم ولی خب.....

اون مکث کرد من حسادت کردم... به دست‌هایی که
تخت سینه‌ی ژیار نشسته بود، به حرف‌هایی که باعث
شده بود آروم بشه، یعنی شیلان اینقدر روش تأثیر
داشت؟

- وقتی فهمیدم خیانت...

چیزی که شنیدم یه شوک بزرگ بود که هین کشیدم و
حواسم جمع شد.

- چی خیانت؟

- آره خیانت، ساره‌ای که عاشقیش گوش فلک و پر کرده بود، اونجا فهمیدم حق با مهرانه، ساره از تخم و ترکه‌ی مشایخ بود و یه عوضی.

- تو از کجا فهمیدی خیانت کرده؟

#پارت ۳۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

- عکساش.

متحیر سر تکون دادم.

- وقتی خیانت می کرد از خودش عکس گرفته؟

نگاهم کرد و اخم هاش رو عمیق کرد.

- منظورت چیه؟

- منظور خاصی ندارم فقط می خواهم بدونم چه عکسی دیدی؟

فکش رو فشرد و با خشم فرمون رو لای پنجه هاش فشار داد.

- عکس روی تخت.

- کدوم احمقی روی تخت از خودش عکس می گیره؟
اصلاً چرا اینقدر احمق بود که از خیانتش مدرک
نگه داره؟

سرش رو بالا انداخت و کلافه گفت:

- همه ی اینارو هژا هم گفت، گفت احمقانه ست،
گفت ساره اینقدر عاشقم هست که همچین
خیانت احمقانه ای نکنه، منم گفتم چشم، هژا
گفته بودو اگه غلطم بود روی چشمم جا داشت.

رفتم سراغ ساره، تو یه هفته پوست و استخون شده بود،
فریاد زدم و گفتم ساره مال منه حتی با خیانت، اشتباه
کرده جبران می کنه.

آخ از اون برق توی چشم هاش وقتی بردمش خونه، دلم
چرکین بود ولی دم نزدم، بذر شک داشت جوونه می زدو
من شدم یه مرد شکاک که تعادل روانی نداشت، تخت
خونه م و بردم تو کوچه و آتیش زدم، می خواستم یادم بره
اما....

- اما چی؟

- اما دروغ نبود، ساره واقعاً خیانت کرده بود، هژا واسه اولین بار اشتباه کرده بود، باز عکس اومد دستم اما اینبار جاهای مختلف، بیرون موقع رستوران رفتن، تو خیابون، خرید.

لبخندای ساره تو عکسا کارد شد و خورد به استخونم.

کم کم داشت سرخ می شد و لرزش فکش من رو ترسوند، حالا حرف که می زد مثل آسایشگاه زیونش می گرفت و تیک لعنتیش داشت خودش رو نشون می داد.

- یه... یه روووز از یه شماره ی نا... ناشناس واسم لوکیشن اومد.

رررفتم اونجا... سا... ساره اونجا بود با همون ممممرد.

دستم رو روی ساعدش گذاشتم، ترسیده بودم از این حالتش، اگه حمله‌ای بهش دست می داد هیچی نداشتم که بهش بدم تا آرام بشه.

- خيله خب آرام باش، شهرام حالت داره بد می شه.

بدون توجه ادامه داد و من لب گزیدم:

- با وقاحت تو چشم هام نگاه کرد گفت اون از من بهتره تو همه چی، جلو... جلو... روش گفت اون تو تخت.....

مشت های محکمش با فریاد روی فرمون کوبیده شد و من وحشت زده صداش کردم:

- لعنتی... لعنت بهت ساره، لعنت.

- شهرام آرام باش عزیزم.

با خشم ماشین رو کنار کشید و نفس نفس زد.

- قرصام تو داشبورده.

با عجله در داشبورد رو باز کردم و قوطی قرصش رو بیرون کشیدم و دستش دادم.

خم شدم و آب معدنی رو از تو سبد زیر پام برداشتم و سمتش گرفتم، یکی از قرص‌هارو با آب بلعید و با چشم‌های بسته سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد که ماشین نادر کنارمون ایستاد و اشاره کرد شیشه رو پایین بدم.

خم شدم و کلید رو فشار دادم و شیشه‌ی شهرام پایین اومد، شهرام تو همون حالت بود و نادر از تو ماشین گفت:

- چیزی شده خانوم؟ شهرام خان خوبی؟

#پارت ۳۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سر بالا انداختم.

- خوبیم، یه کمی استراحت کنیم خسته شدیم.

- چشم من عقب ترمی ایستم، فقط زود حرکت کنیم
که به شب نخوریم این جاده خیلی خلوته.

- باشه ممنون.

نادر دنده عقب گرفت و من شیشه رو بالا دادم.

- بهتری؟

- خوبم.

صاف نشستم و با آرامش اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود گفتم:

- اگه مجبورش کرده باشن چی؟

تو همون حالت گفت:

- هیچکس نمیتونه ساره رو به چیزی مجبور کنه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- اگه تهدید شده باشه چی؟

با خشم سر بلند کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- اگه میمردم نباید تن به این خفت می داد.

با آرامش ادامه دادم:

- اگه قرار بود تو بمیری چی؟

مات نگاهم کرد، چند بار دهن باز کرد تا جواب بده اما انگار چیزی به ذهنش نرسید که بگه و من ادامه دادم:

- اگه کسی- از من چیزی بخوادو بگه به قیمت جونت باید انجام بدی و من اون کارو دوست نداشته باشم میمیرم انجام نمی دم، اما اگه پای کسی- که دوشش

دارم و جونش وسط باشه روحم و می کشم اما
 نمی دارم یه تار مو از سرش کم بشه، من زنم شهرام،
 ساره هم یه زنه مثل من، ما پُریم از احساس، پُریم
 از دوست داشتن، ما نمی تونیم ببینیم عزیزمون
 نباشه اما می تونیم به امید اینکه سال ها جای دیگه
 حتی کنار یکی دیگه نفس بکشه فقط زندگی کنیم.

چرا فکر نمی کنی شاید شرایط ساره این بوده؟
 اصلاً چرا باید به تو خیانت می کرد؟
 چرا باید از خیانتش اینقدر عکس می گرفت ها؟
 چرا فکر نمی کنی نقشه بوده؟

هیچ فکر کردی چرا ساره غیرت و نشونه گرفته و همچین
 حرفی زده؟ به نظر من واسه اینکه مطمئن بشه تو دل
 می گنی، می دونسته تو به چی حساسی و گرنه اون عسکا
 بیانگر ماجرا بود و اون فکر کرده شاید یه درصد باور
 نکنی و خواسته با حرفش اون طناب و به کل پاره کنه.

گیج بود و انگار تا حالا از این بُعد به ماجرا نگاه نکرده
 بود، دستی به پشت گردنش کشید و مات گفت:

- با همون مرد رفت از ایران.

- لابد عکساش و دیدی.

خیره نگام کرد و لبش رو تر کرد.

- آره.

لبخند زد.

- اون مردو می شناختی؟

- پسریکی از کله گنده ها بود.

#پارت ۳۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

به قیافه‌ی شدیداً تو فکرش خیره شدم و محتاط تر از
قبل گفتم:

- رفتی سراغش باهاش حرف زدی؟

یه بار بدون خشم و داد و پی داد با اون دختر حرف زدی
ببینی دردش چیه؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و چند بار سرش رو بالا انداخت.

- نه غرورم اجازه نداد.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و کنایه زدم:

- تو غرورت جریحه دار شده بود، هژای همه چی دونتون اینا به فکرش نرسید؟

چپ نگاهم کرد و عصبی گفت:

- اون موقع وقتی با خیانت ساره درگیر بودیم شورش سر یکی از جا به جایی‌ها تیر خورد، اینقدر وضعیتم وخیم بود که دیگه ماجرای ساره و من رفت تو حاشیه، هژا اینقدر حالش بد بود که چیزی تا سخته کردنش نمونده بود.

بعدم که ساره با اون مرد رفت و کلاً همه چی فراموش شد.

نمی‌خواستم عصبی بشه و باز حالش بد بشه پس لبخند زدم و گفتم:

- باشه خب ببخشید به شاه هژاتون توهین کردم، بهم بگو چرا خودت پیش و نگرفتی؟

کلافه با کف هر دو دستش شقیقه‌هاش رو ماساژ داد،
نالید:

- من وضعیتم اینقدر بد بود که چند ماه تو بیمارستان
روانی بستری شدم، من داغون بودم ماهلین ساره
همه‌ی زندگی من بود.

با صورت گرفته بازوش رو نوازش کردم، دلم خیلی براش
سوخته بود، واقعاً حال بدی بود و روزای سختی رو
گذرونده بود.

- من واقعاً نمی‌دونم چی بگم شهرام، شاید من دارم
اشتباه می‌کنم، نمی‌خوام فکرتو به هم بریزم اما
خودت بگو چرا بعد دو سال باز برگشته، عجیب
نیست؟

چرا هیچ اقدامی واسه طلاق نکرده؟

- لابد پشیمونه و کی خر تر از شهرام که جون می داد
براش.

با این شرایط نمی شد بیشتر از این این موضوع رو کش
داد، شهرام گیج بود و نمی خواست منطقی فکر کنه،
شاید بهتر بود تمومش کنم تا سر فرصت درک کنه
کجای این ماجراست.

- بین تو الان عصبی هستی خب، بی خیال شو بعد
سر فرصت بهش فکر کن، بیا فعلاً من و سالم
برسون پیش خانواده می دونی که یه تار مو از سرم
کم بشه هژا دارتون می زنه.

بالاخره خندید و حین کشیدن لیم با لحن شوخی گفت:

- شیطان بلارو ببینا مغز ما رو بهم ریخت الان چی
می گه، محکم بشین که می خوام امانت و برسوونم
دست صاحباش.

#پارت ۳۶۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

وارد محله مون که شدم انگار حس کردم هوای اینجا یه جور دیگه‌ای خوبه، انگار تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر دلتنگ اینجا بودم.

درسته تهران زندگی می‌کردم اما من تمام بچگیم رو اینجا کنار پدر بزرگ و مادر بزرگم گذرونده بودم.

چند ماه بود که نیومده بودم؟

فکر کنم آخرین بار تابستون بود، الان شش ماهی می شد
که از همه دور بودم.

آخ که چقدر دلم برای همه پر می کشید.

با دیدن خیابون آشنا سمت شهرام که حسابی تو فکر
بود چرخیدم و گفتم:

- همینجا نگهدار من پیاده می شم با تاکسی - می رم
جلوتر بریم کسی می بینه.

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به نشونه‌ی نه بالا
انداخت.

- نمی شه تا دم در می رسونمت، می خوای هژا باهام
ترشی لپته درست کنه؟

به شوخی مسخره‌ش خندیدم و گفتم:

- لوس نشو شهرام اگه هژا تو رو لیته می کنه بابام اگه
تورو ببینه من و ساتوری می کنه استخونامم می ندازه
جلوی سگا درکم کن.

کمی مکث کرد و لباس رو چند بار کج و کوله کرد.

- باشه چاره‌ای نیست هر جوری فکر می کنم تو
شرایطت خیلی سخت تر از منه، خب پس
همراهیت می کنم، می شینم تو همون تاکسی تا دم در
خونه تون.

چاره‌ای نبود کلافه پوفی کشیدم، ژیار می دونست چه
سیریشی رو دنبال فرستاده که خیالش راحت بود.

- باشه اشکالی نداره.

راهنما زد و چند متر عقب تر از ایستگاه تاکسی- ماشین
رو متوقف کرد، گوشیش رو بیرون کشید و حین نوشتن
پیغام گفت:

- به نادر پیغام بدم پشت سرمون بیاد.

همزمان پیاده شدیم و با برداشتن ساکم سوار اولین
تاکسی که نوبتش بود شدیم.
شهرام واسه اینکه جلب توجه نکنه جلو نشست و من
به همراه دو تا خانوم دیگه عقب.

#پارت ۳۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

- سر همین کوچه پیاده می شم حاج آقا.

مرد خوش اخلاق از آینه با لبخند نگاهم کرد و محترمانه گفت:

- به چشم آبجی.

ترمز کرد و من با نیم نگاهی به شهرام که قصد پیاده شدن کرده بود پیاده شدم.

راننده ساکم رو از صندوق برداشت و کنار پام روی زمین گذاشت.

- ممنون.

شهرام مثلاً مشغول گوشیش بود اما به محض رفتن تاکسی زیر لب گفت:

- به منطقه‌ی ممنوعه رسیدیم، شروکم کنم؟

نگاهم رو دادم به ساکم و حین بلند کردنش مثل خودش
پچ زدم:

- آره، اینجا دیگه همه من و می‌شناسن برو دستت درد
نکنه.

سمت مخالف مسیری که راه افتادم قدم برداشت و
گفت:

- زنگ می‌زنم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که گوشیم زنگ خورد، از
تو جیب پالتوم بیرون کشیدمش، شهرام بود، با لبخند
جواب دادم:

- چی شد پس؟

- بی معرفتی دیگه، لایق یه خداحافظی نبودیم؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، پشت به من داشت می رفت و ته خیابون ماشین نادر رو دیدم که انتظارش رو می کشید.

- واقعاً ممنونم ازت شهرام، تو خیلی خوبی می دونی دیگه؟

خندید و صدای خنده اش رو دو بار شنیدم هم از گوشی، هم از ته کوچه.

- اینو که می دونم ولی خب مجبورم تعارف تیکه پاره کنم، خوبی از خودتونه کاری نکردم وظیفه بود.

صداش جدی شد و محکم ادامه داد:

- من تمام این پونزده روزو اینجام ماهلین اطراف خونه پرسه می‌زنم، از هیچی نترسو بدون جونت جون منه فقط خوش باش، هر ساعتی هم شد زنگ بزن.

دیگه داشتم به در خونه نزدیک می‌شدم و باید این مکالمه تموم می‌شد، اما با حس خوبی که از حمایت شهرام گرفته بودم لب زدم:

- اینجوری که نمی‌شه یعنی عیدت خراب می‌شه.

نفس عمیقش رو به بیرون فوت کرد و من صدای باز کردن در ماشین رو شنیدم، احتمالاً به نادر رسیده بود.

- ما خیلی وقته که دیگه نه عیدی داریم نه خوشی، تو به فکر خودت باش.

- ممنون شهرام، من رسیدم باید قطع کنم.

- مراقب خودت باش.

#پارت ۳۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

پشت در خونه ساک رو زمین گذاشتم و گوشی رو توی
زیپ کوچیک کیفم جا دادم.

خیره به در نفس عمیق کشیدم و انگشتم رو روی زنگ
فشار دادم، به مامان اینا نگفته بودم که راه افتادم، فقط
یه درصد احتمال دادم اگه اتفاقی پیش اومد نشد سر

ساعت برسم نگرانسون نکنم ولی شکر خدا الان اینجا
بودم و مشکلی نبود.

واسه دومین بار که زنگ رو فشار دادم صدای مامان
توی گوشم پیچید و قلبم از دلتنگی چنگ شد.

- کیه؟

لبم رو به آیفون نزدیک کردم و با نیش باز گفتم:

- منم مامان باز کن.

کمی مکث کرد و ذوق زده گفت:

- آی قوربان اولوم سنه مامان جان گل گل.

(آی قریون تو بشم مامان جان بیا بیا.)

در با صدای تیکی باز شد و من با برداشتن ساکم داخل
حیات بزرگ و زیبایی که بوی زندگی می داد شدم.

اینجا شاید به بزرگی عمارت ژیار نبود اما پر از عشق و
زندگی بود، اون عمارت رو گرد مرگ گرفته بود.
مرگ آدمایی که زندگی افراد اون عمارت رو به کل تغییر
داده بود.

نگاهم رو توی باغ چرخوندم و اولین چیزی که دیدم بابا
بود، گوشه‌ی حیات داشت گل می کاشت و کنارش یه
سبد پر از گل‌های بنفشه بود که باید می رفتن تو خاک.

اینقدر از دیدنش ذوق زده شدم که با صدای بلند جیغ
کشیدم و نفهمیدم شاید با اون صدای بلند رادیویی که
داشت یکی از آهنگ‌های جذاب شجریان رو پخش
می کرد متوجه باز شدن در نشده و بترسه.

- بابا.

گلدون و بیلچه‌ی کوچیک از دستش افتاد، شوکه ایستاد و بهم نگاه کرد، حتی این صورت مبهوت از ترس و قلبی که احتمالاً داشت تند تند می‌تپید هم نتونست من رو از کاری که می‌خواستم بکنم منع کنه، کیف و ساک رو زمین گذاشتم و سمتش دویدم.

حالا دیگه کم کم بهت داشت جاش رو به لبخند می‌داد، دست‌هایش رو واسه بغل زدنم باز کرد و من خودم رو توی آغوشش پرت کردم.

- گرکیم گلده، باشمین تاجیم.

(ببین کی اومده، تاج سرم.)

تند تند روی سینه‌ش رو بوسیدم و این همون بغل امنی بود که هر دختری بهش نیاز داشت و چه خوب که من داشتمش.

- بابا دورت بگردم دلم برات تنگ شده بود.

روی سرم رو بوسید و من رو از خودش جدا کرد، خیره به صورتم خواست چیزی بگه که صدای بلند مامان از روی ایوون اجازه نداد و نگاه هردومون رو سمت خودش کشید.

- ماهرین جان؟

حالا نوبت مامان بود، سمتش دویدم و تو حس خوب بغلش گم شدم، اونا که نمی‌دونستن اما من خوب می‌دونم که چه روزایی رو با حسرت اینکه دیگه نمی‌بینمشون گذروندم.

- مامان فدات بشم الهی.

چند بار پشت هم گونه‌م رو بوسید.

- الله گورسد مسه بالام.

(خدا نشون نده عزیزم)

با هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت و نگاهش رو تو
اجزای صورتم چرخ داد.

- چرا اینقدر لاغر شدی عزیز دلم؟

دستش رو پایین کشیدم و چند بار پشتش رو بوسیدم.

- هیچ مشکلی نداشتم جز دلتنگی شما، الان خوب
خوبم.

#پارت ۳۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بزرگترین ضد حال رو وقتی خوردم که فهمیدم ماهیار
خونه نیست و با صورت وا رفته خودم رو روی مبل
پرت کردم.

حالا باید واسه دیدنش تا شب صبر می کردم و این
سخت ترین قسمت ماجرا بود.

خیره به بابا که از دستشویی بیرون اومد و با حوله
مشغول خشک کردن دست و صورتش بود لبخند زدم.

جلو اومد و روی مبل روبه رویم نشست که ماما هم
با سینی چای بهمون پیوست.

- خب ماما جان چرا بی خبر اومدی؟

می گفتم می اومدم ترمینال دنبالت.

نفس عمیق کشیدم، خب ماهلین خانم ماراتون دروغگویت شروع شد.

- می خواستم سورپرایزتون کنم، اینجوری بهتر نشد؟
بابا که کلی شوکه شد.

چشمکی به صورت مهربون بابا زدم که با خنده سر تگون داد و یکی از فنجون های چای رو از روی میز برداشت.

- سورپرایز شدنمون به کنار اما این چیزی از دلگیرمون کم نمی کنه دخترم، من هنوز منتظرم یه توضیح درست واسه کارایی که کردی بدی.

مامان انگار تازه یادش افتاده بود دلگیره، پشت چشمی نازک کرد و من پایین بافت بلند موهام رو تو دست گرفتم.

- من معذرت می‌خواهم اگه باعث دلگیریتون شدم ولی
خب گفتم که بهتون یهو پیش اومدم، موقعیت خوبی
بود نشد ردش کنم.

هم اینکه مگه شما با ادامه تحصیل من مشکلی دارین؟
یادمه همیشه می‌گفتین تا جایی که می‌شه درس بخونیم.

بابا عمیق نگاهم کرد.

- منم تا جایی که یادمه تو می‌گفتی همینی که خوندی
بسه و قصد ادامه نداری.

چی عوض شد این وسط؟

اصلاً تو کی این تصمیم و گرفتی و کی عملیش کردی؟

قلبم داشت مثل گنجشک تو بارون مونده تند تند
می‌کوبید، بابا همیشه آدم تیزی بود و تا به یه جواب
درست نمی‌رسید ول کن نبود.

- بابا داری بازجوییم می‌کنی؟

بهم اعتماد نداری؟

- صحبت اعتماد نیست، خودت خوب می‌دونی من
تهران موندت و هم به زور قبول کردم بعد تو
پاشدی رفتی شهر غریب؟

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو توی هم تاب
دادم.

- یه مدت کوتاهه بابا بعد انتقالی می‌گیرم واسه تهران،
مجبور شدم یه مدت برم.

خیره نگاهم کرد، انگار می‌خواست از چشم‌هام تو مغزم
رو بخونه و در آخر گفت:

- مطمئنی که داری راستش و می‌گی بهمون ماهرین
جان؟! چون خودت خوب می‌دونی اگه غیرش ثابت
بشه من چیکار می‌کنم.

#پارت ۳۷۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم، این دقیقاً همون چیزی بود که ازش می ترسیدم، همون می دونی چیکار می کنم بابا که تمام بجگیم ازش وحشت داشتم.

درسته هیچوقت پیش نیومد چون من کاری نمی کردم که تو همچین وضعیتی بیوفتم اما اینبار این کار رو کرده بودم و اگه می فهمید همه چی دروغه و دارم تو خونه یه مرد زندگی می کنم.....

وای خدا فکرشم ترسناک بود.

- من هیچوقت کاری نمی‌کنم که سرافکنده بشین.

سرش رو تکون داد و یه دونه پولکی لیمویی تو دهنش گذاشت.

- خوبه بابا جان، چاییتو بخور.

چای رو برداشتم و حالا نوبت مامان بود که خط و نشون بکشه.

- این از سمت بابات بود، صحبت من و شما می‌مونه تا بعد، فعلاً خسته‌ی راهی.

- چشم مامان هر چقدر که می‌خوان حرف می‌زنیم.

حس بدی که از تهدید زیر پوستی مامان بهم تزریق شده بود زیاد دووم نیاورد، وقتی صدای در و بعدش صدای

ماهیار تو اتاق پیچید و جوری ذوق زدهم کرد که یادم رفت تو چه موقعیتی بودم.

- اون کیه که از دوستش شنیده خواهر یکی یدونه‌ش اومده، قرار شامش و بهم زده و با کله اومده خونه؟

جیغ ذوق زدهم اینقدر بلند بود که بابا دست روی گوش‌هاش گذاشت و مامان غرغر کرد.

- الهی من فدات بشم.

سمت ماهیار دوئیدم، قدش اینقدر از من بلند تر بود که شاید هیچ کس باورش نمی‌شد که من خواهر بزرگه هستم، مثل بابا چهارشونه و درشت بود و من به مامان رفته بودم ریزه میزه و لاغر.

خودم و توی بغلش پرت کردم و اون من رو از زمین کند، چند دور دور خودش چرخوند و من سرخوش جیغ کشیدم، خدایا من واقعاً یادم رفته بود زندگی یعنی چی.

- داداش کوچیکه فدای آبی پنبه و زنش.

چند بار گونه‌ش رو بوسیدم که زمینم گذاشت،
دستش رو گرفتم و به صورتش خیره شدم، تو همین
مدت اینقدر تغییر کرده بود که باورم نمی‌شد.
چقدر مرد تر شده بود.

- الهی من قربون اون ریشات بشم، داداش کوچیکه
مردی شده واسه خودش.

مثلاً خجالت زده پشت سرش رو خاروند.

- اختیار دارین، شما هم پیر شدین دیگه بوی
ترشیدگیتون خفه مون کرد.

خورد تو پرم و صورتم توی هم شد، خب شروع شد.

اخم کردم و مشت محکمی به بازوش کوبیدم که صدای
نالاش بلند شد.

- زهرمار من ترشیده‌م؟ خیلی خری.

بازوش رو ماساژ داد و سمت بابا اینا که تو سکوت نظاره
گر ما بودن قدم برداشت.

- همین کارارو می‌کنی هیچکس نمی‌گیرت دیگه
موندی رو دست بابا.

مامان این وسط از آب گل آلود ماهی گرفت و با کنایه
گفت:

- کی گفته دخترم ترشیده! والا که کلی خواستگار داره،
یکیش آخر همین هفته میاد دست بوسی.

همیشه به سیاستش غبطه خوردم، با همین حرف هم
قضیه‌ی خواستگاری رو اعلام کرد هم یه کنایه‌ی درست
و حسابی بار بابا کرد به خاطر خانواده‌ش. به غلامی
قبولشون کنیم هه.

#پارت ۳۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

سه روز از اومدنم گذشته بود و امشب تحویل سال بود.
با دست‌هایی که زیر چونه‌م جک کرده بودم خیره به تنگ
ماهی قرمزهای کوچولوی که روی میز و وسط سفره
گذاشته بودم آه کشیدم.

مامان هنوز باهام سر سنگین بود، بابا کنایه‌های خانمان سوز می‌زد و این وسط فقط ماهیار بود که انگار از دیدنم واقعاً خوشحال بود.

شاید همه شون خوشحال بودن اما من حس می‌کردم قلبم رو کیلومترها قبل تر پیش مرد سفت و سختی که انگار هیچی از احساس سرش نمی‌شد جا گذاشته بودم که واسه اولین بار شب سال تحویل واسم بیهوده ترین شب ممکن بود.

البته شاید اگه تو عمارت بودم امسال یه سال تحویل متفاوت داشتم نه با نیش و کنایه و محکوم شدن به سرخود بودن.

هیچ نمی‌فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که اینجوری باعث خشم پدر و مادرم شدم.

شاید با غریضه‌ی پدر و مادریشون یه چیزایی حس کرده بودن که با تمام حرف‌هام قانع نمی‌شدن و رسماً هر دو موافقتشون رو واسه ازدواج با آیدین اعلام کردن. اینجوری می‌خواستن مواظبم باشن؟

فکر می کردن آیدین می تونه ازم محافظت کنه؟
اگه آیدین مرد بود پس ژیار دقیقاً چی بود؟ ابر قهرمان؟

به هر حال این تصمیم رو گرفته بودن و امکان نداشت
من روی حرفشون حرف بزنم، ذاتم این بود و نمی شد
کاری کرد، اون خواستگاری برگذار می شد و بعد اون
می تونستم جواب بدم و قطعاً به نه قاطع تحویل آیدین
می دادم، چطور می تونستم اصلاً بهش فکر کنم وقتی تمام
قلبم متعلق به مردی بود که ممنوعه ترین بود.

درگیر بودن درست اما من هیچ کاری جز نجات جون به
آدم انجام نداده بودم، کاری که پدرم همیشه می خواست
با همه ی توانم انجامش بدم.

کی می دونست من تو این مدت چیا کشیدم و چیا تجربه
کردم.

اصلاً من مگه به جز تو فیلما دیگه اسلحه و تعقیب و
گریز دیده بودم.

من حالم به شدت بد بود و بی محلی های مامان و بابا
بیشتر بهش دامن می زد.

به کی می گفتم من همه ی این دردها رو گذاشته بودم تو
یه صندوق و یه قفل بزرگم به درش زده بودم و یه گوشه
گذاشته بودم تا بعد سراغش برم.

من الان یه درد بزرگ تر داشتم، من دلتنگ بودم دلتنگ
یه عشق ممنوعه که می دونستم هیچوقت نمی تونه مال
من باشه، نمی خواست که باشه.

تو خوش بینانه ترین حالت ممکن اگه اونم من رو
می خواست بابا قطعاً اجازه ش رو نمی داد.

ماهی کوچولوی ابلق سرخ و سفید با اون دم سه پر
خوشگلش چرخ می توی آب زد و سرش رو واسه نفس
گرفتن روی آب کشید.

@Vip Roman

#پارت ۳۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلتنگی حس بدی بود،

سه روز لعنتی ندیده بودمش، صداش رو نشنیده بودم.
قبلاً هم پیش اومده تو عمارتش وقتی به قول خودم قهر
می کردم و سراغش نمی رفتم اما اون موقع خیالم راحت
بود که زیر یه سقفیم.

وای خدا من چقدر بد عاشق شده بودم.

- ماهلین؟

دستم رو از زیر چونه‌م برداشتم و صدام رو بالا بردم:

- جانم مامان؟

- مادر صدای تلویزیون و زیاد کن باباتم صدا کن بیاد.
از تو همون آشپزخونه هوار کشید و من لبخند زدم
ماهیار ذلیل مرده دل بکن از اون گوشی از اتاقت بیا
بیرون سال داخل شد.

کمی خم شدم، کنترل رو از روی کاناپه‌ی مغز پسته‌ای
مورد علاقه‌ی مامان برداشتم و صدای تلویزیون رو زیاد
کردم.

مامان هنوز داشت با اون ظرف میوه‌ی تو دستش از
پشت در بسته با ماهیار بحث می‌کرد و من با لبخند
سراغ بابا رفتم که واسه گرفتن وضو بیرون رفته بود.

پانچ خردلی رنگم رو از آویز کنار در برداشتم و حین
انداختنش روی شونه‌هام از خونه بیرون زدم.
اینجا هوا هنوز به اندازه‌ی زمستون سرد بود و آنی تنم به
لرز نشست.

دست هام رو زیر بغلم پنهون کردم و خیره به بابا که کنار حوض بزرگمون ایستاده بود و به گلدون بزرگ شمعدونی نگاه می کرد گفتم:

- بابا جون نمای تو؟ چند دقیقه دیگه سال تحویل می شه.

نگاهش رو بالا کشید و کت مشکیش رو روی شونه اش مرتب کرد.

- اومدم بالام.

آخ که دلم پر کشید واسش، خیلی وقت بود که منتظر بالام گفتنش بودم، انگار بابا می خواست با سال تحویل من رو هم ببخشه.

ذوق زده دو تا پله رو پایین پریدم و از گردنش آویزون شدم.

- باشوا دولانیم گوزل بابام.
(دورت بگردم بابای خوشگلم.)

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و با خنده گفت:

- این دلبری کردنات به مادرت رفته، بدو بریم تو تا
سال تحویل نشده.

#پارت ۳۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

با همون ذوقی که نمی دونستم چطوری نشونش بدم
لب هام رو به گونه ش چسبوندم و بی اهمیت به ته ریش
زیر سفید شده ش چند بار پشت هم بوسیدمش.

بابام همه ی زندگیم بود، همون عشق اول همه ی
دختر...!

- گوزوم اوسته قوربان اولوم سنه.
(چشم قربونت برم)

- الله گورسد مسن قزم، گیت.
(خدا نکنه دخترم، برو.)

دست هام رو از دور کمرش جدا نکردم و باهاش همراه
شدم، وارد خونه که شدیم ماهیار با اخم و مامان با
نیمچه لبخند رضایتمندی پشت میز نشسته بودن.

- پس کجا موندی، رفتی بابا تو بیاری خودتم موندگار
شدی؟

با خنده از بابا دل کندم و کنار مامان ایستادم، انتظارش
رو نداشت وقتی یهو خم شدم و حین چلوندن گردنش
تو بغلم چند بار گونه‌ش رو بوسیدم.

- الهی ماهلین فدای شماها بشه.

اخم کرد و دو بار پشت هم پشت دستم کوبید.

- زبونتو گاز بگیر دختر.

- نگاهش کن تو رو خدا اینقدر لوسه آدم حالش بد
می‌شه.

اخم مصلحتی ای کردم و به صورت ماهیار اخمو نگاه کردم.

- حسودی؟

دست به سینه شد و حق به جانب گفت:

- معلومه که حسودم، چه معنی داره اینکارا، خوبه یه تک داداش داری سراغشم نمی گیری نه ماچی نه قربون صدقه ای ای بابا.

بابا پشت میز جا گرفت و من خواستم از گردن ماهیار که دلم واسش ضعف رفته بود آویزون بشم اما صدای تیک تاکی که ورود سال جدید رو نوید می داد اجازه نداد.

با عجله سر جام نشستم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم، به ثانیه هایی که داشت من رو با حس و حال جدیدی وارد یه سال جدید می کرد.

یعنی الان تو عمارت چه خبر بود، هفت سین داشتن؟

- آغاز سال...

با شنیدن صدای مجری همه‌ی حواسم رو دادم به بابا و
خوندن دعای سال تحویلش.

#پارت ۳۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

از پشت میز پا شدم و سمت پنجره رفتم، دلم
می‌خواست بیرون رو ببینم و خیره به تاریکی حیات واسه
یه ثانیه خودم رو تو باغ تاریک عمارت ژیار تصور کنم.

خدایا باورم نمی شد اینقدر دلم واسش تنگ شده بود،
این حس فقط از سمت من بود دیگه؟
اگه اون دلش تنگ شده بود قطعاً بهم زنگ می زد.

چقدر دلم می خواست صداش رو بشنوم اما اگه زنگ
می زدم غرورم چی می شد؟
من نمی خواستم فکر کنه آویزونشم.

اما از طرفی می خواستم ازش خبر بگیرم، یعنی یه تبریک
عید ساده چیزی از غرورم کم می کرد؟
در حد یه پیامک، حتی زنگم نمی زدم.

گوشی رو از جیب جین یخیم بیرون کشیدم.
نه پیغامم نمی دم، اصلاً اون چرا عید و به من تبریک
نگه؟

پوفی کشیدم و به گوشی نگاه کردم، میل عجیبی داشتم
به دادن اون پیام و بالاخره با کلی کلنجار رفتن تایپ کردم.

(عیدت مبارک)

سند کردم و خیره به اون آیکن کوچیک ایستادم، سبز که
شد نفسم از یه جاهایی تو اعماق سینهم دیگه بالا
نیومد.

آخ در حال تایپینگ که شد قلبم مثل گنجشک تند تند
تپید و همه‌ی تنم چشم شد واسه بلعیدن جوابی که قرار
بود بده.

(خیلی وقته که واسه من هیچی مبارک نیست.

اما واسه تو مبارک باشه.)

ناخون شستم روزی دندان کشیدم، این چه حالی بود؟

چرا یهو یخ می کردم و یهو داغ می شدم، دست هام چرا
اینقدر می لرزید و داشتم تمام حروفم رو اشتباه تایپ
می کردم؟!

(ممنون، همه چی خوبه؟

هفت سین داشتین؟)

آخ آخ مگه می شد اون سه نقطه‌ی در حال تایپ اینقدر
به یه آدم انرژی بده؟

من خواب بودم یا تو رؤیا اون مرد یخی داشت با من
چت می کرد؟

(خوبه. هفت سین؟... حتماً داشتن اما قطعاً ماهی
قرمز کم بود.)

می شد قلبت اینو بشنوه و هری پایین نریزه؟

می شد سقوط نکنی و ناله‌های استخوانات لذت بخش
ترین درد نیا نباشه؟

(داشتن؟! یعنی نرفتی پیششون تو اناقت تنها بودی؟)

(دنیای من تاریک تر از ایناست که تو جشن سال نو شرکت کنم.)

#پارت ۳۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم، خیره به صفحه‌ی
چت بودم و انگشتم رو روی اون دایره‌ی مشکی
پروفایلش کشیدم، برعکس اون من خوشگلترین عکسم

رو قبل چت باهاش انتخاب کرده بودم، قصدم دلبری
کردن نبود بود؟

بابا و ماهیار مثل همیشه سر عیدی دادن و گرفتن کل کل
می کردن و من تایپ کردم.

(واسه یه لحظه هم شده همه ی خاطرات تلخت و بذار
یه گوشه و بهش فکر نکن.

تو لیاقت اینو داری که بهترین و خوش ترین زندگی و داشته
باشی، فقط کافیه دلت و صاف کنی همه چی قشنگ
می شه.)

مکث کرد و جوابش باعث شد پوست لبم رو پر قدرت
تر بکنم.

(مثل مادرم حرف می زنی و این خیلی دوست داشتنيه)

تپش قلب؟

اصلاً داشتم؟ اصلاً زنده بودم؟ من دقیقاً روی همون جمله نفس آخرم رو کشیده بودم و روی دوست داشتنی مرده بودم.

(من هیچی ازت نمی‌دونم، مادرت زنده‌ست؟)

(نه نیست)

حس کردم سؤالم بهمش ریخته و چیزی که از ته دلم حسش می‌کردم رو بهش گفتم:

(مادرت چقدر خوش بخت بود که تو رو داشت.)

خیره به اعلان آنلاینش پشت هم پوست لبم رو کندم، چرا جواب نمی‌داد؟

ناراحت شد یعنی؟

کنایه‌م رو گرفت؟

نکنه فهمید چه حسی بهش دادم؟

در حال تایپ که شد نفسم تو سینه حبس شد و با چشم‌های گشاد زل زدم به صفحه تا ببینم چی می‌شنوم و باید جواب بدم.

(من و داشتن خوشبختی نیست پرستار خود بدبختیه، برو کنار خانواده‌ت، فعلاً.)

با دهن باز مونده خیره به آیگون سبز رنگی که حالا خاموش بود شدم. چی شد؟

- ماهلین بیا کنار سفره بابا می‌خواد عیدی بده.

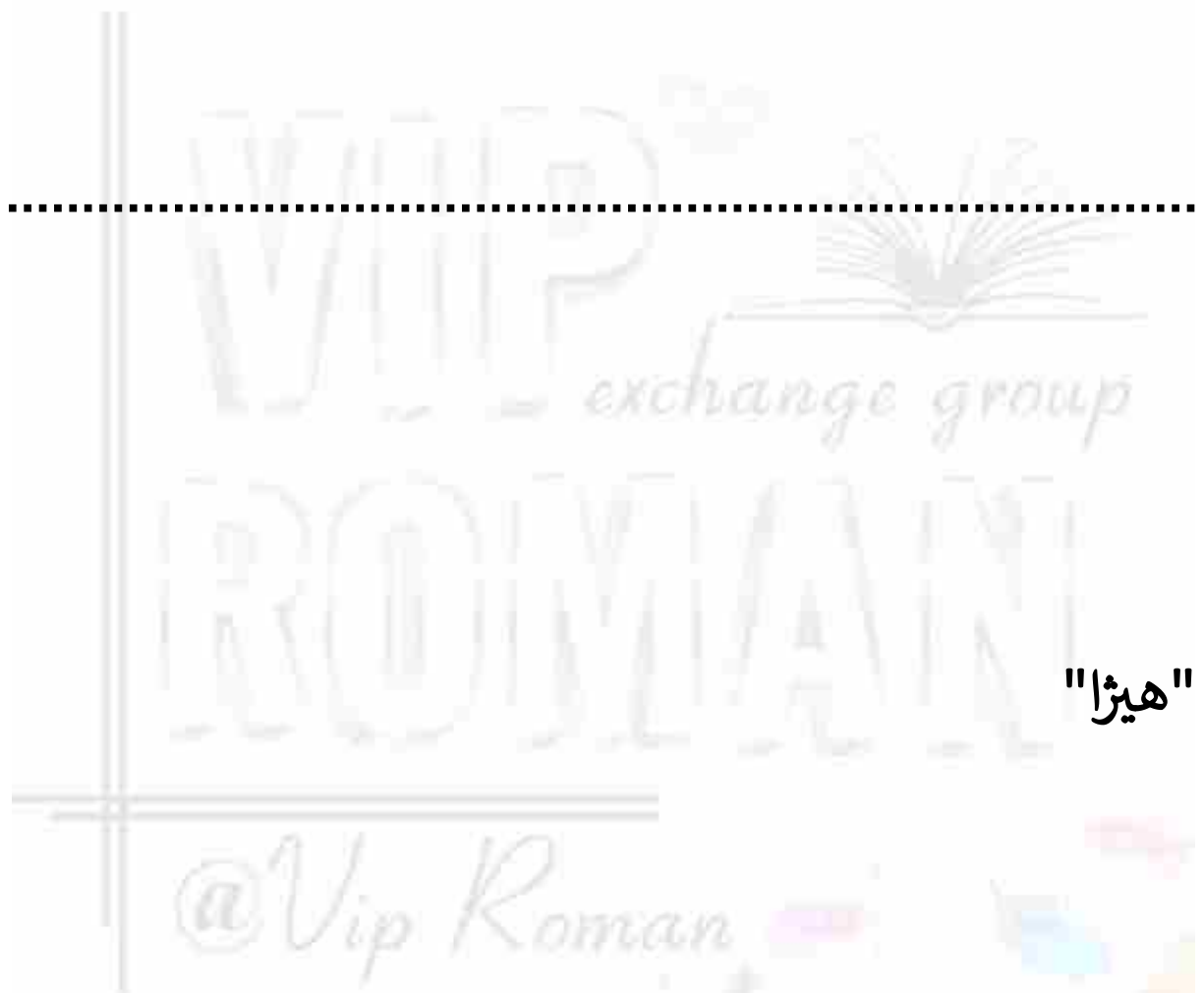
صدای ماهیار از اون شوک آنی خلاصم کرد، لبخندی بهش زدم و از جام پا شدم، کنارش که جا گرفتم بابا با خنده گفت:

- نگاه پدرسوخته حرف عیدی شد اومد.

#پارت ۳۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی



"هیزا"

موزیک توی گوشم در حال پخش بود.

نگاهم به چشم‌های دالگ و به ظاهر داشتم به
حرف‌هاش گوش می‌کردم اما در واقع تمام حواسم به
خواننده بود و داشتم تمام سعیم رو می‌کردم که حتی از
حرکت لب‌هاش هم یه کلمه رو نفهمم.

"دهمرم ته‌گهر لیم جودابی نیگاهت دوربی له من
نازنینم عمری سه‌برم ریشه‌کهی ده‌رته له‌بن
تو ته‌زانی که به بی تو ته‌مرم له‌م غه‌ریبیه
نازنینم بی وه‌فای تو چاره‌ی ته‌م ده‌رده‌م چیه
ئاخ دلم هاوار دلم بو که‌س نیه چاره‌ی بکا
بی که‌سو ته‌نیا ته‌نالم له ده‌س دونیای بی وه‌فا
ئا‌شقی چاوی جوانتم تو سهر گهر‌دانم مه‌که
تو مه‌رو توخوا کوچ مه‌که فیره گریانم مه‌که"

(میمیرم اگه ازم جدا بشیو نگاهت از من دور بشه

نازنینم صبر من با طول عمر توعه حتی اگه نباشی تو
وجود من ریشه‌کردی دردت به عمرم

تو می‌دونی که بی تو می‌میرم تو ی این غریبی
نازنینم بی وفایی تو چاره ی این دردم چیه

آخ دلم داد از دلم چرا کسی نیست درمانش کنه
بی کس و تنها می‌نالم از دست دنیای بی وفا

عاشق چشمای خوشگلم تو منو سرگردان نکن
تو نرو تو رو خدا کوچ نکن منو گریان نکن

آخرین نفری که می‌خواستم صد اش رو بشنوم اونم
نطقی که داشت در مورد افراد از دست رفته ی زندگیم
می‌کرد همین زن بود.

جرات این رفتارها رو شوهرش بهش داده بود. اینکه با
هر کس هر جوریکه دلش می‌خواست حرف می‌زد فقط
یه دلیل داشت و اونم شاهو بود، مردی که حتی بعد

مرگش هم واسه هیچ کسی- هیچ خاطره‌ی خوبی به جا نداشت.

نمی‌دونم چه فکری کرده بود که اومده بود اینجا و داشت سعی می‌کرد قانعم کنه که از عزا بیرون بیام، چه خواسته‌ی احمقانه‌ای، اصلاً مگه زندگی من سر و سامون داشت که یه دختر دیگه رو درگیرش کنم.

نمی‌دونم این احترام که بهش قائل بودم چی بود که هنوز بعد گذشت مدت‌ها نتونسته بودم بشکنمش، اگه هر کسی- جای این زن بود الان حتماً به آتیش کشیده بودمش، بدون شک.

با ضربه‌ی آرومی که به کنار پام خورد سرم رو سمت شورش چرخوندم، چسبیده به من روی مبل دو نفره نشسته بود و نگاهم رو که دید لب زد:

- جواب.

ایرپاد رو لمس کردم و با قطع شدن صدای موسیقی
نگاهم رو دادم به دالگ که قری به گردنش داد و با کنایه
گفت:

- نوتی تید یا نه؟
(نگفتی میان یا نه؟)

#پارت ۳۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش خوب می دونست که من یه کلمه از حرف هاش
رو نشنیده بودم، اصلاً ایرپاد و اون موزیک واسه خودش
بود و اینجوری نجاتم داده بود.

کمی تنش رو جلو کشید و رو به دالگ گفت:

- آرا سوالیگ پرسید که خُود جُواوی زانید؟
وَه کی تا الان هژا مهمانی چیه که یه بارِ دومی بود؟

(چرا سؤالی که خودت جوابش و می‌دونی و باز می‌پرسی؟
کی تا حالا هژا تو مهمونی‌های تو شرکت کرده که این
دومین بار باشه؟)

پوزخند زدم، باز صحبت مهمونی‌های کثیف این زن بود.

- وَه تو نِپرسیم رودار وَه گردِ براگت بیم شاید هات
آرای اُورَه یَکیگ وَه دوئیلَ پَسَن کِرْد یَه چَس هَرها
ناو او اتاقیه.

(از تو نپرسیدم پررو با برادرت بودم، شاید اومد اونجا یکی از دخترا رو انتخاب کرد چیه همش چپیده تو اتاقش.)

فکم رو روی هم ساییدم و سعی کردم تا جایی که می‌تونم صدام رو کنترل کنم، حضور شوان تو آشپزخونه به اندازه‌ی کافی عصبیم می‌کرد این مزخرفات دالگ رو دیگه تاب نمی‌اوردم.

- وه دِیشت درهاتِن مِن وه عزا فقط وه خوم ربط دِره دالگ دی تمامی بگه.

(بیرون اومدن من از عزا فقط به خودم مربوطه دالگ پس تمومش کن.)

فقط نگاهم کرد و خوب بود که جواب نداد چون امکان نداشت اینبار آروم برخورد کنم و اونم خوب فهمید که سکوت رو ترجیح داد.

از جا که پاشدم شورش با عجله ایستاد، عادتش بود
امکان نداشت من بایستم و اون بشینه.

نیم چرخ زدم و سینه به سینه‌ش که ایستادم با صدای
پایینی لب زدم:

- بچو گیانِ شوان نبات تنیاس وه ناو آشپزخانه.

(برو سراغ شوان نبات تنهاست تو آشپزخونه.)

نگاهی به آشپزخونه انداخت و اخم‌هاش رو توی هم
کشید.

- باشد الن اچم.

(باشه الان می‌رم.)

از کنارش گذشتم و خواستم سمت آسانسور برم که
وپره‌ی کوتاه گوشیم توجهم رو جلب کرد، قطعاً باز

ماهلین بود، عجیب بود اما جای این دختر با تموم آروم بودنش و با این که تقریباً هیچ تنشی— نداشت توی عمارت واقعاً خالی بود.

گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم شوان متعجب پیغام رو باز کردم، یه آدرس بود.

با اخم سمت آشپزخونه نگاه کردم، از درگاه آشپزخونه بیرون اومد و خیره به صورتم سمتم قدم برداشت.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم، کنارم اومد و نیم نگاهی به مادر اخموش انداخت و با سر بهش اشاره کرد.

- هم سر ولی توچانی؟

(باز زدی تو پرش؟)

بی اهمیت به سؤالش گوشه‌ی بینیم رو خاروند و گفتم:

- یه آدرس ها کو؟

(این آدرس کجاست؟)

کجخندی تحویلیم داد و دستی به یقه‌ی بلوز آبی رنگش کشید.

- مگه عید نیّه؟ عیدی دامسّه پید بزّان چه براِیگ خوبِیگم.

(مگه عید نیست بهت عیدی دادم دیگه چقدر من داداش خوبیم.)

#پارت ۳۷۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

خیره نگاهش کردم، هیچوقت نخواست من رو بفهمه و
لعنت به کسی که ازم واسش دشمن ساخت.
نیم قدم جلورفتم و دستم رو روی شونه‌ش کوبیدم و
گفتم:

- تو همیشه برای خوبیک بیده شوان و شورش وه
یک ترک جیا نین تو آرای من هر او جایگاهه دری که
شورش دره خوت وه ایمة جیا نزان

(تو همیشه برادر خوبی بودی، شوان و شورش از هم
جدا نیستن، تو واسه من همون جایگاه و داری که شورش
داره خودتو از ما جدا ندون.)

صورتش توی هم شد و سرش رو پایین انداخت.

- من تافته ی جدا بافته بیمه وه ناو ای خاندانه
تو اسیم برا بیم ولی نین، الانیش نیتوام زخمیل کهنه

سَر واز بِکَید، آدرس اَوْسَه که آرادان تَله نِیا و شهرام
زخمی کِرد وِه تِم شاید وِه کارد باید

(من تافته‌ی جدا بافته بودم تو این خاندان خواستم
برادر باشم ندیدین، الانم نمی‌خوام زخمای کهنه سر باز
کنه، آدرس اونیه که واستون تله گذاشت و شهرام و
زخمی کرد گفتم شاید به دردت بخوره.)

حتی شنیدنش هم عصبیم کرد، سرم و کمی خم کردم و با
خشم گفتم:

-تو چه جور پیدای کردی؟ ای حرامیه کیه؟

(تو چطوری پیداش کردی؟ کیه این حرومی؟)

- مَنیش آیمیلِ خووم دِرم، کاره امیده،

ییش آدرس او سگ دانیة که خوی قایم کِردیه

(منم آدمای خودمو دارم، کاره امیده، اونم آدرس اون
سگ دونی که قایم شده.)

رگ درشت کنار شقیقه‌م تیر کشید و دردش رو با تمام
وجود تو تک تک رگ‌هام حس کردم،
نه الان وقتش نبود، نباید اون عضله‌های لعنتیم از
خشم بی‌حس می‌شد.

- عرفان خَوَرِ دِرِه؟

(عرفان خبر داره؟)

- آيَمَگم وه تيا نيزانه ولی مه باور نَکردم ای براییلِ فره
وَقْتَه هانه ناو دَس و پات اذیت گن
ولی مَنیش دل خوشیگ وه لیان نیرم

(آدمم می‌گفت نمی‌دونسته اما من باور نکردم، این برادرا
خیلی وقته به دست و پات می‌پیچن.

البته منم دلِ خوشی ازشون ندارم اینه که اون آدرس
(دستته)

دست روی رگ گردنم گذاشتم و چند بار نفس عمیق
کشیدم، خون اون جوجه تازه از تخم دراومده حلال بود
و کی لایق تر از من واسه ریختنش، اونم وقتی همزمان به
اعتبارم و خانوادهم آسیب زده بود.

یه قدم عقب رفتم و خیره تو چشم‌هاش گفتم:

- آقره برا هم آرات که وه گردم باید وه جیای شورش؟

(اینقدر برادر هستم برات که بیای همرام جای شورش؟
(

دست‌هاش رو تو جیب شلوار نوک مدادیش فرو کرد و
نیم نگاهی سمت آشپزخونه که شورش خیلی وقت پیش
واردش شده بود انداخت.

تنها عشقی که می‌تونست شوان رو وادار به هر کاری کنه
عشق شورش بود و به این شکی نداشتم.

سرش رو چرخوند و دستی به ته ریشش کشید و دلم رو
قرص کرد.

- تی‌یم.

(میام.)

لبخند کوچیکی زدم و سری به تأیید تگون دادم.

- و بین خومان بود من و تو چیم تنیا.

(بین خودمون باشه، منو تو می‌ریم تنها.)

با کج‌خند کنج لبش چشمکی زد و من وارد آسانسور
شدم.

سمت اتاقم راه افتادم، لباس که عوض می کردم بدون
معطلی سراغ اون آدرس می رفتم.

#پارت ۳۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

پشت در خونه باغ بزرگی که امید پنهان شده بود ایستاده
بودیم.

هر دو، دو شا دوش هم.

خوبیه زندگی سگی ای که داشتم این بود که با تمام مشکلاتی که داشتم همیشه می‌تونستم روی برادرهام حساب کنم.

نیم نگاهی به شوان انداختم، با اسلحه کنار شقیقه‌ش رو خاروند و بی‌خیال گفت:

- اگر داید دی؟

(آتیش می‌زنی دیگه؟)

سری به تأیید تگون دادم و نگاهی به دیوار بلند ویلا انداختم، خیلی بلند بود اما قطعاً نمی‌تونست جلوی من و بگیره.

باد به شدت می‌وزید و لبه‌های اورکت بلندم رو تو هوا تاب می‌داد و من از لای فکی که داشتم از زور خشم خورد می‌شد غریدم:

- بچیم؟

(بریم؟)

لبخند پر از شیطنتی زد و لب‌هاش رو با صدای بلندی از هم جدا کرد.

- گیان دم ارای هیلانه.

(جون می دم واسه هیجان.)

نگاه ازش گرفتم و لبه‌های اورم رو کنار دادم، با یه گام به عقب سمت دیوار دوییدم و یه جهش کافی بود که برم بالا و اون سمت دیوار فرود بیام.

روی پاهام که صاف ایستادم نگاهی به ساختمون انداختم، فاصله‌ش با در خیلی زیاد بود اما چراغ‌ها روشن بود و از همینجا هم می‌شد از پشت شیشه‌های بلندش

جمع چند نفرهای که سه تاشون زن بودن رو تشخیص داد.

نگاه گرفتم و تو همون تاریکی محض سمت در رفتم و بازش کردم.

شوان که داخل شد سوتی زد و حیرت زده گفت:

- خثابت کردی ناقص بونتیش ناتونه نواد بگره.

(ثابت کردی ناقص شدنتم نمی تونه جلوتو بگیره.)

چپ نگاهش کردم و با سر به جلو اشاره کردم.

- بگفت ره.

(راه بیوفت.)

جلوتر ازش راه افتادم و حین رد شدن از کنار ماشینای
پارک شده داخل حیاط اسلحه رو از پشت کمرم بیرون
کشیدم.

هیچوقت شکی تو احمق بودن این برادرا و اون دایی
کودن تر از خودشون نداشتم.
با من در افتاده بودن و الان اینجا بدون محافظ دقیقاً
چه غلطی می کردن؟

پشت در ورودی که رسیدیم شوان بازوم رو گرفت و با
صدای پایینی گفت:

- هژا دوتیل ارای مه.

(هژا دخترا مال من.)

#پارت ۳۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

با خشم نگاهش کردم و فک روی هم ساییدم.
این پسر- هیچوقت قرار نبود آدم بشه، جون به جونش
می کردین جنس مونث که می دید آب دهنش راه میو افتاد.

خواستم بهش بتویم که با همون کجخند انگشتش رو
روی لبش گذاشت.

- هیشش می شنون.

نگاهم رو با یه چشم غره ازش گرفتم و به آرومی دستگیره
رو سمت پایین فشار دادم.
صدای بلند موزیک قطعاً بهشون اجازه نمی داد صدای
در رو بشنون.

وارد شدیم، پیچ راهرو رو که رد کردیم هر دو تو درگاه
 هال ایستادیم و شوان با لحن کشداری گفت:

- بی ناموس بازیه و من و صدا نکردین دیوئا؟

صدای جیغ ترسیده‌ی دخترا اعصابم رو اذیت کرد و اون
 دو تا الدنگ با عجله واسه برداشتن اسلحه‌شون اقدام
 کردن که با شلیک مستقیم شوان به پای پسری که تا
 حالا تو جمع‌هاشون ندیده بودم متوقف شدن و باز
 شوان بود که دهن باز کرد.

- آی آی آی قرار نبود بچه‌های بدی بشین.

دو قدم سمت امید که با وحشت و نفس نفس خیره‌ی
 من بود برداشتم و با سری که روی شونه خم شده بود
 گفتم:

- گنده شدی امید؟

واسه کشتن من نقشه می کشی؟

صداش تو ناله های اون احمق که تیر خورده بود و
گریه های ترسیده ی دختراگم شد، دست روی گوشم
گذاشتم و کمی صدام رو بالا بردم:

- نشنیدم چه گوهی خوردی؟

این بار ترسیده من و من کرد و من خیره نگاهش کردم،
بزدل.

- من ... من ... هژا اگه، اگه من و بکشی عرفان....

یه قدم جلو رفتم و اسلحه رو دقیقاً روی پیشونیش
گذاشتم که بیشتر توی مبل فرو رفت.

- عرفان چی؟

صدای گریه و جیغ دخترا اینقدر روی اعصابم بود که از تحمل کردنش عاجز شدم و داد زدم:

- شوان ای نکبتیل و ئره بوئه.

(شوان این نکبتارو بیر از اینجا.)

شوان سوتی از روی خوشی زد، انگار منتظر این لحظه بود که صدایش رو کشید و دخترا رو قبض روح کرد.

- جووونن سه تاشون مال خودمن.

"جلو اومد و اسلحه رو سمتشون گرفت"

- پاشین عروسکا فرشتهی مهربون اومده سراغتون.

هر سه نگاهشون رو به امید دادن و این کارشون شوان رو عصبی کرد که جلوتر اومد و لگدی به شیشهی گرون قیمت شامپاین روی میز زد و فریاد زد:

- پاشین ببینم هرزه‌ها، من دارم می‌گم پاشین شما نگاه
به اون بچه **** می‌کنین؟

اینبار دیگه به ناچار ایستادن، با شوان همراه شدن و من
با پام هر چی روی میز بود رو روی زمین ریختم و رو به
روی امیدی که داشت قبض روح می‌شد نشستم.

هنوز یه وری روی مبل افتاده بود و هر چند ثانیه به اون
یکی که از زور درد بی‌هوش شده بود نگاه می‌کرد.

- خب پسر- خوب بگو ببینم دیگه واسه نابودیه من
چیکارا کردی؟

#پارت ۳۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

تند تند آب دهنش رو بلعید و با چشم‌های وق زده به
من نگاه کرد.

- هیچی... به خدا...

ساعد هر دوتا دستم رو به زانوهام تکیه دادم و اسلحه
رو رو به زمین گرفتم.

خوب می‌دونستم خون سردیم بیشتر از خشمم می‌تونه
بترسوندش و من دقیقاً همین رو می‌خواستم، یه ترس
وحشتناک و مرگی که لایقش بود.

- مبین و تو اجیر کرده بودی؟

سر بالا انداخت.

- مبین... مبین کیه من نمی‌شناسم؟

قلنج گردنم رو شکوندم و نیم نگاهی به سمت چپ و
پنجره‌ی نیمه بازی که فضای تاریک باغ رو به نمایش
گذاشته بود انداختم.

- او نی که اجیر کردی واسه کشتنم بمب بسازه،
اسمش و یادت رفته؟

رسماً مرد و با وحشت کمر راست کرد.

- نه نه به جون مادرم کار من نبود هژا باور.....

با تمام توانم با اسلحه توی دهنش کوبیدم، روی مبل
پرت شد و با فریاد دهنش رو با هر دو دست گرفت.

- دهن نجست و بی خود باز نکن فقط حقیقت و
می‌خوام.

ناله کرد و من با لذت به خونی که از لای انگشت هاش جاری بود نگاه کردم.

- هژا کار من نبود.

ایستادم و اسلحه رو سمتش نشونه گرفتم، انگار درد یادش رفت که چشم هاش درشت شد و با وحشت نگاه کرد.

- می خوای... می خوای چیکار کنی؟

- به درک واصلت کنم مشخص نیست؟

- اینکارو نکن خواهش می کنم.

ضامن اسلحه رو کشیدم و با تحقیر به صورت غرق خونش نگاه کردم، من بدون مکث می کشتمش.

- اینقدر مرد باش و پای گوهی که خوردی وایستا،
وقتی با من در افتادی می دونستی زنده بمونم زنده
نمی دارمت.

#پارت ۳۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

به گریه افتاد و من به تصویر رقت انگیزش پوزخند زدم.

آماده واسه شلیک بودم که صدای پیغام گوشیم دقیقاً
مثل یه مانع راهم رو سد کرد. گوشی رو بیرون کشیدم و

با دیدن اسم ماهلین اخم تو هم کشیدم، نکته اتفاقی افتاده بود؟

(یه وقتایی از ته ته قلبت حس می کنی دلتنگ کسی— هستی که امکان نداره دلتنگت بشه.
می سوزی و مثل شمع آب می شی اما هیچوقت به چشم نمیای.)

خیره به اون پیغام بودم و با شنیدن صدای شلیک شونه هام پرید، متعجب به جنازه ی امید که پیشونیش سوراخ شده بود نگاه کردم که صدای شوان از پشت سر به گوشم رسید.

- چه وَ نو او گوشى دیده که و گیانت سیر بیده؟

تواست بوگشدت؟

(چی تو اون گوشى دیدی که از جونت مهم تر بود، می خواست بزنت؟)

متعجب به مجسمه‌ی برنزی که تو دست امید بود نگاه
کردم، لعنت به تو و وقت شناسیت ماهلین، چی
می‌خوای از مغز و قلب داغون من که مدام سد راهم
می‌شی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به اون پسر-ه اشاره
کردم.

- ای گُره‌گرِ دوتیلِ هناره حصار.

(این احمق و دخترا رو بفرست تو حیاط.)

- باشد اگر آگر نیدِ عرفان حالا حالا ها نافهمه.

(باشه فقط اگه آتیش نزنِ عرفان حالا حالاها
نمی‌فهمه‌ها.)

نگاهش کردم و گلوم رو صاف کردم.

- توام بفهمه هر امشو. يادت بو مه كوشته سي
نتوام مو لوت تو بو.
(مي خوام بفهمه، همين امشب.

يادت باشه من كشتمش، نمي خوام موي دماغت بشن.)

- بوچك تر و اي قِصِيلسه كه مو لوت مه بو.

(ريز تر از اين حرفاست كه موي دماغ من بشه.)

دستم رو توي هوا تكون دادم.

- هَر يه كه مو وِتم طرف حَسـوه اي نَفْهَمِيل مِمن نه
ايوه. الانيش هِر او كارِه وِتم بگن.

(همينكه من گفتم، طرف حساب اين احمقا منم نه
شماها، حالا هم كاري كه گفتمو بكن.)

دیگه چیزی نگفت، سمت اون پسره رفت و با یه حرکت تن لزش رو روی شونه‌ش انداخت و از سالن بیرون رفت.

روی مبل و کف سرامیک‌های سفید رنگ پر از الکل بود و این کار رو واسه من راحت تر می‌کرد، فندک زیپوی اصلم رو از جیبم بیرون کشیدم، رو به روی صورتم گرفتمش و شعله‌ی روشنش رو روی همون مبلی که امید روش افتاده بود انداختم.

آتیش که شعله کشید دست‌هام رو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- تک تک تون و آتیش می‌زنم.

#پارت ۳۸۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

.....

شقیقه‌های دردناکم رو فشار دادم و آخرین پله رو پایین رفتم.

شب بدی رو گذرونده بودم و سردرد به هیچ عنوان اجازه نداده بود که یه ثانیه هم بخوابم.

سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا شاید یکی از دمنوش‌های خورشید بتونه کمی دردم رو تسکین بده.

اما چند قدم مونده به درگاه صدای شورش نظرم رو جلب کرد و تو جام ایستادم، عادت به گوش ایستادن نداشتم، هر چیزی که لازم بود بدونم رو خودشون بهم می‌گفتن اما اینبار فرق داشت.

- واقعاً جات خالیه دختر.....

منم دلم برات تنگ شده، بگو ببینم خوش می گذره؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و به در نزدیک تر شدم، با
کی داشت از دلتنگی حرف می زد؟!

- والا منم بدم نمیاد یه سر پیام، تا حالا اونجا رو
ندیدم، ماهلین تو راحتی دیگه عزیزم مشکلی
نیست؟

دست هام خود به خود مشت شد و سرم تیر کشید، با
ماهلین حرف می زد؟

- دیگه چیزی نمونده برمی گردی اینجا، خدا رو چی
دیدي شاید واسه همیشه موندگار شدي
دردت ولیم.

نمی‌دونم این خشم از کجا سرچشمه گرفت، هر چی که بود رگ درشت کنار گردنم رو اسیر کرد و فکم روی هم چفت شد.

شاید نباید واکنش نشون می‌دادم اما این لحن.....

جلو رفتم، با کنار دستم مشت محکمی به در کوبیدم و وارد آشپزخونه شدم.

شورش پشت میز نشسته بود و با ورودم از جا پرید، خیره نگاهش کردم که خدا حافظ سر سری گفت و آب دهنش رو قورت داد.

- برا مه قلبم مریضه ترا ایجوری اتیده نو؟

(داداش من قلبم مریضه چرا اینجوری میای تو؟)

فقط نگاهش کردم و فکم رو روی هم ساییدم.

حرفی واسه گفتن نداشتم، دلیلی واسه عصبانیت هم نداشتم پس نگاه گرفتم و سمت یخچال رفتم، حالا دیگه آب بیشتر به دردم می‌خورد نه دمنوش.

در یخچال رو که باز کردم صداش به گوشم رسید:

- ماهلین بی.

(ماهلین بود.)

#پارت ۳۸۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

پلک روی هم فشردم و بطری آب رو بیرون کشیدم.
بدون اینکه جوابی بدم لیوان رو برداشتم و پر از آب
کردم که ادامه داد:

- خیلی دله گریاست توای هَلچرخِ.

(خیلی دلتنگی می کنه، دوست داره بر....)

بطری رو روی کانتر کوبیدم و با خشم غریدم:

- فقط یه احمق اتونه و لای خانواده دله ارای یه آیم
غریبه تنگ بود، تونیش و جای گورا کردن ای قضیه
یه کاری که هر و ئوره بمینه.

(فقط یه احمق کنار خانواده ش می تونه دلتنگ چند تا
غریبه بشه، تو هم جای بال و پر دادن به حسش کاری
کن موندگار بشه همونجا.)

چند قدم جلو اومد و من آب رو تا ته نوشیدم، چقدر
عطش داشتم و نمی دونستم.

- مه کی تحریکه کردمہ فقط...

(من کی تحریکش کردم فقط...)

این حرکات از من بعید بود اما انگار کاری که می کردم دست خودم نبود و یه چیزی داشت وادارم می کرد. وقتی لیوان رو زمین کوبیدم و ادای شورش رو در آوردم.

- منم دلم برات تنگ شده، دیگه چیزی نمونده بیا شاید موندگار شدی.

لب‌هاش رو به هم فشرد و تمام تلاشش رو کرد تا نخنده و این من و بیشتر عصبی کرد که با پشت دست تو شکمش کوبیدم و انگشت اشاره رو سمتش گرفتم.

- آخرین دَفِت بی گرایه دوته دل دید و قلوه‌گیری، ای دوته هیچوقت قرار نیه و ئره بمینه.

پس ولکه تا او روی سگم نهاتیسہ بان شورش.

(آخرین بارت بود با این دختره دل می دی قلوه می گیری،
این دختر هیچوقت قرار نیست اینجا موندگار بشه، پس
دل به دلش نده که اون روی سگم بالا میاد شورش.)

#پارت ۳۸۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و سعی کرد با
لحن دلجویانه‌ای آروم کنه اما من اینقدر عصبی بودم
که کلمه به کلمه‌ای که می گفت بیشتر دیوونه‌م می کرد.

اونم وقتی روی رفتارم کنترلی نداشتم و انگار که پا گذاشته بودم روی شخصیتی که سال‌ها جلوی این برادر عزیز کرده ساخته بودم.

- باش هر چیگ تو بوشی دردت وه لیم.

(باشه هر چی تو بگی دردت به جونم.)

عصبی تر از چند ثانیه قبل انگشتم و دقیقاً رو به روی بینیش گرفتم و صدام رو بالا بردم:

- ای لامصَبَه دی نَوش.

(این لامصَبم دیگه نگو.)

لبش رو گاز گرفت و من نگاه ازش گرفتم، لعنتی چه مرگم شده بود، اه.

از آشپزخانه بیرون زدم که با چند تا قدم راهم رو سد کرد.

- او شِم برا سوالیگ پیرسم؟

(می گم داداش یه سؤال پیرسم؟)

دست روی بازوش گذاشتم و خواستم کنارش بزنم که محکم ایستاد.

- بچو اولا.

(برو کنار.)

- فقط یه گله سؤاله جواو بیه بعد بچو.

(همش یه سؤاله، جواب بده برو.)

اخم هام رو توی هم کشیدم، هیچ از این حالت چهره‌ای
 که به خودش گرفته بود خوشم نمیومد.
 چی می‌خواست بگه؟

- سَرِم ژان کید شورش وه گرد غیاث کار دِرم بوشم و
 بِچِم کپه ی مرگم بِنِم.

(سرم درد می‌کنه شورش با غیاث کار دارم بگم و برم کپه‌ی
 مرگم و بذارم.)

- سر ژان آرا دِلِت آرای پرستارگد تنگ بیّه؟

(سردرد چرا، دلت واسه پرستارت تنگ شده؟)

واسه یه لحظه خونم جوشید و کل سرم نبض گرفت،
 چه رفتاری کرده بودم که به خودش جرأت می‌داد با من
 شوخی کنه؟

- دَمِد که واز گید بزان چَه وه لی تید دِیشت.

(دهن تو که باز می کنی بفهم چی ازش بیرون میاد.)

لبش رو تر کرد و خیره به صورتم که از خشم سرخ شده بود محتاط گفت:

- مِه توام بزانم تو حِسِگ وه ماهلین دِری یا نه؟

(خب من می خوام بدونم تو حسی— به ماهلین داری یا نه؟)

واسه کنترل خشمی که داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد قلنج گردنم رو شکستم و چند تا نفس عمیق کشیدم، امروز قسم خورده بود اون روی سگم رو بالا بیاره.

- تو فکر بگه حِس دِرم یه چه ربطیگ وه تو دِره؟

(تو فکر کن حس دارم، این چه ربطی به تو داره؟)

#پارت ۳۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست به سینه شد و یه قدم عقب رفت.
خوب می‌دونست که هر آن امکان کوبیدن مشتم توی
فکش هست که احتیاط کرد.

- فِرّه فرق کید شاید یه فکریلیگ داشتوم باید بزایم تو
توایدی یا نه؟

(خیلی فرق داره، شاید یه فکرای داشته باشم باید بدونم
تو می‌خوایش یا نه؟)

نه عقب رفتنش هم فایده نداشت.
با خشم یقه‌ش رو گرفتم و تگون محکمی به تنش دادم که
صورتش جمع شد و دردش تن خودمم آزار داد.
پلک بستم و صدام رو کنترل کردم.

- غلط کید فکری داشتود وقتی وه پید اوِشِم دوری
خط بکیش یه آرای گشت اهالی ای مالسه

(غلط می‌کنی فکری داشته باشی، وقتی بهت می‌گم
دور شو خط بکش این واسه همه‌ی اهالی این خونه‌ست.)

دستم رو جدا کردم و کف دستم رو با مکث از روی
سینه و قلبش جدا کردم.
بهش پشت کردم و سمت در ورودی راه افتادم که گفت:

- فقط یه دَف بدونِ یِه فکرِ بکید کید و چَه بیهِ وِه پی فکرِ بگه.

(فقط یه بار بدون اینکه فکر کنی کی هستی و چی شده بهش فکر کن.)

با همون دست‌های مِشت شده مستقیم سمت حیات رفتم.

در رو که باز کردم نگهبان‌ها خیلی زود احترام گذاشتن، با تکون دادن سرم سمت غیاث که کنار چنار بزرگ نزدیک در اصلی باغ ایستاده بود رفتم.

من رو که دید صاف ایستاد و من از اخم‌های توی همش خوندم که یه مشکلی هست.

- سلام هژا.

(سلام هژا.)

دست هام رو توی جیبم فرو کردم و واسه باز کردن
 اخم هام هیچ تلاشی نکردم.

- سلام چشتگ بیه؟

(سلام، چیزی شده؟)

نیم نگاه پر از اخمش رو به چپ انداخت و جواب داد:

- بدون مه و تنیا چیئه سر وقت امید؟

(بدون من و تنها رفتن سراغ امید؟)

- قراره هر کوزه چم جور له له وه شوونم بید؟

(قراره هر جا می رم مثل لیه کنارم باشی؟)

سر بالا انداخت و کمی معذب گفت:

- نه هژا منظورم یه نیّه خطرناک بی تنیا نباید بچیان
الانیش که عرفان جورِ سگ پا سوزیا بیّه اُورّه آگر
دایده یعنی ژیر کشتنِ امید امضا کردیده.

(نه هژا منظورم این نیست، خطرناک بود تنها نباید
می رفتین، الانم که عرفان مثل سگ پا سوخته شده،
اونجا رو آتیش زدی یعنی زیر کشتن امیدو امضا کردی.)

- اتفاقاً تُو اسْتِم بِزَایِد، تُو اسْتِم گِشت بِزَایِن که کاره مه
بیّه تونیش وه جیای فکر و خیال چرت تعداد
نگهبانگانِ فِرّه بگه حواسِد بوود شورش تنیا نچیده
دیشْت. زنگ بیّه شوان بووش یه مدت وه گرد
دالگ بایدّه ایرّه.

(اتفاقاً می خواستم بفهمه، می خواستم همه بفهمن که کار من بوده، تو ام جای فکرو خیال الکی تعداد نگهبانارو زیاد کن، حواست باشه شورش تنها نره بیرون.
به شوانم زنگ بزن بگو یه مدت با دالگ بیان اینجا)

تعظیم کوتاهی کرد و مثل همیشه اطاعت کرد.

- بانِ چاو هژا فقط خواهش گم مواظب خود بوو.

(چشم هژا، فقط لطفاً خودتم مواظب باش.)

- هم.

(هستم.)

#پارت ۳۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیره به آتیش عظیمی که داشت انبار بزرگ مالکی ها رو
می سوزوند پُک محکمی به سیگار لای انگشتم زدم.

بار یکی از بزرگترین معامله هاش توی این انبار بود و باید
تا چند ساعت دیگه از مرز رد می شد، حالا من اینجا
بودم تا از هستی ساقطش کنم و این کار رو هم کردم.

پُک عمیق بعدی مصادف شد با حضور غیاث کنارم،
خونسرد تر از من دهن باز کرد و من نگاهم رو از اون
شعله های نارنجی نفرت انگیز نگرفتم.

- هژا باید بریم.

کام آخر رو از دهمین سیگار این چند ساعت گرفتم و
حین پرت کردنش گفتم:

- دقیقاً مالکی کی می فهمه هستیش خاکستر شده؟

- آدمش رفته تا اطلاع بده اما اوضاع خیلی به هم
می ریزه هژا.

سری به تأیید تکون دادم و به اون حجم از آتیش پشت
کردم.

امشب رنگ شورش زیادی پریده بود، باید می رفتم تا
زخم زبون های دالگ کلافه ش نکنه، هر چند حضور
شوان کمی خیالم رو راحت می کرد.

سرش می رفت نمی داشت خم به ابروی شورش بیاد.

- بذار بهم بریزه تا حرومزاده‌هایی مثل مالکی اینقدر
تجهیزات بمب و هزار تا کوفت و زهرمار وارد نکنن.

صدای قدم‌های بلندش رو پشت سرم شنیدم و خیلی
زود شونه به شونه‌م قدم برداشت.

- مطمئنی آمار درست دادن؟ اون رسول همیشه یا
مسته یا نئشه.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و از گوشه‌ی چشم آتیش
رو دیدم و جون گرفتم.

فضای اطراف رو دود گرفته بود و تمام محیط پر از
دوده بود مثل قلب من سیاه....

- هیچکس جز این الدنکا نمی‌تونست چیزای به این
خاصی و وارد کنه، کار خود بی‌پدرشونه.

به ماشین رسیدیم و با عجله در رو واسم باز کرد که روی
صندلی عقب جا گرفتم.

در و بست و ماشین رو دور زد و سوار شد.

کار امشب دشمن هام رو چند برابر می کرد اما من قسم خورده بودم که از تک تک عاملین دست داشتن تو قتل سیروان و شیلان انتقام بگیرم.

من تا همه شون رو نابود نمی کردم سر خاک جگرگوشه م نمی رفتم.

- بچه هارو جمع کن غیاث بگو کسی - نمونه اینجا نمی خوام خونی ریخته بشه.

#پارت ۳۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

پله‌های عمارت رو بالا رفتم، قبل حضور تو جمع باید
حتماً دوش می‌گرفتم تا بوی دود از تنم شسته بشه.

دست که روی دستگیره گذاشتم صدای یکی از نگهبان‌ها
که انگار تازه وارد بود نظرم رو جلب کرد.

کهنه کارا اینجا همه هژا صدام می‌کردن و این پسر- انگار
زیادی جدید بود که اینو نمی‌دونست.

- قربان؟

به عقب چرخیدم که جلو اومد و با دست‌هایی که جلوی
تنش قلاب کرده بود سر به زیر ایستاد.

- بگو؟

نگاهش رو بالا کشید، نیم نگاهی به عمارت انداخت و یه
قدم دیگه جلو اومد و گفت:

- قربان اوضاع عمارت یه کمی به هم ریخته.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خیره به چشم‌هایی که
مدام به پشت سرم چرخ می‌خورد گفتم:

- منظورت چیه؟ باز یه ساعت نبودم چه گندی
زدین؟

- نه قربان ما مقصر— نیستیم، برادرتون و مادرتون
اومدن اما برادرتون چند لحظه بعد همراه کسری و
سامین و یکی دیگه از بچه‌ها با عجله از عمارت بیرون
رفتن واسه همین من الان اینجا، وظیفه‌م این
نیست فقط سامین گفت بهتون اطلاع بدم.

تعجب نکردم، این مدل تنش‌ها تو خانواده‌ی ما و
کارمون خیلی عادی بود شاید عادی تر از هر کار

روزانه‌ای اما اینکه گفتن به من اطلاع بدن عجیب بود
چون این مسائل فقط به غیاث مربوط می‌شد.

- موضوع خاصی بود؟

- من نمی‌دونم فقط گفتن بدونین می‌رن سراغ عرفان.

فکم سخت شد و دستم رو مشت کردم، این بد بود،
شوان احمق باز بدون اطلاع چه غلطی داشت می‌کرد؟

- کی رفتن؟

- قربان سه ساعتی می‌شه که رفتن و مادرتون شدیداً
نگرانن.

حالا این من بودم که با خشم به عمارت نگاه کردم و راه
رفته رو برگشتم، پسره دنبالم راه افتاد و من از لای فک
قفل شده غریدم:

- برو غیاث و خبر کن باید بریم.

#پارت ۳۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

هنوز پیچ اول خیابون منتهی به عمارت رو رد نکرده بودیم که با دیدن ماشین شوان که به این سمت میومد با خشم دستم رو روی داشبورد کوبیدم.

- وایسا.

(وایستا.)

غیاث اطاعت کرد و به محض ترمز در رو باز کردم و بیرون پریدم.

نگرانی و خشم داشت همزمان تمام رشته‌های عصبیم رو می کشید و این زیادی دردناک بود.

یه ماهیچه‌ی درشت دقیقاً بین دو کتفم تیر کشید و من خیره به ماشینی که دیگه بهمون رسیده بود نفس هم نکشیدم.

اینکه برعکس همیشه شوان اجازه داده بود یکی دیگه پشت فرمون ماشینش بشینه اون یه مقدار تحمل رو هم ازم گرفت که با قدم‌های بلند سمت ماشین رفتم.

امکان نداشت شوان سالم باشه و اجازه بده کسی پشت فرمون ماشینش بشینه.

کسری پشت فرمون بود.

بهش که رسیدم متوجه صورت خونیش شدم و اون نگاه ترسیده‌ای که خیره‌ی من بود.

اما من فقط می‌خواستم یه چیز ببینم اینکه شوان سالم بود و هیچ مشکلی نداشت.

نگاه کسری تا وقتی در عقب ماشین رو باز کردم دنبال کرد و اونجا بود که یه بار دیگه فرو ریختم.

هیکل درشت شوان غرق خون روی صندلی بود.

با دیدنم نیشش رو باز کرد و من با دیدن دندون‌هایی که سرخ از خون بود تا مرز سکته پیش رفتم.

- ناموسیان ساویم، ایجو تماشا نگه خواردم تعدادیان
فره بی.

(ناموسشونو سایدیم، اینجوری نگاه نکن خوردما تعداد
بالا بود.)

فکم رو به هم فشردم و به سختی تونستم مشت دستم
رو باز کنم.

خم شدم و بدون اینکه حرفی بزنم مشغول واری کردن
تنش شدم، باید می فهمیدم دقیقاً چه بلایی سرش اومده.

- بیل بچم دوش بگیرم بعد معاینه ام بگه دکتر، دو
گت ای خونیله ارای او دیوئیلهسه.

(بذار برم یه دوش بگیرم بعد معاینه کن دکتر، نصف
این خونا واسه اون دیوئاست.)

کلافه از لوده بازی‌هایی که قطعاً واسه نشون ندادن حال
بدش بهش پناه برده بود نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم
و غریدم:

- دَمِد بووَس.

(ببند دهنتو...)

#پارت ۳۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز خندید و اینبار آخ بلندی رو هم زمزمه کرد.

- آخ، خجالت نیکیشی- وه برای گورائیرت اویشی- دَمِد
بووس.

(آخ... خجالت نمی کشی- به برادر بزرگتر می گی ببند
دهنت و؟)

- گورایی وه عقله وه سن و سال نیه.

(بزرگی به عقله، به سن و سال نیست.)

- ینی تووای بووشی وه من عاقل تری.

(یعنی می خوای بگی از من عاقل تری؟)

نگاه ازش گرفتم، تنها کاری که هیچ دلم نمی خواست این
لحظه انجام بدم بحث کردن با این مرد بود.

در رو بستم و ضربه ای به شیشه‌ی کنار کسری زدم که
تو جاش پرید و وحشت زده نگاهم کرد.
با این احمق‌ها هم کار داشتم البته به وقتش.

خواست شیشه رو پایین بده که با اخم‌های توی هم این
اجازه رو ندادم و گفتم:

- زو بچو عمارت.

(برو عمارت زود.)

بدون چون و چرا راه افتاد و منم سمت ماشین غیاث راه
افتادم.

جاگیر که شدم بدون اینکه نگاهم کنه گفت و یه چیزی
ته دلم فرو ریخت.

- عرفان وقت گشتنِ شوان داشت هژا، اگه نگشتیه
وه ترس نیه اوه برا وه دس داس وه خودیژ زانی الان

جور گرگ زخمیه، هدفی چشتی تیره چشتی که وه
شوان مهم تیره.

(عرفان فرصت کشتن شوان و داشت هژا، اگه نکشته از
ترس نیست، اون برادر از دست داده و خودت می دونی
الان مثل گرگ زخمیه، هدفش چیز دیگه ست چیزی که
از شوان واست مهم تیره.)

راه افتاد و من پیشونی دردناکم رو ماساژ دادم.

- شورش؟

به نیم رخ جدیش نگاه کردم که سر بالا انداخت و با
صدای گرفته تری ادامه داد:

- دسی وه شورش نیرسه ایّه خوب زانه اما...

(دستش به شورش نمی رسه اینو خوب می دونه اما...)

کلافه مشتی به رون پام کوبیدم و صدای بلندم فضای
ماشین رو گرفت:

- آرا نِسِیه قِصَه کِید لعنتی بوو شَه دی؟

(چرا نسیه حرف می زنی لعنتی ده بگو دیگه؟)

وارد شدن به حیاط عمارت همزمان شد با شنیدن اسمی
که انگار بعد هجی شدن تک به تک کلمه هاش تمام تنم
تو اسید فرو رفت و من تجزیه شدن گوشتم رو حس
کردم.

- نَچیده گییا نِ ماهلین؟

(نکنه بره سراغ ماهلین؟)

#پارت ۳۹۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

چشم بستم و سرم رو چند بار پشت هم به چپ خم کردم.

ماهلین، ماهلین، ماهلین....

لعنتی ترین قسمت ماجرا این بود که امکان داشت.
از عرفان برمی اومد...

اون دختر رو آورده بودم اینجا تا ازش محافظت کنم و
حالا جای یه دشمن چند تا دشمن داشت.

- نیچیده خوار هژا؟

(پیاده نمی شی هژا؟)

چشم باز کردم و سمتش چرخیدم.

- وه گرد شهرام هماهنگ بوو؛ وه پی بووش چه بیه،
بووش هر جوریک که بیه حتی وه قیمت خور دار
بین خانوادهی بیست و چهار ساعته مواظبی بوود.

(با شهرام هماهنگ باش، بگو چی شده، بگو هر طوری
که شده حتی به قیمت با خبر شدن خانوادهش بیست و
چهار ساعته مراقبشون باشن.)

- بان چاو اویشم.

(چشم می گم.)

سرم تیر کشید و واسه یه لحظه اون خندهی از ته دلی که
قابلیت جا کردن اون دختر تو دل همه رو داشت تو سرم

نقش بست و مشت دیگه ای به رون پام کوبیدم، اون دختر حیف بود واسه اذیت شدن.

من کی کاری کردم که اون دختر واسه اطرافیانم یه طعمه بشه؟

من همش ازش دوری کردم، من از خودم روندمش که همچین چیزی رو نشنوم و حالا با تمام اینا بازم امکان داشت آسیب ببینه.

اون نباید آسیب می دید به هیچ وجه.

- غیاث ایره بیّه دس من، کارپلد بگه تووام خود بچیده سر وقت ماهلین فره که بین خیالم راحت تره.

(غیاث اینجارو بسپر به من، کاراتو بکن می خوام خودت بری سراغ ماهلین، زیاد که باشین خیالم راحت تره.)

چشم هاش درشت شد و نگران کمی سمتم خم شد.

- نه امکان نیره من فقط حدس دام وه کوره معلوم
اویش هر یه توواید که منیش بناری و تک و تنیا
بمنید وه گرد چن گله زن؟
تیده سر وقت.

(نه امکان نداره.

من فقط حدس زدم. از کجا معلوم اونم همینو نخواه
که من و هم بفرستی و تک و تنها بمونی با چند تا زن؟
میاد سراغت.)

فک روی هم ساییدم و با چشم‌هایی که حالا داشت به
شدت می‌سوخت نگاهش کردم.

- یک؛ تُخمی نیره باید سر وقت من ایّه خود خوب
زانید. دو؛ فک بگه که هات مه چه دیرم وه ناو ای
دنیا که وه پی وابسته بووم خودیش خوب زانی آخر
سرنوشت من مردنه چه الان بود چه دیر تر اما قرار
نیّه او دووته زندگی وه گرد اوو همگه امیدواری وه
دست بید پس جمع بگه بچو اعصابم خراو نگه.

(یک؛ تخمشو نداره بیاد سراغم، اینو خودت خوب می‌دونی.

دو؛ گیرم که اومد من چی دارم تو این دنیا که بهش وابسته باشم؟ خودتم می‌دونی ته سرنوشت من مرگه چه الان چه دیرتر؛ اما قرار نیست اون دختر زندگیشو با اون همه امیدواری از دست بده پس جمع کن برو و عصبیم نکن.)

- ولی هژا...

- دی ولی و اما نیره کاری که اوو شم بگه.

(دیگه ولی و اما نداره، کاری که می‌گم و بکن.)

#پارت ۳۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

با دست‌هایی که زیر چونه‌م جک بود خیره به شوان که
روی مبل سه نفره لم داده بود و دالگ داشت با قربون
صدقه ازش پرستاری می‌کرد نشسته بودم.

عصبی، پر از خشم و حسی. که داشت مثل خوره تنم رو
می‌خورد، استرس...

شورش داشت طول و عرض اتاق رو قدم می‌زد و هر
چند وقت یه بار صدای بلندش رو با بدترین حالت

ممکن تو تارهای شنواییم فرو می کرد و با تمام خودداریم
باعث می شد نگاه خشنم رو بهش بدوزم.

- حرامزادیه لاشخور.

(حرومزاده های لاشخور.)

نگاه ازش گرفتم و رو به شوان و بی خیالیش از اون همه
جای زخم روی صورتش گفتم:

- وه روز اول که خوومان ناسیم وه پمان وه تین تنیا
آرا هیچ تسویه حساوی نچیم،

خوومان طعمه نکیم و بی خور هیچ غلطیگ نکیم الان
تو بووشه تنیا چیدسه ناو لانه سگ عرفان ینی چه؟

(از روز اولی که خودمون و شناختیم بهمون گفتن تنها
واسه هیچ تسویه حسابی نریم،

خودمونو طعمه نکنیم و بی خبر هیچ غلطی نکنیم، حالا تو بگو تنها رفتن تو لونه‌ی سگ عرفان یعنی چی؟

کمی تنش رو جابه جا کرد و صورتش از درد جمع شد، دالگ کوسن پشتش رو مرتب کرد و نگاه من روی دست باندپیچی شده‌ش چرخ خورد، سه تا از انگشت‌هایش شکسته بود و فرستاده بودم واسش آتل بگیرن.

- امیدِ مه کَشْتِم تاوانی ها گِرِدِ مه خووت خوب زانی
اگه تو بِگَشْتیایِ وه یه لامیش نیو چَه وه سَرِت تیرِن
تونیش وه تخ*ت نوود مه چَه وه پیم هاتیَه.

(امیدو من کَشْتِم پس تاوانشم با من بود، خودت خوب
می دونی اگه تو کَشْتِه بودی به یه ورمم نبود چیکارت
می کنن پس تو هم به تخ*ت نباشه من چی شدم.)

اخم هام عمیق تر شد و دست مشت شده رو روی
دسته‌ی مبل کوبیدم.

- احمقانه‌اس، مَن و تو شاید همخون نوویم گرد یک
ولی پرایم، زانید خوو سرم دَم آرادان، دی ایلا و اولا
و آرای مه کِل نَگه.

(احمقانه‌ست، من و تو شاید همخون نباشیم اما برادریم،
می‌دونی سر می‌دم براتون پس اینورو اونورت و واسه من
حواله نکن.)

خواست چیزی تو جوابم بگه که قبلش شورش با صدای
بلند و خشمگینی گفت:

- ینی اووشی مه باوگ ای مادر *** در نارِم؟

(یعنی می‌گی من پدر این مادر *** درنیارم؟)

باز نگاهم رو بهش دوختم و شوان با خنده گفت:

- قضات له گیانم هرچه کس.

(دردت به جونم همه کسم.)

شورش کلافه چنگی به موهاش زد و من لبخند نیمه
جونی روی لبم نشوندم.

- بایدیش بخنی مه که خاص زانم ها ژیر سر تو ای بلا
وه سر نور چاو مه هاتیه.

(بایدم بخندی، منکه خوب می دونم زیر سر توئه این بلا
سر نور چشم من اومده.)

#پارت ۳۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو با مکث از صورت شاکیه شورش گرفتم و به
 دالگ که با اخم نگاهم می کرد دادم.
 تنفرم از این زن حتی واسه یه ثانیه هم از بین نمی رفت.

- زندگی مه گشتی بلا و بدبختیه هرچیگ دورم خلوت
 و خالی بود بهتره، دی و لم بگن مه آزادتر ایوه سالم
 تر.

(زندگی من همش بلاست، هرچی دورم خلوت تر بهتر،
 پس بگنین ازم، من آزادتر، شما سالم تر.)

خواست باز دهن باز کنه شوان با صدای بلندی اجازه
 نداد.

- تمام بکه دالگ.

(تمومش کن دالگ)

نگاه با اخمم رو از چشم‌های پر از خون دالگ که با
نفرت خیره‌ی من بود گرفتم و گوشیم رو از تو جیب بغل
پولیورم بیرون کشیدم.

منتظر پیغام رسول بودم تا از جای عرفان با خبر بشم،
قرار نبود بزنه و در بره باید تاوان می‌داد.

عکسی که از یه شماره‌ی ناشناس اومده بود رو باز کردم
و با دیدن محتوای اون عکس تمام تنم یخ بست و پلک
چپم شروع کرد به پریدن.

عکس ماهلین بود با همون خنده...
همون خنده‌ای که من وحشت خاموش شدنش واسه
همیشه رو داشتم.

همون خنده‌ی لعنتی‌ای که اگه من مالکش بودم زنده
نمی‌داشتم کسی رو که چشمش بهش خیره می‌شد.

انگار تو یه مرکز خرید بود با یه دختر دیگه...

بلافاصله عکس بعد از یه زاویه‌ی دیگه و پیغامی که
زیرش اومد.

(پرستار خوشگلت روزای آخر عمرشومی گذرونه.)

فک روی هم فشردم و یقه‌ی کیپ بلوزم رو کمی از گردنم
فاصله دادم.

بی‌توجه به جمع از جا پریدم و حین گرفتن شمارهی
شهرام ازشون فاصله گرفتم و به هژا هژا کردنشون هیچ
اهمیتی ندادم.

ورودم به آسانسور همزمان شد با پیچیدن صدای
شهرام توی گوشم:

- جانم؟

- ماهلین کجاست؟

پوفی کشید و با صدایی که پر بود از کلافگی اما شوخ گفت:

- آی این دختره آتیش پاره‌ای شده واسه خودش، چهار ساعت از این پاساژ به اون پاساژ از این مغازه به اون مغازه در رفت و آمد بود. آقا بریدم یکی بیاد شیفتم و تحویل بگیره.

آسانسور ایستاد و خارج شدم، صدای موسیقی ریزی که از اون ور خط به گوشم می‌رسید باعث شد عصبی تر بگم:

- اینقدر زن زن شهرام دختره کجاست الان؟

#پارت ۳۹۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

پر خاشم باعث شد صد اش جدی بشه و حین صاف کردن گلوش گفت:

- تا چند دقیقه پیش داشت خرید می کرد، الان تو یه کافی شاپ نشسته با یکی از دوستاشه، منم تو کافه هستم خیالت راحت هژا.

سمت کدم رفتم و حین بیرون کشیدن کیف کلمم غریدم:

- خیالم راحت؟
تو چه غلطی داری می کنی اونجا که عرفان زرت و زرت از ماهلین عکس واسم می فرسته؛ کوری یا سرت تو خشتکته مرتیکه؟

فرستادمت اونجا پی گوخوری یا مراقب اون دختره خر
تراز خودت باشی؟

مکش طولانی شد و با صدای گجی گفت:

- من کسی و ندیدم، عرفان اینجا است؟

کلت رو بیرون کشیدم و با کنار دست ضربه ای به
کیفش زدم که با صدای بدی روی زمین افتاد.

- عرفان نه نوچه‌ش چه فرقی داره؟

برو کنار ماهلین زود باش، شهرام یه تار مو از سرش کم
بشه زنده زنده آتیشتون می‌زنم، نفرستادمتون اونجا که
آخرش بشه چیزی که اون دیوثا می‌خوان.

اینقدر عصبی بودم که چیزی تا آتیش گرفتنم نمونده
بود، اصلاً آتیش گرفته بودم و حالا علو گرفته بودم.
اینکه به این راحتی بازیچه شده بودم دیوونه‌م می‌کرد.

- هژا به ارواح خاک مادرم من حواسم هست چشم ازش برنداشتم اما الان نمی بینم کسی و اطرافش.

- اگه قرار بود اینقدر تابلو باشه رفتارشون که تا الان دووم نمی آوردن، برو پیش ماهلین.

بلافاصله بعد از قطع کردن تماس شهرام شمارهی ماهلین رو گرفتم، می خواستم همه ی حرصم رو سرش خالی کنم.

بهم قول داده بود و حالا زیرش زده بود، متنفر بودم از این مدل رفتار.

خشمم اون موقعی جوشید و خون رو تو رگ هام با شتاب جریان داد که صدای پر از نازش رو با همون الوی معمولی با دست و دلبازی به گوشم رسوند.

- الو؟

عصبی بودم و خشمگین، تو این موقعیت تنها حسی که
توی وجودم نبود ملاحظه بود، پس صدام رو تا جایی که
می شد بلند کردم:

- به من گفתי می ری اونجا پیش خانواده ت، گفתי دو
هفته می مونی تو خونه و جایی نمی ری، گفתי خیالت
راحت باشه بذار برم، پس الان تو کافی شاپ چه
غلطی می کنی ماهلین؟

بدون اینکه تغییری تو حالت نازدار صداش بده لب زد و
من متوجه شدم که نمی خواد اون دختری که کنارشه
چیزی بفهمه.

- شهرام اینجاست تا آمار لحظه به لحظه ی من و به
تو بده؟

من چه دردی داشتم اون داشت چی می گفت.
پلک روی هم فشردم و با اعصاب خراب گفتم:

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه خونه‌ای، نباشی می‌گم شهرام
بیادکت بسته ببرت.

#پارت ۳۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

قصدم قطع کردن گوشی بدون حرف اضافه‌ی دیگه ای
بود اما اون با زیون درازش همیشه چیزی واسه گفتن
داشت که من رو عصبی تر از قبل کنه.

- من خطری حس نمی‌کنم شاه هژا، تو هم لطفاً از
اونجا منو کنترل نکن.

چند باری گردنم رو به چپ و راست تگون دادم و واسه
نشکستن دل فرشته‌ی نجات زندگیم پلک روی هم
فشردم.

من داشتم همه‌ی تلاشم رو می‌کردم تا بهش احترام بذارم
و ناراحتش نکنم.

- ماهلین همین الان برو خونه.
مطمئن باش اینقدر بیکار نیستم که الویت اول زندگیم
تو باشی تا کنترلت کنم.

- آها، واسه همونه داری آتیش می‌گیری؟

پوزخند زدم و کلت رو توی دستم تگون دادم.

- کار من آتیش زدن نه آتیش گرفتن.

انگار تا همین الان قصد داشت با شوخی این مکالمه رو پیش ببره ولی جواب‌های صریح‌م بالاخره عصبیش کرده بود که اینجوری با خشم جواب داد:

- اینکه با هر کلمه‌ت می‌خوای ثابت کنی واس‌ت بی‌اهمیت‌ترین چیز تو دنیام دقیقاً کدوم یکی از حس‌های لعنتیت و ارضا می‌کنه؟

این مکالمه زیادی کش پیدا کرده بود، جونش تو خطر بود و امکان داشت همین تأخیر کار دستمون بده.

- الان تنها چیزی که می‌خوام اینه که تشنگیم به خون لاشیای زندگیم برطرف بشه پس برو خونه و کاری نکن برنامه‌هام با وجود تو خراب بشه.

صداش بلند شد و من صدای هیس کشداری که احتمالاً دختر کناریش گفته بود رو شنیدم.

- هیچوقت قرار نیست این تشنگی برطرف بشه،
کسی— که تشنه‌ی خونه تا آخرش خون می‌ریزه و
هیچوقت آروم نمی‌گیره.

منم ترجیح می‌دم بمیرم تا تمام عمرمو با ترس زندگی کنم
پس واسه من تعیین تکلیف نکن.

نفس حبس مونده‌ی خشنم رو بیرون دادم، این دختر
روی اعصاب ترین آدم زندگیم بود.

- حرف گوش نمی‌کنی، وقتی تو دست‌هام گیر افتادی
تازه می‌فهمی ترس یعنی چی، الان دوری باشه حرفی
نیست تا برگشتنت چیزی نمونده دختره‌ی چموش.

#پارت ۳۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

- چرا فکر می کنی ازت می ترسم؟

ته تهش می خوای چیکار کنی من و ببوسی بگی اوپس فکر کردم یکی دیگه هستی.

زده بود به سرش، قطعاً همین بود که داشت با من همچین بازی ای می کرد، لعنت به اون شب و اون بوسه که یه لحظه بود و بارها کنایهش رو شنیدم.

ازم دور بود که زیونش اینقدر دراز شده بود، من اون ترس لونه کرده تو چشم هاش رو موقع حرف زدن با خودم از بر بودم.

نکنه فکر کرده بود که دیگه قرار نیست روبه روی من قرار بگیره که اینقدر بی پروا دهن باز می کرد.

- تا حالا هیچکس و با بوسه تنبیه نکردم پس تو هم دل خوش نباش به این تنبیه.

چی داره اذیتت می کنه مدام کانال می زنی به اینکه من تو
رو با یکی اشتباه گرفتم؟

صدای نفس های عمیقش گوشم رو پر کرد و من فقط
به این فکر می کردم شهرام الان کنارش هست یا نه.

- عصبیم می کنی.

- خوبه عصبی شو شاید درست فکر کردی و فهمیدی
من چرا می گم برو خونه، جونت تو خطره ماهرین.

- تو نگران جون منی؟

اگه نگران بودی خودت باید مراقبم می بودی نه کس
دیگه.

سری به تأسف تکون دادم.

- با کی لج کردی من یا خودت؟

- با خود بی عقم که می دونستم با کی طرفم و گند زدم
به زندگیم.

سکوت کردم، کنایه‌ی حرفش رو خوب گرفته بودم اما
کاری از دستم بر نمی‌اومد، من بارها بهش تذکر داده بودم
و اون نشنیده بود.

- من مقصر نیستم.

- آره تو مقصر- نیستی مقصر- خود احمقم که کور
بودم. من باید برم سفارشمون رسیده خدا حافظ.

حرف زدن باهاش هیچ فایده‌ای نداشت، این دختر
امروز از دنده‌ی چپ بیدار شده بود که قصد دعوا
داشت.

تماس رو قطع کردم و عصبی تر از قبل ایستادم، صدای پیغام گوشیم که بلند شد واسه اولین بار دستم از ترس لرزید، اگه بلای سر ماهلین اومده بود هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم.

اون شماره‌ی ناشناس داشت رو صفحه‌ی گوشی خودنمایی می کرد و انگشتم واسه لمس اون پیغام فلج ترین عضو تنم شد.

اما چاره ای نبود و بالاخره بازش کردم.

(پرستار کوچولو عصبی شده چیکارش کردی؟)

#پارت ۳۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم و خیره به اون پیغام پای راستم رو چند بار
محکم روی زمین کوبیدم.

فضای اتاق اینقدر خفه کننده شد که نفس کم آوردم.
اون لعنتی خوب می‌دونست اطرافیانم چقدر برام مهمن
که دقیقاً سراغ بی‌گناه ترینشون رفته بود.

چقدر از صدای پیغامم متنفر شده بودم لعنت بهش.

(اینقدر خودتو تو اون عمارت مخفی نکن و نگو هیچکس
تخ*م نداره بیاد سراغم، می‌خوام بررسی به این دختر قبل
از اینکه کارشو بسازم)

می‌دونستم امکان نداره گوشی رو جواب بده پس تایپ
کردم:

(با من در نیوفت، خودت می‌دونی که پیدا کردن مثل آب خوردنه برام.)

(نیازی نیست پیدام کنی خودم می‌گم عرفانم، برادر کشتی ازم تک تک تونو می‌کشم، اما قبلش به خاطر این دختره بیا، فردا بعد از ظهر یه جلسه‌ی مهمه یکی از بزرگترین معامله‌ها واگذارش می‌کنی به من، قدرت اول می‌شم، بعد تسویه حساب می‌کنیم)

سری به تأسف تکون دادم، با خودش چی فکر کرده بود که واسه من اهمیتی داشت اگه اون قدرت رو دستش بگیره قطعاً نه، اما قرارم نبود بهش باج بدم.

(ساعت و محل قرارو بفرست.)

(آفرین پسر— خوب منتظرتم چسبیده به عروسک کوچولوت.)

زنده نمی داشتمش، تمام استخون هاش رو خورد می کردم
اما به وقتش الان نباید کاری می کردم که بفهمه چقدر
عصبیم از چیزایی که داره توی دهن کثیفش می چرخونه.

گوشی رو کنار کلت روی زمین انداختم و تلفن خونه رو
برداشتم، با گرفتن شماره‌ی آشپزخونه خورشید مثل
همیشه سریع جواب داد:

- امری داشتن هژا؟

- بیا بالا به ساک کوچیک حاضر کن فقط عجله کن.

- جایی می رین آقا؟

- می رم سراغ ماهلین عجله کن.

می‌تونستم صورت متعجبش رو خیلی واضح تصور کنم،
این تصمیم زیادی غیر منتظره بود اما یه حس عجیب
داشت منو سمت کارایی می‌کشوند که هیچوقت امکان
نداشت انجام بدم.

گوشی رو گذاشتم و سمت پنجره رفتم.
امکان نداشت اجازه بدم نقشه‌ی عرفان بگیره.
حالا دیگه شکم داشت بهش خیلی بیشتر می‌شد، درسته
هیچ ردی از این آشغال تو اتفاق دوسال پیش نبود و
درواقع همه می‌دونن جرأتش رو نداره اما من همچنان
بهش مشکوک بودم.

باید می‌رفتم تا بفهمم دقیقاً کجای این ماجراست.

#پارت ۳۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینکه با اون همه داد و بی داد و ممانعت از همراهی،
شورش کنارم نشسته بود و داشت با آرامش موزیک
گوش می داد حتی از تهدیدهای عرفان هم بیشتر عصبیم
می کرد.

کلمه‌ی رفتن که از دهنم خارج شد غیاث خودش رو به
در و دیوار کوبید و شوان با اخم نگاهم کرد اما سکوت
کرد.

همشون خوب می دونستن حرف من دو تا نمی شه که
تلاششون بی فایده بود و من تو این جاده داشتم
می راندم.

درسته که رفتن واسه خودمم عجیب بود.
امکان نداشت من به خاطر تهدید احمقی مثل عرفان تن
به کاری بدم که نمی خواشم اما اون دختر فرق داشت،
بارها زندگیم رو نجات داده بود.

من لحظه به لحظه ی شب هایی که با هول و ولا خودش
رو بهم می رسوند و سعی می کرد من رو از اون حالت
دربیاره رو یادمه.

اون شب سرد وقتی اون دختری لعنتی رسماً قصد
کشتنم رو داشت ماهلین بود که با گرمای تنش نجاتم
داده بود.

ثانیه به ثانیه ی اون شب رو یادمه؛ اون لمس ها، اون
زمزمه ها.

نجاتم از اون آسایشگاه و خیلی لحظه‌های دیگه که با
این دختر شریک بودم.

چطور امکان داشت بذارم بلایی سرش بیاد؟

- آدرس‌گه زانید؟

(آدرس و بلدی؟)

نیم نگاهی به چهره‌ی آرومش انداختم و تابلوی ورودی
شهر رو رد کردم، پسره‌ی لجباز یه دنده.
جواب ندادم و باز اون بود که با همون آرامش همیشگی
ادامه داد:

- مه لوکیشن دِرم گم نیوم نگران نَوو.

(من لوکیشن دارم گم نمی‌شیم نگران نباش.)

چپ نگاهش کردم و حین وارد شدن تو خیابون مد نظرم
غریدم:

- دَمِت بوس.

(ببند دهن تو).

- وژدانن تو اوستی وِلِد بِگم تَنیا باید؟ ای اتفاقه فقط
وقتی گِفِت که مِه زَنه نووم.

(وجداناً انتظار داشتی بذارم تنها بیای؟!)
این اتفاق فقط تو یه حالت میوفته اینکه من زنده
نباشم.)

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و خشن غریدم:

- کورَه ی دَمِد بووَس واضح نیه اراد؟

(کجای دهن تو ببند واضح نبود واست؟)

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و با خنده گفت:

- واضح بی برا عصبانی توو.

(واضح بود داداش عصبی نشو.)

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و خیلی زودتر از چیزی که باید به جایی که شهرام لوکیشن فرستاده بود رسیدیم.

ماشین رو دقیقاً پشت ماشین نادر پارک کردم و به محض پیاده شدن شهرام از کافی شاپی که سمت چپمون بود بیرون زد و کنارمون ایستاد.

- سلام هیزا.

من سر تکون دادم و با شورش دست داد.

- ماهلین کجاست؟

#پارت ۴۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

با سر به کافی شاپ اشاره کرد و لبهاش رو به هم فشرد.

- اونجاست.

اخم هام دیگه بیشتر از این نمی تونست توی هم بشه،
خستگی راه از یه طرف، درد پام و سرم هم از طرف دیگه
داشت امونم رو می برید و حالا باز سهل انگاری این دختر

که حرف‌های دیشبم رو به هیچ جاش حساب نکرده بود.

انگشتم رو با خشم سمت در ورودی اون جای مزخرف گرفتم و زیر لب با صدای خفه غریدم:

- باز پاشده اومده اینجا؟

لب گزید و این حالت اعصاب خوردکنی که به خودش گرفته بود بیشتر حالم رو به هم زد، چیزی واسه ترسیدن وجود داشت؟

نکنه بلایی سرش اومده بود که اینقدر مکث می کرد واسه گفتن جمله هاش.

- آره اما قضیه فرق داره، دیشب خونشون مراسم بود.

- چه مراسمی؟

نیم نگاهی به شورش که با عجله اینو پرسیده بود
انداخت و دستی به پشت سرش کشید.

- خواستگاری، الانم با داماد اومده تا حرف بزنن.

فقط نگاهش کردم، یه نگاه خیره و نافذ تا وادارش کنه
دست از این مسخره بازی برداره، بارها بهش گفته بودم
متنفرم از این مدل شوخی‌های احمقانه‌ش اما خب
شهرام قرار نبود آدم بشه.

- پسره رو دیدی؟

سرش به تنش می‌ارزه دخترمونو بدیم بهش؟

با مکث سرم رو سمت شورش که خیلی جدی داشت
اینو می‌پرسید چرخوندم، چه مرگشون بود این دوتا
احمق؟

متوجه نگاهم شد که آب دهنش رو پر صدا فرو داد و یه قدم ازم فاصله گرفت، اما این بازی حالا حالاها ادامه داشت.

- آره پسر-ه خوشتیپه، انگار فامیلم هست خلاصه شناسه، یه عروسی افتادیم.

دست مشت شده رو توی جیبم فرو کردم و با اعصاب خرابی که لحظه به لحظه داشت بیشتر متشنج می شد گفتم:

- مسخره بازی تون کی قراره تموم بشه؟
ماهلین با کی اون توئه؟

شهرام نگاه دیگه ای به شورش که خیره من بود انداخت و با صدای آرومی گفت:

- به جون خودم با نامزدش.

#پارت ۴۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

کمی از قهوه‌ی پیش روم نوشیدم و نگاهی به چهره‌ی
غرق در سکوت آیدین انداختم، نمی‌دونم چه اصراری
بود بعد مراسم دیشب الان اینجا بشینیم و باهم
صحبت کنیم.

حرفم که نمی‌زد، فقط داشت با فنجون توی دستش بازی می‌کرد.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم، خودم کم مشکل داشتم اینم شده بود قوز بالا قوز. یه جوری هم ژست گرفته بود انگار قرار بود من همین الان واسش غش و ضعف کنم.

بی‌حوصله کمی سرم رو خم کردم و گفتم:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

بالاخره سرش رو بلند کرد و تو چشم‌هام نگاه کرد. عنبیه قهوه‌ای چشم‌هاش تو دریایی از خون شناور بود و مشخص بود ساعت‌ها نتونسته بخوابه.

- قهوه‌تو بخور.

- نیومدم اینجا قهوه بخورم اومدم ببینم چی می‌خوای بگی.

لبش رو تر کرد و فنجونش رو با دست به جلو هدایت کرد، هر دو ساعدش رو روی میز گذاشت و کمی تنش رو ستم مایل کرد.

- من خیلی فکر کردم ماهلین، از اون اولین روزی که مامان ازم خواست بهت فکر کنم باهاش مخالف بودم، مدت‌ها باهاش جنگیدم اما فایده‌ای نداشت حرف تو کتش نمی‌رفت.

همین حرف‌ها اینقدر حس خوبی بهم منتقل کرد که نیشم تا بناگوش باز شد، چی بهتر از این که اونم به این ازدواج راضی نبود.

- می‌فهممت آیدین، نمی‌خواد خودت و ناراحت کنی درک می‌کنم، تو من و نمی‌خوای...

- می‌خوام.

با همون دهن باز مونده بهش خیره شدم، حرفم رو با جمله‌ی بدی قطع کرده بود.
می‌خواست؟ یعنی چی؟!

- مشکل همینجاست، مشکل اینه من تو رو می‌خوام، اونم خیلی زیاد، خواستم مقاومت کنم خواستم بگم اینجوری نیست چون تمایلی بهم نشون نداده بودی اما نشد، نتونستم خودمو راضی کنم، به خودم امیدواری دادم که این حس دو طرفه‌ست چون تو همیشه سر به زیرو تو دار بودی، با این امید بیشتر بهت کشش پیدا کردم ولی وقتی ماهیار گفت دلت با من نیست "مکث کرد و مشتی روی میز کوبید" اه لعنتی...

به پشتی صندلی تکیه دادم و آب دهن تلخ شده رو بلعیدم، موقعیت بدی بود و مغزم درست کار نمی کرد، این ابراز علاقه اونم وقتی خودم تازه فهمیده بودم احتمالاً درگیریه عشق یه طرفه هستم زیادی دلم رو سوزونده بود.

با تمام این اوصاف نمی تونستم سنگدل باشم، نمی تونستم جوری رفتار کنم که دلش بشکند پس با صدای ضعیفی پرسیدم:

- وقتی می دونستی نمی خواست چرا دیشب...

باز حرفم رو قطع کرد و صدای بلند شده اش باعث شد شونه ام از ترس پره و خجالت زده به اطراف نگاه کنم.

- بی خود کردی نخواستی.

#پارت ۲۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

متنفر بودم از این زورگویش، تو تمام بچگیمون هم همین بود هر بازی ای که اون بخواد، هر اسباب بازی ای که اون بخواد و حالا توهم داشتن من و داشت.

اما با تمام کوتاه اومدن هام و قلبی که همین الانم واسه حسش مچاله شده بود نمی تونستم بهش امیدی بدم وقتی خودم درگیر عشقی بودم که مثل یه درخت تنومند ریشه هاش رو تو سرتاسر تنم پراکنده کرده بود.

- صداتو بیار پایین آبرومون رفت.

کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

- معذرت می‌خواهم دست خودم نیست، فکرم خرابه
ماهلین چطوری می‌تونی....

اون داشت حرف می‌زد و من با ورود مردی که داخل کافی
شاپ شد نفسم رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

نگاهش رو به اطراف چرخ داد و خیلی زود چشم‌هاش
روی من ثابت موند.

اخم‌هاش توی هم بود و با همون نگاه پشت اولین میزی
که پیش روش خالی بود نشست.

خیره بهش نمی‌تونستم چشم ازش بگیرم، آب دهنم رو
پر صدا فرو دادم و حتی یه کلمه از حرف‌های آیدین رو
نمی‌شنیدم.

اون اینجا چیکار می‌کرد؟
مگه ما همین دیروز باهم حرف نزدیم؟

پس الان اینجا اونم با این نگاه خیره‌ی عصبی که داشت
بند دلم رو پاره می‌کرد چی می‌خواست؟ وای خدا قلبم
داشت میومد توی دهنم.

- ماهرین به چی خیره شدی؟

با عجله نگاهم رو گرفتم، خواست به عقب بچرخه که
دست روی بازوش گذاشتم و اجازه ندادم، نمی‌خواستم
اون نگاه خیره‌ی عصبیش رو ببینم و اتفاقی بیوفته.

- هیچی حواسم به توئه داشتی می‌گفتی.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد، مشکوک شده بود.
بایدم شک می‌کرد وقتی مطمئن بودم دیگه هیچ رنگی
توی صورتم نمونده.

من احمق دیروز واسه مراسمی که به اجبار باید توش
شرکت می‌کردم اینقدر عصبی و پریشون بودم که کلی
مزخرف بارش کرده بودم و اون حالا اینجا بود، اونم
وقتی داشتم با یه مرد قهوه می‌خوردم، اتفاق بدتری از

این می تونست واسه منی که می خواستم بهش بفهمونم
عاشقشم بیوفته؟

- حرف هام تموم شد منتظر جوابم.

لبخند زوری زدم، من احمق اصلاً نفهمیده بودم چی
گفته بود.

خدایا هژا اینجا چیکار می کرد؟
نیم نگاهی بهش انداختم، نگاهش به گوشی بود و انگار
تایپ می کرد.

بلافاصله صدای پیغام گوشیم بلند شد و من با
دست هایی که می لرزید گوشی رو از روی میز برداشتم و
پیغامش رو باز کردم.

(فقط یک دقیقه وقت داری از سر اون میز پاشی بری
تو ماشین من، غیر این باشه این کافی شاپ و با اون
نامزدت آتیش می زنی)

#پارت ۴۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

اون کلمه‌ی نامزد ته پیغامش مثل خار تو چشم‌هام فرو
رفت و حتی یه ثانیه هم مکث نکردم، جوری ایستادم که
آیدین متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد! چه خبره؟

حتی جرأت نگاه کردن به اون مرد رو نداشتم، اگه
نمی‌رفتم کاری که گفته بود رو می‌کرد و من هیچ دلم
نمی‌خواست اتفاق واسه کسی بیوفته.

- من باید برم انگار یه اتفاقی واسه نفس افتاده.

متعجب ایستاد و نگران تر از من جواب داد:

- چی شده؟! نفس بود پیغام داد؟ چی گفت؟!؟

پلک روی هم فشردم، خدایا چرا من اینقدر احمق بودم؟
چرا اسم نفس رو آوردم؟
آخه اگه دختر عموی من بود دختر دایی اونم می شد
دیگه.

- نه نه اتفاق نه، حالش خوبه، موضوع دختر ونه ست
خودم حلش می کنم.

باهاش حرف می زدم و زیر چشم به هژا نگاه می کردم،
فندک توی دستش بود و مدام خاموش و روشنش
می کرد و جوری به آیدین نگاه می کرد که انگار یکی از
بزرگترین دشمن هاش پیش روش بود.

من به خاطر این استرس ازش حساب پس می گرفتم.

خدایا اون صورت عصبی و گردنی که خیره به آیدین
بی خبر، مدام چپ و راست می شد داشت من رو از ترس
می کشت.

- تو حالت خوبه ماهلین؟

موضوع دخترونه اینقدر مهمه که صحبتمون نصفه
بمونه؟

من دارم دیوونه می شم بشین حرف بزنیم.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و نگاه دیگه ای به هژا
انداختم، به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش رو با مکث
تو چشمهای من دوخت که قلبم از تپش ایستاد.

- بعد حرف می زنیم من باید برم.

عصبی بازوم رو گرفت، سمت صندلی هولم داد و
صداش رو کمی بالا برد:

- بگیر بشین بهت می گم.

هژا که ایستاد و سمتون قدم برداشت وحشت زده از
اتفاقی که می تونست بیوفته یه کلمه گفتم و سمت در
ورودی پا تند کردم.

- بعد حرف می زنیم خدا حافظ.

به هژا که رسیدم حین رد شدن از کنارش زیر لب پچ زدم
و امیدوار بودم نشنیده نگیره.

- تو رو خدا کاری نکن. @Vip Roman

#پارت ۴۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدام زیادی پایین بود اما مطمئنم که شنید.
از در کافی شاپ لعنتی بیرون زدم.
باد خنک اول بهار وزید و من لرزیدم، حس می کردم
فشارم اینقدر پایینه که چیزی تا کله پا شدنم نمونده.
چند تا پله‌ی کوچیک چوبی رو با عجله پایین رفتم و با
دیدن شورش که کمی عقب تر همراه شهرام کنار ماشین
هژا ایستاده بودن به اون سمت قدم برداشتم.
صدای همهمه‌ی ماشینا و بوق‌های ممتدشون به
استرسم اضافه کرد و اولین قطره‌ی بارون دقیقاً روی
ابروم چکید.

بهشون رسیدم، شورش تکیه‌ش رو از ماشین برداشت و من نیم‌نگاهی به عقب انداختم، باید مطمئن می‌شدم آیدین نمی‌بیند که سوار این ماشین زیادی لوکس می‌شم.

از نبودش که خیالم راحت شد با عجله خودم رو بهشون رساندم و شورش در جلورو باز کرد و من حین سوار شدن با لحن دلخوری گفتم:

- خیلی نامردین جفتتون.

شورش در رو بست و باز به ماشین تکیه داد، شهرام هم جاش رو عوض کرد و روبه روم ایستاد، حالا دیگه عملاً آیدین بعد بیرون اومدن نمی‌تونست من رو ببیند.

سرم رو واسه اطمینان پایین انداختم و صدای شورش رو شنیدم.

- ما نامردیم یا تو که موضوع به این مهمی و نگفتی؟

دستم رو روی رونم مشت کردم، مدام نگاهم رو بین در
کافی شاپ و انگشت هام چرخ می دادم، خدایا چرا بیرون
نمی اومدن؟

- اصلاً موضوعی نبود که بگم، شما چرا یه پیغام
ندادین که هیزا اینجاست؟

اینبار شهرام با ته مایه های خنده جواب داد و من بیشتر
حرص خوردم.

- می خواستم ببینم غیرتی می شه برات.

#پارت ۴۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش خندید و من بهشون چشم غره رفتم.

- لابد فکر کردین الان واسم یقه جر می ده آره؟
خیلی کند ذهنین به خدا.

"باز نگاهم رو به در کافی شاپ دادم و نالیدم"
وای چرا نمیاد بیر.....

خروجش از در کافی شاپ باعث شد دهنم رو ببندم،
آیدین هم پشت سرش خارج شد و سمت مخالف هژا
راه افتاد و اون با اخم سمت ما اومد.

حالا دیگه قلبم جوری می کوبید که هیچ صدایی رو جز
تپشش نمی شنیدم.

خدایا من دیروز بهش چیا گفته بودم؟
اصلاً چرا اینقدر عصبی بود؟

به ماشین که رسید فقط با دست‌هاش اشاره کرد که کنار
برن.

شورش و شهرام اطاعت کردن و البته سکوت.
حُب لعنت بهتون یه چیزی بگین آروم بگیره چشه آخه؟

نکنه بهش گفتن من تو اتفاق دو سال پیش نقش
داشتم؟! به خدا که همین حس رو داشتم.

سوار شد، استارت زدن و از جا کنده شدن ماشین یکی
شد که ترسیده کمربند رو بستم.

داخل شهر بودیم و تعداد ماشین‌ها زیاد و این سرعت
زیادی خطرناک بود، وقتی این همه خیابون فرعی از این
خیابون اصلی جدا می‌شد و امکان داشت از هر کوچه یه
وسیله‌ی نقلیه‌ای جلومون ظاهر بشه.

نیم نگاهی به دست قفل شده روی فرمونش انداختم و
به نیم رخ پر از اخمش خیره شدم، نمی‌شد که
همینجوری ساکت بمونم.

- سلام.

ای کاش دهنم رو بسته نگه می داشتتم، همین یه کلمه باعث شد منفجر بشه و من وحشت زده به در چسبیدم.

- این همه آدم و الاف خودت کردی، جون لعنتیتو تو خطر انداختی که اون مرتیکه ی دیو ث می خواد بیاد خواستگاریت؟

چه حسرت شوهر کردنی داشتی تو.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و دستم رو روی قلبم فشار دادم، به خدا که داشت وایمیستاد.

- من واسه خواستگاری نیومدم.

نگاه خشنی به من انداخت و اینبار بلند تر فریاد کشید:

- پس دقیقاً واسه چه کوفتی اومدی؟

#پارت ۴۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

تحمل فریادهاش از توانم خارج بود وقتی همین الانم
بغض داشتم و دلم شکسته بود.

- اینقدر سر من داد نزن.

چند بار پشت هم کف دستش رو روی فرمون کوبید و با
صدای بلند تر نعره زد:

- داد می زنم، داد می زنم تا بفهمی چه غلطی کردی، اون مرتیکه کیه که به خاطرش مارو به یه ورتم حساب نکردی؟

لبم رو گزیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- پسر عمم، توضیح می دم.

فرمون رو چرخوند، توی اولین کوچه ی فرعی پیچید و ماشین رو متوقف کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- لازم نکرده توضیح بدی.

نگاه ازم گرفت و پیاده شد.

دم غروب بود و هوا داشت رو به تاریکی می رفت.

چند بار نفس عمیق کشیدم و با زانوهای که تحمل وزنم رو نداشت پیاده شدم.

کمی جلو تر دست به کمر ایستاده بود و من خیره به قامت بلندش تو اون کاپشن چرم کوتاه و جین سرمه ای رنگ چند قدم جلو رفتم.

بارون هنوز نم نم بود اما باد به شدت سرد شده بود و باعث لرزش فکم شد.

- چرا اینقدر عصبی شدی؟

اصلاً چی شد که اومدی؟

فریاد دوبارهش اینقدر بلند بود که به آسمون هفتم رسید و من هین کشیدم، خدایا چرا آروم نمی گرفت؟

- اومدم برنامه هات بهم خورد آره؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و خیره به گوی های تو خون شناورش با لحن آرومی سعی کردم کمی از خشمش کم کنم.

امکان نداشت مقابله به مثل کنم و اون آروم بشه، من خوب بلد بودم چطوری رامش کنم، سال‌ها درسش رو خونده بودم و تجربه‌ش رو داشتم.

- آروم باش حرف می‌زنیم، با فریاد که چیزی درست نمی‌شه، من مجبور بودم خب؟

پدرم عصبانی بود و مجبور بودم به حرفش گوش کنم
آخه بابام عاشق آیدینه.

#پارت ۴۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز فریاد زد و دهنم و چشم‌هام همزمان بسته شد.

- دهن تو ببند، کافی شاپ رفتنت هم با اون پوفیوز
اجبازی بود؟

حرف نزن ماهلین سگم الان، اینقدر سگم که حس
می کنم می تونم گلوتو بدرم من.....

" مکث کرد و انگار که چیزی رو به یاد آورده آنی صورتش
سرخ شد و یه قدم بلند سمتم برداشت که چشم هام
گشاد شد" گفتی آیدین؟

جوری نگاهم می کرد که یه لحظه خواستم انکار کنم و
بگم نه آیدین نبود ولی فقط سری به نشونه‌ی مثبت
تکون دادم، از خشم لرزید و اینبار خرناس کشید، دقیقاً
مثل یه حیوون درنده.

- می گی اجبار بودو موقع بوسیدن من اسم این مرتیکه
رو میاری؟

نفسم بند اومد از شنیدن این جمله، قطعاً باید فراموش
خاطرتر از اینا می شدم اما به محض گفتن این حرف

مغزم فلش بک زد به شب مهمونی، وای خدا لعنت به
من که اون اسم رو گفتم، این همه اسم چرا ایدین؟

- اتفاقی بود، به خدا همینجوری.

- لعنت بهت ماهلین لعنت بهت که...

دیگه چاره‌ای نبود اگه می‌ایستادم تا خود شب
می‌خواست داد و بیداد کنه، قرار نبود آروم بگیره.

با یه قدم خودم رو بهش رسوندم و تو یه لحظه
دست‌هام رو دور تنش حلقه کردم که فریادش تو گلو
خفه شد و هر دو دست تو هوا موندهش کنار تنش
آویزون شد.

- دلم برات تنگ شده بود.

نفسش سنگین شد و ضربان قلبش زیر گوشم محکم تر.

انتظار داشتم همون اول کار بازو هام رو بگیره و از خودش جدام کنه اما نشستن کف دست چپش روی کمرم باعث شد لبخند بزنم، خوبه که سرم تو سینه‌ش پنهان بود و چهره‌م رو نمی‌دید.

مکث کرد، یه مکث تقریباً طولانی و بعد با صدایی خیلی پایین تر اما هنوز پر از خشم گفت:

- می‌خوام خف‌ت کنم.

سرم رو تو همون حالت بلند کردم و عین گربه‌های مظلوم بهش خیره شدم.

- دلت میاد من به این مظلومی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و با بیرون دادن نفس خوشبوش تو صورتم دلم هری پایین ریخت.

- کار خصوصیت این بود؟

منه عوضی بهت می گم جونت تو خطره تو با اون پسرهی
دوزاری می ری کافی شاپ به قهوه خوردن؟

لب هام رو جلو دادم و بی توجه به چشم هایی که خیره ی
لب هام شد لب زدم:

- گیر دادی به اون بچه هی بارش می کنی.

اینبار دیگه هر دو بازوم رو گرفت و من رو از سینه اش
جدا کرد.

انگار انتظارم ازش زیادی بود که من و همینجوری چفت
آغوش داغش نگه داره.

- یادم می مونه به نامزدت توهین نکنم.
بکش عقب ماهلین.

حرصی پام رو زمین کوبیدم و نق زدم:

- اون نامزد من نیست باور کن.

سرش رو تکون داد و سمت ماشین قدم برداشت و گفت:

- من کاری به این ندارم فقط عصبیم از بی توجهی هات، تو حقته زندگی کنی دختر جون.

#پارت ۴۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

از چیزی که گفت و شنیدم بیشتر حرص خوردم و با دست های مشت شده کنارش تو ماشین جا گرفتم.

بارون کم بود اما موهامون کاملاً نم دار شده بود و به پیشونیمون چسبیده بود.

- من حقمه زندگی کنم؟

چه جالب، واسه همونه عین غول مرحله‌ی آخر اومدی تو کافی شاپ من و کشیدی بیرون؟
اگه حقم بود می‌داشتی حرفم تموم بشه شاید به نتیجه می‌رسیدیم.

دستش روی سوئیچ بود و تو همون حالت جوری چپ نگاهم کرد که روح از تنم خارج شد.

- دهنتم زیادی داره می‌جنبه، آدرس خونتو بده می‌برمت اونجا، یکی دو روزی کار دارم تو این شهر، تو این مدت وقت داری یه بهونه واسه خانوادت جور کنی چون کارم که تموم شد یه دقیقه هم نمی‌ذارم اینجا بمونی.

متعجب نیم تنه‌م رو کامل سمتش چرخوندم.

- یعنی چی بهونه جور کن؟
من چی بگم به خانوادم؟
نمی شه من می مونم بعد تعطیلات میام.

ماشین رو راه انداخت و حین دور زدن خیلی خونسرد
گفت:

- خودت می دونی، بعد این دو روز میام دم خونتون
جلوی چشم بابات می ندازمت تو ماشین و می برمت.

دیگه حرص خوردن از دستش عادی شده بود، انگار که
اگه دقم نمی داد کارش پیش نمی رفت.

دست های مشت شده روی رونم رو بیشتر فشار دادم،
اینکه چقدر دلم براش تنگ شده بود دلیل نمی شد که
دهنم بسته بمونه تا هر کاری دلش می خواد بکنه.

- از مردای زورگو متنفرم.

پوزخند صدادارش تو فضای کوچیک ماشین پیچید،
وقتی این لحن حرص درار رو به خودش می گرفت بیشتر
از هر وقت دیگه ای سخته ای می شدم.

- امیدوارم این تو خصوصیات نامزدت نباشه.

احمق بودم اگه باز باهاش بحث می کردم.
نگاه ازش گرفتم و قبل از اینکه گند دیگه ای درست بشه
گوشیم رو از تو کیفم بیرون کشیدم، باید به نفس خبر
می دادم، مطمئن بودم آیدین می ره سراغش پس تو یه
پیغام کوتاه واسش نوشتم:

(مجبور شدم آیدین و بیچونم، گفتم میام پیش تو
حواست باشه)

بالافاصله جواب داد و من خیالم راحت شد.

(حله حواسم هست)

- آدرس؟

بهش چشم غره رفتم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- الان خیابون دهم هستیم، سر خیابون هفتم نگره
دار خونه مون تو همون خیابونه.

- تا در خونه می برمت.

شوکه نگاهش کردم و توپیدم:

- نمی شه، بابام الان تو پارک رو به روی خونه مون با
دوستاش نشسته می بینتمون.

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و از آینه نگاهی به عقب انداخت.

- ببینه.

دست خودم نبود که جیغ خفه‌ای کشیدم و با همون صدای جیغ مانند گفتم:

- واسه تو مهم نیست واسه من مهمه بابام نفهمه با یه غول بی شاخ و دم رابطه دارم.

باز از گوشه‌ی چشم نگاهم کردم و کنایه زد.
دقیقاً می‌دونست چه حرفی رو کی بزنه که قشنگ تا ته استخونت بسوزه و آچمز بشی.

- بدم می‌شه بفهمه همین غول بی شاخ و دم تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته و بوسیده.

#پارت ۴۰۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد و چیزی به ذهنم نرسید
که بگم.

می گفتم و داغون می کرد و انگار نه انگار همین گداهای
ریزی که به من بخت برگشته می داد دلم تا کجاها
می رفت و چطوری سقوط می کرد به جایی که نباید.

اینقدر گیر این جمله بودم و پر حس های ضد و نقیض
که اصلاً نفهمیدم کی سر خیابونی که خواسته بودم نگه
داشت و ماشین رو خاموش کرد.

- پیاده شو پشت سرت میام تا بری تو خونه.

نمی دونم چرا دهنم قفل شده بود، کیفم رو برداشتم و خیلی بی صدا پیاده شدم.

من زیادی بهش طعنه ی اون شب رو زده بودم اما هیچوقت نگفته بودم که من و بوسیده.

پس از کجا فهمید منظورم چی بود؟

بیشتر فکر کردم، می خواستم مغزم رو از تو سرم بیرون بیارم و ببینمش تا بفهمم توش اثری از اینکه چیزی بهش گفتم هست یا نه.

ولی عین روز برام روشن بود که نگفته بودم من رو بوسیدی.

اگه اون شب اینقدر مست و از خود بی خود شده بود که من و با شیلان اشتباه گرفته بود پس چطوری اینو می دونست؟

چطوری می دونست من و بوسیده و یه اسم دیگه آورده؟ غیر این بود که من رو بازی داده بود؟

اونم یه بازی کثیف که باعث شد مدت‌ها با عذاب وجدان خیانت به زنی زندگی کنم که دیگه زنده نبود. به خدا که این خود ظلم بود.

- قدم‌ها تو تند تر بردار ماهلین نیومدیم که قدم بزنیم.

مات شده به فاصله‌ی نزدیکی که پشت سرم قدم برمی‌داشت نگاه کردم.

کوچه شلوغ بود و هر لحظه امکان داشت یه آشنا ما رو ببینه و این زیادی بد می‌شد.

ایتقدم بهم نزدیک بود که هر کسی- می‌دید می‌فهمید یه خبریه.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و خیلی زود به خونه رسیدم.

با چند قدم فاصله کنار سوپر مارکت ستار خان ایستاده بود و نگاهش رو مدام به اطراف چرخ می‌داد، دقیقاً عین یه پلیس مخفی...

موهای خیس و اخم‌های توی همش، یقه‌ی باز بلوز و پاهای کشیده‌ش یه پکیج کامل از جذابیت بود اما وقت نداشتم براش ضعف کنم چون هنوز مات اون چیزی که گفت بودم.

بدون واکنشی. زنگ رو فشار دادم که مثل همیشه بدون پرسش باز شد، شک نداشتم کار کار ماهیار بود، هیچوقت به خودش زحمت نمی‌داد گوشی رو برداره.

نگاه آخر رو به صورت پر از اخمش که حالا خیره‌ی من بود انداختم و بدون گفتن یه کلمه وارد شدم و در رو بستم.

حاضرم قسم بخورم که اون شب می‌دونست من و بوسیده، ماهلین نبودم اگه اینو از دهنش بیرون نمی‌کشیدم.

#پارت ۴۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

هنوز فکرم درگیر بود.
حس می کردم باهام بازی شده و این به شدت عصبیم
می کرد.

پوست لبم رو با حرص کندم و خیره به اون گویندهی
بدقواری اخبار به این فکر کردم چطوری این کارش رو
تلافی کنم.

چرا من رو بوسیده بود و اسم شیلان رو آورده بود؟

- بابا تلفنت.

سرم رو چرخوندم، بابا رو به روم روی مبل دو نفره نشسته بود و ماهیار تلفن رو از روی کانتر برداشت و واسش آورد.

- کیه بابا جان؟

ماهیار شونه ای بالا انداخت و حین گاز زدن به سیب بزرگی که تو دستش بود جواب داد:

- نمی دونم ناشناسه.

کمی تنم رو صاف کردم و زیونم رو روی لبم کشیدم، به محض برخورد آب دهنم بالب هام صورتم از سوزششون جمع شد، آی خدا باز پوست لبم رو عمیق کنده بودم. حالا تا چند روز حسابی می سوخت.

- الو... بله خودمم... چی؟...

یا فاطمه‌ی زهرا...

ایستاد و صدای بلندش باعث شد همه مون دورش جمع بشیم.

- کدوم بیمارستان؟

مامان ندونسته با دست محکم روی گونه‌ش کوبید و ماهیار دست روی بازوی بابا که رنگ به رو نداشت گذاشت، منم که تکلیفم روشن بود از چیزی که نمی‌دونستم داشتم قبض روح می‌شدم.

- می‌رسونم خودمو.

تماس که قطع شد مامان وحشت زده گفت:

- چی شده؟

- نمی‌دونم خانوم انگار یکی یه بلایی سر آیدین آورده
باید برم بیمارستان.

#پارت ۴۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه نفس کشیدن غیر ممکن شد.
قلبم یکی درمیون تپید و همونجا روی مبل آوار شدم.
کی می‌تونست بلایی سر آیدین بیاره؟
چرا دقیقاً امروز؟
مگه من چند ساعته ازشون جدا شدم هنوز یه ساعت
نشده، یعنی رفت سراغش؟

بابا سمت اتاقش دوید و مامان تقریباً جیغ کشید:

- صبر کن منم میام.

خونه تو یه لحظه تبدیل به جهنم شد و تمام دنیا رو
سرم کوبیده شد، خدایا چه بلایی سرش اومده بود؟
لعنت بهشون، مطمئن بودم کار خودشون بود.

دست هام شروع کرد به لرزیدن که تو هم قفلشون کردم
و دست ماهیار روی بازوم نشست.

- ماهلین خوبی؟

سر بلند کردم و تو چشم های نگرانش نگاه کردم، انگار به
فکم وزنه ی صد کیلویی آویزون بود که نمی تونستم دهن
باز کنم.

- خو... بم.

- می تونی تنها بمونی؟

بابا با این حالش نمی تونه رانندگی کنه، می دونی که آیدینو از منم بیشتر دوست داره برم شاید کمکی هم لازم داشتن.

- برو.

فقط خدا می دونه که چقدر خوشحال شدم از این حرفش، خوب بود که تنها بشم، اینا که می رفتن منم می تونستم از اون هزای لعنتی حساب پس بگیرم.

به چه حقی این بلا رو سر آیدین آورده بود. اصلاً به چه جرمی مجازاتش کرده بود؟

ماهیار خم شد، سرم رو بوسید و با عجله سمت اتاقش دوید.

بابا و مامان بیرون اومدن و من شتاب زده ایستادم.

- بابا من و بی خبر ندارین باشه؟

- باشه دخترم مراقب باش، شاید ما شب نیومدیم
ترسیدی بگو نفس بیاد پیشته.

فقط سرم رو تکون دادم و خونه خیلی زودتر از چیزی که
باید خالی شد.

دیگه طاقت نداشتم صبر کنم، با عجله سمت گوشیم
رفتم و شمارهش رو گرفتم.

اگه جواب می داد چطوری قرار بود شروع
کنم؟

با بد و بی راه؟
آره این خوب بود.

اینقدر عصبی بودم که قطعاً جمله‌م رو با یه فحش
درست و حسابی شروع می کردم.

اما بوق‌های ممتدی که تو گوشم پخش می‌شد خیلی زود
آب یخی روی این حرارت خشمم پاشید.

تماس قطع شد و من باز شماره گرفتم.
اما انگار نمی‌خواست جواب بده.
خب معلومه، حتماً یه غلطی کرده بود که نمی‌خواست
جواب بده.

نا امید از جواب دادنش اینبار شهرام رو گرفتم.
با فکر به اینکه قطعاً جواب نمی‌ده داشتم حرص
می‌خوردم که صداش تو گوشم پیچید:

- جانم ماهلین؟

#پارت ۴۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینقدر از دستشون عصبانی بودم که می‌تونستم تمام اون دوستی و با هم بودن‌هامون رو فراموش کنم، اما بازم فقط نفس گرفتم و واسه آروم شدن پلک روی هم فشردم.

- کجایی؟

خندید و مثل همیشه با شوخی جواب داد:

- کجارو دارم اطراف خونه‌ی شما؟

اهل خونه که زدن بیرون کمی دور شدم اما الان میام جلوتر.

بی توجه به لحنش و مهربونی ذاتیش با اعصاب خراب
گفتم:

- هژا چرا جواب نمی ده؟

مکث کرد و بعد از صاف کردن گلویش مشکوک گفت:

- نمی دونم والا شاید خوابه، چیزی شده؟

پوزخند غلیظی زدم و صدام رو کمی بالا بردم.
بدم میومد مثل احمقا باهام برخورد می کردن.

- خوابه یا نمی خواد جواب منو بده؟

باشه اشکالی نداره، کدوم هتله؟

حالا دیگه پی به جدیت من برده بود که داشت محتاط
جواب می داد، انگار از پشت تلفن خونده بود چه
اعصاب خرابی دارم و باید آروم باشه.

- چی شده ماهلین می تونم کمکت کنم؟

- آدرس هتل؟

- من نمی تونم آدرسو بدم، بشین تو خونه ماهلین خطرناکه.

خشمگین پام رو محکم زمین کوبیدم و جیغ کشیدم:

- من دارم میام بیرون به نفعتی اون آدرس لعنتی و به من بدی وگرنه اون کاری که نباید می کنم شهرام، اینقدر عصبیم که دارم سخته می کنم پس با من بازی نکن.

- صبر کن...

تماس رو قطع کردم و با عجله سمت اتاقم رفتم.
من تا حرصم رو سرش خالی نمی کردم آروم نمی گرفتم
حالا هر اتفاقی که می خواست بیوفته.

اینقدر حالم بد بود که فقط یه انکار می خواستم، اونم از
نوع حقیقت وگرنه همین جا قید همه شون رو می زدم.

#پارت ۴۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

- شهرام می گی کدوم هتلا یا دونه دونه به تک تک هتلا سر بزمن؟

پوف کلافه ای کشید و نگاه خسته اش رو به صورت عصبیم دوخت.

- می تونم پرسم مشکلت چیه؟
چی بهت گفته که اینجوری آتیشی شدی؟

- هیچی فقط می خوام ببینمش همین.

- بابا جان می گم یه جلسه ی مهم داره اصلاً واسه همون جلسه ست که اومده نه واسه تو پس جون عزیزت واسه من فاز معشوقه های عصبی که می خوان حساب پس بگیرن و بر ندار.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و دست به سینه نگاهش کردم.

- نطقتم تموم شد؟

اصلاً واسم مهم نیست واسه چی اومده.

اون آدرس و بده تا با جیغو داد آبروتو نبردم، اینقدر عصبی هستم که این کارو می‌کنم.

چنگی لای موهاش کشید و نگاهش رو به آسمون داد.

- خدایا من چقدر بدبختم.

"باز نگاهم کرد و ناله وار ادامه داد"

بری اونجا من و می‌کشه ماهلین بفهم.

- پس خودت من و ببر چون اگه تو هتلا دنبالش

بگردم و آخرش تنها برم جنازه‌تم آتیش می‌زنه.

چپ نگاهم کرد و با حرص سمت ماشین رفت.

- بشین بریم بلای آسمونی.

لبخند پیروزی روی لبام نشوندم و سوار شدم، گاز که داد دست به سینه نشستم و واسه یه لحظه هم نتونستم اخم هام رو باز کنم.

- لاقل بگو چی شده؟

چند بار نفس عمیق کشیدم و نگاه از ترافیک پیش رو گرفتم، لعنت به این خیابونا، تا یه نم بارون می زد چاله هاش پر آب می شد و خیابونا کیپ تا کیپ ماشین.

- یعنی می خوای بگی نمی دونی؟

- خب معلومه که نه.

پوزخند زدم، اینکه داشت من رو خر فرض می کرد بیشتر عصبیم می کرد.

امکان نداشت ندونه چی به سر اون بدبخت آورده، اینا
جیک تو جیک هم بودن و الان قطعاً کلی هم افتخار
می کردن به غلط اضافه شون.

- می دونی چیه شهرام؟

شما شیطانین تو ظاهر فرشته، آدم کشتن واستون شده
آب خوردن؛ چه لذتی داره نون تو خون می زنن می خورین؟
حالم از خودم بهم می خوره که با شماها دم خور شدم.

مات نگاهم کرد و کم کم صورتش دلگیر شد، اینقدر
ناراحت که واسه یه لحظه از خودم متنفر تر شدم اما
وقتی سری به تأیید تکون داد و به جلو خیره شد فهمیدم
خیلی هم جای عذاب وجدان نیست.

- راست می گی، قشنگترین توصیفی که می تونستی
ازمون بکنی همین بود.

نگاه ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم، عصبی از
موقعیتی که توش بودم ترجیح دادم دهنم رو ببندم تا

بیشتر از این دل مردی که کل وقتش رو به محافظت از
من تلف کرده بود نشکنم.

#پارت ۴۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

ماشین رو پارک کرد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه
گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و شماره گرفت.

- سلام... ماهلین و آوردم.

نفهمیدم به کی زنگ زده بود اما انگار بدجوری داشت
فریاد می کشید که گوشی رو از گوشش فاصله داد و
چشم هاش رو محکم بست.

- اصرار کرد...

"نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:"
نمی ره، یه مشکلی داره که به خاطرش منم شست پهن
کرد رو بند، می خواد ببینت.

خب مشخص شد شخص پشت خط کی بود.
هژا بود که اینجوری فریاد می زد.
کی غیر اون می تونست اینجوری نعره بزنه؟

- نمی دونم، نگفت... فقط می دونم خیلی عصبانیه...
باشه.

تماس رو قطع کرد و با ابرو به بیرون اشاره کرد.

- پیاده شو می برمت اتاقش اما زود کارتو بگو یه ربع دیگه جلسه ش شروع می شه، خیلی مهمه مایلین پس لج نکن.

سری به تأیید تکون دادم و پیاده شدم.
با عجله خودش رو بهم رساند و دقیقاً مثل یه سپر مقاوم تنم رو در بر گرفت.

- اینقدر به من نزدیک نشو.

بهم چشم غره رفت، انگار از چیزی که گفته بودم خیلی ناراحت بود که برخلاف همیشه هیچ لبخندی روی لبهاش نبود.

- ترجیح می دم بچسبم بهت تا تیری که شاید به تو بخوره رو با تنم مهار کنم، غیر این باشه هژا من و سه بار چرخ می کنه تا هیچ اثری ازم نمونه.

دیگه جوابی ندادم، ترسشون از هژا قابل درک بود.

اون لعنتی اینقدر راحت جون می گرفت که باور کردنی نبود.

منم ازش می ترسیدم الان خیلی بیشتر از قبل.
حالا دیگه نگران تک تک خانوادهم بودم.
این مرد قرار بود هر چی باب میلش نبود رو از بین بیره؟!

ناراحت کننده بود اما حالا داشتم حرف های اون پرستار
رو هضم می کردم، هژا واقعاً خونخوار بود و معلوم نبود
چه بلایی سر اون بدبخت آورده بود.
اصلاً شاید اونم یکی بود مثل من، یه بدبخت دلباخته که
نابود شده بود.

کنار آسانسور لوکس و طلایی رنگ اون هتل مجلل
ایستاد و با دست اشاره کرد که وارد بشم.
چپ نگاهش کردم و با خشم بیشتری توپیدم:

- من با پله ها میام.

مثل خودم چپ نگاه کرد و سمت پله‌ها راه افتاد و زیر
لب غرغر کرد:

- چقدرم افاده داره.

لبم رو با زیون تر کردم و گفتم:

- لااقل بی دلیل بقیه رو کتک نمی‌زنم.

- پرفیس و افاده، ما هم راه نیوفتادیم آدم کتک بزنینم
راه به راه.

#پارت ۴۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

از پله‌ها بالا رفتم و اداش رو درآوردم که کمی صداش رو
بالا برد:

- راه پله پر از آینه‌ست می‌بینمت.

به راهم ادامه دادم و بی‌خیال جواب دادم:

- به جهنم.

به طبقه‌ی مورد نظر رسیدیم.

راه افتاد و پشت سرش قدم برداشتم.

کنار چهارمین اتاق تو راهرو ایستاد و تقه‌ای به در زد.

- اینجاست؟

- آره فقط ماهلین؟ چیزایی که به من گفتی و ازش می گذریم، با هژا اینجوری حرف نزن عصبیه عصبی ترش نکن.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- اون همیشه عصبیه من نمی تونم دهنمو ببندم، اینو وقتی باید می فهمیدین که خواستین آیدین و بکشین.

صورتش رنگ تعجب گرفت اما قبل دهن باز کردن در باز شد و شورش تو دیدمون قرار گرفت و متعجب گفت:

- چی شده ماهلین چرا اینجایی؟

خسته از این سؤال پیچ کردنشون دست روی سینه‌ش
گذاشتم و از درگاه در کنارش زدم.

- به خودش می‌گم.

جفتشون پشت سرم وارد شدن و من اون مرد رو دیدم،
کنار آینه مشغول بستن دکمه‌ی بلوزش بود و از آینه
نگاهم کرد.

- به نفعته چیزی که می‌خوای بگی خیلی مهم باشه
وگرنه...

با صدای تقریباً بلندی حرفش رو بریدم.

- مهم نباشه منم می‌کشی نه؟

صدای ریز شورش رو شنیدم و همچنان خیره به هژا که
با مکث سمتم چرخید ایستادم.

- چی می گی ماهی؟

هژا سمتم قدم برداشت، یه قدمیم با اون قد بلند و هیبت بزرگش ایستاد.

درسته ترسناک بود، این هیبت و این قامت مردونه خیلی ترسناک بود اما منم محکوتر از این حرفها بودم که به این راحتی بترسم.

- باید ببینم چی واسه گفتن داری شایدم کشتمت.

پوزخند زدم و با نفرت ادامه دادم:

- آره خب بالاخره شماها یه مشت قاتلین که...

شورش اینبار تشر زد:

- ماهلین ساکت شو چته که.....

هزا انگشتش رو جلوی شورش گرفت.
فکش رو به هم فشار می داد و خیلی سعی می کرد که
خودش رو کنترل کنه.

- شما دو تا برین بیرون.

- اما هزا؟

اینبار غرید و من نیم قدم ازش فاصله گرفتم.

- گفتم بیرون.

امکان نداشت روی حرفش حرف بزنم، جفتشون بیرون
رفتن و من حتی نگرانی رو از نفس کشیدنشون هم حس
می کردم.

دروغ چرا اینجا بودنشون بهم قوت قلب می داد و الان
حس می کردم تو چنگ شکارچی اسیرم.

صدای بهم خوردن در رو که شنیدیم دست تو جیبش
فرو کرد و با سر کج شده نگاهم کرد.

- دردت چیه؟

#پارت ۴۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو فرو دادم.

حس می کردم قلبم منتظر به حرکت کوچیکه تا وایسته،
دست لرزونم رو مشت کردم و چونه‌م رو بالا دادم، این
نهایت شجاعتی بود که تا حالا داشتم به خودم تلقین
می کرد.

- تمام این مدتی که باهات بودم تو عمارت تو
آسایشگاه همیشه با خودم می گفتم تو اونی که
نشون می دی نیستی.

هر کاری که می کردی می گفتم اشکال نداره زخم خورده
درست می شه اما امروز فهمیدم این زخم نیست که تو
رو وادار به کارایی می کنه که نباید، این ذات شیطانیه که
تو رو بد ذات کرده.

فکر می کردم بعد تموم شدن جمله‌م قطعاً به تو دهنی
مهمونم می کنه اما خیلی خونسرد سر تکون داد.

- خب دونستن این نتیجه‌ی مهم و مدیون چی هستم؟

بیشتر عصبی شدم و حس کردم گردن به بالام آنی آتیش گرفت، تمام رگ‌های سرم شروع کرد به تپیدن.
صورت‌م از هجوم خون قرمز شد.

- از خودم متنفرم که اینقدر نفهمم.

چشم‌هایم رو توی کاسه چرخوند و حجم زیادی از
نفسش رو از سینه بیرون داد.

- بگذریم از چیزی که می‌دونم، بگو دردت چیه که
مغزت و به کار انداخته؟

این خونسردیش و تحقیرهایش من رو به جنون رسوند که
درست عین یه وحشی- که هیچی از تمدن نمی‌دونه بهش
حمله کردم، مشت‌هام رو مهار کرد و من با تمام توانم
لگد محکمی به ساق پاش کوبیدم.

همون پای که بعد این همه مدت هنوز خوب نشده بود
و باعث لنگ زدنش می‌شد.

- ازت متنفرم خیلی عوضی هستی.

#پارت ۴۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

صورتش از درد جمع شد اما فرصت ماساژ دادن پاش
رو هم بهش ندادم، به مشیت و لگدام ادامه دادم اما تو
یه حرکت مچ دست راستم رو گرفت و پیچوند، دردش
زیاد بود و مجبور شدم با چرخشش منم بچرخم.

از پشت بهم چسبید و ساعد دیگهش رو دور گردنم
حلقه کرد و کنار گوشم غرید:

- دم درآوردی؟

اینقدر جرأت پیدا کردی که دستت سمت من دراز بشه؟
 بشکنمش؟" تکونی به دست و تنم داد و کنار گوشم داد
 کشید" بشکنمش؟

لبهام رو به هم فشار دادم و تمام تلاشم رو واسه
 اشک نریختن کردم.

باید قبل از این حرکت احمقانه به این فکر می کردم که
 این مرد با بقیه مردها کاملاً متفاوت.

- ولم کن.

- ولت کنم که مثل گربه چنگ بندازی؟

- متنفرم از اینکه هم مقصری هم طلبکار.

تکونی به تنم دادم، من بازنده نمی شدم هیچوقت.
پام رو بالا آوردم و پاشنه‌ی پام رو با همه‌ی توان روی
پنجه‌ی برهنه‌ش کوبیدم و اینبار صدای بلند آخ گفتش
حالم رو جا آورد.

ولی بیشتر از چیزی که فکر می کردم عصبی شد که من رو
با سینه روی تخت پرت کرد و خودش رو روی تنم
کشید.

سمت چپ صورتم داشت روی تخت فشرده می شد و
اون با خشم هر دو دستم رو پشت کمرم چفت کرده
بود.

تنش رو جلو کشید و لب‌هاش رو روی گوشم گذاشت.

- فقط یه دلیل بیار تا استخواناتو خورد نکنم.

فشار روم زیاد بود و صدام بریده از گلو خارج شد.

- کاش بمیرم، بکش من و چون اگه بابام بفهمه بلایی
که سر آیدین اومده زیر سر آدمیه که من نجاتش
دادم از مردن بدتره.

کمی مکث کرد و همونجا کنار گوشم حرف زد و من تو
اوج خشم تنم لرزید.
لعنتی این صدا اونم از این فاصله دقیقاً زیر گوشم مُردن
داشت.

- بلایی سر اون ريقو اومده؟!

تکونی به تنم دادم اما قبل از اینکه اون اقدام به آروم
کردنم کنه خودم شرمگین ساکن شدم، خدایا تمام تنش
با تنم تو تماس بود و این کشنده بود.

- انکار نکن.

- ترسی ازت ندارم که منکر بشم، من کاری به نامزدت
نداشتم.

نمی‌دونم چه مرگم بود، تنم کورهای آتیش شده بود و فکم
می‌لرزید، دقیقاً مثل تب و لرز.
خیلی عصبی بودم اما از خدا می‌خواستم که راست بگه.

- بیمارستانه، کتک خورده، می‌گن چند نفر ریختن
سرش.

پوزخند زد و حتی به سانت تنش رو از تنم جدا نکرد.

- و تو فکر کردی هژا اینقدر حقیر شده که بره سراغ
نامزد تو و کتکش بزنه، دقیقاً به کدوم دلیل؟

#پارت ۴۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

- اینقدر نگو نامزد.

- نامزدت نیست و اینجوری واسش خودتو پاره می کنی؟

تو حتی تو شهوتم اسم اونو صدا کردی دختر.

چشم هام درشت شد، تکون خوردم تا پسش بزnm اما موفق نبودم، خیلی سنگین بود.

کاش صورتش رو می دیدم.

- من با یه بوسه ی خشک و خالی شه*وتی نمی شم، اون اسمم همینجوری گفتم واسه نجات جون تو، لعنت به من واسه همون شب و همون بوسه.

هر چی که بود من رو بازی کردم، مثل تو نبودم که
ببوسم و بنوشم و لبای طرف و قورت بدم بعد اسم یکی
دیگه رو بیارم.

فشار دیگه‌ای به دستم داد و زیر گوشم غرید و من لبم
رو با خجالت گزیدم:

- لعنت به اون شب، گا*یدی من و بابتش.

حرصی جیغ جیغ کردم:

- بیا بی ادبی هم به صفات خوبت اضافه شد. پاشو از
روی من صد تنی.

بدون مکث تنش رو از تنم فاصله داد و ایستاد.
اینقدر با عجله چرخیدم و لباسم رو مرتب کردم که
استخونام صدا داد.
بلوزش رو مرتب کرد و با اخم گفت:

- جلسه الان شروع می شه بشین اینجا تا برگردم.

بیرون که رفت روی تخت وا رفتم اما چند ثانیه بعد
شورش در رو باز کرد و سرش رو داخل آورد.

- ماهی خوبی؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم، گونه هام آتیش گرفته
بود و هنوز تنم لرز خفیفی داشت.

- خوبم.

- شکر، بمون تا بیایم، نرنی بیرون؟

- بخوام نمی تونم.

فقط سرش رو تکون داد و در رو بست.

خودم رو از پشت روی تخت پرت کردم و نگاهم رو به سقف دادم، هنوز حرارت نفسش رو روی گوشم حس می کردم و تمام بدنم نبض می زد، انگار هنوز سنگینیش روم بود.

صدای باز شدن در رو که شنیدم حرصی پاشدم، لابد اینبار شهرام بود اما با دیدن مردی که وارد شده بود و خیلی خونسرد در رو پشت سرش بست مثل برق گرفته ها از روی تخت پریدم و ترسیده لب زدم:

- تو... تو اینجا.

- هیشششش، گوزل قز نترس ما یه کار نیمه تموم از شب مهمونی داریم مگه نه؟

#پارت ۴۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و نگاهم رو به اطراف چرخ
دادم، باید چیزی واسه دفاع از خودم پیدا می کردم.

- به من نگاه کن.

اون جلو میومد و من قدم به قدم عقب می رفتم، با
برخورد به آینه ی بزرگ گوشه ی دیوار نفس بریده
ایستادم، اومده بود من رو بکشه اینبار قطعاً موفق
می شد.

- از جون من چی می خوای؟

دست به سینه شد و نگاهش رو روی تنم چرخ داد.

- آفرین دقیقاً رفتی سر اصل مطلب، جونتو می‌خوام خوشگله.

- من... من مگه چیکارت کردم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و جلو تر اومد.

- آخ آخ خودتم نمی‌دونی چه قانونایی وزیر پا گذاشتی پرستار، کی جرأت کرده تا حالا بیاد تو خونه‌ی من و جاسوسی کنه هوم؟

درسته تو... حالا باید چیکار کنیم اون دم درازتو قیچی کنیم.

نگاهی به در انداختم و لب‌هام رو تر کردم.

- الان هژا میاد اگه ببینت...

حرفم رو قطع کرد و تقریباً به منی که هیچ راه فراری نداشتم چسبید.

- نمیاد؛ لااقل تا یه ساعت دیگه هیچکس سراغت نمیاد، نه تا وقتی من سراون قرار حاضر نشم.

حرفش تموم شد و سرش رو پایین کشید و حین نفس عمیق کشیدن ادامه داد.

- چه بوی خوبی می‌دی مقتول کوچولو.

شک نداشتم که قصدش وحشت زده کردن من بود، شایدم می‌خواست سخته کنم بمیرم و مرگم به نامش ثبت نشه.

- برو عقب.

سرش رو جلو کشید که من سر کج کردم، حالت نگاهش
چندش آورد بود و لحن عوض شدش تهوع آور.

- هی دختره چطوره ندارم ناکام بمیری؟

بینیش رو روی گوشم چسبوند و من صورتم جمع شد
اما با دیدن مجسمه‌ی برنزی کوچیک کنار دستم روی پا
تختی، تو یه تصمیم ناگهانی برداشتمش و جوری توی
سرش کوبیدم که بدون اینکه حتی صدایی ازش در بیاد
نقش زمین شد.

خون کف پارکت راه گرفت و من با چشم‌هایی که نزدیک
بود از کاسه بیرون بزنه نگاهش کردم، مجسمه هنوز
دستم بود و تمام تنم می‌لرزید،
خدایا کشته بودمش.

با نوک کفشم چند بار آرام به پهلوش کوبیدم و بریده
لب زدم:

- ع... عرفان؟

#پارت ۴۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

تکون نخورد و من قلبم دیگه امیدی واسه تپیدن
نداشت.

چشم‌هام می‌سوخت و با اولین پلک حجم زیادی از
اشک روی صورتم جاری شد.

من آدم کشته بودم، وای اگه الان آدماش می‌رسیدن
چی؟

مجسمه رو هراسون زمین انداختم و سمت بیرون
دویدم.

از در که بیرون رفتم حتی یه لحظه تعلل نکردم پله‌هارو
در پیش گرفتم، آخرین پله رو پایین پریدم و سمت لابی
هتل دویدم.

گیج بودم، گنگ بودم و وحشت زده.

خواستم سمت در فرار کنم اما با دیدن نادر که ته راهرو
ایستاده بود سمتش دوئیدم، حتماً هژا اونجا بود، کی غیر
اون تو این وضعیت می‌تونست بهم کمک کنه؟

من رو دید و جلو اومد.

- چی شده خانوم!؟ چرا تو اتاقتون نیستین؟

اما من بی‌اهمیت بهش وارد اتاقی که کنار درش ایستاده
بود شدم.

یه اتاق مثل سالن اجتماعات، نمی‌دونم چه کوفتی بود
اما هر چی که بود فقط هفت نفر اون تو بودن که سه
نفرشون رو می‌شناختم، هژا و شهرام و شورش که هر سه
نگاهشون خیره‌ی من بود، هژا با خشم و اون دو تا
متعجب.

جلو رفتم و بی‌توجه به جمع حاضر وحشت زده لب زدم:

- کشتمش، اون پسر رو کشتم.

نگاه جمع چند نفره که پشت میز وسط سالن نشسته
بودن سمتم چرخید، هژا با اخم ایستاد و من تکرار کردم:

- کشتمش.

اخم‌هاش تو هم شد و سمت منی که وحشت زده از
اتفاقی که افتاده فقط یه کلمه رو تکرار می‌کردم قدم
برداشت و با گرفتن بازوم کنار گوشم غرید:

- هیچ می فهمی چه غلطی داری می کنی لعنتی اونم
اینجا جلوی این بی ناموسا؟

آب دهن بدطعم گلوم رو بلعیدم و صدام رو پایین
آوردم:

- پسره اومد توی اتاقم، می خواست بهم دست درازی
کنه، گفتم می کشمت با یه چیزی زدم تو سرش مرد،
تورو خدا کمکم کن.

فشاری به بازوم داد و با سر به شورش که مات این
صحنه بود اشاره کرد، شورش جلو اومد و سرش رو
نزدیک کرد که هژا زیر گوشش لب زد:

- حواست به اینجا باشه، اوضاع و درست کن تا من
بیام.

- حله.

نگاه از شورش گرفت و من و سمت اتاق برد، صورتش
سرخ بود و رگ گردنش بیرون زده بود.

صدای نفس‌های عمیقش اینقدر بلند بود که وحشتم
رو چند برابر می‌کرد اما خوب بود که کنارم بود.

خیره به آسانسور بودم، اینقدر عصبی بود که به فوبیای
لعنتیم هیچ اهمیتی نده و من و به زور داخلش بکشه اما
وقتی سمت پله‌ها رفت متعجب نگاه از اون اتاقک
وحشت گرفتم، خواستم چیزی بگم که خودش از لای
فک قفل شده غرید و من سخت نفس زدم.

- کدوم بی‌ناموسی جرأت کرده بیاد تو اتاق من و قصد
جون زنی که مال من محسوب می‌شه بکنه؟

نفس بریده از این صراحت کلامی که تا حالا در مورد
خودم ازش ندیده بودم گفتم:

- اون... اون همون شب، گیر افتاده بودیم... عرفان.

پنجه‌ی قویش آرنجم رو خورد کرد و کنار گوشم خرناس کشید:

- لعنتی بهت گفتم تو خونه‌ت بمون، می‌خوای بمیری آره؟

آب دهنم رو قورت دادم و نالیدم:

- می‌گم کشتمش می‌فهمی؟

دارم سخته می‌کنم تو از مردن من می‌گی؟
باشه اگه زنده بودو اعدام نکردن تو بکش خلاصم کن.

#پارت ۴۲۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

پشت در اتاق مکث کرد و خشن نگاهم کرد.

- دعا کن مرده باشه، اگه نمرده باشه جوری آتیشش می‌زنم که تو تاریخ ثبت کنی.

در رو باز کرد و وارد شد، ترسیده باهاش همراه شدم، چشم‌های گشاد شده به جای خالی اون مرد بود و صدای خشنی که زیر گوشم گفت و با جمله‌هاش تنم رو لرزوندد.

- پس کجاست اون حرومزاده ای که می‌خواست بهت دست درازی کنه؟

اگه باهام بازی کرده باشی جای اون تو رو آتیش می‌زنم ماهلین.

دست هام رو مشت کردم و صدای ناله م به گوشش رسید.

- نمی دونم به خدا، " با دست به جایی که قبل بیرون رفتم از اتاق اونجا افتاده بود و حالا نه خودش بود نه رد سرخ خونش اشاره کردم و ادامه دادم " من واقعاً زدمش، با مجسمه‌ی کنار تخت زدم تو سرش، می خواست منو ببوسه نداشتم با مجسمه زدمش.

دست هاش بند پهلوم شد و نفسم بند اومد، اینقدر خشمگین بود که صورتش کبود شده بود و من ضربان بالای قلبش رو واضح می شنیدم.

- زنده نمی دارمش.

خواست سمت در بره که با شنیدن همه‌ی ایستاد، صدای چند تا پا که انگار داشتن می دویدن رو شنیدم و هژا دستش رو روی بینیش گذاشت.

- هیششش.

آب دهن تلخ شده رو که مثل زهر بود قورت دادم،
صداها نزدیک تر شد و یهو ستم دویید بغلم کرد و من و
با خودش کنار تخت پرت کرد و روی تنم دراز کشید.

صدای آخ بلندم با به دیوار خوردن در و تیرهایی که
بالای سرمون به دیوار و تخت برخورد می کرد یکی شد.

جیغ زدم و هژا کف دستش رو روی دهنم گذاشت و با
دست دیگه سرم رو کامل تو آغوش گرفت.

امکان نداشت هیچ تیری بتونه بهم اصابت کنه وقتی
اینجوری توی آغوشش گم شده بودم.

تیراندازی زیاد طول نکشید، انگار وقت نداشتن که چک
کنن زنده ایم یا مرده، شاید فقط می خواستن
بترسوننمون.

هر چی که بود با عجله از تو درگاه بیرون رفتن.

هژا سر بلند کرد و از همون فاصله تو چشم هام نگاه کرد.

- خوبی؟

دستش روی دهنم بود و نمی تونستم حرف بزنم اما چشم هام رو به نشونه ی آره روی هم گذاشتم که با عجله ایستاد و سمت بیرون دوید و به جیغ ترسیده ی من اهمیتی نداد.

- نه نرو.

#پارت ۴۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

از جام پا شدم و خواستم دنبالش بدوام اما به محض
بیرون رفتن از در شهرام و شورش هراسون خودشون رو
به من رسوندن و شهرام هر دو بازوم رو گرفت و تکون
ریزی بهم داد.

با اون حرف‌های زشتی که بهش زده بودم هنوز نگرانم
بود و این فقط بی‌شعوریه من و ثابت می‌کرد.

- خوبی؟ چیزیت شده؟

چشم‌های خیس از اشکم رو پایین انداختم، چی
می‌تونست این حس خجالتی که تو وجودم بود رو پاک
کنه؟ اینقدر شرمنده بودم که اصلاً اون ترس آزار دهنده
به چشم نمی‌اومد.

- خوبم، ببخشید.

هر دو شون نفس گیر کرده توریه شون رو رها کردن و
شهرام لبخند زد:

- واسه چی ببخشت، واسه اینکه سالمی؟

بغض کرده سر بالا انداختم.

- واسه حرفای بدی که بهت زدم، ببخشید نباید زود
قضاوت می کردم خیلی عصبی بودم.
شهرام به خدا دارم دیوونه می شم تو که می دونی دردم
چیه.

اینبار شورش با عجله گفت:

- این حرفارو بذارین واسه بعد بچه ها.
شهرام نشنیدی هژا چی گفت بهتره ماهلینو ببریم
خونه ش اینجا دیگه امن نیست.

انگار تازه یادم اومد تو چه جهنمی بودم که چشم‌هام
درشت شد و وحشت زده به ساعد شورش چنگ زدم.

- خاک تو سرم هژا رفت دنبالشون، پس چرا شما
اینجایین، نکنه بلایی سرش بیاد؟

شهرام بازوم رو کشید و حین همراه کردنم با خودش
عصبی توپید:

- تو نگران خودت باش اون از پس خودش برمیاد، بیا
برو خونه ماهلین به خدا یه دور همه‌مون و کشتی
تو.

حق با اون بود ولی من هنوز بابت این کارم به خودم حق
می‌دادم، من باید می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده، اگه نه
دیگه نمی‌تونستم کنارشون بمونم.

هر چند حالا دیگه خودمم دنبال یه بهونه بودم که برم، اینجا بودنم واسه خانوادهم خیلی بیشتر از قبل خطرناک بود.

از هتل بیرون زدیم، شورش سمت راستم و شهرام سمت چپم همراهیم می کردن، از پله ها که پایین رفتیم کمی دور تر هژا رو دیدم.

عصبی چند قدم به راست می رفت و چند قدم به چپ. دست هاش رو چنگ موهاش می کرد و چند ثانیه بعد دست به کمر می شد و نادر هم با سر پایین افتاده و دستی که جلوی تنش قلاب کرده بود ایستاده بود.

نگاهم رو از فاصله ی کمی که تا ماشین داشتم گرفتم، اگه الان نمی رفتم پیشش معلوم نبود دیگه کی بتونم ببینمش.

فقط با یه تکون کوچیک بازوم رو از چنگ شهرام بیرون کشیدم و سمتشون دوئیدم که شورش عصبی صدام کرد:

- ماهلین وایستا سر جات.

#پارت ۴۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

همینم باعث شد نظر اون مرد زیادی خشمگین جلب
بشه و با عجله به عقب برگرده.

حتی دیدن اون چشم‌های سرخ شده هم نمی‌تونست
میل ژیار صدا کردنش رو از فکرم بیرون کنه.

حالا که فهمیده بودم بلای سر آیدین نیاورده و از طرفی
اون شب با علم براینکه من کنارشم اون بوسه رو بهم

هدیه داده واسم همون ژیار شده بود و شاه هژا کنار زده شده بود.

نگاه خشنش باعث شد به ایستم و اون با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند.

قامت بلندش روی تنم سایه انداخت و نگاه من زوم جای ناخونی شد که از زیر چونه تا پایین گردنش رو رد انداخته بود.

- باز چته؟

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و بدون اینکه نگاهم رو از اون رد بگیرم دستم رو واسه لمسش بالا بردم.

- بمیرم الهی جای ناخون منه؟

اما میونه ی راه با پشت دست دستم رو پس زد و از لای فک قفل شده غرید:

- جمع کن این مسخره بازی‌هارو، با شهرام برو خونت، پشتتون میام به محض رسیدن برنامه‌هاتو ردیف می‌کنی فردا صبح می‌ریم خراب شده‌ی خودمون، حالم داره از این وضعیت به هم می‌خوره.

نفسی- که تو تمام مدت جمله‌ی بلندش تو سینه حبس کرده بودم رو بیرون دادم و آب دهن کویر شده‌م رو به زور بلعیدم.

- من... آخه... چی بگم...

نعره که زد من هین کشیدم و دستم رو روی گوشم فشار دادم.

- به من ربطی نداره چه زری می‌زنی، برو گمشو تو ماشین تا نکشمت لعنتی.

شهرام با عجله دوید و بین من و هژا قرار گرفت، کف هر دو دستش رو روی سینه‌ی هژا گذاشت و سعی کرد آرومش کنه.

- من می‌برمش آروم باش، با داد کشیدن که چیزی درست نمی‌شه.

هژا عصبی بود و آروم نمی‌گرفت.
صورتش سرخ بود و دست‌هایش می‌لرزید اما همچنان تصمیم نداشت صدای بلندش رو پایین بیاره.

اما چیزی که گفت تو اوج اون حال بد یه گل بهاری خوش بو بود که تو وسط زمستون رویده بود.

- آروم باشم چطوری؟
نزدیک بود بمیره اونم جلوی چشم‌های منه لامصب،
چرا نمی‌فهمه جونش واسم دنیا می‌ارزه؟

زانوش که تا شد و زمین خورد، فرصت به پرواز دراومدن
اون پروانه‌های رنگی از دست رفت و هر سه مون نگران
کنارش زانو زدیم.

بعید نبود با اون خشم به این حال روز بیوفته خدایا من
مقصر بودم.

#پارت ۴۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

جرأت زیون باز کردن نداشتم فقط
داشتم به نفس‌های عمیقش و اون چشم‌های بسته نگاه
می‌کردم.

می‌دونستم که زمان می‌بره به حالت عادی برگرده اما
شورش دستش رو دوره شونه‌ش حلقه کرد و نگران
گفت:

- دردت ولیم برا چه بی؟

(دردت به جونم داداش چی شد؟)

هژا یه کلمه هم حرف نزد و این عجیب بود.
لرزش فکش بیشتر شد و من بی‌نفس بهش خیره شدم تا
اون لرزش کم بشه و از اون حالت بیرون بیاد.

تک و توک مردم داشتن دورمون جمع می‌شدن که نادر
مداخله کرد و پراکنده شون کرد.
هر چند اینجا ته خیابون یکی از بهترین محله‌های
شهرمون اینقدر رفت و آمد نبود که نگران باشیم.

اینبار شهرام بود که دهن باز کرد.

نگرانی تو تک تک رفتارشون مشخص بود و تلاشش
واسه ایستادن هژا بی فایده.

- شورش بگیر دستش و بیریمش تو ماشین.

دست روی بازوی شهرام گذاشتم تا بس کنه، می ترسیدم
دهن باز کنم باز عصبی بشن اما محتاط زمزمه کردم:

- چند دقیقه صبر کنین الان خودش سر پا می شه.

انگار شک داشتن ولی دیگه تلاشی نکردن و خود هژا بود
که به سختی دهن باز کرد:

- پاشین برین.

شورش رو به شهرام پلک بست و یعنی به حرفش گوش
کنیم اما من حس بدی داشتم، یه چیزی اینجا درست
نبود و این مرد داشت پنهون می کرد.

اون دو نفر که ایستادن کمی خودم رو جلو کشیدم و با صدای پایینی گفتم:

- بهم بگو چی شده؟

سر بالا نگرفت حتی یه سانت، هنوز نگاهش به موزائیک‌های ورودی هتل بود و با صدای پایینی گفت:

- برو نمون اینجا.

چیزی که به ذهنم رسید کشنده بود.

من می‌دونستم چی ممکن بود تو هر حمله سراغش بیاد و الان نفسم بریده بود.

شهرام از پشت سر هژا اشاره کرد و ایستم و من با حس بدی دستم رو جلوی صورت هژا تگون دادم.

هیچ عکس العملی نشون نداد و من مردم، خدایا
نمی‌دید.

شورش با عجله کنارم نشست و وحشت زده بهش خیره
شد و من لرزون گفتم:

- هژا نمی‌بینی؟

#پارت ۴۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای یا خدای بلند شورش تنم رو لرزوند و هژا عصبی
سر بالا انداخت.

- یا خدا هژا؟

بمیرم واسه اون چشم‌هایی که نمی‌تونست شورش رو پیدا کنه و بی‌هدف به اطراف چرخ می‌خورد.

- چتونه؟

اولین بار نیست درست می‌شه، نترسین کور نشدم تا کارای احمقانه‌تون و نبینم.

لب‌گزیدم و اشک‌هام اون موقعی روی صورتم روون شد که شورش هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت و تگون شونه‌ش نشون داد دیگه طاقت این همه درد برادرش رو نداره.

اشک ریختم و شونه‌ی شورش رو فشردم و به محض بالا کشیدن بینیم هژا عصبی توپید:

- کی داره زر زر می‌کنه؟

جمع کنین خودتونو، هنوز نمردم بالا سرم می‌زنین.

عصبی بود و نباید به این خشمش دامن می‌زدیم اما
نمی‌شد دلم خون بود.

دست روی دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم بلند نشه.

کاش نمی‌اومدم، کاش تو خونه می‌موندم.

اما خدا شاهده فقط به خاطر عشقم اومدم، عشقی که
داشت خودش رو تو سینه‌م به در و دیوار می‌کوبید که
ثابت کنه هژا اون مردی نیست که می‌خواد نشون بده،
من می‌خواستم اونم عادی باشه نه جانی که مدام به همه
حمله می‌کنه.

اما گند زده بودم و تاوانش شده بود خاموش شدن نور
چشم مردی که با تموم وجودم دوسش داشتم.

شهرام سرش رو زیر گوش شورش کشید و زمزمه‌ی
آرومش رو نشنیدم و باز هژا بود که عصبی صداش رو
بالا برد.

ما رسماً لال بودیم و شوکه که فقط نگاهش می کردیم.

- نادر بیا من و بیر تو ماشین زود.

نادر اطاعت کرد، پیش چشم های مات ما زیر بازوی هژا
رو گرفت و به محض سرپا شدنش ایستادم، به بازوش
چنگ زدم و نگران گفتم:

- بذار پیشت بمونم هژا، اینجوری دق می کنم.

#پارت ۴۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بازوش رو پس کشید، سمت ماشین راه افتادن و جواب داد:

- بشین تو ماشین برو خونه.

- صبر کن لااقل تا اعصابت آروم بشه بمونم،

من می‌تونم کمکت کنم، تورو خدا.

بی‌اهمیت به من سوار ماشین شد و دیگه شهرام نداشت دنبالش برم.

بازوم رو کشید و اینبار با کمی خشم من رو روی صندلی عقب انداخت و غرید:

- بشین ماهرین، اگه تو پرستاری اون دکتره می‌دونه دردش چیه.

بشین جون جدت بریم از این خراب شده.

در رو کوبید و منم دیگه هیچ حرکتی نکردم.
شورش گرفته تر از چند دقیقه قبل با صورت خیسش
جلو نشست و به محض راه افتادنِ نادر، شهرام هم
پشت سرش راه افتاد.

- چقدر طول می کشه باز ببینه؟

نیم نگاهی به پشت سر شورش که اینو پرسیده بود
انداختم و باز خیره شدم به ماشینی که اون مرد توش
بود.

- نمی دونم، این حالت ها معمولاً بیشتر از دو ساعت
روی تن باقی نمی مونه، البته باید واسه پیشگیری یه
کارایی کرد، هر چی می گذره هژا داره بدتر می شه
اینجوری دووم نمیاره به خدا.

چیزی که گفته بودم عین واقعیت بود اما بازگو کردنش
پیش شورش و اون قلب مریضش واقعاً احمقانه بود.

وقتی کف دستش رو با فریاد بلندی روی داشبورد کوبید
و نعره زد:

- لعنتی، لعنت بهتون که این بلارو سرش آوردین،
می کشتینش اینقدر عذاب نمی کشید حرومزاده ها.

دست روی کتفش گذاشتم و با حال بدی که بهم دست
داده بود گفتم:

- نگو، نگو شورش خدا نکنه نباشه.

- کاش مرده بود ماهلین، کاش نجاتش نمی دادی،
اینجوری داره روزی هزار بار می میره، کاش می مردو
منم پشت سرش سگ کش می شدم اما نمی دیدم این
دردی و که می کشه، خدااااااااااا.....

فریادش با دستی که قلبش رو فشرد تموم شد و نفسی-
که دیگه واسه بیرون اومدن هیچ تلاشی نکرد.

شهرام با عجله ماشین رو به بدترین شکل کنار کشید و از تو داشبورد اسپری شورش رو روی دهنش گذاشت.

- نفس بکش داداش، نفس بکش دور سرت بگردم، حالش خوبه، هژا مثل کوه می‌مونه آروم باش.

من لعنتی پرستار بودم نه؟
پس چرا هیچی بلد نبودم؟ پس چرا اینجور موقع‌ها مثل
یه جنازه خشک و بی‌تحرک یه گوشه می‌وفتادم و فقط
نگاه می‌کردم؟

- ماهلین یه کاری بکن داره خفه می‌شه.

بالاخره تکونی به تن کرختم دادم و خودم رو جلو کشیدم.

- بخوابون صندلی و شهرام، بینیشو بگیرو اسپری کن
براش پشت هم تا نفس بگیره.

کاری که گفتم رو انجام داد و چند بار پشت هم اون
اکسیژن رو براش اسپری کرد.

شورش که نفسش سر جا اومد منم نفس کشیدم، خدایا
خودت به همه مون رحم کن.

#پارت ۴۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

خودم رو روی مبل پرت کردم و حین آزاد کردن نفس خسته و دردناکم دستی به صورتم کشیدم، رد اشک روی پوستم خشکیده بود و حالم رو به هم می زد.

ایستادم و با خشمی که نمی دونم از کجا سرچشمه می گرفت شال و مانتو رو به بدترین شکل ممکن از تنم بیرون کشیدم و وسط پذیرایی پرت کرد.

با پاهایی که روی زمین می کوبیدم سمت دستشویی راه افتادم و خدا رو شکر کردم که خونمون ویلایی بود، چون اگه آپارتمان بودیم با این سر و صدایی که من راه انداختم قطعاً ازم شکایت می کردن.

وارد سرویس شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم اما وقت نگاه کردن به صورتم رو تو آینه نکردم، وقتی تلفنم زنگ خورد و من مثل جن زده ها جوری سمتش دویدم که بین راه چند بار سکندی خوردم.

به امید دیدن شمارهی هژا و شنیدن خبر برگشتن سوی چشم‌هاش گوشی رو مثل دیوونه‌ها از تو کیفم بیرون کشیدم اما با دیدن شمارهی ناشناس وا رفتم و با صورت آویزون جواب دادم:

- بله؟

- ماهلین عزیزم خوبی؟

متعجب روی مبل نشستم، من صدای این مرد رو نمی‌شناختم و حاضر بودم قسم بخورم تا حالا باهاش تلفنی حرف نزدم اما این کی بود که من رو عزیزم صدا می‌کرد؟!؟

- شما؟

کمی مکث کرد و بازدم نفس عمیقی که کشید تو گوشی پیچید.

- مهرانم عزیزم، ببخشید اینقدر نگران بودم خودمو معرفی نکردم.

لبم رو تر کردم و کمی راحت تر روی مبل نشستم.

- سلام من خوبم اما یادم نمیاد شماره و داده باشم بهتون؟

- سلام به روی ماهت بیبی، شماره تو از شهرام گرفتم،

وقتی فهمیدم اون عرفان حرومزاده چیکار کرده خیلی نگران شدم، اصرار کردم تا با خودت حرف بزنی تا خیالم راحت بشه.

متعجب سرم رو تکیه دادم و نگاهی به ساعت مچم انداختم.

- مگه چند ساعت از اون اتفاق گذشته که شما خبر دار شدی؟

- ما یه شبکه ایم عزیزم خبرا خیلی زودتر از چیزی که فکرش و بکنی می‌رسه، اونم نباشه یکی از آدمای من تو اون جلسه بود.

هر چقدر بیشتر ازشون می‌دونستم گیج تر می‌شدم.

- آدمت؟

از پشت خط سر و صدا می‌ومد و انگار داشت پرده‌ی کرکره‌ای رو می‌کشید، صدا که اینو نشون می‌داد.

- بله جلسه‌ی مهمی بود اما انگار تو بهمش زدی، خوبی ماهین؟

من واقعاً قلبم اومد تو دهنم کاش اونجا بودم.

#پارت ۴۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

این نگرانی زیادی اغراق آمیز و بی معنی بود اما خب
نخواستم بد جواب بدم، مگه قرار بود چه اتفاقی
بیوفته؟
خبر گرفته بود و حالا مکالمه تموم می شد.

- من خوبم مهران خان ممنون که خبر گرفتین.

- می‌دونم می‌خوای این مکالمه رو تمومش کنی.
ماهلین؟ از نظر جسمی می‌دونم خوبی اما از نظر
روحي هم خوبی؟ خیلی ترسیدی درسته؟

انگار دست گذاشته بود همونجا از قلبم که زخمی بود،
صورتتم و رفت و با صدای پایینی زمزمه کردم:

- ترس؟ حتی نمی‌تونی تصور کنی چی بهم گذشت.
مهران خان؟ فکر می‌کنم دیگه هیچ روحی واسم نمونده،
من آدم این اتفاقا نیستم، من دختر قوی‌ای نیستم، ترس
از تعرض، تیر اندازی، حس بد انزجار بقیه از خودم، من
اینا رو تاب نمی‌ارم.

مکش کمی طولانی شد و حرف که زد حس کردم صدایش
از خشم می‌لرزه، غیر عادی بود خیلی زیاد، نبود؟
من اون همه حرف زده بودم و اون فقط همین یه کلمه
رو گرفته بود.

- تو گفתי تعرض؟

کدوم تخم حرومی می خواست همچین گوهی بخوره؟

حتی طرز بد حرف زدنش هم نتونست من و از اون حال آشفته بیرون بکشه، بی خیال انگشتم رو تو زاپ کوچیک جین مشکی رنگم فرو کردم و بی توجه به اینکه امکان داره خیلی بیشتر از قبل پاره بشه کشیدمش.

- عرفان.

بالاخره موفق شدم پارهش کنم و همزمان صدای بلند مهران من و از اون حال درد و دل با این مردی که می دونستم نباید باهاش صحبت کنم بیرون کشید.

چه مرگم شده بود؟!

فکر کنم کم کم باید منم تو آسایشگاه بستری می شدم که حس هام دست خودم نبود.

- زنده نمی دارمش عوضی و، تک تک استخوناش و می شکم می ندازم جلوی سگ.

تپش قلبم بالا رفت، این خشم رو ازش انتظار نداشتم،
اگه کار اشتباهی می کرد چی؟

- مهران خان این موضوع به شما مربوط نمی شه لطفاً دخالت نکنین.

شما پرسیدی و منم مثل یه آدم باشعور جواب دادم،
لطفاً پشیمونم نکنین.

- بین ماهلین من احمق نیستم، یه پسر- تازه به بلوغ رسیده هم نیستم که تا یه دختر ببینم خودمو به آب و آتیش بزنم تا به چشم بیام، تو زندگیم کم دختر نبوده پس فکر نکن دارم واسه به چشمت اومدن اینارو می گم، عرفان گوه اضافه خورده، ما همچین قانونی تو کارمون نداریم، اگه تو توی خونه ی اون مردک بی همه چیزی یعنی زیر سایه ی اون و به گور پدرش خندیده هر بی ناموسی بخواد دستش سمت دراز بشه.

قانون قانونه و حالا عرفان گور خودش و کنده.

متعجب از چیزایی که گفته بود ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- الان یعنی من جز دارایی هژا حساب می شم درسته؟

پوفی کشید و کلافه گفت:

- حس بدی نداشته باش ماهلین عزیزم، تو تحت حمایت هژایی، این یعنی هیچکس حق نزدیک شدن بهت و نداره، نه تا وقتی خودت نخوای.

حالم بد بود بدتر شد، اینقدر بد که به ضعف بد معدهم دامن زد و اسیدش تا گلوم بالا اومد و عق زدم.

پس اون خشم واسه این بود؟

اینکه گفت زنی که مال من محسوب می شه منظورش این بود؟

چه ساده بودم فکر می کردم من و واسه خودش می دونه.
چقدر احمق بودم که فکر کردم حسمون متقابله،
درست بود اون مرد هیچوقت قرار نبود من و بخواد.

- ماهلین هستی؟

#پارت ۴۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

قفسه‌ی سینه‌م رو ماساژ دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- هستم.

- می‌خواهی پیام اونجا؟

اگه بخوای با اولین پرواز، یا نه همین الان با ماشین
خودم راه می‌وفتم.

اخم کردم، دیگه داشت عصبیم می‌کرد.
انگار که من رو می‌دید، دو بار با خشم سرم رو تکون دادم
و صدام رو کمی بالا بردم:

- به چه مناسبت؟

چرا شما باید بیای اینجا؟! به اندازه‌ی کافی آدم اطرافم
هست.

هر جوری که باهاش حرف می‌زدم هیچ تغییری توی
لحنش ایجاد نمی‌کرد، همچنان پراز آرامش گفت:

- اون همه آدم اطرافت نتونستن خوب ازت محافظت کنن که این اتفاق افتاد.

با پوزخند غلیظی کنایه زدم:

- آها اونوقت شما می‌تونین؟

بی‌خیال مهران خان شما خودت یکی از بزرگترین دلیل‌های استرس منی.

اینبار خندید و من چند بار پشت هم به گوشی بیچاره چشم غره رفتم.

- یه کمی نا امید کننده بود، ولی خب می‌تونم تبدیل بشم به منبع آرامشت اگه بخوای؟

نفس حرصیم رو بیرون دادم، بعد اون همه تشنج و اعصاب خوردی فقط همینو کم داشتم صحبت با مردی

که ازش می ترسیدم و حالا سعی داشت نظرم رو جلب کنه.

نمی دونم شاید من اشتباه می کردم اما هر چی که بود می دونستم این مکالمه به نفعم تموم نمی شه، من نمی خواستم هیچ کاری کنم که رابطه‌م با اون مرد زیادی خشمگین رو به خطر بندازه.

پس لبم رو تر کردم و حین ایستادن واسه رفتن به اتاقم گفتم:

- امیدوارم ناراحت نشین اما من باید قطع کنم خسته‌م احتیاج به استراحت دارم.

کمی مکث کرد و من تغییر یهویی لحنش رو خوب حس کردم، بهش برخورد کرده بود اونم خیلی زیاد ولی چه اهمیتی داشت، تازه شانس آورده بود که اینقدر محترمانه باهاش حرف زدم.

- باشه عزیزم برو استراحت کن فقط بیشتر مواظب باش، خداحافظ.

حتی دیگه منتظر خداحافظی من نشد و خیلی زود تماس رو قطع کرد.

نگاهم رو از صفحه‌ی خاموش شده‌ی گوشی‌م گرفتم و با چشم غره زمزمه کردم:

- روانی.

#پارت ۴۳۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

چند ساعت گذشته بود، تو اتاقم روی تختم بودم اما انگار قلبم اینجا نبود.

قلبم کنار مردی بود که بعد چند ساعت هیچ خبری ازش نداشتم.

همچنان جواب تلفنم رو نمی داد و اینقدر سنگدل بود که به اندازه‌ی از نگرانی در آوردنم هم نمی خواست از اون خشم زیادش کم کنه؟

اینبار انگار همشون از دستم عصبی بودن که جوابم رو نمی دادن، فقط شهرام جواب یکی از تماس هام رو داد که اونم اظهار بی اطلاعی کرد، چون از همون لحظه تو کوچمون بود اونم همراه شورش و من چقدر شرمنده بودم که تو این وضعیت هم جون من واسشون تو اولویت بود.

شاید اگه یکبار دیگه همچین اتفاقی بیوفته و خودشون
اعتراف کنن که واسه اذیت کردن من و خانوادم اقدام
کردن باز من باور نکنم.

اونا بر خلاف کاری که می کنن و خطری که پشتشونه
اینقدر مرد هستن و غیرت دارن که حتی دیگه نمی تونم
بهشون شک کنم.

به هر حال الان که تو تاریکی اینجا تو اتاقم با در بسته
نشستم حس می کنم دیگه واسشون تموم شدم و ازم
بدشون میاد.

حس بدیه خیلی بد، بدتر از اون حس وحشتیه که با هر
صدای کوچیکی قلبم رو از تو سینه بیرون می کشه.

باورم نمی شه این من بودم که همیشه از زندگی یکنواختم
شکایت داشتم، به خدا که اون زندگی با آرامش و لااقل
بدون خطر بیشتر از این ترس و وحشتی که حتی از
سایه ی خودمم دارم بهتر بود.

سر شب با بابا تماس گرفتم، انگار تا صبح موندگار بودن و حالا من تنها اینجا واقعاً داشتم از ترس می لرزیدم. از طرفی جرأت نداشتم به نفس زنگ بزنم، اگه بهم حمله می شد نمی خواستم بلایی سر کسی بیاد.

گوشیم رو جلوی صورتم گرفتم، فقط پنج درصد شارژ داشت ولی با این حال قبل از اینکه واسه برداشتن شارژر اقدام کنم واسه هژا تایپ کردم.

(نامردیه ک نه جواب تلفن می دی نه پیغام فقط از خودت یه خبر بده، چند ساعت گذشته می بینی الان؟)

چراغ بالای صفحه روشن شد و با خوردن تیک دوم پیغامم هیجان زده روی تخت نشستم و به صفحه خیره شدم اما خیلی زود اون چراغ سبز رنگ خاموش شد و من وا رفته خواستم خودم رو روی تخت پرت کنم که با شنیدن صدای باز شدن در ورودی خونه از ترس قبض روح شدم.

خدایا مامان اینا که قرار نبود تا صبح بیان قطعاً اومده
بودن من رو بکشن.

از جا پریدم و سمت در رفتم باید سرک می کشیدم تا
ببینم کی وارد شده، اگه اونا بودن که حتماً شهرام و
شورش می دیدن مگه نه؟

لای در رو باز کردم، اینقدر کیپ که فقط یه چشمم
بیرون رو ببینه، لعنتی چرا همه چراغ‌هارو خاموش کرده
بودم؟

واسه یه لحظه حس کردم صدای پچ پچ شنیدم و
بدترین حرف‌هارو واسه خودم معنی کردم مثل پیداش
کن، بکشش.

دقیقاً شبیه یه بیمار روانی شده بودم، پراز ترس و پراز
وحشت.

در رو بستم و با عجله قفلش کردم، یعنی ساعت سه
صبح کی اومده بود تو خونه؟
کاش جرأت داشتم که صدا کنم اما اگه قاتل بودن و
جامو پیدا می کردن چی؟

شاید احمقانه به نظر می رسید اما اون لحظه کاری که به
ذهنم رسید رو کردم، با عجله سمت کمد دیواری رفتم و
توش نشستم خدا رو شکر اینقدر جا داشت که بتونم
خودم رو پنهان کنم.

#پارت ۴۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

هوا اینجا تو یه لحظه به کل تموم شد.
تنم از ترس خیس عرق شده بود و لرزش فکم عین سرما زده‌ها بود.

یعنی از دیوار اومده بودن بالا و شهرام اینا ندیده بودنشون؟

به همین راحتی می‌خواستن من رو بکشن؟

صدای تق و توق از بیرون بیشتر شده بود و من وحشت زده گوشیه توی دستم که مدام آلارم خاموش شدن می‌داد رو برداشتم و واسه هژا تایپ کردم.

(یکی تو خونه‌ست، کمک کن من می‌ترسم.)

سند کردم اما حتی متوجه نشدم ارسال شد یا نه چون گوشی خاموش شد و من ناتوان اشکم جاری شد.
زانو هام رو توی بغلم گرفتم و شروع کردم به تگون دادن خودم.

شاید اینم پایان من بود، دردناک بود اما تنها چیزی که داشت نگرانم می کرد این بود که خانوادهم با دیدن جنازه‌ی غرق خونم چه شوکی بهشون وارد می شد. کاش لااقل من رو از اینجا بیرن بکشن تا خانوادهم نبینن و عذاب نکشن.

کاش وقت داشتم یه نامه بنویسم و بگم اونا مقصر نیستن هر کاری کردم خودم کردم، نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشن.

شاید دلم داشت واسه یه چیز دیگه هم می سوخت، بودن با عشقم، چه بد موقع عاشق شده بودم و حقا که جوان ناکام لایق اعلامیه‌م بود.

حسرت بوسه‌ای که واسه خودم باشه و احتمالاً بعدش ماهی گلی زیر گوشم خونده بشه چیزی نبود که بتونم خیلی راحت ازش بگذرم.

احمقانه بود که تو این موقعیت وقتی چشم‌هام هیچ چیزی رو نمی دید داشتم به همچین چیزایی فکر می کردم.

اما فکر کردن به اون دست‌های قدرتمندی که مالکانه
تم رو لمس می‌کنه عجیب خواستنی بود و من امشب
همه‌ی اینارو به گور می‌بردم.

با شنیدن صدایی مثل لولای دره‌ین خفه‌ای کشیدم و
هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم.
وای اومدن سراغم.

در بود یا پنجره نمی‌دونم اما مطمئنم یکی وارد اتاق شد.

حالا دیگه لرزش تنم اینقدر زیاد شد که به فکم هم
سرایت کرد، هر دو تا دستم رو روی گوشم گذاشتم و
اینقدر فشار دادم که هیچ صدایی نشنوم. ه
خودم رو تگون دادم و زیر لب تکرار کردم:

- من نمی‌خوام بمیرم... نمی‌خوام بمیرم.

تنها صدایی که تو گوشم پخش می‌شد همین صدا بود و
دیگه هیچی.

بهترین کار هم همین بود نمی خواستم صدای بیرون رو بشنوم، اونی که دنبالم بود بالاخره در این کمد رو باز می کرد و احتمالاً همین جا من رو می کشت، پس منتظر می نشستم.

دیگه کاری از دستم برنمی اومد.

نمی دونم چقدر زمان گذشت اما با تقه ای که به در کمد دیواری خورد رسماً مُردم، با چشم های درشت شده و دهنی که واسه بلعیدن هوا باز و بسته می شد به رو به رو خیره شدم تا چهره ی قاتلی که قراره من رو بکشه رو ببینم.

اما در باز شد و با دیدن فردی که پشت در بود اونم با صورت پر از اخم انگار دنیا رو بهم دادن.

نور کمی که از بیرون می تابید صورتش رو روشن کرده بود و من مثل هوا رج به رج اون صورت رو بلعیدم و یه جایی حوالی رد قدیمی زخم صورتش مردم.

اومده بود، نگاهم می کرد و این یعنی داشت من رو می دید.

نگاهم رو که به خودش دید فکش رو به هم سایید و با صدای خفه ای عصبی غرید:

- اون وامونده چرا خاموشه؟

#پارت ۴۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه چه اهمیتی داشت که مرد پیش روم چطوری وارد خونه شده بود و اینجا چیکار می کرد؟
دیگه هیچی مهم نبود، من در امان بودم و تنها چیزی که به چشمم اومد همین بود.

ایستادم و اهمیتی به برخورد سرم به اون حجم از لباس آویزون تو کمد ندادم که حالا خیلی هاشون کف کمد ریخته بود.

دست به کمر به من نگاه می کرد و من با یه جهش خودم رو تو آغوشش پرت کردم.

واسه حفظ تعادلش به در کمد چنگ زد و من پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و گردنش رو تو آغوشم فشردم و لب زدم:

- چه خوبه که هستی ژیار.

غیر ارادی بود.

لااقل الان که ترسیده بودم امکان نداشت این اسم رو بگم که مبادا من رو از آغوشش جدا کنه،

اما این گرمای تنی که داشت ذوبم می کرد چیزی داشت که زبونم ناخودآگاه چرخید و اون اسم رو گفتم.

یه قدم از کمد دور شد و با صدای پایینی زیر گوشم پچ زد:

- ترسو بودن بهت نمیاد.

سرم رو تو گردنش فرو کردم و همونجا پچ زدم که انگار اینبار نتوست بی حرکت بمونه بالاخره دستش روی کمرم نشست و فشاری بهش داد.

- من ترسو ترین آدم روی زمینم تو همیشه مواظبم باش ژیار.

کمی سرش رو عقب کشید، احتمالاً میخواست تماس لبهام با گردنش رو کم کنه.

- تکرار این اسم به ضررته دختر بیا پایین خفه شدم.

لب گزیدم، بیام پایین؟

این امنیت رو از خودم بگیرم؟ به همین راحتی؟ امکان نداشت.

- جام خوبه.

مکث کرد و دست‌هاش رو از کمرم پایین کشید و روی هر دو رون لختم فیکسشون کرد که به خودم لرزیدم.

- راحت بودن جای تو دلیل بر راحتی من نیست.

دیوونه‌بازی‌هام دست خودم نبود، شاید ترس از مرگ و اون توهمات در مورد لمسش عقم رو ذایل کرده بود که رگ درشت گردنش رو لای لب‌هام گرفتم و همونجا پچ زدم:

- راحت بودن تو اهمیتی نداره مهم اینه من جایگاهم و دوست دارم.

اشتباه نشنیدم آه کشیده بود، با همه‌ی تلاشش واسه
پنهان کردنش به گوش من رسیده بود و این سرخوشم
کرد.

- می‌تونم همین الان بکوبمت به تخت و جوری
ناراحت کنم که دیگه اون لب‌های لعنتیت رو
گردنم بازی درنیاره، برو پایین ماهلین.

نفس عمیق کشیدم و خواستم باز دلبری کنم اما همون
لحظه دستگیره‌ی در بالا پایین شد، وحشت زده پایین
پریدم و به بازوش چنگ زدم:

- وای خدا!

#پارت ۴۳۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

- ماهلین قرص خواب خوردی؟
باز کن دیگه.

هژا دست به کمر شد و با اخم نگاهم کرد
و من گیج به چشم‌هایش خیره شدم و لب زدم:

- ماهیاره؟

- پس فکر کردی با وجود ما اون بیرون کسی— جرأت
می‌کنه وارد خونه‌تون بشه؟

حیرت زده با انگشت به در اشاره کردم:

- تو هم بیرون بودی؟

سری به تأیید تکون داد و کلافه از غرغر کردن‌های پشت
هم ماهیار به در اشاره کرد:

- من که رفتم ردش کن.

نگاهی به اتاق و پنجره‌ی باز انداختم.

- از کجا اومدی؟

سمت پنجره رفت و با خشم گفت:

- خب معلومه، دیوارو بعدم پنجره.

- وقتی می‌دونستی مشکلی نیست چرا خودتو تو خطر
انداختی؟

پای راستش رو روی پنجره گذاشت، نیم چرخي سمتم
زد و سرش رو تگون داد.

- نمی‌دونستم، فکر کردم حتماً چیزی از دستمون در
رفته.

صدای در زدن پشت همه ماهیار داشت اعصابم رو
خراب می‌کرد اما قبل از اینکه پیره پایین با عجله گفتم:

- اگه می‌دونستی تو خطر نیستی نمیومدی؟

از پنجره که فاصله‌ی زیادی با حیاط نداشت پایین پرید
و چرخید هر دو دستش رو به لبه‌ی پنجره‌ای که تا کمرش
بود تکیه داد و نگاهم کرد.

نمی‌دونم چرا جوابش اینقدر برام مهم شده بود که
اینجوری منتظر بودم.

انگشتش رو بالا کشید و به بالاتنهم اشاره کرد.

- جاش مونده.

گیج سر پایین کشیدم و نگاه کردم، رد چی مونده بود؟
اما با دیدن دکلته‌ی بازی که بدون لباس زیر تنم بود
متوجه منظورش شدم، رد عمیق کنار سینه‌م کاملاً
مشخص بود.

این چندمین بار بود که داشت تنم رو می‌دید؟
من اصلاً چیزی واسه کشف کردن گذاشته بودم براش
که به خاطرش حریص بشه؟
لعنت به من...

کمی تاپ رو بالا گرفتم تا تنم رو بپوشونه و خجالت زده
موهام رو پشت گوشم هدایت کردم.

- بعضی- ردها شاید زشت باشن اما پشتش خاطره‌ی خوبی پنهان شده.

- من نگفتم زشته.

جوری با شتاب سر بالا گرفتم که گردنم صدا داد، خنثی نگاهش به من بود و این اتصال نگاه رو ماهیار قطع کرد.

باز به در کوبید و انگار صدای پچ پچ رو شنیده بود که عین دیوونه‌ها به در مشت کوبید.

- ماهلین باز کن، باکی حرف می‌زنی؟

کسی اون توئه؟

#پارت ۴۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

با چشم غره به در نگاهم رو خیره به اون مرد کردم،
چشم‌هاش رو به در دوخت، با ابرو بهش اشاره کرد:

- داداشت غیرتی شده، اونم واسه خواهری که با
تاپ و شلوارک یه وجبی از گردن یه نره غولی مثل
من آویزون می‌شه و آتیش بازی می‌کنه.

باد پرده‌ی حریر سفید رنگ رو به بازی گرفت و از
پشتش به چهره‌ش نگاه کردم، چه اهمیتی داشت
کنایه‌ش؟

لب تر کردم و تکرار کردم، می‌خواست از جواب دادن
طفره بره ولی من اینو نمی‌خواستم من جواب
می‌خواستم.

- اگه می دونستی تو خطر نیستی نمیومدی؟

اخم کرد و به چشم هام خیره شد.

نمی دونم چی تو نگاهش بود اما هر چی که بود داشت اذیت می کرد؛ هژا، نه زیار من و نمی خواست، این نگاه مردی که یه زن رو می خواست نبود این فقط احساس دین بود همین، من اینو حس می کردم.

- میومدم.

با همه ی اینا شنیدم و نفسم قطع شد و دستم رو مشت کردم، چیزی به ذهنم نرسید که بگم اینقدر گیج بودم که مغزم کار نکنه.

با انگشت به در اشاره کرد و پچ زد:

- یه چیزی تنت کن بعد درو باز کن.

با عجله جواب دادم:

- داداشمه.

سری به تأسف تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه سمت دیوار دوید و دقیقاً با دو تا جهش خودش رو بالا کشید و از اون سمت پایین پرید.

لبخندی که می‌خواست روی لبم بشینه با صدای ماهیار خشکید و عصبیم کرد که جیغ زدم:

- ماهلین؟

- درد ماهلین، زهرمار ماهلین.

با خشم سمت تخت رفتم و ریدوشامبر صورتی رنگم رو تنم کردم.

عصبی تر سمت در پا تند کردم و قفلش رو باز کردم،
انگار اون عصبی تر از من بود که در رو هول داد و وارد
شد.

- هوو چته تو؟

بهم چشم غره رفت و مشغول گشتن اتاق شد، دست
به کمر نگاهش کردم و گفتم:

- دنبال چی می گردی؟

با خشم سمت پنجره‌ی باز رفت و حین بیرون دادن نیم
تنه‌ش و دید زدن بیرون گفت:

- درو چرا باز نمی کنی؟

با کی حرف می زدی؟

سمت تخت رفتم و روش نشستم، هنوز ضربان قلبم به
حالت عادی برنگشته بود.

هنوز تنم داغ بود و پیشونیم خیس عرق.

- توهم زدی بچه، ساعت سه صبح با کی می‌خوام
حرف بزنم؟!

اومدی من و از خواب با وحشت پروندی دیوونه فکر
کردم دزد اومده تو کم‌د قایم شده بودم اگه صدام
نمی‌کردی سخته می‌کردم می‌مردم، اونوقت طلبکارم
هستی؟

#پارت ۴۳۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

هنوز مشکوک بود اما دیگه سؤالی نپرسید و کنارم روی تخت نشست.

اخم هاش توی هم بود و صورت گرفته‌ش باعث شد لبخند بزنم.

شونه‌م رو به بازوش کوبیدم و چند بار ابروم رو بالا انداختم:

- داداش کوچیکه غیرتی شده آره؟

چپ نگاهم کرد و حین جک کردن هر دو دستش روی زانوش گفت:

- خون خونم و می‌خورد ماهلین، واقعاً با کسی— حرف نمی‌زدی؟

لبم رو تر کردم.

متنفر بودم از دروغ گفتن ولی خب چاره ای نبود،
نمی شد که بگم چی به سرم اومده تو این مدت، هر چقدر
از این ماجرا دور می موندن واسه همه بهتر بود.

- خب معلومه که نه، تو چرا اومدی مگه نگفتی تا
صبح می مونی؟

پوف کلافه ش بهم فهموند چه اعصابی ازش خورد شده،
دستی پشت سرش کشید.

- عمه دیوونه مون کرده به خدا ولش کنی من و پیش
مرگ اون الدنگ می کنه.

- ایشالا که اون پیش مرگت بشه، چش شده حالا؟

- چه می دونم انگار خواستن ماشینو بدزدن مقاومت
کرده نداشتن از خجالتش دراومدن احمقو، خو الاغ

بده ماشینو برن دیگه، الان بهتر شد مثل سگ زدنت.

لب گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- مشخص نشده کیا بودن؟

- نه بابا وقتی دیدن داره می میره خودش و ماشینو همونجا ول کردن.

ابروی بالانداختم و به نشونه‌ی تحسین سر تگون دادم.

- لااقل ماشینو نجات داد.

چپ نگام کرد و چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت.

- آره نجات داد اما رسماً خورد شده، تریلی می زد بهش بهتر بود.

"ضربه‌ای به رونش زد و حین ایستادن ادامه داد"
من برم بخوابم صبح باید برم دنبالشون.

منم ایستام و حین قفل کردن دست‌هام به هم گفتم:

- ماهیار می‌خوام کمکم کنی.

#پارت ۴۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو تکون داد و دست به کمر نگاهم کرد.

- چه کمکی؟

مردد بودم واسه گفتن، می ترسیدم مشکوکش کنم یا بدتر همه چی رو خراب کنم اما واقعاً از اون مرد خشمگین که همین چند دقیقه پیش به آتیشم کشیده بود می ترسیدم.

- من فردا باید برگردم، می دونم مامان راضی نمی شه، نه تا وقتی قضیه ی آیدین مشخص نشده اما تو که می دونی من آیدینو نمی خوام نذار مجبورم کنن.

اخم هاش رو توی هم کشید و یه قدم جلو اومد.

- مگه از روی نئش من رد شن تو رو مجبور کنن این از این، ولی اینکه می خوای بری... هنوز که تعطیلات تموم نشده؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبهام رو به هم فشردم،
 پنجره هنوز باز بود و بادی که می‌وزید عجیب سرد به
 نظر می‌ومد. یعنی تو این هوا اون بیرون بودن؟
 فقط یه بلوز مشکی نازک تنش بود سردش نمی‌شد؟

بازو هام رو تو آغوش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه نگم چرا می‌خوام برم کمک نمی‌کنی؟

مکث کرد، سرش رو پایین انداخت و بعد چند ثانیه به
 پنجره نگاه کرد و جواب داد:

- خودت که می‌دونی هر چی بگی من می‌گم چشم اما
 حس خوبی به این یهویی رفتن ندارم.

لبخند زدم و واسه اینکه بیشتر نگرانش نکنم گفتم:

- نگران نباش، راستش می‌خوام یکی دو روزم برم پیش رعنا، شایدم اون اومد پیش من فقط فعلاً برم تا از این محیط دور باشم، تو که می‌دونی اخلاق عمه رو از فردا باید برم پرستار آیدین بشم.

پوف بلندی کشید و حین رفتن سمت در با حرص گفت:

- معلومه که می‌دونم، راست می‌گی خودم فردا واست بلی می‌گیرم برو، همین مونده زیر اون از دماغ فیل افتاده لگن بذاری ورداری.

در رو بست و من نیشم رو تا بناگوش باز کردم، خوبی خواهر بزرگتر بودن همین بود همیشه حمایت داداش کوچیکه رو داشتم و این عالی بود.

نگاهم رو از در گرفتم و با عجله سمت شارژم رفتم، باید گوشیم رو شارژ می‌کردم تا بهشون خبر بدم.

#پارت ۴۳۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

علی رغم مخالفت‌های سختگیرانه‌ی مامان اینجا بودم.
روی تختم و تو اتاقی که تو عمارت داشتی.

ماهیار کار خودش رو کرده بود.
مامان جیغ و داد کرد و بابا فقط با یه نگاه عمیق چند
ثانیه بهم خیره شده بود، همین.

نه چیزی گفت نه حرفی زد، فقط موقع خداحافظی من
رو به خدا سپرده بود و حین بوسیدن پیش‌ونیم ازم
خواسته بود نا امیدش نکنم و من جوری تنم از حرفش
لرزیده بود که قابل توصیف نیست.

می‌تونستم بفهمم که حس پدران‌ش یه شک‌هایی کرده و حتی فکر به این که بفهمه من دقیقاً تو چه منجلاپی گیر افتادم واسم به حد مرگ ترسناک بود.

ولی خب چاره‌ای هم نداشتم من محکوم بودم به این همه وحشت.

وحشت از فهمیدن بابا، وحشت از خشم ژیار و وحشت آسیب دیدن هر کدوم از عزیزانم که الان تعدادشون خیلی بیشتر از قبل شده بود.

اومده بودم اما بزرگترین دلش دور کردن خطر از کنار خانواده‌م بود.

از کندن پوست لبم که انگار زیادی عمیق بود آخی کشیدم و با صورت جمع شده حین کشیدن لبم تو دهنم به پهلوشدم.

- آخ...

کلافه از این همه افکار اعصاب خورد کن نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو بعد از ظهر بود و انگار از ناهار خبری نبود.

خب البته با حضور شوان و مادرش و اون همه دستوراتی که می‌دادن بعیدم نبود اما خب گشنگی چیزی نبود که بشه طاقت آورد و از کنارش بیخیال گذشت.

تنم رو از تخت جدا کردم و ایستادم. مستقیم سمت آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم، صورتم زیادی رنگ پریده به نظر می‌رسید اما حوصله‌ی اینکه از اون حالت دربیارمش رو هم نداشتم.

اصلاً پریود که می‌شدم حوصله‌ی خودمم نداشتم چه برسه به اینکه بخوام آرایش کنم.

شال مشکی حریرم رو از روی صندلی میز توالت برداشتم
و روی موهای آزادم که حجم زیادی از پشتم رو پوشانده
بود گذاشتم.

عملاً این شال کاری واسم انجام نمی‌داد اما خب راحت
بودم که یه چیزی مثلاً سرم کردم و اینقدر هم بی‌قید
نیستم.

نه جلوی اون زن که با نگاهش می‌تونست هر چی حس
بد رو بهم تزریق کنه.

نگاه از آینه گرفتم و با تن کوفته از درد این سیکل لعنتی
از اتاق خارج شدم.

درد و عصبی بودن یه طرف این تغییر هورمون‌هایی که
همیشه من رو سمت غم و نگرانی هدایت می‌کرد یه
طرف.

ناراحت بودم اما نمی‌دونستم برای چی؟
نگران بودم اما نمی‌دونستم برای چی و کی؟

خلاصه اینکه حال مزخرفی بود و ترجیح می‌دادم وقتم رو
در کل تو اتاقم بگذرونم.
باید ناهار می‌خوردم و می‌رفتم تو اتاقم.

- چقدر از آدمای حرف گوش نکن بدم میاد.

#پارت ۴۳۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

هین ترسیده ای کشیدم و با دستی که روی قلبم چنگ
شد به عقب برگشتم.

شوان بود که دست به سینه به درگاه در تکیه داده بود و
نگاه با اخمش به من بود.

آب دهنم رو بلعیدم و بریده لب زدم:

- من ... من ... ترسیدم ... چرا...

تکیه‌ش رو از چهارچوب درگرفت و سمتم قدم برداشت
که دهنم رو بستم.

ازش می‌ترسیدم، نگاهش و چشم‌هایش حالت خوفناکی
داشت، اصلاً انگار هر چی شرارت بود تو ذات این مرد
نهفته بود.

دست خودم نبود اما حضورش کنارم وقتی هیچکس
اطرافم نیست واقعاً اذیت‌کننده بود.

چشم‌هام همراه دست‌هایی که تو جیبش فرو می‌رفت به
اون سمت کشیده شد، حس می‌کردم قراره اسلحه بکشه
و همین جا خلاصم کنه.

دیوونه شده بودم یا نه نمی‌دونم اما قطعاً از عوارض
همون سیکل لعنتی بود.

- بهت گفتم برو نگفتم؟

یه قدم عقب رفتم و نیم نگاهی به اتاق شهرام و شورش انداختم.

- من... فکر کردم موضوع و حل کردیم.

فکر کردم با هم خوب شدیم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و سرش رو چند بار بالا پایین کرد.

- می دونی من فکر می کنم تو حیفی واسه مردن.

نفسم حبس شد و باز به اتاق شورش نگاه کردم، کاش صدامون رو می شنید.

- چ... چرا باید بمیرم؟

- چون هر سوراخی که درش و وا می کنیم دماغ تو اون توئه.

- منکه کاری نکردم.

جلو اومد و من با عجله یه قدم عقب رفتم.

- عجیبه که این همه کار می کنی و تهش می شه منکه کاری نکردم، ماهلین سام این....

- بسه دیگه.

هین کشیدم و به عقب چرخیدم، دالگ بود که حرف شوان رو قطع کرد.

اخم داشت و به محض چرخیدن نگاهم لبخند بزرگی
روی لب‌هاش نشست.

جلو اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت که تکون
سختی خوردم.

- نترس دخترم این پسر— من خوشش میاد دیگران و
بترسونه، اینجوری نگاهش نکن طبل توخالیه.

شوان به منی که همچنان با چشم‌های درشت شده
نگاهشون می‌کردم خندید، سرش رو تکون داد و حین رد
شدن از کنارم با کف دست ضربه‌ی محکمی به باسنم
کوبید که جیغ کشیدم و یه قدم عقب پریدم.

دالگ من رو عقب کشید و با خشم به شوانی که بی‌خیال
داشت سمت آشپزخونه می‌رفت توپید:

- پسرهای دیوونه.

#پارت ۴۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای جیغم بالاخره شهرام و شورش رو هم از اتاقاشون بیرون کشید و قبل از اینکه چیزی بگم دالگ بازوم رو گرفت و من رو سمت آشپزخونه کشید.

- بیا بریم ناهار بخوریم گشته آره خوشگل خانوم؟

اینقدر لهجه ش غلیظ بود که نیمی از کلماتش رو درست متوجه نمی شدم.

با همون حالت شوکه فقط لبخند نیم بندی زدم که شورش با عجله کنارم اومد و حین همراه شدن باهام گفت:

- چرا جیغ زدی؟

باز اون زن بود که اجازه نداد صحبت کنم و گفت:

- چیزی نبود.

شورش دیگه چیزی نگفت و وارد آشپزخونه شدیم.
چقدر دلم می خواست تو رأس اون میز بزرگ شاه این
عمارت رو ببینم اما خب مثل همیشه خیال خامی بود
که با ما بشینه و غذا بخوره.

خورشید با لبخند خوش آمد گفت و نبات دور از چشم
بقیه چشمکی حواله م کرد.

همه پشت میز جا گرفتن و از بخت بدم صندلی مقابل
شوان شد جایی که من باید می نشستم.

امکان نداشت بتونم اینجوری غذا بخورم اونم وقتی با
اون چشم‌های وحشیش به من زل زده بود و لبخندش
اینقدر اعصاب خوردکن بود که می‌تونست اشتهای هر
کسی رو به کل کور کنه.

اما چاره ای نبود، نشستم و به بشقابم خیره شدم.

- هیزا نمیداد سر میز؟

نبات ظرف بزرگ سالاد رو روی میز گذاشت و با لبخند
جواب شورش رو داد:

- گفتن کمی سر درد دارن تو اتاقشون ناهار می‌خورن.

شورش سر تکون داد اما من دلم مثل سیر و سرکه
جوشید.

چی شده بود باز؟

هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و نگرانی توی صورت
و لحنم بی داد کرد.

- بهش مسکنی چیزی دادی نبات؟
سردرد چرا آخه؟

ضربه ای که از زیر میز به مچ پام خورد من رو به خودم
آورد.

آخی زیر لب گفتم و به شهرام که بیخیال مشغول سالاد
خوردن بود نگاه کردم، شک نداشتم کار خودش بود.
لعنت به من، می خواست بهم بفهمونه خودمو جمع
و جور کنم، من خود به خود داشتم خودمو لو می دادم.

- مسکن دادم خانوم بفرمایید غذا سرد می شه.

#پارت ۴۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه چیزی نگفتم و سرم رو تا جایی که می‌شد پایین انداختم.

مکالمه‌هاشون به کردی تغییر کرد و من عملاً دیگه هیچی نمی‌فهمیدم.

لازم هم نبود که بفهمم، اصلاً به من چه ربطی داشت، الان تنها چیزی که می‌تونست به من مربوط باشه اون مردی بود که به بهونه‌ی سردرد نیومده بود پایین.

شاید باید می‌رفتم پیشش، شاید کاری از دستم بربیاد که واسش انجام بدم.

- شهرام بهت گفته مهران می‌خواد ببینت؟

مکالمه که فارسی شد نظرم جلب شد و به شوان نگاه کردم، خیره به من بود و منتظر جواب. گیج نگاهی به اخم‌های توی هم شهرام که با خشم یه تیکه کاهو تو دهنش گذاشت انداختم و به خودم اشاره کردم:

- من؟

سری به تأیید تکون داد و من باز به شهرام کلافه نگاه کردم، انگار اصلاً از این مکالمه راضی نبود.

- چرا به خودم نگفت؟

پوزخند زد و من اخم کردم.

- می‌خوای بگی بهش شماره دادی؟

لبم رو جویدم و کمی عصبی گفتم:

- منظورت چیه؟
من به هیچکس شماره ندادم.

نیم تنه‌ش رو سمتم کشید و خیره به چشم‌هام با لحن بدی گفت:

- شبا واسه هژا دون می‌پاشی روزا مهران؟
شورش و خر خودت کردی، شهرامو *** لیس.

شورش عصبی کف دستش رو روی میز کوبید
و من نفسم از اون کلمه‌ی رکیکی که جلوی چند تا زن به کار برد برید.

خورشید خودش رو مشغول یخچال کرد و نبات سرش رو پایین انداخت.

- چی داری می‌گی؟

نفس حبس مونده‌ای که داشت خفهم می کرد رو بیرون
دادم.

بغض تو گلوم مثل گردو شد و به زور لب زدم:

- من کاری به مردای این خونه ندارم، تو حق نداری
بهم بی احترامی کنی، من....

دست دالگ روی دستم نشست و اینبار اون بود که
جای دفاع و زدن تو دهن اون پسر نفهمش من و کوبید.

- چه ایرادی داره دختر، هم خوشگلی هم خوش هیگل
چرا نباید با همشون تیک بزنی؟

#پارت ۴۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ناباور بهش نگاه کردم، این مادر و پسر- بویی از انسانیت
نبرده بودن.

که اگه مثل یه انسان معمولی بودن اون مردک با اون
سنش حرف دهنش رو می فهمید و مادرش با لبخند
نظاره گر نبود تا جواب من رو بشنوه.

دستم رو روی میز مشت کردم و با حال بدی جوابش رو
دادم:

- من اینجوری تربیت نشدم خانوم.
نمی دونم شما طرز فکر ت چیه اما من آبروم از همه چی
واسم مهم تره.

شوان خندید و کف دست هاش رو به هم کوبید:

- تو مگه آبرو هم داری موش فضول؟

شهرام با خشم از پشت میز بلند شد و مشتش رو روی میز کوبید.

- چته؟ از کجا بهت فشار اومده که داری گند می زنی به همه مون؟

نفسم بند رفته بود تا جواب شوان رو بشنوم، نکنه کاری کنه؟

اما قبلش اون زن بود که حین خوردن غذایی که پسرش به همه کوفت کرده بود کنایه زد:

- این خونه پر شده از غریبه، این پسره اینجا چیکار می کنه؟

کم گند زده که هنوز اینجاها می پلکه؟

این مگه سگ در عمارت نیست چرا با ما سر یه میزه؟

دلم واسه شهرام ریش شد، واسه اون لب‌هایی که به هم فشرد و نمی‌دونم چی جلوش رو گرفت تا جواب نده، شاید به خاطر شورش که این زن مادرش بود.

- دالگ؟!

شورش ناباور مادرش رو صدا کرد و شوان با همون اخم‌های توی هم به صندلی تکیه داد و یه وری به شهرام که صورتش داشت رو به کبودی می‌رفت نگاه کرد.

- این بی‌تریتیت و فقط به خاطر مهران می‌بخشم، وگرنه الان مغزت پاشیده بود تو بشقاب.

ترسیده آب دهنم رو فرو دادم، اصلاً بهش نمی‌خورد که بخواد شوخی کنه، من داشتم تو چشم‌هاش اون خوی وحشیگریش رو می‌دیدم.

همینم بود که شهرام بدون حرف اضافه‌ای بیرون رفت.

شورش خواست عصبی دهن باز کنه که اینبار شوان با
خشم روی میز کوبید و اجازه نداد.

- دهن تو باز کنی من می دونم و تو.

چه همشون واسه من طرفدار این غربتی شدن.

قطعاً به خاطر تغییر همون هورمون ها بود که اشک تو
چشم هام حلقه زد.

اون لبخند دالگ داشت روی روانم خط می کشید و با
حال بدی رو به شوان گفتم:

- حق نداری به من توهین کنی، من شبیه زنای
اطرافت نیستم که...

- ببند بابا.

لحن بدش دهنم رو قفل کرد.

اصلاً من چرا داشتم با این عوضی دهن به دهن
می داشتم؟

اگه تلافیش رو جور دیگه می کرد چی؟
اگه من و می کشت یا بلای بدتری سرم میاورد چی؟

بدون اینکه حتی یه قاشق از غذام رو خورده باشم
ایستادم و بدون حرف سمت بیرون راه افتادم.

- ماهلین وایستا.

#پارت ۴۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

اهمیتی به شورش ندادم، الان دلم فقط گریه کردن
می‌خواست نه هیچ چیز دیگه.

این دیگه چه گندابی بود که من داشتم توش غرق
می‌شدم؟

چرا باید اسیر این خونه می‌شدم تا همچین حرف‌های
کثیفی رو بشنوم؟

- ماهلین عزیزم صبر کن.

ایستادم، نمی‌تونستم به نبات بی‌تفاوت باشم.
بهم رسید و من دستی به چشم‌هام کشیدم.

- بمیرم برات ماهلین، نمی‌دونم چه مرگشه، هیچوقت
اینقدر کثافت بازی درنیاورده بود حتماً یه دردی
داره.

لب و رچیدم و سرعت ریزش اشک‌هام چند برابر شد،
دلم شکسته بود خیلی زیاد.

دستش رو گرفتم و حق زدم:

- نبات من هیچوقت همچین دختری نبودم، من
واسه شهرام و شورش هیچوقت چشم و ابرو
نیومدم، حتی شماره‌مو به مهران ندادم.

دستم رو فشرد و لب گزید:

- دورت بگردم می‌دونم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- واسم مهم نیست اون مادرو پسر. چه مزخرفی می‌گن
ولی واسم مهمه که تو و خورشید چه فکری می‌کنین.
من اشتباهی نکردم نبات می‌خوام باورم کنین.

با عجله من رو تو بغلش کشید و پراز بغض کنار گوشم
پچ زد:

- می‌دونم فدات شم، الهی من قربونت برم تو زندگی همه‌ی مارو نجات دادی، تو آقای این خونه رو برگردوندی که اگه اون نبود معلوم نبود سرنوشتمون با همین مادرو پسر به کجا می‌رسید.

واسه همینه حرص می‌خورن، با برگشتن هژا نقشه‌هاشون نقش بر آب شده و تو رو مقصر- می‌دونن، تو رو خدا دیگه گریه نکن.

شونه‌ش رو فشردم و خواستم جواب بدم اما صدای فریاد دالگ از تو آشپزخونه تن جفتمون رو لرزوند.

- نبات کدوم گوری رفتی بیا ببینم؟

نبات ترسیده یه قدم عقب رفت و من پلک روی هم گذاشتم.

- برو من خوبم.

گفتم اما خوب نبودم، حالم خیلی بد بود.
نبات سمت آشپزخانه دوئید و من سمت اتاقم قدم
برداشتم.

اما اول راهرو مکث کردم، چرا داشتم می‌رفتم تو اتاق
خودم؟

چرا شکایت این لعنتی‌هارو به اون مردی که من رو به
زور آورد اینجا نمی‌کردم؟

چرا من باید تحقیر می‌شدم و اون حتی به خودش زحمت
نمی‌داد بیاد کنارم؟

همین تصمیم کافی بود تا راهم رو سمت پله‌ها کج کنم و
اینقدر عصبی بوم و با خودم حرف می‌زدم که نفهمیدم
کی رسیدم پشت اتاقش.

نفس نفس زدم و یه تقه به در زدم اما قبل از اینکه بگه
بیا تو وارد شدم.

روی تخت دراز کشیده بود.

مثل همیشه اتاق تاریک تاریک بود و اون دیوار کوب
قرمز روشن بود.

همونم من رو مثل یه گاو خشمگین عصبی کرد که
سمتش قدم برداشتم، اصلاً عین خیالش نبود کسی. وارد
اتاقش شده و حتی ساعدش رو از روی چشم‌هاش
برنداشت.

با فاصله از تخت ایستادم و حین بالا کشیدن بینیم
دستی به چشم‌های ترم کشیدم.

- من تو هر شرایطی از هر راهی که بلد بودم ازت
مراقبت کردم، این انصاف نیست که من و بیاری
اینجا و حتی از اتاق خارج نشی.

#پارت ۴۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

انتظار جواب دیگه ازش داشتم، مثلاً با نگرانی بگه چی شده، کی اذیت کرده،

چی اشکت رو درآورده اما مثل همیشه خاک ریخت روی باورهام و تو همون حالی که بود گفت:

- چیه می‌خوای بیای تو اتاق من بمونی؟

تو این حال روحی داغون نمی‌تونستم ریزش اشک‌هام رو مهار کنم و مثل خودش باهاش مقابله به مثل کنم. حق زدم و با همون بغض و حال داغون به حرف اومدم:

- اشتباه منه که فکر کردم تو با اون داداش عوضیت فرق داری.

با خشم از جا پرید و من وحشت زده چند قدم عقب
رفتم اما اون فاصله رو تا جایی که می شد کم کرد و از لای
فک قفل شده غرید،

خدایا چقدر برادرهاش رو دوست داشت، اینقدر که
حتی به اندازه‌ی دلداری دادن من نتونست تحمل کنه و
مثل گرگ بهم حمله نکنه.

- چی گفتی؟

حالت چشم‌هاش با اون همه رگ سرخ و فکی که داشت
خورد می شد اینقدر واسم ترسناک بود که گریه‌م تو گلو
شکست و تند تند گفتم:

- تهدیدم کرد، توهین کرد، محکم با دستش کوبید به
باسنم.

اون پایین می گه من هرزه‌م با تموم مردای اینجا هستم "
اشک ریختم و نالیدم " به خدا پریودم حالم خوب نیست
دارم می میرم، گشنه‌م بود با حرف‌هاش نداشت غذا
بخورم. من گناه دارم زیار.

تند تند گفته بودم و به هیچ کدوم از کلماتی که از دهنم درمیومد فکر هم نکردم، فقط می خواستم به خودم حق بدم و به اون ثابت کنم برادرش همون عوضیه که من بهش نسبت دادم.

- آروم باش.

لحن آروم شدهش بهم جرأت داد که صدام رو بالا بردم:

- اصلاً شنیدی چیا گفتم یا عین خیالت نیست
ماهلین بمیره این وسط؟

انگشت اشارهش رو روی بینیش گذاشت و توپید:

- هیش صداتو بیار پایین.

تهدیدت کرده حلش می کنم، توهین کرده حساب پس می گیرم، لباس گشاد بپوش تا دستش هرز نره رو تنت، این چه کوفتیه که تو پوشیدی؟

با همون خشم تو نگاهش خیره بودم، خوب می دونستم چی پوشیدم هیچ نیازی به نگاه کردن نبود.

یه جین تنگ یخی تنم بود و شومیز کوتاهی که تا کمر شلوار بود، این یعنی هر کی لباسش جذب بود باید دستمالی می شد؟

ادامه داد:

- واسه پریودت یه مسکن بخور، به غذا دست نزنم اونم واسه گشنگیت.

اما واسه اینکه بهت انگ زده گردنش و می شکنم خُب؟

#پارت ۴۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

کافی بود؟ نه قطعاً نبود.
لب آویزون کردم و آروم گفتم:

- حواست بیشتر بهم باشه من می ترسم ازشون.

- هست.

لب ورچیدم و انگشت هام رو توی هم تاب دادم.

- موقع غذا بیا پایین، تمام وعده هارو.

نگاهم کرد و با مکث جواب داد:

- میام.

- از شوان می‌ترسم تو اتاق کناریه من می‌مونه، اتاقم و عوض کن تا وقتی اون هست.

دست به کمر شد و خیره به سقف پوف بلندی کشید.

- تو همین طبقه یه اتاق هست مال تو، دیگه؟

لب‌هام رو آویزون کردم و با لحن بچگونه و لوسی ادامه دادم:

- بهم بدو چلا سرت درد می‌تونه؟

چیزی که دیدم یکی از نادرترین اتفاقاتی ممکن بود،
اصلاً باید تو گینس ثبت می‌شد، لب‌هاش کم‌کم کش
اومد و خندید.

خدای من خندید و چشم‌هاش اینقدر ریز شد که اصلاً
چیزی ازش پیدا نبود.

آخ از اون چین‌های درشت کنار لبش.
آخ از اون ردیف سفید دندونایی که می‌درخشید.
وای وای خندید و من ضعف رفتم.

با خنده جواب سؤال رو داد و من چیزی تا غش کردنم
باقی نمود.

- سردرد نداشتم، دوست ندارم با دالگ سریه سفره
بشینم عصبیم می‌کنه.

کمی جلو رفتم و با اون نیش باز گفتم:

- از این به بعد اینجوری حرف می‌زنم. می‌خندی چقدر جذاب می‌شی مرد.

اینقدر آنی اخم کرد که واسه یه لحظه شک کردم که واقعاً خندیده بود یا نه.

- مسکن تو کشوی پا تختی هست، وردار بخور داری پس میوفتی.

سمت تختش راه افتادم که ادامه داد:

- اول غذا بخور رنگت پریده.

ضد حال خورده بودم اما خب هیچی نمی‌تونست اون خوشی رو ازم بگیره، خیلی خوشگل خندیده بود خیلی.

- بگم نبات غذا بیاره برام با هم بخوریم؟

نگاهم کرد و حین رفتن سمت سرویس بهداشتی تو
اتاقش جواب داد:

- بگو.

#پارت ۴۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

رو به روش پشت میز عسلی کوچیکی که نبات غدامون
رو روش چیده بود نشسته بودم.

با اخم‌های توی هم داشت گوشیش رو چک می‌کرد و
من تو خیالات خودم غرق بودم.

یه ناهار دونفره تو اتاقش رو حتی تو خوابم نمی‌دیدم.
فقط یه رکابی مشکی تنش بود.

موهایش از نم دوش کوتاهی که گرفت خیس بود و
عطرش کل مجارهای بویاییم رو پر کرده بود.

همه‌ی اینا به کنار، بدون اینکه بخواد باهام بحث یا
بداخلاقی کنه کنارم بود و این انگار واسم غیر قابل باور
بود.

گشنه بودم درست اما امکان نداشت قبل از اون دست
به غذا بزنم و به این ناهار دو نفره پایان بدم.

نگاهم رو از چشم‌های ریز شده روی اون متنی که داشت
تایپ می‌کرد پایین کشیدم و به ته ریشش که زیادی
صورتش رو جذاب کرده بود دادم.

شاید بهتر بود کمی ریشش رو بلند تر کنه آخه من عاشق ریش بودم و یکی از فانتزی‌هام واسه همسر آینده‌م همین ریش بود.

- نمی‌خوای غذاتو بخوری؟
بشقابت تو صورت من نیست.

جاخورده نگاهم رو ازش گرفتم و به بشقاب پیش روم دادم، نگاهش هنوز به گوشی بود از کجا فهمید دارم نگاهش می‌کنم؟! exchange group

- چرا می‌خورم.

صندلی واسه میزی که پشتش نشسته بودیم زیادی بزرگ بود.
کمی تنم رو خم کردم و اول بشقاب اونو برداشتم. @Vip Roman

- دو تا کفگیر برنج بسه؟

نگاهش رو با مکث از گوشی گرفت و کمی سرش رو خم کرد و به بشقاب نگاه کرد.

- سه تا.

لبخند زدم، بایدم سه تا کفگیر برنج می خورد اون هیکل و اون قد بلندی که الان اصلاً قابل مقایسه با اون مرد ضعیف روی تخت آسایشگاه نبود باید خوب تغذیه می شد.

برنج رو براش کشیدم و یه کفگیر هم تو بشقاب خودم کشیدم اما اینجوری با کمر خم شده واقعاً سخت بود. نگاهی به اطراف انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه بشینم روی زمین اشکال داره؟

این صندلیه خیلی بلنده.

بالاخره کارش با گوشیش تموم شد که روی میز گذاشتش
و سری به تأیید تکون داد.

- بشین اما اون قالیچه رو بکش زیرت پریودی زمین
سرده باعث می شه دل درد بگیری.

#پارت ۴۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

شرم زده سرم رو پایین انداختم.
دقیقاً با کدوم منطق با زبون خودم بهش فهمونده بودم
که پریودم؟
واقعاً واسه چی؟

چرا من اینقدر احمق بودم؟

اونم پیش این مرد که ثابت کرده بود زیادی بی پرواست و از همه بدتر اون حس طبابتی که هنوز تو ناخودآگاهش بود باعث می شد دقیقاً مثل یه پزشک متعهد رفتار کنه.

- من تو آسایشگاه روزای بدتری هم داشتم، رو زمین یخ نشستن در برابرش چیزی نیست.

- اونجا آسایشگاه بود اینجا خونه ی من.

کاری که می گم و بکن.

اینقدر با جدیت حرف می زد که ناخودآگاه مجبور به اطاعت می شدی.

اصلاً دهنتم قفل می شد، جوابی بهش ندادم، فقط ایستادم و صندلی رو کنار زدم.

قالیچه ی مشکی رنگ کوچیکی که پایین تخت بود رو کشیدم و کنار میز فیکسش کردم.

روش که جا گرفتم اونم ایستاد و حین کنار گذاشتن
صندلی و نشستن کنار میز گفت:

- بخور سرد شد.

سری به تأیید تکون دادم، یه تیکه از گوشت اشتهای آوری
که توی ظرف بود رو برداشتم روی برنج گذاشتم و با
همون نگاه خیره به محتویات بشقابم گفتم:

- شوان و دالگ تا کی اینجان؟

قاشق و چنگالش رو توی دست گرفت و نگاهم کرد،
موشکافانه و دقیق.

آفتاب از پنجره یه طرف صورتش رو کامل روشن کرده
بود و سایه‌ی بلند مژه‌هایش گونه‌ش رو مزین کرده بود.

- حضورشون اذیت می‌کنه؟

سر بالا انداختم و محتویات دهنم رو بلعیدم.
دروغ بود اما نمی‌تونستم جواب مثبت بدم، من اینجا
مهمون اجباری بودم نه اونا.

- من مشکلی باهاشون ندارم اما انگار شوان نمی‌خواد
که من اینجا باشم.

اخم کرد و کمی تنش رو جلو کشید.

- به هشدارهای من اهمیت نمی‌دی، بهت گفتم
ازشون دوری کن، هر جا هستن تو نباش.

- خب من چیکار کنم وقتی دارن اینجا زندگی می‌کنن
نمی‌تونم که خودمو زندانی کنم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

انگار متأسف بود از چیزی که گفتم ولی مگه حق با من نبود؟

چرا باید خودم رو زندانی می کردم؟

- خودتم نمی دونی چقدر زندانی بودننت بهتر از اینه که با دالگ همکلام بشی.

کلافه شدم از این همه مرموز بودن اهالی این خونه، کلافه بودم، قاشق و چنگالم رو توی بشقاب رها کردم.

- چرا؟ مشکشون چیه؟

اصلاً چرا دالگ باید من و تشویق کنه به اینکه به تموم مردای این عمارت چراغ سبز نشون بدم؟

#پارت ۴۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم‌هاش عمیق شد، فکش رو فشرد و محکم گفت:

- یه بار بهت گفتم هر چی از ما کمتر بدونی بهتره،
دنیای ما اصلاً شبیه اون رویاهای پنبه ایت نیست.
" مکث کرد و اینبار با لحن آرومتری جمله‌هاش رو به
زبون آورد"

من نمی‌خوام اینجا باشی، نمی‌خوام لابلای کثافت آدمای
این عمارت باشی، من فکر کردم اون لعنتی‌هارو زود پیدا
می‌کنم و تو عرض چند روز برمی‌گردی به دنیای خودت،
اما به هر دری می‌زنم بسته‌س، پس مواظب باش ماهلین
پرس و جو نکن، دنبال هیچی نباش، یه مدت صبر کن و
تمام.

حس می‌کردم قلبم فشرده شده، اینقدر که نفسم تنگ
شد و چشم‌هام سوخت، این مرد حتی یه لحظه هم به
حضور من کنارش فکر هم نمی‌کرد.

چه راحت می‌گفت می‌ری، یعنی هیچ حسی— به من نداشت؟

حالم بد بود، خیلی زیاد، دیگه نه اشتها داشتم نه حس خوب همینم روی صدام تأثیر گذاشت وقتی گفتم:

- چقدر مُصممی واسه رفتنم.

بیشتر اخم کرد، اینقدری که بین ابروش خط عمیقی ایجاد شد و نگاه خیره‌ی من به همون نقطه سوخت.

- مگه قرار بود اتفاقی غیر این بیوفته که اینجوری با بغض دهن باز کردی؟

نه قرار نبود، چه انتظاری از این داشتم که اینجوری قلبم داشت خودش رو به در و دیوار می‌کوبید اما می‌خواستم ازش پرسم که واقعاً منو کنارش نمی‌خواد؟ اصلاً چیزی از احساسم فهمیده و همچنان می‌خواد دل بشکنه؟

با صدای پایینی لب باز کردم و این هیچ سنجیتی با
صدای بلندش نداشت.

- اگه یه سؤال پرسم جواب می‌دی؟

- نه.

مات نگاهش کردم، حتی حاضر نبود بشنوه چی می‌گم.
از کجا می‌دونست چی می‌پرسم که اینقدر ازش می‌ترسید؟

- از چی می‌ترسی فقط یه سؤاله؟!

از جاش پرید و دو قدم ازم دور شد، با خشم به پاکت
مالبروئه روی عسلی چنگ زد و حین گذاشتن لای
لب‌هاش جواب داد:

- ترس تنها حسیه که هیچوقت درکش نکردم اما آره، احساسات یه دختر جوون کم عقلی مثل تو وحشتناکه. اگه غذا تو خوردی برو بیرون می‌خوام استراحت کنم.

نگاهی به بشقابم انداختم، جز چند تا قاشق چیز زیادی نخورده بودم اما خب دیگه این ناهار واسم جذاب نبود، دیگه نمی‌خواستم تو این اتاق باشم. پس بدون حرف ایستادم و سمت خروجی راه افتادم و بیرون زدم.

#پارت ۴۴۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

"هیزا"

پنجمین سیگار رو هم واسه آروم کردن خشمی که تو
تمام مدت حضور اون دختر تو اتاقم پنهون کرده بودم
تموم کردم و تو زیرسیگاری خاموش کردم.

نگاهم خیره‌ی باغ بود و داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم تا
نرم سراغ شوان و از ماهلین واسه خودم نقطه ضعف
نسازم اما نمی‌شد.

نمی‌تونستم سکوت کنم.

دستش رو تن دختری که گفته بودم ماله منه هرز رفته بود، بهش انگ زده بود، تهدید کرده بود و این داشت من و دیوونه می کرد.

درکش نمی کردم، مشکش با دختری که زندگیم رو نجات داده بود دقیقاً چی بود که باعث خیس شدن چشم هاش شده بود؟

اون چشم های درشت لعنتی...

با پوف بلندی سیگار بعدی رو روشن کردم و همزمان با پوک عمیقی که بهش زدم نگاه ریز شده از اون دود غلیظ رو به باغ دادم.

بهار بود و از لابه لای درختا و اون همه برگ که سرتاسرشون رو گرفته بود هیچی مشخص نبود.

تو این ساعت که چیزی تا غروب آفتاب نمونده بود باغ رو سکوت عجیبی گرفته بود.

سیگار رو لای لبهام گرفتم و گوشی رو از روی
طاقچه‌ی کوچیک زیر پنجره برداشتم.

قرار نبود این خشم فروکش کنه نه تا وقتی از اون احمق
حساب پس نگرفته بودم.

حتی یه لحظه هم اون چشم‌های خیس و رگه‌های سرخی
که پرشون کرده بود از ذهنم بیرون نمی‌رفت و لحظه به
لحظه داشت بیشتر آتیش زیر خاکستر وجودم رو شعله
ور می‌کرد.

نباید پیش چشمش عکس‌العملی نشون می‌دادم تا پیش
خودش فکرای دیگه ای بکنه اما حالا تو خلوت امکان
نداشت بذارم شوان قسر در بره.

پس بدون حرف پس و پیش واسش تایپ کردم.

(بیا ته باغ)

گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

حین تن زدن تیشرت مشکی که روی صندلی بود سیگار
رو هم توزیر سیگاری خاموش کردم و از لای فک قفل
شده غریدم:

- لعنت بهت شوان لعنت...

از اتاق بیرون زدم و خواستم سمت آسانسور برم اما
صدای تقریباً بلند آهنگی که از اتاق کناری به گوشم
رسید باعث شد به ایستم و با اخم به در نگاه کنم.

متنفر بودم از صدای بلند، متنفر بودم از شکستن
قانونای این خونه که از لحظه‌ی ورود این دختر مدام
داشت زیر پا گذاشته می‌شد.

#پارت ۴۴۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

خواستم جلو برم و این خشم رو با کوبیدن مشت به در
بیرون بریزم اما صدای ریز همخونی کردن اون دختر با
آهنگ متوقفم کرد.

"اصلاً تو خواست نیست من محو تماشاتم
تو فکر یکی دیگه، من پای قدم‌هاتم
تو راه می‌ری آهسته، من پشت سرت هستم
فکر تو رو می‌خونم، محکم به تو چشم بستم."

نمی‌دونم دقیقاً کجا حماقت کرده بودم که برخلاف میل
اتفاقی که نباید افتاده بود.

من تمام سعیم رو کرده بودم که بهم دل نبنده اما انگار
موفق نبودم که حالا کار به اینجا رسیده بود.

"دنیات پر احساسه، اما واسه من جا نیست

صد بار منو می بینی، اما حسی پیدا نیست
 حتی توی رؤیایم، انگار واسه من جا نیست
 صد بار منو می بینی، اما حسی پیدا نیست"

شنیدم و پلک بستم، با خشم شقیقه های پر دردم رو
 فشردم و به خودم لعنت فرستادم.

من از تمام مردای این عمارت دورش کردم که پایبند
 نشه، که گیرشون نشه و بین همشون من رو انتخاب
 کرده بود واسه موندن تو این جهنمی که تر و خشک رو
 باهم می سوزوند.

این دختر نمی خواست قبول کنه که چه دیو سیاهی رو به
 زندگی برگردونده بود و بدتر از اون بهش دلبسته بود.

قطعاً نمی تونستم اینقدر خودخواه باشم که دنیای پاک
 فرشته ی نجاتم رو با سیاهی زندگی گند خودم پیوند بزنم.

پس فقط یه راه می موند، پیدا کردن اون حرومزاده و
 فرستادن این دختر به دنیای خودش.

درد می کشید، اشک می ریخت اما قطعاً فراموش می کرد و
یادش می رفت یه زمانی همچین مردی تو زندگیش بوده.

درد جدایی و اسش خیلی آسونتر قابل تحمل بود تا درد
مرگ مردی که عاشقش شده بود.

این سرنوشت من بود، طالعی که خیلی وقت پیش واسم
رقم خورده بود، مرگ...

امکان نداشت من بتونم با عذاب وجدان مرگ سیروان
زندگی کنم.

من اون بچه رو به زور بردم اونم وقتی شیلان التماس
می کرد این کار رو نکنم، التماس می کرد برم و بعد اون
جلسه ی لعنتی پیام سراغشون اما من مثل همیشه
خودخواهانه کاری که فکر می کردم درسته رو انجام دادم
و نتیجه ش شد مرگ عزیزانم.

اما امکان نداشت دیگه به خودم فکر کنم، این دختر
اینجا تو این عمارت هیچ جایی نداشت و باید می رفت.

خیره به در اتاقی که اون آهنگ داشت به تکرار توش
پخش می شد چند قدم به عقب برداشتم و با دست های
مشت شده رو برگردوندم تا این خشم رو فقط سر شوان
خالی کنم نه هیچ کس دیگه.

#پارت ۴۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

با دست شاخه ی بزرگ درخت توتی که پیش روم بود رو
کنار زدم و با همون اخم های توی هم پیش رفتم.

دست به کمر نگاهش به من بود و هنوز اثر کتکی که
خورده بود تو صورتش واضح مشخص بود.

شاید همراه کردنش با خودم تو اون شب اشتباه بود.

من از دیوونه بازی‌های این لعنتی خبر داشتم و خودم باعث شدم که پای خودش و دالگ به این عمارت باز بشه اونم وقتی ماهلین اینجا بود و من از غلط بودنش مطمئن بودم.

بهش رسیدم، دست به سینه شد و نگاه من روی دست‌هاش چرخ خورد.
با همین دست به تن ماهلین کوبیده بود.

-چه اتفاق مُهمیگ گفتیه که مه کیشانی‌دسه ایره؟ حتما
تواید مُرافه بگید و گسیگ نوینه؟

(- چه اتفاق مهمی افتاده که من و کشیدی اینجا!؟ نکنه
می‌خواهی کتک کاری کنی و کسی نبینه؟)

لب تر کردم و نگاهم رو با مکث از دست‌هاش روی
چشم‌هاش لغزوندم.

همون چشم‌های شروری که داشت داد می‌زد من از قصد
همچین غلطی کردم تا اعلام جنگ کنم.

- آرا؟ کاری کردیده که نیاز وِه کتک دِری؟

(- چطور مگه! کاری کردی که لایق کتک خوردنی؟)

پوزخند زد و حین خاروندن گوشه‌ی بینیش بی‌خیال
گفت:

- کامیان خَوَر داس خویشگ شهرام یا آو داف شاسی
بلند؟

(- کدومشون چقولی کرده؛ آجی شهرام، یا اون داف
شاسی بلند؟)

لبخندی که کنج لبم نشست اینقدر خشم پشتش بود
که دست‌هام رو توی جیبم مشت کردم.

گردنم رو به چپ و راست خم کردم و صدای شکستن
قلنجش با قار قار کلاغی که بی تاب دهنش باز بود یکی
شد.

- آرای تو چه فرقیگِ دره؟

مهم یسه که دمه بی چفت و بستت فِرّه لق کوتید دَمِد
بوس شوان هم تو هم دالگد
چون اگه مه بتوام بوسمه اراد ناراحت کننده بود

(- واسه تو چه فرقی داره؟

مهم اینه که دهن بی چفت و بستت زیادی لق زده، ببند
دهنتو شوان هم تو، هم مادرت.
چون اگه من بخوام ببندمش واست اذیت کننده می شه.)

اخم هاش رو توی هم کشید و یه قدم جلو اومد.

- آرای کی دری وه مه قسه کید او دوته؟

(- واسه کی داری به من می توپی اون دختره؟)

فک روی هم ساییدم، تو فاصله ی یک وجبی صورتش ایستادم.

- آو دوته که وه پی انگ دایده گیان مه نجات داس بقم

(- اون دختری که بهش انگ زدی جونه من و نجات داده بفهم.)

باز پوزخند زد و لعنت به اون چند سال بزرگتر بودنش که دست و پام رو می بست واسه خالی کردن خشمم.

- گیاند نجات داس باش ولی نیود ایمیش دستمالی بکیمن؟

(- جونتو نجات داده باشه نمی شه ما هم دستمالیش
کنیم؟)

#پارت ۴۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

نه دیگه نمی شد؛ پلک بستم تا خودم رو آروم کنم اما
مگه می شد؟

با خشم مچ دست راستش رو گرفتم و جوری پیچوندم
که فریادی از درد کشید و با ناله پشت به من ایستاد و
من حین فشردن مچش کنار گوشش غریدم:

- اگه دَفه ی بعد دست هرز بچود وه ناو تن و بدنی
اگه دَفه ی بعد تهدید بکی توهین بکی او روی هژا
دونی که سه ساله وه یاد بردیده و قیو بیده

(- اگه یه بار دیگه دستت هرز بره تو تن و بدنش، اگه یه
بار دیگه تهدید کنی، توهین کنی، اون روی هژا رو می بینی
که سه ساله از یاد بردی و گنده شدی.)

با همون درد تو صداش غرید و من تکونی به تنش دادم.

- وه تو چه تو آرا دری خووت چر دید آرای؟

(- به تو چه؟ تو چرا داری خودتو جر می دی واسش؟)

- چه او دوتۀ چه بقیه اهالی ای ماله دست بکیش وی
عمارته و آیمیلی دی هشدار نیم

(- چه اون دختر چه بقیه‌ی اهالی این خونه، دست بکش از این عمارت و آدماش دیگه هشدار نمی‌دم.)

هلش دادم، بهش پشت کردم و چند قدم برداشتم که با چیزی که گفت آتیش گرفتم، این احمقا قصد دیوونه کردن من رو داشتن چی غیر این بود؟

- مهران ماهلین تواید اعلام بگه وه ژیر سایه تونیّه تا بوویدی.

(- مهران ماهلین و می‌خواد، اعلام کن زیر سایه‌ت نیست تا بیرتش.)

با مکث سمتش چرخیدم و سعی کردم نشون ندم با این حرف چی به سر رشته‌های عصبیم آورده.

- چه وه تی؟!؟

(- چی گفتی؟!)

مچش رو مالید و کجخندش مثل نیشتر تو چشم هام کشیده شد.

- وه تم مهران ای دوته انتر تواید دست بکیش وه حمایتی بیل بچود گم بوود

(- گفتم مهران این دختره ای انترومی خواد، دست بکش از حمایتش بذار بره گم شه.)

سری به تأسف تگون دادم و حین لگد زدن به تیکه سنکی که پیش روم بود تقریباً فریاد کشیدم:

- بی غیرت وه پید وه تم ای دوته هین مننه تو پیشکش کیده او مهران بی ناموس تر وه خوود.

(- بی غیرت بهت گفتم این دختره مال منه تو پیشکش می کنی به اون مهران بی ناموس تر از خودت؟)

عصبی جلو اومد و انگشت اشارهش رو سمت من گرفت.

- مه بی ناموس نیم بزان چه اویشید بی ناموس او
 باوگ گفتارت بی که وه گرد داشتن دالِگد گفته
 شوون ژن شوی دار و ریا ناو زندگی

(- من بی ناموس نیستم بفهم چی می گی، بی ناموس اون بابای گفتارت بود که با وجود داشتن مادرت افتاد دنبال زن شوهردارو رید به زندگیش.)

فک روی هم ساییدم، چه جوابی داشتم بگم وقتی باهاش موافق بودم.

آره پدرم همونی بود که می گفت اما خودشم به نظرم زیادی بهش شبیه بود که سال ها بدون مشکل باهاش کنار اومد.

ادامه داد و گوشم سوت کشید:

- وی دوته بکیش دیشت هژا یه گشتی زاین امکان نیره
ای دوته باری جای شیلان نیوشم عاشق او بدبخته
بید نه ولی ای دوته وه ناو دنیات جایگ نیره پس
دست بکیش ولی

(- از این دختره بکش بیرون هژا، اینو همه می دونن که
امکان نداره این دختره بیاری جای شیلان، نمی گم عاشق
اون بدبخت بودی نه اما این دخترم تو دنیات جایی نداره
پس دست بکش ازش.)

نفس عمیقم رو نا محسوس بیرون دادم و سعی کردم
لبخند بزنم، نمی دونم چقدر موفق بودم اما تونستم
حرفم رو با جدیت بزنم و امیدوارم اینو بفهمه و به اون
عوضی هم برسونه.

- بچو وه مهران بووش دی وی گویله نخووید تو نیش
 وه خور رساین باقی مانده او کثافتّه نشخوار نّگه
 قسّم دودف تکرار نیگم.

(- برو به مهران بگو دیگه همچین گوهی نخوره، تو هم
 با پیغام رسوندن باقی موندهی همون کثافت و نشخوار
 نکن، حرفم و دوبار تکرار نمی کنم.)

#پارت ۴۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

بهبش پشت کردم.

اینقدر عصبی بودم که رگ درشت شقیقه‌م ضربان دردناک داشت و قلبم اینقدر کند می‌تپید که چیزی تا ایستادنش نمونده بود.

ماهلین رو بدم به مهران؟

حتی اگه شده اون دختر رو با خودم به قعر جهنم ببرم اجازه نمی‌دم دست هیچکس بهش برسه.

با خشم شاخه‌ی پیش روم رو کنار زدم که صدای بلندش تیغ کشید رو تهمونده‌ی اون خودداری که خیلی وقت بود نابود شده بود.

- وه کی احترام سَرِد نیود که هرچه وه دَمِد در تَید وه مینه گور اتر اویشی؟

(- از کی حرمت سرت نمی‌شه که هر چی دهنِت در میاد به منه بزرگ‌تر می‌گی؟)

نگاهش نکردم و حین ادامه دادن به راهم همراه با
پوزخند غلیظی جواب دادم.

اگه می ایستادم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم تا دونه
دونه استخون هاش رو نشکنم.

شوان یاغی بود دقیقاً عین پدرش، همون مردی که
سال ها با شاهو درگیر شد و آخرش مشخص نشد چه
بلایی سرش اومد که هیچ ردی ازش باقی نموند.

- وه وقتی که وه خاطر ازدواج وه گرد دوتی که زانستی
وه پیم اجبار بیه و نیتوایی وه مل مه اسلحه کیشای
و دَست وه بانم هیز دای هر او موقع حرمتیگ وه
بینمان نَمَن که الان شکایت بگی.

(- از وقتی که به خاطر ازدواج با دختری که می دونستی
بهم اجبار شده و نمی خواهمش روم اسلحه کشیدی و
دستت روم بلند شد همون موقع حرمتی بینمون نمود
که الان شکایت کنی.)

سکوت کرد و من به راهم ادامه دادم.
 اینا همه تبعات گندهایی بود که شاهو با تصمیمات
 خودخواهانش به زندگیم زده بود.

از لابه لای درخت‌ها رد شدم و وارد مسیر اصلی عمارت
 شدم اما با دیدن شهرام که با عجله سمت پارکینگ
 می‌رفت اخم کردم و صدام رو بلند کردم:

- شهرام؟

ایستاد و با عجله نگاهش رو سمت من چرخوند.
 صورتش گرفته بود و گونه‌های سرخش نشون از خشم
 بیش از حدش می‌داد.

سمتم قدم برداشت و منم چند گام پیش رفتم.

رو به روم ایستاد و نگاهش رو به زمین زیر پاش داد.

- بله هژا؟

نگاه دقیقم رو روی صورت سرخش چرخ دادم. یه مرگیش بود، من شهرام و خوب می شناختم و این حالش واسم غریب بود.

- چی شده؟

متوجه شکم شد که سر بالا گرفت و دستی به پشت سرش کشید.

- چیزی نیست.

- کجا میری؟

لبهاش رو ترکرد و باز نگاه دزدید.

- یه مدت می رم پیش مهران.

#پارت ۴۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم هام رو توی هم کشیدم، جلو رفتم و کتفش رو
فشردم.

- چی شده؟

مکث کرد، نفس گرفت و با حال بدی جواب داد:

- من بچه نیستم که قهر کنم اما گاهی اوقات بعضی از حرفا اینقدر تحقیرت می کنه نمی تونی تحمل کنی، برم تا چند روز از این فضا دور باشم.

حالا دیگه فهمیدم چی به سرش اومده بود.
کار کار دالگ بود شک نداشتم.

- برو تو اتاقت شهرام.

اون زن تا فردا از این خونه می ره، خودت که می دونی آخر هفته اون جشن کوفتیشه.

امکان نداشت روی حرفم حرف بزنه، چشم کوتاهی رو زیر لب زمزمه کرد که ادامه دادم:

- نکنه تو هم مثل ماهلین تو طبقه ی من اتاق می خوای که ناز می کنی؟

سر بلند کرد و من لبخند زدم، این عزیز کرده‌ها چیکار کرده بودن با دلم که هنوز یه قسمتی ازش که خون رو پمپاژ می‌کرد واسه همین چند نفر گرم بود و می‌تپید؟

- به ماهلین گفتی باشه؟

- می‌شه نگم؟

سر بالا انداخت و نیشش رو باز کرد.

- خداییش نمی‌شه.

اون چشمای گاوشو یه جور مظلوم می‌کنه دل آدم واسش می‌ره به خدا.

آنی سخت شدم و فک روی هم فشردم که لبخندش جمع شد.

- گوه بزnm به خودت و دلت که واسش نره؟

ترسیده یه قدم سمت عمارت برداشت و سرش رو بالا انداخت.

- نه نه غلط کردم، اصلاً مگه ماهلین چشم داره؟
با اجازه.

با همون اخم‌ها تا ورودش به عمارت دنبالش کردم، از تیررس نگاه خشنم که دور شد پوف بلندی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- چشم گاوی نیست ماراله احمق.

(مارال منظورش آهوئه دوستان)

#پارت ۴۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

گوشه‌ی پنجره با پاهایی که تو سینه جمع کردم نشسته
بودم و به غروب خورشیدی که آسمون رو نارنجی کرده
بود نگاه می کردم.

آهنگ واسه صدمین بار پلی شده بود و من واسه
هزارمین بار آه کشیدم.

"اصلاً تو هواست نیست من محو تماشاتم.
تو فکر یکی دیگه من پای قدم هاتم."

چقدر با این بیت همزاد پنداری کرده بودم و چقدر این
آهنگ واسه من بود.

نمی خواستم به معقوله‌ی مگه من چی کم دارم که ازم
خوشش نمیاد وارد بشم چون می دونستم همچین چیزی
نیست و تقریباً درد اون مرد رو درک می کردم.

نمی خواستم بفهمم که این خواسته به صلاحم هست یا
نه، من فقط کنار این مرد بودن رو می خواستم اونم با
هر مدل خطری که می تونست تهدیدم کنه.

اگه خطر بود حمایتش هم بود و می دونستم امکان نداشت بذاره من کوچکترین آسیبی ببینم، اما همه ی اینا به اجبار نمی شد.

نمی تونم مجبورش کنم من رو بخواد اما می تونستم سعی کنم، می تونستم کاری کنم که من رو یه جور دیگه ببینه، یه جور خاصی که تا حالا ندیده، شایدم دیده و ندیده گرفته.

من به عنوان دختری که چیزی تا مرز سی سالگی نمونده بود خوب می فهمیدم که این عشق اشتباهه، می دونستم به هم نمی خوریم. ما دو تا آدم با دو تا دنیای متفاوت بودیم اما دل بود دیگه کاریش نمی شد کرد.

دل بود که ازم می خواست عقم رو کلاً بندازم یه گوشه و هیچی جز خودش رو نبینم. هیچی جز چهره ی جذابش، صدای رؤیاییش، ابهت مردونه اش.

هر چیزی که داشت و من رو بهش جذب کرده بود.

من خودم اون رو به زندگی برگردونده بودم.
من اونو از مرگ تدریجی نجات داده بودم و حالا شده
بود یه تیکه از جونم و نمی خواستم به خون روی
دست هاش نگاه کنم.

به گذشته‌ی مرموزش، به آینده‌ی تارش و حتی شغلی که
تقریباً هیچی ازش نمی دونستم. من همه‌ی اینا رو یه
گوشه دفن کرده بودم و خروار خروار خاک روش ریخته
بودم.

من فقط خودش رو می خواستم همین.

با تقه ای که به در خورد پاهام رو زمین انداختم، با
عجله گوشی رو برداشتم و آهنگ رو قطع کردم.

- بفرمایین؟

در باز شد و با قرار گرفتن هیکل چاق ته‌مینه اخم کردم و
ایستادم.

وارد شد، نگاهی به اتاق انداخت و با لبخند گفت:

- از اتاق پایین راضی نبودی خوشگلم؟

#پارت ۴۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو از موهای کوتاهش که بیشترش رو به سفیدی رفته بود گرفتم و با دست به صندلی کنار تخت اشاره کردم.

- اینجا راحت ترم، بشین لطفاً.

سری تکنون داد.

قدم‌هاش رو با اون پاهای تپلی که از زیر پیراهن کوتاه زرشکیش معلوم بود برداشت و روی صندلی نشست.

- واسه ما هم مهمترین چیز راحت بودن توئه عزیزم. بیا بشین یه چند کلوم با هم اختلاط کنیم، از روزی که اومدی نشد حرف بزنیم.

مدام اون جمله‌ی ازشون دور باش توی سرم تکرار می‌شد و من با اینحال روی تخت نشستم، شاید اگه محکم می‌گفتم ازم دور باشن خیلی بهتر از فرار بود.

- کم سعادتی از من بود.

خندید و گونه‌هاش اینقدر عمیق چال افتاد که لبخند زدم.

معلوم شد شوان به کی رفته، حتی اون پوست تیره‌ش هم به مادرش رفته بود.

اما ذاتش، اون به کی رفته بود به همین زن؟

به زنی که انگار بازیگر خوبی بود که حالا با این فاز
مهربونی و خنده رو تو اتاقم حاضر شده بود.

- تو دختر با شعوری هستی ماهلین جان و همینطور
خیلی زیبا، بگو ببینم کس و کار داری؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، حس خوبی بهش نداشتم،
شاید شاه هژا باعث شده بود من همچین حسی داشته
باشم.

هر چی که بود این سؤالش حس بدی بهم داد و
خوشبختانه من حس ششم خوبی داشتم.

پوزخند زدم و خیره تو چشم‌هاش با لحن تندی گفتم:

- فکر نمی‌کنین بعد اتفاقی که اون پایین افتادو
مزخرفاتی که پسر- عزیزتون گفت این گپ دوستانه
یه کمی بی‌معنی باشه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

بهبش برخورداره بود اما خب انگار اومده بود که توجیه کنه، حالت مهربونش رو حفظ کرد.

- اتفاق اون پایین مقصرش من نبودم بودم؟

- نه اما جلوی پستون و هم نگرفتم.

به صندلی تکیه داد و پاش رو روی پای دیگه انداخت. پوستش تیره بود اما صاف اونم خیلی زیاد، اینجوری راحت لباس پوشیدنش باعث شده بود غیاث اصلاً داخل عمارت نشه، نمی‌دونم حیای خودش بود یا این زن و پسرش اجازه نمی‌دادن داخل بشه؟

- تو فکر می‌کنی پسرای من اصلاً به گفته‌ی من اهمیت می‌دن؟

من فقط با سکوت‌م اون بحث رو کش ندادم همین.

پوزخند دیگه‌ای زدم و نگاهم رو به ناخونام دادم، خیلی وقت بود که بهشون نرسیده بودم. اصلاً خیلی وقت بود که به خودمم نرسیده بودم و حالا دلم احتیاج به رسیدگی داشت.

- حالا نمی‌خواد ازم دلگیر بشی—، من اومدم که با هم دوست باشیم هوم؟
من جای مادرت دخترم همه رو با یه چوب نزن.
سر بالا گرفتم و دلگیر گفتم:

- من آدم کینه ای نیستم اما چیزایی که اون پایین شنیدم قلبم و شکسته.

#پارت ۴۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

ایستاد، کنارم روی تخت نشست و دست هام رو تو دست تپش گرفت.

خدایا عطرش خیلی تند و تلخ بود، اینقدری که بینیم رو سوزوند و صورتم کمی جمع شد.

- من گوش اون پسر هی چموش و می کشم، اصلاً تو دهنش می زنم، خوبه؟

نگاه از صورتش گرفتم و به پنجره دادم، هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت و دیگه هیچ خبری از اون نارنجی های خوشگل نبود.

- دل که بشکنه دیگه هیچی نمی تونه بندش بزنه.

- تسکینت که می ده، هر چند تو قبل من به دوست
پسرت گفتی و اونم حسابی از خجالت بچه ی من
دراومده.

متعجب با دهن باز مونده نگاهش کردم، دوست پسری
بود دیگه؟!

لال شده نگاهش کردم که خودش ادامه داد و من دیگه
نفسی واسم نمود که بکشم.

از هیجان بود، یه هیجان واقعی از توجهی که اون مرد
نخواست به بود من متوجه بشم.

- والا منم تعجب کردم که به خاطرت گوش برادر
بزرگترش و کشیده، هژا هیچوقت به شوان من
بی احترامی نکرده و انگار واقعاً خیلی می خوادت دختر.

آب دهنم رو به زور با گوی خشک شده بلعیدم، به
خاطر من رفته بود سراغ شوان؟
اونوقت من می گفتم حسی بهم نداره.

اگه واسش مهم نبودم چرا به خاطرم همچین کاری بکنه؟

آی خدا زده بود به سرم، چه زود واسه خودم رؤیا بافی کردم.

خب معلومه به خاطر حسش نبوده می خواسته شاه بودنش رو ثابت کنه.

- من ... من ... متوجه.....

فشار دیگه‌ای به دستم داد و من به لب‌هاش خیره شدم تا ببینم چی می‌خواد بگه، قلبم آشوب بود و هر جوابی که به ذهنیتم مهر تأیید می‌زد رو می‌بلعیدم.

- بین دختر من اینقدر تجربه دارم که بدونم حسست به پسر- من چیه، اما هژا امکان نداره بیاد ابراز علاقه کنه اون مثل سنگه، مغروره، خشنه، دلش سیاهه اینارو می‌گم که بدونی و چشم‌هاتو باز کنی، اما اگه باز می‌خوای باهاش باشی من کمکت می‌کنم.

خدایا من می خواستم ازش دور باشم و اون داشت من رو تحریک می کرد به همکاری، اونم چه وسوسه ای داشتن ژیار.

اما من تمام سعیم رو می کردم که محکم باشم، من باید به هشدار مردی که قطعاً بیشتر از من این زن رو می شناخت گوش می کردم.

- ممنون خانوم تهمینه من واقعاً دوست ندارم همچین کاری بکنم، من عشق و گدایی نمی کنم.

با لبخند نگاهم کرد و انگار اصلاً مهم نبود که اینجوری کوبنده جوابش رو دادم.

- پس یعنی عشقت اینقدر اهم واست مقدس نیست، باشه فقط اینو می دونی که به احتمال زیاد قراره دختری از رؤسا به هژا پیشنهاد بشه تا اتحادشون بیشتر بشه؟

اینو هژا بهت گفته؟

#پارت ۴۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

چیزی که تو قلبم فرو ریخت صداش اینقدر بلند بود که
گوش فلک رو کر کنه.

دردش اینقدر زیاد بود که تو چهره‌م مشخص بشه و اینو
تهمینه هم متوجه شد که بازوی راستم رو نوازش کرد.
ازدواج کنه؟

لابد پیش چشم من؟

حالم دست خودم نبود، دهن باز کردم و چند بار پشت
هم به پیشونیم دست کشیدم.

- من اینو نشنیدم، یعنی هژا هیچی و به من توضیح نمی‌ده.

سری به تأیید تکون داد:

- می‌دونم واسه همینه من بهت گفتم، حالا می‌خوای اونو واسه خودت کنی یا قراره به یه تازه وارد ببازیش؟

داشت رو مغزم کار می‌کرد و الحق که زبون باز خوبی بود، این زن اگه روانپزشک می‌شد قطعاً موفق‌ترین بود تو کارش.

- من نمی‌تونم، به اجبار نمی‌شه.

خندید و قری به گردنش داد.

- من نگفتم مجبورش کن، نگفتم غرورت و خورد کن، فقط راه داره و راهش دست منه.

نمی خواستم به وسوسه‌ش جواب مثبت بدم، نمی خواستم برم تو تیش اما لعنت به زبونی که از مغزم نه و از قلبم دستور گرفت.

یه زن دیگه کنارش؟

می شه ببینم و نمیرم؟

من همین الانم با شنیدنش نیمی از عمرم رو دادم:

- چیکار کنم؟

خندید و با دست ضربه ای به پشتم زد که کمی به جلو مایل شدم.

- این شد.

من آخر همین هفته تو عمارت خودم یه مهمونی دارم، هر سال این مهمونی و برگزار می کنم، یه جورایی همه ازش خبر دارن.

می خوام دعوت کنم به این مهمونی.

می دونی تا حالا یک بارم هژا به مهمونی من نیومده، من می خوام تو بیای حتی اگه اون مخالفت کنه.

لب گزیدم و نگران گفتم:

- فکر نمی کنی مخالفت باهاش کارو خراب تر کنه؟

- نه نمی کنه، نمی خوام از چیزی بترسی. شهرام و شورش هم هستن و البته امسال نباتم به مهمونی دعوت شده، پس تنها نیستی.

- من نمی دونم چی بگم؟

ایستاد و سمت در قدم برداشت و گفت:

- فکراتو بکن، لباست و هر چی که لازم داری با من، تو فقط محکم و ایستاد و بیا به این مهمونی همین.

#پارت ۴۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

فردا شب مهمونی بود و تو این خونه هیچ صحبتی از جشن تهمینه نبود.

نمی‌دونم جرأت به زبون آوردنش رو نداشتم یا نمی‌خواستن جلوی من در موردش حرف بزنن. هر چی که بود داشت من رو اذیت می‌کرد.

کمی از چای خوش عطری که پیش روم بود نوشیدم و
خیره به نبات که تند تند مشغول رنده کردن هویج واسه
روی سالادش بود گفتم:

- فردا شب می‌ری مهمونی تهمینه؟

دستش از حرکت ایستاد و با چشم‌های درشت شده
گفت:

- چی؟

بی‌خیال به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه
نگاهش کردم.

حجم زیادی از آبشار طلاییش از هر طرف شالش بیرون
ریخته بود و امیدوارم تو سالاد امروزش مو پیدا نشه.

- منم دعوتتم.

با عجله هویج رو توی ظرف کوبید و سمت در رفت،
سرکی به بیرون کشید و با همون عجله کنارم نشست.

- وای فکر کردم نمی‌دونی، هژا غدقن کرده در موردش
حرف برنیم ما هم لال شدیم.

متعجب سر تکون دادم و صدام رو کمی پایین آوردم،
تجربه ثابت کرده بود اینجا تو این عمارت هیچ منطقه‌ی
امنی وجود نداره.

- چرا غدقنه مگه چه خبره اونجا؟

- من نمی‌دونم یعنی تا امسال اصلاً دعوت نشدم.

اینجا فقط شورش هر سال می‌ره به این مهمونی، اون
روناک چندشم اونجاست، وای ماهلین دلم می‌خواد
امسال برم، می‌خوام یه بار منو به چشم یه خانوم ببینه
نه کلفت این خونه.

نفس گرفتم و پشت دستش رو که پر از تیکه‌های هویج
رنده شده بود نوازش کردم.

- منم دعوت‌م اما هژا می‌گه ازشون دوری کنم، می‌ترسم
خطرناک باشه.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و کلافه گفت:

- چه خطری؟

یه مهمونیه ساده‌ست دیگه، هژا چون از تهمینه متنفره
اینجوری می‌گه، منم ازش متنفرم ولی وسوسه‌ی بودن
کنار شورش نمی‌ذاره بهش فکر نکنم.

- گیرم ما بخوایم بریم هژا که نمی‌ذاره.

لب‌هاش رو به هم فشرد و کمی سرش رو جلو آورد و پچ
زد:

- بین بابام که فهمید آتیش گرفت، کلی دادو بی داد کردو بد و بی راه گفت این یعنی موضع مردای این عمارت در مقابل رفتنمون چقدر محکمه.

اما من که رفتم تو اتاقم شنیدم مامانم گفت اگر رفت نگران نباش شورش هست.

من می گم حالا که همه مخالفن باید بریم سراغ شورش اون می تونه هژا رو راضی کنه.

هژا راضی بشه هیچکس روی حرفش حرف نمی زنه.

#پارت ۴۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دودل بودم خیلی زیاد اما حس می کردم رفتن به این مهمونی می تونه من رو به اون مرد سنگدل نزدیک تر کنه.

نمی‌دونم شایدم به خاطر خوره‌ای بود که تهمینه تو وجودم انداخته بود و قرار نبود هیچ اتفاقی بیوفته اما حالا من به این باور داشتم که می‌تونم یه تکونی بهش بدم.

- به نظرت اون بهمون کمک می‌کنه؟

نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد و کلافه گفت:

- راستش حتی اگه کمک هم کنه قطعاً هژا قبول نمی‌کنه اما می‌گم شاید بتونه یه دروغی چیزی بگه که مارو بیره بیرون و بعدم مهمونی.

با چشم‌های درشت شده نگاهم رو روی اجزای صورتش چرخ دادم.

- اصلاً فکرشم نکن، عصبی شدن واسش مثل سمه و ما با این کار تا مرز جنون خشمگینش می‌کنیم، باید

با اجازه‌ش بریم راه دیگه‌ای نداره، غیر این باشه قید
اون مهمونی و می‌زنیم، باور کن هیچی مهم‌تر از هژاو
سلامتش نیست.

نچ بلندی گفت و دستش رو زیر چونه‌ش جک کرد.

- امکان نداره قبول کنه.

- یا الله خانوما حجاب کنن من دارم میام تو.

هر دو سیخ روی صندلی نشستیم و به شهرام که با
لبخند وارد شد نگاه کردیم.

- به به جمعتون جمعه، جذاب ترین پسر— عمارتتون
کمه.

نبات با خنده ایستاد و حین رفتن سمت سالاد نیمه
کارهش گفت:

- جذاب ترین چیزی می خوری بدم بهت؟

شهرام با لبخند روی صندلی رو به رویم نشست و
دست هاش رو روی میز قلاب کرد.

- اسید داری بدی بخورم خلاص شم از این زندگی؟

اخم کردم، شهرام که اینجوری حرف می زد اعصابم به
هم می ریخت، تنها آدمی که با شوخی هاش کمی حالمون
رو خوب می کرد خودش بود و حال بدش همه رو کلافه
می کرد.

- نبینم نا امید باشی این چه حرفیه.

پوف بلندی کشید، آرنجش روی میز بود و سرش رو
توی دست گرفت.

- تهمینه ساره رو هم دعوت کرده.

ابروهام بالا پرید و باز نبات بی خیال اون سالاد بخت
برگشته شد و کنارمون نشست.

- خب این کجاش بده؟

لب گزید و نیم نگاهی به نبات انداخت.

- بدیش اینه نمی خواستم برم اما حالا مجبورم برم.
کدوم بی غیرتی اجازه می ده زنش هر چند اسمی بره
به همچین مهمونی ای؟

گیج کمی عقب کشیدم و ناخودآگاه صدام از اون حد معمول بالا تر رفت، به خدا که من اینجا عقم رو از دست می‌دادم.

- وا مگه اون مهمونی چطوره؟

#پارت ۴۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

روی میز با انگشت‌هاش ضرب گرفت و نگاهش رو به صورت متعجب من دوخت.

- مهمونی ای که هر جور کثافتکاری توش انجام می‌شه.

مشروب، مواد، قرص، خرید و فروش هر چیزی که فکرش و بکنی.

این مهمونی واسه آشنایی مشتری‌ها و فروشندوهاست، هر چیه من نمی‌خوام ساره بره اونجا.

دست به سینه شدم و نگاهم رو زوم اون چشم‌هایی کردم که مطمئنم تمام دیشب رو باز بوده و بی‌خوابی باعث این سرخی شده.

- ساره خودش کس و کار نداره تو باید نگرانش باشی؟

چپ نگاهم کرد، با چشم غره ازم نگاه گرفت و رو به نبات گفت:

- از کس و کارش نگفتی به خانوم بهیارمون؟

نبات تند تند سر تکون داد و موهایش رو با دست داخل شال هدایت کرد.

- وا مگه من فضولم؟ به من چه زن تو کیه و
چیکاره ست!

شهرام لبخند زد و من نگاهم رو تو صورت جفتشون
چرخ دادم.

- مشایخ یکی از کله گنده هاست که احتمالاً فردا شب
اینقدر سرش گرمه برنامه هاش هست که اون دختر و
اصلاً نبینه.

سری به تأیید تکون دادم.
ساعد هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و تنم رو به جلو
هدایت کردم و گفتم:

- خب تنها نفرستش، برو کنارش دستتو قفل کن تو
دستش، به هر چشم بدی هم که روی تنش چرخ
خورد یه تو دهنی بزن تا بفهمن اون دختر واسه
توئه.

مات نگاهم کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد، جواب نداد،
نمی‌دونم به چی فکر می‌کرد اما من تیر آخر رو زدم و
تکون سختی که خورد رو متوجه شدم.

- اگه می‌گی نه و نمی‌خوام پس اسمتو از روی اون دختر
بردار، اگه اینقدر مرد هستی که ببخشی—و می‌گی
هنوزم دوسش داری دستشو بگیرو بگو تو مال منی
اگه نه دیگه به تو ربطی نداره اون دختر چیکار
می‌کنه و کجا می‌ره. اصلاً شاید بخواد زن یکی دیگه
بشه، از کجا معلوم شاید عاشق شده‌ها؟

یعنی چی دوساله پا در هوا نگهش داشتی نه خودت
دستشو می‌گیری نه می‌ذاری کس دیگه بره سراغش؟

#پارت ۴۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

صورتش کم کم از اون حال بهت بیرون اومد و رو به سرخی رفت، خشمی که نشون می داد چقدر به غیرتش برخورده و شک نداشتم این از عشق میومد.

چرا باید نسبت به دختری که دوشش نداشت همچین واکنشی نشون می داد؟

- نشنیده می گیرم چی گفتی.

پوزخند زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. خیره به چشم های آتیشیش گفتم و لگدی که نبات از زیر میز به پام کوبید رو به جون خریدم و جیک نزددم.

- چیه حقیقت تلخه؟

زورت میاد سبب گاز زده تو یکی دیگه از تو میوه خوری برداره؟

با شتاب از جا پرید و انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت،
اینقدری خشمگین بود که دست‌هاش می‌لرزید و این
بیشتر باعث لبخندم شد.

- هر کسی به غیر تو بود گردنش و می‌شکستم ماهلین.

- جای شکستن گردن من اعتراف کن که هنوز جونت
واسه اون دختر در می‌ره.

با خشم نگاهم کرد، مکث کرد و مشت محکمش رو روی
میز کوبید و بی‌حرف عقب‌گرد کرد که صدام رو بلند
کردم:

- منم دعوت‌م شهرام با هم بریم.

ایستاد و با بهت سمت من چرخید.

- چی! تو رو هم دعوت کرده!؟

نبات دستش رو بالا برد و مظلومانه گفت:

- و همینطور من.

شهرام راه رفته رو برگشت و هر دو تا دست‌هایش رو به میز تکیه داد و سمتون خم شد.

- حالا دیگه شک ندارم این زن یه نقشه ای داره. همین دیروز بود گند زد به هیکل سه تامون. چی شده که الان دعوتمون کرده به مهمونی شاهانه‌ش؟

- به نظرت اگه خودمون نخوایم می‌تونه کاری باهامون بکنه؟

سرش رو بالا انداخت و جوابم رو داد:

- مگه اینکه من زنده نباشم. اینجوری هام نیست
تهمینه حتی از سایه‌ی هژا می‌ترسه نمی‌تونه غلطی
بکنه، اما قطعاً یه نقشه‌ای داره.

باید برم سراغ شورش، هر جوری شده می‌رم ببینم چه
خبره تو اون خراب شده که تمام زن‌های اطرافمون و
دعوت کرده.

از پشت میز بیرون اومدم و کنارش ایستادم.

- می‌خوام پیام به این مهمونی، قطعاً هژا اجازه نمی‌ده
اما باید راضیش کنیم، یه چیزی این وسط هست که
درست نیست باید بفهمیم چیه.

#پارت ۴۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

چه زود یادش رفت چقدر از دستم عصبی بود.
آدمایی مثل شهرام واسه هر خانواده‌ای نعمت بودن،
صاف و صادق و مهربون.

هیچی تو دلش نبود و از بس که خوب بود نمی‌تونست
کینه‌ی کسی که اذیتش کرده رو هم به دل بگیره.

- بریم پیش شورش، اون عزیز کرده‌ی هژاست به اون
بگه نه یعنی هیچکاریش نمی‌شه کرد.

نبات با عجله سمت گاز رفت، خاموشش کرد و با
قدم‌های بلند کنارمون ایستاد.

هر سه سمت اتاق شورش راه افتادیم.

حالا دیگه رفتن به اون مهمونی واسم خیلی مهم‌تر شده
بود.

اگه همه با هم می رفتیم هیچ اتفاقی نمی تونست بیفته،
هر چند من هنوز باور داشتم که این فقط یه مهمونیه و
تنها خطری که تهدیدمون می کنه چند تا دونه مرد مسته
که خب با وجود شهرام و شورش تو امنیت کامل بودیم.

پشت در اتاق شورش ایستادیم و شهرام چند تقه به در
زد.

- شورش بیداری بیایم تو، با دخترام؟

کمی طول کشید اما صدای گرفته ش به گوشمون رسید
و نبات لب گزید.

- بیدارم بیاین.

داخل شدیم، صداش نگرانم کرد و دیدن وضعیتی که
توش بود دلم رو ریش کرد.

روی تخت دراز کشیده بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود، صورتش کاملاً رنگ پریده بود و موهای به هم ریخته روی پیشونیش ریخته بود.

قبل از ما نبات سمتش دوید و با عجله دست روی پیشونیش گذاشت و نگران گفت:

- چی شده؟ حالت بده؟

چرا صدام نکردی؟! داروهاتو خوردی؟

کنار تخت ایستادیم، شورش لبخند زد و دست نبات رو از روی پیشونیش پایین کشید اما دستش رو ول نکرد. با دست دیگه ماسک رو برداشت و گلوش رو صاف کرد.

- وضعیت هر روزمه نگران نباشین" سرفه کرد و صداش بیشتر گرفت" چی شده همه با هم اومدین؟

خم شدم ماسک رو روی بینیش گذاشتم و با آرامش
گفتم:

- تو روی ریتم نفس بکش، حرفم نزن با سر جواب
بده.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و من ادامه دادم:

- قرص‌هاتو خوردی؟

"سری به تأیید تکون داد"

درد داری؟

"سرش رو بالا انداخت و لب زد نه و من ادامه دادم"

یعنی احتیاج نیست دکتر خبر کنیم؟

اینبار از پشت همون ماسک جواب داد:

- نه هژا هست.

نمی خواستم به دست نبات که هنوز تو دست شورش
 بود نگاه کنم، اگه متوجه بی حواسیش می شد دستش رو
 ول می کرد و خب من می دونستم تو دل نبات الان چه
 ولوله ای به پا شده بود که بی صدا اشک می ریخت تا نکنه
 شورش متوجه بشه.

دردناکه، دیدن حال بد عشقت زیادی زجر آوره.

شهرام روی تخت نشست و ضربه ی آرومی به رون
 شورش کوبید.

- سر پاشو ببینم، ننه جونت همه مون و دعوت کرده
 مهمونی، تو خودتو کوبیدی زمین نیای؟

#پارت ۴۶۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

شورش سری به تأسف تکون داد و ماسک رو کمی پایین داد.

- آخرش کار خودش و کرد، گفتم دعوت نکنه.

شهرام با خنده بهمون نگاه کرد و گفت:

- ببین چه نامرده، تک خور پس فطرت، چی می شه ما هم بیایم؟

گفتی دعوت نکنه؟

- تو هژا رو نمی شناسی؟ نمی ذاره شما بیاین.

قبل از اینکه شهرام چیزی بگه من جواب دادم:

- واسه همینه که اینجاییم، می‌خوایم تو باهاش حرف بزنی راضی بشه.

چشم‌هاش رو درشت کرد.
تنش رو روی تخت بالا کشید و بالاخره دست نباتی که تا حالا جیکش در نیومده بود رو رها کرد.

- امکان نداره، از جونم سیر نشدم همچین درخواستی ازش بکنم.

پایین تخت نشستم و با عجله گفتم:

- شورش لجبازی نکن، شهرام با ساره می‌ره تو با نبات، بذار منم سعیم و بکنم با هژا پیام.

شهرام پخی زد زیر خنده و من چپ نگاهش کردم، نگاهم رو که دید دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و با همون خنده گفت:

- خواب دیدی خیره دخترم هژا امکان نداره بیاد به
اون مهمونی اونم با تو.

- مگه من چمه الاغ....

عصبی بودم و چیزی که گفتم خارج از کنترل بود. شهرام
مات نگاهم کرد و صدای بلند خنده‌ی شورش و نبات
من رو به خودم آورد و سرم رو پایین انداختم:

- ببخشید تقصیر خودت بود.

شورش سرفه کرد و حین گذاشتن ماسک گفت:

- خیلی الاغی شهرام.

شهرام سرش رو تگون داد و بهم چشم غره رفت.

- من الاغ شما سلطان جنگل، با هژا حرف بزن من
نمی‌تونم بذارم ساره اونجا تنها باشه.

- با اینکه می‌دونم گند می‌زنه به هیکم باشه می‌گم ولی
امیدوار نباشین مخصوصاً تو ماهلین امکان نداره
هژا بیاد به اون مهمونی.

ایستادم و لبم رو گزیدم، تیری بود تو تاریکی شایدم قبول
می‌کرد.

- باشه بریم بیرون تا شورش استراحت کنه.

#پارت ۴۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

امشب شب مهمونی بود.
شورش با هزا حرف زده بود و اون یه کلام گفته بود نه و
این یعنی شورش هیچ تلاشی نکرده بود، نه رو شنیده
بود و حالا کنار ما توی پذیرایی نشسته بود اما من قرار
نبود تسلیم بشم.

جرات هم نداشتم باهاش رو به رو بشم پس فقط یه
پیغام فرستاده بودم و حالا منتظر تبعاتش بودم.

(تو نمی تونی واسه همه تصمیم بگیری، همه دوست
دارن برن)

همین، متن پیغام این بود، نه چیز اضافی نه کم، یه اعتراض معقول واسه مخالفتش.

بقیه حتی نمی‌دونستن چی نوشتم و فرستادم اما اینقدر پریشون بودن که دل منم دیگه داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

- به خدا میاد همه مونو پر پر می‌کنه.

شورش به شهرام چشم غره رفت و از لای فک قفل شده غرید:

- خرین دیگه، وقتی می‌گم گفته نه مثل آدم بگین چشم، مسخره بازیتون واسه چیه؟

- وای شورش آیه‌ی یأس نخون دل تو دلم نی....

- چه خبره تو این خراب شده؟

صدای فریادش وقتی از آسانسور بیرون اومد حرفم رو
نیمه کاره کرد و تن همه مون رو به رعشه انداخت.
گوشیم رو تو مشت فشردم و شورش دستی به صورتش
کشید:

- گفتم نکنین، گفتم گند نزنین به اعصابش.

با جلو اومدنش همه ایستادیم، دقیقاً مثل چند تا مجرم
گناه کار با سر پایین افتاده.

- چتونه شماها؟

می گم کسی— حق نداره بره تو اون مهمونی کجای حرف
من قابل فهم نیست که پیغام پسغام می فرستین؟

همه سکوت کردن، زیر چشمی نگاهی به جمع انداختم،
شهرام سرش رو بالا گرفت و با صدای آرومی گفت:

- من باید برم هژا، ساره....

- ببند دهن تو... دو ساله زنی که اسمش تو شناسنامه
یه کشور دیگه زندگی می کنه نگفتی خرت به چند من
الان واسه من غیرتی شدی بی غیرت؟

شهرام باز سرش رو زیر انداخت، شورش ناراحت سر
تکون داد و انگار دیگه کسی قرار نبود دهن باز کنه.
اینجوری واقعاً از مهمونی که کلی براش تدارک دیده
بودیم جا می موندیم.

یه قدم جلو رفتم، نگاه پر از خشمش به من دوخته شد
و من با قلبی که داشت تو سینه م ناکوک می تپید با صدای
پایینی گفتم:

- خواسته ی اهالی این خونه مهم نیست؟

باز فریاد زد و من چشم هام رو محکم بستم:

- گور پدر اهالی این خونه، کسی— حق نداره بره اون خراب شده. روشنه یا نه؟

سکوت جوابش بود و انگار اونم به رضایت تلقی کرد که نگاهش رو گرفت و خواست سمت پله‌ها بره.
اما من پس نکشیده بودم و محکم گفتم:

- من از اهالی این خونه نیستم و به اون مهمونی می‌رم،
اگه خیلی مردی و نگرانی باهام می‌ای اگه نه حق
نداری مانعم بشی.

صدای هین ترسیده‌ی نبات اینقدری بلند بود که به
گوش همه برسه.

می‌تونستم نگاه متعجب و پر از ترس بقیه رو روی خودم
حس کنم اما نگاه خودم خیره‌ی شونه‌های مردی بود که
دست‌هاش رو مشت کرد و با مکث سمت من چرخید.

- چی گفتی؟

#پارت ۴۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سینه‌م رو جلو دادم و محکم تر از قبل گفتم:

- گفتم من می‌خوام برم به اون مهمونی و می‌رم.
شهرامم به خاطر ساره می‌ره، دو سال عقل نداشت الان
عقل داره پس بازخواستش نکن. شورشتم که بحثش
جداست مهمونی مادرشه می‌ره حواسشم به نبات
هست، این وسط می‌مونه تو که اگه دوست داشتی می‌ای
اگه نه جلومونو نگیر.

نگاهش رو یه دور توی جمع چرخ داد. نمی‌دونم تو
صورتمون چی دید که سرش رو تکون داد و یه قدم به
عقب برداشت.

- این دختر نمی‌دونه واسه چه خراب شده‌ای دست و
پا می‌زنه شما هم نمی‌دونین؟

شهرام جلو اومد و جواب داد:

- چون می‌دونم دقیقاً چه جاییه می‌خوام برم سراغ
ساره.

هژا خواهش می‌کنم، تو بگی نرو نمی‌رم اما اگه اتفاقی
واسه ساره بیفته خودم و نمی‌بخشم.

فک روی هم سایید، مشتش رو با خشم فشرد و نگاهش
رو تو صورت همه‌مون چرخ داد. خیره به من جمله‌هاش
رو تأکید وار تو صورتمون کوبید.

- باشه اونی که شما می‌خواین می‌شه اما اگه اتفاقی
واسه هر کدومتون بیفته همه تونو با هم آتیش
می‌زنم یادتون باشه.

عقب گرد که کرد دو قدم جلو رفتم و با عجله پرسیدم:

- من و همراهی می‌کنی؟

نگاهم نکرد، نفس‌های عمیقش شونه‌های پهنش رو
تکون می‌داد و همراه با ریتم نفسش منم نفس کشیدم.

مکثش طولانی شد.

هیچ صدایی از کسی در نمی‌اومد.

انگار همه منتظر فریادش بودن و یه جورایی آماده باش
تا گند بزنه به هیکل من و با یه نه حال رو بگیره اما
بالاخره دهن باز کرد و من جمله‌ش رو با همه‌ی وجودم
بلعیدم، حتی اگه به نفع من نبود.

- میام اما نه واسه همراهی تو پس بهتره خودت مواظب خودت باشی، خانوم سام.

و این خانوم سام یعنی خیلی از دستم عصبیه.
در آسانسور که بسته شد انگار همه از ساعت‌ها بی‌هوایی خلاص شدن که دم عمیشقون رو ول کردن و جوری نفس نفس زدن که انگار قراره واسه آخرین بار هوا رو ببلعن.

- وای خدا رو شکر فکر نمی‌کردم موافقت کنه.

شورش نیم‌نگاهی به نبات انداخت و کمی عصبی توپید:

- حالا که شما هم میان از کنارم جم نمی‌خورین
واضح‌ه؟

نبات سر تکون داد.

شهرام خودش رو روی مبل پرت کرد و سرش رو به پشتی
صندلی تکیه داد.

- انگار اونی که باید از اول می فرستادیم تا کاری کنه
ماهلین بود نه شورش.

شورش سمت اتاقش قدم برداشت و دستش رو توی
هوا تگون داد.

- خوشحال نباشین که راضی شده، دهن همه مونو
آسفالت می کنه.

#پارت ۴۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

دقیقاً نیم ساعت بود که خیره شده بودم به لباسی که
تهمینه واسم فرستاده بود و روی تختم پهنش کرده
بودم.

لباس اینقدر زیبا بود که چشم هر بیننده‌ای رو خیره
می‌کرد.

سنگدوزی‌های چشم نواز روی یقه‌ی زیادی بازش، اون
شنل حریری که از پشتش آویزون بود و سر شونه‌های
پراز سنگش برق می‌زد. رنگ زرشکی جذابش، هرچی که
بود از زیبایی هیچی کم نداشت، ولی یه ایراد بزرگ
داشت.

روی سینه زیادی باز بود و اون حالت تنگش
برجستگی‌هام رو به خوبی نشون می‌داد.

درسته آستین داشت ولی همون بازیه جلوش که کامل گردی بالای سینه‌م رو به نمایش می‌داشت اینقدر توی چشم بود که مانع وسوسه‌ی تن زدنش می‌شد.

شاید آدم خیلی مقیدی نبودم ولی خب رفتن به جایی که اصلاً نمی‌شناسم کنار اون همه مردی که همشون غریبه هستن معذبم می‌کنه.

درثانی احتیاط شرط عقل بود.

نمی‌خواستم با پوشیدن این لباس مرد خشمگین اتاق بغلی رو از اینی که هست عصبی تر کنم، باید یه چیز بهتر می‌پوشیدم.

تا نتونه گیر الکی بهم بده و نذاره به مهمونی بریم.

مردی که حتی واسه رفتن پیش برادرم تأکید داشت لباس بهتر بپوشم امکان نداشت بی‌تفاوت از کنار این لباس بگذره.

به هر حال نگاه از اون دلبری که داشت زیباییش رو تو چشم هام فرو می کرد گرفتم و سمت کمد لباسم رفتم.

کیف و کفش مشکی که تهمینه فرستاده بود قابل قبول بود و می پوشیدمشون، می موند لباس، این بار همراه خودم یه چمدون لباس آورده بودم و الان اینقدر داشتم که مشکل انتخاب نداشته باشم.

پیراهن مشکی رو که تا زیر زانوم بود بیرون کشیدم، دانتل مخمل روش تنها جلوه ی پارچه بود، آستین بلند و یقه ی کیپ، پاهامم که با جوراب شلواری حلش می کردم.

لباس خوش دوخت بود و زیبا، شاید ساده بود ولی اینقدر بهم میومد که بخوام تو مهمونی به اون بزرگی بپوشمش.

لباس رو روی تخت گذاشتم و موهای ندارم رو از زیر حوله ی کوچیکم بیرون کشیدم تا با سشوار خشکشون کنم و اون حالتی که مدنظرم هست رو بهش بدم.

زیاد نمی شد روی موی بلند مانور داد پس همون که جلوش رو حالت می دادم تموم بود.

کارم با موهام خیلی زود تموم شد.

آرایشم مثل همیشه ملایم بود و خب نیازی هم نمی دیدم خیلی آرایش کنم هر چی که بود خودم ازش راضی بودم و به نظرم جذاب تر بود.

#پارت ۴۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهی به ساعت انداختم و لباس رو تن زدم، زیپ بغل لباس رو بستم و بعد از پوشیدن کفش و دیدن خودم تو

آینه‌ی پیش روم نیشم تا بناگوش باز شد، چی می‌شد یه
کمی شیطنت می‌کردم؟

درسته الان خیلی عصبی بود ولی خب دلم می‌خواست
نظرش رو بدونم.

پس بدون فکر اضافه ای ذوق زده از اتاقم بیرون رفتم و
بدون مکث فقط با یه تقه کوتاه وارد اتاقش شدم.

رو به روی آینه مشغول مرتب کردن موهای خوشحالتش
بود و دل من واسه اون حجم از جذابیت ضعف رفت.

- بگو؟

قلبم هری پایین ریخت.

اینقدر محو جذابیتش شدم که یادم رفته بود چقدر
بدش میاد کسی- تو سکوت بهش زل بزنه، باز خوبه مثل
همیشه با خشونت جوابم رو نداد.

یه قدم جلو رفتم، اون سمت تخت خم شد. کت خوش
دوختش رو برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت و کت رو
تنش کرد.

پس چرا چیزی نمی گفت؟

نیش باز می خواست کم کم بسته بشه ولی سعی کردم
حفظش کنم.

یعنی واقعاً زیبا نشده بودم که اینقدر بی تفاوت و کوتاه
بهم نگاه کرد؟!

دامن لباسم رو تو دستم گرفتم و حین از هم باز کردنش
چرخه دور خودم زدم.

باید قبول می کردم این مرد با بقیه فرق داره نباید منتظر
چیزی باشم.

درواقع باید حرف رو به زور از دهنش بیرون می کشیدم.

- چطورم؟

یقه‌ی کت مشکیش رو مرتب کرد، چند پاف عطر
لعتیش رو به گردنش اسپری کرد و بی تفاوت گفت:

- آماده واسه رفتن به مهمونی.

صورتتم و رفت و یه قدم بهش نزدیک شدم.

- همین؟

سمتم چرخید، اون اخم‌های جذابش رو توی هم کرد و
دل من باز لرزید.

حس عجیبی داشتم، یه کشش دیوونه کننده که داشت
آزارم می داد.

نگاهم رو روی دست‌های بزرگش چرخ دادم، چقدر
جذاب بود، چقدر دلم اون دست بزرگ رو لای موهام
می خواست.

- انتظار چیز دیگه ای داشتی؟

#پارت ۴۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاه از دستش گرفتم.
لبهام روی توجه به رژ خوشرنگی که روش مالیده بودم
بهم فشار دادم و بوی خوش آلبالوش تو بینیم پیچید.
با بغضی- که از بی تفاوتیش توی گلوم نشسته بود لب
زدم:

- هر کس احتیاج داره تو چشم یه نفر قشنگ‌ترین
آدم دنیا باشه.

سرش رو تگون داد و آستین‌های بلوز مشکیش رو از روی مچ مرتب کرد.

- می‌فهمم ولی من اون یه نفر نیستم.

دیگه نمی‌تونستم جلوی بغضم رو بگیرم. هر بار همین بود با تموم محبت‌هام به در بسته می‌خوردم، من وابسته تر می‌شدم و اون دور تر.

چقدر بد بود که با هر حرفش آتیشم می‌زد و خودشم خاکسترم رو به باد می‌داد.

- اینکه اینقدر راحت دل می‌شکنی چه حسی - بهت دست می‌ده؟

پوزخند زد، فندک و پاکت سیگارش رو توی جیب بغل کتش گذاشت و حین رفتن سمت در گفت:

- لااقل خودم و شبیه یه بازنده که از اول می‌دونست تو این قبر مرده نیست و الکی زار زده حس نمی‌کنم.

پایین منتظرم سه دقیقه‌ی دیگه نیومدی می‌ریم.

از اتاق بیرون زد و من با چند تا نفس عمیق سعی کردم
خودم رو آرام کنم.

راست می‌گفت از اولشم می‌دونستم این مرد قلبی توی
سینه‌ش نداره و خودم رو درگیرش کردم.

حالا عصبی بودم احتیاج داشتم یه جوری تلافی کنم.
بیرون زدم و وارد اتاق خودم شدم.
حتی یه نگاه درست بهم ننداخت، شرط می‌بندم رنگ
لباسم رو هم متوجه نشد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و سمت میز توالت رفتم تا
مانتوم رو تنم کنم اما لحظه‌ی آخر سمت اون لباس
اهدایی رفتم.

بهم گفتم رو قبری گریه می‌کنم که مرده توش نیست؟
من اون مرده رو زنده می‌کردم.

لباسم رو با لباس زرشکی رنگ تعویض کردم.
حالا دیگه اینقدر زیبا شده بودم که خودمم نمی‌تونستم
از خودم چشم بردارم.

پانچوم رو برداشتم و تنم کردم.
خم شدم و سرخ‌ترین رژم رو برداشتم و چند بار روی
لب‌هام کشیدم، خب این شد، حالا آماده بودم واسه
رفتن به اون مهمونی.

#پارت ۴۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو حیاط بزرگ و مجلل تهمینه توقف کردیم.

اینکه همه مون با ون مشکی رنگ اومده بودیم و اون با ماشین شخصی خودش بیشتر از قبل حرصیم کرد.

رسماً اعلام کرده بود که قصد همراهی من رو نداره و اینم روی تمام اون بدرفتاری هاش که داشت راه تلافی و آزار دادنش رو طولانی ترمی کرد.

خواستم دستم رو روی در بذارم تا بازش کنم اما قبل از اون شورش دست به کار شد، دستش رو روی دستگیره گذاشت و نگاهش رو بین من و نبات چرخ داد.

از روی مانتوی بلندی که تن کرده بود نمی تونستم تشخیص بدم چی پوشیده و لباسی که تهمینه براش فرستاده چه مدلیه اما صورتش اینقدر زیبا شده بود که به محض اومدنش توی حیات شورش چند ثانیه بدون پلک زدن بهش خیره شده بود و این از چشم من پنهون نمود.

خوشحال بودم از اینکه هولش داده بودم سمت این دختر تا لااقل بهش فکر کنه و اونو به چشم یه زن ببینه نه یه دختر بچه‌ی کوچیک.

صدای عصبیش که بلند شد نگاه از نبات گرفتم، پیشونیش پر از دونه‌های عرق بود و کلافه.

- آخرین باریه که هشدار می‌دم، از کنارم جم نمی‌خورین، مجبور شدم برم می‌رین پیش شهرام. واضحه یا باید اون روی دیگه‌مون نشونتون بدم؟

توکت و شلوار طوسی رنگی که تنش بود اینقدر جذاب شده بود که این اخم و تخم بهش نمی‌اومد. شورش یه نمونه‌ی دیگه از ماهیار بود برام، همونقدر دوست داشتنی.

سری به تأیید تکون دادم و نبات لبخند زد. لبای صورتیش برق زد و با شیفتگی تمام چیزی گفت که من مات نگاهش کنم.

انگار زمان و مکان رو از دست داده بود وگرنه امکان نداشت همچین چیزی رو به زیون بیاره.
شایدم نخورده مست بود که اختیار زبونش رو از دست داده بود.

- من اومدم اینجا که پیش تو باشم عزیزم چرا باید ازت یه قدم دور بشم؟

شورش خیره نگاهش کرد و شهرام با صدای بلندی گلوش رو صاف کرد و خندید.
نبات به خودش اومد و آنی گونه‌هاش رنگ خون شد و نگاهش رو دزدید.

- یعنی منظورم اینه... چیز... ما فقط شمارو می‌شناسیم شورش خان جایی نمی‌ریم.

شورش با مکث نگاه گرفت و حین ترک کردن لب‌هاش در رو باز کرد.

- خيله خب بریم.

شهرام در رو باز کرد و قبل از ما پیاده شد.
به محض پیاده شدن شورش، نبات بازوم رو با هر دو
دست گرفت و درمونده لب زد:

- خاک تو سرم ماهلین سوتی دادم فهمید، به خدا
فهمید.

#پارت ۴۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

دستم رو روی دست یخ شده‌ش گذاشتم و با صدای
خفه‌ای پچ زدم:

- فکر نکنم فهمیده باشه، اگرم فهمیده باشه خیلی
هم عالی می‌شه، تا کی می‌خوای سکوت کنی شاید اگه
بفهمه دوشش داری به خودش بیاد.

خواست جواب بده که شهرام سرش رو داخل آورد،
چشمک ریزی زد و با صدای پایینی گفت:

- عزمتون و جزم کردین برادران راشدو تورکنین آره؟
بیاین پایین که پشتتونم تا سر سفره‌ی عقد.

من خندیدم، نبات با دست روی گونه‌ش کوبید.

- وای خاک تو سرم.

- بذار بیان پایین بریم تو شهرام، این مرتیکه قاسمی
داره میاد حوصلشو ندارم.

شهرام عقب کشید.
پیاده شدیم و دوشادوش هم سمت ورودی راه افتادیم.

- بد اخلاق بودن بهت نمیاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد.

- عصبیم ببخشید دست خودم نیست دو تا امانت
بار سنگینه روی شونه‌م.

- نگران نباش.

نگاه گرفتم.

صدای سنگریزه‌های زیر پامون حس خوبی داشت.
ماه امشب کامل بود اما مهتابش تو این همه چراغ روشن
تو باغ بزرگ گم شده بود.

تمام درخت‌هایی که پیش رومون بود پر از ریشه‌های
نقره‌ای رنگ بودن.

جای جای باغ پر از سبد گل بود و مهمون‌ها تورفت و
آمد.

از همینجا هم می‌شد انواع عطرهايي که به خودشون زده
بودن رو استشمام کرد.

حتی تو مسیر هم چند تا پیش خدمت با لباس‌های یه
دست طوسی شون مشغول سرو نوشیدنی بودن.
این یعنی مهمونی خیلی مجلل تر از چیزی بود که من
فکر می‌کردم.

سرم روزیر گوش نبات کشیدم و آروم گفتم:

- یعنی مهمونا نمی‌تونستن تا داخل سالن صبر کنن از همینجا باید الکل بنوشن؟

به تبعیت از من صداش رو پایین آورد و با اون انگشت‌های سفیدی که لاک قرمز خورده بود تیکه ای از موهای طلایش رو پشت گوش زد:

- اینا همه شون با ماشین خودشون میان با تاکسی- برمی گردن اینقدر که مست می‌شن.

لبخند زدم و نگاهم رو به مسیری که می‌رفتیم دادم. چند نفر پیش رومون بودن و دو تا مرد پشت سرمون که با صدای بلند می‌خندیدن.

ژیار زودتر از ما راه افتاده بود اما چرا هنوز نرسیده بود؟ خواستم دهن باز کنم اما قبل من شهرام گفت:

- هژا دیر کرده نکنه نیاد؟

#پارت ۴۷۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

شوکه بهش نگاه کردم، خیلی عادی گفته بود و نگاهی به
عقب انداخت.
انگاری خواست مطمئن بشه اومده یا نه.
خیلی تلاش کردم دهنم بسته بمونه اما این دلهره چیز
عجیبی بود و آخرش نگران گفتم:

- یعنی امکان داره نیاد؟

شورش با نچ بلندی جوابم رو داد:

- نه اگه نمی خواست بیاد نمی اومد احتیاج به بازی نبود، میاد نگران نباش.

حالا خیالم راحت شده بود، پس شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- کی گفته من نگرانم، نیاد اصلاً به من چه.

نبات بازوم رو فشرد و شهرام ریز ریز خندید.

واسه رسیدن به قصری که پیش رومون بود باید بیشتر از سی تا پله رو بالا می رفتیم.

پله هایی که چند ردیف وسطشون گلکاری شده بود و من رو بیشتر به یاد تالارهای عروسی می نداخت.

با اون کفش ها سخت بود اما از پشش بر اومدیم و به محض ورود دختر ریزه میزه ای جلومون رو گرفت:

- خوش اومدین.

"رو به شورش تعظیم کرد و با صدایی که خیلی از قبل
نازک تر کرده بود ادامه داد"

افتخار دادی شورش خان خانوم منتظر شمان.

نگاهم رو از غرغریز لی نبات گرفتم که دختره رو مورد
هجوم قراره داده بود.

شورش فقط سر تکون داد.

- به مادرم خبر نده که اومدیم خودم می رم سراغش.

- چشم آقا، "نگاهش رو به ما داد" لطفاً مانتوها تون و
بدین به من.

نبات باز بازوم رو فشرد و من نگاهش کردم، صورتش پر
از استرس بود و من گیج سر تکون دادم.

- چي شده؟

- تا شما لباس عوض مي كنين من برم دنبال ساره
ببينم اومده يا نه.

لبخندی به شهرام زدم، دستم رو کشيد و دو قدم عقب
تراز شورش ايستاديم.

- ماهلين لباسي كه ته مينه بهت داده چطوريه؟

- يعني چي؟

#پارت ۴۷۲

#هيڙا

#مهري_هاشمي

نیم نگاه نگرانی به شورش انداخت و لب گزید:

- واسه من پشتش کلاً بازه فقط دو تا زنجیر داره.

کمی خیره نگاهش کردم، راستش به نظرم مهم نبود اما دلیل نگرانش رو درک می کردم، خودم همین دو ساعت پیش با همین حس مزخرف مواجه بودم و خب به اندازه‌ی کافی حالم گرفته شد پس سری به تأسف تکون دادم.

- خب مگه الان می شه کاری کرد؟

بیخیال نبات خودتو محدود نکن واسه چی نگرانی؟
مردی که حتی خبر نداره تو عاشقشی
چرا باید به لباسست گیر بده، مگه تو چه نسبتی باهاش
داری؟

مغموم نگاهم کرد و لب ورچید.

- من می‌دونم این دو تا داداش چقدر غیرتی هستن،
اصلاً شاید از نظر خیلی‌ها این غیرت زیادی غیر
منطقی باشه اما خب کاریش نمی‌شه کرد ذاتشون
همینه، حالا می‌ترستم با دیدن این لباس تو تنم ازم
بدش بیاد.

دستش رو فشردم و سرم رو کمی پایین بردم تا دقیقاً تو
چشم‌هاش نگاه کنم.

- اینم می‌شه یه امتحان، چرا باید واسه دختری که
اهمیتی واسش نداره غیرتی بشه؟ به هیچی فکر نکن
در بیار مانتو تو بریم لباس منم کم از تو نداره سر
لج بازی پوشیدم.

اخم کرد و گیج گفت:

- لجبازی با کی؟!

بهش چشم غره رفتم، بدم نمی اومد نبات بفهمه و بتونم
کمی باهاش درد و دل کنم، این عشق یه طرفه داشت
ریشه مو خشک می کرد.

- با شاه هژاتون.

چشم هاش درشت شد و دهنش اینقدر باز موند که
خندهم گرفت اما با تشر شورش نشد چیزی بگیرم.

- نمایان؟

با عجله سمتش قدم برداشتیم، حالا که به اینجا رسیده
بود منم پشیمون بودم از لجبازیم.

با کی لج کرده بودم با اون یا خودم؟

مانتو هامونو به دست دختره دادیم.

لباس مشکی رنگ نبات اینقدر بهش اومده بود که حد نداشت.

جلوی لباس کاملاً پوشیده بود با آستین‌های بلند، دامنش مدل ماهی بود و رنگ طلایی موهایش با اون فرهای درشتی که بهش زده بود ازش یه ملکه ساخته بود.

پشتش رو نمی‌تونستم ببینم ولی قطعاً وضع لباسش از واسه من بهتر بود که گردی سینه‌م کاملاً پیدا بود و حالا داشتم مؤذب تر از قبل می‌شدم.

شورش نگاهی بهم انداخت و با اخم لب‌هایش رو فشرد اما چیزی نگفت، شاید می‌ترسید تو جوابش یه به تو چه بگم.

هر چی که بود نگاه گرفت.

- بریم تو دیگه.

موهام رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم،
خب داشت شروع می‌شد.

شورش یه قدم از ما جلو تر بود و ما پشت سرش وارد
اون سالن بزرگ شدیم.

حجم زیاد نور چشم هام رو زد و سر پایین انداختم.
باور کردنی نبود، اینقدر شلوغ بود که حالا واقعاً
می تونستم بهش لقب عروسی بدم، اونم عروسی ای که
پر از دعوتی بود.

شورش ایستاد، یه قدمی که عقب بودیم رو پر کردیم،
لبخند زد:

- ته سالن سمت چپ میز ماست، لازم نیست با
کسی حرف بزنین مستقیم می ریم همون سمت.

- نمی ریم پیش مادرت؟

سرش رو بالا انداخت، جوابم رو داد:

- نیازی نیست خودش میاد واسه خوش آمدگویی،
بریم دیگه.

اینو گفت و دستش رو پشت نبات گذاشت تا به جلو
هدایتش کنه اما جوری شتاب زده به جایی که دستش رو
گذاشته بود نگاه کرد که من قلبم از تپش ایستاد، نبات
که جای خود داشت.

صورتش آنی کبود شد و فکش رو به هم فشرد و سرش
رو پایین آورد، از لای فک قفل شده زیر گوش نبات
غرید:

- این چه کوفتیه تو پوشیدی؟

#پارت ۴۷۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

نبات من و من کرد و نیم نگاهی به من انداخت:

- به خدا دالگ فرستاد گفت بپوش.

شورش فک روی هم سایید، رگ درشت کنار شقیقه‌ش
تپید و صداش رو کمی بلند کرد:

- شاید واست بی‌کینی می‌فرستاد باید مثل احمقا
می‌پوشیدی میومدی تو این همه مرد؟ نبات برو دعا
کن من امشب با تو تنها نشم.

"دستش رو سمت من گرفت و ادامه داد" یکی از یکی
احمق تر اومدین شو تن و بدنتون؟

هیچکس حق نداشت تو انتخاب لباسمون دخالت کنه،
این سلیقه‌ی ما بود و حق خودمون ولی خب اینجا تو
این جشن می‌تونستم کمی بهش حق بدم.

سرش رو به چپ رو راست تگون داد و غرید:

- راه بیفت ببینم.

نبات و کمی به جلو هل داد و خودش پشت سرش راه
افتاد، حالا عملاً داشت ازش محافظت می‌کرد و کمتر
کسی - می‌تونست اون قسمت باز لباس نبات و که تا
گودی کمرش می‌رسید رو ببینه.

- چرا من نمی‌زنم لهت کنم نبات این زنجیرا چی می‌گه
رو تنت؟ چراغ چشمک زنه که هرکی ندیدم برقش
چشمشو بزنه؟

نبات غر غر کرد:

- خب من چیکار کنم دیگه لباس نداشتم، مگه چند تا مهمونی رفتم تا حالا که لباس داشته باشم؟!

شورش عصبی بهش سقلمه زد.

- به من گردن شکسته می گفتی نمرده بودم که لباس می گرفتم برات، وای وای خدا کش شورتش مشخصه!

لبم رو گزیده بودم و به این مکالمه‌ی سراسر حرصی نگاه می کردم، مسیری که طی می کردیم طولانی بود و این دو تا هم قرار نبود بی خیال بشن لااقل شورش قصدش رو نداشت.

نبات با عجله قسمت پایینی لباس رو گرفت تا کمی بالا بکشدش اما شورش غرید:

- بنداز پایین دستتو، هر کی هم ندیده تو حالیش کن شورت گیپور پوشیدی.

نبات دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد، زیر نگاه عذاب
آور جمع به جای مورد نظر رسیدیم و شورش حرصی
توپید:

- یه جوری وایستا اون کمر سفیدت نره تو چشم این
دیوئا.

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و ریز خندیدم، حرص
خوردنش خیلی جذاب بود، بیرون گود ایستاده بودم و
این غیرتی شدن واسم تماشایی بود.

البته اینو باید از نبات می‌پرسیدی که زیر اون حجم از
اخم و تخم و چشم غره‌های شورش چه حالی داشت.
کز کرده بود و مؤذب لب ورچیده بود.

- شورش باور کن اینقدرا هم مهم نیست، یه نگاه به
جمع بنداز همه یه وجب پارچه تنشونه کی به ما
نگاه می‌کنه.

#پارت ۴۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

کمی تنش رو جلو کشید، هنوز پشت نبات بود و حالا
نیمی از تنش رو پوشونده بود، خیلی هم بد نشد این
فاصله واسه نبات باید رؤیا می شد و تو ذهنش هک
می شد.

- اون یه تیکه پارچه ای که تو می گی همون اول داد
می زنه من لختم و تمام.
اما لباس شما... لعنت بهتون لباس شما همه رو ترغیب
می کنه که بهش نگاه کنن.
هر چند من هر چی بگم شما نمی فهمین.

فکر می کنم شورش تنها آدمی بود که هر چی می گفت من
ناراحت نمی شدم.
رسماً توهین کرده بود اما من باز خندیدم و گفتم:

- حالا اونقدرم نفهم نیستیم که اینقدر غلیظ می گی
نمی فهمین.

چشم هاش رو ریز کرد.

نگاهی به پشت سرم انداخت و دستش رو روی بازوی
نبات گذاشت، یعنی می خواست تا آخر مهمونی اینجوری
تو بغلش نگهش داره که کسی لختیه پشتش رو نبینه؟

- نیش و ببند ماهلین خیلی کفریم.

با آرنج ضربه ای به نبات زدم و ابرو بالا انداختم.

- حالا تو خیلی حرص نخور شاید مرد آینده‌ی نبات
واسش مهم نباشه چی تنشه، مگه نه نبات؟

نبات لب گزید و به شورشی که عملاً داشت از خشم
منفجر می‌شد نگاه کرد اما جرأت دهن باز کردن نداشت،
هر چند من این ترس رو درک می‌کردم، نمی‌خواست حتی
یه ثانیه شانس داشتن شورش رو از خودش بگیره.

- نبات وقت شوهر کردنش نیست که بخواد همچین
تصمیم احمقانه ای بگیره.
لطفاً این بحث مزخرف و تموم کن و از مهمونی ای که
همون اول تر زدین بهش لذت ببرین.

بهتر بود سکوت کنم، همینقدر شیطننت بس بود، نبات
باید دستش اومده باشه که شورش چقدر بهش اهمیت
می‌ده، حالا بعد می‌شه این اهمیت رو به عشق هم تبدیل
کرد، البته امیدوارم.

لب‌هام رو به هم فشردم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به مهمونی و دعوت شده‌های
زیادی مجلل دادم.

لباس‌های فاخری که تنشون بود داد می‌زد که کلی پول
بابتشون رفته.

اونوقت من می‌خواستم لباسی که تو یکی از حراجی‌هایی
که به دلیل تغییر شغل زده بودن خریدم به این مهمونی
بیام.

اونم به عنوان همراه مردی که حاضرم قسم بخورم کت
و شلواری که تنش بود بالای چند میلیون قیمتش بود.

هر چند اون مرد با تلافی خاص خودش جوابم رو جوری
داد که هنوزم جاش می‌سوخت.

- ماهلین زیبا؟

#پارت ۴۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو از زن سبزپوش و اون موهای بلوند زیادی
قشنگش گرفتم و سمت کسی- که اسمم رو برده بود
چرخیدم.

مهران با اون کت شلوار کرم رنگی که قدش رو خیلی
کشیده تر از قبل کرده بود سمت چپم ایستاده بود و
لبخند کوچیکی روی لبش بود.

جواب لبخندش رو دادم.
صدای موزیک خیلی بالا بود و واسه رسوندن صدام به
گوشش کمی بلند گفتم:

- سلام مهران خان.

لبخندش عمیق تر شد و کمی جلو او آمد.
 نگاهش رو روی تنم چرخ داد و من مؤذب خواستم کمی
 یقه‌ی لباس رو بالا ببرم.
 اما خب عملاً راهی نداشت و از طرفی یاد حرف شورش
 افتادم و بی‌خیالش شدم.

(یکی هم که ندیده با این کارت توجهش جلب می‌شه)

- سلام چقدر خوشحالم می‌بینمت.
 چقدر زیباتر شدی، این رنگ برای تو ساخته شده
 پرنسس.

خوب شد که منتظر جواب نشد.
 نگاه گرفت و دستش رو سمت شورش دراز کرد.

- چطوری؟ پس شهرام؟!

شورش دستش رو فشرد و سری با تأسف تکون داد.

- خوبم، دنبال ساره میاد الان.

مهران واکنش خاصی به حرفش نشون نداد. راستش انتظار داشتم عصبی بشه ولی خیلی عادی برخورد کرد و دستش رو سمت نبات دراز کرد.

- باید باور کنم این بانوی زیبا همون نبات کوچولوی عمارته؟

نبات دستش رو فشرد و گونه‌هاش رنگ گرفت.

- سلام مهران خان از اون روزی که کوچولو بودم چند سال گذشته.

مهران با محبت جواب داد.

راستش واسم عجیب بود، این مرد جوهر دیگه با شخصیت دیگه بهم معرفی شده بود اما از بعد اون اتفاق و درگیریش با ژیار هیچوقت ندیده بودم تندی کنه، انگار خشمش فقط برای اون بود و در غیر اون صورت یه فرشته‌ی مهربون بود.

- سلام عزیزم بله درسته از اون موقع کلی سال مزخرف گذشته یادم نبود.

حرفش کنایه داشت، اینو همه خوب متوجه شدیم. جوری اون چند سال و با کنایه و کشیده گفته بود که امکان نداشت منظور پشت حرفش رو نگیری.

چی گذشته بود بهش که تو هر فرصتی اون موضوع رو پیش می کشید و تا این حد گرفته می شد.

شورش سرش رو تکون داد و خواست جواب بده اما کسی—کنارش قرار گرفت و توجهش جلب اون شد،

اینقدری که یادش رفت نقش لباس نبات رو بازی می کنه
و حالا با چند قدم دور شدن ازمون راه رو باز کرده.

مهران چرخید، رو به روم ایستاد و با لحن آرومی گفت:

- بعد اون همه پیغام و پسغام که اهمیتی بهشون ندادی
تقریباً مثل معجزه ست که دارم می بینمت.

نگاهم رو تو جمع چرخ دادم، داشتم دنبال ژیار می گشتم،
چرا نمی اومد؟

- لزومی نمی دیدم همین.

احساس کردم صورتش کمی توی هم شد. فکر کنم نباید
اینقدر صریح جواب می دادم ولی خب اینجوری شاید
بی خیال می شد.

من واقعاً علاقه ای به معاشرت باهاش نداشتم و حس
خوبی نمی گرفتم ازش.

- جدیداً زیادی حساس شدم یا واقعاً قصدت شکستن
دل من بود؟

#پارت ۴۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب گزیدم.

نه قصدم این نبود، قصدم نشون دادن حد و حدودش
بود و اینکه بدونه علاقه‌ای به ملاقات باهاش ندارم، نه
ناراحت کردنش.

- همچین قصدی نداشتم مهران خان، فقط حس می‌کنم نیازی به مراوده‌ی بیشتر از این نداریم همین.

دستش رو روی میز پیش رومون مشت کرد و اون مشت رو اینقدری فشرد که بند بندش به سفیدی زد.

- چرا چی مانعت می‌شه؟

نگاهم رو از دست‌هاش گرفتم و به چشم‌هاش دادم، پشت اون چهره‌ی جذاب و آروم چی بود که باعث می‌شد حس خوبی بهش نداشته باشم؟

- چیزی مانع نمی‌شه، فقط علاقه‌ای به روابط بیشتر با کسایی که نمی‌شناسم ندارم.

نبات با بغل پا به کفشم کوبید و من نگاه مستقیمم رو از مهران نگرفتم.

احتمالاً ازم می‌خواست با مهران دهن به دهن ندارم.

- می تونی من و بیشتر بشناسی، واسه این که بهونه نداری هوم؟

جوابی نداشتم که بدم پس نگاهم رو ازش گرفتم، داشت کلافه می کرد، شاید باید بهش می گفتم که عشق مانعم می شه، عشق به مردی که با تموم بدخلقی هاش تموم جونم بود.

اصلاً مگه می شد تو یه قلب چند نفر رو جا بدی؟
قلب من که فقط واسه یه نفر جا داشت زیار.....

با دیدنش که از اون درهای طلایی بزرگ وارد شد مات شدم و حتی افکار ذهنم نتونستم به آخر برسونم.

اون ابهتی که تو راه رفتنش بود می تونست هر کسی رو مجذوب کنه.

یه دستش توی جیبش بود و دست دیگهش بند دکمه‌ی جلوی کتش.

سینه جلو و اینقدر استوار راه می‌رفت که نگاه نیمی از جمع رو به خودش وا داشته بود.

باور کردنی نبود اما داشتم می‌دیدم که نیمی از جمعی که از کنارشون می‌گذشت با تعظیم ازش پذیرایی می‌کردن و این یعنی شاه هژا فقط شاه اون عمارت نبود و انگار من زیادی دست کم گرفته بودمش.

- ماهلین حواست به منه؟

با صدای تقریباً بلند مهران شونه‌هام پرید و گیج نگاهش کردم.

- چی گفتی؟

#پارت ۴۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی با خشم به مسیری که ژیار قدم برمی داشت انداخت، متوجه نگاه خیره‌ی من به اون مرد شده بود.

- گفتم باید برم، نمی‌خوام اینجا با هزا مشکلی پیش بیاد. اگه خواستی می‌تونی بیای پشت میز من، فقط منم و پدرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- پدرتون هم تشریف دارن؟

فکر کنم اگه من و ببینن روزای آسایشگاهو به خاطر بیارن، چون از خجالت همه‌مون در اومده بودن.

اینبار اخم‌هاش رو به شدت توی هم کشید. حس کردم کمی عصبی شد و پلک چپش شروع کرد به پریدن.

- پدرم واسه چی میومد آسایشگاه؟

لبم رو از تو گزیدم. یعنی نمی‌دونست شهرام اونجا بستری بود؟

خدایا باید می‌گفتم یا نه؟

- می‌شه جواب بدی ماهلین؟

- خب من نمی‌دونستم که شما اطلاع ندارین، شهرام یکی دو ماه اونجا بستری بود.

دستش رو مشت کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد، مکث کرد و من نگاهی به ژیار انداختم که خیلی جدی داشت با دو تا مرد حرف می‌زد.

- شهرام با اسم خودش اونجا بستری بود؟

نگاهش کردم.

- ها؟... آها آره آره اسم خودش.

سرش رو تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت، یه چیزی عصبیش کرده بود و این تو رفتارش کاملاً مشخص بود.

- من برم پیش پدرم تنهاست، فعلاً.

منتظر جواب نشد و خیلی زود ازمون دور شد، مات به مسیر رفتنش نگاه کردم، چند باری به مهمونا برخورد کرد و بدون این که چیزی بگه یا معذرت خواهی کنه راهش رو کشید و رفت.

چش شد یهو؟

واسه بستری شدن شهرام بود؟

خب اونکه الان سالم کنارش بود چرا اینجوری
عکس العمل نشون داد؟

شونه‌ای بالا انداختم، به من ربطی نداشت، هر کاری
می‌خواستن بکنن.

من امشب واسه خیلی چیزای دیگه باید ذهنم رو درگیر
می‌کردم که مهران توش هیچ نقشی نداشت.

به نبات چسبیدم و زیر گوشش گفتم:

- رقیبت اومده؟

#پارت ۴۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

چپ نگاهم کرد و با چشم غره رو برگردوند که خندیدم:

- آره ایگیری میمون اونجا پیش اون ستون بزرگه کنار
شوان ایستاده لباس زرد تنشه.

به جایی که گفته بود نگاه کردم و تازه متوجه اون مرد
شدم، شوان... کت شلوار سرمه ای تنش بود و نیم
رخش سمت ما.

یه دستش تو جیبش و دست دیگه یه جام بود که
محتویاتش یه مایع سرخ رنگ بود.

دقیقاً مثل زنایی که غیبت پایه‌ی اصلی بحثشونه لبم رو
کج کردم و غرغر کردم:

- خوب جایی وایستاده کنار عشقش.

نگاه جفتمون به همون دختر با اون لباس زرد رنگ زیادی باز بود.

شونه ای بالا انداخت و دماغ گفت:

- فرقی به حال من نداره مهم اینه دل شورش با اونه.

سقلمه‌ای بهش زدم و با ابرو به شورش که هنوز درگیر همون مرد بود اشاره کردم.

- ببینش شک دارم اصلاً فهمیده باشه روناک اینجاست، خودشو واسه لباس تو جر داد به نظرت واسش مهمه اون دختره چی تنشه؟
این یعنی بهت اهمیت می‌ده.

سرش رو به چپ و راست تگون داد و مظلوم خندید.

- ماهلین از وقتی یادمه شورش با من همین بود
همیشه حواسش به من بود این چیزی و ثابت
نمی‌کنه عشق یه چیز دیگه‌ست.

صورت‌م توی هم شد و نگاهش کردم.
چیزی نداشتم که بگم پس سکوت بهترین گزینه بود.

آه کشیدم و با نگاهم دنبال ژیار گشتم.
اینقدر چشم چرخوندم تا پشت جمعیت رقصنده‌ها
پیداش کردم.

دو مرد کنارش بودن و یه دختر جوون.
فاصله زیاد بود اما دلیل نمی‌شد من دستی که روی
بازوش نشست رو نبینم.

دیدم و قلبم فرو ریخت، دستم رو روی میز مشت کردم.
این دختر دیگه کی بود؟! نکنه همونی بود که واسش در
نظر داشتن؟

حس کردم آنی تنم اینقدر داغ شد که نیاز دارم خنک بشم.

چرا اون لعنتی دستش رو از روی بازوی ژیار برنمی داشت؟!

اصلاً چرا خودش حرکت نمی کرد تا اون دست ظریف سر بخوره و پایین بیفته.

نه نمی تونستم تحمل کنم داشتم آتیش می گرفتم.
 دهنم خشک شده بود و احتیاج داشتم ترش کنم.
 چشم چرخوندم، پیش خدمت با سینی جام ها کمی عقب تر بود و من با دست بهش اشاره کردم جلو بیاد.
 عصبی بودم و غول حسادت تمام تنم رو گرفته بود.

جلو اومد و تعظیم کرد.

- در خدمتم خانوم؟

بدون جواب دو تا از جام‌هارو برداشتم که محتویات زرد
رنگی داشتن، یکیش رو به نبات دادم و یکیش رو با حرص
سرکشیدم.

- یواش دختر.

#پارت ۴۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

با صورت جمع شده از تلخی اون مایعی که جای خنک
کردن گلوم رو سوزونده بود و بیشتر آتیشم زده بود به
شهرام نگاه کردم.

با چند قدم خودش رو بهمون رسوند و اون دختر ریزه
میزه هم کنارش بود.

با دیدن ساره یادم رفت پرسم منظورش چیه؟ لبخند
زدم و دستم رو سمتش دراز کردم.

- سلام عزیزم.

مثل خودم لبخند عمیق تری روی لبهاش نشوند و
حین فشردن دستم جوابم رو داد:

- سلام، خوشحالم که باز می بینمت.

- منم همینطور عزیزم، بیشتر از اون خوشحالم که
کنار شهرامی.

لپاش گل انداخت، نیم نگاهی به شهرام اخمو انداخت و
موهای مشکی لختش رو پشت گوشش زد.

- ماهلین می درختی، حاضرم قسم بخورم چشم
نصف آدمای اینجا روته.

متعجب به شهرام نگاه کردم که سری به تأسف تکون
داد و با کنایه تأیید کرد:

- متأسفانه همینطوره.

لحنش اینقدر خنده دار بود که نیشم شل شد و گفتم:

- حالا چرا متأسفانه؟

ساره مشغول احوالپرسی با نبات شد و شهرام حین
مرتب کردن یقه‌ی کتش گفت:

- اونش و بعد می فهمی.

خب کنایه ش اینقدر استرس بهم وارد کرد که تپش قلب بگیرم.

یعنی چی که بعداً می فهمی مگه چی شده بود؟

- یعنی چی؟

بعداً چه خبره؟

پوزخند زد و جواب نداد که لب گزیدم و سرم رو بهش نزدیک کردم.

- باشه نگو فقط بگو چطوری راضیش کردی؟

بادی به غب غبش انداخت و از بالا نگاهم کرد.

- نیازی به راضی کردن نبود کفتر جلد خودمه.

خندیدم، ساره به بازوی شهرام چسبید. شورش هم بالاخره از شر اون مرد خلاص شد و به جمعمون پیوست و کلافه گفت:

- لامصب فک نیست که فولاده.

با لبخند نگاهش کردم، هنوز ردی از لبخند روی صورتش نبود و این نشون می داد چیزی از عصبانیتش کم نشده.

شاید بابت چیز دیگه ای ناراحت بود و نگران این مهمونی بود.

- چطوری ساره؟

ساره تو جواب شورش لبخند زد.

- خوبم تو بهتری؟

رنگت کمی پریده.

- حال همیشه مهم نیست.

اونا مشغول صحبت شدن و من عصبی باز کمی سمت
شهرام خم شدم که گوشش رو به لبم نزدیک کرد.

- اون دختره که عین قورباغه آویزون هژاست کیه؟

#پارت ۴۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

متعجب سر بلند کرد و با اخم به مسیری که با ابرو اشاره
کرده بودم نگاه کرد.

چشم‌هاش رو ریز کرد و حین تگون دادن سرش گفت:

- نمی‌دونم قورباغه‌هه آشنا نیست، اما اون دو تا مردو می‌شناسم.

شیخ سعید و برادرش هستن، از عرب‌های حاشیه‌ی خلیج فارس، دو تا از کله گنده ترین‌ها و البته عوضی ترین‌ها.

تپش قلبم بالا رفت، نمی‌دونم چرا اما همیشه اسم عرب‌ها که می‌ومد می‌ترسیدم.

- خب چرا پیش هژان؟

چپ نگاهم کرد، یه تیکه از میوه‌های خورد شده‌ای که به زیبا ترین شکل ممکن دیزاین شده و روی هر میز یدونه بود برداشت تو دهنش انداخت.

- به نظرت واسه چی؟

بهت گفتم اینجا و این مهمونی واسه همینه کار.

رنگم پرید و نیم نگاهی بهشون انداختم که گرم صحبت بودن، چه کاری می خواست با عرب ها بکنه؟ وای خدای من...

- یعنی واسه کاره؟

شونه ای به بی خیالی بالا انداخت:

- نمی دونم لابد بابت کاره دیگه.

شاید متعجبین از دیدن هژا تو این جمع. در کل هر بار خواستن با هژا دیدار کنن مخالفت کرده، واسه همین که سگ نگهبانشون اینجوری چسبیده بهش.

خودش گفت و خودش خندید، اما من بیشتر حرص خوردم، قطعاً خودش بود. همون دختر نحس.

- الان فارسی حرف می‌زنن؟

ابروهاش رو چند بار بالا انداخت:

- نه هژا عربی بلده.

نفسم رو بیرون دادم، این یعنی زیون اون دختره رو بلد بود، خدایا چرا نمی‌کشی منو؟

نمی‌خواستم پرسم اما داشتم آتیش می‌گرفتم، باید می‌فهمیدم اون دختر ربطی به ژیار داره یا نه؟

- تهمینه می‌گفت واسه هژا یه دختر در نظر دارن از اون ازدواج‌های کاریه چیه؟

به نظرت این دختر همونه؟

- نمی‌دونم ماهلین شاید همونه.

حرصی نگاه ازش گرفتم.

مرده شور اون جواب دادنتو بیرن، می دونی من عاشقشم
به این راحتی می گی شاید همونه.

جام بعدی کنار دست نبات رو برداشتم و باز یه نفس
بالا رفتم، من امشب دیوونه می شدم اینجا.

#پارت ۴۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

با دیدن تهمینه که لبخند به لب سمت ما میومد با
عجله یه تیکه موز تو دهنم گذاشتم تا طعم تلخ اون
زهرماری که خوردم از دهنم بره.

حتی قدم برداشتنش هم ترسناک بود اونم وقتی
مقصدش کنار ما بود و تقریباً همه مون ازش می ترسیدیم.
انگار نبات هم باهام هم عقیده بود که دستش رو روی
دستم گذاشت و زیر لب گفت:

- خدایا به امید تو.

بهمون رسید، دست هاش رو از هم باز کرد و سنگ های
لباس مجلسیش درخشید.

- اوه دخترای من خوش اومدین.

سعی کردم لبخند بزنم هر چند اونم کنار مهران و پسر-
نچسبش جزء دوست نداشتنی هام بود.

هیکل چاقش اجازه نداده بود لباس تو تنش خیلی درست
بشینه اما خب قشنگ بود.

با ساره و نبات و شهرام دست داد.
شورش رو بوسید و نگاهش رو به من داد که باز بی هدف
لبخند زدم. کار دیگه ای به ذهنم نمی رسید.

دستش رو که فشردم، من و از پشت میز بیرون کشید و
مجبورم کرد یه دور بچرخم.

- تو خیلی زیبا تر از اون چیزی هستی که باید و این یه
نعمته.

- دالگ؟

اهمیتی به شورش نداد و دستش رو پشتم گذاشت.

- خوش می گذره عزیزم؟

راضی هستی از مهمونی و میزبانی مون؟

گیج نگاهم رو بین شهرام و شورش اخمو چرخ دادم.
از بین این همه آدم چرا من باید جواب می‌دادم؟

- خوبه تهمینه جون ممنون که دعوتمون کردی.

دور از انتظارم بود اما کمی جلو کشید و گونه‌م رو نرم
بوسید و خودشم با انگشت جای رژ زرشکیش رو از
روی گونه‌م پاک کرد.

- تو خیلی آینده‌ی خوبی داری دخترم، با من بیا
می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

صورت ناراضی شورش و شهرام من رو ترسوند، لبخند
نیم بندی زدم و خواستم ازش جدا بشم که بازوم رو
گرفت و من با عجله گفتم:

- وقت هست حالا، پیش بچه‌هام شاید بریم برقصیم
نه بچه‌ها؟

ساره زود تر از نبات به خودش اومد و با خنده گفت:

- بله می خواستیم بریم برقصیم.

- طول نمی کشه تازه اول شبه، وقت هست واسه رقصیدن.

اینبار پر قدرت تر از قبل بازوم رو کشید که شورش از پشت میز بیرون اومد و راهش رو سد کرد.

- بیلِ وه ایره بِمینِه امانتِ هیژاس
(بذار همینجا بمونه امانت هیژاست)

تهمینه اخم کرد.

- بچو پشتِ میزِگت.

(برو پشت میزت)

#پارت ۴۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

بی توجه به دالگ گفتن با تشر- شورش راه افتاد و من رو
هم پشت سرش کشید.

من و این زن چه چیز مشترکی داشتیم که بخوایم تو جوار
هم باشیم؟

اصلاً چی می خواست نشونم بده؟

خدایا چرا این زن اینقدر ترسناک بود؟
داشتم دنبال راه فرار می گشتم.

اما فقط چند قدم برداشته بودیم که قامت بلند ژیار پیش رومون ظاهر شد.

اخم داشت، قبل از هر چیز نگاهش رو روی تنم چرخ داد و چشم‌هاش رو قسمت باز لباسم مکث کرد.

خوب بود که دالگ با خنده مخاطب قرارش داد تا واسه چند ثانیه منو از اون نگاه مؤذب کننده خلاص کنه.

- خوش اومدی پسر، باورم نمی‌شه اینجا یی؟

شوان گفت اومدی اما گفتم مثل هر سال داره دروغ می‌گه تا کم حرص بخورم.

ژیار چشم ریز کرد، بالاخره نگاه سرخش رو از سینه‌م کند و به چشم‌های تهمینه دوخت، فکش رو فشرد و با ابرو به دستش اشاره کرد:

- دست بکیش.

(دستو بکش.)

تهمینه احم کرد و من بند دلم پاره شد، اصلاً
 نمی‌خواستم دعوا حتی لفظی بینشون شکل بگیره.
 من همین الانم داشتم اون پالس‌های وحشتناک خشم
 رو از مرد پیش روم می‌گرفتم دیگه نمی‌خواستم بدتر از
 این اتفاق بیوفته.

ولی تهمینه انگار هیچ ترسی از مرد پیش رو با اون فک
 سخت شده نداشت که محکم گفت:

- توام وه چن نفر معرفی بگم فقط، عَسَلَت کِلک
 نیخووید.

(می‌خوام به چند نفر معرفی کنم همین، عسلت
 انگشت نمی‌خوره.)

ژیاردو بار گردنش رو به چپ و راست تکون داد و حین
 دست کشیدن به پشت سرش غرید:

- لزومی نیره وه کسی- معرفی بوود عَسَلْگَم وه تِماشَا
کِرْدَنِش خَش خووید، کِلک طرفی باید خوردی گم.

(نیازی نمی بینم به کسی- معرفی بشه، عسلم با نگاه کردن
بهش هم خَش میفته، انگشت که سمتش بیاد خوردش
می کنم.)

متنفر بودم از اینکه بیشتر مکالمه رو متوجه نمی شدم.
فقط چشم هام بین اون دو تا که انگار قصد تیکه پاره
کردن هم رو داشتن چرخ می خورد و داشتم کم کم ریشه
می گرفتم.

- سَخْت نَگِر مِنال ای دوته جورِه پَنجَه ی خُور
میند، توونه خیلی...

(سخت نگیر بچه این دختر پنجه ی آفتابه. می تونه
خیلی....)

خرناس خشمگینی که کشید من نفسم برید و تهمینه
دیگه ادامه نداد.

چه جرأتی داشت با این مرد دهن به دهن می داشت وقتی
تا این حد می تونست ترسناک باشه.

- اگه توواید ای مهمانی جورِ هر سال اوجور که توایید
پیش بچود دوره ای سه گله دوتّه خطِ یکیش دالگ
دی هشدار نیم.

(اگه می خوای این مهمونی مثل هر سال اونجوری که
می خوای پیش بره دور این سه تا دختری خط بکش
دالگ، دیگه هشدار نمی دم.)

#پارت ۴۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

حرفش با اون لحن رعشه برانگیز تموم شد و من و کشید و با خودش همراه کرد.

سمت میزی که پشتش ایستاده بودیم قدم برداشت و من به خیال اینکه کنار بقیه می ایستیم نفس راحت کشیدم اما از کنارشون که گذشت چشم هام گشاد شد و به شهرام نگاه کردم.

انگشتش رو روی گلویش کشید و من وحشت زده لب گزیدم، خدا لعنتش کنه خدای استرس بود.

از بین جمعیت با قدم های بلند می گذشت و اصلاً به این توجه نمی کرد که من با این کفش های پاشنه میخی چطور دارم همراهیش می کنم.

انگار مقصدش دری بود که تو قسمت انتهایی سالن قرار داشت و منم بی چون و چرا پشتش قدم برداشتم.

از کنار هر میزی که رد می شدیم با احترام بهش سلام می کردن و من بیشتر خجالت می کشیدم، الان با خودشون نمی گفتن این دختر کیه که اینجوری خرکشش کرده؟

حدسم درست بود، مقصدش همینجا بود.
در رو باز کرد و من رو داخل هل داد.

اینقدر آنی پیش روم ایستاد که وقت نشد ببینم کجا آورده منو.

فاصله مون نزدیک بود اینقدر که اگه نفس می کشیدم بینیم با بینیش برخورد می کرد.

لعنتی چرا اینقدر تو صورتم خم شده بود؟
چرا اینقدر اخم داشت؟

منکه حرفی نزده بودم، کاری نکرده بودم.

- لباس تو چرا عوض کردی؟

تو مگه با اون کوفتی نیومدی که تأیید من و بگیری این
آشغال چیه تو پوشیدی؟

آب دهنم رو نا محسوس قورت دادم.
تازه فهمیدم مشکل چیه؟
پس بالاخره من رو دیده بود.

نمی شد کوتاه پیام نه الان که با اون بی اعتنایی تحقیرم
کرده بود.
یه تای ابروم رو بالا انداختم و نگاهم رو سرتا پاش چرخ
دادم:

- تأیید تو رو بگیرم؟

چه جالب، می تونم بپرسم تو دقیقاً کی هستی که باید
لباسم و تأیید کنی؟
صبر کن ببینم تو اصلاً دیدی من چی پوشیده بودم که
معترضی؟

هر چند من ایرادی تو لباسم نمی بینم.

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد و کمی فقط کمی
صداش رو بالا برد تا من مثل همیشه ازش حساب ببرم.

- فکر کردی اگه ندیده بودم یا اگه این مزخرف و از
اول پوشیده بودی اجازه می‌دادم بیای؟

حرص خوردم و فکم رو به هم ساییدم، پررو بود خیلی
زیاد.

- من احتیاجی به اجازه ندارم هر چی که بخوام
می‌پوشم به کسی هم ربطی نداره.

#پارت ۴۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو عقب کشید، صورتش حالت عادی گرفت و پوزخند زد، خب این یعنی جوابی می‌داد که من بیشتر از قبل بسوزم.

- آره خب به کسی ربطی نداره چی می‌پوشی، ولی سایز هشتاد سینه‌هات به همه مربوطه که باید ببینن، نوش جونشون مگه نه؟

لب‌هام رو گاز گرفتم، کی گفته بود مردهای با ابهتی مثل ژیار نمی‌تونستن بی‌شعور باشن؟ الان بی‌شعوریش رو تا آخرین حد ممکن ثابت کرده بود.

- تنها کسی که به سایز سینه‌های من توجه کرده تویی، قطعاً بقیه اینقدر هیز نیستن. ماشاالله چشم نیست که عقابه چشمی سایز می‌گیره، واردی‌ها؟

باز اخم کرد، جلو او آمد و من تو اون اتاق کوچیک که حالا می‌دونستم پر از وسایل تمیز کاریه یه قدم عقب رفتم و به اون قفسه‌ی پر از شوینده چسبیدم. اینجا قطعاً اتاق نظافت این سالن بزرگ بود.

سرش رو جلو آورد، اینقدر جلو که بینش به بینیم چسبید و حرف که زد نفسش تو صورتم پخش شد.

- من هیزم، عوضیم، اصلاً کارم نگاه کردن به سکو سینه‌ی مردمه... "نگاهش رو پایین کشید، انگشت اشاره‌ش رو روی سنگ‌های تزئینی روی سینه‌م کشید و لب پایش رو تر کرد و با چیزی که گفت واسه یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت" ولی هیچوقت جذب دختری نمی‌شم که تنش و جز من کس دیگه‌ای دیده باشه، مخصوصاً اگه سینه باشه، چون قسمت مورد علاقه‌مه.

گفت و هر دو دستش رو به قفسه‌ی پشت سرم کوبید، اینقدر محکم که تعداد زیادی از اون مایع‌ها زمین افتاد و یکی شون به شونه‌م خورد و صدای نالم رو در آورد:

- آخ.

شونه‌م رو با دست چسبیدم، بی‌اهمیت نگاه گرفت و پشت به من گفت:

- می‌گم یه لباس دیگه واست پیدا کن، بمون اینجا بیرون نیا.

سرم رو بالا گرفتم و حین ماساژ دادن کتفم گفتم:

- تصمیم گرفتم از روی اون قبری که مرده توش نیست پاشم، پس واسه من تعیین تکلیف نکن، دارم لحظه شماری می‌کنم گورمو از عمارت لعنتیت گم کنم.

یا اون عوضی‌هارو پیدا کن یا یه مدت تحمل کن چون من دارم به سختی تحملت می‌کنم.

نیم رخ صورتش رو سمتم چرخوند اما کامل نچرخید،
راضی از جوابی که بهش دادم محکم ایستادم و اون عادی
تر از هر وقت دیگه گفت:

- هر بی ناموسی که امشب بیاد سمتت،
چشمش روی تنت بچرخه تو حیات همین عمارت آتیش
می زنم.

پس به نفعتی از کنار شورش جم نخوری.
دیگه هم با دالگ هیچ جا نرو.

#پارت ۴۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نفسم تو سینه حبس شده بود اما نمی‌دونم چه دردی داشتم که نمی‌خواستم سکوت کنم و بهش حق بدم، دست به کمر شدم.

حس می‌کردم تیره‌ی کمرم خیس عرقه ولی همچنان دهنم چفت نمی‌شد.

- می‌تونم بپرسم به چه جرمی؟

اصلاً نگاه می‌کنن که نگاه می‌کنن به کسی. چه؟ شاید من بخوام با یکی شو.....

آنی دو قدم جلو اومد و من لال شدم.

با چشم‌های گشاد شده مات رگای درشت پیشونیش که قصد ترکیدن داشت نفس نزددم.

- خودتو با اون یکی چال می‌کنم ماهی قرمز پس صبرم و

لبریز نکن، از عمارت منکه رفتی هر کاری خواستی بکن، الان نه. روشنه؟

اینقدر تحت تأثیر لحنش قرار گرفتم که فقط سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

مکث کرد، کنج لبش بالا رفت و با انگشت شست روی لب پایینم کشید.

قبض روح شدنم رو دید و بدون حرف اضافه‌ای نگاه گرفت، از اون اتاقک بیرون زد و من نفسم رو آزاد کردم. این چه لحن وحشتناکی بود که من رو باهاش مخاطب قرار داد؟

ترسیده بودم اما لبخند زدم.

کاش می‌فهمید این وحشی— بازی‌هاش بیشتر من رو به نزدیک شدن بهش ترغیب می‌کرد منکه پس نمی‌کشیدم.

دستی به موهام کشیدم، لباسم رو مرتب کردم و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون زدم.

با دیدنش پشت در لبخند زدم، نرفته بود و منتظر بود همراهیم کنه.

خیلی دوست داشت نشون بده بی تفاوته اما حُب نمی‌تونست.

خودش قانونش رو نقض می‌کرد و این من و تحریک می‌کرد به بیشتر نزدیک شدن بهش.

بی‌اعتنا راهم رو کشیدم و از کنارش گذشتم،
اینقدر قدم‌هام رو بلند برداشتم که خیلی زود به بچه‌ها
رسیدم و بین ساره و نباتی که کنار هم بودن ایستادم.
جا رو برام باز کردن و نبات نگران گفت:

- چی شد؟

سر بالا انداختم.

- هیچی واسه لباسم غرغر کرد مهم نیست.

ساره ریز خندید و با حس خوبی گفت:

- دلم می‌خواد دست تهمینه رو ببوسم و بهش التماس کنم هر روز این مهمونی و بگیره.

دو سال بود شهرام حتی جواب پیغامم و نمی‌داد، نمی‌دونین چه حالی شدم وقتی دیروز پیغام داد گفت می‌خواد همراهیم کنه.

نگاهش کردم، برق توی چشم‌هاش وقتی به شهرام نگاه می‌کرد دیدنی بود.

این دختر عاشق بود و می‌شد اینو از تو چشم‌هاش خوند، چی شده بود که به اون جا کشید؟

خیانت؟

نه نمی‌تونست به کسی. که اینقدر دوسش داره خیانت کنه.

شهرام کنار شورش دو قدم عقب تر از ما ایستاده بودن. ژیار خشمگین باز ناپدید شد و من قبل از اینکه چشم بچرخونم واسه پیدا کردنش

یه شات دیگه از اون مایع تلخ رو سر کشیدم.

- ماهلین سرمون و به باد ندی امشب، چه واردم هستی!

#پارت ۴۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به نبات انداختم.

سیخ ایستاده بود و حتی یه سانت تکون نمی خورد که مبادا شورش رو عصبی کنه، پشتمون به دیوار بود و قرار نبود کسی دیگه تنش رو تا اینجا بودیم ببینه.

- خیلی هم وارد نیستم، یه وقتایی با رعنا دوستم یه شیطنت‌هایی می کردیم اونم فقط واسه کشف اینکه

چه حسی می‌تونیم داشته باشیم اما خب من همیشه
اینقدر می‌ترسیدم که یه پیک بیشتر نمی‌خوردم.

خندید و با ابرو به شات توی دستم اشاره کرد.

- پس الانم همون قانون و بذار، این سومین شاتیه که
می‌دی بالا مست می‌شی‌ها؟

فقط لبخند زدم.

نمی‌دونم چرا ولی من واقعاً می‌خواستم که مست بشم.
می‌خواستم واسه چند ساعت هم شده یادم بره چطور
زندگیم دست‌خوش طوفان به اون سهمگینی شده.

- نبات من می‌خوام مست بشم.

شنیدی می‌گن وقتی مست بشی. همه چی یه جور خاصی
خوبه؟ من می‌خوام مست بشم تا شده برای چند ساعت
همه چی یه جور خاصی خوب باشه.

آه پر دردی که از ریه‌هاش بیرون داد حال من رو هم
گرفت و چیزی که گفت دلم رو به درد آورد.

- کاش می‌شد با مست شدن واسه همون چند ساعت
آرزو هامون و تو بغلمون بگیریم.

چرا آرزو هامون ازمون فرارین ماهلین؟

- وای خدا.

خواستم با یه کلمه هم شده به نبات دلداری بدم اما
صدای ترسیده‌ی ساره باعث شد بهش نگاه کنم.

- چی شد؟

با ابرو به پیش رو اشاره کرد و لب زد:

- مهران داره میاد، می ترسم ازش، همش فکر می کنم پشت اون چهره ی مهربون و متشخص یه گرگ خوابیده که قراره انتقام شهرام و ازم بگیره.

نگاهم رو به مهران دادم.

خیلی محکم قدم برمی داشت و دیگه تو صورتش هیچ اثری از اون سردرگمی و خشم نبود.

انگار این مدتی که ازمون فاصله گرفته بود خوب تونسته بود به خودش مسلط بشه.

بهمون که رسید خیره به ساره نگاه کرد و با مکث رو به من لبخند زد.

- برقصیم؟

فقط نگاهش کردم، واسه جواب رد دادن دنبال یه جمله ی درست بودم که نگاهش رو به نبات داد.

- همگی، هم نبات هم ساره بریم یه کمی خوش بگذرونیم.

#پارت ۴۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات به شورش نگاه کرد، نمی دونم در مورد چی حرف می زدن که اصلاً بهمون نگاه هم نمی کردن.

ساره با لبخند محجوبی گفت:

- شهرام...

مهران کمی جدی حرفش رو قطع کرد:

- من می گم بریم نیازی به اجازه‌ی شهرام نیست هوم؟

و این یعنی شهرام این وسط چیکاره‌ست که اسمش و میاری.

در واقع بدم نبود، اینقدر اینجا ایستاده بودیم که پاهامون گزگز می کرد.

از طرفی الکل خونم اینقدر بالا رفته بود که نیاز داشتم اون هیجان رو به جوری تخلیه کنم.

پس نگاهی به جفتشون انداختم و ابرو هام رو چند بار بالا انداختم:

- بریم دخترا خسته شدیم اینقدر به لنگه پا اینجا وایستادیم.

نگاه نبات همچنان روی شورش بود که من سرم رو زیر گوشش بردم و توپیدم:

- اینقدر چشت بهش نباشه، کاری کن چشم اون روت باشه.

سکوت کرد، انگار اونم مثل من می خواست کاری کنه که به چشم بیاد.

چی می کشیدیم ما از دست این دو تا برادر سنگدل که فقط به خودشون فکر می کردن؟

تردیدش رو دیدم و دستش رو کشیدم.

با دخترا همراه شدم و مهران هم با لبخند پشت سرمون قدم برداشت.

حالا که اینجا بودیم چرا نباید خوش می گذروندیم؟

پیست رقص اینقدر شلوغ بود که تقریباً جا واسه ایستادن نبود.

موزیک هیپ هاپی که داشت پخش می شد همه رو به وجد آورده بود و هیچکس روی پا بند نبود.

ما هم شروع کردیم به تگون دادن خودمون. ساره و
مهران یه چیزایی حالیشون بود اما من و نبات فقط تگون
می خوردیم و عملاً شلنگ تخته هوا می کردیم.

بعد دومین چرخش از خنده ریه رفتیم و نبات گفت:

- من بلد نیستم.

نمی دونم چرا همه چیز اینقدر برام خنده دار بود، از ته
دل خندیدم و چرخ مسخره‌ای به تنم دادم.

- منم بلد نیستم فقط تگون بخور.

#پارت ۴۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستش رو گرفتم و یه دور چرخوندمش.
بلند خندیدم و بی توجه به جمعی که سنگینی نگاهشون
رو خوب حس می کردم به تنم پیچ و تاب دادم.

از تحرک زیاد تموم تنم خیس عرق شد.
فضای سالن با اینکه پر از تهویه و کولر بود اما حالا که
می رقصیدیم اینقدر گرم شده بود که موهام پشت سرم
به گردنم چسبیده بود.

آهنگ عوض شد و همزمان با ساره و نبات جیغ
کشیدیم.

حالا این همون ریتمی بود که می خواستیم.
یه شیش و هشت رقصی جذاب که خراب قر دادن بود.

حالم خوب بود، شایدم اون چند تا پیک الکل سر خوشم
کرده بود، هر چی که بود این حال رو دوست داشتم.

- نبات قرو داشته باش.

کمر و باسنم رو همراه آهنگ چرخوندم و قهقهه‌ی بلند
مهران رو شنیدم.

همراه با ریتم بشکن می‌زد، باز چرخیدم که جای نبات رو
گرفت و حالا اون پیش روم بود.

لبخندش گشاد بود و مردونه و شیک می‌رقصید.

- تو دلبر ترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم،
چقدر قشنگ می‌خندی ماهلین، دلم رفت برات.

حس می‌کردم هوش و حواسم سر جاش نیست اما با این
حال هیچ از چیزی که گفت خوشم نیومد، به تکیه
دادن با ریتم دست و کمرم ادامه دادم و بی‌خیال گفتم:

- ولی این دلبریا واسه یکی دیگه ست، یکی که بالاخره
من و می بینم مهران.

جلو اومد، اینقدر که فاصله ش باهام کم شد و حین
رقصیدن مدام بهش می خوردم و این کلافه می کرد.

- او نی که تو رو تا حالا ندیده دیگه نمی بینم دختر،
من و بینم خب؟ من و...

بی اهمیت به لحن عصبیش ازش فاصله گرفتم و باز رو
به روی نبات مشغول رقصیدن شدم، خندید و با قرار
گرفتن مرد درشت هیکلی دقیقاً وسط من و نبات سر کج
کردم.

پشتش به من بود و رو به نبات داشت می رقصید، علناً
من رو کنار زده بود و خودش داشت نبات رو همراهی
می کرد.

یه دور دور نبات چرخید و پشتش ایستاد.

نبات معذب خواست عقب بکشه که دستش رو روی
پهلوهاش مشت کرد و اجازه نداد.

نمی‌دونم مهران چرا کاری نمی‌کرد، چشم چرخوندم تا
ازش بخوام کاری کنه اما نبود.
باید خودم دست به کار می‌شدم اما با این سرگیجه
می‌شد؟

- تا خونتو نریختم گورتو گم کن.

خدایا چشم‌هام دو دو می‌زد و سرگیجه نمی‌داشت درست
تمرکز کنم اما اینی که با خشم ساعد اون مرد رو گرفته
بود شورش بود.

مرد با غرور به صورتش نگاه کرد و حین عقب کشیدن
دستش حق به جانب گفت:

- پارتتر نداشت.

- پارتیش منم.

#پارت ۴۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

مرد دست هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد.
رنگش پرید و با عجله به اطراف نگاه کرد، انگار دنبال
کسی می‌گشت که بتونه بهش کمک کنه.

- نمی‌دونستم با راشدهاست، عمدی نبود.

شهرام هم خودش رو رسوند و شورش با دست به بیرون
پیست رقص اشاره کرد.

- حالا که فهمیدی برو و تا آخر مهمونی نبینمت.

مرد جوون تعظیم کوتاهی کرد و با چشم زیر لبی از جمع به سرعت دور شد.

نگاهم رو با لبخند از مسیر رفتنش گرفتم و به خاطر سرگیجه تکون کوچیکی خوردم.

ژیاریار گفته بود حتی شنیدن اسمش هم تن همه رو می‌لرزونه، قبلاً شنیده بودم و الان به چشم دیدم.

شورش نگاهش رو به نبات رنگ پریده داد و لبخند زد.

- قلبم درد می‌کنه من و تا اتاقم همراهی کن اونجا با هم در مورد اینکه چی شد به خودت اجازه دادی با این لباس این وسط با اون طنازی قریب‌دی صحبت می‌کنیم.

نبات رسماً رنگش عین گچ دیوار شد، نیم نگاهی به من انداخت و ترسیده گفت:

- من... من... فقط رقصیدم به خدا.

- مشکلی نیست عزیزم بریم.

شورش با احترام اشاره کرد راه بیفته.
شدیداً حس می کردم رفتارش مثل یه قاتل خونسرده،
چون چهره اش نشون از خشمش داشت اما لحنش به
شدت آروم بود.

اوناکه راه افتادن شهرام بازوی راست ساره و بازوی
چپ من و گرفت.

- شما هم اگه نمی خواین تو یه اتاق دیگه به خدمتون
رسیده بشه بفرمایین سر جاتون.

هنوز دلم می خواست برقصم اما ترجیح دادم برم و بعد
از چند پیک دیگه نوشیدن به جمع اضافه بشم.

حالا که هیچ خبری از ژیار نبود و داشتم واقعاً به این
نتیجه می رسیدم که هیچ حسی بهم نداره.

می خواستم ذهنم رو منحرف کنم، من هیچوقت واسه
داشتن هیچ چیزی اینقدر مصمم نبودم اما این مرد چیزی
نبود که بتونم ازش بگذرم.

#پارت ۴۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

خیره به جمعیتی که تو سالن بودن پیک بعدی رو بالا رفتم.

هنوز اینقدر درک از اطرافم داشتم که زمزمه‌های ریز ساره رو واضح بشنوم و بفهمم چه تلاشی واسه حرف زدن با شهرام می‌کنه.

شهرامی که کنار ساره یه مرد دیگه بود، کاملاً از اون پسر- شیرین و دوست داشتنی فاصله گرفته بود و دقیقاً نقطه‌ی مقابلش رو واسه این دختر به نمایش گذاشته بود.

و این بد بود خیلی بد اگه واقعاً روی خوشش واسه بقیه بود و بدش واسه همسری که الان مثل یه غریبه بود.

- باید با هم حرف بزنیم شهرام با بی محلی که چیزی درست نمی شه.

شهرام یه شات بالا رفت و حین انداختن یه دونه پسته تو دهنش جواب داد:

- من حرفی ندارم بزنم.

- باشه زن فقط گوش کن بین من چی می گم.

گیلاس هنوز جلوی لب هام بود و من حرکت پر از خشم شهرام رو دیدم.

سرش رو جلوی صورت ساره گرفت و از لای فک قفل شده غرید:

- تو به من خیانت کردی ساره، دقیقاً چه مزخرفی داری بگی که آتیش قلبم و خاموش کنه؟

ساره نیم نگاهی به من انداخت و من چشم هام روبه رو
به رو دوختم.

نمی خواستم فکر کنه دارم فضولی می کنم.

پس نگاهم رو به شوان دادم، کنار مهران ایستاده بود و
بلند قهقهه می زد.

اخم کردم، وقتی می دونست برادرش با این مرد چقدر
مشکل داره چرا باهاش گرم می گرفت؟

- من خیانت نکردم صحنه سازی بود.

شنیدم و همزمان با شهرام نفس منم تو سینه حبس شد.
دیگه نتونستم بی تفاوت باشم، با چشم های درشت شده
نگاهشون کردم و دیدم که رنگ شهرام رو به سفیدی
رفت و لب زد:

- بازی خوبی نیست ساره، دو سال گذشته اون کثافت و هم نزن که حالم از بوی گندش بهم می خوره، من عکساتونو دیدم، چه صحنه سازی ای؟

#پارت ۴۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ساره کمی عصبی شد و صداش رو بالا برد.
حق داشت، حتی منم که فقط اون داستان رو شنیده بودم شک داشتم به حقیقت داشتنش چطور شهرام شک نکرده بود؟

- همش می‌زنم، تو چی دیدی شهرام، چیزی که من خواستم ببینی، من و تو بغل یه مرد تو تخرمون؟ اینو دیدی آره؟

من چی کم داشتم تو زندگی؟

چه کمبودی داشتم که بخوام به یه مرد دیگه فکر کنم؟ اصلاً با خودت فکر کردی چرا فردای تولدم وقتی اونقدر بهمون خوش گذشت، وقتی اینقدر پر عشق بودیم، وقتی من با تمام احساسم بهت گفتم حاضر نیستم یه لحظه ولت کنم باید همچین اتفاقی میفتاد؟

تو اصلاً من و شناخته بودی شهرام؟
تو واقعاً دوسم داشتی؟

شهرام دستش رو مشت کرد، چشم تو چشم ساره با خشم لب زد:

- دوست داشتم؟ داری این سؤال و ازم می‌پرسی؟
من جون دادم برات و تو توی تختی که من می‌پرستیدمت با یه مرد دیگه خوابیدی.

- من با یه مرد دیگه نخواستیدم اینقدر این جمله‌ی کثیف و تکرار نکن.

تو اون موقع اینقدر خشمگین بودی که حتی ندیدی من تو اون عکسای که به زور اسلحه گرفته شده بود لباس تنمه.

شهرام داشتن ازت فیلم می‌گرفتن، وقتی اون سیامک بی‌پدر تک تیرانداز بابام تو رو نشونه گرفته بود من داشتم می‌دیدمت.

کنار شورش بودی تو حیاط عمارت بابای خودم، می‌گفتن اگه انجام ندی همونجا می‌کشتن تو چطور می‌تونستم اهمیت ندی تو بگو؟

تپش قلبم بالا رفته بود، ساره تند تند می‌گفت و من شر شر عرق می‌ریختم.

زندگی مافیا همین بود، درست شبیه همونی که تو فیلمای دیده بودم.

تهدید، اسلحه، خون، وحشت.

- چرا به خودم نگفتی، چرا نگفتی تا یه گوهی بخورم؟

اصلاً می‌داشتی بکشنم، من بعد اون شب هر روز مردم
می‌فهمی هر روز.

ساره دستش رو روی گونه‌ی شهرام گذاشت و اینبار
ملایم تر لب زد:

- بابا نمی‌خواست ما با هم باشیم، همونجور که بابای
تو نمی‌خواست، نتونستم اینو بهت بگم نداشتن،
تهدیدم کردن شهرام اگه صحبت جون خودم بود
می‌مردم نمی‌داشتم گند بزنی به زندگیمون می‌خواستن
تو رو بکشن.

با خودم فکر کردم کاری که می‌خوانو می‌کنم و تو رو
خلاص می‌کنم، اما نشد هیچ وقت نتونستم فراموشت
کنم.

شهرام کلافه عقب کشید، صدای جیغ رقصنده‌ها به
هوا بلند شد و من گیج سرم رو تکیه دادم.

- تموم کن ساره من اون دفترو بستم دیگه بازش نکن.

#پارت ۴۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

- چرا بازش نکنم؟

من عاشقتم، بیا بریم شهرام، بریم بیرون این شلوغی
حرف بزنیم.

من همه چی و با دلیل و مدرک بهت توضیح می‌دم، من
هیچوقت بهت خیانت نکردم تو جون منی چطور کسی و
جات بیارم؟

شهرام چند بار توی موهاش چنگ زد و من کمی جلو
رفتم.

باید کاری می کردم این تردید رو کنار بذاره، الان شهرام فقط احتیاج داشت یکی سمت راه درست هدایتش کنه.

دهن که باز کردم اینقدر صدام کشدار بود که خودمم متعجب شدم.

- حق با... ساره ست شهرام برید با هم... حرف بزنین، دو سالتون حروم شد، بقیه ش و حفظ کنین.

شهرام خیره نگاهم کرد و عصبی توپید:

- تو چرا اینقدر مستی دیوونه؟
با این حال ولت کنم برم که گند بزنی؟

لبخند زدم و با چشمک ریزی گفتم:

- من از جام جم نمی خورم خیالت راحت، برو به حرفش گوش کن یه درصد فکر کن راست می گه، دلت داشتن دوبارهش و نمی خواد؟

نگاهش رو به ساره داد و ساره با التماس گفت:

- خواهش می کنم شهرام به حرفم گوش کن، به خدا این آخرین باریه که سعی می کنم باهات حرف بزنم، قانع نشدی... برمی گردم.

شهرام مشتش رو روی میز کوبید.

- گند بزنن به امشب، بریم. فقط ده دقیقه ساره فقط ده دقیقه.

- باشه قول می دم.

نگاهش رو به من دوخت و من با نیش باز گفتم:

- فقط ده دقیقه...

شهرام چپ نگاهم کرد و جلو اومد، نگاهش رو به اطراف
چرخ داد و آروم گفت:

- مشروب نخور، با مهران دم خور نشو، از جاتم
تکون نخور.

- چشم.

مردد بود اما ساره بالاخره بازوش رو کشید و با خودش
همراهش کرد. چقدر دلم می خواست به نتیجه برسن،
شهرام عاشق ساره بود اگه نبود تو این دو سال یه جوری
طلاقش می داد.

اما نخواسته بود و این یعنی ته دلش یه امیدی واسه برگردوندن این زندگی داشت.

مطمئنم به اینکه ساره مجبور بوده فکر هم کرده، شاید به خیلی چیزای دیگه هم فکر کرده بود که اسمش هنوز تو شناسنامه‌ش بود و اینقدر هواس رو داشت.

چرا باید زنی که بهش خیانت کرده رو نگهداره، یا واسه اومدنش به مهمونی این مدلی اونجوری خودش رو به آب و آتیش بزنه؟

قصه از سمت شهرام کاملاً باز بود و می‌شد فهمید چه خبره، امیدوار بودم ساره بتونه این مرد زخمی رو قانع کنه و جفتشون به آرامش برسند.

#پارت ۴۹۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

خیره به مرد پیش روم داشتم دم و باز دمم رو نا محسوس روی ریتم بیرون می دادم تا کمی از خشمم کم بشه.

حضورم تو این مهمونی به اندازه‌ی کافی عذاب آور بود، در کنارش تحمل رفتارهای اون دختر که رسماً داشت تو این مهمونی حرف اول رو می زد کاری با روانم کرده بود که هیچ تمرکزی نداشتم.

توجه همه رو به خودش جلب کرده بود و من حسرت می خوردم که چرا نتونستم فک اون مرتیکه‌ی هول رو وقتی کنار گوشم از زیبایی اون دختر گفته بود خورد کنم.

دستم تو این مهمونی بسته بود.
 نمی‌توستم واکنشی- نشون بدم که ماهلین بشه رأس
 نقشه‌هاشون واسه زمین زدن من.
 پس سکوت کردم و فقط پر از خشم شدم.

- گوشت با منه هژا؟ احتمالاً طرف تو این مهمونیه
 خبر موثق دارم.

پلک روی هم فشردم و واسه به دست آوردن تمرکز
 گوشه‌ی بینیم رو خاروندم.
 باید خشمی که تو سالن تمام رگ‌هام رو منقبض کرده
 بود رو روی تن و بدن این مرتیکه‌ی بی‌ناموس خالی
 می‌کردم.

- بالای پونصد نفر اینجان رسول که حداقل
 نصفشون دشمن من حساب می‌شن، چطوری اون
 حرومزاده رو بینشون تشخیص بدم

بی‌رگ؟

اون شبی که زنگ زدی گفתי بیا به این مهمونی نگفتی
هیچ گوهی دستت نیست، گفתי بیا اطلاعات دارم غیر
اینه؟

رنگش پرید و یه قدم عقب رفت.

فضای بیرون عمارت تونسسته بود کمی حالم رو خوب
کنه اما همینجا هم با وجود رسول احساس تهوع داشتم.
سیگارش رو ترسیده تو حیاط انداخت و چند بار پشت
هم دور لب‌های سیاهش دست کشید.

- قربان من دارم بیست و چهار ساعته سگ دو می‌زنم،
بی‌پدرا کارشون خیلی ردیفه به هر کی می‌رسم نیست و
نابود می‌شه.

انگار خط به خط کارای ما رو زیر نظر دارن آقا.

پوف کلافه ای کشیدم و با خشم یه سیگار از پاکتش
بیرون کشیدم، رسول با عجله فندکش رو بیرون کشید تا
با چاپلوسی روشنش کنه اما من فقط به یه نگاه خشن
بسنده کردم و با فندک خودم سیگارم رو آتیش زدم.

- داری حوصله مو سر می بری رسول، اگه نمی تونی
کاری بکنی من و معطل نکن.

اگه اونا کارای مارو زیر نظر دارن پس تو ازشون جلو
باش. نه یه قدم ده قدم.

من اون حروم زاده هارو می خوام، وقتت داره تموم می شه،
یادته که جونت گروه این کاره، ثانیه شمار قطع شدن
نفست شروع شده.

رنگ به صورتش نموند، قبض روح شده بود مرتیکه ی
جون دوست کثافت.

- نه... نه آقا خیالت جمع... تو فعلاً برو سراغ همون
یارو من بهش مشکوکم.

اخم کردم، بهش پشت کردم و حین رفتن سمت ورودی
اون عمارت منحوس گفتم:

- تو نمی‌خواد بهم یاد بدی چیکار کنم، جلو چشمم
نبینمت رسول به اندازه‌ی کافی ری*دی به اعصابم
با اون اطلاعات تخم*یت.

#پارت ۴۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

همین چند دقیقه بیرون موندن هم تونسته بود کمی
حالم رو بهتر کنه، باید می‌رفتم داخل تا حواسم بیشتر به
ماهلین باشه اما تو درگاه در با مهران سینه به سینه
شدم.

خیره نگاهش کردم، دست‌هاش تو جیبش بود و مثل
همیشه با دیدنم اخم‌هاش رو توی هم کشید، خیانت
آدمارو عوض می‌کرد، تو یه لحظه دوست رو به دشمن

تبدیل می کرد و عشق رو به نفرت حالا مهران جزء
گزینه ی اول بود.

دوستی که خیلی راحت به دشمن تبدیل شد.

حرفی نداشتم بزنم، خواستم از کنارش رد بشم که بازوم
رو با خشم گرفت و با نفرت گفت:

- اگه اینجام و حاضر شدم رخ به رخت و ایستم باهات
حرف دارم پس مثل اینکه یه روح پیش روته رفتار
نکن.

با یه تکون سخت بازوم رو از تو چنگش بیرون کشیدم و
پوزخند زدم.

- با آدمی که خیلی وقت پیش مرده مثل روح رفتار
نمی کنن اون خود روحه.

فک روی هم سایید و پلک روی هم فشرد، دلیل کنترل
خشمش همون دلیل لعنتی من بود، این مهمونی دست
و پامون رو بسته بود.

- حرف دارم.

سری به تأیید تکون دادم، بدم نمیومد بشنوم چی می‌گه،
هر چند شوان پیش زمینه‌ش رو حاضر کرده بود و من
هیچ بدم نمیومد مشتم فک استخونی مرد پیش روم رو
با خشم ببوسه.

بی‌توجه بهش عقب گرد کردم و پله‌هارو در پیش گرفتم،
خوب می‌دونستم این مکالمه با یه همکلام شدن ساده به
پایان نمی‌رسه پس هر چقدر از این جمع فاصله
می‌گرفتم واسه اعتبار جفتمون بهتر بود.

صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم، پله‌هارو رد کردم
و سمت پشت باغ قدم برداشتم، اینجارو از بر بودم.
عمارت کودکیم، روزهای خوشی که کنار مادرم داشتم.

تو نقطه‌ی کور پشت ساختمون ایستادم و سمت مهران چرخیدم، نگاهش رو به اطراف چرخ داد و همراه با کجخند غلیظی گفت:

- خاطرات گزینه‌های خوبی هستن واسه اینکه بدونیم از کجا به کجا رسیدیم، وقتی تو عمارت با تویی که مثل برادر بودی بزرگ می‌شدم هیچوقت فکرش و نمی‌کردم که اینقدر ازت متنفر بشم.

کام آخر رو گرفتم، از سیگاری که به ته رسیده بود و من فقط تک کام اول رو موقع روشن کردن گرفته بودم، با چشم‌های ریز شده از دود غلیظش نگاهش کردم، سیگار رو زمین انداختم و حین له کردنش با کف کفشم گفتم:

- اومدی اینجا تجدید خاطره کنی؟

- نیازی به اومدن اینجا نیست من هر روز و هر شب
به اون خاطره‌ها لعنت می‌فرستم، حرفم چیز
دیگه‌ست.

سری با تأیید تکنون دادم.

- پس لعنت امشبتم بفرست و بگو چی می‌خواهی؟

#پارت ۴۹۵

#هیزا

#مهري_هاشمي

مکث کرد، واسه گفتن چیزی که می خواست مردد نبود
اما دنبال گزینه ای می گشت که باهاش من رو بیشتر
بسوزونه.

پس شروع کرد.

- اون موقعی که با نامردی من و کنار زدی و مُسلم و
کشتی...

نه اینو نمی تونستم تحمل کنم.
انگشتم رو سمتش گرفتم و قبل از تموم کردن جمله ش
با خشم غریدم:

- مسلم و من نکشتم تو کشتی، با خیانت، با خیانتی
که جفتون کردین، پس من و مقصر ندون.

سرش رو به تأسف تگون داد.

- می‌تونستی بگذری، می‌تونستی چشم ببندی، تو
زندگیم و گرفتی، اعتبارم و گرفتی، تمام داراییم و ازم
گرفتی و بهترین دوستم و. چطور می‌تونی با خونسردی
پیش روم و ایستی و من و مقصر بدونی؟

گوشه‌ی ابروم شروع کرد به پریدن، سال‌ها گذشته بود و
هنوز این بحث مهم‌ترین دلیل نزاع ما بود.

خیانت کرده بودن، با ماشینای من مواد وارد کرده بودن
و شاکی بودن؟

عجیب بود که کوتاه اومده بودم و این مرد که نون و
نمک هم رو خورده بودیم پیش روم بود و جرأت می‌کرد
ازم حساب پس بگیره.

- مواد خط قرمز بود می‌دونستین و خیانت کردین،
من و مقصر— ندون مهران گفته بودم بهت، رحم
نمی‌کنم به کسی که خیانت کنه.

خشن دو قدم جلو اومد و تو صورتم فریاد کشید:

- زندگیم و گرفتی، نابودم کردی، بارمو به پلیس لو دادی لعنتی مسلم به خاطر تو اعدام شد.

خیره به صورت سرخ شده از خشمش با لحن خونسردی لب زدم:

- همین الان اگه باز همچین غلطی بکنی نمی‌ذارم اون همه مواد وارد این کشور کنی و این همه آدم و بدبخت کنی.

بیشتر آتیش گرفت و وحشی— موهایش رو چنگ زد و کشید:

- وای وای بین چی می‌گه؟

لعنتی تو خودت عوضی ترین آدم این کره‌ی خاکی هستی، حیوون از چی داری حرف می‌زنی جون مردم؟ از کی شروع کردی جا پای بابای حرومزادهت بذاری یادت میاد؟ تو سال‌هاست داری کثافت کاری می‌کنی.

حرف هاش اینقدر عصبیم کرده بود که فکش رو خورد
کنم اما داشتم خودم رو شکنجه می دادم که بشنومشون،
که یکی اینارو بهم بگه و من باز به این باور برسم که اون
دختر کنار من حروم می شد و فکر اضافه نکنم.

- من مجبور شدم جا پای اون پدر به قول تو
حرومزاده بذارم تو که من و خوب می شناسی، نامردی
درست، از پشت خنجر زدی اونم نوش

جونم، اما اینو هیچوقت یادت نره اون زمانی که همه
تون غرق کثافت خانواده تون بودین تنها دغدغه ی من
درس بودو مادرم، مهران جوری حرف نزن که نمی دونی
شاهو من و با جون مادرم تهدید کرد که الان این حیوونی
که می بینی پیش روت ایستاده.

#پارت ۴۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه قدم عقب رفت، یادآوری اون خاطرات جز درد چیزی نداشت، مهرانم همین و می خواست درد کشیدن من.

- ولی بعد به درک واصل شدنش خودت به خواست خودت ادامه دادی، تو یه هیولایی لعنتی واسه من دم از انسانیت می زنی؟

تا وقتی که زنده ام هر وقت که بتونم بهت یادآوری می کنم تو باعث مرگ مسلم شدی، تو قاتلی عوضی.

لبخند زدم، حرف هاش احمقانه بود. بعد چیزایی که تجربه کرده بودم این حرف مسخره ترین چیزی بود که می تونست من و آزار بده.

درسته به خواست خودم ادامه داده بودم چون مادرم مرده بود، چون شیلان تو زندگیم بود و سیروان تنها امیدم، باید قوی می موندم تا ازشون مواظبت کنم.

هر چند نتونستم و آخرش جفتشون قربانی گنداب زندگی
من شدن.

مشتم رو کنار رونم فشردم ولی خونسرد گفتم:

- تو دنیای ما تاوان خیانت مرگه حتی اگه همخونت
باشه، واسه من دم از مردونگی نزن وقتی با
دست‌های خودت عموتو کشتی، راستی چرا؟
خیانت کرده بود نه؟

آرواره‌هاش داشت خورد می‌شد و خون کل صورتش رو
گرفته بود، رازی که قسم خورده بودم به گور بیرم رو به
زبون آورده بودم.

دیگه چی مونده بود بینمون که وفاداری بمونه؟
اون موقع مهران دوست بود و الان از دشمن بدتر.

مثل گرگ آماده به حمله جلوم ایستاده بود و با هر کلامی
که به لب می‌آورد صدای فکش بلند می‌شد.

- بیژن دورمون زده بود.

انگشتم رو سمتش گرفتم.

- دقیقاً مثل شما، تو خاندانتون وراثتیه. پدرت می‌دونه که برادر کوچیکش و کی کشته؟

سرش رو به طرفین تگون داد و سعی کرد جوری رفتار کنه که انگار براش مهم نیست.

- چیه حالا می‌خوای من و لو بدی؟

آخ آدم فروشی هم تو خون توئه، ولی این وراثتی نیست چون بقیه‌ی مردای خاندانت واقعاً مرد بودن فقط تو بینشون نامردی.

تو سکوت نگاهش کردم، این بحث زیادی کش پیدا کرده بود وقتی می‌دونستیم تهش نمی‌تونیم خون همو بریزیم، نه اینجا.

پس سرم رو تکون دادم و محکم گفتم:

- وقت تمومه، گفتم و شنیدم.

خواستم از کنارش بگذرم که با چیزی که روی لب‌هاش جاری شد دیگه نتونستم آرامشم رو حفظ کنم.

- اسم نحستو از روی ماهلین بردار من می‌خوام اون دختر.

حتی اجازه ندادم جمله‌ش تموم بشه، چرخیدم و با تمام توانم مشتم رو روی فکش خابوندم. فریادی از درد کشید و به عقب پرت شد و من سمتش هجوم بردم.

- چه گو*هی خوردی لاشخور؟

#پارت ۴۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

به خودش اومد و ضربه‌ی بعدی رو مهار کرد و نعره زد:

- می‌خوامش، دست گذاشتم روش، می‌گیرمش ازت.

خشم دیگه جایی تو حسی. که من داشتم نداشت، خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود و تمام خونم به صورتم هجوم آورد.

من تمام سعیم رو می‌کردم تا اون دختر رو از این دنیای لجن خلاص کنم اونوقت این حرومزاده دم از خواستنش می‌زد؟

پام رو بالا آوردم و با تمام توانم به ساق پاش کوبیدم:

- اسمشو نیار کثافت، نمی‌ذارم نگاهت بهش بیفته.

یقه‌م رو گرفت و تو صورتم فریاد کشید:

- کثافت می‌گم عاشقم، عاشقشم بفهم دست از سرش بردار، تو که نمی‌خوایش، تو که بهش نگاهم نمی‌کنی ولش کن اسـمتو بردار از روش من می‌خوامش...

انفجار خشم همینجا بود وقتی به جنون رسیدم و با خشم اسلحه‌ی پشت کمرم رو برداشتم و روی پیشونیش گذاشتم.

من بدون مکث شلیک می‌کردم.
من مغزش رو سوراخ می‌کردم که دم از عاشق شدن می‌زد.

کیو می خواست فرشته‌ی نجات من رو؟
کسی که من رو به زندگی برگردونده بود؟

اما نشد، فریاد بلند شوان وقتی اسمم رو به زبون آورد
نداشت.

- هژا صبر کن چیکار می کنی؟

هر دو نفس نفس می زدیم و خیره به هم بودیم، هنوز
می خواستم که شلیک کنم، می خواستم که جسم
متعفنش پیش چشمم جون بده و من تا وقتی آخرین
قطره‌ی خونس از کالبدش بیرون می زنه نظاره گر باشم،
اما شوان جاش رو با مهران عوض کرد و حالا اسلحه رو
پیشونی اون بود.

- غلافش کن هژا.

فک روی هم ساییدم، اسلحه رو با مکث از روی
پیشونی شوان کشیدم و مخاطب قرارش دادم:

- یه بار دیگه اسم ماهلین و بیاره زنده نمی دارمش، اینو تو هم تو گوشت فرو کن که ضامن جونش شدی.

دست هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد.
صدای نفس‌های عمیق از روی خشم مهران فضا رو گرفته بود و این به خشمم دامن می‌زد.

- خيله خب هژا فهمیدیم، اون دختر خط قرمز توئه دورش و خط می کشیم. هوم؟
بهتره برگردیم به مهمونی.

نگاه از صورتش گرفتم و حین گذشتن از کنارش اسلحه رو پشت کمرم گذاشتم.
لعنت به این شب و لعنت به این مهمونی.

#پارت ۴۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

با اعصاب خراب وارد سالن شدم.
مهران تونسته بود تا سر حد مرگ عصبیم کنه و دیگه
موندن تو این مهمونی به هیچ طریقی امکان پذیر نبود.

اصلاً با وجود اون دختر و اون همه زیبایي و اون لباس
مزخرف که تمام بالاتنه‌ش رو به زیبا ترین شکل ممکن به
نمایش گذاشته بود حتی اگه قاتل جلوی چشم‌هام زانو
می‌زد هم تمرکزی واسه هیچ کاری نداشتم.

چطوری تونسته بودم اجازه بدم با این لباس اون وسط
جولون بده وقتی مهران چشمش روش بود؟

اومدندم به این مهمونی و قبول کردن حضور ماهلین تو
این جهنم احمقانه ترین کاری بود که تو زندگیم کرده
بودم و باید تا دیر نشده این خطا رو جمع و جور
می کردم.

من خوب می دونستم اون چند تا دختری که شیخ سعید
در موردشون صحبت می کرد کیا می تونستن باشن.

دالگ امکان نداشت دخترای عمارت من رو بی دلیل به
این مهمونی دعوت کنه.
شاید اگه اون لعنتی مادر برادرهام نبود یا قسم مادرم
نبود خیلی وقت پیش از شرش خلاص می شدم.

با قدم های بلند سمت جایی که واسشون در نظر گرفته
بودم رفتم اما با دیدن صحنه ی پیش روم واسه یه لحظه
مات شدم و دست هام رو مشت کردم.

اون ماهلین بود که با طنازی داشت می رقصید، اونم تنها
وسط این جمعیت مست؟

تمام مدت حواسم بهش بود، شات به شات بالا رفته بود، رقصیده بود، شیطننت کرده بود و حالا مست بود.

خیلی تلاش کرده بودم تا جلو نرم تا کاری نکنم باز اون کلمه‌ی به خودم مربوطه رو تکرار نکنه اما خب نمی‌شد، الان که تنش داغ الکل بود چطور سکوت می‌کردم؟

جلو رفتم، بهش که رسیدم با دیدنم اون نیش لعنتیش رو باز کرد. exchange
مگه می‌شد انحنای یه لب وقتی می‌خنده اینقدر زیبا بشه؟

بازوش رو با خشم گرفتم که هر دو دستش رو به سینم کوبید و من زیر گوشش غریدم: @Vip Roman

- جمع کن بریم.

پلک زد، حتی نمی‌تونست درست قدم برداره، یقه ی
کتم رو گرفت و با لحن کشداری گفت:

- بیا برقصیم ژیار باشه، می‌خوام باهات برقصم.

خودش رو چسبیده بهم تگون داد و من با خشم نگاهم
رو به جمعی که اطرافمون بودن چرخ دادم.
حتی نمی‌خواستم کسی— نگاهش بهش بیفته و این رو
خودشون درک کردن که ناشیانه نگاه گرفتن و باز سر زیر
گوشش بردم.

- ماهلین تمومش کن راه بیفت.

#پارت ۴۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

تنش رو بیشتر به تنم چسبوند و لبخند زد.

- چقدر سفتی تو، جون می ده لای بازوهات فشارم بدی.

زده بود به سرش، این دختر مست شدنش هم من و به آتیش می کشوند، لعنت بهش.

- باشه بریم عمارت حرف می زنیم.

خواستم سمت خارج پیست هدایتش کنم اما چرخي به تنش داد و حین قهقهه زدن خیره نگاهم کردم.
فک روی هم ساییدم، نباید این جوری می خندید، نباید تو جمع می خندید.

بازوش رو با خشم فشردم که سرش رو تا یه سانتی
صورتتم جلو آورد و حرف که زد بوی عطر و الکش
ریه‌هام رو پر کرد.

- امشب می‌خوام باهات بخوابم شاه هژا خب؟

با همون اخم نگاهم رو توی جمع چرخوندم و پنجه توی
پهلوش فرو کردم.

- صداتو بیر، کی بهت اجازه داد اینقدر بنوشی لعنتی؟

ردیف دندوناش رو نشونم داد و غول سرکوب شده‌ی
خواستن بعد از سال‌ها درونم عرض اندام کرد.

- چقدر تنت داغه، من سردمه می‌تونی تو بغلت داغم
کنی؟

نفسم توی سینه حبس شد، بیچاره دل تنها مونده‌ی من
که داشت واسه مقابله با این شیطنت پر از هوس
خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.

ازدهای درونم می‌تونست همین الان تن ظریفش رو به
دیوار بکوبه و جای جایش رو لمس کنه اما عقم بهم
نهیب می‌زد، این دختر توی حال خودش نبود و فردا وقتی
اثر الکل از سرش بیرون می‌رفت واسه تک تک این
لحظات و حرف‌ها قرار بود عذاب بکشه.

بینیش رو داخل یقه‌ی باز بلوزم فرو کرد و من چشم
بستم، لعنت بهش چه غلطی داشت می‌کرد؟

- عاشق بوی عطرتم، تنمو داغ می‌کنه، می‌دونی تو
اولین نفری بودی که منو بوسیدی؟

من عاشق طعم گس لبات شدم، می‌بوسی منو ژیار؟

با خشم وافری که داشت جنون تنم رو چند برابر می‌کرد
به پشت سرش چنگ زدم و صورتش رو عقب کشیدم تا

دست از اون حرکات تحریک آمیزی که داشت مرد
مرده‌ی چند ساله‌ی درونم رو بیدار می‌کرد برداره.

- فقط چند دقیقه آروم بگیر تا بریم عمارت اون وقت
من می‌دونم چی به سر این تن داغت که داره پدر
درمیاره بیارم.

جهنم همینجا بود، وقتی تو حصار تنش محصور شده
بودم و نفس داغش داشت زیر گردنم رو می‌سوزوند.

چشمک ریزش یه قطره عرق شد و از فرق سرم جوشید،
کاش می‌شد یه مشت توی صورتش بخوابونم تا دست
از این عشوه‌های ذاتی برداره.

- می‌خوام یه چیزی نشونت بدم "لبش رو گزید و
نخودی خندید" ولی حیف اینجا نمی‌شه خیلی آدم
هست اینجا، یه چیزیه که می‌خوام فقط تو ببینی.

#پارت ۵۰۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

عجیب بود دوست داشتم دل به دلش بدم.
منم مرد بودم، مردی که چند سال بود به تموم نیازهام
نه گفته بودم و حالا دلبری این دختر داشت سستم
می کرد.

سرم رو کمی پایین بردم و حین نزدیک کردن تنش به تنم
زیر گوشش گفتم:

- چی داری که فقط لایق چشم های منه؟

باز خندید و لب هاش رو به گوشم چسبوند، پچ زد و
قلبم جوری لرزید که چشم روی هم گذاشتم.

- من یه جای خیلی خاص یه خال خیلی خوشگل دارم، می دونی مامانم همیشه جاشو می بوسید.

نیم نگاهی به جمعیت اطراف انداختم، امیدوار بودم کسی- دلبری های این دختر رو نبینه و نشنوه چون امکان نداشت اجازه بدم زنده بمونه و این لذت نصیب اونم بشه.

- کجاست؟

سرش رو جلو آورد و هرم داغ نفسش پوستم رو به آتش کشید و خس خس کردم، تصور دلبری هاش زیر تنم چیزی نبود که بشه ازش گذشت.

- دقیقاً وسط سینه هام، می خوای ببوسیش؟

چشم بستم و کلافه دو تا از دکمه‌های بالای بلوزم رو باز کردم... لعنتی لعنتی داشتم به بردنش تو یکی از اتاقای همین عمارت فکر می‌کردم...

- ماهلین این بازی پر از هوس و تموم کن تهش به جای خوبی ختم نمی‌شه.

انگشت اشاره‌ش رو روی سینه‌م گذاشت، کف دستش خیس عرق بود و می‌دونستم حال خوشی نداره اما این اراده‌ش واسه نابودی من تحسین برانگیز بود.

روی سینه‌م خط کشید و لحن کُشدارش حالم رو خراب تر کرد، تصور داشتن تن مستش لای بازو هام عجیب خواستنی بود وقتی دست‌هاش داشت تنم رو لمس می‌کرد و حالا بند کمر بندم بود که اگه بازش می‌کرد دیگه بهش مهلت فرار کردن نمی‌دادم و تا تهش می‌رفتم.

- تهش به کجا کشیده می‌شه شاه هیزا؟

مچش رو چسبیدم و نفس به نفسش غریدم:

- به ناله‌هاات زیر تن من وقتی دارم با تموم خشونت
بهت می‌کوبم.

بر خلاف تصورم لبخند زد، این دختر تمام تصوراتم رو
پودر می‌کرد و از نو من رو به آتیش می‌کشید.

- می‌خواهی بگی توی سک*س خشنی؟

لب تر کردم، حالا تموم هورمون‌های مردونه‌م داشت
فریاد می‌کشید که از اون لبای لعنتی زیادی سرخ با
دندونام پذیرایی کنم و با لذت به ناله‌هاش گوش کنم،
این دختر داشت با شیطنتش اراده‌م رو نابود می‌کرد.

- حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی.

نفس عمیقش رو بیرون داد و با یه جهش بازوم رو توی دست گرفت.

- بریم یه چشمه شو نشونم بده.

مات نگاهش کردم، دختری احمق زده بود به سرش داشت پیشنهاد سکس می داد.

#پارت ۵۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

تکونی به تنش دادم و کنار گوشش غریدم:

- تمومش کن.

لبش رو تر کرد و با لعنتی ترین حالت خماری که
می‌تونست به خودش بگیره لب زد:

- چی و تموم کنم شاه سک*سی من؟

نفسم رو بیرون دادم.

ریه‌هام پر بود از عطر تنش و داشتم به لامسه‌م لعنت
می‌فرستادم واسه لمس این لطافت داغ زیر دستم.

- فقط دهن‌تو ببند تا برسیم عمارت.

بلند خندید و تو بغلم وول خورد، واسه همراه شدن
مقاومت می‌کرد و تکون‌هاش داشت پدر درمیاورد.

- من می‌خوام برقصم ولم کن دیگه.

قدم به قدم با خودم کشیدمش و متنفر از نگاه‌های اطرافیان گوشت پهلوش رو فشردم که جیغ خفه‌ای کشید.

- خفه شو ماهلین به خدا که امشب رج به رجتو پر از کبودی می‌کنم.

نزدیک به میزی که شهرام و ساره پشتش ایستاده بودن و با چشم‌های درشت شده نظاره‌گر این کشمکش بودن چرخید و با هر دو دست لپم رو گرفت و تا جایی که می‌شد کشید.

اینقدر که دیگه نتونستم اعتراض کنم.

- آی من دورت بگردم آخه چقدر می‌تونی...

با کف دست پشت دستش کوبیدم که ادامه نداد. تمام تنم خیس عرق بود، من الان باید می‌کشتمش که تو این جمع همچین رفتاری باهام می‌کرد.

لب ورچید و من خیره به شهرامی که جونی تو تنش
نمونده بود باخشم توپیدم:

- اون مانتوی سگ پدرشو بده.

تکونی به تن بی جونش داد و جلو اومد، حرف که زد انگار
نفس نداشت و خوب می دونم از ترس بلایی بود که
می دونست سر کسی که از حدش بگذره میارم.

- هژا بذار من بیرمش زیاده روی کرده من....

فک روی هم ساییدم، فکر اینکه بخواد این دختر رو تو
بغل بگیره و با خودش همراه کنه، فکر لمس این تن داغ
شده تک تک استخونام رو به ذوق ذوق انداخت و
غریدم:

- حرف مفت زن می برمش تو ماشین بیار لباسشو.

#پارت ۵۰۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

منتظر نمودم تا چیزی بگه، دلم می خواست بندازمش
روی کولم و تا ماشین بیرمش اما خب نمی شد باید مثل
آدم همراهم می شد.
از پهلوی به خودم چسبوندمش و سمت در راه افتادم.

- مایلین دهنه و باز کنی، حرکت اضافه کنی چالت
می کنم.

خندید و سرش رو روی شونه گذاشت.

- چقدر تهدید می کنی، کجا می خوای چالم کنی؟ تو
تخت یا زیر اون درخت بزرگه کنار کلبه ت
همونجایی که پر از دست خطاته؟

"کمی سمتم چرخید و دستش رو روی سینه م گذاشت و
لب هاش رو جلو داد"

ژیار من و اونجا چال کن خب؟

لعنت فرستادم و از اون عمارت خراب شده بیرون زدم.
هوای خنک تو صورتمون کوبیده شد و ماهلین یه
دستش رو بالا برد و جیغ کشید:

- آخیششش چه هوایی داشتم می سوختم.

چیزی تا سخته کردنم نمونده بود.
چطور می تونست با هر حرکتی اینقدر جذاب و سکسی-
باشه؟

نگاه چند نفر رو روش دیدم و با خشم فریاد زدم:

- سرتون تو کار خودتون باشه.

اینقدر ازم حساب می بردن که با عجله نگاه گرفتن.
به ماشین رسیدم و با خشم پرتش کردم روی صندلی.
چرا من یه گلوله حرومش نمی کردم.
نیمی بیشتر از بالاتنه اش تو دید بود، این دختر اومده بود
تا گند بزنه به صبر من.

تو ماشین که جا گرفتم بدون توجه به شهرامی که داشت
می دوید تا بهمون برسه پام رو روی گاز فشار دادم.
نمی خواستم این وضعیتش رو ببینه، شیشه ها اینقدر
دودی بود که از بیرون دید نداشته باشه پس مشکلی
واسه رفتن نداشتیم.

از عمارت که بیرون زدیم به سختی کتم رو در آوردم و
روی پاش انداختم.

- بپوش این بی صاحبو.

همراه با اخم خندید.

- عه بی ادب، نگو بی صاحب این کت عشق منه‌ها.

پوف کلافه ای کشیدم و گره کراواتم رو شل کردم،
داشتم خفه می‌شدم و مقصرش این دختر بود.
تم کوره‌ی آتیش بود و میل لمس تن این دختر عجیب
داشت تو تموم بدنم جولون می‌داد.

- ژیار؟

دستم روی فرمون مشت شد، تکرار این اسم واسم
دردناک بود، اینکه اینقدر راحت به زبون می‌آوردش
عذابم می‌داد اما عین حال حسی که بهم دست می‌داد غیر
قابل توصیف بود.

این صدای لطیف با اون لحن کشدار خواستنی بود
خیلی زیاد.

اما دست خودم نبود وقتی زیر لب غریدم:

- مرگ ژیار.

باز خندید و من واسه چند ثانیه مات این خنده شدم.
از قصد اینقدر تحریک کننده می خندید؟
انگار که التماس می کرد اون لبها رو به کام بگیرم و تا
ساعتها اجازهی نفس کشیدن رو ازش بگیرم.

- ژیار ساندرو فو باز کن می خوام برم بیرون گرممه.

- شیشه رو بکش پایین.

لجبازی کرد و پاش رو به کف ماشین کوبید.

- نه نمی خوام، می خوام از سقف برم بیرون، می خوام
موهام تو باد برقصه.

#پارت ۵۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

از تصورش دستم رو فرمون سفت شد.

- غلط زیادی نکن ماهلین، اون کت و بیوش، یه کاری نکن با همین ماشین جفتمونو بفرستم جهنم.

سرش رو چند بار بالا پایین کرد.

- خوبه خوبه... جهنم و با تو دوست دارم. بفرستمون جهنم، لااقل اونجا دیگه می دونم با توام و تو دیگه اینقدر تحقیر نمی کنی.

همزمان با تموم شدن جمله‌ش بلند زد زیر گریه و من
مات این صحنه شدم، حتی نمی‌دوستم چه عکس
العملی نشون بدم.

- خدا لعنت کنه اصلاً من و نمی‌بینی، خیلی
بی‌شعوری، خیلی احمقی، همه‌ی فکرت پیش اون
زنته، اینقدر عاشقش بودی که نمی‌تونی من و ببینی؟

صداش کم کم اوج گرفت و جیغ‌هاش غیر قابل کنترل
شد.

شروع کرد با مشت کوبیدن به بازوم، اگه هشیار بود
جرأت این کار رو داشت؟
اصلاً امکان داشت یکی همچین غلطی بکنه و من هیچ
کاری نکنم؟

سکوتم جری ترش کرد و بیشتر جیغ کشید:

- حرف بزن، اون چی داشت که من ندارم؟

چرا عاشق اون شدی و من نه؟
اون مُرده بفهم، من زنده‌م.
بگو، بگو چرا اینقدر عاشقی؟

تحملم تموم شد و حین پس زدن دستش و کنترل ماشین
با یه دست فریاد کشیدم:

- من شیلانو دوست نداشتم، هیچوقت عاشقش
نبودم لعنتی ببند دهندو.

ساکت شد و از حرکت ایستاد.
عقب کشید و عین بچه‌هایی که ذوق کردن تند تند
موهای رو پس زد.

- صبر کن من کتو بپوشم آخه غیرتی شدی.

سری به تأسف تگون دادم و بیشتر پدال گاز رو فشردم.

باید زودتر می‌رسیدیم عمارت و تو اتاقش زندانیش
می‌کردم تا این بدمستی مزخرف از سرش پیره.

تا رسیدن به عمارت اینقدر سر و صدا کرد که به جنون
رسیدم.

گاهی اوقات می‌خندید و گاهی اوقات بلند گریه می‌کرد و
من فقط از خدا صبر می‌خواستم.

دختره‌ی احمق وقتی می‌دونست اینقدر بد مس‌ته چرا
اینقدر نوشیده بود؟

در سمت شاگرد رو باز کردم و توپیدم:

- پیاده شو.

چشم‌های نیمه بازش رو به من دوخت و بی‌حال لب زد:

- چرا اینقدر گرمه؟

نگاهم رو روی تنش چرخ دادم، کتم قطعاً تو این گرمای
تنش بی تأثیر نبود.

نگاهی به اطراف انداختم، نگهبانا تو باغ بودن و
نمی خواستم اینجا کار احمقانه ای بکنه.

بازوش رو گرفتم و حین کشیدن گفتم:

- به خاطر کته، الکل هم دمتو برده بالا، بیا بریم تو
اتاق دوش بگیر حالت جا میاد.

چشم هاش برق زد و حین پیاده شدن با نیش باز گفت:

- می خوای من و بیری حموم آره؟

#پارت ۵۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

به ناچار سرم رو به تأیید تکون دادم و با صدای پایینی گفتم:

- آره، راه بیفت.

تلو تلو خورد و من به خودم چسبوندمش.
ماشین رو با همون در باز رها کردم، نادر خودش می‌دونست چیکار کنه.

ماهلین نفسی-گرفت و باز شروع کرد به سؤال پرسیدن،
این دختر همیشه اینقدر وراج بود؟

- می‌گم ژیار با شیلانم حموم رفته بودی؟

کلافه سرم رو سمت آسمون گرفتم و پلک بستم، این
مزخرفات چی بود که می گفت؟

سکوت کردم که ادامه داد، نه قصد ساکت شدن
نداشت، کمر همت بسته بود تا صدای لعنتی من رو بلند
کنه و پرده‌ی گوش خودش رو پاره.

- وقتی حموم می رفت خوست میومد نه؟

عطر موهاشو دوست داشتی؟

اینبار فشاری به پهلوش دادم و حین هدایتش سمت
پله‌ها گفتم:

- این مزخرفات چیه می گی؟

ایستاد و پاهاش رو قفل زمین کرد، مجبور بودم دل به
دلش بدم تا توجه بقیه رو به خودش جلب نکنه.

- مزخرف نیست نبات دیده تو شیلان و بوسیدی اونم
وقتی تازه از حموم اومده بود، بگو... خوشست میاد
آره؟

باید گردن نبات رو می شکستم واسه این غلط اضافه‌ش،
بهش گفته بودم اینجا باید کر و کور باشه و حالا مسائل
خصوصی اتاق خوابم رو به گوش این دختر رسونده بود،
دختری که داشت به خودش تلقین می کرد که از همسر-
مرده‌ی من خیلی چیزا کم داره.

وارد عمارت شدیم، در رو بستم که باز پاش رو زمین
کوبید و مثل دختر بچه‌های لوس لبش رو جلو داد، من
باید باهاش چیکار می کردم؟ چرا مسیر رفتنمون به اتاقش
اینقدر طول کشید؟!

- بگو، بگو وقتی عاشقش نبودی چرا بوسیدیش؟

با خشم تو صورتش خم شدم و از لای فک قفل شده
غریدم.

لعنت به عطر نفسش، اینقدر نوشیده بود که می شد با
هر بازدمش مست شد.

- همسرم بود.

لبهاش رو با بغض به هم فشرد و لب زد،
مدام از این شاخه به اون شاخه می پرید، لعنت به اون
الکل که اینجوری خورش رو به جوشش انداخته بود،
رسماً داشت مزخرف می گفت.

- من و بوسیدی گفתי شیلان، دلت براش تنگ شده
بود؟ عاشق نبودی و اونقدر با احساس می بوسیدی؟
فقط چون همسرت بود؟

#پارت ۵۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

می‌دونستم با آسانسور نمی‌تونستم ببرمش بالا پس سمت راه پله کشیدمش، نمی‌دونم چرا ولی خواستم صادقانه جواب بدم، شایدم واسه این بود که می‌دونستم فردا هیچی یادش نمیاد، پس ایرادی نداشت واسه چند ساعت از اون حس بدی که فکر می‌کرد جای شیلان بوسیده شده دورش کنم.

- من ماهلین و بوسیدم نه شیلانو.

روی پله‌ی اول ایستاد و مات نگاهم کرد. چرخش چشم‌های درشتش با اون مژه‌هایی که می‌شد روی هر کدومشون یه طناب دار واسه اعدام قلبم آویزون کرد اینقدر زیبا بود که توانم رو گرفت و از شکم به خودم چسبوندمش.

- پس چرا گفתי شیلان؟

به زور خودش رو ازم جدا کرد.
تلاشش واسه جدی نگه داشتن صورتش جذاب بود،
میخواست جواب بگیره و واسه اینکار مصمم بود.

ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم، داشتم منفجر
می شدم از اون همه حس ضد و نقیض. تموم تنم اون
نزدیکی رو یکپارچه فریاد می کشید.
تنش چسبیده به تنم جاذبه‌ی بیشتری داشت تا این
فاصله‌ی نیم قدمی.

- چون بعد بوسیدنت پشیمون شدم، چون
نمی‌خواستم درگیرت کنم؟

نمی‌خواستم با احساس بازی کنم، من اون شب پر
بودم ماهی، اگه اسم شیلان و نمی‌آوردم امکان داشت
اتفاقی بیفته که نشه جبران‌ش کرد.

لبش رو تر کرد و با صورت جمع شده دستی روی
 قفسه‌ی سینه‌ش کشید و نگاه من میخ همون تیکه شد
 که با درخشش سنگ‌هاش خیره کننده شده بود.
 لعنتی لب‌هام باید وسط اون خط عمیق دفن می‌شد.

- تو واقعاً من و بوسیدی؟

کلافه چنگی به موهام زدم و صدام رو بالا بردم:

- آره، آره... ماهلین سر جدت بکش بیرون از اون
 شب بیا برو بالا تو اتاقت، فردا که اثر الکل بره
 هیچی یادت نمیاد اما پدر همه‌ی هورمونای من در
 اومده.

افتادم از مردونگی لامصب.

نیشش رو باز کرد، انگشتش رو بالا گرفت و شیطنت
 کرد.

- باشه دهنم و می بندم ولی باید من و کول کنی تا بالا.

#پارت ۵۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستم مشت شد، خون تو صورتم دوید و با خشم
نگاهش کردم، چی با خودش فکر کرده بود؟

- چرت نگو یا....

تو یه چشم بهم زدن دورم زد و با جیغ روی کولم پرید،
واسه ممانعت از افتادنش با عجله دست هام روش رو
چنگ زد و خودش با هر دو ساعدش گلوم رو محکم
گرفت.

- وای خدا کی فکرش و می کرد از شاه هژا سواری بگیرم؟

تکونی به تنم دادم و عصبی صدام رو بالا بردم:

- بیا پایین بلای آسمونی.

قهقهه زد و تکونی به پاهاش داد، رسماً فکر می کرد سوار اسب شده.

- برو ببینم شاه هژا.

- هژا؟

شنیدن صدای غیاث باعث شد چشم‌هام با خشم بسته بشه، لعنتی امشب هر چی تو این سال‌ها ساخته بودم داغون کرد، چی موند از ابهتم؟

تکون سختی به تنم دادم، اما این دختر قصد پایین اومدن نداشت و غیاث ادامه داد:

- هژا کمک کنم؟

سمتش چرخیدم، جلو اومده بود و قصد داشت ماهلین رو بگیره اما من عقب کشیدم و با اخم گفتم:

- نه خودم می‌برمش، مسته نمی‌دونه چه غلطی می‌کنه، نمی‌خوام سخت بگیرم بهش...

داشتم مزخرف می‌گفتم و می‌خواستم این کوتاه اومدنی که اصلاً به شخصیت نمی‌خورد رو به جوری توجیح کنم که خودش کار رو آسون کرد.

- می دونم آقا بهش حق بده، همش تو استرسه یه کم کوتاه بیا ماهلین دختر بدی نیست.

خواستم با سر تأیید کنم اما اون زلزله ای که پشتم سوار بود کفری ترم کرد.

- ببین غیاث خوشتیپم می دونه من خوبم تو چرا نمی فهمی؟

ای ایشالا خورشید قربون اون موهای جوگندمیت بره جذاب.

غیاث لب گزید و زیر لب گفت:

- با اجازه بهتره من برم.

رفت و من با حرص سرم رو کج کردم تا بتونم اون صورت سرخش رو ببینم و زیر لب با حرص گفتم:

- مال من بودی زبونتو از حلقت می کشیدم بیرون از
یه مرد دیگه تعریف می کردی.

#پارت ۵۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

شنید و سرخوش خندید، سرم رو تو بغلش گرفت و
لب هاش رو محکم رو گونه م کوبید اینقدر که گردنم از
فشار آرنجش صدا داد و صورتم جمع شد.

- قربون ابهت برم مرد.

با خشم سرم رو عقب کشیدم و با قدم‌های محکم
پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم، وارد اتاقش شدم و سمت
تخت رفتم و تکونش دادم.

- بیا پایین.

اطاعت کرد اما دست از اون لمس‌های دیوونه کننده
نکشید، چسبیده بهم دور زد و رو به روم ایستاد.
کف هر دو دستش رو نوازش وار روی گردن خیس از
عرقم گذاشت و لب زد:

- گفתי فردا همه چیز یادم می‌ره؟

گر گرفته سری به تأسف تکون دادم.

- داری کفریم می‌کنی ماهلین، لباس‌تو عوض کن برو تو
تخت و تا چند روز پیش چشم من ظاهر نشو.

لب ورچید و پراز بغض لب زد، خدایا چه شب جهنمی
ای بود.

- قهر کردی باهام؟

- نه دختر خوب، برو بخواب بذار من لعنتی برم تو
اتاقم.

لب‌هاش رو جلو داد و دستش رو از لای دکمه‌ی باز
لباسم به سینه‌م رسوند و پچ زد:

- بدون من؟

خواستم از خودم جداش کنم که بیشتر بهم چسبید و
سرش رو تو گردنم فرو کرد.

- من نمی‌خوام فراموش کنم، چیکار کنم یادم نره؟

تو امشب با من خوب بودی، هر کاری کردم تحمل کردی، داد نزدی، دعوام نکردی، نمی‌خوام یادم بره.

نمی‌شد، نمی‌تونستم لمس اون لب‌ها روی گردنم و این لحن ناله وار رو تحمل کنم.

اینقدر پر بودم از جوشش هورمون‌هام که بها دادم به غول درونم، چنگم رو لای موهایش فرو بردم و با خشونت سرش رو عقب کشیدم، سفیدی و لطافت گردنش تیغ کشید به صبرم و بهش هجوم بردم.

بوسه‌های عمیقی که لحظه به لحظه دیو درونم رو بیدار ترمی کرد و وحشت دریدن تن این دختر تو بی‌خبری رو بیشتر.

اما با همه‌ی اینا نمی‌شد بگذرم، نمی‌تونستم عقب بکشم، ماهلین ورای هر خواستنی تو دنیا بود. ورای هر زیبایی و جذابیتی.

این دختر خود بهشت بود با تموم اون وعده‌هایی که واسه منه گناهکار ممنوعه بود.

پوست گردنش رو بوسیدم و مکیدم و غرق لذت شدم.
دست زیر هر دو رونش گذاشتم، تنش رو بالا کشیدم و
رگ درشت کنار گردنش رو لای دندونام گرفتم و بی رحم
گزیدم.

- آخ.....

#پارت ۵۰۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

صدای آخ گفتنش اینقدر واسم تحریک کننده بود که با
یه دست کمرش رو گرفتم و دست دیگه رو از زیر
لباسش رد کردم و به رون لطیفش رسوندم و حین

فشردن گوشت لذیزی که قطعاً تا چند دقیقه‌ی دیگه با لب‌هام از خجالتش در میومدم به یه بند نازک رسید و ناله کردم:

- این چیه ماهی قرمز لعنتی نگو که بند جورابه؟

بوسه‌ی عمیق بعدیم روی سرشونه‌ی استخونیش با تأییدش یکی شد و من نفس بریده اون لعنتی تحریک کننده رو با خشم کشیدم و صدای برخوردش با پوستش تونست بیشتر از قبل تنم رو به نبض بندازه.

- سکی ترین زن دنیای فرشته‌ی نجات.

بازوم رو فشرد و من ترقوه‌های خواستنیش رو لای لب‌هام گرفتم، دو قدم برداشتم و به دیوار کنار تخت کوبیدمش، بالاخره لب‌هام اون سیاه چاله‌ی لعنتی سینه‌ش رو به تصرف درآورد و دست‌هام تنش رو فتح کرد.

- ژیار؟

نفس نفس زدم:

- گیان؟

- عاشقتم.

تیر خلاص شلیک شد، اونم به بدترین نقطه‌ای که می‌شد.

چشم‌هام باز شد و قلبم از تپش ایستاد،
واقعیتی که به زبون آوردنش من و از اون بهشت بیرون
کشید و با سر به جهنم پرت کرد.

من داشتم چه غلطی می‌کردم؟
من داشتم احساس این دختر پاک رو به کجا
می‌کشوندم؟

عقب کشیدم و به عقب پرتش کردم. فاصله‌مون با تخت نزدیک بود، از پشت روی تخت افتاد و گیج نگاهم کرد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، آماده‌ی انفجار بودم و پاهام واسه رفتن از اتاق همراهی نمی‌کرد اما باید می‌رفتم، امیدوار بودم صبح این حرکت احمقانه‌م رو به یاد نیاره.

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و داغون تر از هر وقت دیگه ای با تنی که از خواستن بیش از اندازه این هم آغوشی نبض می‌زد عقب عقب رفتم و از اتاق بیرون زدم.

وارد اتاقم شدم و کلافه در رو به هم کوبیدم، حرکات خشنم دست خودم نبود، لباس‌هام رو در آوردم و سمت حموم پا تند کردم، باید دوش آب یخ می‌گرفتم تا این مذاپ داخل رگ‌هام رو سرد می‌کردم.

اینقدر زیر دوش ایستادم که نفسم به شماره افتاد، آب
یخ بود اما هیچی از حرارت بدنم کم نمی کرد نه تا وقتی
کمر اون دختر رو به تخت نمی کوبیدم.

پوف کلافه ای کشیدمو کف دستم رو چند بار به کاشی
سرد پشت دوش کوبیدم.
این دختر بلای آسمونی بود، یه بلای خواستنی.

#پارت ۵۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حموم بیرون زدم اما با دیدن صحنه‌ی پیش روم نفس تو سینه‌م حبس شد و تو به لحظه تمام عضلات تنم با خشم منقبض شد.

اون ماهلین بود که فقط بلوز مردونه‌ی من تنش بود و روی تختم خواب بود اونم وقتی همه‌ی چراغ‌هارو خاموش کرده بود و فقط دیوار کوب قرمز بالای تخت رو روشن کرده بود.

تنش تو نور سرخ رنگ می‌درخشید و به لعنتی ترین حالت ممکن خواستنی شده بود.

اینجا چه غلطی می‌کرد، قصدش چی بود که خونس رو بریزم؟

چند بار پشت هم نفس خشمگینم رو بیرون دادم، سمت تخت قدم برداشتم و نگاه از اون پاهای خوشترانش گرفتم.

لباسش روی زمین افتاده بود و مشخص بود اینجا
عوضش کرده با همون پیراهنی که من تو مهمونی تنم
بود.

با مشت کلید دیوار کوب رو پایین زدم و با خاموش شدن
نور سرخ رنگ سمت کدم رفتم تا لباسم رو تن بزنم.

لباس هام رو هم با همون خشم پوشیدم و دست به کمر
به تصویر زیادی سکسی که پیش روم بود نگاه کردم.

اینقدر عمیق خوابیده بود که قطعاً نمی‌تونستم به
اتاقش راهیش کنم.

سمت پنجره رفتم و پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم،
قطعاً نیکوتین می‌تونست این خشم رو کمی از تنم بیرون
بکشه.

حرف‌های رسول و بعدم حرکات ماهلین اینقدر عصبیم
کرده بود که دست‌هام می‌لرزید و احتیاج داشتم کمی
ریلکس بشم.

انتخابم سیگار بود، چون اگه غیر اون می‌تونستم انتخابی
داشته باشم حتماً خوابیدن با اون دختر روی تخت بود.

آخرین نخ سیگارم رو تو زیر سیگاری خاموش کردم و
نگاهی به تخت انداختم.

به پهلو پشت به من خوابیده بود، نور مهتاب روی
تخت تابیده بود و تنش می‌درخشید.

این ظالمانه بود، خیلی زیاد، واسه منی که داشتم سعی
می‌کردم از خودم برونمش ظالمانه ترین جنگی بود که
می‌شد راه انداخت.

نگاه از تنش گرفتم، قطعاً امشب خواب به من حروم
بود ولی چاره ای نداشتم.

سمت تخت رفتم و بدون نگاه بهش طاق باز دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.

برنامه‌م واسه این مهمونی خوب پیش نرفته بود. من می‌خواستم هر جوری شده اون لعنتی رو بین اون همه آدم پیدا کنم ولی این دختر نداشت.

نمی‌دونم دیگه کی می‌تونستم به اون حرومزاده نزدیک بشم اما اینو می‌دونستم که حالا نسبت به قبل کمی مردد بودم.

پیدا کردن قاتل یعنی رفتن ماهلین و تموم دلبری‌هاش و شک داشتم که اینو بخوام یا نه.

#پارت ۵۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

تنم کرخت بود و حس می کردم اینقدر تو فشارم که نفس کشیدن برام سخت شده.
انگار تموم تنم رو با چند لایه طناب زخیم بسته بودن و هر لحظه هم فشار بیشتری شد با این تفاوت که گرمای بیش از اندازه‌ای تنم رو گرفته بود و به عرق نشسته بودم.

با حس دم داغی که لابه لای موهام به پوست سرم می خورد آروم چشم هام رو باز کردم.
چند بار پلک زدم تا از تاریشون کاسته بشه.
با دیدن دکور پیش رو چشم هام کم کم درشت شد.

این میز کار ژیار بود اما من اینجا؟!

مسیر نگاهم رو پایین کشیدم و با دیدن دو دست مردونه که محکم تنم رو تو آغوش گرفته بود نفس نزدم و حین فرو دادن پر صدای آب دهنم نگاهم رو پایینتر کشیدم.

هر دو تا پام لای پاهاش بود و من وحشت زده به اون حجم مویی که پوستش رو گرفته بود نگاه کردم.

احمقانه بود که فکر کنم مردی جز خود ژیار اینجا تو اتاقش روی تختش خوابیده، اما اینم احمقانه بود که من تو بغل اون باشم.

اصلاً به جورایی غیر قابل باور بود و امکان نداشت.

حتی فکرش هم نفسم رو به شماره انداخت.
آخرین چیزی که یادمه این بود که اینقدر مست بودم که هیچ درکی از هیچی نداشتم و داشتم می رقصیدم، من اون جمله‌ی با خشم این مرد رو هم یادمه.

(جمع کن بریم)

اما دیگه هیچی نداشتم که باهاش به یه نتیجه‌ی درست
برسم. وحشتم اون موقع ای بیشتر شد که متوجه تن
لختم که بلوز زیار تو تنم بود شدم.

دیگه نفس کشیدن سخت شد، من چه غلطی کرده
بودم؟

بند و آب داده بودم؟

باهاش خوابیده بودم؟

وای...

خواستم از لای دست و پاها‌ی بلندش بیرون بیام اما با
یه تکون من رو بیشتر به خودش فشرد و پشت سرم با
صدای گرفته از خوابی که جذاب تر از قبل بود لب زد:

- اینقدر وول نخور ماهی گلی تا خرخره پرم بذار آروم
بگیرم.

دست خودم نبود که بغض کردم، من این مرد رو
می خواستم اما نه اینجوری.
چه خاکی تو سر خودم کرده بودم؟

می خواستم تو سکوت به اتاق خودم پناه بیرم اما حالا که
چیزی یادم نبود از غصه دق می کردم، تمام فکرای
مزخرفم شد یه سؤال که با بغض و اشک به زیون آوردم:

- ما با هم خوابیدیم؟

#پارت ۵۱۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

مکث کرد و لب‌هاش رو به پشت سرم مالید:

- به نظرت اگه باهات خوابیده بودم الان اینقدر آروم بودی؟

- مگه چطوری باید باشم؟

باز مکث کرد، انگار می‌دونست این مکث‌ها منو می‌کشت که قبل هر جواب مکث می‌کرد.

- قطعاً از درد به خودت می‌پیچیدی و قید راه رفتن و تا یه هفته می‌زدی.

گونه‌هام رنگ گرفت و خجالت زده پچ زدم:

- برم تو اتاقم؟

- دیشب ترجیحت اتاق من و تخت من بود.

لب گزیدم، محکم و بی رحم.

- مست بودم.

- لعنت بهت.

پلک بستم و تکرار کردم:

- برم؟

فشارم داد.

- داغیتو با خودت می بری.

- پتو بکش.

مکت کرد و لب زد:

- نمی سوزونه.

بی طاقت لب زدم:

- ژیار برم؟

- لعنت بهت برو.

دست و پاش رو از دورم باز کرد و من با عجله نشستم
اما نگاهش نکردم، با دیدن لباسم روی زمین پلک بستم
و نالیدم:

- دیشب و هیچوقت به یاد نیار.

- این لذت و هیچوقت از خودم نمی گیرم.

لبم رو تر کردم.

- پس کنایه نزن.

- پاشو برو ماهلین و گرنه می کشمت تو تخت و اونوقت
یه هفته مهمون این اتاقی.

دیگه صبر کردن جایز نبود، ایستادم و با چنگ زدن به
لباسم با عجله سمت در راه افتادم که باز صداش مانع
شد و تموم تنم خیس عرق شد.

- با همون شرت کوفتی می‌خوای بری بیرون؟ اینجا پر مرده لعنتی.

لب گزیدم و بدون اینکه نگاهش کنم خجالت زده گفتم:

- نگاه می‌کنم کسی نبود می‌رم.

#پارت ۵۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلم می‌خواست تا آخر عمرم تو این اتاق زندانی بشم.
اصلاً این اتاق نه، همون اتاقی که پایین داشتم.

من این فاصله‌ی کم تا جایی که اون مرد حضور داشت
رو تاب نمی‌آوردم.

اصلاً حالا که شوان دیگه اینجا نبود کاش می‌رفتم و باز
همونجا مستقر می‌شدم.

اونجا می‌تونستم خیلی راحت با بقیه صحبت کنم و
لااقل چند ساعت از ژیار دور باشم.

روی تخت نشستم، دستم رو روی رونم گذاشتم و
انگشت‌هام رو توی هم تاب دادم.

مدام صحنه‌هایی از اتفاقات دیشب از جلوی چشم‌هام
رد می‌شد اما واضح نبود، مثل خوابی بود که صبح به
محض بیدار شدن از یاد می‌بری.

نفسم رو بیرون دادم، سرم داشت به شدت نبض می‌زد و
خوب می‌دونستم اثر اون مستی احمقانه‌ی دیشب بود.

اینکه نمی‌دونستم چطوری سر از تخت مرد سختی مثل
شاه هژا در آوردم اینقدر عذابم می‌داد که دلم می‌خواست
سرم رو بکوبم به دیوار تا مغزم بیرون بیاشه.

چطور تونسته بودم همچین کار بچگانه ای بکنم؟
چه رفتاری از خودم نشون داده بودم؟
وای خدایا من پیش چشمش لخت شده بودم؟
اصلاً تا کجا پیش رفته بودیم؟
یعنی کاری باهام کرده بود؟

داشتم تو حجم زیاد این فکرهای عذاب آور خفه
می‌شدم و اگه دو دقیقه دیگه اینجا می‌موندم رسماً دیوونه
می‌شدم، شاید بهتر بود برم سراغ نبات، با شنیدن داستان
اون می‌تونستم خودم رو آرام کنم.

ایستادم و نگاهی به آینه انداختم، صبح که از اتاقش
بیرون اومدم پوشیده ترین لباسم رو تنم کردم و موهام
رو محکم بالای سرم بستم، اینقدر محکم که تار به تار

موهام درد می کرد و من این شکنجه رو لایق خودم
دونسته بودم.

خیالم از مرتب بودنم که راحت شد سمت در رفتم و
آروم لای در رو باز کردم، می خواستم مطمئن بشم
باهاش چشم تو چشم نمی شم.

خدارو شکر امن بود و من با عجله بیرون رفتم و سمت
پله ها دوئیدم.

اینقدر سریع که به نفس نفس افتادم اما مکث نکردم و
راهم رو سمت آشپزخونه سپری کردم.

خورشید مثل همیشه پشت گاز بود و من نفس بریده
گفتم:

- سلام خورشید جون نبات کجاست؟

سمتم چرخید و با یه تای ابروی بالا پریده جواب داد:

- ترسیدم دختر این همه عجله واسه چیه؟

- ببخشید، نبات کجاست کارش دارم؟

- تو اتاقشه.

#پارت ۵۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

تشکر کردم و خواستم عقب گرد کنم که صدام زد و به
ناچار سمتش چرخیدم.

- ماهلین؟

- جانم؟

جلو اومد، صندلی میز ناهارخوری رو عقب کشید و با لبخند گفت:

- بیا بشین بهت یه فنجون قهوه بدم و یه مسکن.

با عجله سر بالا انداختم، امکان نداشت اگه ژیار میومد پایین چی؟

نمی خواستم حالا حالاها باهاش چشم تو چشم بشم.

- نه نه اشتها ندارم، می رم پیش نبات.

- بیا بشین دستور هژاست.

چیزی که گفت دیگه جای نافرمانی نداشت، دستور دستور هژا بود و من کی باشم بگم نه اونم وقتی می‌دونستم بعد نافرمانی من رو واسه توضیح تو اتاقش می‌خواد و خب من این رو اصلاً نمی‌خواستم پس مثل دخترای با شخصیت نشستم تا قهوه رو کوفت کنم و برم سراغ نبات.

- هژا گفته تلخ بخوری اما من یه کمی می‌تونم سرپیچی کنم و یه قاشق شکر بهش اضافه کنم.

جواب لبخندش رو با یه کج‌خند زوری دادم، حس می‌کردم همه از اتفاقات دیشب خبر دارن و الان من رو به چشم یه دختر بد نگاه می‌کنن.

یعنی خورشیدم می‌دونست من دیشب چه غلطایی کردم؟

فنجون قهوه که جلوم قرار گرفت با یه تشکر زیر لبی جلو کشیدمش و به محتویاتش خیره شدم، نمی‌خواستم

باهاش چشم تو چشم بشم اما خورشید کم حرف انگار
امروز قصد کرده بود من رو از خجالت بُگشه که پیش
روم نشست و گفت:

- دیشب حالت خیلی خوب نبود.

لبم رو گزیدم و دستی به موهام کشیدم.

- من هیچوقت اینقدر زیاده روی نمی کنم یعنی تو
زندگیم شاید دو یا سه بار لب به مشروب زده باشم،
کارم احمقانه بود می دونم.

باز لبخند زد و با سر به فنجون اشاره کرد.

- قهوه تو بخور.

- مرسی.

فنجون رو سمت لبم بردم تا اون زهرماری که الان تلخ
تراز هر وقت دیگه ای بود رو بنوشم که خورشید ادامه
داد:

- ما تفاوت سنی خیلی زیادی نداریم که من بگم جای
مادرتم و نصیحت کنم اما جای خواهر بزرگ‌ترت
می‌تونی روم حساب کنی. ماهلین جانم؟ هژا مرد
خوبیه، خیلی خوب، نگاه به شغلش و اتفاقاتی که
میوفته نکن، اصلاً کاری هم بهش نداریم، من در
مورد خودش می‌گم اون خوبه، محکمه، با شخصیت،
اصلاً آرزوی هر زنی می‌تونه باشه.

من یه زنم، خیلی وقته که نگاهات و بهش دیدم و فهمیدم
تو دلت چی می‌گذره.

"کمی به جلو خم شد و دستم رو گرفت و کمی فشرد"
اما تو واسه این دنیا نیستی ماهلین، تو خیلی زود می‌بری
از این زندگی، اگه هنوز جایی واسه برگشت مونده دل
بکن ازش.

#پارت ۵۱۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

اشتباه کرده بودم درست، از ماهلین چند ماه پیش و دختر عاقلی که بابا بهش افتخار می کرد فاصله گرفته بودم اونم درست، ولی فکر می کنم اینقدر عاقل و بالغ بودم که واسه زندگیم خودم به تنهایی تصمیم بگیرم.

من هر چیزی که خورشید می گفت رو درک می کردم اونم با پوست و استخون.

من آگاهانه عاشق این مرد شده بودم.
با علم به اینکه کی هست و چه کارهایی ازش برمیداد.

من می‌دونستم دقیقاً تو چه راهی پا گذاشته بودم و تو
این راه از خودم و عشقی که داشت ذره ذره آبم می‌کرد
دفاع می‌کردم.

من تا خرخره تو این عشق فرو رفته بودم، نه اصلاً غرق
شده بودم و نجاتم هیچ راهی نداشت.

پس لبخند زدم، جای دست‌هامون رو عوض کردم و
اینبار من دست ظریفش رو فشردم و با اطمینان گفتم:

- ممنون که بهم فکر می‌کنی خورشید جون، درسته
من عاشق شدم، نباید می‌شدم ولی شما بگو عشق
چیزیه که ما بابتش تصمیم بگیریم؟

پلک روی هم فشرد و با صدای پایینی گفت:

- نه عزیز دلم.

- پس از من نخواه حسی— که دارم واسه اولین بار تجربه می کنم و از یاد ببرم.

من خیلی تلاش کردم که این اتفاق نیفته اما افتاد، فاصله ی من با هژا زمین تا آسمونه و من اینو خوب می دونم اما با همه ی توانم زمین و به آسمون می دوزم واسه داشتنش خورشید جون.

نفسش رو بیرون داد و حین ایستادن گفت:

- پس زره آهنی بپوش، همونقدر که نگران تو هستم نگران هژا هم هستم، اون طاقت یه شکست دیگه رو نداره، اگه براش آرامش شدی آرامشش بمون، با هر اتفاقی وا نده و پریشونش نکن، الانم قهوه تو بخور برو ببین این نبات چشه که از نصف شب که برگشته یه کلمه حرف نزده.

سری به تأیید تکون دادم.

- چشم خیالتون راحت باشه الان می رم سراغش.

نگاه ازم گرفت و حین رفتن سمت گاز زمزمه کرد:

- وقتی نگاه تو رو خوندم نگاه دختر کم عقل خودمو
که دیگه از برم.

لبم رو گزیدم و با عجله باقی مونده ی قهوه ی تو فنجون
رو سر کشیدم، حتی جرأت سرپیچی نداشتم.

#پارت ۵۱۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

دقیقاً پنج دقیقه بود که روی صندلی کنار تخت نبات
نشسته بودم و به اون دختری که سرش رو زانوهایش بود
و آروم اشک می ریخت نگاه می کردم.

می تونستم به زور مجبورش کنم به حرف زدن اما بهتر
بود که صبر کنم تا خودش دهن باز کنه و بگه چه اتفاقی
افتاده که اینقدر گرفته و پریشونه.

نگاهم رو به پرده‌ی کیپ شده‌ی اتاقش انداختم.
لباسش با بدترین حالت ممکن روی زمین مچاله شده
بود و هر کدوم از وسایلیش یه گوشه افتاده بود.

لبم رو از تو گزیدم و خیلی محتاط گفتم:

- دوست داری بگی چی شده؟

سرش رو از روی زانوش بلند کرد، دیدن چشم‌های
متورمش دلم رو خون کرد و صورتم توهم شد، اینقدر
گریه کرده بود که فقط یه خط باریک از اون چشم‌های
زیبا مونده بود.

کمی نگاهم کرد و سرعت ریزش اشک‌هاش چند برابر
شد.

- من خیلی احمق ماهلین.

طاقت نداشتم این حالش رو ببینم، با عجله ایستادم،
کنارش روی تخت نشستم و دستش رو تو دست گرفتم:

- اینجوری نگو عزیزم.

سرش رو بالا انداخت، با کف دست آزادش چشمش رو
پاک کرد.

- احمقم... خیلی احمق، اینقدر که تو چشمات نگاه کردم و گفتم عاشقشم.

دلم هری پایین ریخت و لبم رو گزیدم، حدس اینکه چی جواب گرفته سخت نبود وقتی مثل ابر بهار اشک می ریخت.

- تو کار اشتباهی نکردی نبات، می شه تعریف کنی برام شاید بتونم کمک کنم؟

- خر شدم، غیرتی شدنش اینقدر واسم جذاب بود که احمقانه فکر کردم لابد یه حسایی داره.

من و که برد تو اتاق اصلاً قلبش درد نمی کرد، بهونه بود گفت نمی خواسته من تو جمع باشم و برقضم، دلم قنچ رفت براش، نیشم و کش دادم و جلو رفتم، دلم می خواست بغلش کنم ولی پا گذاشتم رو دل بی صاحبم، گفتم چرا چی می شد منم خوش بگذرونم، گفتم داشت بهم خوش می گذشت، گفت غلط می کنی، گفت خوشش نمیاد من جلوی اون همه آدم بخندم و خوش بگذرونم، مات بودم

ماهلین ضعف کرده بودم، جلو اومد اینقدر که نفس نزدَم، صداش رو پایین آورد و یه تیکه از موهامو تو دست گرفت.

#پارت ۵۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

کامل سمتم چرخید و دستم رو تو دست گرفت و با حق بلندی ادامه داد:

- ماهلین تا حالا اینقدر بهم نزدیک نشده بود، تا حالا به موهام دست نزده بود، تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود.

گفت من خوشگل ترین دختر اون مهمونی هستم، گفت
دوست نداره وقتی اینقدر زیبا شدم هیچ مردی منو
ببینه و لذت ببره.

مردم ماهلین، از ذوق زیاد دست و پامو گم کردم و گفتم
عاشقشم، گفتم سال هاست که دلم پیشش و دوشش
دارم.

هق هقش اوج گرفت و من روی دستش رو نوازش کردم:

- مگه چی گفته که اینقدر دلت شکسته نبات جان؟
تورو خدا بسه اینقدر گریه نکن.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- یهو از این رو به اون رو شد.
عقب کشید، انگار روح یه آدم دیگه تو تنش دمیده شد،
اخم کرد و عصبی صداش و بالا برد.

گفت این مزخرفات چیه می گی، گفت به روت خندیدم
فکر کردی چه خبره پررو شدی؟

گفت خجالت نمی‌کشی؟ من آقای عمارتی هستم که تو
توش کار می‌کنی، تحقیرم کرد.

وای ماهلین گفت این حس مزخرفت و فراموش کن، من
هیچوقت به عنوان عشق بهت نگاه نکردم، گفت
بچه‌ای، گفت.....

دیگه نتونست ادامه بده، هر دو دستش رو روی
چشم‌هاش گذاشت و ناله زد.

حق حق بلندی که جیگرم رو آتیش زد و همراهش به
بخت بد جفتمون لعنت فرستادم و اشک ریختم.

- بمیرم برات درکت می‌کنم، می‌فهممت عزیزم.

- نه نمی‌فهمی، نمی‌فهمی وقتی درگیر عشق یه طرفه
هستی چه حسی داره، جیگرم داره می‌سوزه ماهلین.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و با بغض گفتم:

- می فهمم چون منم گرفتارشم، زهرش خیلی
کشنده ست نبات خیلی.

جوری سرش رو بالا داد و نگاهم کرد که استخون گردنش
صدا داد.

چشم های درشت شده اش رو بهم دوخت و حین پاک
کردن اشک هاش گفت:

- عاشق کی شدی؟! شهرام؟

لبخند متعجبی زدم و جواب دادم:

- وا چرا شهرام؟

دستی به بینیش کشید و با صدای تو دماغیش ادامه داد:

- خب شورش که مال منه، شهرامم که نیست، بابامم
که خورشیدشو داره...

"یهو چشم هاش درشت شد و محکم روی گونه ش
کوبید"

وای خاک تو سرم عاشق شوان شدی؟

#پارت ۵۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

داشتم مات نگاهش می کردم، اسم هایی که روی زیونش
جاری می شد واسم عجیب و تعجب آور بود، خودش از
نگاه ماتم فهمید که قطعاً اشتباه کرده که ادامه داد:

- خب شکر خدا شوان نیست، فقط می مونه مهرانو
نادر... عاشق نادر شدی یا یکی از نگهبانا؟

اینبار دیگه عصبی نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و
حرصی گفتم:

- ای بمیری ایشالا با این گزینه‌ها، همه رو گفتمی جز
اونی که دلمو برده.

بازوش رو مالید، متفکر نگاهی به اطراف انداخت و لب
زد:

- آخه دیگه کسی نمونده که بتونی عاشقش بشی همه
رو گفتم.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، یعنی اینقدر غیر
ممکن بود من عاشق ژیار بشم که حتی به عنوان یه
گزینه بهش فکر هم نمی‌کرد؟
یعنی عاشق شوان شدن ممکن بود اما شاه این عمارت
نه؟

ولی چرا... مگه اونم مثل مردای این عمارت نبود؟ چرا
نبات حدسش رو هم نمی‌زد؟

سکوت‌م و نگاه گرفته‌م توجهِش رو جلب کرد، نگاهم کرد
و حس کردم نفس هم نکشید وقتی با صدای به شدت
پایینی که انگار ترسِ شنیده شدنش رو داشت گفت:

- تو که عاشق هِزا نشدی درسته؟

لبخند زدم و تأیید کردم.

- من عاشق ژیا شدم.

آب دهنش رو پر صدا بلعید، کمی خیره نگاهم کرد یهو با
گریه دست‌هاش رو باز کرد و گفت:

- بمیرم برات، بمیرم ماهلین وضع تو از من بدتره، ای
خدا این چه شانسی— بود، چرا باید عاشق
ترسناک‌ترین آدم این عمارت بشی؟

ماهلین دهن باز نکنی‌ها می‌زنه می‌کشتت به خدا.

جای اینکه غصه بخورم با صدای بلند زدم زیر خنده،
اینقدر ناله زدن هاش خنده دار بود که نمی‌تونستم تحمل
کنم.

حرفش حقیقت محض بود، اما خب بیشتر واسم خنده
دار بود و تا می‌تونستم خندیدم.

- وای خدا دلم درد گرفت، خدا نکشت نبات.

- می‌خندی؟

ماهلین عاشق آدمی شدی که هیچ امیدی به با هم
بودنتون نیست.

نم اشکی که از خنده‌ی زیاد تو چشمم جمع شده بود رو
گرفتم و شونه‌ای بالا انداختم:

- شایدم عاشقم شد تو از کجا می‌دونی؟

- امکان نداره.

- من بی خیال نمی شم نبات هر جوری که شده اون
مردو واسه خودم می کنم.

با صورت گرفته سرش رو پایین انداخت و لحن بغض
دارش جیگرم رو کباب کرد.

- خوش به حالت که اینقدر اعتماد به نفس داری.

#پارت ۵۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم، چشم‌هاش رو با
من بالا کشید و من محکم گفتم:

- تو هم داشته باش، هیچی از هیچکس کم نداری که
بخوای خودتو ببازی.

عاشق شدی؟ عشقت کلی فرق داره باهات اوکی حرفی
نیست، بجنگ براش، اینقدر که چند سال بعد چه بهش
برسی چه نه شرمنده‌ی خودت نباشی، تو شورشو
می‌خوای، عاشقشی- پس کاری کن تو رو به این چشم
ببینه نه دختر بچه‌ای که براشون کار می‌کنه.

لب‌هاش رو جلو داد، آرایشش همراه با اشک‌هاش
ریخته بود و تمام صورتش رو رد انداخته بود.

- چطوری؟

- اول پاشو، یه نگاه به خودت کردی؟

آدم رغبت نمی کنه تو صورتت نگاه کنه، پاشو دختر
محکم باش، بجنگ، دو تا کلمه حرف شنیدی نشستی
اشک می ریزی!؟

اصلاً شاید اون لحظه هول شده، خب اون بیچاره که
انتظار نداشت اعتراف کنی به عشقت.

انگار حرف هام تأثیر لازم رو روش گذاشت که نفسش رو
بیرون داد و ایستاد، نگاهی به وضعیت اتاقش انداخت و
حین لب گزیدن گفت:

- اینجارو جمع کنم بعد دوش بگیرم، کاری که گفتی و
می کنم، بهم کمک کن باشه؟

- شک نکن پشتتم تا تهش، و خوب بلام چطور
دیونه شون کنیم.

ستاد روحیه دهی راه انداخته بودم در صورتی که خودم
هیچ انگیزه‌ای نداشتم، بعد گندی که دیشب زده بودم
امکان نداشت امیدی باشه،
واسه لبخندش سری تکون دادم.

- من دیگه برم، کاراتو بکن بیا عمارت.

ناخن شستش رو زیر دندونش کشید و صدای شکستن
ناخن زیر دندونش حالم رو بد کرد.

- یعنی پیام؟

چطوری باهاش چشم تو چشم بشم؟

- مگه نگفتم محکم باش هیچی نشده، یادت رفت؟

لب‌هاش رو گزید و تند تند سر تکون داد:

- نه نه یادمه، برو تو من میام.

#پارت ۵۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه چیزی نگفتم و از اتاقش بیرون زدم، باید یه سر پیش شورش هم می رفتم، واسش خیلی احترام قائل بودم اما این حرکات و حرف ها واقعاً ازش بعید بود وقتی تهش شده بود شکستن دلی که از دل یه گنجشک کوچیک تر بود.

پشتِ در اتاقش که ایستادم سعی کردم تمام عصبانیت و حرصی که از شنیدن حرف هاش تو تنم نشسته رو پنهون کنم، شورش تو موقعیتی نبود که بخوام باهاش دعوا کنم.

دو تقه به در زدم و هنوز دستم رو پایین نکشیده بودم
که با شتاب باز شد.

لبخند شورش با دیدن منی که پشت در ایستاده بودم
خشک شد و لب زد:

- ماهلین؟

نیم نگاهی به چپ و راست راهرو انداختم، متعجب
گفتم:

- منتظر کسی بودی که با دیدنم حالت گرفته شد؟

سرش رو بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت:

- نه بیا تو...

انکار کرده بود اما من متوجه شدم که منتظر اومدن
کسی بود و من اینو از زیر زبونش می کشیدم.

وارد اتاق شدم، شورش سمت پنجره رفت، دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و خیره به باغ ایستاد.

نگاهم رو تو اتاق نامرتبش چرخ دادم. انگار بمب منفجر شده بود و چیزی که باعث تعجبم می‌شد این بود هیچوقت اتاق شورش نامرتب نبود برعکسِ اتاق شهرام که همیشه مثل بازار شام بود.

- شورش اینجا جنگ شده!؟

نگاهش رو از باغ نگرفت.

تو این ژست با برادرش مو نمی‌زد، از پشت قد و قامتش عین ژیار بود.

- جنگ شده، یه جنگ خیلی سخت بین خودمو وجدانم، تهشم به نتیجه نرسید که سروسایل اتاق خالی شد.

جلو رفتم و کنارش دست به سینه ایستادم.

- مثلاً وجدانت داره می گه چرا دل اون دختر بی گناهو سوزوندی؟

فقط سرش رو سمتم چرخوند و با صورت سخت شده گفت:

- احمقه، عقل تو سرش نیست عاشق منه لب گور شده، تو بگو ماهلین جای من بودی چیکار می کردی؟ به خدا که جای چگم روی صورتش خالی موند.

#پارت ۵۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه تای ابروم رو بالا انداختم و شونه‌م رو به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم، آفتاب داشت به سخت‌ترین حالت ممکن داخل می‌تابید و سایه‌ی مشبک‌های مربعی روی پنجره روی تنمون افتاده بود.

- جای تو نیستم اما اگه بودم جای بقیه تصمیم نمی‌گرفتم و مدام تو گوش همه نمی‌خوندم که قراره بمیرم، تو قبل از مردن رفتی پیش‌وازش، بس کن دیگه.

کامل سمتم چرخید، چشم‌هاش کاملاً سرخ بود، برعکس رنگ صورتش که زیادی زرد شده بود، این همه فکر و خیال براش سم بود.

- نمی‌فهمی، تو هم من و نمی‌فهمی مثل بقیه، دارم دیوونه می‌شم، تو بودی که فکر این دختر و تو سر من انداختی، تو بودی که قلقلکم دادی ببینمش و

دیدم، من اصلاً به نبات اینجوری که تو تحریکم
کردی نگاه نمی کردم ولی حالا....

سکوت کرد، نیم قدم جلو رفتم و خیره تو چشم هاش
کمی صدام رو بالا بردم:

- بد کاری کردم؟ نمی خواستی؟

پشیمونی که بالاخره اون دختر و عشقش و دیدی؟

سرش رو به طرفین تگون داد، دستش رو مشت کرد و
گرفته گفت:

- نه اما دارم عذاب می کشم، می دونی چرا؟ چون دارم
همون دردی و تجربه می کنم که اون تجربه کرده،
منم تا چشم باز کردم نبات بودو من درمونده به
خاطر غیاث حتی به خودم اجازه ندادم بهش چپ
نگاه کنم، گفتم دخترش مثل خواهرمه، ندیدم،
نشنیدم، نخواستم، تا اینکه روناک واسم جدی

شد، بهش فکر کردم نفهمیدم چی شد که عاشقش
شدم و دیگه نبات کلاً از ذهنم پاک شد.

نگران از نفس‌های عمیقی که فضای اتاق رو گرفته بود
آروم گفتم:

- الان مشکلِت چیه نبات و نمی‌خوای؟

روناک و می‌خوای؟

شورش عشق که اجباری نمی‌شه، نباتم اینو درک می‌کنه.

سرش رو بالا انداخت و پوف بلندی کشید:

- درد من یه چیز دیگه‌ست ماهلین، من حتی به روناکم

یه کلمه حرف نزدَم می‌دونی چرا؟

"دو بار روی قلبش کوبید و با خشم ادامه داد"

این لامصب هیچوقت کوک نبوده، چشم که باز کردم
درد داشت، هیچ وقت هیچ دکتری امید خوب شدن
بهم نداده که من امید یه دختر بشم.

اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود و من نمی‌خواستم که
ببارم، نمی‌خواستم روحیه‌ش خراب تر بشه، لعنت به
من که به شورش شک کردم، این قلب پاک و مهربون
اصلاً نمی‌تونست از روی بدجنسی نبات رو بسوزونه.

- چرا اینقدر ناامیدی؟

- به چی امید داشته باشم، به زندگی ای که تاریخ
انقضاش سراومده؟

#پارت ۵۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

- تو داری زندگی می کنی شاید سخت تر از بقیه اما زندگی جریان داره، چرا خودتو از همه چی محروم می کنی؟

تو سکوت سرش رو پایین انداخت، شورش هیچ امیدی به زندگی نداشت همین بود که روز به روز داشت حالش رو بدتر می کرد. جلورفتم، دستم رو روی بازوش گذاشتم که نگاه مغمومش رو به صورتم دوخت و گفت:

- نبات و دیدی؟ دلش خیلی شکسته نه؟ الان باید واسه داروهام میومد اما یه ساعت گذشته.

لبخند کوچیکی زدم و جواب دادم:

- منتظر نبات بودی که منو دیدی حالت گرفته شد؟

- حالم گرفته نشد ولی وقتی دیدم برخلاف هر روز
امروز نبات نیومد حس بدی گرفتم، هر چند خیلی
پر روام که.....

سکوت کرد و من فشاری به بازوش دادم و کمی تنم رو
سمت پایین خم کردم تا خوب تو چشم‌هایی که به زمین
دوخته بود نگاه کنم.

- انتظار داشتی بعد حرفایی که زدی پاشه بیاد اینجا
اصلاً به روی خودش نیاره که چه بلایی سر غرورش
آوردی؟

- من دلم می‌خواد نبات و دوست داشته باشم، واسم
مهمه، احساسش واسم قشنگه، اصلاً حال خوبیم
وقتی فکر می‌کنم یکی هست با وجود اینکه می‌دونه
چه مشکلی دارم اینجوری دوستم داره، من اگه سالم
بودم یه لحظه تو داشتنش شک نمی‌کردم ماهلین،
اما الان باید ازم بکنه، باید دلش بشکنه تا ازم متنفر
بشه، اگه متنفر نشه پژمرده می‌شه.

من نمی‌خوام وقتی مُردم دستم از قبر بیرون باشه،
نمی‌خوام غصه‌ی این دختر تو دلم باشه، نبات حقش
نیست که درد بکشه.

لبم رو تر کردم، حقیقتاً داشتم تلاش می‌کردم نشینم کف
اتاق و زار نزنم، حرف‌هاش درد داشت، اصلاً خود
عذاب الهی بود. مگه می‌شد یه آدم اینقدر خوب باشه؟
نبات کجا بود که ببینه قلب این مرد چقدر مهربونه و به
چی فکر کرده که اون حرف‌ها رو زده و حالا با عذاب
نبات خودشم داره درد می‌کشه.

قلبم درد گرفته بود واسه همین سعی کردم کمی از اون
جو غمگین بینمون بیرون بیارمش.

- یعنی فقط نگران نباتی دیگه پس اون داداش
هرکولت چی؟

نیمچه اخی روی صورتش نشوند، هیچ خوشش
نمیومد نسبتی حتی به شوخی به برادرش بدم.

- اگه تا حالا خیالم از بابت هژا ناراحت بود حالا دیگه
راحت راحتم، چون می دونم یکی هست که مثل کوه
پشتشه.

آنی جوری اخم کردم که لبخند زد، من به هر شخصی. به
جز خودم اطراف زیار واکنش نشون می دادم و اصلاً
دست خودم نبود.

- چشمم روشن کی پشتشه؟

مکث کرد، لبخندش گشادتر شد و با ابرو به من اشاره
کرد.

- تو.

#پارت ۵۲۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

خواستم نفس بگیرم که یهو آب دهنم تو گلوم پرید و
سرفه امونم نداد.

اینقدر تابلو بودم که خدا رو شکر همه فهمیده بودن یه
مرگیم هست البته جز اونی که باید می فهمید.

- حالا نمی خواد بکشی - خودتو از شهرام شنیدم چه
گندایی زدی الانم اگه می خوای باهاش رو به رو بشی.
که هیچی اگه نه تا دو دقیقه دیگه تو اتاقه خود
دانی.

حرفش مثل یه شوک فشار قوی بود، سرفهم قطع شد و بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم سمت در اتاق راه افتادم که با خنده ادامه داد:

- فرار کردن چیزی و درست نمی‌کنه باهاش رو به رو شو.

نیم نگاهی به عقب انداختم و لب زدم:

- حرفشم نزن.

از اتاق بیرون زدم و راهرو و دوییدم و به دیوار انتهائیش که رسیدم سرک کشیدم که اگه تو پذیرایی باشه بتونم ببینمش و تویکی از اتاقا قایم بشم، شکر خدا خبری ازش نبود و قطعاً تا وقتی برسه می‌تونستم از عمارت بیرون بزنم.

سمت در ورودی راه افتادم، جوری داشتم با احتیاط تو عمارت قدم برمی داشتم که انگار دزدی کرده بودم و هر لحظه امکان داشت گیر بیفتم.

حتی واسه یه لحظه هم نمی خواستم با ژیار چشم تو چشم بشم که شروع کنه به کنایه.

نه تا وقتی نمی دونستم دقیقاً چه غلطی کردم و چطوری باید از خودم دفاع کنم.

نگاهم رو از پله ها گرفتم و خیالم که راحت شد با عجله از عمارت بیرون زدم و حتی پله ها رو هم تا پشت عمارت دویدم.

دلم می خواست هوای آزاد به سرم بخوره و نیاز داشتم کمی ریلکس کنم.

خیالم که از نبودن کسی راحت شد نفسم رو بیرون دادم و سمت درختا راه افتادم.

اما به محض پایین رفتن از سکویی که عمارت رو از باغ
جدا می کرد با شنیدن صدایی که هر چند آروم بود ولی
تونست من رو تا حد مرگ بترسونه از جا پریدم.

- هی؟

با جیغ بلندی سمت صدا چرخیدم و با دیدن شهرام که
لای دو تا درخت کاج کوتاه روی چمن ها نشسته بود
دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم.

- خدا لعنت کنه شهرام مردم از ترس.

لبخند زد و دست هاش رو روی زانوهای تا شدش
گذاشت.

- چرا فکر کردی گیر افتادی؟

سینه‌م رو جلو دادم و قیافه‌ی حق به جانبی به خودم
گرفتم:

- گیر کی بیفتم؟!
نه خیرم فقط ترسیدم همین.

#پارت ۵۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

دو بار سرش رو بالا پایین کرد و خیلی جدی گفت:

- یعنی می‌خواهی بگی از هژا قایم نمی‌شی دیگه؟

اوکی... اما در کل جرأت داری دمت گرم، من اگه جای تو بودم و اونجوری لپای هژا رو تو اون همه آدم می کشیدم ترجیح می دادم سیانور بخورم خودم و بکشم.

با شنیدن چیزی که گفت قلبم از تپش ایستاد و با عجله جلو رفتم و کنارش نشستم.

- خاک بر سرم من این کارو کردم؟

سری به تأیید تکون داد و من نفسم برید، خدایا من به لپای اون مرد چیکار داشتم؟
آی بمیری ماهلین.

- آره اینقدر محکم که نزدیک بود دهنش جر بخوره.
چت بود تو دختر؟
اینقدر بی جنبه ای چرا می خوری؟

دستی به پیشونی عرق کردهم کشیدم و شرمنده گفتم:

- هیچوقت همچین کاری نکرده بودم نمی‌دونم چم بود.

باز لبخند زد، لبخند زوری ای که غم پشتش مثل خار تو چشمم فرو رفت.

انگار حق با هژا بود، وقتی می‌گفت نباید به اون مهمونی برید یه چیزی می‌دونست.

باید اعتراف می‌کردم که همه مون اونجا آسیب دیده بودیم و تقاصش رو من باید پس می‌دادم. با اصرار بیش از حدم واسه رفتن به اون مهمونی مقصر- اصلی بودم.

تمام این بچه‌ها از ته دل راضی نبودن که برن اما من احمقانه فکر می‌کردم قراره تو این مهمونی آسمون به زمین برسه، آره رسیده بود ولی انگار همه مون از آسمون با سر زمین خورده بودیم و زخم‌های تنمون جایی واسه خوب شدن نداشت.

- احتمالاً به قورباغه‌هه حسودی کردی.

حالش خوب نبود و باز می‌خواست حال و هوای من رو عوض کنه، آدمایی که من تو این عمارت شناخته بودم امکان نداشت واقعاً بد باشن، کاش هیچوقت درگیر این کار و کثافتش نمی‌شدن وقتی ذاتشون مثل آینه صاف بود.

مات نگاهش کردم و با مکث گفتم:

- چته؟ ناراحتی با ساره به مشکل خوردی؟

پوف کلافه ای کشید و نگاهش رو به زیر پاش داد.

- ساره... آخ ساره....

- چی شده بهم بگو؟

- ذهنم بهم ریخته، داغون شدم، از دیشب اینقدر خودخوری کردم جیگرم خون شده.

غمگین نگاهش کردم، نور طلایی خورشید داشت از لابه لای شاخ و برگ درخت‌ها تو صورتش می‌تابید و چشم‌هاش جمع شده بود.

- باورش نداری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد:

- بدبختی همینه، می‌خوام داشته باشم، از ته دلم می‌خوام هر چی گفته راست باشه اما با عقل جور در نیامد، چرا بهم نگفت؟

چرا گذاشت دو سال بگذره؟

#پارت ۵۲۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

این چیزی بود که منم خیلی بهش فکر کرده بودم ولی
نمی شد قضاوت کرد، ما که نمی دونستیم اون تو چه
حالی بوده.

- شهرام تو که تو شرایطش نبودى، همه چیزو که
نمی دونى، حال اون موقعهش و درک نمی کنی، شاید
به ذهنش نرسیده، اصلاً از کجا می دونی چی بهش
گذشته که حاضر شده این همه مدت سکوت کنه.

لبش رو تر کرد و نفسش رو سخت بیرون داد:

- اگه دروغ بگه چی؟

بهبش چشم غره رفتهم و کمی کلافه توپیدم:

- چرا باید اینکارو بکنه، دلش چیه بهش فکر کردی؟
نکنه می خواد اموالتو بکشه بالا؟

با لبخند نگاه کرد و غم پشت حرفش جیگرم رو به آتیش کشید:

- نگران این نیستم نگران اینم که اگه باز ولم کنه دیگه
نمی تونم سر پا بشم ماهلین ساره نفس منه...
"مکث کرد و نگاهش رو از صورتش گرفت و غرید" لعنت
به چشمات.

کمی جلو رفتم، امروز شده بودم مشاور عاشقای
دلخسته‌ی این عمارت، کی بود که به من راه کار بده و
من و آروم کنه؟ خودم داغون بودم و داشتم واسه
دوست‌های تازه پیدا شدم تمام تلاشم رو می کردم.

- شهرام تو فکر کن دختری که تا این حد عاشقشی و
 نفست بنده نفسشه واقعاً به اشتباهی کرده و حالا
 پشیمونه، می‌خواد بهت برگرده، به نظرت ارزش به
 شانس دوباره رو نداره؟

سرش پایین بود و دیدم که لبش رو گزید، شهرام با
 خودش تو جنگ بود و این حالِ حالِ بدی بود.

- اگه پشیمون بشم چی؟ اگه من و نابود کنه چی؟

- اگه راست بگه چی؟ اگه به خاطر حفظ جون تو
 ازت گذشته باشه چی؟

هیچ می‌دونی چقدر درد کشیده؟ می‌دونی چقدر تنهایی
 کشیده؟

بالاخره نگاهش رو بالا کشید و مردد پرسید:

- به نظرت بهش فرصت بدم؟

- از من نپرس، از قلبت پرس ببین اینقدر واسش ارزش قائل هستی که بگذاری؟

چشم روی هم گذاشت و لبخند زد.

- می‌خوامش...

نیشم تا بناگوش باز شد و جواب دادم:

- پس دیگه تمومه، مگه دنیا چند روزه که با حسرت اونی که دوست داریم بگذره؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

- تو واقعاً فرشته‌ی نجاتی ماهی....

#پارت ۵۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای شهرام رو شنیدم و یه صدای دیگه زیر گوشم
فریاد کشید:

(- سکی ترین زن دنیای فرشته‌ی نجات)

شوک پشت شوک، اون صحنه رو یادم اومد توهم نبود
من اون ثانیه‌هارو زندگی کرده بودم، اون ژیار بود که من و
بوسیده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با عجله ایستادم،

هنوز جای لب‌هاش رو روی قفسه‌ی سینه‌م حس می‌کردم.

ضربان قلبم بالا رفت و تنم گر گرفت، حس می‌کردم تمام صداها داره دور می‌شه و فقط صدای ژیاره که تو گوشم زنگ می‌زنه.

(من شیلانو دوست نداشتم هیچوقت عاشقش نبودم.)

- چی شد؟

نگاه گشاد شده‌م رو از زمین گرفتم و به صورت شهرام دادم.

نفس نفس زدم و بریده جواب دادم:

- من... من... باید برم تو اتاقم.

- چرا چی شد؟ صبر کن ببینم.

با عجله ایستاد و من دیگه صبر نکردم تا بیشتر پا پیچ بشه. خاک بر سرم چطور اجازه داده بودم همچین اتفاقی بیفته؟

چیزی که به یاد آورده بودم ساده نبود، جای اون بوسه...
وای.

باید می رفتم، می خواستم ببینم چیزی که به یاد آورده بودم درست بود یا فقط یه توهم بود.

دوئیدم با تمام توانم، دیگه به این فکر نکردم شاید با هژا رو به رو بشم فقط می خواستم برسم به اتاقم و رسیدم.

وارد شدم و در رو پشت سرم قفل کردم.
سمت آینه پا تند کردم و با عجله شومیز مشکی رنگی که یقه ش کیپ تا کیپ بسته بود رو از تنم بیرون کشیدم و با دیدن اون کبودی بزرگ دقیقاً روی گردی بالای سینه‌م نفسم برید.

من چطور صبح این لعنتی رو ندیده بودم؟

واسه چند ثانیه نه پلک زدم نه نفس کشیدم و فقط به
اون دونه‌های بنفشی— که یه دایره‌ی کج و معوج کبود
رنگ ساخته بود نگاه کردم.

پس اون صحنه‌ها راست بود، ژیار من و بوسیده بود.

(من ماهلین و بوسیدم نه هیچ کس دیگه رو)

پازل داشت کنار هم چیده می‌شد و من ذره ذره داشتم
غلط‌هایی که کرده بودم رو به یاد می‌آوردم.

آب دهنم رو بلعیدم و دستم رو روی کبودی گذاشتم،
تصویر صورتش تو اون فاصله‌ی نزدیک وقتی سرش تو
گردنم فرو رفته بود پشت پلک‌های بسته‌م جون گرفت
و لبم رو محکم تر گزیدم.

#پارت ۵۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

خدایا همین چیزایی که یادم اومده بود واسه مردنم کافی بود، من آبرو و غرورم رو به تاراج گذاشته بودم، اجازه داده بودم لمسم کنه.

وای وای که چقدر با ماهلین گذشته فرق کرده بودم.
این عشق با من چیکار کرده بود؟!
چطور تونسته بودم اجازه بدم این اتفاق بیفته؟
الان در مورد چه فکری می کرد؟!

با حرص محکم تو سر خودم کوبیدم، داشتم دیوونه می شدم، یعنی بعد اون بوسه کار به کجا کشیده بود؟

امکان نداشت فراتر رفته باشیم، یعنی اگه اتفاقی افتاده بود حتماً یه کمی درد داشتم دیگه؟

از طرفی اینو می دونم که اینقدر اراده داشت که نخواد بهم دست درازی کنه و اگه من و بوسیده.....

وای حتی نمی تونستم به زیون بیارمش.

شاید حق با شورش بود باید باهاش رو به رو می شدم، باید باهاش حرف می زدم.

اما صبح که ازش پرسیدم شاید قاطع نه نگفت اما همون جواب یعنی اینکه اتفاقی نیفتاده بود.

چقدر احمق بودم، شاید این رابطه رو کامل نکردیم اما غلط دیگه که کردیم، من و بوسیده اونم نه به خواست خودش با کارای احمقانه ای که من کردم، من مجبورش کردم، من تحریکش کردم، اون که من و نمی خواد....

دستم رو روی لبم گذاشتم، یعنی لبامو بوسیده بود و یادم نمیاد؟

چطور بوسه یهو از گردن شروع شده بود؟

خاک تو سرت ماهلین واقعاً باید بمیری، اونو بوسیدی و یادت نیست.

سمت تخت رفتم و روش نشستم، باید بیشتر فکر می کردم، باید جزئیات بیشتری رو به خاطر می آوردم.

حالا دیگه هم نگران کاری بودم که کرده بودیم، هم نگران حرف های بودم که احتمالاً بهم گفته بود و منه لعنتی از یاد برده بودم.

سعی کردم حواسم رو پرت کنم اما مدام اون بوسه و اون کبودی تو ذهنم می چرخید.

یعنی با چه خشونتی بوسیده بود که اون حجم از کبودی رو به جا گذاشته بود؟

تا کجا پیش رفته بودیم؟

پلک بستم و سعی کردم بیاد بیارم و دیدم دست های که رونم رو چنگ زده بود.

(نگو که این بند جورابه؟)

حتی صدای برخورد اون کش به رونم رو واضح شنیدم و
پوستم گزگز کرد.

پلک هام رو باز کردم و شتاب زده ایستادم، لعنتی من
داشتم دست های داغش رو روی پوستم حس می کردم.
من با این افکار تا صبح دووم نمی آوردم، می مردم و تمام.

حالا چطوری تو این عمارت زندگی می کردم، لعنت به من
و این قلب که جنبه ی عاشقی نداشت.

مگه مامان بارها باهام صحبت نکرده بود؟
مگه نگفته بود اگه یه وقت عاشق شدی تا جایی که
می شه غرورتو حفظ کن؟
مگه نگفته بود عاشقی کن اما قدر خودتو بدون؟

حالا من با تمام اعتماد به نفسی- که جلوی مامان نشون داده بودم و گفته بودم خیالت راحت ماهلین همچین غلطی نمی‌کنه الان دقیقاً گندی رو زده بودم که فکر کردن بهش حالم رو بد می‌کرد.

از فردا وقتی دیدمش باید کنایه‌هاش رو می‌شنیدم، نگاهش و وقتی داشت به چشم یه دختر سبک‌سر بهم نگاه می‌کرد رو می‌دیدم و تا می‌تونستم خودم رو لعن و نفرین می‌کردم.

باختی ماهلین بدم باختی...

#پارت ۵۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

از همون ساعت تا الان که اتاق کاملاً تو سیاهی فرو رفته بود و مهتاب داشت به زور نورش رو از لابه لای پرده داخل می داد تا تن بی حال رو کمی روشن کنه با همون تن لخت توی تخت دراز کشیده بودم.

بیرون نرفته بودم و هیچ کسم سراغی ازم نگرفته بود که این عالی بود.

تمام رونم رو پر از جای نیشگون کرده بودم و حال داشتم از خودم و کثافتی که به غرورم زده بودم بهم می خورد.

تو این چند ساعت اینقدر خودخوری کرده بودم، اینقدر فکر و خیالات بی خود کرده بودم که احساس کسالت می کردم.

بازو هام یخ زده بود و لرزش دست‌هایی که لای پاهام فشارش می‌دادم نشون می‌داد احتمالاً قند خونم اینقدر پایین هست که احتیاج به سرم داشته باشم.

به جز اون یه فنجون قهوه دیگه هیچی نخورده بودم، همینکه نیومده بودن واسم کافی بود.

امکان نداشت دیگه من واسه خوردن چیزی پامو از این اتاق بیرون بذارم، هر چند که هژا معمولاً غذاش رو توی اتاقش می‌خورد.

چشم‌های خسته‌م رو روی هم فشار دادم و به سختی روی تخت نشستم، درست حدس زده بودم اینقدر ضعف داشتم که تمام تنم می‌لرزید.

به زور و با آه و ناله به کمک وسایل اتاق ایستادم و سمت شومیزم رفتم و به سختی تن زدمش.

اینکه مدام چشم‌های ملامت‌گر بابا تو ذهنم میومد بیشتر باعث دردم می‌شد، بابا من رو اینجوری تربیت

نکرده بود که با یه عاشقی و ا بدم و تنم و تقدیم مردی
کنم که مدام من و از خودش می روند.

با سرگیجه دستم رو به پیشونیم گرفتم و سمت کلید برق
رفتم، اینقدر تاریک بود که نمی شد چیزی رو ببینم.
فضا که روشن شد به ساعت نگاه کردم، تازه ۹ بود.

آب دهن خشک شده رو بلعیدم و با دست قفسه ی
سینه م رو ماساژ دادم، اما با یاد آوری اون کبودی با
نفرت ضربه ای به سینه م زدم و دستم رو کشیدم.
لعنتی من می خواستم که دیشب رو خواب دیده باشم،
نمی خوام اتفاق افتاده باشه.

باز سمت تخت رفتم، شاید بهتر بود یه کمی با رعنا
حرف بزنم، هر چند آخرین پیغامش بوی قهر داشت و
من الان نمی خواستم منت کشی—کنم اما باید حرف
می زدم تا آرام بشم.

خم شدم تا گوشتی رو از روی پا تختی بردارم اما با تقه ای
که به در خورد قلبم صد و هشتاد تا بیشتر از چیزی که
باید تپید و من مثل جن دیده‌ها به در خیره شدم.

- ماهلین؟

#پارت ۵۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

شنیدن صدای شهرام کمی تونست آرومم کنه، واقعاً چرا
ترسیده بودم؟ امکان نداشت ژیار بیاد پشت در اتاق
سراغم که اینقدر ترسیدم.

- ماهلین باز کن ببینم چرا قفله این در؟

خیره به دستگیره ای که بالا و پایین می شد سمت در
رفتم، بین راه چند باری سرم گیج رفت و به زور تعادلم
رو حفظ کردم
ولی حتی توان اینکه در رو باز کنم نداشتم.

حس می کردم هیچ توانی واسه انجام کاری ندارم و انگار
دست هام واسه خودم نبود.
تازه داشتم حرف دکتر همتی رو درک می کردم، اینکه چی
به سر روح و روان بیمارامون اومده بود که به اون حال
کشیده شده بودن.

شوک عصبی ای که تو این چند ساعت گذرونده بودم
توانم رو گرفته بود.

من چطوری باید ثابت می کردم دختر بدی نیستم و تو
حال خودم نبودم؟

- ماهلین باز می کنی این لامصبو، یه چیزی بگو ببینم
خوبی؟

پیشونیم رو به در چسبوندم و با بی حالی نالیدم:

- شهرام؟

مکت کرد و صداش رو کمی بالا برد:

- جان شهرام چته؟

صدات چرا اینجوریه؟! باز کن درو.

- نمی‌تونم.

صدای قدم برداشتن رو شنیدم و باز شهرام بود که
عصبی پرسید:

- یعنی چی نمی‌تونی؟! بچرخون اون کلید لعنتی و.

- نمی‌تونم دستم جون نداره، این کلیده خیلی سفته...

ساکت شد و چند لحظه بعد صدایی به گوشم رسید که
توانایی آتیش زدنم رو داشت.
اون پشت در چیکار می‌کرد؟

- ماهلین؟

"لب گزیدم و نتونستم از در جدا بشم، سکوتم باعث
شد خودش ادامه بده"
چی شده چرا دستات جون نداره؟ اصلاً چرا قفل کردی
درو؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم، حتی خجالت می‌کشیدم
باهاش همکلام بشم، کاش می‌رفت و شهرام می‌ومد.

- ماهلین با توام حرف بزن ببینم.

#پارت ۵۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

- حال خوب نیست، سرم گیج می‌ره، نمی‌تونم کلیدو
بچرخونم.

یه مکث کوتاه کرد و محکم گفت:

- از پشت در برو کنار.

اسید معدهم تا حلقم بالا اومد و سر گیجه اجازه نداد سر
پا به ایستم، محکم با زانو زمین خوردم و برخورد سرم و
آرنجم به در صدای بدی داد و ژیار هوار کشید:

- ماهلین چی شد؟

تنم رو به زور از جلوی در کنار کشیدم و صدای فریاد دوبارهش رو شنیدم:

- برو کنار بشکنم این در لامصبو.

نمی خواستم بشکنه، نمی خواستم بیاد تو، نمی دونم رو چه حسابی اینو گفتم، کمک نکرد اما عصبی ترش کرد.

- کنارم... تُو نیا تو بذار شهرام بیاد.

شهرام با عجله جواب داد:

- باشه باشه من میام.

- غلط کردین جفتتون، برو پایین شهرام بگو نادر ماشینو حاضر کنه.

تشرش قطعاً کار ساز بود که دیگه صدایی از شهرام در نیومد و همون لحظه صدای مهبی که ناشی از برخورد تنش به در بود من و از جا پروند.

چند بار به در کوبید و بالاخره موفق شد در رو بشکنه و با نفس نفس وارد اتاق شد.

به دیوار کنار در تکیه داده بودم و به محض ورودش سرم رو پایین انداختم و باز عق زدم.

با مکث نزدیک شد و کنارم روی زانوی راستش نشست و عصبی توپید:

- چته؟ این چه حالیه؟

نگاهش نکردم و زیر لب گفتم:

- ضعف کردم چیزی نیست برو.

بی توجه کمی جلو تر کشید و دستش رو واسه لمس
صورتم جلو آورد.

- ببینمت؟

سرم رو عقب کشیدم و باز زیر لب گفتم:

- دست نزن بهم.

دستش رو مشت کرد و روی زانوش گذاشت، عصبی بود
ولی سعی کرد آروم تر برخورد کنه.

- بهت دستم نزنم تا بردنت تو ماشین باید بغلت کنم
پس با خودت کنار بیا.

کاش تو همین حال میمردم، هر چند چیزی نمونده بود
 به تو کما رفتن و مردنم ولی همین چند دقیقه هم
 نمی خواستم با این مرد بگذروم مردی که جای لب هاش
 روی تنم.....

#پارت ۵۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب هام رو به هم فشردم، چشم هام رو به پارکت ها
 دوخته بودم اما سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس
 می کردم، منتظر جواب بود.

- تو برو، شهرام...

نداشت ادامه بدم و با آرامشی— که اصلاً با جمله‌ی
خشنش سنخیتی نداشت گفت:

- تا گردن جفتتونو بشکنم، اینو می‌خوای ماهی قرمز؟

بالاخره موفق شد کاری کنه که بهش نگاه کنم. خیره‌ی
من بود و نمی‌شد گفت اون کج شدن گوشه‌ی لبش یه
لبخند باشه ولی خب یه انحنای ریز رو به بالا داشت.

- چی تو مغزت گذشته که به این حال افتادی؟
از رنگ و روی پریدت، لرزش دست‌هات و بی‌حالتی
معلومه پدر اعصاب‌تو درآوردی.

باز سرم رو پایین انداختم که تشر زد:

- به من نگاه کن.

اطاعت کردم، وقتی اینجوری تشر می زد نمی شد مقاومت کرد.

- چی شده بگو؟

پلک هام رو بستم، چی می گفتم؟

چی داشتم که بگم؟

اصلاً حرفی واسه گفتن داشتم؟

هیچ دفاعی نداشتم، این دادگاه جایی واسه دفاع نداشت چون من از نظر خودم نابخشودنی ترین گناه ممکن رو کرده بودم.

درسته شاید خیلی جاها اونقدر که باید سفت و سخت نبود اعتقاداتم اما هیچوقت اینقدر سبک سر هم نبودم و اینم به گنجینه ی افتخاراتم اضافه شده بود.

من واقعاً می خواستم از این عمارت برم، دیگه خسته شده بودم.

خیلی زود حرف خورشید درست دراومد، من شروع نشده بریده بودم اونم به بدترین شکل.

صدای جادویش که بلند شد ناخودآگاه شونه هام پرید و اون مکث بین جمله ش رو پر کرد.

- از صبح... چیزی خوردی؟

فقط سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم و زیر لب پچ زدم:

- می شه بری؟ می گم نبات بیاد.

#پارت ۵۳۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

اوج کلا فگیش رو با پوف بلندی که کشید نشون داد و کلمه به کلمه ی حرف هاش من رو بیشتر تو خودم جمع کرد.

- بین ما دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده، چرا افتاد یکی اون وسط زیاده روی کرد که اونم من بودم، با لذت بوسیدمت و پشیمونم نیستم اگه شرایطش پیش بیاد باز این کارو می کنم چون تو شیرین ترین دختر دنیایی، پس واسه خواستنی بودنت خودتو گناه کار ندون. اگه قراره مجازاتی هم باشه اون واسه منه که وا دادم.

تمام تلاش چند ساعتم واسه اشک نریختن و شکنجه دادن روح و روانم هیچ شد و بالاخره چشم هام تر شد و با بغض لب زدم:

- من نمی خواستم اون رفتارو بکنم، من دختر بدی نیستم.

اینبار دیگه لبخند زد، خواست باز دستش رو جلو بیاره
که بین راه پشیمون شد، محکم تر مشتش کرد و با
آرامش گفت:

- کدوم بی‌پدری گفته تو دختر بدی هستی؟ داری
خودتو واسه چی آزار می‌دی؟
ما دو تا آدم عاقل و بالغیم که تو یه شرایطی یه غلطی
کردیم هوم؟
فکر کردی اگه من یه ثانیه به اینکه تو دختر بدی هستی
فکر می‌کردم کار دیشب و نصفه کاره ول می‌کردم؟
با لب‌هایی که از بغض می‌لرزید نگاهش کردم و لب زدم:

- نباید اتفاق می‌فتاد.

سرش رو به تأیید تگون داد:

- حالا که افتاده، من و بین ماهلین... دیشب تموم شد، امروز یه روز دیگه ست و تو هنوز فرشته‌ی نجات منی.

قلبم درد می‌کرد، حرف‌هاش آروم نمی‌کرد بیشتر مثل نمک روی زخم بود، با مقصر- جلوه دادن خودش بیشتر شرمندهم کرد.

- می‌خوام برم از اینجا.

نفسش رو سخت بیرون داد و سرش رو به چپ چرخوند، مکث کرد و باز بهم نگاه کرد.

- می‌ری نگران نباش، خیلی زود می‌ری.

الانم پاشو، می‌فرستم برات چند تا تقویتی بگیرن، این جنگ اعصاب داغونت می‌کنه پس تمومش کن.

#پارت ۵۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

با همون سر پایین انداخته و پر از حس خجالت گفتم:

- گفתי شهرام بره ماشین و حاضر کنه، من و نمی‌بری
درمونگاه؟

- دردی نداری که درمونش و بلد نباشم.

نکنه انتظار داشتی با اون ناله‌هایی که می‌کنی اجازه بدم
شهرام بیاد تو این اتاق؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایی که با خباثت خیره‌ی
من بود نگاه کردم و اینقدر که حال بدم اجازه داد حرصی
غرغر کردم:

- من ناله نمی کنم حالم بده.

ابروهاش رو بالا انداخت و نیشخند زد:

- آره خب تو راست می گی، ولی حال بدت و اون آخو
اوخا از مستی دیشبت تحریک کننده تره.

گوشه ی لبم رو محکم گزیدم و دلگیر گفتم:

- بهت گفتم کنایه نزن، گفتم فراموش کن.

ایستاد، گوشه ی بینیش رو خاروند و حین صاف کردن
صدایی که هیچ ارتعاشی نداشت گفت:

- منم گفتم این لذت و هیچوقت از خودم نمی گیرم.
الانم بهت وقت می دم خودتو جمع و جور کنی، می رم
بیرون و واسه تزریق آمپولاو سرُم برمی گردم تا اون

موقع این داستان بهم دست نزن و جمعش کن
عصبیم می‌کنه.

تجاوز که نکردم بهت چند تا بوسه بود همین.

اخم کردم، کنایه‌هاش آدمو تا اون ته می‌سوزوند، مقابل
این مرد باید همیشه مثل سنگ محکم می‌بودی و ا که
می‌دادی دیگه رشته‌ی کار از دستت در می‌رفت و همه
جوره بازنده بودی.

- من نمی‌ذارم تو به من چیزی تزریق کنی پس الکی
نفرست دنبال دارو.

رو پاشنه‌ی پا چرخید و دست‌هاش رو تو جیب شلوار
مشکی تنش فرو کرد.

- به نظرت قدرتشو داری؟

- چرا نداشته باشم باسن خودمه نمی‌خوام سوزن فرو
کنی بهش.

گفتم و خشکم زد ولی نباختم، خیره به چشم‌هایی که با
جدی ترین حالت ممکن نگاهم می‌کرد نفسم رو
نامحسوس از گندی که زده بودم بیرون دادم.

- منم نگفتم مال منه هول نکن واسه خودته، منم با
اون محدوده کاری ندارم تمامش داخل سرُمته.

این گند دیگه جمع شدنی نبود، پس فقط نگاه گرفتم و
اونم بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۵۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بی حال تر از قبل به کمک نبات روی تخت دراز کشیدم
و داشتم آب قندی که به شیرین ترین حالت ممکن
درست کرده بود رو به زور می بلعیدم.

هنوز تمام تنم از استرس ضربان داشت، عین دختر
بچه‌های لوسی شده بودم که از تزریق وحشت داشتن و
با فکر بهش دلم هری پایین می ریخت، اما کی بود که
ندونه من استرسم از برخورد دوباره با اون فردی بود که
می خواست اون سوزن رو تو رگم فرو کنه.

- چیکار کردی با خودت ماهلین؟

لیوان نیم خورده رو دستش دادم، به چشم‌های نگرانش
خیره بودم و من واسه اینکه از این حال درش بیارم بهش
لبخند زدم.

- آدما وقتی غرورشون خورد می شه راه‌های مختلفی
دارن واسه کنار اومدن باهاش، تو اشک ریختی و

آروم شدی من به خودم اجازه ندادم یه قطره اشک
بریزم اینقدر خودخوری کردم که به این حال افتادم،
حالم خوبه نگران نباش عزیزم.

دستم رو تو دست گرفت و حین نوازش کردن پشت
دستم با صدای آرومی گفت:

- درکت می کنم، اگه تو این عمارت یه نفر باشه که
بفهمه تو دلت چی می گذره اون منم ولی حیف که
نمی تونم کاری برات بکنم.

- همینکه هستی کنارم واسم کافیه فقط نبات تو رو
خدا ژیار که اومد نری بیرون همینجا وایستا.

چشم هاشو درشت کرد و حرصی نیشگونی از پشت
دستم گرفت:

- سرت به تنت زیادی کرده ماهلین هی ژیار ژیار...
اصلاً کسی- حق نداره اینجوری صدداش کنه،
اینجوری می‌خوای خودتو تو دلش جا کنی؟ با پا
گذاشتن روی خط قرمزهاش؟

لبخند زدم، دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و حین
ماساژ دادن جای نیشگونش گفتم:

- فعلاً که هیچ واکنشی- نشون نداده، از من می‌شنوی
خوشش میاد من ژیار صدداش می‌کنم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت، دهن باز کرد تا چیزی بگه
اما با باز شدن در با عجله ایستاد و کمی از تخت فاصله
گرفت.

ژیار با پاکت سفید رنگ داخل دستش وارد شد و با
دیدنش باز اون استرس اومد سراغم.

جلو اومد و با سر به نبات اشاره کرد.

- بیرون.

نبات با چشم‌های مظلومش خیره‌ی من شد، داشتم با
نگاهم التماس می‌کردم واسه یه بارم شده یه نه از دهنش
در بیاد، هر چند که امکان نداشت نتیجه داشته باشه
اما همین مکث صدای ارباب رو بالا برد و جفتمون از جا
پریدیم.

- گفتم بیرون.

#پارت ۵۳۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

امکان نداشت با این لحن تندش نبات بخواد مقاومت کنه، فقط چشم‌های شرمنده‌ش رو روی هم فشار داد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

نگاهم رو از در گرفتم و به مرد پیش روم که داشت لوازم توی پاکت رو بیرون می‌آورد دادم. سِرم رو بیرون کشید و خیلی زود آماده به تزریقش کرد.

ایستاد، قلابی که از تو پاکت در آورده بود رو به تاج بلند تخت وصل کرد و سِرم رو ازش آویزون کرد.

جوری به حرکاتش خیره بودم که نمی‌خواستم حتی یه لحظه‌ش رو از دست بدم.

آب قند کمی حالم رو جا آورده بود و کاش می‌تونستم بهش بفهمونم نیازی به سوراخ کردن دستم نیست.

باز کنارم روی تخت نشست و با ابرو به دستم اشاره کرد.

- بده بالا.

- چی و؟

دقیقاً می‌دونستم منظورش آستین لباسمه اما اینقدر از این مدل حرف زدنش کفری می‌شدم که بخوام کمی نافرمانی کنم.

یه کلمه می‌گفت و همه وظیفه داشتن منظورش رو کامل بگیرن.

- به غیر آستین فقط لنگاته که می‌تونی بدی بالا اونم با این شلوار جذب به دردم نمی‌خوره.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با خشم شروع کردم به بالا دادن آستین شومیزم و غرغر کردم:

- اگه فقط یه کمی ملایم تر با طرف مقابلت برخورد کنی جای دوری نمی‌ره به خدا.

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و حین باز کردن پد الکلی گفت:

- می‌دونی که فقط به خاطر حال بدته دارم مراعاتتو می‌کنم دیگه؟

سکوت کردم، بهتر بود اون سرم رو تزریق کنه و بیرون بره چون واقعاً دیگه داشتم کم می‌اوردم.

سوزن سرم رو تو دست گرفت، تا اینجاش مشکلی نبود، اما امان از اون لحظه‌ای که ساعدم رو تو دست گرفت و دمای بالای بدنش حالم رو دگرگون کرد.

کش باریکی که دستش بود رو کمی بالا تر از آرنجم بست و اینقدر فشار داد که صورتم از درد جمع شد، متنفر بودم از پروسه‌ی پیدا شدن رگ. کمی روی پوستم رو با انگشت فشار داد.

- مشت کن دستتو اینقدر فشارت پایینه رگت پیدا نمی شه.

لب هام بدون اینکه از من اجازه ای بگیرن تکون خوردن و اون دو تا کلمه ازش خارج شد، کاملاً بدون فکر...

- چقدر داغی؟

مکت کرد، نگاهش رو از دستم بالا کشید و به چشم هام دوخت.

- از دیشب هنوز هورمونام تو تقلان.

#پارت ۵۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

قلبم فرو ریخت و به بهونه‌ی اینکه نمی‌خوام موقع فرو کردن اون سوزن به دستم نگاه کنم سرم رو سمت مخالفش چرخوندم.

اما در اصل نمی‌خواستم گونه‌های سرخ شده از شرمم رو ببینم، من که می‌دونستم قرار بود حالا حالاها به خاطر غلط دیشبم تقاص پس بدم.

خنکی پد الکلی رو روی دستم حس کردم و با عجله پلک بستم، لعنتی استرس آور بود.

- مشتتو باز کن.

کاری که خواسته بود رو کردم و با حسِ رفتن اون سوزن توی رگم با عجله سر چرخوندم و با صورت جمع شده زمزمه کردم:

- آی... خیلی درد داشت.

سنگینی نگاهش تا وقتی چسب رو روی سوزن زد ادامه داشت، اما دستش رو از روی ساعدم برنداشت.

کمی سمتم خم شد و من زیر سایه‌ی درشت هیکلش خودم رو بیشتر تو تخت فرو بردم.

چرا خواب به خواب نمی‌رفتم تا نگاهم از اون لبای خوش حالت صورتی رنگ لای اون ته ریش مشکی کنده بشه.

اصلاً چرا ازم فاصله نمی‌گرفت تا من با وقاحت تصور نکنم چطوری سینه‌م رو بوسیده بود که به اون وضع دچار شده بود.

- ماهلین؟

سقوط آزادی که تجربه کردم از هر وقت دیگه ای مرگبار تر بود، خدا من و بکشه این چه طرز حرف زدن با یه بیمار اعصاب مثل من بود.

خدایا این صدا رو به خدا که با دست‌های خودت
تارهای صوتیش رو شکل دادی.

انگار ازم قطع امید کرده بود که منتظر جواب نمی‌شد و
خودش ادامه می‌داد.

- تو دیشب مست بودی، من با اینکه الکل تو خونم
نبود مست تو شدم، جدا شدن ازت سخت بود،
مرد نبودم اگه کم نمی‌آوردم، قصدم تعرض بهت
نبود نمی‌خوام یه لحظه به این فکر کنی که من از
بی‌خبریت سوءاستفاده کردم...

مکث کرد و من همچنان خیره به لب‌هایی بودم که حالا
تر شده بود و برق می‌زد.

درسته من حالم بد بود عصبی بودم ولی از دست خودم،
حتی یکبار هم به این فکر نکردم اون کار اشتباهی کرده.

- من... من همچین فکری نکردم، من... از دست
خودم...

جلوتر اومد، حالا فاصله مون به یک وجب هم
نمی‌رسید، کاش می‌تونستم بگم اگه عقب تر هم به ایستی
من می‌فهمم چی می‌گی، از این فاصله حرف می‌زنی اگه
ببوسمت چی؟

- خوبه، حالا که اینو می‌دونی یه چیز دیگه هم بدون،
تو دختر خواستنی ای هستی، اینقدر خواستنی که
مردی که تو رو نخواد بره به جهنم. اینو می‌گم که
بدونی تو هیچ ایرادی نداری، تو کاملی، تو آرزوی هر
مردی هستی.

من می‌فهممت خب؟ ولی نمی‌شه، اونی که تو سرته امکان
نداره، ممنوعه، من پر از دردم، پر از زخمم، من و با
عذاب اذیت شدنت پریشون نکن، یه درد نشو روی تن
منی که دیگه جایی واسه زخمی شدن نداره.

#پارت ۵۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

سعی کردم کمی تن بی‌جونم رو بالا بکشم.
حس می‌کردم یه تریلی از روم رد شده که اینقدر خورد و
خمیر بودم.

خیلی دردمند بودم و عجیب تشنه، اما باید حرف
می‌زدم، حالا که خودش داشت حرف می‌زد من چرا
سکوت می‌کردم؟

تنش رو کمی عقب کشید تا من راحت‌تر بشینم، اینکه
نگاه خیره‌ش رو از چشم‌هام نمی‌گرفت پریشونم می‌کرد.
تو نگاهش یه چیزی بود که جادو می‌کرد و انگار خودش
از این قابلیت چشم‌هاش با خبر بود که اون چشم‌های
ریز دور پلکش رو به زیبایی به رخم کشید.
بی‌دلیل دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- چرا فکر می کنی من یه دردم رو دردات، چرا نمی خوای
به این فکر کنی که می تونم مرهم باشم؟

خیره نگاهم کرد و گوشه ی لبش کمی بالا رفت.
اینجوری که لبخند می زد من می تونستم ساعت ها بهش
خیره بشم و خسته نشم.

- تو مرهمی، خیلی وقته مرهم شدی.

لبخند زدم، عمیق و پر از حس خوب، آرامشش بهم
جرأت می داد و حالا توانم از هر وقت دیگه ای بیشتر بود
واسه به نتیجه رسوندن این مکالمه.

- پس چرا پسم می زنی؟ من خودم می خوام...

ایستاد، حالا دیگه از اون حالت خونسرد بیرون اومده
بود و داشت رو به عصبانیت می رفت.

سکوت کردم، نتونستم بگم پس دیگه مانعی جلومون نیست؛ نمی‌تونستم بگم واسه اولین بار تو زندگیم واسه بوسیدن یه مرد دارم با خودم می‌جنگم.

من چطور عاشق شده بودم؟

چرا تنها چیزی که می‌دیدم فقط این مرد پیش روم بود؟

مردی که حالا صداش کمی بالا رفته بود و من به ناچار زبون به دهن گرفتم.

- تمومش کن، اصلاً نمی‌خوام در مورد این موضوع حرف بزنیم.

چیزی که باید می‌گفتم و گفتم.

به غیاث سپردم ترتیب محافظت تو شهر خودت و بده، حالا می‌خوای تهران، می‌خوای تبریز انتخاب با خودت اما باید از اینجا بری.

شوک بزرگی بود، می‌دونستم کارای دیشب عواقب ترسناکی داره اما این یکی دیگه نه، می‌خواست من برم، به همین راحتی؟

لرزیدم، از ترس ندیدنش تمام تنم لرزید.
 باخته بودم، من بد قافیه رو باخته بودم بد و
 ناجوانمردانه...

نشستم و بی اهمیت به کشیده شدن سرم ایستادم،
 اهمیتی به سوزش دستم ندادم و حیرت زده مردی که
 پشت به من ایستاده بود رو خطاب قرار دادم:

- تو می خوای که من برم؟

#پارت ۵۳۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نگاهم نکرد و فقط سرش رو به چپ و راست تگون داد:

- خودت خواستی که بری من فقط راهو هموار کردم،
برو ماهرین، وقتی رفتی سعی کن فراموش کنی من و
این عمارتی هم وجود داشتیم، برگرد به زندگیت
قبل از ورود به اون اتاق لعنتی و گند زدن به همه
چی.

عصبی بودم، لرزش دست هام داشت شروع می شد و چه
بی رحمانه داشت تازیانه هاش رو به تن و بدنم می کوبید.

من گناه داشتم، به خدا من خیلی گناه داشتم و ژیار
نمی خواست این رو درک کنه.

من رو می روند، واسه حفاظت ازم این کار رو می کرد
احمق نبودم می فهمیدم اما درواقع این حفاظت نبود این
هدیه دادن مرگ بود.

من بدون این مرد می مردم، به خدا که به همین فاصله
هم راضی بودم اما بودنش رو می خواستم نه نبودنش.

- تو و این عمارت گند زندگی من نیستین شما بهترین اتفاق...

عصیان زده چرخید و من ترسیدم، هین کشیدم و با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم.
دستش رو سمت پنجره‌ای که رو به تاریکی باغ باز شده بود دراز کرد و فریاد کشید:

- سرت و برگردون و به تاریکی نگاه کن، من دقیقاً اونجام
تو تاریکیه مطلق، پس سعی نکن من و قاطی دنیای رنگیت کنی، من سیاهم، اینقدر سیاه که هیچ رنگی باهام قاطی نمی‌شه، بکن ازم دختر، بودن با من تهش یا مرگه یا... " مکث کرد و پریشون چنگی به موهای زد و ادامه داد " یا وجود نداره تهش مرگه.

سعی کردم لبخند بزنم، به خدا درکش می‌کردم، با تمام وجود می‌فهمیدم چی می‌گه اما نمی‌تونستم نمی‌شد، من عاشقش بودم با تمام وجودم، من همون موجود کرو کور بودم که فقط یه چیز رو می‌دید، همین مردی که

حالا رگ‌های گردنش پر قدرت داشت می‌تپید و ثابت می‌کرد چقدر عصبی شده.

جلو رفتم، خواستم دستش رو لمس کنم که عقب کشید اما لبخندم رنگ نباخت و گفتم:

- من بهت رنگ می‌بخشم، مثلاً سفید، باهام که قاطی بشی می‌شی توسی، خوبه دیگه لااقل سیاه نیستی؟

ناباور چنگی به موهایش زد و با پریشونی گفت:

- من دارم از مرگ می‌گم ماهی می‌فهمی اینو؟

شونه‌ای بالا انداختم و لبخندم رو ازش دریغ نکردم، من با این مرد به مرگم بله می‌گفتم:

- می‌فهمم، باهات که باشم بمیرم مهم نیست فقط تو دستم و بگیر.

#پارت ۵۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینبار خشم بود که بهش امون نداد.
 جلو اومد و با انگشت اشاره محکم به شقیقه‌م کوبید که
 من لب فشردم و دم نزدم.

- احمقی... اینقدر احمقی که غرق شدی تو رؤیاهات،
 من و این زندگی یه سرابیم، یه سراب کثیف که
 نابودت می‌کنه.

دل بکن، پُر، فکر کن نه خانی اومده نه خانی رفته، عاقل
 باش دختر بفهم چی می‌گم.

سرم رو تکون دادم، خیره تو چشم‌هاش بودم، می‌خواستم قوی باشم، می‌خواستم محکم و ایستم و حرفم رو بزنم اما من ضعیف بودم، من زخمی بودم، بدتر از خودش داغون بودم.

- سعی کردم، درد کشیدم نشد ژیار، زخمم نه خونریزی می‌کنه نه پوست می‌بنده،

نه می‌شه ببندمش نه می‌شه بی‌خیالش بشم. می‌خوام برم، می‌خوام برم و نبینم ولی نمی‌شه همه جا عطر هست، همه جا حضورت هست.

خودش جلو اومد و هر دو بازوم رو گرفت، چشم‌هاش پر از خون بود و پلک چپش مدام می‌پرید، واقعاً حرف زدن در مورد این موضوع اینقدر عصبیش کرده بود که تیک‌های عصبیش خودش رو نشون بده.

- گور بابای منه بی‌پدر، تف تو ذات منه حیوون، من قاتلم، من تمام تنم رد خون اونایی که کشتم، من یه جانیم دختر خوب، تو پاکی ذات و با من کثیف نکن، من دلی ندارم که بهت بدم، من یه عوضی

تمام عیارم که فقط دارم به کشتن فکر می کنم، به
انتقام، به خون.

سرم رو با درد تکون دادم و نالیدم:

- اما من فقط دارم از اون روزی که بدون تو چشم هامو
باز کنم فرار می کنم.

تکون خفیفی به تنم داد و عقب کشید، انگار بریده بود
از جواب دادن به منی که مثل زیون نفهما هر چی
می گفت نمی خواست باز به اجبار می خواستم داشته
باشمش.

من داشتم درد کدوم گناهم رو تحمل می کردم؟ نکنه
تاوان دل شکسته ی آیدین بود، چرا باید درد عشق یه
طرفه روی دلم سنگینی می کرد؟

- برو روی تخت، خون برگشته تو سرم استراحت
کن و این چند شب جهنمی و فراموش کن.

خواست سمت در بره که با عجله گفتم:

- من و می فرستی؟

#پارت ۵۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

"بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به نشونه‌ی آره تگون
داد که با درد ادامه دادم:"

باشه می رم ولی اگه بیان سراغم چی؟
اگه نباشی و من و بکشن چی؟

اصلاً اگه قبل از اینکه بکشنم شکنجه‌م کنن چی؟ ژیار
اگه بهم دست بززن، اگه...

هنوز می‌خواستم بگم اما نعره کشید و من نفس نکشیدم.

- بس هههه... لعنت به منه بی‌پدر نمی‌ذارم بری
نمی‌ذارم.

خواستم با عجله جلو برم و واسه آروم شدنش کاری کنم
اما سرم اجازه نداد و پاره شدن رگم آخم رو در آورد.
بازوم رو چسبیدم و ناله کردم:

- آیی دستم داغون شد.

چند قدم رفته رو برگشت و با خشم دستم رو گرفت و
تو صورتم توپید:

- بین چیکار کردی با خودت، بشین ببینم.

لبخندی که از دیدن نگرانش روی لبم نشسته بود
دست خودم نبود، نشستم، نمی‌دونم چیکار می‌کرد،
قطعاً باید جای اون سوزن عوض می‌شد و جای دیگه ای
از رگم رو سوراخ می‌کرد.

تا وقتی باز سوزن رو تو دستم فرو کرد خیره نگاهش کردم
و با سوزش دوباره آی گفتم:

- آیی.

- دردت ولیم آخ نکیش.

(دردت به جونم نگو آخ.)

شنیدم، اینقدر زمزمه‌ش ریز بود که خیالش راحت باشه
من نمی‌شنوم اما شنیدم، من این کلمه رو توی مغزم هک
کرده بودم اونم به تکرار.

یعنی امکان داشت تمام این حرف‌ها از روی عادت باشه؟

اصلاً هیچوقت اینقدر مهربون بوده؟

لب گزیدم، نمی‌دونم چرا ولی دلم می‌خواست مثل خودش وقتی چیزی می‌گفت و نمی‌خواست بفهمم و به گویش خودش حرف می‌زد منم همین کار رو بکنم. چسب رو که زد با لبخند عمیقی گفتم:

- اورریم سنه قوربان.

(قلبم به قربونت.)

با مکث سر بلند کرد، اخم‌هاش اینقدر توی هم بود که صورتش رو ترسناک کرده بود.

نمی‌دونم شاید خوشش نیومده بود که چیزی که متوجه نمی‌شه رو گفتم.

فقط چسب رو با حرص روی سوزن زد و بدون حرف از اتاق خارج شد.

#پارت ۵۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

جهنم دقیقاً همینجا بود، همین نقطه از زمین که من
توش ایستاده بودم.

لعنتی ترین حس‌های دنیا تو رگ‌هام در جریان بود و
خشم بیشتر از هر وقت دیگه تو وجودم می‌جوشید.

سعی کردم، درواقع تمام تلاشم رو کرده بودم تا هیچ
علاقه ای از سمت اون دختر نسبت من شکل نگیره و
حالا خودم با هزار جور حس ضد و نقیض درگیر بودم.

حس می کردم تمام اعضای بدنم باهام حرف می زنن و
بلندترین صداها واسه مغز و قلب و لب های بی مروت
بود.

مغزم داشت نعره می کشید که این دختر جایی کنار تو
نداره، حتی شده با چند تا تو دهنی از خودت برونش، اما
درکنارش قلبم با تقلا خودش رو به در و دیوار می کوبید
که ثابت کنه ماهرین دیگه یه عضو از این خانواده شده
و حتی اگه بخوای هم نمی تونی ازش بکنی.

و اما لب هام...

امان از لب هام...

لعنت خدا به لب هام که داشت التماس می کرد باز اون
دختر رو ببوسم.

من می تونستم اینقدر ببوسمش که هیچ جایی از تنش در
امان نباشه.

من تو تب کشیدن لب هام رو جای جای تنش می سوختم
و این عطش رو تاب نمی آوردم.

اعضا با هم درگیر بودن و باز فریاد مغزم بود که یه تیر
خلاص به قلبم شلیک می کرد و با ناسزا اونو سر جای
خودش می نشوند.

چند بار سر دردناکم رو تگون دادم و تو تاریک روشن
اتاق سرم رو سمت زمین خم کردم.
کلافه و درگیر بودم و از تمام برنامه هام عقب مونده
بودم.

ماهلین اینقدر تو وجودم رخنه کرده بود که حتی توان
رفتن دنبال اون حسینی دیوث رو هم نداشتم.

عصبی تر از هر وقت دیگه چنگی به موهام زدم و صدای
در با پوف کلافه می شد.

سر بلند کردم، توان چرخیدن و زدن کلید برق رو نداشتم،
هر کسی که بود حق نداشت شکایتی کنه.

در که باز شد، حجم زیادی از نور دقیقاً از پشت سر
غیاث به داخل تابید و من چشم ریز کردم.

- هژا تونم بامّه ناو؟

(هژا می تونم بیام تو؟)

امکان نداشت غیاث بدون دلیل سر از این طبقه در
بیاره، اینجا بودنش قطعاً مهم بود پس سری به تأیید
تکون دادم:

- بُوو.

(بیا.)

داخل شد، در رو پشت سرش نبست و همین هم اتاق
رو روشن کرده بود.

- زانم دری استراحت کید ولی توام یه چشتی وه پید
بووِشم.

(می دونم داری استراحت می کنی اما باید یه چیزی و
بدونی.)

#پارت ۵۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست هام رو روی زانو هام جک کرده بودم و بدنم رو
بهش تکیه دادم.

اینقدر حس و حال نداشتم که بخوام اون حالت محکم
همیشه رو حفظ کنم پس تغییری تو پوزیشنی که گرفته
بودم ندادم و گفتم:

- گچک واره وه آسمان؟

(سنگ می باره از آسمون؟)

لب به هم فشرد و پشت سرش رو خاروند.

- دو گله مشکل هس که باید وه پیدان بووشم.

(دو تا مشکل هست که باید بهتون بگم.)

هر دو شقیقه هم رو فشردم، هر چی که بود بعید می دونستم بتونه حالم رو بد تر از اینی که هست بکنه.

- بووش؟

(بگو؟)

من و من کرد، تو موهاش چنگ زد و در آخر محتاط تر
از هر وقت دیگه‌ای بعد از صاف کردن بی دلیل گلوش که
قطعاً واسه وقت خریدن بود گفت:

- آقا مه شرمنده م ولی سه روزه وه باووک ماهلین
خوریگ نیه.

(آقا من شرمندهم ولی سه روزه از پدر ماهلین خبری
نیست.)

ایست قلبی همین بود، صدای یه بوق ممتد رو شنیدم و
با نفسی که به شماره افتاده بود لب زدم:

- چه وتی؟

(چی گفتی؟)

آب دهنش رو پر صدا بلعید.

نمی‌دونم چی تو صورتتم دید اما ترسیده بود که یه قدم عقب رفت تا احتمالاً از خشمم در امان باشه، اما من تنها چیزی که می‌دیدم دو تا چشم اشکی بود، چشم‌های درشت دختری که من امانت دارش بودم و حالا یکیشون خبری ازش نبود.

- سه روزه وه مال داسه دِشت و مِنالیل گمی کِرِدنه ولی خیالمان راحتہ چون اگہ وه ژیر سر دشمنگانمان بی تا الان خَوَر دارمان کِردیان.

(سه روزه از خونه بیرون رفته و بچه‌ها گمش کردن، اما خیالمون راحتہ چون اگہ زیر سر دشمن‌هامون بود تا حالا خبردارمون می‌کردن.)

نفس‌های عمیقم واسه آرام کردن قلب بی‌قرارم بود، دستم رو مشت کردم و لب زدم:

- بُراگی و دالِگی؟

(برادرش و مادرش ؟)

جلو اومد و با عجله جواب داد:

- جاییان آمنه خیالِدان راحت بود.

(جاشون امنه خیالتون راحت باشه.)

مکت کردم و خیره نگاهش کردم، سر که زیر انداخت با خشم غریدم:

- پیدای بگه غیاث.

(پیداش کن غیاث.)

- حتماً قربان ولیگ راسیتی مه مشکوکم...

(حتماً ولی قربان راستش من مشکوکم...)

- وه چه؟

(به چی؟)

#پارت ۵۴۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

حرکاتش کلافه می کرد.

اگه قرار بود اینقدر ازم حساب ببره و ترس اجازه نده که حرف بزنه، باید بیشتر مواظب می بود، باید تو انتخاب

محافظا دقت می کرد که الان پیش چشمم گردن کج
نکنه و من رو به جنون نکشه.

فقط خدا می دونست با چه تلاشی داشتم خودم رو آرام
نگه می داشتم تا آوار نشم سرش، سر مردی که همه ی
زندگیم سال ها دستش امانت بود و تنها فرد امین زندگیم
محسوب می شد.

- ایمر وِه بیمارستانیگِ که برنامه رِشانیمِ که ماهلین
وِه اُورَه کار کَید خَوَر دانه که یه نفر سفت و سخت
ها شوونی.

(امروز از بیمارستانی که برنامه ریختیم ماهلین اونجا
مشغول به کاره خبر دادن که یکی سفت و سخت
دنبالشه.)

با آه بلندی کف دستم رو روی رونم کوبیدم.
خودش بود، پدرش بالاخره طاقت نیاورده بود و پی
دخترش رو گرفته بود.

غیر این بود باید به مردونگیش شک می کردم.

شاید دیرم کرده بود، اگه من بودم تو همون روزهای اول ته این قضیه رو درمیاوردم و این ثابت می کرد ماهلین زیادی مورد اعتماد پدرش بود که بعد این همه وقت پیش رو گرفته.

- مطمئن بو خُووِیه وه بوویش آدرس بین.

(مطمئن شو خودشه و بگو آدرس بدن.)

ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید و گفت:

- اما...

دستم رو بلند کردم تا ادامه نده و با صدای خشنی توپیدم:

- اما نیره، اوه یه باوگه هاتیه سه شونه دیوته نکی توای تا پیدای نکی بچود.

(اما نداره، اون یه پدره و اومده دنبال دخترش، نکنه می‌خوای بدون پیدا کردنش بره؟)

عقب کشید، پدر بود و خوب درک کرده بود حال مردی رو که واسه پیدا کردن دخترش این همه راه رو کوبیده بود و اومده بود به شهر غریبی که هیچی ازش نمی‌دونست.
سری به تأیید تکون داد و ملایم تر گفت:

- امر امر ایوس، ایوشم آدرسه بین فقط فکر کردینه که چه باید وپی بیوشین وقتی دیه مانو.

(امر امر شماسه، می‌گم آدرس و بدن فقط فکر کردین که چی باید بهش بگین وقتی پیدامون کرد؟)

نفسم رو بیرون دادم، بهش فکر نکرده بودم اما قطعاً
قرار نبود اجازه بدم چیزی از ماهیت اصلیمون بدونه،
همینکه می فهمید دخترش در امانه واسه خودش و من
کفایت می کرد.

- اول مطمئن بین خویه، بعده فکره کم چنی باید بزانه.

(اول مطمئن شین خودشه، بعدش فکر می کنم چقدر
باید بدونه.)

سرش رو تکون داد و با سر پایین انداخته سکوت رو
ترجیح داد.

مکت کردم تا خودش به حرف بیاد اما انگار قصدش رو
نداشت و باز من بودم که لب باز کردم و کلافه گفتم:

- مشکل بعدی بووش؟

(مشکل بعدی؟)

#پارت ۵۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو بلند کرد.

- باید بچیم.

(باید بریم.)

- کوره؟

(کجا؟)

- مشایخ خَوَر داس اِمشوو توایید ایوه بووِنه.

(مشایخ پیغام فرستاده همین امشب می‌خواد ببینتون.)

بی‌خیال تنم رو صاف کردم و به پشتی مبل تکیه دادم،
الان بی‌اهمیت‌ترین چیزی که می‌تونست وجود داشته
باشه مشایخ و خواسته‌های مسخره‌ش بود.

پدر ماهلین گم شده بود و هیچی بیشتر از این اهمیت
نداشت.

- تونید بچوَدَه جهنم.

(می‌تونه بره به جهنم.)

مکت کرد، تردیدش واسه گفتن رو متوجه شدم و بهش
چشم دوختم که من کرد و فک روی هم سایید:

- شهرام ها دسی آقا.

(شهرام دستشه آقا.)

شنیدم و خشم جوشید، جوری از جا پریدم که دستم به
میز عسلی کنارم برخورد کرد و زیر سیگار و ته سیگارا روی
پارکت پخش شد.

- چه غلطیگ کردیه؟

(چه غلطی کرده؟)

نگاهش رو بین زیر سیگاری و من چرخ داد و محتاط تر
گفت:

- شهرام و ساره امرویه ک تره کی دین مشایخ سر رسی
و هات شهرام برده عمارت، الان توای ایوه بیونه و
فک کم بهتره خومانه زیوتر برسینیم.

بهتره ای جریانیله و گوش مهران خان و باوگه نرسه ،الان
و نفعمان نیه خانوادیل بکفنه گیان یک.

(شهرام و ساره امروز همو ملاقات کردن، مشایخ سر
رسیده و شهرام و برده عمارت، حالا می خواد که شما رو
ببینه و فکر می کنم بهتره زودتر برسونیم خودمونو.

بهتره این ماجرا به گوش مهران خان و پدرشون نرسه،
الان به نفعمون نیست خانواده ها به جون هم بیفتن.)

پشت سرم تیر کشید و رگ درشت کنار شقیقه م نبض
گرفت.

من شهرام رو قضاوت نمی کردم، از همون اول هم به
خیانت کردن ساره مشکوک بودم اما دختری که به هر
دلیلی عشقش رو پس می زد لیاقت اعتماد دوباره رو
داشت که حالا شهرام خودش رو درگیر کرده بود؟

- غیاث وه نادر بوش وه گوش بود باید وه عمارت
محافظت یکید خودو سامن و کاوان آماده بین لباس
عوض گم تیم

(غیاث به نادر بگو به گوش باشه، باید از عمارت
محافظت کنه، خودت و سامین و کاوان آماده باشین
لباس عوض کنم میام.)

فقط سر تگون داد تا عقب گرد کنه که باز صداش کردم:

- غیاث؟

- بله قربان؟

- مسلح بین.

(مسلح باشین.)

- چشم ولیگ فکر نیکین بهتره مُرافه پیش ناید.

(چشم اما فکر نمی کنین بهتره درگیری پیش نیاد؟)

سری به تأیید تکون دادم.

- ارا اما الان ناو شرایطی نیم که بتوایم احتیاط بگیم،
اگه ونوایان نوسیم و یه وبعد وخویان اجازه دن ارای
رسین و خواستهیلان و کل خانواده م دست دریژی
بگن مه او دسه قبلی شکنم تا ناو نطفه خفه بون.

(چرا اما الان تو شرایطی نیستیم که بخوایم احتیاط
کنیم، اگه جلوشون در نیایم از این به بعد به خودشون
اجازه می دن واسه رسیدن به خواسته هاشون به اعضای
خانواده م ناخونک بزنن و من اون دست و قبلش خورد
می کنم تا تو نطفه خفه بشن.)

#پارت ۵۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

کلت کمریم رو چک کردم و حین گذاشتن پشت کمر
شلوارم از پله‌ها پایین رفتم.

می‌تونستم حدس بزنم الان شهرام با کله شقیش دقیقاً تو
چه حالی بود و این واسم غیر قابل تحمل بود.

نگاهم رو بالا کشیدم و به نادر اشاره کردم جلو بیاد.
با دست جلوی کتش رو نگه داشت و مثل همیشه با
احترام جلو اومد.

- بله قربان؟

مکت کردم، نگاهم رو بین نگهبان‌هایی که آماده باش
اطراف باغ ایستاده بودن چرخ دادم.
انگشت شستم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- هیچکس حق نداره وارد یا خارج بشه مفهومه؟

متعجب نگاهم کرد و کمی سرش رو به چپ خم کرد.

- قربان امکان حمله هست؟

تدابیر امنیتی و بیشتر کنم.

سر بالا انداختم، بعید می‌دونستم فعلاً کسی— جرأت
همچین کاری رو داشته باشه.

مشایخ هم اینو نمی‌خواست، اگه همچین قصدی
داشت امکان نداشت بهم خبر بده برم دیدنش.

- فقط چشم و گوشت باز باشه، اجازه نده، تأکید می کنم به هیچ وجه اجازه نده شورش از عمارت بیرون بره حتی اگه مجبور شدی زندانیش کنی.

بلعیدن پر صدای آب گلوش نشون از ترسش داشت، شورش خشمگین که می شد غیر قابل کنترل می شد و چند باری پرش به پر نادر خورده بود.

- آقا چشم ولی شورش خان؟
یعنی چطوری بگم می شناسینش که....

دستم رو بلند کردم، دو ضربه ی کوتاه به کتفش کوبیدم و محکم جواب دادم:

- فقط کافیه اجازه ندی دلیل رفتن و بفهمه، اگر هم فهمید اجازه داری با تهدید اسلحه اینجا نگهش داری.

نادر حرف و یه بار می زنم، شورش بیاد دنبال شهرام برسم عمارت بی برو برگرد آتیش می زنم.

سرش رو پایین انداخت و چشم آرومش مصادف شد با
راه افتادن من.

باد به آرومی می‌وزید و تگون خوردن شاخ و برگ درختا
صدای آرامش بخشی رو ایجاد کرده بود البته واسه کسی
که دنبال آرامش بود نه منی که داشتم می‌رفتم که
احتمالاً مشایخ رو بکشم.

به ماشین که رسیدم با دست اشاره کردم سوار بشن.
عقب جا گرفتم و غیاث همراهم شد و کاوان با چند تا
دیگه از افرادم با یه ماشین دیگه همراهی مون می‌کردن.

اینکه هر وقت می‌خواستم کمی فکرم رو سمت ماهلین
سوق بدم و یه اتفاق مثل این با تو دهنی سراغم میومد و
باید پای چی می‌ذاشتم؟

اینکه خدا هم قطعاً نمی‌خواست من لجن زندگی خودم
رو به زندگی پاک اون دختر گره بزنم.

فک روی هم فشردم، تصویر چشم‌های لعنتی اون دختر
رو از پیش چشمم پس زدم، باید مغزم رو روی شهرام و
مشایخ متمرکز می‌کردم.

#پارت ۵۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

روبه روی مشایخ با اون اخم‌های توی هم دقیقاً تو
حیاط قصرش ایستاده بودم و اسلحه‌ی تو دستم رو رو
به زمین گرفته بودم.

بعد کش مکشی— که موقع ورود واسه خلع سلاح
کردنمون پیش اومد حالا با نفس نفس و دست‌هایی که
از خون سرخ اون دو تا نگهبان رنگین بود پیش روی اون
نماد نفرت ایستاده بودم.

- زدی آدامو لت و پار کردی.

نیشخند زدم و محکم جواب دادم:

- باید به سگات گوشزد می‌کردی نباید دست‌شون
سمت هژا دراز بشه، خودت خوب می‌دونی دست
هرزو قلم می‌کنم.

عصاش رویه بار به زمین کوبید و هر دو دستش رو بهش
تکیه داد.

- من خواستم که بیایم حرف بزنیم نه بجنگیم.

هر دو دستم رو به عرض شونه‌هام باز کردم و سرم رو
بالا پایین کردم.

- می‌دونی مشایخ... به تخم نیست تو چی می‌خواهی،
بگو شهرام بیادو به نفعت یه خراش رو تن و بدنش
نباشه.

خشمگین تر از قبل صداش رو بالا برد و من دست‌هام
رو با همون اسلحه به کمرم زدم.

- بهت گفته بودم این پسرهای زیرتی حق نداره دورو بر
نوهی من بپلکه و امروز دست تو دست تو همین
خیابون گیرشون انداختم.

سری به تأیید تکون دادم و نیم نگاهی به غیاث که گارد
حمله‌ش رو حفظ کرده بود انداختم.

- شهرام بچه نبود که من مواظبش باشم، چرا یقه‌ی
نوهی خودتو نمی‌گیری که بعد دو سال هنوز آویزون

مردیه که بهش خیانت کرده؟ مشایخ هم تو، هم
اون پسر۔ بی عرضہ ت تو تربیت اون دختر کم
گذاشتین.

یہ گولہ آتیش شد و گر گرفت، صدای فریادش اینقدر
بلند بود کہ گنجشک‌های بخت برگشته ای کہ تو چند
تا درخت اطرافمون پناہ گرفته بودن بی خواب شدن و
من فک روی هم فشردم.

- تو حق نداری اسم پسر من و بیاری هیژا راشد.

#پارت ۵۴۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

افرادش که مارو نشونه گرفتن قبل از هر اقدامی صدای فریاد غیاث بود که از حرکت انداختشون.

- مشایخ یه گلوله از اسلحه هاتون خارج بشه قسم می خورم تیر بعدی دقیقاً وسط پیشونیه، خبر از نشونه گیریم داری.

خونسرد تر از همیشه وسط اون جمعیت ایستاده بودم و نگاهم به چهره‌ی خشن مشایخ بود و گفتم:

- بگو شهرام بیاد.

مکث کرد و دستش رو مثل علامت دادن تو هوا تکون داد، دو تا از افرادش از جمعیت جدا شدن و می دونستم که دنبال شهرام رفتن.

طولی هم نکشید شهرامی که نعره می زد رو کشون کشون به این سمت آوردن.

- ولم کن حرومزاده، ولم کن می گم... دیوٹ بی پدر...
ساره... ساره کجایی... ساره...

اسم اون دختر رو نعره می کشید و من زبونم رو روی
ردیف بالای دندونم کشیدم.

به میانه های راه رسیده بود که چشمش به من خورد و
روح از تنش جدا شد.

می تونستم بوی وحشتی که تمام وجودش رو گرفت رو
استشمام کنم.

اون رسماً روح دیده بود که اینقدر رنگش پرید.

اون دو تا مرد سمت من هولش دادن و به زور تعادلش
رو واسه ایستادن حفظ کرد.

خیره به صورتش سکوت کردم.

سرش رو پایین انداخت و مشایخ به حرف اومد:

- بیرش هژا دفعه‌ی بعد بهت زنگ نمی‌زنم تا جمعش کنی... می‌کشمش.

فک روی هم ساییدم، خون تو رگ‌هام جوشید و خواستم با دو قدم جلو برم و جواب تهدیدش رو با خورد کردن گردنش بدم اما شهرام مچم رو چسبید و لحن مظلومش باعث شد رگ درشت کنار گردنم تیر بکشد.
لعنتی... لعنتی...

- داداش... exchange

با مکث گردنم رو سمتش چرخ دادم، چشم‌هاش مظلوم تر از هر وقت دیگه ای خیره‌ی من بود.
هیچوقت من رو داداش صدا نکرده بود و انگار می‌دونست نقطه ضعف منه بی‌پدر چیه.

- اگه من و داداشت می‌دونی کمک کن، ساره رو می‌خوام، از چنگ این شغال نجاتش بده.

#پارت ۵۴۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبم رو تر کردم، واسه اولین بار چیزی ازم خواسته بود و
مگه می شد اجابت نکنم؟
پس سرم رو زیر گوشش کشیدم و با صدای آرومی گفتم
تا به گوش هیچکس نرسه.

من باید از یه چیزی مطمئن می شدم و بعد اون هر کاری
که می کردم فقط واسه دل همین پسر- بود که تلاشش
واسه نجاتم رو هیچ وقت از یاد نمی بردم حتی اگه اون
نجات باب میلم نبود.

- می خوادت؟

- می‌خواد.

- مطمئنی می‌خوایش؟

نفس عمیقی کشید و مشتش رو روی قلبش کوبید:

- می‌خوامش هژا، زنده... عشقمه...

لب‌گزیدم و نیم‌نگاهی به مشایخ و اخم‌های توی همش انداختم، عذاب دادنش لذت بخش بود و حالا من یه راه جذاب داشتم واسه چزوندن مردی که از هر راهی واسه اذیت کردنم استفاده کرده بود.

نیشخند زدم و با مکث گفتم:

- امشب تو بغلت روی تختته، شک نکن.

چشم‌هاش برق زد و با سینه‌ی جلو داده پشت سرم ایستاد.

- خیلی مردی...

لب‌هام رو با زبون تر کردم، واسه کفری تر کردن اون مرتیکه لبخند زدم و صدام رو بالا بردم:

- من می‌خوام عروس برادرم و با خودم بیرم صداش کن.

چشم‌های مشایخ از حدقه بیرون زد و با لحن تندی جواب داد:

- هیچ معلوم هست چی داری می‌گی؟

با اسلحه شقیقه‌م رو خاروندند و نگاهم روی پرده‌ی اتاقی که با عجله انداخته شد مکث کرد، قطعاً اون دختر از پشت پنجره شاهد ماجرا بود و حالا دیگه می‌دونست طالب بردنش هستیم.

- دو سال همسر قانونی این دختر و از داشتنش محروم کردی، درواقع اون دختر و دزدیدی و اونو از مردی که روش اسم گذاشته گرفتی.
مشایخ نگو که قانون و نمی‌دونی؟

چیزی که گفته بودم و اسش گرون تموم شد که با خشم چند قدم جلو اومد و فریاد زد:

- من اینکارو نکردم، این پسر—هی حرومزاده خودش زنش و نخواست، من و با قانون‌های خانواده‌ها در ننداز هژا.

#پارت ۵۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینبار شهرام بود که جلو او آمد و سینه سپر کرد.

- شما گردی، شما باعشش بودین وگرنه من چرا باید
دختری که عاشقشم و ول کنم؟

اون دختر زیر سایه‌ی من بود و تو و پسر- حرومزاده‌ت ازم
گرفتینش و حکم اینم معلومه.

بگو بیاد مشایخ، من می‌برمش و غیر این بشه دنیا رو به
آتش می‌کشم.

خودت هم خوب می‌دونی جز هژا یکی دیگه رو هم دارم
که پشتم دربیاد و اون رحم نداره.

چپ نگاهش کردم و با چشم غره نگاه ازش گرفتم، شاید
حق داشت، مهران هیچ رحم و مروتی سرش نمی‌شد.

بعد مرگ مسلم خوب تونسسته بود خودش رو تو چند تا خانواده‌ی اصلی جا کنه، در واقع اگر همسر و فرزند داشت الان می‌تونست تو شاه نشین فرمانروایی کنه.

اما اونم مثل من ناقص بود، مٹ منی که همه چیزم رو از دست داده بودم، با این تفاوت که من خودم نمی‌خواستم شاه نشین باشم و مهران با چنگ و دندون دنبالش بود.

- من و تهدید نکن بچه، ساره خودش نمی‌خواد که باهات بیاد.

تردید تو کلامش هویدا بود، همینجوری یه چیزی پرونده بود و خودشم شک داشت که حقیقت داشته باشه. شهرام خواست دهن باز کنه که دست بلند کردم و اجازه ندادم.

- صداش کن... اگه بخواد با ما بیاد می‌بریمش و اگه بگه نه خودم گردن شهرام و می‌شکنم اگه باز بیاد سمتش.

- هژا؟

شهرام بهت زده صدام کرده بود که با خفه شوی غلیظی
ساکتش کردم.

- می رم دنبالش.

- نه.

صدای بلندم متوقفش کرد و متعجب نگاهم کرد، با
انگشت به غیاث اشاره کردم و پر تحکم گفتم:

- غیاث می ره دنبالش، نمی خوام با رفتنت و تهدیدات
اون دختری به وحشت بندازی.

- امکان نداره اجازه بدم کسی از آدمات...

- من حاضرم.

دیده بودمش، همون لحظه‌ی اول که از در خارج شده بود چشم‌هام شکارش کرده بود.

مشایخ بهت زده به عقب چرخید و صدای نفس راحتی که شهرام کشید خیلی واضح به گوش همه رسید.

ساره بهمون نزدیک شد و مشایخ با خشم بازویش رو چسبید:

- چه غلطی داری می‌کنی، قول و قرارمون یادت رفت؟

#پارت ۵۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

ساره دستش رو با ضرب از تو دست پدر بزرگ
لاشخورش کشید و با آرامش گفت:

- دیگه تهدیدات برام اهمیتی نداره، من زندگیم و به
خاطر شماها نابود نمی‌کنم.

اینم بدون اگه بلایی سر شهرام بیاد این منم که اولین نفر
واسه گرفتن انتقام میام بالا سرت جناب مشایخ.

میل عجیبی داشتم که لبخند بزنم، زن‌های جسور
جایگاه ویژه‌ای پیش چشمم داشتن و نترس بودنشون
واسم خوش آیند بود.

شاید دلیل اصلی‌ای که تونست کمی مهر شیلان رو به
قلبم بندازه همون جسارتی بود که الان زیر خروارها
خاک خوابیده بود.

- وایستا دختری نمک به حروم.

ساره مقابلم ایستاد، نگاهم کرد و ساک کوچیک توی دستش رو لای انگشت‌هاش فشرد.

- سلام هژا، می‌تونم تمام اتفاقات و توضیح بدم و...

دستم رو بالا گرفتم و اجازه ندادم ادامه بده.

- تو عمارت بهت گوش می‌دم، الان برو کنار شهرام.

با استرس سر تکون داد و کنار رفت.

مشایخش رسماً داشت جلز و ولز می‌کرد و اینکه دستش به هیچ جا بند نبود کار رو براش سخت تر کرده بود.

ما گروه‌هایی که زیر نظر اصلی ترین‌ها بودیم هیچ خونریزی رو نمی‌تونستیم بی‌دلیل انجام بدیم مخصوصاً اگر پای یکی دیگه از سرکرده‌ها وسط بود.

اگه غیر این صورت بود امکان نداشت بتونیم از بین اون تعداد از آدماش عبور کنیم، اینجا قطعاً حمام خون راه میفتاد و بی‌شک هیچکس زنده نمی‌موند.

مشایخ بزرگ بود خیلی بزرگ.

شاید به ظاهر کوتاه اومده بود اما شک نداشتم سراغشون میومد.

- من می‌رم و عروسم و هم با خودم می‌برم، به نفعته عاقل باشی مشایخ، خونریزی به نفع هیچکدوممون نیست، شاید واست اهمیت نداشته باشه اما بهت قول می‌دم جایگاه این دختر تو خونه‌ی من از تو جداست پس نگرانش نباش. الانم به آدمات بگو اسلحه‌هاشون و بندازن پایین و بکشن کنار.

صورت کبودش رو به سمت مخالفمون چرخوند و با
حال بدی گفت:

- برو هژا اما این بازی اینجا تموم نشد.
راهو باز کنین مهمونامون می‌رن.

دو قدم به عقب برداشتم.
با دست به غیاث اشاره کردم و دیدم که افراد مشایخ
اسلحه‌هاشون رو پایین انداختن.

- بریم.

با احتیاط راه افتادیم.
تمام حواسم به اون دختر بود تا لحظه‌ی آخر زهرشون
رو بهش نریزن.
از باغ که خارج شدیم با عجله سوار ماشین‌ها شدیم تا
یه شب جهنمی دیگه رو هم تموم کنیم.

#پارت ۵۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....
"ماهلین"

چند روزی گذشته بود.
هنوز به صدای موزی تو مغزم داشت واسه کارای
اشتباهم من رو آزار می داد اما حس قوی تری هم داشتم.
اینکه ژیار قطعاً دوستم داشت.

هیچ شکی به این نداشتم، ژیار قطعاً دلش رو باخته بود
و فقط و فقط به خاطر من و خطری که می تونست
تهدیدم کنه پسم می زد.

من درکش می کردم، با تموم وجودم درکش می کردم اما نمی تونستم بهش حق بدم، اون باید از منی که یه طرف این عشقم نظر بپرسه.

چطور می تونه من رو تا این حد نادیده بگیره؟

قبل از حرف هایی که اون شب بهم زد تصمیم گرفته بودم دیگه هیچوقت از این عشق چیزی نگم و هر جوری که هست تو قلبم بکشمش، ولی بعد حرف هاش، بعد رفتارش و بعد اون قربون صدقه دیگه امکان نداشت پس بکشم.

من تا اراده اش رو نمی شکستم دیگه بی خیال نمی شدم.

حال و هوای عمارت تغییر کرده بود، نمی دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود اما دیده بودم که ژیار و محافظا از عمارت بیرون رفته بودن و با ساره برگشته بودن.

اون پایین یه جلسه گذاشته بودن و از نبات شنیدم که فعلاً ساره پیش شهرام موندگاره، تو این چند روز این بهترین خبری بود که شنیده بودم و واسم اینقدر جذاب

بود که بخوام واسه تبریک سراغشون برم اما یه مانع بزرگ وجود داشت، ترس روبه رو شدن با ژیارا شد شاه این عمارت.

با تقه‌ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم. سر چرخوندم و نگاهم رو از زیبایی باغ پیش رو گرفتم.

- بفرمایید؟

نبات با لبخند وارد شد، تو دستش یه سینی بود، یه سبد کوچیک میوه و یه شربت خوش رنگ آلبالو.

- سلام ماهلین جون بهتری؟

لبخند زدم، موهام رو پشت گوش زدم و جلو رفتم.

- خوبم.

سینی رو روی میز گرد کوچیکی که کنار پنجره بود گذاشت و با لبخند گفت:

- دستور هژاست، گفتن تا دونه‌ی آخرش بخوری عزیزم.

همراه با لبخند عریضی- نگاهش کردم، حتی اگه می‌خواستم بی‌خیالش بشم این توجه‌های ریزش نمی‌داشت.

- خودش گفت؟ پایین بود؟

#پارت ۵۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

پلک روی هم فشرد و سری به تأیید تگون داد، حجم
طلایی موهایش از زیر شالش روی شونه‌ش افتاد و نبات
کمی صداش رو پایین آورد:

- ماهلین فکر کنم یه خبراییه، هم هژا هم بابام خیلی
عصبین، تو چند روزه خودتو زندانی کردی ولی اینا
مدام از گم شدن یکی حرف می‌زنن.

متعجب روی صندلی نشستم، امیدوار بودم باز یه کش
مکش جدید پیش رومون نباشه تا یه دور بریم اون دنیا و
برگردیم.

- کی؟

- نمی‌دونم ولی می‌دونم یه مرده.

یه تیکه از سیب خورد شده‌ای که تو ظرف بود رو برداشتم و حین گذاشتنش تو دهنم باز پرسیدم:

- کیه یعنی؟

شونه ای بالا انداخت و اینبار اون بود که یه تیکه سیب برداشت و توی دهنش گذاشت.

- نمی‌دونم به خدا ولی....

- ماهه‌هلیین؟

با شنیدن فریادی که مخاطبش من بودم نبات حرفش نیمه کاره موند، وحشت زده ایستادم. با چشم‌هایی که تا آخرین حد گشاد شده بود به نباتی که متعجب‌تر از خودم نگاهم می‌کرد خیره شدم.

این صدا صدای بابا بود، امکان نداشت که اشتباه کنم
اما تو عمارت چیکار می کردی؟

- ماهرین کجایی؟

باز فریاد کشید، اینبار ترسیده محکم روی گونه‌م کوبیدم
و نبات دو قدم جلو اومد.

- این کیه که اینجوری صدات می کنه؟
الان هژا می شنوه... وای خدا شنیده حتماً.

حتی جرأت به زیون آوردنش رو نداشتم که به زور لب
زدم:

- بابام.

هین کشید و من سمت در دوئیدم، باید قبل از اینکه
اتفاق بدی میفتاد آرومش می کردم البته اگه آروم می شد.

دوئیدم و نباتم پشت سرم راه افتاد.
از در که بیرون زدم نگهبان‌ها رو به صف شده دیدم و
ترسیده کنارشون زدم.

بابا خشمگین پایین پله‌های حیاط ایستاده بود و نگاه به
خون نشسته‌ش خیره‌ی من بود.
اصلاً از بودنم اینجا تعجب نکرد.
این نشون می‌داد می‌دونست که حتماً من رو اینجا می‌بینه.

حال مرگ داشتم، رسماً داشتم قبض روح می‌شدم و
چیزی تا نوشیدن جام مرگ باقی نمونده بود، با این حال
دستم رو به حالت تسلیم بالا بردم و لب زدم:

- بابا...

انگار تا اون لحظه کور بودم که آیدین رو پشت سرش
 ندیدم، نگاه پر از نفرتش رو روی تنم چرخ داد و با خشم
 غرید:

- آشغال تو اینجا چیکار می کنی؟!
 کثافت دروغگو...

#پارت ۵۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

الان تو این لحظه هیچی مهم نبود جز بابا و صورت
 سرخش، هر چند من بهشون حق می دادم تا این حد
 عصبی باشن، من کلی بهشون دروغ گفته بودم.

لب گزیدم، دو قدم دیگه جلو رفتم.

- بابا اینجا...

دستم از پشت کشیده شد و حرفم قطع شد، شورش بود که با اون حال بدش از تخت پایین اومده بود و رنگ و روی زردش دلم رو ریش کرد.

- نرو جلو ماهی عصبیه، صبر کن هژا بیاد.

بیشتر وحشت کردم، هژا بیاد چیکار کنه؟ بلایی سر بابام بیاره؟

خدای من...

دستم رو پس کشیدم و آروم گفتم:

- بابامه، مهم نیست هر کاری می کنه، من راضیم،
نگران نباش.

نگاه گرفتم و چند تا پله ی باقی مونده رو تا جلوی پای
بابا دوئیدم اما اون حتی اجازه نداد دهن باز کنم، سیلی
دردناکش صورتم رو سوزوند و من ناله کردم:

- آخ...

درد صورتم زیاد بود اما بیشتر از اون دلم شکسته بود،
این اولین بار بود که بابا روم دست بلند می کرد.

- دختره ی دروغگو، اینجا کجاست؟

چه غلطی داری می کنی؟

جای سیلیش رو ماساژ دادم و با درد گفتم:

- بابا آروم باش، بذار توضیح بدم.

- خفه شو...

دستش باز بالا رفت تا یه بار دیگه صورتم رو با ضرب دستش آزار بده اما اینبار قبل از اینکه روی صورتم بشینه، صدای ژیار با اون تُن خشن بلند شد و نگاه بابا به پشت سرم کشیده شد.

- اون دست نشینه روی صورتش آقا.

اون آقای ته جمله اینقدر غلیظ ادا شده بود که نفس همه رو بریده بود.

باغ تو سکوت بود و تنها صدای موجود صدای برخورد پاشنه‌ی کفش‌های ژیار به موزاییک‌ها بود. چند تا پله رو پایین اومد، اخم داشت اما صداش آروم تر از قبل شد.

- بیا عقب تر خانوم سام.

و این خانوم سام یعنی چیزی تو سرش بود و من باید تو حرف زدنم دقت می کردم.

نگاه از چشم های پر از حرفش گرفتم و با همون دستی که روی صورتم بود کمی عقب کشیدم که اینبار رو به بابا گفتم:

- با حرف زدن می شه مشکل و حل کرد، واقعاً نیازی به استفاده از زور بازو نیست، اونم وقتی طرف مقابلتون یه دختره.

#پارت ۵۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

شاید ابهت صداش بود که بابا رو متوقف کرده بود و
 الان تو سکوت داشت بهش نگاه می کرد وگرنه بابا کله
 شق تر از این مرد بود.
 ژیار بعد مکث ادامه داد:

- لطفاً با من...

آیدین با لحن بدی حرفش رو قطع کرد و من دیدم که
 چطوری با خشم نگاهش کرد.
 من داشتم با دیدن اون فکی که به سختی عقب جلو
 می شد قالب تهی می کردم چطور آیدین اینو ندیده بود؟

- تو چیکاره ای؟

کی هستین شما ناموس دزدا؟

بابا همچنان سکوت کرده بود و هژا انگشتش
 رو سمت آیدین گرفت.

- فقط چون کس و کارشی دهنتم و پراز خون نمی کنم.

آیدین خواست جلو بیاد که بابا دست روی سینه اش گذاشت و خودش سینه به سینه ی ژیار ایستاد و خیره تو صورتش با خشم گفت:

- اما من به عنوان یه پدر دهنتم و پراز خون می کنم.

گفت و بلافاصله صدای سیلی تو فضای باغ پیچید و من باز جیغ زدم:

- وای بابا چیکار کردی؟!

با چشم های ترسیده خیره به مردی شدم که سرش به چپ خم شده بود و دست هاش رو به شدت مشت کرده بود.

اما من اون لحظه‌ای مردم که اسلحه‌ها همه به سمت بابا نشونه رفت و هیزا دستش رو بالا گرفت و توپید:

- قلاف کنین.

همه گیج به هم نگاه کردن و اینبار هیزا نعره کشید.
حق داشتن، یکی یکاره پاشده بود و تو قلمروئه شاهشون بهش سیلی زده بود، بایدم گیج می‌شدن.

- گفتم قلاف کنین بی‌همه چیزا مگه با شما نیستم؟

اشکم چکید و یه لحظه هم نمی‌تونستم نگاهم رو از صورت‌های حیرت زده‌ی آیدین و بابا بگیرم که نگاهشون به افراد مسلح این عمارت بود و چشم‌هاشون دو دو می‌زد.

وای خیلی بد شد، خیلی زیاد.

الان با خودشون چه فکری می‌کردن؟

بابا زودتر به خودش اومد و صداش رو بالا برد:

- تو کی هستی؟

اینجا کجاست؟ چرا دختر من پیش شماست؟! آدمات
چرا مسلحن؟!

#پارت ۵۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

بابا کلی سؤال داشت و لااقل من مرده هیچ جوابی
واسشون نداشتم، اگه بابا می فهمید شغل آدمای این
عمارت چیه من رو می کشت و از اینجا می برد.

ژی‌ار دستش رو بالا گرفت، این احترامش به بابا جای تقدیر داشت.

منکه خوب می‌شناختمش امکان نداشت تو همچین موقعیتی آروم بگیری.

- با من بیاین داخل بهتون توضیح می‌دم، می‌دونم عصبانی هستین اما این مشکل قابل حله.

بابا دستش رو توی هوا تگون داد و با لحن بدی توپید. خدایا هیچوقت اینجوری بی‌منطق ندیده بودمش.

- من با تو بهشتم نمیام آقا، دختر من اینجا تو این همه عوضی چه غلطی می‌کنه؟

من باید سرم و بذارم زمین بمیرم که ناموسم لای شماها لول می‌خوره.

لب‌گزیدم، داشتم از خجالت آب می‌شدم اما ژیار به خودش مطمئن بود که با آرامش گفت:

- دختر شما اینجا با احترام زندگی می کنه، کسی- جرأت
چپ نگاه کردن بهش و نداره.

که اگه داشته باشه خودم گردنش و خورد می کنم،
خیالتون راحت خانوم سام روی چشممون جا داره، ما
فقط یه مدت بهشون نیاز داشتیم.

بابا عصبی تر از چیزی بود که بتونه از منطقش استفاده
کنه، من حتی اگه دروغ گفته بودم مگه تا حالا خطایی
کرده بودم که بخواد به حضورم توی این عمارت شک
کنه؟

من شیر پاک خورده بودم و آبروم واسم تو اولین اولویت
بود.

کاش بابا از خشمش کم کنه و بتونه درست فکر کنه.

- دختر من به من گفته اینجا تو یه بیمارستان کار
می کنه، گفته دانشگاه قبول شده، گفته تو خوابگاه
زندگی می کنه، چیزی از حضورش تو خونه ی به این
بزرگی با آدم هایی که همه شون مسلح هستن نگفته.

قلبم داشت تو دهنم می کوبید و اینقدر انگشت هام رو
تو هم چلونده بودم که به درد نشسته بود، آفتاب
داشت به سخت ترین حالت ممکن به سر و صورتمون
می تابید و گونه هام شدیداً گر گرفته بود.

اما بابا که ستم چرخید و با خشم پرسید آنی از ترس یخ
کردم و لب هام لرزید:

- فقط بگو تو این خونه چه غلطی می کنی ماهلین؟

- پرستار منه.

شورش مثل همیشه نجاتم داده بود، اصلاً اهالی این
خونه دقیقاً می دونستن کی دهن باز کنن.

دو قدم جلو اومد، دستش روی قلبش بود و صدای
خس خسش انقدر بلند بود که هر آدم حتی یه بچه
می فهمید یه دردی داره.

بابا با شک به رنگ و رو و حال نذاش نگاه کرد که
شورش ادامه داد:

- قلبم مریضه چیزی تا مرگم نمونده، نمی خواستم تو
بیمارستان بمیرم، دخترتون چند ماه مهمون ما
هستن، ما ناموس سرمون می شه آقای سام، لطفاً
تشریف ببرین داخل، دختر شما تنها زن این عمارت
نیست، اینجا ما خانواده هستیم و چشممون دنبال
ناموس خودمونه.

#پارت ۵۵۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

نبات و ساره خوب موقعی رو واسه بیرون اومدن انتخاب
کردن.

بابا نگاهش سمتشون کشیده شد اما بعد مکث کوتاهی
 اخم‌هاش رو توی هم کشید و با لحن تندی غرید:

- از کجا معلوم این دو تا دختر هم مثل دختر من اینجا
 گیر نباشن؟

لب گزیدم و نگاهم سمت ژیار کشیده شد، فکش رو به
 هم فشار می‌داد و انگشت اشاره‌ش رو با خشم روی
 شقیقه‌ش می‌کوبید.

خیلی تلاش می‌کرد آرام باشه و امیدوار بودم بتونه
 مقاومت کنه.

غیاث که عقب گرد کرد یه قدم جلو رفتم، شک نداشتم
 دنبال خورشید می‌رفت و من چقدر ازشون ممنون بودم،
 آدماییکه به راحتی تمام مشکلاتشون رو با اسحله حل
 می‌کردن حالا واسه نجات آبروی من داشتن از هر راهی
 بابا رو قانع می‌کردن و این واسم زیادی ارزشمند بود.

شورش سرفه‌ای کرد و با دست به نبات اشاره کرد جلو
بیاد.

من رنگ پریده‌ی نبات رو دیدم و جای اون آب دهنم رو
پر صدا بلعیدم.

- عزیزم بیا اینجا.

بابا نگاهش همراه نبات تا زمانی که شورش از پهلوی تو
آغوشش گرفت کشیده شد و من دستم رو روی قلبم
گذاشتم.

- نبات نامزد منه، البته امیدوارم واسه اثباتش
شناسنامه نخوانم.

بابا سکوت کرد و شورش اینبار به ساره اشاره کرد.

- ساره همسر- برادرم و چند لحظه بعد همسر- غیاثو
هم می‌بینم، حالا اگه قرار نیست تهمت دیگه‌ای

بهمون بزنین لطفاً تشریف ببرین داخل ما مسائل و
جلوی محافظا حل نمی کنیم.

بابا باز خواست ساز مخالف بزنه که اینبار از اون حالت
لال در اومدم، جلو رفتم و خیره به نیمرخش گفتم:

- بابا جون من بدون اجازه‌ی تو آبم نمی خورم، یادته
چند وقت پیش بهت زنگ زدم، یادته چی ازت
پرسیدم و چی جواب دادی؟

اگه یادت نیست بذار خودم بگم، ازت پرسیدم
به نظر شما اگه یه آدمی تو خطر باشه، مثلاً خطر مرگ و
تو بدونی که می تونی کمکش کنی اما نجاتش باعث
دردسرت بشه بهش کمک می کنی؟

یادش اومده بود که کمی از اخم هاش باز شد و من ادامه
دام:

- یادته چی جواب دادی؟

گفتی نجات جون یه انسان واجب ترین چیزه، منم اون کاری و کردم که تو بهم گفتی همین، برو تو بابا بذار حرف بزنی، اینا خانواده‌ی محترمی هستن بابا چیزی نگو که بعد پشیمون بشی.

اینبار دیگه بابا قانع شد، سر تگون داد و سمت ورودی راه افتاد، خیره به جمعی که داشتن همراهیش می کردن ایستاده بودم که صدای آیدین با لحن ترسناکی زیر گوشم پخش شد و هین کشیدم:

- من مثل دایی ساده نیستم که گول این ننه من غریبم بازی هارو بخورم، زنده به گورت می کنم اگه خطا کرده باشی.

#پارت ۵۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

امکان نداشت اجازه بدم آیدین من رو تهدید کنه، من اگه ترسی هم داشتم فقط و فقط از دلخور شدن بابا و اعضای خانواده‌م بود نه ترس اینکه بلایی سرم بیارن.

الان هم این حق رو به آیدین نمی‌دادم که با مزخرفاتش تن و بدن من رو بلرزونه، پس با انگشت اشاره روی سینه‌ش کوبیدم و با لحن تندی گفتم:

- اولاً فاصله‌تو باهام حفظ کن خوشم نمیاد چسبیدی بهم.

دوماً، هر کاری که می‌کنم چه خطا چه درست به خودم مربوطه، اصولاً تو هیچ کاره‌ای تو زندگی من پس تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

جوری آرواره‌هاش رو به هم فشرد که صداش کامل به گوشم رسید، چی با خودش فکر کرده بود که به خاطر حرفی که بین خانواده‌ها شده بود همه کاره‌ی منه؟

- تو قراره زنم...

- ماهلین؟

هر دو متعجب سمت مردی که با خشم من رو مخاطب قرار داده بود چرخیدیم.

بالای آخرین پله ایستاده بود و انگار یادش رفته بود تا چند دقیقه قبل خانوم سام بودم.

شاید هم یادش بود و می‌خواست چیز دیگه ای رو به آیدین گیج شده ثابت کنه.

- بله؟

نگاهش همچنان خیره‌ی آیدین بود و با سر به عمارت اشاره کرد.

- برو تو اناقت تا صحبت‌هام با پدرت تموم بشه.

امکان نداشت روی حرفش نه بیارم، پس سری به تأیید تکون دادم و حتی به آیدین نگاه هم نکردم. از پله‌ها بالا رفتم و به محض اینکه بهش رسیدم پیش چشم‌های درشت شده‌ی آیدین بازوم رو چسبید و سرش رو زیر گوشم کشید:

- ازش خوشم نمیاد، نه دستش بهت بخوره نه دست تو به هر دلیلی رو تن و بدنش کشیده بشه، حرف و یه بار می‌زنم پرستار و خوش ندارم سرپیچی کنی.

ضربان بالای قلبم حالا دیگه اون چیزی نبود که من رو ترسونده بود اعلام جنگی بود که ژیار با حرف‌هایش راه انداخته بود و خوب می‌دونستم این حجم غیرتی شدن امکان نداشت فقط واسه یه پرستار ساده باشه.

سرم رو چرخوندم و به چشم‌های به خون نشسته‌ش
نگاه کردم، منتظر اطاعت بود و من فقط تونستم سرم
رو به نشونه‌ی تأیید تکون بدم.

پنجه‌های قویش رو از دور بازوم باز کرد و با سر به داخل
اشاره کرد.

- برو تو، اگه پدرت هم خواست حق نداری جز اِتاقت
جای دیگه باشی.

- باشه.

با قدم‌های بلند سمت ورودی راه افتادم و بدون نگاه
کردن به جمعی که سنگینی نگاهشون رو روی خودم
حس می‌کردم از پله‌ها بالا رفتم و خیلی زود خودم رو به
اتاقم رساندم.

#پارت ۵۵۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

ثانیه‌ها سخت و طاقت فرسا می‌گذشت.
اینقدر انگشت‌هام رو تو هم تاب داده بودم که حس
می‌کردم چیزی تا خورد شدنشون نمونده.

اینجا تو اتاقم تنها مونده بودم و هیچ خبری از بیرون
نداشتم.

اصلاً چه اتفاقی افتاده بود؟

قرار بود بابا چی بشنوه و چی جواب بده؟
کاش لااقل با من هماهنگ می‌کردن تا بتونم جلوی بابا
کاری که باید رو انجام بدم.

ترس و بغض با هم به گلوم هجوم آورده بودن و شرایط
رو واسم سخت ترمی کردن اما بدتر از اون انتظار بود،
انتظار واسه عکس العمل بابا وقتی قرار بود سراغم بیاد.

صورتتم رو با حال بدی با دست هام پوشوندم و همراه با
آه عصبیم در بدون اینکه زده بشه باز شد و من وحشت
زده یه قدم عقب پریدم.

با دیدن ساره و صورت خیس از عرقش نفسم رفت و
قلبم رو چنگ گرفتم.

- چی... چی شده؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با دست اشاره کرد
جلو برم.

- بیا بریم پایین...

لبهام آویزون شد و با حالت گریه گفتم:

- وای منو می کشه.

سر بالا انداخت و با عجله جلو اومد، دستم رو گرفت و
حین کشیدن سمت در گفتم:

- نه بابا چرت نگو، کاش همه ی باباهای دنیا مثل
بابای تو بودن.

متعجب نگاهش کردم و به محض خروج از در گفتم:

- یعنی چی؟ پس تو چرا مثل اونایی هستی که جن
دیدن؟

نگاهم کرد، کنار آسانسور ایستاد و حین فشردن دکمه
گفت:

- هیچی بابا قلبم تو دهنم بود، تمام مدت یاد بابای خودم و رفتاراش و کتکاش افتادم، بدو بریم هژا گفت عجله کنیم.

با باز شدن درِ کابین خودم رو عقب کشیدم و سر بالا انداختم:

- من با پله‌ها میام سوار آسانسور نمی‌شم.

اهمیتی به نگاه متعجبش ندادم و سمت پله‌ها راه افتادم. فقط چند ثانیه طول کشید تا باهام همراه بشه و با هم اون همه پله رو پایین رفتیم.

وارد سالن که شدیم بی‌توجه به اون تعداد چشم که خیره‌ی من بود فقط چشم‌هام بابا رو می‌دید که مدام به ریشش دست می‌کشید و خیلی هم راضی به نظر نمی‌رسید.

جلو رفتم و چند قدم مونده بهش ایستادم.

- بابا؟

#پارت ۵۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو بلند کرد و نگاه پر از حرف و گلایه‌ش رو به صورتم دوخت، همین نگاه کافی بود تا چونه‌م از بغض بلرزه و دیگه نتونم واسه هیچ حرکتی اقدام کنم.

و این بغض اون موقعی بیشتر شد که بابا نفسی گرفت و با چیزی که گفت کمرم رو شکست.

- همیشه فکر می کردم واسه دخترم اینقدر امین هستم
که بهم دروغ نگه اما انگار اشتباه می کردم و واسش
از هر غریبه ای غریبه تر بودم.

جلو رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم و ساعدش رو تو
چنگ گرفتم.

- دورت بگردم بابا نگو اینجوری، تو تنها کسی هستی
که بهش اعتماد دارم فقط...

حتی نمی دونم چی می خواستم بگم وقتی ژیار با تحکم
حرفم رو قطع کرد:

- فقط شرایط ما جوری نبود که اطلاعاتمون بیرون
درز کنه، گفتم آقای سام این شرایطو برای شما و ما
سخت می کرد.

من سکوت کردم و بابا نیم نگاهی به سمت چپ و
صورت مردی که هیچ لرزشی توی صداش نبود انداخت.

- هنوزم قانع نشدم آقای راشد ولی سعی می کنم چیزایی که گفتین و هضم کنم.

- ممنون می شم ازتون و خیالتون راحت باشه دخترتون خیلی زود کنارتون برمی گرده، ما اینجا هیچکس و به زور نگه نداشتیم هر چی بوده از لطف و درک خودشون بوده.

بابا سری به تأیید تکون داد و با دست راستش روی دستم رو نوازش کرد.

- شما گفتین که همسرو پسریتون کشته شدن و واسه همین اینجا اینقدر سفت و سخت محافظت می شه، از کجا بدونم دخترم در خطر نیست؟

- خطر همیشه وجود داره اما اینو من و برادرهام بهتون قول می دیم امکان نداره اجازه بدیم به هیچ

کدوم از اهالی این خونه آسیبی برسه و دختر شما
جز همین خونه و خانواده ست.

سرم پایین بود و تأیید بقیه ی اعضای خانواده رو واضح
شنیدم، همشون ثابت کرده بودن که چقدر می تونن
پشت هم در بیان و بهش شکی نداشتم.

بابا باز به تأیید سر تکون داد و گفت:

- من از سیاست و بازی هاش سر در نمیارم، نمی دونم
چی باعث شده زندگیتون به این مرحله برسه،
راستش واسم قابل درک هم نیست اما فقط به
شناختی که از دخترم دارم بسنده می کنم و می دونم
اینقدری عقل داره که خوب و از بد تشخیص بده،
اینجا که اومدم تصمیم داشتم هر جوری که شده
حتی به زور با خودم همراهش کنم و بیرمش اما حالا
زوری درکار نیست، اگه خودش می خواد باهام بیاد و
اگه نه بمونه و به وظیفه ش برسه.

#پارت ۵۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو به من دوخت و من این نگاه رو خیلی وقت بود که از بر بودم، داشت می گفت هر چند اگه من انتخاب رو به عهده‌ی خودت گذاشتم و یه جورایی آبرو داری کردم اما اگه پا نشی— باهام بیای گردنت رو خورد می‌کنم.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم، لب تر کردم و با عقب کشیدن دستم ایستادم، چی باید جواب می‌دادم؟
اگه می‌رفتم جواب ژیار و عشقی که داشت من رو هلاک می‌کرد چی می‌دادم و اگه نمی‌رفتم جواب بابا و قهرش رو چی می‌دادم؟

یه بار دیگه اینبار پر صدا تر آب دهن کویر شده رو به سختی بلعیدم، نگاهم رو به جمع و چشم‌هایی که خیره‌ی من بودن و منتظر شنیدن تصمیمم بودن چرخ دادم و روی چشم‌های مرد اخموی پیش روم زوم کردم.

اونم منتظر جواب بود و هر دو دستش روی دسته‌ی مبل تک نفره ثابت شده بود، با چشم‌هام ازش التماس کردم تا بفهمه دردم چیه، اخم‌هاش بیشتر توی هم شد اما انگار اونم چیزی به ذهنش نرسید که بگه، نگاه گرفتم و رو به بابا گفتم:

- بابا... تو... می‌دونی که... من... من...

بابا خوب فهمید که من قصد مخالفت دارم که کمی صداش رو بالا برد و چیزی رو گفت که پلک بستم:

- بابا جان همش کار نیست که مهمه، می‌دونم چقدر واست مهمه که کارت درست انجام بشه اما چیزای

دیگه ای هم هست که باید بهش اهمیت بدی، مثلاً
نامزدت که اون بیرونه، باید بریم که جشن.....

صدای کوبیده شدن مشت ژیار به مبل بود که حرف بابا
رو قطع کرد، ایستاده بود و با لحن خشنی گفت:

- جون برادر من از جشن نامزدی دخترتون خیلی مهم
تره آقا.

بابا جا خورده ایستاد و نیم نگاهی به من قبض روح شده
انداخت.

- قطعاً همینطوره منظورم این نبود اما ترجیحم بردن
دخترمه و می‌خوام بهش احترام بذارین.

دیگه امکان نداشت حرفی بزنه، همه سکوت کردن و این
یعنی تنها مونده بودم، همینجوری هم ژیار دنبال یه راهی
واسه خلاصی ازم بود و حالا این راه بدون کوچکترین
تلاشی پیش پاش بود.

نفس عمیقی کشید و حین راه افتادن سمت راه پله گفت:

- نظر شما محترمه، می‌تونین دخترتون و با خودتون
بیرین...

نفسی- نداشتم که باهاش به زندگی برگردم، رسماً قلبم
ایستاد و وحشت اینکه دیگه تلاشی واسه موندنم نکنه
باعث شد صدام رو بالا ببرم و اون روی پله‌ی اول
خشک بشه.

- من نمی‌رم.

#پارت ۵۶۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

- من نمی‌رم.

بابا پشت سرم غرید و لبخند شورش رو شکار کردم،
ازشون حساب پس می‌گرفتم که چرا واسه موندنم تلاش
نکردن.

- مزخرف نگو ماهلین تو با من میای.

چرخیدم و خیره به صورت سرخش با التماس لب زدم:

- نکن بابا، تا اینجا شو اومدم از این به بعد شو خراب
نکن، من اینجا جام امنه، اینا آدمای خوبی هستن
مگه بهم اعتماد نداری؟

لبش رو زیر دندوناش له کرد و جلو اومد و اینبار به زیون
مادری صحبت کرد تا کسی متوجه نشه:

- بیردا ییرین امدی؟

هامیسی- مسلحدیلر اصلا معلوم دییر یالان دییلر یا دوزگد وسایلیوی جمع ایله گداخ.

(اینجا جات امنه؟

همه شون مسلحن، اصلاً معلوم نیست دروغ و راستشون، برو وسایلتو جمع کن بریم.)

دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:

- یالان دمیرلرآتا. منیم یریم امنیدی اولارین یانیندا. بیراواوغلانا باخ حالی خارابدی. قورما بیر عمیر عذاب ویجدانینان یاشییم.

(دروغ نمی گن بابا، من جام امنه پیششون.

یه نگاه به اون پسر- بکن، حالش خیلی بده، نذار یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم.)

مکث کرد، بابا هم مثل من بود دلرحم و زیادی مهربون،
اونم مثل من خیلی چوب این قلب پاک رو خورده بود
خیلی زیاد.

- منیم ایچیم راحت دیر، ایستمیرم بیربيله کیشینین
ایچینده اولاسان.

(من خیالم راحت نیست، نمی‌خوام بین این همه مرد
باشی.)

- آتابولارکیشیدیلراره دیلر، منی دوشونیسن... نچه
آی بیر دایام منه ایری باخمیریبار، سن آلاه
سوزوین آلتینا ویرما، سن ددین من هرنه تصمیم
توتسام دالیمداسان بع ایندی نولدی؟

عملین وقتینه یتیشنده اولدین اویرآتالارکیمی؟ من
ایستیرم بورداقالام. هریرده اونا قلب آخداريوخ
آتاگدسوروش اوانان بینان.

(بابا اینا مردن نه نر، می فهمی من و... چند ماه اینجام
نگاه چپ بهم نکردن، تو رو خدا نزن زیر حرفات، تو گفتی
من هر تصمیمی بگیرم پشتمی پس الان چی شد؟
موقع عمل که رسید شدی مثل باباهای دیگه؟
من می خوام اینجا بمونم.

همه جا دنبال قلبیم براش بابا می تونی بری پرس و جو
کنی...)

بازوم رو فشرد و عصبی گفت:

- روانی مریض خانادان نجور یتیشدین قلبی نخوشین
یتیشماغینا؟

(از آسایشگاه روانی چطوری رسیدی به مراقبت از کسی
که قلبش بیمار؟)

- آتامن بهیارام میه مهیمدی کیمه یتیشم؟ مهیم منیم
اوریمدی کی بیلمه دیرکیم اولویتدی، منن

بوجورایلمه، اووقت کی فیحرا لیرم منه اعتمادین
یوخدیرقلبیم ایستیردورا، اتایستین من اولم؟

(بابا من بهیارم مگه مهمه از کی مراقبت کنم؟
مهم دلمه که بهم می گه کی تو ارجعیته، نکن با من
اینجوری، وقتی فکر می کنم بهم اعتماد نداری قلبم
می خواد وایسته، بابا می خوام من بمیرم؟)

تکون سختی بهم داد و با حال بدی توپید:

- سفیه قیزچرت دانیشما.

(مزخرف نگو دختره ی احمق.)

#پارت ۵۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم، تنم رو جلو کشیدم و دستم رو روی قلبش گذاشتم.

- باشیوادولانیم کی بیربیله مهر و بانسان سوزومه قولاخ آس نولار؟

قورقالیم، آلاهاآند اولسون ایشیم کی قورتولدی گیده جرم، بوردادرسیمیده اوخورام سوروشدوندان؟
بورداهمن اولاجارام کی همیشه ایستیردیم، آرزیلاریم
احترام قورخواهیشت الیرم

(دورت بگردم که اینقدر مهربونی به حرفم گوش کن باشه؟

بذار بمونم، به خدا کارم که تموم شد برمی گردم، همینجا درسم می خونم پرسیدی دیگه؟

اینجا همونی می شم که همیشه می خواستم، به آرزو هام احترام بذار خواهش می کنم.)

سرش رو چندبار بالا انداخت، درکش می کردم خیلی زیاد
ولی نمی تونستم دل به دلش بدم.

- همان سوزکی اوزوم ددیم چوخ ضاد لازم
دیردیسن، آیدیننده آغیزین اوزون باغلا.

(نمی تونم، خیالم راحت نیست، فکرم خرابه، به مادرت
چی بگم؟)

- الیمیرم، ایچیم راحت دیر، فیحریم خارابدی،
آناوانع دییم؟

(همون چیزی که خودم گفتم چیز بیشتری نیاز نیست
بگی، دهن آیدینم خودت ببند.)

فقط نگاهم کرد، نگاهی که این قدر توش حرف داشت
که روی شونه هام سنگینی کرد و سرم رو پایین انداختم.

با اون حجم از دروغ دیگه توانایی نگاه کردن تو چشم‌هاش رو نداشتم.

جمع هم تو سکوت بود و انگار همه انتظار داشتن من خودم مشکلم رو حل کنم.
دست‌های بابا رو محکم گرفتم و خیره به چشم‌هاش گفتم:

- باباجون بهم اعتماد کن خواهش می‌کنم.

- بهت اعتماد دارم بابا، باشه می‌رم ولی رو سیاهم نکن.

لبخند زدم و با عجله دستش رو بوسیدم که پس کشید و پیشونیم رو بوسید.

- دستم بشکنه که نشست روی صورتت، خون جلو چشم‌هامو گرفته بود بابا، الانم آروم نیستم، یادمم

نمی‌ره چقدر دروغ گفתי اما کوتاه میام. خیلی زود برگرد، دیگه حتی نمی‌خوام تهران باشی، خودم کاراتو واسه اومدن به تبریز ردیف می‌کنم.

سرم رو تکون دادم، الان نیازی به هیچ مخالفتی نبود، من فقط می‌خواستم اینجا بمونم، هر چقدر کوتاه اما کنار این خانواده باشم که باهاشون بدجوری انس گرفته بودم.

- هر چی شما بگین بابا.

نگاه ازم گرفت و رو به ژیار با تحکم گفت:

- من می‌رم، دخترم دستتون امانت.

لطفاً خیلی زود یه پرستار دیگه پیدا کنین و دخترمو به من برگردونین، من نمی‌خوام اینجا تو خطر زندگی کنه.

ژیار چرخید و چند قدم جلو اومد.

- خیالتون راحت در اسرع وقت کاری که خواستین و انجام می‌دم، لطفاً امشب و مهمون ما باشین.

بابا سر بالا انداخت و پریشون گفت:

- خانومم چشم انتظاره بریم بهتره.

ژیار سکوت کرد و من اینبار بازوی بابا رو چسبیدم:

- امشب و بمون بابا.

من و همراه خودش سمت در کشید و کمی عصبی گفت:

- نمی‌خوام آیدین اینجا باشه، تو نمی‌فهمی اینو ولی من مردم و می‌فهمم الان تو دلش چه خبره، اون بچه تو رو می‌خواد، می‌دونی چی گذشت بهش وقتی جای خوابگاه آدرس اینجا رو بهمون دادن؟

از در بیرون زدیم، قبل از اینکه بتونم جواب بدم آیدین بود که با عجله خودش رو بهمون رسوند و با خشم توپید:

- پس ساکت کو؟ دایی این چرا حاضر نیست؟

#پارت ۵۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

بابا نیم نگاه پر از تأسفی به من انداخت و دستش رو روی شونه‌ی آیدین گذاشت:

- ماهلین اینجا می مونه تا واسه اون پسر- یه پرستار دیگه پیدا کنن، ما که نمی خوایم باعث جون یه آدم بشیم، این دختر یه کاری و شروع کرده باید تمومش کنه.

صورت آیدین برافروخته شد و دست بابا رو پایین انداخت، صداش اینقدر بلند بود که نگران به صورت های پر از اخم نگهبانا نگاه کردم، کاش می دونست که اینجا دقیقاً چه قانون هایی داره و فریاد زدن جزء ممنوعه هاست.

- یعنی چی!؟

مگه پرستار قحطه؟

می بریم ماهلینو هر وقت خواستن یه پرستار پیدا کنن به ما چه؟

اصلاً چه نیازی هست دختری پرستار یه مرد جوون باشه؟ دایی من و عصبی نکن دارم می زنم به سیم آخر.

اینبار بابا هم اخم کرد و دیگه خبری از ملایمتی که همیشه در برابر آیدین نشون می داد نبود، صداش رو بالا برد و من با تنفر به اون پسر-هی بی عقل بی احساس نگاه کردم.

- من خودم صلاح دخترم و می دونم پسر-، تو نمی خواهی بهم یاد بدی چی درسته چی غلط.

آیدین پف بلندی کشید و حین چرخیدن دور خودش گفت:

- من نمی خوام ماهلین اینجا بمونه، چطور می تونی همچین کاری بکنی؟ ندیدی همشون مسلحن؟ اصلاً اینا کی ان چیکاره ان؟

بابا صداش رو پایین آورد و من همه ی تنم چشم شد تا ببینم چی از لباس بیرون میاد، درواقع می خواستم بدونم دقیقاً چه دروغی گفتن که بابا قانع شده.

- بابای پسره یکی از کله گنده‌های این شهر بوده،
خودشم انگار نمی‌دونم گفت جا پای باباش گذاشته،
سیاسیه، نماینده‌ست، وزیر، چه می‌دونم چه
کوفتیه نفهمیدم دقیق، انگار دشمن زیاد دارن
خواستن ترورش کنن و زن و بچه‌ش و کشتن، واسه
همونه که افراد مسلح تو عمارتش هستن تا ازشون
محافظت کنن.

آیدین با عجله گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و تند
تند گفت:

- چی بود اسمش؟

اسم این یارو چیه من سرچ کنم ببینم اصلاً همچین
اسمی جایی ثبت شده؟

بابا شونه ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم. " نگاهم کرد و آروم گفت " تو می‌دونی
بابا؟

قطعاً که اسم باباش رو نمی گفتم اما با قلبی که تو دهنم می کوید اسم خودش رو زیر لب گفتم، دیگه کاری از دستم برنمی اومد، انگار قرار نبود ماه پشت ابر بمونه.

- ژیار راشد.

بهم چشم غره رفت و تند تند اون اسم رو سرچ کرد. دیگه بازی رو باخته می دیدم و داشتم خودم رو واسه ترک این عمارت حاضر می کردم اما صدای عصبیش باعث شد نفس راحت بکشم.

- گندت بزنی الان موقع خاموش شدن بود؟

- تمومش کن پسر، مگه قراره همه ی آدمای اسمشون تو گوگل باشه؟

#پارت ۵۶۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

آیدین حرص خورد و فقط با خشم خیره‌ی منی شد که
نمی‌تونستم لبخندم رو پنهان کنم، اصلاً چرا باید همچین
کاری می‌کردم؟

مگه خوش‌حال کننده تر از اینکه بابا بهم اعتماد کرده
بود هم وجود داشت؟

تنها حسی- که تو این لحظه می‌تونست آزارم بده عذاب
وجدان دروغ‌هایی بود که به خوردش داده بودیم نه هیچ
چیز دیگه.

- نکن دایی، بذار بیریمش من دلم رضا نیست.

دیگه سکوت کافی بود نمی خواستم با این اصرارها بابا رو راضی کنه پس اخم تو هم کشیدم و از لای فک قفل شده غریدم:

- من بچه نیستم که تو واسم تصمیم بگیری، من اینجا می مونم و وقتش که شد برمی گردم.

جلو اومد و رخ به رخ ایستاد و صداش پرده‌ی گوشم رو پاره کرد:

- بچه نیستی که با اون همه دروغ از این شهر و این خونه سر در آوردی، گمشو جمع کن بریم ماهلین بسه هر چی لی لی به لالات گذاشتم.

ترسیده سرم رو سمت ورودی چرخوندم تا مطمئن بشم کسی. این فریاد رو نشنیده اما با دیدن مرد خشمگینی که با قدم‌های بلند به این سمت میومد حتی دیگه نفس هم نکشیدم.

با اون قد بلند جوری قدم برمی داشت که حتی فرصت نکردم یه تصمیم درست بگیرم، بهمون رسید، کف دستش رو روی سینه‌ی آیدین که چسبیده به من ایستاده بود گذاشت و حین هول دادن چند قدم باهاش قدم برداشت و اینبار اون دو تا بودن که رخ به رخ هم ایستاده بودن.

- کسی - حق نداره تو خونه‌ی من صداش و بالا ببره مخصوصاً اگه اون فریاد سر زنی که حکم فرشته‌ی نجاتمون و داره کشیده بشه.

بابا خواست جلو بره اما من مچش رو چسبیدم، نمی خواستم به هر دلیلی هیچ اتفاقی بیفته که بهش بی احترامی بشه.

آیدین بینی به بینی ژیار چسبوند و با لحن تندی گفت:

- فرشته‌ی نجات شما قراره زن من بشه پس به تو
هیچ ربطی...

پنجه‌ی قویش با خشم فک آیدین رو دربرگرفت و فشار
اینقدر بود که نتونست حتی یه کلمه دیگه به‌زبون بیاره.
دلم هری پایین ریخت و با دلهره به بابا که خیره‌ی این
نزاع بود نگاه کردم.

- بد به حال دختری که بعد این فریادا بهت بله بگه،
دُمت و بذار رو کولت و از خونه‌ی من بزن به چاک
بچه حتی حدسشم نمی‌زنی من چقدر می‌تونم واست
خطرناک باشم.

#پارت ۵۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

بابا دستش رو از تو دستم بیرون کشید و با عجله
سمتشون قدم برداشت، پلک بستم و چیزی تا فرو
ریختم نمونده بود.

اما وقتی بابا دستش رو روی کتف ژیار گذاشت و با
ملایمت لب وا کرد نفس گیر کرده تو گلوم آزاد شد.

- حق با شماست پسر-م نباید تو خونهت بهت
بی احترامی می کردیم.

ژیار با مکث عقب کشید، انگار نمی تونست نگاه به خون
نشسته‌ش رو از چهره‌ی درهم آیدین بگیره ولی با این
حال رو به بابا گفت:

- قصد بی احترامی نداشتم.

آیدین به موهاش چنگ زد و بابا ادامه داد:

- از اینکه اینقدر هوای دخترم و داری ازت ممنونم، خیلی مردی، اما سعی کن زودتر به پرستار دیگه پیدا کنی، دختر من نشون کرده‌ی پسر خواهرمه و می‌خوام اینو به یاد داشته باشی.

خیره به دست مشت شده‌ی ژیار قلبم رو تو مشت گرفتم، بابا با این تأکید چی رو می‌خواست بهش بفهمونه، که دور منو خط بکشه؟

که اگه خیالی داره تو نطفه خفه‌ش کنه؟

هر چی که بود واسه مرد زخم خورده‌ی من زیادی واضح بود که رنگ صورتش داشت تغییر رنگ می‌داد و ماهیچه‌های فکش به شدت تگون می‌خورد و در آخر صدایی که اینبار برخلاف صافیه همیشه‌ش حسابی زخمی بود.

- یادم می‌مونه جناب سام.

بابا سری به تأیید تکون داد، نگاهی به سمتم انداخت و
با تکون دادن سرش لب زد:

- خداحافظ دخترم.

بغض کرده نگاهش کرد، چشم‌هایش رو از صورتم کند و
با گرفتن بازوی آیدین سمت در راه افتاد.
آیدین داشت مقاومت می‌کرد اما نمی‌دونم بابا چی تو
گوشش گفت که آروم گرفت و با نگاهی که واسم خط و
نشون می‌کشید بالاخره باهاش همراه شد.

خیره بهشون بودم و یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم
پایین چکید.

ژیاردست بلند کرد و با اومدن یکی از نگهبانا با صدای
آرومی گفت:

- برو بین اگه ماشین ندارن برسو نشون.

خودتو چند تا از بچه‌هارو هم بردارو تا خود تبریز
اسکورتشون کن، تأکید می‌کنم تا خود تبریز بدون اینکه
آب تو دلشون تکون بخوره.

همزمان با اشک لبخند زدم، چطور می‌شد نمی‌رم براش
وقتی اینقدر با شعور بود.

بدون اینکه نگاهی ستمم بندازه از پله‌ها پایین رفت و
سمت باغ راه افتاد، حس می‌کردم نیاز دارم بهش توضیح
بدم پس دنبالش راه افتادم.

قدم‌هاش بلند بود و من پشت سرش می‌دوئیدم و در آخر
نفس بریده صداش زدم:

- ژیار؟

جوری از حرکت ایستاد که نزدیک بود با سر برم تو
کمرش، چرخید و صورتش رو تو چند سانتی منی که
نفس نفس می‌زدم نگه داشت و غرید:

- منو اینجوری صدا نکن، اسم لعنتی من این نیست،
گوه نزن تو اعصاب نداشته‌م.

#پارت ۵۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

حالا دیگه مشخص شد چقدر عصبیه از اتفاقی که همین
چند دقیقه پیش رخ داده.

حضور خانوادگی من توی عمارتش واسش گرون تموم
شده اونم خیلی زیاد.

تو همون فاصله‌ی کم نگاهم رو به چشم‌های سرخش
دو ختم و لب زدم:

- به نظر من این اسم بیشتر بهت میاد و دوست دارم
اینجوری حرف بزنم.

فکش رو بهم فشرد و از لای دندون‌های چفت شده
گفت:

- زندگی دل بخواهی نیست که اگه بود منم الان دلم
می‌خواست جای رخ به رخ بودن باهات ویوی بهتری
داشتم، از بالا نگاه کردن تو چشم‌هات زیادی می‌تونه
جذاب باشه.

دلم هری پایین ریخت و آب دهنم رو پر صدا بلعیدم...
انگار به خودش اومد که چی به زبون آورده که عقب
کشید و تو موهاش چنگ زد.

نیم قدم جلو رفتم، دست‌هاش رو پایین انداخت و من
خیره به نیم رخ که مات زمین و برگ‌های ریخته زیر
پامون بود لب زدم:

- نمی‌دونم برات مهم هست یا نه که اینو بدونی اما من هیچ علاقه‌ای به آیدین ندارم، امکان نداره که بتونن به زور منو بهش بدن.

سرش رو سمتم چرخوند و نگاهش کاری کرد که غم دنیا به دلم بشینه، چرا اینقدر درد تو صدا و نگاهش بود؟

- به کسی. که خودش قربانی یه ازدواج اجباری شده اینو نگو ماهی، گاهی اوقات ما هر چقدرم قوی باشیم نمی‌تونیم مقابل بعضی. از تصمیم‌ها به‌ایستیم.

لبم رو تر کردم و یه قدم دیگه جلو رفتم، مشتی که به شدت فشرده می‌شد رو تو دست گرفتم، نگاهش خیره‌ی دستم شد و من حین باز کردن مشتی که دیگه الان تلاشی واسه سفت نگه داشتنش نمی‌کرد گفتم:

- بعضی. اجبارا وقتی دلت گرو هیچکس نباشه در برابرش مقاوت نمی‌کنی چون دلت نمی‌خواد کسی.

ازت دلگیر بشه، با خودت می گی منکه هیچ برنامه‌ی دیگه ای ندارم پس همین کاری و می کنم که واسه همه پر از سوده، اما من تو این شرایط نیستم، من اگه همه‌ی دنیا بگن راه پیش روت غلطه با تموم جونم اون راهو می رم حتی اگه تهش پشیمونی باشه، من چیزی و انتخاب کردم که حتی از نظر تو هم اشتباهه ولی بهش ایمان دارم، می خوامش و پاش وایستادم، بهم اعتماد کن خب؟

خیره نگاهم کرد، سینه‌ش به شدت بالا پایین می شد و لغزش سیبک گلوش نشون می داد واسه یه چیزی داره مقاومت می کنه و درگیریش اینقدر زیاد هست که به نفس عمیق پناه آورده و در آخر با کاری که کرد فهمیدم اون نفس ها نه تنها نتونست کمک کنه بلکه بیشتر تحریکش کرد که با خشم دست پشت گردنم گذاشت و لب‌هاش رو محکم به شقیقه‌م چسبوند.

شاید چند ثانیه بیشتر لب‌هاش رو همونجا ثابت نگه نداشت اما از همون نقطه حجم زیادی از مواد مذاب رو وارد مغزم کرد.

دم عمیقی از عطر موهام رو به ریه کشید و همونجا پچ زد:

- همیشه اینقدر قوی بمون گلاره.

پس کشید و منه مات مونده رو با کلی حس ناب آبی رنگ همونجا گذاشت و سمت باغ راه افتاد و لابه لای درخت ها گم شد.

#پارت ۵۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

باورم نمی شد مامان با اون الفاظ خجالت آور باهام
حرف زده باشه.

هنوز تو شوک بودم، نمی دونستم واقعاً اون غرغره‌های
عصبی و فحش‌های رکیک رو شنیدم یا نه.

هر چند که تهش به گریه و زاری ختم شد و می دونستم
از ته دلش نیست ولی خب گفته بود دیگه... تموم
فحش‌هایی که توی بیست و هشت سال زندگیم نداده
بود رو پشت تلفن یه جا گفت و سبک شد.

دو روز از رفتن بابا گذشته بود، می دونستم نمی تونم بهش
اطمینان داشته باشم که چیزی به مامان نگه، اونا
بدجوری شیفته‌ی هم بودن و خب حدسم درست از
آب در اومد بابا همه چیز رو کف دست مامان گذاشته
بود و اونم تو یه تماس زنده و مرده برام نداشته بود.

لب‌هام رو کج و کوله کردم، واسه فرار از فضای خفه
کننده‌ی اتاقم به باغ پناه آورده بودم تا بتونم کمی تو
فضای پر از اکسیژنش نفس بکشم.

میونه‌ی راه با شهرام برخورد کرده بودم، عجله داشت و
واسه انجام کاری بیرون می‌رفت اما خندید و با کنایه یه
جمله گفت که فکرم رو مشغول کرده بود.

حالا واقعاً تصمیم داشتم که اینجا بشینم تا بیاد و ببینم
منظورش از اینکه گفته بود شیر و شکار کردی چیه؟

من اگه مدام به کنایه‌های اینا فکر می‌کردم کارم به
تیمارستان می‌کشید.

شورش و شهرام چونه‌ی قوی‌ای داشتن واسه زدن
حرف‌های دو پهلوی که من نصفش رو متوجه نمی‌شدم.

چونه‌م رو روی زانو هام که تو شکمم جمع کرده بودم
گذاشتم و با یه نفس عمیق نگاهم رو تو باغ چرخ دادم،
با دیدن چیزی خیلی دور تر لای درخت‌ها چشم‌هام رو

ریز کردم و خواستم نگاه بگیرم اما خیلی زود نبات رو تشخیص دادم، اونم کنار یکی از نگهبانا. اونجا داشت چیکار می کرد؟

ایستادم، چند قدم جلو رفتم و ناخودآگاه به عقب چرخیدم و نگاهی به عمارت انداختم، اینجا همیشه پر بود از استرس و می دونستم که امکان نداشت تا چند دقیقه بعد یه جنجال درست نشه، پس به قدم هام سرعت بخشیدم تا اون دختر خنگ رو از این مخمصه نجات بدم.

وای اگر غیاث می دید چی؟
چه جرأتی داشت این دختر وقتی می دونست پدر زیادی متعصبش مدام تو این باغ پرسه می زنه.

بهشون نزدیک که شدم صداشون رو واضح شنیدم، همون پسر-ه بود که فکر کنم یه بار اسمش رو شنیده بودم، به خاطر قیافه ی خاص و اون موهای به شدت

مشکی تو خاطرم مونده بود، آره خودش بود... کاوان،
اسمش هم خاص بود که توی ذهنم مونده بود.

- بین لازم نیست ازم بترسی، منکه حرف بدی
نمی‌زنم، باور کن اول خواستم ازت مطمئن بشم بعد
برم سراغ غیاث خان.

پشت درخت تناوری که کنارم بود پناه گرفتم و بهشون
گوش دادم، نبات با صدای آرومی جواب داد:

- بابام اگه مارو ببینه زنده مون نمی‌ذاره، لطفاً بذار
برم.

#پارت ۵۶۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

کمی سرم رو خم کردم تا از پشت تنه‌ی درخت بتونم
 ببینمشون، اگه پسره اذیتش می‌کرد خودم وارد عمل
 می‌شدم و حسابش رو می‌رسیدم، نبات اینقدر مظلوم بود
 که آدم دلش براش کباب می‌شد.

- نبات جان هر چه گس، گفتم می‌خوامت، اولین بارم
 نیست دارم بهت اینو می‌گم، قرار شد بیشتر فکر
 کنی، ها؟

منم که ناامید شده بودم خودت بعد مهمونی پرسیدی
 هنوز می‌خوامت یا نه، الان باز چی شد؟

لبم رو محکم گزیدم، چه غلطی کرده بود این دختر... به
 پسره امید داده بود، فقط چون شورش اون حرف‌ها رو
 زده بود؟

به این زودی از جنگیدن دست برداشته بود؟
 جنگیدن واسه شورش که خوب می‌دونستم همین الانم
 نگاهش به نبات تغییر کرده؟

- من ناراحت بودم، نفهمیدم چیکار می کنم، بهت گفته بودم که یکی دیگه رو دوست...

پسره نداشت ادامه بده و با لحن خشنی گفت:

- تموم نکن جمله تو نبات، نذار اون روی سگم بیاد بالا، می گم می خوامت اینو بفهم... داری از دوست داشتن یکی دیگه می گی؟

- منم گفتم نمی خوامت تو بفهم اینو.

اوضاع داشت خراب می شد، پسره مچ دست نبات رو محکم گرفت و همزمان با ناله ی دردناک اون دختر بیرون رفتم و صدام رو بالا بردم:

- چه خبره اینجا؟

پسره با عجله دست نبات رو ول کرد و نبات با صورت
توی هم سمتم قدم برداشت.

به شدت داشت مچ دستش رو فشار می داد و مشخص
بود زور بازوی یه نگهبان کار کشته چقدر می تونه زیاد
باشه و چه بلایی سر مچ ضعیف و پوست زیادی روشن
اون دختر آورده.

- چیزی نیست بریم.

با اخم دستش رو گرفتم و به زور از روی مچش آزاد
کردم و به رد زیادی سرخ شده ی روش نگاه کردم، شک
نداشتم که به زودی یه هاله ی سیاه جاش رو می گرفت.

با همون اخم به اون پسره که سرش پایین بود نگاه کردم
و توپیدم:

- عشق زور بازو نمی شناسه آقا...

کدوم عاشقی با معشوقش همچین می کنه، نگاه کردی به دستش؟

نبات نق زد:

- بیا بریم ماهلین.

سری به تأسف تکون دادم که پسر به حرف اومد:

- من قصد بدی نداشتم فقط نمی خواستم بذارم بره،
من مزاحمش نشدم لطفاً به هژا نگو خانوم اخراجم
می کنه.

نگاه از صورتش گرفتم، حالا عصبی تر بودم، اینکه فکر
می کردن من جاسوس رئیسشونم حالم رو بد می کرد.

- مگه من جاسوسم که می گی به هژا نگو؟

- نه منظورم این نیست ولی خب اینجا همه می دونن
که شما واسه هژا چقدر مهمی خانوم با اجازه من
برم دیگه.

پسر-ه با قدم های بلند از مون دور شد و نبات با حق حق
روی زمین زانو زد:
مات مونده کنارش نشستم و سعی کردم صورتش رو بالا
بگیرم:

- چی شد نبات؟
بمیرم برات دستت درد می کنه؟

#پارت ۵۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

عصبی سرش رو بالا انداخت و با صدای بلندی هق زد و گفت:

- گور بابای دستم، خدا لعنتم کنه عین بچه‌ها فکر کردم واسه اینکه شورش و تحریک کنم از کاوان استفاده کنم، می‌دونستم دوسم داره. خاک بر سرم فکر نکردم اگه هژا یا بابام بفهمن می‌کشنش... من چرا این قدر بدبختم ماهلین؟ من اون شورش لعنتی و می‌خوام چرا من و نمی‌بینه؟

سرش رو تو آغوش گرفتم و اجازه دادم خودش رو خالی کنه، درکش می‌کردم، به خدا که درکش می‌کردم.

- بمیرم برات آروم باش، درست می‌شه.

به خدا درست می‌شه...

با هق هق بلندتری نالید و من بغض کردم:

- درست نمی شه، هیچی درست نمی شه... آی دستم درد می کنه.

خواستم به زور از جا بلندش کنم اما با شنیدن صدایی از پشت سرمون که داشت بهمون نزدیک می شد واقعاً دیگه نفس نکشیدیم.
گفتم یه جنجال تو راهه، گفتم.

- نبات؟

دوست داشتم اشتباه حدس زده باشم و این صدا متعلق به هر کسی. باشه جز شورش، اما دقیقاً چند ثانیه بعد با زانو خودش رو کنار مایی که شوکه خشک شده بودیم زمین زد و ترسیده گفت:

- نبات گریه می کنی چی شده؟

دستت چی شده می گی درد می کنه؟ ببینمش.

قلبم تو دهنم بود، نبات دیگه گریه نمی کرد و با اون چشم های خیس مات شورش بود که با خشم دستش رو چنگ زد.

آب دهنم رو به زور بلعیدم، شورش خیره به اون حلقه ی خونمرده ی دور مچش پلک بست، اخم هاش کم کم توی هم شد و چشم هاش رو به نبات دوخت.

- کار کیه؟

نبات وحشت زده به من نگاه کرد و باز نگاهش رو به شورش که لحظه به لحظه داشت کبودتر می شد دوخت و لب زد:

- هی... هیچکس... من خودم.

شورش باز پلک بست و گردنش رو دو بار به چپ خم کرد، دقیقاً مثل فیلما... وقتی یکی با خشم تصمیم به قتل کسی- می گرفت و قلنج گردنش رو می شکست، من

دقیقاً الان تو اون فضا بودم که لال شده داشتم نگاهش می کردم.

- دروغ نگو، پشت پنجره بودم دیدم که با یه نره خر داشتی حرف می زدی، بگو نبات... اسم بگو تا تموم نگهبانارو به سلابه نکشیدم، کدوم حرومزاده ای جرأت کرده این بلا رو سر دستت بیاره؟ چی می خواست؟

باور کردنی نبود، نمی دونم این خشم از کجا تو وجود نبات نشست که من رو با خشم پس زد که محکم با باسن زمین خوردم.

بی توجه به منی که نقش زمین شده بودم ایستاد و فریادش باعث شد شورش هم دقیقاً کنارش وایسته.

- به تو چه ربطی داره؟ @Vip Roman

نگو که نگران کلفت هستی، ناراحت نباش من هر غلطی بکنم کارای تو زمین نمی مونه به نحو احسنت انجامش می دم.

کف هر دو دستم لای برگ‌ها روی زمین تکیه گاه تنم
بود و مات صحنه‌ی پیش روم بودم، شورش دست‌هاش
رو مشت کرد و رخ به رخ نبات غرید:

- مزخرف نگو، گفتم که تو واسم.....

نبات عصبی تر کف دستش رو جلوی صورت شورش
گرفت و بیشتر جیغ جیغ کرد:

- مزخرف و من نمی‌گم تو می‌گی، نمی‌خوام واست مهم
باشم، نمی‌خوام بهم اهمیت بدی، نمی‌خوام غیرتی
بشی.. من هر کاری که بخوام می‌کنم، تو که نباشی با
هر کسی- دلم بخواد می‌رم تو رابطه به تو هم مربوط
نیست.

#پارت ۵۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش وحشتناک شده بود، چشم‌هاش قرمز بود و تمام رگ‌های پیشونی و گردنش بیرون زده بود.

احمقانه بود اما من مدام نگاهم رو بین قلبش و چهره‌ی عصبیش چرخ می‌دادم، نگران بودم ولی مگه از قلبش چیزی پیدا بود که من بتونم ببینم تو چه حاله.

- داری از حدت می‌گذری نبات، می‌زنم دهن‌ت و پر از خون می‌کنم، زر اضافی نزن تو غلط می‌کنی با کسی-
بری تو رابطه.

نبات با خشم تخت سینه‌ش کوبید و دیدم که دست شورش روی قلبش نشست و لبش رو گزید، لعنت بهت نبات چی به سرت اومده که نمی‌بینی شورش درد داره و به قلبش ضربه می‌زنی.

- می زنم، هر کاری که بخوام می کنم، می خوام بزنی
 بزن اشکال نداره اما بهت قول می دم یه ساعت
 بعدش پشیمونت کنم اونم جوری که نتونی تحمل
 کنی، وقتی من و نمی خوامی واست مهم نباشه چه
 غلطی می کنم، من غیرت و نمی خوام خودت و
 می خوام، خود لعنتیت با هر دردی که داری و
 می خوام، من و بین واسه یه بارم شده این کلفتی که
 عاشقت شده رو بین، من مگه چی کم...

جهان ایستاد، نفس ها قطع شد وقتی شورش با خشم
 صورت نبات رو قاب گرفت و لبهاش رو جوری روی
 لبش کوبید که نفس اون دختر قطع شد.

می خواستم چشم های درشت شده رو از اون صحنه ی
 پیش رو بگیرم، می خواستم پاشم و ازشون دور بشم ولی
 نمی شد.

انگار توانش رو نداشتم.

دست‌های نبات تو هوا مونده بود و شورش با قد زیادی بلند روی شونه خم شده بود و لب‌های نبات رو به کام گرفته بود.

نبات و گشت و بالاخره به خودش اومد، پیشونی به پیشونی نبات چسبوند و روی لب‌هاش پچ زد:

- خدا لعنت کنه.

نبات دست‌هاش رو روی بازوی شورش گذاشت و لب زد:

- فقط واسه اینکه خفهم کنی من و بوسیدی؟

شورش لب‌هاش رو گزید، چند تا بوسه‌ی کوتاه روی لبای نبات کاشت و لب روی لبش پچ زد:

- بوسیدمت چون می‌خوامت، خیلی وقته می‌خوامت فقط نمی‌خواستم حرومت کنم، نداشتی نبات نداشتی بدون عذاب وجدان دل بی‌قرارت بمیرم.

- من حروم نمی‌شم، من می‌خوام ثانیه به ثانیه‌م و با تو باشم، من عاشقتم شورش تو رو خدا پیش من از مُردن نگو، تو قرار نیست بمیری، حتی اگه شده قلبم و بهت می‌دم تا با یه تیکه از وجودم زندگی کنی.

اشک تو چشم‌هام جمع شد و با لبخند نگاهشون کردم، تا حالا همچین صحنه‌ی رمانتیکی رو از نزدیک ندیده بودم، خدایا این عشق خیلی قشنگ بود خیلی.

شورش پر از مهر گوشه‌ی لب نبات رو بوسید.

- چطور این همه سال ندیدمت هناسکم (نفسم)؟

نبات جواب اون بوسه رو داد، پچ که زد اشکم چکید،
این اشک از ذوق بود، ذوق به پایان رسیدن چرخه‌ی
ناموفق عشقی آدما‌ی این عمارت.

- دردِ قلبت وَه دَرِ دِیلم.

(دردِ قلبت به دردام)

- خوا نَگی.

(خدا نکنه.)

نیش نبات که باز شد منم به خودم اومدم و حین صاف
کردن گلوم تکیه‌م رو از زمین گرفتم و صاف نشستم.

- به جون خودتون مدیونین اگه فکر کنین ماهلینم
اینجاست.

#پارت ۵۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

حاضرم قسم بخورم اصلاً من رو از یاد برده بودن که با
شنیدن صدام یه متر عقب پریدن، نبات با عجله دست
روی لب هاش گذاشت، شورش به موهاش چنگ زد و
کلافه دستش رو سمتم دراز کرد.

- چرا کف زمینی تو؟

پاشو ببینم زنداداش.

نفسم تو سینه حبس شد، مگه دیگه توانایی اینو داشتم
که از جام پاشم؟ اصلاً مگه دیگه تو این دنیا بودم؟

نمی‌دونم صورتم چه شکلی شده بود که شورش رو به خنده انداخت.

- از هوش رفتی چرا، اینقدر غریب بود؟

بالاخره دستش رو گرفتم و به کمکش ایستادم، نگاهی به نبات سرخ شده انداختم و با حرص گفتم:

- الان اینو گفتمی که من یادم بره چی دیدم؟

نیشش رو بیشتر باز کرد، دست دراز کرد، بازوی نبات رو سمت خودش کشید و از پهلوی تو آغوشش گرفت و گفت:

- می‌تونه یادت نره، اینو گفتم چون می‌دونم دل برادرم برات سریده که پیش چشم همه چک می‌خوره و جیکش درنمیاد.

نیشم می خواست کم کم باز بشه اما با یادآوری اون اتفاق
حالم گرفته شد و با لب های آویزون گفتم:

- وای تورو خدا یادم ننداز.

سری به تأیید تکون داد:

- اوکی، الان می شه تشریف ببری می خوام با دوست
دخترم خلوت کنم.

نبات بلافاصله سکسهای بلندی کرد و من با خنده گفتم:

- انتحاری نزن شورش جان آسته آسته.

با لبخند به نبات که سرش رو تو یقه اش فرو برده بود
نگاه کرد، شقیقه اش رو بوسید و با محبت گفت:

- چیزی تو قلبم منفجر شده که نمی‌تونم آسته آسته
برم جلو، برو ماهلین یه بوسه سیرم نکرده.

نبات خودشو تو بغل شورش تکون داد و شاکی گفت:

- از این خبرا نیستا، چه خوششم اومده وسط باغ،
هنوز باهات قهرم فکر نکن بخشیدمت.

- گردنم از مو باریکتره، اون دل کوچولو تو به دست
میارم بذار این مزاحم بره.

چشم‌هام رو ریز کردم و با فک قفل شده نیشگونی از
بازوی سفتش گرفتم.

- خجالتم نکشی‌ها مزاحم خودتی.

چشمک ریزی تحویلیم داد و با ابرو به عمارت اشاره کرد.

- برو عمارت شر و کم کن، برو فکر کن بین چی ازت برمیاد، اون دیوار لعنتی که هژا دور خودش کشیده ترک برداشته، بشکنش ماهلین با خاک یکسانش کن، اون احتیاج به یه محرک داره مثل من، اگه نبات اون حرف هارو نمی زد من باز برمی گشتم تو اتاقم و لال می شدم پس تو هم بشکنش، می دونم که می تونی.

انگشت هام رو توی هم قلاب کردم و با صدای آرومی گفتم:

- به نظرت ازم برمیاد؟

سری به تأیید تکون داد:

- برمیاد شک نکن.

یه قدم به عقب برداشتم و نگاهم رو بین اون دو نفر
چرخ دادم:

- شهرام وقتی می‌رفت بیرون بهم گفت شیر و شکار
کردی، منظورش هژا بود؟

خندید و سر تکون داد:

- شک نکن، اینو همه فهمیدن درست وقتی که
اونجوری واسه دفاع ازت پیش بابات خودشو به
آب و آتیش زد، هژا دلشو باختہ فقط اینقدر سخته
که دهن باز نمی‌کنه، تلاشتو بکن تو می‌تونی قفل
لب‌هاشو باز کنی.

تو دلم ولوله به پا شده بود، انگار تو این کالبد نبودم و
روحم یه جاهایی تو بهشت پرسه می‌زد.
بهشون پشت کردم، باید می‌رفتم تو اتاقم تا فکر کنم.

#پارت ۵۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

نمی‌دونم با چه جرأتی اما اینجا بودم، لای در باز باشگاه
و خیره به مشت کوبیدن اون مرد.
حرف‌های شورش و شاید دیدن اون اعتراف رمانتیک
منو ترغیب کرده بود تا یه قدم دیگه واسه داشتن مرد
دوست داشتنیم بردارم.

اون مشت می‌کوبید و من لب گزیده بهش خیره بودم،
تموم تنم ناز بود و نیاز، لابه لای مویرگ‌های قلبم هزاران

پروانه پرواز می کردن و نمی تونستم دل از تصویر روبه
روم بگیرم، چه بلایی سرم اومده بود؟
عشق یه همچین چیزی بود؟

از اتاق بیرون زده بودم و با عجله سمت اتاق ژیار راه
افتاده بودم اما با شنیدن صدای مشت کوبیدن متوجهی
حضورش تو باشگاهش شده بودم و حالا داشتم از لای
در نگاهش می کردم.

لبم رو گزیدم و واسه اون ماهیچه های در هم تنیده ای
که پیش روم روی کیسه بوکس کوبیده می شد دندون تیز
کردم.

باورم نمی شد داشتم خودم رو لای اون حجم عظیم
تصور می کردم و فکر لمس شدن با اون دست های بزرگ
و مردونه تمام تنم رو به یه رعشه ی شیرین دعوت
می کرد.

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و دقیقاً مثل یه مرد
هیز آماده به حمله بهش خیره شدم،

مشت کوبید و مشت کوبید و من توی دلم ولوله به پا
شد.

چی می‌شد بدون در نظر گرفتن اینکه اون مرد و من زن،
اینکه من باید حیا داشته باشم، با بی‌حیا ترین حالت
ممکن جلو می‌رفتم و می‌گفتم تنم رو با اون دست‌های
زمخت و بزرگ به یه لمس خشن دعوت کن.

همونقدری که اون شب مهمونی خشونت به خرج
دادی، به اندازه‌ی همون رد کبودی زرد شده‌ی بزرگ
روی سینه‌م.

آخ چقدر دلم جیغ کشیدن می‌خواست، کاش هیچوقت
دلم رو به این مرد سخت و نفوذ ناپذیر نمی‌باختم
هیچوقت.

- داری اعصابم و بهم می‌ریزی ماهلین، اون چشمای
لامصبت چی می‌خواد که داره تنم و وجب می‌کنه؟

فهمیده بود، مثل همیشه فکرم رو خونده بود. نمی شد انکار کنم و فرار کنم، اصلاً نیومده بودم که جا بزنم پس از لای در داخل رفتم.

قدم های موزون پر از عشوه و سمتش برداشتم. دست از مشت زدن برداشت و حین صاف کردن کمرش با اخم نگاهم کرد.

پایین رینگ ایستادم و دستم رو با ناز روی اون طناب قرمزی که دور تا دور رینگ بسته شده بود گذاشتم. حرف که زدم دلبری از زیونم می ریخت و باید احمق می بود که اینو نفهمه.

- هیچ فکر نمی کردم نگاه کردن به شاه هزا ممنوع باشه.

#پارت ۵۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیره نگاهم کرد و بیشتر ابرو در هم کشید، گفته بودم که فهمیده یه مرگیم هست و دلیل اینجا بودنم یه چیزی فراتر از یه چشم چرونی ساده‌ست.

- منم فکر نمی‌کردم بعد اتفاقات شب مهمونی باز اینجا کنار خودم تنها ببینمت.

لبم رو تر کردم، داشتم جا می‌زدم از همین اول کاری ولی با مشت کردن دستم کمی به خودم مسلط شدم.

- اینکه الان اینجا جرمه؟

- تو همیشه مجرمی اگه قاضی من باشم.

یه تای ابروم رو بالا دادم و نمایشی لبم رو گزیدم.

- پس حکم کن و بگو مجازاتم چیه؟

نگاهش رو از همون بالا روی تنم چرخ داد و سری به تأسف تگون داد.

بهم پشت کرد و لعنت به صداش، لعنت به لحنش و لعنت به من که لباش و واسه یه بوسه‌ی حریص می‌خواستم.

- وقت بازی ندارم بچه.

داشت می‌رفت و من اینو نمی‌خواستم، طناب بخت برگشته رو با حرص فشردم و صداش زدم:

- ژیار؟

ایستاد، فکش سفت شد، عضله‌هاش تگون سختی
خورد و من تکرار کردم:

- نرو ژیار.

حساس بود، خیلی زیاد... به اسمی که قرار نبود از دهن
هیچکس خارج بشه و من این خط قرمز رو رد می کردم،
مدام و بی وقفه.

سمتم چرخید و با اخم اشاره زد:

- بیا تورینگ.

لبخند نیمه جونی روی لبم نقش بست، کاش بالا که
رفتم حتی بعد یه سیلی دردناک من رو سخت ببوسه،
خیلی سخت.

از زیر طناب رد شدم و بالا رفتم، روبه روش با فاصله‌ی کمی ایستادم و اون خیره به من با دندون‌های یه دست سفیدش چسب دستکش رو از دور مچش باز کرد و من آب دهنم رو نفس بریده فرو دادم.

چی به سرم اومده بود که هر حرکتش حرارت بدنم رو به نقطه‌ی جوش می‌کشوند؟

- ماهلین سام این رینگ احتیاج به فایت داره، یه فایت خونین.

قلبم لرزید و دست‌هام رو از هم باز کردم.

- یعنی می‌خوای من و بزنی؟ دلت مبارزه می‌خواد؟

پوزخندش بنزین شد و جمله‌ش باعث شد آتیش درونم علو بکشه.

- مبارزه‌ی تنم با تنت وقتی زیرمی و من با خونت
مجازات می‌کنم.

#پارت ۵۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لعنتی کنایه‌ش رو گرفته بودم و تنم لرزید.
لبم رو گزیدم و نامحسوس یه قدم عقب رفتم، بی پروا
بود، اینقدر لعنتی بی پروا بود که واسه ادامه‌ی جمله
چیزی به ذهنم نرسید.

- اما... اما...

یه قدم رو پر کرد و من واسه دیدن صورت خیسش سر بالا گرفتم.

- وقتی توان مبارزه با من چه کلامی و چه جسمی و نداری من و به مبارزه دعوت نکن چون لهت می کنم.

- اما من یه مدرک دارم که نشون می ده این مبارزه خیلی وقته که شروع شده.

دست به سینه شد و یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- مدرک؟

یعنی واضح تر از صبحی که از تو تخت من بیرون رفتی؟

نفسم تنگ شد و آب دهنم رو به سختی بلعیدم، لعنت به کنایه هاش...

- از اونم محکمه پسند تر.

نگاهش رو سر تا پام چرخ داد، انگار داشت تنم رو از زیر لباسم می دید که با عجله روی سینه‌م دقیقاً روی کبودی دست گذاشتم، نگاهش زوم همون نقطه شد و بی پروا گفت:

- مدرکت جای لبام رو سینه‌ته نیلی شده؟

"پوزخند زد و خودش ادامه داد"

برو تو اناقت دختر جون.

خواست عقب گرد کنه که با عجله گفتم:

- تو داری جر زنی می کنی، قرار شد مجازاتم کنی، چه احمقانه فکر کردم مجازات به کامم شیرین می شه.

سر تا پام رو اسکن کرد و از نگاهش مواد مذااب بود که روی تنم رد می نداخت.

- چی کامت و شیرین می کنه؟

اینقدرها هم بی حیا نشده بودم که همچین چیزی ازش بخوام.

یه دسته از موهام رو دور انگشتم رقصوندم و گفتم:

- نمی دونم تو شاهی حکم کن.

لبخندش شیطانی بود نبود؟

چیزی که به ذهنش رسیده بود قطعاً واسم خواستنی نبود و اینو می دونست که می خندید.

- چند تا شنا می تونی بری؟

گیج نگاهش کردم.

- متوجه نشدم؟

- حکمت و صادر کردم، دراز بکش و شنا برو هم واسه
کارای احمقانه‌ی این چند روزت و هم هیزی الانت،
هوم منطقیه؟

#پارت ۵۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم و بهش نزدیک شدم، اخم‌هاش سخت تر شد
و گوشه‌های چشمش چین افتاد، نمی‌دونم قصدش از
این بازی چی بود اما من به نفع خودم تمومش می‌کردم.

- می‌رم اما روی تو.

"با جدیت نگاهم کرد که ادامه دادم"
 تو می‌شی تشکم، نمی‌خوای که یه بار دیگه بهم آسیب
 بزنی؟
 می‌دونی که دست‌هام خسته می‌شه نمی‌خوام بلایی سر
 بالاتنهم بیاد.

پوزخندش اینبار آشکارا بود و بهم پشت کرد.

- برو بچه فکر می‌کنی کاری که می‌خوای و می‌کنم؟

- ترسو.

ایستاد و با خشم وافری نگاهم کرد، فکش رو بهم فشرد
 و از لای دندون‌هایی که صدای سایشش گوشم رو
 خراش داد غرید:

- مزخرف نگو.

شونه ای بالا انداختم.

- مزخرف نیست، تو از بازی کردن با یه دختر بچه می ترسی اما چرا؟!

همش یه شنای ساده ست.

دست هاش رو مشت کرد و خرناس کشید:

- من زیر تو نمی خوابم.

لبم رو گزیدم و با عشوه ی عیانی گفتم:

- پس من زیرت می خوابم نظرت چیه؟

نفس هاش بلند و کشدار شد، مگه می تونست با تمام سختیش مقابل این همه دلبری من دووم بیاره؟

- چه مرگت شده ماهلین که این بازی و راه انداختی،
بگو چی می‌خوای؟

- فقط حوصله‌م سر رفته و می‌خوام باهات بازی کنم
ولی خب انگار تو از من می‌ترسی اما چرا؟

می‌ترسی اراده‌ت و از دست بدی؟
همش چند تا شناست تو روی من، من روی تو هیچی
ازت کم نمی‌کنه.

پوزخند زد و خیره به لب‌هام لب‌هاش رو تر کرد.

- از من شاید چیزی کم نشه اما قطعاً از تو کم می‌شه.

اهمیتی به تهدید علنیش ندادم و یه قدم جلو رفتم،
سینه به سینه‌ش ایستادم، خیره به چشم‌هاش با لحن
خاصی گفتم:

- زودباش ژیار.

دستش با خشم فکم رو نشونه گرفت و صداش خشن
تراز لمسش تو تارهای شنواییم نفوذ کرد.

- تکرار این اسم به ضررته دختره‌ی خیره سر.

لبخند زدم و دست روی دستش گذاشتم که خودش رو
عقب کشید.

بدون توجه روی سطح سرد رینگ دراز کشیدم و
دست‌هام رو کنار بدنم دراز کردم.

اگه شب مهمونی این مرد به چیزی اعتراف کرده بود
الانم می‌کرد و من منتظر بودم بعد از دست دادن اراده‌ش
چیزی که می‌خوام رو بگه.

- زودباش.

سری به تأسف تکون داد، با یه چرخش پاهاش رو دو طرف تنم قرار داد و من تنم با رعشه شیرینی لرزید، حتی دیدنش از این فاصله می‌تونست من رو به مرز جنون برسونه.

خیره‌ی صورتم با همون اخم وحشتناکش زانو زد و من خیره به نیم تنه‌ی برهنه‌ش گفتم:

- فقط مواظب باش نیفتی، می‌دونی که پول عمل خیلی گرونه.

فکش رو بهم سایید و حین گرفتن پوزیشن شنا روی تنم غرید:

- یه روزی بالاخره اون لعنتی‌هارو می‌کنم می‌ندازم جلوی سگ.

#پارت ۵۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

خندیدم و با چشم‌هایی که برق می‌زد رو به این حرصش گفتم:

- واقعاً چطوری دلت میاد نعمت خدا رو بدی سگ بخوره؟

اولین شنار و رفت.

- زبونت درازه خیلی دراز... اصلاً متوجه خطر پشت چیزایی که می‌گی نیستی.

بدون لرزش شنا می‌رفت و تماسی با تنم نداشت اما من داشتم می‌سوختم، لعنتی چم شده بود؟ جای سرخ و

سفید شدن داشتم خدا خدا می کردم توان هزاران شنا رو داشته باشه.

- جمله های خطرناک از افکار خطرناک میاد.

لبش رو ترکرد و شنا رفت و هرم نفسش نفسم رو برید.

- کارای کثیف هم از افکار کثیف میاد ماهی گلی و من الان کثیف ترین افکار و توی سرم دارم.

دست هام رو مشت کردم و خیره به بالا پایین شدنش گفتم:

- چیزی که واسه تو کثیفه می تونه واسه من مقدس باشه.

مکث کرد، نگاهش رو توی صورتتم چرخ داد و جلوی صورتتم ساکن شد، حرف که زد نفسش رو نفس کشیدم، عمیق و بدون مکث.

- پس بذار کثافت مغز من و با مقدسات تو تطهیر کنیم.

و تمام شد، رسیدم به اون چیزی که داشتم براش رگ می‌دادم، لب‌هاش روی لب‌هام نشست و خشن و حریص بوسید، لب‌هام رو تر کرد و گزید و من به پهلوه‌اش چنگ زدم، لطافت لب پایینم رو فشرد و حین کشیدن لب‌هام توی دهنش سنگینی تنش رو روی تنم انداخت، آخ ریزم با آه مردونه‌ش یکی شد و دست‌هام کم کم بالا اومد و دو طرف صورتش نشست.

بوسید و بوسید و توی اون لذت و خواستن دهن لعنت خداییم باز شد و چیزی که نباید رو گفتم.

- رسیدن به بوسه آسونتر از چیزی بود که فکر می کردم.

آنی عقب کشید و با نگاه پیروزش گفت:

- شیطونی کردن و خواستن بوسه تاوان داره نازار...
شنا ادامه داره، با هر پایین اومدن می بوسمت؛
خسته بشی، ناله کنی، آه بکشی و هر کوفت دیگه
کل این هفته رو توی انبار می خوابی ماهلین.

#پارت ۵۷۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

چشم‌هام درشت شد، پیشنهاد وسوسه کننده ای بود
بوسه‌های بی‌انتها، کی خسته می‌شد من؟

امکان نداشت اما این لحن و این چهره‌ی مسمم خبر از
یه نزاع سخت رو می‌داد و می‌دونست که پیروز و گرنه این
نقشه رو نمی‌کشید.

فقط نگاهش کردم که شروع کرد.

- بشمار.

شنا رفت و بوسه‌ی اول رو کنار لبم کاشت و من لبخند
زدم.

- یک.

شنا و بوسه‌ی بعدی دقیقاً همونجا کاشته شد.

- دو.

حرکاتش رو سریع تر کرد و من با شنا و بوسه‌ها شمردم.

- سه، چهار، پنج، ده... بیست...

خدای من خستگی ناپذیر بود.

پنجاه... بوسه‌ها به زیر گلوم تنزل پیدا کرد.
هفتاد... گونه‌ها، هشتاد... خدا کرم گز می‌کرد و
پوست صورتم می‌سوخت.

نود... لعنت بهش این چه بازوهای بود که من هنوز
خستگی رو توش نمی‌دیدم!؟

نه لرزشی نه چیزی... استوار و مثل اولین شنا.

صدای فریادش من رو از جا پروند:

- بشمار.

چشم‌هام درشت شد.

- نودو پنج.

لعنتی لعنتی ادامه داشت حالا حالا.

صدای تقه ای که به در خورد نفسم رو قطع کرد و کف
هر دو دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم، شنا رفت و لبم
رو بوسید.

ترسیده گفتم:

- یکی پشت دره.

شنا رفت و بوسید و غرید:

- به جهنم.

- هژا بیام تو؟

لبم رو گزیدم و اون شنا رفت.

- خاک تو سرم شورشه.

بوسید و شنا رفت و فکش رو بهم فشرد.

- به جهنم.

- غلط کردم.

چاره ای نبود اگه نمی گفتم تموم نمی شد.

- به جهنم، بشمار زود.

نالیدم:

- ببخشید تو بردی الان میاد تو می بینتمون.

- اگه بد بود نباید این بازی و شروع می کردی، تو واسه زیرم بودن نقشه کشیدی، نظرت با راند خونین بعدی توی تخته ختم چیه؟

هین کشیدم و با یه ضربه و هول کوچیک از زیرش فرار کردم.

به پهلو روی زمین افتاد و همون لحظه در باز شد، شورش متعجب نگاهم کرد و من حین نفس نفس زدن موهام رو مرتب کردم.

- عه تو هم اینجایی ماهلین؟

#پارت ۵۷۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

خیره به صورت متعجبش آب دهنم رو بلعیدم، تمام
صورتم از شرم نبض می زد و حس می کردم جای بوسه های
ژیاری روی صورتم رد انداخته و شورش داره واضح
می بینتشون.

- آره، چیزه...

ژیاری استاد، تاپش رو تو تنش صاف کرد و حرفم رو قطع
کرد:

- اینجا بود تا آسایش من و صلب کنه، تو چرا اینجا یی
باوان؟

آخ اینجوری که حرف می زد دلم واسش جوری می رفت
که آب از لب و لوچه م آویزون می شد. اصلاً این لحن و
گویش کردی با لهجه ی غلیظش توانایی اینو داشت که
قلبم رو از جا بکنه.

سعی کردم نگاه بیش از اندازه ضایع رو بگیرم و موفق
هم شدم، شورش پشت سرش رو خاروند و نیم نگاهی به
جفتمون انداخت:

- عادت ندارم جایی برم که مزاحمم حس خوبی ندارم
برم بعد پیام؟

گونه هام آتیش گرفت، خواستم انکار کنم اما ژیار قبلش
جواب داد، کلاً نمی خواست من دهن باز کنم که با
حرف هاش بیشتر خجالتم بده.

- هیچکس نمی‌تونه مزاحم من بشه، کاری نیست که نتونم جلوی کسی— انجام بدم پس حرف اصلیتو بزن.

شورش با لبخند نگاه ازم گرفت و با سر به بیرون اشاره کرد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم وقت داری؟

- اتفاقی افتاده؟

نگاهم مدام بینشون در گردش بود، شورش کمی نگران به نظر می‌رسید، با صدای آرومی گفت:

- بریم اتاقت؟

ژی‌ار سر تکون داد، شورش با چشمک ریزی به من عقب
گرد کرد.

نفسی. گرفتم که ژیار بهم نزدیک شد و خیره تو چشم‌هام
نگاه کرد.

قسم می‌خورم حتی نفس کشیدن هم یادم رفت وقتی
نگاهش زوم لب‌هام شد، با همون اخم‌ها گفتم:

- زیادی شیرینه، اگه مرض قند بگیرم تنبیه می‌شی.

هیجان زده سعی کردم تپش بی‌امان قلبم رو ندیده بگیرم
و با شیطنت گفتم:

- با یه بار مصرف شیرینی دیابت نمی‌گیری.

بهم نزدیک تر شد و کمی روی تنم خم شد که چونه‌م رو
بالا دادم:

- زود معتاد می شوم، زود عادت می شه برام، نَسَخ که بشم میام سراغت و همین تکرارها کار دست خودم و خودت می ده، پس اون چشم های درشتت و اونجوری به من ندوز ماهی گلی.

لبخندم رو گزیدم و با صدای آرومی پچ زدم:

- می تونی نسخ نشی...

اینبار اونم اخم های همیشگیش رو باز کرد و لبخند زد:

- این فایت ادامه داری گلاره.

با مکث عقب گرد کرد و من صدام رو بالا بردم:

- گلاره یعنی چی؟

پشت به من سمت در رفت، دستش رو توی هوا تکون داد:

- یعنی تو.

اصلاً دیگه توانش رو نداشتم که چیزی بگم، از در بیرون رفت و من بی نفس روی زمین نشستم، بارها گلاره رو تو گوگل سرچ کرده بودم.

به معنیه نورچشمی بود، یعنی من رو نور چشم خودش می دید یا زیادی داشتم توهم می زدم؟

نمی دونم اما از ته دل آرزو می کردم واقعاً منظورش همین باشه و من گلارهش باشم.

#پارت ۵۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

پوک عمیقی به سیگار زدم و صدای ناله‌ی ریه‌م از
بی‌نفسی امونم رو برید.

تم هنوز داغ شیطنتی بود که اون دختر دونسته انجام
داده بود و اگه شورش سر نمی‌رسید تو همون رینگ
بازیش رو به بدترین شکل ممکن به پایان می‌رسوندم،
بدون هیچ عذاب وجدانی.

جنگی که سر از پا در آوردنم راه انداخته بود خیلی
ناجوانمردانه بود.

وقتی با همه‌ی سر سختیم تموم حرکاتش رو لحظه به لحظه ثبت می‌کردم و یه گوشه از قلبم که هنوز رنگ داشت و سیاه نشده بود پنهونش می‌کردم.

بوسه‌های شیرینی که ازش گرفته بودم اینقدر ناب و خواستنی بود که داغونتر از قبلم کرده بود، بی‌تجربه نبودم، اولین بوسه‌م نبود، من قبل شیلان هم تجربه‌هایی داشتم اما به جرأت می‌تونستم بگم ماهلین با تموم تجربه‌هام متفاوت بود و حس می‌کردم اون لب‌ها از بهشت اومده که طعم شیرینش اینقدر عمیق تو تمام رگ‌هام جاری شده.

بوسیدم و حین اون بوسه‌ها داشتم فکر می‌کردم چطوری کارم رو توجیه کنم که اون دختر زیادی ظریف رو نشکنم.

شاید سخت گیریم و سنگدلیم داشت ریشه‌ی خودم رو می‌زد وقتی به وضوح می‌دیدم بی‌تاب اون دختر شدم و درست وقتی می‌خواستم لب باز کنم تا این فاصله رو کمی کم کنم دیدن چشم‌های معصومش مثل یه تیر تو مغزم

شلیک می شد و دردش اینقدر زیاد بود که تحملش از توانم خارج بود.

می خواستم خودخواه باشم، می خواستم این پکیج خواستنی رو واسه خودم داشته باشم اما نباید می شد، نباید وا می دادم و معصومیتش رو با کثافت وجود خودم نابود می کردم.

ماهلین اگه فقط یه قدم دیگه از اینی که هست بهم نزدیک تر می شد اولین سیبل واسه آسیب رسوندن از سمت دشمنام می شد و من نمی خواستم که این فرصت رو بهشون بدم.

نمی خواستم ازش سوءاستفاده کنن تا من و عذاب بدن.

کام آخر رو از سیگار گرفتم و حین حبس کردن نفسم ته سیگار رو تو زیر سیگاری خاموش کردم.

همراه با بیرون دادن دم عمیقم سمت شورش که با استرس پاش رو تکون می داد چرخیدم و گفتم:

- اوشی یا تقاص ای هاتِن بی موقعته بَگیرم

(می گی یا تقاص حضور بدموقع تو بگیرم؟)

سرش رو پایین انداخت، پیشونیش رو خاروند و مردد گفت:

- باید بچیم

(باید بریم.)

یه تای ابروم رو بالا انداختم، همیشه رنگ پریده بود اما امروز انگار یه حال بدی داشت و این ربطی به قلب بیمارش نداشت.

- کوره بچیم اتفاقیگ گفتیه

(کجا بریم؟ اتفاقی افتاده؟)

#پارت ۵۷۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

سرش رو به دو طرف تگون داد، قلبش رو فشرد و با
صورت جمع شده گفت:

نه چشتیگ نیة فقط رسول زنگ داس توایید یه
چشتیگ حضوری نشانمان بید

(نه چیزی نیست فقط رسول زنگ زد، می‌خواد یه
چیزی و حضوری بهمون نشون بده.)

اینبار اخم‌هام توی هم رفت، یه خبری بود و بوی بدش
رو می‌تونستم استشمام کنم.

- رسول آرا وه تو زنگ داس؟

مگه وه خووی دیوئی نَوَتِم هر چیگ هس وه من ربط
دِره نه وه ایوه فک یکم تواید خونی بِرِشِنِم

(رسول چرا به تو زنگ زد؟

مگه به خود دیووش نگفتم هر چیه به من ربط داره نه
به شماها؟ نکنه می‌خواد اون خون نجسش و بریزم؟)

لب گزید، باز سینه‌ش رو فشرد و من حس کردم چنگش
دور قلب منه که نفسم اینقدر تنگ شده، کاش می‌شد با
رضایت خودم این قلب رو از سینه در بیارم تقدیمش
کنم.

- آرا... نیازنم.... شاید

(چرا... نمی‌دونم... شاید...)

کلافه یه قدم جلو رفتم.

- جوړه آیم قصه بگه شورش چه بیه؟
چه زانید که ایجور پریشان بیده.

(مثل آدم حرف بزن شورش، چی شده؟
چی می‌دونی که اینقدر پریشونت کرده؟)

یه قدم عقب رفت، تمام صورتش پر بود از دونه‌های
عرق و صدای نفس عمیقش قلبم رو آزار می‌داد.

نیزانم برا نیزانم یه مزخرفاتیگ وټ ولی نزانستم چیه، وټ
وه تو ترسد تواید وقتی نشانت دا مه وه اوړه بوم وه خدا
نیزانم دردی چه بی بوو بچیم قلبم ډره در تید سوال
پیچم نگه

(نمی‌دونم داداش نمی‌دونم، یه مزخرفاتی گفت ولی نفهمیدم چشه، گفت ازت می‌ترسه می‌خواد وقتی نشونت می‌ده چی تو دستشه من اونجا باشم. به خدا نمی‌دونم دردش چیه، بیا بریم قلبم داره وایمیسته سؤال پیچم نکن.)

اینی که داشتم تجربه می‌کردم خشم نبود، یه حسی- بود مثل ترس، مثل ترس روبه رو شدن با چیزی که می‌تونست نابودم کنه.

نگاه ازش گرفتم و سمت کمد رفتم، به اولین لباسی که تو دستم اومد چنگ زدم و به همون سرعت پوشیدمش.

رسول یه جغد شوم بود که سایه‌ی نحسش حالا حالاها قرار نبود از روی سرم کنار بره.

-اگه خاص نید تنیا چم

(اگه خوب نیستی تنها می‌رم.)

-خاصیم فقط بچیم.

(خوبیم فقط بریم.)

لباس رو تن زدم و حین بستن دکمه‌های بلوز مشکیم
خیره نگاهش کردم، نگاه دزدینش کلافه‌م می‌کرد و فکر
اینکه چی به این حال کشوندتش منو تا مرز جنون می‌برد.

من این پسر رو از هر چی استرس بود دور می‌کردم و حالا
استرس رنگ صورتش رو یه دست سفید کرده بود.

-قرصگانیت خوار دیده؟

(قرصات و خوردی؟)

سر بالا گرفت و با پشت دست عرق روی پیشونیش رو گرفت:

- خواردمه

(خوردم.)

کمر بند رو بستم و با سر به در اشاره کردم.

- بووه ریو ولی بز ان هاتن توباعث نیوود مل او رسول شوم نشکیم

(راه بیفت اما بدون حضورت باعث نمی شه گردن اون رسول شوم و نشکنم.)

#پارت ۵۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیره به وسعت سبزی که پیش روم بود دست تو جیبم
فرو بردم.

رسول هم مثل شورش قصد حرف زدن نداشت و من
اینقدر عصبی بودم که ترجیح دادم کمی صبر کنم تا
خودش دهن باز کنه، شایدم هیچ عجله ای واسه
شنیدن حرفش نداشتم.

حس خوبی نداشتم به این نگاه دزدیدن‌ها، به این صغری
کبری چیدن‌ها.

به من و منی که اینقدر کلافه کننده بود که با خفه شوی
بلندم زیون به دهن گرفته بود.

رسول که گلوش رو صاف کرد یه چیزی توی قلبم تکون خورد و تمام چیزهای وحشتناکی که می‌تونست بهم بگه رو تو همون فاصله‌ی کم مرور کردم.

هنوز پشت بهش بودم و خیره به روبه رو، خورشید به سختی داشت می‌تابید و اما در کنارش نسیم خنکی هم می‌وزید و داشت اون حرارت رو خنثی می‌کرد.

کاش رسول خفه می‌شد، کاش چیزی نمی‌گفت که همه چیز رو به هم بریزه، کاش ردی نمی‌داد که ماهلین رو ازم بگیره...

پوف چه مرگم شده بود؟

چی تو قلبم منفجر شده بود که داشتم قید تنها هدف زندگیم رو می‌زدم؟ لعنت به من، مغزم تو کدوم جهنمی دست و پا می‌زد که سیروانم رو فراموش کردم؟ فرشته‌ی بی‌گناه من سوخته بود...

- من خیلی با خودم کلنجار رفتم که این فیلم و بهتون نشون بدم یا نه، با خودم هزار جور فکر و خیال کردم، دلیل و مدرک آوردم.

البته این فیلم هیچی و ثابت نمی‌کنه فقط می‌خوام که ببینین شاید کمکی کرد.

دست چپم رو از جیبم بیرون آوردم و حین خاروندن نرمه‌ی گوشم سمتش چرخیدم، یه قدم عقب رفت و ترسیده به شورش نگاه کرد و من غریدم:

- نشون بده.

شورش در ادامه‌ی حرفم سرش رو تکون داد و رسول گوشی رو سمتم گرفت.

- رمزش هزار بیسته، از دورین دم خونه‌ی مبین مختاریه، با کلی سختی گرفتمش، خودتون گفتین که در موردش بیشتر تحقیق کنم.

قلبم با سخت ترین حالت ممکن شروع کرد به تپیدن و سعی کردم لرزش دستم رو از دید رسول و شورش مخفی کنم.

حق با من بود، وحشتم درست بود، من قرار بود یه سونامی رو از سر بگذرونم و کی بود که از این سونامی زنده بیرون بیاد؟

گوشی رو گرفتم و رمزش رو زدم.
دست هام نباید می لرزید اما فکر اینکه چه کسی- رو قرار بود ببینم نفسم رو بند آورده بود.

شورش بود؟

شوان بود؟

شهرام؟

حضور هر کدومشون با مرگ من یکی بود.

پلک فشردم و با تمام سعیم نفسم از تو سینه بیرون نیومد.

فیلم روی صفحه بود و واسه پلی کردنش مردد بودم. اینکه قرار بود چه کسی— رو اونجا ببینم اونم وقتی بمب توی ماشینم که عزیزانم رو ازم گرفته بود به دست اون مرد ساخته شده بود دردآور بود.

اما بالاخره انگشت لرزونم رو روی آیکون پخش فشردم. تصویر سیاه سفید از جلوی درِ یه خونه بود، از کنار گرفته شده بود و با حضور کسی— که بعد از چند ثانیه جلوی دوربین قرار گرفت و وارد خونه شد چشم‌هام درشت شد و نفسم همونجا گیر کرد و دیگه بیرون نیومد.

شیلان؟

باورم نشد، لرزش دست‌هام زیاد شد و به سختی باز پلی کردم و یه بار دیگه نگاه کردم، جلوی دوربین که رسید شالش رو جلو کشید اما این دلیل نمی‌شد من زنی که چند سال باهاش همبستر بودم رو نشناسم.

#پارت ۵۸۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

عرق از فرق سرم جوشید و گلوم خر خر کرد، انگار مغزم
داشت دستور می داد نفس بکش و گرنه می میری و به
انتهای این روز جهنمی نمی رسی.

صدای بلند نایم که نشون از خفگی داشت شورش رو
سمت من کشوند و دست روی شونه م گذاشت و با
عجله تکونم داد، نتونستم نگاه از اون گوشی که دیگه
صفحه ش سیاه شده بود بگیرم.

- کیه؟

چشم لعنتیم تار شده بود، گندش بززن اشک که نبود
بود؟

- داداش می گم کی بود؟

نگاه حیرونم رو به رسول که چند قدم عقب تر رفته بود
دو ختم، مردم تا نفس بزمن و با خرناس دردناکی ناباورانه
لب زدم:

- شیلانه؟

شورش مات سمت رسول چرخید و رسول بریده گفت:

- آقا این چیزی و ثابت نمی کنه به خدا.

خودت که می دونی شیلان خانوم کارای پدرش و هم دنبال
می کرد، شیر زنی بود واسه خودش، شاید واسه یه کار
دیگه رفته بود.

من می فهمم اینو فقط بهم زمان بده.

رسول درست می گفت اما اون که خبر نداشت من این
حق رو ازش گرفته بودم و تنها کاری که اون زمان انجام
می داد رسیدن به سیروان بود.

شیلان بهم خیانت می کرد؟

می خواست من رو بکشه؟

یا می خواست کارای پدر هفت خطش رو سامون بده؟
زن من دم خونه ی اون مرد چی می خواست؟

شورش جلو اومد، بازوم رو گرفت و محکم گفت:

- شک نکن هژا شیلان می مرد واست، واسه سیروان،
هر چی که بود دلایلش اونی که تو فکر می کنی نبود.

سر بالا گرفتم، تموم تنم از خشم نبض می زد و گوش هام
به شدت داغ شد.

حالا گونه های شورش هم سرخ بود و خبری از رنگ
پریدگی نبود و خشم گلگونش کرده بود.

- شیلان رفته خونه‌ی مردی که بمب دست سازش
جون عزیزم و گرفته.

هر دو شونه‌م رو فشرد و من قلبم یکی در میون اینقدر
بلند می‌کوبید که تو گوش‌هام می‌شنیدمش.

- دلایلش هر چی که هست ربطی به اون شب نداره،
شک نکن، خودخوری نکن داری پس میفتی هژا
نگش من و.

آب دهن بد طعمم رو بلعیدم و نگاهم رو به رسول دادم.
حرف که زدم آرواره‌هام خورد شد از بس که بهم
فشارشون دادم.

- رسول بفهم شیلان خونه‌ی مبین چیکار داشت؟
قسم می‌خورم نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره
اگه نفهمی چی گذشته اون روز تو اون خونه.

- چشم آقا، چشم...

با خشم لبریز سمت ماشین راه افتادم، تنم کوره‌ی آتیش بود و لرزش تنم هر لحظه داشت بیشتر می‌شد.

شیلان تو اون خونه چه غلطی کرده بود؟
چقدر تو زندگی بهم دروغ گفته بود؟
تا روشن شدن این ماجرا چیزی ازم باقی نمی‌موند.

کاش پدر لعنتیش به درک واصل نشده بود، از کی باید
سراغش رو می‌گرفتم؟
امکان نداشت شیلان باعث مرگ پسرمن شده باشه.

#پارت ۵۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

توراه روی طبقه‌ی دوم بودم، ژیار با خشم فریاد می‌زد و احتمالاً هر چیزی که دم دستش بود رو به در و دیوار می‌کوبید تا چیزی ازش باقی نمونه.

فریادهاش کوردی بود و من از بینشون لعنت‌هایی که به مادر بچه ش می‌فرستاد رو متوجه می‌شدم.

دلم می‌خواست برم جلو، بغلش کنم و بگم هر چی که شده می‌گذره خودتو نابود نکن، اینجوری عذاب نکش، فریاد نکش و اون صدای گوش‌نوازت رو آزارنده اما جرأت نداشتم، اینبار عصبانیتش فراتر از هر وقت دیگه ای بود.

درست چند دقیقه بعد از اینکه با شورش از باشگاه بیرون رفتن از عمارت بیرون زدن و بعد دوساعت با این حال برگشتن.

تو سالن پایین نشسته بودم و با رعنا مشغول چت بودم تا واسش تعریف کنم چه بلایی به سر قلبم اومده، که چه حالیم و چقدر زندگی واسم رنگ گرفته.

اما وقتی در باز شد، وقتی ژیار با اون صورت کبود و دست‌های مشت شده وارد عمارت شد وقتی از کنارم رد شد و اصلاً منو ندید فهمیدم که باز یه اتفاق شوم عمارت رو تگون داده.

ژیار با آسانسور بالا رفت و منم از پله‌ها دنبالش کشیده شدم.

از تو پاگرد دیدم که وارد طبقه‌ی دوم شد و مستقیم سمت اتاق مشترکش با همسر سابقش شد.

صدای لعنتی بلند پر از خشم ژیار مصادف شد با باز شدن در آسانسور. چشم‌های خیسم رو که نمی‌دونم کی واسه درد این مرد باریده بود رو بهش دوختم، شورش به دیوارهی اتاقک تکیه داده بود و دستش روی قلبش بود.

با دیدن حال بدش با عجله جلو رفتم و بازوش رو گرفتم:

- چی شده شورش؟!

چگونه شما؟ چه خبر بود اون بیرون که با این حال برگشتین؟

فقط پلک بست و جواب نداد.

حتی حال نفس کشیدن نداشت، سینه‌ش خس‌خس می‌کرد و دمای بدنش تقریباً صفر بود.

کمکش کردم بیرون بیاد، به دیوار تکیه داد، پاهاش توان نگه داشتن وزنش رو نداشت که خیره به انتهای راهرو سر خورد و منم همراهش زانو زدم.

- وای بمیرم برات چی شدین شما، تورو خدا بگو؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و پلک بست، ژیار همچنان
فریاد می‌کشید و قطعاً دیگه هیچی تو اتاق نمونده بود
که خورد کنه.

- برو پیشش ماهلین به خودش آسیب می‌زنه، کمرش
شکست امروز برو خواهش می‌کنم.

#پارت ۵۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

تند تند سرم رو بالا انداختم، امکان نداشت با این حال
بد تنه‌اش بذارم.

- نه نمی‌رم تو حالت بدتره، اون عصبیه می‌زنه و می‌شکنه آروم می‌شه، پاشو پاشو باید قرصاتو بخوری.

دستش رو روی دستم گذاشت و ناله کرد:

- من خوبم می‌گم نبات بیاد پیشم، برو پیش هژا.

بغض مثل گردو راه نفسم رو بریده بود، اشک می‌ریختم اما داشتم خفه می‌شدم.

چه بلایی سرشون اومده بود؟

چی شده بود که بعد اون لبخندهای قشنگی که تو باشگاه بهم هدیه داد حالا تا این حد داغون بود؟
چرا زندگی این مرد اینقدر پر از تلاطم بود؟

- چی شده؟

تورو خدا بگو، من می‌ترسم برم پیشش.

- نترس زخمی که الان به تنش نشسته اینقدر
ضعیفش کرده که نتونه حرکت کنه.
"با بی حالی به جلو هلم داد" برو.

نگاهم رو از چشم‌های پر از التماسش گرفتم و ایستادم.

- پس همین الان بگو نبات بیاد نمی‌تونم تنهات بذارم.

سرش رو تکون داد و با بی حالی گوشیش رو از جیبش
بیرون آورد، دیدم که شماره گرفت و با نقش بستن اسم
نبات طلایی ازش نگاه گرفتم و سمت اتاق پا تند کردم.

رسیدم، بدون اینکه در بزنم داخل رفتم و این کارم
همزمان شد با کوبیده شدن شیشه به دیوار کناریم،
شیشه‌ها تو صورتم پخش شدن و من همزمان با
پوشوندن صورتم نالیدم:

- آخ صورتم.

نزدیک شدنش رو حس کردم، هر دو دستم رو با دست‌های زیادی داغش گرفت و با خشم عقب کشید.

- ببینمت؟

نگاه پر از خشمش رو تو صورتم چرخ داد و زیر چشم چپم ثابت موند، همونجایی که شدیداً می‌سوخت و من زیر این نگاه نافذ حتی نفس هم نمی‌زدم چه برسه به ناله واسه دردم.

- مِلَم بِشکید.

(گردنم بشکنه.)

زمزمه‌ی زیر لبیش رو متوجه نشدم و فقط لب گزیدم:

- چیزی نیست، تو خوبی؟

عصبی نگاه گرفت، سمت میز توالت چپه شده‌ی کنج دیوار رفت و از لا به لای وسایل پخش و پلاش دستمال کاغذی رو بیرون کشید، تند تند چند برگش رو بیرون انداخت و بالاخره یکیش رو لای دست‌هاش گرفت.

جعبه رو با خشم زمین کوبید و سمتم اومد. دستش که سمت صورتم اومد شونه‌هام از ترس پرید، چپ نگاهم کرد و دستمال رو با ملایمت روی جای زخم گذاشت.

- وقتی عصبی هستم نیا، اطرافم نباش، متنفرم از اینکه بهت آسیب بزنم، دردم و کم نکردی اما الان خیلی بیشتر از قبل اذیتم.

- ببخشید، من فقط اومدم که به خودت آسیب نزنی.

- اما به تو زدم.

#پارت ۵۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم و اون نگاهش رو یه لحظه هم از روی اون
دستمال کنار نکشید.

- از قصد که نبود.

نگاهش رو با مکث روی چشمهام چرخ داد.

هیچ خبری از سفیدی چشم‌هاش نبود، هرچی که بود خون بود و رگه‌های ریزی که نگاهش رو پر از درد کرده بود.

- کاش از قصد می‌زدم، دقیقاً وسط پیشونیت تاهی جلوی چشم‌های من ظاهر نشی.

لب ورچیدم و گرفته گفتم:

- چطوری دلت میاد من و بزنی؟

کمی خیره نگاهم کرد و حین ترک کردن لبش زیر لب پچ زد:

- اگه دلم میومد که واسه یه زخم جونم در نمیومد.

لبخندم رو که دید کلافه نگاه گرفت و عصبی توپید، انگار خودشم کنترلی روی حرفش نداشت و ناخواسته به

زبون آورده بود اما چرا اینقدر مقاومت می کرد؟ بس نبود؟

- بگیر این بی صاحبو.

جای دستم رو با دستش عوض کردم.
پوف بلندی کشید و بهم پشت کرد که با عجله گفتم:

- الان بهم بگو چی شده که اینقدر عصبی هستی؟
آروم که شدی می رم بیرون و تا یه مدت نمیام جلوی
چشمات خوبه؟

سمت تخت داغون شده رفت و روی زمین نشست و
بهش تکیه داد.

چی شنیده بود که به جون اتاق مشترکش با شیلان
افتاده بود؟

همه چی رو نابود کرده بود، تقریباً هیچی سر جاش نبود
و خورد شدن شیشه‌های عطر هوا رو با کلی رایحه‌ی
خوش بو معطر کرده بود.

خیره بهش جلورفتم، مردد بودم، یه جورایی از برخوردش
می‌ترسیدم ولی با همه‌ی اینا با فاصله‌ی کمی ازش
نشستم.

انتظار نداشتم حرف بزنه همینکه دیگه چیزی رو خورد
نمی‌کرد تا به خودش آسیب بزنه واسم کافی بود اما حرف
زد و من لب فشردم.

- می‌سوزه؟

متوجه منظورش شدم، نوک انگشتم رو روی زخم
کوچیک زیر چشمم کشیدم و نیمچه لبخندی زدم:

- من قوی تر از این حرف‌هام.

نفس حبس مونده تو سینه‌ش رو منقطع بیرون داد و
پشت سرش رو به تخت تکیه داد:

- حالم بد می‌شه وقتی فکر می‌کنم هر وقت پیش من
بودی زخمی شدی.

کمی تنم رو سمتش چرخوندم و به نیم رخ سخت
شده‌ش نگاه کردم.
داشت درد می‌کشید، اینو می‌تونستم از تک تک اجزای
صورتش بخونم.

- مقصر— هیچ کدوم از زخم‌هام تو نبودی، می‌شه
اینقدر خودتو سرزنش نکنی؟

#پارت ۵۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو تو همون حالت سمتم چرخوند. پیشونیش پر از دونه‌های عرق بود و حالا از این فاصله اون رد عمیق خراش روی صورتش بیشتر خودنمایی می‌کرد.

یه جاهاییش هنوز سرخ رنگ بود؛ دنباله‌ی ابروش بدون مو بود و خط ریشش هم همون سمت تقریباً کچل ولی این هیچی از جذابیتش کم نکرده بود و به نظرم جلوه‌ش بیشتر هم بود.

- می‌خوای ردهای جامونده روی تنت و بشمرم و لوکیشن تک تکشون و یادآوری کنم؟ تو یا کنار من زخم خوردی یا به خاطر من.

لبخندم عمق گرفت اما لبم رو گزیدم، اصرارش واسه اثبات گنااهش واسم خنده دار بود.

مثل پدرهایی که می خواستن فرزندشون رو از یه چیز خطرناک دور کنن، چی رو داشت بهم گوشزد می کرد؟ من همه ی اینا رو می دونستم و اگه اون زخم ها صد برابر می شد همچنان ژیار رو می خواستم.

نفسی گرفتم و با عشوهای که اصلاً ارادی نبود لب زدم:

- می خوای بگم تک تک اون زخما واسم عزیزه و دیدنشون حالمو خوب می کنه؟

کنج لبش کمی بالا رفت و سرش رو به تأسف تگون داد اما چیزی نگفت و من کمی سرم رو سمتش خم کردم.

- بهم می گی چی شده؟

چرا با این اتاق اینجوری کردی؟

شورش چرا حالش بده؟

کف دستش رو روی رونش کوبید و حین

ماساژ دادنش گفت:

- بچه که بودم هر جای تنم زخم می شد مادرم نوازشم می کردو می گفت می گذره، تحمل کن... می گفت خوب می شی، اما الان اینجوری نیست ماهلین نمی گذره، هیچ جام زخم نیست، خونریزی ندارم اما نمی گذره، درد دارم، قلبم نمی زنه، نفسم بالا نمیاد... نمی گذره ماهلین...

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم، دیدن این حالت شکسته از صورتش زجرآور بود.
این مرد با تمام زخم هاش با تمام دردهاش همیشه باید محکم می موند، من محکم می خواستمش اینجوری دیدنش حالم رو خراب می کرد.

مشتم رو روی رونم فشردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- درد تو باهام در میون بذار، بذار باهات درد بکشم،
بذار بسوزم ولی تو خودت نریز.

باز آه کشید، اینبار جانسوز تر، اینبار عمیق تر.

- من تو زندگی قبلیم شاید یه شوهر عاشق نبودم اما
کم نذاشتم، تو هیچی کم نذاشتم، شاید زیر گوش
همسرم دوست دارم و زمزمه نکردم اما همیشه حامی
بودم، نذاشتم اینو حس کنه، نخواستم حسرت
بخوره، من بد نبودم براش ماهلین.

سکوت کرد و من با قلبی که حتی از شنیدن چیزهایی که
در مورد شیلان گفته بود نا کوک می‌تپید لب زدم.
لعنت به من که به یه مرده هم حسادت می‌کردم.

- مطمئنم تو واسش بهترین بودی.

- اما نظر اون این نبوده.

#پارت ۵۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه چیزی به دلم چنگ زد.
امشب هر اتفاقی که افتاده بود به شیلان ربط داشت،
یه چیزی که این مرد رو به این حال کشونده بود، شورش
راست می گفت ژیار انگار کمرش شکسته بود.

- چرا واست مهمه که در مورد خواستن یا نخواستن
کسی که مُرده بدونی؟
ژیار لطفاً، چرا واسه هر چیزی خودتو عذاب می دی؟

مکث کرد و با صدای ضعیفی لب زد:

- هیچ کس اجازه نداره منو ژیار صدا کنه اما....

سکوت که می کرد قلبم به تلاطم میفتاد، چرا اینکار رو با من می کرد!؟

چرا جمله ش رو نصفه می داشت که بی تابم کنه؟
که کاری کنه التماس کنم واسه شنیدن ادامه ش.

با هر دو دست موهای آزادم رو پشت گوشم زدم و
محتاط پرسیدم:

- اما چی؟

- اما تو صدام کن....

لبخندم عمق گرفت، اینقدر زیاد که نگاهش رو سمتم
چرخ داد:

- نمی‌دونم چی شده که تو این حالی، نمی‌دونم چیکار کنم که خوب بشی. اما اینو می‌دونم که خدا همیشه واسه بنده‌هاش بهترین و می‌خواد.

خیره نگاهم کرد و نگاهش یه جایی ما بین لب‌هام قفل شد، نگاهش رو تاب نیاوردم و لبم رو تر کردم که با صدای پایینی لب زد:

- خدا؟! -

من فقط یه بار طعم خوب خواست خدا رو چشیدم اونم وقتی بود که واسه اولین بار لب‌اتو بوسیدم.

نفسم تنگ شد، دست خودم نبود که سکسکه کردم و دستم رو روی لبم گذاشتم.

انتظارش رو نداشتم نه به این صراحت، نه با این حال بد.

وای خدا داشتم پس می‌فتادم، باید اینو یه اعتراف تلقی می‌کردم؟

اصلاً الان باید چی می گفتم؟ شاید بهتر بود مثل خودش
به روم نیارم که چی شنیدم.

- واسم تعریف کن، حرف بزن هر چیزی که می تونه
کمی سنگینی قلبت و کم کنه، قول می دم راز دار خوبی
باشم.

لب هاش رو فشرد، خوب متوجه شد که نخواستم اون
بحث ادامه پیدا کنه.

نگاه خیرهش معذبم کرد، حجم زیادی از موهام رو تو
دست گرفتم و مشغول انگشت کشیدن توش شدم،
دهن که باز کرد نفسم رو نامحسوس بیرون دادم.

- ازدواجم با شیلان عاشقانه نبود، یه ازدواج
قراردادی واسه بقای خانواده ها، واسه بزرگ
شدنشون، یه ازدواج خودخواهانه از سمت
پدرهامون.

آب دهنم رو بلعیدم و آروم پرسیدم:

- یعنی واقعاً گفتم که دوسش نداشتی؟

سرش رو به تأیید تکون داد.

- دوسش نداشتم، لااقل اون اوایل هیچ علاقه ای بهش نداشتم، اینو بهش گفتم ازش خواستم خودش کاری کنه این ازدواج کنسل بشه، همون موقع هم می‌دونستم برادرم که مثل نفس بود برام دل به دل شیلان داده اما قبول نکرد.

گوشت رونم رو لای انگشتم گرفتم تا مزخرف نگم، تا چیزی نگم که عصبی بشه، تمام سؤالم با وحشت خشمش همراه بود ولی خب زیون به دهن نمی‌گرفتم.

- گفتم اون اوایل دوسش نداشتی یعنی بعدش بهش علاقه مند شدی؟

#پارت ۵۸۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

- زندگی مداوم با یه شخص وابستگی میاره، همسر-م بود، چند سال هر شب چفت تنم وقتی سرش روی سینه‌م بود به خواب می‌رفت، واسه داشتن سیروان این رابطه بیشتر هم شد چطور می‌شد که هیچ علاقه‌ای نباشه وقتی مادر بچم بود و قرار بود تا آخر عمرم و کنارش بگذرونم، من اونقدرها هم که فکر می‌کنی سنگ نیستم.

احساس می‌کردم دونه دونه‌ی کلماتش مثل تیغ کشیدن روی تنمه، اصلاً مثل زهر بود، چی رو تو ذهن من مثل یه پروژه‌ی نمایش باز کرد، چرا داشتم به لمس‌ها و بوسه‌هایی که سهم اون زن بود فکر می‌کردم؟

- من نگفتم تو سنگدلی خودت گفتی علاقه‌ای نبوده
اون شب مهمونی....

مکت کردم، لحنم تند بود و این اصلاً خوب نبود، اینجا
نبودم که گلایه کنم، که حسادت کنم.

- بوسیدن و لمس شیلان از روی وظیفه بود نازار
هیچی و با قبل مقایسه نکن.

"سرش رو پایین انداخت و غرید" آخ سرم داره از درد
می‌ترکه.

ترس اینکه دیگه تعریف نکنه باعث شد تند تند بگم:

- چرا خودت اعتراض نکردی؟ چرا نگفتی
نمی‌خوایش؟ به پدرت می‌گفتی شاید می‌شد جلوی
این ازدواج و گرفت.

پوزخند غلیظی زد و سرش رو چند بار به طرفین تکون داد:

- همه‌ی پدرها مثل پدر تو نیستن ماهلین.

من اعتراض کردم بیشتر از چند ماه اما فایده نداشت، وقتی عزیزت تو دست دشمنات اسیر باشه تو کاری ازت برنمیاد، تهش مجبوری تن بدی به خواسته ای که تو رو نابود می‌کنه و بقیه رو نه.

لبم رو گزیدم، حتی شنیدن دردهاش هم واسم سخت بود.

- منظورت چیه؟ عزیزت یعنی کی؟

- مادرم، اون دقیقاً یه فرشته بود که تو دست‌های دیو اسیر بود، پدرم می‌دونست که با تهدید کردنش می‌تونه من و رام کنه و موفق هم شد، مادرم و عذاب دادو من و نشوند روی صندلیش، کتکش زدو من شیلان و عقد کردم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و نالیدم:

- بمیرم براش چی به سرش اومد، مادرت زن دوم بود؟

پلک بست و درد کشید، فک فشرد و صدای ساییدن دندون‌هاش تن منم به درد نشوند.

حرف که زد صدایش خش داشت، خیلی زیاد اینقدر که گلو صاف کرد واسه بیان جمله‌هاش.

- مادرم زن اول بود، مادرم مثل اسمش فرشته بود که به خاطر من دووم آورد.

ازدواج شاهو و فرشته یه ازدواج برنامه ریزی شده بود، شاهو عاشق تهمینه بود اما همسر- تعیین شده‌ش مادر من بودو اونم مجبور بود قبول کنه اما هیچوقت از دالگ دل نکند.

اخم کردم و با حال بدی گفتم:

- تهمینه ازدواج کرده بود درسته؟
چطوری با پدرت هم...

- تهمینه هیچوقت زن درستی نبود، اونم عاشق پدرم بودو به رابطه‌ش ادامه داد، وقتی پدرشوان طلاقش داد شوان شش ساله بودو من یک ساله، پدرم با تهمینه ازدواج کردو اونو آورد تو عمارت مادرم، همون عمارتی که مهمونی توش برگزار شد.

- وای اونجا واسه مادرت بوده؟

- ارثیه‌ی پدرش بود اما دالگ دست گذاشت روش.

با اخم و کمی حرصی گفتم:

- چرا بهش می گی دالگ مگه مادرته؟

#پارت ۵۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و با لبخند کوچیکی گفت:

- از همون یک سالگی اون شد دالگ و مادرم شد فرشته، دستور دستور تهمینه بود باید مادر صداش می کردم، منم تا مدت ها فکر می کردم مادرمه و فرشته فقط یه فرشته ی مهربونه تو زندگیم.

من لعنتی کتک خوردن هاشو می دیدم و خدارو شکر می کردم که پدرم مادرم و اینقدر دوست داره که کتکش نمی زنه، از همه جا بی خبر بودم و نمی دونستم این مادر

خودمه که کتک می خوره و نامادریمه که داره اعیونی
زندگی می کنه.

نمی دونم چرا بیشتر از اون زن ظلم دیده دلم واسه مرد
پیش روم سوخت که با نهایت دلسوزی لب زدم:

- بمیرم برات.

انگار تو خاطره هاش غرق بود که ادامه داد و نشنید من
چی لب زدم.

- همه ی زندگی شوان بود، اینقدر دوشش داشتم که
هیچی جز اون و نمی دیدم، اونم باهام خوب بود،
دعوام می کرد، گاهی اوقات اینقدر من و می زد که
خونین و مالین میفتمام یه گوشه اما با همه ی اینا
برادرم بودو یه تیکه از وجودم، الانم همینه، من
حتی وقتی فهمیدم شوان نه از پدر نه مادر هم خونم
نیست یه لحظه حسم بهش عوض نشد.

- اونم دوست داشت؟

تکونی به شونه‌هاش داد.

- دوسم داشت مگه می‌شه حسمون متقابل نباشه؟

لبخند زدم، به دل مهربونی که پشت ظاهر خشنش پنهون کرده بود، منم فکر می‌کردم شوان دوسش داره، خودش گفته بود جون می‌ده واسه برادرش.

- شورش چی؟

- شورش همه‌ی زندگیمون بود، همه چی وقتی خوب شد که شورش به دنیا اومد، من حتی کتک‌هایی که از تهمینه می‌خوردم، تحقیرهایی که بی‌دلیل نصیبم می‌شدو بهش اهمیت نمی‌دادم، مدام می‌گفتم برادرم هست پدرم هست، فرشته هست اشکالی نداره اگه

دالگم عصبیه حتماً من پسر- خوبی براش نبودم، من خیلی درد کشیدم نباید حقم از زندگی این می شد.

نمی شد این حجم از درد رو حس کنم و هیچ عکس العملی نشون ندادم، کامل بهش چسبیدم، دلم می خواست سرش رو تو سینه م پنهون کنم اما جرأتش رو نداشتم، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بازوش رو تو بغلم بگیرم و صورتم رو بهش تکیه بدم، خوب بود که هیچ عکس العملی نشون نداد و به حرف زدنش ادامه داد:

- زندگی مون رنگ گرفت، شورش شد همدم مادر، فرشته پرستارش بودو با جون و دل ازش مواظبت می کرد، ما تنها شدیم، شوان تو تمام رفت و آمدها شون بود، همه جا می بردنش، تو تمام مسافرت اما من و شورش پیش فرشته بودیم از محبت بی نیازمون کرده بود.

کم کم همه چی دستم اومد، داشتم فرق بین دالگو و فرشته رو می فهمیدم، شورش تازه زبون باز کرده بود، همون موقع ها بود که گفتن اسمم ممنوع شد.

دیگه ژیار وجود نداشت، من شدم هیژاو اونجا یه بار
دیگه قلب مادرم شکست.

#پارت ۵۸۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

سرم رو بیشتر به بازوش فشردم و مغموم گفتم:

- چش بود تهمینه؟

چرا اینقدر عقده‌ای بود؟

- نصف زندگی مال مادرم بود، سرمایه‌ش اینقدر زیاد
بود که می‌تونست صد تا مثل تهمینه رو بخره، از

طرفی اون همسر- اصلی بودو کم کم فهمیدم که فقط بچه‌ی اونه که می‌تونه جانشین باشه.

- واسه همین تو جانشین شدی؟

نفس عمیقش رو منقطع از سینه بیرون داد، کاملاً مشخص بود که تعریف کردن این ماجرا چقدر داره عذابش می‌ده ولی مطمئنم از داشتن این همه حرف تو سینه بریده بود.

کاملاً حس می‌کردم می‌خواد خودش رو سبک کنه و حالا من این فرصت رو واسه دونستن کمی از گذشته‌ش غنیمت شمردم بودم.

- قانون‌ها واسه تهمینه معنایی نداشت، همه جا پر کرد که شوان ولیعهده، خیلی مخالفتا وجود داشت اما واسش اهمیتی نداشت، از طرفی فرشته تو گوشم می‌خوند که ازشون دوری کنم، می‌گفت درس بخون از این کشور برو، می‌گفت تو لیاقت خیلی بیشتر از ایناست که بشی یکی مثل پدرت.

اون زن مثل بت بود برام، هر چی که می‌گفت نه نمی‌گفتم.

- ولی آخرش تو پا گذاشتی جا پای بابات؟

سکوت شد، یه سکوت سنگین که می‌شد صدای سوت گوشت رو راحت بشنوی.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، انگار تو یه دنیای دیگه بود.

وقتی اینو فهمیدم که بی‌توجه به سؤالم پرسید:

- هر چقدرم ازم متنفر باشی می‌رسه روزی که بخوای من و بُکشی؟

چشم‌هام درشت شد، سرم رو عقب کشیدم که توجهش جلب شد، نگاهم کرد و من با صدای بلند شده گفتم:

- این چه سؤالیه؟

چی باعث شده به همه چی شک کنی؟
منم ماهلین... من جونمو دادم برات.

زانوهاش رو بلند کرد و هر دو آرنجش رو بهش تکیه داد
و دردمند تر گفت:

- هی داره درد میاد روی دردم، هی داره زخم می شه هر
گوشه از قلبم، مدام دارم خودخوری می کنم اون
کیه که من فکرشو نمی کنم و اینقدر سنگدله که
سیروانمو بکشه.

اینجا توی این عمارت همه مثل رگ به هم وصلن
ماهلین.

کی می تونه با دست خودش یکی از اعضای خانواده شو
نابود کنه؟

چشم های پر از خورش رو بهم دوخت، دنبال چی بود تو
چشم های منی که هیچ جوابی واسه سؤالش نداشتم؟

کی می‌تونست اینقدر پست باشه و دردِ تو چشم‌های این
مرد رو نبینه.

- دردت هر چقدر بزرگ باشه باید آدم‌هارو از هم
تفکیک کنی.

#پارت ۵۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو چند بار به چپ و راست تکون داد.
کلافه و داغون بود، لعنت به دلیل حال بدش،
هزاران بار لعنت به کسی- که امشب اینجوری کمر این
مرد رو شکسته بود.

- خسته شدم، از اینکه به همه با شک نگاه کنم
 خسته شدم، از فکر و خیالی که مثل موریانه داره
 مغزمو می خوره، ماهلین من به همه شک دارم، مثل
 یه بیمار و می دونم اگه این قاتل پیدا نشه باز باید تو
 همون تیمارستان مواظبم باشی.

ماهلین می خوام لال بشم و نگم اما من گاهی به تو هم
 شک می کنم و بعدش اینقدر خودخوری می کنم که تا چند
 ساعت نمی تونم دست و پام و تکون بدم.

نمی خوام بنالم و بگم خیلی بدبختم، نمی خوام واسم دل
 بسوزونی، فقط می خوام بدونی من حتی یه خلوت
 درست و حسابی هم ندارم.

منی که با درد به برادر مریضم نگاه می کنم می گم نکنه اون
 واسه رسیدن به جایگاه من خواسته از سر راهش برم
 داره.

من دارم با کاغذ تموم تنم و می بُرم و زجر دردمش و تحمل
 می کنم.

می دونم گناه کارم، می دونم خیلی هارو نابود کردم اما این
 نمی تونه تاوانم باشه، این مرگ تدریجی فراتر از گناههای
 منه.

بازوش رو کمی فشردم و تنم رو تا جایی که می شد جلو کشیدم، می خواستم نظرش به من جلب بشه تا این درد لعنتی از روی سینه اش کم بشه.

- زیار؟

نگاهم کرد و کنج لبش بالا رفت.

- گیان؟

لبخند زدم، یه لبخند که عمقش رو توی قلبم حس کردم.

- قاتل هر کسی— که هست پیدا می شه، تو انتقام می گیری، تمام آدمای دوست داشتنی زندگیت تبرئه می شن و زندگی روی خوشش و بهت نشون می ده.

تو آخرش هر چی که می خوای و به دست میاری باشه؟ اینو گلارهت داره بهت قول می ده.

لبخند از روی لبش محو شد.

خیره نگاهم کرد و قبل از اینکه بتونم به جمله‌های
امیدواری دهندهم ادامه بدم بی‌هوا دستش پشت گردنم
نشست و بینی به بینیم چسبوند، کنار لبم نفس کشید و
همونجا زمزمه کرد:

- خوا قزات بخالیم نازارکم، گلاره چاوم.

(خدا دردوبلات و بده به من عزیزم، نور چشمی من)

نفهمیدم دقیقاً چی گفت اما گوشت شد به تنم و با این
حال با تموم بدجنسی گفتم:

- قبول نیست، اون موقعی که نباید کوردی حرف
می‌زنی من نفهمم.

- تونم بوش.

(تو هم بگو.)

لبخند زدم و حین گرفتن دم عمیقی از نفسش لب زدم:

- چی؟

- تو هم یه چیزی بگو که من نفهمم، این به اون در.

لبخند زدم، من تو این فاصله‌ی نزدیک وقتی با هر کلمه دم خوش بوش تمام ریه‌م رو پر می‌کرد مگه می‌تونستم آروم باشم.

اما اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

- الله سنی منه چوخ گورمه سین.

(خدا تو رو واسه من زیاد نبینه.)

#پارت ۵۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب تر کرد، کنج لبش رو گزید و دم عمیق حبس شده تو
ریش رو از سینه بیرون داد.

شاید پررو بودم که منتظر یه بوسه بودم ولی ژیار تو
همون فاصله ثابت بود نه پس می کشید نه این فاصله
رو به صفر می رسوند.

- هیچوقت تو هیچ نقطه از زندگیم اینقدر طالب
بوسیدن یه زن نبودم.

آه کشیدم، حرف که زدم نفسم گرفته بود.
این موقعیت واسه من کشنده بود وقتی گرمای دستش
داشت پوست گردنم رو می سوزوند و تیغهی بینیش مثل
مواد مذاب روی بینیم کشیده می شد.

- هیچوقت به هیچ مردی اجازه ندادم من و ببوسه اما
جلوی تو بی سلاحم.

صدای ساییده شدن فکش رو شنیدم و غرزش نفسم
رو تنگ تر کرد:

- به منم اجازه نده، من دقیقاً همون پسر بدی هستم
که مادرت ازم منعت کرده، نذار لمست کنم، نذار
ببوسمت، عشق کورت نکنه، تو عاقلی ماهلین از
مغزت استفاده کن، تو باید فرار کنی از این اتاق.

اینجوری بی دفاع تو چنگال گرگ منتظر طعمه شدن
نباش، خون می چکه از پنجه هام ماهی قرمز.

آب دهنم رو بلعیدم و نفس بریده لب زدم، فکر کردم
صدام رو نمی‌شنوه اما اونم همه‌ی تنش گوش بود تا پچ
پچ منو بشنوه.

- من کنار تو امنم.

- نیستی؛ این فاصله، این عطر لعنتی، این ساعت از
شب دارم می‌زنم جاده خاکی نازار، می‌خوام پنجه
بکشم رو تن بکرت.

اینبار آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و با صدای پایینی پچ
زدم:

- اگه ماهی خودش بخواد شکار بشه چی؟
ژیار من خودم دارم به طعمه‌ی روی قلاب لب می‌زنم،
شکارم کن.

فک روی هم سایید، دستش رو نوازش وار از پشت
گردنم پایین کشید و ترقوه ام رو لمس کرد.

- حیفی واسه درد کشیدن.

- بوسه نمی‌تونه درد داشته باشه...

گونه‌م رو با لب‌هاش فشرد و غرید:

- من از بوسه حرف نمی‌زنم، من به پایان رسوندن
اون فایت فکر می‌کنم.

#پارت ۵۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

ضربان قلبم بالا رفت.

اصلاً انگار از اون قله‌ی رؤیاهام با سر پرت شدم زمین،
نهایت زیاده روی من تو رابطه با این مرد همون بوسه
بود.

من مگه می‌تونستم خودم رو بهش بسپارم حتی با تمام
عشقی که بهش داشتم؟

پس غرورم چی؟

عزت نفسم چی؟

اصلاً همه‌ی اینا به کنار، امکان نداشت این اتفاق بیفته
وقتی حتی بهم ابراز علاقه نکرده بود.

با تمام این اوصاف امکان نداشت بتونم دلش رو بشکنم
و جوری حرف بزنم که به غرورش بر بخوره.

- تو دلت نمیداد مگه نه؟

نمی‌تونی اذیتم کنی.

صورت زبرش رو به گونه‌م مالید، امروز ریشش خیلی کوتاه تر از هر وقت دیگه ای بود و کمی تیز.

- ولی تو اینکارو می‌کنی، تو بارها اذیتم کردی، تو با عشوه‌های ذاتیت، با لمسات، با نفس خوشبوت، ماهلین من امشب تا حد مرگ عصبیم اما کنارت، تو اتاق همسر- سابقم دارم به یکی شدن باهات فکر می‌کنم.

چند بار پشت هم آب دهنم رو بلعیدم و با صدای لرزونی که دیگه داشت ترس رو تو خودش نشون می‌داد لب زدم:

- اگه من نخوام تو اینکارو می‌کنی؟

مکث کرد، پشت گردنم رو فشرد و نفس عمیق کشید.

- تو تنها کسی هستی که نمی‌تونم برخلاف میلِت کاری کنم، اینقدر پست نیستم که تن فرشته‌ی نجاتم و به تاراج ببرم نازار، اما اینقدرم احمق نیستم که به همین راحتی تمومش کنم.

- می‌خواهی چیکار کنی؟

لب‌هاش رو مماس با لب‌هام نگه داشت و گفت:

- تو من و از این اتاق و اتفاق شومی که گلوم و گرفته تا خفهم کنه کندی... حالا ادامه بده.

خیره به لب‌هاش لبم رو تر کردم، لعنت به من که هم فرار کردن رو می‌خواستم هم اون بوسه‌ای که واسه گرفتن ازش بدجوری تشنه‌م کرده بود.

- من فکر می‌کردم اینجا مزاحمم؟

کنج لبش بالا رفت و دست پشت کمرم گذاشت، کمی
تنش رو خم کرد و با آرنج هر چی پشتم روی زمین بود و
به راست هول داد و خیلی آروم تنم رو روی گلیم مشکی
رنگی که پهن بود دراز کرد و تنش رو روی تنم کشید.

- از من می ترسی؟

#پارت ۵۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیره تو چشم های به خون نشسته ش دستم رو بلند
کردم و روی آرنجش گذاشتم و پچ زدم اما صدام
اینقدری می لرزید که عکس جوابم رو بهش ثابت کرد:

- نمی ترسم.

لبخندش بیشتر کش اومد اما چیزی نگفت و به جاش لبش رو روی لبم کوبید.

تا اینجاش فقط گرمای لبهاش بود و تن لرزون من اما حرکت اغواگونه‌ی لبهاش بین لبهام باعث شد که شوک عظیمی رو تجربه کنم و به بازوش چنگ زدم.

لب پایینم رو بین لبهاش گرفت و فشار لذت بخشی- رو از همون ناحیه وارد کل سلولهای تنم کرد.

لب پایین که جاش رو به لب بالا داد دیگه نتونستم بی تفاوت باشم، تکونی به لبهام دادم و این هیجان اینقدر بالا بود که لب پایینش رو لای دوندونهام گرفتم و همزمان با چنگ زدن به موهای پر حجمش محکم گزیدمش.

من از این دنیا کنده شده بودم و اون همونجوری که من هنوز دست از سر لبش برنداشته بودم آه کشید و به سختی گفت:

- همینو می‌خوام، ادامه بده گلاره‌م.

قلبم دیگه گنجایش این حجم از هیجان رو نداشت،
 رسماً کوره‌ی آتیش بودم و تنم به عرق نشسته بود.
 موهایش رو تو چنگ گرفتم و اینبار اون بود که لبم رو
 گزید و سر عقب کشید و تو همون فاصله‌ی نیم سانتی
 به چشم‌هام نگاه کرد.

- ژیار؟

- گیان ژیار هر چه گس؟

قدرت تکلم رو از دست داده بودم، صداش کردم تا بگم
 می‌خوام برم... بگم اگه بمونم دیگه نمی‌تونم تو
 چشم‌هات نگاه کنم اما اون لحن مهربون من و کشت و
 لال کرد.

خدایا این عشق چی بود، می دونستم کارم اشتباهه اما
نمی تونستم عقب بکشم.

تنش رو کمی بالا کشید و با خشم بلوزش رو از تنش کند
و یه گوشه پرت کرد و غرید:

- لعنت بهت ماهلین آتیشم زدی و می گی نمی خوای؟

- من ... من ... نمی تونم ... ما ...

مهر لب هاش رو روی لبم کوبید و پشتش پیشونیم رو
هم بی نصیب گذاشت و همونجا غرید:

- باشه آروم باش ... زیونت بند نیاد ... تو ممنوعی
واسه من اینو می فهمم، باورش دارم، نلرزه صدات،
حق نداره بلرزه ...

#پارت ۵۹۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

بوسه‌ی بعدی همزمان شد با دراز کشیدنش کنارم.
چند بار پشت هم به صورتش دست کشید و به زمین و
زمان لعنت فرستاد.
خواستم بی‌صدا از کنارش پاشم که گردنم رو از پشت
گرفت و حین کوبیدنم روی سینه‌ش گفت:

- کدوم بی‌ناموسی بهت اجازه داد پاشی از کنارم؟

نگاهش نکردم، اما پچ زدم، نمی‌تونستم بلند حرف بزنم،
ضعف کرده بودم و تنم علومی کشید.

- می‌خوام برم که اذیت نشی.

- اذیت شدم، با رفتنت بدترم می‌شم، کاری ندارم بهت بمون همینجا.

سکوت کردم، ترجیح می‌دادم حرف نزنم تا آروم بگیره، خودم بیشتر از اون نیاز داشتم آروم بشم، هنوز جای لب‌هاش روی لب‌هام می‌سوخت و زق زق می‌کرد. خدایا چه حالی بودم.

- دنیا به من خیلی چیزا بدهکاره ماهی گلی.

لحنش...

امان از لحن لعنتیش که نفسم رو برید و مجبورم کرد چونه‌م رو به سینه‌ی لختش تکیه بدم و ناله کنم:

- مثل چی؟

دست راستش رو زیر سرش گذاشت و کمی سرش رو بلند کرد.

پیشونیش خیس عرق بود و هنوز چشم‌هاش دریای پر تلاطم خون.

- مثل تو که می‌تونستی مال من باشی ولی نمی‌شه.

نشد بگم چرا؟

نمی‌شد که الان تو این وضعیت بگم چرا؟

دلم می‌خواست بگم من می‌تونم مال تو باشم، همه جوره... فقط کافیه تو بخوای ولی دهنم رو بستم، محکم بستم که دیگه نه حرف بزنم نه لب‌هام رو روی اون پوست داغ پر از حرارت مهر کنم.

نوازش انگشت‌هاش که روی موهام شروع شد تنم پر از رخوت شد و چشم‌هام سنگین شد، این مرد معجزه‌ی خدا روی زمین بود.

تردید داشتم اما قبل از اینکه بخواب برم گفتم:

- امشب چیزی از شیلان فهمیدی که حالت و بد کرد؟

مکش طولانی شد، همچنان اون نوازش رخوت وار ادامه داشت و من داشتم تو خلسه فرو می‌رفتم.

- امشب ژیارم ماهلین، شاید کوتاه، به اندازه‌ی رسیدن به گرگ و میش صبح، تو ماهلین منی و من ژیار تو، اما فردا دنیا جهنم می‌شه قضات ولیم.

اینقدر مست خواب بودم که حتی کلمه‌های آخرش و نشنیدم، من فرصت کوتاه ماهلین ژیار بودن رو از دست دادم.

#پارت ۵۹۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

پلک‌هام رو آروم باز کردم.
نور خورشید از لای پنجره داخل تابیده بود و بهم اجازه
نمی‌داد چشم‌هام رو باز کنم اما خیلی راحت می‌تونستم
حس کنم که روی یه جای نرم هستم و از زمین سفتی که
دیشب به خواب رفتم خبری نیست.

نیم چرخي سمت پنجره زدم، ژيار با همون نیم تنه‌ی
برهنه کنار پنجره ایستاده بود و خیره به باغ سیگار دود
می‌کرد.

ژست جذابش و آهنگی که داشت پخش می‌شد نفسم رو
تو سینه‌م گره زد و لبم رو گزیدم.

توشم هات وه توش؛ فرخ له قایک...
 نیه له ده رگای، هیچ پادشایی!
 توشم هات و توش؛ ئه رمنی گه وریک
 سزام په ئه دا، هه ر سات به طوریک...
 ئاخر نفس مه و مالم باره کا؛ فه قه ت یاسینت له من کار
 ئه کا

(عاقبتم گره خورد؛ با فتنه‌ی زیبارویی مانند فرخ لقا
 که در بارگاهِ هیچ پادشاهی، مانند او نیست!
 عاقبتم گره خورد؛ با فتنه‌ی یک ارمنی! یک گبر!
 که هر ساعت به یک شکل؛ مرا عذاب می دهد
 این نفس‌های آخرم است؛ به زودی دنیا را وداع
 می گویم...)

من خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم عاشق
 این مرد بودم و حتی واسه خودمم قابل درک نبود.
 می خواستم ساعت ها نگاهش کنم، به عضله های پیچ در
 پیچ تنش.

به پوست صافی که پیش چشم بود و ماهیچه‌هایی که
با هر بار بالا پایین رفتن دستش واسه پوک زدن به سیگار
تکون می‌خورد و می‌تونست نفسم رو قطع کنه.

به نظر ترسناک میومد این حجم از عشق اونم وقتی
معشوق هیچ حسی- بهت نشون نمی‌داد خیلی ترسناک
بود.

صدای آهی که کشید نظرم رو جلب کرد، کف هر دو
دستش رو به شیشه تکیه داد و با آهنگ همخونی کرد و
من نفس نزدم تا صداش رو ببلعم اما اینقدر آروم بود
که با تمام تلاشم فقط یه زمزمه‌ی ریز به گوشم می‌رسید
اصلاً واضح نبود.

اترسم؛ دوریت بوم بیته عادت! ؛
تاریک له زلفت؛ خه ناو کفتم
نک له قیامت؛ فراموشت کم
قبیله م به بالای عه رعه ریت؛ قه سه م
به مه یلو وه فای سه ر سه ریت؛ قه سه م!

هیجرانت کوشتمی؛ هه نا سم چوه به ست...
 ئا له م ئا خره؛ با نه مرم بی که س
 سخته جدایی سخته؛ سخته ته نیایی سخته
 سخته جدایی سخته؛ خویا ته نیایی سخته.

(می ترسم که دوری ات؛ برای من عادت شود
 که دیدار من و تو؛ به قیامت بیفتد
 یک تار از موهایت را، درون کفم بینداز
 مبادا که روز قیامت؛ فراموش کنم
 سخته جدایی سخته؛ سخته تنهایی سخته
 سخته جدایی سخته؛ خدایا تنهایی سخته)

من معنی اون آهنگ رو نمی فهمیدم اما عجیب دلم خون
 شده بود، واسه اون شونه های افتاده ای که انگار هنوز
 داشت درد می کشید.

ملافه ی روی تخت و زیر گلوم تو چنگ گرفتم، دهن که
 باز کردم صدام اینقدر گرفته بود که خودمم واسم
 عجیب بود.

- زیار؟

#پارت ۵۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش با مکث سمتم چرخید.
چشم‌هاش هنوز به خاطر کام عمیقی که گرفته بود تنگ
بود و حین بیرون دادن دود لب زد:

- بیدار شدی؟

لبخند زدم، اتاق هنوز تو همون وضعیت اسف بار بود
اما من روی تخت بودم، سرم رو به تأیید تکون دادم و
روی تخت نشستم.

- من و گذاشتی روی تخت؟

تکیه‌ش رو از پنجره گرفت و دو قدم سمتم برداشت.

- خوابت سنگینه، صدات کردم بیدار نشدی بغلت
کردم.

گونه‌هام رنگ گرفت و حین دست کشیدن تو موهای به
هم ریخته‌م گفتم:

- ممنون که نذاشتی روی زمین بخوابم، تو خودت
اصلاً خوابیدی؟

سرش رو بالا انداخت.

خم شد و از روی زمین بلوزش رو برداشت و حین تن زدن گفت:

- فکرم خراب بود و تنم کوره‌ی آتیش به نظرت می‌شد که بخوابم؟

لبم رو تر کردم و همونجا رو گزیدم:

- ببخشید اگه من مقصرم.....

حرفم رو قطع کرد و محکم گفت:

- خودتم نمی‌دونی با خودداریت چه لطف بزرگی به جفتمون کردی، الانم پاشو جمع و جور شو برو اتاقت.

اینکه نمی‌خواست تو این اتاق باشم کمی مؤذیم کرد، با عجله از جام پاشدم و شومیزم رو توی تنم مرتب کردم.

- ببخشید من نباید اینجا می خوابیدم.

چند قدم فاصله رو پر کرد و هر دو دستش رو از زیر موهام پشت گردنم سر داد، سرش رو پایین کشید، اینقدر که باهام چشم تو چشم بشه و با صدای آرومی گفت:

- اینجا خوابیدن به خواست خودت نبود، اون بوسه به خواست تو نبود، تو مثل یه زن کامل از تن بکرت مواظبت کردی، لطفاً نرو تو اتاقت و خودخوری نکن که اگه اینبار مریض بشی— امکان نداره اجازه بدم یه ثانیه دیگه اینجا بمونی، مفهومی؟

تو چشم هاش نگاه کردم، این توجهی که بهم نشون می داد واسم قابل ستایش بود.

- من اون بوسه رو خواستم و واسه گرفتنش خودخوری نمی کنم.

#پارت ۵۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

به اندازه‌ی یه میلیمتر لب‌هاش کش اومد و با سر به در
اشاره کرد.

- برو تو اتاقت زوده واسه بیدار شدنت چشم‌هات
خسته‌ست.

سری به تأیید تکون دادم و با خنده گفتم:

- نه صبح واسم خیلی زوده حق داری.

نگاه ازش گرفتم و سمت در رفتم که با چیزی که گفت
پاهام قفل زمین شد و نفس کشیدن سخت.

- من چند روزی نیستم، شاید قبل بیدار شدنم برم،
اگه برنگشتم برو پیش خانواده‌ت، منکه بمیرم دیگه
کسی بهت کاری نداره.

قصه کشتنم رو داشت نداشت؟
این حرف یعنی چی؟
عملاً داشت می‌گفت ماهلین بمیر اگه بمیری راحت تری.

با مکث سمتش چرخیدم، صورت ناباورم رو که دید
نگاهش رو به زمین دوخت و دست‌هایش رو تو جیب
اسلش مشکیش فرو کرد.

- اینکه بعد هر ارتباط ناچیزی، بعد هر لمسی— از یه
طریقی می‌گی برو حالمو به هم می‌زنه.

چته تو؟

می‌خواهی بگی دختر سبک سری مثل منو نمی‌خواهی آره؟
اینکه با هر واکنشی- اجازه می‌دم لمس کنی واست این
توهم و ایجاد کرده که هر جوری که می‌خواهی تحقیرم
کنی؟

سرش با ضرب بالا اومد و اخم‌هاش رو توی هم کرد.

- این مزخرفات چیه می‌گی؟!
کجای حرف من اینو بهت رسوند؟

- همه جای حرفت، خودت خسته نشدی بسکه
گفتی برو؟

باشه می‌رم، حالا که اینقدر اصرار داری می‌رم و گورمو از
این عمارت گم می‌کنم، ولی اینو یادت باشه تا عمر دارم
ازت نمی‌گذرم سنگدل لعنتی.

با خشم ازش نگاه گرفتم، تنم از خشم می‌لرزید صدام از
بغض، چه پارادوکس عصبی کننده‌ای، نمی‌دونستم
عصبی باشم یا به درد خودم اشک بریزم.

فقط دو قدم برداشتم که بازوم رو گرفت و من و از پشت به شکمش کوبید و زیر گوشم غرید:

- جرأت زیاد شده، واسه من شاخ و شونه می کشی، تو غلط می کنی بری وقتی من بهت اجازه ندادم. اصلاً شنیدی من چی گفتم؟

گفتم اگه مُردم، مگه الان مردم که می خوای بری؟

تنم رو تکون دادم تا از شر دست های قویش خلاص شم.

- چرا باید بمیری اینا همش بهونه ست.

- دارم می رم پیش اعضای اصلی، می خوام قدرت بگیرم، این یعنی شورش، یعنی نافرمانی، یا موفق می شم و برمی گردم یا می کشنم.

#پارت ۵۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دهنم آنی خشک شد و خشم جاش رو به ترس داد.
تو بغلش چرخیدم و هر دو دستم رو روی سینه‌ش
گذاشتم که به چشم‌هام نگاه کرد.
راست می‌گفت جهنم شده بود.
این چشم‌ها امروز خود جهنم بود.

- یعنی چی؟

می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟

با اینکه می‌دونی داری می‌ری که بمیری؟

نفسش رو بیرون داد، نگاهش بین چشم‌هام و لب‌هام در گردش بود، دستش رو بند پهلوهام کرد و گرفته گفت:

- تنهام، همه از دورم متفرق شدن، تو دورانی که نبودم همه رفتن و فقط دشمن‌هام موندن، باید خودم و نشون بدم تا بتونم قدرتم و به دست بیارم. تو از کار ما چیزی نمی‌دونی، نمی‌خوام هم که بدونی، فقط بدون گردو خاک نکنم روز به روز منزوی تر می‌شم و این یعنی پایانم.

پوزخند زدم و با خشم به آرنج هر دو دستش کوبیدم و یه قدم عقب رفتم، بدون هیچ عکس‌العملی دست‌هاش رو پایین انداخت و نگاهم کرد که از لای فک قفل شده غریدم:

- به خاطر تنهایی تصمیم گرفتی خودکشی کنی آره؟

اما چرا راه سخت... بگو خودم بهترین راهو کم درد
ترینش و جلو راحت می‌ذارم.

لبش رو تر کرد، یه قدم جلو اومد که آنی اون یه قدم رو
عقب رفتم.

نمی‌خواستم نزدیکم باشه، نمی‌خواستم عطر تنش
خشمم رو کم کنه، این مرد سلطان اغوا کردن بود اونم
بدون هیچ حرکت خاصی، همین چشم‌ها که به من
دوخته شده بود می‌تونست اینقدر سستم کنه که سخت
تو بغلم فشارش بدم.

- عادت ندارم به تلخ بودن گلاره.

نگاهی به سرتاپاش انداختم و متأسف سر تکون دادم.

- برو بین چیکار کردی که از ماهلین زهر مار ساختی؟
مهربونی و شیرین زبونیم نقل دهن همه بود.

حالا دارم به تو، به تویی که جونت شده جونم چیا
می‌گم؟

سرش رو پایین انداخت و با مکث باز بهم نگاه کرد.

- یک... به گور هفت جَدشون خندیدن که تو نقل
دهن هر نره خری باشی.

دو... تلخیتم مثل شکلات نود درصده، زهره ولی
می‌خوای تو دهنت نگه داری تا از ذره ذره‌ش لذت ببری.

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کردم، لعنتی خوب بلد بود با
چند تا کلمه دل من رو بلرزونه.

- خب الان دلبری می‌کنی که من چی و یادم بره؟ اینکه
گفتی برو یا برنامه‌ی جذابه خودکشی و؟

لبخند کوتاهی زد و با صدای پایینی گفت:

- دلبری؟

شاید نخواستم از من فقط خاطره‌ی بد به یاد داشته باشی.

کلافه چنگی به موهام زدم و صدام رو بالا بردم:

- اینقدر روی اعصاب من راه نرو، یه جوری حرف نزن انگار آخرین باریه که می بینمت.

#پارت ۵۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه قدم جلو اومد و اینبار من از جام تگون نخوردم، نیاز داشتم لمس کنم، می خواستم لمسش کنم، حالم بد بود

از چیزی که گفته بود، برنگرده، قطعاً اون روز دنیا نابود می شد.

- من....

نمی دونم بعد اون من قرار بود چی بشنوم اما جیغ بلندی که از پایین به گوشمون رسید هر دو مون رو شوکه کرد.

انگشتم رو سمت پنجره گرفتم و وحشت زده گفتم:

- جیغ نبا.....

صدای فریاد بعدی رو شنیدم و نتونستم جمله رو تموم کنم.

- برو کنارررر....

اینبار ژیار لب زد و سمت پنجره دوئید:

- شورش؟

پشت سرش دویدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردیم،
شورش روی موتور بود و مدام درجا گاز می داد و نبات
جلوش بود و دست هاش رو باز کرده بود تا مانع رفتنش
بشه.

ژیار با عجله پنجره رو باز کرد و سرش رو بیرون برد.

- چه خبره باز تو این خراب شده؟

شورش؟

نبات نگاهمون کرد اما شورش نه.

- هژا داره می ره دنبال شهرام، می کشنش.

دیدم که غیاث از سمت مخالف به طرف شورش دوئید
اما شورش از بی‌حواسی نبات استفاده کرد و موتور رو با
قدرت سمت در بسته‌ی باغ روند.
فاصله زیاد بود و در بسته.

غیاث و نبات هر دو پشت شورش دویدن و من نفس
نکشیدم، رسماً مرده بودم و شوک بعدی قوی تر با فریاد
ژی‌ار بهم وارد شد

که هر دو دستم رو روی گوشم کوبیدم پرده‌ی گوشم
پاره شد.

- اون در لعنتی و واکنین حرومزاده‌ها.

نعره زده بود و مطمئن بودم صدایش به گوش آسمون
هفتم رسید.

نگهبانا در رو باز کردن و شورش با همون سرعت از باغ
بیرون زد.

خدا مرگم بده، اگه در رو باز نمی‌کردن با همون سرعت
می‌کوبید به در.

- برین دنبالش زود.

ژیار نگاه گرفت و سمت بیرون دوید و من واسه اینکه
به خودم پیام چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم.

صدای فریادهای غیاث باغ رو به لرزه در آورده بود.
نمی‌دونم چطوری اما بالاخره به حیاط رسیدم، نبات تو
بغل خورشید اشک می‌ریخت و ژیار یقه‌ی غیاث رو
چسبیده بود و نعره کشید:

- باز چه گوهی خورده به زندگیه نکبت بارمون، کجا
رفت با اون حال؟

#پارت ۶۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث سر پایین انداخت و شرمنده گفت:

- نمی‌دونم آقا، من خونه‌م بودم، یعنی.....

ژیار غیاث رو با یه هول ول کرد و سمت نبات چرخید که با عجله خودم رو بینشون انداختم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

خیلی عصبی بود، نباید این خشم رو فیزیکی سر این دختر خالی می‌کرد.

- آروم باش.

چشم‌هاش دریای خون بود و صورتش پر از خشم وقتی از پشت سرم به نبات نگاه کرد و غرید:

- کجا رفت؟

نبات بین حق حق گریه نالید:

- رفته بودم داروهاشو بدم گوشیش زنگ خورد،
نمی‌دونم کی بود فقط گفتم شهرام گیر افتاده، به
منم نگفت چی شده، هر کاری کردم بیاد سراغ شما
گوش نداد و رفت.

یه قدم عقب رفتم و بازوی نبات رو گرفتم، داشت پس
میفتاد، مثل من، به خدا نبض نداشتم، چرا اینقدر
آشفته بود همه چی؟

شورش با اون قلبش، یعنی اون چند نفری که دنبالش
رفتن کاری از دستشون برمی‌اومد یعنی برمی‌گشت؟

غرش خشمگین ژیار همراه شد با صدای مهیب رعد و
برقی که نگاهم رو سمت آسمون کشید، هوا داشت
گرفته می‌شد و انگار قرار بود بارون بباره.

- نفهمیدی کی بود؟

- نه به خدا، فقط می‌دونم شورش خیلی عصبی شد.

بازوی نبات رو فشردم که ژیار نگاهش رو به عمارت داد
و با مکث گفت:

- ساره کجاست؟

انگار تا همین لحظه هیچکدوم تو این دنیا نبودیم، غیاث
تکون سختی خورد و ژیار ناباور نگاهش رو بین تعداد
زیادی از نگهبان‌ها که اطرافمون بودن چرخ داد و فریاد
کشید:

- می‌گم اون دختر کجاست؟!
تو این همه سرو صدا چرا بیرون نمیاد؟

همه به هم نگاه می‌کردن و حتی منم تونستم بفهمم که
یه چیزی رو می‌دونن و احتمالاً جرأتش رو ندارن که بگن.

وای زیر لبی نبات رو شنیدم و باز رعد و برق جفتمون رو
از جا پروند.

غیاث به عقب چرخید و اینبار اون بود که فریاد زد:

- کرین مگه سؤال پرسیده جواب بدین؟

بالاخره این سامین بود که دو قدم جلو اومد، مثل
همیشه کت و شلوار مشکی تنش بود، مثل تموم نگهبانا،
جلوی ژیار خشمگین ایستاد و دست‌هاش رو جلوی
تنش قلاب کرد.

- قربان دیروز یکی دو ساعت بعد رفتن شهرام خان
ایشونم از عمارت خارج شدن اما ما فکر نمی‌کردیم
که مهم باشه، من پرسیدم گفتن می‌رن پیش شهرام
خان.

#پارت ۶۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ژی‌ار جلو رفت، اینقدر جلو که پیشونیش واسه چسبیدن
به پیشونی سامین فقط یه سانت فاصله داشت و جوری
از بین فک قفل شده غرید که صدای بلند قورت دادن
آب گلو سامین رو واضح شنیدیم.

- از کی اتفاقات این عمارت و از من مخفی می‌کنی؟
چی شد که به خودت جرأت دادی به تشخیص خودت
چیزی و به من بگی یا نگی؟

- قر... قریبا... قربان من... به خدا...

اما دیر شده بود، واسه توجیه خودش زیادی دیر کرده بود چون مشّت محکم ژیار تو دهنش کوبیده شد و سامین با درد روی زمین افتاد، اما ناله نکرد، فقط دستش رو جای ضربه فشرد و من حجم زیاد خونی که از لای انگشت‌هاش جاری شد رو دیدم و دلم ضعف رفت. این مرد خیلی بی‌رحم بود خیلی.

ژیار نگاه گرفت، چرخید سمت نگهبان‌ها و فریاد کشید:

- تا دو دقیقه‌ی دیگه آماده باشین.

نادرررر؟

نادر با دو خودش رو بهش رساند و سرش رو پایین انداخت، نمی‌دونم این چه قانونی بود اما جز غیاث هیچکس تو چشم‌های ژیار نگاه نمی‌کرد.

- قربان؟

- فقط بفهم کار کیه؟

مشایخ یا یکی دیگه نمی‌خوام دنبالشون بگردم، می‌خوام
مثل بختک برم روی سرشون بجنب.

"با دست به سامین که هنوز روی زمین زانو زده بود
اشاره کرد و غرید:"

این لندهورم بنداز تو زیر زمین، وقتی که برگشتم
تکلیفش و مشخص می‌کنم.

- چشم قربان.

نادر با سر اشاره کرد، دو نفر جلو او آمدن و زیر بازوی
سامین رو گرفتن و ازمون دور کردن.

دست‌های لرزون از ترسم رو روی سینه جمع کردم و
لبم رو سخت زیر دندونم گرفتم.

باز قرار بود چی رو تجربه کنیم؟

اصلاً یه روز توی این عمارت با آرامش گذشته بود؟

من که ندیده بودم.

غیاث نگاهش رو از مسیر بردن سامین گرفت و جلو
اومد، نادر سمت بقیه‌ی نگهبانا دوید و من فقط نگاهم
رو بینشون چرخ دادم.

- هژا من...

ژیاردستش رو بلند کرد و اینکار باعث شد غیاث سکوت
کنه و سرش رو پایین بندازه.

- بمون اینجا مواظب زن و بچه‌ت باش.

غیاث بیشتر سرش رو پایین انداخت، ژیار رو کرد به
خورشید:

- برو اسلحه‌مو بیار.

خورشید بدون حرف اطاعت کرد و من جلو رفتم.

- کجا می‌خواهی بری؟
نکنه بلایی سرت بیاد؟

#پارت ۶۰۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو بین چشم‌هام چرخ داد و با آروم‌ترین لحنی که
می‌شد جوابم رو داد:

- چه اهمیتی داره وقتی شورش و شهرام تو خطرن؟

بهم پشت کرد و دیگه اجازه نداد چیزی بگم، منم قصد نداشتم جلوش رو بگیرم، الان جون سه تا آدم تو خطر بود و نمی‌تونستم خودخواه باشم.

خیره بهش و قدم‌های بلندی که سمت ماشین برمی‌داشت هر چی آیه بلد بودم تو دلم خوندم که حین سوار شدن نگاهش رو بین من و غیاث چرخ داد و گفت:

- غیاث جون ماهلین جون منه همونقدر مهم باشه برات خوش برنداره.

دم عمیق حبس شده تو ریه‌م رو بیرون دادم و استرس نداشت اون لبخند کنج لبم بشینه.

غیاث جلو رفت و محکم گفت:

- جونت جونه منه هژا بچه‌هارو سالم برگردون.

تا بیرون رفتن ماشین‌ها اونجا ایستادم و نگاه کردم، در که بسته شد با آه بلندی سمت نبات که همچنان داشت اشک می‌ریخت چرخیدم و نگاه زیادی سنگین غیاث رو روش شکار کردم.

نگاهی که داشت ثابت می‌کرد فهمیده که این گریه زیادی غیر طبیعی، کی واسه بیرون رفتن رئیسش اینجوری مثل ابر بهار اشک می‌ریزه؟

اولین قطره‌ی بارون روی گونه‌م چکید و من با نیم نگاهی سمت آسمون جلو رفتم و دست نبات رو گرفتم.

- بیا بریم...

خورشید تکونی به تنش داد، جلو رفت و کنار غیاث ایستاد و بالاخره اون نگاه سنگین از روی نبات برداشته شد.

- بریم بالا عزیزم.

غیاث سرش رو پایین انداخت، لبخند کوتاهی به خورشید هدیه داد و با آرامش گفت:

- نمی شه شما برین بالا، همه رفتن تعداد نگهبانا خیلی کمه باید حواسم جمع باشه.

برین تو اتاق هاتون درهارو هم قفل کنین تا بقیه برگردن، من اصلاً حس خوبی به این صبح لعنتی ندارم.

حالا تپش قلبم چند برابر شد و وحشت زده گفتم:

- یعنی چی؟

- من فقط واسه احتیاط می گم، هژا دشمن زیاد داره، اینکه الان من اینجا و همراه هژا نیستم یعنی اونم نگرانه که خواسته من اینجا باشم، پس کاری که گفتم و بکنین برین تو اتاقاتون و تا نگفتم بیرون نیاین.

سری به تأیید تکون دادم که نبات نالید:

- من بیام پیش تو؟ تنهایی دق می کنم.

با لبخند با خودم همراهش کردم.

- اگه خودتم نمی گفتم من تنها نمی رفتم تو اقام وقتی
اینقدر حالم بده.

#پارت ۶.۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

یه ساعتی می شد که تو اتاق نشسته بودیم، نبات مدام آه می کشید و من هر دو دستم رو به چونه م تکیه دادم و خیره بودم به بارونی که پنجره رو تر کرده بود.

پنجره های این عمارت اینقدر بزرگ بود که می شد از هر جای اتاق به بیرون اشراف داشته باشی و حالا این نم جذاب روی برگ های سبز درخت ها اینقدر دلنشین بود که تونسته بود کمی از تشویش درونم رو کم کنه.

- ماهلین من خیلی می ترسم، شورش حتی قرصم نخورد.

نگاه از پنجره گرفتم، جفتمون روی تخت چهار زانو نشسته بودیم و انتظار می کشیدیم، انتظار سالم برگشتن مردایی که قلبمون رو واسه خودشون کرده بودن.

- نگران نباش هژا نمی ذاره اتفاقی واسه شون بیفته، نه شورش نه شهرام.

خیره نگاهم کرد و با مکث و محتاط چیزی رو لب زد که
خودِ خنجری بود که به قلبم فرو رفته بود.

- اگه بلایي سر هژا بیاد چی؟ اگه نرسه کمک کنه؟

اون دلشوره‌ی لعنتی باز برگشت و من به سینه‌م چنگ
زدم، حتی شنیدنش من رو کشته بود چه برسه به اینکه
اتفاق بیفته.

- نبات تورو خدا تو دلم و خالی نکن، اگه ژیارم چیزیش
بشه من می‌میرم.

همراه با دو قطره‌ی درشت اشکی که از هر دو تا چشمش
چکید لبخند زد و دستم رو گرفت:

- مامانم دیروز می‌گفت دیده که هر وقت تو هژا رو
ژیار صدا می‌کنی چشم‌هاش برق می‌زنه.

نیشم رو باز کردم و حین فشردن دستش گفتم:

- وای نبات دیشب بهم گفت هیچکس حق نداره ژیار
صداش کنه اما به من این اجازه رو داد، به نظرت
می‌تونه بهم حسی داشته باشه؟

- شک نکن، ندیدی به بابام گفت تو جونشی-؟ خب
این یعنی چی؟

پلک بستم، بازم تنم از یادآوریش لرزید و با حال خوبی
نفسم رو بیرون دادم.

- کاش اگه من و می‌خواد زیون باز کنه دیگه خسته
شدم.

#پارت ۴۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زد اما این لبخند نتونست ادامه پیدا کنه چون با شنیدن صدای تیر اندازی نفس هر دو مون رفت.

صدای تیر اندازی اینقدر زیاد بود و فریادها بلند که به وحشتمون اضافه کرد.

با عجله سمت پنجره رفتیم، تعداد زیاد آدمایی که تو عمارت بودن از مرگ هم بدتر بود. اینا کی بودن؟ اومده بودن مارو بکشن؟

- وای وای بابام، ماهلین بابامو می کشن.

به گریه افتاد و خواست سمت در بدوئه که بازووش رو گرفتم و جیغ کشیدم:

- کجا؟ مگه بابات نگفت بمونین تو اتاق؟ تو چیکار می‌تونی بکنی اون بیرون می‌گشت.

شیشه‌ی کناری مون شکست و هر دو با جیغ بلندی روی زمین پرت شدیم و شیشه خورده‌ای که روی زمین بود آرنجم رو خراش داد.

تیراندازی چند برابر شد، اینقدر زیاد که دیگه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.
خدایا هژا کجا بود؟

- ماهلین، ماهلین مامان بابام، وای مامان بابام اون بیرونن.

سینه خیز سمت تخت رفتم و ترسیده گفتم:

- هیچی نمی‌شه نترس، اونا می‌تونن از خودشون مراقبت کنن تو فقط اینجا بمون خواهش می‌کنم.

با صورت جمع شده از درد گوشی رو از روی پا تختی برداشتم و تند تند شماره‌ی ژیار رو گرفتم، شیشه‌ی بعدی شکست و همراه با جیغ خفه‌ی بعدیم بوق‌هارو شمردم اما از جواب دادن خبری نبود و نبات غرید:

- این تیرای لعنتی چطوری شیشه‌ی طبقه‌ی سومو داره خورد می‌کنه؟ خدا بکشتشون، چه اسلحه‌ای با خودشون آوردن که اینقدر قویه؟

تیراندازی دقیقاً نیم ساعت طول کشید، صدای فریادا، صدای شکستن شیشه‌ها وحشتناک بود، اینقدر گوش‌هام رو فشار داده بودم که لاله‌ی گوشم درد می‌کرد اما صدا قطع شد.

یه سکوت عصبی کننده همه جارو گرفت و نبات سینه خیز جلو اومد و کنارم نشست.

- تموم شد؟

#پارت ۶۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو بالا انداخت.

- تا وقتی بابام نیاد دم درو صدامون نکنه تموم نشده
ماهلین.

ایستاد، با احتیاط سمت پنجره رفت و بیرون رو نگاه کرد
و طولی نکشید که وحشت زده گفت:

- ماهلین همه رو کشتن وای... وایی...

پاهام توان ایستادن نداشت، اینقدر ترسیده بودم که نمی‌تونستم نفس بکشم.

خیره بودم به نبات که کم کم تنش شروع کرد به لرزیدن و هر دو دستش رو جلوی دهنش کوبید.

- ن... نباتات؟

چشم‌های پر از اشکش رو به من دوخت، وحشت از چشم‌هاش شعله می‌کشید و من دهنم اینقدر خشک بود که نمی‌تونستم تکونش بدم.

- ماهلین نفس نکش اگه بفهمن...

با شنیدن فریاد بلندی از تو راهرو لال شدم و نفس بریده خودم رو به دیوار اتاق چسبوندم.

- همه جارو خوب بگردین، بدوین.

نبات با چند قدم خودش رو به من رسوند و زیر گوشم
پچ زد:

- دنبال کی می گردن؟

- نمی دونم، اینا کین؟

پلکش رو کوتاه بست و نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخ
داد.

- باید قایم شیم.

بازوش رو چنگ زدم و پچ زدم:

- کجا؟

دستم رو کشید، احتمالاً مقصدش کمد بود چون تو این اتاق هیچ جایی واسه قایم شدن وجود نداشت.

اما با بالا پایین شدن دستگیره‌ی در همون وسط اتاق خشک شدیم.

صدای ضربان قلبمون اینقدر بلند بود که واضح می‌شنیدیم و چیزی تا سخته کردنمون نمونده بود.

- قربان این در قفله.

- بِشکنش، زود.

#پارت ۶۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای شلیک رو شنیدم و دیگه روح از بدنم خارج شد،
 باز سمت گوشی دویدم و شماره گرفتم، لعنتی، لعنتی
 چرا جواب نمی‌داد؟

در که با یه لگد باز شد همزمان با نبات جیغ بلندی
 کشیدیم.

نبات دوید و خودش رو سپر من کرد و من مات چند تا
 مرد درشت هیکل پیش روم بودم.

- چی می‌خواین از جون ما؟

یکیشون جلو اومد و خیره به نبات با دست به مرد
 کناریش اشاره کرد و گفت:

- این نیست شایان، اینو بُکش اون یکی و می‌بریم.

ترس و دلهره، صدای وهم برانگیز رعد و برق و باد و بارونی که از شیشه‌ی شکسته داخل می‌شد فضای اتاق رو دقیقاً شبیه فیلم‌های وحشتناک کرده بود.

از پشت نبات رو تو بغلم گرفتم و جیغ زدم:

- آشغال عوضی تو کی هستی؟

یعنی چی بُکشینش؟

همون مردی که دستور گشتن نبات رو گرفته بود جلو اومد، اینقدر درشت بود که واسه دیدن صورت نقابدارش سر بالا گرفتیم.

همه شون نقاب داشتن و به جز چشم‌هاشون هیچی دیده نمی‌شد.

به یه قدمیمون که رسید نبات جیغ کشید:

- برو عقب حق نداری بهش دست بزنی.

از خودم متنفر بودم که دختری که چند سال ازم
کوچیکتر بود اینجوری خودش رو سپر من کرده بود اما
من عین بید داشتم می لرزیم، نبات باز جیغ کشید:

- بابااا...

مرد بایه دست گلوی نبات رو گرفت و بایه دست دیگه
لگد پرونی های جفتمون رو مهار کرد.

- ولش کن عوضی، ولش کن داره خفه می شه.

مشت و لگدام هیچ تأثیری روی هیکل درشتش نداشت،
نبات خرخر کرد و اون مرد رو به احتمالاً رئیسش گفت:

- آقا حیف نیست بُکشیمش؟ بین عین بچه گربه ها
داره نگاهم می کنه.

#پارت ۶۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات سعی کرد با چنگ زدن به دستش خودش رو آزاد
کنه و من با گریه جیغ زدم:

- ولش کن تورو خدا اون یه دختر بچه ست نگشش،
تورو خدا لعنتی اگه هژا بفهمه همه تونو آتیش
می زنه کثافتا...

پسره دستش رو بالا آورد و مشت محکمش رو جوری تو
صورت نبات خوابوند که حتی نتونست جیغ بکشه،

بی‌هوش روی زمین افتاد و تو یه لحظه خون همه‌ی
صورتش رو گرفت.

خیره به صحنه‌ی پیش روم با دهن باز مونده فقط اشک
ریختم، نبات و گُشت...

- ننن... نبات...

وقتی به خودم اومدم که رو شونه‌های اون مرد مثل یه
گونی برنج حمل می‌شدم، جیغ کشیدم، به در و دیوار
چنگ زدم، التماس کردم، تهدید کردم اما فایده نداشت.

از پله‌ها پایین رفت و من مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم.
همش چشمم به در بود که ناجی همیشگیم داخل بشه
و نجاتم بده، که فریاد بکشه و من رو از این کابوس بیدار
کنه اما همش یه ای کاش بی‌خود بود و این رو وقتی
فهمیدم که حین پایین رفتن از آخرین پله تن غرق خون
غیاث رو پخش زمین دیدم.

این شوک اینقدر زیاد بود که شروع کردم به کشیدن
جیغ‌های هیستریک.

غیاث و کشته بودن، غیاث اگه زنده بود نمی‌داشت
پاشون به اتاق من برسه، به ژیار قول داده بود مواظبم
باشه.

- غیاث... غیاث پاشو... غیاث دارن من و می‌برن مگه
به هژا قول ندادی... غیاث.

مرد تکونی به تنم داد و فریاد کشید:

- ببند دهن تو سلیطه گوشم و بردی.

با مشت به جون کتفش افتادم و فریاد زدم:

- بذارم پایین، بذار کمکش کنم،

غیاث پاشو... کثافت اگه هژا بفهمه نابودتون می‌کنه.

- فعلاً که رفته نفهمیده، تا بفهمه تو هم مُردی و تمام.

از عمارت بیرون زد.

هر جای باغ یه جنازه بود و همه جا پر از خون، تقریباً همه رو کشته بودن و کلی تلفات داده بودن.

تکونی به تنم دادم، می خواستم منم بُکشن، من رو کجا می بردن؟ کاش همینجا می گُشتنم منکه نمی دونستم چی در انتظارمه.

- من و اینجا بُکش حرومزاده کجا می بریم؟ آشغال من و اینجا بُکش.

تو یه لحظه من رو زمین گذاشت و با زدن یه ضربه به پشت گردنم دیگه تموم شد و هیچی نفهمیدم.

#پارت ۶۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

خیره به ساختمونی که خیلی باهامون فاصله داشت و مطمئن بودم از این فاصله قطعاً دیده نمی‌شیم با خشم اما صدای پایین‌غریدم:

- نگهدار ناصر، به گورستون دسته جمعی مشایخ‌ها رسیدیم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که سری به تأیید تگون داد و به محض اینکه ترمز کرد در رو باز کردم و از ماشین پایین پریدم.

اینجا لابه لای درخت‌ها دیده نمی‌شدیم و همین که پشت ورودی اصلی بودیم یعنی احتمال کمتری واسه گیر افتادنمون بود.

تقریباً مطمئن بودم که مشایخ قبل از اینکه این نقشه‌ی کثیف رو بکشه تمام جوانب رو سنجیده و می‌دونه من بلافاصله بهش حمله می‌کنم.

اسلحه رو از پشت کمرم بیرون کشیدمو دیدم که تمام افرادم بدون مکث پشتم صف کشیدن.

خشم و عصیان تنها چیزی بود که می‌شد واضح تو وجودم حس کرد و حتی بارونی که شلاق گونه می‌بارید نمی‌تونست چیزی از حرارت تنم کنه.

- قربان اجازه بدین ما اول وارد بشیم، الان قطعاً تو کمین.

قطره‌های آب از تیغ‌های بینیم روی صورت‌م سر می‌خورد و من کلافه با پشت دستی که اسلحه رو گرفته بودم پاکشون کردم که باز بارون جایگزینش شد.

- نمی‌تونیم ریسک کنیم نادر سه تا از اهالی خونه‌م اون توان، شورش اونجاست نمی‌شه امکان نداره.

سری با تأیید تگون داد و همزمان با باد مهیبی که می‌وزید و بارون رو به اینور و اونور می‌برد لب زد:

- بهتر نبود به شوان خان خبر می‌دادیم؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تگون دادم.

- تا برسه دیر شده نمی‌خوام بلایی سر هیچکدومشون
بیاد، چند تا از بچه‌هارو بفرست بین راهی هست
وارد بشیم بدون اینکه کسی- بفهمه بگو اگه کسی-
دیدشون ساکتش کنن.

#پارت ۶۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

اطاعت کرد، با عجله چند تا از بچه‌هارو فرستاد و من
حین فشردن با خشم اون اسلحه اشاره کردم همراهم
بشه.

فکرم درگیر بود، یه چیزی مثل موریانه تو مغزم رسوخ
کرده بود و داشت می‌گفت یه اتفاق بد تو راهه، اتفاقی
که می‌تونه من رو نابود کنه.

منفی باف بودم درست، همیشه به همه کس شک داشتم اینم درست ولی این حس لعنتی ترین حس- بود که داشت خوردم می کرد.

سرم تیری کشید و من نفس عمیق کشیدم، معاشقه و نسخی لبای اون دختر حتی نداشت صبح به اتاقم برم و قرص هام رو مصرف کنم که این تیک پر درد گردن یکی از علائمش بود.

دقیقاً سومین قدم رو که برداشتیم تیر اندازی شروع شد و من لبخند زدم.

همینکه به کاهدون نزده بودیم و گمشده هام اینجا بودن یعنی راه رو درست رفته بودم و حالا دیگه تا آخر این هیاهو مشایخی وجود نداشت که بتونه باز کار احمقانه ای بکنه.

سرم رو خم کردم و جای اینکه عقب بکشم با سرعت به سمت جلو دویدم، نمی تونستم ریسک کنم و پنهان

بشم اینجوری امکان نداشت بتونیم به اون قلعه نفوذ کنیم.

همراه با تیرهایی که کنارم روی زمین و سنگ و اون همه شاخ و برگ برخورد می کرد نادر فریاد کشید:

- هژا صبر کن می زننت.

بی اهمیت به فریادهای نادر دویدم و کنار در زیر اون حصار سنگی پناه گرفتم.

افراد وفا داری داشتم که نیمیشون همراهیم کرده بودن و من قدردانشون بودم که به خاطر من از جونشون گذشتن.

- هی هژا بهتره دمتو بذاری رو کولت از اینجا بری وگرنه قسم می خورم نابودت کنم.

پوزخند زدم و دستی به بینیم کشیدم، این مرد یکی از همونایی بود که باید خیلی قبل تر از اینا می کشتم، همون موقعی که صاحب اصلیش یعنی پسر مشایخ رو دور بود.

- صدای واق وقت خیلی واضح نبود سگ مشایخا می خوای بلند تر بگو، یا نه اگه تخمشو داری بیا رو در رو حرف بزن تو خفا که هر سگی واق واق می کنه.

صدای غرش بلند از روی خشمش رو شنیدم و بلافاصله شلیک ها از سر گرفته شد.
قطعاً تو نقطه ای نبودیم که بتونن از پشت دیوار مارو نشونه بگیرن.

با انگشت به دو تا از بچه های کناریم اشاره کردم و لب زدم:

- درو بشکنین.

با سر اطاعت کردن و حین رفتن سمت در باز صدای
یاشار رو شنیدم:

- هژا مطمئن باش امشب همینجا چالت می‌کنم،
خودتم نمی‌دونی چه برنامه‌ی جذابی واست ریختیم،
آخ که صورتت دیدن داره بعد.

#پارت ۶۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم‌هام بیشتر توی هم شد و اون دلشوره باز سراغم
اومد، من از دیدن مرگ یه عزیز دیگه جون سالم به در
نمی‌بردم.

چه برنامه‌ای ریخته بودن که اینقدر با اطمینان در
موردش حرف می‌زد؟

نیم نگاهی به آسمون و بارون سیل آسای که می‌بارید
انداختم و حین فشردن فکم گفتم:

- یاشار داری گنده تر از دهنِت حرف می‌زنی. می‌دونی
که پام برسه اون تو جواری می‌گشمت که جنازه‌ت
قابل شناسایی نباشه.

افرادم شلیک به اون در لعنتی رو شروع کردن و خیلی
زودتر از چیزی که باید بازش کردن.

اما از داخل تیر اندازی اینقدر زیاد بود که امکان نداشت
بتونیم به داخل نفوذ کنیم.

پناه گرفته بودم و انتظار می‌کشیدم، امکان نداشت
بی‌هدف شلیک کنم و فشنگ‌هام رو حروم کنم.

باید صبر می کردم تا بچه هام از پشت سرشون به داخل نفوذ کنن و در واقع قیچیشون کنیم.

- چرا قایم شدی هژا؟ این بود اون همه تعریفی که از شجاعت شنیدم؟

مثل یه موش ترسیدی و قایم شدی؟

با دست به کاوان و دو تا دیگه از همراهاش اشاره کردم و بدون صدا لب زدم:

- سمت چپ.

سری به تأیید تکون داد و حرکت کردن، صورتم و چرخوندم و با لبخندی که بیشتر عصبی بود غریدم:

- من شیرم یا شار، تو کمینم واسه شکارت، می خوام اون لحظه ای که خرخرهت زیر دندونامه تو چشم هات نگاه کنم.

- تو خواب...-

صدای تیر اندازی که از پشت سرش بلند شد دهنش رو بست و جای ادامه‌ی حرفش فریاد کشید:

- پشت سرو پایین...-

همین بود، حالا وقتش بود، اسلحه رو جلو گرفتم و فریاد زدم:

- بریم تو یالا...-

اینقدر با عجله وارد شدیم که نتوانستن عکس‌العمل خاصی نشون بدن، تعدادشون زیاد بود اما نه به اندازه‌ی من و افرادم.

هر جایی که می‌شد پناه گرفتن و شلیک‌های بی‌هدف
حالم رو بد کرد.

شلیک‌هایی که نیمیش از روی ترس بود و اون احمق‌ها
نمی‌دونستن که خیلی زود فشنگ‌ها تموم می‌شن و در
آخر این غول مرگه که اونارو می‌بلعه.

دوئیدم و پشت کادیلاک مشکی رنگی که شک نداشتم از
قدیمی‌ترین نوعش بود پناه گرفتم.

سر بلند کردم و با یه ضربه شیشه رو شکستم و نشونه
گرفتم، لااقل سه تاشون تو تیررسم بودن که بدون مکث
هر سه روزدم،
اما اون یاشار لعنتی تو دیدم نبود.

تیر اندازی که سمتم زیاد شد باز پناه گرفتم، نفس نفس
زدم و تیک کنار گردنم سخت تر شد، اینقدر که دستم
رو روش گذاشتم و آه کشیدم:

- لعنتی... لعنتی الان وقتش نیست.

#پارت ۶۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

متنفر بودم از ضعف‌هایی که تو حساس‌ترین زمان ممکن
سراغم میومد و کلافه‌م می‌کرد تا مانع کارم بشه.

الان وقتش نبود، الان که نمی‌دونستم شورش تو چه
حاله، شهرام و ساره تو چه حالن، باید مانع می‌شدم،
مانع این زخمی که به وجودم زده بودن و خودشون
وجود نداشتن که جلو بیان تا حساب پس بگیرم.

سرم رو به آرومی بلند کردم و چیزی که می‌خواستم رو
پیدا کردم، یاشار پشت ستون سنگی بزرگی که تو ورودی

ساختمان بود پنهان شده بود و حین صحبت کردن با
گوشی تو دستش شلیک می کرد.

اینکه تو این وضعیت با گوشیش مشغول بود دو حالت
داشت، یا داشت از کسی- دستور می گرفت یا داشت
دستور می داد که گزینه ی دوم به نظرم کمی بعید بود.

اگه پای کس دیگه ای به جز مشایخ درمیون بود امکان
داشت شورش و بقیه اینجا نباشن.
با این فکر اخم کردم و فریاد زدم:

- یاشار... شهرام و زنش کجان؟ تحویلشون بده شاید
از خونت گذشتم.

دیدمش که گوشی رو پایین کشید و فریاد زد:

- کورخوندی هژا، همه تونو اینجا دفن می کنم.

همراه با پوزخند سمتش نشونه گرفتم و بلافاصله شلیک کردم، زمین که خورد با عجله از پشت کادیلاک بیرون پریدم و سمتش دویدم، من باید قبل مرگش می فهمیدم برادرهام کجان اما تو کسری از ثانیه افرادش عین مور و ملخ از تو عمارت بیرون زدن.

انتظارش رو نداشتم، انتظار این حجم از آدمی که داشتن باغ رو پر می کردن نداشتم.

لعنتی زیر لب فرستادم و پشت یکی از بزرگترین درختها پناه گرفتم.

صدای شلیکها، فریاد از روی درد مردهایی که تیر می خوردن و صدای رعد و برق فضا رو گرفته بود.

مغز متفکرشون واسه کشیدن این نقشه هر کی که بود زیادی وارد بود.

با نگاهم دنبال نادر گشتم، نیاز داشتم تا اوضاع رو بسنجم، نیومده بودم اینجا تا بمیرم و شورش رو نجات ندم.

- هژا هر جا قایم شدی بیا بیرون.

مشتم رو به تنه‌ی درخت کوبیدم و کمی سرم رو به چپ
چرخوندم تا ببینم چی باعث شده اوضاع تو یک لحظه
اینقدر آروم بشه.

با دیدن نادر و کاوان که زانو زده بودن و اسلحه‌ی دو تا
از نگهبانا روی سرشون بود پلک بستم.

- یا میای بیرون یا می‌گشمشون.

#پارت ۶۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

عقب کشیدم و پشت سرم رو به درخت کوبیدم،
لعنتی...

اگه نمی گشت هم قطعاً خودم با دست‌های خودم
جفتشون رو آتیش می زدم.

بی‌عرضه‌ها چطور گیر افتاده بودن؟
نادر چطور همچین اشتباهی کرده بود؟
اون سال‌ها بود که کنارم بود مگه می‌شد بی‌تفاوت
باشم؟

- یاشار هر لحظه داری مردنت و سخت‌تر می‌کنی، تیر
بعدی دقیقاً وسط پیش‌ونیت و سوراخ می‌کنه،
افرادم و آزاد کن.

بی‌توجه به چیزی که گفتم فریاد کشید.
پشتش به چی گرم بود که اینقدر بی‌پروا من رو مخاطب
قرار می‌داد؟ یادش رفته بود من کیم و تا چه حد می‌تونم
بی‌رحم باشم؟

- بیا بیرون حرومزاده.

- هژا به حرفش گوش نده، جونت و به خاطر ما به
خطر ننداز برو...

نفسم رو سخت از سینه بیرون دادم، نمی شد ریسک
کنم، نمی تونستم نسبت بهشون بی تفاوت باشم.

نادر از بچگی تو عمارت ما بزرگ شده بود، ازم
می خواست که برم ولی امکان نداشت اینجا ولشون کنم.

با خشم وافری فک ساییدم، هر دو دستم رو بالا گرفتم
و آروم از پشت درخت بیرون رفتم که باز نادر فریاد زد:

- نیا هژا، گور پدر ما نیا بیرون.

دو قدم دیگه جلو رفتم، یاشار بلند خندید و من لعنتی
به اون گلوله که به کتفش خورده بود فرستادم، باید چند
سانت پایین تر می خورد تا به درک واصل بشه.

- تو امشب مردی هژا، دورانت تموم شده.
می‌خوام از سگ وفادارت شروع کنم، البته ترجیح من
اون غیاث بی‌پدر بود اما خب نادرم شکار خوبیه.

اسلحه هنوز تو دستم بالای سرم بود، محکم فشردمش
و نگاهم رو به چشم‌های نادر دوختم، از این مخمسه
که خلاص می‌شدیم بدجوری تنبیه‌ش می‌کردم، حق
نداشت گیر بیفته.

- اسلحه تو بنداز.

چند بار بدون اراده گردنم به چپ خم شد و من بیشتر
فک فشردم، این ضعف لعنتی رو نمی‌خواستم.

- ولشون کن یاشار، من و می‌خوای اینجام پیش روت.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- خیلی احمقی هژا، سال‌ها گذشته ولی تو هنوز یاد نگرفتی که تو دنیای ما جایی واسه مرحمت و مهربونی نیست، یه نگاه به خودت کردی؟

واسه چی اینجایی اونم با دستی که واسه تسلیم بالا گرفتی؟

واسه خاطر این دو تا چلغوز، کی به کیه هژا می‌گوشمشون و تو می‌تونستی بعد نجات خودت دو تا بهترشونو پیدا کنی. یا شاید به خاطر شهرام و ساره اینجایی؟

واسه خاطر دو تا غریبه که هیچ نسبتی باهات ندارن، اعتراف کن تو باختی به قلبی که نتونستی با کثافت این کار پیوند بزنی.

#پارت ۶۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سر تگون دادم و نیم نگاهی به اطراف انداختم، همه داشتن این شوی مسخره رو تماشا می کردن و من منتظر یه فرصت بودم تا مغز اون حیوون رو متلاشی کنم.

- مزخرفات و تموم کن گفتار، تو چی می دونی ازم؟ پشتت به چی گرمه که گاله تو باز کردی و اراجیف می گی؟ اون هژایی که ازش حرف می زنی خیلی وقته مُرده.

قهقهه زد و اسلحه اش رو سمت نادر نشونه گرفت:

- خیلی چیزا در موردت می دونم، تو به مادرت فرشته رفتی، یادته چطوری مُرد؟

تک به تک رگ هاش رو زده بودن نه؟
نظرت چیه مثل اون بُکشت؟

اسم مادرم می‌تونست بهترین دلیل واسه مرگش باشه، حالا که یادآوری کرده بود فرشته‌ی مهربونم رو چطوری با زجر کشته بودن دیگه هیچ دلیلی واسه صبر کردنم نداشت.

حتی اجازه ندادم مضخرف بعدیش رو به زبون بیاره، اسلحه رو پایین کشیدم و با فریاد بلندی شلیک کردم. دقیقاً به زیر گلوش.

صدای بلند خرخرش فضا رو گرفت و همزمان با پرت شدن جنازه‌ی متعفنش روی زمین، تن نادر هم زمین خورد و من مات جسم بی‌جونش دستم رو پایین انداختم.

تو کسری از ثانیه اون آشفته بازار تبدیل به میدان جنگ شد اما با یه تفاوت بزرگ، حالا ما پیروز بودیم و تک به تکشون داشتن زمین می‌خوردن.

مات خونی که از پشت سر نادر در جریان بود دو قدم
جلو رفتم، یخ کرده بودم و با شنیدن فریاد آشنایی تکونی
به تنم دادم و جلو رفتم، حق نداشت بمیره.
نباید می‌مرد، بهش این اجازه رو نمی‌دادم.

- همه شون و بُکشین بی‌ناموسارو.

بی‌توجه به تیراندازی کنار نادر که به شکم روی زمین
افتاده بود زانو زدم، خون تمام پشت سرش و صورتش
رو رنگین کرده بود.

می‌دونستم با اون سوراخ لعنتی پشت سرش نمی‌تونه زنده
باشه اما باز دستم رو روی نبضش گذاشتم که باز شوان
فریاد زد:

- وسط این جهنم چه غلطی می‌کنی پاشوووو.

نمی‌دونم چطوری اما شوان رسیده بود.

شاید دیر مثل همیشه اما اینجا بود و تعدادشون اینقدر زیاد بود که امکان نداشت افراد مشایخ بتونن کاری کنن.

زیر شلاق ناعادلانه‌ی بارون که به تن بی‌جون نادر نواخته می‌شد، ایستادم، احساس می‌کردم زانو هام نای ایستادن نداره اما پیدا کردن گمشده‌هام اینقدر واسم انگیزه داشت که هر جوری بود سر پا شدم و سمت ورودی دویدم.

#پارت ۶۱۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

به پله‌های ورودی رسیدم، یکی از نگهبانا جلوم قد علم کرد، هر دو اسلحه رو سمت هم نشونه گرفتیم، ماشه

رو کشیدم و صدای تیک خالی بودن اسلحه لبخند به لب اون لعنتی آورد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و حین پایین انداختن اسلحه گفتم:

- فقط یه شلیک بی هدف داشتم و تو قصر- در رفتی، دو تا چیز یادت باشه؛ یک بی هدف شلیک نکن، دو اگه می خوای شلیک کنی معطل نکن" گفتم و مشتم رو جوری تو صورتش خوابوندم که پخش زمین شد و من حین رد شدن از روی جسم متعفنش غریدم" چون معطل کنی دشمنت پیروزه.

به در ورودی که رسیدم تقریباً هیچ صدای شلیکی به گوش نمی رسید و این نشون می داد که شوان و افرادش تونستن دخل همه رو بیارن.

- این در لعنتی و باز کنین.

صدای فریادم تو سکوت شب و بوی خونی که فضا رو گرفته بود طنین انداز شد و بلافاصله پشت من شوان فریاد کشید:

- هوی بی‌پدرا بیاین باز کنین درو.

سر چرخوندم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، هیچوقت بلد نبود با افرادش درست حرف بزنه.

با قدم‌های بلند کنارم ایستاد و دقیقاً چند قدم عقب تر با دیدن مهران و صورت سرخش اخم‌هام بیشتر توی هم رفت.

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

جلو اومد و قبل از اینکه شوان جواب بده با اسلحه روی سینه‌ش کوبید و غرید:

- این اینجاست تا جون برادرش و نجات بده.

نگاه گرفتم و سکوت کردم، افراد شوان در رو با شلیک‌های مداوم باز کردن.

به محض پا گذاشتن به داخل با دیدن صحنه‌ی پیش روم نفسم گرفت و مهران جوری نعره زد که گوش‌هام سوت کشید:

- حرومزاده باهاش چیکار کردی؟

#پارت ۶۱۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست‌های لرزونم رو مشت کردم و خیره به تن غرق
خون شهرام نفس نزدَم.

شهرام و ساره کنار هم روی زمین زانو زده بودن و مشایخ
و یکی از سگاش اسلحه رو روی سر جفتشون گذاشته
بودن.

دردناک بود، خیلی زیاد اما نبودِ شورش داشت من رو
می‌گشت، کجا بود این پسر؟

- نعره زن مهران، برادرت قانون شکنی کرده و تاوان
داده، یه نگاه به دختر من بنداز اونم مستثنا نبود،
گناه کار باید مجازات بشه.

- عوضی تو قانون و تعیین نمی‌کنی، اگه بلایی سرش
بیاد به چهار میخ می‌کِشمت.

شهرام سرت و بلند کن، یه چیزی بگو بفهمم سالمی.

خیره به سر پایین افتاده‌ی شهرام و خونی که از دهنش
روی زمین می‌چکید یه قدم جلو رفتم.
جوری شکنجه شون کرده بود که نای نفس کشیدن
نداشتن.

- مشایخ بهت هشدار داده بودم اطراف من و
خانواده‌م نیلک، تاوان سختی برات در نظر دارم اما
الان بگو شورش کجاست؟

بازوم که از پشت کشیده شد سر چرخوندم و به صورت
مات شوان نگاه کردم، صورتش داشت کبود می‌شد و
گوشه‌ی پلک راستش نبض می‌زد.

- شورش چه ربطی به اینا داره؟

فک ساییدم و با خشم جواب دادم:

- اومد تا شهرامو نجات بده.

کم کم ابروهاش بالا پرید و نگاهش رو به مشایخ داد،
چشم چرخوند و با قدم‌های بلند از روی خشم سمتش
قدم برداشت و فریاد زد:

- حرومزاده... برادر من کجاست؟
زنده نمی‌ذارمت.

مشایخ با عجله اسلحه رو روی سر شهرام گذاشت و
فریاد کشید:

- جلو نیا می‌گشمش.

با عجله چند قدم جلو رفتم و ساعدش رو گرفتم تا ندارم
جلو بره اما شوان افسار پاره کرده بود و نمی‌شد مانعش
بشم، شورش جون هر دو تامون بود:

- بی‌ناموس... مادر **** برادر من کجاست؟

حرومی اون مریضه خط بیفته بهش دودمانتو
میگ***م.

- می گم جلو نیا می گشمش برو عقب.

#پارت ۶۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

شوان باز خواست حمله کنه که اینبار مهران فریاد کشید

- وایستا سر جات شوان، نمی بینی اون اسلحه
کجاست؟! رو سر برادر من.

شوان رو عقب کشیدم، دست دور کمرش حلقه کردم و
فریاد زدم:

- آروم بگیر لعنتی نمی‌خوام بلایی سر این دو تا بیاد.

شوان تقلا کرد تا از دستم خلاص بشه و نعره‌ی بلندش
پرده‌ی گوشم رو آزد.

- هژا شورش نیست، شورش، می‌فهمی؟ این حرومزاده
می‌دونه کجاست.

- می‌دونستم نمی‌گفتم، حالا هم از عمارت من برین
بیرون وگرنه این لعنتی و می‌کشم.

با خشم لبم رو گزیدم و مهران فریاد زد:

- پیر خرفت می‌دونی دست گذاشتی روی کی؟

گور خودت و کندی، بی خود تو لجنی که ساختی دست و پا نزن، اون اسلحه رو از روی سر برادر من بردار.

صدای ضعیف ساره باعث شد نگاهش کنم، شوان کنارگوشم نفس‌های خشمگین می‌کشید و من شونه‌ش رو فشردم.

- مهرا... مهران خان... شهرامو نجات بده... حالش خیلی بده... خیلی... خیلی خون... از دست داده.

بینی و کنار ابروش خونریزی داشت، لباس آبی تنش از خون سرخ شده بود و موهای بلندش پر از لخته‌های خون خشک شده بود.

- تو چه حرومزاده‌ای هستی مشایخ، این دختر هم خونته چی به سرش آوردی؟!

مشایخ با تنفر به ساره نگاه کرد و جوابم رو داد:

- همخونی که برخلاف میل حرف بزنه جایی تو
زندگیم نداره، پدرش هم مثل این دختر سرکش بود،
مُردو حالا نوبت دخترشه و البته شوهر عزیزش و
همچنین برادر شما.

#پارت ۶۱۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

شوان باز افسار پاره کرد و من واسه حفاظت از جون
خودش و شهرام مجبور شدم مهارش کنم و محکم
گرفتمش.

- حرومزاده... حرومزاده...

نعره‌ی بلندش همزمان شد با صدای شلیک و من ایست
کامل قلب رو تجربه کردم.

وحشت چرخیدن و دیدن جنازه‌ی یکی از اون دوتا تنم رو
خیس عرق کرد و صدای مهران بعد مدت‌ها جون دوباره
تو تنم دمید:

- اسلحه تو بنداز پایین ولد زنا وگرنه تو رو هم مثل
رئیس جا**شت می کشم.

نفس حبس موندهم رو از سینه بیرون دادم و چرخیدم،
مشایخ به درک واصل شده بود و ساره جوری می لرزید
که انگار دچار تشنج شده بود.

اون پسر- که پا به فرار گذاشت، مهران سمت شهرام
بی‌هوش که حالا روی زمین افتاده بود دوید و من با چند
قدم جلوی ساره زانو زدم.

- هیش، آروم باش.

چشم‌های لبالب از اشکش رو به من دوخت، فکش
جوری به هم می‌خورد که انگار وسط کولاک گیر کرده و
آماده‌ی انفجار بود.

- شهرام...

نیم نگاهی به شهرام انداختم، مهران با وحشت داشت
تنش رو واری می‌کرد و من با هر دو دست صورت ساره
رو قاب گرفتم و با آرامش گفتم:

- تموم شد، ما اینجاییم، نجات پیدا کردین آروم باش
ساره، آروم باش و به من بگو شورش کجاست؟

نگاهش رو به شهرامی که مهران سعی داشت به هوشش
بیاره داد و حجم زیاد اشک از هر دو چشمش روی
دستم چکید.

- ساره به من نگاه کن بهم بگو شورش کجاست، بعد
وقت داری تا هر وقت می‌خوای اشک بریزی.

آب دهنش رو پر صدا بلعید و به زور لب زد:

- ندیدم، اینجا نیومد، نیست اینجا.

لب فشردم و سر بلند کردم، شوان کنارم دست به کمر با
اخم ایستاده بود، نگاهم رو دید و رو به یکی از افرادش
فریاد کشید:

- همه جارو بگردین زود.

#پارت ۶۱۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

پلک بستم و نفس حبس مونده توی سینه‌م رو بیرون دادم.

داشتم خفه می‌شدم، بی‌خبری از شورش از مرگ هم دردناکتر بود.

خیره به دست‌های ساره که با بست مشکی رنگ بسته شده بود دستم رو بلند کردم و رو به شوان گفتم:

- چاقوت و بده.

می‌دونستم که همیشه این چاقو همراهشه، هدیه‌ی پدرش بود و هیچوقت از خودش جداش نمی‌کرد.

اما اینم می‌دونستم که امکان نداره اونو دستم بده.

کنارم زانو زد و حین بریدن بست دور دست ساره با همون چاقو گفت:

- وسط این گوه بازار چیکار می کنی؟
تو چی کاره‌ی شهرامی که راه افتادی و شورشم درگیر کردی؟

بست باز شد، ساره با عجله سراغ شهرام رفت و من با اخم به شوان نگاه کردم.

- چی باعث شده که به خودت اجازه بدی با من اینجوری حرف بزنی؟
تو توی این کثافت چی کار می کنی؟
اگه من به خاطر شهرام اینجام تو واسه چی اینجایی؟
نگاهی به مهران انداخت و ایستاد.

- پاشو بریم عمارت مهران خودش می دونه با شهرام و زنش چه کنه، اگه شورش اینجا نیست قطعاً برگشته عمارت.

نفسم رو سخت بیرون دادم.
به مهران اطمینان نداشتم اما در حال حاضر واسه
شهرام تنها نقطه‌ی امن کنار برادرش بود.

ایستادم، سرم نبض می‌زد و احساس گیجی داشتم، با هر
دو دست پلکم رو فشردم و بدون گفتن حتی یک کلمه
سمت در راه افتادم.
حتی نای دیدن جنازه‌ی افرادم رو نداشتم.
آخ نادر...

بیرون که زدم دیدن دوباره‌ی اون جهنم حالم رو بدتر
کرد.
پله‌ها رو پایین رفتم و کاوان با دست‌های خونی جلوم
ایستاد.

می‌تونستم چشم‌های سرخش رو تشخیص بدم.
اشک می‌ریخت واضح بود.

- قربان جنازه‌ی نادر و گذاشتیم تو ماشین، حقش نیست اینجا...

انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم تا سکوت کنه، دهنش رو که بست محکم گفتم:

- بریم عمارت و بعد برگردین هر کسی که واسه من کار می‌کرد و کشته شده رو واسه دفن کردن بیرین و به خانواده‌هاشون خبر بدین.

#پارت ۶۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

بینیش رو بالا کشید و چشم زیر لبی گفت.

بدون نگاه کردن به اطراف و جنازه‌هایی که هر گوشه از این باغ بزرگ بودن از حیات بیرون زدم.
ماشین آماده‌ی حرکت بود و من با اعصاب متشنج سوار شدم.

کاوان پشت فرمون جا گرفت اما قبل از اینکه حرکت کنه در باز شد و شوان بدون حرف با اخم عمیقی سوار شد.

- تا شورش و نبینم آرام نمی‌گیرم، بریم.

نگاهم رو به رو به رو دادم و چیزی نگفتم، وضعیت منم بهتر از اون نبود، باید شورش رو می‌دیدم تا آرام بگیرم.

- شورش کی زد از خونه بیرون؟

گوشه‌ی ابروم رو خاروند و جواب دادم:

- دو ساعت پیش.

- چرا تنها؟ چرا با تو نیست؟

- من وقتی فهمیدم که شورش از عمارت زد بیرون، نبات گفت یکی بهش زنگ زده در مورد شهرام چیزی گفته، من تا اون موقع از نبودن شهرام و ساره هم بی خبر بودم.

- شهرام از دیروز گم شده و تو تازه فهمیدی؟

گردنم با ضرب سمتش چرخید و لب زدم:

- چی؟

سری به تأیید تکون داد.

- مهران بهش زنگ می‌زنه تا همو ملاقات کنن، مثل همیشه می‌خواسته که شهرام کنار اون باشه، شهرام گفته میاد ولی هر چی منتظر شده خبری ازش نبوده، کل دیروزو دنبالش می‌گشت و امروز که رسید به مشایخ باهام تماس گرفت.

نفسم رو سخت بیرون دادم.

- تو واسه کمک به مهران اونجا بودی؟

- خوبه که بودم وگرنه تو هم الان مثل نادر تو صندوق عقب با حوریای بهشتی ساز دهنی می‌زدی.

نگاه از صورتش گرفتم، دلهره و استرسی که تو وجودم بود بهم اجازه نمی‌داد درست فکر کنم.

هیچکدوم از علائم حیاتیم نرمال نبود، نه نفسم، نه گوش هام، نه چشم هام، تو خلاء بودم و مدام در رفت و آمد، باید می رسیدم عمارت و بعد دیدن شورش سراغ اون دختر می رفتم، شاید یه آغوش سخت می تونست حالم رو جا بیاره و بعد جمع و جور کردن مغز لعنتیم درست فکر می کردم.

نباید اینقدر شکننده می شدم.

حالا دیگه به رفتن پیش رؤسا اطمینان داشتم، باید می رفتم تا قدرت بگیرم.

#پارت ۶۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

پشت در عمارت انتظار می کشیدیم تا در باز بشه و این
احمقانه بود، امکان نداشت از دورین ها مار و ندیده
باشن، پس چرا در رو باز نمی کردن؟

نگاه پر از اخم رو از در عمارت گرفتم و بی توجه به
پچ پچ شوان که با تلفن مشغول بود ضربه ای به کتف
کاوان کوبیدم:

- برو بین چه خبره.

سری به تأیید تکون داد و پیاده شد، نگاه ازش گرفتم تا
گوشیم رو از تو جیبم بیرون بکشم و به غیاث زنگ بزنم
اما هر چی گشتم پیداش نکردم و آه کلافه ای کشیدم،
یادم نبود اصلاً از تو اتاق برداشته بودمش یا نه.

کاوان که با قدم‌های بلند کنار ماشین اومد توجه شوآن
هم جلب شد.

- هژا عجیبه اما درو باز نمی‌کنن.

اخم‌هام رو شدیداً توی هم کشیدم، یقین داشتم که
اتفاقی افتاده بود.

- ینی چه که وا نیگن غیاث بِگِر بینم

(یعنی چی که باز نمی‌کنن، غیاث و بگیر ببینم.)

دستم رو روی دستگیره‌ی ماشین گذاشتم و حین باز
کردنش عصبی غریدم:

- گوشیم جا هیشتمه.

(گوشیمو جا گذاشتم.)

سمت در راه افتادم و کاوان پشت سرم قدم برداشت.

- هژا چیکار کنیم من بگیرم غیاثو؟ امکان نداره
هیچکس نتونه درو باز کنه.

جوابی بهش ندادم، با دو تا خیز از دیوار بلند عمارت بالا
رفتم و قبل از اقدام به پایین پریدن با دیدن صحنه‌ی
پیش روم قلبم واسه یه لحظه تپیدن رو از یاد برد.

بارون همچنان داشت وحشیانه شلاق می‌زد و قطره‌های
درشتش با ضرب داخل چشم‌های گشاد شده کوبیده
می‌شد.

- هژا چه خَوَرَه؟

(هژا چه خبره؟)

چه اهمیتی داشت فریاد شوان؟
چیزی که من دیده بودم واسه مُردنم کافی بود، اون همه
جنازه تو باغ عمارت من؟
وقتی تو این همه سال اجازه نداده بودم پای هیچ
غریبه‌ای بهش باز بشه.

گوشم به بدترین حالت ممکن سوت کشید، دستم رو
روی قلبم فشردم و زمزمه کردم:

- ماهلین...

#پارت ۶۲۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

پاهام می لرزید، امکان نداشت بتونم بپریم، اصلاً انگار هر چی بلد بودم از یادم رفته بود.

اهالی عمارتم چی به سرشون اومده بود؟
ماهلین کجا بود؟

واسه پایین پریدن از دیوار ازش آویزون شدم و حق با من بود، استرس و وحشت اجازه نداد چیزی که بلدم رو به کار بگیرم، با ضرب زمین خوردم و صدای ناله‌ی استخون ساقم بلند شد.

پلک بستم و ایستادم، در رو که باز کردم شوان خودش رو داخل پرت کرد و با دیدن صحنه‌ی وحشتناک پیش روش بدون نفس لب زد:

- شورش...

نمی‌دونستم واسه کدومشون بمیرم.
ماهلین...

شورش...

خدایا...

قدم‌های ناموزونم رو سمت عمارت برداشتم، امکان
نداشت خانواده‌م مُرده باشن.

امکان نداشت غیاث اجازه بده بلایی سر کسی بیاد.

بارون از سر و صورتمون سرازیر بود و تمام موهامون به
پیشونیمون چسبیده بود.

سه تامون انگار لال بودیم و انگار تو یه کابوس وحشتناک
شناور بودیم.

از بین جنازه‌ها قدم برداشتیم و شوان بریده گفت:

- بی ناموسیل گشت کشتنه کار کدام حیوان صِفَتِگه؟

(بی ناموسا همه رو کش... کشتن، کار کدوم حیوون
صِفته؟)

پلک فشردم و در ورودی عمارت رو با دست‌های لرزون باز کردم.

چشم چرخوندم اما خبری از کسی نبود، آب دهنم رو پر صدا بلعیدم تا بتونم کمی به تارهای صوتیم کمک کنم و لب بزنم:

- ماهلین؟

اما شوان خیلی زود به خودش مسلط شد که با صدای بلند شورش رو صدا کرد و سمت راهرو دوید.

- قربان من می‌رم تو باغ شاید کسی زنده باشه.

خیره به حجم زیاد خونی که روی پله‌ها ریخته بود جلو رفتم و فقط دستم رو تکون دادم تا کاری که گفته بود رو انجام بده.

غیاث کجا بود؟

نبات، خوشید...

ما... ماهلین...

قلبم واسه کوبیدن تو سینه‌م تو تقلا بود، من جونم به
لبم رسیده بود، اگه اون پله‌هارو بالا می‌رفتم و ماهلین رو
غرق خون.....

لب گزیدم، اینقدر محکم که طعم خون رو تو دهنم
حس کردم.

ماهلین زنده بود، شک نداشتم حتی خراشم برنداشته
بود.

امکان نداشتم بتونم پله‌هارو طی کنم وقتی توانی توی
پاهام نبود، سمت آسانسور رفتم و واسه زنده موندن
نفس عمیق کشیدم.

گوش‌هام اینقدر سوت می‌کشید که کف هر دو دستم رو
روش فشردم و نالیدم:

- تو رو به خدا قسم ساکت شو.

#پارت ۶۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

به هر سختی ای بود از آسانسور خارج شدم و پشت در
اتاق ماهلین ایستادم.

در رو با زجر باز کردم و اولین چیزی که دیدم حجم زیاد
خونی بود که کف پارکت هارو گرفته بود و با خرخر
کشنده‌ای زانو زدم.

پاهام دیگه توان نگه داشتن وزنم رو نداشت که تو درگاه
در آوار شدم.

مگه تو این اتاق جز ماهلین کی بود؟

این خون...

چهار دست و پا جلو رفتم واسه دیدن کنار تخت، نکنه
تن نازارش اونجا افتاده بود؟
نکنه قرار نبود دیگه چشم‌های خوشگلش رو ببینم؟

به هر ضرب و زوری بود خودم رو به انتهای تخت
رسوندم و با ندیدن کسی- نفسم رو سخت و دردناک
بیرون دادم.

وحشت زده پیشونیم رو به پارکت‌ها چسبوندم و لب
زدم: exchange group

- ماهلین سالمه، ماهلین من سالمه.

- هژا؟

با شنیدن صدای خورشید انگار جون گرفتم که با عجله
ایستادم و سمتش دویدم، لباسای سفیدی که موقع

رفتن من تنش بود حالا کلاً خون بود و چشم‌هاش سرخ
از گریه‌ی زیاد.

با عجله بازوهاش رو گرفتم و مُردم تا بگم:

- چ...چی...چی شده؟

گریه اجازه نداد دهن باز کنه و همراه با هق بلندی زانو
زد که منم کنارش به زانو در اومدم.

- خورشید حرف بزن.

- هژا، یه ساعت بعدِ اینکه شما رفتین به عمارت
حمله کردن، همه رو کشتن هژا... همه رو.

صورت‌م به طرز وحشتناکی می‌لرزید و چشم‌هام واسه یه
لحظه هیچ جارو ندید، فقط واسه چند ثانیه.

- هم... همه؟

انگار حال بدم رو درک کرد که نفس گرفت و سر بالا انداخت.

- نبات و غیاث بی‌هوشن بدجوری زخمی شدن.
یکی دو تا از نگهبانا هم همینطور.
خدا باهام یار بود که سامین تو زیر زمین بود اون کمکم کرد، من... من تو مخفیگاه زیر خونه مون پنهان شده بودم.

لب گزیدم و با صدای پایینی لب زدم، انگار خودمم از گرفتن جواب می‌ترسیدم که اینقدر مردد لب زدم:

- ماهلین؟

#پارت ۶۲۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

صدای گریه‌ش اوج گرفت و با درموندگی گفت:

- آخ ماهلین... بمیرم براش صدای جیغ‌هاش و شنیدم و نتونستم کاری کنم.

به گلوم چنگ زدم، حالا علاوه بر قطره‌هایی که از موهای خیسم می‌چکید صورتم به شدت عرق کرده بود.

- کجاست؟

- بردنش هژا، انگار واسه بردن اون اومده بودن، پیداش کردن و بردن.

این همون تیر خلاصی بود که واسه مُردنم کافی بود،
 ماهلین رو برده بودن، فرشته‌ی نجات منو؟
 آخرش نتونسته بودم ازش محافظت کنم.

تنم رو عقب کشیدم، کمرم شکسته بود و نمی‌تونستم
 خودم رو جمع و جور کنم، شاید همه‌ی استخون‌هام با
 هم خورد شده بود، من همون درد رو داشتم حس
 می‌کردم.

بالاخره از من گرفته بودنش، بالاخره چیزی که ازش
 وحشت داشتم سرم اوآمده بود.

اون حرومزاده‌ها قبل از اینکه من پیدا بشون کنم
 دستشون به ماهلین رسیده بود و من عملاً هیچ غلطی
 نمی‌تونستم بکنم.

آره قطعاً خودشون بودن وگرنه دیگه کی می‌تونست
 دنبال ماهلین باشه؟

- هژا خوبی؟

داروهات.....

دست لرزونم رو بالا آوردم و اجازه ندادم ادامه بده،
هیچی نمی خواستم بشنوم هیچی...

به تنهایی احتیاج داشتم، باید فکرمی کردم، خواستم
دهن باز کنم تا ردش کنم اما قبلش شوان خودش رو
داخل اتاق پرت کرد و وحشت زده گفت:

- نیه شورش نیه هژا...وی...وی...

(نیست، شورش نیست هژا... وای... وای...)

هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم و پاهام رو تو شکمم
جمع کردم، نمی خواستم اینقدر شکننده باشم اما
نمی شد، من واقعاً خورد شده بودم، ماهلین نبود شورش
نبود.

شوان جلو اومد، کنارم روی پاش نشست و تکونی به
تم داد.

- چه بیه ای کثافت کار کیه؟ اوو دوته پرستارگ ها
کوره؟

(چی شده این کثافت کار کیه؟ این دختره پرستار
کجاست؟)

تو همون پوزیشنی که بودم چشمم رو سمتش چرخوندم
و به سختی لب زدم:

- اوانه ای که تووان مه بکوشن ، کار اوانسه که
سیروانیم کشتن

(اونایی که میخوان منو بکشن، کار اوناییه که سیروانم و
گشتن.)

حالت صورتش عوض شد، حس کردم متعجب شد و
در آخر با خشم گفتم:

- نیه وِشونه یه کی تر بو، اوانه ارا باید ای کاره بکن
وقتی چند دَفه فرصت ای کار داشتینه

ای نقشه کثیفه نیتیونه کار اوانه بو و یه کی تر شک بکن

(نیست دنبال یکی دیگه باش، اونا چرا باید اینکارو بکنن
وقتی بارها فرصت گشتنش و داشتن؟

این نقشه‌ی کثیف کار اونا نمی‌تونه باشه به یکی دیگه
شک کن.)

دست‌هام رو پایین آوردم و با شک نگاهش کردم.

- تو وه کوره زانید؟

(تو از کجا می‌دونی؟)

#پارت ۶۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

تنش رو عقب کشید
نیم نگاهی به خورشید انداخت و حین صاف کردن
گلوش آروم تر جواب داد:

- وه نظرت اگه کارِ آوانه بی تا الان وقت حمله وه
عمارت نیاشتن؟

دو سال نیوده هژا تونسین عمارت آرای خوویان
بِگن، تونسین وه نبودت گشت بِگشن وه چشتِگ که
توان برسن

آرا باید تا الان صُور بِگن؟

ای نقشه کثیف فقط وه یه آیم احمق مریض بر
تید، کسی۔ که زانسته خووی گردِ مه طرف کِردیه وَ مه تا
خوونی نَرشیم آرام نیووم. بِردن شورش؟
خدایش بود باید تاوان بیید.

(به نظرت اگه کار اونا بود تا حالا وقت حمله به عمارت
رو نداشتن؟

تو دو سال نبودی هژا می تونستن عمارت و واسه
خودشون کنن، می تونستن تو نبودت همه رو بکشن و
برسن به چیزی که می خوان.
چرا باید تا الان صبر می کردن؟

این نقشه ی کثیف فقط از یه آدم احمق مریض برمیاد،
کسی۔ که دونسته خودش رو با من طرف کرده و من تا
خونش رو نریزم آروم نمی شم. دزدیدن شورش؟
خدا هم باشه باید تاوان بده...)

لب تر کردم، حرف هاش به نظر منطقی میومد و از خدا
می خواستم همین باشه.

هر کسی. جز اون حرومزاده بود من گلاره و باوانم رو پیدا
می کردم، هر کسی جز قاتل سیروانم.
از بد جایی بهم ضربه زده بودن اون دو تا دقیقاً شاهرگ
هام بودن.

جون تازه گرفته بودم که روی پاهام ایستادم و اون دو تا
هم تبعیت کردن.
رو به شوان کردم و با اخم گفتم:

- بِچو وه طریق رابطیت یه ردی پیا بگه ای لعنتیل
دَسْیان وه گرد مشایخ وه ناو یه کاسه بیّه که مه وه
ریشه کوتانه.

(برو از طریق رابطهاات یه ردی پیدا کن، این لعنتی ها
دستشون با مشایخ تو یه کاسه بود که من و از ریشه
زدن.)

سری به تایید تکون داد:

-شکی نیه که تواستن وه عمارت باردنه دیشته تا گشت
قتل عام بگن، الان دو تگه کشتنه؟

(شکی نیست که می خواستن از عمارت بیرون بکشتن تا
همه رو قتل عام کنن، حالا دختره رو کشتن؟)

خیره بهش فکم رو فشردم و عصبی غریدم:

- خَرگِ بَگر دَمِت.

(گل بگیر دهن تو.)

#پارت ۶۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد.

- باش، آرام بو، ولیگ ماهلین وه درد کی خووید؟ او
دوته وه هیچ کار ایمه خور نیره، آرا باید بوونیه؟

(باشه، آروم باش، اما ماهلین به درد کی می خوره؟ اون
دختر حتی از کارای ما خبر نداره، چرا باید بیرنش؟)

سری به ندونستن تگون دادم:

- وه غیر قاتل سیروان آرا باید کسی- وه شونه ماهلین
بوود؟

(جز قاتل سیروان چرا کسی باید دنبال ماهلین باشه؟)

- یه چشتیگه که مه فره دلم توایید بزایم

(این چیزیه که من خیلی دلم می خواد بفهمم.)

سری به تایید تکون دادم و رو به خورشید گفتم:

- غیاث و نبات کجان؟

دست‌هاش رو به هم مالید و گرفته گفت:

- سامین بردشون بیمارستان امن.

سری به تایید تکون دادم و سمت در راه افتادم:

- خودتو جمع و جور کن برو پیششون می‌خوام گزارش
لحظه ای بدی از حالشون.

- چشم آقا.

به پله ها که رسیدم شوان سمت آسانسور رفت و با
صدای بلندی گفت:

- گوش وه زنگ بو، تا یه ساعت تِرگ پیدایان گیم بو
بچیم خورشید رسانیمت.

(گوش به زنگ باش، تا یه ساعت دیگه پیدا شون
می کنم، بیا بریم خورشید می رسونمت.)

پله هارو پایین رفتم، باید گوشیم رو پیدا می کردم،
امیدوار بودم تو درگیری گمش نکرده باشم.

وارد اتاق شدم و با دیدن وضعیتش باز خشم بهم هجوم
آورد، حتی نمی دونستم واسه کدوم درد زندگیم بیشتر
عذاب بکشم.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخ دادم، هیچی رو سالم
نداشته بودم و نمی دونستم باید کجا دنبال گوشیم
بگردم.

اما اصلاً احتیاجی به این کار هم نبود وقتی صدای پیغام
گوشیم به گوشم رسید و من نورش رو از لای ملافه‌ی
سفید تخت به وضوح دیدم.

#پارت ۶۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با عجله سمتش رفتم و گوشی رو برداشتم.
قلبم واسه باز کردن اون پیغام اینقدر بلند می‌کوبید که
صداش تو فضای اتاق پیچیده بود.

تنها تماس ناشناسی که بعدش نفس راحت کشیدم
ماهلین بود که وحشت زده بهم زنگ زد و من شورش رو
فرستادم پیش و جز اون تمامش دردم.

پیغام رو باز کردم.

(نظرت درمورد نقاشیم چیه؟)

عمارتت و خوب رنگ کردم، البته فقط سرخ دم دستم بود اما همونم قشنگ بود نه؟)

پلک فشردم، عرق از فرق سرم جوشید و تیغهی بینیم رو تر کرد و تایپ کردم:

(دیر یا زود پیدات می‌کنم حرومزاده، کارت بی‌جواب نمی‌مونه.)

گوشی رو تو دستم فشردم که پیغام بعدیش رسید:

(اگه قبل از اینکه من خودم بخوام پیدام کنی بدون در نظر گرفتن بازی ای که واست تدارک دیدم دو تا از مهره‌هایی که دسته رو می‌کشم.)

گوشی رو اینقدر محکم گرفته بودم که هر لحظه احتمال می‌دادم خورد بشه.

فک ساییدم و با حال بدی تایپ کردم:

(فقط بگو کی هستی؟)

(فکر نکن می‌ترسم ازت و نمی‌گم... عرفانم، گفتم برادر کشتی همه‌ی آدمای اون عمارت و می‌کشم، هرزه کوچولوتم پیش منه، باید تاوان کاری که باهام کرده رو بده، پس منتظر باش تا خودم خبرت کنم)

حالا دیگه خشم از هر حس دیگه ای قوی تر بود، فریاد کشیدم و چند بار پشت هم به وسایل پخش و پلا توی اتاق لگد زدم.

تیک عجیب غریب گردنم ایتقدر قوی شد که حین تایپ کردن مدام گردنم به چپ خم می‌شد.

(فقط کافیه یه تار مو ازش کم بشه عرفان دودمانتو به باد می‌دم)

(چرا فکر می کنی واسم مهمه وقتی توی لعنتی خون
برادرم و ریختی، دنبالم نباش از جایی درز کنه دنبالمی
شورش و زنده زنده کباب می کنم.)

با دست هایی که از خشم می لرزید آیکون تماس رو لمس
کردم به امید اینکه جواب بده.
من جونم به لبم رسیده بود.
نفسم دیگه درنمیومد، این چه بازی ای بود.

بوق های پشت هم رو شمردم و همراه با صدای زنی که
داشت می گفت پاسخگو نیست گوشی رو سمت دیوار
پرت کردم.

#پارت ۶۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

با اعصاب خراب اینقدر طول و عرض اتاقم رو طی کرده
بودم که احساس سرگیجه داشتم.

یه ساعتی که شوان وقت خواسته بود تموم شده بود و
هنوز هیچ خبری از شورش و ماهلین به من نداده بود.

سمت پنجره رفتم، چند تا از نگهبانا به همراه کاوان و
سامین مشغول پاکسازی باغ بودن و من درمونده آه
کشیدم.

چی به سر افرادم اومده بود؟ تاوان مرگ امید نباید
اینقدر سنگین می شد، خون چند نفر باید واسش ریخته
می شد که حالا دریای خون راه انداخته بودن.

نگاهم رو از اون صحنه‌ی دردناک گرفتم و واسه هزارمین بار سرم رو تو دست گرفتم.

این چه جهنمی بود که راه افتاده بود؟
با این همه جنازه چیکار باید می کردم؟
اصلاً چی شده بود که این همه ضعیف شده بودم.
قدرتم کجا رفته بود؟

وحشتی که به دل اطرافیانم می نداختم دقیقاً تو کدوم جهنمی بود که حالا توی این وضع بودم.

خواستم روی زمین بشینم اما پیغام گوشیم اجازه نداد،
از طرف همون شماره بود و اینبار یه عکس بود.
اما کاش بازش نمی کردم.

کاش کور بودم نمی دیدم شورش‌ی که تو خون خودش غرق بود.

خیره به عکس نعره کشیدم و ضربان قلبم اینقدر بالا رفت که نفسم برید و به سینه‌م مشت زدم.

گوشی تو دستم می لرزید وقتی پیغام بعدی اومد.

(این یه چشمه از تاوانی بود که واسه سرپیچیت در نظر گرفتم، بهت گفتم به شوان بگو پیگیرم نباشه، بگو تمومش کنه، پیدام کنه شورش می میره.)

دست هام واسه تایپ کردن ضعیف ترین بودن.
نالیدم و پشت هم وای رو تکرار کردم.

(باشه، باشه می گم پیت و نگیره، کاری بهش نداشته باش
کثافت)

جواب نداد و من نفس بریده شوان رو گرفتم، خیلی زود
جواب داد و با اطمینان گفت:

- چشتیگ نَمَنیه پیدای گم صور گه.

(چیزی نمونه پیداش کنم صبر کن.)

- تمامی گه نیتواد پیدای گید بُورو عمارت.

(تمومش کن نمی خواد پیداش کنی برگرد عمارت.)

کمی مکث کرد و مشکوک پرسید:

- ینی چه داسه سَرت؟

(یعنی چی، زده به سرت؟)

دستم رو مشت کردم و با خشم غریدم:

- وَه پیت او شِم وَه شونیان نِگرد، هر گوریگ هَید
بوورو عمارت، عرفان شورش حساوی کوتاس، او شِد
گَشِدِی، بوورو شوان وِرِه خدا یه دَف قِسّه گوش بیّه

(بهت می گم دنبالشون نگرد، هر گوری هستی بیا عمارت،
عرفان شورش و به حد مرگ زده می گه می گشمش، بیا
شوان محض رضای خدا یه بار حرف گوش کن.)

تماس رو بدون حرف اضافهای قطع کرد و روی زمین
سر خوردم و سرم رو تو دستم گرفتم.

من باید می مُردم، باید همون وقت می مُردم که دیگه
عذاب هیچکدوم از اطرافیانم رو نبینم.

گوشی کنار پام روی زمین بود و چشم من خیره بهش،
اگه پیغام دیگه ای می داد، اگه بلای بدتری سر شورش یا
ماهلین میاورد؟

این موش و گربه بازی هاش که تموم می شد تاوان تک
تک این لحظه هارو پس می داد.

افرادم رو کشته بود درست اما هنوز اینقدر تعداد داشتم
که قبل مرگ نفس کثافت زده ش رو قطع کنم.

#پارت ۶۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

وحشت و مرگ، درد و بوی خون چیزایی بود که من
داشتم تجربه می کردم.
چشم هام بسته بود و جز تاریکی هیچی پیش چشمم
نبود.

دست‌هام خیلی محکم جلوی تنم با بست محکم شده بود و یه صدای ناله‌ی از روی درد چیزی بود که چند ثانیه‌ای می‌شد می‌شنیدم.

هنوز یک دقیقه نبود که به هوش اومده بودم و واسه نفس کشیدن هیچ ایده‌ای نداشتم. اما این صدا اینقدر زجر آورد بود که نمی‌تونستم تحمل کنم.

صدای سرفه‌ی از روی درد اون مرد بلند شد و منم کمی تنم رو بالا کشیدم، وحشت داشتم از اینکه بفهمن به هوش اومدم و بلایی سرم بیارن.

کمی که تکون خوردم متوجه جسم سختی که پشتم بود شدم، به احتمال زیاد دیوار بود. سر بلند کردم و سعی کردم از اون چند تا روزنه‌ی نوری که پیدا بود چیزی از بیرون ببینم اما نشد. تنم رو کامل بالا کشیدم و لب خشکم رو کمی تر کردم.

- کسی اونجاست؟

صدای ناله قطع شد، یه لحظه حس کردم اون مرد
نفس نکشید و در آخر صدای بهت زده‌ش حالم رو
دگرگون کرد.

- ماهلین تویی؟

نمی‌دونستم اشک بریزم یا بخندم، شورش اینجا بود اما
این خوب بود یا بد؟

- شورش؟

- وای... وای... خدا... حرومزاده‌ها...

کمی گوشم رو سمت صدا چرخوندم و با بغض گفتم:

- چرا ناله می کنی حالت بده؟
می بینی منو؟ کجایی پیام سمت؟

گلوی خشکش رو ترکرد و با ناله گفت:

- زخمیم، نمی بینمت چشم هامو بستن دست و پامم
بسته ست، ماهلین چطور اینجایی مگه عمارت
نبودی؟ هژا کجاست؟

حتی شنیدن اسمش می تونست سد مقاومتش رو بشکنه،
با حق بلندی به گریه افتادم و ناله زدم:

- شورش ریختن تو عمارت، هژا نبود اومد دنبال تو، با
نگهبانا اومد بیرون، فقط غیاث موندو چند تا دیگه.

#پارت ۶۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

انگار نفس نزد و من کمی تنم رو سمتش جلو کشیدم،
نمی دونم درست بود یا نه اما صداش از اون سمت
میومد.

- اهل عمارت چی؟

نبات، خورشید؟

قلبم به تکاپو افتاد، امکان نداشت من همچین خبری رو
بهش بدم.

چطور می گفتم همه رو کشتن، مگه قلبش طاقت
میاورد... آی خدا نبات، غیاث.

فقط حق زدم، اینقدر که نفسم تنگ شد و شورش با
خشم غرید:

- بسه دیگه بگو بقیه چی شدن؟

بینیم رو به کتفم کشیدم و با صدای تو دماغی ای گفتم:

- نمی‌دونم، ندیدم من و از تو باغ دزدیدن.

- امکان نداره، غیاث مگه مرده باشه که تو رو از
عمارت بیرون بیرن.

سرم رو پایین انداختم، دیگه چی داشتم که بگم، سکوت
حکم بله رو داشت که وحشت زده لب زد:

- غیاث و کشتن آره؟

تند تند سر بالا انداختم، خدایا اگه حالش بد می شد چه غلطی می کردم؟

- نه، نه من ندیدم.

- وای هژا کمرش می شکنه، ای خوا براکم تَنیا ماند(ای خدا داداشم تنها موند).

حالم بد بود، خودم اینقدر ترسیده بودم که دیگه نیازی به هیچ چیز اضافه ای نبود.

شورش با اون قلب داغون اینجا بود و حالا بیشتر از قبل وحشت داشتم، اگه بلایی سرش میومد، اگه می کشتنش یا قلبش درد می گرفت؟

خدایا من و تو چه جهنمی کشونده بودی؟

چی رو می خواستی بهم ثابت کنی که من مزخرف می گفتم؟

که تاب و تحمل این مدل زندگی رو ندارم؟

آره تو موفق شدی من آدمش نیستم، من نمی‌تونم، ازت خواهش می‌کنم همه چی ختم به خیر بشه، من قول می‌دم از اینجا برم، می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم، تو فقط کاری کن هیچکس نمیره خدایا....

بینیم رو بالا کشیدم و با بغض گفتم:

- شورش از خدا می‌خوام که جای ژیار امن باشه و بلایی سرش نیاد اما الان باید به فکر تو باشیم، من چشم‌هام بسته‌ست نمی‌تونم ببینم بگو چقدر آسیب دیدی، قلبت تو چه حاله؟

مکث کرد و با آخ بلندی که احتمالاً ناشی از جا به جا شدنش بود گفت:

- یه کلمه می‌گم تا تهش برو، خوردم.

#پارت ۶۳۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

لب گزیدم تا حق زنم و نالیدم:

- یعنی چی؟

- احتمالاً دستم شکسته نمی‌تونم تکونش بدم، سرمم قطعاً شکسته چون خون ریزیش بند نمیاد.

دنده‌هام و توی شکمم درد می‌کنه، داغونم ماهلین داغون، تو بگو چطوری؟

آه کشیدم، تکونی به تن و سرم دادم و بال‌های آویزون گفتم:

- فقط بازوم زخمیه و پشت گردنم به خاطر اون ضربه ای که واسه بی هوش کردنم زدن درد می کنه، من مشکلی ندارم تو خیلی آسیب دیدی، می تونی تحمل کنی تا ژیار برسه؟

صدای نفس عمیقش با سر و صدایی که از بیرون میومد قاطی شد و من گوشم رو تیز کردم تا یه چیزایی متوجه بشم، اصلاً نمی دونستم تو چه موقعیتی هستیم، تنها درکی که از فضا داشتم بوی گندی بود که بینیم رو پر کرده بود.

- دعا کن ماهلین، دعا کن قبل از اینکه دیر بشه من و بکشن، من نمی خوام پای هژاو شوان تو این خراب شده باز بشه، این لعنتی ها برادرم و می خوان... هژاو.

لب گزیدم و نگران گفتم:

- اینا کی هستن؟

چرا می‌خوان ژیارو بکشن؟ اصلاً من و می‌خوان چیکار؟

- عرفان، واسه خون‌خواهی برادرش اومده.

نفسم توی سینه حبس شد، چقدر خوشحال بودم که با ضربه‌م توی اون هتل نمرده بود و الان با شنیدن اسمش داشتم به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا محکم تر نزدم تا مثل سگ بمیره، اومده بود ژیار من و بکشه.

- واسه برادرش چه اتفاقی افتاده؟

- حمله‌ای که توش شهرام و غیاث زخمی شدن کار امیدو عرفان بود، تاوان کارش و داد.

حیرت زده نگاهش کردم و بهت زده لب زدم:

- امیدو کشتین چون فقط شهرام و زخمی کرده بود!؟

پوف بلندی کشید و من سرم رو بالا گرفتم تا شاید بتونم از زیر پاچه ای که دور چشمم بود ببینمش، فقط یه هاله از یه آدم مشخص بود که قابل تشخیص نبود.

- ماهلین زندگی ما با اون چیزی که تو فکر می کنی فرق داره، من نمی تونم...

صدای چرخش کلید توی قفل صدایش رو قطع کرد و من وحشت زده لب زدم:

- شورش؟

#پارت ۶۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای قدم برداشتن چند نفر رو شنیدم و به محض کشیده شدن بازوم جوری جیغ زدم که گوش خودمم سوت کشید.

- وای شورش؟

مرد بازو هام رو محکم تر کشید و اون یکی دستم هم اسیر دست یکی دیگه شد.

وحشت زده بیشتر جیغ و داد کردم و سعی کردم خودم رو خلاص کنم، کی می دونست چی در انتظارم بود.

اینجا کنار شورش تو هر شرایطی امن بودم ولی بیرون از اینجا وای امکان نداشت.

- دست نزن بهم، ولم کن، دستتو بکش... آیییی...

فشار دستش روی بازوم زیاد شد و کنار گوشم جوری
غرید که وحشتم چند برابر شد.

- بیر صداتو، کاری نکن زیونتو از حلقه بکشم بیرون،
یالا راه بیفت.

تقلا کردم و به جیغام ادامه دادم، ترجیح می‌دادم بمیرم تا
همراهشون برم.

بین تقلاهام صدای پر درد شورش رو هم می‌شنیدم و
بیشتر درد می‌کشیدم.

- ولش کنین، آشغال زورتون به یه دختر رسیده؟

منو با خودشون همراه کردن، وحشت زده سعی داشتم
خودم رو خلاص کنم، اینکه جایی رو نمی‌دیدم کار رو
بدتر می‌کرد و اینقدر واسم ترسناک بود که به گریه
افتادم.

- شورش؟ شورش یه کاری بکن، ولم کنین.

تنها راه نجاتم تو اون دقایق فقط شورش بود، من نه کسی— رو می شناختم نه چیزی می دیدم نه حتی ایده‌ای داشتم که قراره چه اتفاقی بیفته، مگه من چند بار گیریه باند مافیایی خلاف کار افتاده بودم که از قضا می خواستن انتقام مرگ کسی رو بگیرن.

من تنها امیدم به مردی بود که نای ناله کردن هم نداشت.

- ولش کن حرومزاده، ولش کن.

صدای بلند فریاد شورش بعد بسته شدن در خفه شد و من به تقلاهام ادامه دادم.

- توروخدا، مگه من چیکار کردم؟ ولم کنین کجا می برینم؟

مرد سمت چپی تگون سختی به تنم داد که ناله‌ی استخون گردنم بلند شد و با بغض آخ کشیدم.

- خفه خون بگیر سلیطه.

منو همراه خودشون کشیدن، انگار از یه درد شدیم که
نور بیشتری رو از پشت پارچه حس کردم و وقتی
ایستادن دیگه نفس نکشیدم.

سکوت عجیب غریب اون فضا رو فقط صدای
نفس‌های عمیق از روی ترس من می‌شکست و با شنیدن
صدای اون مرد همون نفسم قطع شد.

- به به گوزل قیز.

#پارت ۶۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

همین صدا واسه مرگ حتمیم کافی بود.
تمام تنم داغ شد و سعی کردم با مشت کردن دستهام
از لرزششون کم کنم.

- حیف اون چشم‌های خوشگلش نیست که بستین
احمقا بازش کنین ببینم.

یکی شون اطاعت کرد و گره پارچه رو باز کرد و به محض
افتادن پارچه روی سینه‌م حجم زیاد نور جوری چشمم
روزد که دست‌های بسته شده‌م رو با مشت جلوی
چشمم گرفتم، لعنتی کور کننده بود.

- آخی دخترمون به تاریکی عادت کرده، اشکالی نداره
دستاتو بردار تا چند ساعت دیگه وقتی مُردی واسه
همیشه تو یه قبر تاریک می‌خوابی.

تو که نداشتی ما ازت کام بگیریم لاقل مورچه‌ها و کرما
اون سینه‌های گنده‌تو خوب می‌خورن.

آروم آروم دستم رو از جلوی چشم هام پایین آوردم، علاوه بر وحشت انگار قرار بود با حرف های رکیکش حسابی اذیت بشم.

نگاهم رو تا جایی که می شد تو اون سالن زیادی بزرگ که بیشتر شبیه یه مرغداری متروکه بود چرخ دادم، پس بو واسه این بود.

کمی عقب تر عرفان روی یه چهارپایه نشسته بود و پاهاش رو به عرض شونه باز کرده بود، نگاهم رو روی مشتش که تکیه گاه چونه اش بود چرخ دادم و با احتیاط گفتم:

- منو واسه چی آوردی اینجا؟

دستش رو پایین آورد و با کف دست روی رونش کوبید.

- سؤال خوبیه، تو رو واسه چی آوردم اینجا. خودت چی فکر می کنی؟

آب دهنم رو بلعیدم و با حال بدی گفتم:

- تو شرایطی نیستی که بخوام باهات بیست سؤالی بازی کنم.

دست به سینه شد و با ابرو به من اشاره کرد و رو به اون مرد درشت هیکل کناریم که هنوز بازوم رو لای پنجه هاش فشار می داد گفت:

- این اگه زیر خواب هژا نبود خوب مالی بود نه؟

مرد پوزخند پر صدایی زد و با حسرت ساختگی گفت:

- هژا که بمیره این دختره صاحب نداره، بده من به روش خودم ترتیبش می دم.

عرفان سرش رو بالا انداخت و مسخره بازی در آورد.

- نگو شاهین تنم مور مور می شه.

#پارت ۶۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

با شنیدن اسم شاهین جوری با شوک سمتش چرخیدم
که تمام استخون‌های گردنم صدا داد.

با نفرت نگاهش کردم و تو یه لحظه صورت معصوم
نبات کاری باهام کرد که عین یه ماده گرگی که توله‌ش رو
ازش گرفتن با جیغ بهش حمله کردم.

- کثافت آشغال تو نبات و کشتی.

با هر دو دستم به صورتش چنگ زدم که دو تا از
انگشت هام تا بند اول تو چشم هاش فرو رفت.

نعره‌ای از درد کشید و اون یکی با گرفتن کمرم تلاش کرد
من رو ازش جدا کنه ولی من انگار جون گرفته بودم که با
مشت و لگدم به جونش افتادم.

- کثافت، آشغال می کشمت.

صدای قهقهه‌ی بلند عرفان با فریاد شاهین یکی شد.

- امیر این هرزه رو بگیر کور شدم.

بالاخره امیر تونست من رو عقب بکشه و من حین تف
کردن تو صورت شاهین جیغ زدم:

- هرزه مادرته، جدو آبادته، لجن.

- خاک تو سرت شاهین از یه دختر کتک می خوری؟

این حرف عرفان واسه شاهین خیلی گرون تموم شد، دستش رو از روی صورتش برداشت و من با دیدن رد پر از خون انگشت هام کیف کردم.

شاهین نگاه گرفت و سمتم حمله کرد، اون یکی محکم نگهم داشت و شاهین با سیلی های پر قدرت صورتم رو مورد هجوم قرار داد.

هر ضربه ی دستش اینقدر قوی بود که گوش هام شروع کرد به سوت کشیدن و خوب بود که مجبور بودم فقط درد رو تحمل کنم و فحش های رکیکش رو نشنوم.

حس می کردم زیر چشمم و لب هام به بدترین شکل ممکن پاره شده، صورتم داغ بود و دیگه حتی جیغ هم نمی کشیدم، انگار صورتم بی حس شده بود.

روی دست اون عوضی که بی حال شدم عرفان داد کشید:

- بسه شاهین نمی خوام بمیره، خراب نکن بازیمو، این هرزه رو هژا می کشه نه ما.

#پارت ۶۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

شاهین با نفس نفس کنار رفت و اون یکی تن بی جونم رو روی زمین رها کرد.
با ضرب زمین خوردم و از درد ناله کردم.

- این بازی و تموم کن عرفان، بزن بکششون بزنییم
بریم. تو با هژا در افتادی، با اون برادر بی ناموسش
شوان، تا خونمون و نریزن ول نمی کنن، نکنه یادت
رفته هژا آس این شهر لعنتیه، ضعیف شده درست
اما هنوز سوگلی اون بالا دستی هاست.

صورتی روی حجم زیادی خاک بود که توش پر از پَر
سفید بود، از لای پلک باز یکی از چشم هام که سالم
مونده بود می دیدمشون.

عرفان دست به کمر شد و سرش رو تگون داد.

- خودتو نباز شاهین، هژا رو که بکشیم ما می شیم
قدرت اول، تو که انتظار نداری خون امید زمین
بمونه پسر عمو؟

از درد لب گزیدم، نمی دونم از چه بازی ای حرف می زدن
اما نگران بودم، خیلی زیاد.

چه برنامه‌ای واسه ژیار ریخته بودن که این همه واسش
نقشه کشیده بودن؟!

- بیا این گوشیمو بردار یه عکس خوشگل از دختره
بگیر ببینم جناب شاه هژا واسه هرزه کوچولوی
خوش سایشش ارزشی قائل می‌شه؟

دلم می‌خواست اجازه ندم اما نا نداشتم. شاهین گوشی
رو از دست دراز شده‌ی عرفان گرفت و کنار من روی
زانوش نشست، چند تا عکس از صورتم گرفت و باز
گوشی رو دست عرفان داد.

دیدن اون صورت خندونش وقتی نمی‌دونم چه غلطی
داشت با گوشیش می‌کرد باعث حالت تهوعم شد،
کثافت آشغال.

- عکس‌ها رو فرستادم براش... می‌گم گوزل قیز به
نظرت تو این مدت خوب بهش حال دادی که مهم
شده باشی براش؟

صورتتم رو جمع کردم، در مورد ژیار من چه فکری
می کردن وقتی من می دونستم پشت اون چهره‌ی خشن و
سرد چه مرد با شعور و با شخصیتی پنهون بود.

- اوه شاهین سین زد، لعنتی چرا یه دورین کار نداشتیم
تو عمارت تا ببینم چه جلزو ولزی می کنه.

- بیا باز داره زنگ می زنه.

عرفان رد داد و گوشی باز زنگ خورد، چند بار پشت هم
و غر غر کرد:

- چقدر زبون نفهه حرومی بابا بفهم جوابتو نمی دم.

خیره به گوشی بود و چند ثانیه بعد با پیچیدن صدای
ژیار انگار دنیا رو بهم دادن، دیده بود که جواب نمی ده
وویس داده بود و جوری نعره می زد که بغض کردم.

مرد سخت من از دیدن منه داغون شده اینقدر
خشمگین بود؟

خدایا این مرد رو واسه من زیاد نبین،
من گیر بودم و اون درمونده اما بازم صداش بهم انرژی
داد که یه نفس آروم کشیدم:

- گور خودت و کندی حرومزاده، پیدات می کنم،
پیدات می کنم و کاری باهات می کنم که آرزو کنی
هیچ وقت به دنیا نمی اومدی، کثافت اون دختر
چیزیش بشه من دنیا رو به آتیش می کشم...
بی ناموس سسس...

#پارت ۶۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای مردی که عاشقش بودم بهم جون دوباره داده
بود که سعی کردم با جک کردن دستم روی زمین تنم رو
بالا بکشم.

امکان نداشت ژیار من رو اینجا ول کنه، من بهش ایمان
داشتم، خودش گفته بود همیشه مواظبمه.

اگه من الان اینجا بودم فقط به خاطر این بود که اون
نبود، اگه ژیار کنارم بود دست این حیوون‌ها امکان
نداشت بهم برسه.

عرفان گوشی رو با سرخوشی توی جیبش گذاشت و حین
ایستادن گفت:

- نه انگار واسش از یه هرزه بیشتر می‌ارزی.

دلم می‌خواست تو صورتش تف کنم اما نه نای کتک
خوردن دوباره رو داشتم، نه می‌خواستم که بهونه دستش
بدم تا حرصش رو سرم خالی کنه.

جلو اومد، کنار منی که حالا به زور نشسته بودم، روی
پاش نشست زد و چشم‌هاش رو ریز کرد.

- لعنت بهت شاهین بین چیکار کردی با صورت
خوشگلش، آدم با هم زیونش اینجوری می‌کنه؟
نمی‌دونستی ماهلین خانوم فضول ترکه؟

شاهین پشت عرفان چسبیده بهش ایستاد و دست به
سینه نگاهم کرد.

- عه، ترکه؟

زودتر می‌گفتی خب، یه دو تا بیشتر می‌زدم تا یاد بگیره
لنگاشو واسه هر کسی بالا نده.

حالم از حرف‌های رکیکشون به هم می‌خورد،
آخه من کجا و شنیدن این اراجیف کجا؟

تصمیم گرفته بودم دهنم رو ببندم و لام تا کام حرف
نزنم اما نشد، دهن باز کردم و با نفرت گفتم:

- ما ترکا خیلی اصیل تر از این حرف‌هاییم، خودتونو به
ما نجسبونین آشغالا.

عرفان خندید و شاهین مثل یه وحشی- خواست بهم
حمله کنه که پسر- عموش نداشت و رو به اون پسر-
گفت:

- امیر دستاشو باز کن بندازش کنار راشد کوچیک
بذار لحظات آخر عمرشونو راحت بگذرونن.

یه چشمم کامل بسته شده بود و با اون یه چشم سالمم
نگاهش کردم، پسر- کنارم نشست، دستم رو باز کرد و با
گرفتن بازوم از جا بلندم کرد.

- راه بیفت.

جلو تر ازش قدم برداشتم، می خواستم بی خیال اون بوی
گند بشم ولی نشد و چند بار عق زدم.

بالاخره به سلولمون رسیدیم، در رو باز کرد و با هول
دادنم داخل در و قفل کرد.

شورش صدارو شنید و با عجله به حرف اومد:

- ماهلین تویی، ماهلین؟

#پارت ۶۳۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

دیدن وضعیتش و اون دست ورم کرده حالم رو اینقدر بد کرد که باز به گریه افتادم.

درد خودم انگار یادم رفت که با دیدن شورش و اون حجم خون هق زدم:

- وای شورش چیکارت کردن؟

نفس حبس مونده تو سینه‌ش رو با آه عمیقی بیرون داد:

- خدا رو شکر اینجایی، اذیت کردن؟ خوبی؟

جلو رفتم، کنارش نشستم که سعی کرد از زیر اون پارچه نگاهم کنه، دست جلو بردم و پارچه‌ی مشکی رنگ رو از چشمش باز کردم.

کمی پلک‌هاش رو به هم فشرد و آروم آروم نگاهم کرد، و با دیدن صورتم پلک بست.

- حرومزاده‌ها، حرومزاده‌های بی‌ناموس چیکارت کردن؟

سرم رو بالا انداختم و سراغ دستش رفتم، خدا رو شکر با طناب بسته شده بود و می‌تونستم بازش کنم و این کار رو کردم.

- مهم نیست، مثل تو کتکم زدن.
باید یه فکری واسه دستت بکنیم اینجوری خیلی درد می‌کشی.

بی‌توجه به منی که داشتم دنبال چیزی می‌گشتم تا دستش رو آتل ببندم گفت:

- خدا من و بکشه ماهلین، خدا نابودم کنه که نمی‌تونم از عشق برادرم محافظت کنم.

چپ نگاهش کردم و حین براشتن یه تیکه چوب که خیلی هم ضخیم نبود گفتم:

- من عشق داداشت نیستم.

- عشقش نباشی، رفیقم که هستی؟

چوب رو از وسط شکستم و به دو قسمت تقسیمش کردم.

کنارش نشستم و با برداشتن پارچه گفتم:

- دستت و یه کم بیار بالا رفیق، اگه مردیم با هم می‌میریم پس خودتو اذیت نکن.

- این سرنوشت واسه من جدید نیست اما تو می‌تونی سال‌ها زندگی کنی.

#پارت ۶۳۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

چوب رو از دو طرف دستش از آرنج تا مچ گذاشتم و
مشغول بستن شدم که با صدای پایینی پچ زد.
نگاهم به دستش بود اما می‌تونستم سنگینی نگاه خیرهش
رو روی صورتم حس کنم.

- ماهلین؟

کمی فشار دستم رو زیادت‌تر کردم و بی‌توجه به ناله‌ی زیر
لبیش گفتم:

- بله؟

نفسش رو بیرون داد:

- می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم ولی وحشت دارم از جوابش.

نگاهش کردم و با صدای ضعیفی که پر از ناامیدی بود گفتم:

- چی؟

- نبات؟

می‌دونی تو پناهگاه بوده یا نه، یعنی وقتی حمله شد، دیدیش؟

آب دهنم رو با بغض قورت دادم و نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم.

- گفتم که من بیرون بودم اما ندیدمش، بیرون نبود
لابد تو پناهگاه بود.

گره آخر رو روی مچش زدم که ناله کرد:

- امیدوارم آخ....

با صورت جمع شده کنارش نشستم و نگاهم رو تو اون
اتاق کثیف که نه دری داشت نه پنجره چرخ دادم، چند
تا سبد مشکی رنگ گوشه‌ی دیوار بود و یه لامپ کم
سوی زرد رنگ بالای سرمون.

- منم می‌خوام یه چیزی بپرسم ولی وحشت دارم.

- چی؟

@Vip Roman

- عرفان به اون یارو شاهین گفت با کشتن من بازیش و خراب نکنه، گفت من و هژا می کشه، این یعنی چی؟

سکوتش که طولانی شد نگاهم رو از در و دیوارای سیاه اون اتاق گرفتم و به صورت مات شورش دادم، یه قطره خون از کنار ابروش چکید و من به خودم لعنت فرستادم چرا حواسم به شکستگی سرش نبود.

با عجله روی زانو ایستادم و سرش رو تو دست گرفتم:

- ببینم کجای سرت شکسته.

با دست سالمش مچم رو گرفت و عصبی غرید:

- گور بابای سر من، یعنی چی هژا تو رو می گشه؟! این بی پدرا چه برنامه ای واسه برادرم ریختن، می خوان زجرش بدن؟

#پارت ۶۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستم رو آزاد کردم و باز به سرش نگاه کردم، سعی کردم
با کنار زدن اون موهای خشک شده با خون جای
شکستگی رو پیدا کنم.

- من نمی دونم شورش پس چرا از تو پرسیدم؟

سعی کرد کنارم بزنه و عصبی گفت:

- برو کنار ببینم، یعنی چی این خونسردی؟ تا چند
ساعت دیگه شاید زنده نباشی واسه من فاز
پرستاری گرفته، سگ تو زخم من و جونمم کردن.

حالم بد بود، کل صورتم درد می کرد و زخم هاش
می سوخت اما سعی کردم تا جایی که می شه لبخند بزنم و
با آرامش گفتم:

- با اینجا اومدم، با زندگیم کنار شما تو عمارت من
خیلی عوض شدم شورش، من از همون روزی که تو
اون آسایشگاه تصمیم گرفتم برادرت و نجات بدم از
جون خودم گذشتم، الانم اگه با مردن من قراره
شماها زنده بمونین من حرفی ندارم، حالا آروم
باش و بذاریه نگاهی به زخمت بندازم.

سرش رو به تأسف تکون داد، عقب کشید و حین تکیه
دادن اجازه ی دیدن سرش رو نداد و کلافه گفت:

- من دارم اون روزی و می بینم که تو نباشی و هژا نابودتر
از این بشه، تو نباشی همون یه کورسوی امیدی که
تو چشم هاش روشن شده خاموش می شه و من اینو
نمی خوام، خودمو فدا می کنم و نمی ذارم.

با آرنجم خیلی آروم به پهلوش کوبیدم.

- نکنه تو فکر کردی قراره قبل از کچل کردن برادرت
بمیرم؟

نه داداشم اصلاً فکرشو نکن.

به زور خندید و سرش رو پایین انداخت.
امیدوار بودم قبل مردن لااقل یه بار یگه ژیارم رو ببینم و
صداش رو بشنوم.

من هنوز خیلی آرزو داشتم که می خواستم هر جوری که
شده بهشون برسم.

آرزوهایی که شاید خیلی کوچیک بودن اما الان که اینجا
اسیر بودم یه جورایی محال به حساب میومد.

آه کشیدم، یه آه عمیق که از درد تو سینه‌م بود نه درد
جسمی، درد چیزایی که می‌تونستم داشته باشم و نداشتم.

مثل اعتراف به عشقی که می‌تونستم بشنوم و حالا امکان داشت بدون حس کردن اون لحظه بمیرم.

پشت سرم رو به دیوار چسبوندم و با آه گفتم:

- شورش به نظرت می‌شه آرزوهای محال برآورده بشه؟

مثل خودم آه کشید و جواب داد:

- امید داشته باش، امکان نداره هیزا اجازه بده بلایی سرت بیاد.

#پارت ۶۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود، فقط می‌دونم اینقدر
درد داشتم که به ناله افتاده بودم.

گشنگی و تشنگی به دردمون اضافه شده بود و نگرانی
درصد همه‌شون رو صد برابر کرده بود.

لب خشک شده از بی‌آبی که تو این چند ساعت تحمل
کرده بودم رو تر کردم.

نمی‌دونم شب بود یا روز، فقط می‌دونم ساعت‌های
زیادی گذشته بود، خیلی زیاد.

خیلی تلاش کرده بودیم ن خوابیم اما نتونسته بودیم.

این لحظه‌های عذاب آور رو می‌تونستیم تحمل کنیم اگه اون در لعنتی باز نمی‌شد و باز شاهین و اون یکی پسر-ه وارد نمی‌شدن.

شاهین نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و با نیش‌خند گفت:

- پاشو دختر جون عزرائیلت اومده.

شورش با خشم نگاهش کرد و دست سالمش رو سپر تن من کرد.

- دست از سرش بردار شاهین، خودت خوب می‌دونی با کی در افتادی، هژا اگه دست‌هاش و هم قطع کنین باز می‌گشتتون پس تا دیر نشده دمتونو بذارین رو کولتون و برین.

شاهین دست به سینه شد و سری به تأیید تکون داد.

- الان تو این لحظه که بازی شروع شده هر چی تو می‌گی، حالا پاشو می‌ریم سر صحنه.

با نفرت نگاهش کردم، شورش خواست پاشه که با عجله زیر بازوش رو گرفتم و کمکش کردم. قدردان نگاهم کرد و سعی کرد با چشم‌هاش بهم اطمینان بده.

- راه بیفتین.

بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم همقدم با شورش راه افتادم، هر اتفاقی که قرار بود بیفته از این انتظار بهتر بود، حتی اگه قرار بود بمیریم.

#پارت ۶۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز سمت همون سالن رفتیم.
 اینقدر دست شورش رو محکم گرفته بودم که اگر تلاش
 کردن من و ازش جدا کنن نتونن و اونم اعتراضی نمی کرد.
 از درگاه درِ زیادی بزرگش که رد شدیم با دیدن مردی که
 تک و تنها رو به روی عرفان ایستاده بود مُردم...
 ژیار با دست خالی تنها اینجا چیکار می کرد؟
 شورش ایستاد و من نگاه از مرد پیش روم نگرفتم.
 - یا خدا.

دست شورش رو بیشتر فشردم و نفسم بند اومد، نکنه
 جلوی من شکنجهش بدن؟
 نکنه بلایی سرش بیارن؟
 من زنده نمی مونم.

شاهین از پشت هلمون داد و با صدای بلندش توجه
اون دو مرد هم به ما جلب شد.

- جم بخورین دیگه.

ژیاردیدمون و پلک بست، می‌تونستم از این فاصله هم
دست‌های مشت شده‌ش رو ببینم.
اما با نشستن جسم سختی پشت سرم ترسیده خواستم
به عقب بچرخم که اون لعنتی اجازه نداد.

- تکنون نخور.

اسلحه روی سرم گذاشته بود و همین کار رو هم با
شورش کردن.

- بهم گفتی بیا اومدم عرفان این بازیا واسه چیه؟ بذار
برن.

عرفان یه قدم عقب رفت و دست‌هاش رو از هم باز کرد، سالن پر بود از افراد سیاه پوش، جای جای اون سالن کثیف.

یه هواکش بزرگ کنج دیوار بود که نور از داخلش به چهره‌ی کریحش می‌تابید و با چرخیدن اون پروانه صورتش هی تاریک و روشن می‌شد.

- بازی تازه شروع شده هژا، سال‌هاست عذابمون دادی، چه زمان پدرت که پدرمو نابود کرد، چه تو که هیچوقت نداشتی اونی باشم که لایقشم، بیاو قبول کن دست بالای دست بسیاره، بالاخره پیدا شد یکی که هژای قدرتمند رو بکشه.

کمی جلوتر رفتیم، شورش سکوت کرده بود و من می‌تونستم صدای بلند قلبش رو حس کنم، چی باعث شده بود که وحشت رو تو صورتش ببینم.
خدایا ژیار تنها نبود درسته؟

افرادش می‌دونستن اینجاست و احتمالاً قرار بود بریزن
داخل، پس چرا شورش رنگش پریده بود؟

- تو و پدرت اون چیزی بودین که لیاقتش و داشتین،
کسی و مقصر ندون.

#پارت ۶۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ژیار به ظاهر داشت خونسرد حرف می‌زد اما رگ‌های
درشت پیشونی و گردنش، رنگ سرخ پوستش نشون از
فشار زیادی که روش بود داشت و می‌تونستم اینو از
ابرویی که مدام می‌پرید حس کنم.

- اشتباهت همینجاست، من لایق خیلی چیزا بودم که تو نداشتی، حالا الان دیگه مهم نیست بیا بازیمونو بکنیم ها؟

دلم هری پایین ریخت، قرار بود چیکار کنن؟ چه خبر بود؟

دست هام شروع کرد به لرزیدن و بازوی شورش رو کامل تو بغلم گرفتم، داشتم پس میفتم.

عرفان که نگاهم کرد سعی کردم خودم رو پشت شورش پنهان کنم، عین بچه ها فکر می کردم اگه من رو نبینه بی خیالم می شه اما نشد و صداش مثل یه شوک تکونم داد.

- شاهین دختره رو بیار جلو.

بلافاصله بازوم رو گرفت و من رو کشید و با تمام تلاشم از شورش که با همون دست شکسته انگشت هام رو گرفته بود تا مانع بشه جدام کردن.

- ولش کن شاهین.

- تو خفه عوضی.

همین، جواب شورش همین یه کلمه شد و من رو جلو برد، سمت عرفان پرت کرد و اونم با قدرت بازوم رو گرفت.

کمرم رو به شکمش چسبوند و تنم تگون سختی خورد. موهام به خاطر شتاب ضربه تو صورتم پخش شد و چشم هام خیره ی مرد کبود شده ی پیش روم شد که از لای فک قفل شده همراه با نفسی— که به خس خس افتاده بود غرید:

- عرفان، هر لحظه داری مرگت و دردناک تر می کنی، به خدا قسم که نمی ذارم راحت بمیری، خودت خوب می دونی که من زنده نمی ذارم کسی و که دست بذاره روی دختری که ماله منه

حرومی الان لمسش کردی و شک نکن آتیشت می زنم، به
جای هر ردی که روی تنش مونده یکی از استخوانات و
می شکنم بی ناموس.
ولش کن بذار بیاد پیش من از مرگ بدتر نخواه واسه
خودت.

نگاه خیرهش رو به منی داد که دیگه نا نداشتم و دستش
رو سمتم دراز کرد.

- بیا اینجا هناسکم (نفسم).

خواستم اطاعت کنم، گری ای که خونده بود بهم امید
داد اما عرفان با محکم تر کردن دستش اجازه نداد و من
با ناله لب زدم:

- ژیار؟

#پارت ۶۴۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

ژی‌ار عصیان زده خواست سمت عرفان حمله کنه که
اون لعنتی اسلحه رو روی شقیقه‌م گذاشت و فریاد زد:

- فقط یه قدم دیگه با جنازه‌ش فاصله داری.

ژی‌ار با فریاد بلندی ایستاد و من پلک بستم.

- کثافت... کاری باهات می‌کنم تن مرده‌هات تو گور
بلرزه، ولش کن.

حالا دیگه شورش هم داشت داد و بی داد می کرد و من
اشکم سرازیر شد، خدایا کاش زودتر من رو از این کابوس
خلاص کنی.

- برو عقب هژا برو عقب.

ژیار چند قدم عقب رفت و دست هاش رو بلند کرد.

- باشه اون اسلحه ی لعنت خدایی و از رو سرش بردار
حرومی ترسیده، اسلحه رو بیار پایین تکون نمی خورم
از جام.

عرفان بیشتر اسلحه رو فشرد و با خنده گفت:

- فقط یه راه داره که این اسلحه پایین بیاد، شاهین تا
سر حد مرگ کتکت می زنه صدات دربیاد، ناله کنی،
زمین بخوری این دختره رو می فرستم و دل زنو
بچفت.

تم به رعشه افتاد، نه واسه اینکه به این راحتی از گشتنم
می گفتم به خاطر بلایی که قرار بود سر ژیار من بیاره،
باید کتک می خورد و من نگاه می کردم مگه می شد؟!
وحشت زده به حرف اومدم:

- نه نه عرفان خواهش می کنم، تورو خدا...

می خواستم به التماسم ادامه بدم اما ژیار با فریادش
دهنم رو بست و من هق زدم:

- ماهلین التماس نکن.

لب گزیدم، شاهین که جلو رفت نفسم بند اومد و
چشم هام درشت شد، اون لعنتی قلنج گردن و دستش
رو شکست و عرفان من رو عقب کشید.

ژیار سینه اش رو جلو داد و محکم گفت:

- تو بازیت دفاع مجازه دیگه؟

عرفان فک روی هم سایید و با خشم گفت:

- هنوز اونقدر احمق نشدم که یادم بره چه مبارز
ماهری هستی شاه هژا، تنهایی از پس همه‌ی آدام
برمیای.

پس دیدن این صحنه واسم جذاب نیست، تو بازی من
فقط کتک می‌خوری، نه دفاع، نه مبارزه.

#پارت ۶۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

عصبی جیغ کشیدم، نمی‌تونستم تحمل کنم، این دنیا و
آدما واسه من زیادی بود، نمی‌تونستم هضمش کنم.

- کثافت، تو یه بیمار روانی هستی، بُکش من و
نمی‌خوام کسی به خاطر من آسیب ببینه.

- ماهلین بسه.

با چشم‌های پر از اشکم نگاهش کردم و با درد نالیدم:

- چیه بسه؟! -

می‌خوان بزنت جلو چشم م.....

و اون شاهین لعنتی مشت اول رو تو صورت ژیار کوبید
و من لال شدم.

ژیاردو قدم عقب رفت و فقط لب گزید، شورش ساکت بود، شاید می‌دونست که التماس فایده نداره و ژیار از این کار منعمون کرده بود.

مشت دوم هم کوبیده شد و من جیغ کشیدم.

- نه نزنش، تورو خدا.

"عرفان دستش رو دور شکمم محکم تر کرد و زیر گوشم
پچ زد"

- انرژی و هدر نده آی پارچه سه (تیکه‌ی ماه)،
هنوز سکانس اصلی این ماجرا مونده.

شاهین همچنان داشت می‌زد و من نالیدم:

- تورو خدا من و بُکش ولی تمومش کن.

ژی‌ار من همچنان استوار بود، با اینکه حجم زیادی از خون ازش جاری بود جیک نمی‌زد و خیره به من بود.

با درد پلک بستم، نمی‌خواستم ببینم، نمی‌خواستم شاهدش باشم.

من حتی اگه می‌مُردم هم یادم نمی‌رفت واسه نجات جون من کتک خورد و دم نزد.

فریاد بسه‌ی عرفان واسم حکم نجات رو داشت، چشم باز کردم، ژیار خم شده بود، دست‌هاش به زانوهایش بود و خون از صورتش روی پره‌ای سفید زیر پاش می‌چکید.

- من زیاد وقت ندارم، بریم سر اصل مطلب. حالا واسم کاملاً عیان شد که این دختر واست مثل برادرت عزیزه، بهت حق انتخاب می‌دم، یکی شون می‌تونه زنده بمونه، حالا تو بگو کدومشون و بکشم هوم؟

هژا کمر راست کرد، یه قطره خون از ابروش روی پلکش
چکید و از گوشه‌ی چشمش تو ته ریشش گم شد.

- کثافت رذل مثل بابای حرومزادهت قول می‌دی و
پاش واینمیستی، گفתי من و می‌خوای واسه انتقام و
من الان اینجام بذار این دو تا برن.

#پارت ۶۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

عرفان قهقهه زد و من نفس نزدَم، امروز تو این سوله
می‌مُردیم شک نداشتم.

- انتخاب کن هژا دختره یا برادرت؟

- گوه زیادی نخور تخمش و نداری یکیشونو بکشی.

- من نگفتم می کشم، تو می کشی.

امیر؟

امیر با عجله اسلحه رو آماده‌ی شلیک کرد و گفت:

- امر بفرما آقا.

- بُکشش.

همزمان با جیغ من ژیار دو قدم جلو اومد و دست‌های
خونیش رو سمت شورش گرفت:

- نه نه.

- داداش بذار منو بکشه.

- تو بمیری منم مُردم باوان.

- خيله خب نمى خواد فيلم هنديش كنين فهميدم
جون داداشت واست مهم تره، شاهين اسلحه تو
بده هژا.

من رو سمت جلو هل داد، چند قدمي ژيار زمين خوردم و
شاهين اسلحه رو سمتش گرفت.

- بگير شير پير، خيلي وقته منتظر اين روز بودم، زمين
خوردنت، نابود كردنت، آخ كه چه كيفي داره.

مرد داغون شده ي من نگاه خشنش رو از صورت شاهين
گرفت و خيره به صورتم اسلحه رو از دستش گرفت.

نمی خواستم دست و دلش بلرزه اما نمی شد، مگه می شد
نترسم، با چشم های مظلوم التماس نکنم یه کاری
بکنه؟

لبم رو تر کردم و آب دهنم رو پر صدا بلعیدم، چقدر
تلاش کرده بودم واسه سرپا شدنش و حالا جوری زخمی
بود که دلم می خواست زار بزنم.
کتک خورده بود حتی آخ نگفته بود بمیرم براش.

- عرفان خیلی احمقی که من و دست کم گرفتی، بهت
گفتم با من بازی نکن، گفتم دست از سر این دختر
بردارو تو کار خودت و کردی، حالا واسه آخرین بار
بهت می گم این بازی و تمومش کن، نمی گم بعدش
نمی کشمت اما قول می دم با زجر نمیری.

عرفان فک روی هم سایید و با فریاد بلندی که شونه هام
رو پروند گفت:

- دختره رو بکش وگرنه شورش می میره.

ژی‌ار از جاش ت‌کون نخورد.

همچنان خیره به چشم‌های پر از اشکم بود و من نگاهم
رو تو صورتی که با اون همه خون هنوزم جذاب بود
چرخ دادم.

- مردد نباش هژا برادرت و نجات بده و دختره رو
بکش " باز فریاد زد و من هر دو دستم رو روی گوشم
گذاشتم " ده یالا... امیر.

#پارت ۶۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

صدای شلیک گلوله که اومد جیغ کشیدم و با وحشت
به شورش نگاه کردم، لعنت به امیر، تیر هوایی در کرده
بود تا مارو بترسونه.

رو زانو جلو رفتم و با عجله دستی که اسلحه رو گرفته
بود گرفتم و روی پیشونیم گذاشتم.

- من و بکش، تورو خدا من و بکش ژیار این انتخاب
خودمه، حضرم کنارت پای خودمه من و بکش و
شورش و نجات بده.

دست هاش می لرزید، این لرزش کل صورتش رو گرفت و
زیر لب گفت:

- داری می گی خودکشی کنم؟
چطوری خودمو بکشم گلاره؟

نمی‌تونستم لرزش لب‌هام از بغض رو مهار کنم، شورش
همچنان نعره می‌زد که ژیار اون رو بکشه و عرفان فریاد
زد:

- بکشش لعنتی.

همراه با فریاد عرفان فریاد زدم.
دیگه طاقت نداشتم، من داشتم از وحشت قبض روح
می‌شدم، اگه واسه این جماعت عادی بود واسه من
وحشتناک بود.

- ژیار یه کاری بکن قلبم وایستاد.

تکون سخت تن ژیار همزمان شد با صدای انفجار
مهیبی که از بیرون به گوش رسید.
قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد از در و دیوار آدم
بود که داخل می‌شدن.

شاهین رو به افراش فریاد کشید:

- حواستونو جمع کنین.

ژیاری اسلحه رو از روی پیشونیم برداشت و بدون مکث سمت امیر شلیک کرد و اون پست تر از حیوون رو نقش زمین کرد.

هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم که صدای نعره‌ی بلند شوان واسه اولین بار لبخند به لبم آورد.

- همه رو بکشین بی ناموسارو.

شاهین با ژیار درگیر شد و من قبل از اینکه بتونم واسه فرار و پناه گرفتن تو اون حجم زیاد از تیر اندازی اقدام کنم یه دست دور گلوم نشست و من رو به عقب کشید. اسلحه روی شقیقه‌م نشست و دستش رو روی دهنم گذاشت.

- خلاصی از دست من آسون نیست.

با چشم‌های درشت شده دنبالش کشیده شدم و هر چی
با چشم دنبال ژیار گشتم ندیدمش،
تو اون جمعیت کجا گم شد؟

- نمی‌ذارم این بازی به این راحتی تموم بشه.

انگاریه در مخفی تو اون سالن بود که من رو بیرون
کشید.

هنوز چند قدم هم برنداشته بودیم که اون در دوباره باز
شد و عرفان من رو سپر تن خودش کرد.

هیچوقت فکر نمی‌کردم از دیدن شخصیت‌های منفور
زندگیم اینقدر خوشحال بشم، مهران بود که استوار و
خیلی خونسرد جلومون ایستاده بود و اسلحه رو کنار
رونش نگه داشته بود.

شاید باید دهنم رو بسته نگه می داشتم اما اون لحظه
مهران فرشته‌ی نجاتم بود و برادر شهرامی که بارها
جونش رو به خاطر من تو خطر انداخته بود.

- مهران تورو خدا نجاتم بده.

#پارت ۶۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و اخم‌هاش توی هم
شد، یه قدم جلو اومد و رو به عرفان گفت:

- ترس تو چشماش سند مرگته لعنتی.

عرفان من رو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

- من با تو کاری ندارم مهران، مشکل من هژاست،
برادر کشته دارم انتقام می گیرم، خودتو قاطی نکن.

- اگه صحبت انتقامه که برادر منم داره با مرگ
دست و پنجه نرم می کنه و مقصرش تویی پس الان تو
دشمن منی.

عرفان ترسیده بود، اینو راحت می تونستم از نفس های
بلندش که به پشت سرم می خورد حس کنم، مهران یه
قدم دیگه جلو اومد و دستش رو سمتم دراز کرد.

- بذار دختره بیاد پیش من اونوقت منم می ذارم فرار
کنی.

- از کجا بدونم سر حرفت می مونی؟

- باید ریسک کنی، به هر حال من نمی‌ذارم ببریش
بلایی سرش بیادم تیکه تیکه‌ت می‌کنم فقط همین یه
راه مونده برات، من قول می‌دم که نکشمت.

دست عرفان دور گلوم شل شد.

- دختره مال تو.

دستش رو کامل از دورم برداشت و مهران دستش رو
سمت من دراز کرد.

- بیا اینجا عزیزم.

آب دهنم رو به زور بلعیدم، وحشت داشتم و پاهام
یاری نمی‌کرد جلو برم.

اگه یه قدم برمی داشتم و از پشت بهم شلیک می کرد
چی؟

خیره به چشم های مهران سر بالا انداختم که لبخند
کوتاهی زد.

- بیا کاریت نداره.

لبم رو تر کردم و نیم نگاهی به عقب انداختم، اسلحه اش
بالا بود اما سمت من نبود.

قدم های کوتاهم رو سمت مهران برداشتم و اون با دو
قدم خودش رو به من رسوند و تنش رو سپر تنم کرد.

عرفان که پا به فرار گذاشت تو یه لحظه اتفاق افتاد،
مهران اسلحه رو بالا آورد و شلیک کرد.

صورتتم رو وحشت زده تو دست هام گرفتم و از بین
نفس نفس زدن های ترسیده ام ناله های عرفان رو شنیدم.

- حرومزاده تو قول دادی.

- آره قول دادم که نگشمت و الانم نگشتمت.

همچنان صورتم رو پنهان کرده بودم و با پیچیدن دست‌های مهران دور تنم مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و یه قدم عقب رفتم که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

- هی آروم باش می‌خواستم بغلت کنم.

با صورت جمع شده نگاهش کردم.

- به چه حقی، چرا باید بغلم کنی؟ نجاتم دادی درست اما این حق و نداری.

ناباور نگاهم کرد.

- باشه بیا بریم از اینجا می برمت بیرون.

- بدون ژیار؟

عصبی شد و صداش رو بالا برد:

- ژیار دیگه کدوم خریه؟ نجاتت دادم بیا بریم پیش
من تو خونه‌ی من، بهت قول می دم هیچکدوم از
این اتفاقا دیگه نیفته.

#پارت ۶۴۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

یه قدم دیگه عقب رفتم و به پشت سرم و اون در نگاه کردم، همچنان صدای درگیری با بلندترین حالت ممکن داشت به گوش می‌رسید و من اینقدر نگران اون دو تا مرد بودم که معدهم به هم پیچیده بود.

دست‌هام می‌لرزید، حالا که ژیار رو دیده بودم انگار دیگه نمی‌تونستم خودم رو قوی نشون بدم، همه‌ی زخم‌هام درد می‌کرد و نیاز داشتم تک تکشون بوسیده و نوازش بشن.

- ماهلین؟

منتظر جواب بود و من قاطع چیزی که باید می‌شنید رو بهش گفتم:

- من با تو جایی نمیام.

اخم هاش دیگه جایی واسه توی هم شدن نداشت، از
پس صدای شلیک و فریاد بلند قبل از مرگ یکی از اون
آدما غرید و من بیشتر لرزیدم:

- چرت و پرت نگو من به خاطر تو اینجام، من جونمو،
افرادمو به خاطر تو به خطر انداختم، من شهرامو با
اون وضع داغون به خاطر تو ول کردم که با خودمم
بیرمت.

تند تند سرم رو بالا انداختم، حالا داشتم از مهرانی که
جونم رو نجات داده بود هم می ترسیدم، اگه من رو به
زور با خودش همراه می کرد چی؟
اگه من رو بیشتر از این از زیار دور می کرد چی؟

- اشتباه کردی، نجاتم دادی ممنونتم اما بمیرمم زیارو
ول نمی کنم.

مهران فک روی هم سایید و عرفان با همون درد گلوله‌ی
توی پاش خندید.

- خاک تو سرت مهران دختره بدجوری رید بهت.

مهران چرخید و حین گذاشتن پاش روی جای گلوله و
فشردنش غرید:

- گوه نخور عرفان، فکر چند دقیقه بعدت تو دستای
هژا باش.

عرفان از درد فریاد کشید و من خودم رو به دیوار
چسبوندم، احساس می کردم هر لحظه امکان داره نقش
زمین بشم.

صدای فریادای دردناک، صدای گلوله ای که از بیرون
میومد به حد کافی تونسته بود من رو از پا دربیاره و حالا
مهران با نگاه و حرف هاش داشت ته مونده ای توانم رو
هم ازم می گرفت.

جلو اومد، چسبیده بهم ایستاد و من تو چشم‌هاش نگاه کردم.

دستش رو بالا آورد و چند تار مویی که با خون به پیشونیم چسبیده بود رو کنار زد و لبخند کوتاهی زد.

- حتی تو این حالم زیبا ترین زن جهانی هاله‌ی ماه من.

#پارت ۶۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرم رو پایین انداختم، نجاتم داده بود و بهش مدیون بودم، نمی‌خواستم بهش توهین کنم پس سکوت بهترین گزینه بود.

- با من بیا، زندگی و واست بهشت می کنم، من می خوامت ماهلین، عاشقتم خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی، من جای هر دومون عاشقتم، فقط دستتو بذار تو دستم و با من بیا.

پلکم رو محکم فشردم و سرم رو بالا گرفتم.

- من درکت می کنم مهران، می فهمم چی می گی چون همین حس و نسبت به ژیار دارم، من با اون به جهنم هم بله می گم نه به بهشت تو، برو عقب و خودت و کوچیک نکن، چون اگه بمیرم ژیارو ول نمی کنم.

سرش رو به تأسف تکون داد و کف دستش رو کنار سرم روی دیوار کوبید:

- داری گند می زنی به زندگیت، من همیشه اینقدر خوب نیستم، من....

- ماهلیین.

با شنیدن نعره‌ی بلند ژیار چشم‌هام درشت شد، من رو صدا می‌کرد، بدون مکث مهران رو هول دادم و اون در رو باز کردم.

بی‌توجه به اون همه جنازه، به اون همه گرد و خاک و دود و آدماپی که هر گوشه از اون سالن بزرگ ایستاده بودن فقط به چیز رو می‌دیدم ژیار رو.

وسط اون سوله ایستاده بود و من جیغ زدم:

- ژیار.

به عقب چرخید، من رو دید و با برداشتن اولین قدم سمت سمتش پرواز کردم. همه‌ی توانم رو تو پاهام ریختم و دویدم.

اون با قدم‌های بلندش و من دویدم.
 به هم رسیدیم، خودم رو تو آغوشش پرت کردم و اون
 محکم من رو تو آغوش گرفت و همزمان با حلقه شدن
 پاهام دور کمرش سرش رو تو گردنم فرو کرد.

- هوی دیوئا به چی نگاه می‌کنین چشا به سقف باشه.

بی‌توجه به شوان و قلدریش که شک ندارم با آدماش
 بود، اینقدر سفت همو تو آغوش گرفته بودیم که انگار
 قرار بود از هم جدا مون کنن.
 روی گردنم رو بوسید و همونجا پچ زد:

- دردت له گیانم هناسم.

(دردت به جونم نفسم) @Vip Roma

لبم رو محکم گاز گرفتم، حالا که اینجا بودم تو این
 آغوش لای این بازوها انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، من

رسیده بودم به منطقه‌ی امنی که می‌دونستم از هر جهتی
توش امنم.

- زیار؟

یه بار دیگه رگ تپنده‌ی گردنم رو بوسید و پچ زد:

- گیان زیار هرچه کس؟

(جان زیار همه کسم؟)

بغضم از این صدای به شدت مهربون که تو این مدت
خیلی هم شاهدش نبودم شکست و با گریه گفتم:

- خداروشکر که سالمی خداروشکر.

#پارت ۶۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

من رو زمین گذاشت، صورتم رو قاب گرفت و عصبی گفت:

- کثافت چطور تونست تو رو بزنه.
بین با صورت خوشگلت چیکار کرده.

همراه با دونه‌های درشت اشک لبخند زدم:

- مهم نیست، اصلاً حسشون نمی‌کنم.

صورتم رو نوازش کرد و گرفته گفت:

- من و ببخش ماهلین نباید تنهات می داشتم، نباید می رفتم، نتونستم مواظبت باشم.

تند تند سر بالا انداختم و با دست روی سینه ش رو نوازش کردم.

- تو مقصر نیستی، اینجوری نگو همین که الان کنارتم دیگه هیچی اهمیت نداره.

نمی دونم اصلاً شنید یا نه، نگاهی به پشت سرم انداخت و اخم هاش رو بیشتر توی هم کرد، فکش رو به هم فشرد و صداش رو بالا برد:

- سامین ماهلین و بیر تو ماشین پیش شورش.

اینو که گفت به عقب چرخیدم، مهران با اخم های توی هم عرفان رو کشون کشون به این سمت میاورد و من به هر دو بازوی ژیار چنگ زدم.

- بیا بریم از اینجا، همه مون زخمی هستیم تو رو خدا.

صورتتم رو قاب گرفت و سعی کرد لبخند بزنه اما موفق نبود، اینقدر خشمگین بود که نمی‌تونست عضلات صورتش رو کنترل کنه.

- چیزی نمی‌شه عزیزم برو تو ماشین و منتظر باش تا من بیام.

فقط با بغض نگاهش کردم که مهران فریاد کشید:

- شوان بیا این ولد زنا رو تحویل بگیر تا همین جاش با من بود، باید برم پیش شهرام.

شوان با قد و قامت بلندش از کنارم گذشت و من بوی باروت روی تنش رو خوب حس کردم، چند نفر رو کشته بود؟!

چند بار تیر اندازی کرده بود؟

- بسپرش به من کاری می‌کنم درس عبرت بشه واسه
بقیه‌ی جوجه خرابکارا.

سامین جلو اومد و من با نیم نگاهی به فک سخت
شده‌ی ژیار که خیره به عرفان بود ازش دور شدم ولی با
چیزی که اون لعنتی گفت پاهام میخکوب شد.

- آره بایدم فرار کنی مهران خان، هژا می‌دونه اون
پشت داشتی عاشقتم دوست دارم تقدیم دوست
دخترش می‌کردی؟

#پارت ۶۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

دهنم آنی خشک شد، از زیر چشم دیدم که سر ژیار
 چطور ستم چرخید و چطور نگاهم کرد.
 نفس هیچکدوم از حاضرین در نمی‌اومد و فقط شوان
 بود که صداش رو بالا برد:

- گوه نخور بچه ک**ی دم مردن لال برو
 جهنم.

- چیه به نفعتون نیست باید لال بشم؟

با مکث سمت اون آشغال چرخیدم، واقعاً چرا دم مردن
 لال نمی‌شد؟ حقش بود که بمیره اونم به بدترین شکل.

مهران دو قدمی که ازش دور شده بود رو عقب گرد کرد
 و مشت محکمی تو صورتش خوابوند.

- به کاهدون زدی دیوٹ، همه می دونن که من عاشق
ماهلینم حتی خود هژا.

خیره به دست‌های مشت شده‌ی ژیار که بند بندش به
سفیدی می‌زد صدای عرفان رو شنیدم و قلبم تگون
سختی خورد.

- اینم می‌دونه که چسبونده بودیش به دیوارو داشتی
می‌مالید.....

نتونست طاقت بیاره، ژیار مزخرفاتش رو طاقت نیامورد
و بهش حمله کرد، یقه‌ش رو گرفت و با دست راستش
شروع به مشت کوبیدن کرد، پشت هم بدون وقفه،
خرناس کشید و با خشم زد، دستم رو روی دهنم
گذاشتم و وحشت زده به این خشم نگاه کردم که فریاد
کشید:

- آی حرومزاده تا حالا استخونم زیر دندونت بود، نابودت می کنم.

به ضربات سهمگینش ادامه داد و عرفان حتی نتونست ناله کنه.

سکوت مطلق بود، هیچکس جرأت نفس کشیدن نداشت و فقط شوان بود که با لبخندی به قدم عقب اومد، اون دبه‌ی پلاستیک چپه شده‌ی روی زمین رو برداشت روش نشست و با تفریح به این صحنه نگاه کرد و گفت:

- رسیدیم جای حساسش، ای بابا تخمه نداریم.

گیج نگاهش کردم، چطور می تونست اینقدر خونسرد باشه!؟

چطور می تونست به اون حجم خونی که داشت به اینور و اونور پاشیده می شد نگاه کنه و ناراحت باشه که چرا تخمه نداره که تفریحش کامل بشه؟

- می گم مهران تا چندتا دووم میاره؟
بیا شرط ببندیم.

مهران با چشم غره سمت در راه افتاد و از لای فک قفل
شده غرید:

- کاش قلب لعنتی برادرت وایسته، مردک سگ
صفت.

#پارت ۶۵۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

از کنارم که گذشت با نفرت نگاهش کردم، آرزوی مرگ
ژیار رو کرده بود.

حالا دیگه بیشتر از قبل ازش متنفر بودم، چطور می‌تونست همچین چیزی بخواد؟

نگاهم رو ازش گرفتم، نمی‌دونم چندمین مشت بود اما ژیار ایستاد، کمر راست کرد و رو به شوان با خشم گفت:

- دونه دونه استخون‌هاشو می‌شکنی هم اینو هم شاهین، بعدم نمی‌کشیش می‌ندازیشون جلوی سگای ولگرد همین بیابون مفهومه؟

مرگ دردناکی بود ولی من چرا ناراحت نشدم؟! چرا حتی یه لبخند ریز هم روی لب‌هام اومد؟!
خدایا داشتم مثل این جماعت بی‌رحم می‌شدم.

شوان سرخوش با یه چشم بلند بالا اطاعت کرد و ژیار سمت من اومد، بازوم رو گرفت و من رو با خودش کشید، فشار دستش روی بازوم زیاد بود و صورتم جمع شد.

از در که بیرون زدیم وارد یه محوطه‌ی کوچیک شدیم
 که خالی از هر کسی— بود و در بزرگ ورودی که انگار در
 اصلی بود پیش رومون بود،
 دردم که زیاد شد با ناله گفتم:

- آخ دستم یواش‌تر.

ایستاد، هر دو بازوم رو گرفت و من رو به دیوار حلبی
 پشت سرم کوبید که صدای بدی داد.
 تنش رو به تنم چسبوند و چسبیده به بینیم فک سایید
 و گفت:

- منظورش از اینکه چسبوندت به دیوار چی بود، اون
 مهران آشغال چه گوهی خورده؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، حتی تو توانم نبود که
 واسه این غیرتی شدنش دلم ضعف بره، ترسناک تر از
 اون چیزی شده بود که بخوام با عشوه از این حال بیرون
 بکشمش، خیلی ترسناک شده بود.

- هیچی...-

هر دو دستش رو کنار گوشم روی اون دیوار حلبی کوبید
و اینبار صداش رو بالا برد:

- دروغ نگو من و دیوونه نکن.

نتونستم دووم بیارم، داد که زد ترسیده و تند تند
جمله هارو ردیف کردم، این مرد من رو خلع سلاح
می کرد.

- گفت، گفت باهاش برم، گفت دوسم داره، گفت
ولت کنم پیش اون بمونم منم گفتم نه، همین به
خدا.

کمی خیره تو چشم های ترسیده ام نگاه کرد، جفتمون
زخمی بودیم، جفتمون صورتمون پر از خون بود و تنمون

دردناک، آخه سر چی داشتیم تو این حال بحث می کردیم؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و سخت گفت:

- لمست کرد؟

#پارت ۶۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و سرم رو بالا انداختم.

- نه به خدا، نداشتم کاری نکرد...

نفس حبس شده تو سینه‌ش رو بیرون داد، لب خشکیده از خونش رو گزید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- خانوم پرستار وسواسی که نیستی؟

گیج نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم:

- نیستم، چرا؟

لبخند ریزی روی لب‌هاش نقش بست و هر دو دستش رو دور کمرم پیچید، لب‌هام رو که به کام گرفت نفسم رفت و دنیا رنگ گرفت، اصلاً مگه من تا الان گروگان بودم؟

نمی‌دونم شاید از تو کابوس پرت شده بودم به یه رؤیای پنبه‌ای صورتی، هر چی که بود باعث شد ضعف کنم و هر دو دستم رو دو طرف صورتش بذارم و جواب اون

بوسه رو به ملایمی خودش بدم، کنج لبم رو ریز گزید و سرش رو عقب کشید.

- گفتم شاید وسواسی هستی و دوست نداشته باشی با لبای خونیم ببوسمت ولی نتونستم باید عمیق تر لمست می کردم تا خیالم راحت بشه نفس می کشی.

لبخند عمیقی زدم و همونجا روی لبش پچ زدم:

- واسه فهمیدن اینکه نفس می کشم خیلی راهها بود که می تونستی امتحان کنی.

- هومممم، ولی واسه چشیدن طعم دوباره‌ی این لبای که خیلی نسخش بودم هیچ راه دیگه‌ای نبود، بریم ماهلین اوضاع عمارت خیلی به هم ریخته، وقت واسه رفع دلتنگی تا بخوای داریم، فعلاً بریم تا دکتر بهتون برسه هم تو هم شورش.

حتی شنیدن اسم عمارت باعث شد آنی چشم‌هام تر
 بشه، لب‌گزیدم و با بغض گفتم:

- وای بمیرم واسه نبات و غیاث.

- نگران نباش خوبن.

چشم‌هام درشت شد، نمی‌دونستم تعجب کنم یا از
 خوشحالی جیغ بکشم.

- زنده‌ان؟

- به نظرت اگه زنده نبودن من می‌تونستم کمر راست
 کنم؟ اونا خانواده‌م هستن.

همراه با اشک خندیدم، دستم رو گرفت و سمت در راه افتادیم.

- خدارو شکر، شهرام و ساره چی؟

- اونا هم خوبن، زخم کتک خوب می شه شک نکن.

از در بیرون زدیم که حجم زیاد نور چشمم رو زد، از بین تعداد زیاد ماشین ها گذشتیم، به ماشین که رسیدیم در عقب رو واسم باز کرد و کنار شورشی که تقریباً دراز کش بود نشستم، خواست خودش رو جابه جا کنه که با عجله گفتم:

- نه نه راحت باش جا دارم.

#پارت ۶۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

صورتش از درد جمع بود و نگاهش گرفته‌تر از هر وقت
دیگه، ژیار بیرون از ماشین داشت با یکی از آدم‌هاش
حرف می‌زد و من نگران کمی سرم رو جلو بردم.

- شورش خوبی؟

چشم‌های بی‌حالش رو بالا کشید، خیره به صورتم گفت:

- تنها چیزی که می‌تونه حال من و خوب کنه نباته،
ببینمش دو تا مسکن بده بهم خوبِ خوب می‌شم.
لطفاً هژا رو صدا کن دیگه طاقت ندارم باید بریم
عمارت.

نفس عمیقم رو از سینه بیرون کردم و بی توجه به هیاهویی که اون بیرون بود و تعداد زیاد آدمایی که اینور و اونور می رفتن، دستم رو روی سرشونهش گذاشتم و با فشار کوتاهی سعی کردم بهش اطمینان بدم.

- نبات حالش خوبه شورش مطمئن باش.

پلکش رو به نشونه‌ی باشه بست و من سرم رو واسه صدا کردن ژیار سمت شیشه چرخوندم اما قبلش خودش در جلو رو باز کرد و حین سوار شدن رو به راننده ای که نمی شناختمش و تا حالا ندیده بودم گفتم:

- برو بیمارستان.

راننده چشمی گفت و راه افتاد که شورش بلافاصله اعتراض کرد:

- نه بریم عمارت.

ژی‌ار بدون اینکه نگاهی به عقب بندازه خیره به جلو با همون اخم‌های همیشگیه جذابش گفت:

- عمارت کاری ندارم، می‌ریم بیمارستان چک که شدین بعد می‌ریم عمارت.

اینبار شورش درصد اعتراضش رو بالا برد و با صدای کمی بلند تر گفت:

- نه هژا من و بیر عمارت کار واجب دارم.

کنج لبم رو گزیدم، اینکه نمی‌تونست به ژیار بگه دلش واسه رفتن به خونه چیه واسم خنده دار بود.

با اون قد و قواره و هیکل هنوز از برادرش می‌ترسید، اگه تو موقعیت عادی بودیم می‌تونستم اینقدر اذیتش کنم که از خنده ریسه برم ولی حیف که منم به اندازه‌ی خودش از اون مرد پیش رو که حتی نیم نگاهی به عقب ننداخت و جمله‌ش رو کوبنده گفت حساب می‌بردم.

- کار واجبت بمونه واسه بعد، اول باید معاینه بشی-
تا خیالم راحت بشه حالتون خوبه هم تو هم
ماهلین.

#پارت ۶۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست مشت شده‌ی شورش رو دیدم و لبم رو گزیدم،
خب چی می‌شه بهش بگی که قلبت و باختی؟

- ای بابا اذیت نکن دیگه، تو مگه خودت دکتر نیستی
منم که چیزیم نیست، این ماهلینم که از خداشه تو

بهبش برسی همین الانم تو دلش عروسیه، پس بریم
عمارت دیگه.

جوری سمتش چرخیدم که گردنم صدا داد، نیم نگاهی
بهم انداخت و ابروش رو بالا انداخت، پسر-هی پررو درد
خودش رو نمی گفت و از من مایع می داشت.

خواستم با یه جمله حسابی حالش رو جا بیارم اما با
چیزی که ژیار گفت و با به پرواز در اومدن پروانه های
آبی تو قلبم نیشم شل شد و خیره شدم به پشت سر
مردی که با هر حرکتش می تونست قلبم رو به تب و تاب
بندازه.

- تو نگران ماهلین نباش، قرار نیست تو بیمارستانم
کس دیگه ای بهش برسه خودم هستم.

انگار شورش دیگه راهی جز گفتن دردش نداشت که کمی
تنش رو صاف کرد و با احتیاط گفت:

- داداش می‌خوام نباتو ببینم نگرانشم، یعنی نگران همه...

اینبار ژیار بود که شوکه به عقب چرخید و مات به شورش که یهو لال شد نگاه کرد.

- چی گفتی؟

نمی‌دونم چی تو اون نگاه و لحن صدا بود که من بیشتر ترسیدم و آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، شورش نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و آرومتر گفت:

- چیزه دیگه... من منظورم... چیز بود.

- جون بکن ببینم چیز چیز نکن.

از معدود دفعه‌هایی بود که اینجوری سر شورش داد می‌کشید و این صدای بلند تأثیرش رو روی من گذاشت که باز زیونم مثل بلبل شروع کرد چه چه زدن و اون چیزی که نباید رو گفتم:

- ای بابا چرا داد می‌زنی، خب عاشق نبات شده، همو دوست دارن، می‌خواد اول اونو ببینه. دادو بی‌داد نداره که من...

با ماهلینِ مبهوت شورش با عجله دستم رو روی دهنم کوبیدم و با چشم‌های گشاد شده به ژياری که صورتش رو به کبودی می‌رفت و پیش‌ونیش پر از دونه‌های عرق شد نگاه کردم.

- مگه من بهت نگفته بودم نبات خود ناموسته، مگه اون دختر غیاث نیست، تو...

شورش با آخ بلندی کمر راست کرد و با عجله گفت:

- نگو تورو خدا داداش، به ارواح خاک مامان فرشته
می خوامش، من نگاه چپش نکردم فقط عاشق شدم
همین گناه که نیست.

ژیاری تو سکوت به شورش نگاه کرد، با مکث چرخید و
حین صاف نشستن روی صندلی یه کلمه گفت و دیگه
هیچکدوممون جیکمون در نیومد.

- می ریم بیمارستان.

#پارت ۶۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

رسیده بودیم به اون بیمارستان لعنتی.

جایی که غیاث و نبات بستری بودن.
شورش باز سر ناسازگاری گذاشت و ژیار به ناچار بهش
گفت که چه اتفاقی افتاده.

وای از اون لحظه که خبر رو گرفت، شورش که با تمام
اون اتفاقا و شکنجه‌ها طاقت آورد و زمین نخورد با
شنیدن خبر بی‌هوشی نبات و دیدن چشم‌های پراز اشک
خورشید نتونست طاقت بیاره، قلبش گرفت و با
بی‌هوش شدنش دنیا انگار واسه همه مون تاریک و سیاه
شد.

بعد گذشت یک ساعت هنوز فریادهای ژیار تو گوشمه،
نعره‌هایی که تو هر جمله‌ش اسم شورش و التماس واسه
باز کردن چشم‌هاش بود.

عربده‌هایی که از دکترها می‌خواست برادرش رو نجات
بدن.

پشت در اتاقی که شورش داخلش بستری بود نشسته
بودم و اینقدر پام رو تکون داده بودم که رگش گرفته
بود.

در که باز شد و ژیار بیرون اومد مثل فنر از جا پریدم و
جلوش ایستادم.

- چی شد چطوره؟

با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشم‌هاش رو فشرد
و با صدای تحلیل رفته ای لب زد:

- خوبه، وضعیتش ثابت نگران نباش.

نفس راحت‌تر رو از سینه بیرون دادم و حین بستن چشمم
زمزمه کردم:

- وای خدایا شکرت.

- ازت غافل شدم، بیا بریم یه نگاهی به صورتت بندازم.

خواست از کنارم بگذره که با عجله بازوش رو گرفتم و با ملایمت گفتم:

- تو خودت خوبی؟

نگاهم کرد، پلک روی هم فشرد و با ملایمت گفت:

- شما که خوب باشین منم خوبم، بیا بریم ماهلین دیدن این صورت پر از خون واسم عذابه بریم تمیزش کنیم.

هر چقدر خواستم واسش عشوه بریزم نشد، اینقدر ذوق زده بودم از توجهاتش که نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

- الهی من فدای اون دل مهربونت بشم.

دست تو جیبش فرو کرد، نگاه جذابش رو سر تا پام چرخ داد و سرش رو کج کرد.

- من فدایی نمی‌خوام، ماهی گلی خوش برو روی قبلو می‌خوام.

لبخند زدم و حین همراه شدن باهاش با شیطنت گفتم:

- یعنی اگه از قیافه بیفتم دیگه من و نمی‌خوای شاه هژا؟

#پارت ۶۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

کنار یه در ایستاد، بازش کرد و حین اشاره برای وارد شدنم گفت:

- واسه خواستنت گردن به پایینت کفایت می کنه
نگران نباش، ایده آل های زیادی تو قامت
نهفته ست.

چشم هام درشت شد، جوابی واسه این همه پررویی
نداشتم که بدم، وارد اتاق شدم و با تنی که دماش یهو به
دمای کوره رسیده بود دست هام رو توی هم چلوندم.

حتم داشتم که گونه هام سرخ سرخ شده ولی از پس
کثیفی صورتم شکر خدا مشخص نبود.

سمت صندلی فلزی کنج اتاق رفتم تا روش بشینم اما
قبلش ژیار بود که مانع شد.

- اونجا نه نمی‌تونم خم شم، بشین روی میز.

نگران نگاهش کردم و حین نزدیک شدن بهش که کنار میز ایستاده بود گفتم:

- چرا نمی‌تونی درد داری؟

مشکلی داری؟

سر بالا انداخت و به میز اشاره کرد.

- بشین.

اطاعت کردم، روی میز سفیدی که چسبیده به دیوار بود نشستم و ژیار مشغول باز کردن کیفی شد که روش یه بعلاوه‌ی قرمزِ بزرگ داشت، نمی‌دونم چه حسی بود اما هر چی که بود دوست داشتنی بود، وقتی صورت خودش پر از زخم‌های ریز و درشت بود و اون ترجیح داده بود اول به من برسه.

- می گم ژیار بهتر نیست بری پیش دکترا تا به وضعیت خودت برسه؟ کار منم یکی از پرستارا انجام می ده.

بتادین رو روی گاز استریل ریخت و کاملاً جدی گفت:

- پرستارای اینجا همه مردن و من خورد می کنم دست کسی و که بخواد تو رو لمس کنه.

کیلو کیلو قند بود که تو دلم آب می شد و لبخند عمیقم وقتی بسته شد که اون گاز رو روی زخم کوچیک روی گونه م گذاشت.

- آی می سوزه.

- با همین دلبری قرار بود کنار پرستار آخو اوخ کنی؟

#پارت ۶۵۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

چشم درشت کردم و حیرت زده گفتم:

- من کجا دلبری کردم؟

نور سفید رنگ مهتابیه پشت سرش اینقدر زیاد بود که
کمی چهره‌ش رو تیره کرده بود. کاش یه مهتابی هم بالای
سرش بود تا بتونم صورت جذابش رو واضح تر از این
بینم.

من تو این بیست و چهار ساعت اینقدر دلتنگ بودم که حد نداشتم، حالا هم که داشت دلبری می کرد و من نه نفس داشتم، نه قلب که بتونه زنده نگهم داره.

- شاید خودت ندونی اما تمام حرکات لعنتیت دلبری داره گلاره، من دارم از دید خودم نگاه می کنم، تو آخر گفתי ولی من اون آخر و با گوشم نشنیدم با قلبم شنیدم و همونجا تکون خورد.

وای مگه می شد بی تفاوت بود؟
مگه می شد بشنوم و به روی خودم نیارم داشتم چیا می شنیدم؟

ولی راست می گفتم، منم این جمله هارو با قلبم حس می کردم، انگار پرده ی گوشم دقیقاً روی یکی از دریچه های قلبم جاساز شده بود که اون بیچاره رو راه به راه می لرزوند.

لبهام باز کش اومد و خیره به لبخندم ادامه داد:

- نیش و ببند ماهلین، این انحنای لامصب کنج لب
بدجوری تحریکم می کنه تا با دندونام نیست و
نابودش کنم.

با هر دو دست لبه های میز رو گرفتم و با فشردنش سعی
کردم کمی هیجانم رو کنترل کنم، دهن که باز کردم
صدام لرزید، نه از ترس از خواستن لعنتی اون بوسه ای
که بهم نویدش و داده بود.

- اینارو می گی که من و بترسونی نه، می خوام فکر کنم
خیلی خشنی؟

- فکر نکن مطمئن باش، من خشنم اونم خیلی زیاد.

صورتتم رو تمیز می کرد و تمام حواسش روی زخم هام
بود، لبم رو تر کردم، طعم بد بتادین زبونم رو سوزوند و
با صورت جمع شده گفتم:

- تو خشن ترین مرد مهربون و دلرحمی هستی که تو
زندگیم دیدم.

اخم کرد و کمی زخم کنار لبم رو فشرد و با حرص گفت:

- بگم بی خود کردی مرد دیگه ای دیده باشی که من
یکیشونم حقه؟

باز خندیدم، اگه این بحث اینجا ادامه پیدا می کرد من
قطعاً غش و ضعف می کردم و بی آبرو می شدم.

اینم خوب می دونستم ژیار دل تو دلش نبود تا کنار
اعضای عمارتش باشه نه اینجا تو این اتاق.

پس حرف رو عوض کردم تا کار دست خودم ندادم.

- نظرت درمورد شورش و نبات چیه؟

#پارت ۶۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستش روی زخم کنار ابروم ساکن شد و نگاهش رو به چشم هام دوخت.

- خودش گفت و حرفش سنده اما تو هم بگو، شورش واقعاً عاشق نباته؟

سرم رو به تأیید بالا پایین کردم و با اطمینان گفتم:

- آره، واسه اعتراف گرفتن ازش پدرمون در اومد، مگه قبول می کرد.

باز مشغول پاک کردن زخم شد و حین پرت کردن گاز
توی سطل آشغال گفت:

- زخم‌ها ت سطحیه نیاز به بخیه نداره، با چند تا پماد
خیلی زود خوب می‌شه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم.
کنار ابروش یه زخم دلمه بسته‌ی بزرگ بود و کنار لبش
واضح چاک خورده بود و قطعاً جاش می‌موند.
باید بعد اینکه حرفم تموم می‌شد مثل خودش به
زخم‌هاش می‌رسیدم.

- چرا حرف و عوض کردی، می‌خوام بدونم نظرت در
مورد نبات و شورش چیه؟

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و سمتم خم شد و من
مجبور شدم کمی کمرم رو عقب بکشم.

کم ضعف داشتم حالا این فاصله‌ی نزدیک به کل توانم
رو گرفت، چشم‌هاش از این فاصله زیبا ترین چشم‌های
دنیا بود.

خدایا من از دست رفته بودم اونم خیلی بد.

- به نظر من شورش نباید ذهن اون دختر و درگیر
می‌کرد.

با عجله شروع به دفاع از شورش کردم، اون تو این
عمارت مظلوم ترین بود، نباید به ناحق ازش یاد می‌شد.

- اما شورش این کارو نکرد، نبات خیلی وقت پیش
عاشق شورش بود، شورش خیلی مقاومت کرد ولی
آخرش دلش و باخت.

آه کشید، نفس گرمش تو صورتم پخش شد و من آب
دهنم رو به سختی بلعیدم، مطمئن بودم می‌دونست این
حرکات ناخواسته‌ش چی به روز دل عاشق من می‌آورد که
بدون خساست در اختیارم می‌داشت.

- تحمل درد عشق یه طرفه از از دست دادن مردی
که عاشقشی و اونم بهت یه قولایی داده راحت تره.

- چ... چرا... اونا به هم می‌رسن من مطمئنم، هیچی
نمی‌تونه مانع عشق بشه اگه دو طرف اینو بخوان.

- مرگ می‌تونه.

قلبم تیر کشید و گوشم به بدترین حالت ممکن سوت
کشید.

- نگو این حرفو...

دستش رو بلند کرد، تیکه مویی که تو صورتم افتاده بود
رو پشت گوش زد و با جلوتر اومدنش صورت گرفته‌ش
واضح تو دیدم قرار گرفت.

- ماهلین واقع بین باش، با اون همه تلاش هنوز نتونستیم قلبی که به شورش بخوره رو پیدا کنیم، تو اگه دختر داشتی راضی می شدی مردی که روزهای زنده موندنش انگشت شماره دست دخترت و بگیره؟

#پارت ۶۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

- واقعاً لازم نیست به اینا فکر کنیم.

سری به تأیید تکون داد.

- لازمه، خیلی هم لازمه، تو فکر کردی من کورمو
زیبایی‌ها و دلبری‌ها تو نمی‌بینم؟

چرا می‌بینم ولی اینقدر وجدان دارم که خودمو جای
پدرت بذارم و شک نکنم که نمی‌خواد مردی مثل من
دستت و بگیره، ماهی گلی خوش برو رو من شاید قلبم
مشکلی نداشته باشه اما منم مثل شورش نمی‌دونم فردا
رو نفس می‌کشم یا نه، درد داره این حرفا می‌دونم، بارها
فکر کردم کاش می‌شد دور از این زندگی دستت و بگیرم و
برم جایی که هیچکس نشناستمون و تا آخر عمرم همین
که تو بغلم داشته باشمت واسم بسه، اما بین درست
بعد همون رؤیای شیرین اتفاقی میفته که دو تا غلط
کردم می‌ندازم ته همون خیال خوش و دفنش می‌کنم.

پژمرده و وارفته شونه‌م خم شد، این واقعیت دردناکی
بود، دردناک تر از اون این بود ژیار اینقدر قلب بزرگ و
مهربونی داشت که بیشتر از شورش داشت به نبات فکر
می‌کرد.

گاهی اوقات با خودم فکر می کردم خدا نسبت به ژیار خیلی بی انصافی کرده بود، تحمل این همه درد ریز و درشت واسه این مرد خیلی زیادی بود.
حق داشت، هر چی که می گفتم حقیقت محض بود، ژیار منطقی ترین مرد جهان بود.

- شورش خوب می شه.

- باید خوب بشه، قلبم با هر تپش قلب برادرم می تپه، ولی اگه غیاث نه بیاره دهن باز نمی کنم.

نفسم رو آه مانند از سینه بیرون دادم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم.

- نمی دونم باید اینو بگم یا نه اما با اینکه تمام حرفات منطقیه من اون مدت کوتاه زندگی با عشق و به سالها حسرت ترجیح می دم.

لبخند کوتاهی زد و با آرامش گفت:

- دل به دلت دادم که لبات شده مخدر بدون ترکم.

نفسم رو با حس خوبی بیرون دادم و گفتم:

- برو عقب، حالا وقتشه این پرستار جذاب به زخم‌هات برسه.

کنج لبش بالا رفت و با ابرو به من اشاره کرد.

- همینجوری برس.

لبم رو گزیدم و نگاهم رو دزدیدم.

- تو این فاصله مگه می‌شه یه کمی برو عقب.

- مگه این فاصله چشه، می ترسی ببوسمت؟

نگاهش کردم، چشم هاش جدی بود اما انحنای کوچیک کنار لبش ثابت می کرد که قصد شوخی داره.

- مگه بوسیدن ترس داره؟

- هومممم، اگه بعدش کمرتو روی همین میز بکوبم
زیادی ترس داره.

#پارت ۶۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

سعی کردم به عقب هولش بدم و شاکی گفتم:

- می‌شه بری عقب، والا که من از تو همش تهدید دیدم یه بار عملیش کن ببینم.....

مکت کردم، انگار تازه فهمیدم دقیقاً چه مزخرفی دارم می‌گم.

لب پایینم رو محکم گاز گرفتم و اصلاً به چشم‌هاش نگاهم نکردم.

چی می‌شد اگه به روی خودش نیاره که چه گندی زدم. اما دهن که باز کرد متوجه شدم آرزوی احمقانه ای بود، ژیار و چشم پوشی امکان نداشت.

- پس دلت می‌خواد تهدیدم و عملی کنم، اوکی با کمال میل.

دستش که روی کمرم نشست با عجله سر بالا انداختم و
تند تند گفتم:

- نه نه، همون در حد تهدید بمونه، من گاهی اوقات
چرت و پرت می گم تو به روی خودت نیار.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و کنج لبش رو زیر
دندون کشید:

- من تا حالا چرت و پرتی ازت نشنیدم، این آخری که
کاملاً باب میلم بود، بیا وجود داشته باش سر
حرفت و ایست تا دو دقیقه دیگه این در قفله و
تهدیدم عملی می شه، هومم؟

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و دستم رو روی سینه ش
گذاشتم، لعنتی بدجوری داشت اغوام می کرد، من چه
مرگم بود که کنارش این فاصله ی کم رو دووم نمی اوردم؟

حقیقتاً آگه مرد بودم و اون زن یه لحظه هم بهش امون نمی‌دادم، ژیار خیلی مرد بود که هنوز منتظر اجازه بود.

- من با تو بودن و دوست دارم.

هومم کشداری از گلوش خارج شد و لب‌هاش رو به شقیقه‌م چسبوند و همونجا زمزمه کرد:

- دختره‌ی خواستنی نترس.

پلک بستم، لباسش رو روی سینه چنگ کردم و واسه خلاصی از حالی که من باعثش بودم لب زدم:

- راستی اصلاً از غیاث خبری هست؟ خیلی خون از دست داده بود، می‌گم اصلاً خورشید کجا بود که سالم موند؟

کامل عقب کشید و لب‌هاش اینبار به لبخند واقعی رو
مهمونم کرد.

- تسویه حسابمون با تو بمونه واسه بعد، بیا به دستی
به صورتم بکش برم پیش غیاث.

با حرکات شتاب زده به گاز استریل و بتادین رو برداشتم
و مشغول تمیز کردن زخمش شدم، واسه فرار از نگاه
خیرهش چشم‌هام رو حتی تا به سانتی چشم‌هاش
نکشوندم و گفتم:

- چرا شورش تو ماشین جونِ مامان فرشته رو قسم
خورد؟

#پارت ۶۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

سنگینی نگاه خیرهش رو واضح حس کردم و توانایی نگاه کردن به چشم‌هایش رو نداشتم.

نمی‌دونم چرا داشتم خجالت می‌کشیدم اما هرچی که بود این حس رو دوست داشتم، اصلاً کنار زیار بودن هر جوری که بود زیادی خوب بود.

- چون فرشته براش مادری کرد نه تهمینه.

اینبار حین تمیز کردن زخم روی گونه‌ش نگاهش کردم و گفتم:

- تهمینه حتی به بچه‌ای که از خون خودش بود هم علاقه نداشت؟

- تهمینه شورش و دوست داره ولی خب اینقدر غرق کار و شاهو و درگیری با شوهر سابقش بود که ترجیح می‌داد فرشته شورش و بزرگ کنه و همینم شد.

- مامان فرشته شورش و دوست داشت؟
واسش مهم نبود که بچه‌ی هوشه؟

- فرشته قلب بزرگی داشت، حتی یک بار هم کاری
نکرد ما فکر کنیم که برادر ناتنی هستیم.

لبخند کوتاهی زدم.
یه عالمه سؤال تو سرم بود، یه عالمه گره‌های کور از
گذشته‌ی این مرد.

حالا که داشت جواب می‌داد بهترین موقعیت بود، البته
اگه صدای جیغ گوش خراشی که از بیرون بلند شد اجازه
می‌داد.

- آی خوا روله‌ی شیرینم ها کو؟
(ای خدا بچه‌ی عزیزم کجاست؟)

چشم درشت کردم و ژیار با پوف کلافه‌ای عقب کشید.

- دالگ رسید.

سمت در که قدم برداشت با عجله از روی میز پایین پریدم، ژیار بیرون رفت و منم پشت سرش قدم برداشتم. شوان و دالگ وسط راهرو با حال پریشون ایستاده بودن و من از این فاصله صورت خیس تهمینه رو واضح دیدم.

یه قدم از درگاه در بیرون رفتم، ژیار مثل همیشه با صلابت جلوی تهمینه ایستاد و شوان با عجله رسید.

- شورش ها کو؟

(شورش کجاست؟)

- شیون نکه دالگ، نو اتاق ۲۰۲.

(گریه نکن دالگ، تو اتاق ۲۰۲)

واسم عجیب به نظر میومد اما انگار واقعاً این زن نگران بود، به بازوی ژیار چنگ زد و با حال بدی گفت:

- مه بوئر لای شورش.

(من و بیر پیش شورش.)

با هم که همراه شدن از اون حالت خشکی که به تنم گرفته بودم خارج شدم.

خواستم سمت اتاق نبات راه بیفتم که شوان با دو قدم خودش رو بهم رسوند و بازوم رو محکم گرفت.

من رو داخل همون اتاقی که چند دقیقه پیش ازش بیرون اومده بودیم کشید و حین بستن در، تنم رو به بدترین حالت ممکن به دیوار کوبید و تو یه سانتی صورتم با خشم غرید:

- تو فکر کردی کی هستی دختره‌ی پاپتی که چتر شدی تو زندگیمون؟

برو خدا رو شکر کن زنده‌ای و من نخواستم بمیری، سند
موندت و واسه شورش امضا کردم داری همه جا جار
می‌زنی عاشق هژا شدی؟

#پارت ۶۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

با صورت جمع شده از درد نگاهش کردم.
هم ترسیده بودم، هم درکش نمی‌کردم.
تو اون همه که جور دیگه خودش رو نشون داده بود،
من فکر می‌کردم داشت از این رابطه دفاع می‌کرد اما حالا
چی داشت می‌گفت؟

- من نمی‌فهمم ربطش به تو چیه!؟

صورتش رو جمع کرد و با بی ادبانه ترین لحنی که تا حالا
ازش دیده بودم جواب داد:

- گه نخور هرزه، واسه مهران دون پاشیدی و دم از
عشق و عاشقی با برادر من می زنی.

حالم از لحن بد و چیزی که گفت بهم خورد که با کف
دست تخت سینه‌ش کوبیدم و صدام رو بالا بردم:

- درست صحبت کن، حق نداری هر چیزی که لایق
خودته به من نسبت بدی.

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و با صدای گرفته و
ترسناکی لب زد:

- من اگه هرزه بودم که الان با شکم بالا اومده تو
دست اینو و اون در گردش بودی انتر، اون ریخت
نحست و جمع می کنی گم می شی می ری پیش مهران،

الاغ خودتم نمی‌دونی با کی در افتادی، وقتی
می‌خوادت باید پیشش باشی، کاری نکن گوه بزنه به
همه چی.

وحشت زده از لحن بد و صورت سرخی که انگار کم کم
داشت کنترلش رو از دست می‌داد گفتم:

- یعنی چی... من، من... نمی‌خوامش من ژیارو...

دستش رو جوری به بالای سرم کوبید که نفسم رفت و
لال شدم.

- زر نزن، ژیارو... ژیار دیگه کدوم خریه. اون
امامزاده‌ای که بهش دخیل بستی چیزی توش
نیست، هژا نمی‌تونه تو رو بخواد، اون می‌خواد
قدرت بگیره، می‌دونی یعنی چی؟ یعنی باید با کسی—
ازدواج کنه که این قدرت و چند برابر کنه نه توی
خرخاکی که معلوم نیست ننه بابات کی‌ان.

یه بار دیگه با تمام توانم تخت سینه‌ش کوبیدم که یه قدم عقب رفت.

بس بود هر چقدر سکوت کرده بودم و این لعنتی تازونده بود، من تا زمانی که ژیار پشتم بود از هیچکس نمی‌ترسیدم و باید اینو به این مثلاً آدم ثابت می‌کردم.

- عوضی اینقدر به من توهین نکن، اصلاً به تو چه؟ تو چرا سنگ مهران و به سینه می‌زنی؟ لعنت بهت ژیار برادرته، جای اینکه پشت اون باشی تو تیم دشمنشی؟

شما دیگه چقدر آشغالین، تا تونس‌تین عذابش دادین، بچگیش و ازش گرفتین دست از سر جوونیش بردارین، نمی‌تونین تحمل کنین گمشین برین جایی که نبینینش.

آخرین بارت باشه با من اینجوری حرف می‌زنی، من اون دختر تو سری خوری که فکر می‌کنی نیستم، چیزی که لایق خودت و دورو بری‌هاته به من نسبت نده که بزخم به سیم آخر نابودت می‌کنم.

#پارت ۶۶۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

پره‌های بینیش از خشم باز و بسته شد و نعره‌ی بلندش
رو با یه مشت محکم به دیوار خفه کرد و غرید:

- تو چی می‌دونی که دهن کثیف‌ت و باز کردی و زر
می‌زنی، من بچگیش و ازش گرفتم یا اون حرومزاده
که هست و نیستم و ازم گرفت، اون کثافتی که همه
جا اسمش بودو من یه سایه بودم کنارش، ته تهشم
عشق‌م و ازم گرفت و به کشتنش داد، اون عوضی
پدرم و ازم گرفت، پس دهنتو باز نکن از خوبی‌ها و
مظلومیت‌های عشقت نگو که دنیا به یه ورش
نیست.

- اینش دیگه به خودم ربط داره که دنیا به یه ورش هست یا نه، من باید تشخیص بدم نه توی لعنتی.

پوزخند صداداری زد و با تحقیر نگاهم کرد.

- فکر کردی با یه مرد رمانتیک طرفی که قراره واست یه زندگی رؤیایی بسازه نه؟

از این خبرا نیست پرستار، اون مردی که داری سنگشو به سینه می زنی قلب نداره، چند سال کنار عشق من زندگی کردو هر روز چشم هاشو پر از اشک کرد، تنها کاری که بلد بود این بود که مثل حیوون به تنش بتازهو آخرشم یه توله کاشت که همه زندگیش شد اون و شیلان شد پرستار بچه، حال من و بیشتر از این به هم نزن، ازت متنفرم که همیشه گند می زنی تو تموم برنامه های من اما دارم بهت لطف می کنم که می گم برو پیش مهران که لااقل زنده بمونی، می خوادت و الانم داره از خشم می میره، تا کار دستمون ندادی بزن به چاک ماهین لعنتی.

رگبار حرف هاش رو ردیف کرده بود و با خشم بیرون زد.

مات مونده با قطره اشکی که نمی‌دونم دقیقاً از روی چه
حسی روی گونه‌م چکید سر خوردم و روی زمین وا رفتم.

ترسیده بودم؟

نا امید بودم؟

وحشت کرده بودم؟

یا چیزایی که در مور رابطه‌ی شیلان و ژیار گفته بود منو
کشته بود؟

"من خیلی خشنم ماهلین"

اینو بارها تکرار کرده بود، مگه این خشونت چی بود که
به گوش شوان هم رسیده بود و به چشم‌های اشکی
شیلان ختم شده بود؟

سرم شروع کرد به نبض زدن و با هر دو دست تو چنگم
گرفتمش، امکان نداشت من برم پیش مهران، چرا من
باید قربانی می‌شدم؟

چرا همیشه من باید عذاب می کشیدم؟

قطره‌های اشک تند تند روی صورتم راه گرفتن و من به حال زار خودم باریدم، این زندگی این دنیا متعلق به من نبود.

من اینجا فنا می شدم و بعدها هیچکس یادی ازم نمی کرد.

#پارت ۶۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نمی دونم دقیقاً چند دقیقه گذشته بود، اینقدر غرق در افکار مالیخولیایی خودم بودم که هیچ گذر زمان رو حس نکردم.

سکوت عجیبی همه جا رو گرفته بود، اینقدر که صدای
سوت ممتد تو گوشم پخش می شد و من همچنان کف
اون اتاق نشسته بودم و نگاهم خیره به سرامیک های
سفیدی بود که چند تاییشون پر از ترک بود و این قدیمی
بودن این بیمارستان رو نشون می داد.

چقدر دلم گوشیم رو می خواست، ساعت ها حرف زدن
با رعنا رو می خواست.

کاش می شد الان زنگ بزنم و هر چی که شنیدم رو واسش
تعریف کنم تا اون بهم کمک کنه.

آه کشیدم، دست هام کرخت شده بود و ماهیچه های
پشتم خواب رفته بود.

مسیر ریزش اشک هام روی صورتم خشک شده بود و
این آزار دهنده بود.

با اینکه از تنهایی تو این اتاق خسته شده بودم اما اصلاً
دلم نمی خواست بیرون برم تا با تهمنه و اون شوان
عوضی چشم تو چشم بشم.

پاهام رو تو شکم جمع کردم و حین گذاشتن سرم روی زانوم یه صدای زمزمه ماندی به گوشم رسید.

اولش فکر کردم دارم توهم می‌زنم اما گوشم رو که تیز تر کردم به یقین رسیدم که یکی داشت یه آهنگی رو به سوزناک‌ترین حالت ممکن می‌خوند و پس زمینه‌ی همون صدا موزیک ملایمی بود که سوزناک بودنش زیادی واضح بود.

نفسی—گرفتم و از جام پاشدم، با قدم‌های نامطمئن سمت در اتاق راه افتادم و گوشم رو به در چسبوندم.

حالا صدا داشت بهتر به گوشم می‌رسید ولی هنوز واضح نبود، اما در اینکه کردی بود هیچ شکی نداشتم.

لای در رو باز کردم.

با احتیاط سرک کشیدم و همینکه کسی—رو تو راهروی طویل پیش روم که یکی در میون مهتابی‌هاش سوخته بود ندیدم خدا رو شکر کردم.

از اتاق بیرون رفتم و واسه پیدا کردن منشأ اون صدای سوزناک قدم برداشتم.

پشت هر در بسته ای که می رسیدم گوشم رو بهش می چسبوندم و بالاخره تو اتاقی که نبات بستری بود پیداش کردم.

من حتی صدای بالا کشیدن بینیش بعد خوندن هر بیت رو واضح می شنیدم، داشت گریه می کرد....

سعی کردم با آروم ترین حالت ممکن دستگیره رو پایین بکشم و با دیدن شورشش که پایین تخت نبات به دیوار تکیه داده بود و با پای دراز شده مشغول خوندن بود بغض کردم.

خیلی زود متوجه من شد اما فقط با دست به کنارش اشاره کرد و منم بعد بستن در خیلی آروم کنارش نشستم که گفت:

- نبات صدام و خیلی دوست داره.

#پارت ۶۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهی به تخت و سِرمی که پشت دست نبات وصل بود
انداختم و با بغض گفتم:

- چرا اینقدر غمگین؟

بینیش رو بالا کشید.

نگاه خیرهش به نبات بود که از این زاویه فقط زخم و
کبودی‌هاش تو دیدمون بود و البته موهای خوشرنگش
که روی بالشت پخش بود.

- الان اینقدر غم دارم که فقط می‌تونم همینو بخونم،
ماهلین چرا به‌هوش نمیاد؟

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم.
اون مشت لعنتی زیادی سنگین بود، کنار پیشونی نبات
شکافته بود و نصف صورتش سیاه شده بود اما
می‌دونستم که خیلی زود به‌هوش میاد خطر جدی نبود.

- به‌هوش میاد شورش، چرا ادامه نمی‌دی بخون تا
بشنوه.

لبش رو ترکرد و حین بالا کشیدن بینیش که حالا کاملاً
کیپ شده بود گفت:

- دوست داشتن یکی از ترسناک‌ترین حس‌های
دنیاست...

با انگشت اشاره گوشیش رو لمس کرد و همزمان با
پخش شدن آهنگ شروع به خوندن کرد.

"یسه عزرائیل هاتیسه گیانم

توای پاک بکی نام و نیشانم

خوی زانی امشو گن پریشانم

و بان قورگم نکین گیر و گار

نیونم اشکدان جیو اور وهار

زانم نا امید بیم و زندگانی

پایان عشقم و ناو جوانی

صراحت بکین و گوش دنیا

تا که هیچ جفتی و یک نوجی

الان بو بنیش و بان قورم

یاسینیک بخون تا صب له دورم

یاسینی مرگم خود بخون ارام

شاید لی قوره و فکرت درام

من شاید هیچی از چیزی که می‌شنیدیم رو نمی‌فهمیدم اما
اینقدر سوزناک بود که به حق افتادم و دستم رو
روی شونه‌ش گذاشتم.

- تو رو خدا آرام باش، قلبت.

سر بلند کرد و با حرص روی قلبش کوبید.

- گوه تو قلب من، هیچوقت باهام سازگار نبود، فقط
یه بار ازش یه چیزی خواستم، گفتم مرد باشه و
عشق این دختر و اون تو حفظ کنه، حالا که داره
می‌تپه و نمی‌خواد وایسته گندم طلایی من روی اون
تخته، خیلی درد داره خیلی.

#پارت ۶۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستی به چشم‌های خیسم کشیدم، اینقدر گریه کرده
بودم که چشم‌هام پف کرده بود.
این زندگی و این همه غم تو هیچکدوم از فیلم‌های
مافیایی که دیده بودم نبود.

اونجا همه خوش و خرم بودن و پر از خوشگذرونی، پس
چرا خانواده‌ی راشدها اینجوری نبودن، چرا با غم خو
گرفته بودن؟

بینی کیپ شده رو بالا کشیدم.
کاملاً تو دماغی حرف می‌زدی و نای حرکت اضافه
نداشتم.

- چرا اینقدر ناامیدی؟!

به خدا نبات خوب می‌شه، من با دکترش حرف زدم،
ضربه سخت بوده اما خطر جدی نداره، به خدا به‌هوش
میاد، شماها حالا حالاها وقت دارین واسه هم.

سرش رو پایین انداخت و دستش رو روی پای تا شده‌ش
جک کرد.

- نمی‌تونم، تحمل ندارم، جیگرم انگار داره متلاشی
می‌شه.

اون از غیاث، اون از نادر، نصف نگهبان‌هایی که تو
عمارت بودن دوستام بودن ماهلین، من با همه رفیق
بودم.

شهرامم که نگم تو چه حاله.

"اشکش چکید و با حال بدی گفت" آخ بمیرم واسه
نبات.

نمی‌دونستم چی بگم، اصلاً بلد نبودم وقتی تا این حد
داشت بی‌تابی می‌کرد دلداریش بدم.

حرفی نمونده بود واسه گفتن وقتی می دیدم شورش
اینقدر مبتلا شده که اصلاً من رو نمی شنوه.

- آروم باش همه چی درست می شه.

نگاهم کرد، چشم های سرخش دلم رو زیر و رو کرد و
نالون پرسید:

- چطوری؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم، حس می کردم قلبم واسه
تحمل این حجم از غم زیادی کوچیکه، سینه ام جا
نداشت واسه آه هایی که از روی درد و غم می کشیدم.

- نمی دونم ولی همیشه به اندازه ی هر دردی که خدا
می ده صبرشم میاد شک نکن.

- اما قلب من واسه تحمل این درد زیادی پیره، اصلاً
جون نداره.

ماهلین نکنه قبل از مرگم مرگ عزیزم و ببینم؟

#پارت ۶۶۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

نفس عمیق کشیدم و پلکم رو روی هم فشردم، کم آورده
بودم، به خدا که منم دیگه طاقت نداشتم.

- تمام عزیزانت پیش چشمتن شورش، تو رو خدا تن و بدن من و با این حرفا نلرزون من طاقتشو ندارم، الان بهم بگو ژیا رکجاست؟
من فکر کردم با دالگ پیش توان؟

دستی به بینیش کشید و با سر به جای نامعلومی اشاره کرد.

- هزارت دیدن چند تا از آشناها، عمارت خالی مونده باید جای نگبانا پر بشه.

اخم هام کمی توی هم شد، چقدر ساده لوح بودم که فکر می کردم قراره از این به بعد از همه ی کارهاش با خبر بشم.

رفته بود و حتی سراغی ازم نگرفته بود.

- مادرت چی شد؟

- حالش خوب نبود با شوان فرستادمش، می خواستم پیش نبات باشم و اونا مزاحم بودن.

لب تر کردم و به دیوار تکیه دادم.

نمی دونم چرا این سؤال رو پرسیدم فقط می دونم اون لحظه بدون هیچ تمرکز و برنامه ریزی قبلی روی لب هام جاری شد.

- من اگه برم کسی ناراحت می شه؟

مکث کرد و با اخم به نیم رخم نگاه کرد، از گوشه ی چشم می تونستم خط و خطوط متعجب پیشونیش رو تشخیص بدم.

- این از کجا اومد؟

شونه ای بالا انداختم و دستبند اهدای خود شورش که تو دستم بود رو به بازی گرفتم.

عیدی ای که زیادی دوسش داشتم و تا حالا از خودم
جداش نکرده بودم.

- از جایی نیومد، می‌خوام بدونم اگه برم چی می‌شه؟

کمرش رو با آخ کوتاهی تکون داد و دست گچ گرفته‌ش
رو با دست دیگه روی پاش جابه جا کرد.

- کسی چیزی بهت گفته، هژا حرفی زده؟

به خودم پوزخند زدم.

کاش هژا چیزی می‌گفت، کاش فقط دهن باز می‌کرد و
حرف می‌زد هر چی که می‌خواست بگه. همین حرف نزدن
و اطمینان ندادن داشت روانم رو به بازی می‌گرفت.

بالاخره یا می‌خواست بمونم یا می‌خواست برم، اینم با یه
جمله‌ی کوتاه می‌شد گفته بشه. اما ژیار نمی‌خواست
تکلیف من و دلش رو باهم روشن کنه.

- نه.

کلافه آهنگ رو قطع کرد و با صدای بلند تری گفت:

- پس چی؟

#پارت ۶۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

- چقدر دیگه باید اینجا بمونم تو این همه اتفاق؟ از اون گذشته مهلت بابام داره تموم می شه.

اینبار از اون حالت غم بیرون اومد، اخم‌هاش رو توی هم کرد و کمی پرخاش گونه گفت:

- مزخرف نگو ماهلین می‌خوای هژا رو تنها بذاری؟

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم و شاکی گفتم:

- مطمئنی حضورم واسه برادرت مهمه؟

- معلومه که هست.

پوزخند زدم.

با اطمینان که حرف می‌زد بیشتر عصبی می‌شدم، مگه شورش چی رو می‌دید که من نمی‌تونستم ببینم؟

رو چه حسابی اینقدر با اطمینان از مهم بودنم واسه ژیار حرف می‌زد وقتی خودش هیچی نگفته بود.

درسته با حرکاتش و تغییراتش می شد فهمید که یه چیزایی عوض شده اما موندن من کنارش واقعاً به یه اعتراف درست و حسابی نیاز داشت نه زبان بدن.

- بیا صادق باشیم شورش، واسه ژیار هیچی جز انتقامش مهم نیست... چرا البته یه چیز دیگه هم هست... تو.

لبخند روی لبم که حرفم رو بیشتر شبیه یه شوخی تلقی کرد باعث شد دستی به صورتش بکشه.

- لوس نشو... امروز همه فهمیدن تو چقدر براش مهمی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- چی می خوای بگی... که اگه بگم می خوام برم نمی ذاره؟

کمی مکث کرد و مردد گفت:

- هژا مغروره، غده، لجبازه، اگه بگی می رم نمی گه نرو
ولی داغون می شه.

پوزخند زد و با صدای ضعیفی گفتم:

- پس می رم.

کمی نگاهم کرد و با مکث و البته حرص گفت:

- ماهلین مسخره نش...

- بهتون یاد ندادن بالا سر مریض اینقدر حرف نزنین؟

#پارت ۶۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

با شنیدن صدای ضعیف نبات جوری پریدیم که صدای
برخورد کفش هامون با سرامیک ها توی اتاق اکو شد.

شورش با آخ و ناله خودش رو به تخت رسوند و من به
گریه افتادم.

- وای خدایا شکرت به هوش اومدی قربونت برم.

چشم های بی حالش رو به صورتم دوخت و لب های
خشکش رو تر کرد.

- خوبی ماهلین؟

خیلی ترسیدم واست.

- آره آره خوبم فدات شم.

شورش با حرص دست سالمش روزیر سر نبات فرو برد
و حین چسبوندن لباس روی لبای خشک نبات گفت:

- من مُردم و زنده شدم تو نگران ماهلینی لعنتی!

همراه اشک لبخند زدم.

حتی دلم نمی‌خواست واسه یه ثانیه نگاهم رو از این
عاشقانه بگیرم.

چی می‌تونست از این لحظه زیباتر باشه؟

شورش کمی عقب کشید، بینی به بینی نبات سایید و یه
قطره اشک درشتش دقیقاً روی گونه‌ی نبات چکید.

- دردت ولیم، دردت و قلبم.

(دردت به جونم، دردت به قلبم)

نبات تحلیل رفته لب زد و من بین گریه خندیدم.

- من فکر می‌کنم مُردم رفتم بهشت، ماهلین یه نیشگون ازم بگیر، این شورشه تو این فاصله؟

شورش با بغض خندید و لب زد:

- نیشگون چرا خودم الان بهت ثابت می‌کنم بهشت نیستی و تو بغل شورشی هر چه گس.

باز لبش رو به لب نبات کوبید و با گزیدن پایین لبش صدای جیغ خفه‌ی اون دختر رو درآورد.

- آی لبم.

- ثابت شد هناس (نفس)؟

نبات بغض کرد و اشک‌هاش شروع به باریدن کرد.

- چرا رفتی شورش؟
چرا تنهامون گذاشتی، اگه حرفم و...

- بمیرم، بمیرم نبات نگو، می‌دونم اشتباه کردم ولی تو هم می‌دونی که عصبی بشم چقدر خر می‌شم، تو منو از بری هناسم مگه نه؟

آه کشیدم، احساس می‌کردم مزاحمم.
احساس می‌کردم جام اینجا نیست و حق هم داشتم.

اون دو تا اصلاً من رو نمی‌دیدن.
شورش که باز نبات رو بوسید از شون نگاه گرفتم و سمت در راه افتادم.
باید به خورشید خبر می‌دادم نباتش به هوش اومده.

#پارت ۶۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه هفته گذشته بود.

یه هفته بدون ژیار.

حتی به اندازه‌ی چند ثانیه هم از نزدیک ندیده بودمش
و باهاش حرف نزده بودم.

دنبال کارای عمارت بود، باغ باز پر شده بود از نگهبان،
آدما جدید بودن اما فضا باز مثل قبل امنیتی شده بود و
حالا همه بیشتر از قبل حواسشون بود.

نبات و شورش اومده بودن عمارت اما غیاث هنوز
اینقدر رو به راه نشده بود که بتونه مرخص بشه.

گلوله به جای بدی اصابت کرده بود و فقط خدا به دل
خورشید رحم کرده بود که غیاش هنوز تو این دنیا بود.

تو این یه هفته فشار بابا و ماهیار چند برابر شده بود.
برادر کوچیکم دست از قهرش برداشته بود و حالا اصرار
داشت تا برگردم.

شدیداً تو منگنه بودم و دیگه نمی‌تونستم بهونه بیارم.

البته شاید می‌تونستم و انگیزه‌ش رو نداشتم. شاید اگه
فقط اونی که می‌خوام یه کلمه می‌گفت نرو می‌تونستم
سال‌ها با بهونه‌های مختلف اینجا بمونم و هیچکس
نتونه حتی حرف بزنه.

اما اون یه نفر بدجوری من رو نادیده گرفته بود.

همین نادیده گرفتن باعث شده بود که فکر رفتن بیشتر
تو سرم پررنگ بشه و اینکه امکان داره اونم نخواد بمونم
آزار بده.

آه کشیدم، ایستادم و سمت کمد رفتم، بالاخره دیر یا زود این اتفاق باید میوفتاد.

ساک کوچیکم رو از تو کمد بیرون کشیدم و تند تند چند دست لباس و چند تا وسیله‌ی شخصی رو توش گذاشتم.

اینجا هیچی واسه من نبود که بخوام با خودم ببرم، هر چی که بود رو ژیار خریده بود و خب بعد من احتمالاً می‌دادش به همون همسری که باید باهاش ازدواج می‌کرد تا به قدرت برسه.

دستم روی برس آبی رنگم مشت شد. حتی فکر کردن بهش هم می‌تونست دردم رو زیاد کنه.

آه دوباره‌ای کشیدم و پشت بندش چند تا نفس عمیق واسه آروم شدنم.

من قوی بودم.

خیلی قوی بودم، این عشق و این پس زدن ها نمی تونست
من رو از پا در بیاره، من ماهلین بودم، من عشق و گدایی
نمی کردم.

زیپ ساک رو با خشم بستم و حین پرت کردنش کنار
تخت، لعنتی به خودم و دل بی صاحبم فرستادم که تقه
ای به در خورد و نبات سرش رو داخل آورد.

- با خودت حرف می زنی ماهلین یا کسی اینجاست؟

#پارت ۶۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بهش چشم غره رفتم، اصلاً تو مود شوخی و لوس بازی‌هایی که همیشه با توجه به سنش درمیاورد نبودم. شاید خیلی تفاوت سنی نداشتیم اما به چیزی این روزا تو دلم مرده بود که نمی‌داشت مثل قبل خوش باشم و همینم باعث شد حرصی بگم:

- دارم با جنا حرف می‌زنم، آخه کی می‌خواد تو اتاق من باشه؟

خندید و وارد اتاق شد. هنوز صورتش کمی کبود بود اما چشم‌هاش برق عجیبی داشت. بودن با شورش اینقدر به کامش شیرین بود که انگار شاداب تر شده بود.

از بعد مرخص شدنش از بیمارستان همیشه به رژ صورتی شاین روی لباس بود و خب البته یکی دوبارم همون شاینا رو روی صورت و لب‌های شورش شکار کرده بودم.

- چرا بیرون...

"همون بدو ورود نگاهش به ساکم قفل شد و وا رفته
ادامه داد"

وا ساک جمع کردی؟!

سری به تأیید تکون دادم.

خم شدم و از روی پا تختی کش صورتی رنگ موهام رو
برداشتم و حین دم اسبی بستنش گفتم:

- رفتنی باید بره، تا الانم زیادی موندم.

متعجب جلو اومد.

- وا یعنی چی؟!

مگه اومده بودی مهمونی که می گی زیاد موندی؟ اینجا
خونه ته.

بهش پشت کردم.

خیره به آینه موهام رو مرتب کردم و دستی به زخم‌های ریز و درشتی که نیمیشون رو به بهبودی رفته بود کشیدم.

به لطف پمادهایی که تجویز کرده بود روز به روز بهتر می‌شدم، اما واسه اولین بار من به خود پزشک نیاز داشتم نه داروی تجویزش.

هیچ دارویی مثل خودش نمی‌تونست منه مبتلا رو درمان کنه.

- ماهلین با تو دارم حرف می‌زنم یه ساعته به چی خیره شدی؟

آه کشیدم و بی‌توجه به سؤالش گفتم:

- شورش بهتره؟ درد نداره؟

اخم کرد، دست به سینه شد و کمی صدایش رو بالا برد:

- آره خوبه تو ما رو ول کن بگو ببینم چی شده که
می‌خوای از خونهت بکنی و بری؟

#پارت ۶۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

لحن حرف زدنش، اطمینان پشت جمله‌ش اینقدر روی
اعصابم فشار وارد کرد که با حال بدی بهش پرخاش
کردم.

- خونه‌م؟

با چه نسبتی؟ حرفا می زنی نبات.

- چته تو ماهلین؟!

چرا این مدت اینقدر بد قلق شدی، کجا می خوای بری؟

برس رو با حرص روی میز توالت پرت کردم و پر از خشم گفتم:

- هر جا غیر اینجا، خسته شدم می خوام برم.

- پس ما چی، وابستگیمون چی؟ دیگه بدون تو نمی شه، تو شدی یکی از اعضای خانوادمون.

لب روی هم فشردم، نمی خواستم اشک بریزم، همینجوریش فکر به رفتن حالم رو بد می کرد و دلم یه دنیا گریه می خواست دیگه شنیدنش اونم با صدای بغضدار نبات قابل تحمل نبود.

- قربونت برم من که نمی‌تونم تا ابد اینجا باشم، تو که دیدی پدرمو، دیدی حالشو.

قصد چرخیدن نداشتم، کنارم با دو قدم فاصله ایستاده بود و من همچنان از تو آینه بهش نگاه می‌کردم. سرش رو تگون داد و از راه دیگه ای وارد شد.

- باشه ما به جهنم، چطوری می‌تونی عشقت و بذاری بری؟

- من بچه نیستم نبات، عشق باید دو طرفه باشه، صرفاً با چند تا جمله‌ی عاشقانه و یکی دو تا بوسه نمی‌شه جا خوش کنی و تو بغل طرف بمونی.

بی‌توجه به منی که داشتم از حرص می‌ترکیدم جلو اومد و خیره به نیم رخ سخت شدم با لبخند شادی گفت:

- ای روله‌ی شیرینم، هژا تو رو بوسیده؟

جوری چپ نگاهش کردم که دهنش رو بست و به جاش
با اخم گفت:

- اصلاً به هژا گفتم می‌خواهی بری؟

حتی شنیدن اسمش هم عصبیم کرد که با صدای بلندی
توپیدم:

- به هژا چه ربطی داره، اون اصلاً چیکاره‌ی منه؟
اصلاً کجاست ببینه مرده‌م یا زنده‌م؟
ولم کن نبات عین خیالش نیست ماهلین هست یا نه،
رفتم خودت بهش اطلاع بده.

حرفم که تموم شد نگاهم رو از صورت ماتش گرفتم و
به عقب چرخیدم اما با دیدن فردی که تو درگاه در با

دست‌های فرو رفته تو جیب شلوار کتان خوش دوختش
ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد لبم رو گزیدم.

نبات خیلی زود متوجه شد، چرخید، از جلوی دید ژیار
کنار رفت و عین بچه‌های دوساله تند تند گفت:

- هژا ساک جمع کرده داره می‌ره، تازه گفت به شما
ربطی نداره، گفت...

ژیار دستش رو بلند کرد و با سر به بیرون اشاره کرد.

- شنیدم، برو بیرون.

#پارت ۶۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات با عجله اطاعت کرد و حین انداختن نیم نگاهی به
من از اتاق بیرون رفت.

ژیاری که در رو پشت سرش بست و نگاهم کرد سر پایین
انداختم.

مطمئن بودم قرار بود به خاطر صدای بلندم و چیزی که
گفتم توبیخ بشم اما مثل همیشه یه خط قرمز کشید
روی باورم وقتی جلو تر اومد و خیلی ملایم گفت:

- یادت رفت که من همه جا مثل جن بوداده ظاهر
می شم؟

"چشم ریز کرد و سر تکون داد"

جن بود دیگه نه؟ همینو گفته بودی؟

حقیقتاً هیچ حال شوخی نداشتم، اگه در مورد سوتی های
گذشته بود که اصلاً بهتر بود سمتش نره.

با خودش چی فکر کرده بود که بعد یه هفته که از اون
اتفاق رمانتیک تو بیمارستان گذشته بود و ندیده بودمش
تا درموردش حرف بزنم و طعم عسل اون حال خوب رو
بچشم الان قرار بود به شوخیش بخندم؟

- یه دری بزنی یااللهی بگی برچسب جن بودنم بهت
نمیچسبه.

لب تر کرد، نگاهش رو توی صورتش چرخ داد و با صدای
نوازش واری گفت:

- خیلی محکم نبستی موهاتو؟ حالت خوشگل
چشمهات عوض شده.

کمی خیره نگاهش کردم، با مکث دستم رو تکون دادم.

- زیار حقیقتاً الان اصلاً رو مود نیستم بیخیال.

لب تر کرد، دستش رو جلو آورد، تیکه مویی که روی سینه‌م افتاده بود رو با دو انگشت گرفت و حین عقب دادنش گفت:

- باشه رو مود که بودی موهاتو باز کن سرت درد می‌گیره، حالا بگو چی اینقدر نازار من و عصبی کرده؟

دلم هری پایین ریخت و انگشت‌هام رو توی هم پیچیدم، سر پایین انداختم و نگاهش نکردم، نمی‌تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم و وا ندم. همون بهتر بود که به فرش زیر پام خیره بشم.

- عصبی نیستم می‌خوام برم.

صدای نفس عمیقی که از سینه بیرون داد رو شنیدم. نگاه من خیره‌ی کفش‌های چرم براقش بود که رو به روی پاهای من و اون جوراب‌های سفیدی که روش پر از قلب صورتی بود ساکن شده بود.

- نگام کن.

اخم هام رو توی هم کشیدم و با لجبازی نچ بلندی گفتم
که تکرار کرد:

- نگام کن ماهلین.

- نمی‌خوام.

جلوتر اومد، اینقدری که پیش‌ونیم تا نشستن روی
سینه‌ش راه زیادی نداشت.

- قزای چاولت له گیانم، نگاه ندزد.

لپم رو از تو جویدم، لعنت بهش و این لحنی که تا حالا
ازش ندیده بودم.

سر بالا گرفتم و با دیدن اون چشم‌های مهربونی که کنارش چند تا چین افتاده بود اخم‌هام بیشتر توی هم شد.

چطور می‌تونست با اون همه جای کبودی و زخم ریز و درشت باز واسم اینقدر جذاب باشه؟
نگاهم رو که دید با لبخند کوتاهی ادامه داد:

- با من که حرف می‌زنی نگاهت همیشه تو چشم‌هام باشه، متنفرم از اینکه طرف صحبت منم ولی نگاهت هر جایی جز من.

#پارت ۶۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

پوزخندم پر رنگ بود و لحنم پر از کنایه.
 کجا بود که تو چشم‌هاش نگاه کنم و بگم چقدر
 پریشونم، بگم تمام این یک هفته رو نتونستم چشم
 روی هم بذارم از ترس و وحشت اون یه شبی که با درد
 تو اون مرغدونی بد بو گذروندم.

من دقیقاً تو روزایی که نیاز داشتم یکی کنارم باشه تا زهر
 تو وجودم رو بشوره و آرومم کنه تنهاتر از هر وقت
 دیگه‌ای تو این اتاق زندانی بودم و این مرد با این لحن
 دستوریش ازم سراغی نگرفته بود.

- محض اطلاعاتون تو تمام این یه هفته خواستم
 باهات حرف بزنم اما نبود.

می‌تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم و بگم چقدر حالم بده،
 بگم چقدر می‌ترسم، بگم شبا که چشم‌امو می‌بندم اون
 مرتیکه‌ی حیوون و بالا سرم می‌بینم. می‌تونستم خیره تو
 این چشما که الان نگاه ازم نمی‌گیره بگم چقدر دلم
 می‌خواست حداقل یه بار فقط یه بار میومدی می‌گفتی
 ماهلین خوبی؟

نه صرفاً واسم دارو بفرستی، من خودم بلد بودم جسمم و خوب کنم، من روحم داشت درد می کشید و اونی که می خواستم کنارم باشه تا تو چشم هاش نگاه کنم و بگم چه مرگمه نبود.

تو تمام مدتی که داشتم تند تند حرف می زدم نفس نزد و با تموم شدن نُطق بلند بالام نفسش رو پر صدا از سینه بیرون داد و با صدای گرفته ای گفت:

- حتی نمی تونی تصور کنی چقدر از خودم متنفر می شم وقتی می بینم کنارم اینقدر درد می کشی.

- اینارو نگفتم که حس بدی داشته باشی فقط خواستم بدونی تو این یه هفته چه حالی داشتم و تو دنبال کارات بودی همین.

سری به تأیید تکون داد.

- کار و زندگی جداست قاطیشون نکن، تمام این یه هفته دنبال امنیتون بودم گلاره.

خواست باز موهام رو لمس کنه که یه قدم عقب رفتم و عصبی گفتم:

- من گلاره نیستم ماهلینم اشتباه گرفتی.

لبخندش بسیط تر شد و سری به تأیید تکون داد.

- شَمَاقَه...

فک روی هم فشردم و غرغر کردم:

- اون دیگه چیه؟

نگاهم کرد، جواب نداد و به جاش گفت:

- ساک جمع کردی؟

سری به تأیید تکون دادم و با اطمینان گفتم:

- آره می‌خوام برم، اینجا موندنم خیلی کش اومده،
می‌خوام برم خونه خسته شدم، اصلاً به امید کی
بمونم اینجا.

اخم کرد، انگار حرفم واسش گرون تموم شد که خیلی
خشک و بدون انعطاف گفت:

- اومدنت اینجا به میل و خواست خودت نبود که
رفتنت به خواست خودت باشه، یادت رفته جونت
تو خطرره؟

*شمامه

یه میوه‌ی خوش عطر و شیرینه که تو گویش کردی
 واسه محبت و دوست داشتن زیاد به فرد مقابل نسبت
 داده می‌شه*

#پارت ۶۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم رو با حرص زیر دندونم کشیدم، اینکه می‌خواست
 بهم بفهمونه فقط واسه خاطر اینکه داره ازم محافظت
 می‌کنه اینجام کفری ترم کرد.

- می‌دونم به خواست خودم نیومدم اما به خواست
 خودم می‌رم، تو هم اگه نگرانی بفرست اونجا مواظبم
 باشن.

اگرم که با همه‌ی اینا مُردم کاری نمی‌شه کرد، چه اینجا
چه اونجا می‌میرم دیگه مرگ حقِ مگه نه؟

ابروهای سیاهش دیگه جایی واسه توی هم شدن
نداشت وقتی با صدای دورگه ای گفت:

- یه مدت دیگه تحمل کن درست می‌شه.

دستم رو مشت کردم و خیره تو چشم‌هاش با لجبازی
گفتم:

- می‌خوام برم و این به تو اصلاً ربط نداره.

خیره نگاهم کرد، صدای سایش فکش رو واضح شنیدم،
حس کردم رگ درشت کنار گردنش پر قدرت تر تپید و
گفت:

- برو...

وا رفتم، انگار یه چیزی تو دلم ترکید و زهرش تو تمام تنم
پخش شد، اصلاً انتظار نداشتم بعد اون همه قربون
صدقه بگه برو.

منه احمق فکر کردم الان می گه حق نداری بری باید
بمونی،

فکر کردم دارم تحریکش می کنم تا عصبی بشه بالاخره
زیون باز کنه.

این مرد زیادی غیر قابل پیش بینی بود.

- برم؟

نگاهی به صورت ماتم انداخت و سری تکون داد.

- برو، مگه خودت اینو نمی خوای؟

به منم که ربطی نداره موندن و رفتن، می گم نگهبان های
خونه ی پدرت و زیاد کنن.

فک روی هم ساییدم، تعجب جاش رو به خشم داد،
پلک بستم و با دست به در افاق اشاره کردم.

- چرا همینو می‌خوام همین امروز می‌خوام برم، حالا
اگه می‌شه برو بیرون از اتاقم می‌خوام حاضر بشم.

سری به تأیید تکون داد.

- محافظت از تو با من اما جون اطرافیانت با تو.

حرص خوردم و صدام رو بالا بردم:

- اون یعنی چی؟

خیره تو چشم‌هام از لای فک قفل شده غرید و من
ضربان قلبم اینقدر بالا رفت که نفس کم آوردم:

- یعنی اگه اون پسر- عمه‌ی بی‌ناموست بیاد اونجا، یا تو مثل قبل باهاش بری بیرون قیمه قیمه‌ش می‌کنم و می‌دم گربه‌های محلتون ازش تغذیه کنن حواس‌ت باشه.

نفس نفس می‌زدم از خشم زیاد، به همه چیش هم فکرده بود، مطمئن بودم خیلی قبل تر به رفتنم فکر کرده بود.

- وقتی برم همه چیم به خودم ربط داره نه کس دیگه.

خیلی خونسرد سمت در رفت و گفت:

- اینجاش و اشتباه کردی، حاضر که شدی خبر بده می‌گم برسونت باوانم.

از در که بیرون زد مات نگاهش کردم، به همین راحتی؟
وا رفتم و روی همون فرش که تا حالا روش ایستاده بودم
زمین خوردم.

این مرد اصلاً احساس داشت؟

قلب داشت؟

یعنی هیچ تعلق خاطری به من نداشت که به این راحتی
از رفتنم گفت؟

چقدر یه آدم می‌تونست بدبخت باشه که دلش رو به
همچین مردی ببازه؟

لعنت به من که دلم رو باختم، می‌رفتم به خدا که جوری
می‌رفتم که هیچوقت هیچ نشونی ازم پیدا نکنه.

#پارت ۶۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

اینقدر عصبی و کلافه بودم که تعلل نکردم.
حاضر شدم و بعد کلی اشک ریختن حالا ساک به دست
پشت در اتاقش ایستاده بودم.

هر چقدر هم که ناراحت بودم نمی‌تونستم واسه آخرین
بار نبینمش و برم.

سخت بود، ماه‌ها کنارش بودم، از تو اون آسایشگاه
گرفته تا همین امروز بهش عادت کرده بودم، به همیشه
نگرانش بودن، به هواشو داشتن و به دوستش داشتن.

من عادت کرده بودم این مرد رو با تمام مشکلات ریز و
درشتش دوست داشته باشم و بد به حال دلم، قرار بود
برم و نبینمش، طاقت نمی‌آوردم، شک نداشتم که از
دوریش مریض می‌شدم.

نگاهی دور تا دور اون سالن انداختم، اینجا برعکس
طبقه‌های دیگه خیلی دیزاین خاصی نداشتم، چند تا

تابلو و یه نیمکت چوبی کنار در اتاقش که ساعت‌ها
روش به انتظار این مرد نشسته بودم.

دلم حتی واسه این خونه هم تنگ می‌شد.
آه کشیدم، نگاه گرفتم و دو تقه به در زدم.

- بیا.

دسته‌های ساک رو تو مشتم فشردم و وارد شدم.
کنار پنجره ایستاده بود و با ورودم نگاهش رو سمتم
چرخ داد.

خیره به ساک تو دستم کام عمیقی از سیگارش گرفت.
همه چیزش جذاب بود، اون چشم‌های جمع شده از
دود سیگار، اون لب‌هایی که واسه خارج کردن دود شکل
خاصی به خودش گرفت و اون دستی که ماهیچه‌هاش
حین خاموش کردن فیلتر تو زیر سیگاری برآمده شد،
همه چیزش جذاب بود.

- آماده‌ی رفتنی؟

قلبم انگار تیر کشید.

نفسی گرفتم و سری به تأیید تکون دادم.

دنبال جمله ای می‌گشتم که بتونم حس اون لحظه‌م رو به زیون بیارم که بدونه من از اون دخترای نُری نبودم که هر جوری دوست داره باهام رفتار کنه.

- عادت ندارم جایی بمونم که نخوانم.

گوش رو صاف کرد، دست به سینه شد و با اخم گفت:

- عادت ندارم کسی—و که نمی‌خوام توی خونه‌م نگه دارم پس مزخرف نگو.

خیره نگاهش کردم.

چند تار موی سیاهش روی پیشونیش ریخته بود و بوی
عطرش بیشتر از قبل داشت مجراهای بویایم رو نوازش
می کرد.

- آره ولی واسه موندنم هیچ تلاشی نکردی،
من فکر می کنم تو از خدات بود که برم.

کنار بینیش رو خاروند، ماهیچه های صورتش تکون
خورد و کمی خشن گفت:

- بهت گفته بودم اینقدر خودخواه نیستم که جایی
نگهت دارم که لایقش نیستی، تو خطری.
من واسه کنارم بودن مجبورت نکردم و نمی کنم ماهلین.

#پارت ۶۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

پوزخند زدم و ساک رو با هر دو دست جلوی پام نگه داشتم.

- منم گفته بودم حتی اگه کوتاه من این بودن کنارت و می‌خوام، ولی واقعاً دیگه خسته شدم از کوچیک کردن خودم، من اون دختر خاک‌برسری که واسه عشقش هرکاری می‌کنه نیستم ژیار خان، من و غرورم از هم جدا نیستیم که تو به این راحتی پسم بزنی.

جلو اومد، سری به تأیید تکون داد و با آرامش گفت:

- تو دقیقاً همون دختر ایده‌آلی هستی که هر مردی آرزوش و داره، خودت باید بخوای تا بمونی من اجبارت نمی‌کنم، اگه می‌خوای بری برو جلوت و نمی‌گیرم، من پُرم از عذاب وجدان باوان نباید کاری می‌کردم که قلبت درگیرم بشه.

بهم که پشت کرد ساک رو زمین انداختم، واقعاً سوخته بودم که اشک باز نیشتر زد و چشم‌هام تر شد.

- حالا که اینکارو کردی، حالا که قلبم درگیرت شد، اینقدر سنگ نباش، اینقدر یخی نباش.

واسه یه بارم شده فقط یه کم به حرمت اون همه اشکی که ریختم سعی کن هژا نباشی ژیار باش، واسه من باش، به خاطر دلم، به خاطر دل اون دختری که دلشو به همین بدخلقی‌هات باخت و الان فقط یه روی خوش می‌خواد ازت.

چی ازت کم می‌شه ها؟ چی؟

من و نمی‌خوای؟ اوکی حرفی نیست اینو بگو، بهم بگو ماهلین لعنتی گورتو از این عمارت گم کن، نمی‌خوامت، ازت بدم میاد، باهات حال نمی‌کنم برو گشمو از زندگیم، فقط دهن باز کن و بگو، این قفل لعنتی که روی لبات زدی بشکن، قول می‌دم بعدش جوری برم که یادت بره ماهلینی هم وجود داشت.

نگاهم به شونه‌های پهنی بود که دیدم از تکنون نفس عمیقش بالا پایین شد.

چرخید و قلب من بازی درآورد، من عاشق بودم با همه‌ی اون بدخلقی‌هاش و سنگدلی‌هاش.

- واسه هر کی سنگ دل بودم واسه تو نبودم، داری بی‌انصافی می‌کنی.

شاید حق داشت، ژیار با من همیشه خوب بود ولی تلاشی واسه با هم بودنمون نمی‌کرد و درد من این بود. من که احمق نبودم نفهمم کنار من یه مرد دیگه شده بود، من معنی تک به تک قربون صدقه‌هاش رو سرچ می‌کردم یا از شورش می‌پرسیدم، من می‌فهمیدم حسش به من چیه ولی می‌خواستم اون بگه، اون بخواد تا باهاش باشم همین.

- بی‌انصافی نمی‌کنم دردم عمیقه مرحم می‌خوام همین.

دو قدمی که ازم دور شده بود رو به عقب برگشت،
دست‌هاش تو جیب شلوارش بود و سرش رو روی
گردنش خم کرد.

چی می‌خواست با اون نگاه بهم بفهمونه که من مثل
همیشه پام رو از گلیمم دراز تر کردم؟

- از من چی می‌خواهی؟

#پارت ۶۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سر بالا انداختم و با مظلوم‌ترین حالتی که تا حالا ازم
دیده بود لب زدم:

- هیچی نمی‌خوام، فقط یه کاری کن یه چیزی بگو که جواب قلبم و بده، که بگه این همه الکی خودشو به در و دیوار نکوبیده.

چشم تنگ کرد و من کنار همون چینای ریز کنار پلکش مُردم، من از دست رفته بودم و حالا ساک رفتم کنارم بود، مگه می‌شد بدون ژیار زندگی کنم؟

- من جوابتو هزار بار دادم هر جوری که فکرشو بکنی.

مشتم رو دو بار آروم روی سینه‌م کوبیدم و لبخند زدم:

- گوشم شنید اما این لامصب حرف حالیش نیست ژیار... من گفتم، تو گفتی نفهمید، دست من نبود خیلی وقت بود که

"جلو رفتم و اینبار کف دست دیگه‌م رو روی سینه‌ی اون گذاشتم، دقیقاً روی قلبش، تپش‌هاش رو کف دستم حس کردم و ادامه دادم"

تپشش به تپش‌های محکم زیر دستم وصل بود، می‌دونم
سعی کردم و نشد اما دیگه بریدم، الان می‌خوام که...
می‌خوام که واسه همیشه برم، می‌خواستم فقط یه
جمله‌ی قشنگ ازت داشته باشم، نمی‌گم قشنگ حرف
نمی‌زنیا نه"

اشکم چکید و من ادامه دادم"

همه‌ی حرفات قشنگ بود، صدات..... آخ... من می‌رم
ژیار...

خواستم از کنارش بگذرم، دیگه نمی‌خواستم پیش
چشمش خار بشم چون تا چند لحظه‌ی دیگه سد
اشک‌هام می‌شکست و بند اومدنش کار هیچکس نبود.

اما بازوم رو کشید و به سینه‌ش چسبیدم.

کف هر دو دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم، قدرت نگاه
کردن به چشم‌هاش رو نداشتم پس پیشونیم رو به
چونه‌ش چسبوندم و اونم تلاشی واسه دیدن صورتم
نکرد و گفت:

- من اهل موزیک نیستم می دونی...

لبخند زدم و فقط سرم رو به معنی دونستن تکون دادم و باز تو همون پوزیشن فیکسش کردم.

- اما یه موزیکی هست که با گوش کردنش دو تا چشم لعنتی پدر دلمو درمیاره.

لعنت به شورش و ماشینش که این مدت دستم بود، من شکایت کدومتون رو پیش کی ببرم، داری عذابم می دی ماهی گلی؟

نفس نکشیدم و حتی یه سانت تکون نخوردم.
الان چیزی که مهم بود این نبود، من خودم شاکی بودم.

- آهنگی که می گی تو رو یاد چشمای کی می ندازه؟

لبهاش رو به شقیقه م چسبوند. همونجا پچ زد:

- توی لعنتی.

- می خونیش برام؟

#پارت ۶۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

سینه‌ش از دم عمیقی که گرفت بالا پایین شد و وقتی
خوند انگار این من نبودم که اونجا بودم.

نمی‌دونم شاید همون لحظه یه فرشته دستم رو گرفت و
من رو با خودش به بهشت برد، این صدا همون صدایی
بود که تو بهشت بهمون نوید داده بودن مگه نه؟

شایدم از اونم قشنگ تر بود.

- مال منی بذار نگاه کنم تو رو، تو رو یه عالمه.
 هر چی صدات کنم تو رو بازم کمه.
 با این که می دونم تهش برام غمه.
 مال منی دچارشم دچارمه نمی دونه
 کمش برام یه عالمه نمی دونه که چرا ازش سؤالمه
 نمی دونه

گونه م رو با لب هاش لمس کرد و من لباسش رو روی
 سینه تو مشت گرفتم، قلبم داشت از سینه بیرون می زد.

سرش رو پایین کشید و زیر گوشم صدای مخملیش رو
 رها کرد و من مُردم، خدایا چقدر آرزو داشتم با این صدا
 برام بخونه، آره داشت می خوند اما نمی دونست بیت به
 بیتش داشت من رو به جنون می کشوند.

- اگه دلت پیشم آرومه نرو، حالا که تو خیابونا پره بارونه نرو.

اگه دیدی حالم داغونه نرو، قسمم اگه جون هر دو تا مونه نرو.

رفت یه جای دور، یه جای دور ولی دیدش آسمون همه جا آبی بود.

دستش نوازش وارا از پهلوم بالا اومد و از پشتِ گردنم لای موهام فرو رفت و سرم رو بالا گرفت، مماس لبهام لب زد، خدایا قلبم، خدایا احساسم.

من ازش فقط یه جمله خواسته بودم.

من این همه حس تو این زنگ صدا رو دووم نمی‌آوردم، من به آخر این ترانه نمی‌رسیدم.

- مال منی... بذار نگات کنم نگات کنم تو رو تو رو یه عالمه.

اینبار با گفتن مال منی لبهام مهمون بوسه‌ش شد و من چشم بستم، این اولین بوسه مون نبود اما قطعاً شیرین‌ترینش بود، من باید اون آهنگ رو به اعتراف حساب می‌کردم.

بهم گفت نرو.

با کام عمیقی لب‌هاش رو جدا کرد، پیشونی به پیشونیم چسبوند، خیره به چشم‌های بسته‌ش لبهام رو تو دهنم کشیدم و لب زدم:

- دلم می‌خواد صداتو ببوسم، چطوری می‌شه این کارو کرد؟

کنج لبش بالا رفت و مثل خودم پچ زد و نفس عمیق کشیدم:

- تو فقط از لب‌ات استفاده کن من خودم بوسه‌هاتو اونجایی که باید می‌کارم.

لب فشردم و با همون لبخند سرخوشی که از اعماق قلبم
نشأت می گرفت لب زدم:

- حالا برم؟

- تو غلط می کنی بری.

- خودت گفتی.

- فکر رفتنت پیرم کرد هناسم، اگه بری زیاری
نمی مونه.

#پارت ۶۸۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبم رو از تو سخت گزیدم، حال خوبی که داشتم اصلاً
قابل وصف نبود.
همین که نمی‌خواست برم و گفته بود بمونم دیگه هیچی
مهم نبود.

نفسش رو عمیق نفس کشیدم.
بوی عطر غلیظش و سیگاری که دود کرده بود گرچه
تضاد جالبی نبود اما قابل قبول بود.
شاید باید مجبورش می‌کردم دیگه سیگار نکشه.

سرش رو کمی عقب کشید، پیشونیم رو عمیق بوسید و
همونجا چسبیده به پوست داغ شده لب زد:

- ماهلین؟

نفس عمیق کشیدم، لبم رو به زیر چونه‌ش چسبوندم و تیزی ته ریشش دلم رو قلقلک داد... دست خودم نبود که کنار این مرد پر از ناز می‌شدم، پر از نیاز بوسیده شدن و لمس شدن.

- جونم؟

مکث کرد، پوف بلندی کشید و اینبار دست‌هاش رو دور گردنم محکم تر کرد و تنم سخت به تنش چسبید، حرارت بالای بدنش باعث شد کنج لبم رو با لبخند بگزم، اونم مثل من پر از هیجان بود.

- خدا باهام سر جنگ داره، چرا تو باید اینقدر ناز داشته باشی نازار، من آدم تحمل کردن نیستم.

جای قبلی لب‌هام روی چونه‌ش رو اینبار عمیق تر بوسیدم و با صدای پر ناز تری پچ زدم:

- الان چی و داری تحمل می کنی که به خدا هم شکایت داری؟

دست هاش از پشت گردنم نوازش وار پایین رفت، روی گودی کمرم ثابت شد و با صدای دورگه شده ای لب زد:

- الان با تمام وجودم تو رو روی اون تخت می خوام و دارم تحمل می کنم که لباسات تو تنت سالم بمونه.

لبخند از روی لب هام پر کشید، چشم هام درشت شد و سرم رو عقب کشیدم.

نگاه خمارش رو به چشم هام دوخت و من رگ های درشت پیشونیش رو شکار کردم.

- ژیا ریه کمی بی جنبه نیستی؟

با احتیاط به زیون آورده بودم، به هر حال اون شاه هژای بی اعصاب بود و نمی شد ریسک کنم.

اخم داشت اونم خیلی عمیق.
دستش رو بالا آورد، گونه‌م رو نوازش کرد و مثل همیشه
محکم گفت:

- یه کم؟

پلک روی هم گذاشتم و دستم رو بالا آوردم، انگشت
شست و اشاره‌م رو به هم چسبوندم و با لبای غنچه
شده گفتم:

- یه کم.

#پارت ۶۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبش رو تر کرد، زخم کنار لبش با یه رد سرخ رنگ هنوز
به قوت خودش پا برجا بود و شک نداشتم که قصد از
بین رفتن نداشت، اونم شده بود یه یادگاری که احتمالاً
تا آخر عمر باهاش همراه بود.

سرش رو کمی پایین کشید و روی دستم رو بوسید که
سریع پایین انداختمش و به چشم‌های خمارش خیره
شدم.

- من خیلی بی‌جنبه‌م ماهرین تو تصمیمت واسه مال
من شدن اینم در نظر بگیر.

هوس تن زدن به تنت از همون شبی که تو آسایشگاه
چفت تنم شدی باهامه، خیلی مرد بودم که با همه‌ی اینا
الان تو بغلمی و من بدون اینکه همه جاتو ببوسم دارم
باهات حرف می‌زنم.

قلبم به تند ترین حالت ممکن شروع کرد به تپیدن،
خواستم یه قدم عقب برم که اجازه نداد، پلک بست و
حین پایین انداختن سرش از لای فک قفل شده غرید:

- از تو بغلم فرار نکن.

آب دهنم رو بعیدم و مظلوم گفتم:

- نمی‌خواستم فرار کنم، گفتم شاید این نزدیکی داره
اذیت می‌کنه.

- داره اذیت می‌کنه ولی نرو.

- خب برم که بهتره.

سرش رو بلند کرد، بدون حرف شالم رو از روی سرم
برداشت و من بدون نفس نگاهش کردم. من قبولش

کرده بودم و واسه رسیدن به این لحظه خیلی رؤیا بافته بودم پس کاری نمی کردم که ازم سرد بشه.

صداش گرفته بود و کمی خشن.

- چرا موهاتو باز نکردی، نگفتم زیادی کشیدیش؟

- نمی خواستم تو دست و پام باشه عصبی بودم.

هومی گفت و دستش رو سمت کش موهام برد و کشیدش، صورتم از کشیده شدن چند تار از موهام جمع شد اما دم نزدم.

کش رو دور مچش انداخت و حین مرتب کردن موهام روی شونه م گفت:

- از هر لمسم باید یه یادگار روی تنت بمونه، فعلاً به جاهای دیگه دسترسی ندارم و قصدش هم ندارم، اما

هر باری که من و به این حال بکشونی تو تنت مهر
مالکیت می زنم.

نمی خواستم به مزخرفات شوان فکر کنم ولی این
حرف هاش واسم ترسناک بود، یعنی چی که رد بمونه
نکنه می خواست من و با یه جسم زخمی کنه؟

ترس تو چشم هام دویده بود و با صدای لرزون گفتم:

- یعنی می خوام باهام چیکار کنی من و می زنی؟

#پارت ۶۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

کنج لبش بالا رفت، می خواست بخنده اما اینکار رو نکرد، حرفم احمقانه بود اما خب دست من نبود ترسیده بودم.

- می خوام طوافت کنم درد چاویت ولیم.
(درد چشم هات به جونم)

اینو گفتم و سرش رو توی گردنم فرو کرد. عمیق بو کشید و لب هاش رو دقیقاً روی نبض گردنم گذاشت و چند بار پشت هم بوسید.
دست هاش رو دور شونه‌م حلقه کرد، من و به خودش فشرد و جای بوسه هاش رو عمیق مکید.

حالم دست خودم نبود، من یه دختر بودم که تا حالا دست مردی بهم نخورده بود و حالا ژیار داشت با احساسم کاری می کرد که طاقت از دست دادم.

به شونه‌ش چنگ زدم و با صدای خمار شده لب زدم:

- آخ ژیار.....

- گیان... همه کس؟

- نکن...

- و بان چو.

(به روی چشم)

جای لب‌هاش رو عمیق گزید، اینقدری که دردم گرفت
و با کف دست به کتفش ضربه زدم.

- آیییی.

سرش رو عقب کشید و اینبار لبش رو گزید.

خواستم جای دندون‌هاش رو لمس کنم که مچم رو
گرفت و با لذت به شاهکارش نگاه کرد.

- این اولین رد تنت.

- دردم اومد.

سری به تأیید تکون داد و با حرص غرید:

- خودم خواستم که دردت بیاد، به دندونام عادت
کن، به دست‌هام، به لب‌هام و به....

با عجله دستم رو روی لب‌هاش گذاشتم و چشم درشت
کردم.

- به جون ماهلین همش یه دقیقه ست شدم دوست
دخترت اینقدر راحت نباش باهام بذار منم عادت
کنم بهت.

اینبار واقعاً خندید جوری که کل دندون هاش تو دیدم
قرار گرفت و چشم هاش اینقدر ریز شد که خندهم
گرفت.

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت و با لحن مهربونی
گفت:

- تو الان شدی دوست دخترم شمامه‌ی شیرینم، پس
چرا من فکر کردم شدی خانومم؟

#پارت ۶۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

گونه‌هام رنگ گرفت و با لبخند گفتم:

- خب من اینجوری فکر کردم.

- اینجوری فکر نکن الان تو دیگه خانوممی خب، پس
مثل اون رفتار کن.

- ها یعنی بذارم دستمالیم کنی؟

قهقهه‌ی بلندش حال خوبم رو صد برابر بهتر
کرد، لحنم شوخ بود و شکر خدا که اینقدر جنبه داشت
اینو بفهمه.

ازم جدا شد، سرش رو تکون داد و با سر به در اشاره کرد.

- برو ماهلین هورمونام دیگه بهم اجازه‌ی تحمل کردن نمی‌ده، برو جلو چشمم نباش.

منم خندیدم، عقب عقب سمت در رفتم و با شیطنت گفتم:

- به هورمونات بگو حالا حالاها باید دنبالم بدوئه.

سرش رو تکون داد و حین رفتن سمت تخت گفت:

- تو هم بدون از این به بعد خیلی قراره دستمالی بشی. دختر جون، مخصوصاً قسمت مورد علاقه‌م.

حالا شالتو بردارو برو.

نیشم خود به خود بسته شد و حین زمزمه کردن "بی‌حیا" شالم رو از روی مبل برداشتم و از در بیرون زدم.

دست خودم نبود که هر دو تا دستم رو روی سینه‌م گذاشتم، لعنت به کنایه‌هاش قلبم اومد تو دهنم.

ساکم رو تو اتاقش جا گذاشته بودم ولی اهمیتی نداشت
بهم پس می داد.

با عجله سمت پله ها راه افتادم، باید این خبر رو به نبات
می دادم وگرنه می ترکیدم.

پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم و چند بار نزدیک بود با سر
زمین بخورم.

اینقدر خوشحال و ذوق زده بودم که انگار همه چی حل
شده بود و من الان واقعاً همسر اون مرد بودم.

من هنوز یه مانع بزرگ سر راهم بود، خانواده م و اینو
فراموش کرده بودم.

شاید فراموش نه اما گذاشتمش کنار که به وقتش
بابتش حرص بخورم، الان فقط خوشحالی بود همین.

آخرین پله رو که پایین رفتم خورشید رو دیدم، مشغول
گردگیری میز عسلی بود.

دست خودم نبود، این ذوق رو نمی‌تونستم مهار کنم.

دست‌هام رو از هم باز کردم و با جیغ خفه‌ای گفتم:

- خورشید جون.

انگار تو فکر بود که شونه‌هاش پرید و با عجله کمر راست کرد.

به محض دیدنم لبخند کوچیکی روی لبش نشست و من خودم رو تو بغلش پرت کردم و ذوق زده گفتم:

- قربونت برم دلم برات تنگ شده بود، غیاث خان چگونه؟

#پارت ۶۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

گونه‌م رو بوسید و با مهربونی گفت:

- منم دلم براتون تنگ شده بود، غیاثم خوبه یکی دو روز دیگه مرخص می‌شه.

راستش منم اومدم یه دوش بگیرم و برم پیشش ولی اینجا اینقدر خاک گرفته گفتم یه دستی به سرو روش بکشم و برم.

گونه‌ش رو عمیق و محکم بوسیدم:

- من فدات بشم که اینقدر مهربونی، برو دوشت و بگیرو برو پیش عشقت، من و نبات کارارو انجام می‌دیم.

من حالم خیلی خوبه خورشید جون خیلی.

با مهربونی نگاهم کرد و سر تکون داد.

- همیشه خوب باشی.

- نبات کجاست؟

با سر به بیرون اشاره کرد.

- شهرام و ساره اومدن، با شورش رفت بیرون تو حیاط.

چشم درشت کردم و ذوقم چند برابر شد، چقدر خوشحال بودم که شهرام و ساره هم حالشون خوب بود و الان اینجا بودن.

- پس می رم پیششون.

سرش رو به تأیید تکون داد.

نگاه گرفتم و با عجله از عمارت بیرون زدم.

نگاه چند تا از نگهبانها بهم خیره شد و من مثل یه دختر
با شخصیت ایستادم و با قدمهای کوتاه به راهم ادامه
دادم.

چشم چرخوندم، تو حیاط یه ماشین غریبه بود و حدس
می زدم واسه شهرام باشه
اما به جز نگهبانان کسی تو حیاط نبود.

سامین چند قدم جلوتر ایستاده بود، جلو رفتم و گفتم:

- سلام.

سری به تعظیم تکون داد و بدون اینکه به چشم هام نگاه
کنه با احترام گفت:

- سلام خانوم امری دارین؟

- نه می خواستم ببینم بچه ها کجان، شورش و شهرام؟

با دست به سمت آلاچیق پشت درخت ها اشاره کرد.

- تو آلاچیقن خانوم.

از اینجا چیزی مشخص نبود، گردن کشیدم و با صورت جمع شده گفتم:

- فکر کنم این درخت ها هرس لازم داره، عملاً هیچی مشخص نیست.

- آقا دستور بدن چشم می گم باغبون بیاد هرس کنه.

لبخند زدم و با تشکر زیر لبی سمت آلاچیق راه افتادم.

فکر کنم این باغ یه تغییر نیاز داشت و از همه مهمتر اون بهشت کوچیکی بود که باید خود ژیار من و اونجا می برد، کنار مرغ عشقاش و اون دست خط های جذابش.

به آلاچیق رسیدم.

دقیقاً پشت دیوارای چوبیش نشسته بودن و متوجه اومدن من نشدن، البته نه من بهشون دید داشتم نه اونا.

خواستم با همون ذوق و جیغ برم سراغشون اما صداهشون مانع شد.

شورش با خشم گفت:

- صبر کن بیاد پایین اگه اون ساک و نکردم تو حلقش.

شهرام حرصی تر گفت:

- عقل نداره دیگه، کوره نمی‌بینه هژا چیکارا واسش کرده، مهران می‌گفت جلوی همه بغلش کرده، الان عملاً همه فهمیدن ماهلین با هژاست، اونوقت این دختری فندق مغز ساک جمع کرده بره.

اخم کردم که ساره گفت:

- چرا همه به ماهلین خرده می‌گیرین؟ خب حق داره، چرا باید بمونه تو این همه بدبختی و کشت و کشتار؟

باز شورش بود که عصبی گفت:

- بی‌خود کرده، دل داداش من و برده حالا بره؟

#پارت ۶۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

فقط نبات بود که سکوت کرده بود و خب مهم نبود به
هر حال تر و خشک با هم می سوختن.

چشم ریز کردم.

واسه خالی کردن حرصم دنبال چیزی گشتم تا حالشونو
بگیرم.

خوب بود حالا شورش دستش و بال گردنش بود و اون
یکی شهرام کلاً خورد و خمیر بود که داشتن پشت سر من
حرف می زدن.

نشونشون می دادم.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم و بالاخره روی شیلنگ
بزرگ قرمز رنگی که پشت آلاچیق به شیر آب وصل بود
رسیدم و لبخند خبیثی زدم، حالشون رو می گرفتم.

با عجله و بدون صدا سراغ شیلنگ رفتم.
آب رو تا انتها باز کردم و با یه جیغ بلند پریدم تو آلاچیغ
و آبو با فشار روشن گرفتم.

- بی شعورا پشت سر من حرف می‌زنن؟

صدای فریاد شوکه‌ی همه شون از ریختن آب سرد روی
سر و صورتشون بلند شد.

همه از جا پریدن به جز شهرام که پاش شکسته بود.

- نکن ماهلین.

بی‌اهمیت به فریاد شورش بیشتر آب رو سمتش گرفتم
که نبات جیغ کشید:

- دیوونه یخ کردم نکن.

- دیوونه خودتی که واسه من جلسه گذاشتین
شخصیت من و تخریب می کنین.

بالاخره شهرام هم از جا پرید و با خنده گفت:

- ماهلین نکن میام می گیرمت حسابتو می رسما.

- بی خود کردین، من الان دیگه خانوم این عمارتم همه
تونو می ندازم تو انباری ته باغ.

شورش دست سالمش رو جلوش گرفت و با خنده سمتم
قدم برداشت.

- خانوم خونه خودتو مرده فرض کن.

شهرامم که ستمم قدم برداشت فرار رو بر قرار ترجیح
دادم.

همه شون دنبالم دویدن و من بالاخره دست از خیس
کردنشون برداشتم و با جیغ بلندی شیلنگ رو ول کردم.

شیلنگ رو شهرام برداشت و شورش دنبالم دوید، دقیقاً
با دو تا قدم بلند ویه پرش عجیب غریب که قطعاً به
ورزشش ربط داشت بهم رسید و بازوم رو گرفت:

- که خانوم خونه شدی.

چشم درشت کردم، صورتم سرخ شده بود و اینقدر
هیجان داشتم که نمی‌تونستم جلوی خندهم رو بگیرم و
درست حرف بزنم.

- جون خودت خیسم نکنینا.

ساره با حرص گفت:

- چطور تو خیسمون کردی.

دورم حلقه زدن، شهرام با صدای بلندی گفت:

- مراسم تنبیه خانوم خونه الان شروع می شه.

همراه با جیغ من و خنده‌ی بقیه شیلنگ رو روی سرم گرفت.

از شوک آب سرد چند بار پشت هم جیغ کشیدم و گفتم:

- بی شعورا شما داشتن پشت سر من حرف می زدین.

#پارت ۶۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش با حرص و عصبی کمی بازوم رو فشرد و غرید:

- که می‌خوای بری آره؟

بهش نگاه کردم. آب همچنان داشت از پشت گردنم تمام تنم رو خیس می‌کرد و شورش و نبات من رو محکم گرفته بودن. این وسط فقط ساره بود که اینقدر خندیده بود صورتش سرخ شده بود.

- کی گفته من می‌رم؟ من تا همه تون و بیچاره نکنم نمی‌رم که....

این حرفم باعث شد شهرام آب رو با فشار تو صورتم بگیره.

- که تو یه الف بچه می‌خوای مارو بیچاره کنی آره؟

نفسم از حجم زیاد آب بند رفت و دهنم رو تا انتها باز کردم، نامردی نکرد و تو دهنم رو پر از آب کرد که به سرفه افتادم.

- خدا... لعنتت... کنه شهرام... دماغم پر آب شد آی خدا.

- شهرام جونِ داداش اون شیلنگو بکن تو حلقش زبونش خیلی دراز شده.

وضعیت خنده داری بود، اومده بودم تلافی کنم خودم گرفتار شده بودم.

این دو تا مرد هم جوری حرص می خوردن انگار ژیار پسر-
کوچیکه شون بود و من حین بازی کتکش زده بودم که
اینجوری با تمام توان سعی در اذیت کردنم داشتن.

- به خدا به ژیار می گم.....

شهرام بدجنسی. رو به آخر رسوند و اینبار آب رو سمت
بینیم گرفت که فقط تونستم جیغ بلندی بکشم و
صورتتم رو به راست بچرخونم.

- چه خبره اینجا؟

صدای بلند و عصبی ژیار بود که از بالکن اتاقش به
گوشمون رسید.

شهرام انگار که جن دیده باشه هول شده شیلنگ رو
زمین انداخت.

همه با هم به عقب چرخیدیم و واسه دیدنش سرمون
رو بالا گرفتیم.

همچنان داشتم سرفه می کردم و نفسم سخت بالا میومد.

ژیاردست هاش رو به نرده تکیه داده بود و با اخم بهمون نگاه می کرد.

بدجنسی- رو به حد اعلا رسوندم و با بغض ساختگی و لبهایی که یه متر جلو داده بودم گفتم:

- ژیار اذیتم کردن بین چقدر خیسم کردن.

#پارت ۶۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نبات و ساره ترسیده هین کشیدن و شهرام زیر لب گفت:

- خیلی بدجنسی.

مرد خشمگینم کمر راست کرد، اخم‌هاش شدیداً توی هم بود و نفس نفس می‌زد.
قابل باور نبود اما واقعاً عصبی شده بود.
اما چرا؟ ما فقط قصد شوخی داشتیم.

- شهرام سرت به تنت زیادی کرده؟
یا تو شورش اون یدونه دست سالم‌ت نیاز به خورد شدن داره که رو تن ماهلینه؟

شورش و نبات با عجله دستشون رو عقب کشیدن و شورش شرمنده گفت:

- ببخشید هیزا... داشتیم شوخی می‌کردیم.

بادی که وزید لرز به تنم انداخت.
آب از سر و صورت همه مون می چکید و لرز تنم با غرش
خشمگین ژیار بیشتر هم شد.

- این چه شوخی مسخره‌ایه، صدای جیغاش کل باغو
برداشته، آدم نیستین مگه شما چند نفر به یه نفر؟

راستش خجالت کشیدم، یه قدم جلو رفتم و خیره به
ژیار گفتم:

- چیزی نبود فقط شوخی می کردیم همین نمی‌خواد
عصبی بشی-، اذیتم نکردن به خدا اصلاً من اول
شروع کردم.

نگاهش رو روی تنم چرخ داد، اخم‌هاش عمیق تر شد و
با سر به داخل اشاره کرد.

- بیا بالا اون لباسای کوفتیتو عوض کن زود.

لبم رو فشار دادم و سرم رو پایین انداختم.
واقعاً به معنای واقعی حال خوبم پودر شده بود، چرا
اینقدر عصبی بود؟

- با تو نیستم مگه؟

صدای دادش شونه‌هام رو از جا پروند.
شورش سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت:

- ماهلین برو تو، غیرتی شده به دل نگیر تقصیر
ماست.

مثل خودش پچ زدم:

- آخه مگه چیکار کردیم؟

دادش اجازه نداد شورش جواب بده.

- اومدی یا نه؟

بغض کرده نگاهش کردم.

خجالت کشیده بودم اونم خیلی زیاد،
نباید حالم رو اینجوری خراب می کردم.
مگه من چیکار کرده بودم؟

بدون نگاه کردن به بقیه سمت عمارت دوییدم.
حرفش رو گوش کردم اما داشتم براش.

#پارت ۶۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

تا موقع شام از اتاقم بیرون نیومدم.
انگار کسی هم جرأت نکرده بود سراغم بیاد.
دوش گرفتم، بهترین لباسم رو پوشیده بودم و کلی عطر
به خودم زدم.

بچه که نبودم به خاطریه داد و بی داد قهر کنم اما باید
سنگین تا می کردم تا این کار و اسش عادت نشه، هر چند
من دیگه این مرد رو بهتر از خودش می شناختم و
عادت های ریز و درشتش هم کم کم یاد می گرفتم.

شورش پیغام داده بود تا واسه شام پایین برم و منم قصد
داشتم حتماً این کار رو بکنم.

ژیار که هیچوقت شام رو پایین نمی خورد پس می تونستم
به نازم ادامه بدم و واسه این کار معدهم رو گشنه ندارم.

ایستادم، موهام رو مثل قبل با تمام قدرت بسته بودم و
اینقدر کشیده بودم که چشم هام کش اومده بود.

اینم یه جور نافرمانی بود، می‌تونست خودش مثل قبل
برام باز کنه و بعدش با بوسه معذرت خواهی کنه.

هر چند هنوز کش قبلی رو بهم برنگردونده بود... انگار
نمی‌دونست من از اون کش همه رنگش رو دارم و حالا
حالا ها قرار بود باهاشون حساب موهام رو برسم.

نگاه آخر رو به آینه انداختم.

شومیز سرخ رنگ و جین مشکی حسابی بهم اومده بود.
اینقدر توی این اتاق لباس داشتم که نیازی به اون ساکی
که تو اتاقش جا گذاشته بودم نداشته باشم.

نگاه گرفتم و از اتاق خارج شدم، نیم نگاهی به در اتاقش
که نیمه باز بود انداختم و خواستم سمت پله برم که
پشیمون شدم، به جایی بر نمی‌خورد اگه از لای در یه
نگاهی بهش می‌نداختم تا اون باشه قفل درش رو درست
کنه تا همیشه نیمه باز نباشه.

پاورچین پاورچین به در نزدیک شدم، نور قرمز از لای در بیرون می تابید و من چشم هام رو تو کاسه چرخوندم، همین بود که هیچوقت اعصاب نداشت بسکه تو این نور به شدت عصبی کننده می نشست.

از لای در به داخل نگاه کردم، روی تک مبلی که کنار پنجره بود نشسته بود، نیمرخش سمت من بود و سیگارش تو زیر سیگاری روی عسلیه رو به روش داشت دود می شد و نگاهش به دست هاش بود.

داشت یه چیزی رو دور انگشت هاش می چرخوند و من با یه کم دقت کش موهام رو تشخیص دادم و لبخند زدم.

نگاه خیرهش به اون کش بود و فارغ از اطرافش و منی که داشتم دیدش می زدم نشسته بود.

نفس عمیق کشیدم، خیلی دلم می خواست برم سراغش و بگم که مچش رو گرفتم ولی خب باید به ناز کردنم ادامه می دادم.

پس نگاه گرفتم و سمت پله‌ها راه افتادم، من قرار نبود
منت کشی- کنم اون بود که سرم داد زده بود و خودشم
باید از هر راهی که بلد بود دلم رو به دست بیاره.

#پارت ۶۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

پله‌هارو که پایین رفتم بچه‌ها مثل لشکر شکست خورده
دور هم روی مبل‌ها نشسته بودن، ساره با دیدنم از جا
پرید و بدو بدو سمتم اومد.

- وای ماهلین خوبی؟ به خدا جرأت نکردیم بیایم بالا.

لبخند زدم و دستش که روی ساعدم بود نوازش کردم.

- معلومه که خوبم، مگه چه اتفاقی افتاده که باعث بشه خوب نباشم؟!

سمت بچه‌ها رفتم و دست به کمر شدم.

- چتونه شما؟ پاشین بریم شام بخوریم گشنمه.

شهرام کمی تنش رو تگون داد و با صورت جمع شده پاش رو ماساژ داد.

- ما فکر کردیم تو ناراحتی.

لبم رو جمع کردم و جواب دادم:

- خب ناراحت که شدم ولی مگه شما مقصرین؟ اوئی
که ناراحتم کرده از دلم در میاره، بریم شام من واقعاً
گشمنه.

نبات با عجله از جا پرید:

- راست می‌گه مامان میزو چیده، بریم.

همراه نبات سمت آشپزخونه رفتم و با اخم گفتم:

- مگه خورشید جون نرفته پیش بابات؟!

- چرا بعد شام قراره بره، می‌خواست غذا بیره واسه
بابام اونم فقط دست پخت مامان و می‌خوره این
شد که گفت بعد شام می‌رم.

سری به تأیید تکون دادم.

همگی پشت میز جا گرفتیم و خورشید با لبخند دیس
برنج رو روی میز گذاشت.

- نوش جونتون.

شهرام یه لیوان آب واسه خودش ریخت و خیلی جدی
گفت:

- می گم یه جوری گرخیدم احتمالاً انسداد روده گرفتم،
جای غذا یه ملین بدین بخورم.

هنوز جمله‌ی شهرام به آخر نرسیده بود که شورش حین
دوغ نوشیدن پقی زد زیر خنده و حجم زیاد دوغ روی میز
و ریش و لباساش پخش شد.

ما دخترا صورتمون جمع شد و شهرام ترکید از خنده.

- تو روحت شورش گند زدی به زرشک پلومون.

نبات چند برگ دستمال به شورش داد و شورش حین
پاک کردن صورتش گفت:

- جون تو از غروب نتونستم برم دستشویی فکر کنم
شاش بند شدم، یه جوری ترسیدیم ازش
سیستممون بهم ریخت.

#پارت ۶۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری تگون دادم و همراه بقیه به مسخره بازی شون
خندیدم.

همین که بعد این همه وقت همه داشتن کنار هم می‌خندیدن اینقدر خوشحال کننده بود که نخوام به چیزهای بد فکر کنم.

مثل همون پیغام‌های تهدید آمیز ماهیار که بیشتر باعث خنده می‌شد اما نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم.

کمی برنج کشیدم و یه تیکه مرغ روش گذاشتم و آه کشیدم، صندلی ژیار همچنان خالی بود و من با آه عمیق دیگه ای گفتم:

- خورشید جون غذای ژیارو بردی؟

نگاه همه روی صورتم نشست، انگار دزد گرفته بودن که اینجوری با چشم ریز شده نگاهم می‌کردن.

- الان دارم حاضر می‌کنم عزیزم.

سری تکنون دادم و رو به جمع گفتم:

- وا چتونه چرا اینجوری نگاه می کنین؟

شورش خواست دهن باز کنه اما با ورود ژیار به آشپزخونه دهنش رو بست و همه با عجله ایستادن جز من.

سری واسه همه تکنون داد و میز رو دور زد کنار صندلش ایستاد.

فقط من بودم که سرم رو تو بشقابم فرو کرده بودم و انگار نادیده گرفته بودمش اما درواقع همه ی حواسم بهش بود.

با دست به میز اشاره کرد و حین عقب کشیدن صندلش گفت:

- بشینین.

بچه‌ها که نشستن رو به خورشید کرد و گفت:

- از این به بعد میز پذیرایی و بچین، می‌خوام مثل قبل همه اونجا دور میز بشینیم.

خورشید بشقاب ژیار رو روی میز گذاشت و با احترام گفت:

- چشم امر امر شماست، من می‌تونم برم؟ غیاث منتظره.

با دست به در اشاره کرد.

- برو از فردا هم لازم نیست بیای، بمون تا غیاث مرخص بشه.

- چشم آقا.

خورشید که رفت شورش لبخند زد و گفت:

- یعنی از این به بعد با ما غذا می خوری؟

#پارت ۶۹۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

ژیان نگاه جدیش رو به صورت شورش دوخت و جواب داد:

- از این به بعد مثل قبل همه با هم غذا می خوریم بدون هیچ بهونه ای مفهومی؟

همه تأیید کردن.

نبات هنوز سر پا بود، خیلی آروم صندلی رو سر جاش برگردوند و عقب کشید که ژیار کمی صداش رو بالا برد:

- تو کجا؟

نبات سرش رو پایین انداخت و دست‌هایش رو توی هم قلاب کرد.

- من... من... چیزه، بعداً می‌خورم.

با اخم نگاهش کرد، نمی‌دونم چرا من قلبم تو دهنم بود و همچنان نگاهم به اون تیکه گوشت مرغی بود که دیگه بخاری ازش بلند نمی‌شد و سرد شده بود.

شورش هم حالا مثل من سرش پایین بود و می‌تونستم
ضربان نامنظم قلب همه رو واضح بشنوم، واقعاً همه
از مرد کناری من حساب می‌بردن اونم خیلی زیاد.

مردی که بوسه‌هاش اینقدر خواستنی بود که باور
نمی‌کردی همچین آدم سختی پشتش باشه.
همینم بود که من و شیفته‌ش کرده بود، کنار من یکی
دیگه بود، خواستنی و دل‌ضعفه آور.

- بشین سر جات و غذا تو بخور، از نظر من تو عضو
این خانواده‌ای، هر چند مردی که دلت و بهش
باختی باید دستتو بگیره ولی نمی‌دونم چرا دهنش
بسته‌ست.

شورش با عجله گردنش رو سمت ژیار چرخوند و مات
گفت:

- من ... من ...

- لکنتم واگیر داره؟

زیادی نزدیک هم بودین که جفتتون زبونتون می گیره،
بشین نبات غذا سرد شد.

نبات با اجازه ی زیر لبی گفت و پشت میز جا گرفت.
حتی اگه یه درصد فکر می کردم که واسه شام میاد امکان
نداشت پیام پایین.
مگه می شد با یه صندلی فاصله کنارم نشسته باشه و من
عطرش رو نفس بکشم و به ناز کردنم ادامه بدم؟
خدایا چه کار سختی.

همه مشغول شده بودن و صدای قاشق چنگالا فضای
آشپزخونه رو گرفته بود.
یه کمی از برنج رو تو دهنم گذاشتم که خیلی خونسرد
گفت:

- ماهلین نمکدون و بده من.

#پارت ۶۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

نمکدون دقیقاً کنارم بود، حالا باید چیکار می کردم؟
اهمیتی نمی دادم و به قهرم ادامه می دادم یا بی خیال
می شدم و می دادم؟
اه کاش نمی اومدم.

چاره ای نبود، نمکدون شیشه ای رو برداشتم و بدون
اینکه نگاهش کنم سمتش گرفتم و با گرم شدن دستم با
عجله نگاهش کردم.

همراه نمکدون انگشت‌های منم گرفته بود و تا نگاهم رو به خودش دید چشمک ریزی زد و نمکدون رو گرفت و مشغول شد.

خب قطعاً قرار نبود با یه چشمک ببخشم پس نگاه گرفتم و مشغول خوردن شدم... البته اگه از گلوم پایین می‌رفت چون با همون خونسردی ادامه داد و من آب دهنم رو سخت بلعیدم.

- آخرین بارتون بود دست جمعی خراب شدین رو سر ماهلین.

شورش و شهرام، یه بار دیگه صدای جیغش تو این عمارت چه به خنده چه جدی، چه ترس پخش بشه تک تک استخواناتون و خورد می‌کنم.

مات بشقابم بودم، حتی نمی‌تونستم نگاهش کنم، این مدل دفاع کردن ترسناک بود، شورش و شهرام با صدای پایینی تأیید کردن و ژیار بعد از بلعیدن محتویات دهنش با قاشقش به نبات و ساره اشاره کرد و گفت:

- اینی که گفتم در مورد نبات و ساره هم صدق می‌کنه،
اینقدر مرد باشین حالا که دستشونو گرفتین جز
خنده چیزی بهشون ندین.

نبینم دو روز دیگه تب تندرتون عرق کرده و سرد شده که
گردنتونو خورد می‌کنم.

آب دهنم رو بلعیدم. یه لبخند سخته ای روی لبام
نشست، چقدر این بُعد از شخصیتش رو دوست
داشتم، دقیقاً عین یه پدر تو رأس میز نشسته بود و با
جدیت داشت خط و نشون می‌کشید.

- چشم داداش خیالت راحت، من یکی که سرم بره
نمی‌ذارم ساره یه ساعت ازم جدا بشه.

بهترین زندگی و براش می‌سازم.
شاید باز برم تهران خونه‌ی خودم می‌تونیم راحت تر
باشیم.

شورش یه کمی دیگه دوغ نوشید و خیلی جدی گفت:

- تو غلط می کنی بری تهران.

شهرام خندید و ژیار روبه شورش کمی خشن گفت:

- دوغ و بذار کنار پر از نمکه.

قبل از اینکه شورش اقدامی کنه واسه کنار گذاشتن لیوان، نبات با حرص لیوان رو کشید و توپید:

- بازورداشتی اینو، مگه چهار بار از جلوی دستت برنداشتم ای بابا!

#پارت ۶۹۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

شورش با خنده سری تکون داد و من زمزمه‌ی زیر لبش
رو واضح شنیدم.

- هناسکم.

(نفسم)

سرش رو پایین انداخت و مشغول غذاش شد.

اصلاً حالم خوب می‌شد، عاشقانه‌هاش حس خوبی
داشت.

شایدم واسه محقق شدن عشقی بود که تا همین چند
وقت پیش فکر می‌کردیم یه طرفه‌ست.

اما کلاً انگار شورش زیادی خوب بود.

من می‌تونستم عشقِ تو نگاه شهرام رو هم ببینم اما خیلی
جلوی ما زبون باز نمی‌کرد ابرازش نمی‌کرد اما شورش این

عاشقانه‌ها و قربون صدقه‌هایی که مختص خودش بود
رو حتی جلوی خورشید هم از عشقش دریغ نمی‌کرد.

نگاهم رو با لبخند ازشون گرفتم و یه دونه گوجه از تو
ظرف سالادم تو دهنم گذاشتم که اینبار زیار رو به من
گفت:

- باز که موها تو اینجوری بستی؟

فقط نگاه کوتاهی بهش انداختم و شونه‌م رو بالا
انداختم.

نمی‌خواستم جواب بدم، بالاخره که می‌پرسید چرا.
خودم رو مشغول غدام کردم که ادامه داد:

- وقتی باهات حرف می‌زنم نگام کن ماهرین عصبیم
نکن.

دو تا نفس عمیق با حرص کشیدم و با مکث تو
چشم‌هاش خیره شدم.

همه جوری خودشون رو مشغول کرده بودن که انگار نه
انگار ما دو تا حتی حضور داریم.

خیره نگاهم کرد، منم قسم خورده بودم که به روزی
سکوت‌م ادامه بدم که فقط لبم رو از تو جوییدم.

لعنت بهش، لعنت به جذابیتش... من نمی‌تونستم
خودداری کنم وقتی اینجوری با لبخند نگاهش رو روی
صورت‌م چرخ داد و با تفریح به گردنم خیره شد.

گردنی که شال رو دورش پیچیده بودم تا شاهکار هنریش
رو کسی نبینه.

کبودی حالا قشنگ به سیاهی می‌زد و من واسه جلوگیری
از هر گونه آبروریزی شال رو کیپ تا کیپ بسته بودم.

- قهری؟

یه قاشق پر از برنج رو تو دهنم چپوندم و با این بهونه
بهش فهموندم قصد دهن باز کردن ندارم.

#پارت ۶۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی



شام خوردیم.
به کمک ساره و نبات میز رو جمع کردیم و ظرف‌ها رو تو
ماشین ظرفشویی چیدیم.
حالا هم با یه سینی چایی تو پذیرایی برگشته بودیم.

نبات چایی هارو تعارف کرد و کنارم نشست.

ژیاری روی مبل تک نفره نشسته بود.
و با دستی که به صورتش تکیه داده بود تو سکوت کامل
نشسته بود.

نگاهم رو روی بچه‌ها چرخ دادم، جوری ساکت و بدون
کوچک‌ترین صدایی نشسته بودن که واسم خنده‌دار
بود، لااقل می‌دونستم که شهرام نمی‌تونه اینقدر ساکت
یه گوشه بشینه.

با احساس سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم. ژیار چایی
داغ رو به لبش نزدیک کرده بود و نگاه خیره‌ش به من
بود.

با عجله نگاه گرفتم و به فنجون تو دستم خیره شدم.

چه بازی مسخره‌ای راه انداخته بودم، من مگه می‌تونستم
به این قهر ادامه بدم وقتی الان دلم می‌خواست دقیقاً

روی دسته‌ی مبلی که نشسته بشینم و دقیقاً بهش
بچسبم؟

- شما همیشه اینقدر ساکتین؟

نگاهش کردم، خیلی جدی پرسیده بود و با همون جدیت
جرعه‌ای از چاییش رو نوشید و نگاهش رو بین همه مون
چرخ داد.

ساره گلوش رو صاف کرد و صادقانه گفت:

- راستش ما واسه اینکه شما اذیت نشین سکوت
کردیم وگرنه می‌دونم که لااقل شهرام الان داره
می‌ترکه، مگه نه؟

شهرام به زور نیشش رو بسته نگه‌داشت و سری به تأیید
تکون داد.

- آخرای عمرمه انگار.

ژی‌ار لبخند کوتاهی زد و حین گذاشتن فنجون روی عسلی گفت:

- راحت باشین، اگه قراره اینجوری رفتار کنین من دیگه از اتاقم بیرون نمیام.

انگار یادم رفت که تا الان یه کلمه حرف نزدم و با بی‌جواب گذاشتنش سر شام بهش ثابت کردم قهرم، سینه‌م رو جلو دادم و با عجله گفتم:

- وای یعنی چی؟!؟

تو چرا خودتو زندانی کنی؟ هر کی مشکل داره بره تو اتاقش.

#پارت ۶۹۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

ژی‌ار با لبخند نگاهم کرد و شورش مشتش رو روی
لب‌هاش گذاشت.

- عه عه این دختره چه آدم فروشی از آب دراومده!
لعنت بهت ماهلین مارو به چی فروختی؟

نگاهش کردم، یه تای ابروم رو بالا دادم و با اعتماد به
نفس گفتم:

- به چیزی که با دنیا عوضش نمی‌کنم، اصلاً صبر کن
ببینم بین من و نبات انتخابت کیه؟

چپ نگاهم کرد.

- خب معلومه نبات.

بشکنی تو هوا زدم و بهش اشاره کردم.

- آ باریکلا پس از من انتظار نداشته باش ترجیحم شما باشین، وقتی شاه مال منه شما سربازا کجای کارین آخه.

ژیار که خندید انگار دلم تکون خورد، وا رفته نگاهش کردم، من واقعاً خنده‌هاش رو دوست داشتم.

شورش یه کمی غرغر کرد و شهرام من رو تأیید کرد، اما من نگاهم میخ چشم‌هایی بود که خیره به من برق می‌زد.

چه اهمیتی داشت که باز همه ساکت شدن و باز جو بینمون همونقدر سنگین شد؟

مهم این بود من فهمیده بودم که امکان نداره بتونم با مرد جذاب پیش روم قهر کنم حتی اگه حق با من بود.

باز ساره بود که با محتاط ترین حالت ممکن گفت:

- می گم هژا می شه من موسیقی پلی کنم؟
واسه اینکه این سکوت بشکنه ها.

#پارت ۶۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

ژیار نگاه از من گرفت و خیره بهش سرش رو به نشونه‌ی
مثبت تکیه داد.

ساره با ذوق گوشیش رو دستش گرفت و با عجله یه
آهنگ پخش کرد و با لبخند به شهرام نگاه کرد.

عشق بینشون قشنگ بود.

همینکه بعد این همه جدایی هنوز به قوت خودش پا
برجا بود یعنی ارزش جنگیدن داشت.

نباتم داشت با دست زیر چونه به شورش نگاه می کرد و
من قلبم بین این همه عشقی که تو این خونه جاری بود
اکلیلی شد.

شاید زوج من و ژیار کمی متفاوت بودیم، شاید مرد پیش
روم قرار نبود مدام دوست دارم رو تو گوشم زمزمه کنه
ولی یه عشق عمیق و داغ بینمون بود که دائم قلبم رو
به رعشه می نداشت.

به پشتی مبل تکیه دادم، چاییم رو سر کشیدم و مزه ی
خوب پولکی ای که تو دهنم بود رو چشیدم.
حال خوبی بود، خیلی خوب.

شورش فنجون خالی شده اش رو روی میز گذاشت و رو
به ساره گفت:

- الان یعنی این آهنگه رو به شهرام تقدیم کردی که
همش نگاهتون به همه؟

لپای ساره گل انداخت، انگار واقعاً قصدش این بود،
سرش رو به معنای مثبت تگون داد، آهنگش گردی بود
و من چیزی ازش نفهمیده بودم اما همون حال خوبی که
جمع رو گرفته بود نشون می‌داد معنی اون کلمه‌های
جذاب خیلی خوب بود.

کمی تنم رو جلو کشیدم و ذوق زده گفتم:

- ولی بدجنسی کردین منکه نفهمیدم چی گفت.

نبات خندید و جواب داد:

- اصل مطلب این بود که عاشقتم و می‌میرم برات و
خاک زیر پاتم.

ساره با جیغ خفه‌ای یکی از قندهای تو قندون رو سمتش پرت کرد.

- خیلی بدجنسی نبات.

نبات ریشه رفت از خنده و شورش با حض گفت:

- نوبت منه، می‌خوام به عشقم یه آهنگ تقدیم کنم البته با اجازه‌ی خان‌داداش.

لبم رو گزیدم و به ژیار نگاه کردم، با لبخند سرش رو تکون داد و من تندتند گفتم:

- ولی نامردی نکنین گردی نباشه من بفهمم.

شورش سرش رو تو گوشیش فرو کرد و بی‌اهمیت به ذوق من گفت:

- بس که فضولی بچه.

- شورش؟

شورش با اخطار ژیار باعث شد خیلی آروم زمزمه کنه:

- ببخشید.

#پارت ۶۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش مشغول گوشیش شد و شهرام تنش رو کمی روی
صندلی جلو کشید.

- همه به نوبت یه آهنگ پخش می کنیم حرف
دلمونه، هژا شما هم باید بازی کنی باهامون.

ژیاری به مبل تکیه داد و با همون اخم هایی که انگار عضو
جدا نشدن صورتش بود گفت:

- من و قاطی بازی مسخره تون نکنین.

همین... همه ی امیدم رو خیلی راحت ناامید کرد، گفت
بازی نمی کنه تمام.

نگاهم رو از چشم هایی که زوم من بود گرفتم و به جمع
دادم.

هر کدوم واسه اینکه چه آهنگی واسه هم بفرستن غرغر
می کردن و بالاخره شورش موفق شد.

- من پیدا کردم.

نبات رنگ به رنگ شد و شورش آهنگ رو پلی کرد و
گوشی رو روی میز عسلی گذاشت.

تو خواب ببینن آدما این رابطه از هم بیپاشه.
تو خواب ببینن دشمنای عشقم یه ثانیه از من جدا شه.
دلشویه جوری بردم که خودشم نمیخواد بی من تو هیچ
جمعی باشه.

آره من یه تنه کردمش عاشق.
این یه نفر مال منه همه جون منه بدونین همه،
نه به دنیا نمی دم یه تار موشو نفس منه.

شورش به نباتی که گونه هاش دقیقاً مثل گوجه شده بود
نگاه کرد و با حس خوبی گفت:

- هناسم.

(نفسم)

خواننده داشت میخوند و من با دستی که زیر چونه‌م
زده بودم خیره‌ی این زوج بودم.

انگار تمام سالن پر شده بود از عشق، از حس خوبی که
با تمام تلاشت نمی‌تونستی لبخندت رو محو کنی.

اصلاً انگار دور تا دورمون پر از پروانه‌های رنگی بود که با
بال‌هاشون کلی گرده‌ی گل رومون پاشیده بود.

آهنگ که تموم شد، شهرام گلوش رو صاف کرد و با
صدای کلف شده ای گفت:

- نوبت حاجیتونه.

آهنگ که پلی شد آه کشیدم، یعنی اگه ژیار می‌تونست
واسم آهنگ پخش کنه دقیقاً انتخابش چه آهنگی
می‌تونست باشه؟

مطمئن بودم هر چی که بود من رو تا کما می‌برد و
برمی‌گردوند.

"چشمای تو نقاشیه اینقدر آرومی که قلبم می‌ره دور از
حاشیه.

تو مثل دارویی برام قد دریایی ولی حتی یه قطره‌ت کافیه.
وقتی به هم می‌ریزم سر موقع می‌رسی منو مرتب می‌کنی.
من خیلی برات می‌میرم خوبه که تو هم یه وقتایی برام تب
می‌کنی."

#پارت ۶۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

خواننده خوند و ضعف کردن ساره اینقدر تو چشم بود
که همه رو به خنده انداخت و من به یه لبخند حسرت
زده اکتفا کردم.

من هیچوقت قرار نبود همچین دلبری‌هایی از مرد زندگیم
ببینم، نه تا وقتی که به محض شروع بازی از جمعمون
فاصله گرفت و چند متر دور تر از جمع ما روی صندلی
چوبی نشست.
حتی حاضر نشده بود به قول خودش تو بازی
مسخره‌مون شرکت کنه.

آه که کشیدم شورش متوجه شد و با صدای بلندی
گفت:

- حسرت نخور ماهلین اینا همش مسخره بازیه وگرنه
ما که می‌دونیم تو با دنیا عوضش نمی‌کنی.

نیم نگاهی به ژیار انداختم، دستش رو به صورتش تکیه داده بود و نگاه دقیقش به صورت من بود.

چی می خواست از تو صورت حسرت زده‌ی من کشف کنه؟

- اشکالی نداره من در هر صورت راضیم.

باز نگاهش کردم، دیدم که نگاهش به گوشیش بود و چند ثانیه بعد صدای پیغام گوشیم بلند شد.

از تو جیب جینم بیرون کشیدمش، خیره به آهنگی که تو تلگرام واسم فرستاده بود قلبم تند تند کوبید.

با چشم‌هایی که برق می‌زد نگاهش کردم که انگشت اشاره‌ش رو دوبار روی گوشش کوبید و این یعنی می‌خواست فقط من اون آهنگ رو بشنوم.

با عجله دستم رو سمت شهرام دراز کردم و گفتم:

- بده من ایرپد تو.

همچنان با ساره و شورش تو سر و کول هم می‌زدن و فقط ایرپد رو از تو گوشش بیرون کشید و سمت من گرفت.

واسه وصل کردن به گوشیم و گوش کردن اون آهنگ اینقدر بی‌تاب بودم که دیگه نه صدایی می‌شنیدم نه چیزی می‌دیدم فقط می‌خواستم اون متن رو بشنوم و احتمالاً همونجا بمیرم.

با یه نفس عمیق زیر نگاه خیره‌ی مرد پیش روم آهنگ رو پلی کردم و با لبخند پلک بستم، کی گفته بود ژیار سنگ دله؟ این مرد خدای احساس بود.

"ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن ای تو خود لحظه‌ی بودن تو طلوع صبح خورشید و دمیدن.

ای همه خوبی همه پاکی تو کلام آخر من ای تو پر از
وسوسه‌ی عشق تو شدی تمامی زندگی من.

اسم تو هر چی که می‌گم همه تکرار تو حرفای دل من.
چشم تو هر جا که می‌رم جاریه تو چشم‌های منتظر من.
ای تو بهانه واسه موندن

ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه‌ی بودن
تو طلوع صبح خورشید و دمیدن.

#پارت ۶۹۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

دلم ضعف رفته بود.

انگار داشتن تو وجوم قند آب می کردن و این شیرینی
زیادش داشت من و به کمای قندی می برد.

دلم می خواست گریه کنم.

می خواستم برم بپریم بغلش و غرق بوسه ش کنم.
شایدم بهش می گفتم این تویی که بهونه ی موندنم شدی.

من از این فضا جدا شده بودم و وارد یه رؤیای جذاب
شده بودم.

جایی که فقط من و ژیار بودیم و نگاه عاشق اون به من
ذوق زده بود و این موزیکی که داشت با روح و روانم بازی
می کرد.

من می تونستم تو همین لحظه جون بدم و به عنوان
بهترین لحظه ی زندگیم که ناخواسته ساخته شده بود تو
ذهنم ثبتش کنم.

کی فکرش رو می کرد بعد اون قهر و تشری که بهم زده
بود الان اینجوری ازم دل بیره که نتونم نگاه ازش بگیرم.

شاید باید بی خیال بچه‌ها می‌شدم و واسه دادن بوسه ای
که الان شدیداً حقش بود پیش قدم می‌شدم.

وقتی ایستاد نگاهم با قد بلندش به بالا کشیده شد.
دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد و با لبخندی خیره به
من گفت:

- می‌رم یه سر به غیاث بزنم.

سکوت جمع رو گرفت و نبات آهنگی که پلی کرده بود
رو قطع کرد.

ایستادم و چند قدم جلو رفتم، سینه به سینه‌ش ساکن
شدم و خیره تو چشم‌هایی که تو صورتم چرخ می‌خورد
پچ زدم:

- الان واجبه بری؟

نفسی- گرفت و صداش رو پایین تر از خودم به گوشم
رسوند.

- موندنم به ضررته نازار، با چشمتا پدرمو درآوردی،
می رم روبه راه که شدم میام.
نخواب... تا نبوسمت حق چشم بستن نداری.

با قلبی که داشت به در و دیوار سینه‌م کوبیده می شد لبم
رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- اگه من بخوام الان بوسیده بشم چی؟

#پارت ۷۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهی به پشت سرم و بچه‌ها انداخت، دستش رو بالا
آورد و کنار بینیش رو خاروند.

- دلبری کردن وقتی این همه چشم بهمونه کارساز
نیست، این شیرینی و بذار واسه وقتی اومدم تو
اتاق تو خلوتمون تا بتونم اون جوری که باید با
دلت راه بیام.

دلبری رو به حد اعلا رسوندم که انگشتم رو بند دکمه‌ی
بلوز مشکیش کردم و گفتم:

- اما این تو بودی که دلبری کردی.

نگاهش رو بین انگشتی که دکمه‌ش رو به بازی گرفته بود
و صورتم چرخ داد و گفت:

- نمی‌دارم هیچ حسرتی داشته باشی، پیش من آه
نکش قلبم طاقت نمیاره، الانم برو پیش بچه‌ها من
باید برم.

پر بودم دیگه گنجایش حتی یه نگاهش رو نداشتم،
با حرف‌هاش منو تا خرخره از عشق پر کرده بود و داشتم
سر می‌رفتم، فقط نگاهش کردم و ترجیح دادم سکوت
کنم، اونم خیلی آروم چرخید و سمت در راه افتاد.
با نفس عمیقی نگاهم رو از مسیر رفتنش گرفتم و پیش
بچه‌ها برگشتم.

هنوز بحثشون سر بازی شون داغ بود و من اون آهنگ
رو یه بار دیگه پلی کردم.
می‌تونستم ساعت‌ها به این آهنگ گوش کنم و لذت
ببرم.

ابراز علاقه مگه از این قشنگ تر داشتیم؟
بیت به بیتش داشت عشق رو فریاد می‌کشید و من
خودخواهانه تمامش رو سهم خودم می‌دونستم.

شل شدن نیشم دست خودم نبود.
اصلاً تو دلم هی قند آب می کردن و من میل عجیبی
داشتم تا ژیار رو تو بغلم فشار بدم.

- ماهلین تو فضا است، این داداش بد اخلاق ما چی
فرستاد واست که مثل اینایی که آرامبخش گرفتن
خیره به افق فقط لبخند می زنی؟

با همون لبخند به شورش نگاه کردم.
نگاه همه به من بود و اون آهنگ داشت تو گوشم پخش
می شد.

- اگه قرار بود بدونی خصوصی نمی فرستاد برام.
همه همزمان اووو کشیدن و شهرام با سرخوشی گفت:

- یعنی اینقدری که واسه هژا خوشحالم واسه خودم خوشحال نیستم.

ساره خیلی زود غرغر کرد:

- واقعاً که... شهرام؟

#پارت ۷۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

شهرام دست دور گردنش انداخت و حین بوسیدن پشت هم لپش گفت:

- من دورت بگردم که اینقدر حسودی.

خیلی دلم می خواست تو جمعشون باشم اما فکرم پیش
ژیار بود، اصلاً دلم سکوت می خواست و گوش دادن
هزار باره‌ی اون آهنگ و از بر کردن بیت به بیت شعرش.

نگاهی به صفحه‌ی چتمون انداختم و تایپ کردم.

(صبر نکردی آهنگم و پخش کنم برات)

آنلاین نبود، ناامید از جواب دادنش گوشی رو روی پام
گذاشتم، لبم رو کج و کوله کردم و رو به جمع گفتم:

- می‌خوام چای دم کنم می‌خورین؟

شورش سر بالا انداخت و بقیه نظرشون مثبت بود،
نبات حین نیم خیز شدن گفت:

- من می‌ریزم.

با عجله دستم رو سمتش گرفتم و حین ایستادن گفتم:

- بشین تورو خدا نبات مگه خودم چلاقم؟!

شورش نبات رو سمت خودش کشید و با خنده گفت:

- حرف جاری بزرگت و گوش کن.

خنده دار بود اما هم من و هم نبات ضعف کردیم و من واسه جلوگیری از هر گونه آبروریزی با عجله سمت آشپزخانه راه افتادم. لعنتی چقدر شیرین بود. چقدر همسر ژیار شدن خواستنی بود.

سمت چایی ساز رفتم و همزمان با فشردن کلیدش صدای پیغام گوشیم بلند شد و من دستپاچه پیغامش رو باز کردم.

(یعنی قراره بیشتر از این دلبری کنی؟)

کنج لبم رو گزیدم و تایپ کردم:

(تو که هنوز دلبری هامو ندیدی.)

(پس بد به حال من، اینا دلبری نیست و من نَسَخ
بوسیدنتم، اگه دلبری کنی قراره چی به سرم بیاد؟)

نمی تونستم لبخند رو از روی لب هام محو کنم، صدای
قُل قُل جوش اومدن آب به گوشم رسید و جواب دادم:

(حالا بفرستم؟)

(بفرست نازار.)

#پارت ۷۰۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب جوش اومده بود.

آهنگ رو واسش فرستادم و قوری رو برداشتم تا چای دم کنم.

همچنان آنلاین بود و من از ته دلم می خواستم حسش رو بعد شنیدن آهنگی که خیلی وقت بود به یادش گوش می کردم بدونم.

بی طاقت بودم که خودمم باز اون آهنگ رو پلی کردم تا دقیقاً بدونم چی داره می شنوه.

- عشقم تو نگات برام عین آرامشه

صدات مثل نوازشه

چشات خوشگلی راضشه.

بشم الهی فداات برات من دنیاو می دم
بری قطعاً می میرم شدی تو درمون دلم.

آخه زندگی یعنی تو
دیوونگی یعنی تو.
اونی که عاشقه من
اونی که عشقمه تو.

آهنگ که به آخر رسید، وویسش هم اومد و من اینقدر
قلبم تند می کوبید که مجبور شدم روی صندلی بشینم.

- هی ماهی گلی هیچ می دونی قلب مردی و داری
می لرزونی که سی و پنج ساله واسه هیچ کس
نلرزیده؟

قبل از اینکه بتونم براش تایپ کنم یه وویس دیگه اومد،
با شنیدن صداش و زمزمه‌ی آرومش وقتی داشت همون

آهنگ رو واسم می خوند واقعاً ضعف کردم و با عجله یه دونه قند از روی میز تو دهنم گذاشتم.

- آخه زندگی یعنی تو

دیو.نگی یعنی تو.

اونی که عاشقه من

اونی که عشقمه تو.

این صدا به تنهایی می تونست منو بکشه، این جمله ها که دیگه یه تیر خلاص بود.

من باید مجبورش می کردم همیشه برام بخونه، من با این صدا خلع سلاح می شدم.

با حالی که داشتم فقط تونستم یه چیز تایپ کنم.

(دوست دارم.)

فقط چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

(بنه مالکم)

نفس عمیق کشیدم و تایپ کردم.

(این یعنی چی؟)

(یعنی رگ و ریشه‌م، بند دلم)

لبم رو تر کردم و با دستی که زیر چونه‌م جک کرده بودم
از پنجره به سیاهی باغ خیره شدم،
درسته دوست دارم رو تکرار نکرده بود اما دیگه برام مهم
نبود، من عشق رو همه جوره داشتم از رفتارش می‌گرفتم
و همین کافی بود.

#پارت ۷۰۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

روی تخت دراز کشیده بودم و واسه بار هزارم اون
آهنگ رو پلی کردم.
ساعت از نیمه شب گذشته بود و هنوز خبری از ژیار
نبود.

با اینکه بهم گفته بود ن خواب ولی من واقعاً احساس
می کردم دیگه نمی تونم چشم هام رو باز نگه دارم.
خیلی دیر کرده بود و چشم های من دیگه طاقت باز
موندن نداشت.

"ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن"

خواننده تو گوشم می خوند و من نفهمیدم کی تو عالم
بی خبری فرو رفتم.

آهنگ روی تکرار بود و من تو خواب و بیداری در رفت
و آمد بودم.

دلم گرم می شد اما صدای موزیک اجازه نمی داد به خواب
عمیق فرو برم.

نمی دونم این چه عذابی بود اما انگار که نه قلبم نه مغزم
نمی خواست این روز خوبی که تجربه کرده بودم تموم
بشه.

ای تو بهانه واسه موندن...

تخت تکون خورد، حس کردم کسی - کنارم نشست اما
نمی تونستم از عالم خواب بیرون بیام، شایدم داشتم
خواب می دیدم.

- نازارکم خوابی؟

حتی تو خوابم می تونستم صدای خوش آهنگش رو
بشنوم و لبخند بزنم.

من دیگه واقعاً از دست رفته بودم وقتی تو خوابم کنار خودم می دیدمش.

- فدای خنده هات هناسم.

چقدر دلم می خواست یه خدا نکنه ی غلیظ نثارش کنم
اما خب این رؤیا اینقدر شیرین بود که نمی تونستم دهنم
رو تگون بدم.

- چطوری بدون بوسیدنت بخوابم؟

احساس کردم تخت تگون بیشتری خورد، تنم فشرده
شد و با قطع کردن اون صدایی که مانع به خواب رفتنم
می شد تو عالم بی خبری فرو رفتم و حتی اون خواب
شیرین رو هم از دست دادم.

#پارت ۷۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای گنجشک‌ها اینقدر زیاد بود که نمی‌شد بیشتر به خوابم ادامه بدم.

درخت‌های بزرگ باغ پر بود از گنجشک و دقیقاً صبح‌ها که می‌خواستی با آرامش بخوابی صدایشون این اجازه رو بهت نمی‌داد اما من رو به پنجره و آسمون آبی با لبخند چشم باز کردم.

می‌تونم بگم دیشب یکی از بهترین خواب‌های عمرم رو کرده بودم.

با لبخند خوابیده بودم و با لبخند هم چشم باز کردم.

خواستم دست‌هام رو بالا بگیرم تا کش و قوسی به تنم بدم اما با حس سنگینی روی پهلوم و پاهام بدون اینکه برگردم کمی پتو رو بالا دادم و چشم‌هام درشت شد.

یه دست مردونه با رگ‌های برجسته روی پهلوم بود و پای مردونه‌ای که دو تا پاهام رو تو حصار خودش گرفته بود.

لب گزیدم، پس دیشب خواب ندیده بودم.

خیلی آرام و با احتیاط با کمترین تکونی که می‌شد به تخت و تنش بدم تو جام چرخیدم. حالا روبه روش بودم، صورت به صورت.

حجم زیاد موهایش روی پیش‌ونیش ریخته بود، بلوز مشکیش رو درآورده بود و یه رکابی توسی رنگ فیت، تنش بود اما جین هنوز تو پاهاش بود و نشون می‌داد واسه تعویض لباسم به اتاقش نرفته.

نگاهم رو تو صورتش چرخ دادم، بین رد زخم‌های کهنه‌ای که تقریباً بیشتر صورتش رو گرفته بود.

بین ته ریش جذاب و ابروهای زیادی جذابش،

حالا که اینجوری خواب بود امکان نداشت کسی- بتونه حتی به این فکر کنه که چه راحت می‌تونه جون یه آدم رو بگیره.

شاید خود منم یادم رفته بود که با یادآوریش دلم هری پایین ریخت و تگون سختی خوردم، خودم دیده بودم، جلوی چشم من یکی از افرادش رو کشته بود.

پلک بستم و واسه خلاصی از این واقعیت بزرگ نفس عمیق کشیدم، چشم‌هامو باز کردم و دستم رو بالا آوردم، خیلی آروم موهای که نیمیش چشمش رو گرفته بود و کنار زدم تا اذیتش نکنه.

با انگشت از کنار ابروش نوازش وار پایین اومدم و روی رد زخمی که باعث کچلی ریشش شده بود مکث کردم که صدای گرفته‌ش لبخندم رو بزرگ تر کرد.

- دقیقاً چی می‌خوای از جونم گلاره؟

با حرص گفته بود و این واسم خنده دار بود که با صدای پایینی گفتم:

- خط به خط صورتت و دوست دارم، این رد زخم و خیلی بیشتر دوست دارم، چطوری می‌تونی با این همه خط و خش اینقدر جذاب باشی؟

#پارت ۷۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم‌هاش رو آروم باز کرد و دلم یه جایی لابه لای مژه‌های فرش گیر کرد.

دستش رو روی پهلوم چنگ کرد و با همون حرص گفت:

- نکن ماهلین نکن.

دست خودم نبود، حالم خوب بود و حتی اگه با دُم شیر بازی کردن به ضررم بود من اینو می خواستم.

باز انگشتم رو جلو بردم و اینبار مژه های چشم راستش رو لمس کردم که چشم هاش غیر ارادی بسته شد.

- چرا من به مژه هات دقت نکرده بودم شاه هژا؟
می دونی الان دلم لابه لای فرشون داره تند تند می تپه.

پوف بلندش همزمان شد با گرفتن مچ دستم، با یه فشار من رو روی تخت دراز کرد و نیم تنه اش رو روی تنم انداخت.

با خنده لب گزیدم و خیره به صورتش که عصبی به نظر میومد چشمک ریزی زدم.

- دلبری‌ها ت داره زیاد از حد می‌شه، بهت نگفتن اول صبح اونم توی تخت نباید واسه یه مرد اینجوری عشوہ بریزی؟

لبم رو تر کردم.

- هیچوقت یه مرد بدون اجازه تو تختم نخوابیده که بدونم اول صبح می‌تونم دلبری کنم یا نه؟

سری به تأیید تکون داد و سرش رو کمی جلو آورد.

- وقتی بعد دلبری‌های آخر شبت قول یه شب پراز بوسه رو می‌دی و بعدم بی‌خیالِ اون بی‌پدری که نفسش بالا نمیاد می‌گیری مثل فرشته‌ها می‌خوابی باید انتظار اینو داشته باشی که سر از تخت دربیاره.

دست راستم رو روی ته ریشش گذاشتم و با مهربونی گفتم:

- به خدا خیلی منتظر شدم نیومدی خوابم برد.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و کنج لبش کمی بالا رفت،
بدون حرف سرش رو جلو آورد و لب‌هاش رو به پیشونیم
چسبوند،

عمیق بوسید، یه بار، دو بار و همونجا با حرص گفت:

- چقدر متنفرم از اینکه اینقدر بهم نزدیکی و صد برابر
دوری، وقتی تو بغلمی باید همون جوری که لایقش
هستی جواب دلبری تو بدم اما حیف....

لب‌هاش رو جدا کرد، روی تخت چرخید و به کمر دراز
کشید، آرنج دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و من
تنم رو بالا کشیدم، حالا هر دو تا ساعد روی تخت بود
و من با نیم تنه‌ی بالا گرفته داشتم نگاهش می‌کردم.

- چی مانعت می‌شه؟

پوف بلندی کشید، حرف که زد صداش گرفته بود و
مجبور شد گوش رو صاف کنه:

- بابات.

ابروم رو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- بابام؟

دستش رو از روی چشمش برداشت و نگاهم کرد.

- فکر می کنم بزرگترین اشتباه زندگیم دادن شماره به
بابات بود، ماهلین من کاری به بی گناهها ندارم اما
این قضیه نامزدی تو بدجوری عصبیم می کنه که
برم و پسر عمه تو آتیش بزنم.

لبم رو گزیدم و محتاط پرسیدم:

- مگه چیزی شده؟

کدوم نامزدی آخه، به خدا اصلاً هیچی نیست.

#پارت ۷۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو تکون داد، گنجشک‌ها هنوز داشتن شیطنت
می‌کردن و حالا صدای تکون خورن شاخ و برگ‌ها به
خاطر بادی که می‌وزید هم بهش اضافه شده بود.

- دیشب بابات زنگ زد، می‌خواد برگردی، پسر عمه‌ت
هم کنارش بودو داشت نشخوار می‌کرد که می‌خواد
جشن بگیره و تو باید برگردی.

با دلهره روی تخت نشستم و به سینه‌ی عضلانی‌ش که
با خشم بالا و پایین می‌شد نگاه کردم:

- یعنی چی چه جشنی آخه؟

با مکث روی تخت نشست، دستش رو از لای موهام
پشت گردنم سُر داد و نگاهش رو بین هر دو چشمم چرخ
داد.

- تا وقتی که تو کنار من بودن و انتخاب کنی هیچکس
نمی‌تونه تو رو ازم بگیره.

لب‌هام کش اومد و باز با لحن لوسی گفتم:

- یعنی اگه من نخوامت تو ولم می‌کنی؟

اونم لبخند زد و محکم تر از قبل گفت:

- اگه نخوای؟

مگه می‌تونی نخوای؟

ابرو بالا انداختم و نچ بلندی گفتم که با یه بوسه‌ی دیگه از پیشونیم از تخت بلند شد.

- بهتره دست و صورتت و بشوری، باید بریم واسه صبحانه.

پلک روی هم گذاشتم که سمت در راه افتاد، دستش که روی دستگیره نشست با صدای بلندی گفتم:

- هی خوش‌تیپ می‌تونم یه بوس قرض بگیرم؟ قول می‌دم خیلی زود با سودش پسش بدم.

در رو باز کرد، سمتم چرخید و با اخم‌های توی همی که می‌تونست قلبم رو زیر و رو کنه جواب داد:

- اینم در نظر داشته باش که من گرونترین سودو حساب می کنم، درواقع یه نزول خور لعنتیم.

- پس نزول بوسای دیشبو با بالا ترین سود حساب کن، جهنم رفتنش با من.

- خیلی زود با هم بی حساب می شیم گلاویژم.
(ستاره‌م)

قلبم که از هیجان به تب و تاب افتاد چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۷۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نمی‌دونم دقیقاً چه بیماری ای بود که گرفتارش شده بودم، فقط اینو می‌دونم بیشتر از دو ساعت نمی‌تونم ازش دور بمونم و باید حتی شده واسه یه ثانیه هم شده باهاش چشم تو چشم بشم تا اون درد عمیق خماری دست از سر استخونام برداره.

پشت در اتاقش ایستادم و دو تقه به در زدم، می‌تونستم از پشت در هم صدای حرف زدنش رو بشنوم داشت با تلفن حرف می‌زد، با اینکه می‌دونستم امکان داره خوشش نیاد که تو این موقعیت مزاحمش بشم اما باز خودخواهی رو به آخر رسوندم و بدون اینکه منتظر اجازه‌ی ورود بشم در رو باز کردم و نیم تنه‌م رو از لای در داخل بردم.

کنار میز کارش سمت راست اتاق ایستاده بود. گوشی کنار گوشش بود و داشت گُردی صحبت می‌کرد، با دیدنم دستش رو بالا آورد و بدون اینکه حرفش رو قطع کنه با دو انگشت اشاره کرد جلو برم.

خیلی آرام وارد شدم، در رو پشت سرم بستم و سمتش قدم برداشتم، دستش هنوز سمت من دراز بود، با دو قدم بهش رسیدم که دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و حین چسبوندنم به خودش روی موهام رو بوسید.

حس خوبی که با اینکارش بهم داده بود رو با قفل کردن دستم دور کمرش نشون دادم و صورتم رو به سینه‌ش فشار دارم.

می‌دونستم صحبتش زیادی مهمه که صورتش اینقدر جدیه اما با همین بوسه بهم نشون داده بود که حتی تو این موقعیت هم بهم توجه می‌کنه.

به صحبتش با یه مفهومی محکم پایان داد و تلفن رو کمی خشن روی میز پرت کرد. سرم رو روی سینه‌ش بالا گرفتم و چشم‌هام رو به چشم‌های به خون نشسته‌ش دوختم.

- عصبی هستی؟

یه انهنای کوچیک رو به پایین به لباس داد و ملایم
جواب داد:

- فقط وقتی که تو بغلمی آرومم، هر وقتی به غیر اون
عصبی ام.

با چشم های ستاره بارونم نگاهش کردم، می تونستم
انعکاس براق چشم هام رو توی چشم های تیره رنگش
ببینم.

- چقدر خوش حالم که هر چند نا چیز اما تونستم
آرومت کنم.

#پارت ۷۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست دیگه‌ش رو دور تنم حلقه کرد و نوازش وار لب زد:

- حضور دلبرانه‌تون و مدیون چی هستیم بانو ماهلین؟

لب تر کردم، نمی‌دونم درست بود یا نه اما از صبح چیزی داشت تو سرم رژه می‌رفت که خیلی می‌خواستمش اما اینکه درست بود یا نه رو نمی‌دونستم.

مگه چقدر از رابطه مون گذشته بود که من شروع کنم به درخواست کردن؟ من باید درکش می‌کردم، مرد جذاب پیش روم هنوز عزادار بود و هنوز هیچ لباس رنگ روشنی تو تنش ندیده بودم.

ژیار هنوز سیاه پوش سیروانش بود اما باز با همه‌ی اینا به خودم حق می‌دادم که خط به خطش رو بشناسم و هر چیزی که لازمه رو باهاش تجربه کنم.

- خیلی دوست دارم یه چیزی ازت بخوام اما نمی‌دونم چقدر حق دارم، یعنی دقیقاً جایگاهم کجاست، اینو بدونم که بفهمم چقدر می‌شه باهات راحت باشم؟

کمی من رو از خودش جدا کرد، تو صورتم دقیق شد و نگاهش رو توی صورتم چرخ داد:

- وقتی الان تو بغلمی یعنی جاپات خیلی محکم تر از چیزیه که باید باشه.

- این یعنی اینکه مجازم هر چیزی بخوام؟

با همون صورت جدی نگاهم کرد و خیلی جدی تر گفت:

- هر چیزی که بخوای، تو مجازی که هر چیزی هم که داری بدی.

چشم درشت کردم و کامل از بغلش بیرون اومدم و با صدای بلندی گفتم:

- واقعاً که خیلی بی حیایی.

دست هاش رو تو جیبش فرو کرد و کنج لبش فقط کمی بالا رفت، عجیب بود چطور می تونست با اخم لبخند بزنه؟

- تو هم بی حیا باش دوس دارم.

#پارت ۷۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

نمی‌دونستم خجالت بکشم، قیافه بگیرم یا مثل خودش
بی‌حیا بشم و جوابش رو بدم هرچی که بود باعث شد
سکوت‌م طولانی بشه و ژیار با سری که روی شونه خم
کرده بود لب زد:

- کارتو بگو نازار؟

مکث کردم، نفس تازه کردم و سعی کردم افکار فرار
کرده‌ی مغزم رو باز به اسارت دربیارم. لعنتی نگاهش
بدجوری آچمز می‌کرد.

نگاه به پایین انداختم و بعد مِن و مِن کوتاهی گفتم:

- چیز... می‌خواستم... می‌خواستم بگم می‌شه...
می‌شه...

نه نمی شد، رشته‌ی کلام از دستم در رفته بود و الان دیگه امکان نداشت بتونم تمرکز کنم، خیره به زیر پام سکوت کردم و دیدم که یه قدم سمتم برداشت.

با دست راست بازوم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید که به چشم‌هاش نگاه کردم.

لبخند نداشت اما صورتش عادی بود و از اخم خبری نبود.

- یه نفس بگیر.

به غرورم برخورد و اخم کردم.

اینکه من رو اینقدر بی‌دست و پا ببینه رو اصلاً نمی‌خواستم.

- من خوبم مشکلی ندارم، اصلاً ولش کن یه وقت دیگه می‌گم، من دیگه برم به کارت برس.

خواستم از کنارش بگذرم اما اینقدر غیر منتظره من رو
عقب کشید و بدون حرف لبهام رو شکار کرد که
نفسم برید.

انتظارش رو نداشتم که شوکه با تنی منقبض شده لای
بازوهاش بودم و هیچ تکونی نمی‌خورد.

اما بازی با لبهام رو شروع کرد و من بالاخره چشمهام
رو بستم و خودم رو به این بهشت خوش رنگ و لعابی
که من رو بهش دعوت کرده بود سپردم.

کام عمیقش از لب پایینم اینقدر قوی بود که پاهام رو
سست کرد و من به سرشونه‌هاش چنگ زدم، خیلی زود
متوجه بلایی که سرم آورده شد که من رو لای بازوهای
پهنش بیشتر چلوند و من آه ریزی از گلویم خارج شد.

لب‌هاش رو جدا کرد و چسبیده به لبهام گفت:

- خیلی بهت آسون گرفتم که واسم اخم و تخم می‌کنی
ماهلین سام؟

#پارت ۷۱۰

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

تن تحلیل رفتہم رو محکم نگہ داشتہ بود و من بہ زور
چشم‌های سنگینی کہ ہی روی ہم میفتاد رو باز کردم،
این دیگہ چہ حالی بود؟
حتی از این فاصلہ بہش نگاہ کردن ہم باعث ضعف
می شد.

- من ... من کی اخم...

نوک زبونش رو تو یه حرکت روی کل لبم کشید و من بدون اینکه ادامه بدم دستم رو مشت کردم و لب زدم:

- وای...

- هوممم نازار یاد گرفتی با اخم ازم رو نگیری یا ادامه بدم و کاری کنم هیچ حرفی و نصفه نداری و نگی و لش کن مهم نبود؟

این مدل تنبیه‌هاش رو دوست داشتم. مثل اون شبی که واسه برداشتن دفترم به اتاقش رفته بودم.

اون شبم کاری کرد که از صد تا شکنجه هم بدتر بود اما پر از لذت بود.

- من از این به بعد همیشه اخم و تخم می‌کنم تو اینجوری تنبیه‌م کنی.

هوم کشداری گفت و حین کشیدن ته ریشش به پوست لطیف صورتم با لحن خشنی گفت:

- تنبیهت به اینجا ختم نمی شه، این یه پوئن مثبت بود واست تا تنت رامم بشه بازی ادامه داره.

مریض بودم، یه مریض اعصاب و روان، وقتی می دونستم داره جدی صحبت می کنه نباید نیشم رو تا آخر باز می کردم.

اصلاً نمی شد دهنم رو ببندم وقتی تو بغلش بودم و اون داشت با لذت دادن بهم تحریکم می کرد.

از خود بی خود شده بودم که با همون نیش باز بی حیایی رو به حد اعلا رسوندم و شدم همون دختری که دوست داره.

یه پرروی بی حیا.

- کاش الان عقدت بودم ژیارم بدون هیچ مانعی، من بهت اخم می کردم و تو تا ته تنبیهت و می رفتی.

می‌تونستم تپش پر صدای قلبش رو زیر سینه‌م حس کنم.

نفس‌هاش عمیق شد و دونه‌های عرق روی پیشونیش خودنمایی کرد.

همچنان خیره نگاهم می‌کرد و من لبخندم رو ازش دریغ نکردم.

چند بار لب‌هاش رو به هم فشار داد و در آخر با خشونت لب‌هام رو به بار دیگه به جنگ لب‌هاش درآورد اینبار عمیق، حریص و دردناک.

نمی‌دونم چقدر به این لب بازی شیرین ادامه داد فقط اون موقعی به خودم اومدم که نفس نداشتم و اون لب پایینم رو خیلی سخت گزید و آنی خودش رو کامل عقب کشید و بهم پشت کرد.

- برو ماهلین.

#پارت ۷۱۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

همچنان لب هام رو یه لبخند زیبا نقاشی کرده بود.
زیبا با طعم عسل، قلبم تند تند می کوبید و تنم کوره‌ی
آتش بود.

نگاهم رو سرتا پاش چرخ دادم.
دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و من خیره به
شونه‌های پهنش لب زدم:

- نیومده بودم اذیت کنم.

نگاهم نکرد و خیلی جدی گفت:

- اذیتم کردی، حالا تا اذیت نکردم برو از اتاق بیرون،
تا دو ساعت دیگه هم نبینمت ماهلین.

از حرصی که می خورد ریز خندیدم و حین عقب عقب
رفتن سمت در با شیطنت گفتم:

- پس چیزی که می خواستم و می داریم واسه بعد، باشه
عشق من؟

گردنش رو روی شونه چرخوند و با گوشه‌ی چشم
نگاهم کرد.

دستم رو بلند کردم و انگشت هام رو واسش تکون دادم
و حین خندیدن ادامه دادم:

- بهت قول می دم یه روزی خودم برات جبران کنم، تو
لایق اذیت شدن نیستی ژیار راشد، من ماهلین سام

قول می‌دم وقتی که مال تو شدم واست بی‌حیاط‌ترین باشم.

لب که زد صداش گرفته بود و کمی خشن.

- الانم مال منی.

در اتاق رو باز کردم و سری به تأیید تکون دادم.

- آره مال توام قلبی نه رسمی.

چرخید، با دست راستش کنار بینیش رو خاروند و با گردن کج شده نگاهم کرد.

- تو این ده دقیقه دوبار حرف از رسمی شدن زدی، اینو باید یه پیشنهاد ازدواج در نظر بگیرم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و تو چهار چوب در ایستادم.

انگار اون رنگ به رنگ شدن بیشتر یه بازی بود تا خجالت واقعی، حالا که داشتم بهش فکر می کردم من از این مرد هم بی حیاتر بودم، وقتی اون هیچ اسمی از عقد نبرده بود من مدام داشتم ازش می گفتم.

اما عجیب بود که اصلاً پشیمون نبودم، نه من تو سنی بودم که بخوام به یه رابطه ی نامعلوم فکر کنم نه ژیار تو موقعیتی بود که بتونه این بازی رو ادامه بده، ما هر دو نیاز داشتیم تا کنار هم به آرامش برسیم، هرچند با این همه مشکلات و شغل مرد پیش روم بعید به نظر می رسید ولی می شد امتحانش کرد.

- من تو داشتنت حریصم شاه هژا هر جوری که می خوای برداشت کن، اصلاً شاید من با گل و شیرینی خدمت رسیدم نظرت چیه؟

اینبار لبخند زد و یه قدم سمت من برداشت.

- مری یا بکِشمت تو اتاق و واسه این زیون بازی هات
از خجالتت در بیام؟

#پارت ۷۱۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

بلند خندیدم و حین بستن در و خروج از اتاق گفتم:

- رفتم رفتم.

در رو کامل بستم و صدای بلندش نیشم رو بیشتر کش
داد.

- لعنت به دلبری‌ها ت ماهلین سام.

من اولین دختر تو این دنیا بودم که با این همه لعنت شدن تو دلم ولوله به پا می‌شد، آخه معشوق من با همه فرق داشت، من خوب می‌دونستم این لعنت شدن‌ها از صدتا دوستت دارم بالا تره.

شناخته بودمش، دیگه با تمام واژه‌هاش و معنی‌هاش آشنا بودم.

مرد خشن من با من بی‌تاب بود و این حرص رو اینجوری خالی می‌کرد و من اصلاً شکایتی نداشتم، واسه من این لعنت مثل همون هناس گفتناش دلربا بود.

آه کشیدم، اون اوایل که اومده بودم تو این عمارت هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم یه روزی با این حال سرخوش از اتاق مردی که نگاه کردن بهش هم وحشت زده می‌کرد بیرون بیام.

با همون حال خوش از پله‌ها پایین رفتم.

حس رفتن تو اتاقم رو نداشتم، می خواستم چند دقیقه ای رو تو حیات زیبای عمارت بگذرونم.

هنوز تو پاگرد طبقه‌ی دوم یه مکث کوتاه می کردم و فکر به زندگی قبلی که داشت به قلبم چنگ می زد، می دونستم هنوز قرار بود از ترکش های همون زندگی مشترکی که با اجبار ولی واقعی بود زخمی بشیم.

نگاه از راهروی طبقه‌ی دوم گرفتم و به راهم ادامه دادم، چند تا پله مونده به پاگرد آخر صداهایی که از پایین میومد واضح شد.

مکث کردم، اگه غریبه بود نباید می رفتم، بهتر بود هواخوریم رو به بعد از رفتن مهمونی که نمی دونستم کیه موکول می کردم.

- واسه چی اومدی اینجا؟ چرا اینقدر من و تو موقعیت بد قرار می دی؟ نکن مهران گند زن به همه چی.

گفتم نیا، گفتم اوضاع اینجا پیچیده، باز چرا منو به هیچ جات حساب کردی و الان اینجا پی؟

يه تاي ابروم رو بالا انداختم، مهران اينجا بود.

- مزخرف نگو شهرام، يعني من حق ندارم واسه ديدن
برادرم بياي اينجا؟ تو هنوز خوب نشدي.

#پارت ۷۱۳

#هيڙا

#مهري_هاشمي

- تو واسه من اومدي؟

مهران به من دروغ نگو، بيا برو تا هڙا نفهميده اينجايي.

شوکی که از شنیدن این حرف بهم وارد شد اینقدر سنگین بود که تکون سختی خوردم. چرا من یادم نبود که اگه ژیار مهران رو ببینه چه غوغایی به پا می‌شه؟

به قدم‌هام سرعت بخشیدم، پله‌هارو تند تند پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم.

مهران روی مبل تک نفره نشسته بود و شهرام با صورت سرخ با همون پای شکسته بالای سرش ایستاده بود.

مهران با دیدنم ایستاد و لبخند زد.

- سلام عزیزم.

شهرام سمتم چرخید و اخم کرد.
انگار دوست نداشت که من اون لحظه اونجا باشم که با لحن آروم اما خشنی گفتم:

- ماهلین می شه بری بالا؟

نیم نگاهی بهش انداختم، این حالش رو دوست داشتم،
مثل یه برادر می خواست ازم محافظت کنه، بهش لبخند
زدم و رو به مهران گفتم:

- بهتره به حرف شهرام گوش کنی، لطفاً از اینجا برو،
اصلاً دلم نمی خواد یه درگیری جدید پیش بیاد.

مهران با حفظ همون لبخند ایستاد، لبه های تیشرت
مشکیش رو روی کمر شلوارش مرتب کرد و سمتم قدم
برداشت، بوی عطر سردش فضای بزرگ سالن رو
برداشته بود و هیچ جایی واسه نفس کشیدن نداشته
بود.

اصلاً من نمی خواستم که این عطر رو نفس بکشم وقتی
ریه هام پر بود از عطر لب های مردی که همین چند
دقیقه پیش من رو بوسیده بود و من واسه بیشتر اذیت
نشدنش الان اینجا بودم.

- دیدنت هم ممنوعه؟
دلم برات تنگ شده بود.

شهرام با حرص مهران رو کشیده ادا کرد و من چشم هام
رو رفت و برگشت روی این دو تا مرد چرخ دادم.
شورش کجا بود؟ نبات و ساره کجا بودن؟ نباید تنها
می شدیم.

قلبم تند می کوکید اما نمی خواستم جو اینجا متشنج
بشه، پس با همون لبخند جواب دادم:

- من بهت مدیونم، تو کمکم کردی، جونمو نجات
دادی، احساس است و اسم قابل احترامه اما می خوام تو
هم به من احترام بذاری و وقتی می گم یکی دیگه رو
دوست دارم درک کنی.

شهرام پوفی کشید و مهران صورتش سرخ شد، پلک
چپش پرید و پیشونیش نبض زد اما خونسرد گفت:

- هر چی داشتم ازم گرفته، تو دیگه مال من باش.

#پارت ۷۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفسم رو بیرون دادم، لعنت به این دل مهربونم که
نمی‌تونستم دلش رو بشکنم.
نمی‌تونستم توهین کنم.

یه قدم عقب رفتم و با دست به در اشاره کردم.

- من خودم تصمیم می‌گیرم مال کی باشم، مهران
خواهش می‌کنم شرایط و واسه مون سخت نکن برو.

لبش رو تر کرد، می‌تونستم حس حقارتی که بهش تحمیل شده رو واضح حس کنم.

سرش رو روی شونه چرخوند و به شهرام که پشت سرش بود نگاه کرد.

حالش خوب به نظر نمیومد. صورتش داشت عرق می‌کرد و دست‌هاش مشت شده بود.

- همه تون من و به اون فروختین، می‌خواستم خوب باشم و استون نخواستین.

یه قدم برداشت که شهرام با عجله بازوش رو گرفت و عصبی گفت:

- تو برادر می، جونمی، زن این حرفو.

- اگه برادرت بودم الان تو خونه‌ی من بودی نه اینجا
پیش این حرومزاده‌ی قاتل رفیق.

اخم‌هام توی هم شد، تو هوای گرم آخر خرداد تنم به
لرز نشست، مهران حال روحی درستی نداشت،
می‌ترسیدم کار اشتباهی ازش سر بزنه.

بدترین حس واسه یه آدم سرخوردگی و تنهایی بود.
الان مهران دقیقاً تو نقطه‌ای ایستاده بود که فکر می‌کرد
همه دورش رو خالی کردن و این زیادی بد بود.

- اینطوری فکر نکن فقط ساره اینجا پیش ما راحت
تره، شهرام به خاطر اون اینجاست وگرنه کجا بهتر
از خونه‌ی برادرش هوم؟ مگه نه شهرام؟

شهرام فقط سرش رو با تأسف تکون داد و مهران با یه
قدم سینه به سینه ایستاد.

نگاهش رنگ خون گرفته بود و خیرگیش ترسناک بود،
داشت مثل یه موجود مسخ شده بهم نگاه می کرد و من
هیچ از خط ناخوانای چشم های نافذش خوشم نیومد.

- تو خیلی زود مال من می شی، واسه داشتنت از رو
جنازه ی همه رد می شم ماهلین.

#پارت ۷۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

تنم لرزید، قلبم به تب و تاب افتاد و تهدیدش کار
خودش رو کرد که لب هام به رعشه افتاد و باز شهرام
بود که به دادم رسید.

- نترسونش مهران، چرا نمی‌خوای بفهمی هژا این دختر می‌خواه خیلی زودتر از تو، نمی‌تونی به زور داشته باشیش، قانون.....

مهران با خشم بین حرفش پرید و من یه بار دیگه لرزیدم.

- گوه تو اون قانون، من واسه داشتن ماهلین قانونم عوض می‌کنم.

شهرام عصبی بود، کلافه بود و درمونده، انگار مغزش یاری نمی‌کرد باید چیکار کنه، چنگی لای موهاش کشید و صداش رو کمی بالا برد:

- کور شدی، اذیت کردن هژا کورت کرده، تو اصلاً این دختر نمی‌خوای من مطمئنم.

لعنتی باکی می‌خوای بجنگی، تهش به چی می‌رسی ها؟

بذار من بهت بگم، یه تله خاک و چند تا سنگ سرد با یه کفن نفرین شده، نکن مهران چشمتو باز کن، من و بابا جز تو کیو داریم که داری با لجبازی ازمون می گیریش؟

آب دهنم رو به سختی بلعیدم و به لبخند عمیق مهران که اونو شبیه یه دیوونه کرده بود نگاه کردم.
تو سکوت به شهرامی که جمله های آخرش رو با بغض زده بود نگاه کرد.

- تو من و نداری هژا رو داری مگه نه؟
بابا هم به خاطر اون به من خیانت کرد.
شما همه تون کورین شهرام همه تون جادو شده ی این مرتیکه این. دیگه روم حساب نکن.

- دیوونه بازی درنیار، اصلاً غلط کردم میام پیش تو اینجوری حرف نزن فقط.
مهران جونمو نگیر.

مهران پوزخند غلیظی زد و حین گذشتن از کنارم لب‌هاش
رو به گوشم چسبوند و ترسناک‌تر از هر وقت دیگه‌ای
لب زد:

- از عزیزترین کست شروع می‌کنم، منتظرم باش.

#پارت ۷۱۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

مهران سمت در راه افتاد و من به نگاه خیره‌م به هیبتش
که داشت از در خارج می‌شد ادامه دادم.

دیگه ته مونده‌های توانم هم از وجودم رفت که تلو
خوردم اما قبل از افتادن شهرام با یه خیز بلند بازوم رو

گرفت و با آه و ناله ای که واسه پای شکسته‌ش راه
انداخته بود لب زد:

- آی پام... چی شدی تو؟

با انگشت به مسیر رفتنش اشاره کردم، دنیا داشت دور
سرم می‌چرخید، طعم عسل اون بوسه با طعم زهر این
تهدید وحشتناک عوض شد و من لب زدم:

- منظورش چی بود شهرام نره سراغ مامانم اینا؟

سرش رو با خشم بالا انداخت و کلافه گفت:

- نه نمی‌ره، می‌خواست بترسوندت، خودش می‌دونه
اینجوری کامل از دستت می‌ده.

دستم چنگ گلوم شد، شورش کجا بود؟

انگار اون پناه محکمتری بود، نمی‌تونستم در مورد مهران به شهرام اعتماد کنم، برادرش بود خودش گفته بود جونشه چرا نباید ازش دفاع می‌کرد؟

- شورش کجاست؟

اخم‌هاش توی هم شد و فشاری به بازوم داد:

- با نبات رفتن بیمارستان، ببینمت تورو چرا بغض داری؟ می‌گم هیچی نیست کاری نمی‌کنه مگه من زنده نباشم، ماهلین نترس خواهش می‌کنم نذار هژا بفهمه مهرانو می‌کشه.

نگاهش کردم، مردمک‌های مشکیش ترسیده بود و می‌لرزید، چه خوب بود که مردی که همه ازش می‌ترسیدن کوه استوار من بود.

- اگه بره سراغ خانواده‌م؟

- نمره به علی نمره به ابلفضل نمره. به چی قسم
بخورم که باور کنی؟

- ولی چشماش...

- شهرام چی شده؟

هر دو به عقب چرخیدیم، ساره با اون صورت پف کرده
از خواب اینقدر نمکی شده بود که شهرام بلافاصله
اخم‌هاش باز شد و حین ول کردن بازوم گفت:

- هیچی دور سرت بگردم داریم حرف می‌زنیم.

جلو اومد، مثل یه بچه گریه‌ی لوس خودش رو تو بغل
شهرام جا داد و حین مالوندن سرش به سینه‌ی مردش
گفت:

- بدم میاد وقتی بیدار می شم پیشم نیستی، مگه نگفتی
می خوای بخوابی؟

شهرام با یه بوسه روی سر ساره لب زد:

- مهران اینجا بود.

ساره با چشم های درشتش به من نگاه کرد و هول گفت:

- مهران اینجا بود چرا؟

تو خوبی ماهلین؟

سری به تأیید تکون دادم.

- خوبم، می رم تو اتاقم استراحت کنم.

لبخند کوتاهی زد و من با فکری که زیادی مشوش بود
سمت اتاقم راه افتادم.

#پارت ۷۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

روی صندلی بزرگ چوبی، دقیقاً روبه روی تن آش و
لاش مردی که زیر شکنجه از حال رفته بود نشسته
بودم.

دست راستم روی دسته‌ی رنگ پریده‌ی صندلی بود و
دست چشم زیر چونه‌م.

چشمم رو به صورت خیس عرق کاوان که خیره به اون
مرد نفس نفس می‌زد دوختم و لب زدم:

- بهوشش بیار.

نیم نگاهی بهم انداخت و سمت سطل آب رنگ و رو
رفته ای که کنج دیوار نم گرفته‌ی زیر زمین بود رفت، تو
دست که گرفتش کمی از آب روی زمین ریخت و بوی نا
کل مشامم رو پر کرد.

جلو اومد، تو همون پوزیشن منتظر بودم تا اون لعنتی
چشم‌هاش رو باز کنه، آب که یه ضرب روش خالی شد،
با هین بلندی چشم باز کرد و اولین چیزی که دید
چشم‌های به خون نشسته‌ی من تو اوج خونسردی بود
و همینم به وحشتش افزود که به گریه افتاد:

- هژا غلط کردم، گوه خوردم بسه نزنین منو.

کاوان بدون حرف لگدی به پهلوش کوبید و همراه با
صدای ناله‌ی اون مرد گلوم رو صاف کردم و سعی کردم
صدام از تارهای صوتیم بدون هیچ ارتعاشی بیرون بیاد:

- حرف بزن.

از درد به خودش پیچید و من فقط انگشت اشاره‌م رو
کمی بالا آوردم و زیر بینیم گذاشتم، حالم از بوی نای
اتاق قاطی شده با خون این عوضی به هم می‌خورد.

من نَسَخ بودم و بدجور عصبی.

نسخ لبای اون دختر با لب‌های نمناکی که طعم وانیل
می‌داد و جوری من رو از خود بی‌خود می‌کرد که می‌تونستم
واسه چند ساعت هم که شده یادم بره تو چه منجلابی
دست و پا می‌زنم.

حرف که زد چشم‌های درشت ماهلین و مژه‌های تاب
خورده‌ش از پیش چشم پر کشید و به اون مرد نگاه کردم.

- چی بگم؟

منکه هر چی می دونستم گفتم، من چیزی نمی دونم، آقا
جون عزیزت، جون همه کس و کارت آخه به من چه مگه
من اصلاً اینجا بودم، اصلاً کار کردم باهاتون؟

#پارت ۷۱۸

#هیزا

#مهري_هاشمی

تکونی به تنم دادم.

امکان نداشت اطلاعات رسول غلط باشه وقتی اینقدر
با اطمینان گفته بود که این مرد محرم راز پسر— عموی
حرومزادهش بوده که پیش من کار می کرده.

کمرم رو صاف کردم و ایستادم، بی توجه به صدای
جیرجیر صندلی کهنه دست هام رو تو جیبم فرو کردم.

- می دونی پسر عموتو من کشتم؟

همینجا توی حیاط همین عمارت، اومممم کاوان جنازه
شو انداختین جلوی سگا یا آتیش زدین؟

کاوان پوزخند زد و دست های خونیش رو بند کمرش کرد.

- آتیش زدم قربان، بوی کباب تنش کل عمارتو
برداشت.

وحشت تو تک تک اعضای بدن اون بخت برگشته
جولون داد، می دونست خیلی خوب می دونست اما
فکرش رو نمی کرد من اینقدر خونسرد ازش حرف بزنم.

لال نگاهم می کرد و من یکبار روی پاشنه ی پام بالا پایین
شدم و خیره به چشم های دودو زنش ادامه دادم:

- می دونی چرا کشتمش؟

چون حرف نزد، چون فقط التماس کرد نکشمش، من از التماس بدم میاد، وقتی اینجایین مثل یه مرد بمیرین چون قرار نیست گورتون و از اینجا زنده گم کنین.

آب دهنش رو پر صدا بلعید و از گوشه‌ی چشم دیدم که سامین اشاره‌ای به کاوان کرد و بیرون رفت.

- چی باید بگم؟ هر چی که بخوای جواب می‌دم فقط من و نکش.

سری به تأیید تکون دادم.

سرم درد می‌کرد، تیره‌ی بینیم تیر می‌کشید و من دوا‌ی این درد رو می‌دونستم.

درمونش دست اون دختری بود که دو هفته‌ی کامل با فاصله باهام حرف زده بود. دو هفته‌ی لعنتی جهنمی.

دو هفته بدون بوسه، بدون لمس، بدون لبای وانیلیش.

- بگو کی بهتون دستور داد تو ماشین من بمب
بذارین؟

صورتش حتی تو اون حجم از خون هم رنگ پریدگیش
به چشم اومد و واسه یه لحظه مطمئن شدم که مرد
قلبش ایستاد و وحشت اونو به جهنم روونه کرد.

- من... من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین.

کنج لبم بالا رفت، کنار بینیم رو خاروندم و سعی کردم
عصبی نشم، جلو نرم و زیر مشتش و لگد نگیرمش تا تنم
به خونش آلوده نشه، نمی‌خواستم وقتی وارد عمارت
می‌شم بوی خون بدم.

نمی‌خواستم ماهلین از وجود این مرد توی این زیرزمین
باخبر بشه.

- حرف بزن هادی من می‌دونم که تو از یکی دستور گرفتی، بهم بگو اون یه نفر کیه؟

#پارت ۷۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهنش رو چند بار پشت هم بلعید، رنگش کبود شده بود.

فکرش رو نمی‌کرد پیداش کنم.

دو سال پیش قبل از اون اتفاق پسر عموش راننده‌ی کمکی صالح بود.

- هژا من کارهای نیستم، هر چی که بود زیر سر ابی بود.

نیشخندم رو تکرار کردم و به میل خورد کردن فکش یه
تو دهنی محکم کوبیدم:

- ابی و که کشتم، حالا تو بگو از کی دستور گرفتین؟
بمبو کی داد بهتون که تو ماشین من بذارین؟

سکوت که کرد با سر به کاوان اشاره کردم.
اسلحه‌ش رو بیرون آورد و به محض گذاشتن رو پیشونی
کثیفش تند تند گفت:

- نکش نکش می‌گم.

دست‌هام رو از تو جیبم بیرون کشیدم و سری به تأیید
تکون دادم:

- می‌شنوم.

نگاهش رو بین منو کاوان چرخ داد، یه چشمش پر از خون بود و چشم دیگه واضح می‌تونست جدیت مارو ببینه.

مکث کرد، آب دهنش رو به سختی بلعید، تنش رو کمی سمت دیوار کشید و با ترسی که نشون از ضعفش داشت لب زد:

- آقا شیلان خانوم داد، به خدا اون گفت...

حالا این من بودم که قلبم یه ایست کامل رو تجربه کرد. گوش‌هام سوت کشید و نفسم یه جایی مابین سینه و گلویم گره خورد.

کاوان با خشم فریاد کشید و لگد محکمی تو صورتش خوابوند، بدون مکث بی‌هوش شد و من خیره به جنازه‌ی متعفنش تلاش کردم تا نفس بزنم.

شیلان مادر بچه‌م قاتل سیروانم بود؟ قاتل سیروانش بود؟

امکان نداشت، این بازی احمقانه بود.
می‌تونستم بوی توطئه رو حس کنم.
می‌خواستن من ذهنم سمت شیلان بره تا از زیر دستم
فرار کنم.
شیلان نمی‌تونست قاتل خودش و پسرش باشه.

کاوان که جلو اومد و دهن باز کرد تکون سختی خوردم:
- هزار می‌زنه من مطمئنم.

#پارت ۷۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نگاهش کردم، نمی‌دونم از کی بهش اجازه داده بودم که اینقدر پیشم احساس راحتی کنه. می‌تونستم با یه تو دهنی بهش بفهمونم که با من که حرف می‌زنه سرش پایین باشه و واژه‌هارو اول قرقه کنه بعد به زیون بیاره. اما چیزی که شنیده بودم به کل فلجم کرده بود، با اینکه بعد دیدن اون فیلم تصور هر اتفاقی رو می‌کردم باز مثل یه جنازه‌ی رو به زوال ایستاده بودم و نمی‌دونستم توی این لحظه باید چه غلطی بکنم.

نگاهم رو روی تن خونین اون مرد چرخ دادم و گفتم:

- دیگه نزنیش، باهاش حرفم نزنین، به هوش که اومد خبرم کن.

حال بدم رو از لحنم و صدای گرفته‌م متوجه شد که فقط به یه چشم اکتفا کرد و من پاهای بی‌جونم رو تکون دادم.

عصبی که می‌شدم پام از نوع لنگ می‌زد و تمام تلاش و ورزشم واسه درست راه رفتن پودر می

شد.

از زیرزمین که بیرون زدم، هوا که به سرم خورد، باغ
سرسبز رو که دیدم انگار چیزی که شنیده بودم بیشتر تو
مغزم رژه رفت.

شیلان چند ماه قبل از اون اتفاق عوض شده بود.
بهونه گیر شده بود.

سر ناسازگاری گذاشته بود ولی همه‌ی اینا دلیل نمی‌شد
پسرش رو بکشه.

باد می‌وزید اما تمام تنم خیس عرق بود و لرزیدم، تیغ‌هی
بینیم همچنان تیر می‌کشید و این تیریه سوزش دردناک
رو به چشم راستم القا می‌کرد.

خشم کم کم جای بهت رو گرفت و سینه‌م از بی‌هوایی به
خس خس افتاد.

من سال‌ها سرم رو به بالین زنی گذاشته بودم که نقش‌هی
قتلم رو می‌کشید؟

چرا؟

مگه چیکارش کرده بودم؟

نفس نفس زدم، عصبی بودم و باید آروم می شدم.
مسکنم فقط با چند تا در فاصله ازم تو قیافه بود و سعی
می کرد ازم دوری کنه.

گوشیم رو از تو جیبم بیرون کشیدم، ماهرین می تونست
این آتیش رو خاموش کنه.

خیره به گوشی مکث کردم، نه نمی شد، نباید اون دختر
رو تو دردهام سهیم می کردم، نباید اونو آزار می دادم،
فرشته‌ی نجات من نحیف بود، ظریف بود، طاقت این
خشم من رو نداشت.

گوشی رو تو مشتم فشردم و به پیشونیم تکیه دادم،
دوبار پشت هم وسط ابروم کوبیدمش و خودخوری
کردم.

داشتم متلاشی می شدم، من از درون فرو ریخته بودم،
اون می تونست، اون راهش رو بلد بود که با لب‌های

شیرینش من رو از این جهنم بیرون بکشه، اون فرشته‌ی
نجاتم بود.

یه دور دور خودم چرخیدم و فرشته‌ی جهنم بهم نهیب
زد برو به آغوشش بکش، لمسش کن خودتو آروم کن،
اون گل خوشبو رو از خودت دریغ نکن.

گوشی رو پایین کشیدم و حین لعنت کردن به زمین و
زمان تایپ کردم، با همون تحکمی که همیشه ازم دیده
بود.

(تا سه دقیقه‌ی دیگه تو اتاقم باش ماهرین، قبل از من
تو اتاقم باش، وگرنه بد می‌بینی.)

#پارت ۷۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

سند کردم و با قدم‌های بلند سمت عمارت راه افتادم.
من اگه آروم نمی‌شدم دنیا رو به آتیش می‌کشیدم.
من حتی می‌تونستم به قبرسون برم و گور اون زن رو به
آتیش بکشم.

من نیاز داشتم تا نفسم درست از سینه‌م بیرون بیاد و
نیاز داشتم مغزم این خط صاف مرگ رو رد کنه.
من الان یه بیمار مرگ مغزی بودم.

خوب بود که کسی- تو سالن نبود، نمی‌خواستم با دیدن
وضعیت‌م پیگیر بشن، نمی‌خواستم این لحظه رو از من
بگیرن، لحظه ای که وجدانم خاموش شده بود و
می‌خواستم با تن ماهرین خودم رو آروم کنم.

دختری که حالا نیمی از من بود و لایق بهترین رفتار اما
من الان خودخواه‌ترین مرد دنیا بودم، خودخواه و
طالب ماهرین.

پله هارو دو تا یکی بالا رفتم.

با آسانسور نرفتم، می خواستم به اون دختر زمان بدم،
من می دونستم که اگه سرپیچی کنه دود این آتیش عظیم
چشمش رو می سوزونه.

ولی کاش نیاد، کاش در اتاقش رو قفل کنه و بگه گور
پدرت برو با چیز دیگه آروم شو، برو بکش، برو آتیش
بزن، برو خون بریز ولی حق نداری به من دست بزنی،
حق نداری تن بکر منو لمس کنی.

پشت در اتاقم مکث نکردم.

در رو باز کردم و وارد که شدم چهره‌ی نگران ماهلین
دقیقاً وسط اتاق اخم هام رو باز نکرد، کاش نمی اومد،
کاش الان با اون چشم های گیج نگاهم نمی کرد.

جلو اومد، آشفته بود، پیغامم ترسونده بودش،
دست هاش رو تو هم گره کرده و محتاط پرسید:

- چی شده؟ می لنگی باز چرا؟

کاش یکی بود با سیلی من رو از این حال بیرون می کشید
اما نبود و من مهلت ندادم، جلو رفتم و بدون حرف با
خشم دو طرف صورتش رو گرفتم و لب های لطیفش رو
به دندون کشیدم.

صدای جیغ خفه‌ی از روی هیجانش توی دهنم خفه
شد و من عمیق تر بوسیدمش.

مسکن من، دوای درد من، مورفین من ترسیده بود و من
کاری ازم برنمی‌اومد، ماهیت من همین بود؛ خشن،
سخت و طالب درد دادن.

دست‌هام رو از صورتش پایین بردم، از گودی کمرش
گذشتم و به باسنش چنگ زدم و به تنم کوبیدمش.
سینه‌ش به سینه‌م چسبید و آه خفهم با آخ دردناکش
یکی شد.

لعنتی لذت بخش بود خیلی زیاد.

دست‌هاش رو عقب برد، خواست دستم رو از تنش جدا
کنه ولی مگه موفق بود؟ من تازه رسیده بودم به چیزی
که خیلی وقت بود میلش رو داشتم.

واسه یه نفس که لبهاش رو رها کردم لب زد:

- چی شده، ژیار خوبی؟

#پارت ۷۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

خوب؟

خوب نبودم، همسرم، زنی که مادر بچم بود می خواست
من و بکشه، پسر رو کشته بود.

نه نه نقشه ست... شیلان نمی تونست اینقدر عوضی
باشه، نمی تونست با دست های خودش سیروان رو
بسوزونه.

سیروان ضعیف بود، پوست لطیفش طاقت اون آتیش
داغ رو نداشت.

مژه‌های تاب خورده‌ی پسر- من تو آتیش سوخته بود و
مسببش مادرش بود؟

سرم رو تگون دادم، تو مغزم هزار تا ناقوس به صدا
دراومده بود و من کلافه از این افکار داغون مازوخیسمی
لب زدم:

- فقط همراهی کن.

سکوت کرد و من ازش ممنون بودم، قدم به قدم به
عقب هولش دادم و با یه ضربه‌ی ملایم روی تخت
پرتش کردم.

واسه رفتن روی تنش فقط به اندازه‌ی از تن بیرون
کشیدن تیشرت مکث کردم.

چشم‌های درشت و زیباش بهم خیره بود و می‌تونستم
ترس رو توشون ببینم.

با تحکم توپیدم:

- از من نترس.

- نمی ترسم ولی...

وزنم رو روی تنش انداختم و قبل از به کام کشیدن
لبهاش غریدم:

- ولی و لعنت بهت...

کنار لبش رو گزیدم و به لطافت بالاتنهش چنگ زدم،
دلم فشار بیشتری می خواست اما این دختر شکننده بود،
نمی شد، نباید.

بی طاقست دست روی تیشرت گشاد صورتی رنگ توی
تنش گذاشتم و تا شکم بالا کشیدمش که مچ هر دو
دستم رو گرفت و نالید:

- زیار چیکار می کنی!؟

تورو خدا.

لب هام رو به هم فشردم، نمی تونستم بگذرم نمی شد،
امروز نمی تونستم ازش بگذرم، باید مغزم آروم می شد،
من فقط با همین فرشته لرزون زیر دستم آروم می شدم،
فقط با ماهلین.

- نترس.

صداش لرزید و ارتعاشش قلبم رو نشونه گرفت که پلک
بستم.

- اما داری لختم می کنی.

وسط دو ابروش رو بوسیدم و همونجا لب زدم:

- فقط می‌خوام آروم بشم تا تهش نمی‌رم، فقط تو می‌تونی آرومم کنی، فقط تو ماهرین، تو مسکن منی، تو همه کس منی.

#پارت ۷۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب‌هاش رو تو دهنش کشید و تو دلم ولوله به پا شد.
مقصر خودش بود، نباید اینقدر لوند می‌شد نباید.

- به همه کست بگو چی شده؟

من آرومت می کنم عزیزم فقط دهن باز کن.

سرم رو تگون دادم، مغزم زایل شده بود، می خواستم عقب بکشم و نمی شد، می خواستم ادامه بدم و نمی شد، لعنت به این حال بدی که تنم داشت فریادش می کشید، عقم من رو پس می زد و اصرار داشت دست بکشم و این دختر رو اذیت نکنم.

یه تو دهنی به افکارم تنها کاری بود که ازم براومد، تیشرت رو از تنش بیرون کشیدم و خیره به لباس زیر زیادی تحریک کننده ای که تن سفیدش رو قاب گرفته بود غریدم:

- نباید اینقدر جذاب باشی لعنتی.

اذیت می کنم، من لعنتی اذیت می کنم، می خوام گم شم برم اما تو من و به این تخت زنجیر می کنی.

دست هاش از روی سرشونه هام پایین افتاد، با قاب گرفتن سینه هاش خواست مانع نگاه وحشی من بشه، با

خشم هر دو دستش رو پس زدم و دقیقاً خط جذاب
جناقش رو بوسیدم.

- سیب خوش رنگ و از آدم مخفی نکن حوای من
چون حریص می شم واسه چیدنش جفتمون و تا قعر
جهنم می برم.

لب گزید، دستم که روی کمر شلوارش نشست با مظلوم
ترین لحن ممکن لب زد:

- الان دیگه دارم می ترسم ازت.

لب هام رو به کتفش چسبوندم و ترقوه هاش رو با زبون
لمس کردم، این دختر زیادی شیرین بود.

- آرومم کن ماهلین، من الان یه انبار باروتم که فیتيلم
روشن شده، آرومم کن تا دنیا رو به آتیش نکشیدم.

- بهم بگو چی شده کمکت می کنم، مرحمت می شم.

سرم رو تگون دادم، تنم رو روی تنش فشار دادم و
غریدم:

- ببوس، لمس کن، چنگ بزن تا آروم بشم، نمی خوام
حرف بزنم نمی خوام این گندآب متعفن و به سرو
صورتت بیاشم، من و ببوس ماهلین.

#پارت ۷۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

کمی خیره نگاهم کرد، لب‌هاش روی لب‌هام نشست و
من از شر اون جین لعنتی توی پام خلاص شدم.

از جناغ تا نافش رو بوسیدم، تنش رو منقبض کرد، لرزید
و هزار باره به خودم لعنت فرستادم، منه عوضی چه
غلطی داشتم با این دختر بکر می کردم؟

نافش رو بوسیدم، یک بار، دوبار، ده بار، دستم رو
مشت کردم و با خشم چند بار روی تخت کوبیدم و
چسبیده به پوست لطیف شکمش لب زدم:

- پاشو برو ماهلین.

سکوت کرد، نمی‌خواستم شاهد رفتنش باشم
نمی‌خواستم پلک باز کنم.

من عادت کرده بودم که تو تنهایی به درد خودم بسوزم،
حق نداشتم این دختر رو اذیت کنم، حق نداشتم
اولینش رو با بی‌رحمی ازش بگیرم.

تکون که نخورد به ناچار پلک باز کردم و از همون جا نگاهش کردم، لعنت به برآمدگی زیبای زیر سینه‌هاش، لعنت.

- گفتم برو.

ترسیده بود ولی لبخند زد، دستش رو بلند کرد و انگشت‌های لطیفش رو لابه لای تار موهام سر داد و با آرامش گفت:

- وقتی اینجام اومدم که آرومت کنم، من رفیق نیمه راه نیستم.

فک روی هم ساییدم، اراده‌م رو می‌شکست، آزارم می‌داد، کاش می‌فهمید امروز تو شرایطی نیستی که آروم بگیرم.

پیشونی به شکمش چسبوندم و با آه گفتم:

- نمی‌خوام اذیت کنم، من حق...

- کی این حق و ازت گرفته؟

من تا تهش باهاتم ژیار خودتو سرزنش نکن.

نمی‌شد، دیگه نمی‌تونستم، یه بار دیگه مشتم رو به
تخت کوبیدم و باز روی تنش اومدم.

لب‌هاش مسیر انتهایی لب‌های خشکم بود، می‌تونستم
سال‌ها با طعم وانیلی لباش بدون فکر کردن به هیچی
زندگی کنم.

- دردت ولیم نازار.

(دردت به جونم نازدار)

#پارت ۷۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

ضربان قلبم تو بالاترین حالت ممکن بود و حس خوب
رخوت تمام تن خیس از عرقم رو گرفته بود.

حفره‌های تنفسیم تو گشادترین حالت ممکن بود و
قلبم با فشار خون رو به جای جای تنم پمپاژ می کرد.

لب‌هام رو به پیشونی دختر زیر تنم فشردم، بوسه‌ی
عمیق از روی رضایتم رو مهمون پوست ملتهبش کردم و
خودم رو از پشت کنارش روی تخت پرت کردم.

هر دو دستم رو روی سینه‌م گذاشتم، نگاهم به سقف بود و ثانیه‌های خوب رهایی داشت کم کم از بین می‌رفت و برمی‌گشتم به این دنیا، روی این تخت و کنار دختری که احتمالاً قرار بود از عذاب وجدان این نزدیکی مثل دفعه‌ی قبل بره زیر سِرُم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم آدرنالین خونم رو متعادل کنم، سرم رو چرخوندم و تن زیبای پیچیده تو ملافه‌ش رو از نظر گذروندم، لعنتی... با این کار سکسی-ترین حالتش رو به رخم کشیده بود، دیدن این دختر تو هر حالتی تحریک کننده بود.

دستم رو بلند کردم و حین رد کردن از زیر سرش تو آغوش کشیدمش.

با دست دیگه لب‌هاش رو از زیر فشار دندونش بیرون کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- خوبی؟

سرش رو تو سینه‌م فرو کرد و یه صدایی مثل هوم از خودش درآورد.

لبخند زدم و چند بار پشت هم روی موهای خوش عطرش رو بوسیدم.

- گربه زیونتو خورده ماهی گلی؟

همونجا از تو سینه‌م خفه لب زد:

- نُچ اما خجالت می‌کشم.

لب‌هام بیشتر از قبل کش اومد، این دختر می‌تونست من رو جوون کنه، اینقدر جوون که حس یه نوجوون شانزده ساله رو داشته باشم.

- اذیت کردم؟

دستش رو بالا آورد و مشتش رو روی لبش گذاشت،
چشم‌های درشت پدر دربیارش رو بالا کشید و خیره به
من گفت:

- مگه کاری هم کردی که بهم آسیب بزنه؟

#پارت ۷۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو تو چشم‌هاش چرخ دادم، من می‌تونستم
مدت‌ها تو این دو تا عنبیهی خوشرنگ غرق بشم و لذت
ببرم.

نمی‌دونم راضی به نظر می‌رسید یا از اینکه هنوز باکره بود
شاکي؟

به هر حال اون وسط معاشقه‌ی شیرینمون اجازه داده
بود که تمام و کمال مال خودم بشه اما من نپذیرفته
بودم و حس می‌کردم کمی ازم دلگیره.

خوب می‌دونستم که احتمالاً حجم بالای هورمون‌هاش و
حرکت ماهرانه‌ی لب و دست‌هام روی تنش کار عقلش
رو مختل کرده بود وگرنه امکان نداشت بهم این اجازه
رو بده، نه تا وقتی بعد یه بوسه و لمس از بار عذاب
وجدان مریض می‌شد.

- احتمالاً تمام تنت کبود می‌شه.

می‌دونی من بارها پوست سفید سینه‌ت و گزیدم و تو...

با دست چشم‌هاش رو پوشوند و شرمگین جواب داد:

- باشه باشه نگو وای خدا.

چند بار دیگه روی موهاش رو بوسیدم و حین خیره شدن به سقف نفسم رو سخت بیرون دادم.

- معذرت می‌خوام، ماهلین من حق نداشتم عصبانیتم و سر تو خالی کنم.

- بهم می‌گی چی شده؟

- نه، نمی‌خوام بدونی، من نمی‌خوام تو عمق این کثافت باشی، نمی‌خوام روحت آزرده بشه. ماهلین؟

- جونم؟

- جمع و جور کن باید بری پیش خانواده‌ت.

وحشت زده از جا پرید و این حرکت یهویش باعث شد پوست بازوم زیر تنش بمونه و کشیده بشه.

درد اما هیچ کجای مغزم نبود وقتی می‌تونستم واسه اون دست‌هایی که ملافه رو روی سینه‌ش گرفته بود بمیرم، این دختر نقاشی خدا بود، یه مجسمه‌ی جذاب تحریک کننده.

- یعنی چی؟

می‌خواهی منو بفرستی؟

نگاهش کردم، ترقوه‌هاش، زیر گلویش، قسمت بالای سینه‌ش چند جای درشت خونمردگی داشت، من نیمی از این دختر رو خورده بودم و لعنت به خوی وحشیم.

- بهت گفته بودم باید برم دنبال قدرت، من...

عصبی حرفم رو قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

- آره گفته بودی امکان داره بمیری، ژیار من هستم،
می بینیم اصلاً؟

من جلوی چشم هاتم حتی اینقدر ارزش ندارم که دست
از این خودکشی بکشی؟

#پارت ۷۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

عجیب بود، حسی. که داشتم واسه خودمم عجیب بود؛
نگرانیش اینقدر برام شیرین بود که می تونستم این
پرخاش بی موردش رو ندیده بگیرم.

- بمیرم، برات مهمه؟

چشم درشت کرد و حیرت زده گفت:

- محض رضای خدا ژیار تو جون منی، من و چی فرض کردی؟ حتی فکر بهش عمرم و کم می کنه.

نفسی گرفتم و زمزمه کردم:

- خدا.....

- با من اینجوری نکن، نباشی نیستم ژیار، نکن.

لبخند زدم، خیلی آروم تنم رو بلند کردم و روبه روش روی تخت نشستم.

ملافه رو روی سینه‌ش محکم تر توی مشت فشرد و من حین نوازش کردن گونه‌ش با ملایم ترین صدای ممکن گفتم:

- الان که تو هستی به قدرت بیشتری احتیاج دارم تا...

دستم رو با ضرب پس زد، اخم هام بدون اینکه ازم اجازه بگیرن روی صورتتم خط انداختن و من خیره بهش نگاه کردم، نباید اینجوری رفتار می کرد، عصبی می شدم خیلی زیاد.

دختر دوست داشتنی پیش روم من رو می شناخت و با علم به اینکه خُلق و خوم چطوریه الان ملافه پیچ روی تختم بود، این رفتار و تاب نمی آوردم به هیچ وجه...

- من زنده تو می خوام ژیا می فهمی اینو؟
بیاو دست از این انتقام بکش، بیا یه زندگی جدید شروع کنیم، اصلاً از اینجا بریم همه چیزو فراموش کنیم.

خون توی رگ هام به غلیان افتاده بود، داشتم کنترل رو از دست می دادم اما نمی خواستم دلگیرش کنم، نمی خواستم کاری کنم که به غرورش بربخوره.

نباید صداش رو واسه من بالا می برد وقتی می دونست
چقدر روی جیغ و داد حساسم.

- تمومش کن.

عصبی ملافه رو کنار زدم و ایستادم، بدون اینکه تلاشی
واسه پوشوندن تن لختم کنم با خشم خم شدم شلوارم
رو از روی زمین برداشتم، می تونستم حس کنم نگاهش
هر جایی چرخ می خوره جز تن من و این بیشتر به دیوونه
شدنم دامن می زد.

تو تمام طول رابطه حتی نخواسته بود نگاهی به تنم
بندازه، ماهلین علاقه ای به کشف من نشون نداده بود،
هنوز چشم های بسته ش پشت پلک هام جون داشت.

- چی و تموم کنم؟ اصلاً می فهمی من چی می گم؟

#پارت ۷۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

می فهمیدم؟

خب معلومه اونى كه كسى نمى فهميدش من بودم.
عصبى تر از قبل شلوار رو پام كردم و حين بستن
دكمه هاى جينم غريدم:

- كمرم اون موقعى شكست كه اونى كه نبايد تيشه به
ريشم زد، باشه حرفى نيست اما حالا ازم انتظار
بخشش نداشته باش.

دنيائى من يه قانون داره فقط قصاص اونم با زجر، اونى
كه زنده ست تقاصش و پس مى ده اونى كه مُرده به درك
واصل شده، مى تونم روى سنگ قبرش يه تف بندازم تا
آروم بشم اما ازم انتظار نداشته باش از اين انتقام دست
بكشم، نخواه خون پسرم پايمال بشه.

با همون ملافه ایستاد، صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید، من جز لذت و شاید کمی درد چیزی بهش نداده بودم، پس این حالش ربطی به معاشقه‌مون نداشت.

- حق داری، نمی‌گم این حقت نیست اما می‌تونی رحم کنی، می‌تونی ببخشی، می‌تونی...

اینبار صدام بیشتر از حد لزوم بالا رفت و چشم‌هاش از فریادم بسته شد.

احمق بودم که فکر می‌کردم دختر پیش روم منو می‌فهمه، فکر می‌کردم تنها کسی- که زجر کشیدنم رو با پوست و استخون درک کرده خودش.

من رو روی تخت لعنتی آسایشگاه ندیده بود؟

من رو با اون زجر با اون همه عذاب ندیده بود؟

شاید باید ریز به ریز بهش می‌گفتم که وقتی تنم توان یه تکون نیم سانتی رو نداشت پرستار عزیزم با چه توانی تو سر و صورتم می‌کوبید،

یا باید می گفتم که از قصد انژیوکت رو جوری به رگ هام فشار می داد که پاره بشه.

ماهلین عذابم رو ندیده بود که حالا ازم می خواست ببخشم؟

دقیقاً چی رو باید می بخشیدم قاتل پاره ی تنم رو؟

- تا حالا شده جاییت زخم باشه؟

دیدی چقدر می سوزه؟

قد یه نقطه س اما انگار تموم جونت می خواد از اونجا بیرون بیاد.

من همه ی تنم پر از اون زخمه ماهلین، جیگرم خونه، من با چشم های خودم دیدم بچه م سوخت و خاکستر شد می فهمی اینو؟

من شکنجه شدم به جرمی که خودمم نمی دونم، من زجر کشیدم، از من نخواه آروم باشم، نخواه رحم کنم، من به هیچکس رحم نمی کنم، به هیچکس.

از فریادم ترسیده بود که یه قدم عقب رفت و با تحکم ادامه دادم:

- وسایلت و جمع کن می‌ری پیش خانواده‌ت نصف
آدمامو می‌فرستم تبریز نمی‌ذارم خار به پاتون بره.

#پارت ۷۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب‌هاش از بغض لرزید و من دستم رو مشت کردم،
لعنت به من...

- تو فکر کردی من نگران اینم اتفاقی برام بیفته؟!
لعنتی کاش بفهمی نمی‌تونم یک دقیقه بدون تو رو حتی
تصور کنم، وقتی می‌گی برو قلبم میاد تو دهنم، ژیار من
به روزای بی تو اصلاً نمی‌تونم فکر کنم درکم کن.

درک می کردم، خیلی خوبم درک می کردم.
فکر چند روز ندیدنش سینه‌م رو از جا درمیاورد اما
کاریش نمی شد کرد، باید تحمل می کردیم به خاطر صلاح
جفتمون.

احساس می کردم گفتنی‌ها رو گفتم، من چیزی واسه قانع
کردن قلب عاشق این دختر نداشتم، اون داشت با
احساسش به این مکالمه ادامه می داد و عقل هیچ جای
بحثمون نبود، من هر چی که می گفتم اون از دلتنگی
می گفت و ترس از دست دادن من، پس فقط یه کلمه رو
تکرار کردم:

- باید بری.

مات نگاهم کرد، چند بار لب‌هاش رو به هم فشرد، انگار
چیزی به ذهنش نمی رسید که بگه.

فکر می کرد بعد اون همه بحث و پرخاشی که کرده بود می تونه منو قانع کنه اما امکان نداشت من یه بار دیگه اشتباه کنم و جون خودش و بقیه رو به خطر بندازم.

من واسه مواظبت ازشون نیاز داشتم که قوی باشم. نیاز داشتم خودم رو به همه نشون بدم و بگم که می خوام سرپا بمونم، اینجوری کنج این عمارت بدون هیچ کاری که بهم محول کنن نمی ش روز به روز ضعیف تر می شدم، من حالا دیگه هیچ درآمدی هم نداشتم که بخوام به آدمایی که واسم کار می کنن حقوق بدم.

یکی از اصول اولیه قدرت ثروت بود و ثروت من داشت آروم آروم به زیر خط بودجه می رسید.

نگاهم بهش خیره بود، با همون بغض ورم کرده ی گلوش که تمام تلاشش رو کرده بود که به اشک ریختن تبدیل نشه سمت لباس هاش رفت که هر کدوم یه گوشه افتاده بود، با خشم بهشون چنگ زد و سمت حموم راه افتاد.

سرم رو متأسف تکون دادم، چی رو داشت از من پنهون می کرد وقتی من تمام زوایای اون تن ظریف رو از بر بودم.

نفسم رو سخت از سینه بیرون دادم، تیشترتم رو تن زدم و سمت پنجره رفتم، یه نخ سیگار لای لب هام گذاشتم و حین گرفتن آتیش فندک زیرش و کام گرفتن لباس پوشیده بیرون اومدم، بدون اینکه حرفی بزنه سمت در راه افتاد که با اخم توپیدم:

- کجا؟

#پارت ۷۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستش روی دستگیره خشک شد، با مکث جواب داد و صدای مرتعشش باعث شد واسه بار هزارم خودم رو لعنت کنم، بارها بهش گفته بودم که کنار من حیف می‌شه و اون دقیقاً به هیچ جاش گرفته بود.

- اتاقم.

اخم‌هام بیشتر توی هم شد و فندک زیپوی اصلم رو با خشم روی عسلی پرت کردم.

- بهت اجازه دادم؟

بدون اینکه نگاهم کنه تو همون حالت ایستاد، شونه‌هاش تند تند بالا پایین می‌شد و می‌تونستم پالس‌های خشم رو ازش دریافت کنم.

پوف بلندی کشیدم، خودش رو که خالی نمی کرد می رفت
و با خودخوری پدر اعصابش رو در میاورد و من
نمی توانستم این اجازه رو بهش بدم.

- بیا اینجا ببینم.

تکون نخورد که بلند تر توپیدم:

- اینجا زود....

دست هاش رو کنار تنش مشت کرد، چرخید و سمت
قدم برداشت، صورت مثل ماهش سرخ بود و گره
ابروهاش کور.

کنارم که ایستاد پوک عمیقی از سیگار گرفتم و حین فوت
کردن تو صورتش گفتم:

- لازمه بگم تا اجازه ندم حق نداری بری از پیشم؟

با دست دود رو از جلوی صورتش پس زد و عصبی گفت:

- لازم نیست، ابعاد دیکتاتوریت کاملاً مشخصه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و تکرار کردم:

- دیکتاتور... جذابه، توصیف خوبی بود دوست داشتم. هوم دیکتات.....

بیشتر حرص خورد و من لذت بردم، تمام حالتهاش رو دوست داشتم.

لبه‌هایش رو جوید، از لای فکی که به سختی روی هم فشار می‌داد گفت:

- می‌شه برم؟

می‌خوام ساکم و جمع کنم، آخه دوست پسر-م بعد اولین رابطه‌ی نصف و نیمه‌مون بدون پرسیدن رضایتم، بدون

اینکه بهم اجازه بده بفهمم خوشم اومده یا نه بهم گفت
برو.

#پارت ۷۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کردم،
کمر راست کردم و حین گرفتن کمر باریکش با لبخند
گفتم:

- از اینکه گفتم برو ناراحتی یا رابطه‌ی نصف و
نیمه مون که کاملش نکردم؟

ماهلین تو راضی از تخت بیرون اومدی هوم؟

می‌تونستم گلگون شدن گونه‌ش رو ببوسم و یه بار دیگه
مهمون تختم بشیم، اما سکوت کردم و زیر نگاه خیره‌م
گلوش رو صاف کرد و غرغر کرد:

- از اینکه دوست پسر-م بعد هر اتفاقی می‌گه برو
ناراحتم.

لبم رو تر کردم، هنوز طعم وانیل لبای دختر پیش روم تو
کامم به قوت خودش باقی بود.

- دوست پسر-ت گفت برو که با دست پر بیاد
سراغت، برو پیش خانواده‌ت وقتی برگشتم دیگه
جای دوست دختر باید زنم باشی، تمام و کمال مال
من، زن عقدی من هوم؟

حرفم نتونست اخمش رو باز کنه، فشاری به تنم داد تا
ازم جدا بشه اما موفق نبود و حرصی گفت:

- این در صورتیه که دوست پسر من زنده باشه که من و تبدیل به زنش کنه.

قهقهه‌ی بلندم دست خودم نبود، شقیقه‌ش رو بوسیدم و با همون خنده گفتم:

- می‌تونم واست بمیرم شمامه‌ی شیرینم.

صورتش حالت گریه گرفت و مشت کم جونش رو به سینه‌م کوبید:

- چرا اذیت می‌کنی ژیار؟
نکن تو رو خدا من نمی‌تونم بدون تو بگذروم.

پیشونیش رو عمیق و طولانی بوسیدم و گفتم:

- منم نمی‌تونم اما مجبورم، کارم که تموم شد مستقیم میام تبریز می‌خوام تو رو از پدرت خواستگاری کنم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و چپ نگاهم کرد،
می‌تونستم برق توی نگاهش رو ببینم و لذت ببرم، شاید
باید جور دیگه‌ای بهش پیشنهاد ازدواج می‌دادم نه
اینجوری غیر مستقیم.

- می‌خوای بیای خواستگاریم؟

سری به تأیید تکون دادم که لب‌هاش رو به هم فشرد.

- لابد با اسلحه؟

تو اصلاً تا حالا مراسم خواستگاری دیدی؟

#پارت ۷۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرم رو بالا انداختم و صادقانه جواب دادم.
من از هیچ زنی خواستگاری نکرده بودم.
اصلاً ازدواج‌های ما هیچکدوم از روی عشق نبود که
بخوایم به مراسم بریم.
حرف‌ها تو کابین رؤسا زده می‌شد و بعدم عقد و جشن
باشکوهی که معمولاً یکی از طرفین ناراضی بود.
- نه ندیدم.

حیرت چشم‌های زیباش رو پر کرد و گفت:

- یعنی نرفتی خواستگاری شیلان؟
شیرینی گل نبردید، چای نداد بهتون؟

- نه.

- وای مگه می شه؟!

- می شه، تو دنیای ما همینه.

کمی مکث کرد، نگاهش رو توی صورتتم چرخ داد و با صدای ملایمی گفت:

- ولی تو دنیای ما اینجوری نیست.

باید بیای خونه مون با گل و شیرینی، می شینین حرف می زنین، مهریه، جهزیه، در مورد هر چی که باید و لازمه، بعد بابام اگه صلاح بدونه من و می ده به تو.

لبخند قصد ترک صورتتم رو نداشت، من به کل یادم رفته بود دو ساعت پیش چه درد عمیقی رو تحمل می کردم.

گفته بودم این دختر مسکنم بود؟

- مگه می‌تونه صلاح ندونه تو همین الانم مال منی.

- چرا نمی‌تونه به هر حال صاحب اختیارمه.

سری به تأیید تکون دادم. با انگشت اشاره روی ردهای
کبود روی گردنش خط کشیدم و با صدای پایینی گفتم:

- اونجا تو افاق می‌تونیم حرف بزنیم در مورد آینده؟

- چه حرفی؟

لبخند زدم، اینجوری که گیج می‌شد لذت می‌بردم،
صورتش جور خاصی بوسیدنی می‌شد.

- دلتنگی امون نمی‌ده، بعدِ امروز که دیگه اصلاً
نمی‌ده، اونجا تو افاق می‌بوسمت و به این فکر می‌کنم

با این شرایط بابات چطوری می‌تونه تو رو به من
نده.

جوابش که نه بود دیدن جای لب‌هام روی تنت و خون
مردگی‌ها می‌تونه قانعش کنه مگه نه؟

لبخندش کم کم رنگ باخت و با بغض گفت:

- چقدر طول می‌کشه این جدایی؟

#پارت ۷۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو چشم‌هاش نگاه کردم و گردنش رو نوازش کردم.

- نمی‌دونم، به من باشه خیلی زود تمومش می‌کنم اما همه چی بستگی به این داره کارهام چطور پیش بره.

دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و چونه‌ش رو به سینه‌م چسبوند.

- بقیه چی؟

چطوری شورش و تنها می‌ذاری؟ خودت که می‌بینی روز به روز داره بدتر می‌شه.

خیره تو چشم‌هاش گونه‌ش رو با شستم لمس کردم و با آه عمیقی جواب دادم:

- شوان حواسش هست، اون از منم بیشتر مراقب شورشه.

کمی مکث کرد، لبش رو گزید و صدای آه پر از سوزش با صدای پرنده‌های توی باغ یکی شد.

- الان یعنی من هر چی بگم تو یه بهونه داری دیگه؟
هیچ راهی نداره نری؟

مثل بچه‌ها بهونه می‌آورد.

به هر ریسمانی چنگ می‌زد که مثلاً نذاره من برم، کاش
درک می‌کرد این رفتن یه اجباره نه یه انتخاب.

بی‌طاقت بوسیدمش، پیشونی، چشم‌ها، گونه‌ها و در
آخر چسبیده به لب‌هاش لب‌زد:

- کنار من که هستی قوی باش ماهلین، خودت دیدی
تو این چند ماه چه اتفاقاتی افتاده، تو از همه چی با
خبری از بلایی که سرم اومد، آسایشگاه، حمله به
عمارت، تو باید پشتم باشی تا من کمرم به خاک
نخوره.

لب‌ورچید و با صدای پایینی گفت:

- پشتتم ولی...

با یه بوسه‌ی ریز از لبای ورچیده‌ش اجازه ندادم ادامه بده.

- اگه پشتمی پس باید من و قوی تر کنی نه اینکه با جمع کردن لب‌و تر کردن چشم‌هات پاهام و سست کنی.

بغض باز به گلوش چنگ زد و ارتعاش صد‌اش قلبم رو بی‌تاب کرد، من قلبم رو بدجوری به این دختر باخته بودم.

- دست خودم نیست، فکر نبودنت حالم و بد می‌کنه، اینکه تو زمانی که نیستی چه اتفاقی ممکنه بیفته. ژیار تمام این آرامشی— که دارم فقط به خاطر حضور توئه.

#پارت ۷۳۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

روی بینیش رو بوسیدم و عطر نفس این دختر رو با تمام وجود به ریه کشیدم.

- درد رو دردم نذار نازار.

خودش رو لوس کرد و سینه‌م رو بوسید:

- باشه، بهم بگو گلاره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- شکایت کردی، گفתי گلاره‌ی من نیستی.

لب‌هاش رو تو دهنش کشید و من لبم رو سخت گزیدم،
کنترل کردن خودم جلوی این دختر سخت بود.

- عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

می‌دونی هر بار که منو گلاره یا نازار صدا می‌کنی قلبم از
خوشی می‌خواد وایسته.

اصلاً همینکه فکر می‌کنم تو مال منی می‌خوام از خوشی
پرواز کنم، من گلاره‌ی توام باشه؟

مکت کردم و با حال خوبی لب زدم:

- نور چشم منی، دردت و قلبم گلاره‌ی شیرینم.

لبخند دندون نمایی زد:

- اورییم... جانیم سنه قوربان اولسون.
(قلبم... جونم قوربونت بشه)

فقط خیره نگاهش کردم، ترکی کم و بیش می فهمیدم نه اینکه کامل بدونم چی به چیه اما دست و پا شکسته می تونستم واسه خودم حلاجیش کنم.

نفسی گرفت و ازم جدا شد:

- حالا کی باید برم؟

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و حین کج کردن سرم روی شونه گفتم:

- فردا صبح اول وقت.

- تو کی می ری؟

- تو اولین فرصت.

پاش رو زمین کوبید و لج بازی کرد:

- خب چه کاریه با هم بریم تا هستی منم اینجا باشم.

سمت پاکت سیگارم رفتم و حین بیرون کشیدن یه نخ
دیگه گفتم:

- باید برسی خیالم بابت امنیت راحت بشه بعد برم.

- کجا میری؟

- ایتالیا.

#پارت ۷۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

ساکم رو جمع کرده بودم و با حال بدی داشتم به مردی
که تو چهارچوب پنجره‌ی باز اتاقم مشغول سیگار دود
کردن بود نگاه می‌کردم.

بعد از تماس بابا و عصبانیتش واسه نرفتنم بهش گفته
بودم که دارم حاضر می‌شم تا برگردم.

اولش سکوت کرده بود و با یه آه عمیق گفته بود:

(- بابا تو که من و شرمنده نمی کنی؟)

چقدر حالم اون موقع از خودم به هم خورد، چقدر من دختر بدی بودم وقتی می دونستم دیروز تو تخت مرد پیش روم بودم و صدای آه های پر از لذت کل اتاق رو برداشته بود.

الان که بهش فکر می کنم از خودم منتفر می شم وقتی به بابا گفته بودم نه خیالت راحت و اون گفته بود:

(- تا الان که شرمندهم نکردی قول بده از این به بعدم نکنی، بیا بابا اینجا جات خیلی خالیه.)

می تونستم ساعت ها به این خیانتی که کرده بودم فکر کنم و اشک بریزم، می تونستم به خاطر این جدایی که به اجبار بود افسرده بشم.

من همینقدر احساسات پریشونی داشتم.

زیپ ساک رو کشیدم و پا شدم.
 با قدم‌های کوتاه جلو رفتم و کنار مردی که همین الان
 پنجمین نخ سیگارش رو آتیش زده بود ایستادم.

- خوبی؟

نگاهم کرد، می‌دونستم اونم از این جدایی پریشونه اما
 خودش خواسته بود من کارهای نبودم.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دود غلیظش رو توی
 صورتم فوت کرد که صورتم از بوی تند و تلخش جمع
 شد.

حرصی دستم رو جلوی صورتم تگون دادم تا دود رو کنار
 بزنم، همچنان خیره نگاهم می‌کرد که گفتم:

- اینقدر نیکوتین وارد بدنت نکن آرومت نمی‌کنه.

کجخندی گوشه‌ی لبش نشست و خیره به لب‌هام
صدای لعنتیش رو به گوشم رسوند.

- نمی‌کشم که آروم بشم، نمی‌تونه، چون هیچ
سیگاری نیکوتین لباتو نداره.

آب دهنم رو بلعیدم و نیم نگاهی از پنجره به بیرون
انداختم، باغ زیبا تر از هر وقت دیگه به نظر می‌رسید،
حالا که من داشتم می‌رفتم همه چی داشت به گلوم چنگ
می‌زد که این دوری و جدایی بدجوری قراره عذابت بده.

لبم رو تر کردم و خیره به کام‌های عمیق حریصانه‌ش
گفتم:

- می‌تونم دلیل خوبی واسه ترک کردنت باشم.

دود رو از بینی بیرون داد و با لبخند کجی گفت:

- داری پیشنهاد می‌دی به جای سیگار از لبای تو کام بگیرم؟

#پارت ۷۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش کردم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم، خدایا روز به روز داشتم بی‌شرم تر می‌شدم.
این قوی نبود که به بابا داده بودم، همین دو ساعت پیش قول دادم شرمندesh نکنم البته اگه معاشقه‌ی دیروزمون رو در نظر بگیریم.

- معامله‌ی دو سر سوده قبول داری؟

جلو اومد، دست آزادش روی پهلوم نشست و دستی که سیگار رو گرفته بود و به پنجره تکیه داد.

- نسخ سیگار که می‌شم به لبای تو شبیه خون می‌زنم،
نسخ لبات که بشم چطوری نئشه کنم؟

قلبم تیر کشید و لبم رو گزیدم.

- می‌خواهی بگی روزایی که پشت نیستم خیلی طولانی
می‌شه آره؟

کمی بهم نزدیک‌تر شد، تیغ‌های بینیش رو به گونه‌م کشید
و من با حال خوبی کمی صورتم رو سمتش مایل کردم.

- دارم می‌گم احتمالاً قارار تو این مدت، نبودنت پدرمو
دربیاره، ماهلین گاهی اوقات فکر می‌کنم کاش من یه

چوپون ساده بودم و بدون دغدغه تو رو تو آغوشم
حل می کردم.

فقط لبخند زدم که لبخندم رو بوسید و ادامه داد:

- به نظرت بابات تو رو به یه چوپون می ده؟

لبخندم عمیق تر شد، نمی دونم چطوری می شد که هم
لبخند داشت هم بغض، من تحمل ندیدنش رو نداشتم.

- فکر کنم دیگه باید برم.

لبش رو گزید و من رو سخت تو آغوش کشید، اینقدر
سخت که استخونام صدا داد و ژیار گردنم رو بوسید:

- تو امانت من پیش خودتی، امانت دار خوبی باش
ماهلین و کاری هم نکن که کسی رو بکشم.

یه قطره اشک از چشمم غلطید و لب زدم:

- می‌خوای آیدین...

دستش رو روی لبم گذاشت و خشن غرید:

- اسمش نچرخه تو دهنت.

روی انگشت‌هایش رو بوسیدم که دستش رو عقب کشید و اشک سرکشم رو بوسید.

- یه چیز دیگه هم هست که باید بگم، ماهی گلی به هر دلیل اگه دیگه من و ندیدی می‌خوام بدونی که تو تنها دلیل خوب بودن حالم بودی.

قلبم رو مشت کردم و عصبی گفتم:

- نگو، از نبودن و ندیدن نگو تورو خدا.

لبخند زد، پیشونیم رو بوسید و مهربون گفت:

- برو گلاره‌ی شیرینم، برو شمامه، برو که از امشب خواب به من حرومه با نبودنت.

بغض خفهم به حق‌حق تبدیل شد، با حرص گردنش رو تو آغوش گرفتم و به خودم فشارش دادم.

- خیلی دوست دارم ژیار، خیلی دلم برات تنگ می‌شه، هر کاری که کردی اینو یادت باشه که من یه جایی از دنیا نفسم به نفس کشیدنت بنده خب؟ اینو یادت نره.

- نفس نمی‌کشم نفس نداشته باشی نازار.

چند بار پشت هم گونه‌ش رو بوسیدم و ازش جدا شدم.

اشک هام اینقدر زیاد بود که همه جارو تار می دیدم،
سمت ساکم رفت و با هم از اتاق بیرون زدیم.
لعنت به این جدایی، لعنت به این لحظه ها لعنت.

#پارت ۷۳۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلم می خواست این مسیر کش بیاد و به حیاط عمارت
نرسیم.

می خواستم اینقدر طول بکشه که سوار ماشین که
می خواست من رو از اینجا بیره نشم.

به خاطر من داشت از پله‌ها پایین می‌ومد و اصلاً نگاهی
به آسانسور ننداخته بود.

از دیروز پاهاش می‌لنگید و کنار پلک چپش به طرز
آشکاری می‌پرید.

نمی‌دونم چی شنیده بود اما هر چی که بود داغونش کرده
بود که کنترل عصب‌هاش رو از دست داده بود.

همزمان با هم پله‌ها رو پایین می‌رفتیم و من واسه
استفاده‌ی بهینه از این ثانیه‌ها دستش رو تو دست
گرفتم.

نگاهم کرد، لبخند کوتاهی زد و من با آه عمیقی گفتم:

- اگه پات درد می‌کنه با آسانسور بیا من خودم می‌رم
پایین.

لبخندش رو تکرار کرد و من خیره به چین‌های ریز کنار
چشمش دلم هری ریخت، این حجم از عاشق شدن
واسه قلب من خیلی بزرگ بود.

- رفیق نیمه راه نیستم ماهی گلی.

لب هام رو به هم فشردم، پا گرد دوم رو پایین رفتیم و من
با آه عمیق تری گفتم:

- می دونم خیلی خجالت آورده، اصلاً حالم بد می شه
وقتی بهش فکر می کنم اما باور کن نمی تونم کاریش
کنم، من پنج سالم که بود تو آسانسور گیر کردم
اونم سه ساعت تمام، وحشتناک بود، دیگه بعد
اون از فضای بسته ی آسانسور ترسیدم و...

سرم رو پایین انداختم که ایستاد، می تونستم از اینجا
سالن رو ببینم، چیزی تا رسیدن به حیاط لعنتی نمونده
بود.

دستم رو فشار داد و من به چشم هاش نگاه کردم.

- نیازی به توضیح نیست، هر آدمی می تونه یه فوبیای
عجیب داشته باشه ولی بهش بها نده، سعی کن از

روش بگذری، به خودت فرصت بده تا این وحشت و کنار بذاری.

دستش رو بالا آورد و حین نوازش گونه‌م با آرامش خاصی ادامه داد:

- از همون روزی که سیروان به دنیا اومد وحشت از دست دادنش و داشتم، من از همون شب هیچوقت نتونستم درست بخوابم، آخرش کابوس هر شبم به واقعیت تبدیل شد.

ما با ترس هامون اونارو به سمت خودمون جذب می‌کنیم، پس سعی کن از خودت برونیش مثل کاری که من دارم می‌کنم.

نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم لبخند بزنم، دلم خون بود، من داشتم می‌رفتم که یه مدت نبینمش آخ خدا....

- الان چه ترسی داری که می‌خوای برونیش؟

نگاه قهوه‌ایش رو تو چشم‌هام چرخ داد و با صدای
ضعیفی گفت:

- ترس از دست دادن تو رو، اینبار دیگه کمرم راست
نمی‌شه.

قلبم فرو ریخت و بغض باز به گلوم چنگ زد، کاش
می‌تونستم مثل خودش یه چیزی بگم که قلبش رو زیرو
رو کنم اما نمی‌شد، این چونه‌ای که بدون اجازه داشت
می‌لرزید تا سیل اشک‌هام رو راه بندازه نمی‌داشت.

- می‌شه... می‌شه کاری کنی که من و از دست ندی؟

#پارت ۷۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

- دارم همینکارو می کنم، راهش همینه که در پیش گرفتم، بریم عزیزم نمی خوام به شب بخورین.

پله های لعنتی تموم شد و وارد حیاط شدیم.
اهالی عمارت تو حیاط جمع بودن، چه دژاووی رو داشتم تجربه می کردم، یه صحنه ی غمگین، نگاه های پر از حرف، یه تکرار دوباره ی رفتن...

پله هارو پایین رفتیم، شورش و ساره و شهرام کنار هم بودن و نبات و خورشید کنار غیائی که هنوز دستش و بال گردنش بود.

لاغر شده بود و کمی رنگ پریده اما می دونستم اینقدر قوی هست که این روزهارو پشت سر بذاره.

کاوان با عجله جلو اومد، ساک رو از دست ژیار گرفت و تو صندوق گذاشت.

خیره به بچه‌ها به محض پایین رفتن آخرین پله شورش با
یه قدم بلند کنارم ایستاد و با تمام زوری که قلب
مریضش بهش اجازه می‌داد من رو تو آغوش کشید و زیر
گوشم گفت:

- هنوز نرفتی ولی برق چشم‌های داداشم خاموش
شده، میای ماهلین آره؟

دست‌هایی که بی‌حرکت کنار تنم بود رو بالا آوردم و دور
کمرش حلقه کردم، این بغل بوی ماهیار رو می‌داد،
شورش از برادر به من نزدیک تر بود.

- مگه زنده نباشم که برنگردم پیشتون.

ازم جدا شد اما بازو هام رو تو پنجه گرفت و من دستم
روی پهلوهاش ثابت موند.

نیم نگاهی به ژیار که با اخم خیره‌ی زمین بود انداخت و
صداش رو اینقدر پایین آورد که فقط من بشنوم:

- نمی‌دونم اینبار وقتی برگردی زنده هستم یا نه،
 نمی‌خوام نا امید باشم، عشق نبات من و از مرگ
 ترسونده، اما نمی‌تونم کاری واسه زنده موندن کنم،
 می‌خوام بهم قول بدی تحت هیچ شرایطی ژیاارت و
 تنها نداری، قول می‌دی بهم؟

لبخند زدم و پلکم رو محکم به هم فشار دادم.
 آخ بغض لعنتی...

- بهت قول می‌دم شورش تو هم قول بده امیدوار
 باشی خب؟

زنده بمون به خاطر همه، به خاطر نبات و ژیاارت.

با لبخند سر تکون داد و کنار رفت، شهرام که لنگون جلو
 اومد و دستش رو باز کرد ژیاارت توپید:

- اوی... بکش عقب.

شهرام چشم‌هاشو تو کاسه چرخوند و با حرص گفت:

- چقدر تبعیض آخه، شورش می‌تونه بغل کنه من نه؟ واقعاً که ثابت کردی خون چقدر تو رابطه مهمه.

ژیار اینقدر بی‌حوصله بود که جواب نداد و شورش با خنده گفت:

- حوصله نداره شهرام مسخره بازی در نیار.

شهرام با لبخند دستش رو سمتم دراز کرد، پنجه‌ش رو فشردم و ساره هم جلو اومد.

- برو و سالم بیا زنداداش.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- اون سری تو من و بردی کاش می شد باز ببریم.

با سر به پای گچ گرفته ش اشاره کرد:

- می بینی که معذورم و گرنه امکان نداشت تنها بفرستمت.

#پارت ۷۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون دادم.

- خیلی دلم برات تنگ می شه ماهلین زود برگرد.

تو بغل ساره که فرو رفتم و اون حق زد انگار ژیار
تحملش تموم شد که صداش رو بالا برد و کاملاً عصبی
گفت:

- تمومش کنین دیره نباید به شب بخورن.

شهرام بازوی ساره رو گرفت و عقب کشید. خدا حافظی
با نبات و خورشید به یه روبوسی خلاصه شد.

غیاث تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند گفت:

- تو و خانوادهت تو امنیت کاملین از هیچی نترس اما
اگه زمانی چیزی نظرت و جلب کرد هر ساعتی بود به
من زنگ بزن خب؟

با لبخند سر تگون دادم.

- شما هم قول بده زود خوب بشی.

دست سالمش رو به نشونه‌ی چشم روی چشمش گذاشت و من نگاه آخر رو به جمعی که حالا به اندازه‌ی خانواده‌م دوست داشتم انداختم.

ژی‌ار در عقب رو باز کرد و با سر اشاره کرد سوار بشم. کاری جز اطاعت نداشتم، سوار شدم، در رو بست و سمت گاوان رفت.

آخرین تذکرها رو داد و کنار ماشین که برگشت با عجله شیشه رو پایین دادم، چقدر بی‌منطق بودم که می‌خواستم بگه نرو و اینجا بمون.

آخرش که چی تا کی می‌خواستم به خانواده‌م پشت کنم و اینجا باشم اونم بدون هیچ نسبتی؟

هر دو دستش رو به ماشین تکیه داد و سرش رو سمتم خم کرد.

- مواظب خودت باش، من امشب پرواز دارم، اگه گوشیم خاموش بودو کاری داشتی به شورش زنگ بزن.

دستم رو روی دستش گذاشتم، اینکه تو این فصل و هوای زیادی خوبش اینقدر دست‌هاش یخ بود واسم دردآور بود.

- دستات چرا اینقدر یخه؟

کنج لبش بالا رفت و من چشم‌هام رو ریز کردم، شک نداشتم الان چیزی می‌گفت که تا بناگوش سرخ بشم. زیر چشمی نگاهی به دو نفری که جلو نشسته بودن انداخت و با صدای پایینی گفت:

- کسی— که باید باهاش گرمشون کنم داره ازم دور می‌شه.

با همون چشم‌های ریز شده خیره نگاهش کردم که با
لبخند کمرش رو صاف کرد و ضربه‌ای به سقف ماشین
زد.

- راه بیفت کاوان.

ماشین راه افتاد و شروع شد جدایی ای که می‌دونستم
خیلی قرار بود اذیتم کنه.

#پارت ۷۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

یه آهنگ کردی خیلی غمگین داشت از ضبط ماشین
پخش می شد و من از شیشه به بیرون خیره بودم.

چند ساعت گذشته بود، از همین الان شدیداً دلتنگ
بودم، کار سختی بود ولی باید تحمل می کردم، فقط به یه
امید که این جدایی قرار بود به وصال تبدیل بشه.
قرار بود ژیار بیاد خواستگاریم و من باید تو این مدت
خانواده‌م رو آماده می کردم.

واسه رسیدن به ژیار راه طول و درازی داشتم، یه راه
سخت و پر از فراز و نشیب که فکر کردن بهش هم
باعث می شد آه بکشم.

هنوز نتونسته بودم از اون غم لحظه‌ی خداحافظی
بیرون بیام و اینقدر به خودم فشار آورده بودم که اشک
نریزم گلوم به شدت درد گرفته بود.

صدای تلفنم من رو از اون فاز غمگینی که با آهنگ گرفته بودم بیرون کشید، با ذوق اینکه ژیا ره گوشی رو با عجله از تو کیف دستی کوچیکم بیرون کشیدم اما با دیدن شماره‌ی ماهیار نه اینکه خوشحال نشم اما از اون حجم ذوق کاسته شد.

نوار سبز رنگ رو لمس کردم و با لبخند جواب دادم:

- جونم داداش کوچیکه؟

توپش خیلی پر بود و اینو می‌شد از صدای دلخورش تشخیص داد:

- نگو داداش بگو برگ چقدر، بگو پشم جمع شده تو ناف، بگو...

اگه حرفش رو قطع نمی‌کردم حالا حالاها می‌خواست ادامه بده پس صدام رو کمی بالا بردم و با خنده گفتم:

- خيله خب حالا فهميدم ناراحتی نمی‌خواد خودتو به رگبار ببندی.

- واقعاً روت زیاده ماهلین، کجایی؟

نگاهی به مسیر پیش روم انداختم، چند دقیقه پیش تابلو رو دیده بودم و می‌دونستم کجام.

- نیم ساعت دیگه می‌رسم تبریز.

- خوبه، میام ترمینال دنبالت.

لبم رو گزیدم، اگه می‌گفتم با راننده‌ی شخصی-راشدها اومدم از همین الان اعلام جنگ کرده بودم اما خب دروغ گفتن هم دیگه بس بود.

- ماهیار من با اتوبوس نیومدم.

- یعنی چی؟ پس با چی اومدی که اینقدر طول کشیده؟

- من با راننده‌ی شخصی- همونایی که واسشون کار می‌کردم اومدم.

مکث کرد، صدای نفس عمیقش رو شنیدم و آروم گفت:

- باشه بیا منتظرم سر کوچه.

#پارت ۷۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیژا"

خیره به لبخند آغشته به الکل روبرو که مشغول
گوشیش بود پوف کلافه‌ای کشیدم و ایستادم.

با دست‌هایی که تو جیبم فرو می‌کردم سمت پنجره‌ی
قدی پنت‌هاوسش قدم برداشتم و از شیشه به زیبایی
وسیع شهر تو این ساعت از شب خیره شدم.

کلافه و عصبی بودم.

اینکه دو هفته وقتم به بطالت گذشته بود و نتونسته بودم کاری کنم زیادی واسم ناخوشایند بود.

بدتر از همه انتظارم واسه پذیرفته شدن بود و پشت گوش انداختن رؤسا.

اینجا بودم، به ظاهر خونسرد بودم، اما از درون یه آتشفشان در حال سر ریز شدن بودم که می‌تونست یه شهر رو نابود کنه.

می‌دونستم روبرتو هر چقدر هم که رفیق باشه دست راست پائولو یکی از رؤسا بود و قبل از هر چیزی گوش به فرمان اون، همینم باعث شده بود صبرم لبریز بشه.

اگه تا فردا خبر می‌رسید که هیچ اگه نه به روش خودم می‌رفتم دنبال کارم، من تا عصیان نمی‌کردم تا خودی نشون نمی‌دادم عملاً یه سرباز تو زمین شطرنجشون بودم که فیل من و از پا درآورده بود و بیرون پرت شده بودم.

من باید لیاقتم رو نشون می دادم
و اینکار رو خوب بلد بودم.

از تو پاکت سیگارم یه نخ بیرون کشیدم که صدای روبرتو
با اون لهجه‌ی مزخرفش به گوشم رسید:

- هی هیژا... جای دود از ویسکی اصلم بنوش.

فندک رو زیر سیگار گرفتم و بعد دو کام عمیق گفتم:

- چه اصراری داری فارسی حرف بزنی وقتی هیچ
کلمه‌ای و درست ادا نمی کنی؟

#پارت ۷۴۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

می‌تونستم انعکاس تصویرش رو از تو شیشه‌ی پیش روم
ببینم.

خندید، جرعه‌ی دیگه‌ای از ویسکی نوشید و ایستاد.
حین چرخ دادن اون مایع توی گیلانش جلو اومد و مثل
من نگاهش رو به شهر داد.

- دوست دارم با دوستان ایرانیم فارسی حرف بزنم،
احساس می‌کنم بهتون نزدیک ترم.

چند کام عمیق از سیگار گرفتم، می‌تونستم از اینجا داخل
ساختمون پیش رو رو ببینم و با دیدن دختر حوله پیچی
که کنار پنجره ایستاد نگاهم رو به جای دیگه چرخ دادم.

- پس باید گُردی یاد بگیری با اون راحت ترم.

قهقهه‌ی بلندی سر داد و حین ضربه زدن به کتفم با گیلانش به همون ساختمون و اون دختر اشاره کرد.

- زیبای خدا پیش روته مرد نگاه می‌گیری؟

خم شدم، حین خاموش کردن سیگار تو زیرسیگاری نگاهش کردم و با جدیت گفتم:

- وقتی زیباترین خلقت خدا تو دستات باشه دیگه هیچ زیبای و نمی‌بینی روبرتو.

کمر که راست کردم از جلوی پنجره کنار رفتم و روی تک مبل کنج دیوار نشستم، این ثانیه‌ها زیادی کش اومده بود. تیک تاک ثانیه شمار داشت عصبی ترم می‌کرد.

- پس شایعه‌ها درسته؟

می‌تونستم با یادآوری ماهلین واقعی‌ترین لبخندم رو روی لب‌هام بیارم اما مثل همیشه ظاهر رو حفظ کردم و سرم رو به تأیید تکون دادم که ابروهاش بالا پرید، جرعه‌ی آخر ویسکیش رو نوشید و حین کوبیدن گیلان روی عسلی چوبی کنار دستش با خنده ادامه داد:

- اوه مسیح... بعد خبر زنده بودن این عجیب‌ترین خبری بود که می‌تونستم بشنوم، خوشحالم برات مرد.

پام رو روی هم گذاشتم، بهش خیره بودم و حین جک کردن دستم زیر چونه‌م با کنایه پرسیدم:

- یعنی می‌خواهی بگی از اتفاقات عمارت من با خبر نیستی؟

#پارت ۷۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

هیچ نشونی از جا خوردن تو صورتش ندیدم. مرد پیش روم خوب می‌دونست که من اینقدر باهوش هستم که واضح می‌دونم اطرافم چه خبره و نمی‌خواست خودش رو لو بده، چقدر بد که من به تموم افراد حاضر تو زندگیم مشکوک بودم.

کناره‌ی بینیش رو خاروند و سعی کرد به هر جایی نگاه کنه جز چشم‌های منی که داشتم تک به تک عکس‌العمل‌هاش رو آنالیز می‌کردم.

متنفر بودم از این قشر انسان‌ها، هر جایی که به نفعشون نبود پشت دروغ‌هاشون پنهان می‌شدن و دقیقاً تا زمانی رفاقت می‌کردن که براشون سودی داشته باشی.

حالا من از زمانی که نیمی از کارهاشون روی دوشم بود
فاصله‌ی زیادی داشتم و بایدم اتفاقات زندگی من
براشون کم اهمیت‌ترین چیز ممکن می‌شد.

- واسه مرگ خانواده‌ت متأسفم هیژا ما...

با پوزخند غلیظی حرفش رو قطع کردم و حین تکون
دادن سرم گفتم:

- تأسف؟

دو سال تموم تو یه آسایشگاه روانی بستری بودم و
داشتم شکنجه می‌شدم، تأسف تخ*می تو دقیقاً به چه
درد می‌خوره؟

فک روی هم سایید و نگاهش رو به چشم‌های به خون
نشسته‌ی من دوخت.

- تو نیست شده بودی، گفته بودن مُردی، دفنت
کردن، هیچکس فکرش و نمی‌کرد زنده باشی.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید بالا پایین کردم و گفتم:

- درسته، واسه کی اهمیت داره که یه جای این دنیا
مردی مُرده که تو اولویت شاه‌نشین شدن بوده، حق
با توئه.

کنایه‌م رو خوب گرفت که اخم کرد، یه قدم ازم فاصله
گرفت و دست‌هاش رو تو جیب شلوار ذغالیش فرو
کرد.

- تو شاه‌نشینی و رد کردی یادت رفته؟

اینبار خشمگین با کف دستم به دسته‌ی مبل کوبیدم و
صدام رو بالا بردم:

- آره رد کردم اما من هنوز همون مرد مهم و قوی بودم
که خیلی‌هاتون بهم نیاز داشتین، من خود تورو بارها
از مرگ نجات دادم روبرتو...

مثل خودم صداش رو بالا برد، تمام اون مدت رفاقتمون
 نمی خواستم به این فکر کنم که روبرتو هم با تمام دینی
 که به من داشت چقدر طالب جایگاه من تو این هِرم
 لعنتی پر از کثافت بود.

- درسته اما اینم بدون وقتی واسه شاهنشین شدن
 انتخاب می شی دشمنات صد برابر می شن، لعنتی تو
 می دونستی اگه مقاومت و قبول کنی هیچکس جرأت
 نمی کنه سمتت بیاد اما لج کردی و قبول نکردی،
 آخرش چی شد داغ فرزند دیدی، تو...

#پارت ۷۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

با خشم از جا پریدم و فریاد کشیدم، نمی‌خواستم ادامه بده، نمی‌خواستم اسم پسر من رو به زبون بیاره.

من شاه‌نشینی رو واسه سیروان رد کردم، منه لعنتی به امید اینکه یه روزی مثل یه آدم عادی یه جای این دنیا زندگی کنم اون مقام رو رد کردم و آخرش زندگیم با خاک یکسان شد.

- چون نمی‌خواستم بیشتر از این تو این کثافت غرق بشم، من جامو دادم به داوود، ازش حمایت کردم، گفتم جانشین اونه، باید از خانواده‌م و زندگیم محافظت می‌کرد غیر اینکه؟

سر بالا انداخت، می‌تونستم رگه‌هایی از ترس رو تو چهره‌ش ببینم، چقدر خوب بود که هنوز از من می‌ترسید، منی که حالا خیلی چیزارو از دست داده بودم و برای بقیه یه مرد مُرده بودم که هیچ امیدی به آینده نداشت.

- نه باید می‌کرد اما نشد، اتفاقی که برات افتاد خیلی غیر منتظره بود مرد قبول کن، هیچ ردی از هیچ

بانندی پشت این ماجرا نبود. من خودم تحقیق کردم، خودم سه ماه تموم تو ایران بودم و داشتم واسه مرگ مردی که بارها جونم و نجات داده بودو اسطوره‌م بود عزاداری می کردم، تحقیق کردم خودم و به آب و آتیش زدم هیچ ردی نبود هیژا، تو از جایی ضربه خوردی که هیچ نشونی ازش نیست.

خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بودم، دردناک بود اما خوب می دونستم هیچ بانندی پشت این قضیه نبود، من از داخل دژ محکم و بیرون شده بودم، همسرم...

کلافه چنگی به موهام زدم و نگاهش کردم، صورتش سرخ بود و چند قطره عرق روی پیشونیش خودنمایی می کرد، من دیگه هیچکس رو باور نداشتم.

- با کاپو تماس بگیر، صبرم داره لبریز می شه، اگه این ملاقات و قبول نکنن به سیم آخر می زنم و تو خوب می دونی به سیم آخر زدن من دقیقاً چه کوفتیه.

هه بلندی گفـت و دست به کمر نگاهم کرد.
همین الان می‌تونستم گردنش رو خورد کنم بدون درنگ
اما انگار اون هنوز نفهمیده بود من چه آتیشی- توی قلبم
دارم.

- فاز سوپرمنی برنـدار هیژا، تو الان قدرتی نداری که
بـهش بنازی.
خودت و به کشتن می‌دی، فکر کردی کاپو از سرپیچیت
می‌گذره؟

دستم رو توی هوا تـکون دادم.

- واسـم مهم نیست.

- مزخرف نگو.

انگار باید از همین لحظه شروع می کردم، اینجا آخر خط بود، یا چیزی که می خواستم رو می گرفتم یا با درد خیانت همسرم می مردم و اون دنیا تقاصش رو ازش می گرفتم.

جلو رفتم، انتظارش رو نداشت که فقط نگاهم کرد و من با یه حرکت دستش رو گرفتم و با تمام قدرت پیچوندم، نعره‌ای از درد کشید و با زانو زمین خورد.

- اه لعنت، چیکار می کنی؟

#پارت ۷۴۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

صورتش از درد مچاله شده بود و من با فشار بیشتری ناله‌ی استخونش رو در آوردم.

با تمام توانم می‌خواستم که استخون سخت مچش رو بشکنم.

اما واسه کنترل خشم نفس عمیق کشیدم و با صدای مرتعشی که از خشم زیاد بود لب زدم:

- با کاپو تماس بگیر روبرتو، وگرنه از خود تو شروع می‌کنم.

تلاش کرد دستش رو آزاد کنه و با حرص غرید:

- اونا نمی‌خوان ببیننت چرا نمی‌خوای بفهمی!

می‌فهمیدم، همون روزی که من رو به فردا و پس فردا ارجاع دادن فهمیدم که نمی‌خوان ببیننم، من یه مهری خط خورده بودم و داشتم واسه دیده شدن دست و پا می‌زدم.

نگاهی به گوش‌های سرخ شده‌ش انداختم، سری به تأیید
تکون دادم و با آرامش گفتم:

- اوکی، پس منم از رو نعش همه‌تون رد می‌شم.

با همون خونسردی کلم رو از پشت کمرم بیرون کشیدم
که چشم‌هاش درشت شد، با طمأنینه سر اسلحه رو
سمتش گرفتم که وحشت زده دهنش رو باز کرد:

- چی... چی کار می‌کنی من... من... رفیق...

سر اسلحه رو تو دهن گشادش فرو کردم که نتونست
ادامه بده و من با صورت جمع شده گفتم:

- رفیق؟

من رفیقی مثل تو رو گا**یدم، زنگ می‌زنی یا ماشه رو
بکشم؟

بالا پایین شدن سبک گلوش رو دیدم، ترسیده بود و
حالا عملاً تنش خیس عرق بود.
فشاری به اسلحه دادم که تند تند سر تگون داد و از ته
حنجره گفت:

- باشه باشه، زنگ می زنم.

نیشخند زدم و سری به تأیید تگون دادم:

- خوبه دست به کار شو.

اسلحه رو از تو دهنش بیرون کشیدم و به شقیقه‌ش
فشردم، با دست آزادش گوشی رو از تو جیب شلوارش
بیرون کشید و خیلی زود شماره‌ی مورد نظرش رو پیدا
کرد و تماس گرفت.

فشاری به دستش دادم که ناله کرد و گفتم:

- اسپیکر.

بدون حرف اطاعت کرد و خیلی زود صدای کاپو پائلو تو
فضای ساکت سالن پخش شد.

- dici roberto

(- بگو روبرتو؟)

روبرتو نگاه خیرهای به چشم‌هام انداخت و با صدای
لرزون گفت:

- .Kapo, voglio che accetti l'incontro di 'ija

(- کاپو می‌خوام که ملاقات هیژا رو قبول کنی.)

#پارت ۷۴۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

کاپو با لهجه‌ی غلیظ ایتالیایی جواب داد،
هنوزم بعد این همه سال کمی توی این زبان لنگ می‌زد
اما خوب می‌تونستم گلیم رو از آب بیرون بکشم.

Non dire sciocchezze, Roberto, -
quell'uomo l'organizzazione non lo
vuole più, è praticamente inutile per
nessuno.

(- مزخرف نگوروبرتو، سازمان دیگه اون مردو نمی‌خواد،
اون عملاً دیگه سودی واسه هیچکس نداره.)

اخم‌هام رو بیشتر از قبل توی هم کشیدم و قبل از اینکه
روبرتو چیزی بگه جواب دادم:

Kapo, le tue parole mi hanno sconvolto, -
ti odio ancora più di molte p"rson'
.intorno a te

(- کاپو حرفت ناراحتم کرد، من هنوزم از خیلی از
اطرافیان‌ت کار آمد ترم.)

مکت کوتاهی کرد و با شک جواب داد:

- هیژا؟

سری به تأیید تکون دادم، فشار دستم رو بیشتر کردم و
اینبار روبرتو با صدای بلندی ناله کرد که به گوش کاپو
هم رسید.

- اوه فاک...

- Cosa sta succedendo là ?

(- چه خبره اونجا؟)

پوزخند زدم و خیره به صورت جمع شده از درد روبرتو گفتم:

- Non ci sono novità, ma sembra che
"utti'voi abbiate bisogno di sapere che
Hija ha ancora il potere che aveva prima,
Ro'erto voleva negare di aver visto una
molla, quale capo vuoi negare anche la
? 'ia intelligenza e il mio potere

(- خبری نیست اما انگار همه نیاز دارین که بدونین هیژا
هنوز قدرت قبلش و داره، روبرتو می خواست انکارش کنه
که یه چشمه رو دید، تو چی کاپو تو هم می خوای منکر
هوش و قدرتم بشی؟)

Non finirà bene, ricordati che mi stai -
m'nacciando e chi sono io

(- این کارا عاقبت خوبی نداره، یادت باشه داری منو
تهدید می کنی و من کی هستم.)

با اسلحه شقیقه‌م رو خاروندم و با آرامش گفتم:

Sì, so chi sei, per questo ho deci"o di -
presentarmi sopra di te quando ti
addormenti nel cuore della notte, e
qua'do dormirai con le tue puttane
. colorate, ti mostrerò quello che voglio

(- آره می دونم تو کی هستی واسه همین تصمیم دارم
نصف شب وقتی تو خواب شیرینی اونم وقتی بعد
همخوابی با فاحشه‌های رنگارنگ نشه کردی بالا سرت
حاضر بشم و چیزی که می خوام و به گوشت برسونم.)

خوب می‌دونست که بلوف نمی‌زنم، من واسه قوی شدن
واسه محافظت کردن از خانواده‌م هر کاری ازم برمی‌اومد.

- Cosa vuoi, Heza ?

(- چی می‌خوای هیژا؟)

Quando incontrerò tutti e cinque i capi, -
voglio che tutti voi siate presenti,
ascoltiate senza ostilità e mi diate quello
.che voglio

(- یه وقت ملاقات با هر پنج کاپو، می‌خوام همه تون
باشین، بدون خصومت بشنوی و چیزی که می‌خوام و بهم
بدین.)

می‌تونستم صدای فندکش رو واضح بشنوم، احتمالاً
مشغول روشن کردن سیگار برگ همیشگی‌ش بود.

- Ok, parlerò con loro.

(- باشه حرف می زنم باهاشون.)

- No, no, dammi un'ora, una data pre"isa, preferibilmente domani, e Kapo Dawood deve essere presente

(- نه حرف نه، بهم یه ساعت بده، یه تاریخ مشخص، ترجیحاً فردا و حتماً کاپو داوود حضور داشته باشه.)

- ?Cosa vuoi?! Vuoi toccare il passato

(- چی می خواهی؟! @Vip Roman
می خواهی گذشته رو هم بزنی؟)

No, voglio chiarire una cosa affinc"é -
qualcuno si ricordi che favore gli ho fatto

(- نه می خوام یه چیزایی و روشن کنم و یه کسای یادشون
بیاد من چه لطفی بهشون کردم)

Roberto avrà il nuovo indirizzo domani -
alle undici

(- فردا ساعت یازده، روبرتو آدرس جدیدو داره)

#پارت ۷۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

جلوی ساختمون زیادی شیک پیش روم ایستادم و سر بالا گرفتم، هر دو دستم رو توی جیب شلوار مشکیم فرو کردم و نفسم رو از سینه بیرون دادم.

روبرتو با دستی که وبال گردنش بود کنارم ایستاد و با همون صورت تخیسی که میخواست نشون بده بدجوری تو فکر تلافیه گفت:

- بریم داخل دیر بشه قبولمون نمی کنن.

پوزخند صدا داری بهش زدم و راه افتادم. حدود ده پله ی طویل با سنگ های مرمری که برق می زد پیش رومون بود.

درد پام بیشتر از قبل اذیتم می کرد و من تمام تنم نسخ لب های ماهلین بود.

بعد این ملاقات باید باهاش تماس می گرفتم، دو هفته فرجه ای که بهش داده بودم تا کنار خانواده اش باشه تا

اگه خواست من رو از یاد بیره تموم شده بود، حالا باید صداش رو می شنیدم تا بتونم واسه ادامه‌ی این راهی که توش قدم گذاشته بودم انرژی داشته باشم.

به در ورودی قهوه‌ای رنگ رسیدم، روبرتو چند تقه به در زد و یکی از بادیگارد‌ها که تقریباً دو برابر ما بود بیرون اومد.

نگاه خیره‌ش بدون حرف به ما بود، روبرتو گلوش رو صاف کرد:

Abbiamo appuntamento con Capo -
.Paolo

(- با کاپو پائولو وقت ملاقات داریم.)

بدون حرف کنار رفت و وارد شدیم، ورودم به این مکان با خودم بود اما اومدنم؟

نمی‌دونم شاید همینجا دفن می‌شدم و دیگه هیچوقت
نشهی فرشته‌ی نجاتم نمی‌شدم.

وارد آسانسور شدیم و خیلی زود به طبقه‌ی مورد نظر
رسیدیم.

هیچ حسی- نداشتم، خنثی بودم، نه ترس نه استرس نه
حتی شعف از پذیرفته شدن تو جایی که خیلی وقت پیش
ازش بریده بودم.

روبرتو در سفید رنگ بزرگی که پیش رومون بود رو باز
کرد و گفت:

- بریم تو اما من شدیداً از عاقبت این کار می‌ترسم،
امیدوارم اینبار واقعاً نمیری.

جوابم بهش فقط پوزخند صدا دارم بود، در رو باز کرد و
اشاره کرد وارد بشم.

با همون ظاهر خونسرد به پیش روم نگاه کردم.

همه چیز مثل قبل بود، من چند باری پام به اینجا باز شده بود.

پنج مرد قدرتمند شاهنشین کنار هم پیش روم روی صندلی‌های فاخرشون نشسته بودن و نگاهشون به من بود.

#پارت ۷۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

جلو رفتم، فضا تاریک بود و نور از حِرم وسیع بالای سرشون فقط به اون‌ها می‌تابید، شاید قصد داشتن فضا رو ترسناک کنن اما هر چی که بود در من هیچ حسی- رو بیدار نمی‌کرد.

صدای قدم‌های روبرتو رو شنیدم، از کنارم گذشت و خیلی زود خودش رو به پائو رسوند و بعد از گفتن چند جمله زیر گوشش پشت سرش ایستاد.

چند قدم باقی مونده رو هم برداشتم، حالا منم زیر اون حرم بودم و نور چهره‌م رو به صورت واضح به دیدشون رسونده بود.

اینجا باید یه یه زبون مشترک حرف می‌زدم چیزی که همه شون بفهمن. قانون بود و برای راحتی خودمم بهتر بود که به انگلیسی- حرف بزنم، ایتالیا خیلی باب میل نبود.

Hello -

(- سلام.)

انتظار جواب نداشتم اما اگه دهن باز نمی‌کردم این نگاه‌ها تا ساعت‌ها می‌تونست ادامه پیدا کنه.

نگاه‌های خشنی که انگار داشتن به یه شکار بی‌توان نگاه می‌کردن.

قبل از همه داوود بود که به فارسی شروع کرد و کمی عصبی گفت:

- چه مرگته هیژا اومدی دنبال عزرائیل؟ این مسخره بازی یعنی چی؟

فقط نگاهش کردم و پوزخند زدم، لطف کردن به بعضی‌ها مثل تیشه زدن به ریشه‌ی خودت بود و من با کمال میل این کار رو با خودم کرده بودم.

- خوشحالم از دیدنت داوود، مو سفید کردی؟

اخم کرد و من بدون اینکه منتظر جوابی باشم نگاهم رو بین پنج مرد پیش روم چرخ دادم.

ویکتور از سمت چپ اولین نفر بود، یه مرد سیاه پوست
با لباس‌های تماماً سفید.

کنار دستش دیوید و کنارش داوود.

من اون مرد رو به اینجا رسونده بودم و حالا با خشم
داشت به من نگاه می‌کرد.

لب تر کردم و با آرامش دهن باز کردم:

...I came to talk without hostility -

(- اومدم حرف بزنم بدون خصومت...)

"مکث کردم و انگشت اشاره رو بالا آوردم و ادامه
دادم"

Of course, as long as you listen, -
..."ther'ise

(- البته بدون خصوصیت تا زمانی که گوش کنین به غیر اون...)

پائولو صدش رو بالا برد و کلامم رو قطع کرد.

- Other than that what ?

(- به غیر از اون چی؟)

#پارت ۷۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو با نیشخند بینشون چرخ دادم و خونسرد گفتم:

I don't want to think about anything else", -
I'm just talking now and I want you "o
.listen too

(- نمی‌خواهم به غیرش فکر کنم، الان فقط حرف می‌زنم و
می‌خواهم شما هم گوش کنید.)

داوود بود که دست بلند کرد و اسه ساکت کردندشون و
گفت:

- گوش می‌دیم بگو...

دست تو جیبم فرو کردم، می‌تونستم حضور افراد
دیگه‌ای رو هم تو تاریکی حس کنم، احتمال می‌دادم چند
تا اسلحه هم سمتم نشونه گرفته باشن.

اما چه اهمیتی داشت تنها حسرت من بعد مرگم ماهلین
بود و بس...

You all know without a doubt what -
 "appe'd to me, I won't get into it, wha"
 I want from you is strength and work so
 .t"at I can get my previous wealth

I ask for your support so that every"fool
 does not allow himself to collect people for
 our destruction, Kapo Dawood, you sat in
 my place by guaranteeing my safety, or
 ?else

(- همه تون بدون شک می دونین چی به سرم اومده وارد
 اون مسئله نمی شم، چیزی که ازتون می خوام قدرته و کار
 تا بتونم ثروت قبلمو به دست بیارم.

ازتون حمایت می خوام تا هر احمقی به خودش اجازه نده
 آدم جمع کنه واسه نابودیم، کاپو داوود تو با تضمین
 امنیتم جای من نشستی غیر اینه؟)

اخم هاش توی هم شد و دستش رو روی روش مشت
 کرد، هیچ خوشش نیومد از کنایه م.

- غیر این نبوده.

سری به تأیید تگون دادم:

- بوده داوود بوده، و هنوزم ادامه داره.

- تو از داخل ضربه خوردی پسر. شاهو این ربطی به ما نداره.

کم کم داشتم خونسردیم رو از دست می دادم، نباید به این زودی عصبی می شدم ولی نمی داشت مرد تاس پیش روم با اون محاسن سفید نمی داشت...

- ...Give me strength, that's all

(- بهم قدرت بدین همین...)

اینبار دیوید دهن باز کرد، چشم‌های آبیش به من بود و
 اخم‌هاش شدیداً توی هم.

- You are finished, don't bother at a

(- تو تموم شده هستی هیژا دست و پا نزن.)

گوشه‌ی بینیم رو خاروندم و زبونم رو روی ردیف بالای
 دندونم کشیدم، باید خودم رو آروم می‌کردم.

I am stronger than many of you rig"t -
 now, especially Capo "avid, your son lost
 your ship with its precious cargo in th'
 ocean, don't talk about me being
 .finished

(- من همین الانم از خیلی‌هاتون قوی ترم مخصوصاً تو
 کاپو دیوید، پسر-ت کشتیتو با محموله‌ی گرانبهاش توی
 اقیانوس گم کرده، تو از تموم شدن من حرف نزن.)

#پارت ۷۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاه‌ها سمتش چرخید، می‌تونستم چشم‌های درشت
پائولو که خیره به دیوید بود رو ببینم، دونه‌های عرق
پیشونی دیوید رو خیس کرد و مشت محکمی روی عسلی
پیش روش کوبید.

.That's bullshit -

(- مزخرفه.)

مایک مسن ترین کاپوی حاضر با خشم به دیوید نگاه کرد
و صداش رو بالا برد:

David, you said you found the ship, -
?was'it a lie

(- دیوید گفتی کشتی و پیدا کردی دروغ بود؟)

- I will explain

(- توضیح می دم.)

یه قدم دیگه جلو رفتم و صدای کشیده شدن ضامن
متوقفم کرد، نباید از خط تعیین شده جلوتر می رفتم،
نگاهی به پایین انداختم، یه پام از خط سرخ رنگ پیش
روم جلوتر بود که همون یه قدم رو عقب رفتم و گفتم:

After I leave, you can achieve what -
you want.

(- بعد از اینکه رفتم می‌تونین به چیزی که می‌خواین
برسین.)

ساکت شدن، حالا به جورایی چشمشون ترسیده بود و
خوب می‌دونستن اومده بودم تا اینجارو با خاک یکسان
کنم، همه شون اینقدر گند زده بودن که وحشت رو
شدن داشته باشن.

داود ایستاد، عصاش رو زمین کوبید و با خشم گفت:

- با دختری که از رؤسا ازواج کن اینجوری قدرت دو
برابر می‌شه.

- نمی‌شه این راهش نیست، ازتون چند تا کار می‌خوام
ریسکش با من انجامش با من حمایت از شما،
می‌خوام همه من و ببینن.

Hey man, you can't even walk right"now, -
?what are you talking about

(- هی مرد تو همین الانم نمی تونی درست راه بری از چی
داری حرف می زنی؟)

به مایک نگاه کردم، با پوزخند غلیظ روی لبش خیره به
من بود، لبم رو تر کردم و فرز تر از چیزی که انتظارش
رو داشتن از تو جیب کتم فندک فلزیم رو برداشتم و به
چپ پرت کردم.

چیزی مشخص نبود اما صدای فریاد از روی درد اونی که
زده بودمش تو فضا پیچید و من خیره به مایک گفتم:

In our work, it's not the foot that speaks -
first, but intelligence, concentration and
.wisdom

If only one more gun is pointed at "e, I can't
.guarantee that I will be calm

(- تو کار ما این پا نیست که حرف اول و می زنه، هوش،
تمرکز و فرز بودن.

اگه فقط یه اسلحه ی دیگه سمت نشونه بره تضمین
نمی کنم آروم باشم.)

نگاه گیجشون رو بین هم چرخ دادن، شاید داشتن فکر
می کردن من چطور تو تاریکی اون مرد رو دیدم، وقتی
هیچی پیدا نبود، منم ندیده بودمش اما برق اسلحه اش
چیزی بود که به کمکم اومد.

- I give you power, only on one condition .

(- من بهت قدرت می دم، فقط به یه شرط.)

#پارت ۷۵۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو روی چهره‌ی فرسوده‌ش قفل کردم، خوب بود.

مایک می‌تونست اون کسی باشه که بهش اطمینان کنم، تنها فردی که لااقل به این جمع خیانت نکرده بود.

- Do I hear ?

- می‌شنوم؟

سری به تأیید تکون داد، ایستاد و دستش رو دو بار به هم کوبید.

دست خودم نبود که حالت تهاجمی گرفتم و به اطرافم
با شک نگاه کردم به هر حال قرار نبود اینقدر راحت هم
بمیرم.

این حرکت یعنی اینکه آدماش رو صدا کرده بود تا
احتمالاً از خجالت من در بیان.

شاید هم قرار بود بکشنم، امکان نداشت من به این
راحتی بتونم به جایگاه قبلم برگردم، نمی‌داشتن، شک
نداشتم.

I will give you two jobs, one here" in this -
country and the other in y"ur own
country. If you can handle them, I"will
give you half of my power. I "lways
believed in you, but you fell out "f my
sight by supporting"unworthy people,
now show yourself, of course, if you c"n
.live a healthy life

When you skip this step, you will c"me to
the main risk, which is efficiency. I want you
.to have a good night

- دو تا کار بهت می‌دم، یکی اینجا تو همین کشورو دیگری تو کشور خودت، اگر از پششون بر اومدی نیمی از قدرتم و می‌دم به تو. من همیشه بهت ایمان داشتم اما تو با حمایت از افراد بی‌لیاقت از چشمم افتادی، حالا خودت و نشون بده البته اگه تونستی جون سالم به در بیری.

این مرحله رو که رد کردی تازه می‌رسی به ریسک اصلی یعنی کارایی که من ازت می‌خوام، شب خوش.

شک نداشتم که منظورش از بی‌لیاقت داوود بود و این رو همه خیلی خوب متوجه شدن، داوود واقعاً بی‌لیاقت بود.

یه احمق کودن که بعد این همه وقت هنوز نتونسته بود خودش رو تو چشم بقیه خوب جلوه بده.

سمت در که راه افتاد صدای قدم‌های شتابزده‌ای رو از اطرافم شنیدم، اشتباه نکرده بودم نیتش نابودیه من بود.

چهار مرد درشت هیکل اطرافم ایستادن و من با گارد دفاعی چرخیدم و صورت‌های همه شون رو از نظر گذروندم.

می‌تونستم صدای اعتراض روبرتو رو بشنوم و فقط واسه چند ثانیه به خاطر کاری که با دستش کرده بودم متأسف شدم.

- کاپو اجازه نده، پنج نفر به یه نفر؟

چه بد که صدای داوود رو هم شنیدم و کینه‌م ازش صدمبرابر شد.

- نترس اون جون به عزرائیل نمی‌ده.

شاید اگه این جمله فارسی گفته نمی‌شد اینقدر واسم سنگین نبود، هم خونم روی صندلی پیش روم نشسته

بود و منتظر شکستم بود، قدرت چه ها که با انسان نمی کرد.

#پارت ۷۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

مرد اول با فریاد حمله کرد، اینقدر بوکس کار کرده بودم که با یه مشت بتونم ساکتش کنم، و همین کارم کردم، مشت محکم دقیقاً زیر گلویش حتی اجازه‌ی نعره کشیدن رو هم بهش نداد، مثل یه مجسمه‌ی خشک شده از پشت زمین خورد و اینبار چهارمرد بهم حمله کردن، مشت اولی رو مهار کردم و لگد سمت چپی روی رونم فریادم رو در آورد، آخ از پای دردناکم که انگار قرار بود تا آخر عمرم وبال گردنم باشه.

نگاهش کردم و با یه چرخش به صورتش لگد کوبیدم،
مشت مرد بعدی رو گرفتم و حین چرخوندن، لگد سمت
راستی رو مهار کردم.

چرخیدم و با یه خیز از روی کمرِ مردی که از درد
چرخوندن استخون دستش خم شده بود پریدم و مثل
آب خوردن اسلحه‌ش رو از پشتش برداشتم و جهش
بعدیم دقیقاً سینه به سینه‌ی داوود بود و اسلحه رو
روی پیشونیش گذاشتم و با چشمک ریزی لب زدم:

- بینگو...

حتی فرصت نفس کشیدن نداشت، با چشم‌های
گشاد شده ایستاد و من فریاد زدم:

- کسی دست از پا خطا نکنه.

با سر اشاره کردم از اون جمع فاصله بگیره، فقط یک قدم کافی بود تا پشتش قرار بگیرم و بتونم همه جارو از نظر بگذرونم.

جواب این عاصی گری یا مرگ بود یا قدرتی که می خواستم، دیگه تیر از کمان خارج شده بود و نمی شد کاری کرد، باید ادامه می دادم.

داوود کنار اومد، با آرامش پشتش ایستادم و آرنجم رو دور گردنش حلقه کردم و اسلحه رو به استخون سخت گونه ش فشار دادم.

- هیچ انتظار نداشتم که پنج تا از قدرتمند ترین آدمایی که می شناسم از مردی مثل من که به قول خودتون تموم شده تا این حد بترسن.

روبرتو ترسیده بود، شاید باید جاش رو کنار خودم به عنوان رفیق محکم تر می کردم، دستش رو بالا گرفت و یه قدم بهم نزدیک شد.

- اون اسلحه رو بیار پایین هیژا، تا چند دقیقه دیگه اینجا پر از آدم می شه نکن، تمومش کن.

فشاری به گردن داوود دادم اما خیره به چشم های ترسیده ی روبرتو که واسه حفظ جون من بود کنار گوش داوود به فارسی گفتم:

- من و از این مخمسه نجات بده، پشتم باش تا منم چیزی و بهت بدم که خیلی وقته با ناامیدی از یاد بردیش.

تکون خوردن سبک گوش رو حس کردم و با صدای گرفته ای گفت:

- چی؟

صدام رو پایین آوردم و چسبیده به لاله ی گوشش گفتم:

- همینو بدون در مورد محموله‌ی گلستانه پانزده سال
پیش هوم؟ ارزش داره مگه نه؟

#پارت ۷۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

ارزشش رو داشت، خوبم می‌دونست از چی حرف می‌زنم
که مکث کرد و جواب داد:

- از کجا بدونم بلوف نیست؟

- هیچ شانسی. نداری فقط می‌تونی بهم اطمینان کنی،
یا قبول می‌کنی و اونی که من می‌خوام می‌شه یا اینا

من و اینجا می کشن و تو چیزی که عمرتو پاش
گذاشتی و واسه همیشه از دست می دی.

پلن بی جواب داده بود، شاهو راست می گفت، واسه تو
دست گرفتن دشمن هات همیشه ازشون یه نقطه ضعف
داشته باش و حالا نقطه ضعف داوود دست من بود.

دست هاش رو بالا گرفت و صداش رو رسا به گوش همه
رسوند:

- همه غلاف کنین، از این لحظه هیژا تحت حمایت
منه.

همه نگاهی به هم کردن، اسلحه ها یکی یکی پایین اومد و
من با مکث آرنجم رو از دور گردن داوود برداشتم.
اما اسلحه هنوز روی گونه اش بود.

روبرتو نفس راحتی کشید و پائلو با خشم گفت:

- Do not forgive this betrayal of "avid

(- این خیانته داوود نبخش.)

- به خودم ربط داره پائلو، امیدوارم اینو بفهمی که کسی که تحت حمایت منه یعنی خود من.

پائلو با خشم نگاه گرفت و سمت خروجی راه افتاد، فکر کنم بهترین زمان واسه رسیدن پاکت اهدایی من بهش همین امشب بود، شاید باید می فهمید که پرونده‌ی قاچاق انسانش تو کشورهای کوچیک خلیج رو که میلیاردها دلار واسش سود داشت دست منه.

تجارتی که هیچ کدوم از کاپوها ازش خبر نداشت جز مایک و روشن شدن این مسئله یه شورش بزرگ در پی داشت.

دو مرد دیگه هم ایستادن، ویکتور پیش اومد. با لهجه‌ی غلیظش دهن باز کرد و من با اخم بهش خیره شدم.

You are under my protection from this -
very evening, someone who can kill the
royal meeting and take one of the
"apos'hostage is definitely a powerful
and worthy man

(- تو از همین امشب تحت حمایت منی، کسی- که بتونه جلسه‌ی شاهنشین و به این حال بکشه و یکی از کاپوهارو گروگان بگیره قطعاً مرد قدرتمند و لایقیه.)

انتظارش رو نداشتم اما تعجب رو هم تو صورتم
مشخص نکردم، فقط سری به تشکر تکون دادم که
همراه مرد ساکت کنارش از سالن خارج شدن.
داوود با احتیاط چرخید، نگاهی بهم انداخت و به اسلحه
اشاره کرد.

- اگه می خواستم بکشمتم کلی راه پیش روم بود پس
بندازش.

"اسلحه رو که پایین انداختم با سر به در اشاره کر:"
- بهتره از اینجا بریم خیلی حرف واسه گفتن داریم...

#پارت ۷۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو قصر— مجلل داوود دقیقاً کنار بار بزرگ و مجهزش
نشسته بودیم، پیک به پیک بالا می رفت و بدون ترس از
مست شدن شات بعدی رو پر می کرد.

قصد همراهی نداشتم لااقل با این مرد یکجا نمی‌نوشتیدم
و سلامتی هیچ کس و هیچ چیز رو نمی‌خواستم.

اصولاً آدم‌هایی که روی قول‌هاشون پایبند نبودن خیلی
زود از چشمم میفتادن و داوود دقیقاً یکی از همونا بود.

پیکش رو بالا گرفت و با لبخند عمیقی گفت:

- بنوش هیژا به سلامتی دیدن دوباره‌ت.

پوزخندی زدم و انگشت اشاره‌م رو دور تا دور پیک پیش
روم که همیشه از اون مایع زردرنگ پر بود کشیدم، به
سلامتی دیدن دوباره‌م هه.

سکوت‌م نتوانست مانع وراجیش بشه، باز خندید و حین
چسبوندن پیک به لب‌هاش گفت:

- اگه چیزی که گفתי راست باشه و تو واقعاً اطلاعات درستی داشته باشی شک نکن به بالا ترین جایی که انتظارش و داری می‌رسونمت.

نگاهش کردم، صورتش سرخ بود و چشم‌هایش پر از رگه‌های خون، می‌تونستم حس کنم که بیش از حد سرخوش بود و الکل داشت تو تمام رگ‌هایش فرمانروایی می‌کرد.

- اطلاعات من درسته اما تو... من شک دارم که سر حرفایی که می‌زنی وایستی.

پیک به لب خیره نگاهم کرد، اخم کرد و حین کوبیدن اون پیک کوچیک شیشه ای روی میز گفت:

- تو اینقدر یهویی مُردی که من حتی نتونستم بفهمم از کجا خوردم، هیژا منو مقصر— ندون ضربه کاری بود.

باز پوزخند زدم، کمرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و
پیک رو با دو انگشت به عقب هل دادم.

- چقدر مطمئن بودی که مُردم...

فکش رو به هم فشرد و هر دو دستش رو به کانترا تکیه
داد و عصبی گفت:

- گذشته رو شخم نزن، بذار جبران کنم، من درستش
می‌کنم.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و با قلب سنگین شده لب
زدم:

- می‌تونی سیروان و برگردونی؟

#پارت ۷۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیره نگاهم کرد، می‌تونستم شرمندگی رو تو چشم‌های
چروکش ببینم ولی چه فایده ای داشت؟ حتی اگه
همه‌ی دنیا بابت این اتفاق شرمنده می‌شدن امکان
نداشت من بتونم یه بار دیگه سیروان رو تو آغوش
بگیرم و عطر تنش رو نفس بکشم.

- من بابت اون پسر- کوچولو متأسفم، اون بچه واقعاً
شیرین بود.

سری به تأسف تگون دادم و آرنج هر دو دستم رو به
کانتر تکیه دادم و گفتم:

- بگذریم، تأسف تو دردی از من دوا نمی‌کنه، الان که حمایت ویکتورو دارم و صد البته حمایت مایک، به نظرت نیازی بهت دارم که راز چند ساله‌م و برات برملا کنم؟

چشم‌هاش درشت شد و نفسش به شماره افتاد، شاید داشت به این فکر می‌کرد که چرا ازشون نمی‌ترسم؟ اما ترس واسه کسی بود که وحشت از دست دادن جونش رو داشت و من قطعاً نداشتم.

من حالا به دلیل واسه زندگی داشتم و چه بد که فکر می‌کردم اگه نباشم اون دختر خوشبخت تر خواهد بود.

- داری از حدت فراتر می‌ری مرد، شاید باید بهت یادآوری کنم که می‌تونم همینجا از شرّ خلاص بشم و حتی نتونی حمایت اون دو تا احمق داشته باشی.

- چرا به این فکر نمی‌کنی که من اینجا می‌تونم کاری کنم که دیگه هیچوقت نتونی پاتو تو جمع

شاهنشین‌ها بذاری و خیلی راحت جایگاهم و پس بگیرم؟

مشتش رو روی کانتر کوبید، از بار خارج شد و کنارم ایستاد، هیچ تغییری تو حالت خونسرد صورتم ندادم، حتی سمتش نچرخیدم و همچنان نیم‌رخم سمتش بود.

- داری منی و تهدید می‌کنی که چند ساعت پیش جونت و نجات دادم؟

- نه...

دارم کسی و تهدید می‌کنم که چند ساعت پیش از جونش گذشتم و یه بار دیگه اجازه دادم زندگی کنه، این با چیزی که تو گفتی خیلی فرق داره کاپو داوود.

#پارت ۷۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبش رو سخت گزید، می تونستم جریان شدید خورش از
خشم رو توی رگ هاش حس کنم.
دستش مشت بود و شقیقه هاش به شکل واضحی نبض
می زد.

منم همینو می خواستم خشمش رو، آدم ها زمانی که
خشمگین بودن تصمیم های احمقانه زیاد می گرفتند و من
الان احتیاج داشتم که داوود مغزش درست کار نکنه.

- تو... تو...

لبخند زدم، بالاخره پیک رو بالا آوردم و اون مایع تلخ مزه رو تو دهنم مزه مزه کردم و راهیه معده‌ی خالیم کردم.

- عصبی نشو کاپو به این فکر کن که ارزش شمش‌هات بعد این همه سال چند برابر شده.

پلک چپش پرید، نقطه ضعف نیمی از آدم‌ها پول بود و حالا داوود می‌دونست من دارم از چی حرف می‌زنم. باری که پدر شوان ازش دزدیده بود سال‌ها دست من بود فقط چون نصحیت شاهو تو گوشم بود، من باید همیشه یه جایی یه گوشه از نقطه ضعف دشمن‌هام رو حفظ می‌کردم.

گوش رو صاف کرد، خیلی دلش می‌خواست خودش رو مشتاق نشون نده اما موفق نبود اصلاً...

- اون بار دست اردلان بود تو چطور...

جرعه‌ی دیگه ای نوشیدم و خیره تو چشم‌هاش گفتم:

- شیر واسه شکار صبر می‌کنه داوود و تو یه موقعیت مناسب اونو به بند می‌کشه، سلطان جنگل لقب خوبیه براش مگه نه؟

- یعنی می‌خواهی بگی تمام این مدت اون محموله که تا نابودی من و پیش برد دست تو بود؟

لبخند زدم و حین لمس کردن ته ریشم لب زدم:

- بگو امانت دست من بود، اینجوری قشنگ تره، من هیچوقت به مال کس دیگه‌ای چشم نداشتم.

فک روی هم سایید و عصبی صداش رو بالا برد:

- کجاست؟

- یه جای مطمئن.

- از کجا بفهمم جاش امنه، اصلاً از کجا بفهمم آتش نکردی؟

#پارت ۷۵۷

#هیزا

#مهري_هاشمی

خیره نگاهش کردم، مکث هام می تونست اون لعنتی رو به جنون بکشه، فکش رو روی هم می سابید و مشتش رو هی باز و بسته می کرد. اون بار براش اینقدری اهمیت داشت که نخواد بلایی سرم بیاره.

- یه بار دیگه بهت گفتم شانسی- جز اعتماد بهم نداری.

کلافه چند بار به سرش دست کشید و عصبی گفت:

- باشه اعتماد می کنم، بهم بگو چی می خوای؟
سرمایه مو به چه شرطی بهم برمی گردونی؟

نفسم رو بیرون دادم، بالاخره رسیده بودم به چیزی که می خواستم.

پیک رو روی کانتر گذاشتم، ایستادم و حین فرو کردن دست هام توی جیبم با جدی ترین حالت ممکن گفتم:

- تضمین می خوام؟

- چه تضمینی؟

دستی به دو طرف لبم کشیدم و با آرامش گفتم:

- زندگیم و تضمین کن، خانواده‌م، همسرم...

بین حرفم پرید و با عجله گفت:

- همسر؟ دختر شیخ سعید و پسندیدی؟

پوزخند زدم و حین تکیه دادن سرم گفتم:

- تهمینه خیلی هم تو رسوندن اطلاعات بهت موفق نبوده، جاسوست و عوض کن داوود.

اخم کرد، از این همه توهین کلافه بود و از اینکه نمی‌تونست به راحتی از شرم خلاص بشه داشت به جنون می‌کشوندش.

- تمومش کن هیژا صبرم داره لبریز می شه، بعد از رسیدن خبر سلامتیت شاهنشین برات تصمیم گرفته، تو باید با یکی از دخترهای شیخ سعید ازدواج می کردی.

حالا دیگه منم داشتم خشمگین می شدم، دستم رو توی جیبم مشت کردم و با صدای عصبی توپیدم:

- واسه زندگی من نمی تونین تصمیم بگیرین، من همسرم و انتخاب کردم.

از یه جایی قانونها باید عوض بشه، من بدون داشتن دختری از کله گنده ها هم می تونم قوی باشم.

با لحن ملایمتری گفت:

- هر کاری که می خوای بکن، تو دقیقاً یه شورشیه لعنتی هستی، اما دست از سر اون دختره پرستارت بردار اون واسه مهران در نظر گرفته شده...

قلبم تو یه لحظه خون رو جوری تو تمام رگ هام پمپاژ
کرد که خون جلوی چشم هام رو گرفت.

نفهمیدم چطور به بطری ویسکی کنار دستم چنگ زدم
به کانتر کوبیدمش و بعد از شکستنش زیر گلوئی داوود
فشار دادم و فریاد کشیدم:

- چی از دهنش در اومد حرومزاده؟

#پارت ۷۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفسش بریده بود، دست هاش رو به حالت تسلیم بالا
آورد و زیر چشمی نگاهی به بطری ای که زیر گلویش فشار
می دادم انداخت و لب زد:

- هی آروم باش.

تو چند ثانیه افراش اطرافمون رو گرفتن و من بدون
واهمه‌ای فشار دیگه‌ای به شیشه دادم و نعره زدم:

- آروم باشم؟

توی حرومی دختری که ماله منه رو پیشکش کردی به
مهران بی‌ناموس، از کی شاهنشین اینقدر خاله زنک شده
که کیس ازدواج معرفی می‌کنه؟ شما دقیقاً چه گوهی
دارین تو اون کابین می‌خورین؟

نگاهش رو بین افراش چرخ داد، می‌دونستم می‌تونن از
پشت من رو بززن اما چیزی که شنیده بودم اینقدر
خشمگینم کرده بود که مغزم درست کار نمی‌کرد.

- بزرگ کردن خانواده‌های مافیا همیشه تو رأس کابین
بود هیژا اینو تو خیلی خوب می‌دونی.

فکم رو روی هم چفت کردم، رگ گردنم به دردناک‌ترین
حالت ممکن نبض می‌زد و فشار خونم انقدر بالا بود که
گوش‌هام داغ شده بود.

گفته بود ماهلین مال مهرانه؟

من زنده می‌داشتم هر چی موجود زنده ای رو که تو جهان
هستی وجود داشت؟

آره می‌دونستم قانون احمقانه‌ی کابین رو، می‌دونستم این
همون بلایی بود که سر فرشته آوردن، کاری که با من و
شیلان کردن، ازدواج اولی که تهمینه رو پر از کینه کرد.
دقیقاً چه کوفتی تو این دنیای کثافت بود که از ریشه
شروع به خشکوندن ما می‌کرد؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که یکی از افرادش یه قدم با
احتیاط سمتم برداشت و بلافاصله نعره‌م اتاق رو به
لرزه درآورد:

- وایستا سر جات حرومزاده.

داوود تند تند دستش رو تگون داد و با خشم گفت:

- همه برین بیرون زود باشین.

می‌تونستم تردید افرازش رو واسه بیرون رفتن حس کنم، اما با فریاد دوباره‌ی داوود واسه بیرون رفتنشون یکی یکی اتاق رو ترک کردن.

هنوز نفس نفس می‌زدم و هیچ از خشمم کم نشده بود، چی باعث شده بود ماهلین رو مناسب مهران ببینن؟ اون فقط یه دختر معمولی بود، یه پرستار بدون حاشیه با یه خانوادگی معمولی، به خود خدا قسم این شوخی خدا با من بود، چرا باید چیزی که بعد از سال‌ها واسه داشتنش قلبم ضربان می‌گرفت رو ازم می‌گرفتن چرا؟

انگار افکار درهمم باعث شد شیشه رو بیشتر فشار بدم که داوود با ناله گفت:

- هیژا این شیشه‌ی تخ*می و اینقدر فشارنده رگم و
برید.

#پارت ۷۵۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

قطره‌ی خونی که از گردنش جاری شد رو با چشم دنبال
کردم و گفتم:

- فقط یه بار دیگه هر چیزی راجع به اون دختر بگی
رگت و می‌زنم داوود.

سر تکنون داد، شیشه رو پایین انداختم که با عجله چند
برگ دستمال رو روی زخمش گذاشت و گفت:

- توی لعنتی چرا واسه اون دختر سینه سپر می کنی؟

لزومی نمی دیدم چیزی رو براش توضیح بدم، با این حال دستم رو مشت کردم و حین کوبیدن روی کانتر غریدم:

- من اون دختری می خوام، می خوام می دونی یعنی چی؟
یعنی باید مال من باشه، یعنی همین الان مال منه،
وصل تن منه، توی پیر گفتار اونو مناسب مهران دیدی؟

- مهران قبل تو خواستار اون دختر شد، نمی دونم
می دونی یا نه اما مهران خیلی مورد توجه شاهنشینه،
داریم واسه جانشینی مایک روش فکر می کنیم، حالا
اون دختری می خواد ما...

با خشم تخت سینه اش کوبیدم و نعره ستون های خونه
رو لرزوند:

- خفه شو...

یه قدم عقب رفت و با نفس عمیقی گفت:

- خيله خب آروم باش.

دوبار گردنم رو به چپ و راست تگون دادم، خونم به
قلیان افتاده بود و خشم داشت مثل مواد مذاپ توی
رگ هام رفت و آمد می کرد.

- این بازی مسخره رو تموم کن داوود، اگه هر جایی
یه بار دیگه در مورد ماهلین صحبت بشه من جون
تک تک تون و بدون واهمه می گیرم، خودت خوب
می دونی من هیچی واسه از دست دادن ندارم، پس
ترسی هم نمی مونه.

دستش رو بالا آورد و دیدم که سبک گلوش تگون
خورد، نمی ترسید، امکان نداشت با تهدید من بترسه، من
اینجا گیر بودم اونم تنها، کشتنم واسش کاری

نداشت، چیزی که باعث ترسیدنش می شد این بود که من رو می شناخت و می دونست حتی اگه مُرده باشم چیزی که گفتم رو حتماً انجام می دم.

- بشین، این مشکلی نیست که نشه حل کرد...

#پارت ۷۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

خسته بودم، از این همه تنش عصبی، از این همه جنگ اعصاب، حالا از من می خواست بشینم، مزخرف بود.

کلافه چنگی به موهام زدم، شیشه دستم رو خراش داده بود ولی دردش از سوزش قلبم بیشتر نبود.

- کار مایک هر چی که هست کمک می کنی انجام بدم،
خودم اینقدر جربزه دارم که بتونم ردیفش کنم فقط
ازت آدم می خوام.

کار ایرانش با خودم، اونجا چند تا از افراد کار کشته ت و
بهم بسپار، انجام که شد قدرتم و که گرفتم بیا ایران چند
روزی مهمونم باش و شمش هات و تحویل بگیر.

سری به تأیید ت کون داد، با عجله از تو جیب شلوارش
پاکت سیگارش رو بیرون آورد و حین گذاشتن یه نخ کنج
لبش گفت:

- خوبه، کاری که خواستی و می کنم، اما واسه گرفتن
شمش ها خیلی زود میام، خیلی زود....

سیگار رو از لای لب هاش برداشت و سمت من گرفت،
بی توجه بهش دستم رو روی رونم گذاشتم و فشار
نامحسوسی بهش دادم، درد داشتم، یه درد کشنده، باید

قرص هام رو مصرف می کردم، باید با ماهلین حرف می زدم
اون از هر مسکنی بیشتر بهم کمک می کرد.

- من باید برم خسته‌م.

دستش رو عقب کشید و حین گذاشتن سیگار لای
لب‌هاش گفت:

- می گم برسونت.

خواست تلفنش رو از روی کانتر برداره که دست بلند
کردم.

- نیازی نیست افرادم اون بیرون منتظرن.

بدون اینکه منتظر بشم چیزی بگه از خونه‌ی لعنتیش
بیرون زدم و عرض خیابون رو رد شدم.

کاوان تو ماشین به همراه راننده‌ای که اهل همین کشور بود منتظر بودن.

من رو که دید با عجله پیاده شد، در عقب رو باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد.

سوار شدم، حالا سر درد هم به بقیه‌ی دردهام اضافه شده بود، ماشین که به راه افتاد گوشیم رو از تو جیب بغل کت مشکی تنم بیرون کشیدم و بدون مکث شمارهی ماهرین رو گرفتم، امیدوار بودم با دیدن شمارهی ناشناس من رو بی‌جواب نذاره، من حتی به اختلاف ساعت هم فکر نکردم، من فقط یه صدا ازش می‌خواستم تا نیمی از دردهام فروکش کنه.

با هر بوق مشتی به رونم کوبیدم و خسته از انتظار خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش به گوشم رسید و انگار یه گالن آب یخ روی آتیش وجودم خالی کردن، این دختر جهنم رو به بهشت تبدیل می‌کرد.

- الو...

#پارت ۷۶۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

نفس عمیقی کشیدم و مثل همیشه محکم و بدون
انعطاف اسمش رو به زبون آوردم:

- ماهلین؟

مکث کرد و بعد چند ثانیه انگار بهش شوک وارد کردن
که با جیغ خفه‌ای گفت:

- وای ژیار تویی دورت بگردم، کجایی تو مُردم از دلتنگی؟

لبهام رو به هم فشار دادم، تصمیم واسه زنگ زدن تو این ماشین اشتباه بود، من باید تو خلوتم بهش زنگ می‌زدم تا اونجوری که باید ازش سیراب بشم الان نمی‌شد.

با این حال صدام رو پایین آوردم و نفس بریده لب زدم:

- لعنت به ژیار گفتنت، ماهلین فاصله زیاده نمی‌تونم برسونم خودمو و پدر لباتو در بیارم.

ریز خندید و صداش رو مثل من پایین آورد، شیطون بود خیلی زیاد، اصلاً به عواقب چیزایی که می‌گفت فکر نمی‌کرد، منم آدمی نبودم که یادم بره، تلافی می‌کردم هر چه زودتر.

- هنوز نزول ماچ قبلی و ندادم جناب حسابمون سنگین می‌شه، می‌دونی چیه ژیار داشتم خواب

می دیدم، نمی دونم اونجا ساعت چنده اما اینجا سه
صبحه، می دونی چه خوابی بود؟

لبم رو تر کردم و حین پایین دادن شیشه گفتم:

- تعریف کن؟

باز ریز خندید و من سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم،
صدای خنده هاش رو که می شنیدم نفسم به شماره
میفتاد، من این دختر رو هر لحظه لای بازو هام
می خواستم.

- ژیار... داشتم خواب می دیدم تو اتاق تو هستی،
روی تخت، تو داشتی من و...

مکث کرد و تمام رگ هام از هیجان گشاد شد، لعنتی چرا
مکث می کرد؟ من داشتم باهاش چیکار می کردم؟

چقدر نیاز داشتم که بشنوم، چقدر نیاز داشتم الان
 باهاش روی همون تخت باشم، عصبی از سکوتش با
 حرص غریدم:

- من دقیقاً داشتم چه غلطی باهات می کردم ماهلین
 بگو؟

آخ از خنده هاش آخ...

- داشتی منو از اتاقت بیرون می کردی.

به معنای واقعی کلمه وا رفتم، انگشت شست و وسطم
 رو به شقیقه هام تکیه دادم و با خشم گفتم:

- هیچوقت اینقدر احمق نیستم که این کارو بکنم،
 وقتی می تونم لذت ببرم عذاب و واسه خودم نمی خرم
 گلاره...

#پارت ۷۶۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

نفس نفس زد، انگار چند قدم برداشت و باز با صدای
آرومی گفت:

- ولی تو بارها من و از اتاق بیرون کردی.

موتور سواری که با سرعت و صدای سرسام آوری از
کنارمون گذشت رو با چشم دنبال کردم و جواب دادم:

- حتی خودتم نمی‌دونی از چه خطری دورت کردم.

- هوممم، می‌تونم حدس بزنم، دو هفته گذشته ولی هنوز اطراف ترقوه‌هام کمی خونمرده‌ست.

با یادآوری اون استخون‌های جذاب کنار گردنش، پلک بستم و حین گزیدن کنج لبم گفتم:

- زیادی تحریک کننده‌ان.

می‌تونستم از همینجا و با چشم بسته لب‌های رنگ گرفته‌ش رو تصور کنم، اما تلاشش واسه عادی بودن و مثلاً خجالت نکشیدنش ستودنی بود.

- یعنی جای دیگه‌ای واسه تحریک ندارم دو تا استخون سفت واست خواستنیه؟

داری از خودم ناامیدم می‌کنی. شاید بهتره یه بار دیگه منو از نظر بگذرونی، نه؟

دستم رو مشت کردم و از لای فک قفل شده غریدم اما
حواسم بود که صدام به گوش اون دو تا نرسه.

- لبریز شدن می دونی یعنی چی ماهی؟ داری لبریزم
می کنی، با همین یه جمله همه ی تنت و آوردی جلوی
چشمم، پس تمومش کن.

- باشه...

"مکث کرد و اینبار با صدای جدی تری ادامه داد"
خوبی؟

حس می کنم گرفته ای، عصبی ای، مشکلی پیش اومده؟

لبخند کوتاهی زدم و باز سرم رو به پشتیه صندلی تکیه
دادم، خیابونا شلوغ بود و واسه رسیدن به خونه ای که
توش ساکن بودم زمان زیادی لازم بود.

- تا خوب بودو چطوری تعبیر کنی، مثلاً همین که تو
نیستی به اندازه ی کافی می تونه مزخرف باشه درسته؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم، مغموم گفت:

- زندگی داره بد تا می کنه زیار، حالم بده، ناراحتم، از طرفی دلتنگ توام، دارم جون می دم تا ببینمت، این جدایی کی تموم می شه؟

لبهام رو به هم فشردم، هیچ حدسی نداشتم که کار مایک کی تموم می شه.

من حتی نمی دونستم چه کاری ازم می خواد، در صد موفقیت چقدره، پس چطور بهش می گفتم که کی می تونم برگردم و داشته باشمش؟

من نمی تونستم بهش زمان بدم وقتی خودم هیچی نمی دونستم، پس حرف رو عوض کردم و گفتم:

- تو خونه مشکلی هست؟

#پارت ۷۶۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

- آره یه مشکل بزرگ، بی‌اعتمادی خانواده‌م، قهرهای
مامانم، نگاه‌های شتماتت بار بابام، گیر دادن‌های
ماهیار، زندگی داره سخت می‌گذره ژیار دارم اذیت
می‌شم.

پلک روی هم فشردم، نگاهی به دو تا مرد ساکت پیش
روم انداختم و با صدای پایین تری گفتم:

- من به دختر قویم اعتماد دارم تو از پسش بر میای
مگه نه؟

- آره برمیام، تحمل می کنم، درستش می کنم اما... من
با بابا صحبت کردم زیار مخالفه، من و به تو
نمی ده...

دستم باز مشت شد، شک نداشتم، مخالفت پدرش
تنها چیزی بود که به صورت واضح پیش چشمم بود.

- به این چیزا فکر نکن هناسم، تو مال منی حتی فکر
اینکه کنار من نباشی و از سرت بیرون کن، من اگه
بعد این همه اتفاق هنوز زندهم پس تو رو هر جوری
که شده از بابات می گیرم.

- هر جوری مثلاً چطوری؟ تو که قرار نیست از
روش های مافیاییت استفاده کنی؟

مثلاً اسلحه بکشی؟

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم، حتی فکرش رو هم نکرده بودم، ولی اینقدر مصمم بودم واسه داشتنش که اگه لازم باشه این کارم بکنم.

- همه‌ی راه‌ها رو امتحان می‌کنیم، فعلاً از گزینه‌ی آخر حرف نزن.

ریز خندید و با صدای خیلی خیلی ضعیفی گفت:

- من به خیلی چیزا فکر کردم، می‌دونی حتی به اینکه بگم ازت حامله هستم هم فکر کردم.

باز تونست لبخند به لبم بیاره، لعنت به این ماشین و این خیابون شلوغ چرا نمی‌رسیدیم؟

- دارم فکر می‌کنم اشتباه از من بود که جای حقیقت دروغ تو فکرته...

مکت کرد و با پچ پچ گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی الان واقعاً باید نطفه‌ی من و به رحم می‌کشیدی.

اینبار سعی نکرد خجالتش رو پنهان کنه که شاکی صدام کرد:

- وای ژیار؟

حس خوبی که تو رگ‌هام در جریان بود باعث شد با صدای تحلیل رفته‌ای لب بزنم:

- گیان هناسم؟

#پارت ۷۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

صداش رو تا آخرین حد ممکن پایین کشید و خجالت زده گفت:

- داشتم شوخی می کردم.

- اما من کاملاً جدی گفتم.

اون روز تو تختم باید یه تیکه از خودم و بهت هدیه می دادم اشتباه از من بود.

سکوت کرد، صدای نفس کشیدنش حس خوبی داشت،
شنیدنش آرامش رو بهم تزریق می کرد و حالا از یه
ساعت قبل کلی فاصله داشتم.

- ژیار؟

- گیان؟

- تو بچه دوست داری؟

یعنی دلت می خواد که از من بچه داشته باشی؟

قلبم تکون سختی خورد، این تنها چیزی بود که اصلاً
بهش فکر نکرده بودم، داشتن یه بچه؟ می تونست زیبا
باشه ولی نه من وحشت از دست دادن پاره‌ی تنم رو
دیگه به جون نمی خریدم.

- در موردش حرف نزن.

نفسش رو تو گوشه فوت کرد و لب زد:

- باشه، ژیار؟

- گیان ژیار؟

ریز خندید و با دلبری لب زد:

- می دونی من از قصد هی صدات می کنم تا تو بکی
گیان، وقتی می شنومش یه چیزی تو دلم تکون
می خوره، یه چیزی که هی بهم سقلمه می زنه از
گردنت آویزون بشم، چرا نیستی ژیار؟

داشت بی قرارم می کرد اونم خیلی بد.

شیشه رو بیشتر پایین کشیدم تا باد خنک بتونه کمی از
التهابم کم کنه.

دستی به یقه‌ی بلوز مشکیم کشیدم و از لای فک قفل
شده گفتم:

- لعنت به من بی‌همه چیز که نیستم.

- اینجوری نگو تو رو خدا.

- پس چی بگم، چه کاری ازم برمیاد گلاره صبر کن
خیلی زود برمی‌گردم، وقتی برگشتم دیگه نمی‌دارم ازم
دور بمونی، باید قطع کنم بگیر بخواب و می‌خوام
بقیه‌ی خوابت و جور دیگه ببینی.

نفسش رو بیرون داد و آروم گفت:

- چطوری ببینم؟

همراه با نیشخند و صدای آروم لب زدم:

- از تو همون تخت وقتی دارم بهت می کوبم و تو واسم
نال می کنی...

- وای خدا مرگم بده...

گوشی رو پایین گرفتم و با لبخند عمیقی به بهش نگاه
کردم، تماس رو بدون خداحافظی قطع کرده بود.

من واقعاً زده بود به سرم که هم بی حیاییش رو
می خواستم هم این خجالت خواستنیش رو، کارم با این
دختر به همون آسایشگاه ختم می شد مطمئن بودم.

#پارت ۷۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

خیره به گوشه‌ی ناخونم بوق‌هارو شمردم تا گوشه‌ی رو برداره.

دو روزی می‌شد که ازش خبر نداشتم و حالا دل نگران منتظر بودم جواب بده.

از صبح این سومین بار بود که شماره‌ش رو گرفته بودم و جواب نگرفته بودم.

اگه اینبار هم جواب نمی‌داد نبات رو می‌گرفتم.

اما با پبچیدن صدای به شدت گرفته‌ش نفسم بند اومد
و روی تخت جا به جا شدم.

- ماهلین؟

- شورش؟ خوبی؟

صدات چرا اینقدر گرفته؟!

سعی کرد بخنده تا مثل همیشه با شوخی خودش رو
خوب نشون بده اما اینبار خیلی موفق نبود، چون سرفه
امونش نداد.

- علیک سلام زنداداش... من خوبم نگران نباش.

- اما صدات خیلی گرفته، چرا اینقدر نفس نفس
می‌زنی؟

کمی مکث کرد و سعی کرد صدایش رو صاف کنه اما اصلاً
امکان پذیر نبود.

- دیگه نمی‌تونم بدون کپسول اکسیژن نفس بکشم
واسه اونه.

بغض به گلوم چنگ زد و با نگرانی گفتم:

- پیش دکترت رفتی؟ وضعیت چطوره؟

- من خوبم ماهلین، از خودت بگو چطوری؟

از ژيارت خبر داری؟

نفسم رو با آه بیرون دادم، تو این یک ماهی که برگشته
بودم زندگی بهم قد یکسال سخت گرفته بود، چقدر دلم
برای ژيارم تنگ بود.

- یکی دو بار بهم زنگ زده اما انگار خیلی درگیره، می گم
شورش نکنه من و فراموش کنه؟

- هوم مثلاً واسم زنداداش ایتالیایی بیاره...

دست خودم نبود که اخم کردم و کمی صدام رو بالا
بردم:

- شوخیشم زشته شورش.

#پارت ۷۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

بین خنده‌هاش چند تا سرفه کرد و در اتاقم بدون زدن باز شد و مامان سرش رو داخل آورد.

- هنوز آماده نشدی زود باش دیگه!

خیره نگاهش کردم که شورش با مهربونی گفت:

- مادرته؟

- آره.

مامان هنوز خیره نگاهم می کرد و شورش گفت:

- برو دیگه بعد حرف می زنیم.

- باشه، خیلی مواظب خودت باش، من به تمام دوستام واسه قلب سپردم، نکنه نا امید بشی، نکنه کم بیاری شورش؟

- واسه یه لحظه بیشتر کنارتون بودن همه‌ی تلاشمو می‌کنم.

- حتماً موفق می‌شی، برو استراحت کن باز بهت زنگ می‌زنم، خداحافظ.

با صدای پایینی خداحافظ روزمزه کرد و من بعد قطع کردن تماس به مامان که دست به سینه نگاهم می‌کرد نگاه کردم که گفت:

- همون پسره بود که پرستارشی؟

باز آه از ته دلی کشیدم و با بغض گفتم:

- آره، انگار دیگه نمی‌تونه بدون ماسک اکسیژن نفس بکشه، وقتش داره تموم می‌شه مامان.

صورتش گرفته شد. جلو اومد، کنارم روی تخت نشست و انگار یادش رفته بود که با من چقدر سرسنگینه.

- یعنی هیچ راه نجاتی نداره؟

دستش رو گرفتم و حین نوازش کردن پشت دستش گفتم:

- تنها راهش پیدا شدن یه قلب سازگار با بدنشه، شورش خیلی حیفه مامان اگه ببینیش عاشقش می‌شی.

نگاهی به بالا انداخت و از ته دل گفت:

- الله اووزی شِفا سی ورسین.

(خدا خودش شفاش بده.)

#پارت ۷۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

آمین رو زمزمه کردم و مامان با همون صورت گرفته
گفت:

- این بچه اینقدر مریضه اونوقت داداشه سالمه؟

ابروهام رو بالا انداختم، این اولین بار بود که مامان داشت در مورد ژیار می پرسید، نیشم رو باز کردم و حین دو زانو نشستن روی تختم با ذوق گفتم:

- معلومه که سالمه، بیماری شورش مادرزادیه طفلی خیلی داره اذیت می شه.

خیره نگاهم کرد و با اطمینان گفت:

- خب مادرزادیه یعنی می تونه تو چند تا بچه هم وجود داشته باشه یکی زود یکی دیر غیر اینه؟

سرم رو بالا انداختم، طره ای از موهای بلندم رو پشتم فرستادم و حین مرتب کردن چتری هام پشت گوشم جواب دادم:

- می دونی مامان این دو تا مادرشون جداست، از پدر یکی هستن ولی پدرشون دو تا زن داشته واسه همین این بیماری نمی تونه از طریق مادر به جفتشون به ارث برسه.

- دیگه بدتر، بابا که شلوارش دو تا شده، پسر-کو
ندارد نشان از پدر.

نیشم رو بیشتر باز کردم و با خوشحالی گفتم:

- خب من شلوار دومم می شم دیگه، زنش بشم می شم
زن دوم.

صورتش رو جمع کرد، چپ نگاهم کرد و با اخمی که
می تونستم حدس بزنم واسه ذوق زیادم روی صورتش
نشسته بود دستش رو به معنای خاک تو سرت تکون
داد و غرید:

- کوول باشووا قیز.

(خاک تو سرت دختر.)

لب هام رو جلو دادم و با بغض ساختگی گفتم:

- چیه خب دروغ بگم خوبه؟

بهم چشم غره رفت و عصبی پرسید:

- اسمش چیه؟

#پارت ۷۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم رو با لبخند گزیدم، نمی‌تونستم ذوقم رو پنهون کنم
به هیچ وجه، حتی حرف زدن درمورد ژیارم قلبم رو به
تب و تاب می‌نداخت.

- ژیار.

چشم ریز کرد، می‌تونستم تعجب رو تو صورتش ببینم،
مامان این اسم‌هارو تا حالا نشنیده بود؛ نه شورش، نه
ژیار.

- یعنی چی؟

- یعنی تمدن، زندگی...

سرش رو تکون داد، دستش رو از زیر دستم بیرون کشید
و به انگشت‌هایش خیره شد.

- چند سالشه؟

می تونستم واسه این کنجکاوی که نشون از فکر کردنشون به ژیار بود بمیرم، ماما اینا فکرشون مشغول شده بود و این واسه من عالی بود.

- سی و پنج.

- پنج شش سال ازت بزرگتره...

- همین حدودا.

باز سر تگون داد و جدی تر پرسید:

- چیکاره ست؟

سکوت کردم، نمی‌دونستم چی بگم، این چیزی بود که
 من خودمم هنوز اونجوری که باید نمی‌دونستم.
 قطعاً نمی‌تونستم بگم خلافاً.
 پس با صدای پایینی گفتم:

- دکتره اما فعلاً به دلایلی طبابت نمی‌کنه.

نگاهم کرد، چشم‌هاش رو تو چشم‌هام چرخ داد و
 مشکوک پرسید:

- پس دکتره؟

سری به تأیید تکون دادم، کمی تنم رو جلو کشیدم و باز
 هر دو دستش رو گرفتم.

- مامان به خدا ژیار خیلی آدم خوبیه باید ببینیش، با
 بابا صحبت کن بذاریه بار بیان با خودش حرف

بزنین هر چی که می‌خواین ازش پرسین اگه دوستش
نداشتین بگین نه اما الان بدون دلیل نه نگین.

#پارت ۷۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و حین ایستادن
گفت:

- فعلاً پاشو حاضر شو، مگه نگفتم خونه‌ی عمه‌ت
دعوتیم؟

پاشو حوصله‌ی غرغرهاشون و ندارم.

مکت کردم، باز سر جای قبلیم برگشتم و کاملاً جدی
گفتم:

- من نمیام خونه‌ی عمه.

عصبی نگاهم کرد و توپید، حرص که می‌خورد از همیشه
با نمک تر می‌شد و لهجه‌ی قشنگش بیشتر خودش رو
نشون می‌داد.

- نژاد لَر (چه چیز)، پاشو ببینم من نمیام دیگه چه
صیغه ایه!؟

- مامان جان قربان اولوم سَنه (قربون تو بشم من)
من نمیام اونجا، حوصله‌ی آیدین و چرت و پرتاشو
ندارم، حوصله‌ی عروسم گفتنای عمه رو
ندارم.

- پاشو ماهلین صدای باباتو درنیار، اگه می‌خوای
راضی بشه به این خواستگاری روی حرفش حرف
نزن.

صورت‌م حالت گریه گرفت، چطوری دردم رو بهش حالی
می‌کردم؟

چطوری می‌گفتم که ژیار قدغن کرده کنار آیدین بودن
رو، آخه چرا همیشه یه جای کارم می‌لنگید؟!

- مامان بگو مریضه، بگو دلش درد می‌کنه، به خدا
دوست ندارم بیام، بابا مگه ما سه شب پیش اونجا
نبودیم یعنی چی هی اونا میان ما می‌ریم؟

فقط خیره نگاهم کرد و سرش رو به تأسف تکون داد،
هیچوقت باهام بحث نمی‌کرد، اذیتم نمی‌کرد، خانواده‌ی
من باشعورترین آدم‌های دنیا بودن.

مکث کرد، نگاهی به در اتاقم انداخت و با صدای پایینی
گفت:

- خيله خب بگير بخواب من به بابات می گم حال نداری.

لبخند زدم و بوسی تو هوا واسش فرستادم.

- الهی من دورت بگردم تپلیه من، نود کیلو معرفت و عشقی تو آخه.

بالاخره تونستم روی لبش لبخند بیارم، قری به گردنش داد و با صدای پایینی گفت:

- تو پرو نشو ولی من به این پسره چی بود اسمش ژيوار؟

با لبخند عمیقی بین حرفش پریدم:

- ژیار.

- آره همون من به این راضیم، اصلاً دلم نمی‌خواد
آیدین از صد کیلومتری رد بشه، الانم خودتو بزن
به خواب بابات نیاد چک کنه، خدا حافظ.

مامان که بیرون رفت خودم رو از پشت روی تخت پرت
کردم و با حال خوبی به سقف خیره شدم، همینم واسه
پیشرفت خوب بود، مامان رگ خواب بابا رو بلد بود،
حالا به روزنه‌ی امید تو دلم روشن شده بود.

#پارت ۷۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

داشتم تند تند واسه رعنا از اتفاقاتی که تو خونه افتاده بود تایپ می کردم که با نشستن شمارهی ایرانش رو صفحه ی گوشیم چنان جیغی کشیدم که شیشه های خونه لرزید.

چقدر خوب بود که تنها بودم و کسی— تو خونه نبود تا این جیغ بنفش رو بشنوه و بازخواستم کنه.

بی خیال جواب دادن به رعنا شدم و تماس رو وصل کردم، ذوقی که تو تمام رگ هام نشسته بود باعث شد با بغض بگم:

- جون ماهلین بگو ایرانی؟

صدای بیرون دادن نفسش رو شنیدم و زمزمه ی محکمش:

- ایرانم گلاره.

لبم رو از بغض گزیدم و با تمام تلاشی که داشتم واسه محکم بودن می کردم یه قطره اشک شد از پلکم پایین چکید.

- خوشحالم که برگشتی.

- واسه خوشحالی گریه می کنی؟

ایستادم، سمت پنجره رفتم و پنجره رو تا انتها باز کردم.

- معلومه که از خوشحالیه، خوبی زیار؟ کارات درست پیش رفت؟ اصلاً کی برگشتی؟

- کارو مشکلاتش مال منه بهش فکر نکن و نپرس اما خوبم دیشب برگشتم.

مغموم لب‌هام رو رو به پایین انحنای دادم و گفتم:

- پس چرا الان خبر می‌دی غروب به ژیار؟

مکث کرد و با صدای گرفته گفت:

- درگیر شورش بودم چند دقیقه‌ست از بیمارستان
اومدم خونه.

دست خودم نبود که وحشت زده با کف دست به گونه‌م
کوبیدم، اسم شورش که می‌ومد نفسم قطع می‌شد.

- خدا مرگم بده چی شده؟

#پارت ۷۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز مکث کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- مرگ...

"مکث دیگه‌ای کرد و اینبار با خشم ادامه داد"

همه‌ی اطرافم و هاله‌ی سیاه مرگ گرفته، ماهلین اگه فقط یه بار دیگه از مرگت چیزی بگی زبونتو از حلققت می‌کشم بیرون، ترجیح می‌دم لال باشی ولی هی از مرگ و نبودن نگی.

تمام وجودم از نگرانی برای شورش پر بود اما نشد لبخند نزّم، من دیوانه بودم که این مدل ابراز علاقه‌های خشنش گوشت می‌شد به تنم می‌چسبید.

- ببخشید نمی گم دیگه، از شورش بگو.

- خوبه، کپسولش تموم شده بود بی عقل پشت گوش انداخته، نیمه های شب دیگه نفس نداشت اما الان خوبه تو اتاقشه.

دستم رو روی سینه م گذاشتم و با پلک بسته نفس آسوده رو بیرون دادم:

- خدا روشکر.

- ماهلین به پدرت زنگ زدم قبل از تو.

دلم هری پایین ریخت و نگاهم رو از حیاط گرفتم و با عجله روی تختم نشستم.

- خب؟

- خبر خاصی نیست قرار شد بهم خبر بده.

تپش قلبم بالا رفت و با حال بدی گفتم:

- پیچونده، وای... قبول نمی‌کنه.

- می‌کنه.

صدای محکمش می‌تونست بهم قوت قلب بده، انگار اون که می‌گفت می‌شه دلم قرص می‌شد اما با این حال با نگرانی لب زدم:

- از کجا اینقدر مطمئنی؟ پس چرا گفته فکر می‌کنم؟

- چون واسش سخته دخترش و بده به من زن مرده،
داره وقت می خره تا با خودش کنار بیاد، چیزی نگو،
اصرار نکن، این فقط یه خواستگاریه بهش راضی
می شه.

#پارت ۷۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

با استرس دامنم رو روی رونم مشت کردم و حین تکون
دادن خودم گفتم:

- اگه کنار نیاد چی؟ اگه نخواد چی؟

ژی‌ار آیدین دست بردار نیست، مدام داره تو گوش بابا
می‌خونه واسه این ازدواج، مدام اینجاست، هی مارو
دعوت می‌کنن خونه‌شون، من می‌ترسم، بابام آدم منطقی
ایه ولی اگه منطوق و تو آیدین ببینه چی؟

پشت خط سکوت شد، هیچ صدایی نمی‌اومد، اینقدری
که گوشی رو به گوشم فشار دادم و زیر لب گفتم:

- الو قطع شد؟

- علائم حیاتی پسر- عمه‌ت میل زیادی به قطع شدن
داره نه تماس من.

خشم تو تک تک کلماتش به وضوح دیده می‌شد، پوست
لبم رو با حرص کندم و لعنتی به خودم فرستادم، چرا
یادم می‌رفت مخاطبم کیه!

منه احمق نباید اینقدر نسبت به آیدین حساسش کنم،
اونم با اولتیماتوم‌هایی که بهم داده بود.

- ژیار نکنه بلای سرش بیاری، عمه فقط همین یه
پس و داره، خودت داغ دیدی نکنه داغ رو دلشون
بذاری.

مکث کوتاهی کرد و از لای فک قفل شده جمله‌هاش رو
کوبنده به گوشم رسوند.

- پیچیده به زندگیم، دست گذاشته روی تویی که
ماله منی، ازم نخواه همینجوری بگذرم ازش.

لبم رو سخت گزیدم و دستی به گردنم که از استرس
خیس عرق شده بود کشیدم و سعی کردم متقاعدش
کنم.

- تو بیا من و واسه خودت کن، چی می‌تونه بیشتر از
این عذابش بده؟ تورو جون ماهرین کاری بهش
نداشته باشی.

- ندارم، اگه قرار بود کاری کنم تو نمی‌تونستی جلومو بگیری ماهلین پس هی به جونت قسمم نده.

سکوت کردم، چیزی نداشتم که بگم، اینکه به این راحتی می‌گفت حرفت واسم ارزشی نداره واقعاً ناراحتم کرد اما ترجیح دادم چیزی هم نگم الان وقتش نبود، بعد این همه دلتنگی دلخوری کار احمقانه ای بود.
سکوتم که کش اومد خودش با لحن آرومتری گفت:

- شورش نمی‌تونه با ماشین مسافرت کنه، با اولین پرواز میایم تبریز، وقتی رسیدم بهت خبر می‌دم، باید ببینمت تا بتونم خودمو جمع و جور کنم.

لبخند زدم، حال خوبی تو رگ‌هام جریان پیدا کرد و پلک روی هم گذاشتم.

- فقط کافیه بهم بگی کجا پیام بدون فکر کردن میام.

هومی کشید و با صدای آرومی لب زد:

- خوشگل ترین ست و تنت کن قراره رفع دلتنگیمون
خاص باشه.

گونه هام رنگ گرفت، با همین حرف تنم رو به آتیش
کشید و من تند تند خودم رو باد زدم اما با اعتماد به
نفس گفتم:

- شرمندهم ژیار خان ما همچین رسمی نداریم، رفع
دلتنگیت بمونه واسه بعد عقد.

#پارت ۷۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

گلوڤ رو صاف کرد و با مکث گفت:

- داری بهم سخت می گیری، سخت بگیری سخت می گیرم، سخت می کوبم یادت باشه.

اخم کردم و با چشم های ریز شده گفتم:

- تو آب ایتالیا چی بود خوردی تو؛ هر چی بوده تأثیرشو گذاشته زیادی بی حیا شدی، این حرفا چیه می زنی ای بابا؟!

خندید و من با شنیدن صدای خنده هاش وا رفتم، داشت شیطنت می کرد و این بُعد از شخصیتش رو واسه اولین بار بود می دیدم. پس مرد منم می تونست گاهی شوخی کنه و دل بلرزونه.

- از آب نیست از همسایه روبه رویه برجیه که توش
مستقر بودم، تقریباً ساعت‌های دوش گرفتنش و از
برم.

قلبم هری پایین ریخت، چشم درشت کردم و از جا
پریدم:

- زن بود؟

- هوممم، یه دختر بلوند حدوداً بیست و چند ساله.

با حرص دست آزادم رو به کمر زدم، حس می‌کردم مغزم
در حال سوختن، چه تعریفی هم می‌کرد!
یه ماه اونجا بود، یه ماه همسایه روبه رویی شون یه دختر
بیست و چند ساله‌ی بلوند بود...
پوففف...

- چه سنشم تو یه نگاه فهمیدی!

- یه نگاه نبود، لباسشو پشت پنجره تن می زد، می تونم
سایزشم بهت بگم می خوای؟

اگه قصد داشت من رو دیوونه کنه موفق شد، دست
خودم نبود که جیغ کشیدم و با خشم توپیدم:

- بسه دیگه خجالتم نمی کشه، بیر صداتو...

سکوت کرد و با جدی ترین حالت ممکن گفت:

- بیرم صدامو؟

لبم رو گزیدم، گاهی اوقات یادم می رفت مردی که باهاش
تو رابطه هستم کیه، اون شاه هژا بود ولی الان اینقدر
عصبی بودم که هیچی حالیم نبود.

- دست پیش نگیر پس نیوفتی، واسه من سیس مرد
خشن نگیر، تو دوست پسر می و به زودی قراره
شوهرم بشی، به جون خودم جوری دهنه و
سرویس کنم که واسه من از سایزویه دختر بلوند
بیست و چند ساله نگی.

رفته رفته صدام به جیغ تبدیل شده بود و جمله‌م که
تموم شد به نفس نفس افتادم.
ولی اون انگار داشت تفریح می کرد که صدای قهقهه‌ی
بلندش گوشم رو پر کرد و من بیشتر از قبل حرص
خوردم.

- از تو قشنگ تر نبود ماهلین گیان.

مستم رو روی رونم کشیدم و با جیغ گفتم:

- دیگه هیچ فایده ای نداره، الان عصبیم می‌خوام
قطع کنم.

بازم به حالت محکم قبلش برگشت و با جدیت گفت:

- خوبه که عصبی هستی، از این به بعد هر وقت خواستی در مورد پسر عمه‌ی بی‌ناموست حرف بزنی به اون دختر بلوند فکر کن، فردا می‌بینمت نازار.

با دهن باز شده به گوشی نگاه کردم، تماس رو قطع کرده بود، باورم نمی‌شد تلافی کرده بود، اونم اینجوری!

از اتاقم بیرون زدم، سمت آشپزخونه رفتم و از آب سردکن یه لیوان پر آب خنک خوردم تا حالم جا بیاد، همون بهتر که نه شیطنت کنه نه شوخی، بدجوری آتیشم زده بود.
لعنت بهت آیدین لعنت.

#پارت ۷۷۴

#هات

#مهری_هاشمی

داشتم با حرص پام رو تگون می دادم و خیره به ماهیار و سعیدی که بی خیال مشغول تخمه شکستن بودن نگاه می کردم.

باورم نمی شد تا یک ساعت دیگه باید سر قرارم با ژیار می رفتم اما دقیقاً همین نیم ساعت پیش ماهیار به صورت خودجوش خاله اینارو دعوت کرده بود و حالا من دقیقاً داشتم مثل یه قاتل زنجیره ای به اون دو تا پسر نگاه می کردم.

امکان نداشت با این وضعیت بتونم از خونه بیرون بزنم،
گاهی اوقات فکر می کردم ماهیار فقط واسه شکنجه
کردن من به دنیا اومده بود، اون از بچگیش که همه
توجه ها به اون بود اینم از کارهای الانش.

- آجی ماهلین به خدا دارم می ترسم چرا اینجوری
نگاهمون می کنی؟

با همون اخم ها نگاهم رو از صورت بی خیال ماهیار
گرفتم و به سعیدی که مثلاً ترسیده بهم نگاه می کرد
دادم.

- یه کیلو تخمه رو تموم کردین بسه دیگه صدای
چلیک چلیکتون رو اعصابمه.

با عجله مشتش رو توی ظرف تخمه ها خالی کرد و دو تا
دست هاش رو به هم کوبید:

- چشم آجی نمی خورم دیگه.

ماهیار صورتش رو جمع کرد و حین تف کردن پوست
تخمه لگدی به رون سعید کوبید.

- وردار بخور بابا اون کاری به تخمه خوردن تو نداره
از جای دیگه داره می سوزه.

بالاخره موفق شد اون خشم قاتل گونه رو توی من فعال
کنه، از جا پریدم و با جیغ خفیفی گفتم:

- من تو رو نکشم ماهلین نیستم.

شتاب زده خودش رو از روی مبل به پشت پرت کرد و
انگشتش رو سمت من گرفت.

- جلو نیا ماهلین به خدا پوست تخمه هارو همه رو
می پاشم لای مبلا مجبور بشی دونه دونه جمع کنی.

سر جام ایستادم، اینقدر بی شعور بود که این کار رو بکنه،
دستم رو تهدیدوار سمتش تگون دادم و با حرص گفتم:

- تلافی می کنم ماهیار، بالاخره که کارت بهم گیر می شه
اونوقته که امروزو یادت میارم.

#پارت ۷۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو از صورت پشیمونش گرفتم و سمت حیاط راه
افتادم، اینقدر کلافه بودم که حوصله ی هیچ کاری رو
نداشتم حتی غذایی که به عهده ی من بود.

از خونه بیرون زدم، دمپایی‌هام رو پام کردم و با حرص
سمت حوض رفتم.

اینقدر دلتنگ بودم که دلم می‌خواست تا می‌تونم گریه
کنم.

فقط چند تا قدم برداشته بودم که در حیاط باز شد و
بابا با دوتا سنگ تو دستش وارد حیاط شد.

از همونجا نگاهش رو به من دوخت و من با چند قدم
بلند سمتش رفتم و دستم رو واسه گرفتن سنگ‌ها دراز
کردم.

- سلام بابا.

سرش رو تکون داد و در رو بست، منتظر واسه اینکه
چیزی بگه این پا و اون پا کردم اما سمت خونه که راه
افتاد مغموم دنبالش راه افتادم، چند قدم برداشتم و
ایستاد و بهم نگاه کرد.

- آب پاکی و ریختم رو دست آیدین، وقتی نمی‌خوایش
پسر شاهم که باشه مهم نیست.

لب‌هام به لبخند گشادی باز شد و چشم‌هام برق زد.

- مرسی بابا، ممنون که درکم می‌کنی.

سرش رو به تأیید تکون داد و با اخم گفت:

- درکت می‌کنم تو هم درکم کن، آب پاکی و بریز رو
دست اون مردی که دست گذاشته روت، من تورو
نه به غریبه می‌دم نه کسی که جزیه اسم هیچی ازش
نمی‌دونم.

به معنای واقعی کلمه وا رفتم، حالم بد شد و دست‌هام
شروع کرد به لرزیدن، چیزی نداشتم که بگم، یعنی داشتم
ولی زبونم قفل شده بود.
به همین راحتی؟

مگه می شد؟

نگاه ازم گرفت و سمت خونه راه افتاد که تکونی به تنم
دادم و جلو رفتم:

- بابا یه لحظه صبر کن...

بدون اینکه متوقف بشه دستش رو بالا گرفت و با
جدیت گفت:

- حرف نباشه ماهلین.

#پارت ۷۷۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

با حال بدی وارد آشپزخانه شدم و نون‌هارو توی سفره گذاشتم.

اینقدر ناراحت و پر از بغض بودم که صدای خنده‌های اون دو تا پسر داشت دیوونه‌م می‌کرد.

سمت مرغ‌هایی که مامان از یخچال بیرون گذاشته بود رفتم و بهشون نگاه کردم، دست‌هام می‌لرزید، اینقدر حالم گرفته بود که حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم چه برسه به غذا درست کردن.

پوفی کشیدم و گوشیم رو از تو جیبم بیرون کشیدم و با دست‌های لرزون شماره‌ی مامان رو گرفتم.

مثل همیشه اینقدر صبر کرد که آخرین بوقم خورد و به محض قطع شدن خودش شماره‌م رو گرفت و من بی‌حوصله جواب دادم:

- مامان؟

- جانم عزیزم باز جای چی و گم کردی؟

لبهام آویزون شد و با بغض گفتم:

- مامان می‌شه بیای؟

حوصله ندارم غذا درست کنم.

مکث کرد و نگران گفت:

- چیزی شده؟

لبهام رو به هم فشار دادم تا از گریه نمی‌رم و گفتم:

- بیا از بابا پرس که چی شده، داره سی سالم می‌شه
مامان، هنوز نمی‌تونم واسه زندگیم خودم تصمیم
بگیرم.

انگار از همین جمله خوب فهمید که دردم چیه، شاید امروز سر صبحانه بابا آب پاکی رو روی دست مامان هم ریخته بود و من خبر نداشتم.

- خيله خب صداتو بيار پايين بابات می شنوه بیشتر عصبی می شه، برو تو اتاقت پنج دقیقه دیگه با خالهت میایم.

- باشه.

تماس رو بدون خدا حافظی قطع کردم و سمت اتاقم راه افتادم، اینجا دیگه راحت بودم می تونستم تا جایی که می شه اشک بریزم.

اگه بابا قبول نمی کرد دیگه حتی بهونه‌ی رفتن به کرمانشاه رو هم از دست داده بودم، امکان نداشت بابا دیگه اجازه بده به خونه‌ی مردی برم که من رو می خواد. خدایا چیکار باید می کردم؟...

همراه با بغض و اشکی که عین سیل داشت روی صورتم
می بارید گوشیم رو برداشتم و تایپ کردم.

(نمی تونم پیام منتظرم نباش.)

همین، سند کردم و بلافاصله گوشیم رو خاموش کردم.
فعلاً تو موقعیتی نبودم که بتونم جواب سؤال هاش رو
بدم، حتی نمی تونستم بگم بابام راضی به این ازدواج
نیست، وای خدایا...

من بدون ژیار زنده نمی موندم، همه ی وجودم اونو فریاد
می کشید، من مرد خشن مهربونم رو می خواستم، فقط
اون رو می خواستم، چرا باهام این کار می کنی چرا؟...

#پارت ۷۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

چند ساعت گذشته بود.

به دستور مامان عین کسی که انگار اتفاقی واسش نیفتاده سر سفره‌ی شام حاضر شدم، به مسخره بازی‌های سعید و ماهیار لبخند زدم و تو شستن ظرفا کمک کردم، اما فقط خودم بودم که می‌دونستم چی تو دلم می‌گذره.

حس می‌کردم یه بار سنگین روی قلبم فشار میاره، یه چیزی راه نفسم رو گرفته بود، حالا دلتنگی از قلبم بیشتر داشت بهم فشار می‌آورد، یه چیزی مثل موریانه مغزم رو می‌جوید و می‌گفت دیگه امکان نداره بتونی کنار اون مرد باشی.

کنار مردی که خودم رو مالکش می‌دونستم، من اونو سرپا کرده بودم، من نجاتش داده بودم، اون باید مال من می‌شد، واسه من تنها.

هیچکس حق این رو نداشت که از من جداش کنه.

دو قطره اشک همزمان از چشم‌هام چکید و من
دلشکسته گوشیم رو بعد چند ساعت روشن کردم.

فقط سی و چهار تا تماس از دست رفته از رونا داشتم و
یدونه از ژیار که دقیقاً بعد از پیغامی که بهش داده بودم
زنگ زده بود.

پیامک‌ها همش از رونا و نبات بود و یکی از ژیار.

(حوصله‌مو که داشتی خودت زنگ بزنی و یه دلیل قانع
کننده بیار که چرا تلفنت خاموشه)

چند بار پشت هم آه کشیدم، مگه امکان داشت
حوصله‌ش رو نداشته باشم؟ من حوصله‌ی خودم رو
نداشتم که خاموش بودم.

شماره‌ش رو لمس کردم، هیچی مثل خودش نمی‌تونست
حالم رو خوب کنه.

بوق‌های پی در پی رو شمردم و بالاخره صداش تو گوشم
پیچید و من با چشم بسته لبخند زدم.

- واسه اینکه بخوای بفهمی حوصله‌مو داری یا نه پنج
ساعت صبر کردی ماهلین؟

نفس نزدم و مغموم لب زدم:

- خیلی واسم عجیبه که فکر کردی حوصله‌تون ندارم!
ژیار تو عمر منی می‌فهمی اینو؟

صدای خش خش تو گوشم پیچید و انگار با کسی - غیر
من حرف زد:

- می‌رم تو اتاقم تو استراحت کن.

صدای کسی که مخاطب قرارش داده بود رو نشنیدم اما
صدای بسته شدن در رو واضح شنیدم.

- خب می شنوم؟

- چی و؟

- دلیل قانع کنندهت واسه خاموش بودن گوشیت.

#پارت ۷۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

آه از ته دلم به گوشش رسید و با صدای گرفته ای گفتم:

- مهمون داشتیم باید شام درست می کردم نمی تونستم
بیام بیرون.

هومی کشید و با صدای ملایم تری گفت:

- پس گلاره ی شیرینم غذا هم می تونه درست کنه؟

اعصابم خیلی داغون بود، حوصله ی هیچی رو نداشتم،
می دونستم نباید بدخلقی کنم اما نشد، اینکه جوری
حرف می زد که انگار نرفتم سر قرار خیلی هم اذیتش
نکرده بیشتر حرصم می داد.

- خاک بر سر گلاره که یه روز خوش نداره تو زندگیش،
من خیلی بدبختم، حس می کنم واسه هیچکس مهم
نیستم اه.

کمی مکث کرد، صدای نفس هاش رو شنیدم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم که بالاخره با صدای محکمی گفت:

- گریه کردی؟ چی شده؟

آه کشیدم، نگاهم رو به سقف دادم و با زجری که تو تک به تک کلمه هام مشخص بود گفتم:

- بابام آب پاکی و ریخت روی دستم، می گه نمی دمت به غریبه، می گه آیدین نه این پسر-ه هم نه، وای ژیار دارم دیوونه می شم.

بدون هیچ تغییری تو لحن صداش پرسید:

- تو چی گفتی؟

اخم کردم، نگاهی به گوشی انداختم و باز کمی عصبی
توپیدم:

- چی می خواستی بگم؟

مثل مجسمه وایستادم نگاهی کردم، تا خواستم حرف
بزنم ساکتم کرد، من و به تو نمی ده زیار مثل روز برام
روشنه.

انتظار داشتم به خاطر بالا بردن بیش از حد صدام
عصبی بشه اما حرف که زد اینقدر لحنش مهربون بود
که باز اشک توی چشم هام حلقه زد و لب هام رو به
پایین کش اومد.

- کی می تونه فرشته ی نجات من و بهم نده؟

اذیت نکن خودتو هناسم، تو مال منی تا ابد.

لبم از بغض لرزید، همزمان دو قطره اشک از هر دو
چشمم چکید و ناراحت گفتم:

- چطوری؟

می گه نمی دم، می گه غریبه، می گه هیچی ازش نمی دونم
 دختر نمی دم، می گه اصلاً در موردش حرف نزن، وای
 خدا دارم دق می کنم، اگه راضی نشه حتی نمی ذاره دیگه
 پیام کرمانشاه، اصلاً چرا باید پیام دیگه دلیلی وجود
 نداره، باید یه کاری کنیم ژیار، اینجوری بگذره من دیوونه
 می شم، اصلاً می کشم خودمو اه.

#پارت ۷۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

چند بار پشت هم هیش کشید و با ملایمت لب زد:

- آروم باش قضات ولیم درست می شه.

زده بود به سرم که بی خورد صدا بلند می کردم، آخه چه ربطی به ژیار داشت، مشکل از بابام بود، پیش اون لال بودم الان زیون دراز.

- نمی تونم آرام باشم، یه کاری بکن.

می تونستم طرح لبخند رو تو صداش حس کنم وقتی گفت:

- هی دلبر من می خوای بدزدمت؟

پوف کلافه ای کشیدم و با دست پیشونیم رو لمس کردم.

- اصلاً حوصله ی شوخی ندارم ژیار بی خیال.

- شوخی نکردم، خودت خوب می‌دونی آگه تو یه کاری
ماهر باشم اونم همینه، خیلی بی‌سرو صدا میامو
می‌دزدمت.

بالاخره تونست کاری کنه از اون فضا بیرون بیام و
بخندم، دلم لمسش رو می‌خواست، دلم چسبیدن به
تنش رو می‌خواست، من بی‌حیا نبودم ولی معتاد این مرد
بودم.

عاشق بودم، اونم از اعماق قلبم فقط همین.

- کاش امروز دیده بودمت، کاش بغلت می‌کردم، من
به یه بوس روی لپاتم راضی بودم.

گلوش رو صاف کرد و خشن گفت:

- هیچ وقت به کم راضی نباش.

- به جایی رسیدیم که می گم فقط باشی همین، اصلاً کاش به بابام نمی گفتیم، کاش من تا آخر عمرم به عنوان پرستار تو خونه ت بودم، ژیار اینقدر بدجنس شدم که دارم فکر می کنم کاش از تو اون آسایشگاه نجات نمی دادم و تا جون داشتم همونجا ازت پرستاری می کردم.

تو گلو خندید، امروز قسم خورده بود عصبی نشه، شایدم می دید چقدر ناراحتم که نمی خواست باعث بیشترش بشه هرچی که بود مدام از در شوخی وارد می شد.

- اونجوری به چه دردت می خوردم، اوممم، یه راهی داشت می تونستی بشینی روش...

چشم درشت کردم، اما بی توجه به بی حیایی که کرده بود وافته لب زدم:

- اگه بابام هیچوقت رضایت نده چی؟

- می ده.

- ژیار؟

- گیان؟

دلم هری پایین ریخت و شکسته گفتم:

- بابام خیلی جدیه من و به تو نمی ده.

- منم خیلی جدیم و می گیرمت، حالا بگو ببینم من
جدی ترم یا بابات؟

#پارت ۷۸۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

مکت کردم و حین جوییدن ناخون شستم گفتم:

- تو.

- خب پس بحثی نمی مونه.

- ژیار؟

- گیان؟

مکت کردم و یه تیکه بزرگ از ناخونم رو کندم و مجبور شدم از تو دهنم تفش کنم، اه لعنتی گوشتم رو کنده بودم.

- ماهلین ناخون می خوری؟

لبم رو گزیدم، از کجا فهمیده بود؟!

- عصبیم خب.

- عصبی نباش، عصبی بشی- عصبی می شم، عصبی بشم میام سراغت و مهم نیست برام چی پیش میاد.

دلم غنچ رفت، خدایا چرا خودم بهش فکر نکرده بودم؟ اون می تونست به دیدنم بیاد و با از بین بردن این دلتنگی کاری کنه مغزم بهتر کار کنه، همینم باعث شد لبم رو بگزم و با ناز بگم:

- ژیار؟

اینبار اونم مکث کرد و نفس عمیقش رو تو گوشی رها کرد.

- گیان ژیار؟

- میای؟

- داری شیطونی می کنی ماهلین؟

- بیا پیشم، مثل اوندفعه کسی. نفهمه، در اتاقم و قفل می کنم، پنجره رو باز می ذارم میای؟

باز نفس کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- داری تحریکم می کنی.

لبم رو تر کردم، چی بهتر از این، چی می تونست جذاب تر از این باشه که امشب رو تو بغلش بخوابم، من واقعاً داشتم به این فکر می کردم، به بوسیده شدن و لمس شدن.

- چی بگم که بیشتر تحریک بشی بیای؟

- می تونی از تنت بگی، مثلاً اگه الان پیام اونجا قراره چی تو تنت ببینم که بی ارزه به همچین ریسکی؟

- اوممم، خب من الان یه پیراهن کوتاه سفید تنمه، آستین نداره و پاهام از رون لخته.

- هوممم می تونه جذاب باشه، دیگه؟

یه تیکه از موهام رو تو دست گرفتم و حین تابوندنش
دور انگشتم گفتم:

- قسمت بالاتنه‌ش روی سینه یه حریر لطیف داره و
کاپ سفت نگهدارنده.

- هوممممم، یعنی خبری از اون سوتین شاین مشکی
رنگ نیست؟

#پارت ۷۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

کم کم داشتم رنگ به رنگ می شدم، خیلی تلاش می کردم
همون دختر بی حیایی باشم که می خواد اما خیلی هم
راحت نبود، نه تا وقتی اینقدر بی پروا بود.
سکوتم باعث شد خودش ادامه بده:

- ماهرین؟

- جونم؟

- نگفتی؟

- چی و؟

- اگه ریسک کنم می ارزه؟

- دیدن من به ریسکش نمی ارزه؟

- اگه لطافت زیر تنم باشه خیلی بیشتر می ارزه.

لبخند زدم و کمی صدام رو پایین آوردم:

- داری از سک*س می گی که من بترسم و بگم نیا؟
تو من و اینجوری شناختی؟ من همونم که وقتی بی حرکت
روی تخت اون آسایشگاه افتاده بودی اومدم توی
تخت و لمست کردم.

- هومممم آره تو همونی که از همونجا پدر
هورمون های من و در آوردی، اون روزی که من و
روی کولت سوار کردی یادته؟

لبخندم گشاد شد و با ذوق گفتم:

- وای تو یادته؟ حس کردی؟ من بیچاره شدم خیلی سنگین بودی.

- شوخی می کنی، یادمه؟ اصلاً به این فکر کردی که باس*نت دقیقاً کجا بود و چی به روزم آورد؟

صورتتم آنی رنگ خون شد و از تنم حرارت بیرون زد.

- وای خاک بر سرم.

- به هر حال خوشحالم که جای شهرام سفت و سخت روی تن تو آوار شدم.

موهام و با شرم کنار زدم و گوشه رو به گوشم فشردم.

- حالا میای؟

- نه.

وا رفتم، دقیقاً مثل یه بادکنک که بادش خالی شده روی
تخت آوار شدم و لب زدم:

- چرا؟

- چون نمی‌خوام پیش چشم پدر زنم یه هول عوضی
باشم که به حریمش تجاوز کرده.

- خب نمی‌فهمه که.

- می‌فهمه، یه پدر همیشه حواسش به دخترش
هست. حالا هم برو بخواب و به این فکر کن تا چند
وقت دیگه قراره تو اتاق من و روی تن من بخوابی.

باز شیطون شدم و دلبری کردم.

- تو که گفתי زیر من نمی‌خوابی؟!

- ماهلین می‌تونم جوابی بهت بدم که بدون حرف اضافه قطع کنی هوم؟

پس سکوت می‌کنم و عملی بهت نشون می‌دم روی تنم که اومدی دقیقاً قراره کجاها با هم در ارتباط تنگاتنگ باشن.

لعنتی لعنتی همیشه کیش و ماتم می‌کرد، همین الانم می‌خواستم بدون خدا حافظی قطع کنم خیلی عوضی بود.

- شب بخیر گلاره.

خودشم فهمید که چه به روزم آورده که به این مکالمه
پایان داد، فقط شب بخیر رو لب زدم و تماس رو قطع
کردم.

#پارت ۷۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

واسه اولین بار بود که داشتم ساعت یازده از خواب
بیدار می شدم.

تقریباً دیشب تا خود صبح بیدار بودم و اینقدر فکرم
مشغول بود که نشد پلک روی هم بذارم.

کش و قوسی به تن کوفته شده دادم و از جام پا شدم.

تصمیم گرفته بودم پای چیزی که می خواستم وایستم،
بعد از صبحانه با بابا صحبت می کردم و هر جوری که
شده راضیش می کردم تا ژیار رو به خونه مون دعوت کنه.

وقتی فکر می کردم که شورش با اون حالش الان تو این
شهره و دور از دکترش اینقدر شرمندهم می کرد که اشک
تو چشم هام جمع می شد.

اگه اتفاقی براش می افتاد، اگه حمله ی قلبی بهش دست
می داد چطور می تونستم تا آخر عمرم خودم رو ببخشم؟
دیگه وقتش بود منم واسه داشتن چیزی که می خواستم
دهن باز کنم و تمام تلاشم رو بکنم.

از اتاق بیرون رفتم، دست و صورتم رو شستم و وارد
آشپزخونه شدم، مامان کنار گاز مشغول سرخ کردن
سیب زمینی بود و بابا پشت میز چهارنفره ی کوچیکمون
نشسته بود و روزنامه می خوند.

- سلام صبح بخیر.

هر دو همزمان نگاهم کردن و با لبخند جواب دادن و
مامان در ادامه گفت:

- سلام بالام جان بیا بشین صبحانه بخور.

مثل خودشون لبخند زدم.

پشت سر بابا ایستادم، روی سرش رو ماچ محکمی کردم
و کنارش نشستم. بالاخره باید از دلبری کردن شروع
می کردم، این کار هر روزم بود تا بابا رو نمی بوسیدم روزم
شروع نمی شد و با اینکه دیروز دلم رو شکسته بود باز
نتونستم از عادتم چشم پوشی کنم.

با لبخند گونه‌م رو نوازش کرد، از چایی کنارش بخار بلند
می شد و هنوز سفره‌ی صبحانه جمع نشده بود، شک
نداشتم که جفتشون صبح زود صبحانه‌شون رو خورده
بودن اونم با بربری تازه، شب بابا سنگگ می گرفت و هر
روز صبح واسه مامان یه تک بربری چون عاشق نون
داغ بود.

پشت میز نشستم و گفتم:

- ماهیار هنوز بیدار نشده؟

مامان سیب زمینی هارو از تو ماهیتابه جمع کرد و گفت:

- چرا صبح کلاس داشت دیگه الان باید بیاد.

ابروهام رو بالا انداختم و زیر چشمی نگاهی به روزنامه انداختم، یه تیکه سنگی که از دیشب مونده بود رو برداشتم و حین مالیدن مربای خوش رنگ هویج روی نون گفتم:

- چی می خونی بابا اول صبح؟ چه حالی داری این و اونو کشتن و فلانی و آتیش زدن می خونی.

نیم نگاهی بهم انداخت، کمی صورتش توی هم بود و انگار چیزی فکرش رو مشغول کرده بود.

- تو هم می خوندی بد نبود، شاید چشمتو باز می کردی
 ندیده و نشناخته قول ازدواج نمی دادی به مردی که
 هیچی ازش نمی دونی و از قضا زن و بچه ش و کشتن و
 تو خونه ش پر از نگهبان های مسلحه.

#پارت ۷۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لقمه قبل از رسیدن به دهنم از دستم افتاد، مامان با
 ناراحتی جلو اومد و رو به بابا با سرزنش گفت:

- چی داری می گی مرد، منطقت کجا رفته؟ این دلیل بر
 بد بودن اون آدم نیست.

بابا روزنامه رو روی میز گذاشت و کمی صداش رو بالا برد:

- نه نیست، اصلاً اون آدم خیلی هم خوبه و همه چی تموم اما من دختر به راه دور نمی‌دم بفهمین اینو خانوم اینقدر کنار گوش من نخون که...

دیگه سکوت جایز نبود، نگاهم رو به ظرف مربای پیش روم دادم و بین حرف بابا پریدم که سکوت کرد.

- من دوستش دارم بابا.

می‌تونستم تصور کنم که با گفتن این حرف لب‌های مامان داشت زیر دندونش له می‌شد. بابا همچنان ساکت بود و سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

ایستادم، نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- عصبی نشو بابا، خودت می‌دونی من روی حرفت هیچوقت حرف نمی‌زنم، تو زندگی منی بابا، حرف که بزنی بدون چون و چرا می‌گم چشم چون می‌دونم تو هرچی که بگی درسته و به صلاحم، اما تو این موضوع هم داری احساسی تصمیم می‌گیری هم حس می‌کنم یه جورایی داری حساسیت الکی نشون می‌دی، ژیار مرد خوبیه، نمی‌گم کامله هیچ آدم کاملی توی این دنیا وجود نداره، اما خوبه، باشخصیته، مسئولیت پذیره، خانواده دوسته، بابا تقصیر اون نیست که زن و بچه‌ش کشته شدن، تقصیر اون نیست که باهاش دشمنی کردن، لطفاً به خاطر من بیشتر بشناسش، باهاش حرف بزن، حرفشو گوش کن، اگه خوشت نیومد، اگه هنوز به این اعتقاد داشتی که نمی‌خواهی من و بدی بهش چشم به حرفت گوش می‌کنم، خودت می‌دونی من از اون دخترا نیستم که پامو تو یه کفش کنم و بگم اگه نمی‌دید ال می‌کنم بل می‌کنم نه، هیچ کاری نمی‌کنم اما اینو بدون قلبم می‌شکنه، شاید تا آخر عمرم حسرت بودن کنار اون مردو بخورم، شاید افسرده

بشم گریه کنم اما بهت قول می‌دم روی حرفت
حرف نزنم.

خیره نگاهش کردم تا تأثیر حرف‌هام رو روی چهره‌ش
ببینم، اخم داشت، اونم خیلی عمیق.
سری تگون داد و گفت:

- عشق چیز خوبیه بابا جان اما همیشه نمی‌تونه
محافظ خوبی واسه زندگی باشه، یه وقتایی
اتفاق‌هایی تو زندگی میفته که عشق بینش گم می‌شه
اونوقته که همین تو میای می‌گی بابا کاش قبول
نمی‌کردی.

لبخند زدم:

- دورت بگردم بابا حق داری، ولی به این فکرکن شاید
این عشق اینقدر قوی باشه که اصلاً اون مشکل به
چشم نیاد، بابا ببخشید که دارم اینجوری حرف
می‌زنم، من باید جلوی تو زیون به دهن بگیرم اما

ژی‌ارم من و دوست داره بابا مطمئنم نمی‌ذاره آب تو
دلم تکون بخوره.

باز سرش رو تکون داد و زیر لب گفت:

- شکی تو این ندارم.

"صداش رو بلند تر کرد و ادامه داد"

مشکی با ازدواج قبلیش نداری، نمی‌خواستی اولین مردت
باشی؟

- نه بابا من مشکلی ندارم، من تو قلبش اولینم شکی
ندارم، مطمئنم عاشقمه.

- آره خب اگه نبود هفت صبح کنار نونوایی جلومو
نمی‌گرفت.

#پارت ۷۸۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

چشم درشت کردم و قلبم هری پایین ریخت. مامانم دست کمی از من نداشت که جلو اومد، حین رها کردن کفگیر چوبی روغنی روی زیر دستی که روی میز بود گفت:

- صبح اومده بود اینجا؟

بابا با چشم‌های ریز شده به من نگاه کرد و با کنایه گفت:

- یعنی تو خبر نداشتی که اینجوری به من نگاه می کنی؟!

آب دهنم رو بلعیدم و صادقانه گفتم:

- به جون ماهیار نمی دونستم الان از شما شنیدم.

سرش رو تکون داد و به مامان نگاه کرد.

- کاراتو بکن شب مهمون داریم، یه جوری محکم و بدون انعطاف از خواستن این دختر گفت که نتونستم نه بگم، چون مسافرن اینجا و انگار برادرش حالش خوب نیست قراره امشب بیان.

نیشم داشت خود به خود باز می شد که ازمون نگاه گرفت و حین بیرون رفتن غرغر کرد:

- پسره عین شاه مملکت می مونه، یه جوری من
می خوام، من می مونم، من خوشبختش می کنم کرد
دهنم و بست، خدایا شکرت از زیونم چیزی به ما
ندادی.

ذوق زده به مامان نگاه کردم که با ابرو به مسیر رفتن بابا
اشاره کرد و گفت:

- من این مردو خوب می شناسم، از پسره خوشش
اومده که اینجوری غرغر می کنه.

دستم رو به هم کوبیدم و با خنده گفتم:

- الهی قربونش برم که معلوم نیست چی گفته بابا رو
راضی کرده.

صورتش یهو جدی شد و با اخم گفت:

- ببند دهن تو خجالت من خوب چیزیه، قبلاً دخترا پیش پدر مادرشون یه شرمی چیزی داشتن، بشین صبحانه تو بخور کلی کار داریم.

لب هام رو جمع کردم و مغمون لب زدم:

- ببخشید خب چرا می زنی!

بهم چشم غره رفت و قری به گردنش داد.

- می زنم لستم می کنم که هنوز یه عکس از این آقای عاشق نشونم ندادی من ببینم دوما دم چه شکلیه.

وای خدا داشتم رو ابرا پرواز می کردم، لفظ دوما دم چقدر شیرین بود، دوما دم خانواده ی ما...

- ماما من به خدا عکسی- از من ندارم، حالا امشب میاد می بینیش دیگه.

شونه‌ای بالا انداخت و سمت ظرفشویی رفت و منم
مشغول صبحانه شدم.

#پارت ۷۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

باورم نمی‌شد که تونسته بودم دووم بیارم و بهش زنگ
نزنم، دیگه چیزی تا اومدنشون نمونده بود.
از صبح کل خونه رو برق انداخته بودم.
خودم رفته بودم خرید، بهترین میوه و آجیل رو خریده
بودم.

گل خریده بودم و حالا بهترین لباسم رو تن زده بودم، مگه کم چیزی بود؟ من داشتم به عشقم می‌رسیدم، به مردی که یه روزی فکرشم نمی‌کردم باهاش تا اینجا پیش بیام.

مردی که اصلاً امیدی به بهبودیش نداشتم اما تمام تلاشم رو واسش کردم و حالا به اینجا رسیدم.

دلتنگی امون نمی‌داد اما منکه تمام این مدت رو صبر کرده بودم این چند ساعت هم روش، صبر کردم و ترجیح دادم مثل دخترهای آفتاب مهتاب ندیده منتظر خواستگارم باشم.

ایستادم.

پیراهن آبی رنگ تنم تا روی زانوم بود، قسمت بالا فیت تنم و پایین نیم کلوш بود، من کلاً هیچوقت لباس‌هایی که برجستگی‌هام رو نشون بده نمی‌پوشیدم ولی امشب انگار به مهمون‌هام زیادی اعتماد داشتم که قرار نبود بالاتنه‌ی تو دیدم رو با شال بپوشونم.

من امشب تصمیم داشتم تابو شکنی کنم و بدون
روسی با موهایی که دم اسبی بسته بودم بیرون برم.

مژه هام رو چند دور ریمل زده بودم و با خط چشم آبی
اینقدر خوب بهش نما داده بودم که خودم با دیدنش
لذت می بردم و رژ سرخ تکمیل کننده ی آرایشم بود.

من امشب در کنار رفعت دلتنگی می خواستم ژیار رو دیوونه
کنم و شک نداشتم که اینطورم می شد، فقط تا قبل از
اومدنشون نباید از اتاق واسه هر برخورد احتمالی از
سمت بابا و ماهیار بیرون می رفتم.

چند تا نفس عمیق واسه کنترل هیجانم کشیدم و
همزمان با اسپری کردن عطر شیرینم روی گردنم زنگ
خونه به صدا در اومد.

انگار اون چند تا نفس عمیق پودر شد و به هوا رفت که
ضربان قلبم بالا رفت و گونه هام هم شروع به نبض زدن
کرد، وای خدایا الان پیام مثل لبو می شد.

- ماهلین تز اول گلدهلر.

(ماهلین زود باش اومدن.)

با عجله دست‌های مثل یخم رو روی گونه‌م گذاشتم و
رو به مامان که داد می‌زد جواب دادم:

- اومدم.

صبر کردم، نفس عمیق کشیدم و وقتی صدای بفرمایید
مامان رو شنیدم پلک بستم، خدایا خودت کمک کن.

سمت در قدم برداشتم و صدای جذاب مرد
دوست‌داشتنیم رو که شنیدم بیرون رفتم.

- سلام.

#پارت ۷۸۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

از در وارد شد، می‌تونستم واسه اون قد و قامتش ضعف کنم، با بابا و ماهیار دست داد و رو به مامان تعظیم کوتاهی کرد.

امیدوار بودم ذوق بیش از حدم تو صورتم نمایان نشه هر چند بعید می‌دونستم، من حس می‌کردم از سرخوشی زیاد دو تا بال روی شونه‌هام در اومده بود،

با این حال خودم رو کنترل کردم، جلو رفتم و با لبخند گفتم:

- سلام خوش اومدین.

سرش رو سمتم چرخوند، کنار بابا ایستاد و با تحسین نگاهم کرد و لبخند کوچیکی روی لب‌هاش نشوند.

- سلام نازدار.

زخم‌های خیلی کوچیک روی پیشونی و کنار گردنش چیزی نبود که بتونم ازش چشم پوشی کنم، لبخند روی لب‌هام خشک شد و می‌تونستم اخم‌های توی هم ماهیار رو به خاطر تابویی که شکسته بودم حس کنم.

خواستم در مورد زخم‌هاش چیزی پرسم ولی قبلش مامان دست به تعارف برداشت.

- بفرمایین بفرمایین تو رو خدا.

اون زخم‌ها حس بدی رو تو وجودم سرازیر کرده بود، با دیدن شورش بدتر هم شد و قلبم هری پایین ریخت، رنگ و روی زردش با هیکل زیادی لاغری که با شورش یک ماه پیش فاصله‌ی زیادی داشت اصلاً باور کردنی

نبود، اینقدر حالم بد شد که با عجله جلو رفتم و بازویش رو گرفتم:

- سلام، شورش؟
بمیرم برات چی شدی تو؟

لوله‌ی تنفسی به بینیش بود و لبخند بی حالش باعث شد بغض کنم.

- خوبم عزیزم هول نکن، گفتم که دیگه بدون کپسول نمی‌تونم نفس بکشم، تو رو خدا عادت کن اینقدر استرس نده به خودت، الانم بریم تو خانومم پشت در خشک شد.

حتی شوخیش هم نتونست حالم رو خوب کنه اما با یادآوری کسی- که خانومم معرفی کرده بود باعث شد یه قدم عقب برم.

نبات پشت سرش بود و کپسول کوچیک اکسیژن یه دستش و دسته گل بزرگ رز آبی با جعبه‌ی شیرینی دست دیگه‌ش.

حتی نکرده بود گل رو ازش بگیره این دیگه چه مدل دامادی بود آخه؟!

اینجا دیگه یه مرد معمولی بود که واسه خواستن من اومده بود نه رئیس مافیایی که همه ازش حساب می‌برن.

نبات با دیدنم لبخند عمیقی زد و دستش رو واسه به آغوش کشیدنم باز کرد.

- سلام دورت بگردم، چقدر دلم برات تنگ شده بود ماهلین جون.

با اون حجم از وسیله نتونست دستش رو دور تنم حلقه کنه اما من تنش رو تو بغلم فشردم و با دلتنگی گفتم:

- قربونت برم، من بیشتر دلتنگ بودم عزیزم خوش اومدی.

- الهی فدات بشم من.

- بخشید وسط دل و قلوه دادن تون این نفس ما
دست خانومه بدین من برم بشینم پاهام جون نداره
به خدا.

#پارت ۷۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش به شوخی گفته بود اما ما واقعاً دلمون خون شد.

نبات با عجله از آغوشم بیرون اومد و دسته گل و شیرینی
رو تقریباً تو بغلم پرت کرد.

خدا مرگم بده رو زمزمه کرد و بازوی شورش رو گرفت.
کاش بمیرم براش که بدونه اون کپسول دیگه نفس نداره.

شورش با بابا و ماهیار دست داد، مامان سمت پذیرایی
دعوتشون کرد و من سمت آشپزخانه راه افتادم.

جعبه‌ی شیرینی رو روی میز گذاشتم و گلدونی که همین
امروز واسه گل‌های خواستگاریم خریده بودم رو برداشتم
و تا نیمه پر از آب کردم.

با لبخند گل‌ها رو بو کشیدم و تو آب که گذاشتمشون
ماهیار با اخم‌های توی هم داخل شد.

- یه روسری نمی‌تونستی سرت کنی؟
خونه‌ی اینا هم بودی سر لخت می‌چرخیدی که الان سر
لخت اومدی؟

فقط تونستم تو جوابش لبخند بزنم، یه بار دیگه گل هارو بو کشیدم اما انگار قرار نبود بی خیال بشه که ادامه داد:

- چه ستم کرده باهات گلارو همرنگ لباست خریده، بهش گفته بودی چی می پوشی امشب؟ لابد عکسم فرستادی براش؟

" دهنش رو کج و کوله کرد و با دست شروع کرد ادام رو در آوردن"

ژیار جون اینو و بپوشم یا اون یکیو، بین آبی بهم میاد؟ لابد اونم گفته " صداش رو کلفت کرد" آره بهت میاد منم گلامو آبی می خرم.

خیلی دلم می خواست عصبانی بشم و بهش بتویم اما اینقدر قشنگ داشت حرص می خورد که به جاش خندیدم و اون بیشتر عصبی شد.

- اوی نخندا به جون خودم من نمی ذارم زن این یارو بشی، چه از بالا هم نگاه می کنه به همه، مرتیکه با

یه من اخم اومده خواستگاری می میره یه لبخند
بزنه؟!

اخم کردم، کاش ماهیار می دونست اونی که الان واسه
مراسم خواستگاری روی مبل های قدیمی خونه ی ما
نشسته دقیقاً کیه و چه شخصیتی داره، کاش می دونست
تو این چند ماه من چیارو تجربه کردم با این مرد که
انتظار داشت تو روز خواستگاریش نیشش رو واسه همه
شل کنه.

- درست صحبت کن ماهیار.

دستش رو به نشونه ی برو بابا تکون داد و بیشتر حرص
خورد.

- نمی خوام، غلط می کنه عاشق آجی من می شه، ای
بابا نمی خوایم شوهرت بدیم چرا اینا ول نمی کنن اه،
اینو رد می کنیم اون میاد اونو رد می کنیم فلانی میاد
ولمون کنین دیگه.

تازه دردش رو فهمیده بودم، مشکل ماهیار از ریشه این ازدواج بود نه اون کسی که من بخوامش.

جلو رفتم، دستش رو گرفتم و با آرامش گفتم:

- می دونی تو عشق منی؟

#پارت ۷۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

بهم نگاه نکرد و فقط دستش رو تو هوا تگون داد:

- نه خیر اون یارو عشقته ماهیار خرکیه.

باز لبخند زدم و گونه‌ش رو نوازش کردم.
دلم ضعف می‌رفت واسه این رفتار بچگونه، نمی‌دونم
خوبیه اختلاف سنی زیاد با برادر یا خواهرته یا بدیش
اینکه نیمی از کاراش با توئه و تو فکر می‌کنی خود
مادرشی، حرف که می‌زنه دلت قنچ می‌ره، ناراحت که
می‌شه قلبت می‌گیره.

- تو جدا ژیارم جدا، تو قلب منی داداش کوچیکه، من
می‌میرم برات.

- نمی‌خوام بمیری برام شوهر نکن ماهلین، بابا لااقل
این یارو نه، می‌خوای بری کرمانشاه، چطور دلت
میاد مارو نبینی؟

با آرامش جواب دادم، می خواستم از اون حالت پرخاشگونه بیرون بیاد، می شناختمش اگه آروم نمی شد زیون به دهن نمی گرفت و این خیلی بد می شد.

- شاید دانشگاه اونجا قبول شدی اونوقت میای پیشم، باید ببینی تو چه بهشتی زندگی می کنن ماهیه من.

چپ نگاهم کرد و حرصی گفت:

- باز به من گفت ماهی من مگه دخترم آخه بدم میاد نگی جلوی این فامیل جدیدات بیفته دهنشون.

فقط خندیم و گفتم:

- باشه نمی گم، بریم پیششون زشته اینجاییم.

- بریم ولی حق نداری سرتو بیاری بالاها گفته باشم،
اصلاً کی بهت گفتم اینقدر آرایش کنی؟ اون رژتو
کمرنگ کن، ببینم بهت نگاه می کنه دک و پوزشو
میارم پایینا.

چقدر دلم می خواست به این حرفش با صدای بلند
بخندم، تصور ماهیار شصت کیلویی کنار ژیار و اون
هیكل زیادی رو فرم خیلی مضحک بود، اونم موقع کتک
کاری ولی واسه اینکه آروم بشه پلک روی هم گذاشتم و
لب زدم:

- چشم، دیگه چی؟

- دیگه هیچی، فقط...

پلک زدم و با آرامش گفتم:

- فقط چی؟

- هیچی این یارو خیلی خوش‌تیپه، چه هیکی داره
عوضی، من می‌کشم خودمو تو باشگاه هنوز شصت
کیلوام.

با حض گردنش رو گرفتم و لپش رو بوسیدم که کنارم زد:

- نکن بابا رژت می‌ماله بهم.

سرم رو به تأسف تگون دادم، حین برداشتن گلدون گفتم:

- من قربون تو بشم الاغ جونم، بریم دیگه آبرومون
رفت.

#پارت ۷۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

وارد پذیرایی که شدیم و نگاه همه روم نشست، با اینکه جمع حاضر نیمیش خانوادهم بودن و نیمیش هیچ فرقی با خانوادهم نداشتن باز خجالت کشیدم، اونم اینقدری که حس کردم گونه‌هام رنگ گرفت.

ماهیار غرغری کرد و با چند تا گام بلند کنار مامان نشست و من لبخند خجالت‌زده‌ای روی لب‌هام نشوندم و بعد از گذاشتن گلدون روی عسلی کنار بابا نشستم، دقیقاً رو به روی ژیار.

روی مبل تک نفره نشسته بود و شورش و نبات مبل دو نفره رو واسه نشستن انتخاب کرده بودن.

بابا داشت از احوالات شورش مطلع می شد و ژیار با اخم نگاهش خیره ی فرش زیر پاش بود.

با اینکه تقریباً این همون چهره ای بود که اکثر اوقات ازش می دیدم اما اون زخم ها بدجوری فکرم رو درگیر کرده بود و احساس می کردم بازوی دست چپش رو زیادی بی حرکت نگه داشته بود و می تونستم دونه های ریز عرق رو روی پیشونیش ببینم.

شک نداشتم که این عرق کردن از گرما یا خجالت نبود، حتی یه درصدم امکان نداشت از بودن تو این محیط خجالت کشیده باشه، مشککش چیز دیگه ای بود و من واسه فهمیدنش داشتم خودخوری می کردم.

- دیگه هر چی خدا بخواد جناب سام، اگه اون بخواد زنده می مونم اگه نه که دیگه قسمت این بوده.

صدای شورش نظرم رو جلب کرد و بلافاصله بابا گفت:

- خدا بهت سلامتی و زندگی بده پسر-م، سنی نداری،
عروست هنوز جوونه به خاطر اونم که شده باید
تلاش کنی، نا امید نشو خدا جای حق نشسته شک
نکن.

شورش با تواضع سر تکون داد و بابا اینبار رو به ژیار
گفت:

- خب آقای راشد انگار شما صبح همه‌ی
حرف‌هاتون و زدین که الان ساکتین.

ژیار بالاخره سرش رو بالا گرفت و من ضربان قلبم بالا
رفت، مگه می‌شد یه مرد با انواع لباس‌ها اما فقط رنگ
تیره اینقدر جذاب باشه؟

بلوز مشکی کت و شلوار سرمه‌ای و کراوات سورمه‌ای
زیادی به تنش نشسته بود حتی جوراب‌هاش هم مشکی
بود.

اما امشب ریشش از همیشه بلندتر بود و شدیداً بهش
اومده بود.

- فکر می‌کنم صبح گفتنی‌ها رو گفتم جناب سام، اگه
سؤالی هست در خدمتم؟

بابا سرش رو به تأیید تکون داد و گفت:

- درسته خیلی چیزا در مورد خودت گفتم مثلاً گفتم
یه برادر دیگه هم داری، تشریف نیاوردن؟

ژیار خیلی با اعتماد به نفس پا روی پا انداخت و جواب
داد:

- عرض کرده بودم که پدرم دوبار ازدواج کردن، همسر
دومشون که مادر همون بردارم و البته شورش هستن
در قید حیاتن اما با من خیلی میونه‌ی خوبی ندارن
این شد که برادرم هم کنار مادرش موند.

- که این طور، شما در مورد شغلت و هر اونچه که
داری توضیحات و دادی هر چند به نظر من مالو

منال نمی‌تونه خوش‌بختی بیاره، دختر من یه چیزی
فراتر از این‌ها نیاز داره.

#پارت ۷۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

ژی‌ار باز اخم کرد، می‌تونستم صدای پشت هم ویره‌ی
موبایلش رو بشنوم، انگار تمرکزش رو از دست داده بود
و بین حرفش دوبار به جیب شلوارش دست کشید و
خواست چیزی بگه که قبلش مامان دهن باز کرد.

- مهیار خان درست نیست مهمونامون اینجوری با
دهن خشک نشستن من اصلاً راحت نیستم، اجازه
بدین ماهلین جان چایی بیارن بعد ادامه بدیم.

شورش با خنده نگاهی به من انداخت و گفت:

- فکر کنم ماهلین می‌خواست از زیر چایی آوردن در
بره‌ها مگه نه؟

شورش خوب فهمیده بود که من چقدر فکرم مشغوله و
چه استرسی می‌کشم که می‌خواست حالم رو خوب کنه.

فقط لبخند زدم که بابا رو به من گفت:

- پاشو دخترم. @Vip Roman

کنج لبم رو که از استرس می گزیدم از لای دندونم رها کردم و بایه با اجازه از جا پاشدم و متوجه شدم که ژیار گوشیش رو از تو جیبش بیرون کشید.

همه چی آماده بود فقط چایی که مامان دم کرده بود رو توی فنجونهای لب طلایی خوشگلی که امروز خریده بودم ریختم و بعد گذاشتن قندونهای ستش توی سینی خیلی زود بیرون رفتم.

حتی نمی خواستم یه ثانیه از حالات اون مرد رو از دست بدم، چی شده بود؟

بیرون که رفتم اول از همه نگاه خندون نبات رو شکار کردم، واسم چشم و ابرو اومد و یه چیزی زیر گوشش شورش گفت که باعث شد لبخند عمیقی بزنه.

کنجکاو بودم اما استرس قوی تر بود و طبق دستور مامان قبل از هر خواستگاری که واسم میومد سمت

بزرگتر مجلس که بابا بود رفتم، خم که شدم با دست به
ژیاری اشاره کرد.

- اول مهمون عزیزم.

خب اگه ضایع نمی شدم که خواستگاری نبود، انگار
عادت داشتن عروس بیچاره رو به اینور و اونور پاس
بدن اونم کی اول از همه ژياری که بوی عطرش داشت
من رو مست می کرد. من می تونستم چند ساعت بینیم
رو به گردنش فشار بدم و نفس بکشم، این شکنجه‌ی
سختی بود.

سری تگون دادم و سمت ژياری رفتم، چشم‌هاش رو که به
من دوخت انگار بهم برق وصل کردن، پاش رو پایین
انداخت و من خم شدم تا چایی رو پیش روش بگیرم اما
خم شدن همانا و سر خوردن موهام از روی شونه‌م
همانا، نزدیک بود حجم زیاد موهام تو چایی‌ها فرو بره
که

سینی رو کمی پایین تر گرفتم و ژياری بلافاصله سینی رو
گرفت و با تحکم گفت:

- بده من موهاتو درست کن گلاره.

#پارت ۷۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

با چشم گشاد شده نگاهش کردم، انگار نه انگار تو
خونه‌ی ما بودیم و خانواده‌م کنارمون، چرا اینقدر راحت
برخورد می‌کرد؟

همیجوریش هم ماهیار به اندازه‌ی کافی غیرتی شده بود،
این راحت بودن و هیچ حساب کردن خانواده‌م
می‌تونست واسمون گرون تموم بشه.

با خجالت موهام رو عقب زدم و خواستم سینی رو ازش بگیرم که با سر به نبات اشاره کرد.

- تو برو بشین، نبات سینی و بگیر سختشه.

لبم رو گزیدم، تنم داغ شد و یه قطره‌ی درشت عرق از تیره‌ی کمرم پایین ریخت، نبات بدون اینکه مکث کنه از جا پرید، لااقل نمی‌کرد اینجا مثل زنداداش‌ها رفتار کنه نه خدمتکار خونه‌ی شاه هژا.

آب دهنم رو قورت دادم و خجالت زده یه بار دیگه خواستم سینی رو بگیرم و گفتم:

- من خودم می‌تونم.

نبات سینی رو گرفت و با لبخند گفت:

- بده من قربونت برم.

لبم رو از تو جوییدم و شرمنده به بابا نگاه کردم،
می خواستم ببینم از تو صورتش چیزی می خونم یا نه، اما
اینقدر خونسرد بود که نمی شد حدس بزنی به چی فکر
می کنه، با دست روی مبل کنار خودش کوبید:

- بیا بشین دخترم، غریبه که نیستن چند ماهه دارین با
هم زندگی می کنین، مشخصه عین یه خانواده
شدین.

باور کردنی نبود اما بابا خوشش اومده بود، شک نداشتم
که رفتار ژیار رو پسندیده بود.

- آقای سام ماهلین جان تو خونه ی ما رو سرمون جا
داشت، واقعاً مثل یکی از اعضای خانواده مون بود،
از روزی که اومده تبریز انگار تو عمارت یه چیزی گم
کردیم.

بابا با لبخند سرش رو تگون داد، نبات چایی هارو تعارف کرد و ماهیار جواب شورش رو داد:

- اتفاقاً ماهم همین حس و داریم، وقتی نیست انگار تو خونه مون یه چیزی گم شده، اونوقت شما می‌خواین برینش اون همه راه.

دیدم که ژیار با مکث سرش رو سمت ماهیار چرخوند و با اخم غلیظی نگاهش کرد. می‌تونستم حدس بزنم مانع تراشی ماهیار واسش قطعاً گرون تموم شده بود.

با استرس داشتم نگاهش می‌کردم، عادت نداشت کسی روی حرفش حرف بزنه و لحن تند ماهیار نشون می‌داد شمشیر رو از رو بسته و قطعاً ژیار این رفتار رو تحمل نمی‌کرد.

شورش مثل همیشه صورت خونسردش رو حفظ کرد و حین سرفه کردن رو به ماهیار گفت:

- ببخشید می‌تونم اسمتون و بدونم؟

#پارت ۷۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

ماهیار اخم کرد و چونه‌ش رو بالا داد:

- ماهیارم.

شورش به این ژست آقاگونه‌ی حق به جانب ماهیار
لبخند زد و گفت:

- خوشبختم ماهیار جان عصبانی به نظر می‌رسی
مشکلی پیش اومده؟

مامان واسه درست کردن جو بدی که ماهیار با
بدخلقیش درست کرده بود لبخند زوری ای زد و گفت:

- نه پسر-م عصبی چرا، ماهیار زیادی به ماهلین
وابسته‌ست به خاطر اونه از الان دلتنگی می‌کنه.

ماهیاری پوزخند زد و من تو دلم هر چی فحش بود نثارش
کردم، پسرهای بی‌شعور خر مگه تنها نمی‌شدم باهاش.
منتظر بودم نگاهم کنه تا واسش با چشم و ابرو خط و
نشون بکشم ولی می‌دونست که اصلاً به این سمت
واسه یه ثانیه هم نگاه نکرد و گفت:

- دلتنگی واسه یه دقیقه مونه مامان جان، یادتون
رفته ماهلین چند ماهو با دروغ تو خونه‌ی اینا موند؟

وای وای چرا بابا خفه نمی‌کرد این پسرهای بی‌عقلو؟!

ژیاری لحظه به لحظه بیشتر اخم می کرد، نبات داشت ناخون می جوید و باز شورش بود که با آرامش گفت:

- ما قرار نیست خواهرت و به اسارت ببریم، هر وقت خواستی می تونی بیای ببینیش، یا هر وقت خواستی می تونه بیاد، خواهرت ملکه ی عمارت ماست.

چقدر این پسر مهربون و باشخصیت بود، کاش یه جواز شعورش رو ماهیار داشت تا اینجوری جواب نمی داد:

- اون کجا هر روز دیدنش کجا، شما هم الان می گین ملکه بعد بردینش کلفت نشه صلوات.

- هی پسر...

می دونستم تحمل نمی کنه، می دونستم عصبی می شه و صداش رو بلند می کنه.

خیره به مشیت محکم ژیار که روی پاش فشارش می داد
آب دهنم رو پر صدا بلعیدم.

با خشم هی پسر— رو ادا کرده بود اما با مکث کوتاهی
آروم تر ادامه داد:

- بهتره روی حرفی که می زنی یه کمی بیشتر دقت کنی،
می دونم خواهرت دلت نمی خواد ازت جدا بشه، ولی
اینو یادت باشه آدما تو برخورد اول از هم تصویر
سازی می کنن، پس یه کاری کن تصویری که از هم تو
ذهنمون می سازیم قشنگ باشه.

#پارت ۷۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

انگشت هام رو توی هم چلوندم، نمی دونم چرا بابا سکوت کرده بود، به خدا که باید پامی شد یه دونه تو دهن این پسرهی کم عقل می زد، اما سکوت رو ترجیح داده بود و انگار واسه اولین بار ماهیار بدون تشری پی به اشتباهش برد که با صدای آرومی زمزمه کرد:

- ببخشید زیاده روی کردم.

ژیاری بدون اینکه جوابش رو بده نگاه گرفت و رو به بابا گفت:

- آقای سام خودتونم اشاره کردین من امروز همه چی و شفاف براتون گفتم، شاید لازمه یه چیزایی و جلوی جمع بگم، گفتین اموالم و شهرتم یا هر چیزی که دارم نمی تونه دخترتون و خوشبخت کنه من خوب فهمیدم منظورتون چیه، الان جلوی خودتون و خانوادهم بهتون قول شرف می دم که واسه ماهلین مرد باشم نه یه نری که فقط ازش استفاده کنه، من بهش توجه می دم، عشق می دم و امنیت،

من تمام تلاشم و می کنم تا جایی که می شه اونی باشم
که می خواد.

یکی باید من و از لابه لای ابرایی که داشتم توشون پرواز
می کردم پایین می کشید.

من حال خوبی داشتم، حرف هاش تمام اطرافم رو پر از
پروانه های رنگی کرده بود، فقط مونده بود دستم رو
زیرچونه م بزنم و با نیش باز تو هیروت نگاهش کنم.

آخه چطور یکی می تونست تو اوج جدیت با جمله هاش
قلب یه آدم رو بلرزونه؟

چطوری می شد یکی اینقدر خوش آهنگ حرف برنه؟

- منم ازت همین و می خوام پسر-م، ماهلین نور چشم
منه عمر منه، آخ بگه من نفسم می گیره، اینقدر دارم
که بچه هام تا آخر عمرشون نیاز مالی نداشته
باشن، ملاک من واسه ازدواج بچه هام محبتیه که
باید از همسرشون بگیرن نه اموالش.

ژیاری سری به تأیید تکون داد و دستی به شقیقه‌ش کشید و گفت:

- واسه منم همینه جناب سام، ماهلین نبض تپنده‌ی خونه‌ی منه و من می‌خوام این نبض همیشه تو قلب عمارتم بته، حالا همه چی دست شماست، هر درخواستی داشته باشین قبول می‌کنم و فقط یه خواهش دارم که می‌خوام جلوی ماهلین بگم.

تمام تنم گوش شد که بشنوم.

بابا که انگار بعد از شنیدن حرف‌های مرد پیش روش از اون موضع سفت و سختش پایین اومده بود با آرامش گفت:

- گوش می‌کنم پسر.

ژیاری نگاهی به من انداخت و رو به بابا گفت:

- من نمی‌تونم جشنی بگیرم، از نظر مالی نه منظورم این نیست، می‌تونم همین الان هزینه‌ی ده تا جشن و به حساب ماهلین واریز کنم، اما نمی‌تونم بعد مرگ پسر—م و شرایطی که توش گیر کردم جشن عروسی بگیرم، اگه موافقت کنین یه عقد مختصر— داشته باشیم.

بابا اخم کرد و با جدیت گفت:

- تو قبلاً ازدواج کردی و تجربه داری پسر—م اما دختر من یه بار قراره عروس بشه.

نذاشتم بحث بالا بگیره، من درک می‌کردم اونم از صمیم قلب.

- من مشکلی ندارم بابا درک می‌کنم.

#پارت ۷۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

مامان گلو صاف کرد و بابا فقط بهم نگاه کرد، راضی نبودن، اونا اینجوری بی سر و صدا دختر شوهر دادن رو نمی پسندیدن.

شورش که جو رو متشنج حس کرد با مهربونی گفت:

- البته اینجوری خشک و خالی هم نه، ها داداش؟

ژیار سکوت کرد و من خیلی جدی رو به ژیار گفتم:

- من هیچ جشنی نمی خوام اما در عوضش چیزی می خوام که باید قبول کنی، اگه می خوای دلمو به

دست بیاری تا یادم بره آرزوی هر دختری پوشیدن
لباس عروسه باید بدون چون و چرا قبول کنی.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد، می‌خواست از تو
چشم‌هام بخونه چی تو مغزم می‌گذره اما من به چیزی که
می‌خواستم بگم خیلی وقت بود فکر کرده بودم.

- چیزی که می‌خواهی بگی و تا جایی که در توانمه قبول
می‌کنم، اما در مورد لباس عروس من قشنگ‌ترین
لباس عروس و برات می‌خرم پس واست حسرت
نمی‌شه گلاره.

فقط لبخند زدم که ماهیار ملایم تر از قبل گفت:

- آجی شرطت و نمی‌گی؟
آقای راشد تو جمع گفت تو هم بگو دیگه.

به ژیار نگاه کردم، سری به تأیید تکون داد و من خیلی
جدی گفتم:

- فقط به این شرط قبول می‌کنم جشن بگیریم که طبابت و شروع کنی.

اخم‌هاش توی هم شد و پلک چپش پرید، شورش گلو صاف کرد، همه منتظر به ژیار نگاه کردن، لبش رو تر کرد و گفت:

- فعلاً شرایطش جور نیست اما بعد تموم شدن مشکلات ریزو درشتم حتماً بهش فکر می‌کنم، این راضیت می‌کنه؟

لبخند عمیقی زدم، همینم واسم کافی بود، نه که نگفت شک نداشتم می‌شد بهش امیدوار بود.

- همینم عالیه.

بابا با خنده سرش رو تکون داد و بین غش و ضعف من گفت:

- انگار منتظر جواب ما نشدین، خودتون تا عقدو عروسی پیش رفتین، منم تابع نظر دخترم هستم، اگه می گه بله پس حرفی نیست، مبارک باشه.

صدای کل کشیدن نبات که تو خونه پیچید باعث شد مامان هم لبخند بزنه و بگه:

- مبارک باشه ایشالا.

قند تو دلم آب می شد، دلم می خواست از خوشی بزنم زیر گریه، همین دیشب بود که نا امیدترین آدم تو دنیا بودم و امروز ورق کلاً برگشته بود.

کاش می دونستم صبح امروز دقیقاً چی بین بابا و ژیا رد و بدل شده که بابا رو از این رو به اون رو کرده.

- فکر کنم دیگه وقت رفتنه.

نگاهی به شورش انداختم، حقا که در مورد خواستگاری
هیچی نمی‌دونستن، هنوز نه حرفی زده شده بود نه
تاریخی مشخص شده بود، مامان داشت تعارف می‌کرد
که زوده و فلانه و من سرم رو زیر گوش بابا بردم.

- بابا جون اینا تا حالا جایی خواستگاری نرفتن هیچی
از آداب و رسوم نمی‌دونن شما خودت باید همه چی و
بگی.

#پارت ۷۹۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم کرد، راضی به نظر نمی‌رسید اما سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد:

- باشه بابا جان...

"گلو صاف کرد و رو به شورش و ژیار ادامه داد"
تا کی تبریز هستین؟

شورش نیم نگاهی به صورت جدی ژیار انداخت، تک سرفه‌ی کوتاهی کرد و با آرامش گفت:

- راستش من تو وضعیتی نیستم که خیلی توی هتل بمونم باید برگردم، اگه لطف کنین تاریخ عقدو مشخص کنی...

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که ژیار بین کلامش پرید:

- فردا.

سکوت جمع باعث شد خودش ادامه بده:

- من خیلی درگیرم، از طرفی بیماری برادرم و از طرف دیگر چند تا کار خیلی مهم دارم که باید خیلی زود انجامشون بدم، اگه الان اینجام و اینقدر عجله می‌کنم...

" باز مکث کرد و با نیم نگاهی به من ادامه داد " بذارین رُک و راست بگم من آدم حاشیه و لاپوشونی نیستم، اگر الان اینجام به خاطر اینه فکرم مشغول دختر شماست. نمی‌تونم تمرکز کنم، اگه کنارم باشه خیالم راحت، پس خیلی نمی‌تونم برای مقدمه چینی عقد اینجا باشم.

حالا دیگه مطمئن بودم یه مشکلی هست، این همه عجله، این همه فشار چیزی نبود که فقط واسه راضی کردن بابا باشه، ژیا ریه دردی داشت که قطعاً لزومش بودن من کنار خودش بود وگرنه اگه خطری من رو تهدید می‌کرد امکان نداشت راضی به بردنم تو عمارت بشه.

- اینجوری هم با عجله نمی‌شه شما خیلی داری تند...

دست روی ساعد بابا گذاشتم، بهم که نگاه کرد با لبخند
لب زدم:

- لطفاً بابا.

فکش رو به هم فشرد، رگ پیشونیش می پرید و کلافه
گفت:

- حتی اگه منم راضی بشم به این زودی نمی شه، باید
وقت محضر- بگیرین، واسه آزمایش برین، کار اداری
داره.

- من از قبل همه شو انجام دادم آقای سام، فردا اول
وقت واسه آزمایش می ریم و بعد از ظهر هم عقد
می کنیم.

#پارت ۷۹۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

مامان سکوت کرده بود، ماهیار خون خورش رو می خورد
و بابا عصبی بود، اما من ترسیده بودم، نه از اینکه شاید
بابا پشیمون بشه نه، ترس من از این بود که نمی دونستم
چی باعث شده بود ژیار بترسه، چی باعث شده بود
اینقدر بی منطق و با عجله رفتار کنه؟

این مدل حرکات و حرف زدنش واسه شورش هم عجیب
بود که گیج بهش نگاه می کرد اما خب مثل همیشه روی
حرف برادرش حرف نمی زد.

نگاه ازش نگرفتم، یه بار دیگه به گوشیش نگاه کرد و قطره‌ی عرقی که از شقیقه‌ش چکید رو با شستش گرفت.

حالا دیگه شک نداشتم که ترسیده بود، اینجوری با عجله اومدنش، نبودن دالگ و شوان، اون زخم‌ها. پوف...

بابا دستی به محاسنش کشید، نگاهی به مامان انداخت و بالاخره سکوتش رو شکست.

- نمی‌دونم دلم اصلاً به این عجله رضا نیست، حس خوبی ندارم، به فک و فامیل چی بگم؟ نمی‌گن چرا عجله‌ای دخترتو بدون جشن دادی رفت؟

ژیار دو طرف کتش رو تو دست گرفت، مرتبش کرد و کمی خودش رو روی مبل جلو کشید و رو به بابا گفت:

- یه قرار داد خیلی مهم امضا کردم، کاری که مستلزم اینه که احتمالاً چند ماه از ایران برم، لطفاً درکم

کنین، می‌خوام ماهلین و کنار خودم داشته باشم، نیازی به ترسیدن نیست، من از دختر شما مثل چشم‌هام مراقبت می‌کنم، درک می‌کنم اینجوری هم نمی‌شه، من نمی‌خوام شما ناراضی باشین، اگه بخواین من برای فردا شب هر جایی از این شهر که شما بگین می‌تونم یه جشن کوچیک ترتیب بدم هر کسی- که لازم می‌دونین باید اطلاع داشته باشه از ازدواج دخترتون دعوت کنین، از نظر من ایرادی نداره، فقط من نمی‌تونم صبر کنم.

خب دیگه حرفی باقی نمی‌موند، جمله‌های آخر رو درست و به جا استفاده کرده بود.

- منم می‌تونم درک کنم که قطعاً پشت این عجله دلیل خیلی مهمیه، فقط امیدوارم به زخم‌های روی صورتت ربطی نداشته باشه، صبحم ازت پرسیدم دلش و گفتم ولی حالا دارم می‌بینم مضطربی درسته؟

شورش گلو صاف کرد و بین لبخند کوتاه ژیار مامان کمی
روسریش رو جلو کشید و گفت:

- اتفاقی واستون افتاده پسرم؟

من می تونستم انفجار احساسات تو قلب مرد پیش روم
رو حس کنم، نگاهش با مکث روی مامان نشست و برق
حسرت توی چشم هاش چشمم رو کور کرد، نمی دونم تو
جمله ی مامان دقیقاً چی توجهش رو جلب کرد، شاید
نگرانی پشت سؤالش اما هر چی که بود باعث شد ژیار
به شدت آروم بشه و باز اون حالت با صلابتش رو به
خودش بگیره.

- یه درگیری... خیلی کوچیک بود، جای نگرانی نیست
مادر.

#پارت ۷۹۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

ماهیار پف بلندی کشید و مامان با مهربونی پلک روی هم گذاشت.

- بدون هماهنگی با من کارهای عقد و انجام دادی، از اینکه من و هیچ حساب کردی و بدون در نظر گرفتن جوابم ماهلین و واسه خودت دونستی واقعاً دلگیرم اما...

- دلگیر نباشین آقای سام، ماهلین تنها دارایی منه انتظار دارین از تنها چیزی که منو به این دنیا وصل کرده و با تمام وجود می‌خوامش بگذرم؟

بابا بالاخره رضایت داد و با لبخند از اون موضع
عصبیش پایین اومد، کف دستش رو روی رونش کوبید
و با آرامش و تمرکز بیشتری گفت:

- چی بگم پسر- هر راهی و واسه سخت گیری بستی،
بگو ببینم فکر عقد و محضر و کردی؟ در مورد
مهریه و جهیزیه چی اونو ثبت و امضا نکردی؟

شورش که سرفه کرد همه نگاهش کردیم، دستی به لبش
کشید و گفت:

- ببخشید آقای سام ما یه کمی عجله کردیم، حق با
شماست بذارین به پای بی تجربگیمون، بذارین به
پای پدر و مادر نداشتنمون، اگه مامان فرشته زنده
بود قطعاً ما از آداب و رسوم خیلی بیشتر از این
می دونستیم.

لب هام آویزون شد، صورت ناراحت جفتشون چیزی
نبود که بشه دید و بغض نکرد.

شاید قشنگ بود که شورش فرشته رو مادر خودش می‌دونست و اما اینکه مادر داشت و مثل بی‌مادرها حرف می‌زد یه درد بزرگتر از یتیمی بود، خیلی بزرگتر و دردناکتر.

مامانم حال این دو تا مرد رو درک کرد که کمی تنش رو جلو کشید و با لبخند گفت:

- این چه حرفیه پسر-م خدا پدرو مادرتون و بیامرزه، منم جای مادرتون اینجوری نگو به خدا خیلی ناراحت می‌شم، شما خیلی هم خوب و آداب دان هستین مگه نه مهیار خان؟

این مگه نه مهیار خان جدی مامان یعنی پایان متلک‌های ریز و درشت بابا.

بابا سری تکون داد و جواب داد:

- بله منم قصدی نداشتم.

صحبت بابا که تموم شد بلافاصله ژیار رو بهش گفت:

- در مورد مهریه و هر چیزی که لازمه حرف می زنیم فقط قبلش می تونم با ماهرین چند کلمه صحبت کنم؟

ماهیاری که غرغر کرد لبم رو گزیدم و ژیار باز با خشم نگاهش کرد.

- فردا داری عقدش می کنی می بری دیگه چه صحبتی؟

اینبار بالاخره بابا با صدای بلندی رو بهش توپید و من بهش چشم غره رفتم.

- ماهیاری بسه.

"با همون خشم خیره ی ماهیاری تخس بود و با دست به اتاقم اشاره کرد و ادامه داد"
دخترم آقای راشدو به اتاقت راهنمایی کن.

#پارت ۷۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرم رو تکون دادم و ایستادم.

صورتتم توی هم بود و کمی عصبی بودم، من این عجله رو لایق خودم و خانوادهم نمی‌دونستم، فقط نمی‌تونستم اینجا اعتراض کنم، تو اتاق خوب می‌دونستم چطور از حقم دفاع کنم.

حالا درسته جشن نمی‌خواستم هیچوقت جشن عروسی تو الویت‌هام نبود اما قطعاً خیلی چیزا بود که دلم می‌خواست با همسرم تجربه کنم و این عجله رسماً ازم گرفته بودشون.

یکیش نشون دادن همسر-م به خانواده‌ای بود که هیچ حرفی رو واسه طعنه زدن به منی که تا مرز سی سالگی رفته بودم و هنوز ازدواج نکرده بودم دریغ نکردن.

چرا باید بی‌سر و صدا عقد می‌کردم و بعدم تمام؟ امکان نداشت، مشکل هر چیزی که بود می‌تونست چند روز صبر کنه تا من طبق اصولش از این خونه برم.

رسیدن به عشقم مهم بود اما آبرو و خواست خانواده‌م بهش ارجعیت داشت، نمی‌ذاشتم این حس بد نادیده گرفته شدن تو وجودشون باقی بمونه به هیچ وجه.

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌تونستم اخم رو از روی صورتم محو کنم، کنارش ایستادم و با دست اشاره کردم.

- از این طرف لطفاً.

لبخند خیلی محوی زد و بدون اینکه لبخند متقابلش رو تقدیمش کنم راه افتادم، به در اتاقم که رسیدم مکث کردم تا اول اون وارد بشه، دست دراز کردم و بدون

اینکه به قد و قامت بلندش نگاه کنم با همون اخم‌ها
لب زدم:

- بفرمایید لطفاً.

مکث کوتاهی کرد، سرش رو کمی جلو آورد و از لای فک
قفل شده غرید:

- برو تو تا همینجا نکشیدمت تو بغلم.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و با حفظ اخم داخل
اتاق شدم، پشت بهش ایستادم و صدای بسته شدن در
رو شنیدم، سمتش چرخیدم تا با توپ پر بازخواستش
کنم اما اینقدر یهویی من رو تو آغوش کشید و سرش رو
تو گردنم فرو برد که همه‌ی اون خشم آنی فروکش کرد و
جاش رو حس دلتنگی و تب آغوشش گرفت.

- آخ گلاره‌ی چاوایلم، آخ...

(آخ روشنایی چشم هام.)

چند بار همونجا نفس عمیق کشید و با بوسه های ریزش
حالم رو دگرگون کرد.

لبم رو گزیدم و نفس بریده لب زدم:

- ژیار؟

گردنم رو بوسید، چند بار پشت هم و با لب های
چسبیده به پوست تبار گلوم لب زد:

- گیان هر چه گس؟

(جان همه کسم؟)

قلبم تو دهنم بود، این حالش عجیب بود، این بی طاقی
غیر قابل باور بود، ژیار بلد بود خودش رو کنترل کنه، بلد
بود چطوری آرامشش رو حفظ کنه اما الان...

- چی شده؟

نفس کشید و رگ گردنم رو عمیق تر بوسید و گفت:

- هیچ... فقط همینجوری بمون که امشب پدر من و درآوردی.

لبخند زدم، دستم رو روی بازوش گذاشتم و فشار کمی دادم که با عجله عقب کشید و لبش رو گزید.
مات دستم توی هوا مونده بود، چی شد، درد کشید اما چرا؟
قلبم اومد تو دهنم تا بگم:

- چی شده دستت؟

#پارت ۷۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو تو صورت نگرانم چرخ داد، لبخند زد و من
جای جای صورتش رو از نظر گذروندم، می‌تونستم چند
تا تار سفید توی ریشش که زیادی جدید بود رو ببینم.

- چشمت وقتی اینجوری با نگرانی نگاهم می‌کنه حال
خوبی داره.

لبم رو به هم فشردم، نمی‌خواست جواب بده،
نمی‌خواست بگه چی به سرش اومده و داشت با تحریک
احساساتم حواسم رو پرت می‌کرد اما من از اونم سرتق
تر بودم که ابرو هام رو به هم گره زدم و محکم تکرار
کردم:

- یا بهم می گی چی شده یا حالت نگران چشم هام
تبدیل به خشم می شه و اونوقت خودم می فهمم که
دقیقاً چه بلایی سرت اومده.

کنج لبش رو گزید، نگاهش رو روی لبم چرخ داد و با
صدای پایینی گفت:

- لبات جای حرف زدن می تونه خیلی کارای مفیدتری
انجام بده، ازشون درست استفاده کن جوری که
لذت ببری و لذت بدی نه عصبی بشی و عصبی کنی.

چشم ریز کردم و با حرص گفتم:

- ژیار بگو؟

نفسش رو سخت بیرون داد و سر بالا انداخت:

- چیزی نیست.

کمرم رو با هر دو دست گرفت، من رو به شکمش کوبید
و حین چسبوندن پیشونیش به پیشونیم ادامه داد:

- باید میومدی دیدنم تا رفع دلتنگی کنم، تا اینجوری
تمرکزم و با دیدنت از دست ندم، خرابم ماهلین چند
شبه نتونستم بخوابم یه کاری کن آروم بشم... اه
لعنت به این رژت نمی شه بوسیدت.

یه بار دیگه دستم رو روی بازوش گذاشتم اما فشار
ندادم، صورتش که از درد جمع شد محکم گفتم:

- بهم بگو چه بلایی سرت اومده، زخم های صورتت
واسه چیه؟

لبخند زد و روی چشمم رو بوسید.

- فرشته ی نجاتم که پیشم نباشه همیشه خطر
اطرافمه.

دم عمیقم رو بیرون دادم و تکرار کردم:

- چه بلایی سرت اومده؟

- چقدر لجباز شدی امشب، چقدر تکرار می کنی
ماهلین، بلا همیشه پشت در خونه‌م صف کشیده
تو که اینو خوب می دونی، نخواستم بگم، نخواستم
صورت خوشگلت تو هم بشه، نخواستم چشم‌های
لعنتیت جز برق عشق چیز دیگه‌ای داشته باشه اما
اگه می‌خوای تو همچین شبی کیفیت کوک نباشه
می‌گم، دیروز بهم حمله شد، قصد فقط جونم بود
می‌بینی که موفق نشدن و الان تو بغلتم.

#پارت ۸۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

شنیدم و رنگم پرید، اصلاً با فکر بهش هم مردم، آب
دهنم رو پر صدا بلعیدم و لب زدم:

- چرا، کار کی بود؟

گونه‌م رو نوازش کرد و با صدای پایینی جواب داد:

- من دشمن زیاد دارم، اما کاره اونیه که می‌خواد تو رو
از من بگیره، حالا دیگه پشتش خیلی محکمه، از این
عجله ناراحت نباش، من می‌فهمم چی تو دلته، تو
لایق خیلی بهتر از اینی، من معنی اخمت و می‌فهمم،
من دیدم ابروهات گره خورد و پشتت لرزید اما موندن
ما اینجا به نفع خانواده‌ت نیست، باید عقد کنیم و
بریم تا هم اونا در امان باشن هم تو مال من بشی و
نتونن ازم بگیرن.

تموم که شد، مال من که شدی، بعدش کاری می‌کنم که
واسه زنده موندن التماس کنن.

چشم‌های لرزونم رو روی بازوش چرخ دادم، باید
می‌فهمیدم زخمش عمیقه یا نه، باید می‌فهمیدم آسیبش
جدیه یا نه.

من دقیقاً مثل مادری بودم که پاره‌ی تنش آسیب دیده
بود.

- کی می‌خواد من و ازت بگیره؟

- مهران.

نگاهم رو با وحشت به چشم‌هاش دوختم، اسم مهران
لرزه به اندامم می‌نداخت، اون دیگه آیدین نبود که بگم
در حد و اندازه‌ی ژیار نیست اون قوی بود، ترسناک بود.

- مهران؟

چرا؟ اون اون به من چیکار داره؟ چرا گیر داده به من؟

سر تکون داد، فکش سخت شد و ابروهاش گره خورد.

- هیچی اون جوری که می خواستم پیش نرفت، شاه نشینا پشت من در نیومدن، مهران واسشون پر سود تره، قبل من واسه داشتنت رفته سراغشون، ماهلین من دو بار تو زندگیم ترسیدم، ترس از دست دادن فرشته و ترس نداشتن سیروان، جفتشون و ازم گرفتن، من الان که اینجام حتی نمی تونم به زبون بیارم که ترسیدم، من یه بار دیگه ترسیدم و اونم ترس نداشتن توئه، کنار بیا باهام، راه بیا ماهلین ازم بگیرنت دیگه دلیلی واسه بودن تو این دنیا نمی مونه، دنیارو به آتیش می کشم و خودمم تو قعرش دفن می کنم.

جیگرم آتیش گرفت، قلبم لرزید و چشم هام سوخت، چیزی که می تونست ژیار رو اینقدر بترسونه پس زیادی جدی بود، اینقدر که مرد مثل کوهم رو اینجور پریشون کرده بود، گونه اش رو لمس کردم و با بغض گفتم:

- باشه هر چی تو بگی فقط الان چی باعث شده اینقدر
بترسی؟
این حالت...

سرش رو به طرفین تگون داد و لب زد:

- مهران از عمارتش زده بیرون، مقصدش فرودگاست،
امکان داره فهمیده باشه اینجام، من فقط برای
خانوادهت نگرانم، از اینجا که بریم استخوناشو
خورد می کنم اما اینجا... لعنتی نمی شه.

#پارت ۱۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

قلبم چیزی تا ایستادنش نمونده بود، مگه من تهدیدهای
اون حیوون رو یادم رفته بود؟
خودم رو به ژیار چسبوندم و وحشت زده گفتم:

- مهران... اون... اون روز اومده بود عمارت.

اخم هاش به شدت توی هم شد و با چشمهای ریز شده
نگاهم کرد.

- کی؟ من چرا اطلاع ندارم؟

- بعد اون اتفاقات اومده بود به شهرام سر بزنه،
نمی دونم چرا خبر نداری شاید شهرام نداشته
بفهمی، مهم تهدیدهاشه، گفت کاری می کنه
پشیمون بشم، گفت اگه مال اون نشم از عزیزترین
کسم شروع می کنه به کشتن، گفت همه رو می کشه
داره میاد خانواده رو بکشه وای.

رنگم پریده بود و حالم دست خودم نبود، هر دو دستم
رو روی صورتم گذاشتم، دستم مثل یخ بود.
سر جلو آورد، لبش رو روی انگشت هام چسبوند و با
آرامش گفت:

- هیشش، هیشش هناس آروم من هستم، نمی ذارم
کسی به تو و خانواده ت چپ نگاه کنه.

دست پایین کشیدم و اینبار صورتش رو قاب گرفتم:

- چطوری؟ بین از تو شروع کرده از نبضم، از نفسم،
ژیاری اگه تو رو ازم بگیره می میرم، به خدا می کشم
خودمو.

بالاخره طاقت نیاورد و لب هام رو با لب هاش دوخت،
بوسه ای که فقط واسه بسته موندن لب هام بهم هدیه
داده بود.

سر عقب کشید و بینیم رو نرم بوسید، مکث کرد، فک روی هم سایید و نفس عمیق کشید، داشت خودش رو آروم می کرد، اما خیلی هم موفق نبود که با غرش ترسناکی لب وا کرد و من چشم هام از ترس بلایی که شاید سرمون بیاد تر شد.

- ماهلین فقط یه تار مو من و به این دنیا وصل کرده اونم تویی، پس اینقدر با این کلمه‌ی مرگ بهش خراش وارد نکن، زود پاره می شه، پاره بشه زود از پا میفتم نکن.

- می ترسم، دارم سخته می کنم، چرا یهو اینجوری شد؟

چرا من آخه؟

قطره اشکی که از چشم هام چکیده بود رو با انگشت شستش گرفت و با نفس عمیقی جواب داد:

- چون تو دارایی منی، مهران خیلی وقته دست گذاشته روی داشته‌هام، هیچ دلیل دیگه‌ای پشت این اصرار نیست، تو که مال من بشی- خوب می‌دونم جواب این گستاخیش و چطور بدم، بسه هر چقدر سکوت کردم.

لب‌گزیدم و با ترس گفتم:

- اگه بدتر بشه چی؟
اگه کاری کنه؟ اگه بیاد اینجا چی؟
به بابام بگه.

#پارت ۲۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

پلک بست، دو بار پشت هم نفس عمیق کشید و در
آخر لبخند کوتاهی زد:

- بهش فکر نکن، همه‌ی این دردا با من تو به عقدمون
فکر کن، به راضی کردن پدر و مادرت، به اینکه وقتی
مال من شدی دیگه راه فرار نداری و قراره چه
چیزایی و باهم تجربه کنیم، حالا هم بهتره بریم
بیرون، الان اون داداش پدرسوخته‌ت حرف بارمون
می‌کنه.

لبخندش باعث شد لبخند بزنم، با انگشتم رژ باقی
مونده روی لبش رو پاک کردم و گفتم:

- منظوری نداره فقط...

- غیرتی شده درک می‌کنم، بریم بیرون کاراتو بکن باید
زودتر بریم، نمی‌خوام به هوای من به اینجا شبیه

خون بزَن، فعلاً کسی- از اومدنم خبر نداره اما خیلی
زود می فهمن.

سری به تأیید تَکون دادم، می فهمیدم چی می گه، حالا از
خودش خیلی مصمم تر بودم، باید می رفتیم از اینجا من
طاقت آسیب دیدن خانواده‌م رو نداشتم.

دستی به موهام کشیدم و سمت در راه افتادم و حین
گرفتن دستگیره نگاهش کردم و گفتم:

- هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای، فقط یادت باشه
قول دادی مواظب خانواده‌م باشی اینو یادت نره.

لب تر کرد و یه قدم سمتم برداشت:

-هزا هیچوقت زیر قولش نمی زنه.

با نفس عمیقی در رو باز کردم و بیرون رفتیم.

شورش و نبات به احتراممون ایستادن و مامان لبخند زد، کنار هم ایستادیم و ژیار با احترام گفت:

- من در خدمتم آقای سام، اگه حرفی هست می شنوم اگه نه رفع زحمت کنیم.

بابا سر تگون داد و حین ایستادن گفت:

- خواهش می کنم یه سری چیزای کوچیک مونده باید در میون بذارم باهاتون.

- هر چی که هست به دیده‌ی منت می پذیرم آقای سام همین که با من تا اینجا راه اومدین لطف بزرگی کردین.

- پس باهم حرف می‌زنیم، معلومه سحر خیزین صبح قبل از رفتن به آزمایشگاه حتماً بیا سراغم پسر.

- حتماً...

ژیاری نگاهی به شورش انداخت.
عزم رفتن که کردن با چند گام بلند سمت شورش رفتم و کنارش ایستادم، لبخند زد و دست نبات رو با نرمی فشرد و گفت:

- واسه این همه عجله معذرت می‌خوام منم نمی‌دونم چی شده.

پلک روی هم گذاشتم و نیم نگاهی به ژیار که دست تو دست پدرم صحبت می‌کرد انداختم.

- نگران نباش به من گفت چیز مهمی نیست، برو
امشب و خوب استراحت کن فردا بیشتر باید سرپا
بمونی.

با لبخند کوتاهی سر تگون داد و ازم فاصله گرفت، نبات
خیلی آروم خدا حافظ رو زمزمه کرد و من پشت سرشون
راهی شدم.

وارد حیاط شدیم و ژیار رو به من گفت:

- صبح میام دنبالت گلاره.

- باشه.

خدا حافظی کردیم، رفتن و من همچنان لبخند محوی
روی لبهام بود، همه چیز به این راحتی تموم شده بود
و من چقدر بی دلیل حرص خوردم، چقدر خودم رو
عذاب دادم.

هر چند هنوز اعصاب خوردی‌های دیگه ای مونده بود،
حالا وحشت هم اضافه شده بود اما من شک نداشتم
که همه‌ی اینا بالاخره می‌گذشت و ما هم به آرامش
می‌رسیدیم.

#پارت ۸۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

در که پشت سرشون بسته شد
ماهیار با خشم عقب چرخید و دست به کمر شد، نفس
نفس می‌زد و جوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست
سر به تنم نباشه.

- ماهلین بگو دقیقاً چه غلطی کردی که اینجوری
مفتکی می‌خواد با خودش بیرت؟

ابروهام از فرط تعجب بالا رفت و قبل از من بابا توپید:

- مزخرف نگو ماهیار تا من هستم به تو غلط کردن
نیومده که دهننت و باز می‌کنی و اراجیف می‌بافی.

مامان متأسف سر تکون داد، داخل شد و ماهیار عصبی
تر غرید:

- بابا نمی‌بینی چی شد؟ مفت مفت می‌خواد این
احمق و با خودش بیره، مگه آدم قحطه که دختر به
یه زن مرده‌ی بی‌خانواده بدیم؟!

قلبم از چیزی که گفت آتیش گرفت، یه قدم جلو رفتم و
با خشم دهن باز کردم:

- حرف دهنـت...

بابا که دست بلند کرد سکوت کردم، خیره تو چشم‌های
ماهیار با خشم گفت:

- حرف دهنـتو بفهم، من خودم زنده می‌دونم چی
درسته چی غلط، گمشو برو تو اتاقت نمی‌خوام
ریختو ببینم.

ماهیار دیگه نتونست دهن باز کنه، مشتش رو به کف
دست دیگه‌ش کوبید و با قدم‌های بلند داخل خونه شد.

سرم رو پایین انداختم، نمی‌تونستم تو چشم‌های بابا نگاه
کنم، نمی‌تونستم واسش توضیح بدم درد ژیار چی بوده.

جلو اومد، دستش رو روی بازوم گذاشت و من خجالت
زده به چشم‌هاش نگاه کردم.

- تو نور چشم منی دختر، وقتی به اون مرد اینقدر اعتماد داری که حرف پدرت و نشنوی منم بهت احترام می‌ذارم، اما اینو یادت باشه هیچوقت اینقدر خودت و کوچیک ندون که به خاطر عشق از همه چیزت بگذری.

لب گزیدم و با ناراحتی گفتم:

- بابا غلط کردم، اگه فکر می‌کنی نادیده‌ت گرفتم، ایشالا کور بشم، ولی بابا به جون ماهیار که زندگیمه دلیلش اینقدر محکم هست که چشم ببندم روی علایقم، می‌فهمی من و بابا؟

پلک بست، ناراضی بود اما نشون نداد و با جدیت گفت:

- بچه نیستی که من بهت راه و چاه و نشون بدم خودت بهتر می‌فهمی، منم همینجوری نمی‌گذرم فردا حرف هامو باهاش می‌زنم، الانم برو تو اتاقت تا واسه

طرز حاضر شدنت جلوی مهمونا بازخواستت
نکردم.

برو آی گلین. (عروس ماه)

#پارت ۸۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

بالاخره رسید.

لحظه‌ای که واسش خیلی ذوق داشتم، من حالا طی یه
عقد ساده تو محضر- همسر- مردی شده بودم که یه
روزی هیچ امیدی به داشتنش نداشتم، همون روزهایی
که از هر راهی واسه پس زدن منی که عاشق بودم
استفاده می‌کرد.

از صبح دل تو دلم نبود، لبخند بی دلیل و بادل لیل روی
لبهام می نشست و تو دلم غوغایی بود که نمی شد
توصیفش کرد.

بابا با ژیار حرف زده بود، خیلی طولانی، خیلی جدی.
دقیقه های استرس زایی که واسه من قدریه سال گذشت
اما بابا که با لبخند ازم خواست همراه ژیار بشم واسه
رفتن به آزمایشگاه همه ی اون حال بد رو شست و برد.

مثل یه زوج عادی واسه آزمایش رفتیم، دست تو دست
هم، با لبخند روی لب های من و اخم های در هم اون
واسه تماس هایی که راه به راه مخل آسایشمون می شد.

عجیب بود که آدماش نفهمیده بودن مهران دقیقاً کدوم
گوری رفته بود و همینم بیشتر ژیار رو عصبی می کرد.
اما با همه ی اینا باهام همراه شده بود، شاید مثل بقیه
دامادها نه اما به اندازه ی خودش همراه بود و من
ممنونش بودم.

آزمایش دادیم، بعدش جیگر خوردیم و تا حاضر شدن جوابمون واسه ارائه به محضر واسه خرید لباس همراهم شد.

بیشتر از بیست تا لباس سفید و ساده رو واسه جشن کوچیکم پرو کردم و واسه هر کدومشون یه ایرادی در آورد.

ایرادایی که از نظر من اصلاً وارد نبود ولی اون با قاطعیت می گفت نه و دیگه نمی شد اصرار کنم.

آخرشم چیزی رو خریدم که اون پسندیده بود، یه پیراهن سفید بلند با مروارید دوزی جذابی که شدیداً چشمگیر بود.

زیبا بود اما من ترجیح می دادم یه سایز کوچیکترش رو بخرم ولی خب نپذیرفت و آخر همون رو با کلی غرغر خریدم و حالا داشتم با لبخند بهش نگاه می کردم.

ته سالن کوچیکی که واسه امشب در نظر گرفته بودیم
ایستاده بود و شورش تو گوشش چیزی رو توضیح
می داد.

- ماهلین جون نگفتی این آقای دومادو از کجا تور
کردی؟ ماشالا چقدر برازنده ست.

نگاهم رو با مکث از مرد جذابم گرفتم و به زن عمو مهین
نگاه کردم، لبخند داشت و خیره ی ژیار من بود.

- قسمت زن عمو، هیچی غیر این نیست.

#پارت ۸۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

ابروی بالا انداخت و صورتش کمی جمع شد.

- می‌دونی که ماهرخ نیومد، خیلی ازتون دلگیره، فکر نکنم به این زودی‌ها دلش صاف بشه اما الان بهم زنگ زد، انگار آیدین اومده اینجا، من فضول نیستم خودت خوب می‌دونی اما به نظرم بهتره قبل از اینکه بیاد سراغ شوهرت خودت ردش کنی، می‌ترسم یه چیزهایی بگه که ذهن شوهرت به هم بریزه، به هر حال صورت خوشی نداره که بفهمه نشون کرده‌ی پسر عمه‌ت بودی و حالا عقد اوئی.

اخم‌هام توی هم شد، با خودش چی فکر می‌کرد که من به ژیار چیزی نگفتم؟ احمقانه بود، من کی نشون کرده‌ی اون آیدین بی‌شعور بودم؟

- زن عمو من کی نشون کرده‌ی آیدین شدم که خودم نمی‌دونم؟

دستت درد نکنه که اومدی خبر بدی ولی من هیچی و از
همسرم پنهان نکردم، اون در جریان همه چی هست،
الانم برین انگار وقت شامه شرمنده می‌شیم یه موقع
پیشتون.

چپ نگاهم کرد و با چشم غره ازم رو گرفت.
سری به تأسف تکون دادم و با چشم دنبال ماهیار گشتم
و کنار سعید پیداش کردم.

اینقدر نگاهش کردم تا سنگینی نگاهم رو حس کنه، به
محض اینکه سر بالا گرفت دست تکون دادم تا کنارم
بیاد.

متوجه شد، دستی روی شونه‌ی سعید گذاشت و حین
مرتب کردن کت توسی توی تنش جلو اومد.
نیم نگاهی به ژیار انداختم، با گوشیش درگیر بود و حالا
شورش کنار نبات برگشته بود.

- جونم آبجی؟

لبخند زدم، امروز ماهیار هم همراه بابا تو صحبت
مردونه شون شرکت کرده بود و حالا
رضایت از سر و روش می بارید.

- ماهیار زن عمو مهین پیشم بود گفت عمه زنگ زده
که آیدین اومده تالار، تورو خدا برو پیداش کن آبرو
ریزی نکنه.

اخم کرد و با صدای پایینی گفت:

- غلط کرده بابا، الان می رم سراغش.

- تورو خدا حواست باشه نره سراغ ژیار.

- خيله خب بابا شوهر ندیده نمی خورتش نترس.

ازم که دور شد فقط تونستم واسش سری به تأسف
تکون بدم، اون چه می‌دونست من نگران آیدین بودم نه
ژیار.

من نمی‌خواستم بلایی سر اون بیاد چون ژیار رو
می‌شناختم.

ژیار سمتم قدم برداشت و من با لبخند نگاهش کردم، تو
کت و شلوار دامادی می‌درخشید و موهایش رو واسه
اولین بار به طرز زیبایی سشوار کشیده بود، ریشش رو
مرتب کرده بود و امشب بعد عقد تمام تلاشش رو کرده
بود که لبخند بزنه.

#پارت ۸۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بهم رسید، کنارم نشست و دستی به کراوات مشکیش کشید.

- این نمایش کی قراره تموم بشه؟ حس خوبی ندارم که نشستم اینجا و همه بهم چشم دوختن.

لبخندم رو کش دادم، دستم رو روی مشتش که روی رونش بود گذاشتم و با آرامش گفتم:

- الان می رن شام و بعد تمومه.

خیلی اذیت می شی؟

سر کج کرد، نگاهش رو بین چشم هام و لبم چرخ داد و کمی خشن گفت:

- از اینکه نمی تونم ببوسمت اذیتم، ما باید امشب می رفتیم ماهلین، امشب باید تو تخت من صبح می کردی ولی الان کجاییم جلوی چشم کلی آدم که مدام تو گوش هم پچ پچ می کنن.

فشاری به دستش دادم.

واسه همینم ازش ممنون بودم، اینکه مثل تمام دامادهای عادی با من تو مهمونی کوچیکمون نشسته بود.

درسته خیلی جدی ولی جواب همه‌ی اقوامم که بهش تبریک گفته بودن رو با احترام داده بود.

لب رژ خورده‌م رو تر کردم و با عشوہ کمی کنج لبم رو گزیدم. نگاهش از چشم‌هام روی لب‌هام سر خورد و من پچ زدم:

- یعنی می‌خوای بگی از من بیشتر مشتاقی؟

سرش رو پایین انداخت، مشتش رو زیر دستم محکم تر کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- نکن، من و واسه این رابطه تحریک نکن، من و تشنه
نکن ماهلین، من آتیشم، خاکسترت می‌کنم.

با لبخند نگاه از نیم رخش گرفتم و بین مهمون‌هامون
چرخ دادم، حق با ژیار بود تقریباً بیشترشون خیره‌ی ما
بودن.

- آقای آتیش منم انبار باروتم، وصل شدنمون به هم
واسه دنیا خطرناکه...

کمی سرش رو بالا گرفت و اون نیش خندش قلبم و تکون
داد، می‌دونستم الان مثل همیشه با جوابش آچمز
می‌کنه اما همونجور با اعتماد به نفس نگاهش کردم.

- باروت خیس مشتعل نیست فرشته‌ی سکسی...

لب‌گزیدم، کنایه‌هاش همیشه گونه‌هام رو رنگ به رنگ
می‌کرد لعنتی.

نگاه ازش گرفتم و به لبخندی که روی لب‌هاش نشست
توجهی نکردم.

شاید حق داشت بهتر بود فعلاً کوتاه بیا، من واسه
داشتن این رابطه باهاش بیشتر مشتاق بودم و اون خیلی
واضح این ضعف رو بهم یادآوری کرد.

#پارت ۸۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

قلبم تند تند می‌تپید و نمی‌تونستم این لبخند رو از روی
لبم پاک کنم.

خدایا امکان نداشت یه روزی بتونم تو بحث باهاش
برنده باشم.

اون تو کنار هم چیدن جمله‌ها اونم درست و بدون ایراد
استاد بود.

آب دهنم رو بلعیدم و حین فشردن دسته گل رز سرخ تو
دست‌هام نگاهم رو به جمع کوچیک رقصنده‌ها دادم.

مامان با خنده داشت به خواهرزاده‌هاش شاباش می‌داد
و منم از شادیش لبخند روی لبم اومد.

شاید بهتر بود منه عروس تو اون جمع برقصد ولی خب
ژیار خان اجازه نداده بود.

- باورم نمی‌شه تو روز عروسم نداشتی برقصد.

دست به سینه شد، نگاهی به ساعتش انداخت و با
آرامش گفت:

- فقط روز عروست نیست هیچوقت اجازه نمی‌دم
برقصی، قرار نیست واسه کسی دلبری کنی، تو واسه
منی ماهلین فقط من... کاش می‌تونستم این جمله
رو تو مغزت هک کنم.

باز لبخند زدم و ابرو بالا دادم.
خیلی هم چیز مهمی نبود من اصلاً تو رقص مهارت
خاصی هم نداشتم، بیشتر شبیه شیلنگ تخته انداختن
بود تا دلبری ولی خب دلیل نمی‌شد اذیت نکنم.

- حیف شد، گفתי هیچ جا نمی‌ذاری برقصم اما من
می‌خواستم واست سکسی برقصم و...

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که فک سایید و با صدای
آهسته‌ای غرید:

- ماهلیین؟

خندیدم و نگاه گرفتم، حالا که نمی‌تونست به روش خودش مقابله به مثل کنه لذت خاصی داشت اذیت کردنش.

داشتم واسه شیطننت دوباره دنبال یه جمله می‌گشتم که با اومدن پیغامی به گوشیم با اخم از روی میز پیش روم برداشتمش.

پیام از طرف ماهیار بود.

(بیا پایین، به ژیار خان چیزی نگو)

اخم کردم و با نیم نگاهی به صورت جدی ژیار تایپ کردم:

(چی شده؟)

پیغام بعدیش رسید و من لب گزیدم:

(آیدین کارت داره)

#پارت ۸۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

وای خدا این پسر چرا دست از سر من برنمی داشت؟
نگاهم رو به دنبال بابا تو سالن چرخ دادم، شاید بهتر بود
اون بره سراغش اما با پیدا نکردنش تند تند تایپ کردم.

(چطوری بیچونم آخه نمی گه کجا رفتی؟)

(بابا این پسر زده به سرش می گه تا با تو حرف نزنه
نمی ره، نمی شه که بکشمش.)

پلک بستم و گوشی رو تو مشتم فشردم، نگاهی به جمع
انداختم و گلوم رو صاف کردم و رو به ژیار گفتم:

- من برم تا سرویس و پیام.

نگاهم کرد و با اخم گفت:

- واسه توالت رفتن پیام ردو بدل کردی؟
چیزی شده؟ بگو تا خودم بعد نفهمم.

حس کردم رنگم پرید.

از کجا فهمید خدایا!؟ هیچی از زیر دستش پنهون
نمی‌موند.

چاره ای نبود، من واقعاً از خشمش می‌ترسیدم پس با
مظلومیت گفتم:

- تورو خدا عصبی نشی خب؟

آیدین پایینه، ماهیارو فرستادم باهاش حرف بزنه اما
میخواد من و ببینه، یه دقیقه میرم و میام.

اخم هاش بیشتر توی هم شد و فکش رو فشرد.

عصبی شده بود و من وحشت کردم.

اما نمی دونم چی تو صورتتم دید که لبش رو گزید و با
نفس بلندی گفت:

- برو.

ابروهام بالا پرید و متعجب گفتم:

- برم؟

- برو، ولی فقط پنج دقیقه بعد اون من میام و تمام
استخون هاشو خورد می کنم ماهلین بدون اغراق.

فقط ترسیده سرم رو تگون دادم و ایستادم.

- زود میام.

با عجله خم شدم، شال حریرم رو چنگ زدم و از سالن بیرون زدم.

پله هارو پایین رفتم و شال رو روی موهایم که آرایشگر به زیبای حالت داده بود انداختم.

به محوطه که رسیدم تعداد زیاد نگهبان‌هایی که همه جا پرسه می‌زدن لرزی به تنم انداخت.

چرا من یادم رفته بود تو چه موقعیتی گیر کردیم؟
خدایا خودت بخیر بگذرون، اینقدر تو روند عقد غش و ضعف کردم که یادم رفته بود وضع خیلی خراب تراز اون چیزیه که نشون می‌ده.

#پارت ۸۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

کمی عقب تر پشت درخت‌های کاجی که به زیبایی آراسته شده بود ماهیار رو دیدم، دست به کمر ایستاده بود و نگاهی به پیش روش بود و شک نداشتم با اون اخم به آیدین خیره بود.

سمتشون قدم برداشتم تا زودتر ببینم دردش چیه و برگردم اما قدم چهارم که به پنجم رسید کاوان مثل عجل معلق جلوم رو گرفت و با نگاهی به اطراف گفت:

- خانوم اینجا چیکار می کنین؟

لبخند کوتاهی به روش زدم و با صدای پایینی گفتم:

- هژا در جریان، می رم پیش برادرم اونجاست.

مسیر اشاره‌ی دستم رو دنبال کرد و با دیدن ماهیار تعظیم کوتاهی کرد و با احترام گفت:

- بفرمایید خانوم، فقط اگه امکان داره از محوطه به هیچ وجه خارج نشین و زود برگردین داخل سالن.

سری به تأیید تکون دادم و با عجله جلو رفتم. کنارشون ایستادم و با خشم رو به آیدینی که حالا خیره‌ی من بود گفتم:

- چته آیدین دردت چیه؟

جلو اومد، خواست فاصله‌ش رو باهام کم کنه که ماهیار
دست روی سینه‌ش گذاشت و غرید:

- وایستا سر جات آیدین.

پره‌های بینی آیدین از خشم باز و بسته می‌شد و نفس
نفس می‌زد.

نگاهش رو بین دست ماهیار و چشم‌هاش چرخ داد و
صدایش رو بالا برد:

- واسه من رگ غیرت باد نکن بی غیرت، خواهرتو
دادی به یه نسناس عوضی که معلوم نیست چه
گوهیه، اونوقت از من می‌خوای از خواهرت دور
باشم.

ماهیار عصبی غرید و پیشونی به پیشونی آیدین چسبوند
که با عجله بازویش رو گرفتم.

- نه پس تو غیرت داری اومدی تو جشن دختر داییت
دادو هوار می کنی، بی ناموس ماهلین الان ناموس یکی
دیگه ست بفهم.

کشیدمش، نمی خواستم دعوا بشه. نمی خواستم کاوان
به ژیار اطلاع بده. می دونستم که نگاهش به ماست،
شک نداشتم که ازمون چشم برنمی داشت.

- بیا کنار ماهیار این اگه حرف حالیش بود که الان
اینجا نبود.

#پارت ۸۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ماهیار عقب کشید، مشخص بود که قصد نداشت جشن کوچیکمون رو خراب کنه اما آیدین دقیقاً واسه خراب کردن اومده بود.

- خاک تو سرت ماهلین به چیه این یارو دل خوش کردی؟

زورت نمیاد یارو زن داشته بچه داشته؟

لبم رو جوییدم، نگاهی به اطراف انداختم، نمی خواستم کسی بشنوه نمی خواستم مشکلی پیش بیاد، اما کاوان با قدم های بلند جلو اومد و با اخم کنارم ایستاد و خیره به آیدین گفت:

- مشکلی پیش اومده خانوم؟

آیدین دستش رو به نشونه ی برو بابا تکون داد و قبل از اینکه کاوان حرکتی بکنه لب زدم:

- مشکلی نیست می‌شه لطفاً تنهامون بذاری؟

نگاهش رو با مکث از آیدین گرفت و خواست بره که
ادامه دادم:

- لطفاً به هزا چیزی نگو باشه؟

فقط نگاهم کرد و با تکون دادن سرش به چپ و راست
بهم فهموند که خیلی هم نباید خیالم از بابت بسته
موندن دهنش راحت باشه، اگه طول می‌کشید به ژیار
می‌گفت، شک نداشتم.

کاوان که دور شد آیدین باز توپید:

- کورین، نمی‌بینی، این یارو کیه که جشنش اینقدر
امنیتیه؟

رئیس جمهوری چیزیه، کیه این عوضی؟

دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف می زد، اخم هام رو
توی هم کشیدم و با خشم توپیدم:

- هر چیزی که لایق خودته به شوهر من نسبت نده،
به تو چه که اون چیکاره ست؟

تو چی می خواهی از زندگی من؟

خاک بر سر خودت که اینقدر احمقی با وقاحت میای
جایی که نمی خوانت.

بین روانی من اگه تا آخر عمرم مجرد می موندم تُو تو
صورت تو نمی نداختم.

عصبی بود و حرف هام تا سر حد مرگ خشمگینش کرد
که دست بلند کرد و قبل از اینکه من و ماهیار به
خودمون بیایم سیلی محکمی توی گوشم خوابوند.

- کثافتی، خیلی کثافتی.

چشم‌هام از درد جمع شد و دست روی صورتم گذاشتم،
ماهیار انگار از شوک بیرون اومد که یقه‌ی آیدین رو
گرفت و فریاد زد:

- حیوون چه غلطی کردی می‌شکنم دستتو...

آیدن هم مثل ماهیار یقه‌ش رو گرفت و نعره زد:

- این سیلی ای بود که تو و اون دایی سادهم باید تو
صورتش خیلی وقت پیش می‌خوابوندین.

همون موقع که اومدین تبریزو این دختره تنها تو تهران
موند، لعنت بهتون...

#پارت ۸۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

کنج لبم می سوخت و پوست صورتم گزگز می کرد اما با هم که درگیر شدن درد رو از یاد بردم، ماهیار ضعیف بود از پس آیدین بر نمی اومد.

وحشت زده وسطشون افتادم و سعی می کردم جداشون کنم و فریاد ماهیار و بعدش آیدین پرده‌ی گوشم رو آزار داد:

- کثافت عوضی می کشمت.

- گوه نخور بابا انتر، می زنم لهت می کنم.

دست روی سینه‌ی آیدین گذاشتم و سعی کردم جداشون کنم و جیغم کل محوطه رو پر کرد:

- ولش کن کثافت، نزنش.

اما انگار آیدین هم همین رو می خواست که من جلو برم،
من وسط بیفتم و اون بتونه عقده هاش رو سرم خالی
کنه.

کی اینقدر عوضی شده بود؟
کی اینقدر کثافت شده بود که من و بزنه؟
بابا کجا بود از خواهر زاده‌ی مورد اطمینانش دفاع کنه؟
آیدین این بود یه عوضی بی شخصیت.

یه بار دیگه دستش رو بالا برد و با تمام توان روی صورتم
کوبید و اینبار جای ماهیار صدای غرش وحشتناک ژیار
بود که قلبم رو از کار انداخت.

- حرومزاده زن من و می زنی؟

هر سه بی حرکت ایستادیم، انگاری یکی دکمه‌ی استپمون
رو زده بود که تو همون پوزیشن کش مکش خشک
شدیم.

ژیار با قدم‌های بلند کنارمون رسید و قبل از اینکه حرکتی
کنه دو تا از افرادش جدامون کردن و آیدین رو با
خشونت پس کشیدن.

به محض اینکه ژیار رسید، خودم رو با دو قدم بهش
رسوندم و جلوش ایستادم، دست روی سینه‌ش گذاشتم
و با التماس گفتم:

- ژیار نه تو رو خدا الان می‌ره کاریش نکنی.

نگاه وحشی- و زیادی سرخش رو از آیدین که با بد و بی‌راه
تقلا می‌کرد خودش رو آزاد کنه گرفت و چشم‌هاش رو
به صورتم دوخت.

اجزای صورت‌م رو از نظر گذروند و روی سمت چپ
صورت‌م مکث کرد و فکش رو سخت روی هم فشار داد.
می‌تونستم آرومش کنم، می‌تونستم اگه ماهیار دهنش رو
می‌بست.

- ژیار خان آبجیمو زد، اونم دوبار زد تو گوشش
عوضی...

#پارت ۸۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

پلک بستم، نفس‌های خشمگین ژیار به عرش خدا رسید
و با پشت دست من رو پس زد.
رو به روی آیدین ایستاد، یقه‌ش رو گرفت و فریاد کشید:

- ولش کنین.

حتی نمی خواستم نگاه کنم، دلم برایش می سوخت اما
حقش بود، نباید من رو می زد خودش خواست که
اینجوری بشه.

من تمام تلاشم رو کردم که ندارم ولی نخواست.

- بی غیرت دست رو زن بلند می کنی اونم زن من، فکر
می کنی زنده می ذارمت؟

صدای سیلی توی گوشم طنین انداز شد و شونه هام
پرید.

ابهتیش اینقدر زیاد بود که آیدین و حتی ماهیار رو لال
کرده بود.

می تونستم صدای سیلی های پی در پی که تو گوشش
کوبیده می شد رو بشنوم اما نگاه نکردم.

ماهیار با عجله کنارم ایستاد، نگاهش به اون دوتا بود و
طرف صحبتش من:

- آبی کشتش یه کاری کن.

چپ نگاهش کردم و عصبی غریدم:

- وقتی دهن گشاد تو باز می کنی می گی منو زده فکر
اینجاشم می کردی.

- من چه می دونستم اینقدر عصبی می شه! یا خدا
صورتش همه خون شد.

بین نعره های از روی خشم ژیار به عقب چرخیدم، با
تمام توانش داشت بهش سیلی می زد و دیگه آیدین جونی
تو تنش نمونده بود.

ژی‌ار فقط سیلی می‌زد، کاری که آیدین با من کرده بود، نه
مشت می‌کوبید، نه لگد فقط سیلی اونم سخت و
دردناک.

فکر نمی‌کنم چیزی از پوست صورت اون احمق باقی
مونده بود.

یه قدم جلو رفتم، کاوان و اون مرد نگهبان کمی عقب تر
ایستاده بودن و بی‌خیال به این صحنه نگاه می‌کردن.

گونه‌ی چپم رو لمس کردم و صدام رو بلند کردم.

- بسه ژیار کشتیش.

#پارت ۸۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

از حرکت ایستاد، یقه‌ش رو گرفت و تن بی‌جون آیدین
رو جلو کشید و با خشم گفت:

- فقط به خاطر ماهلین نمی‌کشم، فقط به خاطر
اون، دیگه دور و ورش نبینمت حرومی.

به عقب هولش داد و رو به کاوان دستور داد:

- دستشو بشکنین تا دیگه گوه اضافه نخوره، تا یادش
باشه صورت کیو لمس کرده بی‌ناموس.

جرأت مخالفت نداشتم، این خشم چیزی نبود که بتونم
دخالتی تو تصمیمش کنم.

از طرفی خودمم معتقد بودم حقش بود، اینجوری یادش
می‌موند که نباید دست روی هیچ زنی بلند کنه.

اما ماهیار نظر منو نداشت که جلوی ژیار ایستاد و با نگرانی گفت:

- کوتاه بیا داداش کتک خورد دیگه نکن عمه م سخته می کنه.

ژیار نگاهش رو روی صورت ماهیار چرخ داد. دست زیر چونهش گذاشت و حین بالا دادن سر ماهیار توپید:

- تو رو هم زده؟

ماهیاری سر تکون داد. می تونستم درک کنم که زیر نگاه خیره ی ژیار نتونستم دهن واکنه.

ژی‌ار چونه‌ی ماهیار رو ول کرد و بدون اینکه به پشت سر نگاه کنه سمتم اومد و حین گرفتن بازوم گفت:

- جفت دستاش و بشکنین تا یادش نره دست روی پسر من بلند کرده.

ترسیده هین کشیدم.

حتی نمی‌تونستم واسه نسبتی که به ماهیار داده ضعف کنم.

ماهیارم همین حال و داشت، می‌تونستم نیشش رو ببینم که به دو طرف کش اومده.

با همه‌ی اینا خواستم مانع بشم، اما منو کشید و با صدای بلندی گفت:

- ماهیار... بیا زود.

ماهی‌ار خیلی زود باهامون همراه شد و من نالیدم:

- بگو نکنن ژیار گناه داره یه دستش بس بود دیگه.
- ببند دهن تو ماهلین، فقط ببند تا تو رو هم تنبیه نکردم.
- کنار پله ها ایستاد، تو سکوت نگاهش کردم که رو به ماهیار گفت:
- این مهمونی کدایی کی تموم می شه مغزم داره منفجر می شه؟
- ماهیاری ترسیده نگاهی به ساختمون انداخت و بعد نیم نگاهی به ساعتش گفت:
- الانا دیگه تمومه، می خواین شما برین؟

با چشم درشت شده نگاهش کردم، آخه کدوم عروس و دوما دی قبل از تموم شدن مراسم می رفتن؟

- باشه می ریم.

اینبار چشم هام رو به ژیار دوختم و گفتم:

- یعنی چی بریم مگه می شه بریم؟

مردم چی می گن؟ بی خیال ژیار مگه چی شده زدی پرپرش کردی دیگه بریم بالا به ساعت دیگه تمومه.

ناراضی بود اما سکوت کرد.

نگاه گرفت و حین رفتن سمت سالن غرید:

- تنبیه تو بمونه واسه بعد دختر چموش.

#پارت ۸۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

چند روزی از اومدنم به عمارت گذشته بود، چند روزی که به به یه عنوان دیگه اومده بودم، به عنوان خانوم خونه... همسر ژیار.

درسته بعضی چیزا اونجوری که می خواستم پیش نرفت. مثلاً منتظر یه شب داغ و پر از تب واسه بعد عقدمون بودم اما دقیقاً از بعد همون روزی که وارد عمارت شدیم حتی یه شب رو خونه نبود و فقط از شورش شنیده بودم مردی به اسم داوود به ایران اومده و ژیار با اون درگیره.

منم صبوری می کردم، سخت نمی گرفتم، شاید کمی
دلگیر بودم اما خب من دونسته با این مرد ازدواج کرده
بودم.

می دونستم که مشکل بزرگی پیش روش هست.

انگار تمام تلاشش واسه این بود که من به طور رسمی
مال اون بشم و حالا خیالش خیلی راحت بود که خودش
رو تو کار مهمش غرق کرده بود و سهم من شده بود یکی
دو ساعت صحبت روزانه، چند تا بوسه و عوض کردن
پانسمان زخمش.

فعلاً همه چی آرام بود و منم به این آرامش دل خوش
بودم.

خیره به آینه موهام رو بالای سرم بستم که صدای پیغام
گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم شورش لبخند زدم و پیغام رو بازش کردم.

(- بیا پایین آتیش روشن کردیم بدون تو صفا نداره
زنداداش)

لبخندم عمق گرفت، شورش و مهربونی بیش از حدش
به تنهایی می‌تونست این عمارت رو واسم گلستون کنه.

ایستادم، با نگاه دیگه ای تو آینه از اتاق بیرون رفتم.
راهرو با دیوار کوبا روشن بود و من با نیم نگاهی به اتاق
ژیار سمت پله‌ها راه افتادم.

نمی‌دونم لجبازی بود یا هر چیز دیگه‌ای اما با این که بهم
گفته بود بهتره از این به بعد وسایلم رو تو اتاق اون
بذارم و اونجا بمونم من هنوز قبول نکرده بودم.

اتاقش بدون اون به چه دردم می‌خورد؟

نفسم رو بیرون دادم و حین پایین رفتن از پله‌ها نگاهی به
ساعت مچیم انداختم، این ساعت شب هنوز نیومده
بود و این حال رو بد می‌کرد.

خوب بود که بقیه‌ی اعضای این خانواده بودن.
خوب بود که تنها نبودم.
تنهایی تو این عمارت درندشت می‌تونست من رو افسرده
کنه.

فعلاً تحمل می‌کردم، بالاخره ژیارم کارش تموم می‌شد و
بیشتر وقتش رو کنار من می‌گذروند.
من آدم صبوری بودم.

از اتاق بیرون رفتم و تند تند پله‌ها رو طی کردم، نگاهی به
پذیرایی ساکت انداختم و خیلی زود خودم رو به حیاط
رسوندم.

نزدیک آلاچیق یه آتیش کوچیک درست کرده بودن و
همه دورش نشسته بودن.
شورش کنار نبات و ساره تو بغل شهرام.

#پارت ۸۱۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

نمی دونم اون کار مهم چی بود که حتی شهرام رو هم تو
خونه موندگار کرده بود.

درسته شورش شرایط همراهی نداشت ولی از وقتی که
اینجا بودم اصلاً یادم نبود که حتی تو یه کار کوچیک
شهرام کنار گذاشته بشه.

درواقع ما تو یه دژ محکم با کلی نگهبان محافظت
می شدیم و ژیار فقط غیاث و چند نفر دیگه رو برده بود.

من ریز تمام این اتفاقات رو هر جوری که شده از ژیار
می‌گرفتم بدون شک.

با قدم‌های بلند بهشون رسیدم، روی چهارپایه‌ی
کوچیکی که واسم گذاشته بودن نشستم و گفتم:

- تو این گرما چرا آتیش؟

شورش با چوب بلندی که تو دستش بود ذغال‌های
آتیش رو هم زد و با لبخند گفت:

- وقتی عقلتو بدی دست خنگی مثل شهرام بایدم تو
دمای بالای سی درجه‌ی آخر تیر کنار آتیش عرق
بریزی.

نبات که از خنده ریه رفت نگاه شورش سمتش کشیده
شد و با لجه‌ی غلیظ گردی گفت:

- کوره دردت ومالم هناسم.

(بابا دردت به جونم نفس.)

نبات لپاش گل انداخت و سر پایین انداخت، آخ دلم
ضعف می رفت واسشون، واسه این عشق قشنگشون.
فقط از خدا می خواستم این عشق ناکام نمونه...

- اوووو چه این می گه خانومشم تأیید می کنه، خنگ
خودتونین...

اینبار منو ساره هم از ته دل خندیدیم و من سرم رو به
تأسف تگون دادم.

- واقعاً جای ژیار خالی.

شهرام مثل دختر بچه های لوس چشم هاش رو چپ کرد
و گفت:

- وای بلا به دور اگه اینجا بود الان تر زده بود به
حالم.

خندیدم و حین نگاه کردن به ناخونم گفتم:

- حالا منکه اینو به ژیار می گم، ولی تو بگو دلیل این
پارتیه آتیشتون چیه؟

#پارت ۸۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

شهرام چشمک زد و با حال خوبی گفت:

- خانومم هوس سیب زمینی آتیشی- کرده دیگه ما هم فقط بلدیم بگیم چشششم.

چشم رو کشید و لپ ساره رو پر صدا بوسید، با چشم ریز شده نگاهشون کردم، این هوس کرده اینقدر خاص ادا شد که بدون اینکه فکر کنم رو به ساره گفتم:

- ساره بارداری؟

حالا نگاه همه به ساره بود و قبل از دهن باز کردنش شهرام با خنده گفت:

- یا خدا این زن هژا شده از خودشم تیز تره، چطوری حدس زدی؟

نیشم تا انتها کش اومد و همزمان با نبات از جا پریدیم و من با جیغ خفه‌ای گفتم:

- ساره واقعاً بارداری؟

وای خدا!

چند وقتشه؟ ای من قربونش برم...

- از دست این شهرام... تازه اولشه هنوز خیلی کوچولوئه خالهش.

ساره با خجالت ایستاد و من و نبات ذوق زده به آغوش کشیدیمش و نبات گفت:

- وای مبارکه خیلی واست خوشحالم.

الهی من دور جفتون بگردم، خداااا چقدر نیاز داشتم یه خبر خوب بشنوم، وای شورش شنیدی؟...

شورش لبخند عمیقی زد، کمی لوله‌ی اکسیژنش رو جا به جا کرد و با آرامش گفت:

- قربون ذوقت بشم.

ساره رو تو بغلم تکونش دادم که باز صدای شهرام در
اومد:

- بابا این عروسک بغلی من و اینجوری تکون ندین
واسه بچه خوب نیست.

شورش خیلی آروم خندید و با صدای گرفته ای گفت:

- مبارکه داداش، قدمش خیر باشه براتون.

ساره تشکر کرد و با بوسه‌ی عمیقی که روی لپش کاشتم
سر جامون برگشتیم.

حالا حال من از هر وقت دیگه‌ای بهتر بود، من شک
نداشتم که این خبر واقعاً می‌تونست روح بده به عمارت،
حتی می‌تونست دل ژیار رو هم نرم کنه، این بچه
می‌تونست معجزه باشه.

یه معجزه‌ی شیرین.

شورش با چوبش یکی از سیب‌زمینی‌ها رو بیرون کشید و
با چند تا سرفه‌ی عمیق گفت:

- شهرام اینو بردار بده ساره.

#پارت ۸۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

بی‌توجه به مکالمه‌ی خنده‌دارشون و کل‌کلی که دقیقاً
بی‌دلیل بود گوشیم رو برداشتم.

دلم می‌خواست این خوش‌حالی رو با ژیار درمیون بذارم
ولی اونقدرها هم مطمئن نبودم که عکس‌العملی که دلم

می‌خواد رو نشون بده پس با آه عمیقی واسش تایپ کردم.

(- فکر می‌کردم بعد از اینکه عقدت بشم سهمم ازت خیلی بیشتر از اون چیزیه که الان دارم.)

سند کردم و با نگاه به آخرین آنلاینش که تقریباً واسه صبح بود گوشی رو تو جیبم برگردوندم و به بچه‌ها نگاه کردم.

شهرام داشت تیکه تیکه سیب زمینی‌ها رو تو دهن ساره می‌ذاشت و بی‌توجه به اعتراضش که خودش می‌تونه این کار رو بکنه تیکه‌ی بعدی و بعد نمک پاشیدن جلوی دهنش می‌گرفت.

با لبخند نگاهش کردم.

شیرین بودن این ثانیه‌ها عین قند تو دلم آب می‌شدن، کامم رو مثل عسل چسبناک کرده بودن.

کاش می شد ادامه دار بشه.
کاش می شد دیگه هیچ اتفاق بدی نیفته.

- نبات گیان می تونی چند تا چای بیاری؟ گلوم خشکه...

نبات با عجله از جا پرید، شورش خواسته بود مگه می شد اطاعت نکنه؟

- آره الان میارم، چرا زودتر نگفتی، می خوای شربت بیارم برات؟ عرق کردی گرمته.

شورش سر بالا انداخت، سینه اش رو ماساژ داد و با صورت جمع شده گفت:

- نه چایی خوبه، هوس چای کردم.

ایستادم و یه قدم به نبات نزدیک شدم.

- میام کمکت.

با لبخند بازوم رو سمت چهارپایه هل داد و گفت:

- لوس نشو ماهلین یه سینی چایی که کمک نمی‌خواد،
بشین سریع اومدم.

نبات واسه آوردن چای ازمون دور شد.
شورش نگاه پر از غمش رو ازش نگرفت و من بی‌توجه به
شهرام و ساره‌ای که جیک تو جیک هم اصلاً حواسشون
به اطراف نبود گفتم:

- گرفته به نظر می‌رسی!

#پارت ۸۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

آه کشید، سرش رو پایین انداخت و گرفته گفت:

- حق نبات نبود که عاشق من بشه.

ابروی بالا انداختم و حین قلاب کردن دستهام دور زانوهام گفتم:

- عشق منطق نمی شناسه شورش، تو مقصر- این عشق نیستی.

- ولی حسرت زده‌ی این عشق هستم...

حسرت خونه درست کردن با نبات، حسرت پدر بچه‌ی
 نبات شدن، حسرت یه اتاق صورتی که من هیچ رنگش و
 دوس ندارم اما به خاطر نبات پذیرفتمش.
 من خیلی حسرتا دارم ماهلین خیلی...

باز آه کشیدم، درکش می‌کردم، می‌فهمیدم چی می‌گفت و
 حرفی واسه گفتن نداشتم، به جاش چونه‌م رو به زانوم
 تکیه دادم و با غمی که نتونستم پنهانش کنم خیره به
 آتیش پیش روم گفتم:

- شورش حسرت و به نبات با یه جمله می‌گی؟

حس می‌کردم درد داره، شاید باید یکی از قرص‌های زیر
 زبونیش رو استفاده می‌کرد.

با دست چپ سینه‌ش رو فشرد و خیره به آتیش با
 صورت جمع شده گفت:

- نبات... آخ نبات...

آن قدر زیبا دلم را بر دلش وابسته کرد
یارم انگاری تخصص داشت در پیوند قلب.

نیشم تا بناگوش باز شد.
نگاهش کردم و خیره به نیم رخ زرد و نزارش گفتم:

- چقدر قشنگ.

جواب لبخندم رو داد و با اشاره به مسیری که نبات حالا
با سینی چای داشت برمی گشت گفت:

قشنگ تر از نبات نیست.

نبات رسید، چای ها رو روی تنه ی درختی که شبیه عسلی
بود گذاشت و حین نشستن قوطی قرص های شورش رو
سمتش گرفت.

- بیا، فکر کنم باید قرصتو بخوری...

حواسش جمع بود و این از عشق زیادش بود، کاش این
عشق بتونه شورش رو نجات بده.

شورش قوطی قرص‌ها رو گرفت.

- قلبم نذر چاویلت هر چه کس.
(قلبم نذر چشات همه کسم).

نبات لیوان آبی که تو سینی گذاشته بود رو دست
شورش داد و شورش رو به من ادامه داد:

- حالا تو در مورد هژا یه جمله بگو.

خندیدم و حین چشمک زدن به نبات گفتم:

- من در مورد هژا حرفی ندارم اما تا دلت بخواد
می‌تونم در مورد ژیار چیزای خوشگل بگم.

#پارت ۸۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای باز شدن در بزرگ باغ دیگه اجازه نداد به
بحثمون ادامه بدیم.

ماشین ژیار که وارد شد با ضربان قلب بالا ایستادم.

یعنی اومده بود تا شب رو بمونه؟

کارش تموم شده بود؟

وای قلبم داشت توی دهنم می کوبید.

رسماً داشتم می مُردم و این هیجان نفسم رو به شماره
انداخته بود.

دو قدم جلو رفتم، از ماشین پیاده شد و کنار غیائی که قبل از اون پیاده شده بود ایستاد و یه چیزایی زیر گوشش گفت.

با یه ضربه‌ی کوتاه به کتفش حرفش رو تموم کرد و با مکث سمتمون راه افتاد.

فاصله زیاد بود و من بی‌قرار.
کاش لااقل یه کم آرایش می‌کردم.
نباید اینقدر ساده اونم بعد دوش گرفتن جلوش ظاهر می‌شدم، تقریباً هیچ رنگی توی صورتم نبود.

صدای قدم‌های با سلابتش روی سنگ فرش‌ها اکو می‌شد و من نگاهم رو روی قد بلندش چرخ دادم.
تو اون تیشرت مشکی و جین سورمه‌ای بیشتر از همیشه جذابیتش رو به رخم می‌کشید.

اخم داشت اما اونم مثل من دلتنگ به نظر میومد که نگاهش رو از روی صورتم جدا نمی‌کرد.

بهم که رسید دست هام رو مشت کردم تا به میل پریدن
توی بغلش نه بگم و اون با لبخند کوتاهی گفت:

- نازارکم...

لب هام به دو طرف کش اومد و با هیجان لب زدم:

- سلام اوریم. (قلبم)

مثل خودم لبخند زد، دست پشت سرم گذاشت و
پیشونیم رو عمیق بوسید و من دم عمیقی از تنش گرفتم
و صورتم جمع شد.

عقب که کشید یه بار دیگه با اخم بینیم رو به یقه‌ی
لباسش فشردم و دم عمیقی گرفتم که خیلی جدی گفت:

- بعید می‌دونم بوی عطر زنونه به مشامت خورده
باشه.

چسبیده به یقه‌ی تیشرت‌ش چشم بالا کشیدم و با اخم
نگاهش کردم.

- خیر... اما بوی دود حس می‌کنم.

یه قدم عقب رفت، کنار بینیش رو خاروند و مثل
همیشه محکم گفت:

- لازم بود یه جایی رو آتیش بزنم...

#پارت ۸۲۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

کمر راست کردم و ترجیح دادم هیچی از کاری که انجام داده بود نپرسم.

من طاقتش رو نداشتم...

من اینجا بودم ولی آمادگی هضم این همه خشونت رو اصلاً نداشتم.

دست هام رو پشت کمرم به هم قفل کردم و تگون ریزی به تنم دادم.

- فکر نمی کردم امشب بیای.

نگاهش رو روی تنم چرخ داد.

عمیق و نافذ، اینجوری که نگاهم می کرد می خواستم از بچگی هر چی خطا کردم اعتراف کنم.

دستش رو بلند کرد و خیلی نرم دور شونه هام حلقه کرد و حین هدایتم سمت بچه ها گفت:

- عروسم دلتنگ بود می شد نیام؟

لبخندم رو گزیدم، پس پیغامم رو خونده بود.

با رسیدنمون بچه ها ایستادن و ژیار نگاهی به آتیش انداخت اما چیزی نگفت.

شورش فنجون چاییش رو توی سینی گذاشت و گفت:

- کار داوود...

ژیار گلو صاف کرد و اینجوری شورش زبون به دهن گرفت.

- حل شد نگران نباش.

همین...

دیگه چیزی نگفت و صبر هم نکرد چیزی بشنوه، دستم رو گرفت و سمت عمارت راه افتاد.

داخل که شدیم من رو سمت آسانسور کشید و من رنگ
پریده دستم رو عقب کشیدم و تند تند گفتم:

- من با پله‌ها میام.

دستم رو محکمتر کشید و با فشردن دکمه‌ی آسانسور
گفت:

- حتی به اندازه‌ی چند تا پله هم توان ندارم ماهلین،
خسته‌م و شدیداً نیاز به خواب دارم، پس راه بیا
باهام.

چشم درشت کردم، در آسانسور باز شد و من وحشت
زده گفتم:

- به خدا قبل تو می‌رسم بالا، می‌دوئم پله‌هارو، من با
آسانسور نمیام می‌میرم اون تو.

لبخند زد، پیشونیش رو ماساژ داد و با آرامش گفت:

- کاری می‌کنم اصلاً نفهمی تو آسانسوری.

- یعنی چی مگه می‌شه؟

#پارت ۸۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

فقط نیشخند زد.

با یه حرکت من رو سمت خودش کشید.

به تنش کوبیده شدم و بدون مکث لب‌هاش رو روی لبم
کوبید و من صدای بسته شدن در آسانسور رو شنیدم.

ژیار حین بوسیدن کلید رو فشرد و تنم رو به اتاق فلزی
آسانسور کوبید.

نفس نزدm و ژیار خشن تر از قبل بوسید.
راست می‌گفت، تو اون لحظه تنها چیزی که اهمیت
نداشت این بود که کجا هستیم.

هر دو دستش رو از زیر شومیزم رد کرد.
به پهلوهام که چنگ زد نتونستم تحمل کنم و تو دهنش
آه کشیدم.

- آه...

- گیان... هناسم... گلاره‌م...

دستش بالا تر رفت، بوسید و کتفم رو لمس کرد.
 حس می کردم تمام پوستم مثل به سرما نشسته ها دون
 دون شده و بیشتر طالب نوازش شده.

اما آسانسور ایستاد.
 ژیار عقب کشید و با لبخند نگاهم کرد.

- از این به بعد همیشه با آسانسور می ریم و میایم و من
 همش می بوسمت تا متوجه جاو مکانت نشی.

با چشمک ریزی بیرون رفت و من داغ شده از حسی که
 تمام تنم رو گرفته بود بدون گفتن حتی یه کلمه دنبالش
 کشیده شدم.

وارد اتاق شد.

تیشرت رو از تنش بیرون کشید و بی توجه یه گوشه پرت
 کرد.

آب دهنم رو بلعیدم و با نگاه به تن عضله‌ایش و باند دور بازوش گفتم:

- خسته شدی؟

لابد کارت خیلی سنگین بوده.

نیم نگاهی بهم انداخت، خم شد و پاکت سیگارش رو از روی عسلی شیشه‌ای برداشت و یه نخش رو بیرون کشید.

- بیشتر بی خوابم.

دست به سینه شدم، با قدم‌های کوتاه سمت تخت رفتم و حین نشستن گفتم:

- بخواب.

اولین شبی که بعد عقدمون تو این خونه هستی و هم بخواب.

فندک رو زیر سیگار گرفت و تو همون حالت با
چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.
سیگار رو روشن کرد و حین پوک زدن بهش گفت:

- می‌دونی من اهل دروغ گفتن لااقل به تو نیستم.

سری به تأیید تکون دادم و هر دو دستم رو روی تخت
گذاشتم و تنم رو بهش تکیه دادم.

- می‌دونم.

فندک رو روی میز پرت کرد، جلو اومد و دقیقاً چسبیده
به پام ایستاد و خیره به چشم‌هام گفت:

- شدیداً می‌خوام که تنت و بکوبم به این تخت و جوری
رُست و بکشم که دونه دونه استخون‌هات فریاد

بکشه، اما تمام این یه هفته رو خودم و سرگرم کارم
کردم نیومدم تا این اتفاق نیفته.

#پارت ۸۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

متعجب تکیه رو از روی دست هام گرفتم.
من اصلاً قسمت اول جمله ش رو نشنیدم، من اصلاً
معنی پشت چیزی که گفت رو نگرفتم، من فقط یه چیز
شنیدم، یه چیز فهمیدم و اون این بود که به خواست
خودش نیومده بود.

با اراده‌ی خودش من رو اینجا تنها گذاشته بود و چند ساعت از وقتش رو فقط واسه بستن دهن من اینجا گذرونده بود.

فهمیده بودم ولی با این حال اینقدر حیرت زده بودم که بریده لب زدم:

- چ... چی؟

پوک عمیق تری از سیگارش گرفت و سرش رو به تأیید تگون داد.

- شنیدی.

به حد مرگ عصبی بودم.
حالم بد شد و با خشم ایستادم.
اولین کارم واسه خالی کردن این خشم کشیدن سیگارش بود.

روی سرامیکا پرتش کردم و با جیغ خفه‌ای گفتم:

- از قصد منو تنها گذاشتی؟ منی که تازه عروستم؟!

نگاهش خیلی جدی به سیگارش بود، با مکث سرش رو چرخوند و اینبار خیره به من نفس عمیقی کشید تا آروم بمونه.

- این کار تو ندیده می‌گیرم، تو هم یادت باشه دیگه تکرار نشه.

بیشتر عصبیم کرد، واقعاً فکر کرده بود من قراره به عنوان همسرش ازش بترسم؟
این واقعاً یه توهین بزرگ به من بود.

این بار خشن تر کف هر دو دستم رو تخت سینه‌ش کوبیدم و جیغ کشیدم:

- دیده بگیر ببینم می‌خواهی چیکار کنی؟

می‌خواهی منم بزنی یا آتیشم بزنی؟ یادت رفته من زنتم و تو دقیقاً وقتی که باید کنارم می‌بودی به خواست خودت ازم دوری کردی.

جای دستم روی سینه‌ش سرخ شد و نگاه اون بیشتر به اخم نشست.

- ماهلین؟

ماهلین با هشدارش هم نتونست من رو بترسونه، من دختر ترسوئی نبودم، من الان همسر- مردی بودم که از هیچی واهمه‌ای نداشت و من حتی از اونم ترس تر شده بودم.

- ماهلین چی؟

ماهلین دقیقاً چی؟

فقط یه دلیل قانع کننده به من خاک بر سر بده که چرا با...

صورت‌م رو قاب گرفت و با کوبیدن لب‌هاش به لب‌های
یخ زده‌م دهنم رو بست.
عمیق بوسید و چسبیده به لبام پچ زد:

- چون من لعنتی نمی‌خوام بهت آسیب بزنم، چون
من موقع سکس نمی‌تونم آروم باشم ماهرین تو
ظریفی می‌شکنی بفهم.

#پارت ۸۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سعی کردم ازش جدا بشم اما اجازه نداد و اینبار لب‌هاش
رو روی پیشونیم چسبوند.

- بذار خودم تصمیم بگیرم.

بذار منه لعنتی یه بار واسه خودم تصمیم بگیرم، اینقدر
جای من فکر نکن، جای من تصمیم نگیر ژیار من آدمم،
من همسرتم یا زیر دستت؟

سکوت کرد، پیشونیم رو با لب‌هاش لمس کرد و خشن
غرید:

- تو همسر می‌و من دقیقاً واسه اینه که می‌خوام آزار
نبینی.

اون زن...

اون لعنتی شیلان بعد هر رابطه شاکی بود درد داشت
ناله می‌کرد، من نمی‌خوام تو هم...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده.

نمی‌خواستم بشنوم، نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

- من شیلان نیستم، من ماهلینم.

نفس نفس زد، می‌تونستم ضربان تند قلبش رو حس کنم، حتی یاد شیلان هم عصبیش می‌کرد.

نگاهش رو تو چشم‌هام چرخ داد و اینبار لب پایینم مهمون دندون‌هاش شد.

بوسه بود اما خشن، دردناک و من حتی خم به ابرو نیاوردم تا حس بدی بهش منتقل نشه.

لب‌هاش رو جایگزین دندونش کرد و با کام عمیقی عقب کشید.

نگاه گرفت و کلافه گفت:

- می‌رم دوش بگیرم، می‌خوام بخوابم خیلی خسته‌م.

فقط عصبی نگاهش کردم.

سمت حموم راه افتاد و من لبم رو محکم گزیدم.

امکان نداشت که اجازه بدم این فکر احمقانه رو تو سرش بزرگ کنه.

اگه طول می کشید ریشه می کرد و لحظه به لحظه به ساقه‌ی این عشق می پیچید و مثل گیاه هرز نابودمون می کرد.

کاش اون زن نمرده بود تا خوب لعنتش کنم، دردش چی بود؟

واقعاً چی؟

چرا همه‌ی اینارو هم واسه شوان تعریف کرده بود؟ غیر این بود که می خواست ژیار رو نابود کنه؟

پوف بلندی کشیدم و با حرص مشغول در آوردن لباسم شدم.

اجازه دادم دو تیکه‌ی آخر لباسم تو تنم بمونه، می تونستم تصویر ناواضحی از خودم رو تو شیشه‌های بزرگ پنجره ببینم.

از رنگ سرخابی خوشرنگ ست طلاکوب تنم راضی بودم.

انتخاب لباس زیرهام همیشه با زرق و برق بود و می‌تونست نگاه‌ها رو تا ساعت‌ها خیره‌ی خودش کنه.

سمت کمد رفتم، لباس‌هام و وسایلم همش توی همین کمد بود.

رابدوشامبر حریر مشکیم رو برداشتم و تنم کردم.

عملاً پوشیدنش هیچ فایده‌ای نداشت چون چیزی رو نپوشونده بود ولی واسه جلب توجه و قطعاً تحریک اون مرد سفت و سخت کارایی خوبی داشت.

صدای شرشر آب فضای ساکت اتاق رو گرفته بود.

سمت کتابخونه‌ی پشت میز کارش رفتم، یکی از کتاب‌هارو بی‌توجه به اسم و مضمونش بیرون کشیدم و تند تند سمت صندلی راک کنار پنجره رفتم و روش نشستم.

#پارت ۸۲۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

پای راستم رو روی پام گذاشتم و حین تکون دادن
صندلی کتاب رو روی رونم باز کردم.

بی اعتنایی بهترین گزینه بود.

تا کی من باید خودم رو سمتش هول می دادم؟
یا می خواست و یه قدم سمتم برمی داشت یا مجبور بود
دلبری های من رو تحمل کنه و دم نزنه.

حمومش بیشتر از یک ربع طول کشید، اینقدر سمت
حموم سرک کشیدم که گردنم درد گرفت.

هنوز یه خط از اون کتاب رو نخونده بودم تا اصلاً بدونم چی هست.

تمام حواسم به ژیار بود، همه چی تو اون لحظه کاملاً تو حاشیه قرار داشت.

آب که بسته شد سرم رو بیشتر توی کتاب فرو کردم، نمی خواستم خودم رو به بی توجهی بزنم.

اصلاً قصد این کار رو نداشتم چون نمی توانستم، من فقط نمی خواستم با این نقشه‌ی بچگانه به خنده بیفتم و خودم رو از اون جدیت دور کنم.

صدای در حموم رو شنیدم و از لای پلک هام دیدم که حوله به کمر بیرون اومد.

دستی که داشت می رفت تا موهایش رو سمت بالا هدایت کنه تو هوا موند و با دیدنم نچی گفت و دست به کمر نگاهم کرد.

یه نگاه داغ و سوزان اما چیزی نگفت، جلو اومد و باز از روی عسلی پاکت سیگارش رو برداشت که بدون اینکه

نگاهش کنم تکون دیگه‌ای به صندلی دادم و با آرامش
گفتم:

- لطفاً دیگه نکش دوش گرفتی، نمی‌خوام وقتی تو
تخت میای بوی سیگار بدی.

تو همون حالت خم شدگی که پاکت رو برداشته بود روی
میز پرتش کرد و بی‌حرف سمت پنجره رفت و دست به
کمر به بیرون نگاه کرد.

سرم رو بلند کردم، قطرات آب از توی موهایش روی
کمرش سر می‌خورد و توی حوله دور کمرش محو می‌شد.
لبم رو گاز گرفتم، این مرد تو تمام حالت‌هایی که به
خودش می‌گرفت جذاب بود.

- ژیار؟

نگاهم نکرد اما با صدای ملایمی که می‌شد کمی حرص رو
توش پیدا کرد لب زد:

- گیان؟

- بهتر نیست بگی چراغ‌های باغ و تعمیر کنن؟ باغ به اون قشنگی خیلی تاریکه...

- چراغ‌ها خراب نیستن فقط بعد رفتن سیروان همه چی سیاه شد...

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.
دیگه چیزی نداشتم که بگم، اصلاً به جورایی از پیشنهادم پشیمون بودم.

حس بدی پیدا کرده بودم و با گزیدن لبم خودم رو مجازات کردم.

نباید یادم می‌رفت که ژیار درد پسرش رو هیچوقت فراموش نمی‌کرد.

سکوت‌م که طولانی شد چرخید، جلو اومد و هر دو
دستش رو روی دسته‌های صندلی گذاشت و نگاهش رو
توی چشم‌هام چرخ داد.
یه نگاه جدی و سرسخت.

- می‌گم چراغ‌هارو روشن کن...

#پارت ۸۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

کمی مکث کردم، داشتم دنبال یه جمله می گشتم که بتونم تو اون لحظه و حسی— که داشتم بیان کنم، اگه مخالفت می کردم نمی شد خودم گفته بودم روشن کنن.

اگه موافقت هم می کردم شاید فکر می کرد دارم به مرگ پسرش و حسش بی اعتنایی می کنم.

اما خودش دست زیر چونه م گذاشت و حین لمس لبم با سر انگشت شستش با آرامش گفت:

- تو با اومدن همه چی و روشن کردی نازدار پس توی این خونه هر چی که تو بخوای می شه.

لب هام کش اومد و نتوستم اون ذوق رو پنهون کنم.

- مرسی...

ناراحت نشدی اینجوری گفتم؟
به خدا منظوری نداشتم.

لبخند زد و خیره تو چشم هام گفت:

- تو و چشمات یه لشکرین لعنتی، جوری تارو مارم کردی که نمی‌تونم سرپا بشم، تو با من چیکار کردی که حتی نمی‌تونم ازت ناراحت بشم؟
ماهلین تو با منه لعنتی چیکار کردی که هر لحظه خمارتم؟

دلم رفت و ضعف کرده گفتم:

- من فقط اینقدر دوست دارم که نفسم واست می‌ره.

پلک روی هم گذاشت و نگاهش رو خیلی آروم روی کتاب چرخ داد و با جدیت گفت:

- نمی‌دونستم به کالبد شناسی لگن و پرینه علاقه داری؟

چشم‌هام آنی درشت شد، کتاب رو با ضرب بستم و به
اسمش که عین خار تو چشمم فرو رفته بود نگاه کردم،
خدایا کالبد شناسی لگن؟ آخه اون همه کتاب چرا این؟

ژیاری که کمر راست کرد نگاهش کردم، با لبخند چشمک
کوتاهی به من زد و با ابرو به تخت اشاره کرد.

- هر چی خوندی بسه، بهتره بری بخوابی ساعت از
دو هم گذشته.

چشم ریز کردم، با حرص کتاب رو روی میز عسلی کنارم
گذاشتم و ایستادم.

بی توجه به اون که داشت دست به کمر حرکاتم رو دنبال
می کرد

چراغ‌هارو کلاً خاموش کردم و سمت تخت رفتم.

قبل از دراز کشیدن اون دیوار کوب قرمز رو روشن کردم
و خیره به ژیار که نچ بلندی گفت

بند رو بدوشامبرم رو با آرامش کشیدم و از روی تنم روی
زمین سر خورد.

نگاهش با چشم‌های ریز شده خیره‌ی تنم بود،
انگشت‌هام رو واسش مثل بای‌بای تکون دادم، با لبخند
دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم.

نور سرخ رنگ لحظه به لحظه بیشتر اخم‌هاش رو توی
هم می‌کرد، با قدم‌های بلند سمت تخت اومد و روی من
خم شد، با خشونت مشتش رو روی دیوارکوب کوبید و
خاموشش کرد.

اتاق تو تاریکی فرو رفت و مهتاب رنگ دیگه‌ای به اتاق
داد.

- چرا خاموشش کردی؟

حس خوبی بهم دست می ده با نور سرخ رنگ.

نگاه خیرهش رو روی صورتم دیدم و زمزمه‌ی زیر لبیش
که کم کم بلند شد و خودش تخت رو دور زد.

- لعنتت به من... لعنتی.

#پارت ۸۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

اهمیتی به حرص خوردنش ندادم.

با همون حوله روی تخت پشت به من نشست و سرش
رو توی دست‌هاش گرفت که لب وا کردم:

- نمی‌خواه خیلی حرص بخوری حالا منم منتظر
ننشستم که بیای بخوابی باهام،
لباس بپوش بخواب خسته‌ای.

دیدم که سرش رو تکون داد و روی تخت دراز کشید و
گفت:

- آگه سردته اسپلیت و خاموش کنم؟

لبخند ریزی زدم و با شیطنت گفتم:

- خیر سردم نیست، پتو کشیدم یه موقع با دیدن تن و
بدنم حمله نکنی بهم.

- ماهلیننن؟

ماهلین با حرصش بیشتر باعث خندهم شد و من تنم رو
جلو کشیدم و با آرامش گفتم:

- بغل کردنت که ایرادی نداره؟

دستش رو باز کرد و با سر اشاره کرد برم تو بغلش و حالا
وقتش بود.

از زیر پتو که بیرون اومدم تنم به تنش چسبید، پلک
بست و از لای فک قفل شده غرید:

- ماهلین؟

- ای بابا امشب سوزنت رو اسم من گیر کرده ها!

روی آرنج دستش بلند شد و نگاه عصبیش رو به
چشم هام دوخت.

کنج لبش بین دندونش شیون کرد و من همونجا بین دو
تا لبهاش جون دادم.

- بیشتر از هر وقت دیگه ای می‌خوامت ماهلین اینو
بفهم.

من دارم شکنجه می‌شم.

نفسم رو بیرون دادم.

این فاصله، این نزدیکی، این تن داغ، به خدا که منم آدم
بودم...

- نشو.

موهای ریخته شده روی پیشونیم رو با انگشت‌هاش
کنار زد و لب وا کرد:

- نمی‌فهمی.

دستم رو بلند کردم، خیلی نرم گونه‌ش رو لمس کردم و با صدای زیادی پایینی که می‌دونم زیادی تحریک کننده بود براش پچ زدم:

- کاری کن بفهمم.

اخم داشت اما لبخند زد.
نگاهش رو روی چشم‌هام چرخ داد و با لحن خاصی گفت:

- همه چی و بارها بهت گفتم دختر، بارها منعت کردم، واسه بودن باهات له له زدم اما یه تو دهنی به هر چی هورمونه کوبیدم تا تو کنارم آروم باشی، چرا نمی‌خوای بفهمی من ژیار راشد نمی‌تونم تو رابطه‌ای که سُکانش و تو دست می‌گیرم ملایم باشم؟

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم، حسی— که از همین جملات خشن تو تنم جاری شده بود چیزی بود که تا حالا مثلش رو تجربه نکرده بودم.

آخ، با همه‌ی وحشتی که داشتم من واقعاً این مرد رو
می‌خواستم...

- مهم نیست، من تو رو می‌خوام هر جوری که هستی.

لب‌هاش گونه‌م رو نوازش کرد، لب‌های داغی که قدرت
سوزوندن هر نقطه‌ای که لمس می‌کرد رو داشت.

کنار گوشم پچ زد و من چند بار مُردم.

- من بهت درد می‌دم، یه شکنجه‌ی ترسناک.

#پارت ۸۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب دهن تلخم رو ترسیده فرو دادم و لب زدم:

- اینارو قبلاً هم گفتم من همه شو از برم، من دوست دارم و می خواهم با تموم اینا.

پوست لطیف گونه‌م رو گزید و صدای لعنتیش دقیقاً زیر گوشم طاقتم رو تموم کرد و به موهایش چنگ زدم:

- ماهی گلی کوچولو تو چنگال گریه‌ی سیاه زخمی می‌شی.

لبخند زدم و با انگشت روی پهلوش خط کشیدم و دلبری رو به حد اعلا رساندم.

- دردم از یار است درمان نیز هم، دل فدای اون شدو جان نیز هم.

نفس عمیقی کشید و پیشونیش رو به لبهام فشار داد.

- نباید اینقدر دلبری می کردی، تو سد مقاومت و شکستی پس به جهنمت خوش اومدی ماهی کوچولوی زخمی، تو جهنم زیار آتیش نیست، درده و لذت...

"مکث کرد، دستش با خشونت گلوم رو چنگ زد و با آرامش حوله اش رو از دور کمرش باز کرد.

نگاهم کرد، مردمک چشم هاش گشاد شد و خیلی آروم تنش رو روی تنم کشید و آرنجش رو دو طرف سرم جک کرد و با حرصی آشکار ادامه داد"

- لذتی که حینش ازم بخوای خلاصت کنم و من نشنوم.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم، باور کردنی نبود ولی
خشونت رو می شد از تک به تک رفتارش دریافت کرد.

- تو حتی مواظب نفس کشیدنم هم هستی چطور
می تونی بهم درد بدی؟

لبخند زد، یه لبخند شیرین، سرش رو پایین آورد و
لب های خشکم رو به لب کشید.
لطافت و گرمیه لب هاش باعث شد چشم هام رو روی
هم بذارم و این بوسه رو به خشوت رفت.

اینقدر دردناک که آخ کشیدم، مکث کرد و صدای بلند
جدا شدن لب هاش از لب هام بند دلم رو پاره کرد و
اینبار لب هاش چونه م رو مهر کرد.

پوست چونه م زیر دندونش له شد و با تمام خشونت
سوتینم رو جوری کشید که بند نازکش کمرم رو خراش
داد و جنازه اش رو گوشه ای پرت کرد.

تو حال خودش بود، مثل مسخ شده‌ها.
ژی‌ار مسخ تنم بود و من از این راضی بودم.

دست راستش نوازش وار از گونه‌هام تا بالاتنم رفت و
متوقف شد.

حالا دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم.
فشار سختی به تنم داد و همزمان با آخ ریزم کنار گوشم
پچ زد:

- نظرت چیه این بار واقعاً از قیافه بندازمشون، پول
عملشم با خودم هوم؟

لبم رو تر کردم، تو همین لحظه چند جای تنم طعمه‌ی
خشونتش شده بود ولی لذت بخش بود اونم خیلی زیاد.

- نمی‌تونی اینقدر بی‌رحم باشی.

لبهام رو مکید و همونجا بچ زد:

- هستم، خیلی زیاد.

اینقدر که می‌تونم با لبهام تمامشو مهر کنم و فردا با دیدن رنگ نیلش به خودم ببالم که این تن دست نخورده فقط مال ژیار بوده و بس.

#پارت ۸۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب گزیدم از این بی‌پرواییش و اون غرق خوشی شد، تنم برهنه زیر دستش بود و اون شاه این تخت بود، چی می‌تونست حالش رو بد کنه؟

بین سینه‌م رو بوسید و یه بار دیگه دلم رو زیر و رو کرد.

- گلاره چاوم.

(روشنی چشمم.)

غرق حس خوب چنگم رو لای موهایش فرو کردم،
بوسه‌هایش رو تا شکمم امتداد داد و من با صدای پایینی
صدایش زدم:

- ژیار؟

- گیان؟

خودش رو بالا کشید و نگاهش رو بین چشم‌هام چرخ
داد، نمی‌دونم وقتش بود یا نه، شایدم بهترین موقعیت

واسه شنیدن این جمله همین الان بود، لبم رو تر کردم و
آروم بچ زدم:

- تو من و دوست داری؟

مکث کرد، نفسی—گرفت و من با فکر به اینکه مثل
همیشه قرار نیست جوابم رو بده لبخند زدم، مهم نبود
اگه نمی گفت هم از نظر من خیلی مهم نبود....

اما سکوت رو شکست و چیزی گفت که واسم بهترین
اعتراف بود، کی گفته بود که آدما باید فقط به هم بگن
دوست دارم؟

باید چیزی که من شنیده بودم رو می شنیدن تا بفهمن
جملات زیبایی مثل این وقتی از دهن مرد خشنی مثل ژیار
بیرون میاد چه حس و حالی می تونه داشته باشه.

- چاوه کانت له دین ده رمی کرد.

(اون دوتا چشمای نازت من و از دین به درم کرد)

همونجا همزمان با اون جمله به اغما فرو رفته بودم که
با لبخند خیره‌ی چشم‌های مهربونی که فقط مختص من
بود شدم.

خم شد، روی هر دو چشمم رو بوسید و نالید:

- قضای چاویلت له گیانم، اینجوری نگاه نکن ماهلین
گیان همون یه ذره اراده‌ای که واسه اذیت نکردنت
حفظ کردم می‌پره.

دستم رو پشت سرش گذاشتم و یه لمس امتداد دار از
همونجا تا ماهیچه‌های پشت کمرش ادامه دادم که آه
کشید و فکش رو به هم فشرد.

- اما این انصاف نیست، من می‌خوام بعد این رابطه
تمام تنم درد باشه و تو با بوسه‌هات آرومشون کنی.

بی طاقت تنش رو بالا کشید، نشست و حین روشن کردن دیوار کوب قرمز رنگی که فضا رو شبیه عکاس خونه‌های قدیمی موقع چاپ کرد گفت:

- حرف‌های خطرناک، لب‌گزیدن‌های خطرناک، تو بازی خطرناک و دوست داری ماهلین و من شاه این بازی‌هام.

روی تنم برگشت و بدون توقف لب‌هام رو به کام گرفت، حالا دیگه عملاً اون خشونت و حرصی که خودم بهش داده بودم رو از لب‌هاش می‌گرفتم و دست‌هاش هم بیکار نبودن، هر جایی که فکرش رو بکنی لمس می‌کردن و فشاری که به همونجا می‌داد باعث می‌شد بی طاقت ناله کنم و تنم رو تگون بدم.

درد بود اما لذتم بود، این مرد وارد بود و خوب می‌دونست چطور با احساس بازی کنه.

لب‌هاش رو جدا کرد، داشتم نفس کم می‌اوردم و فهمیده بود، گفته بودم حواسش به نفس کشیدنم هست.

#پارت ۸۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

تنش رو پایین تر کشید و سرشونه‌هام رو بوسید، با
لب‌هاش تنم رو طی کرد و کنار رد زخمی که خیلی کمرنگ
جاش مونده بود مکث کرد و چند بار پشت هم
بوسیدش.

تنم گر گرفته بود، نفس‌های عمیقم دست خودم نبود،
انگار قرار بود جونم از جای اون لبی که روی لطافت بالا
تنه‌م قفل شده بود بیرون بیاد.

نمی‌دونم چقدر بوسید و نوازشم کرد اما به محض اینکه
تنش رو بین پام کشید نفسم رفت و وحشت زده به
بازوهاش چنگ زدم که نگاهم کرد.

- گیان نازار؟

لب گزیدم و حالا داشتم به این نتیجه می‌رسیدم همه‌ی
اون چه بهش گفته بودم مزخرف بود، من جرأتش رو
نداشتم، اگه درد می‌کشیدم چی؟

- می‌ترسم، اگه... اگه خیلی درد...

پاهام رو با دست‌هایش نوازش کرد و با لحن مهربونی
گفت:

- مگه نگفتی من مواظب نفس کشیدنتم هم هستم،
به حرف خودتم اطمینان نداری هر چه کس ژیار؟

لبهام رو آویزون کردم و بغض کرده گفتم:

- نه به خاطر تو، آخه درد...

نمی‌تونستم اون جمله رو تموم کنم. نمی‌تونستم بگم از همه شنیدم که باید درد بکشم، لعنتی چقدر سخت بود.

تو همون حالت که پاهام دو طرف تنش بود خودش رو روی تنم کشید، هر دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با لبخند مشغول نوازش صورتم شد.

- آماده نیستی نازار؟

خجالت کشیدم، خیلی زیاد.
من خودم خواهان این رابطه بودم، خودم اومده بودم روی تختش و اغواش کرده بودم الان چه مرگم بود؟

- بیشتر از همیشه می‌خوام که باهات باشم ولی...

سرش رو جلو کشید و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هام
کاشت.

- اگه می‌خوای می‌تونیم بذاریم واسه بعد گلارهم،
می‌تونی هم خودتو بسپاری به من و خیالت راحت
باشه اونی که سرخوش از این تخت بیرون می‌ره تویی.

نگاهش کردم، اینقدر بهش اطمینان داشتم که بدونم
حرفی رو نمی‌زنه و اگه بزنه سر حرفش هست، پس چشم
بستم و اجازه دادم تموم کنه این معاشقه‌ای رو که واسه
داشتنش خیلی با خودم کلنجار رفته بودم.

بوسه‌ها از سر گرفته شد، تنهامون بهم پیچید و نوازش‌ها
به اوج رسید.

آخ از اون قربون صدقه‌ها، آخ از اون گلاره‌ها و نازارا که
راه به راه خرجم می‌کرد.

آخ از اون دست‌ها و لب‌ها که داشت جون می‌گرفت و
منی که نمی‌تونستم حتی چشم باز کنم.

اینی که من داشتم تجربه می کردم یه چیزی فراتر از لذت بود و قلبم داشت خودش رو به در و دیوار می کوبید.

- گلاره‌م نفس عمیق بکش.

حتی به این فکر هم نکردم چرا کاری که گفت رو کردم و درد و لذت هر دو مثل اسب شیهه کشید و چهار نعل تنم رو در بر گرفت و دیگه کنترل صدام دست خودم نبود.

- آی... آیی ژیار...

پشت هم پیشونیم رو بوسید و پشت هم تکرار کرد:

- قضات له گیانم، درد ولیم نازار، هیشششش...
هیشششش...

اون صاعقه ادامه داشت، مُردم و زنده شدم، نفس کشیدم و نفس حبس کردم و در آخر وقتی واسه هزارمین بار بوسیده شدم کنار گوشم با لبخند گفت:

- مال من شدی مانرِم (ماندگارِ من)، مبارکم باشی.

#پارت ۸۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

بوی تند سیگار و عطر تلخ بویاییم رو تحریک کرد و انگار بی‌هوش بودم که محرکی شد واسه چشم باز کردنم.

نور با بی رحمی چشمم رو زد و همراه با حس کوفتگی توی
تم کف دستم رو روی چشمم گذاشتم و نالیدم:

- آیی...

صدای قدم برداشتن شنیدم، دو قدم برداشت، مکث
کرد و چند قدم دیگه پشت هم برداشت که با همون
چشم‌های بسته لب زدم:

- زیار کور شدم...

حس کردم چیزی جلوی نور رو گرفت و چند ثانیه بعد
وقتی تخت تکون خورد فهمیدم سایه‌ی هیکل درشتش
بوده.

- دختر کوچولوی لوس...

آروم لای دو تا از انگشت هام رو باز کردم و از بینش به صورتش نگاه کردم.

اخم داشت مثل همیشه، نگاهم رو پایین کشیدم، نیم تنه‌ش لخت بود و یه شلوار اسلش مشکی تنش بود.

- من لوس نیستم.

با تیر کشیدن دردناک تنم تو خودم جمع شدم و اینبار آخ بلندی رو زمزمه کردم که با خشم به حرف اومد:

- درد داری؟

درد داشتم خیلی زیاد، ولی ناراضی نبودم.

برعکس یه حس خوب رخوت داشتم.

من دیشب هزار بار بوسیده شده بودم.

نوازش شده بودم.

من تا خود صبح تو بغل ژیار فشرده شده بودم و الان
راضی ترین زن دنیا بودم ولی دلیل نمی شد دلبری نکنم.

- آره آی خیلی...

نذاشت جمله م رو تموم کنم، با تمام خشم بین حرفم
پرید و من چشم هام از این همه خشونت گرد شد.

- لعنتی... لعنت بهت ماهلین... بهت گفتم نه، اصرار
کردی... من از این حس متنفرم، از اینکه خودم با
دست خودم بهت آسیب بزنم متنفرم.

از اینکه عین یه حیوون وحشی- بهت حمله کردم متنفرم
اه اه...

ایستاد، با خشم لگدی به پا تختی کوبید که آباژور
کوچیک قهوه ای رنگ روش روی زمین پرت شد و
صدای شکستن لامپش شونه هام رو پروند.

سمت پنجره رفت و من با درد سخت زیر دلم توی تخت
نشستم و ملافه رو محکم روی بالا تنه‌م نگه داشتم و
آروم لب زدم:

- اولین صبحی که تو افاقه با این حال پا شدم و باید
جور دیگه واسم صبح می‌کردی نه با داد و بیدادت...

#پارت ۸۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

مشت نچندان محکمش رو به دیوار کنار پنجره کوبید.
پشت هم نفس عمیق کشید و با خشم چند بار پشت
هم موهاش رو چنگ زد.
و من خیره نگاهش کردم.

احمق بودم ولی همین حالشم دوست داشتم، به خاطر
من تو این وضعیت بود، داشت عذاب می کشید چون
فکر می کرد من رو اذیت کرده ولی منکه شکایتی نداشتم.

حق با اون بود، دیشب من راضی و سرخوش به خواب
رفته بودم و حتی الانم با یادآوریش گرمی گرفتم.

- من خوبم زیار می شه آروم باشی؟

چرخید، نگاهش همچنان خشن بود، نگاهم کرد، با چند
گام بلند کنارم اومد و بدون اینکه ملایمتی به خرج بده
تنم رو تو آغوش گرفت و از روی تخت بالا کشیدم.

- آی...!

- گیان دردت ولیم...!

مانع بینمون فقط یه ملافه‌ی نازک بود و حالا باد سرد
اسپلیت کمرم رو نوازش می‌کرد.

بازو هام جوری توی آغوشش بود که نمی‌تونستم بغلش
کنم و مثل خودش لب هام رو به گردنش چسبوندم و
حین بوسیدن گفتم:

- اوریم سنه قوریان اوسون.

(قلبم قربونت بشه.)

چند بار عمیق گردنم رو بوسید و پاهام رو روی زمین
گذاشت، تنم رو عقب کشید و نگاهش رو بین چشم هام
چرخ داد و با لبخند گفت:

- ازت که پرسیدم خوبی بگو خوبم باشه؟

خندیدم، با صدا و از ته دل، دستم رو بلند کردم و حین
گرفتن لب پایش لای انگشت هام گفتم:

- الهی من قربون اون دل مهربونت برم که پشت
 اخم و تخمت قایمش می کنی، من خوبم زیار جان.

بهتر از اینم نمی شم، من رو ابرام چی بهتر از این که الان
 تو بغل توام، تو بغل تو تا صبح خوابیدم و تو من و
 بوسیدی،

من دیگه چی می خوام از این زندگی، ها؟

پلک بست، نفس خوش بوش رو تو صورتم پخش کرد و
 حین تر کردن لبش گفت:

- آخ که می گی می خوام قلبم دیگه نزنه ماهلین، من کی
 بهت اینقدر مبتلا شدم؟ تو شدی روح و قلبم، تو
 شدی جونم...

قلبم داشت تو دهنم می کوبید، من داشتم از هیجان
 می مردم، این همه خوشی واسه دل کوچولوی من زیادی
 بود.

- حتی نمی‌تونی فکرش و بکنی من چقدر دوست دارم
ژیارم...

#پارت ۸۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

بین دو ابروم رو بوسید و با ملایمت گفت:

- برو دوش بگیر، گفتم خورشید برات یه چیز مقوی
درست کنه، می‌ریم پایین و باهم صبحانه می‌خوریم.

پلک روی هم گذاشتم، ملافه ای که روی زمین افتاده
بود رو برداشتم و حین پیچیدن دور تنم گفتم:

- باشه عشقم پنج دقیقه دیگه بیرونم.

گونه‌م رو نوازش کرد و چیزی نگفت.

سمت حموم راه افتادم و بین راه با یادآوری خبری که
دیشب شنیده بودم با عجله چند قدم رفته رو برگشتم و
با ذوق گفتم:

- وای ژیار نمی‌دونی چی شده!

دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد و لبخند عمیقی از این
ذوقم روی لب‌هاش نشست.

- چی شده هر چه کس؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و با ذوق غیر قابل وصفی
گفتم:

- داری عمو می‌شی...

اخم‌هاش آنی توی هم شد و با خشم گفت:

- نبات؟

بلندتر خندیدم و حین بالا پایین پریدن گفتم:

- نه ساره حامله‌ست...

حتی یه سانت هم از اخمش کم نشد.
خیره نگاهم کرد و منم هیچی از اون ذوقم باقی نمودند که
با لب‌های برجیده گفتم:

- خوشحال نشدی؟

کنج لبش رو گزید و حین رو گرفتن ازم و رفتن سمت کمد
لباس‌هاش گفت:

- چرا باید از ورود یه نقطه ضعف دیگه وسط این زندگی لجن خوشحال بشم؟

پشت سرش راه افتادم و ملافه رو روی سینه مشت کردم.

- چرا اینجوری فکر می کنی؟ به این فکر کن یه موجود کوچیک داره وارد زندگیمون می شه که قراره همه چی و عوض کنه، قراره حالمونو خوب کنه.

تیشرت سرمه ایش رو از توی کمد بیرون کشید و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- مبارک صاحبش باشه، حس من اینه که یه فرد جدید داره وارد خانواهم می شه که احتمالاً به خاطرش قراره خیلی هارو به آتیش بکشم.

نیشم تا انتها کش اومد، جلو رفتم، تیشرت رو پوشید و
من کتفش رو بوسیدم.

- می‌دونی من عاشق این ابراز علاقه‌های خاصتم.

از پشت بغلش کردم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم،
ضربان بی‌امان قلبش رو حس کردم و بین دو کتفش رو
بوسیدم.

- حتی قلبتم داره داد می‌کشه که تو دلت چه ولوله‌ای
شده مرد من، باور کن لازم نیست اینقدر احساس
مسئولیت کنی اون خودش یه بابا داره که مثل شیر
پشتشه خب؟

تکون نخورد اما از لای فک قفل شده غریه و من چشم
درشت کردم.

- باسه احساس مسئولیت نمی کنم اما الان شدیداً دارم احساس می کنم که نیاز دارم با تو برگردم تو تخت.

با عجله عقب کشیدم و حین دوییدن سمت حموم گفتم:

- آقا ما غلط کردیم.

#پارت ۸۳۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

یک هفته گذشته بود.

یک هفته‌ی پر از لبخند، پر از بوسه، پر از نوازش‌های
خاصی که وصف نشدنی بود.

یک هفته پر از خشونت‌های زندگی بخش.
پر از اخم‌های ژیار و دلبری‌های من.

همه چی خوب بود.

خوب و همراه با آرامش و دلم می‌خواست همینجوری
هم بمونه.

با لبخند بزرگ‌ترین گل داوودی ای که پیش روم بود رو
چیدم و بین دسته گلم گذاشتم.

تصمیم گرفته بودم این گل‌های دلبر رو تو جای جای
عمارت بذارم، عاشق عطر تندش بودم.

دستم رو واسه چیدن اون زرد خوشرنگی که بهم چشمک
می‌زد دراز کردم که صدای بلند غیاث باعث شد با
تعجب به عقب بچرخم.

- چه غلطی کرده؟

انگار من رو لای بوته‌های بزرگ گل‌ها ندیده بود اما چی باعث شده بود که اینجوری سر خورشید داد بزنه؟

خورشید دستش رو واسه آروم کردنش روی بازویش گذاشت اما غیاث زیادی عصبی بود که دستش رو پس زد و خشن گفت:

- جواب من و بده، می‌گم این دختره‌ی احمق واقعاً این غلطو کرده؟

خورشید به خدای احدو واحد اگه بفهمم همچین چیزی هست بدون چون و چرا می‌دمش به کاوان بره گمشه از این خونه.

لبم رو گزیدم، نبات چیکار کرده بود مگه؟

غیاث دیگه صبر نکرد خورشید جواب بده سمت
 عمارت راه افتاد و من با عجله گوشیم رو از تو جیبم
 بیرون کشیدم و شماره‌ی نبات رو گرفتم.
 شک نداشتم داشت می‌رفت سراغ نبات. جواب که داد با
 عجله گفتم:

- نبات کجایی؟

- تو اتاق قبلی تو دارم گردگیری می‌کنم، چی شده؟

- هیچی همونجا بمون دارم میام، بابات عصبیه
 نمی‌دونم چی شده اما شک ندارم دنبال تو می‌گرده.

- وای خاک بر سرم فهمیده، مامان خورشید بهش
 گفته وای.

- صبر کن اومدم.

گل هارو با عجله توی سبد انداختم و همونجا رهاس
کردم.

می دونستم که ژیار این ساعت تو باشگاه و مشغول
ورزش، باید قبل از اینکه می فهمید این مسئله حل
می شد.

سمت عمارت دوییدم و خودمم نفهمیدم چطور به اتاق
رسیدم و خودم رو داخلش پرت کردم.

نبات وسط اتاق ایستاده بود و با عجله جلو اومد و
دستم رو گرفت:

- چی شده مایلین؟

#پارت ۸۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

سمت تخت کشیدمش و عصبی گفتم:

- اتفاقی افتاده که من ازش خبر ندارم؟

لبش رو تر کرد و حین نشستن گفت:

- کاوان یه هفته پیش من و از بابا غیاثم خواستگاری کرده، بابا باهام صحبت کردو من مخالفت کردم همین چیزی نشده.

سرم رو با تأسف تکون دادم و گفتم:

- تموم نشده نبات انگار شک کرده، پس واسه این
اینقدر عصبی بود، احتمالاً فهمیده که بین تو و
شورش چیزی هست.

لبش رو با سختی گزید و با کف دست روی گونه‌ی
راستش کوبید.

- خاک بر سرم شد... وای...

دستش رو بیشتر فشردم و با نگرانی گفتم:

- باید یه کاری کنیم، نبات بابات خیلی عصبیه، بریم
سراغ شورش بهش بگیم اون باید صحبت کنه.

تند تند سرش رو بالا انداخت و ترسیده گفت:

- نه نه نمی‌شه به خدا نمی‌شه من و می‌کشه، همین
دیشب گفت اگه بفهمم خطا رفتی تنبیهت می‌کنم،

ماهلین بابا سال هاست داره تو گوشم می خونه اون
 آقای خونه ست و من حق فکر کردن بهش و ندارم.
 اگه بفهمه عاشق شورشم...

در که با صدای بلندی به دیوار کوبیده شد نفسم بند
 اومد و دیگه نتونستم چیزی بگم، غیات با خشم وارد
 شد و ناباور گفت:

- پس حقیقت داره، آخرش کاری که نباید کردی؟

نبات آب دهنش رو پر صدا بلعید و با جلو اومدن غیات
 جفتمون از جا پریدیم.

- بابا توضیح می دم.

غیات دو قدم دیگه جلو اومد، دستش رو واسه کوبیدن
 تو صورت نبات بالا آورد اما متوقف شد.

نمی‌دونم شاید دلش نیومد شایدم جیغ خورشید مانع
شد، هر چی که بود دستش رو مشت کرد و غرید:

- چی و می‌خوای توضیح بدی ها؟

دقیقاً چی و وقتی من بارها گفتم نکن، بیا بریم نبات بیا
بریم خونه همین امشب می‌دمت به کاوان همون مردی
که خودت بهش گفتی می‌خوایش.

لبم رو گزیدم و متأسف سر تگون دادم، نبات بچگی کرده
بود و حالا نمی‌شد درستش کرد.

- نکن بابا اشتباه کردم، من کاوان و دوست ندارم من
شورش...

صدای نعره‌ی بلند غیاث نبات رو لال کرد و من ترسیده
دست روی قلبم گذاشتم.

- بسه...

#پارت ۸۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

مات صحنه‌ی پیش رو هیچی نداشتم که بگم، نمی‌دونم
چی شده بود که غیاث تا این حد بی‌منطق شده بود و
نمی‌خواست به هیچی توجه کنه، نه گریه‌های بی‌امان
نبات، نه اخم و تخم خورشیدی که جونش رو واسش
می‌داد فقط یه کلمه می‌گفت و من رو مات تر از قبل
می‌کرد.

باورم نمی‌شد عشق نبات همچین تبعاتی داشته باشه و
حالا غیاث بخواد دخترش رو به زور به کس دیگه‌ای
بده.

صورتش یه پارچه خون بود و آتیش ازش علو می کشید.
چند قدم که سمت من و نبات برداشت نبات ترسیده
جیغ کشید و من سرش رو تو بغلم فشردم.

- بابا... بابا تورو خدا من نمی خوام با کاوان ازدواج
کنم.

راستش منم ترسیدم، از اون صورت پر از خشم و هیکل
درشتی که قطعاً با یه دست هم می تونست جفتمون رو
خفه کنه ترسیدم.

- بیر صداتو نبات، همین که گفتم، دهنتمو می بندی و
هر چی که من گفتم می گی چشم.

ولت کردم که شدی این، چشم هام بودی نبات گفتم هر
کسی- جز مردهای این خونه، تو دقیقاً دست گذاشتی
روی کی؟

روی اونی که جونه منه و امانت پدرش دستم، چرا
نمی فهمی سهم ما از این زندگی همون خونه ی سرایداریه
نه هیچ چیز دیگه.

خورشید مداخله کرد و بازوی غیاث رو عقب کشید.

- بس کن غیاث مگه چیکار کرده که اینجوری آتیش
گرفتی؟

مگه عشق دست خودشه، مگه با نکن و نرو و نیا درست
می شه، بس کن.

غیاث با خشم دست خورشید رو پس زد و فریادش
اینبار اشک من رو هم در آورد، چرا اینقدر ترسناک شده
بود؟

- چیکار کرده؟

تازه داری می گی چیکار کرده؟

هزار بار گفتم آسته برو آسته بیا، گفتم دست نذار روی
غرو رو غیرتم، این احمق چیکاره کرده رفته عاشق همونی
که نباید شده.

جلو اومد و با انگشت اشاره به سر نبات کوبید که اینبار
منم جیغ کشیدم و کف دستم رو دقیقاً همون جای
ضربه فشردم.

- دفت می کنم نبات ولی نمی ذارم با آبروم بازی کنی.

خیلی دلم می خواست سکوت کنم، دلم می خواست
دخالت نکنم، من واسه غیاث خیلی احترام قائل بودم،
تفاوت سنی زیادی نداشتیم که بگم جای پدرم ولی دقیقاً
جای برادر بزرگترم بود اما تحمل نکردم و صدام رو بالا
بردم:

- چه آبرو بردنی؟! -

چرا نمی خوای بفهمی عاشق شده جرم که نکرده.

صدای فریادش اینقدر بلند بود که نفسم رفت و
چشم‌های درشت شده‌م پر از اشک شد.

- به تو مربوط نیست، ببند دهنتو، همش تقصیر توئه
از بس تو گوشش خوندی که...

صدای کوبیده شدن در به دیوار و ورود خشمگین ژیار
به داخل اجازه نداد حرفش رو تموم کنه.

غیاث چرخید و سرش رو پایین انداخت و ژیار نگاه
خیره‌ش رو از روی صورت غیاث برنداشت.

همراه نباتی که از گریه نمی‌تونست نفس بکشه یه قدم
عقب رفتیم، خورشید پلک بست و لبش رو گزید.

#پارت ۸۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

ژیار جلو اومد و پشت سرش شورش هم وارد شد.
 مثل همیشه اون کپسول کوچیک دستش بود و اون
 لوله‌ی تنفسی— تو بینیش، توی این یک هفته اصلاً از
 تخت پایین نیومده بود و حضورش اینجا واسه همه
 عجیب بود.

امروز بیشتر از قبل رنگ پریده بود،
 نگاه بی‌حالش رو به نبات دوخت و اون دختر بیشتر هق
 زد.

- اینکه صدات و تو این خونه بلند کردی و هوار
 می‌کشی— و ازش می‌گذرم، خودت می‌دونی واسه
 احترام قائلم اما خودت بگو ترسی که تو چشم‌های
 زن من واسه صدای بلندت لونه کرده چیه؟

غیاث مکث کرد و با همون اخم‌های توی هم با صدای
پایین تری گفت:

- می‌رم از اینجا هژا اما...

"نیم رخس رو با نیم چرخ سمتم چرخوند و رو به من
ادامه داد" عصبی بودم نباید سرت داد می‌زدم خانم
ببخشید.

با عجله نبات رو ول کردم، تلو خورد و روی تخت
نشست، کنار غیاث ایستادم و گرفته گفتم:

- تورو خدا عذر خواهی نکن، من معذرت می‌خوام
نباید دخالت می‌کردم اما این کارو نکن، نه از اینجا
برید، نه نبات و عقد اون مرد کن خواهش می‌کنم.

ژیاریار با زوم رو گرفت و سمت خودش کشید. می‌خواست
من این بحث رو تموم کنم و من با لب گزیدن نگاهش
کردم و با چشم‌هام التماس کردم کاری بکنه.

خوب می‌دونستم اینجوری نگاه کردنم چی به سرش
میاره، خودش گفته بود.

چپ نگاهم کرد و سرش رو کلافه تگون داد:

- غیاث در مورد رفتنت بهش فکر نکن چون نه اجازه
می‌دم نه حقش و داری که از این عمارت بری، اما در
مورد دختری به من مربوط نمی‌شه فقط درست
تصمیم بگیر، احمقانه فکر نکن و بعد پشیمون نشو.

غیاث سر بالا آورد و قبل از اینکه جواب بده صدای
گرفته‌ی شورش که با چند بار گلو صاف کردن هم باز
نشد به گوشمون رسید و نگاهش کردیم.

- چه راحت واسه زندگی دو تا آدم تصمیم می‌گیرین.

نفسم تو سینه حبس شد، بالاخره تصمیم گرفته بود
دهن باز کنه.

جلو اومد، بمیرم براش که راه رفتن هم براش سخت شده بود.

روبه روی غیاث ایستاد، غیاث همچنان سرش پایین بود اما همه می‌دونستن چه علاقه ای به شورش داره و امکان نداره حرف نامربوطی بزنه.

- واسه اینکه فکر من و از سر نبات بندازی می‌خوای بدیش به یکی دیگه؟

به کی به کاوان؟
نمی‌گم من خیلی خوبم اما من و با اون مقایسه می‌کنی؟

#پارت ۸۳۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث دستی به صورتش کشید و با صدای پایینی گفت:

- بچه ست خبط کرده، گفته بودم بهش که شما آقای این خونه‌ای، گفته بودم چشم ببنده.

تو ببخش، نمی‌ذارم بمونه اینجا، نمی‌ذارم جلوی چشمت باشه، من...

شورش حرفش رو قطع کرد و من با هر دو دست بازوی ژیار رو چسبیدم و نگاهش رو روی نیم رخم دیدم.

- اون خبط کرده من چی؟

گیرم اون چشم‌هاش و بست و من و ندید من چی؟
من دیدمش غیاث، چشمم کور بشه ولی من قد کشیدن دخترت و دیدم، بزرگ شدنش و زیبا شدنش و دیدم و دلم رفت.

می‌خواهی چیکار کنی؟ نباتو شوهر می‌دی، من و چی دفن می‌کنی؟

آب دهنم رو بلعیدم، صدای حق‌نات قطع شده بود و خیره به شورش بود، خورشید همچنان لباس غیاث رو از پشت چنگ زده بود و غیاث مات گفت:

- گردنم بشکنه آقا...

شورش یه گام به جلو برداشت، چند دم عمیق از اکسیژن گرفت و سینه‌ش رو سخت فشرد و با صورت جمع شده گفت:

- گردن من بشکنه غیاث، من محبت پدر ندیدم تو بودی و هژا دمتون گرم اما الان با همه‌ی بی‌شرمی می‌خوام بگم دختری و می‌خوام با جون و دلم.

نمی‌خواستم خیانت در امانت کنم و چشمم دنبال ناموس مردی باشه که عین برادر بزرگترمه اما نشد، دلم سُرید.

حالا اگه می گی نمی خوای دختری دست مردی باشه که
چند ماه بیشتر زنده نیست حرفی نیست، فقط صبر کن،
چند ماه صبر کن من که مردم دخترتم راحت اینجا زندگی
می کنه به زور شوهرش نده، مشکل منم که خیلی زود
حل می شه.

نذار دستم از گور بیرون بمونه، اگه تا الان زندهم فقط
به خاطره نباته، اون بهم جون داده با این کار تنم و تو
گور نلرزون براکم. (داداشم)

غیاث مات به صورت شورش نگاه می کرد، حالا باز نبات
بلند بلند گریه می کرد و من با تمام سعیم می خواستم
مشت محکم شده ی زیار رو باز کنم، بمیرم براش، واسه
دردی که می کشید.

سر پایین انداخت، لب هاش رو محکم گاز گرفت و من
موفق شدم انگشت هام رو لای انگشت هاش قفل کنم و
زمزمه کنم:

- بمیرم برات آروم باش.

سرش رو به دو طرف تگون داد، چشم‌هاش سرخ بود و
چونه‌ش به وضوح می‌لرزید و من با صدای پایینی کنار
گوشش پچ زدم:

- ژیار چشات تر بشه همینجا می‌میرم، جان ماهلین
آروم باش.

لبش رو سخت گزید و نفسش منقطع از سینه‌ی
سنگینش بیرون اومد.
غیاث که دهن باز کرد نگاه به اشک نشسته‌م رو بهش
دادم.

- کمرم و شکستی شورش خان، درد من این نبود،
خودت می‌دونی یه روز بودنت بالاسر این دختر واسه
من نعمته، کی بهتر از تو، من فکر کردم نبات
خیالبافی کرده.

فکر کردم پا پیچت شده، کاش کر می‌شدم نمی‌شنیدم تو
از مرگ می‌گی...

شورش خودت می‌دونی تو دقیقاً مثل پسر می‌پس نگو، از
مرگ نگو که جیگرم خون می‌شه باوانم...

شورش دستش رو روی شونه‌ی غیاث گذاشت و فشار
کوتاهی داد:

- دخترت تاج سر منه، پس نه خودتو سرزنش کن نه
بقیه رو، خیالت راحت باشه نگاهم بهش مثل قبل
هرز نمی‌ره.

#پارت ۸۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

غیاث دیگه طاقت نیاورد و شورش رو تو آغوش کشید.
ژیارم طاقت نیاورد، فشاری به انگشت هام آورد و من رو
همراه خودش بیرون کشید.

فشارش روی دست هام اینقدر زیاد بود که صورتم از درد
جمع شد اما جیک نزدم.

من رو با خودش داخل اتاقش کشید، به مرکز اتاق که
رسیدیم دستم رو ول کرد و صورتش رو پوشوند، بی تاب
به چپ و راست قدم برداشت و من موندم که چیکار
کنم. حرف های شورش دلم رو ریش کرده بود و خوب
می دونستم چی به سر قلب شکسته ی ژیارم آورده.

- ژیار؟

به راه رفتنش ادامه داد و زمزمه کرد:

- لعنتی لعنت به من نمی‌تونم واسش کاری کنم،
نمی‌تونم غلطی بکنم، داره جلوی چشم‌هام پر پر
می‌شه.

جلو رفتم و از پشت دست‌هام رو دور شکمش حلقه
کردم و سرم رو بین دو تا کتفش گذاشتم:

- آروم باش عزیزم کاری از دستت برنمیاد خودتو
سرزنش نکن.

دست‌هاش رو روی دستم گذاشت و صدای ضعیفش
باعث شد حق بزnm:

- عاجزم نازار، یه چیزی بگو آروم بشم قضات.

لبم رو تر کردم و اشکم تیشرتش رو تر کرد.

- من دلم روشنه ژیار، مطمئنم واسش قلب پیدا می‌شه، من می‌دونم تو همین خونه یه عروسی بزرگ واسه شورش می‌گیریم، تو قراره عمو بشی- دورت بگردم شک نکن.

آه کشید، دستم رو نوازش کرد و چرخید، هر دو دستش رو روی صورتم گذاشت و حین پاک کردن اشک‌هام لب زد.

- گلاره چاوم اشک نریز، قضای چاویت ولیم.

(نور چشمم اشک نریز، دردو بلای چشم‌هات به جونم.)

لبخند زدم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشت:

- باشه پس تو هم ناراحت نباش خب؟ به این فکر کن که شورش دهن باز کردو نبات و خواست.

خندید، نرم و آهسته، سینه‌ش تکون خورد و من سرم رو
بیشتر بهش فشردم.

- آره پدر سوخته‌ی زبون باز.

هنوز لبخند اونجوری که باید روی لب‌هامون ننشسته
بود که صدای همزمان جیغ خورشید و نبات و فریاد
غیاث قلبمون رو از سینه بیرون کشید.

- یا خدا هژا...

#پارت ۸۳۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

ژیار من رو پس زد و سمت بیرون دوید...
 سمت اتاق دویدم و بدون نفس خودمون رو داخل پرت
 کردیم.

شورش کف اتاق افتاده بود و جیغ‌های بی‌امان نبات کل
 عمارت رو گرفته بود.

غیاث سر شورش رو تو آغوش گرفته بود و ژیار با عجله
 خودش رو کنار شورش پرت کرد و دست روی نبض
 گردنش گذاشت.

اشک بی‌امون داشت صورتم رو خیس می‌کرد و وحشت
 زده داشتم به دست‌های ژیار که علائم حیاتی شورش رو
 چک می‌کرد نگاه می‌کردم.

نبات جیغ می‌زد و من دستم رو روی گوشم گذاشتم.

- هژا... هژا یه کاری بکن... هژا شورش بمیره منم
 میمیرم خدااااا...

خورشید با اشک سعی می کرد نبات رو آروم کنه و دست های ژیار اینقدر می لرزید که نمی تونست نبضش رو بگیره و با صدایی که رعشه اش تنم رو لرزوند گفت:

- ماهلین زنگ بزن آمبولانس زود...-

تکونی به تنم دادم، اینقدر ترسیده بودم اینقدر وضعم خراب بود که نمی دونستم گوشیم رو کجا گذاشتم، چرخي دور خودم زدم.

صدای حق مردونه ی غیاث که بلند شد زانو هام سست شد و بهشون نگاه کردم. ژیار دست انداخت زیر تن شورش و بلندش کرد و فریاد زد:

- تا رسیدن آمبولانس طاقت نمیاره خودم می برمش.

از اتاق بیرون رفت.

غیاث با گریه دنبالش دوید و من سمت نبات از حال
رفته رفتم و با خورشید از جا بلندش کردیم.

باید می رفتیم، باید کنارشون می بودیم.
پس صدام رو بالا بردم و جیغ کشیدم:

- نبات به خودت بیا، محکم باش، اونی که رو
دست های ژیار افتاده شورش توئه، جمع کن خودتو
باید بریم بیمارستان.

خورشید گریه می کرد و به کردی مویه می کرد و من چیزی
تا جون دادنم نمونده بود.
چه زود خوشی هامون از بین رفت.

اگه شورش چیزیش می شد دیگه این عمارت هیچوقت
رنگ خوشی رو نمی دید.

کاش شهرام اینجا بود.

کاش به خاطر تهدیدهای مهران مجبور نبود بره کنارش،
کاش اینجا بود تا کمک دست ژیار باشه کاش...

حتی نمی دونم چطور سوار ماشین ها شدیم، تنها چیزی
که می دونم این بود که همه با همون لباس های خونه ای
که تنمون بود با چشم خیس روونه ی بیمارستان
شدیم...

#پارت ۸۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

غم شورش بزرگ بود.

اینقدر که یه لحظه اشک هامون خشک نمی شد.
 دلمون خون بود و نفسمون تنگ
 حال مزخرفی که تحملش سخت بود و دردناک.

پشت در سی سی یو نشسته بودیم.
 من و نبات و خورشید روی صندلی سفید رنگ
 بیمارستان.

شهرام و غیاث روی زمین کنار در سی سی یو نشسته
 بودن، خبری از ساره نبود، شهرام گفته بود که خبر
 نداره، از نظر ما هم ایرادی نداشت به هر حال باردار
 بود و این خبر زیادی ناراحت کننده بود..

ژیاری تو اتاق دکتر بود.
 دکتری که خواسته بود تنها باهاش صحبت کنه و من
 قلبم دو تیکه شده بود.

یکیش کنار شورش بود و یکی کنار مردی که همه‌ی
بارهارو تنها به دوش می‌کشید و حتی منه لعنتی ازش
خواسته بودم اشک نریزه تا آروم بشه.

بینیم رو بالا کشیدم، خیره به شهرام که صورتش خیس
از اشک بود با صدای تو دماغی لب زدم:

- شهرام برو بین چی شد، چرا ژیار از اتاق بیرون
نمیاد؟

چشم‌هاش رو باز کرد و من با دیدن اون دو تا گوی سرخ
لبم لرزید، دستی به چشم‌هاش کشید و صداش از بغض
لرزید:

- من نمی‌تونم با هژا حرف بزنم، من دلشو ندارم
ماهلین، من نمی‌تونم یه بار دیگه ببینم شکسته...

غیاث شونه‌هاش از گریه لرزید و سرش رو پایین انداخت
و نالید:

- تقصیر منه بی همه چیزه، من باعث شدم از تخت
بیاد پایین، منه بی پدر قلبشو به درد آوردم.

خورشید و نبات مویه کردن و من ایستادم.
نمی‌تونستم نفس بکشم، اینقدر سخت اشک می‌ریختم
که جایی واسه نفس کشیدن نبود.

کنار غیاث روی زانو هام نشستم، نگاهم کرد، بدتر از من
اشک می‌ریخت، تمام صورتش خیس بود و من بریده
لب زدم:

- تو... مقصر- نیستی... غیاث خان... دیر یا زود این
اتفاق میفتاد... خودتو...

"هق زدم، بلند و پر صدا، صدام دل سنگ رو هم آب
می‌کرد، من نمی‌تونستم به مرگ شورش فکر کنم، پسر-
مهربون عمارت، نمی‌تونست اینجوری تنهامون بذاره"

- واسش دعا کن غیاث خان...

#پارت ۸۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

خواست چیزی بگه اما صدای شیون زنی از ته راهرو
اجازه نداد،
نگاهم رو به اون سمت دادم.
دالگ بود که تو دست‌های شوان سمت ما میومد و
اشک می‌ریخت.

- آی روله‌م... ای هر چه کسم.

همزمان با غیاث ایستادم.

صورت شوان کبود بود و چیزی تا فروپاشیش نمونه بود.

بی توجه به ما پشت در ایستادن و از شیشه به شورش نگاه کردن.

دالگ مدام توی صورتش می کوبید و می تونستم صدای بلند قلب شوان رو بشنوم، بدتر از ژیار داشت همه چیز رو تو دلش می ریخت و انگار هیچ ترسی از سنگ کوب کردن نداشت.

ژیار رو که از انتهای راهرو دیدم با عجله سمتش دویدم. بهش که رسیدم از حرکت ایستاد و نگاهم کرد، چشم هاش به شدت قرمز بود و هیچ خبری از سفیدی چشم هاش نبود.

اخم داشت و دست هاش مشت بود.

نگاهی به دالگ و شوان انداخت و من با عجله گفتم:

- چی شد؟

بازوم رو گرفت و من رو سمت بقیه که حالا همگی ایستاده و منتظرش بودن کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- یه هفته...

مکث کرد، آب دهنش رو بلعید.
سیبک گلوش مدام بالا پایین می شد و حالش اصلاً رو به راه نبود...

شوان جلو آمد و مات لب زد:

- یه هفته چی؟

ژی‌ار نگاهش رو توی صورت نبات چرخ داد، باز آب
دهنش رو بلعید و اینقدر لبش رو سخت گزید که به
خون نشست.

انگار دردش فقط اون بود نه مادری که فقط وقتی پای
شورش به بیمارستان باز می‌شد یادش میفتاد پسری هم
داره.

- عمرش...

#پارت ۸۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

انگار همون لحظه آسمون به زمین رسید، دنیا سیاه شد
و گوشم جز اون کلمه‌ی عمرش دیگه هیچی نشنید.

شوان با هر دو دست تو سر خودش کوبید و روی زمین
کنار دالگ زانو زد.

نبات با شیون روی صورتش کوبید و قبل از همه ژیار
بود که تو آغوش کشیدش، سخت و بی‌امان.

اجازه نداد بیشتر از این خودش رو بزنه و لب‌هاش رو
روی سر نبات که حالا شال صورتیش از سرش افتاده
بود چسبوند و لب زد:

- عشق شورش آروم بگیر...

دستم رو روی دهنم گذاشتم، می‌خواستم کاری کنم اما
نمی‌شد، می‌خواستم لااقل واسه دل‌داری سراغ یکیشون
برم اما نمی‌تونستم.

انگار منم بعد اون کلمه، بعد اون یک هفته‌ی باقی مونده
از عمرش جون داده بودم.

نبات جیغ کشید و دست‌های آویزونش رو روی کمر ژیار
گذاشت.

- چطور آروم باشم هژا یه کاری بکن، تو از بچگی بُت
من بودی، هر کاری می‌تونستی بکنی، تو سوپرمن من
بودی هژا، تو رو خدا تورو ارواح خاک سیروانت
نجاتش بده.

مگه تو نبودی که همیشه درمانمون می‌کردی؟
مگه تو دکترمون نبودی ما هر دردی داشتیم میومدیم
سراغت، شورشو نجات بده تورو به سر ماهلینت
قسمت می‌دم.

هق زدم.

پاهام لرزید و واسه نیوفتادن به شونه‌ی ژیار چنگ زدم و
زمزمه‌ی آرومش رو شنیدم:

- عاجزم... نبات عاجزم...

شهرام دیگه طاقت نیاورد، سمت بیرون دوید و غیاث
پیشونیش رو به دیوار تکیه داد و مشتش رو پشت هم
به دیوار کوبید.

با سیل اشک هام نگاهم به نباتی بود که تو آغوش ژیار
بی حال شد و خورشید با عجله گرفتش.

پرستارا جلو اومدن تا به نبات برسن و ژیار با دست های
مشت شده مخالف خروجی به راه افتاد.

#پارت ۸۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

حتی فکر نکردم و دنبالش دویدم، سوار آسانسور شد و
قبل از رسیدنم درش بسته شد. طبقه‌هایی که بالا رفت
رو شمردم و راه پله رو سمت پشت بام بیمارستان در
پیش گرفتم.

به پاگرد آخر که رسیدم صدای نعره‌ش رو شنیدم و به
سینه‌م چنگ زدم و مثل ابر بهار باریدم.

- خداااا نه... اینبار نه... نگیرش خداااا.

حق زدم و همراه با نفس بریده از دویدن پله‌ها پا روی
پشت بام گذاشتم، واسه رسیدن بهش که چسبیده به
دورچین ایستاده بود دویدم و بین نعره‌های پشت همش
لب زدم:

- ژیار...

چرخید، خیره به صورت خیسیم نگاه کرد و لبش رو روی
هم فشرد، داشت مقاومت می کرد به خاطر من، منه
احمقی که خواسته بودم اشک نریزه.

- گریه کن ژیار توی خودت نریز.

با زانو زمین خورد و من خودم رو کنارش پرت کردم، کف
هر دو دستش روی کف بود و سرش سمت زمین خم
شده بود. exchange group
فقط چند ثانیه طول کشید تا حق حق مردونهش تو فضا
پخش بشه و ناله کنه:

- شورش نه... ماهلین تو بگو... تو به خدا بگو شورش
نه... خدااا برادران نه...
@Vip Roman

سرش رو توی بغل گرفتم و زبونم رو تو کام گزیدم تا دهن
باز نکنم، تا نگم آروم باش تا نگم اشک نریز، دیدنش

سخت بود ولی آروم می شد لاقلا درد روی قلبش کم می شد.

هق هقش به آسمون هفتم رسید و ناله هاش دلم رو خون کرد.

مثل ننو تنش رو با تنم تگون دادم و سرش رو بوسیدم.
نوازشش کردم و اجازه دادم تا اشک بریزه.

اجازه دادم سبک بشه، قلبش داشت وایمیستاد و نیاز داشت تخلیه بشه.

بس بود هر چی تو خودش ریخته بود، بسه هر چقدر محکم بود و دم نزده بود الان نیاز داشت آروم بشه و چی بهتر از اشک ریختن.

- خوب می شه، شورش خوب می شه عشق من آروم...
آروم همه ی زندگیم.

هق زد و دست هاش رو دور شکمم حلقه کرد و سرش رو تو سینه م پنهون کرد.

- گفت یه هفته، ماهلین گفت نهایتاً یه هفته، شورش
مهمون امروزو فرداست، اینا بازهای دکتراست
وای... وای باوانم.

آب دهنم رو تند تند بلعیدم تا بغض سیب شده‌ی گلوم
رو مهار کنم اما نمی‌شد.

از چشم‌هام آتیش بیرون می‌زد و نفس کشیدن سخت
بود، دیدن ژیار توی این حال خود مرگ بود.

لب‌هام رو به فرق سرش چسبوندم و همراه با حق
حق‌های بلندش اشک ریختم...

#پارت ۸۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

باورم نمی شد از اون یه هفته سه روز گذشته بود.
یعنی فقط چهار روز دیگه شورش رو داشتیم،
چی می تونست از این دردناک تر باشه؟
چی می تونست دیگه از این بیشتر غمگینمون کنه؟

با چشمه‌ی اشکی که قصد خشک شدن نداشت پشت
در سی سی یو ایستاده بودم و نگاهم از شیشه‌ی مربعی
روی در خیره‌ی ژیار بود.
بالای سر شورش نشسته بود و دستش توی دستش بود.

می تونستم از این فاصله سبک گلوش رو ببینم که تند
تند بالا پایین می شد و اون سعی داشت با قورت دادن
آب دهنش بغضش رو فرو بده.

آه کشیدم، یه بار دو بار ده بار.
نه این درد سبک نمی شد.

تو این چند روز هر کاری که از دستمون برمیومد کرده بودیم...

ژیارتک به تک سراغ تمام استاداش که سالها بود هیچ رابطه‌ای باهاشون نداشت رفته بود، همه‌ی جراح‌هایی که امید داشتیم بتونن کاری کنن رو دیده بودیم...

نعره زده بود، خودش رو زده بود اما هیچ فایده‌ای نداشت، خدا انگار نمی‌خواست شورش بیشتر از این روی زمین بمونه. اون می‌خواست پسر مهربونمون رو ازمون بگیره.

شوان بعد یه دعوای لفظی با هرچی پرستار و دکتره، کمی عقب تر خیره به درسی سی یو مغموم ایستاده بود و دالگ تو اتاق کناری زیر سرم بود.

شاید باید قضاوتم رو پس می‌گرفتم، دالگ به خاطر شورش داشت جونش رو از دست می‌داد.

آب دهنم رو با بغض فرو دادم و به نبات نگاه کردم، سرش روی شونه‌ی خورشید بود و چشم‌هاش بسته بود.

تو این سه روز از اینجا جم نخورده بود و حتی واسه تعویض لباس هم از بیمارستان خارج نشده بود و حتی واسه یه لحظه چشم‌هاش رو روی هم نداشته و هیچی نخورده بود جز آب.

باز آه کشیدم و گوشیم رو که داشت خودش رو می‌کشت از تو جیب مانتوم بیرون کشیدم. شماره‌ی رعنا بود، تو این چند روز هر دو ساعت زنگ می‌زد.

با حال بدی جواب دادم و از بقیه فاصله گرفتم.

- جانم رعنا؟

- سلام چطوری؟

آه کشیدم و کمرم رو به دیوار راهرو تکیه دادم و با چشم
خط‌های رنگی کف رو دنبال کردم. رنگ سرخ به سی سی
یو ختم می‌شد.

- بد، اینقدر بدم که می‌خوام بمیرم.

- خدا نکنه عزیزم، بین ماهی زنگ زدم به دکتر
حاتمی، آشنای یکی از بهیارهای جدید آسایشگاست،
تو بیمارستان پیوند اعضای شیراز کار می‌کنه.

نور امیدی توی سینه‌م روشن شد و هیجان زده گفتم:

- خب؟

- راستش گفتم یه بیمار مرگ مغزی دارن که می‌خوان
اعضاش و اهدا کنن، انگار کارت اهدای عضو داشته،
ولی دو تا متقاضی تو بیمارستان هست، گفتم اگه

بشه باهاشون صحبت می کنه اگه اونا وضعشون
بهتر باشه شاید بشه قلب و بفرستن برای شورش.

نفسم رو بیرون دادم و هر دو چشمم رو با انگشت هام
فشردم:

- امید الکیه رعنا، نمی تونم به این بیچاره ها بگم و
آخرش نشه، الویت با بیمارستان خودشونه خودت
که اینو خوب می دونی.

#پارت ۸۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

- راستش منم همین فکرو کردم اما گفتم اگه یه امید کوچیکم بشه من پیش و بگیرم، حالا ول کنش نیستم اینقدر زنگ می‌زنم تا به نتیجه برسم فوقش فحشم می‌ده دیگه...

سری به تأیید تکون دادم و گرفته گفتم:

- ممنون که به فکری، این لطفت و هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

کمی مکث کرد و اونم صداش بغض دار شد:

- بمیرم براش، منکه کاری نکردم، جوون به اون خوبی حقش این نبود، بهوشه ماهلین یا هنوز نه؟

نگاهی به نبات که حالا سرپا بود و به شیشه چسبیده بود انداختم و گفتم:

- بهوش میاد اما خیلی درد داره نفس نمی‌تونه بکشه،
مجبورن مسکن قوی بززن تا باز بخوابه.

نفس عمیقش رو تو گوشی فوت کرد و با صدای
گرفته‌ای گفت:

- خدا بهش رحم کنه...

- آمین...

یه قدم سمت در سی سی یو برداشتم.
شوان داشت با خشم با تلفن صحبت می‌کرد و تمام
رگ‌های پیشونی و گردنش بیرون زده بود.
نمی‌دونم چی شنیده بود ولی هر چیزی که بود باعث
شده بودم صورتش به سیاهی بزنه، امیدوارم هر چیزی
که بود در مورد شورش نباشه.

- فعلاً کاری نداری ماهلین؟ به خدا قلبم اینقدر سنگینه حتی نمی‌تونم بهت دلداری بدم خدا خودش بهتون کمک کنه.

نگاه از مشت محکم شده‌ی شوان گرفتم و خیلی آروم گفتم:

- ممنون که زنگ می‌زنی رعنا، باهات که صحبت می‌کنم حالم خیلی خوب می‌شه عزیزم.

- قربونت برم، تنها کاری که ازم برمیاد همینه، به خدا هیچ تایم مرخصی ندارم وگرنه حتماً میومدم پیشت تا کنارت باشم، حalam برو دیگه شوهرتو تنها نذار فعلاً خداحافظ.

خداحافظ روزمزه کردم و عصبی از بوق‌های پشت همی که بین مکالمه به گوشم رسیده بود به گوشی نگاه کردم.

با دیدن شماره‌ی مهران آب دهنم رو بلعیدم و خواستم
سمت شهرام برم تا گوشی رو به اون بدم اما پشیمون
شدم، چرا باید ضعف نشون می‌دادم؟

مگه قرار بود چی بگه؟

بالاخره باید یه جوری می‌فهمید که هیچ میلی به هم
صحبتی باهاش ندارم.

باز فاصله‌م رو با جمع ماتم زده‌ی پشت در سی‌سی یو
زیاد کردم و با اخم‌های توی هم جواب دادم:

- بله؟

صداش بعد یه خش خش کوتاه به گوشم رسید، انگار
انتظار نداشت که جواب بدم و حالا گیج بود.

- ماهلین؟!

چقدر خوشحال شدم جواب دادی.

کنج لبم رو گزیدم، دو قدم سمت انتهای راهرو برداشتم
و خودم رو به اون راه زدم.

- دلیلی داشت جواب ندم؟

شاید به خاطر تهدیدهای زشتت نباید جواب می دادم؟

مکث کرد و حین بیرون دادن نفسش گفت:

- تهدیدهام تو خالی بود مگه نه؟

اگه محکم بودم، اگه تأثیری روت داشت تو الان زن من
بودی نه اون مرتیکه...

#پارت ۸۴۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

فکم رو به هم فشار دادم، صدای پیجر بیمارستان رو اعصابم بود و نمی دونم اون دکتر لعنتی کدوم گوری بود که تا حالا صد بار پیجش کرده بودن.

- در مورد شوهرم درست صحبت کن.

پوزخند زد و خیلی آروم زمزمه کرد:

- شوهر؟

هه... ببخشید ماهرین زنگ نزدن اینارو بگم، بیمارستانی هنوز؟ شورش خوبه؟

نگاهی به شهرام انداختم و با خشم گفتم:

- کاش به برادرت زنگ می زدی تا حالش و پیرسی، اونم تو بیمارستان پیش ماست...

صدای پوزخندش از حجم زیاد بوق ماشین ها به گوشم رسید، انگار تو خیابون بود.

- خب جواب نمی دادی عزیزم.

فکم رو بیشتر روی هم فشردم و با دست مشت شده گفتم:

- من فقط واسه این جواب دادم که واسه آخرین بار ازت خواهش کنم دست از سر من برداری.

از من واسه تو یار درنمیاد مهران خان حتی اگه فقط یه جنازه ی بی نفس باشم.

بذار زندگیم و بکنم، تو این وانفسا وقتی داریم با مرگ شورش دست و پنجه نرم می کنیم تو دیگه یه درد نشو خواهش می کنم.

اینبار مکث طولانی شد.

صدای پوزخندش رو شنیدم و محکم گفتم:

- من و ببخش ببی، چیزی که ماله منه مال من
می‌مونه، خودتو حاضر کن خیل زود می‌بینمت خیلی
خیلی زود.

قلبم از اطمینان توی صدایش لرزید و عصبی دستم رو
مشت کردم.

- مزخرف نگو، من متأهلم تو اصلاً حق نداری راجع
به من اینجوری فکر کنی.

- آخ خوشگلم آخ، کاش بدونی من با همه فرق دارم،
من تابع هیچ قانون و دینی نیستم، من آتئیستم زیبا
پس مزخرف تحویل من نده منتظرم باش.

تماس رو قطع کرد و من با حال خرابی به صفحہی روشن گوشی نگاه کردم، هیچ حس خوبی به این تماس نداشتم.

اصلاً شک نداشتم که یہ اتفاق بد در انتظارمون بود.

ژیار که از در سی سی یو بیرون زد با عجلہ گوشی رو توی جیب مانتوم سر دادم و سمتش قدم برداشتم. حالش خوب نبود، صورت و گردنش به شدت سرخ بود و فکش می لرزید.

نگاهش که کردم متوجه نبض واضح پلکش شدم و ترسیده گفتم:

- حالت خوبه؟

#پارت ۸۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد و سمت
صندلی‌های خالی چند متر عقب تر رفت و روش
نشست.

هنوز تنم از تهدید مهران بی‌حس بود.
هنوز میل عجیبی داشتم کف راهروی پر از خط و خش
بیمارستان بشینم و اشک بریزم اما باید محکم می‌بودم،
واسه اولین بار بود که ژیار از تمام آدم‌های عمارتش
شکننده تر شده بود.

اگه منم کنار می‌کشیدم، اگه منم وا می‌دادم هیچکس
نمی‌تونست حال بدش رو خوب کنه. پس با یه نفس
عمیق کنارش جا گرفتم، با اون صدای گرفته گفت:

- باید قرص‌هامو بخورم.

دستام می لرزه، نفسم تنگه...

دست روی کتفش گذاشتم و ترسیده گفتم:

- همراهت نیست؟

دیروز گفتم بیارن برات.

- تموم شد.

دستش رو بالا گرفت و من خیره به لرزش زیادش لب زدم:

- آروم باش تورو خدا.

سرم رو چرخوندم و به غیاث نگاه کردم.

- غیاث خان.

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و من اشاره کردم جلو بیاد، با
قدم‌های بلند کنارم ایستاد و سر تکون داد.

- بله خانوم؟

نیم نگاهی به ژیار انداختم، سرش پایین بود و دستش
مشت.

- می‌شه یکی و بفرستی داروهای ژیارو بیاره.
تو اتاقش، کشوی اول میز کارشه.

سری به تأیید تکون داد و خیره به ژیار گفت:

- چشم الان می‌فرستم، تو خوبی هژا؟

ژیار با همون سر پایین افتاده تأیید کرد.

غیاث ازمون دور شد و من دستم رو روی مشتم ژیار
گذاشتم، با چکیدن یه قطره اشک روی مشتم پلک
بستم و زمزمه‌ش رو شنیدم:

- داره از دستم می‌ره، باوانم داره می‌ره ماهلین.

سرم رو به گوشش نزدیک کردم.
من نمی‌خواستم نبات با دیدن ما خودش رو ببازه.

همینجوریش هم هیچ امیدی تو چشم‌هاش نبود و به
قول خودش ژیار سوپرمنش بود حالا اگه می‌دید ما هم
اینجوری خودمون رو باختیم هیچ بعید نبود کار
احمقانه‌ای ازش سر بزنه.

- عمرم، زندگیم به خدا توکل کن، خدا کمک می‌کنه.

سر چرخوند و نگاه پر از اشکش رو به چشم‌هام دوخت
و لب زد:

- اگه نبودی، اگه ندیده بودمت قلبم و می دادم به
شورش، ماهلین لعنت به من ولی به خاطرت
نمی تونم از جونم بگذرم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و حجم زیادی از اشک
از جفتشون فرو ریخت...

- بمیرم برات...

- نمیر... واسم زنده بمون، به خاطر من زندگی کن
ماهلین، کنار گوشم نفس بکش، بذار هر ثانیه
بدونم که تو هستی کنارم، بذار سینه‌م از این درد
نترکه.

#پارت ۸۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

طاقت نیاوردم، لب‌هام رو به پیشونیش چسبوندم و
عمیق بوسیدم.

پیشونیش خیس عرق بود اما پوستش به سرمای قطب،
تمام تنش رو عرق سرد گرفته بود و این نشون می‌داد
حالش خیلی بدتر از چیزیه که می‌خواد ما بفهمیم.

- همه‌ی عمرش عذاب کشید، درد کشید، گاهی
اوقات فکر می‌کنم خدا همه‌ی برنامه‌هاشو جوری
چیده که من عذاب بکشم.

ماهلین من تا قبل از اینکه وارد این کثافت بشم آدم
بدی نبودم، این همه دردو ماتم حقم نبود، اصلاً حقم
نبود.

پلک بستم و با نفس عمیقی گفتم:

- هیچ اتفاقی تو این دنیا تاوان بدیه تو نیست ژیار
اینقدر خودخوری نکن.

سرش رو از تو بغلم بیرون کشید، خیره به دستم
انگشت‌هایش رو لای انگشت‌هام قفل کرد و دستم رو
روی رون خودش گذاشت.

- تو خیلی شبیه فرشته‌ای...

لبخند زدم و کمی تنم رو به تنش نزدیک کردم و خواستم
فقط کمی از این حال و هوا درش بیارم.

- راسته که می‌گن تهش مردا دختری و می‌گیرن که شبیه
مادرشونه، همه‌تون بچه ننه هستین.

نگاهم کرد، بدون هیچ حسی- چشم‌هاش رو تو صورتم
چرخ داد و نفسش سخت از سینه بیرون اومد...

- همیشه همینقدر خوب بمون گلاره.

تونسته بودم کمی آرومش کنم اما خدا نداشت این
آرامش به تنش بشینه.

- وای وای هژا... وای...

نبات جیغ کشید، به گونه‌ش کوبید و پرستارها با عجله
داخل سی سی یو شدن.

از جا پریدیم، پشت در ایستادیم و با دیدن دکتری که
مشغول ماساژ قلبی بود محکم به گونه‌م کوبیدم.

- هژا یه کاری بکن، وای وای مامان... وای مامان
قلبش وایستاد... شهراممم.

نبات با جیغ و گریه دست به دامن همه شده بود.
انگار آدم‌هایی که از خودش بدتر بودن می‌تونستن کاری
بکنن، داشت به هر ریسمانی چنگ می‌زد.

با دیدن خط صاف ضربان قلب شورش از حال رفت و
ژیاری با لبی که لای دندونش در حال له شدن بود خیره‌ی
این صحنه شد.

نبض قوی کنار گردنش می‌تپید و با اولین شوک
چشم‌هاش رو بست و مشتش رو روی قلبش کوبید.

شوان با هر دو دست بدون حرف تو سر خودش کوبید و
شهرام هق زد.

ما می‌مردیم، ما بی‌شک همه‌مون قبل از شورش می‌مردیم.

نگاهم رو به شورش دوختم، از سینه‌ش به مانیتور، از
مانیتور به سینه‌ش، با هر شوک تنش بلند می‌شد به
تخت کوبیده می‌شد و زیر لب تکرار می‌کردم:

- می تونی، تو می تونی...

#پارت ۸۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

اون خط صاف هنوز ادامه داشت و دکتر با فریاد
خواست و لتاژش رو بیشتر کن.

هر دو دستم رو روی لب هام گذاشتم و بیشتر اشک
ریختم و زمزمه ی ژیار رو شنیدم:

- درد می کشه، آخ... دنده هاش شکست... آخ
باوانم...

شوان طاقت نیاورد، زده بود به سرش، این غم براش زیاد
بود و اون انگار مرد تحمل نبود، چرخید یقه ی ژیار رو
گرفت و با صورت کبود شده فریاد کشید:

- خو خدا کاریگ بکه، دِره مِره، تو مگه نیوشی وه پس
هرچی چِشْتَه بر تَیید مَگه ای هَمگه سالَ ایمه
نگای*یدی که کاریگ نیه نتانی انجام بیید؟
یه کاریگ بَگه لعنتی.

(خُب خدا یه کاری بکن، داره می میره، تو مگه نمی گی از
پس همه چی برمیای، مگه این همه سال مارو نگای*یدی
که کاری نیست نتونی انجام بدی، یه کاری بکن لعنتی.)

دلم از تکون های سختی که به تن ژیار می داد زیر و رو
شد، اون خودش به اندازه ی کافی داغون بود، بمیرم براش
قرص هاش رو نخورده بود.

چرا همه از اون انتظار داشتن کاری بکنه؟
 چرا همه به اون می‌پریدن؟
 اینجوری داشتن از پا درش می‌آوردن یعنی نمی‌فهمیدن
 اینو؟

با حال بدی خواستم جلو برم اما زیارتن شوان رو با
 همون دست‌هایی که بند سینه‌ش بود تو آغوش کشید و
 کنار گوشش لب زد:

- هیشش براکم آرام بو.

(هیشش داداشم آروم باش.)

شوان با صدای بلند زیر گریه زد و صدای هق هق
 بلندشون کل راهروی این بیمارستان لعنتی رو گرفت...

- خداااااااا...

نمی‌دونم چندمین شوک بود که باز خط‌های کج و معوج
ضربان قلب شورش روی مانیتور نقش بست و من با
هق هق بلندی سمت خروجی راه افتادم.

داشتم می‌مردم، داشتم خفه می‌شدم.
الان نجات پیدا کرد دفعه‌ی بعد چی؟

با عجله خودم رو داخل سرویس بهداشتی که تو طبقه‌ی
پایین بود انداختم و با صدای بلند به گریه افتادم.

گریه‌ی سوزناکی که تا حالا مثلش رو تجربه نکرده بودم.
حتی وقتی مادر بزرگ خیلی دوست داشتیم رو از دست
داده بودم.

مدام خنده‌ها و شوخی‌های شورش پیش چشمم بود و
قلبم بیشتر از قبل فشرده می‌شد.

خم شدم، چند مشت آب به صورتم پاشیدم و به
محض قد راست کردن با دیدن دو تا مرد سیاهپوش به
شدت درشت هیکل نفس تو سینه‌م گره خورد و قبل از
هر اقدامی یه سرنگ تو گردنم فرو کردن و من حتی وقت
جیغ زدن هم پیدا نکردم.

#پارت ۸۵۰

#هیژا

#مهری_هاشمی



"هیژا"

سینه‌م رو با درد ماساژ دادم و روی صندلی روبه روی در
سی سی یو نشستم.

به سختی می‌تونستم آب دهن بد طعمم رو قورت بدم،
گلوب خشک بود و حس می‌کردم حجم زیادی شیشه
خورده لای لوزه‌هام گیر کرده که با هر بالا و پایین شدن
سیبک گلوب حجم زیادی خون وارد ریه‌هام می‌شه.

فکر از دست دادن شورش داشتم من رو ذره ذره
می‌کشت و شک نداشتم اگه خبرش رو می‌آوردن دیگه از
من چیزی باقی نمی‌موند.

دستی به پیشونی دردناکم کشیدم و نگاهم رو به دو طرف
راهر و چرخ دادم.

نمی‌دونم ماهلین کجا بود.

کی از پیشم رفته بود اما اینو می‌دونستم که نفسم رو هم
با خودش برده بود.

واسه پیدا کردن کسی۔ نگاهم رو به اطراف چرخ دادم،
شوان بعد از ثابت شدن وضعیت شورش از بیمارستان
بیرون زده بود.

نبات به خاطر افت فشار بستری شده بود و هیچکس
اطرافم نبود که از ماهلین خبری بگیرم.

پوفی کشیدم، گوشیم رو از تو جیبم بیرون آوردم و
بی درنگ شماره‌ی ماهلین رو گرفتم.

بوق‌ها پشت هم روی اعصابم خط کشید و صدای اون
زن که اعلام می کرد مشترک در دسترس نیست اخم‌هام
رو توی هم کرد.

تماس رو قطع کردم و به زور روی پاهای کم توانم
ایستادم، چشم‌هام مدام تاری می شد و حتی شنواییم هم
دچار مشکل شده بود.

سمت انتهای راهرو راه افتادم که با دیدن شهرام تو جام
ایستادم، با قدم‌های بلند خودش رو به من رسوند و
نفس بریده لب زد:

- هژا کجا؟

اخم‌هام عمیق تر شد، رنگش به شدت پریده بود و
می‌تونستم لرزش صداش رو واضح حس کنم.

- دنبال ماهلین...

#پارت ۸۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

خندهی زوری کرد و من مصنوعی بودنش رو به راحتی
آب خوردن تشخیص دادم.

- چیز شد... ماهلین رفت عمارت یعنی خودم با یکی از
بچه‌ها فرستادمش.

لبم رو گزیدم و اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم.

- یعنی چی؟ بدون اطلاع من؟

دستی به پشت گردنش کشید و کلافه گفت:

- ایست قلبی شورش داغونش کرد، خیلی گریه کرد
واسه همون من... من گفتم بره استراحت کنه...
گفتم... گفتم خودم بهت می‌گم به خدا... خواست
بگه‌ها... حالا به ساعت دیگه خودم می‌رم دنبالش.

باور کردنی نبود، سرم رو تکون دادم و گوشیم رو باز از جیبم بیرون کشیدم و توپیدم:

- مزخرفه، چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟

دست روی ساعدم گذاشت و با التماس گفت:

- زنگ زن شاید خوابه، به جون بابام می‌رم تا یه ساعت دیگه میارمش بذار استراحت کنه.

دستم رو پس کشیدم و کلافه گفتم:

- چی شد که فکر کردی تو از من بیشتر نگران زنی؟

رنگش بیشتر پرید، یه قدم عقب رفت و ترسیده گفت:

- من غلط بکنم هژا، جون شهرام گوش کن به حرفم...

خیره نگاهش کردم، چرا باید اینکار رو می کردم؟ من تا نمی فهمیدم زنم کجاست امکان نداشت آروم بگیرم.

خواستم پشش بزنم و به عمارت برم اما با شنیدن صدایی از پشت سرم که مخاطب قرارم داد سر جام ایستادم و سرم رو سمت صدا چرخوندم.

- آقای راشد؟

دیدن دکتر کنار در سی سی یو قلبم رو از جا کند و با عجله سمتش رفتم.

قبل از هر چیزی از شیشه به شورش و مانیتوری که ضربان منظم قلبش رو نشون می داد نگاه کردم و حین پلک بستن نفس عمیقی کشیدم.

- برادرتون حالش خوبه فقط می خوام چند دقیقه صحبت کنیم اگه امکانش هست.

#پارت ۸۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاه از شورش بی جون گرفتم، دست هام رو تو جیبم فرو
کردم و خیره به دکتر گفتم:

- گوش می دم.

دست هاش رو تو جیب مانتوی سفید تنش فرو کرد،
سرش رو پایین انداخت و من نگاهم رو روی موهای
سفیدش چرخ دادم.

- دکتر تو موقعیتی نیستم که از چشم هات چیزی و
بخونم پس دهن باز کن.

لب تر کرد و نیم نگاهی به پشت سرم انداخت، متوجه نزدیک شدن شهرام شده بودم اما سکوت کردم، خسته شده بودم از تنها تحمل کردن بار روی دوشم.

- وقت کمی دارین جناب راشد، ایست قلبی بعدی هیچ برگشتی نداره.

تماسم با تمام بیمارستان‌ها بی نتیجه مونده، بهتره خانواده‌تون و آماده کنین یا از اینجا بیریشون و فقط خودتون یا یه نفر دیگه اینجا باشین.

خیره بهش حتی پلک هم نزدم، اصلاً چیزی نداشتم که بگم، باید همه‌ی خانواده رو دور می‌کردم تا تنهایی این درد رو متحمل بشم...

- دکتر قبل از افتادن اتفاق پیشوازش نرو...

تو حق نداری دست از تلاش برداری.

جلو اومد، دستش رو روی شونه‌م گذاشت و فشاری به تن خوردم داد.

- من تا جون تو تنم باشه به این جوون کمک می‌کنم اما وظیفه‌م بود که آماده‌تون کنم.

سری به تأیید تکون دادم، نگاه ازش گرفتم و سمت در چرخیدم.

چشم‌هایی که به سختی می‌سوخت رو به شورش دوختم و با آه عمیقی گفتم:

- هر کاری می‌تونی بکن دکتر، اونی که روی تخت دراز به داز افتاده جون منه، اون بمیره منم میمیرم...

آه کشید، دو بار به کتفم کوبید و حین دور شدن ازم گفت:

- به خدا امید داشته باش.

- هژا این یارو چی می گه؟

پیشونیم رو به شیشه تکیه دادم و پلک بستم.

- شهرام؟

متوجه شدم که یه قدم جلو اومد و نگران لب زد:

- جانم آقا، جانم سرورم؟

- برو ماهلین و بیار دارم خفه می شم.

مکث کرد، یه کلمه گفت و ازم دور شد.

- میارمش الان میارمش...

#پارت ۸۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

داشتیم زمان رو از دست می دادیم، ثانیه هایی که مثل
نبض کنار گردنمون می کوبید.

نیم ساعت گذشته بود و هنوز ماهلین نیومده بود.
سر چرخوندم، غیاث از چپ با قدم های بلند جلو میومد
و من پشت سرش دنبال نشونی از شهرام و اون دختر که
بند قلبم شده بود گشتم.
نبود...

لعنت که نبود.

غیات جلو اومد، کنارم نشست و با نفس عمیقی گفت:

- شورش چطوره؟

سر بالا انداختم و حین تکیه دادن هر دو آرنجم به زانوهام سرم رو سمت زمین خم کردم.

- بدتر از وقتی که رفتی...

مکث کرد و کمی سرش رو پایین انداخت:

- خبر درست بود هژا رد دختره رو تو جنوب زدن، احتمالاً اونجاست شایدم قصد داره از کشور خارج بشه.

هیچ تغییری تو حالت نشستتم ندادم، فعلاً هیچی برام
مهم نبود.

جونم روی اون تخت بود و چه اهمیتی داشت قاتل
سیروانم کی باشه وقتی امید زندگیم داشت با مرگ دست
و پنجه نرم می کرد؟

سکوتم زیادی کش اومد که سرش رو پایین کشید و خیره
به نیم رخم گفت:

- چی دستور می دی هژا بگم بیارنش؟

سر بالا انداختم.

- فعلاً نه، پیداش که کردن بگو تعقیبش کنن می خوام
بدونم با کیا در ارتباطه، بعدش می گم کی بیارنش.

- باشه امر امر شماست...

دستی به صورتم کشیدم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- برو پیش نبات و خورشید، اونا بیشتر از اون دکتراو
پرستارا به تو نیاز دارن تنهاشون نذار.

آب دهنش رو پر صدا بلعید و شرمنده لب زد:

- ببخش منه رو سیاه و ببخش.

بالاخره سر چرخوندم و نگاهش کردم، تنها آدم مورد
اعتماد تو افرادم، غیاث از شوان هم بیشتر برام برادر
بود.

- چیزی واسه بخشش وجود نداره، هر کسی جای تو
بود نگران آینده‌ی دخترش می‌شد، برو غیاث برو
برس بهشون.

هیزا

مهری هاشمی

لب فشرد و بدون حرف از جا بلند شد، سمت اتاقی که
نبات رو برده بودن راه افتاد و من باز سر دردناکم رو تو
دست گرفتم.

#پارت ۸۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی



"ماهلین"

ژیار داشت با سرانگشت‌هاش گونه‌هام رو نوازش می‌کرد
و من با همون چشم‌های بسته لبخند عمیقی زدم.

باورم نمی‌شد از اون حال بد بیرون اومده بودیم و حالا
لبخند روی لب‌هاش بود.

مثل همیشه شونه‌هاش محکم و استوار بود، چشم‌هاش
برق می‌زد و رنگ و روش نشون از همون مرد با صلابت
قبل رو داشت.

نور داشت از پنجره‌ی پشت سر با قدرت به داخل
می‌تابید و من شدیداً میل داشتم که بهش بگم فقط کمی
سرش رو به چپ خم کنه تا جلوی نور کور کننده رو
بگیره.

با انگشت شستش لبم رو لمس کرد و من لب‌هام از دو
طرف کش اومد، نفسش به صورتم می‌خورد و حس
خوب رخوت من رو از زمین و زمان کنده بود.

چهار روز بود که خوابیده بودم، حالا نمی‌تونستم پلک باز کنم.

- تو زیبا ترین لبخندو داری...

انگار شنیدن صداش هوشیارم کرد، این صدا هیچ شباهتی به صدای گیرای ژیار من نداشت.
خیلی آرام پلک باز کردم و با دیدن صورت اون مرد تو فاصله‌ی خیلی کمی از صورتم جیغ بلندی کشیدم.

با عجله دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و من تند تند خودم رو روی تخت کشیدم و به تاجش چسبیدم.

- هیششش آرام باش بپی...

وحشت تمام وجودم رو گرفت و من گیج به فضای غریبی که داخلش بودم نگاه کردم.
شک نداشتم که تا حالا هیچوقت تو این مکان نبودم.

یه اتاق ساده با تعداد کمی لوازم که کهنه بودنشون کاملاً مشخص بود.

یه پنجره که هیچ پرده‌ای نداشت و یه فرش قرمز رنگ قدیمی که کل کف اتاق رو پوشونده بود.

- من... من کجام؟ ژیار کجاست...؟

قبل از اینکه دهن باز کنه مغز خودم شروع به پردازش کرد، ایست قلبی شورش، فرار من به دستشویی و اون دو تا مرد.

انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده که با وحشت بیشتری به مهران نگاه کردم و همراه با جیغ بلندی از تخت پایین پریدم و سمت در دویدم.

دستم رو دستگیره نشست و به محض باز کردنش دست‌هاش دور کمرم حلقه شد و با لحن ملایمی لب زد:

- کجا؟

تقلا کردم، جیغ کشیدم و دست و پا زدم،
وحشت کرده بودم و فکر به عاقبت این کار چیزی تا
مردنم باقی نداشته بود.

- ولم کن... کثافت... حیوون ولم کن... ژیارررر؟

پاهام رو از زمین جدا کرد و حین تلاش واسه مهارم دیگه
نتونست که ملایمت به خرج بده و فریاد کشید:

- ژیاری وجود نداره لعنتی تو مال منی...

وحشت، ترس، جنون، چیزایی بود که داشتم تجربه
می کردم، چرخیدم، با چنگ و مشّت و لگد به جوش
افتادم، نه شانسِی— داشتم نه قدرتی که بخوام بهش
آسیب بزنم اما اینکه مثل احمق‌های بی‌دست و پا صبر
کنم تا ببینم تقدیر واسم چی در نظر داره هم تو شخصیتم
نبود.

- عوضی عوضی...

#پارت ۸۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

مشت هام به سر و صورتش فرود میومد و اون با تمام
تلاشش نمی‌تونست تمام ضربه هام رو مهار کنه.

حین تلاش واسه آروم کردنم هر از چند گاهی آخ پر
دردش به هوا می‌رفت و من بدتر از قبل می‌زدمش.

بمیر لعنتی، ایشالا بمیری.

- بسه لعنتی، بس کن.

هر دو دستم رو گرفت، به سختی فشرد و من با درد کنار
پاش زانو زدم:

با همون دست هام تکونی به تنم داد و نعرهش چهار
ستون تنم رو لرزوندد.

- تا نکشتمت خفه شو ماهلین...

درد دستم زیاد بود نمی تونستم دیگه حرکت کنم، عاجز
شدم که با صدای بلندی به گریه افتادم.

خدایا الان ژیار توچه حالی بود؟ وقتی می فهمید من
نیستم چه بلایی سرش میومد؟
وای وای...

- ولم کن، تورو خدا، چرا منو آوردی اینجا عوضی
شورش داشت میمرد، چطور دلت اومد اینکارو
بکنی؟

انگار ضجه‌ی پر از دردم دلش رو به رحم آورد که فشار
دستش روی مچم رو کم کرد، کنارم زانو زد و تند تند رد
انگشت‌هاش دور مچم رو بوسید و با لحن ملایمی
گفت:

- دورت بگردم عزیزم اینجوری گریه نکن، بین همه
چی درست می‌شه من همه چی و درست می‌کنم.
غلط کردم بین... بین دستات قرمز شد.

نگاهش کردم، خواستم دست‌هام رو عقب بکشم که
اجازه نداد و با نفرت لب زد:

- هیچی درست نمی‌شه، نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی،
کثافت ژیار تورو می‌کشه، زنده‌ت نمی‌ذاره، این چه

کار احمقانه‌ای بود که کردی لعنتی؟ من ازت
متنفرم، حیوون، آشغال...

انتهای جمله‌م تو صورتش تف انداختم که پلک بست و
فکش رو به هم فشار داد.
با بازوش صورتش رو پاک کرد و من رو با دست‌هام بلند
کرد.

خودم رو سمت در کشیدم، تقلا کردم، گریه کردم، جیغ
کشیدم، اینقدر وحشت زده و گیج بودم که نمی‌دونستم
چه غلطی داشتم می‌کردم.

با تکون سختی تنم رو روی صندلی کوبید و نعره زد:

- آروم بگیر لعنتی به خودت آسیب می‌زنی.

الان این مهم بود؟

من از ژیارم دور شده بودم، من پیش خانوادهم پیش
عشقم نبودم، چرا باید سالم می‌موندم؟

- به جهنم، کاش بمیرم، کاش بمیری مهران، لعنت
بهت، خداکنه با عذاب بمیری، با درد بمیری، ولم
کن می‌خوام برم پیش شوهرم.

نگاهم کرد، سر تگون داد و با یه ضربه‌ی کوتاه پشت
گردنم یه بار دیگه من رو از این دنیا کند و به جهنم
برد...

#پارت ۸۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

تصور چیزی که سرم اومده بود وحشتناک بود، من اینجا
تو این اتاق چیکار می کردم؟
اگه ژیار می فهمید، اگه میومد؟

مگه می شد نفهمیده باشه، مگه می شد ندیده باشه من
نیستم؟ خدایا الان چه وضعیتی داشت...؟
وای...

بهوش که اومده بودم متوجه شدم من رو به همون
صندلی بسته، حالا دیگه اصلاً نمی تونستم تکون بخورم.

فقط دهنم باز بود و اینقدر بهش بد و بی راه گفته بودم
که خودمم خسته شده بودم.

الان که مغزم بیشتر کار می کرد از قبلم بیشتر ترسیده
بودم، اصلاً دلم نمی خواست ژیار پیدام کنه، نمی خواستم
بیاد اینجا تا با مرد عصبی پیش روم درگیر بشه.

نمی‌خواستم بلایی سرش بیاد.

کاش یه چیزی دم دستم بود تا خودم رو بکشم.
اگه می‌مردم همه خلاص می‌شدن.

درد توی قلبم باعث شد بلند تر هق بزnm و مهران عصبی
لگدی به پایه‌ی صندلی فلزی کنارش کوبید و صدای
پرت شدنش اینقدر گوش خراش بود که پلکم رو بستم و
جیغ زدم.

- گریه نکن، گریه نکن ماهلین، من و دیوونه تر از اینی
که هستم نکن.

با چشم‌های پر از اشکم نگاهش کردم، دیدم واضح نبود،
چشم‌هام مدام پر و خالی می‌شد.
بغض سبب شده‌ی گلوم رو به سختی قورت دادم و
مظلوم لب زدم:

- تورو خدا بذار برم، من می ترسم، بذار تا ژیار نفهمیده
برم، به شهرام فکر کن، به پدرت، تورو خدا...

جلو اومد، دستش رو کناره های صندلی گذاشت و تو
صورتتم فریاد زد که پلک بستم.

- از چی می ترسی از من؟
مگه چیکارت کردم دست زدم بهت؟
خواستم به زور بهت تجاوز کنم؟
کتکت زدم؟
چیکارت کردم که ازم می ترسی؟
با حق حق نالیدم:

- داد نزن، داد نزن... خواهش می کنم.

لب هاش رو به هم فشار داد، لعنتی زیر لب فرستاد و با
کف دستش پر حرص اشک هام رو پاک کرد.

اما قطره‌های سرکشم اصلاً اجازه ندادن صورتم خشک
بمونه، تر که شد پف بلندی کشید و اینبار ملایم و با
مهربونی گفت:

- گریه نکن قربونت برم، حیف این چشم‌های مثل
ماهت نیست نور ماه من؟

#پارت ۸۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

بیشتر ترسیدم، کاش همون خشن باشه، کاش داد بزنه،
آروم که می‌شد بیشتر ازش می‌ترسیدم.

کمی سرم رو عقب کشیدم که کمرش رو صاف کرد، تنم
از نشستن زیاد روی این صندلی خشک شده بود اما
انگار قصد نداشت من رو باز کنه.

- مهران؟

پلک بست و با نفس عمیقی جواب داد:

- جان مهران؟

آب دهنم رو بلعیدم و سعی کردم هر چقدر که می‌تونم
خودم رو مظلوم کنم و با بغض لب زدم:

- بذار من برم خب، به خدا به کسی نمی‌گم کار تو بود،
نمی‌گم تو منو آوردی اینجا، خودم یه دروغی می‌گم
اما بذار من برم.

لبخند زد، کناره‌های چشم‌هاش چین خورد و سعی کرد
اون حالت عصبیش رو پنهون که تا احتمالاً بیشتر ازش
نترسم.

- تو یا مال من می‌شی یا با هم می‌میریم ماهلین دیگه
راهی نمونده.

من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.
من رد صلاحیت شدم واسه شاهنشین، می‌دونی کی
انتخاب شده؟

ترسیده سر بالا انداختم و یه قطره‌ی درشت اشک از زیر
چونه‌م روی رونم چکید.

- نمی‌دونم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت، صندلی ای که با لگد
پرتش کرده بود رو بلند کرد، جلوم گذاشت و همزمان با
نشستن روش گفت:

- چطور بهت نگفته؟

نگو که اینقدر براش غریبه ای؟!

لبم رو گزیدم و واسه واضح دیدنش محکم پلک زدم.

- ژیار؟

لب‌هاش کش اومد اما اینقدر پر از حرص گفت که
دندون‌هاش اصلاً از هم فاصله نگرفت.

- ژیار تو... هیژای ما الان شاهنشینه نمی‌دونستی؟
جنس‌های فسیل شده‌ی داوودو با صدبرابر ارزش بالا تر
بهش برگردوند،

اینجا واسش آدم کشت، یکی از گنده‌های این کارو.
اونور واسه دیوید یه محموله‌ی بزرگ رد کرد می‌دونی
واسه چی؟

تو کثافت غرق شد واسه گنده شدن، کارایی و که
هیچوقت بهش تن نداده بود انجام داد تا بشه یه هیولا،

آخ ماهلین ساده‌ی من شوهرت اونی نیست که تو فکر می‌کنی، اون یه حرومزاده‌ی کثافته که داره مثل آب خوردن آدم می‌کشه، همه‌ی رقیب‌هاش همه‌ی کوچیکاو بزرگ‌ها، آخ ماهلین آخ...

آب دهنم رو به سختی بلعیدم.

شوک بدی بود، من داشتم رویا بافی می‌کردم که مرد من دست از خلاف می‌کشه و با هم آروم یه گوشه از این شهر زندگی می‌کنیم حالا اون شده بود سردسته‌ی مافیا؟

چرا باید رویاهای صورتی من اینجوری به گند کشیده می‌شد؟

- دروغ می‌گی؟

#پارت ۸۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم‌هاش از قبل بیشتر توی هم رفته بود و حالا دیگه به نظرم این مرد اصلاً جذاب نبود اون یه گرگ لعنتی بود تو ظاهر میش.

- من تو زندگیم هیچوقت دروغ نگفتم، شاید حقیقت و پنهون کرده باشم اما دروغ اصلاً.

با نفرت نگاهش کردم، عصبی شده بودم، حالم بد بود، من حال دیوونگی داشتم.

اینا به من چه ربطی داشت؟
به جهنم که هر کی هر سمتی گرفته بود، من داشتم غالب تهی می کردم.

هر چقدر بد من می‌دونستم که ژیار مردی نبود که
بی‌گدار به آب بزنه، حتی اگه کاری که کرده بود به
وحشتناکی شاه نشین شدن بود.

به ترسناکی رئیس کل مافیاها شدن.

من نمی‌دونم چیکار کرده بود ولی اینقدر بهش اطمینان
داشتم که می‌دونستم پشت این نگفتن حتماً چیز مهمی
بود.

هنوز داشت خیره نگاهم می‌کرد و انگار خیلی به خودش
مطمئن بود که با حرف‌هاش من از ژیار زده می‌شم که
اینجوری چشم‌هاش برق می‌زد.

این آرزو رو باید به گور می‌برد که من دست از مردی که
جونم رو پاش گذاشتم بگذرم.

چند تا نفس عمیق کشیدم، فکم رو به سختی به هم
فشردم و فریاد از روی خشمم باعث شد پلک چپش به
سختی پیره.

- به من چه...

به من چه ربطی داره که ژیار الان داره چیکار می کنه، مهم
 قلبشه که مال منه، من دونسته همسرش شدم پس بازی
 با اعصاب من و تموم کن... ولم کن مهران حالم بده،
 عصبیم، دارم سخته می کنم، من نمی خوامت، دوست
 ندارم چرا نمی فهمی!؟

لب هاش رو جلو داد، سرش رو روی شونه کج کرد و با
 نفس عمیقی گفت:

- دوستم نداری؟

- نه... نه لعنت بهت.

جیغ بنفشم حتی گوش خودم رو هم آزار داد اما اون مرد
 لعنتی خم به ابرو نیاورد.

- باشه مشکلی نیست نمی دارم اون مرتیکه رو هم
 دوست داشته باشی.

اون قاتل حرومزاده که رفیق کشی کرد.
همون آشغالی که عشق دزدی کرد... آخ آخ ماهلین
ندونسته عاشق یه حرومزاده شدی.

لبم رو تر کردم، دهنم عین کویر خشک بود و با حال
بدی لب زدم:

- مزخرف گفتنت تو علاقه‌م هیچ تأثیری نمی‌تونه
بذاره.

من عاشق اون مردم، نمی‌تونم پیش من خرابش کنی،
می‌گی پنهان کاری کرده بدون شک حق داشته، ژیار خوب
می‌دونه داره چیکار می‌کنه، اگه نگفته لابد یه چیزی
می‌دونسته، می‌گی رفیق کشی. کرده رگم و می‌ذارم وسط که
پشتش منطقی‌ترین دلیل دنیاست، اما عشق دزدی...
اینو قبول نمی‌کنم، ژیار من هر کاری کنه چشمش دنبال
ناموس کس دیگه نمی‌ره پس تمومش کن مهران، گندابی
که داری هم می‌زنی اول خودتو خفه می‌کنه شک نکن.

#پارت ۸۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکنون داد، لبخند زد و چونه‌ش رو به دستش تکیه داد.

- چه سخنرانی جذابی، حالا که گفتی بذار منم بیشتر برات توضیح بدم.

شوهرت بهترین رفیق من و به کشتن داد، کسی- که از برادر به من نزدیک‌تر بود، دونسته به کام مرگ هولش داد.

التماس کردم بگذره، زجه زدم، من غرورم و زیر پاهای جفتمون له کردم، هژا نفس من بود، اونم خوب می‌دونست لب تر کنه جونم و بهش می‌دم ولی اهمیت

نداد، به دردی که می کشیدم اهمیت نداد و مسلم و کشت...

می دونی من بارها هیژا رو از مرگ نجات دادم، اونم همینطور، ما از بچی با هم بزرگ شدیم.

ولی اون نابودم کرد، همه چیزمو ازم گرفت، آبروم، غرورم، زندگیم، بهترین دوستم... آخ مسلم... مسلمی که جونم به جانش بند بود...

مات نگاهش می کردم، نفرت و کینه رو داشت جار می زد و من از آخر حرف هاش وحشت داشتم.

- اون... اون حتماً دلیل...

با خشونت حرفم رو قطع کرد و غرید:

- کشتم خودمو، بهم گوش نکرد و حالا من شدم دشمنش، شدم عزرائیلش...

آب دهنم رو بلعیدم، صورتش سرخ بود و من بیشتر از قبل ازش ترسیده بودم، این مرد هر کاری از دستش بر می‌اومد هر کاری.

- جفتشون رفیقت بودن، چی تو مسلم بود که تو ژیار نیست؟

چرا باید واسه انتقامِ اون ژیارو نابود کنی؟
تو چطور آدمی هستی؟

سرش رو به تأسف تکون داد و با لحن ترسناکی گفت:

- اون رفیق بودو هژا نارفیق اینه فرقشون.

مسلمو خواهرش و من بزرگ کردم، من از آب و گل درآوردم، من بهشون اسم خانوادگی دادم، اصلاً چرا می‌گم رفیق اون پسر— با اینکه خیلی هم از من کوچیک‌تر نبود خود پسرم بود می‌فهمی؟

ماهلین منو می‌فهمی لعنتی؟ آدم یه سگ که نگه می‌داره بهش وابسته می‌شه بعدِ مرگش نابود می‌شه، می‌فهمی من کیو از دست دادم؟ نابودش می‌کنم، من اون مرتیکه‌ی

خون خوارو هرجوری که شده نابود می کنم و الان راهش
تو دست هامه...

تنم از نفرت تو نگاه و کلامش لرزید و با وحشت گفتم:

- من و آوردی که بُکشی آره؟

که با کشتنم عذابش بدی؟ می خوای من و جای مسلم
بکشی تا ژیار درد بکشه؟

خیره نگاهم کرد، صورتش از حالت خشم خارج شد و
شک نداشتم که با مهربونی نگاهم کرد و لب زد:

- تو درد بزرگ منی ماهلین، اون روزی که واسه اولین
بار اومدم عمارت واسه دیدن تو بود، واسه دیدن
دختر جسوری که همه ی برنامه هام و بهم ریخته
بود و تنها چیزی که در انتظارش بود یه مرگ دردناک
توسط من بود اما...

"مکث کرد، نفس عمیقی کشید و حین لمس سمت راست صورتش همونجایی که من سیلی زده بودم ادامه داد.

#پارت ۸۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

- اون سیلی...

وقتی جلو اومدی و با دست های کوچیکت بهم سیلی زدی انگار همه چی عوض شد، اون سیلی واسه ی من حکم یه بوسه ی عمیق از لب هات و داشت که قلبم بازی در آورد، هژا خوب می دونست که من هیچ احدی که دست روم بلند کنه رو زنده نمی ذارم که با عجله خودش و سپرت کرد اما ماهلین من رفته بودم، یه جایی

تو هپروت سیر می کردم، واسم خنده دار بود ولی همونجا عاشقت شده بودم، تو خیلی جسور تر از چیزی بودی که شنیده بودم، فکر نکن اینقدر بدبختم که با دیدن خوشگلیت دست و دلم لرزید اما نه من اصلاً اون لحظه متوجه زیباییت نبودم، فقط داشتم به این فکر می کردم تو با اون جثه ی کوچیک و دست های ظریف چقدر راحت پشت منی که سال ها نقشه ریخته بودم و به خاک مالیدی.

لبم رو با شنیدن حرف هاش سخت گزیدم.
حرف هاش من و هر لحظه ناامید تر می کرد، من داشتم امیدم رو واسه خلاصی از دستش به کل از دست می دادم.

ولی اینقدر گیج نبودم که نفهمم چی گفت، شنیده بود که من جسورم؟ از کی؟
واسه دیدن من اومده بود؟
چرا هر لحظه داشتم گیج تر می شدم؟!

- تو... تو از کی شنیدی؟

لبخند زد و با آرامش گفت:

- دختر شجاعی که هژای بزرگ و نجات داده خیلی معروفه دختر جون، اینم از عوضی بودن اون مرده که نداشتنه بفهمی یا حتی نمی‌ذاره کسی— باهات ملاقات کنه، تو خیلی قابل تحسینی بیبی.

خواستم دهن باز کنم که صدای فریاد مردی از کمی دور تر به گوش رسید.

انگار تو حیاطی یا جایی بود هر چی که بود بیرون این ساختمون بود.

- مهران کجایی حیوون بیا بیرون؟

مهران اخم کرد، با کف دست روی رونش کوبید و با صدای خفه‌ای گفت:

- صدات در نیاد شوانه، نباید بدونه اینجایی نمی‌خوام
بلایی سرت بیاد.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم، خواست سمت در بره اما
پشیمون شد، سمتم اومد که جیغ خفه‌ای کشیدم،
انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت.

- هیششش.

با عجله دستم رو باز کرد و من رو از جا بلند کرد و هر
دو بازوم رو گرفت.

- اینجا بمون اگه هر اتفاقی افتاد فقط کاری نکن که
شوان تو رو ببینه، اون اصلاً برادر مهربونی که
نشونت داده نیست، نذار تو رو ببینه.

شک نداشتم، چیزی که گفت عین حقیقت بود شوان
قابل اعتماد نبود.

سرم رو تگون دادم که بازوم رو با فشار ملایمی ول کرد و بیرون رفت.

اینبار صدا از خیلی نزدیک تر به گوشم رسید و من هین کشیدم.

- هی حیوون کجایی؟

- چه خبرته شوان، من اینجام.

#پارت ۸۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای فریاد شوان لرزه به تنم انداخت وقتی با نعره گفت:

- کثافت می کشمت.

انگار باهم دست به یقه شدن، می تونستم صدای کش مکش شون رو بشنوم، جلو رفتم و خودم رو به در رسوندم و گوشم رو بهش چسبوندم.

- حرومزاده تو کدوم خری هستی که اومدی یقه مو می گیری، اصلاً اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

شوان با تمام توانش نعره کشید و من هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم،
نکنه فهمیده بود منو دزدیده اومده بود کمکم...

- من همون حرومزاده‌ای هستم که تو سرش کلاه گذاشتی، کثافت قرار نبود اون بمب منفجر بشه، گفتم نکن، توی حیوون به من دروغ گفتی که جلوشون و گرفتی.

نفسم توی سینه گیر کرد، از کدوم ماشین حرف می‌زدن؟
کدوم بمب؟

مهران انگار بیشتر از من تو شوک بود که با صدای پایینی گفت:

- چرت نگو...

شوان باز نعره زد و من تا چند ثانیه حتی نفس نازدم:

- آشغال تو عشق من و کشتی، تو گفتی اون بمب و منفجر کنن وقتی می‌دونستی شیلان و سیروان تو ماشین، حرومی اون بچه چه گناهی داشت؟

اون پسر همه‌ی زندگیم بود...

مُردم، آره شنیدم و مُردم، قاتل مهران بود؟
قاتل سیروانِ ژیار مهران بود.

گوشم سوت کشید و قلبم نزد که با زانو زمین خوردم.
انگار داشتم می‌مردم، شایدم جون داده بودم و
نمی‌دونستم.

ولی همچنان همه‌ی تنم گوش بود تا بشنوه این دو تا
آشغال چه غلطی کرده بودن؟
چه بلایی سر اون بچه آورده بودن؟
به خاطر چی؟

اینبار مهران هم نعره زد و شک نداشتم شوان رو هول
داد چون صدای کشیده شدن پاشنه‌ی پاش روی زمین
واضح به گوشم رسید.

#پارت ۸۶۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

- آره کار من بود، تو حق نداشتی سر خود نقشه رو خراب کنی. توی عوضی ورداشتی بدون اجازه و اطلاع من اون هیژای بی‌پدرو بردی تو یه آسایشگاه، تو نداشتی بمیره، اگه من حاله رو نمی‌فرستادم تو اون خراب شده قرار بود مثل تاج سرشون باهاش برخورد کنن، تو یه عوضی هستی شوان نه من.

غرش شوان اشک به چشمم آورد، آخ بمیرم واسه دل ژیارم.

بمیرم براش که عذابش داده بودن، واسه چی؟

چرا؟

به چه جرمی؟

- من نمی خواستم تو آرامش بمیره، می خواستم زجر
بکشه، اینم جزئی از نقشه بود لعنتی...

مهران پوزخند زد و گفت:

- این به اون در، یه نامردی تو کردی یکی من
بی حسابیم الان، گمشو برو شوان نمی خوام ریخت و
ببینم.

شوان غرید و من از این غرش ترسناک تو خودم جمع
شدم، یه اتفاق بد تو راه بود، یه طوفان ترسناک.

- قرار نبود شیلان بمیره.

- اون دیگه مقصرش خود احمقش بود که با اینکه می‌دونست برنامه چیه نشست تو ماشین اون کثافت.

طاقت نیاوردم، با زانو جلو رفتم و کمی لای در رو باز کردم.

شوان با هر دو دست تخت سینه‌ی مهران کوبید و صدایش از نعره‌ی بلندش خش برداشت.

- حیوون کثیف، من بهت زنگ زدم گفتم جلوشونو بگیر، گفتم نقشه کنسله، شیلان نمی‌تونه اون مرتیکه رو بیچونه.

گفتی باشه، گفتمی نمی‌کنم، گفتمی باشه یه وقت دیگه. بی‌شرف من تأکید کردم گفتم اگه نمی‌تونی به هر بهونه‌ای شده شیلان و بچه‌شو و بکشم بیرون تو گفتمی نه، گفتمی کنسل می‌کنم، گفتمی نمی‌ذارم بلایی سر شیلان بیاد.

اون دختر به خاطر قول توی حرومزاده بچه‌شو و
برداشت و نشست تو ماشین، کدوم مادری دونسته واسه
مرگ جگر گوشه‌ش پیش قدم می‌شه؟ تو کردی، تو بهش
زنگ زدی اطمینان دادی بی‌شرف.

#پارت ۸۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

مهران خونسرد تر از قبل گفت:

- نمی‌خواستم تخم ترکیه‌ی اون کثافت زنده بمونه،

نگران بی‌گناهی اون بچه هستی؟

یادت رفته با چه فضاحتی فرشته رو کشتی؟

اون بی گناه نبود؟

شوان خیره تو چشم هاش تک تک رگ هاشو بریدی اونم
وقتی بهت می گفت پسر م نکن می فهمی پسر مممم،
نکنه یادت رفته هوم؟

یادت رفته التماس می کرد هژا نفهمه تو کشتیش تا برادر
کشی نکنه؟

بی خیال شوان واسه من فاز آدم خوبه رو برندار، تو به
تختم نیست اون بچه به درک واصل شده، الانم
نمی خواد نگران زیر خواب هژا باشی، تو...

من اصلاً توانایی هضم چیزهایی که شنیده بودم رو
نداشتم.

مثل یه مرده تن بی جونم رو عقب کشیدم و نگاه از اون
دو تا حیوون خونخوار گرفتم.

صدای نعره ی بلند شوان گوشم رو کر کرد و چند ثانیه
بعد فریاد هر دو مرد در هم تنید، یکی از روی خشم یکی
از روی درد.

- کثافت می کشمت.

با وحشت سرم رو تو دست هام گرفتم و پیشونی داغم رو
به زانو هام چسبوندم و حق زدم.

شوان مدام بمیر رو تکرار می کرد و مهران فریادهاش به
ناله تبدیل شد.

- کثافت، این نقشه مال من بود، من همه ی این
کارها رو کردم که شیلان مال من بشه و تو اونو
کشتی، زنده نمی ذارمت.

نمی دونم چقدر گذشت.

شاید بیشتر از نیم ساعت، گوش هام رو فشار می دادم تا
چیزی نشنوم، سکوت همه جا رو گرفته بود.

فقط یه بوق ممتد آزاردهنده می شنیدم.

و داشتم به چیزایی که شنیده بودم فکر می کردم.

همین امروز زیار شوان رو تو آغوش گرفته بود.

وقتی می فهمید قاتل پسرش و مادرش رو بغل گرفته چه
حالی می شد؟

بی شک هیچی ازش باقی نمی موند.

زیار نابود می شد و واسه همیشه خاموش می شد.

اشک هام تند تند روونه ی صورتم شد و با صدای خفه ی
مهران که سعی داشت اسمم رو به زیون بیاره از جا
پریدم.

- ماه... ماه... ل... ین.

#پارت ۸۶۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

با احتیاط در رو باز کردم و با دیدن تن غرق خون مهران
که نگاهش به من بود جیغ خفه‌ای کشیدم و هر دو
دستم رو روی دهنم کوبیدم.

سعی کرد دستش رو سمتم دراز کنه اما موفق نبود و به
جاش با سرفه‌ی بلندی کلی خون رو به بیرون پاشید.

وحشت‌زده جلو رفتم، باورم نمی‌شد داشتم تو این
وضعیت می‌دیدمش.

بالا سرش نشستم، تیشرت زرد رنگش با خون سرخ شده
بود و جای سوراخ چند گلوله جای جای تنش خودنمایی
می‌کرد.

چرا من صدای گلوله رو نشنیدم؟

فقط یه کم فشار آوردن به مغزم کافی بود تا بفهمم
احتمالاً اسلحه‌ی شوان صدا خفه کن داشته، وای خدا
مهران رو زده بود.

دست خودم نبود که باز اشک هام سرازیر شد.
خدایا شهرام.

با زانو کنارش روی زمین افتادم، نگاهش رو به صورتم
دوخت و باز سرفه کرد و حجم بیشتری خون بیرون زد.

بغضم رو قورت دادم و نالیدم:

- چرا مهران چرا اینکارو با ژیار کردی؟

صورتش هیچ تغییری نکرد و به جاش از بین اون حجم
خون که تو دهنش بود سعی کرد چیزی رو به زبون بیاره.

- ق... ق...

سرم رو جلو بردم، سینه‌م از درد می‌سوخت و تحمل دیدنش تو این همه خون رو نداشتم، من راضی به مرگ هیچ آدمی نبودم حتی گناهکار.

- چی می‌گی؟

- ق... ق...

لبم رو از تو گاز گرفتم و چند قطره اشکم همزمان روی سینه‌ش ریخت.

دستش رو به هر ضرب و زوری بود روی سینه‌ش گذاشت و انگشت اشاره‌ش رو به سینه‌ش کوبید:

- ق... ق.

نگاهم رو بین انگشت و صورتش چرخ دادم و با پشت
دست بینیم رو پاک کردم.

- قلب؟

پلک بست و من با اطمینانی که منظورش قلبه گفتم:

- قلب چی؟

- شو... شورش.

داغ دلم تازه شد، یعنی الان شورش تو چه حالی بود؟
نکنه بلایی سرش اومده بود؟

- شورش چیزی شده؟ خبری داری؟

به سختی سرش رو تکون داد، داشت از حال می‌رفت و
من وحشت زده گفتم:

- موبایل کو بده من زنگ بزنم اورژانس.

#پارت ۸۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

حق حق گریه‌م فضای ساکت اون خونه رو پر کرد، از
پس اون حجم اشک تونستم دستش رو که به سختی
سمت جیب شلوارش رفت رو ببینم و قبل از خودش
من به هوای برداشتن گوشی اقدام کردم اما جزیه کاغذ
که چهار تا شده بود چیزی نبود.

نگاهش کردم، با ابرو به کاغذ اشاره کرد و همراه با خر
خرو بیرون زدن خون لب زد:

- قلبم و... بیبیب... شورش.

تند تند برگه رو باز کردم، مثل رضایت نامه بود با یه
سری اصطلاحات پزشکی، تو اون لحظه اینقدر گیج و
داغون بودم که فقط تونستم نمونه خونی که با هم
تطبیق داده شده بود رو ببینم و نفسم گره خورد.

چی داشتم می دیدم، این فرم اهدای عضو بود.

حق زدم، با سیل عظیم اشک هام نالیدم:

- می خوای قلبتو بدی شورش؟

همزمان با تأییدش چشم هاش روی هم افتاد و من
ترسیده جیغ کشیدم:

- مهران مهران وای وای...

نمیر، مهران لعنتی نمیر من نمی‌تونم این بارو به دوش
بکشم، خدا لعنتت کنه که منو آوردی اینجا تا بفهمم
توی عوضی و اون شوان قاتلین، وای من زیر این بار
میمیرم خفه می‌شم، مهران بیدار شو...

دست از عجز و لابه برداشتم و با عجله مشغول گشتن
جیب شلوارش شدم، با پیدا کردن گوشی حین بالا
کشیدن بینیم گوشی رو باز کردم، لعنتی الگو داشت
حالا باید چه غلطی می‌کردم؟

خاموش که شد صفحه رو بالا گرفتم و سعی کردم از رد
باقی مونده‌ی دستش تشخیص بدم چطوری بازش کنم.

چیزی که دیده بودم رو انجام دادم و با باز شدن گوشی
جیغ خفیفی کشیدم و با عجله تو مخاطبا دنبال شماره‌ی
شهرام گشتم، به جز اون نمی‌شد به کسی زنگ بزنم.

لیستش رو بالا پایین کردم و با دیدن شماره‌ای که my buro سیو کرده بود با عجله لمسش کردم، عکس خندون شهرام روی صفحه افتاد و باعث شد نفس راحت بکشم.

خیلی زود جواب داد و صدای فریادش اشکم رو بیشتر درآورد.

- مهران مهران لعنتی به خدا دستم بهت برسه می‌کشت عوضی ماهلین و کجا بردی؟ هژا بفهمه می‌کشتت، داغ رو دلم نذار مهران.

پلکم رو روی هم فشار دادم و با گریه گفتم:

- شهرام؟

مکث کرد و یهو با صدای وحشت‌زده ای گفت:

- ماهلین ماهلین تویی؟ وای وای کجایی؟

- شهرام مهران حالش خوب نیست بیا اینجا لوکیشن می دم بهت.

انگار فهمید که من طاقت توضیح بیشتر رو ندارم که با
یه تأیید گوشی رو قطع کرد.

- باشه باشه.

باید اینجا یه توضیح کوچیک بدم در مورد اینکه چرا
شوان الان داره باز خواست می کنه مهران رو..

خودتون یه کوچولو به مغزتون فشار بیارین غیر اینکه که
الان تازه فهمیده که مرگ شیلان یه اتفاق نبوده و مهران
خیانت کرده؟

تو پارتای بیمارستان ماهلین نگفت شوان مدام با تلفن
صحبت می کنه و عصبیه؟

به خدا همه چیز واضحه فقط کافیه به جزئیات پارت‌ها
بیشتر دقت کنین همین 😊

#پارت ۸۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو همون بیمارستانی بودیم که شورش بستری بود، یه
طبقه بالاتر.

هنوز ژیار نمی دونست من اینجام، هنوز نمی دونست من
چی بهم گذشته و من حالم از هر چیز نفرت انگیزی که
می دونستم بد بود.

تمام دست هام غرق خون بود، مهران یه دریا خون از
دست داده بود و من تو آسایشگاه که بودم چند مورد
بیماری که خون زیادی از دست داده باشه رو دیده
بودم.

دختری که رگ هر دو دستش روزه بود و خونریزی زیاد
باعث شده بود به کما بره و بعدم مرگ...

آه کشیدم و نیم نگاهی به شهرام انداختم، اینقدر اشک
ریخته بود که نفس نداشتم، صورتش سرخ بود و
چشم هاش متورم.
منم حال اون رو داشتم.

مهران توی آی سی یو بود.

بدون هیچ امیدی به انتظار نشسته بودیم و منتظر بودیم دکتر بیاد و خبری بده اما من فرشته‌ی مرگ رو همین نزدیکی‌ها حس می‌کردم.

مهران هیچ شانسِی- واسه زنده موندن نداشت و من امیدوارم لااقل بشه از قلبش استفاده کرد، اگه اون میمرد لااقل می‌شد شورش رو کنارمون داشته باشیم.

این بخش زیادی ساکت بود، دقیقاً چند تا صندلی کنارت یه زن قرآن به دست مشغول خوندن و اشک ریختن بود.

دو تا پرستار داخل استیشن بودن و یه مرد با استرس تو راهرو قدم می‌زد.

با یه آه عمیق دیگه بینیم رو بالا کشیدم و حتی با فکر به گفتن چیزی که مهران خواسته بود قلبم سخت خودش رو به در و دیدار سینه‌م کوبید.

نه نمی تونستم بگم، نمی تونستم به زیون بیارم که برادر
این مرد که داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت و حق
حق مردونهش فضای راهروی سرد و بی روح آی سی یو
رو گرفته بود ازم چی خواسته، من دلش رو نداشتم.

لبم رو تر کردم، دستم رو روی بازوش گذاشتم و با حال
بدی لب زدم:

- آروم باش شهرام، من... من می دونم که خوب
می شه.

همراه با اشک پوزخند زد و با صدای لرزون گفت:

- اینقدر خوب نباش ماهلین، سنگ دل بودن و یاد
بگیر... اون مردی که تو اون اتاق داره از خونریزی
میمیره و پنج درصد مغزش فعاله جونه منه اما تو رو
دزدیده بفهم اینو.

#پارت ۸۶۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

سرم رو پایین انداختم، اینکه با به زبون آوردن این حرف
قلبم هری پایین ریخت به خاطر این بود که وحشت
فهمیدن ژیار رو داشتم.

اگه می فهمید مجبور بودم بگم کی مهران رو کشته، بعد
باید دلایلش رو می گفتم، نمی گفتم خودش پیدا می کرد و
در آخر همون اتفاقی میفتاد که از کابوس بدتر بود.

وای خدا سیروان و فرشته رو شوان کشته بود با همکاری
مهران، وایییی...

درد از این بزرگتر بود؟

به خدا که ژیار بعد فهمیدنش نابود می شد و من اصلاً
اینو نمی خواستم.

من نمی خواستم از دستش بدم...
کاش می مردم و این راز رو نمی فهمیدم کاش.

حالم بد بود، فکرم خراب بود و عجیب دلتنگ مرد
دوست داشتیم بودم که شاهنشین شدنش رو ازم پنهان
کرده بود.

لب تر کردم و با بغض گفتم:

- راضی به مرگ هیچکس نیستم شهرام هیچکس...

سر چرخوند و نگاهم کرد، لب فشرد و عصبی گفت:

- ببین من بهت حق می دم، هر کاری کردی حق داشتی
فقط بهم بگو تو بهش شلیک کردی؟

چشم درشت کردم و وحشت زده ایستادم که نگاهش
باهام بالا کشیده شد.

چی داشت می گفت؟ تو این یه ساعتی که با عذاب کنار
هم بودیم تو ذهنش چی گذشته بود که من می تونم آدم
بکشم مگه می شد؟

- نه شهرام، زده به سرت؟

من چطور می تونم به یه نفر آسیب برسونم؟
تو من و نمی شناسی؟ من آزارم به یه مورچه نمی رسه
چطور مهران و بکشم؟...

فک روی هم سابید و خشمگین غرید:

- پس کار کدوم حرومزاده ای بود؟

نفسم رفت، مات شدم و ترسیده یه قدم عقب رفتم.

چرا یادم رفته بود؟ اگه ژیار نمی دونست من کجا بودم
شهرام می دونست، خودش منو از تو اون خونه بیرون
کشیده بود.

- ندیدم.

تو اتاق بودم نفهمیدم.

ایستاد، جلو اومد و بازوم رو گرفت، تا حالا شهرام رو تو
این حال ندیده بودم، خیلی عصبی بود خیلی زیاد...
چشم هاش شبیه مهران بود همونقدر عصبی و وحشی.

- مزخرف نگو ماهلین فقط یه اسم بده یه نشونه، کی
برادر من و کشته کی؟

#پارت ۸۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

چطور می گفتم، چطور این راز کثیف رو برملا می کردم؟
اگه ژیار می فهمید زندگیمون نابود می شد.

چطور می گفتم قاتل پسرش و مادرش برادرش بود؟

- ندیدم... بهم گفت قایم شم... نمی دونم شهرام.

نگاهش نشون می داد که باور نمی کرد، امکان نداشت باور
کنه، تکون سختی به تنم داد و من نگاه خیره ای اون زن
قرآن خون رو که تمام توجهش به ما بود رو حس کردم.

- چطور ندیدی؟ @Vip Roman

تو اونجا بودی دست و پات باز بود چطور متوجه
نشدی؟!

دلم می خواست با صدای بلند زیر گریه بزنم، مثل بچه هایی که تنها صلاحشون واسه فرار کردن همین گریه بود اما از پس همین کارم بر نیومدم، من خودم رو بدجوری باختہ بودم.

- بهم گفت کسی- که اومده خطرناکه، گفت نباید منو ببینه، گفت قایم شو منم گوش کردم، نکن شهرام من دارم از ترس میمیرم تو دیگه نکن.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و با همون اخما لب زد:

- به من دروغ می گی هژا رو می خوای چیکار کنی؟

چشم درشت کردم، قلبم واسه تپیدن تقلا کرد و وحشت زده گفتم:

- یعنی چی، مگه بهش گفتم؟

دو قطره اشک همزمان از هر دو چشمش فرو ریخت و
لب پایش رو سخت گزید:

- نگفتم ولی می گم.

اینبار من به بازوش چنگ زدم و مستأصل لب زدم:

- نه... زده به سرت؟ نباید بفهمه خواهش می کنم، تو
که می شناسیش فکر کن مهران زنده بمونه، اگه ژیار
بفهمه زنده به گورش می کنه تورو خدا شهرام.

- من تا حالا بهش دروغ نگفتم، چیزی پنهان نکردم،
نگم می فهمه.

- نه نه شهرام با گفتنت چیزی درست نمی شه همه
چی خراب تر می شه، ببین من اینجا صبح و سالم،
مهران اذیتم نکرد هیچکاری نکرد فقط حرف زدیم
همین...

واسه گفتن چیزی دهن باز کرد اما با اومدن دکتر این
اجازه ازش صلب شد.
با عجله ولم کرد و رو به دکتر گفت:

- چی شد چطوره؟ تونستین خونریزی و بند بیارین؟
خوب می شه؟

#پارت ۸۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دکتر نگاهش رو بین هر دوی ما چرخ داد، لبش رو تر کرد
و متأسف گفت:

- گلوله دو تا از رگ‌های اصلی و قطع کرده بود، ما تمام تلاشمون و کردیم اما متأسفانه بیمار به دلیل خونریزی زیاد به کما رفته.

مدت زمان زیادی اکسیژن به مغز نرسیده اما...

شهرام با خشم یقه‌ی دکتر رو گرفت و فریاد زد:

- واسه من شِرو ورنباف مرتیکه، بگو خوب می‌شه یا نه؟

بمیرم برای شهرام، دکتر چیزی رو گفته بود که هردومون می‌دونستیم اما قبولش واسه‌ی شهرام سخت بود، هر چند کم اما هنوز می‌شد کور سوی امید رو پس چشم‌هاش دید و حالا دکتر روی اون نور کم جون خروارها خاک ریخته بود.

از پشت بازویش رو گرفتم که عقب بکشمش اما زورم نرسید و دکتر با ملایمت گفت:

- من شمارو درک می کنم ولی عملاً ما بیمارو از دست دادیم، همین الان همکارهام هشتاد درصد مرگ مغزی و تشخیص دادن اما باز بیست و چهار ساعت واسه تأیید زمان لازمه، برادر شما از خونریزی زیاد یا...

شهرام با خشم بین حرف دکتر پرید، تکون دیگه‌ای به تنش داد و با صدای بلندی گفت:

- یا چی لعنتی؟

- یا دچار مرگ مغزی می شه و شایدم زندگی نباتی...

بالاخره دست شهرام از یقه‌ی دکتر کنده شد، با زانو زمین خورد و منم کنارش زانو زدم و نالیدم:

- شهرام آروم...

ناباور به زمین خیره بود و دکتر متأسف لب زد:

- من متأسفم، ما هر کاری از دستمون برمیومد انجام دادیم، فکر کنم بهتره به خانواده تون اطلاع بدین.

سر چرخوندم و به دکتر نگاه کردم، واقعاً حال بد شهرام رو نمی دید؟! انگار از نگاه تند و تیزم متوجه شد که سری تگون داد و ازمون دور شد.

- ماهلین؟

لبم رو محکم گاز گرفتم و اشک ریختم، عین ابر بهار اشک ریختم. من طاقت نداشتم خدایا بسم بود.

- جانم؟

#پارت ۸۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

هق زدم و مشتش رو روی سرامیک‌های سفید کف
کوبید:

- اینجا مهران اونجا شورش خدا با ما چه دردی داره
ماهلین؟

تو بگو که آدم خوبی هستی، تو بگو که خدا باهات قهر
نیست، مگه ما چیکارش کردیم؟

کاش می‌شد بتونم آرومش کنم اما نمی‌شد، چطور می‌شد
درد روی قلبش رو کم کنم؟ همین الان خبر تموم شدن
زندگی برادرش رو گرفته بود، مگه داغی از این بزرگ تر
هست؟

یادمه بابا وقتی عموم رو از دست داده بودیم گفته بود
داغ برادر حتی از داغ پدر و مادر هم کمر شکن تره و حالا
شهرام کمرش شکسته بود.

- نمی دونم شهرام نمی فهمم چرا این هاله‌ی پُر از ماتم
از روی سرمون نمی ره نمی دونم.

سرش رو روی مشتش گذاشت و نالید:

- ماهلین کاش مثل اونوقتا تو آسایشگاه بغلم کنی،
کاش آرومم کنی، ماهلین کاش من دیوونه بودم و
هنوز همونجا بودم.

کاش این روزارو نمی دیدم، من با داغ مهران چه کنم؟ آخ
خدا چه ذوقی کرده بود از عمو شدن، خدا منو بکشه
گفته بود شانس دیدنش رو پیدا نمی کنه، چقدر خر
بودم، چقدر احمق بودم که نفهمیدم یه چیزی تو
سرشه...

هق زدم، شونه‌هاش رو گرفتم و بلندش کردم، سرش که روی سینه‌م نشست موهاش رو نوازش کردم و لب زدم:

- محکم باش شهرام، گریه کن اما خودت و مقصر—
ندون، درکت می‌کنم با تمام وجودم درکت می‌کنم
اما آروم باش.

دست‌هاش رو دور تنم حلقه کرد و نالید:

- ماهلین دردم زیاده، یه برادر اون پایین خوابیده
می‌گن چند روز دیگه زنده‌ست، یه برادر دیگه تو
همین اتاق کناری دراز به دراز افتاده و می‌گن مرگ
مغزی شده، چطور تحمل کنم؟ چطور محکم
باشم؟ تک تک استخونام شکسته ماهلین من درد
دارم خیلی درد دارم.

هق زد و من بینی بالا کشیدم، حالا اون زن بدتر از ما
اشک می‌ریخت و اون دو تا پرستار چند قدم عقب تر با
هر هق شهرام خون گریه می‌کردن، اون مرد دیگه راه

نمی رفت و پشت سرش رو به دیوار تکیه داده بود و
همراه با ناله های شهرام سبک گلوش به سختی بالا و
پایین می شد.

#پارت ۸۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

نمی دونم وقتش بود یا نه، نمی دونم بعد چیزی که
می گفتم بازم دوستش باقی می موندم یا نه، اما خودخواه
بودم که نخواستم این درد استخون سوز مرگ برادر رو
ژیارم تحمل کنه.

- بمیرم شهرام که اینو دارم می گم ولی... ولی قبل
بی هوشی مهران یه چیزی بهم گفت به زور، نفس
بریده...

فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد و خفه لب زد:

- بگو تا جون بدم ماهلین.

لبم رو سخت و دردناک گزیدم و طعم خون حس چشاییم رو مختل کرد.

لعنت به این مأموریت سخت، من و چه به گفتن آخرین خواسته‌ی یه انسان؟

- گفت... گفت... قلب...

مکث کردم، مُردم و نتونستم بگم...

نمی‌شد بگم، اگه می‌گفت دروغ می‌گم چی؟

اگه باور نمی‌کرد؟ اگه می‌گفت تو چقدر عوضی هستی که کنار داغم داری از منفعت خودت می‌گی؟ می‌مردم من از شرم آب می‌شدم.

صدای بغض دارش سکوت بینمون رو شکست و لب زد:

- خواست قلبشو بده به شورش؟

چشم درشت کردم و کمی ازش فاصله گرفتم اما هنوز تو آغوشم بود و تنم رو به سختی به خودش فشار می داد:

- تو می دونی؟

پلک بست، حجم زیادی اشک از چشمش چکید و پر از درد نالید:

- آخ آخ... مهران نمی بخشمت... نمی بخشمت که گند زدی به زندگیم.

بهم گفته بود... می گفت دیر یا زود هژا می کشتش، می گفت اگه شرایط درست پیش رفت قلبشو بدیم به شورش.

منه خر دعوا کردم، تو پیدم و گفتم قلب سنگی تو به درد
شورش نمی خورده، آخ خدا بکش من و... خداااا.

- چرا، چرا این کارو کرد؟

- کینه قلبش و سیاه کرده بود هر کاری می کرد تا هزارو
عذاب بده، رفته بود برگه ای اهدای عضو گرفته
بود، همیشه با خودش حمل می کرد تا اگه به دست
هزار کشته شد تا آخر عمر بهش عذاب وجدان بده
که می خواست قلب بده اما اون با کشتن مهران
درواقع برادرش و کشته بود شورشو.

#پارت ۸۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

قلبم تیر می کشید، تا این حد سیاه بودن قلب یه آدم
تصور کردنی نبود، منه احمق رو بگو که دلم براش
سوخته بود، اون می خواست خودش رو تو قالب
فرشته‌ی نجات جا بزنه اما درواقع یه شیطان پلید بود
که با دزدیدن من آخرین تیر اسلحه‌ش رو هم شلیک
کرده بود.

- اون شک نداشت که میمیره و اینجوری درد ژیا رو
صد برابر می کرد، لعنت بهت مهران لعنت...

- تو رو گرفت چون می دونست هژا زنده نمی ذارتش،
ماهلین برادر من کی اینقدر قلبش سیاه شده بود
کی؟

من اصلاً شک دارم که واقعاً می خواست این قلب و بده
یا نه...

هق زد و من سخت تر سرش رو تو آغوش گرفتم اما قبل
از اینکه لب وا کنم واسه آروم کردنش بازوم اسیر
پنجه‌های قوی شد و صدای خشن مردی که از
دلتنگیش نا نداشتم تو گوشم پیچید و قلبم سخت تپید:

- چه خبره اینجا؟

شهرام با عجله خودش رو از تو آغوشم بیرون کشید،
تنش رو روی زمین کشید، به دیوار تکیه داد و من
ایستادم.

ژیار نگاهش رو از شهرام که سرش رو روی زانوهایش
گذاشته بود و اشک می‌ریخت گرفت و به من بخشید.

- ژیار؟

فکش رو به هم سایید و عصبی گفت:

- بدون خبر رفتی، صد بار زنگ زدم جواب ندادی، دو
ساعته نیستی و الان اینجا...

چه خبره ماهلین؟

- مهران...

نگاهش رو از لب هام گرفت و نیم نگاهی به شهرام و حق
بلندش داد و لب زد:

- مهران چی؟

آب دهنم رو بلعیدم و نالیدم:

- تیر خورده داره میمیره، بین حال شهرامو!

اخم هاش به شدت توی هم شد، بازوم رو ول کرد و
نگران گفت:

- یعنی چی؟ کجا تیر خورده؟ کدوم حرومی زدتش؟

خجالت می کشیدم تو چشم هاش نگاه کنم و دروغ بگم،
طاقتش رو نداشتم، سرم رو پایین انداختم و لب زدم:

- نمی دونم.

سر تکون داد، ازم دور شد و کنار شهرام روی پاهاش
نشست و من ازشون فاصله گرفتم.

قلبم درد می کرد.

قلبم از بار سنگینی که روی دوشم بود داشت له می شد.

داشتم تو آتشفشان این راز وحشتناک می سوختم.

#پارت ۸۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

به دیوار تکیه دادم، دست به سینه به اون دو تا مرد نگاه کردم و اشک ریختم.

ژیاردستش رو روی شونه‌ی شهرام گذاشت و شهرام دست از حق هقش برنداشت.

- چی شده؟

کی این بلا رو سرش آورده؟!

آدمای احمقش کجا بودن که مهران تو این حاله؟

شهرام زانوهایش رو تو شکمش جمع کرد و صدای گریه‌ش بلند تر از قبل قلبم رو فشرد.

- هیشششش هیشششش...

نمی‌تونست طاقت بیاره، نمی‌تونست بی‌تابی نکنه، مگه
چقدر این برادرها همدیگه رو دوست دارن که هر کدوم
چیزیشون بشه اون یکی جنون‌وار خودش و به درو دیوار
می‌کوبه؟

خوب یادمه شهرام که زخمی شده بود مهران چطور
دیوانه‌وار به عمارت حمله کرده بود، این چه عشقی بود
که داشت همه رو می‌سوزوند؟

- نمی‌دونم هژا، نمی‌دونم.

قلبم و نشونه گرفتن، خدا باهام سر جنگ داره چرا
مهران و شورش با هم؟ چرا من؟ چرا هژا...

ژیاری طاقت نفسش رو بیرون داد، دست پشت گردن
شهرام گذاشت و اونو سمت خودش کشید، لب‌هاش
که وسط سر شهرام نشست من پلک بستم و دریای
طوفانی چشم‌هام رو از اشک خالی کردم.

- به من نگاه کن پسر- سرم بره پیداش می کنم اشک
نریز مرد.

مگه می شد یه آدم اینقدر مهربون و دلسوز باشه و اینقدر
بهش بد کنن؟
چرا...

چطور می تونستن اینقدر سنگدل باشن که به مردی ظلم
کنن که حتی چشم هاش واسه دشمنش هم سرخ می شد!

واقعاً ژیار اینقدر خوب بود یا من اینقدر عاشق بودم که
اون رو فرشته می دیدم؟

- هژا...

- گیان؟

آروم قضات آروم...

نفس عمیق کشیدم.

یه بار....

دوبار...

سه بار...

چند بار...

نه نمی شد، قلبم اینقدر سنگین بود که دیگه با نفس کشیدن آروم نمی شد، کاش میمردم، کاش میمردم و زجه های مردهای کنارم واسه برادرهاشون رو نمی شنیدم.

دنيا خيلي نامرد بود، خيلي داشت با همه مون بد تا می کرد.

#پارت ۸۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

من حتی با فکر به اینکه یه روزی بلایی سر ماهیار بیاد
تنم رعشه می گرفت حالا دو تا مرد پیش روم که یکیش
پخش زمین بود و اون یکی هر دو زانوش روی زمین و
شهرام رو تو بغل گرفته بود داشتن این درد رو تجربه
می کردن و هیچ کاری از دست هیچکس بر نمی اومد.

- محکم باش شهرام، این همه مدت با من زندگی
کردی و یاد نگرفتی که چطور روی پات وایستی؟
مگه چی شده، چه اتفاقی افتاده؟
برادرت رو تخت بیمارستانه؟

خب باشه، مگه کم دیدیم از این اتفاقا، مگه هر بار
محکم تر از قبل پشت هم نبودیم و برنگشتیم به زندگی؟

شهرام سر بلند کرد، چشم های سیاهش که حالا تو دوتا
گوی سرخ شناور بود رو به هژا دوخت و نفس بریده لب
زد:

- می گن برنمی گرده، می گن یا مرگ مغزی یا زندگی
نباتی، می گن تو برادر مرده ای هژا من چطور تحمل
کنم، چطور رو پاهام وایستم؟
پیشم باش، بذار بهت تکیه کنم، تو پام باش تورو خدا.

ژیار بوسه ی پر خشمی روی پیشونی شهرام کاشت،
نفسی- گرفت و پیشونی به پیشونی اون مرد زخم خورده
سایید و با خشم لب زد:

- تو یه گوشه از قلب منی بچه، مگه می شه کنارت
نباشم، مگه می شه دستتو نگیرم؟ پاشو محکم قدم
بردار من می شم عصات، من می شم قدرتت، لهم کن
اما پاشو...

اینجوری ضجه زن قضات ولیم پاشو پسر پاشو.

هر دو دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و حق زدم، ژیار
ایستاد و شهرام رو هم از جا بلند کرد، تو آغوش هم که
فرو رفتن دیگه تحملم تموم شد، ایقدر گریه کرده بودم
که می تونستم بمیرم باید می رفتم.

باید گورمو از این بخش گم می کردم.
پله هارو درپیش گرفتم، یه مرد با لباس سرتا پا سفید
داشت زمین رو طی می کشید و بوی گند مواد ضد عفونی
کننده باعث شد عق بزnm.

معدم وضعیت درستی نداشت و هنوز پاهام گهگاهی به
خاطر دارویی که بهم تزریق شده بود دچار رعشه می شد.

به کمک دیوار به مسیرم ادامه دادم.
به در ورودی راهرو که رسیدم کاوان رو دیدم که با عجله
سمت بیرون قدم برداشت.
دیگه حتی توان فکر کردن به اینکه چرا اینجا بود رو
نداشتم.

هر چی که بود به ژیار ربط داشتم من تواناییش رو
نداشتم.

من دیگه اون دختر قوی که می‌تونستم یه تنه مردی مثل
ژیار رو از آسایشگاه بدزده نبودم. بال و پرم شکسته بود
اونم به بدترین شکل ممکن.

#پارت ۸۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

به قصد دیدن شورش حتی از پشت اون شیشه‌ی سرد
وارد راهروی سی‌سی‌یو شدم و مکث کردم.

چرا تصویرهایی که تو دیدم قرار می‌گرفت اینقدر غمگین
بود، چرا اینقدر اشک؟

مثلاً اومده بودم اینجا که اون حال شهرام رو نبینم
اینجا که بدتر بود.

تصویر نبات که دلخون کن تر بود.

چی می شد اگه الان که پا تو این راهرو گذاشتم به جای
تصویر غمناک و پر از درد نبات چهره‌ی پر از خنده‌ش
رو می دیدم و جیغ از سر ذوقش واسه خوب شدن شورش
گوشم رو پر می کرد.

آه پر بغضم رو بیرون دادم و به سمت نبات که سرش رو
به دیوار تکیه داده بود و شال نصف صورتش رو
پوشونده بود راه افتادم.

خبری از غیاث نبود اما خورشید پشت در سی سی یو
ایستاده بود و نگاهش به شورش بود.

جلو تر که رفتم صدای قدم هام رو شنید و با دیدنم با
عجله چند قدم سمتم برداشت و مثل مادرهای عصبی
توبیخ گرانه لب زد:

- ماهلین کجایی؟

سعی کردم لبخند بزنم اما واقعاً از توانم خارج بود، من آدم دروغ گفتن نبودم و حالا مجبور بودم به خاطر چند تا حیوون به عزیزترین گس‌ها دروغ بگویم.

- رفتم خونه، خسته بودم باید دوش می‌گرفتم.

نگاه مشکوکش رو روی تنم چرخ داد و مچگیرانه گفت:

- پس چرا هنوز با همون لباس‌هایی؟!

قلبم تکون سختی خورد و لابه لای صدای همه‌های که نمی‌دونم واسه چی بود لبخند زوری زدم.

- وقت نکردم، فقط یکی دو ساعت خوابیدم و اومدم، دلم اینجا بود.

برم پیش نبات حالش خوب نیست انگار...

با سر تأیید کرد اما نگاه مچگیرانه‌ش رو از روی صورتم برداشته.

شک کرده بود به دروغ‌های بی‌فکرم.

به مزخرفاتی که حتی خودمم باور نداشتم و انتظار داشتم این خانواده که تا این حد تیز و باهوشن باور نکن.

با عجله سمت نبات رفتم و کنارش نشستم.

بی‌توجه به منی که با غم نگاهش می‌کردم تو همون حالت موند و من از صدای فین فین گریه‌ش متوجه بیدار بودنش شدم.

- نبات؟

#پارت ۸۷۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

هق کوتاهی زد و با صدای به شدت تو دماغی گفت:

- کاش نبات بمیره ماهلین، کاش نیست بشه و دیگه
این اسم و نشنوه.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم که تکیه‌ش رو از دیوار
گرفت، چرخید و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.
بغضم رو با فرو دادن آب دهنم بلعیدم و با آرامش لب
زدم:

- من دلم روشنه نبات، امید داشته باش، ناامیدی
ریشه‌ی آدمو می‌زنه، شورش پیشمون می‌مونه.

بینی بالا کشید و با دستمال کاغذی مچاله شده‌ای که تقریباً چیزی ازش نمونده بود بینیش رو پاک کرد.

- خداکنه، خداکنه...

نیم نگاهی به خورشید که با کمی فاصله نگاهمون می‌کرد انداختم و با نفس عمیقی گفتم:

- هندزفری تو گوشته چی گوش می‌کنی؟

بی‌حرف دستش رو بلند کرد و سری آزاد هندزفری رو سمتم گرفت که تو گوشم فرو کردم و پلک بستم.

این دختر قسم خورده بود که خودش رو از پا دربیاره، شک نداشتم که این صدای شورش بود، درسته بدون هیچ آهنگی بود ولی سوزش...
آخ خدا...

" فکرم هنوز به تو درگیره
 دلم به عشق تو بد گیره
 هنوزم اسم تو که میاد آتیش می گیره.
 من و به عشق تو می شناسن
 همون دیوونه‌ی وسواسم.
 که بعد تو رو همه آدما حساسم."

تند تند آب دهنم رو بلعیدم تا بغض گردو شده‌ی تو
 گلوم رو فرو بدم اما امکانش نبود، نمی شد.

- نبات این شورشه؟

سرش رو بیشتر به شونه‌م فشرد و با حق حق جواب داد:

- اونوقتا که عاشق روناک بود خیلی تو خلوتش
 می خوند، من ضبط کردم صداشو، نمی دونه، کاش
 بهوش بیاد ماهلین تا بهش بگم چند ساله با این
 صدا شبا رو صبح می کنم، آخ دلکم، آخ هرچه کسیم.

روی سرش رو بوسیدم، بیشتر از نبات با این صدای پر
از غم اشک ریختم و از خدا خواستم شورش رو نجات
بده.

- داری خودتو عذاب می‌دی نبات.

- چطور عذاب نکشم، چطور اون اینقدر نامرده
ماهلین، من حتی وقتی دلش پیش روناک بود هم
دوسش داشتم، من اصلاً حسودی نکردم، من تمام
تلاشم و کردم که به هم برسن ولی نشد، اون حق
نداره من و اینجوری تنها بذاره، من پای همه چیش
موندم،

حق نداره تنهام بذاره، حق نداره اینقدر خودخواه
باشه...

هق زد و من بدتر از اون اشک ریختم.

- شورش خودخواه نیست اون به خاطرت می جنگه،
اون تو رو حس می کنه نبات.

"فکر از دست دادنت زده من و بی خواب کرده.
دیدن عکس های تو دل من و بی تاب کرده.
دربه در شد آخرش دل بیچاره
بعد تو این قلب من دیگه با همه آدما قهره
تو نفهمی بری از تو یادگاری فقط درده، از تو یادگاری
فقط درده..."

#پارت ۸۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

با سیل عظیم اشک هام به درسی سی یو نگاه کردم و لب
زدم:

- چقدر شورش خوشبخته که تو رو داره نبات.

- آخ ماهلین، آخ...

"تنهایی پرسه تو نیمه شبا کار منه به خدا به
حالم و جای تو خوب می دونن تیره چراغ و هوا و خدا..."

فکر از دست دادنت زده من و بی خواب کرده
دیدن عکس های تو دل من و بی تاب کرده
دربه در شد آخرش دل بیچاره
بعد تو این قلب من دیگه با همه آدما سرده
تو نفهمیدی بری از تو یادگاری فقط درده، از تو یادگاری
فقط درده"

می‌تونستیم ساعت‌ها به گریه کردن ادامه بدیم.
اصلاً من با دردی که تو سینه داشتم مستعد تا حد مرگ
گریه کردن بودم.

اما در سی‌سی‌یو که باز شد نگاه جفتمون به اون سمت
کشیده شد و با دیدن پرستاری که با صورت گرفته
بیرون اومد انگار هر چی اشک داشتیم خشکید.

چقدر بد بود که هر لحظه منتظر خبر بد بودیم.
پرستار جوون جلو اومد و مستقیم به نبات نگاه کرد:

- نبات تویی عزیزم؟

هر دو همزمان ایستادیم و نبات حین بالا کشیدن بینیش
شالش رو مرتب کرد و گفت:

- منم، چه خاکی تو سرم شده؟

پرستار لبخند محزونی زد اما با آرامش گفت:

- آروم باش عزیزم پسر قویمون می‌خواد تو رو ببینه.

جون از پای نبات رفت، نزدیک بود پخش زمین بشه که
با عجله کمرش رو گرفتم.

- آروم باش نبات تو باید قوی باشی می‌فهمی؟ محکم
باش.

- نمی‌تونم.

قبل من پرستار بود که دهن باز کرد:

- می‌تونی عزیزم، چشم که باز کرد خواست تو رو ببینه
پس امیدش تویی، لطفاً تو اتاق کناری گان و ماسک
بردارین و برین داخل.

"نگاهش رو به من بخشید و با اطمینان ادامه داد"

- خانوم شما هم همراهیش کن، ما این اجازه رو نداریم که دو نفر و همزمان بفرستیم بالای سر مریض اما نبات خانم زیادی ضعف داره کمکش کن.

سری به تأیید تکون دادم، نبات و همراهی کردم و خودم دونه دونه چیزهایی که باید تن می زد تا وارد اتاق بشه رو تنش کردم، شورش با این قلب مریض و بدن ضعیف طاقت هیچ مدل میکروب و باکتری رو نداشت.

- ماهلین اگه... اگه خدا حافظی کنه، اگه نخواد اینجا باشم... تو رو خدا کاش نرم پیشش.

#پارت ۸۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم، بازوهاش رو گرفتم و فشاری بهشون
دادم.

- هر چی گفت فقط گوش کن و بعدش بهش امید
بده، اگه گفت برو بهش بگو که تا تهش هستی، بگو
که تا نفس داری پشت این در می‌مونی، بذار امیدوار
باشه، نبات کاری جز این از ما برنمیاد.

پلک بست و اشک‌هاش روی صورت رنگ پریده‌ش سر
خورد، ماسک‌ش رو بالا دادم و دست پشت کمرش
گذاشتم و سمت در هولش دادم.

- بریم.

وارد اتاق که شدیم شورش بی حال چشم‌هاش رو
سمتمون چرخوند، محکم بودن سخت بود، اشک
نریختن سخت بود و ما هیچکدوم از پسش برنیومدیم.

شورش دستش رو سمتون دراز کرد و از پشت اون
دهنی بزرگ اکسیژش خفه لب زد:

- نازارم.

نبات تند تند به صورتش دست کشید و سمت شورش
راه افتاد اما من همونجا ایستادم، هر چند بی‌جون اما
دیگه شورش بود و مواظب عشقش بود.

قدرت عشق همین بود، نباتی که تا چند دقیقه قبل روی
پاهش بند نبود حالا داشت به سمت معشوق پرواز
می‌کرد.

به دیوار تکیه دادم و نگاهشون کرد.

نبات با دست‌های لرزون دست شورش رو گرفت و تند
تند پشتش رو از پس اون همه سیم بوسید.

- الهی من پیش مرگت بشم، الهی نبات بمیره نبینه
روی این تختی.

شورش پلک بست، می‌خواست چیزی بگه اما ماست
اکسیژن نمی‌داشت، می‌خواست دست بلند کنه تا ماسک
رو برداره اما باز جون نداشت، هق زدم، نمی‌تونستم
تحمل کنم سخت بود.

نبات سرش رو جلو برد و با بغض رو به شورش که سعی
داشت چیزی بگه لب زد:

- جونم؟

دردت به جونم چی می‌خوای؟

- ماسک...

نبات دست رو ماسک گذاشت و نفس بریده لب زد:

- اینو بردارم نفست می گیره، قلبم نذر قلبت.

شورش باز اشاره کرد، نبات بالاخره راضی شد ماسک رو پایین بزنه و شورش با صدای به شدت گرفته پچ زد:

- ماسک... خودتم... بردار ببینمت.

می تونستم اشک های پشت همی که روی صورت نبات می چکه و تو ماسک گم می شه رو ببینم، گلوم انگار از بغض ورم کرده بود که داشتم خفه می شدم.

- گفتن برندارم همه کسم، اگه مریض بشی...

شورش چند تا سرفه ی خشک کرد و با صورت جمع شده پچ زد:

- می خوام صورت خوشگلت و ببینم گلاویژم (ستاره‌م).

#پارت ۸۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

ماسک که از روی صورت نبات پایین کشیده شد لبخند
محزونی روی لب‌های شورش نشست.

- دلم برات ... تنگ ... آخ ...

بمیرم براش، واسه دلی که تنگ بود و حتی نمی‌تونست
ابرازش کنه.

- الهی من فدات بشم، منم همینطور به خدا یه لحظه از پشت این در کنار نمی‌رم. هیچکدوممون نمی‌ریم، همه کل روز اینجاییم، جونمون توی این اتاقه.

شورش پلک بست، سبک گلوش بالا پایین شد و گفت:

- نبات؟

نبات بیشتر سمتش خم شد، حالا اشک‌هاش دونه دونه روی سینه‌ی شورش می‌چکید و درام‌ترین صحنه‌ی عمرم رو برام ساخته بود، پرستار اشتباه کرد این من بودم که یکی باید مواظبم می‌بود تا پس نیفتم.

- هر چه کسی نبات، جانم؟

شورش دستش رو کمی بلند کرد، روی گونه‌ی نبات گذاشت و لب زد:

- من و فراموش نکن.

هر دو دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا حق هقم رو خفه کنم، نبات دست روی صورت شورش گذاشت و بی طاقت پیشونیش رو تند تند بوسید:

- مگه می تونم فراموشت کنم تو همه کس منی، تو نفس منی شورش تورو خدا خوب شو، تو رو جون هژا، تو رو جون مامان فرشته خوب شو.

برق اشک تو چشم های شورش که نمایان شد لب گزیدم، من چرا اینجا بودم؟ که این چیزا رو ببینم و بمیرم؟

- اگه یه دلیل باشه که بعد مرگ حالم و خوب کنه دیدن مامان فرشته ست...

سر پایین انداختم، صدای حق حق نبات، صدای بوق
دستگاه‌ها، صدای دو تا پرستاری که کمی عقب تر پیچ پیچ
می‌کردن، اینقدر فضا رو واسم متشنج کرده بود که دچار
سرگیجه شده بودم.

هر دو طرف شقیقه‌هام رو فشردم، مغزم انگار
می‌خواست متلاشی بشه، فشاری که روم بود اینقدر زیاد
بود که تمام رگ‌های صورتم بیرون زده بود.

مامان فرشته رو کیا کشته بودن؟ چی به سر این دو تا
برادر میومد وقتی نابرداری شوان رو می‌فهمیدن؟

- خوابتو دیدم...

سر بالا گرفتم و لبخند نبات رو تو جواب شورش دیدم،
اشک‌هاش تند تند از تیغهی بینیش سر می‌خورد و روی
تن شورش محو می‌شد.

- دورت بگردم همه‌ی فکرو ذکرمی حسم کردی...

شورش لب‌هاش رو به هم فشار داد، مکث کرد و گرفته
لب زد:

- دلم می‌خواد ببوسمت.

نبات پلک بست و با حق‌حق گفت:

- بابا غیاث پشت دره نگاهش کن از شیشه داره
بهمون نگاه می‌کنه.

#پارت ۸۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

شورش سرش رو چرخوند و دست بی جانش رو کمی بالا
آورد و واسه غیاث دست تگون داد.

- باید حسرت چشیدن لباتو به گور بیرم.

- خدا نکنه، خدا نکنه عزیزم.

نگاهش روی من بی جون قفل شد و کنج لبش بالا رفت.

- ماهلین؟

نگاه پر از اشکم رو به شورش دادم، یه قدم جلو رفتم که
آروم لب زد:

- بگو ژیار بیاد.

آب دهن تلخم رو به سختی بلعیدم، گفته بود زیار نه
هژا آخ خدا...

- باشه الان، می... می رم دنبالش.

نگاه ازش گرفتم و خواستم بیرون برم اما با دیدن زیار که
آماده واسه داخل شدن بود مکث کردم، سر جام
برگشتم و اون داخل شد و بدون نگاه به من سمت تخت
رفت و دست شورش رو گرفت.

- باوانم خاصی (خوبی)؟

انگار شورش تا الان تحمل کرده بود که با رسیدن زیار زیر
گریه زد.

انگار به پناهگاه محکمش رسیده بود که خودش رو رها
کرد.

با بلند شدن صدای هق هقش پاهام توانشو از دست
داد و چسبیده به دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

- پرا نذار من بمیرم، یه کاری بکن.

نبات بی طاقت سرش رو روی سینه‌ی شورش گذاشت و
همراه با حق حق شورش اشک ریخت.
نه دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، نمی‌شد.

ژیارتند تند آب دهنش رو بلعید و انگشت‌هایش رو تو
موهای پر شورش فرو کرد:

- دردت به سرم باوانم من نمی‌ذارم بمیری، شده خودم
بمیرم تو رو زنده نگه می‌دارم.

شورش بلند تر از قبل حق زد و من مشتم رو به کف
زمین کوبیدم:

- دارم میمیرم، بمیرم بدون شما... من... دلم شما رو
میخواد همهتون، نذارید من بمیرم... برا دستامو
بگیر، نذار بمیرم.

بی تابی می کرد، بهونه می گرفت عین بچه ها ولی حق
داشت، می دونست چیزی از عمرش نمونده و حالا ترس
برش داشته بود.

- نکن... بی قراری نکن، کاش من بمیرم و نبینم این
حالتو، شورش، باوانم امیدت کجا رفته ها؟
به من نگاه کن، دارم بهت دستور می دم تو حق مردن
نداری آروم بگیر...

ژیار پشت هم پیشونیش رو بوسید اما انگار حال شورش
خیلی خوب نبود.

صدای دستگاه ها بلند شد و تویه ثانیه کلی دکترو
پرستار داخل اتاق شدن.

بیرون که رفتیم با عجله از شیشه به داخل نگاه کردم و
با دیدن ضربان قلب شورش روی مانیتور نفس راحت
کشیدم.

#پارت ۸۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات بی حال بینیش رو بالا کشید و سرش رو به دیوار
تکیه داد، حالش خیلی بد بود و اصلاً جون نداشت که
روی پاهاش ایسته.

وضعیت شورش هم زود ثابت شد و انگار باز از هوش
رفته بود که چشم‌هاش رو بسته بود.

ژیار پیش اومد و من واسه رسیدن بهش یه قدم جلو رفتم، صورتش سرخ بود و پیشونیش پر از دونه‌های عرق بود.

به شدت سعی داشت خودش رو کنترل کنه و من می‌دونستم چه فشاری روش بود.

نگاهم رو به خودش دید و اخم‌هاش توی هم شد و بعد از نیم نگاهی به شورش به چشم‌هام نگاه کرد، یه نگاه نافذ و وهم برانگیز که باعث شد به تته پته بیفتم و بدون اینکه بدونم دقیقاً چی تو سرشه لب وا کردم و تند تند گفتم:

- به خدا... می‌خواستم... شهرام و آرومش کنم، یعنی... یعنی اصلاً اون بغل...

اخم‌هاش بیشتر توی هم شد اما صداش با همون تن خشنی که لرزه به اندامم انداخت اینقدر پایین بود که جز من کسی نتونست بشنوه.

- وقتی من اینجا واسه بغلت دارم له له می زنم رفتی به
یکی دیگه آرامش بدی؟
می دونی اگه تو ماهلین قبل بودی برام الان یه استخون
سالم تو تنت نبود؟

لبم رو جوری گزیدم که صورتم جمع شد، نگاهش
طوفانی بود و من واسه جواب دنبال کلمه ها گشتم ولی
موفق نبودم که خودش اینبار با آرامش اما پر از تحکم
ادامه داد:

- واس تو زیادی حسودم ماهلین، الویت باشم.

اون آرامش رو ازش گرفتم و با جرأت بیشتری به
چشم هاش نگاه کردم.

- ببخشید، آخه شهرام... چطوری بگم اون فرق داره،
واسه همون...

جلو اومد، می شد پرده‌ی غمی که روی چهره‌ش نشسته بود رو دید اما داشت سعی می کرد مثل همیشه قوی بمونه، اینبار دستم رو گرفت و حین نوازش پشتش لب زد:

- شهرام و شورش فرق با هم ندارن، مشکل من اینکه چرا این کارو کردی نبود ماهرلین من مثل چشم‌هام به شهرام اعتماد دارم پس نمی‌خواد خودتو توجیه کنی.

لبخندم بیشتر کش اومد، چقدر دلم فرو رفتن تو آغوشش رو می‌خواست اما برعکس همیشه این بخش امروز زیادی شلوغ بود.

سمت صندلی‌هایی که کمی عقب تر از ما بود راه افتاد و من رو با خودش همراه کرد. وقتی نشستیم پاش رو به عرض شونه باز کرد و دست‌هاش رو روی زانو جک کرد و پیش‌ونیش رو به دست‌های منی که حالا با هر دو دست گرفته بود تکیه داد.

- چرا من از این کابوس بیدار نمی شوم ماهلین؟

#پارت ۸۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

آه کشیدم.

شاید خیلی اطلاعات از کاراشون نداشتم اما می دونستم
مردی که الان کنارم نشسته حالا دیگه اصلاً به مرد
عادی نیست.

شاهنشین بودن چقدر ترسناک به نظر میومد درکنارش
چقدر جذاب.

لب گزیدم، دیوونه شده بودم بی شک من دیوونه بودم.
خودم از توصیفی که برای شاهنشین استفاده کردم مات
موندم و واسه یه لحظه تنم لرزید، خدایا نکنه من جای
اینکه شوهرم رو از این راه بیرون بکشم خودمم دارم
می شم یکی مثل همه شون؟

تکونی به سرم دادم و تمام این افکار آزار دهنده رو از
سرم بیرون ریختم، الان هیچی جز شورش و قلبی که باید
می گرفت مهم نبود و مهمترین شخص واسه کمک مرد
کناریم بود که مدام نفس های عمیق می کشید.

- ژیار؟

- گیان؟

کمی از موهای که به خاطر تعریق زیاد به پیشونیم
چسبیده بود رو به عقب هدایت کردم و با احتیاط
گفتم:

- می گم که متوجه وضعیت مهران شدی؟

سرش رو سمتم چرخوند و بی حس گفت:

- شدم، خب؟

لبم رو تر کردم، واسه گفتن مردد بودم، چقدر این روزا حرف زدن سخت شده بود.

- می گم اگه مرگ مغزی...

حتی نداشت جمله تموم بشه، با اخم انگشت اشاره اش رو روی لب هاش گذاشت و هیش کشیده اش دهنم رو بست.

- هیشششش، نمی خوام به زبون بیاری.

با اخم سرم رو به دو طرف تکون دادم و اولین واکنش من بیرون کشیدن دستم از تو دستش بود که نگاهش رو به اون سمت کشید و انگار هیچ خوشش نیومد که بیشتر از قبل عصبی شد.

- چرا مشکل کجاست؟ ما یه قلب لازم داریم و اگ مهران...

اینبار لب‌های من مورد هجوم انگشتش قرار گرفت و با خشم گفت:

- ماهلین تمومش کن، اینی که می‌گی نشدنی، به شهرام فکر کن.

نه من نمی‌فهمیدم، درک نمی‌کردم، شاید منطق من با بقیه فرق داشت اما زنده بودن اون قلب بهتر از زیر خاک رفتنش بود.

اونم بعد التماس شورش واسه زنده موندن.

پسری که تو تمام مدت خودش رو قوی نشون داده بود
و جوری رفتار می کرد که انگار از مرگ نمی ترسه الان
التماس کرده بود زنده بمونه، من اون قلب رو گیر
میاوردم به هر قیمتی.

- اصلاً درکت نمی کنم، نمی فهممت، چی به غیر
شورش اینجا مهمه؟ هیچی می فهمی هیچی برای من
اهمیت نداره.

#پارت ۸۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو به تأسف تگون داد و کلافه گفت:

- درک کن، نشدنیہ بفہم.

نہ می فہمیدم نہ درک می کردم، من بہ جز نجات شورش
بہ ہیچی فکر نمی کردم و از نظر روحی و جسمی اینقدر
داغون بودم کہ اصلاً کشش نداشتم بخوام بحث کنم.

- کجاش نشدنیہ؟

مہران می تونہ با اون قلب شورش و نجات بدہ اینجوری
اون قلب تا ہمیشہ تو سینہی شورش زندہ می مونہ اما
جز این باشہ زیر خاک می گندہو بہ درک واصل می شہ.

بدجوری خشمم رو از مہران بہ نمایش گذاشتہ بودم و
این باعث شد ژیار با شک نگاہم کنہ و تأکیدوار بگہ:

- چی شد کہ اینقدر از مہران متنفر شدی، تا ہمین
ہفتہی پیش ازش دفاع می کردی کہ نرم سراغش!

ازش نگاه دزدیدم و خیره به در سی سی یو گفتم:

- واسه من فقط زنده موندن شورش مهمه، یه نگاه به نبات بنداز؛ شورش نباشه نبات نیست تو نیستی، اصلاً عمارت نابود می شه، من دارم به اینا فکر می کنم.

سرش رو به تأیید تکون داد اما محکم گفت و ایستاد:

- درسته اما راه نجات ما مهران نیست گلاره، دیگه نمی خوام درموردش چیزی بشنوم.

داشت دیوونه می کرد، داشت با روان منی که چیزی تا فروپاشیم نمونه بود بازی می کرد و من تحملش رو نداشتم.

یه قدم که ازم دور شد کمی صدام رو بالا بردم و بی توجه به اینکه شاید دارم دل می شکنم کلمه هارو پشت هم ردیف کردم.

- خیلی خودخواهی، خیلی مغروری، جون شورش این
وسطه ژیار نه غرور لعنتی که زورش میاد قلب
مهران تو سینه‌ی برادرش بتپه.

ایستاد اما نگاهم نکرد، می‌تونستم شونه‌های افتاده‌ش از
زخمی که بهش زدم رو ببینم.

من جای مرهم بودن داشتم نمک زخم می‌شدم واسش.

نفسش رو سخت از سینه بیرون داد و زمزمه‌ی دردناکش
باز بغض رو مهمون گلوم کرد:

- قلب خودم و بهش می‌دم، زخم نزن ماهلین.

- هه، فکر می‌کنی الان مثلاً آروم شدم؟

پس وظیفه‌ت در قبال من چیه؟

قلبت و بدی و بمیری، عروس یه ماههت هنوز خون
حجله‌ش خشک نشده، به همین راحتی می‌گی و تو
چشمام نگاه نمی‌کنی؟

دیدم که هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت، حس
می‌کردم تو ذهنش داره از احمق بودن من می‌گه، منی که
تو این شرایط هیچ درکی از موقعیت نداشتم.
فکر می‌کنم داشتم عقم رو از دست می‌دادم.

چرخید، نگاهم کرد و با چشم‌های ریز شده لب زد:

- چیکار کنم؟

هزار تیکه بشم؟

بریدم ماهلین، درک کن و اون دهن خوشگل تو ببند چون
واقعاً دیگه نه کششش و دارم نه صبرشو، هنوز نمردم
وقتی مُردم می‌تونی بیای رو جنازه‌م تف کنی که لیاقت
داشتنت و نداشتم اما الان اون خنجر تو از تو زخمم بکش
بیرون چون دیگه نمی‌تونم دردشو تاب بیارم.

عقبگرد کرد و ازم دور شد، با درد پلک بستم و متنفر
شدم از خودم.

چی شده بود که یادم رفت ژیار چه دردی رو داشت
تحمل می کرد؟

آه کشیدم و پلک که باز کردم دیگه ژیار نبود که ازش
عذر خواهی کنم.

#پارت ۸۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

پنج ساعت دیگه گذشت، هیچ تغییری تو وضعیت
مهران و شورش ایجاد نشده بود.

پدر شهرام با اولین پرواز اومده بود و حالا یه پامون دم
آی سی یو بود و یه پامون سی سی یو، عجب روزهای
گندی.

دست به سینه به دیوار راهرو تکیه دادم و پوف بلندی
کشیدم.

پدر مهران مغموم کنار ژیار روی صندلی‌ها نشسته بود و
شهرام بالای سرش داشت شونه‌ش رو ماساژ می‌داد.

هنوز نتونسته بودم از ژیار معذرت خواهی کنم، اینکه
داشتم با این قلب مخالفت می‌کرد رو درک نمی‌کردم،
اصلاً مهم هم نبود من هر جوری که شده اون قلب رو
واسه شورش می‌گرفتم، حتی اگه نیت پشت این کار از
سمت مهران هر چیزی باشه جز خیر خواهی.

این کار فقط می‌تونست از یه مریض روانی بربیاد، گرفتن
کارت اهدای عضو فقط واسه اینکه ژیار رو عذاب بده،

مگه مرگ مسلم چقدر می‌تونست تو روحیه‌ش تأثیر
بذاره که اینجوری دیوونه‌ش کنه؟

نگاه از ژیار که خیره‌ی زمین بود گرفتم و به انتهای راهرو
نگاه کردم اما با دیدن شوان و دو تا از آدماش که به این
سمت میومدن ترس ورم داشت و نفس همونجا تو
سینه‌م گره خورد.

نکنه اومده بود که کار نیمه تمومش رو تموم کنه؟...
شک نداشتم فهمیده بود مهران زنده مونده و اومده بود
جونش رو بگیره.

هنوز اخمش عمیق بود، صورتش چند جای کبودی
داشت و کنار لبش زخمی بود، انگار مهران قبل از زمین
گیر شدن خوب از خجالتش در اومده بود.

این عوضی حتی به شریکش هم ناروزه بود و با نامردی
بهش شلیک کرده بود.

به چند قدمیمون رسید، بدون اینکه بخوام به کاری که دارم می‌کنم فکر کنم که شاید شک کنه چرا من دارم اینو ازش می‌خوام، بدون اینکه توجه کنم ژیار فقط با دو تا صندلی فاصله کنار پدر مهران نشسته جلورفتم، با قدم‌های بلند بهش رسیدم، متوجه شدم که ژیار ایستاده، قلبم تو دهنم بود و نفسم به شماره افتاده بود.

شوان متعجب نگاه کرد و من با دستی که روی سینه‌ش گذاشتم سد راهش شدم و با صدای آرومی لب زدم:

- می‌خوان قلبشو بدن شورش.

گیج نگاهم کرد، شاید درک نمی‌کرد من چرا دارم اینو می‌گم، چرا به اون با این عجله، فقط می‌خواستم بفهمه که چی تو سر اون پدر و پسره، بفهمه که فقط چند ساعت مونده تا مشخص شدن اینکه یا مهران میمیره و همه‌ی اعضای بدن لعنتیش می‌ره زیر خاک یا شورش. و اون باعث بشه کاری نکنه.

#پارت ۸۸۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

مسبب حال بد مهران همین مرد قاتل بود.
همین لعنتی که سال ها به برادرهایش خیانت کرده بود.

خیره به پشت سرم بود، شک نداشتم نگاهش به اون سه
مرد بود، سر جلو آورد و با صدای پایینی لب زد:

- کی گفت؟

با نفرت نگاهش کردم، عین خیالش هم نبود که جون یه
آدم رو گرفته بود.

هه...

یه آدم؟

اون جون خیلی هارو گرفته بود.

- به چی زل زدی می گم کی گفت؟ زنده ست مگه؟ نمرد
اون مرتیکه؟!

- ماهلین...

صداش دقیقاً چسبیده بهم از پشت سر اومد، چرخیدم،
نیم نگاهی به ژیار انداختم و آروم تر لب زدم:

- ففط کاری نکن پشیمون بشن، فکر کن جون
شورش تو دست توئه...

دست ژیار دور کمرم حلقه شد و من رو از پهلوی به
خودش چسبوند.

فشار دستش روی پهلوم نشون می داد خیلی از این گفتگو راضی نیست و من بهش حق می دادم، شوان یه حیوون عوضی بود و هر چقدر باهاش کمتر هم کلام می شدیم بهتر بود.

دستم رو خیلی نرم روی دست ژیار که پهلوم رو فشار می داد گذاشتم و صداش کمی عصبی خطاب به شوان بلند شد:

- چه بلایی سرت اومده شوان با کی درگیر شدی؟

آخ لعنت به این حیوون، لعنت به ذاتش که می تونست تو هر شرایطی ژیار رو نگران خودش کنه.

شوان اخم داشت و ترجیح داد دم دستی ترین دروغ حاضر رو به زیون بیاره، نگاه از ژیار دزدید و شونه‌ای بالا انداخت.

- با یه عوضی، مهم نیست به درک واصل شد.

برم پیش شهرام...

ژی‌ار نفس عمیقی کشید، گلو صاف کرد و حین تکون دادن سرش گفت:

- اگه لازمه بگو تا دخالت کنم.

شوان خیره به ژیار نگاه کرد، می‌تونستم حرص و حسادت رو از تو چشم‌هاش بخونم، شک نداشتم شاه‌نشین شدن ژیار اول از همه واسه همین مرد گرون تموم شده بود.

سری به نفی تکون داد و بدون حرف ازمون دور شد، داشتم با نگاه پر از نفرت به هیکل درشتش که ازمون دور می‌شد نگاه می‌کردم که ژیار سر پایین کشید، کنار گوشم پچ زد و من انگار قلبم از یه ارتفاع بلند سقوط کرد، این صدا هر بار می‌تونست من رو از قبل عاشق تر کنه.

هر بار بیشتر از روز قبل...

- چی شد، چی گفتی؟

سر بالا انداختم و نگاهم رو از شوانی که حالا داشت خیلی آروم با شهرام حرف می زد نگرفتم.

- فقط ازش خواستم آروم باشه و مثل همیشه شهرام و اذیت نکنه.

- هوم...

دستش رو بیشتر فشردم، شاید الان وقتش بود که به خاطر رفتار زشتم که از روی اعصاب خرابم بود عذر خواهی کنم.

شاید با تمام حال بدم یه کمی دلبری می تونست روحیه ی مرد دلمرده ی کنارم رو بهتر کنه.

- ژیار؟

#پارت ۸۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

بی توجه به لحن پر از عشوهم منو همراه خودش کشید و
تنش رو به دیوار تکیه داد.

- گیان؟

لبم رو تر کردم و نگاهم رو به نیمرخش دوختم، ریشش
خیلی بیشتر از همیشه بلند شده بود و این باعث شده
بود ظاهرش خیلی شبیه صالح خانی که مدت ها تو ذهن
خودم ساخته بودم بشه.

- به نظرت می‌تونی گلاره‌تو ببخشی؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت و با چشم‌های تنگ‌شده نگاهم کرد.

- گلارهم چشم‌هامه، کی چشم‌هاشو مقصر می‌دونه؟

نیشم رو تا انتها باز کردم.

- من واقعاً به خاطر چیزایی که گفتم معذرت می‌خوام، به خدا حالم خوب نیست، تو که خوب می‌دونی نفسمی، آدم که خودش نفسش و نمی‌بره.

سرش رو به تأیید تکون داد، نگاهش رو به لب‌هام دوخت و کمی سرش رو جلو کشید و پچ زد:

- نفس و نه اما من می‌خوام زبونت و بیرم که وقتی اینجوری درگیرم و دستم بسته‌ست دلبری نکنی.

دست دیگه‌م رو بند دکمه‌ی لباسش کردم، دقیقاً روی سینه، تو دلم داشت قند آب می‌شد و حس و حال قابل توصیف نبود.

- می‌گم... چیزه... یه اتاق نمی‌دن بهمون؟

اخمش رو کمی توی هم کرد و نگاهش رو حتی یه لحظه از لب‌هام نگرفت.

- اتاق می‌خوای واسه چی؟

لبم رو تر کردم، کنج لبم رو گزیدم و یه تایی ابروم رو بالا انداختم.

- خب استراحت کنیم، مثلاً من می‌تونم شونه‌تو بمالم و تو...

- هیششش...

هیش با حرصش باعث شد لپ‌هام رو از داخل تو دهنم بکشم تا با خندیدن بیشتر حرصش ندم.

- چی شد بریم واسه استراحت؟

تم رو از پهلوی به خودش فشار داد و از لای فک قفل شده غرید:

- داخل اون اتاق که بکشمت دیگه خبری از استراحت نیست، بیرون که بیای اینقدر کوفته‌ای که نفسی— نمی‌مونه برات که بخوای اینجوری عشووه بریزی، پس واسه من نسخه نپیچ که ناله‌هات بعد آخرین سک*س مون هنوز تو گوشم زنگ می‌زنه.

حرفش رنگ و بوی تهدید داشت، نمایشی. آب دهنم رو
پر صدا قورت دادم و با چشم درشت شده گفتم:

- باشه قربان من پوزش می طلبم، حالا بریم پیش
شورش، نگرانم یکی دو ساعته خبر نداریم ازش؟

با لبخند سرش رو به تأسف تکون داد و حین هدایتم
سمت پله ها گفت:

- بریم گلاره.

#پارت ۸۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

اوضاع معده‌ی دردناکم هر لحظه داشت بدتر می‌شد و
واسه خلاصی از حالت تهوعی که به شدت داشت آزارم
می‌داد به سرویس بهداشتی پناه آورده بودم.

بیشتر از بیست ساعت بود که حتی یه قطره آب هم
نخورده بودم و حالم اینقدر بد بود که چیزی تا غش
کردنم نمونه بود.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم، به قطره‌های آبی که
داشت از جای جای صورتم پایین می‌چکید، به اشک‌هایی
که حالا با آب قاطی شده بود.

ما قرار نبود روی خوش ببینیم، مهران وضعیتش پایدار
بود و من حتی واسه اینکه راضی به مرگش بودم از خودم
بی‌زار بودم.

اصلاً کدوم قانون و انسانیت گفته بود که آدمی که هنوز یک درصد به زنده موندنش امید هست و می‌شد برد اتاق عمل و قلبش رو درآورد، کی طاقتش رو داشت که اینو از شهرام و اون پدری که کمرش شکسته بود درخواست کنه.

آخ شورش... آخ که وقتت داره تموم می‌شه و خدا...

صدای ملودیه گوشیم که تو فضای کوچیک سرویس پخش شد دست از کلنجر رفتن و کنایه زدن به خدا برداشتم. نگاه از آینه گرفتم و حین خارج شدن تماس رعنا رو جواب دادم:

- جانم رعنا؟

صدای جیغ و دادش اینقدر بلند بود که اصلاً نفهمیدم چی گفت، گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با چشم‌های ریز شده لب زدم:

- رعنا آروم تر سرم داره می ترکه، چی شده؟

سکوت کرد، واسه آروم شدن خودش و این هیجانی که نمی دونم واسه چی بود چند تا نفس عمیق کشید و اینار کمی آروم تر اما همچنان با هیجان داد کشید:

- می گم راضی شون کردم، قلب واسه شورشه ماهلین شنیدی؟

نه نشنیده بودم، شاید کر بودم، اصلاً قلبم نمی زد، به جاش تو گوشم یه ضربان بی امان می کوبید، قلبم تو گوشم بود؟

تنم آنی یخ شد و پاهام به لرزه افتاد که دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم.

- چی؟

- به جون مرتضی- که می خوام دنیا نباشه راضی شون کردم، انقدر زنگ زدم انقدر اشک ریختم همه رو

واسطه کردم، به خدا گرفتم، قلب و گرفتم ماهلین
می شنوی؟ دارم از خوشحالی سخته می کنم.

سر بالا آوردم، ژیار ته راهرو کنار در سی سی یو پیشونیش
رو به دیوار چسبونده بود، جای اون دیوار سرد باید
لب های من ازش پذیرایی می کرد.

رنا ادامه داد. ضربان قلب من بلند تر کوبید و دست
روی قلبم گذاشتم.

- با بیمارستان شما هم هماهنگ کردم، گفتم اوکی که
شد بهت خبر بدم، همه چی ردیفه ماهلین برو به
شوهرت بگو، این دیگه امید واهی نیست اون قلب
داره می رسه که شورش و نجات بده.

#پارت ۸۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

چیزی تا غش کردنم نمونده بود، دقیقاً تو ناامید کننده ترین حالت ممکن خدا نورش رو بهمون تابونده بود.

چی فکر می کردیم چی شد، قلب مهران؟
بره به جهنم، شورش ما دیگه نیازی به اون قلبی نداشت
که صاحبش اینقدر کثیف بود.

- رعنا؟

- جون رعنا، قربونت برم کی پیشته بده گوشه و تو
انگار خوب نیستی.

- تورو خدا مطمئنی؟

اینبار با گریه تند تند حرف زد و من چند قطره همزمان
اشکم روی گونه‌م چکید:

- آره آره شک نکن، اصلاً برو از دکترش پرس قراره
بره به شوهرت بگه، قبل اون تو بگو تو این خبر
خوشو برسون تو بشو امیدش، برو ماهلین.

شک بود یا ذوق، ناباوری بود یا امید هر چی که بود حتی
نفهمیدم چطور تلفن رو قطع کردم، چطور چند قدم
برداشتم و خودم رو به سی‌سی‌یو رسوندم.

اصلاً چطور از جایی که بودم به اینجا رسیده بودم
نمی‌دونم فقط می‌دونم با جیغم نظر همه رو به خودم
جلب کردم.

- ژیار؟

ژیاریا با عجله تکیه از دیوار گرفت و سمت دوید، سمت
منی که واسه سرپا موندن تلو تلو می‌خوردم.
بهم رسید و نگران بازوم رو گرفت.

- ماهلین؟

چشم‌هام پر از اشک بود و لب‌هام می‌خندید چه
پارادوکسی، چه حال خوبی، اشک‌هام این بار از روی
شوق بود.

- اورییم؟

- چته گلاره چی شده این چه حالیه؟

بی‌توجه به اون همه چشم که روی ما بود هر دو دستم
رو دو طرف صورت ژیار گذاشتم، مردمکش می‌لرزید و
واسه منی که داشتم از خوشحالی می‌مردم نگران بود.

- پیدا شد.

فک روی هم سایید و اینبار با خشم غرید:

- چی، نصف عمرم کردی چت شده؟

- قلب پیدا شد، شورش زنده می‌مونه...

سرم گیج رفت و انگار کل راهرو دور سرم چرخید.
پلک بستم، ژیار مات بود، انگار سُک بود که حرف
نمی‌زد و من دیگه توانی واسه سرپا موندن نداشتم، تا
همینجاش هم زیادی تحمل کرده بودم.

- شنیدی... شنیدی... ژیار قلب...

و همین...

تنها چیزی که به خاطر موند قطره اشکی بود که از
گوشه‌ی چشم ژیار چکید و دیگه هیچی نفهمیدم، تنم
تو آغوش ژیار فرو رفت و صدای پر از دردش قبل از
بی‌هوشی حلزونی گوشم رو نوازش داد.

- دردت ولیم نازارکم.

#پارت ۸۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

امروز حال و هوای عمارت یه جور عجیبی بود.

یه حال خوبی که همه داشتیم با پوست و استخون
درکش می کردیم.

خورشید جای جای خونه رو پر از گل کرده بود و از صبح
که فهمیده بود شورش قراره امروز به خونه برگرده دم
در بیرون عمارت اسفند دود کرده بود و هی ذغالش رو
تمدید می کرد تا همینطور دود کنه.

نبات رو به زور آورده بودم خونه، تا دوش بگیره به
خودش برسه، درسته الان شورش با قلب جدید شرایط
بهتری داشت اما هنوز نیاز به مراقبت داشت و کی بهتر
از پرستاری که عاشقش بود.

دل تو دلم نبود.

قلبم تند تند می زد و حالا که می دونستم سر کوچه ن کل
دستم عرق کرده بود.

بالاخره منم قرار بود بعد گذشت بیشتر از یک ماه تو این
خونه همسرم رو دور از اون همه دغدغه‌ی ناراحت
کننده پیش خودم داشته باشم.

هر چند با دونستن اون راز و با هر یادآوریش تمام تنم به رعشه میفتاد اما خب باید به وقتش می‌نشستم و یه فکر درست می‌کردم، یه فکری که نه خطری واسه ژیار داشته باشه نه واسه‌ی اهالی این عمارت به خصوص شورش و قلبی که به مو بند بود.

واسه این فکرها بعد امروز هم وقت داشتم، سرم رو تگون دادم، با عجله سمت در راه افتادم و صدام رو بالا بردم:

- خورشید جون بدو دیگه رسیدنا.

قبل خورشید نبات بود که خودش رو از آشپزخونه بیرون پرت کرد و واسه رسیدن به من چند بار سکندری خورد.

- خاک به سرم اومدن.

بازوش رو گرفتم تا کمکش کنم صاف وایسته، واسه اولین بار موهاش رو آزادانه دورش ریخته بود. آرایشش بیشتر از حد معمول بود، رنگ سفید شومیز و با شلوار و شال صورتیش ست کرده بود و به نظرم ازش یه ظاهر شیرین مارشمالوی ساخته بود که بدجودی به کام شیرین میومد.

- آروم باش الان دست و پاتو می کشنی.

- وای ماهلین قلبم تو دهنمه...

بازوش رو سمت بیرون کشیدم، آفتاب داغ تابستون صورتمون رو نوازش کرد و من حین انداختن چند تا دونه اسپند روی ذغالا گفتم:

- آروم باش، شورش برگشته سالم و سرحال و الان به یه نبات محکم و البته پرستار نیاز داره.

- من جونم و می دم براش فقط سرپا ببینمش، خوب
باشه مگه اصلاً دیگه چیزی اهمیت داره؟

#پارت ۸۹۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی با لبخند بهش انداختم.

پله هارو پایین رفتیم، نگهبانا همه توی حیاط به صف
بودن و کنار در دالگ و شوان شونه به شونه ایستاده
بودن.

یه مرد درشت هیکل یه گوسفند رو یه متر دور تر از اونا
زمین زده بود و منتظر بود تا شورش برسه.

ماشین که جلوی در چهارطاق باز شده ایستاد بی توجه
به قاتلی که این روزا تو عمارت زیادی پررنگ شده بود
سمتشون دویدیم.

- رسیدن ماهلین وای...-

غیاث اول پیاده شد و بعد ژیار.
شوان سمت ماشین دوید در رو باز کرد و تنش رو داخل
ماشین کرد تا به شورش کمک کنه.

صورتتم از دیدن این صحنه جمع شد، من هیچ باوری به
علاقه‌ی برادرانه‌ش نداشتم، به نظرم همش دروغ محض
بود.

شورش که پیاده شد نبات به بازوم چنگ زد و من دست
روی دست یخش گذاشتم.

دالگ کل کشید، چند تا اسکناس دور سر شورش
چرخوند و اون مرد خون گوسفند بی گناه رو زمین ریخت.

همراه با نبات جلو رفتیم، می دونستم نبات جرأت نداره
جلوی دالگ دهن باز کنه، هنوز به مرحله ی سخت از
رسیدنش به شورش مونده بود اونم این مادر به قول
خودش فولاد زره بود.

بی توجه به دالگی که داشت سر و صورت شورش رو تند
تند می بوسید جلوتر رفتم و با لبخند گفتم:

- خوش اومدی شورش.

از آغوش دالگ بیرون اومد و با لبخند نگاهم کرد.

- ممنون عزیزم.

نبات گلو صاف کرد، بازوم رو با ناخن هاش فشرد و خیلی
آروم لب زد:

- خوش اومدی شورش خان، خونه بدون شما صفا
نداشت.

شورش دستش رو از تو دست دالگ بیرون کشید، جلو
اومد و با لبخند عمیقی گونه‌ی نبات رو نوازش کرد.

دیدم که غیاث یه قدم عقب رفت و کنار ژیار من ایستاد
و نگاه گرفت، دیدم که شوان دست تو جیب برد و
اخم هاش لرزه به تنم انداخت ولی اون لحظه فقط
عشق تو چشم‌های این دو نفر مهم بود و لحن به شدت
مهربون شورش خطاب به نبات.

- بزرگترین دردم واسه همیشه ندیدن تو بود هوژین
شورش. خوبی نازارم؟

نبات هین آرومی از شرم کشید و من متوجه اخم‌های
توی هم شوان و دالگ شدم.

- خوبم ممنون.

#پارت ۸۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش دست دور گردن نبات گذاشت و با لبخند عمیقی
گفت:

- من و تا اتاقم همراهی کن هر چه گس.

لب به هم فشردم و نگاه از لپ به رنگ انار شده‌ی نبات
گرفتم، با چند قدم خودم رو به ژیار رسوندم و دستش
رو گرفتم.

نگاهم که کرد خیره به صورتی که خیلی وقت بود اصلاح
نشده بود لبخند زدم:

- خوبی اوریم؟

غیاث سر تگون داد، ازمون فاصله گرفت و ژیار کمی تنم
رو سمت خودش کشید، لبش رو تر کرد و با صدای
پایینی گفت:

- دوش که بگیرم، تن به تنت که بزنم خوب می‌شم.

دلتنگتم ماهلین اینقدر که طاقتم طاق شده.

لبخند نمکی زدم، حس خوبی داشت. بی‌قراریش واسم
شیرین بود اما خب چه کنم که باید یه ضد حال کوچیک
بهش می‌زدم.

سرم رو جلو بردم و زیر گوشش گفتم:

- دلتنگیت چند روزی ادامه داره عزیزم.

پهلوم رو با هر دو دست گرفت و مماس با لبم بچ زد:

- اینکه جلوی چشم این همه آدم چسبیدم بهت
خودش گواه حال خرابم هست پس شیطنت نکن.

لبخندم عمیق شد و چهارتا انگشتم رو بالا آوردم.

- دو روزش رفته چهارروزش مونده شاه هژا...

شاهم که باشی باید پشت چراغ قرمز صبر کنی تا سبز
روشن شه برات.

متوجه منظورم شد، فک که روی هم فشرد با خنده یه
قدم عقب رفتم و شیطون لب زدم:

- باور کن فرشته‌های نجاتم ماهانه می‌شن.

فکش رو سخت تر فشرد و من نگاهم رو از صورتش به دست مشت شده‌ش دادم.

- شاه که طاقتش طاق بشه به فرشته رحم نمی‌کنه.

لبخندم گشاد تر شد، دوست داشتم بیشتر اذیتش کنم ولی خب یه کمی هم از تهدیدهاش می‌ترسیدم، اگه به واقعیت تبدیل می‌شد می‌تونست واقعاً دردناک باشه.

من طعم خشونت حین رابطه‌ش رو چشیده بودم، هر چند لذت بخش بود اما فکر بهش تنم رو خیس عرق می‌کرد، پس بهتر بود که تحریکش نکنم و اجازه بدم تلاشش رو واسه ملایمت بکنه.

- بهتره من برم داخل...

صدای غرش تو گلویش رو شنیدم، با عجله نگاه گرفتم
و سمت ورودی عمارت دویدم که صداش رو بالا برد:

- ندو استخون درد می گیری.

#پارت ۸۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

روی پله ی اول ایستادم، سمتش چرخیدم و با غنچه
کردن لب هام واسش بوس فرستادم. اینکه تو اوج خشم
باز به فکرم بود حالم رو جا میاورد.

- چشم قربان.

سرش رو با لبخند تکون داد و با فرو کردن دست‌هاش
توی جیبش به این سمت راه افتاد.

چرخیدم، داخل عمارت شدم و انتهای راهرویی که اتاق
شورش داخلش قرار داشت ایستادم، به خاطر حضور
شوان هیچ میلی نداشتم جلوتر برم.

نمی‌دیدمشون اما صداشون رو واضح شنیدم، مثل
همیشه داشتن به خورشید و نبات امر و نهی می‌کردن.

صورت‌م جمع شد، من حتی نفس کشیدن تو هوایی که
اون حیوون کثیف تنفس می‌کرد رو هم نمی‌خواستم، به
همین دلیل ژیار که با آسانسور به طبقه‌ی بالا رفت
بدون مکث پله‌هارو در پیش گرفتم و به اتاق خودمون
اومدم، چون اصلاً تحمل بودن تو اون محیط رو
نداشتم.

از طرفی اینقدر دلم واسه ژیار تنگ بود که تقریباً واسه
رسیدن به این خلوت پرواز کردم.

نمی‌دونم شوان و مادر عوضی تر از خودش چقدر قرار
بود تو این عمارت بمونن فقط امیدوار بودم لااقل شوان
گورش رو گم کنه چون طاقت نداشتم کنار زیار ببینمش.

نمی‌تونستم تحمل کنم زیار با عشق بهش نگاه می‌کنه و
اون عوضی چه کارها که پشت سرش نکرده.

روی تخت نشستم و لبم رو سخت گزیدم، حتی
نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

قبل از رسیدن من زیار داخل حموم شده بود و دوش
پانزده دقیقه‌اش هم باعث نشد من اتاق رو ترک کنم.

ایستادم، سمت پنجره رفتم و نگاهی به باغ انداختم،
باغی که حالا تو این فصل درخت‌هاش اینقدر سبز بود
که زیباییش رو صد برابر کرده بود.

صدای در حموم باعث شد نگاه بگیرم، سمت تخت
رفتم و خیره به مرد پیش روم که حوله‌ی سورمه‌ایش رو
دور کمرش بسته بود لب گزیدم.

با نیم نگاهی سمت من و زدن چشمک ریزی سمت میز
توالت رفت و گفت:

- چرا اینجا یی؟

نفسم رو بیرون دادم و صادقانه ترین جواب ممکن رو
بهش دادم.

- کجا باشم جز جایی که شاه قلبم حضور داره؟

#پارت ۸۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلبریم کار خودش رو کرد، دستش با حوله روی سرش
ثابت موند و از آینه به صورتم نگاه کرد.

- دلبری کردنات فقط کارت و سخت تری کنه ماهی
گلی...

به کارش ادامه داد و من دست به سینه شدم، مثل
همیشه ریشش رو کوتاه کرده بود و حالا داشت به گردن
و مچ دستش عطر خوش بوش رو می پاشید.

حتی نگاه کردن به اون عضله های پیچ در پیچ باعث
می شد تنم گر بگیره.

نمی دونم به خاطر سیکلم بود یا نه اما حقیقتاً مثل یه
گرگ داشتم با دندون نیش بیرون زده نگاهش می کردم.

اه لعنت به این پریود که دست و بالم رو بسته بود و
فضا رو واسه یه عشق بازی داغ نابود کرده بود.

- نگاهت خیلی تیزه دختر...

نمی‌دونم از چی عصبی شدم، شایدم می‌دونستم و
نمی‌خواستم بهش فکر کنم اما هرچی که بود بی‌ربط به
به هم ریختن هورمون‌هام نبود و باعث شد شونه بالا
بندازم و حین زبون روی لبم کشیدن پرخاشگونه بگم.

- چیه زخمی شدی؟

شیشه‌ی مشکی رنگ عطر رو روی میز توالت گذاشت،
چرخید و با چشم‌های ریز شده سمت منی که به دیوار
کنار تخت تکیه داده بودم اومد.

- زخم و تو حیاط بهم زدی، لایق بیشترشم یا قراره
مرهم بشی؟

با حالت قهر قری به گردنم دادم و به زیر پام نگاه کردم.

- اشکال نداره جاش زود خوب می شه.

تنم رو تو بغل گرفت و بینی به بینیم چسبوند و در کمال آرامش لب زد:

- دختر کوچولوی من هورمون هاش به هم ریخته و نیاز داره بهش توجه بشه آره؟

خودم و بیشتر لوس کردم و نفس عمیقم رو تو صورتش فوت کردم.

- نمی دونم، خودت چی فکر می کنی؟

چند بار پشت هم نفسم رو نفس کشید و با چشم های بسته لب زد:

- نفست بوی سک*س می ده گلاره.

چشم درشت کردم و کمی سرم رو عقب کشیدم.
حقیقتاً این تعریف و هیچوقت هیچ جایی نشنیده بودم،
البته از مردی که بیشتر از یک ماه نزدیک همسرش
نشده بود خیلی هم بعید نبود که همه چیز رو به رابطه
ربط بده.

- تورو خدا یه کم رمانتیک باش ژیار، این همه توصیف
قشنگ که می تونستی به نفسم ربطش بدی.

سرش رو جلو کشید و بینیش رو به گوشه‌ی لبم مالید و
پچ زد:

- نفس بزن.

#پارت ۸۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

وقتی اینجوری حرف می زد، وقتی تو دست هاش اسیر
بودم و صدای مخملیش رو به جذابترین حالت ممکن به
گوشم می رسوند رسماً خلع سلاح می شدم.

مثل یه دختر مطیع دم عمیقم رو بیرون دادم که همونجا
گیر لب هام ادامه داد:

- هیچی نمی تونه منکر این بشه که تو سکسی ترین زن
دنیاپی، تو نیازی به توصیف نداری وقتی حتی
اسمت هم از ماه میاد، هناسم من وقتی باهات
معاشقه می کنم بارها نفست و نفس می کشم، عطر
دم و بازدمت من و به اوج می کشه.

دلم از چیزهایی که گفت حالی به حالی شد و نزدیک بود
وا برم که کمرم رو محکم گرفت و من نبض پر قدرت
گردنش رو بوسیدم.

دیگه طاقت نداشتم، اینکه تا این لحظه من و از یه بوسه
هم محروم کرده بود اینقدر بهم فشار آورد که با حرص
یه سانتی لبش غریدم:

- می شه لطفاً خفه شی و فقط من و ببوسی؟

یه ماه لب به لبم نزدی لعنتی...

تو گلو خندید و بدون گفتن حتی یه کلمه لبهام رو به
کام گرفت.

بوسه‌ی عمیقی که کم کم رو به خشونت رفت و کمرم به
دیوار کوبیده شد.

موهایش رو تو چنگ گرفتم و اون با هر دو دست به
باسنم چنگ زد.

فقط واسه یه ثانیه لب جدا کرد و با نفس نفس لب زد:

- دیگه نمی‌تونم ازت بگذرم.

باز لبم مورد هجوم لب‌های داغش قرار گرفت، تنم رو از روی دیوار جدا کرد و روی تخت درازم کرد.
روم که خیمه زد با عطش لب زدم:

- نمی‌شه پریودم.

سرش رو تو گردنم فرو کرد و حین طی کردن مسیر گردنم تا سینه‌م آتیشم زد:

- خیلی راه‌ها بلدم، یادت می‌دم گلاویژ... (ستاره)

به بوسه‌هاش ادامه داد و من سرخوش از این حال خوب با لبخند پلک بستم.

هیچ اهمیتی نداشت چی می‌شه، اصلاً مهم نبود، من خودم رو تمام و کمال در هر شرایطی واسه زیار می‌دونستم، واسه مردی که تو زندگیش از همه نارو خورده بود، بارها دروغ شنیده بود و می‌دونستم تنها امیدش منم، منی که چیزی رو ازش پنهان کرده بودم که می‌تونست زندگیمون رو مثل یه سونامی نابود کنه.

من هر جوری که شده شوان رو از زندگی زیار حذف می‌کردم و اونوقت بود که بهش می‌گفتم چی به سر زندگیش اومده و چه مارهای افی اطرافش جمع کرده.

شاید فقط همون موقع بود که می‌تونستم مردم رو از این لجن زاری که خودش رو توش غرق کرده بود نجات بدم و با هم وارد مسیری از زندگی بشیم که واسه هر دومون درد کمتری داشته باشه.

#پارت ۸۹۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیژا"

گوشی رو به گوشم فشردم و با اخم‌های توی همی که ناشی از وراجی داوود بود از آسانسور خارج شدم.

امکان نداشت من توی این مدت نتونسته باشم این مرد رو بشناسم، اما این روی زیادی وراج رو تا حالا ندیده بودم.

- دیوید بد تصمیمی گرفته هیژا یا باید جلوش و بگیریم یا به سازش برقصیم می‌فهمی اینو؟ کل اعضای

شاهنشین با این مرد مخالفن باید از سر راه برداشته بشه.

سمت راهروی منتهی به اتاق شورش راه افتادم و از لای فک قفل شده اما تن صدای پایین غریدم:

- داوود چی باعث شده که فکر کنی بعد تکرار صد باره‌ی این جمله من هنوز نفهمیدم که دیوید قراره چه غلطی بکنه؟

- اگه فهمیدی چرا یه جواب درست نمی‌دی؟

پشت در ایستادم، دست روی دستگیره گذاشتم و قبل از باز کردنش گفتم:

- شاهنشینی و قبول کردم واسه قدرت نه واسه جنگیدن با بقیه‌ی اعضا، مهم نیست برام هر کاری می‌کنن هر تصمیمی که می‌گیرن، تنها چیزی که واسم

مهمه اینه که چطور دو ماه گذشته و تو هنوز به
قولی که به من دادی عمل نکردی.

صدای پوف کلافه‌ش رو از لای تق تق فندکش شنیدم و
با صدای پایین‌تری گفتم:

- دنبالش‌م، پیدا می‌کنم بهم زمان بده، خیلی وقته که
با تهمینه در ارتباط نیستم، تمام رابط‌هام و از دست
دادم.

سری به تأیید تکون دادم و حین باز کردن در گفتم:

- پس رابطه‌ی دوستانه‌ت و باز جوش بده، باید برم
وقتت داره تموم می‌شه، جایگاهت و سفت بچسب
داوود نکنه جای دیوید تو صندلیت و از دست بدی.

حتی واسه گرفتن جواب مکث هم نکردم تماس رو قطع
کردم و به صورت شورش نگاه کردم.

هنوز کمی رنگ پریده بود اما فروغ چشم‌هاش برگشته بود و همینکه اون کپسول ازش آویزون نبود عالی بود.

- سلام برا.

سری واسه جوابش تگون داد و به تخت اشاره کردم.

- باید تو تخت باشی لب پنجره چیکار داری؟

#پارت ۸۹۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

کمی از فنجون چای تو دستش رو نوشید و با
لبخند گفت:

- زخم بستر گرفتم بسکه تو تخت بودم، اگه قرار بود
همش توی تخت باشم پس فرقم با قبل چیه؟

سری به تأیید تگون دادم، شورش بچه نبود که بخوام
مدام استراحت کردن رو بهش گوش زد کنم، اینقدر
همیشه با بیماریش درگیر بود که قطعاً خودش صلاحش
رو بهتر می‌دونست.

جلو رفتم، گوشی رو تو جیبم فرو کردم و مثل خودش
نگاهم رو به باغ دادم.

- چای می‌خوری بگم بیارن؟

سری به نفی بالا انداختم و به سکوت‌م ادامه دادم، اینجا
بودم اما حرفی واسه گفتن نداشتم، انگار قلب متلاشی

شده‌م نیاز داشت کنار این عزیز کرده باشه که خیالش راحت بشه دیگه سالمه، دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه.

این شده بود کار هر روزم، یکی دو ساعت اینجا کنار شورش می‌گذشت گاهی اوقات حتی بدون یه کلمه حرف.

- مشکلی که نیست؟

نگاهم رو از درخت چنار بزرگ پشت پنجره گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

- مشکل فقط ناخوش بودن تو بود، الان دیگه هیچی مهم نیست.

لبخند زد، لب تر کرد و با احتیاط لب زد:

- نمی‌خوای به ماهلین بگی؟

پلک بستم و سرم رو پایین انداختم، با کفش چند ضربه‌ی آروم به قرنیز سنگی پایین دیوار زدم و نفسم رو بیرون دادم.

- نمی‌خوام بیشتر از این بهش استرس بدم، اون از کار ما چیزی نمی‌دونه، الان گفتن اینکه شاهنشین شدم فقط ترسش و چند برابر می‌کنه.

- ولی حقشه که بدونه.

نگاهم رو به چشم‌هایی که خیره‌ی من بود دادم.

- منکرش نمی‌شم که حقشه اما اون منتظره من برگردم دنبال طبابت و از این کار برم بیرون، حالا تصوراتش با خاک یکسان می‌شه.

- آره ولی اون دختر عاقلیه، اینقدر هم دوست داره
که باهات کنار بیاد پس لطفاً به اعتمادش خدشه
وارد نکن.

با لبخند نگاهش کردم، شورش واسه خودش شیر مردی
شده بود و این حال رو خوب می کرد، اینکه اینقدر عاقل
بود که حتی بدون من بتونه زندگیش رو پیش بیره دقیقاً
همون چیزی بود که از نوجوونیش واسش تلاش کرده
بودم.

- هر چی تو بگی باوانم.

#پارت ۸۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

شنید و چشم‌هاش درشت شد.

انگار انتظارش رو نداشت من همچین حرفی بزنم، در کل همچین آدمی هم نبودم، من یاد گرفته بودم خود مختار باشم، خودخواه باشم، اصلاً اصل زندگیمون همین بود.

باید بی‌رحم، سنگ، ظالم می‌بودم و حرف حرف خودم می‌شد اما اون دختر...

اون دختر و عشقش انگار زیار مُرده‌ی سال‌ها پیش رو بیدار کرده بود.

انگار اون خودی که سعی داشتم بکشم رو از نو پرورش داده بود و حالا میل عجیبی داشتم هر جوری که دل عزیزترین‌هام رو به دست بیارم کاری اگر تو زمان شاهو انجام میدادم انگار حکم مرگ خودم رو امضا کرده بدم.

ما همینقدر تو دنیای کثیفی زندگی می‌کردیم، ما تا تونستیم کشته بودیم تا کشته نشیم و حالا ما هیلین با نور

ماهی که تو وجودش داشت انگار نیمی از سیاهی
باطنمون رو روشن کرده بود.

- من نوکرتم برا، غلط بکنم اصلاً حرف بزنم.

دستم رو روی کتفش گذاشتم هنوز گفتن جملات
محبت آمیز اینقدر روی زبونم جاری نمی شد اما همین
فشار کوتاه بهش نشون داد که حسم بهش چیه.

- از شهرام خبری داری؟ مهران تغییری کرده؟

صورتش توی هم شد و سر پایین انداخت.

- آره یه ساعت پیش حرف زدم، هنوز تو همون حاله
هیچ تغییری نکرده، سطح هوشیاریش پایینه.

پوف کلافه ای کشیدم.

واسه شهرام ناراحت بودم، واسه این بلا تکلیفی که گرفتارش بود، واسه حال بدی که هفته‌ها داشت تکرار می‌شد.

- کاش درست شه هژا، کاش از این حال در بیان، به نظرت امکان داره به هوش بیادو مثل قبل سرپا بشه؟

سر بالا انداختم و نیم نگاهی به کولر انداختم، درجه‌ش خیلی زیاد بود و این واسه شورش اصلاً خوب نبود.

- از نظر پزشکی امکان نداره، بافت مغز به خاطر نرسیدن خون از بین رفته ولی این وضعیتش هم عجیبه، معمولاً تو اینجور موقعیت‌ها بیمار مرگ مغزی می‌شه ولی کمای مهران...

دستی به ته ریشم کشیدم و شورش آروم لب زد:

- نمی‌تونن دستگاه‌هارو بکشن؟

سر بالا انداختم.

با چشم دنبال کنترل اسپلیت گشتم روی پا تختی بود.
با دو قدم بلند سمتش رفتم، برداشتمش و حین کم کردن
درجهش جواب دادم:

- گاهی بیمار تا سال ها تو کما می مونه و برمی گرده، این
انسانی نیست کسی- که از نظر پزشکی زنده ست و
خودشون بکشن.

#پارت ۸۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نفسش رو سخت بیرون داد، خم شد و فنجونش رو روی میز عسلی کنار پنجره گذاشت.

- نمی‌دونم وضعیت بدیه، از طرفی ساره حامله‌ست و بیشتر به شهرام نیاز داره اما اون همش بیمارستانه، واقعاً عصبی کننده‌ست.

اخم کردم و کنترل رو روی تخت پرت کردم، کامل سمتش چرخیدم و جدی گفتم:

- تو نمی‌خواد نگران چیزی باشی، لازم باشه ساره رو میارم اینجا تا کنار ماهلین و نبات باشه، تو خودتو جمع و جور کن اوکی بده تا با غیاث صحبت کنم.

صورتش بیشتر از قبل توی هم شد، یه قدم عقب رفت و پشت سرش رو ماساژ داد.

مکث کرد و بدون اینکه نگاهم کنه لب زد:

- دالگ و شوان مخالفن می گن نه.

اخم هام توی هم شد و فکم خود به خود سخت شد،
دلیل مخالفتشون چی می تونست باشه جز اینکه نبات
دختر غیاث و احتمالاً در شأن شون نیست.

- نیازی به موافقت اونا نیست، اونی که من می خوام
می شه، اگه نبات و می خوای فقط کافیه به من بگی نه
دالگ یا شوان.

لبش رو تر کرد، هنوز سرش پایین بود و جرأت نگاه کردن
به چشم های من رو نداشت.

- معلومه که می خوام اما دالگم مادرمه، از طرفی تو
می شناسیش اگه بر خلاف میلش کاری کنم شک
نکن نباتو اذیت می کنه.

زندگی رو به کامم تلخ می کنه هژا، چطور ریسک کنم و
نبات بیارم توی این زندگی وقتی دالگ موقع رفتن تو

چشم‌هام نگاه کرد و گفت دختره دیگه حق نداره تو اتاقم
بیاد.

می‌دونستم، دالگ و حتی از خودش هم بهتر می‌شناختم،
هیچ چیزی ازش بعید نبود، اون یه بی‌رحم به تمام معنا
بود اما حالا من اینقدر قدرت داشتم که بتونم از
اطرافیانم اونجوری که باید محافظت کنم.

نگاه ازش گرفتم، سمت در راه افتادم و با جدیت گفتم:

- با غیاث صحبت می‌کنم، مثل هر مرد معمولی
پامیشی- می‌ری خواستگاری نبات و طبق اصولش
عقدش می‌کنی.

- هزا؟

تو درگاه در ایستادم اما نگاهش نکردم، صدای قدم
برداشتنش رو شنیدم و با مکث گفتم:

- به خاطر نبات می ترسم، نمی خوام یه شیلان دیگه
بیاد توی این خاندان، من شک ندارم که همه چی
زیر سر دالگ بود وگرنه شیلان امکان نداشت با اون
همه عشق اتاقش رو از تو جدا کنه، امکان نداشت
اونقدر بد بشه، زیر پاش نشسن پرا.

دستم رو تو جیبم مشت کردم، فکم داشت از زور
شنیدن اسم اون خورد می شد و قلبم ضربانش بالا.
برادرم چه می دونست همسر کمربه قتل من بسته بود،
کاش فقط همون اتاق جدا کردن بود.

- نمی دارم، پشتتم، نمی دارم نبات یه شیلان دیگه بشه
و تو هم یه هژای دیگه نباش، محکم باش و سرت و
مثل کبک تو برف فرو نبر.

گفتم و از اتاق بیرون زدم، در رو بستم و سمت حیاط
راه افتادم.

از در ورودی بیرون زدم، ایستادم و خیره به تعداد زیادی
از نگهبان‌ها صدام رو بالا بردم:

- کاوان؟

#پارت ۸۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

با عجله سمتم قدم برداشت و کنارم ایستاد، دست‌هاش
رو پیش رو قلاب کرد.

- بله هژا؟

نگاهم رو از رو به رو نگرفتم، سر بالا دادم و محکم مثل همیشه به حرف اومدم:

- ماشین و حاضر کنین می ریم عمارت اصلی.

سری به تأیید تکون داد و با احتیاط گفت:

- غیاث خان؟

با مکث سرم رو سمتش چرخوندم، اخم هام توی هم بود و با خشم گفتم:

- کی بهت گفت که حق سؤال پرسیدن داری؟

سرش رو تو گردنش فرو کرد و ترسیده لب زد:

- ببخشید آقا.

- برو.

تعظیم کوتاهی کرد، نگاه گرفت و با عجله ازم دور شد.
نیازی به بردن غیاث نبود، من باید با دالگ و شوان تنها
حرف می‌زدم و اصلاً نمی‌خواستم چیزی بگن که به غرور
غیاث بر بخوره.

عقب گرد کردم، باید قبل رفتن ماهلین رو می‌دیدم،
نمی‌دونم این چه ناسازگاری ای بود که قلبم با من به راه
انداخته بود، فقط می‌دونستم بدون دیدن چشم‌های
بازش نمی‌تونستم بیرون برم.

نه تا وقتی که احتمالاً باید واسه یه اعصاب خوردی
بزرگ آماده می‌شدم.

ماهلین آب روی آتیش قلبم بود، چشم‌هاش رو می‌دیدم
آروم می‌شدم و بعد می‌رفتم سراغ اون دو نفری که توانایی
دیوونه کردنم رو به راحتی داشتن.

وارد اتاقم شدم، ماهلین هنوز توی تخت بود و انگار میلی به بیرون اومدن نداشت، این روزا یه جور عجیبی توی خودش بود، اینقدری که داشت عصبیم می کرد.

فکرش به شدت مشغول بود و مدام به یه گوشه خیره می شد، شاید بهتر بود یه دیداری با خانوادهش داشته باشه، تحمل نداشتم تا این حد آروم باشه، اصلاً این حق رو نداشت.

ماهلین با شور و نشاطش این خانواده رو نجات داده بود و حالا حق افسردگی نداشت.

سمت تخت رفتم، شونه های برهنهش تو اون تاپ ساتن دکلمتهی سبز رنگ اینقدر فریبنده بود که نشستم و بی طاقت لبهام رو روی شونهش چسبوندم و همونجا پیچ زدم:

- بنه مالکم چاویلت باز که.

(بند دلم چشمت و باز کن.)

#پارت ۹۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

مثل گریه‌های ملوس سعی کرد شونه‌ش رو از لب‌هام
جدا کنه و با چشم‌های بسته و صدای خمار لب زد:

- قلقلکم میاد نکن.

دست جلو بردم و تیکه‌ای از موهایش رو که روی
صورتش بود به عقب هدایت کردم، این دختر واقعاً بند
دلم بود با تمام نافرمانی‌هاش.

- هوم یعنی نمی‌خوای بیدار شی؟

- نه خوابم میاد، به لطف تو تو خوابم آرامش ندارم.

لبخند زدم، بوسه‌ی دیگه ای روی خال کوچیک روی
شونه‌ش زدم و با صدایی که خمار شدنش دست خودم
نبود لب زدم:

- بخواب، هر چه کس زیار، اما وقتی برگشتم می‌خوام
چاویل نازت و ببینم.

هوم کشداری گفت و صورتش رو بیشتر توی بالش فرو
برد.

- کجا می‌ری اوریم؟

- دارم می‌رم پیش شوان...

انگار با چیزی که گفتم بهش برق فشار قوی وصل کردن،
یهو جوری از جا پرید که حرفم نیمه موند و با اخم
نگاهش کردم.

- کجا می‌خوای بری؟

مکت کردم، درد این دختر چی بود؟
خواستم پاشم که دستم رو گرفت و ترسیده لب زد:

- می‌خوای بری پیش شوان چرا؟
چیزی شده، باز خبریه، کسی حرفی زده؟

واسه اولین بار تو زندگیم بود که واقعاً نمی‌دونستم باید
چه رفتاری کنم، صورتش تو یه لحظه هر چی خون بود
از دست داد و عین گچ دیوار شد.

- باید باهاش حرف بزنم.

شتاب زده ایستاد، با مکث دست روی زانوم گذاشتم و ایستادم که دستش رو بند یقه‌ی بلوز مشکیم کرد و تند تند گفت:

- نمی‌شه نری؟

من واسه امروز برنامه داشتم...

"دستش رو جدا کرد و به موهایش چنگ زد، چه بلایی سرش اومده بود؟ نکنه شوان غلطی کرده بود"

اصلاً چیز بود... چیکار داشتم... آها می‌خواستم برم بیرون... چیز شد... نه اصلاً حالم خوب نیست می‌خوام برم دکتر.

دلیل این همه پریشونیش رو درک نمی‌کردم، هر دو بازویش رو گرفتم و بایه تگون کوچیک که به تنش دادم سعی کردم به خودش بیارمش.

- هی ماهلین آروم باش، باشه می ریم با هم می ریم هر
جا که بخوای فقط آروم باش و به من بگو چته.

#پارت ۹۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

با عجله دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و نگاهش
رو از چشم‌هام دزدید.

نمی‌خواست نگاهم کنه و این بیشتر عصبیم می‌کرد،
داشتم به یقین می‌رسیدم که قطعاً چیزی هست که ازم
پنهون می‌کنه.

- من خوبم، فقط... فقط پیشم بمون همین، نرو.

فشاری به بازوهاش دادم و وادارش کردم به چشم‌هام نگاه کنه، نمی‌خواستم به زبون بیارم، نمی‌خواستم اگه واقعیت داره اینو بفهمم، چون شک نداشتم که دیگه مثل همیشه با ملایمت با مثلاً برادری که هیچ وقت دست از تلاش واسه اذیت کردن من برنداشت برخورد نمی‌کردم.

اما بلاجبار با حرص و فکی که داشت خورد می‌شد لب زدم:

- شوان اذیت کرده؟

شک نداشتم چیزی تا باریدن چشم‌هاش نمونه بود، حالش به شدت بد شد و تنش شروع کرد به لرزیدن.

- نه... اذیت نکرده درموردش حرف نزنیم تورو خدا نمی‌خوام تنها باشم همین.

امکان نداشت که باور کنم، موهای چسبیده به پیشونیش رو عقب زدم و سعی کردم کمی لحنم رو آروم کنم تا بهش آرامش بدم، اگه ازم می‌ترسید امکان نداشت دهن باز کنه و چیزی که شک داشتم که واقعاً بود یا نه رو بگه.

- اینجا پر از نگهبانه، من می‌خوام برم در مورد شورش و نبات حرف بزنم، تو نمی‌خوای که اونا ازدواج کنن؟

لب‌هاش لرزید و بالاخره اشک توی چشم‌هاش حلقه زد، الان جای اینکه بخوام از این حمله‌ی عصبی که یهو بهش دست داده خلاصش کنم باید تن نیمه برهنه‌ای که فقط با یه شرت مشکی و یه تاپ نصفه و نیمه مزین شده بود رو تواف می‌کردم، چی به سر این دختر اومده بود؟

- چرا باید بدونن؟ اصلاً مگه اجازه‌شون لازمه؟

سر بالا انداختم.

- به خاطر آرامش شورش و نبات لازمه گلاره چاوم،
حالا بشین روی تخت و بهم بگو دردت چیه و
نمی‌خوام دروغ بشنوم.

- ازش می‌ترسم به خاطر همون تهدیدهاش، الانم
همش چپ نگاهم می‌کنه، ازم متنفره، نمی‌خوام
باهش برخورد داشته باشی، نمی‌خوام پشتم بهت
چیزی بگه.

پورخند زدم و از بالا نگاهش کردم، دست‌هام رو تو جیبم
سُر دادم و بایه تای ابروی بالا انداخته گفتم:

- ماهلین خودت می‌دونی که هر چیزی و می‌بخشم جز
دروغ پس یادت باشه بهم دروغ نگی حتی اگه فکر
کنی به صلاحه همه مونه.

#پارت ۹۰۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

رنگش بیشتر از قبل پرید، لب‌هاش شروع کرد به لرزیدن
و پیشونیش پر از دونه‌های ریز عرق شد.
حالا دیگه شک نداشتم دردش بزرگ تر از چیزی بود که
فکر می‌کردم.

اما دیگه اصرار بس بود، چیزی که روی دلش سنگینی
می‌کرد رو خودش باید می‌گفت.

اگه من رو اینقدر محرم نمی‌دونست که این درد رو باهم
درمیون بذاره دیگه من نمی‌تونستم واسش کاری کنم، هر

چند منم راه‌های خودم رو داشتم واسه فهمیدن اتفاقات اطرافم.

- من دروغ نمی‌گم.

کمی نگاهم رو تو چشم‌هاش چرخ دادم، سرم رو به تأیید تگون دادم و با مکث نگاه گرفتم و گفتم:

- خوبه که دروغ نمی‌گی، می‌رم با شوان حرف بزنم، لباس بپوش و یه چیزی بخور ضعف نکنی.

فقط یک قدم سمت در برداشتم که باز با مظلومانه‌ترین حالت ممکن صداش رو از اون حنجره‌ی لعنتی خارج کرد و قلبم تگون سختی خورد

- اما تو قول دادی نری.

مکت کردم، سمتش چرخیدم و با دو قدم بلند روبه
 روش ایستادم که یه قدم عقب رفت و ترسیده نگاهم
 کرد، اینکارش به حدی عصبیم کرد که می‌تونستم سرش
 فریاد بزنم اما باز سکوت کردم، اینکه ازم می‌ترسید من
 رو به جنون می‌کشید.

حتی اگه آدم ترسناکی بودم همسرم این حق رو نداشت
 که ازم فاصله بگیره، من با ماهلین متفاوت از بقیه بودم
 حق نداشت بترسه.

- من قوی بهت ندادم، داری عصبیم می‌کنی ماهلین،
 یا بگو دردت چیه یا خودم می‌رم سراغ شوان تا ببینم
 چه گوهی خورده که تو با شنیدن اسمش به این
 حال افتادی.

آب دهنش رو بلعید، انگار دنبال بهانه بود، دنبال یه
 چیزی که فکرش رو مشغول کنه و پیگیری نکنم، من تمام
 حرکات و حالاتش رو از حفظ بودم، من ماه‌ها بدون
 اینکه حرکتی بکنم بهش خیره بودم، این دختر زیادی
 واسم رو بود.

- چیزی نیست، خواب بد دیدم نمی‌خوام امروزو جایی
بری، می‌ترسم اتفاقی بیفته، به شوان اعتماد ندارم.
چرا اینقدر واست سخته به حرفم گوش کنی؟
چی ازت کم می‌شه اگه نری؟

دروغ بود، یه دروغ محض که خودش هم باورش
نداشت.

- شوان برادر منه ماهلین، خود منه، بهش اعتماد
نکن ولی من و از دیدنش منع نکن، من مرد این مدل
زندگی نیستم، واسه رفتن و نرفتنم قانون ندار.

#پارت ۹۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو پایین انداخت، لب‌هاش لرزید و انگار اتصالش
به قلب من وصل بود که سخت تر از لب‌های دختر
پیش روم به لرزه در اومد.

بی طاقت جلو رفتم و با پوف کلافه‌ای تن نحیفش رو تو
آغوش کشیدم، تحمل این حالش سخت بودم.
انگار داشتم نقطه ضعف دستش می‌دادم، نباید پیش
چشم من اینقدر مظلوم می‌شد، نباید اینجوری با روان
من بازی می‌کرد.

من طاقت نداشتم اینجوری مثل پرنده‌های زخمی
بی‌آشیونه ببینمش.

اه لعنتی قلبم بدجوری داشت این فشار رو تحمل
می‌کرد، چه کرده بود با من این دختر؟

دست‌هایم که دور کمرم حلقه شد، پلک بستم، نفسم
رو از سینه سخت بیرون دادم، سرش رو عمیق بوسیدم
و گفتم:

- بگو ماهلین، چیزی که نوک زبونت رو بگو داری
حساسم می‌کنی، چی تورو ترسونده؟

می‌دونی من صبرم زیاده، من واسه دونستن حقیقت
ماه‌ها صبر می‌کنم ولی آخرش می‌فهمم چی شده، پس
خودت دهن باز کن اگه چیزیه بگو اگه نیست این رفتارو
تمومش کن، چون من واقعاً بی‌طاقت ترینم وقتی تو این
حالی.

تنش رو عقب کشید، با لبخند اشک‌هایم رو پاک کرد و
لب‌هایم رو ورچید.

برق چشم‌هایم می‌تونست حالم رو خوب کنه اما خوره
ای که به جونم افتاده بود بدجوری گرفتارم کرده بود و
داشت نابودم می‌کرد.

- دیگه سرم داد زن خب؟

من اینجا غریبم تو پناه منی باهام بد حرف نزن.

لحنش اینقدر شیرین بود که نتونستم لبخند نزنم و
جدیتم رو حفظ کنم، سر تگون دادم و لبهام رو به
پیشونیش چسبوندم و عمیق بوسیدم.

- درد چاویل مستت ولیم نازار.

لبخندش عمق گرفت، کامل از بغلم بیرون اومد و گفت:

- من برم یه دوش بگیرم، دیشب فکر کنم شیر بهم
شبهه خون زده که دونه به دونه سلول هام
کوفته ست.

دست به کمر که شد یه تای ابروم رو بالا دادم و با
جدیت گفتم:

- ماده شیر من دیشب راضی به نظر میومد و اصرار داشت ادامه بدم، الان داره شکایت می کنه؟

یه قدم سمت حموم برداشت و با نیش باز گفت:

- داغ بودم نفهمیدم، جفت باید حواسش به مادهش باشه غیر اینه؟

#پارت ۹۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم، هر قدمی که به عقب برداشت رو جلو رفتم و خیره به چشم های زیباش گفتم:

- می‌تونم ماساژت بدم و کوفتگیت و برطرف کنم اما قول نمی‌دم در امان باشی.

سر عقب داد، سرخوش خندید و جواب داد:

- ممنون از مرحمتتون خودم با دوش آب گرم حلش می‌کنم.

به در حمام رسید، دست عقب برد بازش کرد و هنوز نگاهش تو چشم‌های من بود.

نگاهی که هنوز غم و ترس توش بی‌داد می‌کرد، اما اون می‌خواست نشون بده که مثلاً سرخوشه.

آخ ماهلینم چی تو قلبت سنگینی می‌کنه که نمی‌خوای من بفهمم؟

- می‌گم شیر بیشه زود می‌ای دیگه؟

پلک روی هم گذاشتم و سرم رو روی شونه خم کردم، حالا دیگه خودمم با این دلبری میلی به رفتن نداشتم، الان باید کنار این دختر می‌موندم و از آرامش تنش سیراب می‌شدم ولی با این حال کنج قلبم این خودخواهی رو پس زد و به خاطر شورش گفتم:

- برو دوش بگیر، تا موهاتو خشک کنی و واسه خوردن ناهار آماده بشی کنارتم.

صورتش کمی توی هم شد اما با این حال چشمک زد و گفت:

- امر امر شماست شاه هژا.

وارد حموم شد، نفسم رو سخت از سینه بیرون دادم و از اتاق بیرون زدم.

وارد آسانسور که شدم گوشیم رو بیرون آوردم و شماره‌ی رسول رو گرفتم، مثل همیشه بوق اول جواب داد.

- بله آقا؟

می‌تونستم صدای نفس نفس زدن‌های یه شخص رو پشت گوشی تشخیص بدم، صدای خمار رسول هم گواه بر چیزی که حدس می‌زدم بود و این صورتم رو توی هم کرد.

- برو بیمارستانی که شورش بستری بود.
می‌خوام فیلم دوربین مدار بسته‌ی کل اون خیابون و واسم بیاری.

- چشم قربان، چه تاریخی؟

- یک هفته‌ی اولی که اونجا بستری بود ثانیه به ثانیه.

- امر امر شماست قربان، دیگه؟

عجله‌ش واسه تموم کردن این مکالمه قابل درک بود اما دلیل نمی‌شد حالم از این مرد بهم نخوره.

- می‌تونی جنازه‌تو بکشی— روی او نی که انتظار تو می‌کشه.

و تماس رو بدون اینکه صدایی ازش بشنوم قطع کردم.

#پارت ۹۰۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

تو نشیمن عمارتی که یادآور نیمی از دردهای لاعلاجم
بود نشسته بودم.

دالگ پیش روم قلیونش رو دود می کرد و صدای قلقلش
سکوت بین ما سه نفر رو شکسته بود.

تمام این صحنه ها می تونست یه جنون دردناک رو وارد
تم کنه، یه درد کشنده که از سال ها پیش همراهم بود.

وقتی مادرم تو اتاق همین عمارت زندانی بود و حق بیرون
اومدن نداشت این دالگ بود که پیش چشم من از
قلیونش کام می گرفت و واسه بقای این مثلا خانواده
گوش شاهو رو پر می کرد.

پدري که انگار از دنیا هیچی نداشت جز همین زن بد
ذات.

- شورش بهتره؟

صدای شوان منو از باتلاقی که داشتم توش غرق می شدم
بیرون کشید، نگاهم رو از شیشه‌ی قلیون عربی دالگ
گرفتم و سری به تأیید تکون دادم:

- بهترم می شه اگه شماها به پرو پاش نپیچین.

دالگ سرفه کرد و شوان دست مشت کرد:

- یه جون دارم که زدم به نامش دیگه باید واسش
چیکار کنم؟

پوزخند زدم و نگاهم رو به چشم‌های پلید دالگ چرخ
دادم، خوب فهمیده بود منظورم چیه و سکوت کرده
بود.

- جون؟

خنده داره، از چی مایه می ذاری وقتی به دردش نمی خوره؟

جون به چه درد اون پسر— می خوره که حتی وقتی نیازش داشت اجازه‌ی دادنش و نداشتی، واسه من ادای پیش مرگا رو در نیار شوان.

فک روی هم سایید، چشم تنگ کرد و با خشم گفت:

- من به دادن قلبم فکر کردم، گفتم به دردم نمی خوره بده شورش تو گفتی نمی شه تو گفتی خفه شو، تو فاز برادری برداشتی.

اینبار من چشم تنگ کردم، تنم رو جلو کشیدم و خیره به چشم هاش با خشم گفتم:

- تو کدوم قانون نوشته که می شه از داغ یه برادر واسه برادر دیگه گذشت؟

خواست دهن باز کنه که دستم رو به نشونه‌ی سکوت بلند کردم، فک سایید و من محکم تر از قبل گفتم:

- اینجا نیستم که ازتون اجازه بگیرم، خودتون خوب می‌دونین حق دهن باز کردن اونم مقابل تصمیمات من و ندارین، اما به خاطر شورش، به خاطر نگرانش اینجا، چون نمی‌خوام با استرس بلایی سرش بیاد، وضعیتش حاده و من...

انگار تلاش شوان واسه ساکت موندن بی نتیجه بود که مشتش رو روی دسته‌ی مبل کوبید و با خشم گفت:

- شاهنشین شدن برای خانواده‌ت جواب نمی‌ده، پس با من با این لحن صحبت نکن، من برده‌ت نیستم و نمی‌شم.

#پارت ۹۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه تای ابروم رو بالا انداختم و دالگ کام عمیقی از قلیون گرفت.

- خانواده؟

یادته آخرین بار گفته بودی توو مادرت جزء خانوادهی من نیستین، مثلاً برادر، پس این لحن من مختص غریبه‌هاست، لب که وامی کنم بی‌چون و چرا می‌گی چشم، تکرارش هم نمی‌کنم.

فک روی هم سایید، دست‌هاش مشت بود و صورتش رو به کبودی می‌رفت، همیشه همین بود سرکش و عاصی، پراز خشم و طالب خون، خواست دهن بازکنه اما قبل از بالا گرفتن این مجادله دالگ با آرامش گفت:

- تو پسر— منی هژاو این قابل انکار نیست، اینکه تو توی بطن من رشد نکردی نمی‌تونه منکر مادر بودنم بشه، پس خودتو از ما جدا ندون، شوان اگه حرفی

زده قطعاً از روی خشم بوده، برادر که با برادرش
کینه نمی‌کنه پسر.

حالم از چیزی که گفت به هم خورد، من حتی اونو لایق
دالگ صدا کردن نمی‌دونستم و حالا اون می‌خواست چی
رو به من ثابت کنه.

- واسه اثبات مادر بودن اینجا نیستم، دل به دل
شورش بدین، نبات و می‌خواد، مهم نیست شما
می‌خواین یا نه، اهمیتی هم نداره، من نبات و واسش
می‌گیرم.

اما اینجام تا بگم اگه خطری تهدیدشون کنه، اگه اخی
باشه، حرفی باشه، دیگه اینجوری با آرامش باهاتون
برخورد نمی‌کنم، مفهومه؟

شوان خون خورش رو می‌خورد و دالگ بالاخره اخم کرد،
لبش رو تر کرد و عصبی گفت:

- اون دختر لایق پسر- من نیست، من دختری که مادرش کلفته و پدرش نوکر واسه پسر نمی گیرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سری به تأیید تکون دادم.

- خوبه که نظرتو گفتم ولی فکر کنم یه بار گفتم که نظرت مهم نیست.

من می گم نبات و شما فقط چشم روی لبتون جاری می شه، چشم نمی تونی بگی سکوت کن، شورش از مرگ برگشته اگه از دور افتاده ترین کشور گمنام ترین دختر رو هم می خواست واسش پیدا می کردم و می دادم بغلش نبات که پیش چشم خودم قد کشید و از هر نظر لایق، دیگه حرفی نمی مونه.

- هیزا با مادر من درست صحبت کن.

نگاهم رو با مکث به شوان دادم و با خونسردی گفتم:

- مادرت؟

همین الان داشت نطق می کرد که مادر منم هست، پس
هر جوری که بخوام با مادرم حرف می زنم.

#پارت ۹۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

ضربه ها داشت خیلی کاری به اعصابم وارد می شد، چرا
من تا حالا به تیر تو سر دالگ خالی نکرده بودم؟
چرا زنده بود، چرا هنوز حرف می زد؟

- شیخ سعید نبات و می خواد، واسش بهتره پیش اون
باشه، پسر- منم خودم واسش به فکرهایی کردم،
روناک به این ازدواج راضیه روناک و واسش می گیرم،

مگه همینو نمی خواست؟ مگه سال ها چشمش
دنبال این دختر نبود؟

سرشو می برم ولی اسمش می ره تو شناسنامه ی شورشم،
دیگه چی می خوای؟

دیگه آروم موندن از توانم خارج بود، شیخ سعید؟
شاید باید اول اونو می کشتم که واسه داشتن دخترهای
عمارت من اینقدر نقشه نقشه.

ایستادم، یه قدم جلو رفتم و با خشم لگدی به قلیون
زدم که به گوشه ای پرت شد و ذغال هاش به فرش
چسبید.

دالگ با جیغ خفه ای ایستاد و شوان فریاد کشید:

- چیکار می کنی؟

دست هام رو تو جیبم فرو کردم و خونسرد اما با جدیت
گفتم:

- به شیخ سعید بگو خودش و مُرده فرض کنه، چون
قبل از عقد شورش می رم سراغش و توی همون تختی
که همیشه از دخترهای کشور من پره یه گلوله تو
مغزش خالی می کنم.

مکث کردم و انگشتم رو سمت صورت پر از وحشت
دالگ دراز کردم و ادامه دادم:

- و تو دالگ بهتره بازنشسته بشی، چون اگه فقط یه
دختر دیگه از سمت تو واسه مردی فرستاده بشه
می فرستمت جایی که مُردن آرزوت بشه.

شوان با خشم بازوم رو گرفت و سمت خودش کشید:

- هیچ غلطی نمی تونی...

یقه‌ش رو که با هر دو دست گرفتم و تکنونش دادم خفه شد، از لای فک قفل شده غریدم و صدای ناله‌ی پر از ترس دالگ رو شنیدم:

- اگه جرأت داری فقط اون جمله رو تمومش کن.

هر دو دستش رو روی دست‌هام گذاشت، با نفرت نگاهم کرد اما دم نزد.

دالگ جلو اومد، بازوم رو گرفت و با التماس گفت:

- باشه هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای آروم باش، یقه‌ی برادرت و گرفتی هژا کوتاه بیا.

#پارت ۹۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

آرواره‌هام از زور فشاری که بهشون وارد می‌کردم تا خورد
شدن راهی نداشتن و من همچنان عصبی تر از ثانیه‌ی
قبل می‌شدم.

کشتن که فقط اسلحه برداشتن و سوراخ کردن مغز
طرف نبود، گاهی اوقات فقط شنیدن صدای یه آدم
می‌تونست به راحتی تو رو بکشه.

دستم رو مشت کردم، خون خونم رو می‌خورد و از داخل
مثل یه دریای خروشان پر از تلاطم بودم.

نگاهم همچنان با خشم تو چشم‌های شوان بود و داشتم
چشم‌های پر از اشک ماهلین رو می‌دیدم، این لعنتی
باهاش چیکار کرده بود که دختر مهربون و سرزنده‌ی من
تو اون حال بود؟

فکر به ماهلین دیوونه ترم کرد که تنش رو با همون یقه‌ی
فشرده تو دستم تکون دادم و صدام رو بالا بردم:

- پيله کردم بهت شوان، بترس از روزی که یه چیزهایی
واسم روشن بشه، بترس.

شک نداشتم شوان کاری با ماهلین کرده بود و ترس من
اون چند ساعت غیب شدن گلاره‌م بدون خبر دادن به
من بود، چیزی که با فهمیدنش قرار بود خیلی‌ها رو از زیر
تیغ بگذرونم.

باید می‌ترسیدن، باید از وقتی که همه چیز رو می‌فهمیدم
می‌ترسیدن، هر کسی که تو غیب شدن ماهلین نقش
داشت.

یقه‌ش رو ول کردم، با تکون سختی روی مبل افتاد و
دالگ هیکل درشتش رو جلوش کشید.

- هژا آروم باش، درسته تو شاهنشینی اما شوان برادرته، تهدید نکن، نذار صدامون از دیوارهای این خونه بیرون بره که خیلی‌ها منتظرن تا خنجر پر از زهرشون و تو قلب شما سه تا برادر فرو کنن.

فقط نفس زدم، چند بار پشت هم عمیق و بی‌وقفه، انگشتم رو جلوی صورت دالگ گرفتم و از لای دندون‌های چفت شده گفتم:

- واسه عقد شورش دعوتتون می‌کنم، فقط واسه خوشحالیه اون پسر، فقط واسه حس خوبی که از حضور شما می‌گیره فقط همین.

دالگ سری به تأیید تکون داد:

- باشه میایم، هر چی تو بگی، تو الان رئیس خانواده‌ای، تو بگی بمیر ما باید بمیریم ازدواج پسر-م که دیگه شادیه.

پوزخند زدم، حرفی نداشتم که بگم، اصلاً اطمینانی نبود
که بخوام به خاطرش تأییدش کنم.
این زن نفرت انگیز هیچوقت قابل اعتماد نبود،
هیچوقت.

نگاهم رو روی صورتشون چرخ دادم و با عقب گرد کردن
از عمارت بیرون زدم.
دیوارهای اینجا داشت منو می خورد، هر گوشه‌ی این
خونه انگار فرشته حضور داشت و منو صدا می زد.

صدای ژیار گفتن لطیفش هنوز توی گوشم بود، مثل
ماهلین، دقیقاً از گوشم تو قلبم ریشه دوونده بود و
امکان نداشت هیچوقت بخشکه.

#پارت ۹۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

پشت در عمارت سعی کردم تمام خشمی که از حرف‌های
دالگ تو عروقم بود رو جا بذارم.

نه شورش نه ماهلین تو موقعیتی نبودن که بتونن هیچ
تنشی— رو تاب بیارن و منم تمام سعیم رو می‌کردم که
چیزی از حال درونیم نفهمن.

در ورودی باغ که باز شد کاوان به آرومی ماشین رو راه
انداخت و از بین تعداد زیاد نگهبان‌هایی که دو طرف به
صف ایستاده بودن گذشتم.

متنفر بودم از این حال کثافت، سال‌ها از شاهنشین
شدن فراری بودم و حالا بالاجبار خودمم یکی از اون
کثافت‌هایی بودم که مجبور بودم واسه حفظ بقای
خانواده‌م تن به چیزهایی بدم که خط قرمز بود.

- قربان ببخشید به غیاث خان چی بگم؟ توبیخم می‌کنه که بهش خبر ندادم.

از آینده‌ی جلو به چشم‌هاش نگاه کردم:

- نیازی نیست چیزی بگی.

سکوت کرد، نگاهم رو به روبه رو دادم و با دیدن شورش که روی نیمکت چوبی زیر چنار نشسته بود و بی‌شک انتظار من رو می‌کشید گفتم:

- وایستا.

کاوان سری به تأیید تکون داد و با توقف ماشین پیاده شدم.

شورش با دیدنم ایستاد اما نگاهش به کاوان بود و اخم‌های توی همش نشون می‌داد خیلی از اون پسر-که حالا شدیداً سرش پایین بود خوشش نمیاد.

دستی به بینیم کشیدم و حین فرو کردن دست‌هام تو جیب شلوارم جلو رفتم.

- چرا اینجایی؟

نگاه خشنش هنوز به کاوان بود وقتی جواب داد:

- منتظر تو بودم.

- به من نگاه کن.

اخم‌هاش بیشتر توی هم شد، نگاهم کرد و کمی عصبی گفت:

- اینو بنداز بیرون از عمارت، خوشم نمیاد همش این اطراف پرسه می‌زنه، می‌بینمش رگ گردنم باد می‌کنه،

فقط فکر می‌کنم نبات و می‌خواد خونم به جوش
میاد، نمی‌خوام درگیری درست بشه وگرنه خودت
می‌دونی گردنش و می‌شکنم، اگه تا الان زنده‌ست
فقط به احترام توئه.

غیرتی شدنش رو درک می‌کردم، حق داشت، منم میلی
به حضورش اینجا نداشتم وقتی می‌دونستم چشمش
دنبال یکی از دخترهای عمارت منه.
پس لبم رو تر کردم و سری به تأیید تکون دادم:

- می‌فرستمش.

#پارت ۹۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

انگار خیالش راحت شد که از اون حالت تهاجمی بیرون
اومد و سری به تأیید تکون داد.

- خوبه، رفته بودی عمارت اصلی با دالگ حرف
زدی؟

سمت ورودی راه افتادم و صدای قدم‌هاش رو پشت
سرم شنیدم.

- واسه آخر هفته قرار خواستگاری و با غیاث می‌ذارم.

با دو قدم بلند خودش رو به من رساند، حالا دیگه
خبری از اون اخم نبود و با حال خوبی گفت:

- راضی شدن؟

نگاه پر از اخم رو بهش دادم و با جدیت گفتم:

- رئیس این خانواده منم شورش، نکنه باید اینو واسه تو هم یادآوری کنم؟

لبخند زد، دستی به پشت سرش کشید و همزمان با هم از پله‌ها بالا رفتیم.

- من نوکرتم داداش، تو تاج سر منی، حالا یعنی غیاث اجازه می‌ده بریم خواستگاری؟

میل شدیدی داشتم لبخند بزنم، این استرس و نگرانش واسم شیرین بود، عشق چیز خوبی بود، خوبه که تو این زندگی جهنمی از این نعمت محروم نموندیم.

- اونش دیگه دست من نیست، اگه بخواد بهت دختر می‌ده اگر هم نخواد من نمی‌تونم کاری کنم، پس سعی کن جوری رفتار کنی که لایق دومادیش باشی، غیاث کم کسی نیست باوانم.

نفس عمیقی کشید، در عمارت رو باز کرد و صبر کرد اول
من وارد بشم و پشت سرم داخل شد.

- هر کاری که لازمه می کنم، فقط شوان و دالگ واسه
خواستگاری میان؟

فک ساییدم، خیلی دوست داشتم دالگ دیگه پاش رو
تو عمارت من نذاره اما متأسفانه این وسط یه مانع
بزرگ به اسم شورش وجود داشت و من نمی خواستم
مادرش رو ازش بگیرم.

- میان.

فقط سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت.
سمت پله ها راه افتادم، باید خیلی زود خودم رو به
ماهلین می رسوندم اما صدای شورش مانع شد.

- ماهلین تو آشپزخونه ست.

رو پله‌ی اول مکث کردم و بدون اینکه چیزی بگم عقب گرد کردم.

چه اهمیتی داشت که شورش با خودش چه فکری می‌کرد؟

چه اهمیتی داشت که زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و خندید.

الان فقط دیدن چشم‌های ماهلین اهمیت داشت، فقط همین.

#پارت ۹۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

"ماهلین"

تو اتاق قبلی خودم روی تخت نشسته بودم و با اینکه دو ساعت تا شروع شدن جشنمون مونده بود، هنوز داشتم با شک به لباس پیش روم نگاه می کردم.

لباس زیبایی که اصالت گردهارو نشون می داد و من واسه پوشیدنش مردد بودم.

می ترسیدم ژیار خوشش نیاد، نمی دونم دردم چی بود اما فکر می کردم می گه بهت نمیاد.

هیچ تجربه ی خوبی از انتخاب لباس و نظر پرسیدن ازش نداشتم.

از طرفی میل عجیبی داشتم تا سورپرایزش کنم و واسه دیدن چشم‌هاش وقتی من و تو این لباس می‌دید سر خوش‌ترین آدم روی زمین بودم.

نگاهی به آینه انداختم، موهام رو به زیبایی سشوار کشیده بودم و آرایش ملایم با اون سایه سبز رنگ اینقدر زیبا بود که خودم از دیدنم غرق خوشی شدم.

نفسی گرفتم و ایستادم.

باید اعتماد به نفسم رو جمع می‌کردم و لباس رو تن می‌زدم، من این لباس رو دور از چشم ژیار وقتی با نبات و شورش واسه خرید عروسی رفته بودم خریدم.

لباس سبز رنگی که پولک دوزی‌های طلایش به محض دیدن دلم رو برد و شورش پیشنهاد داد تا تن بزنم و بعدش که عاشقش شدم و خریدمش.

شاید خیلی وقت نداشتم که به پوشیدنش فکر کنم، خواستگاری و این عروسی کلاً چند روز طول کشید و فکر به چی پوشیدن خیلی اذیتم نکرد.

چون میلم به پوشیدن لباس کردی حسم رو به این لباس مساعد کرد و حالا بدون اینکه مردد بشم واسه تن زدنش اقدام کردم.

از شر تاپ و شلوار تنم خلاص شدم و زیره‌ی ساتن لباس رو با اون شلوار کمی گشادی که روی مچش کش داشت و تا روی ساق پام بود رو تن زدم.

تو تنم مرتبش کردم و حالا نوبت اون روی پیراهن مانند گیپور زیبا بود که آستین‌هاش یه زیره‌ی بلند روی مچ داشت که نبات بهم گفته بود واسه رقصیدنه، به اصلاح همون دستمال سرچوپیه.

لباس به خوبی تو تنم نشست، کمر بند طلاکوبش رو هم دور کمرم بستم و جلیغ‌های به همون رنگ هم تن کردم.

حالا نوبت موهام بود، از حساسیت ژیار خبر داشتم پس
حریری که به همون رنگ بود برداشتم و دور سرم بستم
و موهام رو آزاد روی شونه رها کردم.

با دیدن تصویرم تو آینه اینقدر به وجد اومدم که نیشم
تا بناگوش باز شد.

حالا دیگه همه چی آماده بود، عطر رو به گردنم پاشیدم
و واسه بیرون رفتن اقدام کردم.

#پارت ۹۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

پله‌هارو پایین رفتم، نبات تو اتاق شورش حاضر می‌شد، آرایشگر مخصوص دالگ اینجا بود و داشت کار آرایشش رو انجام می‌داد.

به همکف که رسیدم نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، خدمه‌هایی که واسه جشن اومده بودن مشغول تدارکات بودن و رفت و آمد خیلی زیاد بود.

در عمارت باز بود و داشتن میوه و شیرینی‌هارو واسه چیدن روی میزها بیرون می‌بردن.

با یه نگاه سرسری متوجه نبودن ژیار شدم، خواستم سمت اتاق شورش برم ولی با همه‌ی کنجکایم واسه دیدن نبات پشیمون شدم، دیدن دالگ و متلک‌هاش می‌تونست حالم رو خراب کنه پس بهتر بود همینجا بشینم تا حاضر شن و بیرون بیان.

سمت مبل سه نفره‌ی کنار تلویزیون رفتم تا بشینم اما قبلش صدای یکی از خدمه این اجازه رو به من نداد و سمتش چرخیدم.

- خانم یه لحظه.

رو به صورت نگرانش لبخند زدم و با آرامش گفتم:

- جانم عزیزم؟

یه سینی بزرگ از شیرینی دستش بود و انگار داشت به زور حملش می‌کرد، جسه‌ی کوچیکی داشت و خیلی لاغر بود.

با سر به در ورودی عمارت اشاره کرد.

- ما همه چیزو اونجوری که گفتین چیدیم ولی یه آقای الان اومدن می‌گن جای میزا باید عوض بشه، سرکارگر گفت پیام از شما پرسم چیکار کنیم.

اخم هام کمی توی هم شد و با چند قدم بهش نزدیک شدم.

- کدوم آقا، همسر من؟

سرش رو با عجله بالا انداخت.

- نه خانم گفتم که تازه اومدن، لطفاً می رید ببینید چی می گن.

سری به تأیید تکون دادم.

اصلاً دوست نداشتم با کسی- درگیر بشم نه تا وقتی که ژیار اطرافم نبود، حدس می زدم اون مرد شوان باشه، باید زهرش رو می ریخت شک نداشتم.

ولی با تمام اینا گفتم:

- باشه می رم، کجاست؟

- پشت عمارت همونجایی که مهمونی برگزار می شه.

#پارت ۹۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاه از صورتش گرفتم، قلبم تو دهنم می زد، تنها شدن و بحث کردن با شوان آخرین چیزی بود که می خواستم.

متلک ها و کنایه ها اش اینقدر زجرآور بود که حتی نمی خواستم کوچکترین رو تجربه کنم، شاید یه زمانی

می‌تونستم جلوش دربیام ولی با چیزهایی که ازش
می‌دونستم...

با اون خوی وحشی- گریش که به راحتی آدم می‌کشت
حتی اگه قوی ترین و محکم ترین آدم روی زمین بودم باز
کنار این مرد کم می‌اوردم.

چندتا پله‌ی منتهی به حیاط رو پایین رفتم.
عمارت رو دور زدم.

هنوز تنم با فکر به جنجالی که تو خواستگاری شورش
درآورد به رعشه میفتاد، فریادهایی که ژیار کشیده بود تو
گوشم و چشم‌های پر از نفرتش وقتی از عمارت بیرون
پرتش کردن پیش چشمم بود.

تنم با فکر بهش هم خیس عرق شد، نمی‌دونم با این
ترس عمیق دقیقاً داشتم کدوم گوری می‌رفتم.

انتهای دیوار بودم و بعد اون فضایی که واسه عروسی
تدارک دیده بودیم تو دیدم ظاهر می‌شد اما به محض

اینکه پام به فضای آزاد بعد دیوار رسید دستی دور کمرم
حلقه شد و من بدون اینکه ببینم کیه چنان جیغی
کشیدم که کل عمارت رو به سکوت وا داشت.

اینکه شوان بود و می‌تونست من رو بکشه اینقدر پررنگ
بود که چشمم رو بستم و با مشت به جون دست‌هایی
که محکم تنم رو دربر گرفته بود افتادم.

- ولم کن، عوضی ولم کن...

ژیاررررر...

ترس مغزم رو ذایل کرده بود، صداش رو می‌شنیدم،
داشت کنار گوشم آروم حرف می‌زد اما انگار کر بودم.

- ماهلین منم...

ماهلین...

به مشت کوبیدن و دست و پا زدن ادامه دادم که
صورتش رو به گونه‌م چسبوند و داد زد:

- آبی منم ماهیار نترس...

آب روی آتیش دقیقاً همین صدا بود،
آروم گرفتم، حیرت زده به عقب چرخیدم و با دیدن
ماهیاری انگار دنیا رو بهم دادن که بلند جیغ کشیدم و
گردنش رو تو آغوش گرفتم.

- وای ماهیار دورت بگردم تویی؟

#پارت ۹۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

فرصتی واسه جواب دادن پیدا نکرد.
دستم از پشت کشیده شد و غرش بلند ژیار نفس
جفتمون رو گرفت.

- چرا جیغ زدی؟ چیکارش کردی پسر؟

رنگ ماهیار از این همه خشم پرید و من دست روی
بازوی ژیار گذاشتم.

- چیزی نبود من...

با دیدن بابا و مامان دقیقاً چند قدم عقب تر از ژیار
دیگه نتونستم ادامه بدم، انگار زمان ایستاده بود که
داشتم با چشم‌های وق زده به مامان و بابا نگاه می‌کردم.

- بهت نگفتم نترسونش بچه؟

ماهیار مشغول توجیه واسه زیار شد و من واسه بغل
کشیدن اون دو تا فرشته‌ای که به حد مرگ دلتنگشون
بودم پرواز کردم،
با یه جهش خودم رو تو آغوش بابا پرت کردم و با هیجان
به حرف اومدم:

- وای بابا چقدر دلم برات تنگ شده بود.

بابا منو به خودش فشرد و ذوق زده تر از من به حرف
اومد:

- نور چشم بابا، همه کس بابا.

پشت هم گونه‌ش رو بوسیدم و واسه اشک نریختن تمام
تلاشم رو کردم، آخ که چقدر محتاج عطر تنشون بودم.

از بغل بابا بیرون اومدم و مامان رو غرق بوسه کردم، چی
می‌تونست از این شیرین تر باشه که بهترین‌هام کنارم
بودن؟

حالا داشتم معنی سورپرایز رو درک می کردم،
پس منظور زیار این بود۔

گفته بود واسم سورپرایز داره، گفته بود حالا کہ
فرشتہی نجات شورش ہم شدی ہمیشہ واست
بہترین ہارو حاضر می کنم۔
آخ خدا چقدر ممنونش بودم۔

از مامان جدا شدم و با لبخند نگاہش کردم و گفتم:

- دورت بگردم عمرم کی اومدین؟

مامان نم چشم ہاش رو گرفت و بہ زیار اشارہ کرد۔

- زیار خان دیروز فرستاد دنبالمون۔

نیم نگاہی بہ مرد دوست داشتنیم انداختم و باز رو بہ
مامان گفتم:

- چرا چیزی به من نگفتین پس؟

- من خواستم چیزی نگن.

#پارت ۹۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

با لبخند عمیقی به ژیار نگاه کردم، می‌تونستم برق چشم‌هاش رو خیره به لباسم ببینم، چرا من یادم رفته بود چی تنمه؟

چرا هیجان دیدن خانواده‌م نداشت متوجه حالت اول نگاهش بشم؟

جلو رفتم، با عشق دست‌هاش رو گرفتم و قدردان نگاهم
رو روی صورت جذاب و ریشی— که آنکادر شده بود
انداختم.

به خاطر شورش بعد مدت‌ها خودش رو به دست
آرایشگر سپرده بود و حالا به نظرم اینقدر جذاب بود که
مردن هم براش کم بود.

- ممنون اوریم این کارت واسم خیلی ارزش داشت.

لب تر کرد، نیم‌نگاهی سمت بابا انداخت و سعی کرد
خونسرد لب بزنه اما من می‌تونستم حس کنم که تنش‌گر
گرفته بود و چیزی تا انفجارش نمونده بود.

- واسه تو هر کاری کنم کمه گلاره، خانواده تو به
داخل راهنمایی کن، یکی دو ساعت باقی مونده رو
استراحت کن، فکر کنم دوستت و شوهرش هم به
زودی برسند.

حیرت زده چشم درشت کردم و گفتم:

- رعنا؟

سری به تأیید تکون داد و نور آفتاب سایه‌ی مژه‌هایش رو
به رخم کشید.

- آجی من دوش لازم کمکم می‌کنی؟

پلکم رو با حس خوبی روی هم گذاشتم، حالا واسه
تشکر کردن ازش به یه چیزی بیشتر از ممنون نیاز
داشتم.

شاید یه بوسه‌ی طولانی...
من حتی حاضر بودم هر جور دیگه ای که دلش بخواد
بهش ثابت کنم که چقدر اینکارش واسم ارزش داشته.

- بریم عزیزم نشونت می‌دم.

سری واسه ژیار تکون دادم و رو به مامان گفتم:

- بریم فدات شم.

چهارتایی راه افتادیم و ژیار رو پشت سرمون جا گذاشتیم
اما فقط سه قدم برداشتم که صدایش شنواییم رو نوازش
کرد و منم با لبخند نگاهش کردم.

- ماهلین؟

- جونم؟

لب فشرد، دست بلند کرد و حین لمس ته ریشش گفت:

- یه لحظه صبر کن باید چیزی بهت بگم.

هوم پس نتونست طاقت بیاره، لبخندم عمق گرفت، رو
به مامان گفتم:

- شما برید داخل من میام الان.

مامان فقط سر تون داد و بابا با آرامش گفت:

- ما خودمون می ریم دخترم تو بین شوهرت چیکار
داره، اینجوری که من دارم می بینم سرتون خیلی
شلوغه.

- مرسی بابا دورتون بگردم برید میام پشتون.

#پارت ۹۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون دادم و همراه ماهیار و چشمک
ریزش ازم فاصله گرفتن.

دو قدم سمت ژیار برداشتم که با سر اشاره کرد دنبالش
راه بیفتم و من بدون چون و چرا پشتش قدم برداشتم.

- چشم آقا...

بی توجه به دلبریم به راهش ادامه داد.

از بین میزهای سفید رنگ با اون همه گل بنفش زیبای
روشون گذشتیم.

خدمه مشغول بودن و یه عده داشتن ریشه‌های گل و لامپ رو سر تا سر مکانی که واسه جشن در نظر گرفته بودیم می‌کشیدن.

دو قدم از ژیار عقب تر بودم، انگار واسه رسیدن به جایی که می‌خواست بره زیادی عجله داشت که نمی‌داشت هم قدمش بشم.

تلفنش رو از تو جیبش بیرون آورد، شماره گرفت و روی گوشش گذاشت:

- خورشید مهمون‌های ماهلین و راهنمایی کن.

لب‌هام رو به هم فشردم.

- ژیار بد نشه تنهاشون گذاشتم؟

گوشی رو توی جیبش برگردوند.

- بیا ماهلین.

از محوطه گذشتیم، نگاهی به عقب انداختم و صداش
زد:

- ژیار صبر کن دیگه کجا می ریم؟
خیلی دور شدیم!

بی اهمیت به من جلورفت و با دیدن کلبه‌ی رویایی ته باغ
نفسم بند رفت.

چشم‌هام از ذوق لرزید و حیرت زده لبم رو تو دهنم
کشیدم.

یعنی داشت می‌رفت اونجا؟

من و می‌برد اونجا؟

حدسم درست از آب در اومد، کنار درش ایستاد، دست
تو جیبش کرد و کلید رو بیرون کشید.

در که باز شد با اخم اشاره کرد من داخل بشم.

- بدو تو ماهلین.

لبخند زدم و بدون چون و چرا کاری که می خواست رو
انجام دادم، این مرد امن ترین فرد زندگیم بود و هر جایی
که بود واسه من یه پناهگاه محکم بود، پس نیازی به
پرسش نداشت.

وارد که شدم بی مکث داخل شد، در رو بست و غرید:

- چطوری می تونی این قدر زیبا باشی ماهلین؟

#پارت ۹۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

گفت و تنم رو لای بازوهای پهنش له کرد، جوری من
رو به خودش می فشرد که انگار قصد حل کردن تنم تو
تنش رو داشت.

لبخندیه لحظه هم از روی لبهام کنار نرفت و
دستهام رو دور گردنش حلقه کردم.

- تو من و زیبا می بینی اورریم، همونجوری که من تورو
جذاب ترین مرد روی زمین می بینم، چرا اینقدر
جذابی عمرم؟

غرش حریصش از روی خشم نبود، اما هرچی که بود
انگار از تنش آتیش زبونه می کشید که پیشونیش هم به
عرق نشست.

پوست تبارگردنم رو پیدا کرد و به نبرد با لطافتش
دراومد.

بوسید، چند بار عمیق و کنار گوشم رو بو کشید:

- اووووووم این لباس...

ماهلین تو با زیباییت کمر به قتل من بستی.

سرخوش خندیدم.

اینکه اینجا بودم تو این کلبه که فقط یکبار دیده بودم.
اینکه مرغ عشقها داشتن با صدای نازشون واسمون
میخوندن من رو برده بود تو رویا، یه رویای آبی با کلی
پروانه‌ی رنگارنگ.

دست روی بازوش گذاشتم، یواش یواش پایین رفتم و انگشت‌هام قفل انگشت‌های قوی و مردونه‌ش شد.

- خیلی دوست داشتم اینجا رو ببینم، چرا قبلاً من و اینجا نیاوردی؟

چند بار پشت هم از نرمی گوشم تا گردنم رو بوسید و لب زد:

- چون تا حالا تا این حد واسه داشتن یه س*ک*س رو به انفجار نبودم که حتی نتونم تا تخته بکشمت ماهلین، آخ ماهلین...

هیچوقت نخواستم اینجوری با این عطش سمت بیام که اذیت کنم، اما الان شدیداً می‌خوام که زیر تنم لهت کنم.

سرش رو از تو گردنم بیرون کشید، بینی به بینیم سایید، پلک بست و من لب زدم:

- خودت می‌دونی هر جوری که بخوای باهاتم.
ولی بذار اول یه کم اینجا رو ببینیم با هم.

رگ گردنم رو گزید و همونجا با خشم غرید:

- نه، این کلبه می‌تونه بره به جهنم من تو رو می‌خوام
ماهلین.

ریز خندیدم و با آرامش گفتم:

- لااقل اجازه بده تشکر کنم، ممنون که خانواده‌ی
منو دعوت کردی، ممنون که رعنا رو دعوت کردی،
این کار تو هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

- می‌تونی خیلی خاص تر ازم تشکر کنی.

کمی سرم رو بالا گرفتم، کنار لبش رو بوسیدم و پچ زدم:

- چطوری تشکر کنم؟

#پارت ۹۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو گلو غرید و فشار دست هاش رو روی انگشت هام چند برابر کرد.

- می تونی از دست اون لباس ها راحت بشی و واست مهم نباشه که آرایشست خراب می شه چون من الان شدیداً نیاز دارم بهت بکوبم وگرنه...

مکت کرد و من با حرارت بالا رفته‌ی تنم لب زدم:

- وگرنه چی؟

اخم‌هاش عمیق‌تر شد و با حرص نرمله‌ی گوشم رو لای
دندون‌هاش گرفت:

- به بقیه‌ش فکر نکن چون اینقدر گند اخلاق می‌شم
که ترجیح می‌دی با شخصیت بعدش آشنا نشی.

صدای قهقهه‌هم تو فضای شاعرانه‌ی کلبه پیچید و ژیار
پشت هم ترقوهم رو از لابه لای یقه‌ی لباس بوسید و با
حرص ادامه داد:

- آخ ماهلین تو قشنگ‌ترین جنگی هستی که من قطعاً
توش بازنده هستم اما با تمام اینا باز می‌خوامش.

تو چشم‌هاش نگاه کردم، لب‌هام که مورد هجوم قرار
گرفت تنم سست شد.

ژی‌ار مهارت بالایی داشت تو بوسیدن و می‌تونست آنی
منو محصور کنه.

حیف این لب‌ها که یه زمانی شیلان رو طواف کرده بود،
می‌تونستم واسه تمام اون سال‌هایی که اون زن تو بغل
همسرم بود افسوس بخورم و شاید از حسادت بمیرم.

بوسید. exchange group

بوسید و عشق داد.

بوسید و نوازش کرد.

بوسید و زمزمه کرد.

- مانرم، هناسم، هرچه کسم.

(ماندگار من، نفس من، همه کسم.)

تنم رو روی تخت یه نفره ای که با ملافه‌ی سفید پوشیده شده بود دراز کرد و من سرخوش پلک بستم.

- ماهلین؟

- جونم؟

- به خاطر اجبارم ببخشید، اگه درد داشتی ببخشید، اگه از خود بی خود شدم ببخشید، مغزم کار نمی‌کنه، لعنتی... دیگه نمی‌تونم.

کتش رو با خشم از تنش بیرون کشید و یه گوشه پرتش کرد، مرغ عشق‌ها انگار ترسیدن که به پرواز دراومدن و من لبخند زدم.

ژی‌ار من ترسناک نبود.

من ازش نمی ترسیدم، اون نفس من بود، اون مرد زجر کشیده‌ی من بود که من دیگه اجازه نمی دادم بقیه‌ی عمرش حتی با یه حسرت کوچیک بگذره.

- زیار تمایلات تمایلات منه، من همونجوری می خواست که تو من و می خواهی، پس برسون من و به اون چیزی که می خواهم.

برق چشم هاش به درست بودن کارم مهر تأیید زد و معاشقه مون خاص تر از هر بار قبل شروع شد.

#پارت ۹۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

تو بغل ژیار بودم.

روی اون تخت یه نفره خیلی جایی واسه تکون خوردن نبود اما به سختی هم که شده تکونی به تن لختم دادم و صورتم از گرفتگی عضلاتم جمع شد.

هنوز نفس نفس می‌زدیم.

هنوز آتیش بینمون زبونه می‌کشید و صدای دم و بازدم بلندمون کل فضای کلبه رو گرفته بود.

- آه گلاره‌ی چاويلم.

(نور چشم‌هام)

وقتی لابه لای بوسه‌هاش و حال خوبی که داشت اینجوری من و می‌بوسید و قریون صدقه‌م می‌رفت یه حال سرخوشی خاصی بهم دست می‌داد.

یه جور غرور که انگار من تنها زن روی زمینم، من تنها کسی هستم که می‌تونم به این حال بکشونمش.

مثل عطش داغی که با یه لیوان شربت خیلی خنک تو چله‌ی تابستون و ظل آفتاب فروکش کرده بود.
یه حس همه چی تموم.

با همه‌ی اینا دیگه وقت رفتن بود، دیگه باید از این آغوش وسوسه کننده و سکرآور دل می‌کندم و می‌رفتم، سخت بود ولی باید می‌شد.

گلو صاف کردم و حین ماساژ دادن شکمم با ناز گفتم:

- وای ژیار چقدر خستم کردی، من می‌خواستم
برقصم امشب، الان حال ندارم از تو بغلت برم
بیرون.

تو گلو خندید و روی شونه‌م رو بوسید، چند بار پشت هم و همونجا با همون لب‌های مرطوبی که می‌تونست من و به یه ضعف سخت بکشونه پچ زد:

- تا یه ربع دیگه جای جای تنت شروع می‌کنه به زق زق کردن، منکر این نمی‌شم که خیلی ملایمت به خرج دادم اما بازم تو باید رویای رقصیدن و از سرت بیرون کنی نازدار، تو من و به جنون می‌کشی— وگرنه امکان نداره اینجوری از خود بی‌خود بشم که موقعیت و درک نکنم.

اینکه من و مقصر- می‌دونست حرصیم می‌کرد، یه حرص شیرین که دلم ناز بیشتر از این رو می‌خواست. روی تخت نشستم، با حرص مشتی روی بازوی برهنه‌ش کوبیدم و گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد، بده من اینقدر خواستنی‌ام، دوست داشتی زشت و بوگندو بودم نتونی نگاهم کنی؟

دستش رو زیر سرش گذاشت و با لبخند نگاهم کرد:

- خواستنی نبودی که نمی گرفتمت، شَمامَه. (میوهی شیرین و شدیداً خوش بو)

#پارت ۹۲۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

چشم‌هام از شوخی ای که کرد درشت شد، حقیقتاً باورم نمی‌شد ژیار با اون اخلاق جدی بخواد شوخی کنه، اونم شوخی ای که چشم‌هاش برق بزنه.

انگار امروز و ازدواج شورش زیادی روی اخلاقش تأثیر گذاشته بود که حالش دگرگون بود.

- از دست تو زیار، خیلی دلم می‌خواد همینجا میخکوبت کنم و از این اخلاق جدیت که به شدت خواستنت کرده لذت ببرم ولی حیف که باید بریم، پاشو پاشو لطفاً آبرومون رفت.

خواستم پاشم که بازوم رو گرفت، من و باز به تخت کوبید و با چشم‌های ریز شده گفت:

- نظرت چیه این بزم و ادامه بدیم؟ تو شدیداً خوردنی هستی و میل به نیش کشیدنت زیادی قویه.

بهبش چشم غره رفتم.
پسش زدم و با عجله ایستادم و مشغول جمع کردن لباسم از هر گوشه‌ی کلبه شدم.

- وای ژیار چرا من و اغفال کردی الان باید دوش بگیرم، هوا تاریک شده، به خدا که به جشن نمی‌رسم.

روی تخت نشست، ملافه‌ی سفیدرنگ پایین تنه‌ش رو پوشونده بود و با آرامش گفت:

- بدون تو این جشن اصلاً شروع نمی‌شه، حالا جای غرزدن لباساتو بپوش و از در عقب عمارت برو داخل دوش بگیر و حاضر شو.

لباس‌هام رو تند تند پوشیدم، موهام خیس عرق به گردنم چسبیده بود و حس خوب لذتی که برده بودم تو تنم جاری بود.

- واسه تو راحتی که فقط یه مو سشوار می‌کنی من چی، آرایش، مو، وای خدا من برم دیگه معطلم نکن.

گیپور رو هم تنم کردم و با گذاشتن شال حریر روی سرم
سمت در دوئیدم.

- ندو ماهلین می خوری زمین.

دستم رو توی هوا تگون دادم و تند تند گفتم:

- وای خاک عالم الان مامان با خودش چه فکری
می کنه، آخ ژیار از دست تو نمی شد این هیجانتو
شب تخلیه کنی، آبروم رفت.

بین صدای بلند مرغ عشق ها و گروه موسیقی که انگار
داشتن سیستم صوتیشون رو آزمایش می کردن، دستی به
ته ریشش کشید و با جدیت گفت:

- بدت نیومده بود گلاره اومده بود؟

#پارت ۹۲۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست روی دستگیره گذاشتم و با حرص گفتم:

- خاک تو سر من که وا می دم سریع، بابا خب دختریه کم سنگین باش، تا ماچ می کنه سریع لخت می شی.

صدای قهقهه اش فضای کلبه رو پر کرد و من مسخ شده نیشم شل شد و نگاهش کردم و لب زدم:

- قربون اون خنده هات بشه ماهلین.

سرش رو تکون داد و با کمی اخم گفت:

- برو بچه، همین الانم به زور دارم خودمو کنترل می کنم که بذارم بری از تو بغلم، کم دلبری کن.

بوسی تو هوا واسش فرستادم، از در بیرون زدم که باز صدام کرد:

- ماهلین؟

چرخیدم، سرم رو از لای در داخل بردم و گفتم:

- جونم؟

کمی خیره نگاهم کرد، صورتش جدی شد و حین صاف کردن گلوش گفت:

- داشتنت تنها دلخوشیه این روزامه، بمون واسم.

لب هام کش اومد و حین عقب کشیدن سرم از لای در
گفتم:

- گفتن دوست دارم آسون تره ها، به نظرم امتحانش
کن.

نیشخند ریزش رو دیدم و بدون اینکه منتظر جوابی باشم
سمت عمارت راه افتادم.

مسیر رو تا جایی که می شد دویدم و نرسیده به در پشتی
صدای متوقفم کرد.

- ماهلین؟

با عجله چرخیدم، شورش از لای بوته های داوودی
بیرون اومد و با عجله تک پله رو بالا پرید:

- جانم؟

نگاهی به اطراف انداخت، سرش رو پایین آورد و می‌تونستم صورت متعجبش رو از وضعیت داغون آرایشم ببینم اما چیزی نگفت.

- چرا پیش نبات نیستی، با دالگم تنهاست.

لبخند زدم و آرام گفتم:

- نگرانشی؟

دستی به ته ریشش کشید و شونه‌ای بالا انداخت.

- نه، می‌دونم هژا اولتیماتوم داده کاری نمی‌کنه، ولی اگه تو اونجا بودی می‌تونستم به بهونه‌ی صدا زدن پیام داخل نبات و ببینم.

#پارت ۹۲۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبخندم گشاد شد و با ابرو به جایی که ازش اومده بود
اشاره کردم، بوته‌های داوودی دقیقاً پشت پنجره‌ی
اتاقش بود، همونجایی که نبات داشت آماده می‌شد.

- رفته بودی اون پشت نبات و دید بزنی؟

لب گزید، پشت سرش رو لمس کرد و نگاهش رو دزدید:

- شدم مثل این پسر- بچه‌هایی که طاقتشون تموم
شده، من باید ببینمش ماهلین یه کاری بکن.

سرم رو تگون دادم، الان تو این وضعیت فقط همین و کم داشتم.

- حُب صبر کن دیگه الان حاضر می‌شه میاد بیرون.

- نمی‌خوام بیاد برو صداش کن بیاد بیرون دالگ
نمی‌ذاره من ببینمش بهونه‌ی مسخره میاره دوما
نباید عروسو ببینه اما راستش می‌ترسم، نکنه اون
چیزی که نبات می‌خوادو نذاره انجام بده، نبات من
از آرایش غلیظ خوشش نمیاد، نمی‌خوام چیزی بر
خلاف میلش باشه.

لبخندم کش اومد:

- عزیزم، واسه همین اینقدر پریشونی؟

سر بالا انداخت:

- فقط همین نیست، دلم پر می‌زنه ببینمش، آخ
ماهلین دلم می‌خواد لای بازو هام بگیرمش یه دل
سیر ببوسمش، امروز قراره مال من بشه.

صورت‌م جمع شد، باید می‌فهمیدم دیشب که با شوان از
عمارت بیرون رفتن کجا رفتن و چی خوردن، قطعاً یه
چیزی تو غذای این دو تا برادر ریخته بودن که امروز
زمین تا آسمون با قبلشون فرق داشتن.

چاره‌ای نبود، انگار شورش از ژیارم لجباز تر بود که
نمی‌شد قانعش کرد پس به داخل اشاره کردم و گفتم:

- باشه بیا بریم یه بهونه جور می‌کنم بیاد بیرون ببینش
لجباز.

خندید، پلک روی هم گذاشت و لب زد:

- مهربون منی زن داداش.

باهام همراه شد، با عجله خودمون رو پشت در اتاقش
رسوندیم و تقه ای به در زدم.

انتظارش رو نداشتم اما دالگ در رو باز کرد و من
لبخندی رو که واسه خورشید آماده کرده بودم رو
خوردم.

- سلام.

نگاهش رو به سر تا پام چرخ داد و با کنایه گفت:

- این چه وضعیه گرگ زده بهت؟

دست هام رو توی هم قلاب کردم و بدون اینکه جواب
بدم گفتم:

- با نبات کار دارم می شه بیاد بیرون؟

پوزخند زد، سری تگون داد و با چشم غره ازم دور شد و
با صدای بلندی به گردی گفت:

- نبات برو زود بیا.

دیگه صبر نکردم، نگاهی به شورش که کنار در ایستاده
بود تا دیده نشه انداختم و لب زدم:

- من می‌رم حاضر شم.

فقط پلک روی هم گذاشت و من سمت پله‌ها دوییدم.

#پارت ۹۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

آماده شدنم خیلی طول کشید، اینقدر که دقیقاً سر
خطبه‌ی عقد رسیدم.

اونم اینقدر با عجله که به نفس نفس افتادم.

نبات و شورش زیر اون آلاچیقی که به زیبای تزیین شده
بود نشسته بودن.

شورش توکت و شلوار توسی روشنش می‌درخشید و
نبات تو لباس عروس زیبا ترین عروسی بود که تو عمرم
دیده بودم.

از همه سمت ریشه‌های پر نور آویزون بود و عطر خوش
گل‌های طبیعی همه جارو گرفته بود، یه فضای رویایی با
عروس و دومادی که از جونم واسم عزیزتر بودن.

مهمون‌ها اطراف آلاچیق ایستاده بودن و شک نداشتم
محو زیبای عروس و دومادی شده بودن که یه لحظه
لبخند از روی لب‌هاشون محو نمی‌شد.

عاقده خطبه رو خوند، سه بار کامل و نبات تو اون لباس
سفید و موهای زیبای که صورتش رو گرفته بود بله رو
از اعماق وجودش گفت.

نمی‌دونم چرا ولی اون لحظه بیشتر از اینکه عکس العمل
شورش برام مهم باشه دلم می‌خواست صورت غیاث و
ژیاری رو ببینم.

نگاهشون کردم، هر دو رو به روی من اون سمت
سفره‌ی عقد پر آینه‌ی پیش رومون بودن.
غیاث به محض شنیدن بله‌ی نبات سر پایین انداخت و
پلک بست و ژیار، آخ ژیار که خیره به شورش چشم‌هاش
برق زد و لبخندش دل منه بی‌نوارو برد.

لبخندی که داشت نشون می داد چه عشقی به برادرش
داره و چه حال خوبی نصیبش شده.

جزئیات عقد انجام شد، شورش بله گفت و امضاها زده
شد، مهمونها واسه تبریک دور شورش و نبات حلقه
زدن و من سمت جایی که واسه جشن در نظر گرفتیم
رفتم.

کنار مامان و اون لبخند شیرینش نشستم و با آرامش
گفتم:

- راحتی فدات شم؟

نگاهی به بابا که کنارش پشت میز نشسته بود انداخت و
جواب داد:

- آره مادر راحت تر از این مگه می شه؟

دخترم رعنا دیر نکرده؟

#پارت ۹۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهی به ساعت مجیم انداختم و سر بالا دادم:

- نه مامانم بهش زنگ زدم، نیم ساعتی راه دارن تا برسن.

سری به تأیید تکون داد و حین مرتب کردن موهای بلوندش زیر روسری طوسی رنگش گفت:

- باشه، فقط حواست به این پسره باشه نمی‌دونم هی کجا غیب می‌شه.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، تو شلوغی نتونستم
ماهیار رو پیدا کنم ولی نگرانش هم نبودم، امشب اینجا
امن تر از هر وقت دیگه ای بود.

- خیالت راحت مامان حواسم بهش هست میاد الان.

پلک روی هم گذاشت، دست به سینه شدم و نگاهم رو
به مهمون‌هایی دادم که حالا داشتن سر میزشون
برمی‌گشتن.

نمی‌دونم چطوری بود که واسه این جشن حتی از جشن
خودمم بیشتر ذوق داشتم.

اصلاً انگار بچه‌هام بودن که به مراد دلشون رسیده
بودن.

- ماهلین بابا؟

سر چرخوندم و بهش نگاه کردم، لبخند داشت و من
عمیق تر لبخند زدم:

- جانم بابا جون؟

- تو این لباس خیلی خوشگل شدی بابا، ماه بودی ماه
تر شدی.

دلم ضعف رفت از تعریفش، دست روی میز گذاشتم و
با چشمک ریزی گفتم:

- ممنون، ولی شما هم بزنم به تخته "دو انگشتم رو به
میز کوبیدم و ادامه دادم" تو این کت شلوار خیلی
جذاب شدی ها کلک.

با خنده سر تکون داد، مامان آیه‌ای زیر لب خوند و
سمتمون فوت کرد و با بلند شدن صدای آهنگ همه
همه جا رو گرفت.

به آهنگ کردی ملایم بود و طولی نکشید که زن و مرد دست همو گرفتن و شروع به رقصیدن کردن، رقص ملایمی که نفر اول به دستمال دستش بود و به زیبایی توی هوا تگون میاد.

با ذوق نگاهشون کردم.
با نظم حرکت می کردن و حرکات شونه و دست هاشون اینقدر هماهنگ بود که هر بیننده ای رو به وجد میاورد و میخکوب می کرد.

قبلاً این مدل رقصیدن رو فقط توی فضای مجازی دیده بودم، اونم اینقدر محدود که تقریباً چیزی از زیبایی و هماهنگیش مشخص نبود.

نمی دونم چند دور اون آهنگ ملایم پخش شد ولی کم کم ضرب آهنگ اضافه شد و به شادترین حالت ممکن رقصنده هارو به حرکت واداشت.

- چقدر قشنگ می رقصن.

#پارت ۹۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست ماهیار که روی شونه‌م نشست با لبخند گرفتمش
و گفتم:

- خیلی قشنگه...

نگاهم خیره‌ی رقصنده‌ها بود، ریتی که گرفته بودن من
رو به وجد می‌آورد.
زیبا و دیدنی با لباس‌های فاخری که اصالت قدیمیشون
رو به رخ می‌کشید.

یه دنیای جذاب که واسه دور موندن ازش تا این سن واقعاً ناراحت بودم.

نگاهم رو از مردی که دو دستماله اون وسط هنرنمایی می کرد گرفتم و کمی سرم رو سمت بالا گرفتم تا بتونم نمایی از صورت ماهیار که چونهش رو به سرم تکیه داده بود ببینم و گفتم:

- کجا بودی؟

نگاهش رو از همون بالا تو چشم هام دوخت و شیطان گفت:

- والا عروسی نیست که مجلس حوری و پریه، داشتم سعی می کردم مخ یه دختر گردو بزnm شاید منم سرو سامون گرفتم، شدم دوماه سرخونه موندم و دلت ولی همچین توپید بهم گفتم دُمم و جمع کنم بشینم پیشتون تا نداده من و دست باباش.

لبخند زدم و سر تکون دادم.

- بیا بشین ماهیار، می دونم شوخی می کنی اما لطفاً تو واقعیت هم اینجا چشت دنبال دختر مردم نباشه چون زیار...

لبهاش رو کج و کوله کرد و حین چشم غره رفتن گفت:

- می دونم، می دونم...

سرم رو کج کردم و به نیم رخش نگاه کردم.

- چطور؟

چشمهاش رو تو کاسه چرخوند.

من رو دور زد و کنارم نشست، با حرص یه خیار برداشت و حین گاز زدن بهش گفت:

- اون پشت بودم، به جون تو کاری نمی کردم، داشتم مثل یه پسر خوب از زیبایی های پری های این مجلس لذت می بردم، حالا یه کمی هم آمار بازی، داشتم به جاهای خوبش می رسیدم که شوهرت اومد خفتم کرد.

#پارت ۹۲۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم و با تأسف سر تکون دادم:

- آبرومو بردی آره؟

دندون‌هاشو واسم در آورد و حین ادا در آوردن صداش
رو کلفت کرد و گفت:

- خیر، گفت سروگوشت نجنبه، چون بعدش دیگه
گوشی واست نمی‌مونه که بخوای ازش استفاده
کنی، هیچی دیگه منم چاییدم به خودم اومدم
خدمتتون.

الان باید تو جدی ترین حالت ممکن بیشتر از ژیار
توبیخش می‌کردم ولی لحنش و احتمالاً ترسی که از ابهت
ژیار تو دلش نشسته بود این اجازه رو نداد.

دست جلوی دهنم گذاشتم تا با قهقهه حالش بیشتر از
این گرفته نشه اما با حرف مامان دیگه طاقتم طاق شد.

- جونت در اومد بچه، خوب کرد کاش جای گوش
زبونت و بیره، جز جگر زده.

چیکار دخترای مردم داری، کم آسایش‌مونو گرفتن باز
دنبال جدید ترشی؟

قهقهه‌ی بلندم تو فضای پر از آهنگ و رقصنده‌ها اکو
شد و ماهیار با آرنجش به پهلوم کوبید.
اخم داشت و عصبی چشم ریز کرده بود.

- دهنّت و ببند، چه قهقهه‌ای می‌زنه، هر چی اسکل و
پلشته داره نگاهمون می‌کنه.

دوست داشتم نخندم، می‌دونستم باز داشتم جوری
می‌خندیدم که نگاه‌ها سمتم جذب می‌شه ولی نمی‌شد،
من امشب سرخوش بودم، من تو ابرا بودم و این حال
خوش با مسخره بازی‌های ماهیار تکمیل شده بود.

هنوز تهمونده‌های خنده روی لب‌هام بود که ماهیار با
حرص به بازوم کوبید و حین درست نشستن روی
صندلی لب زد:

- لال شو ماهی، یا حسین، یا اکثر امامزاده‌ها ازدها داره
میاد اینور.

وای دَدَم یاندی، این چرا مثل قره بادمجان کبوده؟

باید با این حرف حساب کار دستم میومد، منظورش از
ازدها ژیار بود، اما مزخرفاتش اینقدر واسم خنده‌دار بود
که بلندتر از قبل به خنده افتادم و اشک چشم‌هام رو تر
کرد.

خدایا چقدر دلم واسه کنار خانوادم بودن تنگ شده
بود.

چقدر نیاز داشتم تو این جو باشم و حالم خوب بشه.

چقدر به ماهیار نیاز داشتم تا با شوخی‌هاش یادم بره یه
شوان لعنتی تو زندگیمون هست که احتمالاً قراره
خوشی‌هامون رو خیلی زود ناخوش کنه.

- ماهلین؟

#پارت ۹۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای جدیش رو شنیدم، چشم‌هایی که از زور خنده
بسته شده بود رو باز کردم و نگاهش کردم.
دقیقاً رو به رومون ایستاده بود و اخم‌هاش توی هم
بود، اینقدر توی هم که واسه یه لحظه فکر کردم اتفاقی
افتاده، ایستادم و مردد گفتم:

- جانم چیزی شده؟

نگاهش رو بین مامان و بابا چرخ داد، می‌تونستم متوجه
تلاشش واسه لبخند زدن بشم اما موفق نبود که کاملاً
جدی گفت:

- شهرام رسید بیا بریم.

گیج تر نگاهش کردم، خبر رسیدن شهرام واقعاً خوشحال کننده بود اما اینکه چرا ژیار داشت این خبر رو می داد عجیب بود.

به هر حال اون باید به این قسمت که مهمونی توش برگذار می شد میومد و من می دیدمش دیگه به استقبال رفتن نیازی نبود.

- اتفاقی افتاده پسر؟

نگاهش رو به صورت بابا داد و هر چند کوتاه اما لبخند زد.

- نه جناب سام مشکلی نیست، شما راحتین؟

پذیرایی شدین؟

بابا با لبخند به میز اشاره کرد و با تواضع گفت:

- بله پسرم پذیرایی شدیم.

هنوز داشتم بهشون نگاه می کردم که سرش رو سمتم چرخوند و گفت:

- باهام بیا گلاره.

لبهام رو به هم فشردم، خب حالا تقریباً دستم اومده بود که موضوع چیه، یه بهونه واسه بردن من از این جمع.

اومدن شهرام یا هر کس دیگه ای بهونه بود اما چرا؟
نکنه اتفاقی افتاده بود؟
یا نکنه ماهیار کاری کرده بود؟

از پشت میز بیرون اومدم، با چشم‌هام واسه ماهیار خط
و نشون کشیدم و پیش چشم‌های متعجب و پراز
سؤالش گفتم:

- بریم عزیزم.

سری واسه مامان و بابا تکون دادم و پشت سرش راه
افتادم.

جمع رقصنده‌هارو دور زد، اون سمت ایستاد و پشت به
جمع سینه جلو داد.

دورش زدم رو به روش ایستادم، اخم‌هاش به شدت توی
هم بود.

عصبی به نظر میومد و این اصلاً خوب نبود.

امشب شبی نبود که بخواد با خشم بگذرونه.

نگاهم رو روی صورتش چرخ دادم و کمی گیج لب زدم:

- چیزی شده زیار؟

#پارت ۹۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم هاش بیشتر توی هم شد، انگار فکر می کرد من می دونم چرا به اینجا خواسته شدم و حالا با این سؤال کاملاً نا امیدش کرده بودم.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و با صدای خشن اما آرومی غرید:

- فکر کنم باز هوس کلبه و بزمی که واست ترتیب دادم و کردی که اینجوری قهقهه می زنی تا هر بی پدر

مادری محو اون ترکیب جذابت بشه، نگفته بودم
ممنوعه؟

کمی خیره نگاهش کردم، به اون حرصی که داشت
می خورد، چرا همه چیزش واسم جذاب و خواستنی بودا؟

سعی کردم لبخندم رو بخورم و بی خیال شونه ای بالا
انداختم.

باید به آرامش دعوتش می کردم.

- نه، نگفته بودی.

چشم ریز کرد، فکش رو به هم سایید و با نیم نگاهی به
چپ و مردی که همراه یه زن سمت ما میومد غریب:

- ماهلین؟

- سلام جناب راشد، مفتخرم از دیدنتون.

سکوت کردم و ژیار سر چرخوند، به مردی که کنارم بود نگاه کرد و دستش رو تو دستش گذاشت.

- سلام بفرمایید.

- اگه بشه می‌خوام در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم، متأسفانه جایی جز اینجا نمی‌شه با شما هم صحبت شد قربان.

اخم‌های ژیار بیشتر توی هم شد و کمی خشن گفت:

- شب عروسی برادرم زمان مناسبی برای صحبت نیست.

مرد لبخند زد و با کنایه گفت:

- اما قطعاً از چیزی که می‌خوام بگم استقبال می‌کنین.

- فعلاً خوش بگذرون محبی به وقتش میام سراغت.

مرد راضی از جوابی که گرفته بود سری تکون داد و با تعظیم کوتاهی ازمون دور شد.

- نگران باشم؟

#پارت ۹۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش رو به من دوخت و سؤالی گفت:

- در مورد ه؟

با ابرو به مسیر رفتن مرد اشاره کردم.

- این مرد.

خیره تو چشم هام نگاه کرد و جای جواب گفت:

- پس گفتم من نگفتم دلبرانه خندیدن ممنوعه؟

دیگه وقتش بود لبخندم رو به روش بپاشم، باید آروم می شد و چی بهتر از یه لبخند شیرین که دلش رو آب کنه.

- ماهلین دورت بگرده که اینجوری دندوناتو روی هم فشار ندی؟

خب نگفته بودی، ببخشید اگه اذیت می‌کنه دیگه
نمی‌خندم خوبه؟

پوف کلافه ای کشید، از جوابم خیلی هم راضی به نظر
نمی‌رسید، مشکل چیز دیگه‌ای بود نه خندیدن من و
شک نداشتم فقط یه بهونه بود واسه اینجا بودنم.

کنار بینیش رو خاروند و عصبی گفت:

- پر از تشویشم ماهلین.

پر از حس بد، قلبم انگار تو فشاره، نفسم تنگه...

دست جلو بردم و دستش رو گرفتم، روی انگشت‌هاش
و اون چند تار مو روی بند سومش رو لمس کردم و با
آرامش گفتم:

- آروم باش، همه چی خوب پیش می‌ره، من کنارتم،
بین همه خوش‌حالن، یه نگاه به خنده‌ی از ته دل

شورش بنداز، اینا همش به خاطر توئه تو باعث
شدی، منم قول می‌دم دیگه اینجوری نخندم.

لب پایش رو تر کرد، با انگشت شست دستم رو لمس
کرد و با آه عمیقی گفت:

- بخند ماهلین، از ته دلت بخند، جون می‌گیرم با
خنده‌هات، بهونه بود، ازم که دوری حس می‌کنم
دارم خفه می‌شم، چسبیده بهم وایستا، خودتو نگیر
ازم.

تمام وجودم شکوفه زد و گل دادم، من تو همین لحظه
یه بار دیگه عاشق شدم و هزار بار خدا رو واسه این
عشق شکر کردم.

- چشم هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای.
ازت دور نمی‌شم، چفت تنت هر جا که بری وایمیستم،
الان مشکل دیگه‌ای هست؟
شهرام نیومده؟

پلک بست، آه کشید و با نیم نگاهی سمت دالگ که کنار
عروس بالای اون سکوی تزئین شده نشسته بود و به
عصاش تکیه داده بود انداخت.

- شهرام یه دردی داره، نمی دونم چیه ولی می فهمم.
مثل تو که دردت کاری تر از اونه و همچنان سکوت
کردی.

#پارت ۹۳۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

قلبم به تب و تاب افتاد، چرا فکر می کردم بی خیال شده
و قرار نیست چیزی پرسه.

انگشت‌هام رو توی هم چلوندم و خواستم واسه توجیح
چیزی بگم اما صدای سوت و هوار که بلند شد حرفم
نیمه موند.

از روی شونه‌ی ژیار نگاه کردم.
شوان داشت شورش رو سمت پیست رقص می‌کشید و
من ذوق زده گفتم:

- شورش می‌خواد برقصه.

ژیار چرخید، دستم رو گرفت و جلو رفتیم، شورش
دستمال رو از شوان گرفت، اولین نفر ایستاد و دسته‌ی
بزرگ رقصنده‌ها به ترتیب بعد شوان ایستادن.

رقص با ضرب شروع شد،
دستمال چرخید و شونه‌ها تکون خورد.
هیجان بالا بود.

پای اول یه بار زمین می خورد و پای دوم دوبار متوالی،
سه قدم و باز پای اول.

اینقدر زیبا که دلم نمی خواست چشم بردارم.

ذوق زده گفتم:

- اسم این رقص چیه؟

ژیار نگاهی به نیم رخ پر از ذوقم انداخت و آروم لب زد:

- سه پا...

شورش خم شد، دستمال رو چرخوند و همراه با فریاد
دیجی ای که سرچوپی ماشالله رو به گوشمون رسوند
وسط رفت.

بقیه ی رقصنده ها دست زدن و این شورش بود که اون
وسط رقصید، چرخید و دستمال رو دور سرش چرخوند
و شوان هم نفر بعد وسط رفت.

شونه به هم کوبیدن، دور هم رقصیدن و شوان با خنده
قربون صدقه‌ی شورش رفت.

- چوایلم نذرت بالابرز، زندگیم نذرت شاه گُر.

(چشم‌هام نذر قد بلندت، زندگیم نذرت شاه پسر.)

آه کشیدم، لعنت بهش، کاش یه کم از این عشق رو به
ژی‌ار هم داشت.

باز که تو دسته رفتن کمی از هیجانم فروکش کرد، به ژیار
نگاه کردم و گفتم:

- تو نمی‌رقصی؟

#پارت ۹۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم نکرد، خیره‌ی شورش بود، خیلی آروم لب زد:

- نه.

- ولی من فکر می‌کنم اینجوری شورش خیلی
خوشحال بشه مگه نه؟

سر پایین انداخت، با نوک کفش مشکی مردونه‌ش
سنگریزه‌هارو جا به جا کرد و آه کشید:

- الان سیروانم می‌تونست لابه لای این جمعیت
بچرخه و ازم دل بیره ولی نیست.

سخت تر از خودش آه کشیدم، درد داشت، تک تک
جمله‌هایی که در مورد سیروان می‌گفت مثل یه خنجر
زهرآگین تو قلبم فرو می‌رفت،
درد این مرد اینقدر بزرگ بود که احساس شرم کردم،
نباید این پیشنهاد رو می‌دادم.

اصرار نکردم، اصلاً دیگه دهنم رو بستم تا اضافه گویی
نکنم، من با تمام وجودم درکش می‌کردم، همین عروسی
هم به نظرم بیشتر از توانش بود.

- ژیار سرتو بگیر بالا باشه؟

اینجوری که گرفته می‌شی قلبم می‌خواد از تو سینه‌م بزنه
بیرون، لبخند بزن خب؟

سر بالا آورد و کنج لبش کمی بالا رفت.

- گلاویژ.

(ستاره)

صدای جیغ و سوت که بلند شد، نشد با دلبری بیشتر
فرصت شنیدن عاشقانه‌های بیشتری ازش رو پیدا کنم.
نگاه چرخوندم، شورش از دسته جدا شده بود و سمت
ما میومد.

با فکر به اینکه الان از ژیار می‌خواد برقصد با نیش باز
مثل بقیه مشغول دست زدن شدم.
امکان نداشت ژیار به شورش نه بگه.
اما شورش مستقیم سمت من اومد و با خنده گفت:

- زنداداش افتخار بده.

نفس نفس می‌زد و صورتش خیس عرق بود، هوا واسه
این همه جنب و جوش زیادی گرم بود.

- من؟

منکه بلد نیستم.

دستم رو گرفت و من رو کشید.

- بلد بودن نمی‌خواد بیا ببینم.

#پارت ۹۳۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

من و سمت پیست رقص کشید و من به ژیار نگاه کردم،
فقط با یه لبخند خیره به ما نگاه می‌کرد و صورتش پر از
آرامش بود.

یعنی نمی‌خواست اعتراض کنه؟
با رقصیدن مشکلی نداشت؟

به جمع که رسیدیم مجبور شدم نگاهم رو از صورتش بگیرم، شوان دست نبات رو گرفته بود و وسط کشید، به ترتیب اول من، بعد شورش و نبات و در آخر شوان ایستاده بودیم.

متنفر بودم از خنده‌های شوان، خودش داشت با خوشی جشن می‌گرفت و ژیار من رو واسه همیشه عزادار کرده بود.

شورش دستمال رو دستم داد و با سرخوشی گفت:

- شروع کن.

چشم درشت کردم و هیجان زده گفتم:

- وای نه، بلد نیستم تورو خدا.

- تو فقط راه برو و دستمال و بچرخون، آماشالله
سرچوپی...

چاره‌ای نبود، همگام با آهنگ قدم برداشتم، حتی
نمی‌تونستم دستمال رو هماهنگ با پاهام تگون بدم، اما
صدای جیغ و هورای بقیه و هیجانی که شورش و شوان
می‌دادن اینقدر منو به وجد آورد که فکر کردم همه‌ی
عمرم رو گردی رقصیدم.

چند قدم جلو رفتم و شوان سرخوش فریاد کشید:

- مالت آووا سرچوپی.

(خونت آباد سرچوپی) (یه اصطلاح جذاب واسه تشویق
کردن)

نفهمیدم چی گفت، اصلاً نشد که درک کنم چه خبره، وقتی دیدم که ژیار دقیقاً پیش چشمم ایستاده و همزمان با قدم‌های ما قدم برمی‌داره، لبخندش عمیق و بزرگتر شده بود و من با عشق رو بهش خندیدم.

- شونه‌هاتو تکون بده ماهلین.

کاری که شورش گفته بود رو انجام دادم و چند دقیقه بعد انگار زمان ایستاد، فقط دو تا چشم پر از نور می‌دیدم که داشت با لبخند کلی اسکناس رو روی سر من می‌ریخت.

تا همینجاش هم از محالات بود، ژیار توی جمع بود، وسط پیست رقص، بین اون همه رقصنده، همقدم با من رو به روی من قدم برمی‌داشت و اسکناس‌هارو پشت هم روی سرم می‌ریخت.

کی باورش می‌شد؟ کی می‌تونست حدس بزنه یه روز از هژای خشن همچین صحنه ای رو ببینه؟

فریاد جمع بلند شده بود و من حقیقتاً داشتم از ذوق و
خجالت آب می شدم.
خدایا کاش اتفاقات خونه‌ی مهران یه خواب بود.

کاش قرار نبود زندگی این برادرها جهنم بشه، کاش دیگه
کسی نمیمرد.

#پارت ۹۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

مهمون‌ها واسه صرف شام به سمت میز طولی که اون سمت باغ واسشون تدارک دیده بودیم می‌رفتن.

ژیار کنار غیاث و شهرام ایستاده بود و مشغول صحبت بودن که بی‌شک به جشن مربوط بود، چون غیاث مدام به اطراف اشاره می‌کرد و ژیار سرش رو تگون می‌داد.

میل عجیبی داشتم که خودم رو به شهرام برسونم. امشب اینقدر پکر و گرفته بود که باورم نمی‌شد همون شهرام قبل باشه. همون پسر. سرزنده‌ای که همیشه می‌گفت واسه عروسی شورش سنگ تموم می‌ذاره.

امشب همش یه گوشه ایستاده بود و بیشتر شبیه یه ربات بود که یه پوسته از شهرام رو، روش کشیدن و این خیلی دردناک بود.

باید باهاش حرف می‌زدم، از بدو ورود کنار ژیار ایستاده بود و جز سلام هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشد، اما نگاهش دریا دریا حرف داشت.

ساره با لبخند کنار نبات نشسته بود و حالا من دنبال یه موقعیت بودم که برم سراغش.

تا باهاش حرف بزنم و بفهمم دردش چیه که ژیار رو متوجه خودش کرده.

هر چند می‌شد حدس زد چی اینقدر افسرده‌ش کرده.

- آجی بعد شام یه آذری مهمونشون کنیم، از اونا که تو عروسی دایی احمد رقصیدیم؟

نیم نگاهی به ماهیار که همراه مامان و بابا ایستاده بود تا واسه شام بره انداختم.

فکر نمی‌کردم دیگه بخوام برقصم، لااقل نه تا وقتی که ژیار خوشی رو به خودش حروم کرده بود.

پس واسش دم دستی‌ترین بهونه‌ی ممکن رو آوردم،
شاید راضی بشه.

- شام بخورم سنگین می‌شم نمی‌تونم، اما تو حتماً
برقص تا اینا روشن کم بشه اینقدر ادا نیان
واسمون که ما رقص اصیل داریم، مگه آذری ما
چشه خیلی هم از کردی قشنگ تره مگه نه؟

چشمک ریزی هم ضمیمه‌ی جمله‌م کردم متوجه
شوخیم بشه.
سینه جلو داد و با نگاهی به بابا که با لبخند نگاهمون
می‌کرد گفت:

- پوزه‌شونو به خاک می‌مالم صبر کن.

#پارت ۹۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

بابا دست رو شونه‌ی ماهیار گذاشت و با آرامش گفت:

- تُرک و گرد برادرن، هم وطنن، از هم سوا نیستیم،
هم آذری هم گردی اصالت خاص خودش و داره،
بیا بریم پسر، واسه جمعی که در برابرشون یه قطره
تو دریایی شاخ و شونه نکش، برو تو محل خودت باد
بنداز تو گلوت.

ماهیاری با قهقهه‌ی بلندی پشت سر بابا راه افتاد و مامان
با لبخند گفت:

- نمایای مادر؟

- چرا شما برید منم میام الان.

مامان راه افتاد و من قبل از اینکه تصمیمی واسه رفتن
پیش شهرام بگیرم چشم چرخوندم و با دیدن رعنا و
مرتضی جیغ خفه‌ای از ذوق کشیدم.

همراه یکی از نگهبان‌ها به این سمت راهنمایی می‌شدن.
قلبم از دیدن رعنا بعد این همه مدت به تب و تاب
افتاد، چرخیدم و با سرخوشی ژیار رو صدا کردم:

- ژیار؟

فاصله‌م باهاش تقریباً زیاد بود، اما تو اون سر و صدا هم
صدام رو شنید که چرخید و نگاهم کرد.

- گیان؟

با دست به رعنا اینا اشاره کردم و خودم سمتشون راه افتادم.

- رعنا و شوهرش اومدن.

دیگه نگاه نکردم عکس العملش رو ببینم، اصلاً اومد یا نه، دیگه طاقت نداشتم.

رعنا هم اینطور بود که سمتم دوید و جیغ کشید:

- ماهلین؟

چند قدم باقی مونده رو طی کردیم و با تمام وجودم تو آغوش کشیدمش و گفتم:

- وای رعنا، چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سخت تر از من تو آغوشش فشارم داد و تند تند گونه‌م رو بوسید:

- من بیشتر، وای قربونت برم، خوبی؟
آخ ماهلین...

نمی خواستم گریه کنم، نمی خواستم باز آرایشم خراب
بشه، ولی مگه چشم های خیس رعنا گذاشت، هر دو به
گریه افتادیم و همزمان با اشک ریختن خندیدیم.

- وای باورم... نمی شه اینجام... باورم نمی شه شما رو
دیدم.

با یه بوسه ی عمیق روی گونه ش تأییدش کردم که
مرتضی لبخند به لب گفت:

- ای بابا چرا گریه می کنی خانمم؟

#پارت ۹۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

بهبش نگاه کردم، مرد سبزه رویی که اینقدر مهربون و
اینقدر باشخصیت بود که همیشه جای داداشم
می‌دونستمش.

از رونا جدا شدم، اما دست‌هاش رو محکم تو دست
گرفتم و رو به مرتضی گفتم:

- سلام آقا مرتضی، خیلی خوش اومدین.

لبخندش رو تکرار کرد و جواب داد:

- سلام ماهلین خانم، مبارکه.

- ممنون، نمی‌دونید چقدر خوشحالم که شما
اینجایین، اصلاً ژیار که گفت انگار می‌خواستم بال
در بیارم.

مرتضی لبخند زد و رعنا تند تند گفت:

- وای... وقتی شوهرت بهم زنگ زد داشتم سخته
می‌کردم، گفتم اولین کاری که می‌کنم زنگ می‌زنم به
ماهلین می‌گم، ولی گفت سورپرایزه، نمی‌خواد
بفهمی، خواهش کرد بین خودمون بمونه تا امروز
اومدنمون.

دلم واسه ژیار قنچ رفت، واسه تلاشی که برای خوشحال
کردن من کرده بود.

- واقعاً هم سورپرایز شد، مامانم اینا هم اینجان،
فرستاده دنبالشون اصلاً به من نگفته، اصلاً امروز
انگار روی ابرام.

رعنا نیم نگاهی به شوهرش انداخت و با عجله سرش رو
زیر گوشم برد، بینیش رو بالا کشید و گفت:

- زودباش قبل هر چیزی شوهرتو نشونم بده.

ازش جدا شدم و با اخم ریزی گفتم:

- دو هزار تا عکس دادم بهت.

لبهاش رو کج و کوله کرد و قری به گردنش داد.

- ولم کن بابا، تو عکس مگه... وای یا خدا اومد...

ابهت و...

با لبخند نیم چرخي به عقب زدم، ژيار با چند گام بلند
کنارمون ايستاد و واقعي ترين لبخندش رو به روی رعنا
پاشيد.

چیزی که تقریباً نصیب هر کسی نمی‌شد.

- سلام خانم خوش اومدین.

رعنا به بازوم چنگ زد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- سلام، ممنون، خیلی خوشحال شدم که دعوت‌مون کردید.

#پارت ۹۳۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

ژیاردستش رو سمت مرتضی گرفت و با احترام گفت:

- سلام جناب.

مرتضی جواب سلام رو داد و ژیار رو به رعنا گفت:

- شما جزئی از خانواده‌ی من هستین، من جون برادرم و به شماو ماهلین مدیونم.

بازوی ژیار رو تو بغلم گرفتم، دلم می‌خواست همیشه تو آغوشش باشم، دلم می‌خواست مثل چسب بهش بچسبم، امشب ژیار یه جور باور نکردنی خواستنی شده بود.

- وظیفه‌م بود.

ژیار با لبخند سر تکون داد، من به میز شام اشاره کردم.

- بفرمایید شام، خوب موقعی رسیدین فکر کنم حسابی گرسنه باشین، آقا مرتضی- لطفاً از این سمت.

همراه هم به سمت میز شام رفتیم.
مردا یه قدم جلوتر بودن و من و رعنا دست تو دست هم عقب تر گام برمی داشتیم.
رعنا نگاهش رو سمت جایی که عروس و داماد نشسته بودن انداخت و با ذوق گفت:

- وای شورش اونه، تورو خدا من و بیر پیششون.
مرتضی من می خوام برم پیش عروس و داماد.

پلک روی هم گذاشتم، ژیار و مرتضی- هم شنیدن، با تکیه سر سمت میز شام رفتن و من رعنا رو سمت شورش و نبات هدایت کردم.

ساره و نبات کنار هم نشسته بودن و یه قدم عقب تر شورش و شهرام با هم حرف می زدند.

صورت توی هم شورش باعث شد دلم هری پایین بریزه،
یعنی چی شده بود؟

بهشون که رسیدیم توجهشون به ما جلب شد و من با
لبخند گفتم:

- شورش جان رعنا دوستم.

شورش یه تای ابروهاش رو با لبخند بالا انداخت، لبخند
از ته دلی که امروز زیاد روی صورتش درخشیده بود، اما
قبل از اینکه بخواد دهن باز کنه، نبات چنان جیغی
کشید که چشمهام درشت شد.

با عجله از جا پرید و پیش چشم ما که از شوک مات
مونده بودیم، رعنا رو تو آغوش کشید و تند تند گونه‌ش
رو بوسید.

- وای عزیزم، دورت بگردم، زندگیم نذرت، تو شورش و
به من برگردوندی.

آخ گیان دلم.

#پارت ۹۳۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

شورش جلو اومد و رعنا با خجالت گفت:

- شورش و خدا بهت برگردوند عزیزم، من فقط وسیله بودم.

- سلام خانم خوش اومدین، قدم رو چشم ما گذاشتین.

رعنا داشت از خجالت آب می شد، صورتش گلگون شده بود و پیشونیش پر از دونه های عرق بود.

- اختیار دارین، الان حالتون خوبه؟
من خیلی خوشحالم که سلامتین.

- به لطف شما خوبم.

من یه جون بهتون بدهکارم، می تونی تا آخرین روزی که زندهم روم حساب کنی، منم مثل برادرت، از امروز من دو تا خواهر دارم یکی ماهلین و یکی هم شما.

رعنا تند تند موهایش رو زیر شالش پنهون کرد و نبات محکم گونه اش رو بوسید.

- منم تا آخر عمرم بهت مدیونم گیان دلم، خوش اومدی قربونت برم، الان می گم شامت و بیارن اینجا پیش خودمون، نمی دارم جدا بشی ازم.

می‌تونستم درکش کنم، حسی- که نسبت به رعنا داشتن خاص بود، رعنا با تلاشش وقتی همه‌ی ما نا امید و خسته بودیم شورش رو نجات داده بود.

وقتی من تمام فکرم گرفتن قلب مهران بود، مهرانی که هنوز زنده بود و هیچ نشونی نه از بهبودی داشت نه از مرگ.

بچه‌ها داشتن با هم حرف می‌زدن، حالشون خوب بود اما من همه‌ی حواسم به شهرام بود که اصلاً جلو نیومد، حتی ساره هم با ذوق اومد و احوال پرسید اما شهرام...

بازوی رعنا رو فشردم و سمت شهرام راه افتادم که نیم نگاهی بهم انداخت و راه افتاد، اخم کردم، یعنی چی؟ نمی‌خواست با من حرف بزنه؟!

متعجب بودم اما پشت سرش راه افتادم و تو تاریکی که فرو رفتیم گفتم:

- شهرام؟

به راهش ادامه داد، بی توجه به منی که تقریباً پشتش می دوئیدم رفت و دقیقاً تو نقطه‌ای ایستاد که هیچ دیدی به جایی که همه بودن نداشت.

با اخم روبه روش ایستادم و غرغر کردم:

- این مسخره بازی‌ها یعنی چی؟

چرا ازم فرار می کنی؟! نکنه من و مقصر— بلایی که سر مهران...

باخشم دست‌هایش رو روی بینیش گذاشت و صدای بم و ترسناکش به گوشم رسید:

- هیشش، حرف نزن ماهلین.

#پارت ۹۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دختر نازک نارنجی ای نبودم اما بغض گلوم رو گرفت.
 شهرام حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه، از هر
 کسی انتظار داشتم اما شهرام نه.
 شهرام مهربون و خوش خنده نه.

اونم با منی که خیلی بیشتر از چیزی که باید همیشه
 هواش رو داشتم، چی باعث شده بود سر من فریاد بزنه!
 وقتی می‌دونست اگه ژیار بو بیره زمین و زمان رو به هم
 می‌دوزه.

- من چیکارت کردم که اینجوری باهام رفتار می‌کنی!؟

می دونی چند بار زنگ زدم جواب ندادی؟

پلک بست، خشن توی موهاش چنگ زد و پوست پیشونیش از کشش زیاد موهاش کش اومد.

- چیکار کردی؟

یعنی خودت نمی دونی؟

تو باعث شدی من به هژا دروغ بگم، دارم سخته می کنم ماهلین، اگه بفهمه دیگه تو صورتم نگاه نمی کنه، نداشتی بگم، دیر شده، بدبختم کردی، مدام داره سؤال پیچ می کنه.

لبم رو گزیدم و ترسیده گفتم:

- نه نباید بفهمه، الان نه، بهش می گم، به خدا بهش می گم اما الان نه.

- چرا! چرا نه؟

تو فکر کردی اگه ما نگیم نمی فهمه؟ به خدا می فهمه، امروز نه فردا، ماهلین ما داریم در مورد شاه هژا حرف می زنیم، داریم از مردی حرف می زنیم که هوشش زبان زده، ماهلین هژا قوی ترین حس ششم و داره و الان به ما مشکوکه، نکنه چون زنش شدی و چهارتا عاشقانه تقدیمت کرده فکر کردی عوض شده؟

نه نشده، ذاتش هنوز همونه، همونی که دروغ و خیانت و بو می کشه، همونی که می فهمه و طرف و آتیش می زنه. ماهلین هژای من، ژیار تو، جفتمون و آتیش می زنه شک نکن.

ضربان قلبم نامنظم شد، راست می گفت، من یادم رفته بود، من خون رو دست های ژیار رو با قریون صدقه هاش پاک کرده بودم.

- می ترسم، اگه بگیم طوفان می شه، اگه بفهمه سونامی می شه، همه نابود می شیم، خودش نابود می شه.

با شک نگاهم کرد، یه قدم جلو اومد و خیره به چشم‌های وحشت زده‌ی من گفت:

- چرا، چی می‌دونی که من نمی‌دونم، اون روز اونجا چه اتفاقی افتاد؟

چرا باید طوفان بشه؟

مگه غیر اینه که مهران غلط اضافه کرده و الان مثل یه تیکه گوشت روی تخت افتاده؟

نمی‌شه ماهرین، همین الان می‌ریم می‌گیم گوه خوردیم نگفتیم بهت چی شده، می‌زنه داغونمون می‌کنه اما می‌بخشه، خودمون بگیم می‌بخشه اما خودش بفهمه نه، هیچوقت بی‌خیال نمی‌شه.

#پارت ۹۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ترسیده یه قدم عقب رفتم.
تند تند سرم رو تکون دادم و نفس بریده گفتم:

- نمی شه، نباید الان بفهمه، من باید یه راه درست پیدا کنم، من باید یه کاری کنم که به خودش و بقیه آسیب نزنه، صبر کن شهرام یه هفته بهم وقت بده اگه نشد می گیم، اگه راهی پیدا نکردیم می گیم.

سرش رو تکون داد، به موهایش چنگ زد و بدتر از من نفسش گرفت:

- زیاده، یه هفته زیاده، می فهمه ماهرین، داره تحقیق می کنه، من شنیدم که محبی بهش چی گفت.
محبی دست راست مهران بود، شنیدم که گفت خبر مهم داره، بدبخت می شیم، بذار امشب بگیم.

وحشت زده هر دو دستم رو روی گونه‌م کوبیدم، اون
مرد، اون جغد شوم چه خبری واسه ژیار داشت؟
وای وای...

مثل مرغ سرکنده شدم، از این‌ور به اون‌ور رفتم، معده‌م
به هم پیچید، کمرم تیر کشید، سرم گنگ شد و گوش‌م
سوت کشید.

خدایا نه، زندگی تازه آروم شده‌ی من رو دست‌خوش
طوفان نکن.

- ماهرین، بیا بریم بگیم، من و تو این موقعیت نذار،
نمی‌خوام بین تو و هژا یکیو انتخاب کنم، بفهم اون
واسه من نفسه، بفهم.

می‌فهمیدم چی می‌گه و نمی‌فهمیدم، جلو رفتم، یقه‌ش رو
گرفتم و وحشت زده گفتم:

- شهرام یه کاری بکن، محبی و از ژیار دور کن، موضوع اون چیزی که تو فکر می کنی نیست، اگه ژیار بفهمه...

عصبی دستم رو پس زد، بازوم رو گرفت و جوری با فشار تکونم داد که از درد پلک بستم.

- دِ بگو اون چیزی که داره تورو می کشه، چرا نمی شه بگیم؟
اصلاً من خودم می گم، همین الان.

ولم کرد، با قدم های بلند راه افتاد و من وحشت زده دهن باز کردم، نباید این ضربه رو اینجوری با نامردی تو صورتش می کوبیدم، نباید مثل یه خنجر تو پشتش فرو می کردم اما کردم، ترسیدم که دهن باز کردم.

راست بود که می گفتن راز اگه از تو سینه بیرون بیاد دیگه نمی تونی جلوی پخش شدنش رو بگیری.

امروز شهرام، فردا ساره، دو روز بعد شورش و آخر
ژیاری که می‌دونم دیگه آروم نمی‌نشست:

- مهران سیروان و کشته.

#پارت ۹۴۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

انگار مُرد، مُردن یه آدم چطوری بود؟
اینکه علائم حیاطیش قطع بشه، قلبش وایسته و یهو
نقش زمین بشه.
دقیقاً همین اتفاق واسه شهرام افتاد.

حتی فرصت نکرد بچرخه تا صحت حرفم رو تأیید کنم،
با زانو زمین خورد و دستش سمت قلبش رفت.

وحشت همه‌ی وجودم رو گرفت، دوئیدم و کنارش زانو
زدم.

بازوش رو گرفتم و تکونش دادم، صورتش کبود بود و
چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود.

- شهرام، شهرام بمیرم چی شدی؟
تورو خدا نفس بکش، شهرام؟

شهرام آخرم با جیغ بود که یهو همه‌ی هوای اطرافش
رو بلعید.

خوب بود که هنوز صدای موزیک بلند بود که امکان
نداشت کسی صدامون رو بشنوه.

چشم‌هایش پر از اشک شد، نگاهم کرد، به سختی نفس
می‌زد و عرق از فرق سرش جوشید و راهی صورتش شد.

- ماهلین؟

- جانم؟

تورو خدا الان یکی می‌بینم پاشو.

- بگو دروغ بود، بگو سیروان بی‌گناه و مهران نکشته؟

پلک بستم، اشکم پشت هم چکید و پر از درد لب زدم:

- دروغ نیست، خودش گفت، گفت کشته به کمک
شیلان، بعدشم ژیارو اونجوری عذاب دادن.

سرش رو پایین انداخت و یه قطره‌ی درشت از اشکش
روی علف‌های هرز زیر پامون چکید. همون علف‌هایی
که گل‌های خیلی ریز آبی داشت، کل باغ پر بود از اون
گل‌ها و حالا دیگه نیمیشون زیر پا له شده بود.

- آخ...

ماهلین کاش میمردم، کاش زنده نبودم اینو بشنوم، برادر
من خون یه بچه رو ریخته؟

متأسف سر تکون دادم، بغضم رو فرو خوردم و بی توجه
به آرایشم با پشت دست چشم هام رو پاک کردم.

- حالا فهمیدی چرا می گم نباید بفهمه؟
تو بگو دروغ بهتر از این حقیقت وحشتناک نیست؟

اشکش تند تند از صورتش پایین چکید و تو همون حال
پوزخند زد:

- دیگه مگه فرقی می کنه هژا بفهمه دروغ گفتم یا نه؟
در هر صورت همه مونو می کشه، من و، پدرم و مهران و
وای...

#پارت ۹۴۱

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

تند تند سر بالا انداختم۔

وحشتناک بود، تصویرش خیلی وحشتناک بود، این
همون فکری بود کہ من رو وحشت زدہ می کرد و
نمی داشت بگم کی پشت قتل خانوادہش بود۔

- نہ نہ، تو کی دیدی ژیار بی گناہو آزار بدہ؟ چرا باید
تورو بکشہ، پدرت چرا؟

شما ہمیشہ بہش کمک کردین، نہ نمی کنہ بہ خدا
نمی کنہ۔

- کاش بکشہ، من چطوری با این شرم زندگی کنم،
چطور تو چشم ہاش نگاہ کنم؟

آب دهنم رو بلعیدم، نیم نگاهی به اطراف انداختم،
می ترسیدم، اگه کسی صدامونو می شنید چی؟
وای فکرشم ترسناک بود.

- فقط مهران مقصر- نیست، هم دست داشته، اون
کثافت مقصر اصلیه، اون بمب و تو ماشین گذاشته،
اون ژیارو برده تو آسایشگاه.

آروم باش، تورو خدا الان می فهمن غیب شدیم بیچاره
می شیم.

به سختی از جا پاشد، هنوز دستش روی قلبش بود،
انگار کمرش شکسته بود که نمی تونست راست راه بره.
بی توجه به منی که از یه همدست صحبت کردم، سمت
خروجی باغ راه افتاد و من به زور بازوش رو کشیدم.

- کجا؟

کجا می ری؟ باید جلوی محبی و بگیری.

بری ژیار شک می کنه، تورو خدا شهرام.

بازوش رو با درد از تو دستم بیرون کشید و گفت:

- به شورش گفتم، ولم کن نمی تونم بمونم.

- به ساره چی بگم؟

- بهش زنگ می زنم.

تلاشم واسه نگه داشتنش بی فایده بود، لابه لای درخت ها
و تو تاریکی فرو رفت و من به قلبم چنگ زدم، این راز به
زودی برملا می شد.

خون راه میفتاد شک نداشتم.

با عجله سمت محل عروسی راه افتادم، غیبتم طولانی
شده بود، ژیار شک می کرد.

بهشون رسیدم.

از جلوی نبات و شورش رد شدم، نگاه مشکوک شورش
پشتم رو لرزوند و بی‌اهمیت به راهم ادامه دادم.

انگار رعنا تصمیم گرفته بود کنار شوهرش غذا بخوره که
پیش اون نشسته بود، بهترین کار رفتن پیش اون بود حالا
که از ژیار خبری نبود، می‌شد یه بهونه جور کرد.

فقط دو قدم مونده بود تا به رعنا پی که با نیش باز نگاهم
می‌کرد برسم که بازوم اسیر یه پنجه‌ی قوی شد و من با
قلبی که داشت از تو سینه‌م کنده می‌شد به ژیار نگاه
کردم.

نگاهش رو روی صورت‌م چرخ داد و پر از اخم خیره به
چشم‌هام گفت:

- چرا گریه کردی؟

#پارت ۹۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

سعی کردم لبخند بزنم.
لبم رو تر کردم و حین نوازش پنجهش گفتم:

- خیلی محکم بازومو گرفتی، می شه دستت و شل
کنی؟

خیلی زود دستش رو عقب کشید، نگاهش رو به بازوم
داد و عصبی گفت:

- لعنتی، فکر نمی کردم اینقدر محکم گرفته باشم،
خیلی دردت گرفت؟

سر بالا انداختم، باید آرامشم رو حفظ می کردم، باید یه
راهی پیدا می کردم تا مغز در حال انفجارم آروم بشه.

- نه اوریم، فکر کنم من یه کم نازک نارنجی شدم.
"سرم رو جلو تر بردم و با صدای پایینی پچ زدم"
وگرنه می دونی که من چقدر عاشق این خوشونتتم.

کنج لبش رو گزید، نفسی—گرفت و حین نوازش ثانیه ایه
گونه م با خونسردی گفت:

- دلبری هات نمی تونه حواسم و پرت کنه، کجا بودی؟
چرا گریه کردی؟

لبخند روی لبم خشک شد، بی هدف نگاهم رو به اطراف
چرخ دادم.

دروغ گفتن چقدر آسون شده بود، یه دروغ گفته بودم و حالا مجبور بودم واسه رفع و رجوعش بیشتر دروغ بگم.

- شهرام، حالش خوب نبود، چیز... واسه مهران گریه کرد... منم... منم دلم سوخت همین.

مشکوک نگاهم کرد، یه نگاه که تا مغز استخونم رو سوزوند و با اخم گفت:

- فعلاً برو پیش دوستت، نگاهش به ماست، بعد در مورد دروغی که گفتی حرف می‌زنیم.

قلبم هزار تکه شد، نکنه حرف‌هامون رو شنیده بود؟

- من که دروغ نگفتم، به خدا به خاطر شهرام گریه کردم.

هیزا

مهری هاشمی

سری به تأیید تکنون داد، با ابرو به عقب اشاره کرد و
تکرار کرد:

- برو پیش دوستت.

#پارت ۹۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

پشت پنجره خیره به باغ کام عمیقی از سیگارم گرفتم.
چند روزی از عروسی گذشته بود و حالا زندگی باید به
روال عادی برمی گشت.

تحمل همه چی سخت تر از چیزی بود که فکرش رو
می کردم اما با همه ی اینا به خوشحالی شورش می ارزید.
تمام تلاشم رو واسه خوشحالش کردم و امیدوارم کمی
از دینی که بهش داشتم رو به جا آورده باشم.

حجم دود غلیظی که به ریه کشیده بودم رو بیرون دادم
و لاشه ی باقی مونده از سیگار رو روی زیر سیگاری له
کردم.

تلفنم رو از روی عسلی برداشتم، شماره ی رسول رو
گرفتم، منتفر بودم از اینکه واسه انجام هر کاری لفتش
می داد.

بوق اول به دوم نرسیده جواب داد و شتاب زده گفت:

- آقا به خدا داشتم شماره تو می گرفتم، حلال زاده ای به جون مادرم.

کنج لبم رو با انگشت شست لمس کردم و با اخم های توی هم گفتم:

- یه حلال زاده ی تشنه به خونتَم رسول، از وقتی که بهت دادم چند روز گذشته، حسابش دستته؟

کمی مکث کرد و دست به چاپلوسی برداشت.

- آقا من نوکر شمام، اصلاً همینکه دارم با یکی از شاهنشینا مستقیم حرف می زنم تو همه جام عروسیه.

صورتَم از چیزی که گفت توی هم شد و نگاه از باغ و درخت هاش گرفتم، سمت میز کارم رفتم و توپیدم:

- کاری نکن عروسی تو ماتحتت و تبدیل به عزا کنم،
حرف بزن چی تو دستته.

- آقا خبرهای خوبی دسته، البته نمی‌دونم واسه شما
چقدر خوب باشه اما من می‌دونم دستم پره پره،
می‌خواستم زنگ بزنم پیام خدمتون رو در رو بگم.

لبم رو تر کردم و خیره به کش موی ساتنی که بارها روی
موهای ماهلین دیده بودم گفتم:

- پشت تلفن بگو.

- نه، نمی‌شه آقا باید فیلم دوربین‌هارو هم نشونت
بدم، واست یه خبر دارم پشم ریزون، باید ببینی تا
باورت بشه.

کش موی مشکی با گل‌های بابونه رو برداشتم و زیر بینیم
گرفتم، عطر خوش ماهلین تو ریه‌هام نفوذ کرد و با
آرامش پلک بستم.

- به ساعت دیگه همون جای همیشگی.

- چشم آقا.

#پارت ۹۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

تماس رو قطع کردم و حین گذاشتن گوشی تو جیب جین
 یخیم، دم عمیق‌تری از کش موی ماهلین گرفتم و باز
 روی میز گذاشتمش.

یه قدم به عقب برداشتم و لعنتی به خودم فرستادم، من
 معتاد شده بودم، مخدر این دختر خیلی قوی تر از اون
 بود که بتونم مثل قبل محکم باشم.

با لعنت زیر لب کش مو رو باز برداشتم و روونه‌ی جیبم
 کردم، نمی‌شد باید همراه خودم داشته باشمش.

از اتاق بیرون زدم.

خودم رو به همکف رسوندم و نگاهم رو به اطراف چرخ
 دادم، این روزا ماهلین و نبات همش جیک تو جیک هم
 بودن و الان وقت رفتن دنبالش رو نداشتم.

سمت در راه افتادم و به محض بیرون زدن از عمارت و
 رسیدن روی پله‌ها صدای ظریفش رو شنیدم.

- ژیار؟

ایستادم، این قلب، لعنت به این قلب که با شنیدن
صداش انگار تمام توانش رو واسه پمپاژ خون به کار
می گرفت و تمام تنم پر از نبض می شد.

چرخیدم، با قدم های بلند بهم رسید و خیره تو چشم هام
گفت:

- جایی می ری؟

سری به تأیید تکون دادم و نگاهم رو تو چشم های ستاره
بارونش چرخ دادم.

- یکی دو ساعت بیرون کار دارم.

لبخند روی صورتش خشک شد و حین پیچوندن
انگشت هاش به هم آروم لب زد:

- کجا کار داری؟

اخم کردم و کمی بهش نزدیک شدم که واسه نگاه کردن بهم سر بالا گرفت:

- بازخواست می کنی؟

لبهاش رو جلو داد و من واسه به کام نگرفتن اون صورتی های خوش طعم دستم رو مشت کردم، اینجا جلوی این همه نگهبان که تو چند متری ما بودن نباید اینجوری دلبری می کرد.

- نه، دلم واست تنگ می شه.

اخم هام رو عمیق تر کردم و با اشاره به لبهاش پچ زدم:

- لبات و اینجوری نکن.

#پارت ۹۴۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

بلافاصله کاری که می خواستم کرد و من با اشاره به باغ
گفتم:

- می رم و زود میام، یکی دو ساعت.

یه قدم به عقب برداشتم که باز صدام کرد:

- ژیار؟

باز مکث کردم و نگاهش کردم.

- گیان؟

جلو اوامد، دستش رو بند سرشونه‌م کرد و با ناز گفت:

- یه متنی و امروز خوندم الان دارم می‌فهمم چقدر به کارم میاد.

نیم نگاهی به عقب انداختم، نگهبان‌ها سرشون پایین بود و خوب خبر داشتن حق سر بلند کردن ندارن، لااقل تا وقتی که یکی از زن‌های عمارت توی حیاط بود امکان نداشت که نگاهشون هرز بره.

البته اگه جانشون رو دوست داشتن، چون امکان نداشت نگاه هرز رو ببخشم.

نگاهش کردم و با صدای پایینی گفتم:

- چی بود اون جمله‌ی کلیدی؟

لب‌هاش کش اومد و با ناز ادامه داد:

- نوشته بود، کاش مثلاً آدم وقتی یکیو خیلی دوست داره، برای ابراز حجم زیاد علاقه‌ش می‌تونست یه کاری فراتر از بغل و بوس و اینا انجام بده.

مثلاً یه تیکه از خودش و می‌گند می‌داد به اون آدمه، یا یه تیکه از اون آدمه رو پیش خودش نگه می‌داشت، یا آدمه رو می‌خورد.

خونسرد نگاهش کردم، اما تو دلم ولوله‌ای بود که نمی‌شد تحملش کرد.

همین الان کش موی این دختر به خاطر حجم زیاد دلتنگی توی جیبم بود تا فقط عطرش رو به ریه بکشم و اون داشت از دادن یه چیز از خودش می‌گفت، نکنه دستم رو خونده بود؟

نگاهم رو مثل همیشه بدون اینکه بهش اجازه بدم
چیزی ازش بخونه تو چشم‌هاش چرخ دادم و گفتم:

- با اون تیکه‌ی کندن یه تیکه موافقم.

با خنده لب گزید و ذوق زده گفت:

- جدی؟ می‌دی یا بدم؟

با تمام تلاشم واسه نخندیدن لب‌هام رو به بالا انحنا
پیدا کرد و با چشم‌های خمار شده از دلبریش تمام تنش
رو از نظر گذروندم.

- بده، ولی تصمیم سخته اینکه کدومو انتخاب کنم.

#پارت ۹۴۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست‌هاش رو از هم باز کرد و نگاهی به تن خودش
انداخت،

باز قرار بود چه آتیشی به پا کنه؟

الان کار داشتم و اصلاً وقت رفتن به اتاق خواب رو
نداشتم ولی امون از این همه ناز و کرشمه که تو
وجودش نهفته بود و دست و پام رو شل می‌کرد.

- گزینه‌ها کجاهان؟

باز با همون نگاه درنده رصدش کردم، لعنتی داشت بهم
القا می‌کرد که بی‌رحم شکارش کنم.

- سینه‌ها، باسنت و...

چشم‌هاش درشت شد و با عجله حرفم رو قطع کرد.

- باشه فهمیدم.

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم کشیدم که کلافه گفت:

- من داشتم برات حرف عاشقانه می‌زدم، منظورم چیز دیگه بود.

نگاه گرفتم و حین دور شدن ازش گفتم:

- خوبه که منظورت این نبود چون قطعاً قرار نبود پایین تنه‌مو بکنم بدم بیری.

اینبار دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه، می دونست
چقدر از جیغ کشیدن متنفرم اما اینقدر کفری شده بود
که نشد تحمل کنه.

- خدا لعنت کنه بی ادب.

اهمیتی ندادم، یه بار می شد بخشید، همینکه با این
مکالمه کمی بهم آرامش تزریق کرده بود یه دلیل محکم
واسه نادیده گرفتن جیغش بود.

حین سوار شدن نیم نگاهی بهش انداختم که با چشم
غره نگاه گرفت و وارد عمارت شد.

سرم رو تکون دادم و رو به راننده ی جدید گفتم:

- غیاث و صدا کن.

#پارت ۹۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست به سینه پشت میز چوبی قهوه خونه‌ای که پر از
جمعیت بود نشسته بودم و داشتم از لابه لای دود
غلیظ سیگار و قلیونی که فضا رو گرفته بود، به صورت
کریح رسول نگاه می‌کردم.

نمی‌دونم چی تو خودش دیده بود که فکر می‌کرد باید
اینجوری با نگاه پیروزش پیش روم بشینه و سینه جلو
بده.

احمقانه بود، این غرور کاذبی که به یه فریاد من بند بود
زیادی حال به هم زن بود.

اما تصمیم گرفته بودم با بازیش راه بیام و صبر کنم،
اینقدری صبر می کردم که خودش دهن باز کنه و اونوقت
بعد شنیدن خبرش تصمیم می گرفتم که باید باهاش
چیکار کنم.

اصلاً میلی به دهن باز کردن هم نداشتم، لااقل اینقدر
صبور بودم که اجازه بدم خودش دهن باز کنه، اما غیاث
نه، صبرش سر اومد که یه قدم جلو اومد، پشت سرم
ایستاده بود و حالا نزدیکیش به خودم رو حس می کردم.

میل زیادی داشتم اونم صبر پیشه کنه اما کلافه غرید و
من زبونم رو، روی ردیف بالای دندونم کشیدم.

- دِ جون بکن دیگه پفیوز.

رسول نگاهش رو از استکان کمر باریک خالی از چای
پیش رو گرفت و خیره به غیاث گلو صاف کرد.

هر دو ساعدش رو روی میز گذاشت، کمی تنش رو ستمم
خم کرد و لابه لای همه‌های که سر قمار میز بغلی ایجاد
شده بود گفت:

- خبرم اینقدر مهمه که براش مژده‌گونی می‌خوام.

غیاث خواست بهش بتوپه که دست بلند کردم، سکوت
کرد و من خیره به چشم‌های رسول که از دست‌های من
به صورت غیاث در رفت و آمد بود گفتم:

- اطلاعاتت و بده رسول، اگه ارزشی داشته باشه
مژده‌گونیت و می‌گیری، اگه نه همینجا جلوی همه‌ی
آدم‌های اینجا سرت و گوش تا گوش می‌برم.

بزدل بود که ترس تو صورتش دوید، آب دهنش رو پر
صدا بلعید و نمادین دست روی گلوش کشید، همونجایی
که احتمال می‌داد بی‌رحم بپرشم.

- آقا جاسوس عمارتو پیدا کردم.

شنیدم و قلبم آنی روی دور هزار رفت.
نفسم به شماره افتاد و تیره‌ی کمرم خیس عرق شد.
اگه راست می‌گفت، آخ اگه چیزی که تو دستش بود
حقیقت بود دنیا رو با خاک یکسان می‌کردم و بالاخره به
قاتل پسر می‌رسیدم.

غیات هیجان‌زده تر از من دست روی میز گذاشت،
سمت رسول خم شد و من با اخم‌های توی هم گفتم:

- اسم؟

#پارت ۹۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاه لعنتیش رو بین من و غیاث چرخ داد، نمی ترسید از
اینکه نفسش رو ببرم؟

نه قطعاً خوب می دونست چقدر تشنه‌ی شنیدن اسم
اون جاسوسم، کسی که تیشه به ریشه‌م زده بود.

مکش طولانی شد و باز غیاث بود که کف دستش رو
محکم روی میز کوبید و رسول قبض روح شده بهش نگاه
کرد.

- رسول مافنگی، دهن باز می کنی یا خودم زیونت و از
حلقه بکشم بیرون؟

اون عوضی هر دو دستش رو بالا آورد و ترسیده گفت:

- خب باشه می گم، به خدا من اومدم کمک، دارم
جون می کنم تا شما به حقتون برسین چرا اینجوری
می کنی؟

بی طاقت از وراجیش مشتم رو روی میز کوبیدم و فریادم
هممهی اون فضای پر از دود رو به کل قطع کرد.

- گفتم اسم بده بهم بی پدر؟

چشم درشت کرد و با تته پته گفت:

- اون... اون... پسره، ش... شهرام.

با شنیدن این اسم انگار روی آتیش وجودم یه سطل پر
آب یخ ریختن که آروم شدم و با تأسف نگاهش کردم.

شهرام!

امکان نداشت، باور نمی کردم، من می تونستم به خودم
شک کنم اما شهرام!
نه امکان نداشت!

به پشتی صندلی تکیه دادم و با دست و یه اشارهی کوتاه
به اطرافیانم فهموندم می‌تونن به کارشون برسن.

اما غیاث مثل همیشه نتونست مثل من خونسرد باشه
که با خشم یقه‌ی رسول رو گرفت و عصبی گفت:

- چی می‌گی دیو، این همه راه مارو کشوندی، گوه
خوری کنی؟

کی بهت خط داده بیای اینجا اسم شهرام و بدی؟

رسول ترسیده دست روی دست غیاث گذاشت و به
زور دهن باز کرد.

خوب بود که غیاث جای من داشت این مرد رو خفه
می‌کرد.

- به خدا راست می‌گم، مدرک دارم، اون روزی که
ماهلین خانم و دزدیدن اون خبر داشته.

مغزم انگار سوت کشید که شتابزده دست روی ساعد
غیاث گذاشتم و گفتم:

- ماهلین و دزدیدن؟

#پارت ۹۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث یقه‌ی رسول رو ول کرد و اون لعنتی حین ماساژ
دادن گلوش گفت:

- مگه خبر نداشتین؟

اینبار من بی طاق‌نیم خیز شدم، یقه‌ش رو گرفتم و با
تکون سختی فریاد زدم:

- د بنال ببینم چی می دونی، با من لاس نزن حرومزاده،
می دم همینجا، اینا تا صبح مثل یه زن روسپی این
بغل اون بغلت کنن آشغال.

ترسیده نگاهم کرد و با لکنت به حرف اومد:

- آقا گوه خوردم، نمی دونستم شما خبر ندارین، فکر
کردم وقتی گفتین فیلم های بیمارستان و ببین
می دونین ماهلین خانم و دزدیدن و می خوای بفهمی کار
کی بوده.

قلبم شروع کرد به بی تابي و چشم چپم پرید، پشت همو
بی وقفه.

- من فیلم هارو نگاه کردم، دو نفر بودن، ماهلین
خانم و انداختن تو ماشین مهران، شهرامم اونجا بود،
دید، ولی برگشت تو بیمارستان، آقا به خدا

همدستشه، حالا که شما نمی‌دونین مطمئن شدم که
همدستشه وگرنه چرا به شما نگفته؟!

صدای وای‌های پشت هم غیاث روی اعصابم بیشتر از
قبل خط کشید.

دهنم خشک شده بود و چشم‌هام می‌خواست از کاسه‌ی
سرم بیرون بزنه، لبم رو به سختی با زبونی که چوب
خشک شده بود تر کردم و گفتم:

- فیلم‌هارو نشون بده.

صورتش خیس عرق بود و از ترس داشت قالب تهی
می‌کرد.

- آقا یقه‌مو ول کن نشونت بدم.

با ضرب و لاش کردم، دست تو جیبش کرد و گوشی رو
بیرون کشید، فقط چند ثانیه وقت تلف کرد و بعد
گوشی رو دستم داد و فیلم رو پلی کردم.

تصویر یه راهرو بود و اینکه واسه بیمارستانه خیلی کار سختی نبود.

راهرویی که انتهایش به سرویس بهداشتی ختم می شد. دیدم که ماهرین با عجله واردش شد و فقط چند ثانیه بعد دو تا مرد درشت هیکل داخل شدن.

انگار این اتفاق همین حالا داشت میفتاد که سرم تیر کشید و به قلبم چنگ زدم، ماهرین من چی کشیده بود؟ منه عوضی کجا بودم که زخم گیر دو تا حیوون افتاده بود؟

#پارت ۹۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

بی طاقت با چشم‌هایی که به شدت می‌سوخت و من هیچ میلی به پلک زدن نداشتم به صفحه‌ی گوشی و اون فیلم منحوس نگاه کردم.

یکی از اون دو مرد بیرون اومد و یه برانکارد و جلوی در گذاشت، با نگاهی به اطراف ماهرین روی شونه‌ی یکی از اونا بیرون آورده شد و روی برانکارد دراز شد و ملافه رو روش کشیدن.

لعنتی، لمسش کرده بودن، بغلش کرده بودن، زن منو، ناموس منو.

اصلاً چطوری بی‌هوشش کرده بودن؟

نکنه بهش ضربه‌ای زده بودن، یا دارو...

وای... وای...

فیلم قطع شد و من مشتم رو روی میز کوبیدم و به یقه‌م چنگ زدم.

- آقا بزن بعدی.

لب گزیدم و فیلم بعدی که از یه زاویه ی خیلی بد بود رو پلی کردم.

ناواضح بود اما می شد تشخیص داد که اون مرد تن ماهلین رو توی ماشین گذاشت و به محض کنار رفتنش تونستم مهران رو تشخیص بدم.

فکم رو به سختی فشردم و چند ثانیه بعد شهرام دوید و به محض نزدیک شدنش ماشین راه افتاد و دویدن شهرام واسه رسیدن بهش هیچ فایده ای نداشت.

فیلم قطع شد و من خیره به صفحه ی سیاه گوشی لب گزیدم، ماهلین رو دزدیده بودن، پس دلیل حال بدش این بود.

دلیل ترس هاش، دلیل کابوس هاش و گریه های گاه و بی گاهش، دلیل تو فکر رفتنش این بود.

مهران باهاش چیکار کرده بود؟ تو اون چند ساعت
غیبت ماهلین چه بلایی سرش آورده بود؟

مغزم داشت تو کاسه‌ی سرم می‌جوشید، عرق از فرق
سرم می‌چکید و من هنوز به صفحه‌ی سیاه گوشی خیره
بودم و هیچی نمی‌شنیدم.

شهرام خبر داشت و نگفته بود؟
بهم گفته بود ماهلین رفته عمارت در صورتی که
می‌دونست مهران اونو برده بود.

یعنی شهرام می‌تونست همدست مهران باشه، نه نه...
مگه می‌شه؟

یعنی هر چی سرم اومده مقصرش این دو تا بودن؟

- هژا...

@Vip Roman

کجا برده بودنش؟

چیکارش کرده بودن؟

کتکش زدن! آزارش دادن؟

نفسم هر لحظه داشت به شماره میفتاد، مثل کسی که ساعت‌ها دوپیده نفس نفس می‌زدم. یه چیزی به اندازه‌ی یه سیب بزرگ راه نفسم رو گرفته بود.

- هژا با توام...

ماهلین ترسیده بود، خیلی ترسیده بود. چند ساعت غیب شده بود و من نفهمیده بودم. به من نگفته بودن، بارها پرسیده بودم و اونا هیچی نگفته بودن. آخ...

- هژا؟

صدای بلند غیاث و تکونی که به تنم داد، من رو از قعر جهنم بیرون کشید. حتی نفهمیده بودم کی گوشی رو روی میز کوبیده بودم.

رسول وحشت زده نگاهم می کرد و غیاث باز تکونم داد.

- هژا خوبی؟

فکم رو به هم ساییدم و با خشم گفتم:

- می ریم عمارت، بگو شهرام و بیارن اونجا هیچی هم نفهمه.

#پارت ۹۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

روی صندلی فلزی توی زیر زمین عمارت نشسته بودم.
حالا از شوک بیرون اومده بودم و فقط خشمگین بودم.

تقریباً هیچ فرد مورد اعتمادی اطرافم نبود و دو تا از
عزیزترین کسایی که داشتم هم بهم دروغ گفته بودن.

نمی‌دونم باید چه رفتاری می‌کردم، قطعاً تو این لحظه
خنثی‌ترین حالت ممکن رو داشتم.

یه روزی خائن بودن شهرام واسم مثل عوض شدن جای
زمین و آسمون بود اما الان، تو این لحظه، هیچ چیزی
نبود که بخوام به غیر ممکن بودنش فکر کنم.

می‌تونستم صدای قدم‌هاشون رو بشنوم و هر لحظه
سنگ‌تر از ثانیه‌ی قبل می‌شدم.

در به صدا در اومد، با دیدن صورت توی هم شهرام
شدم همون شاهنشین سنگ دل و بی رحم که واسه
ثانیه‌ای هم مردد نشدم و دست و دلم نلرزید.

جلو اومد، نگاهش رو بین دو نفری که گوشه‌ی اتاق
دست به سینه ایستاده بودن چرخ داد و حین قورت
دادن آب دهنش گفت:

- چیزی شده؟

پاهام رو روی زمین به عرض شونه باز کردم و با
خونسردی گفتم:

- باید چیزی شده باشه؟

لبش رو گزید، چرخید و با استرس نگاهی به غیاث که با
اخم به زمین خیره بود انداخت.

- نه، ولی آخه اینجا...

نگاهم رو روی تیشرت سفید گشادی که تنش بود چرخ دادم، بوی نو بودنش زیر بینیم پیچید و حیف که قرار بود پر از لکه‌های خون بشه.

- چیزی هست که بخوای به من بگی؟

عنویه‌هاش لرزید و سرش رو پایین انداخت، دست‌هاش رو توی هم چلوند و پر از استرس گفت:

- غیاث گفت با من کاری داری، نگفت من باید حرف بزنم.

دست‌هام رو زیر بغلم مشت کردم، این پسر زیادی عزیز بود که با این حاضر جوابیش هنوز فکش سالم بود و می‌تونست تکونش بده.

نفس عمیق کشیدم و با حفظ خونسردیم گفتم:

- الان من دارم می گم که حرف بزن، چیزی هست که
بخوای بدونم؟

#پارت ۹۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

می تونستم صدای بلند تپش قلبش رو بشنوم. غیاث
پشت سرش ایستاده بود، رگ های پیشونیش بیرون زده
بود و دقیقاً به اندازه ی شهرام داشت عذاب می کشید،
اما من خونسرد بودم.

شهرام من و من کرد، این پا و اون پا کرد و در آخر دستی به صورتش کشید.

نمی‌دونم داشت از کی حمایت می‌کرد، اما حدسم نجات جون مهران بود که همین الانم با یه جنازه تفاوتی نداشت.

- چیزی نیست، یعنی...

"لبش رو گزید، پیشونیش رو فشرد و کلافه ادامه داد:"
ماهلین کجاست؟

با به زبون آوردن اسم ماهلین، صبرم لبریز شد. اینکه امکان داشت ماهلینم باهاش همدست باشه من رو به جنون کشید که ایستادم و با دو قدم بهش رسیدم.

ضربان قلبش از ترس صد برابر شد و قبل از اینکه حرکتی بکنه، مشتم رو با تمام توان روی گونه‌ش کوبیدم.

چند قدم به عقب پرت شد و غیاث از پشت هر دو بازو رو گرفت تا زمین نخوره، نعره نکشید، آخ نگفت و فقط لب گزید.

خون از لای دندون‌هاش روی چونه‌ش چکید، اولین قطره روی سینه‌ش چکید و من خیره به خونی که سفیدی تیش‌رتش رو سرخ می‌کرد انگشت اشاره رو سمتش گرفتم:

- بهت گفته بودم با خائن چیکار می‌کنم؟

می‌دونست اگه لال باشه هم باید جواب بده که بدون نگاه کردن تو چشم‌هام گفت:

- آتیشش می‌زنی.

سر تگون دادم، جلو رفتم و غیاث دست از روی بازوهاش برداشت.

مشت بعدی رو محکم تر همون جای قبلی کوبیدم که
گونهش شکافت و اینبار زیر لب آخ غلیظی گفت.

- بهت گفته بودم به من دروغ نگو حتی اگه به ضررت
باشه.

گفته بودم اگه دروغ بگی چیکارت می کنم؟

نیم نگاهی به من انداخت و دو قطره خون همزمان با
اشکش روی گونهش غلطید.

- زیونم و می بری.

#پارت ۹۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز سری به تأیید تکنون دادم و گفتم:

- بهت گفته بودم به هر دلیلی اگه دروغ گفتی اگه خیانت کردی، اگه دستت رو شد، مثل یه مرد سینه پسر کن و بگو من کردم، گفتم یا نگفتم؟

با حرص به پلک‌هاش دست کشید و صداش مرتعش و پر از بغض به گوشم رسید.

- گفته بودی.

هر دو دستم رو با خشم تخت سینه‌ش کوبیدم و همراه با نعره‌ی بلندم روی زمین پرت شد.

- پس چرا مثل دختر بچه‌ها اشک می‌ریزی لعنتی؟

گفتم محکم باش، گفتم مرد باش و سینه سپر کن، چرا گریه می‌کنی عوضی؟ چرا ثابت می‌کنی که مقصری؟

لب‌هاش رو به شدت گاز گرفت، به کمک دیوار ایستاد.
کف دست‌هاش رو به خون روی صورتش کشید، نگاهی
بهش انداخت و دست‌هاش رو به تیشرتش مالید.

- من بهت خیانت نکردم هژا، حق نداری بهم شک
کنی.

قلبم همین‌و می‌خواست بشنوه، من نیاز داشتم تا این
پسر تا عزیز کرده‌م خائن نباشه اما باید ثابت می‌کرد، باید
می‌گفت و من بعد پیدا کردن مقصر- اصلی تو دادگاهم
تبرئه‌ش می‌کردم.

سرم رو تکون دادم و از لای فک قفل شده غریدم:

- بگو؟

مکث کرد، یه قدم عقب رفت، نگاهش رو به اطراف
چرخ داد.

کف هر دو دستش رو به چشم هاش فشار داد و دهن باز نکرد، حالا دیگه شک نداشتم که داشت از کسی- محافظت می کرد و این به دست داشتنش تو دزدیدن ماهلین صبحه می داشت.

لب هام رو به هم فشار دادم، تمام تنم نبض داشت، یه نبض دردناک عصبی که مثلش رو قبلاً خیلی تجربه کرده بودم.

چشم هام مدام تاری می شد و رعشه ی دست هام مهار نشدنی بود.

داشتم از ضعف اعصاب جون می دادم و همچنان دلم می خواست یه راهی پیدا کنم تا بگم شهرام نمی تونه خائن باشه.

- شهرام فقط سه شماره وقت داری هر چیزی که بایدو به من بگی، بعد اون سه شماره شروع می کنم به دونه دونه بریدن انگشت هات و تیکه هاتو تو آتیش می سوزونم، می دونی که رحم نمی کنم، نه به تو

نه بچه‌ای که بی‌شک بهتره زیر سایه‌ی یه پدر خائن
بزرگ نشه.

نگاهم کرد، چشم‌هاش لبریز از اشک بود و صورتش سرخ
تر از خون.

دوبار پشت هم گلویش رو ماساژ داد و بی‌جون لب زد:

- من خائن نیستم.

#پارت ۹۵۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

گردنم رو به چپ و راست خم کردم، کم آورده بودم، نمی‌خواست دهن باز کنه و باید خودم می‌رفتم سر اصل مطلب.

- مهران ماهلین و دزدیده، تو اینو می‌دونستی و به من نگفتی، سعی کردی حواسم و پرت کنی، گفتم رفته عمارت در صورتی که با چشم خودت دیدی زن من و برادرت برده، توضیح بده شهرام، واسه این پنهون کاریت یه چیزی بگو که بگم تو خائن نیستی.

خون بی‌امان داشت از گونه‌ش می‌چکید، شهرام مدام با پشت دست پاکش می‌کرد و باز خون می‌جوشید و من و عصبی تر می‌کرد.

- نگفتم چون فکر کردم می‌تونم خودم نجاتش بدم، من نمی‌دونستم مهران همچین قصدی داره و گرنه جلوشو می‌گرفتم.

ماهلین همش دو ساعت نبود، اصلاً اتفاقی نیفتاد که بخوام حال بد تو رو بدتر کنم.

داغون بودی هژا، واسه شورش عذاب می کشیدی
نخواستم بیشتر خوردت کنم.

پوزخند زدم، چقدر احمقانه داشت توجیه می کرد!
با کی داشت حرف می زد، یه مرد شکست خورده ی
بی عقل که هیچی از اطرافش نمی فهمید؟
اما چرا؟!!

من چیکار کرده بودم که فکر می کرد با این خزعبلات
می تونه ساکتم کنه؟

- عذر بدتر از گناه نیار شهرام، با احمق طرف نیستی،
این نمی تونه دروغت و لاپوشونی کنه، بدتر از تو
ماهلینه که بعد این همه وقت هنوز قفل دهنش
بسته ست، بعد تو نوبت اونه که...

نمی دونم از حرفم چه برداشتی کرد، شایدم فکر کرد قراره
از ماهلینم با کتک اقرار بگیرم که با عجله دهن باز کرد و
گفت:

- من ماهلین و تهدید کردم که چیزی بهت نگو،
ترسوندمش، من مقصر بودم اون میخواست بگو...

پوزخند زدم و خیره نگاهش کردم.

قلبم با دیدن وضعیتش فشرده شده بود، اما همچنان
سنگ بودم که واسه سر در آوردن از این راز متعفن
صدام رو بالا بردم:

- غیاث ماهلینو بیار.

#پارت ۹۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و شهرام قبض روح شد.

- نه... نه هزا گفتم که من مقصر بودم.
به ماهلین چیکار داری؟

هر لحظه بدتر از قبل عصبی می شدم، این پسر با خودش چی فکر کرده بود، اینکه ماهلین و بیشتر از من دوست داشت و نگرانش بود؟

اونم منی که با تمام دردی که داشتم از پنهون کاری ماهلین می کشیدم هنوز هر چند ثانیه یکبار دستم بی اراده روی جیبم و جای اون گلستر سُرمی خورد.

با خشم غیر قابل کنترلی انگشتم رو روی لبم کوبیدم و پلک بستم.

- هییییییشش.

غیاث جلو اومد، لبش رو تر کرد و کلافه گفت:

- بهتر نیست با ماهلین تو اتاقتون صحبت کنین، اون دختر...

فریاد دوبارهم واسه پنهون کردن ضعفی بود که تمام تنم رو گرفته بود، بی شک داشتم می مردم، چیزی جز این نمی تونست باشه.

- غیاث برو.

خیره نگاهم کرد، نفس حبس موندهش رو بیرون داد و با تعظیم کوتاهی سمت در راه افتاد.
عصبی تر از قبل چرخیدم و رو به اون دو نفر گفتم:

- شما هم بیرون، همه بیرون...
هیچکس اینجا نباشه هیچکس.

هر دو بدون حرف سمت بیرون راه افتادن، شهرام هم قصد رفتن کرد، فقط یه قدم کافی بود که گلوم از خشم و نعره خش برداره و این کار رو هم کرد.

- تو بتمرگ سر جات عوضی.

نرسیده به در تو خودش جمع شد، سر پایین انداخت و مغموم به کنج دیوار تکیه داد و گفت:

- ماهلین گناه داره نکن...

زیادی اسم ماهلین رو آورد، زیادی ازش دفاع کرد و من نفهمیدم چی شد که به جونش افتادم و مشت هام بی امان و بی رحم جای جای تنش فرود اومد.

#پارت ۹۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

- از این سمت.

با وحشت به دراون زیرزمینی که تا حالا جرأت نکرده
بودم حتی نزدیکش بیام نگاه کردم.

در سیاه رنگش و این قسمت از باغ که کلی درخت
سوخته داشت، وجودم رو پر از ترس کرده بود.

چرخیدم و ترسیده رو به غیاث گفتم:

- من... من چرا باید برم اونجا؟

نگاهم نکرد، حتی یه سانتی متر سرش رو بالا نیاورد.
کمی عصبی بود، استرس داشت و این رو می شد از لرزش
گاهی دست هاش فهمید.

- هژا اونجا منتظر شماست.

همین کافی بود، تا اینجا من و آورده بود ولی هیچ اسمی از
ژیار نیاورده بود.

اما حالا خیالم راحت بود که هیچ چیز بدی در انتظارم
نبود.

- خب چرا زودتر نمی گی غیاث خان قبض روح شدم
من.

فقط لب‌هاش رو به هم فشرد و من سرخوش در رو باز
 کردم و داخل شدم.
 باور کردنی نبود، اینجا حتی از بیرونش هم ترسناک‌تر
 بود.

یه راهروی باریک که به چند تا پله ختم می‌شد، دیوارهای
 سیاه و بوی گند بنزین و نم که باعث شد دست روی
 بینیم بذارم.

- جای بهتری نبود من و صدا کنه، چقدر اینجا
 ترسناکه.

هیچ صدایی ازش در نیومد و من نیم نگاهی به عقب و
 صورت جدیش انداختم و به راهم ادامه دادم.

- چقدر ترسناک شدی امروز غیاث خان، آدم خوف
 می‌کنه نگاهت کنه، تو مثلاً پدر عروسی یه کمی
 بخند.

بازوم که از پشت کشیده شد، هین ترسیده ای کشیدم و نگاهش کردم، لب‌هاش رو به هم فشار می‌داد و کلافه گفت:

- دیگه دروغ نگو، پایین که رفتی...

- غیااث؟

نعره‌ی بلند ژیار صدای غیاث رو برید، با غرش زیر لبی دستم رو ول کرد و به جلو اشاره کرد.

- برو.

نمی‌دونم چی شده بود، شایدم خودم رو زده بودم به نفهمی، فقط اینو می‌دونستم با وجود ژیار امن بودم.

غیاث همونجا ایستاد و من راه افتادم، دری که بهش
 اشاره کرده بود رو باز کردم و با دیدن ژیار که کمی عقب‌تر
 روی صندلی نشسته بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد با
 تمام وجود لبخند زدم، تو همین چند ساعت دلم براش
 اینقدر تنگ شده بود که حد نداشت.

حین داخل رفتن با نیش باز گفتم:

- واسه چی من و...

#پارت ۹۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

همین، تا همینجا تونستم بگم، با دیدن شهرام که سمت
چپ اتاق دود گرفته و سیاه روی زمین زانو زده بود و
صورتش پر از خون بود، انگار بهم شوک وارد شد که با
صدای بلند جیغ زد:

- وای وای شهرام...

"سمتش قدم برداشتم و ادامه دادم"

کی این بلارو...

- وایستا سر جات.

فریاد ژیار اینقدر کوبنده بود که نفسم قطع شد و دو
قدم مونده به شهرام سر جام میخکوب شدم.

چشم هام آنی پر از اشک شد و از پس همون اشک هام
تونستم نگاه ملتمس شهرام رو واضح ببینم.

انگار تازه داشتم می فهمیدم چی به سرم اومده بود، ما
 باخته بودیم، قبل از پیدا کردن یه راه واسه نجات
 خانواده باخته بودیم و این درست شدنی نبود.

ما مثال همون شیشه عطری بودیم که وقتی زمین
 می ریخت دیگه نمی شد جمعش کرد و فقط بوش باقی
 می موند.

سکسکه کردم، نگاهم رو به اخم های توی هم زیار دادم
 و وحشت زده با انگشت به شهرام اشاره کردم.

- تو... تو این بلارو سرش آوردی؟!

دست به سینه شد و به پشتی صندلی تکیه داد، خیره
 نگاهم کرد و من کلافه از سکوتش دستی به چشم های
 خیسم کشیدم.

- چرا؟

تو بارها گفתי شهرام جوخته، آدم با جونش اینجوری
رفتار می‌کنه؟

چرا زدیش؟

یا بهتره بگم چرا شکنجه‌ش کردی؟

لبش رو ترکرد، پلک چپش به شدت می‌پريد و می‌دونستم
که خیلی عصبیه اما داره خودش رو کنترل می‌کنه، من
بعد این مدت خلق و خوش رو خوب شناخته بودم.

- جون؟

تاوان خیانت همینه خانم سام، خائن باید مجازات بشه
حتی اگه همسر باشه.

قلبم تکون سختی خورد، آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و
بریده گفتم:

- خیانت؟

خیانت واسه تو چه معنایی داره؟

شهرام چه خیانتی کرده؟

#پارت ۹۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

داشت خونسردیش رو از دست می داد.
نفس هاش تند شده بود و سینه اش از خشم تند تند بالا
و پایین می شد.

دست هاش رو که روی زانوهاش گذاشت با دیدن پشت
دستش پلک بستم و گوشت تنم ریخت.
تمام انگشت هاش سرخ از خون بود و من با درد به
شهرام نگاه کردم.

چی کشیده بود، چقدر درد کشیده بود؟

چرا ژیار اینقدر بی رحم شده بود؟
 واسه این وضعیت باید کی رو نفرین می کردم، اون قاتلای
 کثافت یا خودمو واسه پنهون کاریم؟

- خیانت از نظر من می تونه اقدام به کشتنم باشه
 حتی با یه دروغ کوچیک.

آره پرستار، قانون من اینه، دروغ تاوانش سخته، نابود
 شدن اعتماد تاوانش سنگینه.

صدای نفس عمیق شهرام رو شنیدم و آخ زیر لبش
 جیگرم رو خون کرد، یه قدم سمتش برداشتم و بی توجه
 به چیزی که گفته بود لب زدم:

- بذار کمکش کنم، باید بیریش دکتر...

شهرام نالید و من درد کشیدم، مقصر بودم، تا آخر عمرم
 از عذاب وجدان امروز و این ساعت میمردم شک
 نداشتم.

- من خوبم عزیزم، چیزیم نیست.

خواستم سمتش برم که ژیار ایستاد، قدم‌های بلند و
استوارش رو سمت من برداشت و من عین گنجشک
بارون زده تو خودم جمع شدم.

می‌خواست منم بزنه، چشم‌هاش رو خون گرفته بود و
نگاهش پر از خشم بود.

منم مثل شهرام له می‌کرد، فهمیده بود دروغ گفتیم و
حالا... exchange group

بهم که رسید ترسیدم، انگار خون به مغزم نرسید، ترس
باعث شد واکنش نشون بدم، دست‌هاش رو با عجله
گرفتم تا مانع مشت کوبیدنش بشم.

یخ زده بودم و عین احمقا زدم زیر گریه...
@Vip Roman

- من و نزن، تو رو خدا ژیار من طاقت نمیارم، کتکم
نزن...

چشم هاش مات شد و صورتش شروع کرد به لرزیدن،
 بالاخره خونسردیش با خاک یکسان شد و جوری فریاد
 کشید که هر دو دستم رو روی گوشم گذاشتم و سمت
 زمین خم شدم.

- چرا باید تو رو بزنت لعنتی؟...

کی دست روت بلند کردم، کی اینقدر حیوون شدم که تو
 رو، زنمو بزنت؟

چی به سر من آوردین؟

چی و پنهون می کنین که اینه حالتون؟

#پارت ۹۵۹

#هيڙا

#مهري_هاشمي

@Vip Roman

تازه داشتم درک می کردم شهرام چی می گفت، معنی حرف هاش الان قابل درک بود.

انگار واقعاً عشق ذات آدم ها رو عوض نمی کرد و قرار نبود چون من همسر زیارم بخشی توی کار باشه.

- هژا آروم باش ترسیده...

نعره ی بعدیش شهرام بینوا رو لال کرد و من روی زمین نشستم.

- به تو ربطی نداره خفه شو.

به حق حق افتادم، هنوز دست هام رو گوشم بود، زیار زانوزد، با خشم مچ هر دو دستم رو گرفت کشید و از گوشم جدا کرد، خیره به چشم هام تکون سختی به تنم داد و گفت:

- بگو، دهن باز کن، قبل از اینکه من بگم تو بگو، چی و از من پنهون می کنین؟ ماهلین این آخرین فرصته.

هق هق گریه اجازه نمی‌داد حرف بزنم، وحشت از این
روی زیار اینقدر زیاد بود که آگه می‌خواستم هم
نمی‌تونستم دهن باز کنم.

مثل بید می‌لرزیدم و اشک‌هام سیل وار از چشم‌هام روی
گونه‌م می‌چکید.

چی باید می‌گفتم؟ از کجا شروع می‌کردم که زیار رو
نمی‌کشتم؟ از سیروان یا فرشته‌ی عزیزش؟

کدوم دردش رو بهش می‌گفتم؟

چطور می‌گفتم برادرش که مثل چشم‌هاش بهش اعتماد
داره قاتل تمام زندگیشه؟

قلبم درد گرفته بود و نفسم درنمی‌ومد، پر از بغض
نالیدم:

- زیار؟

تکون دیگه ای به تنم داد و نعره کشید:

- ژیار مرد، ژیارو کشتین، شما دو تا، شما که نفسم
بودین کشتین، دیگه چی می‌خواین از جون من؟ گوه
زدین به اعتمادم.

بلند تر هق زدم و شهرام ناله زد:

- آروم باش هژا، جان شهرام، جان شورش.
نوکرتم هژا، کاش دردت بخوره تو سر من ببخش من و...

بدون نگاه به شهرام که حالا هق می‌زد ولم کرد، کلافه
شروع کرد به قدم زدن توی اتاق، چپ به راست، راست
به چپ و یهو ایستاد.

می‌تونستم سنگینی نگاهش رو، روی خودم حس کنم اما
جرأت سر بلند کردن نداشتم تا اینکه با صدای پایین‌تری
گفت:

- نمی‌گی؟

"سکوت کردم و اون ادامه داد"

باشه فرصتت تموم شد، خودم می‌گم،

چرا نگفتی مهران تو رو از بیمارستان برد، چرا نگفتی
خونه‌ی اون بودی؟

یعنی من اینقدر واست غریبه‌ام؟

من اینقدر به چشمت نامردم که همچین چیزی و بهم
نگی؟

#پارت ۹۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

می‌دونستم می‌دونه اما باز قلبم از جا کنده شد.

از اون فرصت آخری که بهش تأکید داشت، قرار بود بعد تموم شدن این فرصت چیکار کنه، ازم جدا بشه یا من و بکشه؟

کاش گزینه‌ی دوم بود، راضی بودم بمیرم اما ازش جدا نشم.

دست‌های لرزونم رو پایین آوردم، دستی به بینیم کشیدم و حین پاک کردن اشک‌هام گفتم:

- می‌خواستم بگم، ترسیدم، تو... تو حالت بد بود...
شورش...

با خشم لگد محکمی به صندلی زد و صندلی بینوا به دیوار کوبیده شد و حجم زیادی از کچ نم گرفته‌ی دیوار روی زمین ریخت.

- دروغ نگو، بهونه نیار، لعنت به من، لعنت به منه بی‌غیرت که زخم بهم دروغ می‌گه، لعنت به همتون،

شما زنا ذاتتون همینه، فریبکار دروغگو، چه غلطی کرده اون بی پدر مادر که نمیتونی به من بگی؟

نفسم از چیزی که گفتم، از چیزی که تو سرش چرخ می خورد گرفت که با عجله ایستادم، دیگه حتی اگه من رو می زد هم مهم نبود، دست هاش رو گرفتم و وحشت زده گفتم:

- هیچکاری نکرد، هیچی، به خدا ژیار فقط حرف زد، اصلاً بهم دستم نزد، تو رو خدا مدیونی، مدیونی اگه فکر کنی من دروغ می گم، با دست خودت کفتم کنی اگه...

کف دست بزرگش رو روی لبم گذاشت و با دست دیگه پشت سرم رو گرفت و فشرد، اشک هام تند تند می چکید و ژیار لب هاش رو به پشت دستی که روی لبم بود چسبوند و غرید:

- خفه شو، خفه شو ادامه نده، لال شو، لال باش از
مرگ نگو. لعنت بهت، لعنت...

نابودم کردی، قلبم و کشتی ماهلین،
بهم بگو، دهن باز کن، دارم جون می دم، نفسم در نمیاد،
بگو هر چه کس...

باید می گفتم، باید دهنم باز می شد و هر چی که بود
می گفتم، اما چطوری؟ از کجا شروع می کردم که آسیب
نبینه، از کجا که حالش بد نشه؟

حق هقم زیر دست های بزرگش مدفون شد، اشک هام
سر می خورد و لای انگشت هاش فرو می رفت و ژیار خسته
از سکوت طولانیم با یه هل خیلی ملایم ولم کرد، سمت
شهرام رفت و با گرفتن موهاش گفت:

- تاوان خیانت به من مرگه، شما دو تا با اون مغزهای
کوچیکتون فکر کردین می تونین قسر- در برین؟ هه،
احمقانه ست.

دیوونه شده بود، زده بود به سرش شک نداشتم، این شهرام بود، کسی- که بلافاصله اسلحه‌ش رو از پشت کمرش درآورد و گذاشت روی پیشونیش شهرام بود.

جیغ کشیدم، زانو زدم و التماس کردم:

- نه نکشش ژیار این شهرامه چت شده؟

#پارت ۹۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ضامن رو کشید و من با جیغ بلندتری که حنجره‌م رو خراش داد گفتم:

- می گم، بهت می گم، تورو خدا وردار اون اسلحه رو
ژیار.

از دستت در می ره می کشیش.

ژیار به بچه اش فکر کن، وای شهرام یه چیزی بگو چرا
خفه خون گرفتی؟

ژیار اسلحه رو پایین نکشید و من با فریاد بلندی گفتم:

- لعنت به من، مقصرش منم، من شهرام و مجبور
کردم نگه، همون روز تو بیمارستان می خواست بگه
من نداشتم، ترسیدم، ترسیدم تو رو از دست بدم،
ترسیدم خودتو نابود کنی.

دست هاش شروع کرد به لرزیدن، نفسی - نداشت که
بیرون بده، عرق از فرق سرش می جوشید، بریده گفت:

- مگه چیکار کرده؟ به... به... بهت... دست درازی...

جیغ زدم:

- نه، نه... خدا من و بکشه نه ژیار...

هق زدم و فشار بعدیش روی پیشونی شهرامی که انگار مرگ رو پذیرفته بود که با پلک بسته لبخند می زد باعث شد اولین رعد این طوفان بزرگ به دست من زده بشه.

با مشت به جون قلبم افتادم تا نفسم در بیاد و نالیدم:

- کار مهران بود، بمب تو ماشین، کشتن سیروان، کار مهران بود ژیار.

زمین و زمان ایستاد، ژیار با چشم های وق زده نگاهم کرد و من دیگه ناپی واسه گریه کردن نداشتم.

اسلحه رو با مکث پایین کشید و با قدم های ناموزون جلو اومد، فقط یک ثانیه و بعد با هر دو زانو جلوی پام

زمین خورد و کف هر دو دستش کف زمین پر از دوده و
سیاهی سابیده شد.

چشم‌هاش سرخ بود و فکش جوری می‌لرزید که
نمی‌تونست کلمه‌ای به زبون بیاره، تلاش کرد، من جونم
در اومد و اون واسه لب وا کردن همه‌ی تلاشش رو کرد
و مثل مسخ شده‌ها گفت:

- گفتی... سیروان من و... کی کشته؟

#پارت ۹۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

اشک مثل سیل از چشم‌هام چکید، مثل نفس بریده‌ها
واسه بلعیدن هوا تقلا کردم و زار زدم.

شک نداشتم که زیار داشت دچار حمله‌ی عصبی می‌شد
ولی گفتم، دیگه قفل دهنم باز شده بود و گفتم:

- خودش گفت زیار، به کمک شیلان، می‌خواستن تورو
بکشن، من بمیرم برات آروم باش، به خدا واسه
همین نگفتم، واسه این حالت، واسه اینکه بلایی
سرت بیاد.

پلک بست، چند بار گردنش رو به چپ خم کرد و با
سؤالش این من بودم که مُردم.

- تو رو دزدید که بگه سیروانو کشته؟!!

چرا گفت؟ این رازو چرا پیش تو بازگو کرد؟!!

ضربان قلبم دیگه بالا تر از این نمی‌تونست بشه، نگاه
مشکوکش داشت من و می‌کشت، لب‌گزید و اون فک
روی هم سایید و پچ زد، نه اینکه بخواد آروم حرف بزنه

که کسی- نشنوه دیگه صدایی نداشت که به گوشمون برسونه، حنجرهش داغون بود و نای حرف زدن نداشت.

- مهرانو کی زد؟

باهوش بود، ژیار به اندازه‌ی همه‌ی نخبه‌های دنیا باهوش بود.

فهمیده بود، شک نداشتم که همه چی رو به هم ربط داده بود و حالا فهمیده بود چی شده.

لب فشردم، جرأت گفتن و نگفتن نداشتم، جرأت نگاه گرفتن از چشم‌هاش و رو گرفتن رو نداشتم، از طرفی می‌خواستم نگاه بگیرم و اون دو تا گوی سرخ رو نبینم تا قلبم درست بتپه.

چه جهنمی بود، چه وضعیت خونباری بود.

من مردش نبودم، من تحملش رو نداشتم، ژیار مثل پدری شده بود که همین حالا خبر مرگ پسرش رو گرفته.

ژیار داغون شده بود، کمرش شکسته بود واسه صدمین
بار متوالی...

سکوتم کلافه‌ش کرد، روی زانو جلو اومد و بازوم رو
گرفت:

- مهرانو کی زد ماهلین؟ چرا زد؟ تو اونجا بودی
بگووووووو، نگو که یهو دلش خواست بهت بگه
جیگر گوشه‌م و اون کشته، نگو که از روی خوشی
بهت گفت زندگیم و به آتیش کشیده، حرف بزن
ماهلین دِ یالا...

با حق حق بلندی چشم بستم، اگه می‌گفتم بیشتر از این
می‌شکست، اگه نمی‌گفتم بالاخره می‌فهمید و این من
بودم که نابود می‌شدم.
چیکار باید می‌کردم؟

#پارت ۹۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

تکونم داد و من تو چشم‌هاش نگاه کردم، سرخی
چشم‌هاش باعث سوزش چشم‌هام می‌شد، صورت
کبودش به قلبم نیشتر می‌زد، فکش جوری می‌لرزید که
می‌خواستم با دو تا دست بگیرمش و التماس کنم آرام
بگیره.

مرد پیش روم هیچ شباهتی به ژیار همسر من نداشت.

- بیا از اینجا بریم ژیار سر فرصت آرام که شدی بهت
می‌گم...

ابروی راستش شروع کرد به پریدن، سر تکون داد و من
به هوای اینکه تأییدم می‌کنه دست جلو بردم تا صورتش

رو بگیرم اما، غرش بلندش هیچ جایی واسه بسته موندن
دهنم نداشت و من با جیغ اون اسم رو فریاد کشیدم.

- بهت می گم کی مهران و زد؟

- شوان.

چی بلند شهرام فرقی با فریاد نداشت، ژیار عین برق
گرفته ها بازوم رو رها کرد و خودش رو روی زمین عقب
کشید.

فقط نگاه کرد و شهرام گفت:

- شوان مهران و زد؟!

جرات تأیید نداشتی، نگاهم رو بین اون دو تا مرد چرخ
دادم.

گیر افتاده بودم، ژیار داشت سخته می کرد، حالش خیلی بد بود، رگ های پیشونیش بیرون زده بود، من نمی دونستم چی جواب بدم، فقط تند تند آب گلوم رو که مزه ی زهرمار می داد فرو دادم و چشم ازش برنداشتم و هر واکنشش رو از نظر گذروندم، می ترسیدم، می ترسیدم سخته کنه.

یهو ایستاد و هر دو هم من هم شهرام از جا پریدیم، شهرام ترسید، اونم فهمید که ژیار چه حالی داره.

ژیار سر پایین انداخت و زیر لب گفت:

- پس می دونست... فهمیده بود که کی برادرزاده شو کشته که انتقام گرفته، شوان می دونه، خواسته انتقام من و بگیره... واسه همون اون رفته و مهران و زده، به خاطر سیروان.

"سر بلند کرد و با چشم های وق زده به من نگاه کرد و ادامه داد" برادرمه مگه نه؟
برادرم به من خیانت نمی کنه.

هر دو دستم رو روی لبم کوبیدم و اشک ریختم، شهرام از من عاقل تر بود که جلو رفت، حال ژیار، صورت کبود و لرزش تنش رو دید که با عجله بازویش رو گرفت و گفت:

- آره آره همینه، اون برادر بی ناموس من قاتله شوان رفته انتقام بگیره، آروم بگیر... هژا... هژا.

شوان هنوز برادرته، اون نامرد نیست، خائن نیست، مهران خائنه، لعنت بهش اون بهت خیانت کرده، واسه همین لال بودم، می خواستم ازش حمایت کنم که نکشیش، هژا مرگ شهرام چرا می لرزی، نفس بکش.

#پارت ۹۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

لرزش‌های تن ژیار بیشتر شد، گردنش پشت هم به چپ خم شد و زانوهاش توان نگه داشتنش رو از دست داد که شهرام با عجله زیر بغلش رو گرفت و فریاد زد:

- هژا نکن با خودت، گور بابای همه، وای وای.
ماهلیین؟

تلاش کرد اما نتوانست نگهش داره، زمین خوردن و من دویدم، صورت ژیاری که حالا چشم‌هاش هیچی جز یه سفیدی شناور تو خون نداشت گرفتم و جیغ زدم:

- ژیار ژیارم چی شد؟

شهرام فریاد کشید:

- غیاث، غیاث به دادمون برس.

تو کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد، تمام تنش شروع کرد به لرزیدن و با رعشهی وحشتناکی از پشت زمین خورد، جیغ و گریه‌هام دست خودم نبود، نعره‌های اون دو مرد به گوش فلک رسید و ژیار چشم‌هاش بسته شد...

احمق بودم که یادم رفته بود این مرد که به ظاهر مثل یه کوهه از درون چقدر داغونه، ژیار هنوز مریض بود، هنوز هر شوک عصبی می‌تونست نابودش کنه.

هنوز مشت مشت قرص می‌خورد، گفته بود عوارض اون داروها ذره ذره نابودش می‌کنه.

حالا من با بدترین حالت ممکن بدترین شوکی که می‌شد رو بهش داده بودم و لعنت به شوانی که باعث و بانی این اتفاق بود، لعنت به مهرانی که با اون داروها ژیار رو ضعیف کرده بود و حالا تو این حال بود.

اصلاً لعنت به همه‌ی دنیا اگه با ژیار من بد تا کرده بود که توی این حال باشه.

غیاث و شهرام ژیار رو روی دست هاشون بلند کردن و از
اون زیرزمین منحوس بیرون رفتیم.
هنوز زنده بودیم، هنوز نفس می کشیدم و این بستگی به
نفس کشیدن ژیار داشت.

#پارت ۹۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

دقیقه ها چطور گذشته بود.

چقدر گریه کرده بودم.

چقدر تو سر و صورت خودم کوبیده بودم و بغل
خورشید زجه زده بودم رو هیچ یادم نیست.

تنها چیزی که یادم بود درد عمیق توی قلبم بود.
دردی که با دیدن صورت رنگ پریده‌ی ژیار و کفی که از
دهنش بیرون می‌زد تو سینه‌م می‌کوبید.

شهرام فریاد می‌زد و گریه می‌کرد، غیاث خون خورش رو
می‌خورد اما سعی داشت آرومش کنه.

یه صحرای محشری بود که بعد گذشت چند ساعت
هنوز یادآوریش تمام موهای تنم رو راست می‌کرد.

چه خوب بود که شورش و نبات نبودن و ندیدن چی
کشیدیم، اگه شورش بود و می‌فهمید چی به سرمون
اومده چه حالی می‌شد.

مرگ آور بود، ولی گذشته بود و حالا من توی اتاق بودم
و شهرام بیرون اتاق کنار در نشسته بود و هر دو منتظر
بودیم تا ژیار چشم باز کنه.

با چشم‌های پر از اشک دور از تخت به دیوار تکیه داده
بودم و داشتم نگاهش می‌کردم، انگار تمام دنیا بغض
شده بود و تو گوی من لونه کرده بود.

اینقدر به خودم فشار آورده بودم گلوم درد می‌کرد و حتی
یه لحظه نمی‌تونستم از اون تصویر دردناک نگاه بگیرم.

ژیاریار با ابهت من، روی تخت وقتی چشم‌هاش بسته بود
و سرم به دستش بود حتی از صالح خانی که ناتوان‌ترین
آدم روی زمین بود تصویر دردناک‌تری داشت.

من بارها، روزها و ساعت‌ها به بدن ناتوان این مرد زل
زده بودم و واسه رهایی از عذابی که می‌کشید نقشه
کشیده بودم اما اینکه حالا تو این حال بود و من هیچ
راهی نداشتم که کمکش کنم انگار تنم پر از خنجر بود.

عذاب می‌کشیدم و درد بدتر این بود که نمی‌تونستم
بهش نزدیک بشم، جرأتش رو نداشتم.

دقیقاً پنج ساعت از اون اتفاق گذشته بود، دکتر خبر کرده بودیم و حالا زیار با چشم‌های بسته آروم خوابیده بود و من از این فاصله داشتم نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم.

با کف دست اشک روی صورتم رو پاک کردم، اینقدر به چشمم دست کشیده بودم که شدیداً می‌سوخت و حس می‌کردم متورم شده.

#پارت ۹۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

آه کشیدم، خیره به مردم که به خاطر دمای بالای بدنش نیم تنه‌ش برهنه بود، خیره به سینه‌ی محکمی که الان باید جای من می‌بود ولی خالی بود.

اگه بیدار می شد و می گفت دیگه نمی خوامت؟
اگه با همون خشم چشم باز می کرد.

لبم رو سخت گزیدم، اینقدر سخت که دردم گرفت و
آخ زیر لبیم به گوش ژیار رسید.
پلک که باز کرد با عجله خودم رو تو تاریکی اتاق پنهان
کردم.

نمی خواستم با دیدن من یادش بیاد چیا شنیده و باز
حالش بد بشه.

داشتم ثانیه به ثانیه حرکاتش رو می بلعیدم، آخ کشید،
نیم نگاهی به سرم تو دستش انداخت و ساعدش رو روی
سرش گذاشت.

کف هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم تا با حق حق
متوجهش نکنم اما مثل همیشه اون شاه بود و انگار از
اول می دونست اونجام.

- اگه نمی خوای ببینمت از اتاق برو بیرون.

قایم نشو.

پلک بستم، حجم زیاد اشک از کاسه‌ی چشمم بیرون ریخت و من یه قدم جلو رفتم و نیمی از تنم تو روشنایی مهتابی که از لای پرده‌ی نیمه باز می‌تابید فرو رفت.

- خوبی؟

نگاهم نکرد، ساعدش روی پیش‌ونیش بود و نگاهش نصفه و نیمه به سقف بالا سرش،
چقدر دلم بغلش رو می‌خواست، چقدر نازار گفتنش رو می‌خواست.
کاش با من مثل قبل می‌شد.

- هر چقدر یه آدم تیکه تیکه شده می‌تونه خوب باشه
همونقدر خوبم.

#پارت ۹۶۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

سر پایین انداختم و حق بلندی زدم اما باز نگاهم نکرد،
نمیخواست نگاهم کنه، دیگه من رو دوست نداشت به
خاطریه پنهان کاری.

حالم مگه بدتر از این می‌تونست بشه؟
من تکه تکه ش کرده بودم، من به این حال کشوندمش،
فرقم با شوان لعنتی یا شیلان چی بود؟
اونا گناه کرده بودن و من پنهان کرده بودم.

بغض سبب شده‌ی گلوم رو فرو دادم و حین گزیدن لبم
گفتم:

- من خیلی ناراحتم که تو توی این حالی، چیکار کنم
برات که خوب بشی، ژیار من دارم دق می کنم.

نفسش رو سخت بیرون داد، صدایش گرفته بود و
ارتعاشش گوشم رو آزار می داد.

- بعضی- زخم ها دیگه هیچوقت جاش خوب نمی شه،
کبره می بنده و همونجا گوشت اضافه می زنه، بد
زخمی زدی بهم، دردش واسه این زیاده که از تو
انتظار نداشتم، هر کسی- جز تو ماهلین می تونست
اینکارو بکنه، اما تو...
باورم و شکستی...

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و نگاهش کردم.
داشتم جون می دادم که لمسش کنم، می خواستم بغلش
کنم، می خواستم بفهمم و حس کنم هنوز همون کوه
محکم که پشتم بهش گرمه.

کف هر دو دستم رو به چشم‌های خیسم کشیدم و ناله
زدم:

- یعنی دیگه منو نمی‌خوای؟

من تو رو آسون به دست نیاوردم ژیار، آسون از دستم
نرو.

سکوت کرد، لعنت به اون کسی- که گفته بود سکوت
علامت رضاست، سکوت می‌تونست هزار تا معنی
داشته باشه، یکیش اینکه نه اما از دستت دلخورم.

چه خوشبینانه داشتم این سکوت رو معنی می‌کردم.

- قلبم داره وایمیسته ژیار، نگاهم نمی‌کنی، جوابمو
نمی‌دی، تاوان گناهم نباید اینقدر سنگین باشه.

آه کشید، یه آه عمیق و پر از درد، نگاهش رو به سقف
حفظ کرد و لب زد:

- همه‌ی زندگیم تاوان پس دادم و همیشه اطرافیانم
شاک‌ی بودن، برو بیرون ماهلین نمی‌خوام دلتو
بشکنم.

#پارت ۹۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

دلم زیر و رو شد، می‌خواست منو از اتاق بیرون کنه، یه
قدم جلو رفتم، بچه شده بودم، کار عاقلانه این بود حالا
که اینقدر از دستم ناراحته به حال خودش بذارمش تا
کم کم من رو ببخشه اما حتی فکر اینکه بغلش حالا
حالاها واسم ممنوع شده قلبم رو ناکوک می‌کرد.

- منو از اتاق بیرون نکن، من بی تو مگه زنده می مونم؟
اصلاً بیا کتکم بزن فقط ازم رو نگیر ژیار من مقصر-
نیستم، پنهان کردم اما واسه خاطر خودت بود....

- هیشششش...

هیش کشدارش باعث شد لب هام رو روی هم فشار
بدم، نمی تونستم، نه نمی شد.

نگاه پر از اشکم رو روی تنش چرخ دادم.
کاش می فهمید چقدر با حال بدش عذاب کشیدم.

بینیم رو بالا کشیدم، یه قدم دیگه جلو رفتم، داشتم
کم کم اون مرزی که واسه خودم ساخته بودم تا ازش دور
باشم رو رد می کردم اما مهم نبود، من یه بار به سختی
دلش رو به دست آورده بودم دیگه توان تلاش دوباره رو
نداشتم.

- ژیار؟

جواب نداد، این پا و اون پا کردم، نگاهم رو تو اتاق
تاریک چرخ دادم، فقط یه کورسوی باریک از نور مهتاب
روی وسائل افتاده بود که تشخیصش کار آسونی نبود.
آه کشیدم و لب زدم:

- پیام بغلت؟

بالاخره نگاهم کرد، یه نگاه که تنم یخ زد، هیچوقت
اینجوری بی حس نگاهم نکرده بود.
اما نفسش رو بیرون داد و دستش رو از روی پیشونیش
برداشت.
کمی ساعدش رو از تنش فاصله داد و این یعنی من
می‌تونستم برم بغلش.

اشک‌هام رو پاک کردم، تخت رو دور زدم و توی بغلش
خزیدم، سرم رو که روی سینه‌ش گذاشتم انگار به
منطقه‌ی امن زندگیم رسیدم که پلک بستم و اشک‌هام
بیشتر از قبل راهیه صورتم شد.

- حالت که بد شد مُردم، نیاز داشتم لمست کنم،
صدای قلبتو بشنوم، تورو خدا سر پا شو، من جونم
تو حلقمه، نفس‌های آخرمه، خوب باش ژیار.

#پارت ۹۶۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز جواب نداد و من پلک‌هام رو محکم روی هم فشار
دادم.

سرم تیر می کشید و چشم‌هام می سوخت.
پلک‌هام از پف زیاد به هم چسبیده بود و شک نداشتم
هیچ رنگی توی صورت مثل یخم نبود.

اشکال نداشت، هیچ کدوم اینا مهم نبود، بذار جواب نده، بذار سکوت کنه، همینکه این آغوش رو ازم نگرفت، همین که منو از لمس تنش محروم نکرد، یعنی مجازاتم اونقدرها هم دردناک نبود.

نمی‌دونم واسه صدمین بار بود یا هزارمین بار ولی باز آه کشیدم و ترجیح دادم دهنم رو ببندم.
تو سکوت بدون حتی کلمه‌ای حرف تو بغلش بودم.
دستش روی بازوم بود، من و تو آغوش گرفته بود اما نوازش نه.
یه چیزی مثل انجام وظیفه.

نمی‌دونم چقدر گذشت، شاید بیشتر از یک ساعت اما صدای گرفته‌ش که از حنجره‌ش بیرون اومد تکون سختی توی جام خوردم و صورتم رو به سینه‌ش که حالا خیس از اشک خودم بود فشردم.

- یه مدت ازم دور باش.

انگار یکی با پتک کوبید تو سرم که به دوران افتاد.
 یه چیزی مثل ناقوس، آره انگار سرم تو این ناقوس‌های
 بزرگ کلیسا بود و حالا یکی با پتک بهش کوبیده بود که
 گوشم سوت کشید و تنم باز به ریشه افتاد.

- با من اینکارو نکن.

بی‌اهمیت به صدای پراز التماس ادامه داد، سرد و
 بی‌روح، خشن و بی‌رحم.

- اینجا نیا، تو بغلم نباش...

چشم‌هات و نبینم، تنت و نبینم، صدات و نشنوم.

تنم رو به تنش فشردم و با حق بلندی گفتم:

- ژیار این شکنجه‌ست من و لایقش ندون.

بازوم لای انگشت‌هاش فشرده شد، داشت عذاب می‌کشید، شک نداشتم اون داشت خودشم شکنجه می‌کرد.

- بذار آروم بشم، یادم بره، برو تبریز، پیش پدر و مادرت تا...

#پارت ۹۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نه دیگه نمی‌شد، از جا پریدم، روی تخت نشستم و خیره به اخم‌های توی همش گفتم:

- حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی، من زیر دستت نیستم اینو بارها بهت گفتم و انگار تو فراموش می کنی، من زنتم، زنت می فهمی؟

شهرام نیستم که خوردش کنی و باز اون بیرون به حالت زار بزنه، یه پادوی بدبخت نیستم که یه گلوله تو سرش خالی کنی و دستور بدی جنازه شو بندازن تا غذای سگا بشه.

من ماهلینم، زن رسمیت و ازت دور نمی شم، می خوای مجازات کنی باشه حرفی نیست اشتباه کردم پاش وایمیستم، اما هر شب همینجا می خوابم تو بغلت، تو حق نداری آغوشت و ازم بگیری، حق نداری خودتو ازم بگیری، وقتی عذاب اون اتفاق و من کشیدم و نخواستم تو درد بکشی...

وقتی تو هم پاک نیستی نه به اندازه ی من ولی دروغ گفتی، به منی که زنت بودم دروغ گفتی.

اخم هاش توی هم شد، اصلاً گره کور خورد، فکش رو به هم سایید و با خشم گفت:

- دروغ؟!!

چه دروغی بهت گفتم؟

لبم رو تر کردم، نگاه دزدیدم و با استرس گفتم:

- شاهنشین شدنت مبارک جناب همسر، تو حتی منو لایق دونستن هیچی از زندگیت نمی‌دونی و از من شکایت می‌کنی؟

نمی‌خوام گروکشی. کنم اما می‌خوام بدونی خیلی وقته اینو می‌دونم و با خودم گفتم لابد صلاح ندونستی که بگی، لابد دلیلی داشته که نگفتی.

اما تو با پنهان کاری من اینجوری فکر نکردی، تو منو خائن دونستی زیار.

سرش رو تکون داد، متأسف بود اما از چی؟

مگه داشتم دروغ می‌گفتم؟

گلو صاف کرد، اینقدر فریاد کشیده بود که الان حنجره‌ش دیگه جوابگوی صوت مخملیش نبود.

- متنفرم از اینکه داری این دو تا رو با هم یکی می کنی،
قاتل زندگی من با سِمتی که قطعاً چند ماه بیشتر
طول نمی کشه یکی نیست پرستار سام.

دستم رو مشت کردم و عصبی گفتم:

- به من نگو پرستار سام، من و مثل قبلاً صدا نکن،
عذابم نده.

نیشخند زد و من کلافه گفتم:

- یعنی چی چند ماه؟ تو مگه رئیس این خلافا
نشدی؟ مگه ابر قدرت نشدی؟

سرش رو به تأسف تگون داد و گفت:

- به تو مربوط نیست.

- منو عصبی نکن ژیار، چرا به من مربوط نیست من
مگه زنت نیستم؟ چرا...

#پارت ۹۷۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

بدون حرف نشست، نفس به نفس صورت به صورت
ساکن شد، نگاهم مدام از چشم‌هاش روی لب‌هاش در
گردش بود و ضربان قلبم اینقدر بالا رفت که نتونستم
ادامه بدم و دهنم رو بستم.

- وقتی دزدیده شدن تو به من مربوط نبود نقشه‌های من واسه بهتر شدن زندگی ای که الان شک دارم توش صداقتی باشه هم به تو مربوط نیست.

قلبم از این همه بی‌رحمی شکست و نالیدم:

- من و از خودت نرون.

لبخند پر از خشمی تحویلیم داد و از لای فک قفل شده غرید:

- باشه حرفی نیست اما از دیدن هژای جدید تعجب نکن.

کنج لبم رو گزیدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- تو ژیار منی نه هژا.

پوزخند زد و لحن پر از کنایه‌ش باعث شد به چشم‌های غرق در خورش نگاه کنم.

- تو نخواستی که من برات ژیار باشم، ماهی تو خواستی بشم هژاو حالا بشین و تماشا کن.

لرز بدی به تنم نشست، انگار که تو چله‌ی تابستون تو یخبندون گیر کرده بودم.

هیج دمایی وجود نداشت جز یخی که من و منجمد کرده بود.

- م... من... من و نترسون.

سرش رو جلو تر آورد و بینیش به بینیم چسبید، لعنتی... داشتم واسه داشتن اون بوسه جون می‌دادم.

- بهت گفته بودم از من بترس، تو چشم‌هام نگاه کن، از امشب ژیار واسه دومین بار مُردو هژا زنده شد.

چیزی که گفت اهمیت نداشت، من الان لب‌هاش رو می‌خواستم، خودش اینو خواسته بود، با این نزدیکی می‌خواست من و حریص کنه که موفق هم شد.

بی‌طاقت خواستم لب‌هامو به لب‌هاش بچسبونم که عقب کشید، بهم پشت کرد و سِرُم رو از رگش جدا کرد، ایستاد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه از اتاق بیرون رفت.

مشتم رو با خشم روی تخت کوبیدم و به گریه افتادم. نفسم گیر بود و حالا حالم از قبل هم بدتر بود.

- با من بیا...

همین، جواب حالت خوبه‌ی پر از بغض شهرام که از شدت تو دماغی بودن به گوش نمی‌رسید همین بود، یه با من بیای سرد و بی‌روح.

یعنی کجا بردش؟!

نکنه باز می‌خواست کتکش بزنه؟

سرم رو تگون دادم و با عجله گوشی رو از تو جیبم بیرون
آوردیم، می‌دونم ساعت مناسبی نبود اما واسه شورش
تایپ کردم.

(می‌شه لطفاً بیای؟ اینجا هیچی سر جای خودش
نیست، همه بهت نیاز داریم...)

آخرین بازدیدش رو نگاه کردم، شش ساعت بود که حتی
آنلاین نشده بود و الان این ساعت با وجود نبات بعید
می‌دونستم جوابی ازش بگیرم.

حق زدم و از جام پاشدم، باید می‌رفتم نمی‌خواستم باز
بلایی سر شهرام بیاد، من از عذاب وجدان می‌مردم.

@Vip Roman

#پارت ۹۷۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

"ژیار"

نفرت انگیزترین صبح زندگیم دقیقاً همین امروز بود.
پر بودم از کینه، از خشم، از دردی که یه لحظه قلبم رو
رها نمی کرد.

چشم‌هایی که یه لحظه از پیش چشم‌هام کنار نمی رفت
و اشکش به اندازه‌ی دونستن قاتل سیروانم برام درد
داشت.

آره با تمام وجودم داشتم درد می کشیدم اما ظاهرم خونسرد بود، جوری که هیچ کس حتی حدسشم نمی زد چی تو وجودم می گذشت و چقدر نیاز داشتم که خون بریزم و اون خون رو با اشتها ببلعم.

از دیشب، تا همین حالا که ده صبح بود، حتی یه لحظه چشم روی هم نداشته بودم، نه خودم، نه غیاث و نه شهرامی که همچنان با همون لباس هایی که حالا خون روش خشک شده بود رو به روم ایستاده بود و هر چند ثانیه یک بار زیر لب از درد ناله می کرد.

نگاهم رو با خشم از شهرام گرفتم و رو به غیاث گفتم:

- چرا دختره هنوز اینجا نیست غیاث؟

مگه نگفتم فقط چند ساعت فرصت داری؟

نگاهی به ساعتش انداخت، صورتش خسته بود و چشم هاش سرخ سرخ، از دیشب مثل مرغ سرکنده اینور

و اونور پریده بود و تمام تلاشش رو کرده بود تا هر چی
من می‌خوام بشه.

- تا یه ساعت دیگه می‌رسه هژا.

سری به تأیید تکون دادم.
تمام زندگیم دستخوش دروغ و خیانت شده بود، اینقدر
کورکورانه به خانواده‌ای که حالا شک دارم واقعاً
خانواده‌م باشن اعتماد کرده بودم که هیچی رو ندیدم.

بدی‌هاشون، نامردی‌هاشون، دروغ‌هاشون، هر چی دیدم
گفتم اشتباهه، برادر ام.
آخ برادر.

دسته‌ی صندلی رو توی مشت فشردم و با خشم گفتم:

- خوبه، دکتره چی پیداش کردین؟

سرش رو تکون داد و با همون اخم‌ها که نشون از
جدیتش داشت جواب داد:

- هنوز نه، خیلی دنبالش گشتیم، ماه‌هاست دنبالش
اما نشونی ازش نیست.

#پارت ۹۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

کلافه مشتم رو روی دسته‌ی صندلی کوبیدم و با خشم
گفتم:

- غیاث من اون مرتیکه رو می‌خوام، آب شده باشه
رفته باشه تو زمین می‌خوامش، هر کسی که اون تایم

تو اون تیمارستان لعنتی بود می‌خوام، اگه کار کار
شوان باشه یکی شون اونو دیده، یکی یه چیزی
می‌دونه.

نیم نگاهی به شهرام انداخت و مردد گفت:

- از همه شون بارها پرس و جو کردیم، خود شهرام دو
ماه اونجا بستری بود، هیچ خبری از شوان خان نبود
هژا.

شک... شک لعنتی داشت من و از تو مثل خوره می‌خورد،
آره بارها پرسیده بودیم، بارها فیلم‌های دوربین‌های
آسایشگاه رو دیده بودیم. یعنی چی از زیر دستم در رفته
بود که تا حالا نفهمیده بودم مهران و شاید شوان مقصر.
این ماجرا هستن؟

- به هیچکس اعتماد ندارم.
" با دست به شهرام اشاره کردم و غریدم: "

وقتی این نره خر که از نوزادی نون و نمک من و خورده شده این، چطور به بقیه اعتماد کنم.

"شهرام سرش رو تو یقه‌ش فرو کرد و چیزی نگفت، غیاث سر تکون داد و من رو به شهرام ادامه دادم:"

- دیگه چی و پنهان کردی که تا حالا نگفتی؟ نکنه تو اون دوماهی که آسایشگاه بودی هم خبری بوده و تو نگفتی؟

سرش رو بالا آورد، دلگیر نگاهم کرد و گرفته گفت:

- نه به جون ساره، از اول بهت گفتم هاله اونجا بود، می‌شناختمش، می‌دونستم خواهر مسلمه، خودتم می‌دونستی، دیگه چیزی نبود، کسی—و ندیدم، هیچکس سراغت نمی‌اومد.

همون دکترو هاله همین...

مکث کرد، پلکش لرزید و با شک گفت:

- اما... اما یه چیزی هست که بهش دقت نکردیم هژا.

سر تکون دادم و با اخم گفتم:

- چی؟

- اینکه شوان آدرس اونجا رو به ما داد، گفت خبر دادن صالح اونجا بستریه، اجازه نمی‌داد بیایم و سراغ صالح و بگیریم، می‌گفت خودش حواسش هست.

دستم رو بلند کردم تا دهنش رو ببندم، قلبم تو فشار بود و گوش‌هام به شدت ضربان داشت، حالم داشت از همه چی به هم می‌خورد و اینکه هر چی بیشتر فکر می‌کردم شوان بیشتر مقصر می‌شد من و دیوونه می‌کرد.

- مشخص می‌شه، همه چی مشخص می‌شه.

#پارت ۹۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

دیگه قرار نبود بی گدار به آب بزnm، همه چی رو ریز به
ریز نبش قبر می کردم و دستم که پر شد، اطمینان که پیدا
کردم این شهر رو با خون رنگین می کردم.

سر بالا گرفتم، نگاهی به شیشه‌ی کوچیک بالای دیوار
که نور کمی رو داخل می داد انداختم.
حس خفگی داشتم، انگار یکی به گلوم چنگ زده بود که
هر چی پیش می رفتم، هر چی چشم هام رو باز می کردم
این حلقه تنگ تر می شد و من هیچ راه نجاتی نداشتم.

حالا با این وضعیت حتی انتقام هم نمی‌تونست دردم رو کم کنه، نمی‌تونست آتیش وجودم رو خاموش کنه، من سال‌ها سوخته بودم و حالا خاکستم با هر دم عمیق‌تر می‌گرفت و باز از نو می‌سوختم.

سر پایین انداختم و خواستم چیزی بگم که در با صدای بلندی به دیوار کوبیده شد و شورش هراسون خودش رو داخل انداخت.

با دیدن صورت پریشونش، اخم‌هام توی هم شد و اون ناباور سمت شهرام رفت.

حق داشت باور نکنه، این دو تا پسر-رو بارها با چنگ و دندون از خطر نجات داده بودم و حالا خودم به یکیشون دونسته آسیب زده بودم.

منی که با هر زخمشون دنیا رو به آتیش می‌کشیدم.

- شهرام؟!!

شهرام نگاهی به من انداخت و لب گزید، امکان نداشت بدون اجازه‌ی من دهن باز کنه.

همیشه همین بود اما الان توی این وضعیت وقتی داشت تمام مظلومیتش رو به رخ می کشید تا بخشیده بشه اگه می گفتم بمیر قطعاً میمرد.

چشم ریز کردم، شورش صورت شهرام رو توی دست گرفت و نگران مشغول واریسی شد و من بی طاقت با صدای بلندی رو به شورش توپیدم:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

مگه ماه عسل نبود؟ مگه کچلم نکردی واسه این سفر دو نفره‌ای که از نظر من ممنوع بودو تو رفتی؟ مگه با وجود اون همه خطر حرفمو زیر پا نداشتی و تنها رفتی؟

هنوز مات صورت شهرام بود و دست لرزانش رو سمت من گرفت و بریده گفت:

- فقط سه روز نبودم چه جهنمی شده اینجا؟

#پارت ۹۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

متنفر بودم از اینکه سؤال پرسیم و جواب نگیرم، حالم بهم می خورد وقتی بهش گفته بودم فعلاً نیاد و الان اینجا بود.

من نمی خواستم تو خطر باشه و اون اینو نمی فهمید.

با خشم ایستادم، جلو رفتم و از لای فک قفل شده غریدم:

- سوال و با سؤال جواب نده، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ دیشب بهت گفتم اینورا پیدات نشه، گفتم سفت و طولانی کن.

یه دلیل بیار که چی شد حرفمو به تختم حساب نکردی و الان اینجا پی؟

آب دهنش رو به زور بلعید، پریشون بود، رنگ پریده و نواز، چشم‌هاش دو دو می‌زد و من قلبم از دیدن این صحنه تیر کشید.

اگه همش بازی بود چی؟

اگه شورشم نابردار بود، اگه با شوان همدست بود، لعنتی از مادر تنی بودن...

- برا...

(داداش)

دستم رو مشت کردم، این افکار من رو می‌کشت، این درد...

آخ، قلبم داشت نافرمانی می کرد، کاش میمردم، کاش قبل
از اینکه حقیقت رو بفهمم میمردم و من رو کنار سیروانم
دفن می کردن،

من دیگه کشش نداشتم، دیگه نمی تونستم.
من فقط یه پوسته ی قوی بودم که از درون پودر شده
بودم.

من دقیقاً مثل یه چنار قوی بودم که موریانه تمام تنش
رو از تو خورده بود و به انتظار یه تنلگر برای سقوط
بودم.

دیگه هیچی از من نمونه بود، ویران شدنم فقط به یه
اشاره ی کوتاه بستگی داشت.

آه کشیدم، عمیق و از ته دل، میل عجیبی داشتم دستم
رو روی سینه بذارم و شاید قلبم و با فشار دادن کمی
آروم کنم اما حیف که این حق رو هم نداشتم.

من هیچوقت حق درد کشیدن و ضعیف بودن رو نداشتم، من محکوم بودم دردهام رو تو سینه پنهان کنم.

من بارها درد، کتک و شکنجه رو به جون خریده بودم و از یه جایی به بعد قبول کردم که هیچوقت حق ضعیف بودن و بروز دردهام رو نداشتم.

شاهو تونسته بود با قانون هاش از من مردی بسازه که هیچوقت نخواستم باشم.

#پارت ۹۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

من باید از دردم می سوختم و لب هام رو به هم می دوختم
تا به اطرافیانم قوت قلب بدم و همون اطرافیان تیشه
به ریشه‌م زدن.

- هژا چی شده به من بگو؟
با ماهلین حرف زدم... اون... اون گفت...

باز اسم ماهلین، اسمی که توانایی آتیش زدنم رو داشت،
انگار تمام دنیا می دونستن که این اسم می تونه چقدر روی
روانم تأثیر بذاره که مدام روی لب هاشون جاری می شد.

فک که روی هم ساییدم شورش سکوت کرد و یه قدم
عقب رفت.

- ماهلین چی گفت؟

نیم نگاهی به غیاث و شهرام که روزه‌ی سکوت گرفته
بودن انداخت و نفس بریده گفت:

- گفت بهم نیاز دارین، چی شده هژا؟
بیرون بود داشت گریه می کرد، چرا پریشونه؟ شما چرا تو
این زیرزمین هستین؟ چرا شهرام تو این حاله؟

نگاهش کردم، خیره و با مکث، هیچی نمی دونست،
خیانت شوان دو لبه ی تیغ بود، اگه می دونست و
همدست بود نابود می شد، اگه نمی دونست هم جور
دیگه نابود می شد، شورش این وسط می تونست بی گناه و
گناهکارترین مهره باشه.

- دِ حرف بزنین، می خواین من و بکشین؟ چتونه شما؟
کی شهرامو...

- من زدمش.

محکم و کوبنده گفته بودم و شورش لال شد، آب
دهنش رو پر صدا بلعید و به انتظار جواب ایستاد و من
به شهرام نگاه کردم.

- خودت بگو، چرا مجازات شدی؟

شهرام سرش رو پایین تر برد و با صدای ریزی پچ زد:

- پنهانکاری کردم، دروغ گفتم، حقمه شورش شاکی
نیستم.

شورش آنی صورتش سرخ شد، با اخم یه قدم به شهرام
نزدیک شد و با کف دست به کتفش کوبید:

- چه پنهانکاری ای؟

چه غلطی کردی شهرام؟

تو مگه نمی دونی قانون کنار هژا بودن چیه؟

مگه بارها نگفت اگه دروغ بگین چه من که برادرشم چه
تو چی به سرمون میاره؟
چیکار کردی؟

صدای ملودی ملایم گوشی غیاث حرفش رو قطع کرد،
نگاهم رو از صورت نادم شهرام نگرفتم و صدای پچ
مانند غیاث رو شنیدم.

- با اجازه من برم بیرون، انگار رسیدن.

فقط سر تکون دادم و بدون نگاه بهش گفتم:

- بیرش تو اتاق بغلی تا پیام.

#پارت ۹۷۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو به تأیید تکنون داد و بی حرف خارج شد.
شهرام گلو صاف کرد و من دست به سینه شدم.

هنوز نگاه کردن به صورتش درد داشت، هنوز فکر به
پنهانکاریش درد داشت، یعنی جز من کسی— بود که
دوست و دشمن همه بهش خیانت کنن؟
کسی بود که حتی به خودش هم نتونه اطمینان کنه؟

طالع من با کدوم جوهر نحس نوشته شده بود که هیچ
روزی از زندگیم سایه‌ای از خوشی وجود نداشت و هر
چی داشت درد و عذاب و نفرین بود.

- مهران...

یعنی... دلیل بدبختی هامون... پوف...

اینقدر شرم داشت که نمی‌تونست به زبون بیاره، مهم هم نبود، دیگه هیچی واسم اهمیت نداشت.

نذاشتم شهرام بیشتر از این خجالت بکشه، حرفش رو قطع کردم و رو به شورش با تأکید گفتم:

- دست زنت و بگیرو برگرد جایی که بودی، اینبار شهرام و ساره هم میان، اینجا نباشین، توی این شهر نباشین، برید همین امشب.

هر دو چشم درشت کردن و شهرام شتابزده گفت:

- کجا برم؟

من و نفرست هژا، بذار بمونم، تو حق داری انتقام بگیری اما مهران عملاً مرده، یه تیکه گوشته...

تا ته حرفش رو خوندم، خون از خشم تو صورتم جوشید
و با فک قفل شده نگاهش کردم.

داشت از اون حیوون دفاع می کرد، همچنان داشت
سنگش رو مقابل منی که می تونستم تا حالا بکشمش و
باز دندون روی جیگر گذاشته بودم به سینه می زد.

جلو اومد، لب گزید و ادامه داد:

- این دلخوشی و از بابام...

انگشت که روی لبم کوبیدم دهنش رو بست و با صدای
پایینی گفتم:

- پسر منم تنها دلخوشی باباش بود،

می فهمی یا یادتون رفته منم بابا بودم؟

پسر- داشتم و پسر-م سوخت، جزغاله شد اونم وقتی تو
تب چهل درجه می سوخت.

شورش عملاً خشک شده بود، گیج بود و نگاهش رو
مدام بین ما دو نفر چرخ می داد و حیرت زده گفت:

- به منم بگین چه خبره، چی شده؟

#پارت ۹۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو به چشم هاش دادم و قبل از اینکه جواب بدم
غیاث تنش رو از لای در نیمه باز داخل کشید و با سر
به بیرون اشاره کرد.

- آقا دختره رو آوردن.

پوزخند زدم، می‌دونستم قراره چی به سرش بیاد، فقط
می‌تونستم امیدوار باشم که بدون هیچ زوری حرف بزنه
وگرنه جوری به حرف می‌اوردمش که فکرشم به مغزش
خطور نکنه.

یه قدم سمت در برداشتم که شورش وحشت زده جلو
اومد، بازوم رو گرفت و با تته پته گفت:

- ددد... دختره کک... کیه؟

چه خبره اینجا؟

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده‌ش انداختم و خونسرد
جواب دادم:

- می‌رم بیرون، رفیق شفقت بهت می‌گه تو چه گندابی
تا گردن فرو رفتیم.

راضی نشد که باز مانع رفتنم شد، دمای زیر صفر تنش
از کف دستش به سلول هام نفوذ کرد و واسه آروم
کردنش هیچی نداشتم که ارائه کنم.
من پر بودم از حس نفرت، خشم و مرگ...

- تو بوش برا، تو بوش چه بیّه، تو بوشی قبول گم،
هرکس وه غیر تو قسه بکید وه یه لام نیّه، تو بوش
چه وه سرمان هاتیه؟

(تو بگو برا، تو بهم بگو چی شده، تو بگی قبول می کنم،
هرکی جز تو حرف بزنه به یه ورم نیست، تو بگو چی به
سرمون اومده؟)

قلبم تیر کشید، یه تیر دردناک، میل به آغوش کشیدنش
تو ریزترین مویرگ تنم نعره کشید و دست مشت کردم.
کاش شورش واسه من مونده باشه، کاش هنوز برادر
باشه نه نابراذر...

چرخیدم، روبه روش ایستادم و یه تو دهنی به تمام حس
نفرتی که داشت تلاش می کرد شورش رو هم پس بزنم
زدم و با هر دو دست صورتش رو قاب گرفتم.

می خواستم محکم باشم، سعیم رو هم کردم اما قلبی که
شکسته بود هیچ میلی به ترمیم نداشت و لرزید و این
رعشه حنجره رو هم به ناله وا داشت.

- باوانم، هرچنی وه حقیقت دوری بگید آراد بهتره،
بچو گرگم، دس ژنت بگرو بچو. مه هامه ایره جور
جاران، مه ریگه واز گم، مه تنیا درد کیشم، مه زخم
خووم ولی تو بخنه و بچو.

(باوانم، هر چقدر از حقیقت دوری کنی برات بهتره، برو
پسرم، دست زنتو بگیر و برو.

من اینجام مثل همیشه، من راه رو هموار می کنم، من
تنها درد می کشم، من زخم می خورم اما تو فقط لبخند
بزن و برو.)

#پارت ۹۷۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

مردمک‌هاش لرزید و دست‌هاش رو روی دست‌هایی که
هنوز قاب صورتش بود گذاشت.

شورش از رفتن از کنارم وحشت داشت، فقط یک بار
توی بچگی دالگ از کنار من برده بودش و بعد یه بیماری
شدید و تبی که هیچ جوره قطع نمی‌شد، کنار من و
فرشته برگشته بود و بعد اون هیچوقت ازم جدا نشد.

صداش لرزید، چشم‌هاش سرخ شد و با حال بدی گفت:

- دَرِدَتِ وَه گِیانِمِ برا، زانِمِ قَلبِتِ ژان کِید، زانِمِ چِشتِیگِ بیه و نیوِشی، ولی وَه خدا قسم هر چِشتِیگِ هس تا آخری هامَه پِشتِیت، وَه مِه پِشتِ نَگَه، بوشَه پیم.

(دَرِدَتِ به جونم داداش، می دونم قلبت درد می کنه، می دونم یه چیزی شده و نمی گی، اما به خدا قسم هر چیزی که باشه تا تهش پِشتِتم، به من پِشتِ نکن، بگو بهم.)

آه کشیدم، پِشتِ هم، هیچی از درد قلبم کم نمی کرد اما زمان می خرید تا نگفتن رو کش بیارم، چطور این نگاه رو خاموش می کردم؟ چطور بهش درد می دادم و از نامردی برادرش می گفتم؟

لبم رو تر کردم، بی طاقت سر جلو بردم و بین دو ابروش رو بوسیدم، پیشونی به پیشونیش چسبوندم و با صدای پایینی گفتم:

- هاله پیدا کردی، چیمه سر وَختی، بیلَه وه یه
چشتیلیگ مطمئن بووم، بعدی هر چی چشته وه
پید اووشم باوانم...

(هاله رو پیدا کردم، می رم سراغش، بذار از یه چیزایی
مطمئن بشم بعد همه چی و بهت می گم باوانم...)

ملتمس نگاهم کرد.

راضی نشده بود اما نمی تونستم بیگدار به آب بزنم.

شاید همین الانش هم خیلی دلیل داشتم تا اون بی ناموس
رو بکشم اما چشم های مظلوم شورش بهم این اجازه رو
نمی داد که مثل همیشه محکم از حقم دفاع کنم، اون
عوضی واسه شورش لااقل واقعاً برادر بود، هر چند نبود
همچین کثافتی از بودنش خیلی بیشتر سود داشت.

#پارت ۹۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

- نیتونم بونم آقره داغانی، تحملی آرام سخته، چه جور و مه تواید بچم و پشتِ سرم تِماشاشانکم، تو خو زانید نفسم نَفَسِت بَنه هژا، وه گردِ مین ای کاره نَگه، باش نیوشه ولی بیله وه لاد بوم، قول دم او پیاگ بوم که ولیم انتظار دِری، محکم مینم و توام پشتِت وه مه گرم بود.

(نمی‌تونم ببینم اینقدر داغونی، تحملش برام سخته، چطور ازم می‌خوای برم و پشت سرم و نگاه نکنم، تو که می‌دونی نفسم به نفست بنده هژا، با من این کارو نکن، باشه نگو اما بذار کنارت باشم، قول می‌دم همون مردی باشم که ازم انتظار داری، محکم می‌مونم و می‌خوام پشتت به من گرم باشه.)

حس نسیم خنکی که از قلبم رد شد انکار ناپذیر بود، آخ
که شورشی من مرد شده بود و می شد بهش اعتماد کرد.

لب تر کردم، سری به تأیید تکون دادم و بدون نگاه دیگه
تو چشم هاش که می تونست اقتدارم رو سست کنه از
اتاق بیرون رفتم.

بعد از بستن در، مشتم رو، روی قلبم گذاشتم پلک
بستم، تیر می کشید انگار یه حفره ی بزرگ داخلش ایجاد
شده بود و تلاش من واسه پر کردنش بی فایده بود.

- هژا؟

سر بلند کردم و دستم رو پایین انداختم.
غیاث کنار در منتظر بود، یقه ی تیشرت من رو مرتب کردم،
دستی به ته ریشم کشیدم و با چند تا نفس عمیق وارد
اون اتاق کذایی شدم.
امیدوار بودم امروز خیلی چیزا مشخص بشه.

سرم رو تگون دادم و وارد اتاق روبه روی شدم.
با دیدنش روی زمین و دست و دهن بسته خاطرات اون
اتاق لعنتی جلوی چشم هام ردیف شد.

کتک هاش، شکنجه هاش، توهین هاش و لمس های
دردناکی که حق خودش می دید چون فکر می کرد من قاتل
برادرش هستم.

همش عین یه فیلم جلوی چشم هام پخش شد و من
فک روی هم سایدم

- بازش کنین.

#پارت ۹۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

خودم خواسته بودم جز غیاث کسی— توی این اتاق نباشه.

من این آبروریزی رو حق خودم نمی‌دونستم، اینکه افرادم با گوش خودشون بشنون برادرم با من چه کرده رو نمی‌خواستم.

بهرتر بود جز من و غیاث کسی چیزی نفهمه.

غیاث جلو رفت، بازوی اون افریته رو گرفت، بلندش کرد و با یه حرکت دستمال دور چشمش رو کشید و دخترک با جیغ خفه‌ای خودش رو سمت زمین خم کرد.

- به به پرستار مهربان.

دختره‌ی لعنتی جوری سرش رو بلند کرد که گردنش صدا داد و با چشم‌های درشت شده نگاهم کرد، با دیدنم انگار روح توی تنش نمود که رنگش عین گچ دیوار سفید شد.

خیره نگاهش کردم، مثل نگاه یه گرگ به شکارش،
آماده‌ی حمله بودم و این اولین زنی بود که برام هیچ
اهمیتی نداشت قراره زیر دستم چقدر درد بکشه و آیا
زورش به من می‌چربه یا نه، من این دختر رو بی‌شک تکه
تکه می‌کردم.

تمام خیانت‌کارای اطرافم به همین سرنوشت دچار
می‌شدن.

با سر به غیاث اشاره کردم، خوب متوجه منظورم شد
که جلوتر رفت و چسب روی لب‌های دختره رو با
خشونت کند، صدای جیغ و گریه‌ی از روی دردش بلند
شد و من با لذت نگاهش کردم.

- آی، خدا لعنتون کنه، چی از جون من می‌خواین؟

یه قدم جلو رفتم که وحشت زده چند قدم عقب رفت و
خودش رو پشت غیاث پنهان کرد، همون غیاثی که براش
پدري کرده بود و حالا به خونش تشنه بود.

با پوزخند تو رأس اتاق نمود ایستادم و نفرتم رو تو
صورتش پاشیدم:

- بزدل...

اگه کاری کردی پاش وایستا، فرار نکن، سینه تو بده جلو
دختر، می‌دونی این ترست باعث می‌شه حتی بدون
پرسش و پاسخ بُکِشمت؟

آب دهنش رو پر صدا بلعید، وحشت باعث شده بود
پلک چپش مدام پیره اما می‌خواست خودش رو قوی
نشون بده، خودم بهشون یاد داده بودم تو هر شرایطی
حتی یک قدمی مرگ کاری کنن که دشمنشون نفهمه
ترسیدن و انگار این یه درس رو خوب یاد گرفته بود.

- تو حق نداری با من کاری کنی، توی لعنتی برادرم و
کشتی، من حق داشتم، هر کاری که کردم حق
داشتم، تو سزاوار بدترش بودی، کاش مرده بودی،
کاش به درک واصل شده بودی تا یه زمین از شر

وجود نحست خلاص بشه هژا کاش تیکه تیکه
می شدی.

#پارت ۹۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

مزخرفاتش زیادی روی غیاث تأثیر گذاشت که با خشم
ضربه‌ای به کتفش کوبید و نعره زد:

- خفه شو دختری آشغال.

دستم رو بلند کردم تا غیاث رو متوقف کنم، چند بار
کلافه توی موهایش چنگ کشید و خیره به دختره عقب
رفت.

پوزخند تنها جوابم به اون احمق بود.
خونسرد جلو رفتم، صندلی فلزی پیش روم رو گرفتم و
روی زمین کشیدم.

روح داغونم می تونست با این صدای ناهنجار همزاد
پنداری کنه و کمی خشمم رو کم کنه.

سه قدم به چپ و همونجا بعد از چرخوندن صندلی
روش نشستم و خیره نگاهش کردم.

- می دونی که من به قصاص علاقه دارم، شکنجه
کردی، شکنجه می کنم و بعد حرف می زنیم، اعتراضی
که نداری؟

رنگ وحشت تمام صورتش رو گرفت و اینبار به بازوی
غیاث چنگ زد، نگاهم از چشم های غیاث روی دست
اون دختر و بازوی پهنش چرخید، هیچ قصد نداشتم
اعتراضی کنم اما غیاث خودش با خشم پیش زد و دور

از انتظارم سیلی محکمی تو صورت اون دختر خوابوند
که جیغش رو به هوا برد.

- آی...-

- آشغال عوضی این همه سال نون و نمک مارو
خوردی و رفتی با دشمنامون همدست شدی؟

تو چقدر کثافتی که حتی گِکتم نگزیده.

دختره صورتش رو ماساژ داد، فاصله‌ش رو با غیاث زیاد
کرد و با نفرت گفت:

- کدوم نون و نمک عمو؟

از کدوم نون حرف می‌زنین؟

همونی که تو خون مسلم زدین؟

بابا شما دیگه خیلی پررویین، متوجه این شما برادر من و
کشتین یا نه، الان چتونه؟

من و آوردین اینجا که بکشین؟ به جهنم بکشین، خسته شدم از این قایم موشک بازی، اینقدر از این شهر به اون شهر فرار کردم حالم داره به هم می خوره، بکشین خلاصم کنین.

#پارت ۹۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

وحشت و خونی که از کنار لبش جاری شده بود ازش یه تصویر رقت انگیز ساخته بود.
نه من قصد کشتنش رو نداشتم، لاقل به این زودی نه.
من فقط می خواستم چند تا اسم بهم بده تا مطمئن بشم با کی طرفم همین.

دست‌هام رو روی رونم گذاشتم و بایه فشار ایستادم،
نگاهش کردم و یه قدم جلو رفتم.

فاصله‌م باهاش زیاد بود اما اون ترسیده هین کشید و به
دیوار سیاه پشت سرش چسبید و نگاهم کرد.

- من مسلم و نکشتم، مسلم برام عزیز بود، قرار نبود
تو اون ماشینی باشه که لو رفته بود.

اینارو نمی‌گم تا خودم و توجیه کنم، می‌گم تا بدونی تو چه
حیوونی هستی که ندونسته، نفهمیده دست به
شکنجه‌ی منی برداشتی که حتی نمی‌تونستم تکون
بخورم.

اما مهم نیست از همه شون می‌گذرم، فقط بگو کی پشت
این قضیه هست؟

مثل دیونه‌ها شروع به خندیدن کرد و من پوزخند زدم،
زن بودنش دستم رو بسته بود، شاید باید بی‌خیال این
جنسیت می‌شدم و بدون یه کلمه به جونش می‌فتم.

- وای خدا من و نخندون، من مسلم و دوست داشتم...

کثافت تو دقیقاً مثل یه زامبی خونخواری، تو از خون افرادت تغذیه می کنی تا بزرگ بشی—و همه رو بکشی—تا اولین باشی، تا قوی باشی.

تو به من از دوست داشتن نگو که عقم می گیره.

غیاث با خشم سمتش قدم برداشت و دست روش بلند کرد که صدام اون دختر رو هم خفه کرد.

- وایستا سر جات...

"غیاث دست مشتش کرد و من خیره به دختره ادامه دادم:"

- هاله حرف می زنه غیاث، قبل از اینکه من آتیشش بزنم حرف می زنه، البته قبل آتیش زدنش دقیقاً مثل یه زامبی خونشو می مکم، خوب می دونم خون خیانت کارایی مثل این آشغال چقدر لذت بخشه.

#پارت ۹۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

هر لحظه بیشتر از قبل داشت قبض روح می شد اما
اینقدر مغرور بود که نمی خواست اینو نشون بده، لرزش
فکش، پوست زردش و گشاد شدن مردمکش داشت
فریاد می زد که چیزی تا ایستادن قلبش نمونده.

- من حرفی ندارم که بزنم.

قلنج گردنم رو شکستم و یه بار دیگه با آرامش روی
صندلی نشستم، پا روی پا انداختم و بهش خیره شدم،
من وقت داشتم، واسه فهمیدن ماجرا وقت داشتم،

حالا سیروانی نبود که براش بجنم، تا قیامت وقت داشتم که حقیقت رو بفهمم.

- اینکه اینقدر دهنِت قرصه عالیه، گفته بودم بهتون کنار من باید دهنِتون قرص باشه اما نه مقابل من، مشکلی نیست، تو خوب می‌دونی که من صبورم، تا ته دنیا صبر می‌کنم، نگو، حرف نزن، منم همین الان می‌رم از این اتاق بیرون و اگه یادت باشه حافظه‌ی قوی ای دارم، تک تک شب‌آوروزایی که با تو گذروندم عینش و روت پیاده می‌کنم.

"صدای بلعیدن آب دهنش اینقدر بلند بود که به گوش رسید و من ادامه دادم:"

- می‌تونیم از فرو کردن سوزن تو تن و بدنت شروع کنیم، نظرت چیه؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و تو خودش مچاله شد، بی‌شک کاری که گفته بودم رو می‌کردم.

- با شکنجه کردن من به چیزی نمی‌رسی شاه هژا.

سری به تأیید تکنون دادم:

- تو با شکنجه کردن من به چی می‌رسیدی؟

سینه جلو داد و حق به جانب گفت:

- من انتقام خون مسلم و گرفتم.

از تکرار این واژه و شنیدنش بی‌زار بودم.

چه بخوام چه نه خون مسلم پای من نوشته شده بود،
پلک روی هم گذاشتم و خونسرد تر از قبل گفتم:

- باشه، منم انتقام خون سیروانم و می‌گیرم، یر به یر
می‌شیم مگه نه؟

وحشت زده از شنیدن اسم سیروان جلو اومد و تند تند
گفت:

- من نقشی. تو کشتن زن و بچه ت نداشتم، به خدا من
بعدش خبردار شدم.

#پارت ۹۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، هنوز تمام
رگ‌های تنم تیر می‌کشید، هنوز صدای گریه‌های ماهلین
داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد، لعنت به این زندگی.

- منم نقشی- تو مرگ مسلم نداشتم، اینو بارها گفتم و تو نفهمیدی، می بینی هاله؟ زندگی چه بازی ای با ما می کنه، هی می خوای فرار کنی اما پازل تورو کنار من نگه می داره.

ما دو تا قطعه ی گمشده ایم که حالا کنار همیم و باید این بازی و تکمیل کنیم، حالا بگو از کی دستور گرفتی؟

تاوان کنار مهران موندن همین بود، این وحشت، این لرزش دست ها که مهار شدنی نبود.

هاله حتی اگه شکنجه نمی شد از ترس قطعاً می مرد.

- این انصاف نیست، من خبر نداشتم، من اصلاً اینجا نبودم که بفهمم پسر و کشتن، من سیروانو دوست داشتم.

قلبم تیر کشید، همه سیروانو دوست داشتن و اون بلا سرش اومد، کاش هیچکس اون پسر- بچه رو دوست نداشتم، پسر- من رو حتی مادرش اونجوری که باید دوست نداشتم.

آخ سیروان چه اقبالی داشتی، چه داغی روی دل من گذاشتی.

- اسم بده بهم، کی این نقشه رو کشید، کی بهت دستور داد؟

سکوت کرد، نگاه گرفت و من بی طاقت از جا پاشدم و رو به غیاث گفتم:

- بریم غیاث، وقت واسه حرف زدن زیاد داریم.

پشت کردم، سمت در راه افتادم و هاله جیغ کشید:

- نمی‌تونین من و اینجا بذارین، من و بیرین بیرون، جای دیگه نگهم دارین.

بی توجه بهش از در خارج شدم، صدای جیغ هاش کل راهرو رو برداشته بود.

من هیچ حسی نداشتم.

خنثی بودم، یه ربات برنامه ریزی شده که هیچی نمی فهمید چیه جز هدفی که براش برنامه ریزی شده بود.

برنامه م واسه امروز همین بود، بازی با روح و روانش، کاری که اون با من کرده بود، وقتی مدام توی گوشم تکرار می کرد زن و بچه م چطور توی اون آتیش سوختن.

وقتی با مشیت و لگد به جون صورتم میفتاد و بیشتر از چند بار تنم رو از روی تخت کف اون اتاق سرد پرت کرد.

قصد تلافی نداشتم اما همین ترس باعث می شد خیلی زود به حرف بیاد.

#پارت ۹۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

سرم روی زانوی نبات بود و همراه حق از روی دردم،
اونم اشک می ریخت.

هر دو بدون حرف تو انتهای ترین قسمت باغ، پشت
بزرگ ترین درخت چنار نشسته بودیم و همراه با جیر جیر
پر صدای جیرجیرک ها فقط حق می زدیم و اشک
می ریختیم.

من می‌دونستم چرا، من دردم رو تا مغز استخون حس می‌کردم اما نبات اینقدر مهربون بود که ندونسته فقط با گریه‌ی من گریه می‌کرد و تک و توک دردهایی که واسش جسته و گریخته تعریف کرده بودم رو می‌دونست.

خودم رو از عمارت دور کرده بودم، نبات و شورش که رسیدن، چند کلمه حرف زدم و دست نبات و گرفتم و به اینجا اومدم.

نمی‌خواستم عمارت رو ببینم، نمی‌خواستم نگاه هیچکس رو به خودم ببینم.
من کاخ آرزو هام خراب شده بود.

امیدم مرده بود و خودم رو یه شکست خورده حس می‌کردم که عشقش طردش کرده بود.

من همون نگاه داغ و پر از عشق ژیا رو می‌خواستم نه این نگاه یخ و عاری از هیچ حسی رو.

- آخ نبات، قلبم داره وایمیسته چیکار کنم؟

هق بلندی زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- بسه دیگه، هلاک شدی ماهلین آروم بگیر تورو خدا.

بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دست نمش رو گرفتم.

- چطوری بس کنم، من باید تا عمر دارم اشک بریزم، بهم گفت برو، نبات می‌فهمی؟

مگه دردی از این بالا تر هست؟

مگه چند وقته ازدواج کردیم که به این راحتی می‌گه برو؟
چطور دلش اومد، آخ من چقدر خرم که هنوز اینجام،
لعنت به این قلب که اینجوری عاشق شده...

تکونی به تنم داد، از بازوم گرفت و من رو بلند کرد،
آفتاب یه طرف صورتش رو روشن کرده بود و اینجوری
چشمش روشن‌تر به نظر می‌رسید، موهایش برق می‌زد و
نمی‌دونم با این همه زیبایی چرا زودتر دل شورش رو نبرده
بود.

#پارت ۹۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفسی گرفت و خیره تو چشم هام با تأکید گفت:

- این همه مدت اینجایی، همبستر هژا شدی. ادعای عشق داری و هنوز اون مردو نمی شناسی.

اون اگه واقعاً می خواست تو بری بهت نمی گفت برو، راه جلوی پات نمی داشت، بهت حق انتخاب نمی داد ماهلین، مجبورت می کرد بری، جوری که خودتم نفهمی چی شد، اما شک ندارم که نمی خواد تو بری، فقط عصبیه، خشمگینه و حق داره، من بهش حق می دم، کم

چیزی نیست ماهلین، برادرش بهش خیانت کرده. پاره‌ی
تنش، جگرگوشه‌ش از بین رفته.

بغضم رو با بلعیدن آب دهنم فرو دادم و لب جلو دادم،
دردم یکی دوتا نبود، فکر به این چیزا هم من و له می‌کرد،
آخ سیروان مظلوم.

- یعنی هنوز دوسم داره؟

از اشتباهم می‌گذره؟

پلک روی هم گذاشت، مژه‌هاش از اشک به هم
چسبیده بود و صورتش رنگ نداشت.

- معلومه که دوست داره، دیوونه‌ای؟

اصلاً نباید به همچین چیزی فکر کنی، جا نزن ماهلین،
محکم باش، همه چی درست می‌شه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با لبخند گفتم:

- چقدر خوشحالم که تو رو دارم نبات، از دیشب داشتم دق می کردم، خوب شد اومدی.

دستم رو بلند کرد و پشتش رو بوسید.

- من هر کاری واسه تو بکنم کمه، تو بزرگترین هدیهی دنیارو به من دادی.

لبخندم گشاد شد، سینه‌م پر از درد و بغض بود اما بهتر بود چند دقیقه هم که شده فراموش کنم چی رو تجربه کردم.

- اینقدر درگیر بودم یادم رفت ازت پرسم ماه عسل خوش گذشت؟
منتظرنی نی باشیم یا نه؟

لپش آنی گل انداخت و با خجالت حجم زیادی از
موهایش رو، رو به بالا فرستاد و لب گزید:

- نی نی کجا بود به این زودی.

شورش اعتقاد داره من خودم هنوز نی نی ام، غرور
مردونهش اجازه نداد وگرنه شک ندارم بهم دستم نمی زد.

#پارت ۹۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم هام برق زد و لبخند عمیق شد.

- پس خانم شدی آره؟

با خجالت سر تگون داد و من با ذوق تو آغوشم
گرفتمش.

- وای نبات چقدر برات خوشحالم که به چیزی که
میخواستی رسیدی، یادت باشه تو شورش و آسون
به دست نیاوردی، واسه داشتنش همه کار بکن،
محکم تو بغلت نگهش دار، نکنه... نکنه...

"بغض اجازه نداد آروم بگیرم، حق زدم و با جاری شدن
اشک هام ادامه دادم"

- نکنه مثل من آسون عشقتو ببازی.

من رو سخت به تنش فشرد و باز گریه رو از سر گرفتیم،
اما صدای بلند مردی که میخواست ثابت کنه دیگه
من و نمیخواد اجازه ی مویه سرایی بیشتر رو به من نداد.

- ماهلین کجایی؟

با عجله از تو بغل هم بیرون اومدیم و ایستادیم، نبات
به سمت صدا اشاره کرد و ترسیده گفت:

- هژاست داره داد می‌زنه.

قلبم با وحشت داشت به در و دیوار سینه‌م خودش رو
می‌کوبید و تند تند آب دهنم رو قورت دادم.

- وای چرا داد می‌زنه چیکار کردم باز من؟

- ماهلینننن؟

فریاد دوباره‌ش، باعث شد با قدم‌های بلند سمت
عمارت راه بیفتم، نبات پشت سرم حرکت کرد.

- خاک عالم، چی شده، وای خدا؟

#پارت ۹۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دهنم خشک شد، قلبم با تندترین سرعت می کوبید و
دیگه راه رفتن رو جایز ندونستم و شروع به دویدن
کردم.

ژیار هیچوقت من رو اینجوری با فریاد صدا نکرده بود
هیچوقت...

عمارت رو دور زدم و با دیدن جنب و جوش نگهبان‌ها و
ژیاری که با خشم در ماشین رو باز کرد تا سوار بشه
نفسم برید، می خواستم با یه بله این همه که

نمی‌دونستم واسه چیه رو بخوابونم اما فریاد ژیار سر
غیائی که همیشه احترامش رو حفظ می‌کرد، اجازه نداد و
نبات به بازوم چنگ زد.

- اگه از عمارت بیرون رفته باشه همه تونو می‌کشم،
عوضیا.

چند قدم دیگه جلو رفتم، ژیار پشتش به من بود و من
رو نمی‌دید اما غیاث چشم‌هاش روی من قفل شد و با
اخم گفت:

- اونجاست هژا.

لب‌گزیدم، ژیار با خشم چرخید، من و دید و در ماشین
رو جوری کوبید که صداش تو باغ پیچید.

سمتم قدم برداشت و صدای ضعیف شورش باعث شد
نگاه از ژیار بگیرم.

- نبات بیا پیش من.

حس آدمی رو داشتم که پشتش خالی شده، شورش
پشتم رو خالی کرد اونم وقتی صورت سرخ از خشم ژیار
که دو قدم دیگه به من می رسید رو می دید.

نبات رفت و ژیار روبه روم ایستاد، یعنی من و می زد؟
با این خشم، با این صورت که داشت رو به کبودی
می رفت.

نگاهم قفل چشم های سرخش شد و اون با صدای کنترل
شده ای گفت:

- کجا بودی؟

#پارت ۹۹۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

با دست به ته باغ اشاره کردم و بریده لب زدم:

- تتت... تو، ببیب... باغ.

نمی‌دونم درست می‌دیدم یا نه، شاید از ترس توهم می‌زدم
اما به وضوح رنگش داشت به حالت عادی برمی‌گشت و
نفسش داشت روند عادیش رو پیدا می‌کرد.

- ته باغ چه خبر بود که هیچکس نباید ازت خبر
داشته باشه؟ چرا نگفتی کجایی؟ کل عمارت و
دنبالت گشتیم، تو می‌خواهی من و دیوونه کنی؟

لب هام رو به هم فشردم ولی بالاخره اون لبخند کنج لبم نشست و ژیار بیشتر اخم کرد.

- فکر کردی بدون اطلاعات رفتم؟

دست هاش رو مشت کرد و کمی سرش رو جلو آورد.

- حتی به زیون آوردنش من و به جنون می کشه پس بدون یه کلمه حرف راهتو بکش و برو تو اتاقت ماهلین زود.

گفت و بهم پشت کرد اما من نتونستم سکوت کنم و گفتم:

- اگه بی خبر برم چی می شه؟
خودت گفتی برو.

ایستاد، شونه‌هاش از خشم بالا پایین شد، نگاه همه به ما بود و می‌تونستم حدس بزنم ژیار هم به تمام چشم‌هایی که خیره‌ی ما بود نگاه کرد، چرخید و اینبار با خشم به بازوم چنگ زد و من رو با خودش همراه کرد.

بدون هیچ اعتراضی باهاش همراه شدم، من این رفتارها رو بدرفتاری نمی‌دونستم، حالا داشتم به حرف نبات ایمان می‌آوردم، ژیار من و می‌خواست که فکر رفتنم اینجوری دیوونه‌ش کرده بود.

از پله‌ها بالا رفتیم، آخرین پله شورش و نبات ایستاده بودن و شورش با استرس گفت:

- نکن هژا داری اذیتش می‌کنی.

فشار دستش روی بازوم زیاد شد و حین گذشتن از کنارشون فریادش پرده‌ی گوشم رو آزد.

- به تو مربوط نیست.

#پارت ۹۹۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش پلک بست و ژیار من رو به داخل کشید.
نگاهم به پله‌ها بود اما من رو ته راهرو کشید و من آه
کشیدم، داشت من رو می‌برد تو اتاقی که اون اوایل بهم
داده بود.

راهرو، رو طی کرد، به اتاق که رسید در رو با ضرب پا باز
کرد، من رو داخل هل داد و انگشت اشاره‌ش رو سمتم
گرفت.

- اگه رفته بودی، پیدات می کردم، یه قطره آب می شدی می رفتی زیر زمین پیدات می کردم و اونوقت خدا هم نمی تونست از زیر دستم نجات بده.

بازوم رو مالیدم و با پوزخند گفتم:

- وقتی خودت گفتی برو منتظر این نباش التماس است کنم واسه موندن، امروز نه فردا می رم تا تو هم تو این خشم انتقامی که کورت کرده بسوزی...

"پوزخند زد، نگاهش رو سرتا پام چرخ داد و خواست بره که ادامه دادم:"

تمومش کن، تو اینی که می خوای نشون بدی نیستی، ژیار تو قلبت پاکه، تو...

چرخید و جلو اومد، صورتش رو تو چند سانتی صورتم نگه داشت و از لای فک قفل شده غرید:

- من دقیقاً همینم، من شیطانیم که تو بدترین نقطه‌ی جهنم ایستادم، تا زمان بود باید می‌کشتتم، نشد، نتونستن و حالا من خونشون و از روی دست‌هام با تنشون پاک می‌کنم.

قلبم بی‌وقته خودش رو به در و دیوار سینه‌م کوبید، مردمک‌های لرزونم بین چشم‌هاش چرخ خورد و ترسیده گفتم:

- دود این انتقام اول از همه تو چشم خودمون می‌ره ژیار.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و لب زد:

- چشم من و که کور کرد عزیزم، نمی‌بینی؟ البته اون دود نیست خونه، خون.

لبم رو گزیدم و نفس بریده و ترسیده از مرد خشمگین پیش روم که هیچ شباهتی به ژیار من نداشت لب زدم:

- می‌دونی من دقیقاً اون درختم که عاشق تبر شده.

لبش رو گزید و با خشم جواب داد:

- این تبر دسته‌ی خودش و زد تا تو دور باشی، نکردی،
نخواستی، حالا شکایت نکن، نمک نباش و تو زخم
عمیقم فرو نرو.

قلبم تیر کشید، دست روش گذاشتم و گفتم:

- لااقل با این خشم تصمیم نگیر صبر کن بذار...

سکوت کردم، من هنوز خیلی چیزا داشتم که به این مرد
بگم، فرشته، وای از این همه راز، وای.

چرا می‌خواستی این مرد رو از انتقام منع کنم؟ چرا حق
واضحش رو ازش می‌گرفتم؟

شوان لایق مرگ بود، یه مرگ پر از درد و من داشتم مانع این می شدم.

- ژیار باید باهات حرف بزنم، یه چیزایی هست...

- هیششش...

تو وقت واسه حرف زدن داشتی اما استفاده نکردی، خودم می فهمم چی شده ریز به ریز همه چیو. بمون تو اتاقت و بیرون نیا، دیگه هشدار نمی دم ماهلین آخرین بارت بود.

گفت و پیش چشم های مات شده ی من ازم رو گرفت و رفت، مثل ماهی بیرون مونده از آب دهنم رو باز و بسته کردم اما چیزی به ذهنم نرسید که بگم، من ژیار رو به محافظت ازش باخته بودم. منه لعنتی گند زده بودم اونم خیلی زیاد.

#پارت ۹۹۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

"هیژا"

چند روز لعنتی گذشته بود.
عمارت تو قرنطینه بود، تمام راه‌های ارتباطی به بیرون
رو بسته بودم.
اصلاً نمی‌خواستم از اینجا خبری به بیرون درز کنه.

تا اطلاع ثانوی هر جنبنده‌ای توی این عمارت جاسوس
بود و من خوب می‌دونستم چطور دشمن‌هام رو از خودم
تا وقتی که می‌خوام دور نگهدارم.

روی صندلی نشسته بودم و خیره به صورت پر از زخم و
کبودی هاله با خونسردی گفتم:

- شنیدم می‌خوای حرف بزنی، با کمال میل به گوشم.

خون آبه از کنار دهنش جاری بود و یکی از چشم‌هاش
به کل بسته بود، با اون چشم نیمه بازش با نفرت نگاهم
کرد، چه اهمیتی داشت، نفرت این زن به هیچ کجام
نبود.

حتی دردهاش برام اهمیتی نداشت.

حالا من حتی از قبل هم سنگ‌تر شده بودم و قرار نبود
به مسببان نابودیم رحم کنم.

این دختر شاید مغز متفکر گروه نبود اما دردهای گاه و
بی‌گاه من، کند شدن توان حرکتیم، کوری و کریم تو
مواقع حساس، هر مشکل که برای جسم و روحم پیش

اومده بود به دست این دختر رقم خورده بود و گذشتن
ازش کار من نبود.

کار منی که جگرگوشه‌م رو از دست داده بودم و قلبم
هیچ بافتی از گوشت نداشت و خشن مثل سنگ بود.

چند تا سرفه کرد و با نفس عمیقی لب زد:

- به مهران خبر بدین.

اون می‌دونه من اینجام؟

اون شهرام عوضی بهش چیزی نگفته؟

دست به سینه نگاهش کردم، امید واهی.

واقعاً فکر می‌کرد اگه مهران توانش رو داشت می‌تونست
از دست من نجاتش بده؟

مهران اگه تو اون حال نبود الان حتی نفس هم
نمی‌کشید، همین نفس متصل به دستگاه رو هم مدیون
شهرام و پدرش بود.

- چقدر تو احمق.

عصبی شد که صدای گرفته‌ش رو بالا برد و من خیره
نگاهش کردم.

- من احمق نیستم، بهت می‌گم به مهران بگو من
اینجام، حرف می‌زنم اما وقتی مطمئن بشم اون
می‌دونه که تو دست تو اسیرم.

سری به تأیید تکون دادم و با پوزخند گفتم:

- متأسفانه مهران تو شرایطی نیست که مثل اسب
سفید بالدار بیاد نجات بده.

مکث کرد و ترسیده گفت:

- یعنی چی؟

#پارت ۹۹۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست هام رو از روی سینه باز کردم که تکون سختی از
وحشت خورد و من با پوزخند جواب دادم:

- یعنی مهران توانایی نگه داشتن شاشش و نداره،
نجات دادن تو که پیشکش، حالا صبرم و لبریز نکن و
همه چی و تعریف کن وگرنه امروز با بریدن
انگشت هات شروع می کنم.

اینم بدون از شکنجه دادنت اصلاً خسته نمی شم.
هر روز درمانت می کنم و روز بعد درد بدتری بهت می دم،
یادت که نرفته من خیلی چیزا از طبابت می دونم.

آب دهنش رو بلعید، وحشت داشت، بهش حق می‌دادم، شکنجه شده بود و قرار هم نبود با دهن باز کردن باز در امان باشه، این دختر نمک‌شناس تا زمانی که در بند من بود هر لحظه شکنجه می‌شد.

- دروغ می‌گی، مهران چیزیش نیست، چرا باید بلایی سرش اومده باشه...

"مکث کرد و با صدای ضعیفی ادامه داد"

کاره توئه؟
تو بلایی سرش آوردی؟

کنار بینیم رو خاروندیم و سرم رو به نشونه‌ی منفی تگون دادم:

- نه، شانس با من یار نبود که خودم با دست‌های
خودم نابودش کنم، رفیق شفیقش اینکارو کرده،
شریکی که باهاش گند زد به زندگی من.

نمی‌خواستم اسم بیارم، اصلاً اشاره‌ای هم نکردم اما
بیرون اومدن اون اسم از لای لب‌های اون دختر جنون
رو به وجودم برگردوند.

همه چی کنار هم چیده شده بود و من چقدر احمق
بودم که خودم رو زده بودم به کوری.

- شوان؟! -

یه سوت عذاب آور تو گوشم پیچید و واسه یه لحظه
گیجم کرد.

پلک بستم، نفس‌هام هر لحظه داشت تند تر و بلندتر
می‌شد و این منو هم وحشت زده می‌کرد.

شوان...

لعنت به شوان که همه‌کاره‌ی این جهنم پر از خون بود.

پلک‌های داغم رو باز کردم، با خشم ایستادم،
صبرم سر او آمده بود، چاقو رو از روی میز خون آلود پیش
روم برداشتم و سمتش رفتم که جیغ کشید:

- می‌خوای چیکار کنی؟

#پارت ۹۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست راستش رو تو دست گرفتم و از لای فک قفل
شده غریدم:

- صبرم سر او آمده عوضی، دهن باز نمی‌کنی و من
تشنه‌ی خونم.

بین جیغ و تقلاهاش در به صدا در اومد، شک نداشتم
 که غیاث بود، شک نداشتم اومده بود مانع بشه، پس
 قبل از اینکه دهنش رو باز کنه و من و خشمگین تر از
 اینی که بودم کنه با تمام وجودم نعره کشیدم:

- بیرون باش غیاث.

مکت کرد، نمی دیدمش، پشت بهش بودم و تنها چیزی
 که پیش چشمم بود نفس های از روی ترس این دختر
 بود.

با وحشت تقلا می کرد و بالاخره غیاث بدون هیچ حرفی
 اطاعت کرد و همراه با صدای بسته شدن در، چاقو رو
 روی بند اول انگشت اشاره اش گذاشتم و فشار دادم.

- حرف بزن حرومزاده ی لجن.

خون بیرون جهید و با درد جیغ کشید:

- باشه، باشه می گم نبر انگشتمو، آی خدا.

نیمی از گوشتش رو بریدم، خون تنها بوی بود که حس می کردم و سرخیش که با لاکش ست شده بود تنها رنگ پیش چشمم.

- بنال.

جیغ بلندی کشید و دهن کثیفش رو باز کرد.

- مهران، اون گفت پیام سراغت، اون خواست، داروهارو اون داد، اون گفت شکنجهت کنم، گفت انتقام مسلمو بگیرم.

چاقورو بیشتر فشار دادم، سفتی استخون رو زیر تیغهی تیزش حس کردم و نعره زدم:

- شوان چیکاره بود؟

- همه کاره، اون رئیس بود، وای... دستم...

نکن...

بند انگشتش با فشار بعدی جدا شد و خون با جهش
روی لباسم پاشیده شد و نعره زدم:

- حروم زاده‌ها...

جیغ‌های گوش خراشش فضای تاریک و تنگ اتاق رو
برداشته بود و من بند انگشت بعدی رو خراشیدم.

- حرف بزن تا تک تک انگشت‌هات و نبریدم. بدون
سؤال حرف بزن زود باش...

#پارت ۹۹۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

اشک می ریخت و تند تند شروع کرد.
 صداش داشت رفته رفته تحلیل می رفت و حتی اگه
 همین لحظه جون می داد برام مهم نبود.
 چی به سرم آورده بودن؟
 من چیکارشون کرده بودم؟ منه بی پدر هیچ، سیروان، یه
 بچه ی بی گناه چیکارشون کرده بود؟

- شوان تورو اونجا بستری کرد... لعنتی آی دستم...
 توی حیوون قرار بود بمیری، نباید زنده می موندی،
 اما حس برادرانه ی اون شوان کثافت نداشت، جای
 کشتنت تورو برد تو اون آسایشگاه... آخ آخ دستم
 ولم کن.

خدا لعنتتون کنه، خدا شما راشدهارو نابود کنه، کاش
 اون شوان بدتر از تو با زجر بمیره... کثافتا.

سرم رو با نفرت تکنون دادم، چشم‌هام داشت از کاسه‌ی
سرم بیرون می‌زد و تمام رگ‌های صورتم در حال انفجار
بود.

این دختر با نصفه و نیمه حرف زدنش داشت مغزم رو
متلاشی می‌کرد.

سرم رو با خشم جلو بردم، خیره تو چشم‌های پر از
خونش، کار رو با انگشت بعدی هم تموم کردم و سراغ
انگشت بعدی رفتم و مابین جیغ‌های بلندش نعره زدم:

- بگو...

هق هق گریه و درد، نمی‌داشت درست حرف بزنه اما هر
جوری که بود، از ترس بریدن بقیه‌ی انگشت‌هاش تند
تند ادامه داد و من قلبم...

آخ قلبم که دیگه واسه تپیدن هیچ تلاشی نمی‌کرد.

- مهران وقتی فهمید دیوونه شد، ایران نبود، با من در تماس بود و اطلاعات می گرفت، نمی شد اونجا تورو کشت، شایدم می شد اما شوان قانعش کرد شکنجه دادنت جذاب تره، قرار شد دارو بگیری تا ذره ذره بمیری.

تو با گرفتن اون داروها خیلی عمر نمی کردی، من اونجا بودم تا مواظب باشم کسی- نیاد سراغت، تا شکنجهت بدم، تا عقدهم و خالی کنم، موفق هم شدم، تا وقتی سرو کله ی شهرام پیدا شد.

به شوان گفتم، گفتم این احمق اونجاست، گفت مهم نیست، گفت به مهران نگو خودم از سر راه برش می دارم، شهرام نمی دونست تو، توی اون اتاقی، نمی فهمید و خیلی زود از دور خارج می شد، قرار بود بکشیمش تو همون آسایشگاه دور از چشم مهران، من از شهرام متنفر بودم، اون کثافت مهران و از من گرفت، می شد بمیره، جفتتون بمیرین اما اون پرستار لعنتی همه چیزو خراب کرد، اون باعث شد شهرام پیدات کنه، بعد اون شورش اومد و من با دیدنش از ترس فرار کردم و دیگه نفهمیدم چی شد.

#پارت ۹۹۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

قلبم با تند ترین حالت ممکن خون رو به رگ هام پمپاژ می کرد.

نفرت مثل مار تو تنم چنبره زده بود و حالم از بوی خون بهم خورد که عق زدم و با چشم های تار شده گفتم:

- شیلان کجای این نقشه بود؟

رنگ به صورتش نمونده بود و داشت بی حال می شد اما وحشتش از سؤالی که پرسیده بودم قابل انکار نبود، یعنی تحمل شنیدنش رو داشتم؟ بی شک نه.

اما باز چاقو رو فشردم تا این شکنجه به روح خودم
 دردناک تر ادامه پیدا کنه، تا بشنوم و هزار باره بشکنم.
 تا این مذا ب داغ رو وارد مغزم کنم و بمیرم از خفتی که
 اون کثافت به من داده.

- حرف بزن...

درد رو حس کرد و جیغ کشید:

- با شوان رابطه داشت، می خواست تو رو از سر راه
 برداره که زن اون بشه، عاشق هم شده بودن،
 زیرخواب شوان بود.

مرگ...

یه خط صاف از قلبی که دیگه ضربان نداشت پیش
 چشمم جون گرفت و رگ گردنم ورم کرد.
 زن من زیر خواب برادرم بود؟
 سیروان...

اون پسر...

بچه ی من...

وای...

دستم رو پس کشیدم.

دو قدم عقب رفتم و مات لب زدم:

- چند وقت بود رابطه داشتن؟

هیچی مهم نبود، غیرت و غروری که لگد مال شده بود
مهم نبود.

آبرو و شرفی که به گند کشیده شده بود هم مهم نبود،
مهم این بود که سیروان از خون من بود یا نه؟

زار زد، نفس نفس زد و بی حال تر لب زد:

- نمی دونم، لعنت به همه تون نمی دونم، آی خدا دارم
میمیرم... آی مامان...

نگاه از صورت زارش گرفتم و بهش پشت کردم، دیگه
چی می تونست من و بکشه؟

تحمل نداشتم، نمی تونستم بیشتر بشنوم، باید می رفتم و
بعد تجدید قوا برمی گشتم، باید می رفتم پیش ماهلین.

اون مال من بود...

اون با من بود...

اون حق داشت این کثافت رو پنهون کنه، حق داشت
نگه،

اون...

آخ قلبم، آخ ماهلین...

#پارت ۹۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

دستم رو بلند کردم و به چاقوی غرق خونی که کف
دستم جا گرفته بود نگاه کردم.

چشم هام مدام تاری می شد و ناله های اون دختر داشت
تمام یاخته های وجودم رو به آتیش می کشید.

چاقو با یه تگون کوچیک زمین افتاد و من از اون اتاق
نفرت انگیز که شاهد بی غیرتیم بود،
با کمر شکسته بیرون زدم.

غیاث با ترحم خیره ی منی بود که دیگه هیچی از غرور و
شرفم باقی نمونده بود.

دم عمیقم رو از سینه ی پر از دردم بیرون دادم و با
دست به اتاق اشاره کردم و گفتم:

- برو بهش برس فعلاً نباید بمیره.

سر تکون داد، جلو اومد و بدون در نظر گرفتن اینکه من بهش اجازه می‌دم یا نه هر دو بازو هام رو گرفت، تکونی به تنم داد و خیره به چشم‌های پر از خونم که دیگه فروغی نداشت محکم گفت:

- زمین نخور هژا، نشکن، از اول می‌دونستی چی پیش روته، تو اینقدر قوی هستی که از پس این کثافتی که به غیرت زدن بریبای، محکم باش هژا...

پلک روی هم گذاشتم، دیگه توانش رو نداشتم، دیگه طاقت محکم بودن رو نداشتم، من محکم بودم که این بود حال روزم، من اون تخت تو اتاق ممنوعه‌ی اون آسایشگاه و همون داروهای لعنتی رو می‌خواستم که هر چه زودتر بمیرم و هیچی ازم نمونه...

- مرگ گاهی اوقات بهترین پاداشه غیاث، اینقدر
گناه کار هستم که خدا حتی این پاداش و هم برام زیاد
می بیند...

لب هاش رو به هم فشار داد و من دستش رو پس زدم،
چند قدم سمت پله های زیرزمین برداشتم، جلو رفتم و
سر که بلند کردم با دیدن دو تا چشم اشکی که خیره ی
من بود قلبم واسه چند ثانیه ایست کامل رو تجربه کرد.

افراد زیادی به درد نخور بودن که با اینکه حضورش رو
ممنوع کرده بودم باز پریشون کنار دیوار ایستاده بود و
نگاهم می کرد.

اخم کردم، سعی کردم کمر خمیده رو صاف کنم تا
بیشتر از این پیش چشمش خورد نشم، نا نفهمه حتی
نتونسته بودم همسر-م رو نگه دارم، با وجود خیانتی که
بهم می کرد بازم هم خوابش شده بودم.
تنم رو به تن زنی زده بودم که برادرم توافش کرده بود.

آخ...

آخ لب‌هایی رو بوسیده بودم که شوان به کام کشیده بود، من با این زجر ذره ذره از بین می‌رفتم.

#پارت ۹۹۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

کاش اون حرومزاده بهم می‌گفت تا خیلی راحت آزادش کنم، چرا کشتن؟ چرا مرگ سیروان؟

اگه می‌گفت به یه روز نکشیده ره‌اش می‌کردم فقط می‌گفت که عاشق شوان بود تا تموم بشه، من شیلان رو به خاطر عشقی که فکر می‌کردم به من داشت نگه داشته بودم.

من بهش احترام می‌ذاشتم، لعنتی...

جلو رفتم و خیره به رنگ و روی پریده‌ی ماهلین گفتم:

- مگه نگفتم تو افاق بمون، چرا هنوز اینجایی؟

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و همزمان با گفتن اولین کلمه دو قطره‌ی درشت از اشک مثل مرواریدش روی گونه‌هاش چکید.

- داری یه دختر و شکنجه می‌کنی؟

دستم رو توی جیبم مشت کردم و با اخم به پله‌ها اشاره کردم.

- به تو مربوط نیست، یا برو تو افاق و کرو کور باش یا اگه نمی‌تونی برو پیش پدر و مادرت.

جلو اومد، اینقدر جلو که مست عطر تنش شدم و فک
روی هم ساییدم، این دختر نفس من بود، بی مهری کرده
بود اما همه‌ی هستیم بود و این اشک‌ها قلبم رو نابود
می کرد...

یه قدم عقب رفتم، فرار کردم، از درآغوش کشیدنش
فرار کردم...

تنم پر از خون بود، لباسم و دست‌هام از خون اون دختر
نجس بود و نمی‌خواستم این دختر رو آلوده کنم، من
غرق خون حقیقتی بودم که عذابم می داد.
سیروان پسر من بود؟

از خون من بود یا شوان؟ نطفه‌ش چطوری بسته شده
بود؟

- برم که خیلی راحت فراموشم کنی؟
که بگی جا خالی داد پس منم حق دارم ازش بگذرم؟
چقدر بچگانه فکر می کرد، ماهلین هنوز بزرگ نشده بود.

من هر چی توی این دنیا داشتم رو باخته بودم، این دختر
همه‌ی هستیم بود، نمی‌باختمش به هیچ وجه.

#پارت ۹۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینبار من نیم قدم جلو رفتم و به تنش چسبیدم، دیگه
مهم نبود که آلوده به خون بودم، باید به این دختر یه
چیزی رو گوش زد می‌کردم تا از خاطر نبره.
از بالا به صورت خیشش نگاه کردم و کلمه‌های تأکیدوارم
رو توی صورتش لب زدم:

- یه چیزی و می‌گم واسه آخرین بار...

تو ذهنت هکش کن، گوشت جز این چیزی و نشنوه...
تو ماهلین سام، تا زمانی که نفس می کشی، تا زمانی که
من شوهرت یه قطره خون تو تنم دارم مال منی.
مال من می دونی یعنی چی؟

یعنی حق نداری حتی فکر نبودن با من و بکنی، حق
نداری گریه کنی، حق نداری شک کنی، اصلاً جز من و
عشقی که باید به من بدی حق نداری به چیزی فکر کنی.
حالا دیگه صبرم و لبریز نکن برو تو اناقت.

برق ترس و اشک، اشتیاق و عشق تو چشم هاش هویدا
بود، این دختر حتی نمی تونست رفتارهای ضد و نقیض
من رو از هم تفکیک کنه، خودمم به مرحله ای رسیده
بودم که نمی تونستم خودم رو بفهمم.

من زندگیم رو، غرورم رو، غیرتم رو، شخصیتم رو سیل
برده بود، یه سیل گل آلود که روی باقی مونده هاش رو یه
رویه زخیم از کثافت پوشونده بود و من هیچی
نمی فهمیدم.

با عجله اشکش رو پاک کرد و لبش رو گزید.
دستش رو، روی سینه‌م گذاشت و با لبخند پر از بغض
گفت:

- می‌رم تو اتاقمون منتظرت می‌مونم.

خواست عقب گرد کنه که با خشم بازوش رو گرفتم،
صورت به صورتم متوقف شد و من از لای فک قفل
شده غریدم:

- من با تو، تو اتاقی که روزها توش بهم دروغ گفتی
نمی‌مونم ماهلین.

لبش رو گزید، دست آزادش رو روی مچ دستم گذاشت
و لبخند زوری زد:

- من بهت دروغ نگفتم، من فقط حقیقت و ازت
پنهون کردم چون اینجوری صلاح دیدم، صد بار
دیگه این اتفاق بیفته باز همینکارو می‌کنم، ژیار...

می رم تو اتاقمون و منتظر می شم تا بیای، اگه اومدی
که هیچ اگه نه قسم می خورم بعد اون دیگه
هیچوقت رنگ من و نبینی.

با خشم لب گزیدم و تکونی به تنش دادم.

- من و تهدید می کنی؟

#پارت ۱۰۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

باز لبخند زد و خونسرد گفت:

- آره تهدید می کنم، خودت خوب می دونی که چقدر به چیزی که می گم پایبندم، می رم ژیار، جوری که نتونی هیچ ردی ازم پیدا کنی.

این برق اطمینان تو نگاهش، غرورش، لحن محکمش یکی از جذابترین قاب‌هایی بود که از این دختر دیده بودم.

همینو می خواستم، همسر - من باید همینقدر محکم می بود، همینقدر خواستنی تا من بتونم به امیدش زندگی کنم.

لب پایینم رو با ردیف بالای ندونم لمس کردم و با اخم گفتم:

- انگار واسه روشن نشده که مال منی یعنی چی، من...

با پوزخند حرفم رو قطع کرد و با جدیت گفت:

- اینجای کارو اشتباه گرفتی شاه هژا، تو مال منی نه
من مال تو، من مالک توام، تو دارایی منی و من اینو
بهت بدجوری ثابت می کنم.

من بهت جون دادم، من بهت زندگی دادم و این
احمقانه ست که تو خودتو مالک من می دونی، نه
اینجوری نیست، تو ژیار منی و این قرار نیست عوض
بشه، حالا هر چقدر که می خوای واسم قیافه بگیر، اگه
من ماهلینم که تو خیلی زود جات تو بغلمه...

بعد اون همه خشم این آرامشی- که داشت قطره قطره
تو خونم نفوذ می کرد طعم سبب بهشت رو می داد.

میل له کردن اون لبها با دندونام که اینجوری با اطمینان
داشت حرف می زد تموم تنم رو گرفت و لعنت به
لوکیشنی که توش بودیم و من از یاد برده بودم.

جلو رفتم، به گردنش چنگ زدم و بینی به گونه اش
چسبوندم، لبم رو تر کردم، تنم این دختر رو فریاد
می کشید و من با حرص و خشم غریدم:

- برو تو اتاقمون و منتظر باش تا من پیام سراغت، من
نفس می کشم تا آغوشت و پر از لذت کنم، لذت و پر
از درد، برو ماهلین، برو و بهتره به زندگی با هژا خیلی
زود عادت کنی.

- هژا؟

#پارت ۱۰۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای غیاث باعث شد بازوی ماهلین رو ول کنم و اشاره کردم بیرون بره، فرقی نداشت چه اتاق من چه اتاق خودش امشب از حمله‌ی من در امان نبود. امشب بهش می‌تاختم، اونجوری که خودم میلش رو داشتم.

ماهلین سر تکون داد، جلو اومد و کنار گوشم پچ زد:

- می‌رم و منتظر ژیارم می‌مونم اوریم.

قلبم اینبار آروم تپید و ماهلین ازم رو گرفت و خارج شد. سمت غیاث چرخیدم، جلو اومد و با سر به اتاق دختره اشاره کرد.

- خیلی خونریزی داره، بیرمش...

به خدا قسم که همه قصد دیوونه کردن من و داشتن، چی غیر این بود، نگران خون ریزی اون حرومزاده بود؟

- غیاث از جلوی چشم هام گم شو تا گردنت و
نشکستم.

دست هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و لب زد:

- ببخشید من فقط واسه اینکه نمیره...

با خشم ازش نگاه گرفتم و از زیرزمین بیرون زدم.
عجیب بود که مثل یه آدم لمس شده بودم، هیچی رو
حس نمی کردم و دیگه هیچ احساس درونی نداشتم.

من تمام عمرم رو با دروغ گذرونده بودم، دروغ شنیده
بودم و احمقانه باور کرده بودم.

از پله ها بالا رفتم و به محض خروج نسیم ملایمی وزید و
من سرم رو، رو به آسمون گرفتمو پلک بستم.
یعنی افراد عمارتم می دونستن که زخم خیانت می کنه؟

خانواده‌م می‌دونستن که زنی که سر روی بالین من می‌ذاره
تو نبودم هم‌خواب برادرمه...؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم و با فشار سختی راه افتادم.
تنها جایی که آرامش می‌گرفتم کنار ماهلین بود.
با اون از جهنم کنده می‌شدم، باید بهش می‌رسیدم همین
حالا...

#پارت ۱۰۰۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

وارد اتاق شدم، مثل همیشه زیبا و خواستنی روی تخت
نشسته بود، نگاهش به من بود و هنوز رد اشک روی
صورتش برق می زد.

دست هام رو توی جیبم فرو بردم و خواستم سمت
سرویس برم که صداش قلبم رو از جا کند و ایستادم.

- خوشحالم که راه درست و انتخاب کردی.

پوزخند زدم، سری که چرخونده بودم رو باز سمتش
گرفتم، قوی بودنش بیشتر از هر چیز دیگه ای تحریکم
می کرد، اینکه ازم نمی ترسید، رو نمی گرفت و چشم
نمی گرفت بهترین حسی— بود که از کنارش بودن تجربه
می کردم.

اصلاً دلیل اینکه این دختر تونست جاش رو تو قلبم باز
کنه همین یاغی گری ها و سفت و سخت بودنش بود.
همون چیزی که من می خواستم.

چشم‌هام رو زوم اون دو تا چشم زیادی خواستنی کردم
و با صدای محکمی گفتم:

- ته همه‌ی راه‌ها به یه نفر ختم بشه می‌دونی یعنی
چی؟

اشکش چکید ولی لبخند داشت و با نفس عمیقی گفت:

- آره می‌دونم، مثل این می‌مونه؛ دردم از یار است و
درمان نیز هم، دل فدای او شد و جان نیز هم، غیر
اینه؟

نفس عمیق کشیدم، تنم بوی خون می‌داد، دستم سرخ
بود و نمی‌خواستم عنان از کف بدم و با همین وضعیت
برم سراغش، باید دوش می‌گرفتم، باید از این نجاست
خلاص می‌شدم.

بدون اینکه جوابی به این همه دلبری بدم، سمت حموم
راه افتادم.

- ژیار؟

قلبم تگون سختی خورد، نكنه من قلب این دختر رو
شكسته بودم كه اینجوری با این لحن جگرسوز منه
لعنتی رو صدا می‌کرد؟

نگاهش نکردم، اینقدر داغون بودم كه دیگه تحمل هیچ
چیزی رو نداشتم و فقط لب زدم:

- ژیار؟

- تو... تو... ازم كه فرار نمی‌كنی؟

كنار ابروم رو خاروندم و بدون نگاه بهش گفتم:

- می رم دوش بگیرم، بیرون که اومدم صورتت خیس
نباشه، دلم نمی خواد وقتی با زنم معاشقه می کنم
اشک بریزه.

#پارت ۱۰۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

جواب نداد، منم منتظر جواب نبودم، وارد حموم شدم،
لباس هام رو از تنم بیرون کشیدم، هنوز کمرم تیر
می کشید، قلبم تیر می کشید و رگ گردنم میل به انفجار
داشت...

بیشترین رکب رو از کی خورده بودم؟
زنم...

برادرم...

بهترین دوستم... از کی؟

کی پاسخگو بود؟

دوش رو باز کردم، حجم زیاد آب یخ راه نفسم رو برید
اما دم نزدم.

هر دو دستم رو به دیوار سنگی پشت دوش تکیه دادم و
سمت زمین خم شدم، گوش هام داشت بی حس می شد و
من فقط به یه چیز فکر می کردم.

سیروان پسر من بود؟

چند وقت بود که رابطه داشتن؟

اصلاً کی؟

حتی یادم نمیاد شیلان یک شب جدا از من خوابیده
باشه، اون حتی اگر بدترین دعاها رو می کردیم تا زمانی
که من تو عمارت بودم از تخرمون جدا نمی شد...

پوفی کشیدم، اون اواخر... لعنتی سر ناسازگاری گذاشته بود، مدام می گفت می دونم بهم علاقه نداری، چند بار از خودکشی گفته بود...

آخ خدا من مقصر بودم.

نکنه من داشتم تاوان قلب شکسته‌ی اون رو می‌دادم؟ نه... منی که بارها حسم رو بهش گفته بودم و اون نشنید نمی‌تونستم مقصر باشم.

من خواهش کرده بودم که با من ازدواج نکنه اما اون نشنیده بود، من مقصر نبودم...

حس می‌کردم مغزم پر از موریانه‌ست، همشون یکصدا حرف می‌زدن و همزمان گوشه گوشه‌ی مغزم رو می‌خوردن.

یه درد عصبی کننده و چنندش تو سرم بود، من بی‌شک با این افکار تا دیوانه شدن راهی نداشتم.

اینکه من دقیقاً چیکار کرده بودم برای خانواده‌م جز خوبی رو نمی‌دونم، یعنی اینقدر باعث آزار شوان شده بودم؟

چرا اینقدر از من متنفر بود؟

چی باعث شده بود؟...

نمی‌دونم چقدر زیر دوش و اون آب یخ با همون کمر خمیده ایستادم و افکار سمی مغزم روحم رو آزرده تا اینکه، صدای باز و بسته شدن در حموم رو شنیدم، تکون نخوردم، فقط چند ثانیه و بعد دست‌های گرم ماهلین دورم حلقه شد و صورتش به کمرم چسبید.

- آب یخه سرما می‌خوری.

پوزخند زدم، سرما خوردگی...
کاش سرما می‌خوردم، کاش تمام اینا توهم تب بالام بود.
پلک بستم، یه دست ماهلین از تنم جدا شد و چند ثانیه بعد گرمای لذت بخش آب تنم رو نوازش کرد.

ماهلین دقیقاً همین بود، یه مرهم قوی واسه کشیده شدن روی تموم دردها و زخم هام.

- ماهلین بمیره تو رو تو ی این حال نبینه، بگو برات چیکار کنم؟

#پارت ۱۰۰۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

تغییری تو پوزیشنی که داشتم ایجاد نکردم، اینکه اینجوری بهم چسبیده بود حس خوبی داشت.

اینکه با این لحن صحبت می کرد روحم رو نوازش می کرد، ماهلین یه ورژن قوی از فرشته بود، فرشته ای که تمام

زندگیم بود و اگه بود الان قطعاً دردم رو پیشش جار
می‌زدم تا باز مثل همیشه آرومم کنه.

اما حالا ماهلین بود و من مثل همون پسر— بچه‌ای که
مقابل فرشته بودم لب زدم:

- دیگه نمی‌دونم از کدوم دردم حرف بزنم.
بریدم... از تکرار چند باره‌ی دردهام بریدم ماهلین.

دست‌هاش رو محکم تر دور تنم پیچید و پوست تب
کرده‌ی کمرم رو بوسید و لب زد:

- تک تک دردت تو سرم.

نه اینو نمی‌خواستم، این همه زجر رو واسه تن‌ها باز
مونده‌ی قلبم نمی‌خواستم.

یه دستم رو از روی دیوار برداشتم و انگشت‌هام رو لای
انگشت‌هایی که بند قفسه‌ی سینه‌م بود قفل کردم.

- ماهلین؟

- جانم اوریم؟

پلک بستم و نفسم رو سخت از سینه بیرون دادم،
گفتنش درد داشت، اینکه اعتراف کنم چند سال زندگیم
چطور حروم شده بود درد داشت، اینکه بدونم همه
پشتم خندیده بودن و انگ بی غیرت بهم زده بودن درد
داشت.

- شیلان، هرزه‌ی، شوان بوده.

مکت کرد و حتی نفسمش که قطع شد رو حس کردم و
چند ثانیه بعد گفت:

- به درک واصل شده، لیاقت و نداشته، بهش فکر
نکن.

سر تگون دادم، زیر دوش آب چرخیدم و حالا
صورت‌هامون از قطره‌های آب در امان نبود.
موهامون به صورتمون چسبیده بود و من بریده لب
زدم:

- اگه... اگه سسس... سی... سیروان پسر...

نذاشت ادامه بدم، انگشت روی لبم کوبید و من به
چشم‌هاش خیره شدم.

- چه اهمیتی داره، سیروان در هر صورت پسر تو بود،
تو پدرش بودی، به تو بابا می گفت، تو باخت ندادی
ژیاری، تو معصومی، اون بچه معصوم بود.

فکم رو روی هم ساییدم و نگاهم رو روی چشم‌هاش
چرخ دادم.

مژه‌هاش خیس بود و کاملاً به هم چسبیده، قطره‌های
آب از صورتش به الماس زیبا ساخته بود.

ماهلین حتی بدون ذره‌ای آرایش زیبا ترین زن جهان بود.

- این شک داره من و نابود می‌کنه ماهلین، چند سال
زندگیم به باد فنا رفته، اگه سیروان واقعاً از خون
من نباشه...

#پارت ۱۰۰۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست روی لبم گذاشت و محکم گفت:

- هست، شک نکن، به پسریت شک نکن، تا مطمئن نشدی خودتو نخور ژیار، هیچی معلوم نیست، خودتو عذاب نده.

تو اینجوری می کنی من قلبم وایمیسته، جونمو نگیر ژیار، نفسم در نمیاد وقتی توی این حالی من میمیرم...

شتاب زده دستش رو پس زدم و با چسبوندن لبهام روی لبهای سرخش اجازه‌ی حرف زدن رو ازش گرفتم.

اگه تا این لحظه داشتم بلوف می‌زدم واسه یه سکس داغ اما این لمس، این بوسه، این زبونی که بی‌اجازه وارد دهن کوچیکش شد و زبون نرمش رو لمس کرد اراده‌م رو در هم شکست.

خشونت جای لطافت رو گرفت.
به پشت سرش چنگ زدم و همراه بوسه با دست دیگه تیشرتش رو از تنش بیرون کشیدم.

آخی که از دهنش خارج شد نمی‌دونم واسه چی بود.

شاید ناخنم پوستش رو خراش داده بود.

شاید دندون هام لب هاش رو آزرده بود، اما من اصلاً میل به عقب کشیدن نداشتم، باید چند ساعت که شده خودم رو از اون گندآب بیرون می کشیدم و با ماهلین آروم می شدم،

حتی اگه بعدش ازم متنفر می شد.

تک به تک لباس هاش رو از تنش بیرون آوردم و یک لحظه دست از بوسیدن نکشیدم.

از گردن گرفتمش و سینه اش رو به دیوار تکیه دادم که لب زد:

- ژیار...-

گوشش مورد هجوم دندون هام قرار گرفت و با خشم لب زدم:

- ژیار مرده، ژیار و کشتن، ماهلین ژیار و کشتن تکرار کن تا یادت بمونه، ژیار مرده.

ضربه‌ی سختی که با کف دست به تنش کوبیدم تو
فضای حموم اکو شد اما ماهلین دم نزد، آخ نگفت، پس
نکشید، پشت گردنش رو بوسیدم و کار و با نعره‌ی
سختی تموم کردم و به تنش نفوذ کردم، من هیچ عشقی
به همسر-م ندادم، معاشقه نکردم و آماده‌ش نکردم، من
فقط با درد به تنش تاختم.

مغزم رو به انفجار بود، تنم رو به فرو پاشی بود و از لای
فکی که داشت به راحتی خورد می‌شد نعره زدم:

- تو مال منی ماهلین می‌فهمی، مال من.

#پارت ۱۰۰۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای نفس نفسم هر لحظه داشت بیشتر می شد و من
جز عذاب هیچ لذتی نمی بردم.

من تو این مکان نبودم، من سر قبر خالی بودم که چند
وقت دیگه جای جنازه ی من بود، همینقدر تو عذاب
بودم و داشتم تاوانش رو از بدن زنی می گرفتم که همه
دنیا بود.

- من مال تو می مونم، تا ابد، تا وقتی نفس می کشم.

بی طاقت از لای لب های که زیر دندون گرفته بودم
غریدم:

- آخ ماهلین آخ...

روی کتفش رو گزیدم و تنش رو بیشتر خم کردم.

اعتراض نکرد، آخ نگفت و این من و روانی کرد که ضربه‌ی
بعدی رو روی تنش کوبیدم و فریاد زدم:

- با من که عشق بازی می‌کنی از تمام توانت استفاده
کن، ببوس، لمس کن، چنگ بزن، رد دندونات روی
تموم تنم بمونه، اما ساکن نباش، نذار این حس و
داشته باشم که یه جنازه زیرمه و دارم بهش تجاوز
می‌کنم.

- هیشششش، آروم... این منم ژیار ببینم.

می‌دیدم اما درکی نداشتم، شایدم داشتم و همینم باعث
شد بدون اینکه حسی- داشته باشم عقب بکشم، من
داشتم اذیتش می‌کردم.

اما با عجله چرخید، فضای حموم اینقدر بزرگ بود که
با یه جهش خودش رو تو بغلم پرت کرد و لب‌هاش رو
روی لبم کوبید و با گزش محکمی گفت:

- مراعاتت و کردم لعنتی، دم نزدم تا با درد دادن بهم
آروم بشی. اما تو لایقش نبودی، تو حق آروم موندن
منو نداری، الان کاری باهات می کنم پشیمون بشی.

لبخندی که روی لبم نشست ارادی بود.
حالا دیگه اونی می شد که من می خواستم،
دردناک تر و سخت تر.

چنگم رو توی موهایش فرو کردم و با خشم غریدم:

- هر کاری که از دستت برمیاد بکن دختر، من و بگن از
این جهنم، من بهشت تن تو رو می خوام، شروع کن.

لبهام رو گزید و من کمرش رو به دیوار کوبیدم.
این بوسه همونی بود که خیلی وقت بود منتظرش بودم،
خشن و پر از ردی که تا مدت ها باقی می موند.

اما یه فرقی داشت، بعد این عشق بازی خیلی چیزا باید
مشخص می شد.

ترس ماهلین باید از گفتن حقیقت می ریخت و هر چیزی
که می دونست رو می ریخت رو داریه.

فردا قرار بود خیلی چیزا مشخص بشه.

#پارت ۱۰۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

"ماهلین"

با بوی غلیظ سیگاری که زیر بینیم می پیچید چشم باز کردم.

من تقریباً نیم بیشتری از صبح هام رو، تو اتاق این مرد با همین بو پلک باز کرده بودم.

از لای چشم های نیمه بازم اولین چیزی که دیدم میز کار بزرگ پیش روم بود و واسه دیدن منبع این دود غلیظ که اتاق رو گرفته بود سرم رو به سمت مخالف چرخ دادم.

ژیار کنار پنجره، روی صندلی نشسته بود، هر دو آرنجش روی زانوهایش بود و نگاهش به یه جایی زیر پاهاش، عمیقاً توی فکر بود و سیگار دود می کرد.

پنجه هاش رو با همون سیگاری که دودش به شدت غلیظ بود لای موهایش فرو کرد و آه عمیقش اینقدر جگرسوز بود که قلبم رو به درد آورد.

داشت خودش رو نابود می کرد، کم چیزی نبود، خیانت زنی که چند سال از عمرش رو پاش ریخته بود خیلی دردناک بود.

از این همه خودخوری وحشت داشتم، از اینکه داشت ذره ذره خون خودش رو می گرفت به حد مرگ وحشت داشتم اما کاری از دستم برنمی اومد، تنها کاری که به ذهنم می رسید این بود که انتقامش رو هر چه زودتر بگیره و خلاص بشه.

اما انتقام هم دو لبه ی تیغ بود، آیا با انتقام گرفتن از مردی که برادر می دونست می تونست آروم بشه، یا قرار بود بیشتر از قبل زجر بکشه و در هر صورت این اون باشه که عذاب می کشه؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به تنش انداختم، نیم تنه ش برهنه بود و رد چنگم روی پهلوی لختش به وضوح توی دیدم بود، اثر هنری ای که اصلاً باورم نمی شد کار من باشه.

چطور اینقدر از خود بی خود شدم که همچین بلایی سر
تن و بدنش بیارم؟

نگاه کردن بهشون باعث شد با خجالت لبهام رو زیر
دندونم له کنم.

یادآوری دیشب و خشونت که به هم هدیه کردیم
می تونست من و مثل شمع آب کنه.

اما حس می کردم لازم بود تا ژیار حضور من رو پررنگ
تر از قبل حس کنه.

تا فکر نکنه همون عروسی هستم که اینجام تا واسه
رفع هوا و هوشش خدمت کنم.

- ماهلین؟

#پارت ۱۰۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم رو به نیم رخ جذابش دادم، به فک استخونی که
دیشب بارها بوسیده بودم.

مثل همیشه متوجه بیدار بودنم شده بود، نگاهم نکرد
اما این صدا با این لحن محکم یعنی اطمینان داشت که
بیدارم پس با صدای گرفته جواب دادم:

- جانم؟

مکث کرد، دستش رو پایین کشید و پک عمیقی به
مالبوروئه اصلش زد و حین بیرون دادن دودش از بینی
گفت:

- وقتشه.

دلم هری پایین ریخت و کمی تنم رو بالا کشیدم و آرنجم
رو روی تخت جک کردم.

- وقت چی؟

کام بعدی رو عمیق تر گرفت، چشم‌هاش از دود
غلیظش جمع شد.

- هر اتفاقی که اون روز افتاد، هر چیزی که شنیدی و با
جزئیات واسم بگو.

پلک بستم و با نفس عمیقی نشستم.
تموم شد، بسته موندن دهنم تا همینجا بود، دیگه نه
می‌تونستم نه می‌خواستم سکوت کنم، شاید دونستن
دردناک بود اما لااقل با همه چیز به یکباره رو به رو
می‌شد و اینجوری بارها نمی‌شکست.

ملافه رو دور تنم پیچیدم و حین کنار زدن موهام از روی
صورت‌م گفتم:

- همه چیزو می گم، فقط بهتر نیست یه چیزی بخوریم
بعد؟

من حس می کنم ضعف کردم.

بدون حرف ایستاد.

نگاهم روی قد و قامتش کش اومد، کاش می دونست چه
عشقی بهش دارم کاش...

سمت گوشی روی میز عسلی رفت و بدون نگاه کردن به
من شماره گرفت و روی گوشش گذاشت.

- یه سینی صبحانه و یه قهوه بیار اتاقم.

لب گزیدم و شرمنده گفتم:

- وای ژیار چرا اینکارو کردی من خجالت می کشم
پیش خورشید.

اینبار نگاہم کرد، گوشی رو روی مبل پرت کرد و به حموم اشارہ کرد.

- اگہ می خوای دوش بگیر، فقط بعدش دنبال بھونہ نباش.

اخم هام رو توی ہم کشیدم و دلگیر گفتم:

- من بھونہ نیاوردم.

#پارت ۱۰۰۹

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

@Vip Roman

پوزخند زد، فیلتر به ته رسیده‌ی سیگارش رو توی زیر
سیگاری کنار تلفن خاموش کرد و لب زد:

- اطرافیان من واسه همه‌ی کاراشون دلیل قانع کننده
دارن، همه حق دارن، همه صلاح و می‌دونن جز منی
که دقیقاً تو رأس این همه اتفاقم.

لپم رو از تو جوییدم و مغموم لب زدم:

- در مورد من اینجوری فکر نکن، من حتی یه درصد
فکر نکردم که با نگفتن این اتفاقات تو آسیب
می‌بینی، من فقط برای محافظت از تو...

یه قدم جلو اومد و خیره تو چشم‌های پف کرده‌ی من
گفت:

- تو من و وقتی پیدا کردی که قصد جونم و داشتن، من
ازت برای این محافظت کردم که قصد جونت و
داشتن، مسئله‌ی جون بود ماهلین، جون همه‌ی

آدم‌های این عمارت، تو دیدی من چقدر تلاش
کردم تا یه رد از کسای که می‌خواستن نابودمون کنن
پیدا کنم، اونوقت فهمیدی و نگفتی.

اگه می‌کشتنم، اگه می‌کشتنت، هیچ به این فکر کردی؟

سرم رو پایین انداختم، نه فکر نکرده بودم، من هنوز با
این دنیای لعنتی وفق پیدا نکرده بودم، من اصلاً یک
درصد به این فکر نکردم که قراره چی پیش بیاد، فقط به
این فکر کردم ژیار دستش به خون مهران و شوان آلوده
نشه همین.

"سکوت‌م طولانی شد و ژیار خودش ادامه داد:"

- پاشو ماهلین دوش بگیرو لباس بپوش، هر چند
دیدن رد اون کبودی‌های روی تنت حالمو خوب
می‌کنه.

سر بالا گرفتم و نگاهش کردم، خیره‌ی من بود و من با
لب‌هایی که جلو دادم لب زدم:

- بعدش می‌خوای باهام قهر کنی؟

نگاهش کش اومد، بالاخره چرخید و خیره به باغ خیلی
ملایم گفت:

- هیچکس با دست خودش نفسش و قطع نمی‌کنه
مگر به آخر خط رسیده باشه، به آخر خط نرسیدم
هنوز ماهلین، نفسم و می‌خوام.

لبخندی که خواست روی لبم بشینه رو خوردم، جواب
ندادم، ایستادم و سمت حموم راه افتادم، با یه دوش
می‌تونستم زمان کوتاهی وقت بخرم.

زیر دوش که ایستادم همه چی رو مرور کردم، هر چیزی
که شنیده بودم و دیده بودم.

من امروز یه طوفان دیگه رو به این عمارت هدیه
می‌دادم.

کاش لااقل کسی اینجا بود.

توی این اتاق، یه حامی مثل شورش، یه دوست مثل
شهرام، یکی که هم واسه من یار باشه هم واسه زیار،
کسی که بتونه کمی مرهم باشه واسه درد مردی که بیرون
منتظر بود تا من دنیاش رو به آتیش بکشم.

#پارت ۱۰۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

بیرون که رفتم سینی صبحانه روی میز حاضر بود.
لباسم رو تن زدم و با موهای که لای حوله پیچیده بودم
روی مبل نشستم.
زیار کنار پنجره بود و ماگ قهوه رو تو دست داشت.

نگاهم رو روی کره و مربای پیش روم چرخ دادم و خیلی
آروم گفتم:

- تو نمی‌خوری؟

نگاهش رو از باغ نگرفت و جرعه ای از قهوه‌ش رو
نوشید و گفت:

- همین زهرماری که دارم می‌خورم کافیه، تو بخورو
بیشتر از این منتظرم نذار.

نگاه گرفتم، یه تیکه نون تست برداشتم و حین مالیدن
کره بهش گفتم:

- تو توالت بیمارستان بی‌هوشم کردن، چشم که باز
کردم تو یه اتاق غریبه بودم و مهران بالا سرم،
دست و پامم بسته بود.

"گاز کوچیکی به تست زدم، جوییدم و بدون نگاه کردن به ژیار و اینکه تو چه حالیه بلعیدم و ادامه دادم:"

- مثل همیشه مزخرف می گفتم، از عشق احمقانه ش،
اینکه چقدر تلاش کرده من و داشته باشه و چقدر
عاشقمه...

صدای بلند شکستن، شونه هام رو پروند و من باز به
اون سمت نگاه نکردم و فقط پلک بستم، شک نداشتم
که ماگ رو زمین کوبید، اینو از قطره های درشت
قهوه ای که به این سمت پرتاب شد فهمیدم.

- می تونستی از قسمتی که اون بی ناموس بهت ابراز
عشق کرده بگذری ماهرین قطعاً این کمکی بهم
نمی کنه مگه اینکه بخوای مجنون بشم و برم
سراغش تا اون نفس نصفه و نیمه رو بگیرم.

دستم رو مشت کردم، ضربان قلبم بالا بود و نفسم تنگ، من می‌دونستم که این حرف‌ها گفتن نداشت اما وقت، لعنت به وقتی که داشت تموم می‌شد.

- خودت گفתי جزئیات.

- هر آشغالی جز ابراز عشق یه مرد دیگه، بگو ماهلین دیوونه‌م نکن.

صداش از ته حلقش گرفته و خشمگین بیرون اومده بود. پلک باز کردم و ادامه دادم:

- از مسلم گفتم، از اینکه تو کشتیش، از کارای کثیفی که می‌کردین، آدم‌هایی که بی‌گناه کشتین.

صداش از لای دندون‌های قفل شده به گوشم رسید:

- من هیچ بی گناهی و نکشتم.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال کمی از چای داغ توی
فنجون رو بلعیدم که زیون و سقم رو به بدترین شکل
ممکن سوزوند، اما سوزشش از سوزش قلبم بیشتر نبود.

- مهم نیست، واسه من اصل اون کار مهمه، گرفتن
جون یه آدم که جلوی چشمم هم اتفاق افتاده، تو
نمی تونی منکر این بشی— که به راحتی آب خوردن
خون می ریزی.

#پارت ۱۰۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

صدای قدم‌هاش رو شنیدم و حضورش پشت سرم دلم
رو قرص کرد.

عجیب بود که با گرفتن اون همه پالس خشم باز ازش
نمی‌ترسیدم، زیار امکان نداشت به من آسیب بزنه.

- تو می‌دونستی من یه قاتل آشغالم.

نیم‌نگاهی زیر چشمی سمتش انداختم و محکم تر از قبل
ادامه دادم، من ضعیف نبودم، هیچوقت ضعیف نبودم
و باید حرفم رو با جدیت ادا می‌کردم.

- گفتم که مهم نیست، این قلب زیون نفهم من این
چیزا رو می‌دونست و عاشق شد پس خورده ای به
کسی— نمی‌گیرم خودم خواستم، اما اینکه تو
شاهنشین شدی و به من نگفتی چرا، مهم بود و
ناراحت‌م کرد، عصبیم کرد، اما نداشتم اون آشغال
بفهمه.

مکت کردم، ضربان قلبم هر لحظه داشت بالا می‌رفت، گفتن این جزئیات هیچ لزومی نداشت، اما من واسه رسیدن به اون حرف اصلی یه دنیا وقت می‌خواستم، من نمی‌خواستم با دست خودم یه بار دیگه ژیار رو بکشم.

مبلی که روش نشسته بودم رو دور زد و رو به روم روی صندلی نشست.

طاقت نگاه کردن تو چشم‌هاش رو نداشتم، ژیار تو این چند روز چند سال پیرتر شده بود، موهای روی شقیقه‌ش سفید شده بود و سیاهی زیر چشم‌هاش حالم رو بد می‌کرد، ژیار چند شب بود که نخوابیده بود.

- ادامه بده.

لبم رو تر کردم، وقتم تموم بود و باز گفتم:

- به مزخرفاتش ادامه داد، اما واسه من مهم نبود، من فقط به این فکر می‌کردم که اگه تو بفهمی من تو چه حالیم چی به سرت میاد.

می‌دونستم با اون وضعیت شورش دیگه ناپی نداری که
واسه منم قصه بخوری، می‌بینی ژیار من تو بدترین حال
ممکن هم داشتم به تو و دردی که می‌کشیدی فکر
می‌کردم.

لبش رو تر کرد، انگشت‌هاش رو توی هم قفل کرد و
چیزی که گفت باعث شد قلبم تگون بخوره.

- این اسمش دوستی خاله خرسه‌ست عزیزم، شاید
باید به این فکر می‌کردی اگه ندونم و اتفاقی واست
بیفته می‌تونم به زندگیم ادامه بدم؟
می‌تونم نداشته باشمت؟ خودخواهی ماهلین خیلی
خودخواه.

پلک بستم و بدون اینکه جواب چیزی که گفته بود رو
بدم شروع کردم.

- تو همین کش مکش‌ها بودیم که یهو یکی اسمشو
فریاد کشید.

مهران با عجله دست‌هامو باز کرد و گفت قایم شم تا شوان من و نبینه.

نفهمیدم چی شد، مهران بیرون رفت و من پشت در قایم شدم.

باهم درگیر شدن، از کثافت کاریشون گفتن... اه.

نمی‌تونستم، نمی‌شد که به این راحتی بگم، سرم رو با بغض تو دست گرفتم که نفس بریده گفت:

- چرا درگیر شدن؟

مشکل چی بود؟

#پارت ۱۰۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش کردم، صورتش سرخ بود و پیش‌ونیش پر از دونه‌های ریز و درشت عرق که تو نور سفید رنگ لوستر بالای سرمون برق می‌زد.

- نمی‌دونم، انگار قرار نبود اون ماشین منفجر بشه، انگار برنامه کنسل بود اما مهران نارو زده بود، من دقیقاً نفهمیدم.

شوانم تازه فهمیده بود، از کجا نمی‌دونم اما فهمیده بود و اومده بود سراغ مهران، اما انگار قرار نبود شیلان و سیروان توی ماشین باشن.

دستش رو روی زانو مشت کرد، مات به زمین نگاه کرد و نداشت ادامه بدم.

- چرا، مگه نقشه‌شون همین نبود؟
مگه نمی‌خواستن مارو بکشن؟

دستی به پیشونیم کشیدم و چیزی که شنیده بودم رو تکرار کردم:

- قرار نبود شیلان و سیروان توی ماشین باشن انگار وقتی نتونستن کاری کنن قرار شده اون بمب منفجر نشه، با این اطمینان که مهران کاری نمی‌کنه و نقشه عقب میفته شیلان و سیروان با تو همراه می‌شن و بعد مهران بی‌توجه اون کاری که بایدو انجام داده.

پوزخند زد و سری به تأسف تکون داد.

- پس به هم نارو زدن.

- شوان واسه همین عصبی بود، می‌گفت سیروان گناهی نداشته نباید اینکارو می‌کرد، ژیار کاش من بمیرم و این چیزا رو نگم اما... اما شیلان و شوان...

- دیگه چی گفتن، چی فهمیدی؟

خب این یعنی نمی‌خواست از شیلان و شوان چیزی بشنوه و من تنها امیدم واسه نگفتن اصل داستان رو از دست رفته دونستم.

حالا وقتش بود، حالا باید تیر خلاص رو می‌زدم. لب‌گزیدم، سخت و دردناک، به لب‌هاش خیره شدم، لب‌های لطیفی که با عطش من و بوسیده بود و حالا بی‌شک بعد شنیدن چیزی که می‌خواستم بگم مثل یخ می‌شد و بی‌رنگ.

- یه چیز دیگه هست که باید بدونی.

سر بلند کرد و خیره تو چشم‌هام گفت:

- هیچی دیگه نمی‌تونه من و از پا دربیاره ماهلین، پس واسه گفتن چیزی که دونستنش حقمه مردد نشو.

حوله رو از روی موهام کشیدم، با هر دو دست موهام
رو پشت گوش زدم و با صلواتی که تو دلم فرستادم
گفتم:

- اونجا تو اون بلبشو، مهران به شوان گفت که یعنی،
من شنیدم که... شوان... شوان فرشته رو کشته.

شنید و جوری با ضرب ایستاد که صندلی از پشت زمین
خورد، دستش رو سمتم دراز کرد و مات گفت:

- چ... چی؟

#پارت ۱۰۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

ترس رو کنار گذاشتم و پا شدم، میز رو دور زدم و کنارش ایستادم.

باید آرامش خودم رو حفظ می کردم.

باید مرهم می شدم تا آروم بگیرم البته اگه موفق می شدم، کم چیزی نبود، مرگ فرشته با مرگ سیروان مظلوم تو یه سطح بود.

- آروم باش، شاید درست نباشه، مهران شاید چون من می شنیدم همچین حرفی زد ژیار.

صورتش لرزید و عرق از فرق سرش جوشید و پایین ریخت.

- تو... تو... می دونی فرشته ی من چطوری مُرد؟

نشد اشک نریزم، خدایا این همه درد واسه این مرد زیادی بود، کاش برای این همه درد صبرش رو هم می دادی.

- آروم باش.

دونه‌های عرق کل صورتش رو گرفت و من وحشت زده از بد شدن حالش بیشتر به بازوش چنگ زدم و اون لب زد:

- ماهلین، رگاشو زده بودن، همه‌ی رگاشو، دست‌هاش، پاهاش، گردنش، وقتی من رسیدم تو خون خودش غرق شده بود، اون عوضی می‌خواست مادرم زجر بکشه، می‌خواست ذره ذره بمیره، ماهلین حتی یه قطره خون تو... تو... تنش نبود، فرشته‌ی من با... با... درد مُردو من سال‌ها کنار قاتلش، زندگی کردم؟

هق زدم، چیزی نداشتم که بگم، کاش اون روز مُرده بودم و هیچی نمی‌شنیدم.

- خدا لعنتش کنه.

سرش رو به چپ و راست تگون داد.

- کاره خودشه، خود لعنتیش و اون مادر حرومزادهش همه ی عمرش به فرشته حسادت کرد، لعنت بهت شاهو، لعنت به تو و مردونگیت، وای... وای..

- ژیارم، همه کسم، آروم بگیر، بذار فکر کنیم.

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت.

دستم رو پس زد و سمت میز کارش رفت، کشوش رو باز کرد و با بیرون کشیدن کلت نقره ای رنگ کمریش جیغ کشیدم و سمتش دوییدم.

- وای... چیکار می خوای کنی، ژیار؟

نذاشت بهش نزدیک بشم، به تیشرت مشکیش که روی دسته ی صندلی بود چنگ زد و دستش رو سمتم دراز کرد.

- وایستا سر جات.

با هر دو دست به موهام چنگ زدم و جیغ بلندم گلوم
رو خراش داد:

- وایستم که تو خودتو به کشتن بدی، لعنتی؟

بدتر از من نعره کشید و من به قلبم چنگ زدم.

- کاش بمیرم، کاش بمیرم و خلاص بشم.
من دارم ذره ذره میمیرم ماهلین بفهم منو، بفهم.

گفت و حتی فرصت جواب نداد، از اتاق بیرون رفت و
من با حق حق بلندی دنبالش راه افتادم.

#پارت ۱۰۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نتونستم بهش برسم، وارد آسانسور شد و من حین پایین
دویدن از پله ها جیغ زدم تا بقیه به دادم برس-ن، من
حتی اگه بهش می رسیدم هم نمی تونستم، قدرتش رو
نداشتم جلوی این خشم رو بگیرم.
ژیار رسما آتیش گرفته بود و زبونه می کشید.

- شورش؟

شهرام.

غیاث.

صدای فریادام اینقدر بلند بود که همه رو بیرون کشید،
 پاگرد دوم صدای دینگ باز شدن آسانسور رو شنیدم و
 فریادم گوش خودم رو کر کرد:

- نذارین بره، شورش.

صدای بلند شورش رو شنیدم و پاگرد آخر رو رد کردم:

- چی شده، صبر کن ببینم، کلت و چرا برداشتی؟
 صبر کن هژا... مگه نگفتی این کلت و فقط واسه کشتن
 قاتل سیروان برمی داری.
 وایستا می گم.

- برو کنار لعنتی.

همزمان با فریاد بلند ژیار آخرین پله رو پایین رفتم.

همه با وحشت به این صحنه نگاه می کردند و من به قلبم
چنگ زدم، خدایا، آخرش اونی شد که ازش می ترسیدم،
وای.

شهرام، نبات خورشید و غیاث همه شون مات این حال
ما بودن و فقط شورش بود که سد راه ژیار شد و حالا
منم کنارش ایستاده بودم و با جیغ گفتم:

- می خوای خودتو به کشتن بدی؟
تنها می ری سراغ کسایی که واسه کشتنت سال ها برنامه
ریختن؟

- برو کنار، برید کنار اینقدر مانع من نشین.

سینه سپر کردم و شتابزده گفتم:

- نمی دارم، نمی دارم بری، باید از روی جنازه ی من رد
بشی...

اهمیتی نداد، بایه هل شورش رو از سر راه برداشت و سمت در رفت، بازوش رو کشیدم و سعی کردم با تمام توانم نگهش دارم.

زورش زیاد بود که پاهام روی زمین کشیده شد.

- ژیاراگه بری اسمت و نمیارم، اگه الان بری به خدا پشت سرت میام تا منم بکشن.

ژیاررررر.

- ولم کن.

غرش ترسناکش بعد پس زدنم تمام تنم رو به ریشه انداخت، ناتوانیم باعث شد با هر دو دست تو سر خودم بکوبم.

شک نداشتم که اگه پاش به اون عمارت باز می شد اونم تنها می کشتنش، به خدا می کشتنش.

خدایا نباید می رفت نباید تنها باهاشون رو به رو می شد.
سمت شورش چرخیدم و جیغ کشیدم:

- نذار بره، داره می ره سراغ شوان، می خواد اونو بکشه.

#پارت ۱۰۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم های شورش گشاد شد و انگار تمام خونی که تو
سرش بود یکباره تخلیه شد که رنگش عین گچ دیوار شد
و لب زد:

- شوان؟!!

ژی‌ار از در خارج شد و من اینبار با هر دو دست روی
گونه‌م کوبیدم.

خودزنی می‌کردم تا به دادم برس‌ن، من داشتم از ترس
قالب تهی می‌کردم.

- یه کاری کنین، فهمیده که شوان فرشته رو کشته.

بمب ساعتی رو منفجر کردم.

خورشید تو سر خودش کوبید و غیاث سمت بیرون
دوید.

اما شورش.

شورش نابود شد.

شورش مُرد و با زانو زمین خورد.

نبات جیغ کشید و سمتون دوید، ترسیده نشستم و
شونه‌های شورشی که خیره‌ی زمین بود رو گرفتم،
صورتش می‌لرزید، من ترسیده لب زدم:

- وای، خدا من و بکشه، خدا من و نیستم کنه.

نبات وحشت زده دو طرف صورت شورش رو گرفت و
تند تند گفت:

- شورشم دردت ولیم، چه‌بی، هرچه کسم؟

(شورشم دردت به جونم چی شد همه کسم؟)

شورش به یقه‌ش چنگ زد، شهرام هنوز مات کنار پله‌ها
ایستاده بود و من دیگه نای نفس کشیدنم نداشتم.

شورش تند تند نفس کشید و انگار ریه‌هاش جواب گو
نبود که به خر خر افتاد و نبات از ته دلش جیغ کشید.

مثل همیشه اسمی رو به زبون آورد که تنها پناه و امید این عمارت بود، مردی که دیگه چیزی ازش نمونه بود و هر لحظه بیشتر از قبل رو به نابودی می‌رفت.

- هژا، هژا برس شورشم از دستم رفت.

صدای فریادهایی که بیرون به سر غیاث می‌کشید قطع شد و تو عرض چند ثانیه ژیار داخل دوید و کنار شورش زانو زد.

نبات رو پس زد، هر دو طرف صورت شورش رو با خشم گرفت و خیره تو چشم‌های پر از خون شورش غرید:

- چته؟

نفس بکش، با هر بحثی نقش زمین نشو، تو مگه مرد نیستی، پاشو و ایستا رو پاهات.

#پارت ۱۰۱۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

نبات با هر دو دست تو صورت خودش کوبید و من
سرش رو تو آغوشم گرفتم، ژیار بود و حالا خیالمون
راحت بود.

تمام صورتش می لرزید و به زور خیره تو چشم های
ژیار با خرخر لب زد:

- مامان فرشته.

همین و سکوت کرد، ژیار تکونی به سرش داد و صدا
بلند کرد:

- آره مامان فرشته، کشتنش شورش، کی کشته می‌دونی؟ برادرت، همونی که سال‌ها تو بغلش به خاطر مرگ فرشته زار زدی، همونی که گفتی واست قاتل مادرت و پیدا کنه، یادته، همون مرد، همون بی‌ناموس.

"شورش دست روی قلبش کشید و نفس حبس مونده‌ش رو بیرون داد و ژیار ادامه داد:"

- مگه قاتل و نمی‌خواستی؟
پیدا شده، مگه نمی‌گفتی انتقام قاتل فرشته رو تو می‌گیری؟
مگه نگفتی مادرت مرده؟
حالا بیا این گوی و این میدون، قاتل مادرت پیدا شد، چرا زمین خوردی؟
چرا خُرد شدی؟ گفتی پشتمی پس پشتم باش.

"سر بلند کرد و نگاهش رو بین همه‌مون چرخ داد و فریاد زد:"

- پشتم باشین، همه تون، شونه خالی نکنین، هر چی خوردم از آشنا خوردم، کمرم و خودی شکسته شما مرحم بشین، قوی باشین با تک تک تونم، با تو شهرام مات چی شدی؟

این منم ژیار یه هویت فراموش شده اگه مردی و برادری پشتم وایستا، با همه تونم اگه ضعف دارین اگه قراره خُرد بشین و سد راه من، برید از اینجا و منه لعنتی و تنها بذارین اگه نه کمر راست کنین، دیگه بُریدم طاقت ندارم.

اشک هام رو با حق حق پاک کردم و شهرام با عجله جلو اومد، زانوزد و دست روی شونه‌ی شورش گذاشت و محکم گفت:

- نمی دونم چی بگم، به خدا حتی تو بدبینانه ترین حالت ممکن هم فکر نمی کردم مامان فرشته رو اون شوان نمک شناس کشته باشه، اما خودت خوب می دونی هژا تا پای جونم باهاتم داداش، جون می دم برات.

ژی‌ار مشتش رو روی رونش کوبید و با خشم صدا بلند کرد:

- لعنت به منی که اون زالو رو نشناختم، لعنت به همه‌ی وجودم که تک به تک خانواده‌م و شکارگاه رها کردم تا اون بی‌پدر جونشون و بگیره لعنت به من...

#پارت ۱۰۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث با اون هیکل درشت بالا سر ژیار ایستاد و دست روی شونه‌ش گذاشت و با اخم‌های توی هم گفت:

- نیازی نیست بگم سر می دم برات، هر جا رو هر کاری چشم می بندم و تو بگی انجام می دم.

نفس عمیقی که از سینه‌م بیرون اومد واسه این بود ژیارم تنها نبود، سه مردی که کنارش بودن بی شک تنه‌اش نمی‌داشتن، اگه از همه بدی دیده بود لااقل ما رو داشت.

به نبات که هنوز خیره‌ی شورش شوکه بود کمک کردم تا به‌ایسته و با صدای لرزونی گفتم:

- بهت گفتم تا تهش باهاتم، حتی اگه ته اون راه جهنم باشه، پس به ما شک نکن ژیار.

نفس حبس‌مونده‌ش رو از سینه بیرون داد، ایستاد و رو به شهرام گفت:

- بیرش تو اتاقش قرصاش و بخوره، حالش که جا اومد بیاین تو حیاط.

شهرام سر تگون داد، ژیار ایستاد و قصد رفتن کرد که
سینه به سینه‌ش ایستادم و تو چشم‌هاش نگاه کردم.

اخم کرد، می‌دونستم چقدر از این مدل رفتارهای من که
همیشه خودم رو محق می‌دونستم بدش میاد، اما الان
چاره ای نبود، تا زمانیکه اون اسلحه تو دستش بود نفس
کشیدن به من حروم بود.

نگاهش به چشم‌هام کش اومد و من دستم رو سمتش
دراز کردم. نیم نگاهی به کف دستم انداخت و من با بغض گفتم:

- به حرمت عشقی که بینمونه اون اسلحه رو بده به
من ژیار.

فکش رو روی هم سایید، دیدم که شهرام شورش رو برد
و نبات از کنارم دوید و بهشون پیوست.

غیاث سمت خورشید رفت و ژیار سر جلو آورد.

- حرمت عشقمون نباید مانع این بشه که من از حقم بگذرم.

سری به تأیید تکون دادم، یه قطره اشکم چکید و حین گزیدن لبم گفتم:

- می دونم اما لطفاً الان اون اسلحه رو بده، فکر کنو با نقشه پیش برو، اگه بلایی سرت بیاد دنیای من نابود می شه، تو که نمی خوای منم پشت سرت جون بدم می خوای؟

سرش رو با خشم تکون داد، اسلحه رو با ضرب کف دستم کوبید و حین گذشتن از کنارم غرید:

- امان از اون چشمهات ماهلین، امان.

#پارت ۱۰۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

چند ساعت گذشته بود.
عمارت صحرای محشر بود.
ولوله کل باغ رو گرفته بود و نگهبان‌ها همه مسلح آماده
به اجرای دستور مردی بودن که تو صدرشون ایستاده
بود.

شورش خوب بود.
شوکی که بهش وارد شده بود خیلی زود گذشت و حالا
خشمگین با دست‌های مشت شده کنار ژیار ایستاده
بود.

نمی‌دونم برنامه چی بود، من فقط وحشت رو درک می‌کردم.

- از امشب خواب به همه‌تون حرومه.

حتی یه لحظه پلک روی هم نمی‌ذارین.
ببینم، بشنوم، رحم نمی‌کنم مفهومه؟

بله‌ی یک صدای افرادش شونه‌هام رو پروند و یه قدم عقب رفتم.

- از همین ساعت هر لحظه ممکنه یکی به این عمارت حمله کنه، جون خانواده‌ی من دست شماست کوتاه‌ی نکنین، مهم نیست کی، هر کس به زور خواست وارد بشه بکشین نیاز به اجازه نیست حتی اگه اون شخص شوان باشه.

همراه با تأیید افرادش رو به غیاث کرد، با اخم گفت:

- با فرودگاه هماهنگ باش امشب پرواز می کنیم.

قلبم هری پایین ریخت اما دم نزددم، اینجا نمی شد نباید چیزی می گفتم.

غیاث سر تگون داد و ازش فاصله گرفت. شورش بهش نزدیک شد و مشغول پچ پچ شد و من با اخم ازش نگاه گرفتم.

اخمی که از دلگیری بود، کجا می خواست بره؟! سمت اتاق راه افتادم و دستم رو مشت کردم. مگه نمی دونست من یه دقیقه بدون اون نمی تونم نفس بکشم باز می خواست تنهام بذاره؟!

اصلاً مگه شوان اینجا نبود؟ مگه قاتل اون عوضی نبود پس کجا می خواست بره که نیاز به فرودگاه و هواپیما داشت؟ آخ خدا کی قرار بود زندگیمون سر و سامون بگیره و آرامش رو تجربه کنیم کی؟

وارد اتاق شدم، در رو به بدترین شکل ممکن کوبیدم و با حرص رو تخت نشستم، صبر می کردم، چند دقیقه صبر می کردم، شک نداشتم متوجه غیبتم که می شد میومد و اون وقت تو خلوت می دونستم چیکار کنم.

#پارت ۱۰۱۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دقیقه هارو با همون خشم شمردم. نمی دونم شایدم خشم نبود و فقط یه دلگیری ساده بود، شایدم فقط درد اون دلتنگی بود که از الان قبل رفتنش داشت آزارم می داد، اینکه چند روز نبینمش یه طرف قضیه بود، اینکه توی این شهر نباشه یه طرف دیگه، چطور باید تحمل می کردم؟

چطور از استرس نمی مردم؟

لبم رو گزیدم، حرص خوردم و حرص خوردم تا بالاخره
صدای قدم‌های با صلابتش رو شنیدم.

پاشنه‌های کفش مشکی چرمی که کف پارکتهای
عمارت کوبیده می شد و ضربان قلبم رو بالا می برد.

گرم بود، حرارت از گردنم و لابه لای شالی که با حرص
دور سرم محکم کرده بودم بیرون می زد و پشت گردنم
خیس خیس بود.

کلاً زیاد عرق نمی کردم اما الان استرس بهش دامن زده
بود و انگار داشتم خفه می شدم، ولی همچنان با خودم
لج کرده بودم که اون شال محکم دور سرم بود، شایدم
یه جور اعتراض بود.

قدم‌هایش پشت در قطع شد و به محض پایین رفتن
دستگیره، روتختی ابریشمی زیر دستم رو توی مشتم
فشردم.

از دیشب هنوز پرده‌ها کشیده بود و اتاق کاملاً تاریک بود و دلگیر.

در باز شد، قامت بلندش توی دیدم قرار گرفت و همون اول نگاهش روی صورت منی که با اخم نگاهش می کردم قفل شد، اما چیزی نگفت و داخل اومد.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد، گردنش رو کمی بالا داد و من با صدای پایینی گفتم:

- کجا داری می‌ری؟

مکت کرد، چشم ریز کرد و بی‌اهمیت به سؤالی که پرسیده بودم گفت:

- چرا تو تاریکی نشستی؟

آب دهنم رو سخت بلعیدم، اینکه جوابم رو نداده بود اینقدر عصبیم کرد که با حرص ایستادم، بالای تخت

کلید اون دیوارکوب کزایی رو با مشیت محکمی که بهش
کوبیدم روشن کردم و غریدم:

- اینم چراغ، حالا بگو ببینم کجا می‌خوای بری؟

#پارت ۱۰۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

نور قرمز کل اتاق رو گرفت و ژیار نگاهش رو از منبع اون
نور با مکث به صورت من دوخت.
نفسی گرفت و با همون تن صدای پایین گفت:

- روشن کردن اون چراغ یعنی از رابطه‌ی خشن
دیشب به همون اندازه که باید لذت بردی و الان
تکرارش و می‌خوای، درسته؟

بیشتر از قبل حرص خوردم، چرا می‌خواست من از خشم
بمیرم؟

قصدهش چی بود دقیقاً؟

اصلاً بعد اون خشم، بعد اون فریادا چطور اینقدر
خونسرد بود؟!؟

من هنوز داشتم می‌لرزیدم، هنوز تنم مثل یه گنجشک تو
بارون مونده داشت می‌لرزید و هنوز یه نفس درست
نکشیده بودم.

حقیقتاً ترسناک بود، این خونسردی که یهو تمام تنش رو
گرفته بود واسم از خشمش ترسناک‌تر بود، یعنی چی تو
سرش می‌گذشت؟

جلو رفتم، عصبی بودم و پاهام رو زمین کوبیدم،
اینجوری اون رو هم متوجه عصبانیت‌م کردم.

رو به روش ایستادم و انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.

- دارم ازت سؤال می‌پرسم و جوابش یه کلمه‌ست
جناب ژیا را شد پس...

دستش که دور کمرم حلقه شد دهنم رو بستم، حرکتش
ایقدر یهویی و غیر منتظره بود که نفسم گرفت و تنها
چیزی که مرکز توجه‌م قرار گرفت چشم‌های ریز شده‌ای
بود که تو یه سانتی صورت‌م بین لب‌هام و اجزای صورت‌م
چرخ می‌خورد.

- محکم بودنت تحریکم می‌کنه، بیشتر جذبتو نشونم
بده.

فکم رو سخت به هم ساییدم و با حرص گفتم:

- جذبه‌ی بیشترم می‌تونه کار دستت بده.

کنج لبش بالا رفت و همون لبخند نصفه نیمه رو گزید.

- نشونم بده...

#پارت ۱۰۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

ضربان قلبم داشت نامنظم می شد، این نگاه خیره و این حرارتی که از تنش داشت منه گر گرفته رو خاکستر می کرد توانم رو گرفت که سر کج کردم و جواب ندادم.

کمی سرش رو جلو کشید، بینیش تا چسبیدن به صورتم فقط یه نفس فاصله داشت و پچ زد:

- حجاب کردی و نور سرخ واسم روشن می کنی؟

پلک بستم، لبم رو گزیدم و واسه رهایی از دست هاش کمی تنم رو تکون دادم، نمی خواستم از خشمم کم بشه، نمی خواستم خودم رو ببازم، اما دقیقاً از کف دستی که به کمرم فشرده می شد مواد مذاب بود که وارد رگ هام می شد و من رو تا جنون پیش می برد.

- ژیار؟

- گیان؟

- کجا می خوای بری؟

بالاخره بینش رو به گونه م چسبوند و با صدای پایینی پچ زد:

- مقرر شاهنشينا.

انگار از يه بلندی سقوط کردم، سر چرخوندم و حالا
بينيش به بينيم چسبید، خدايا چه جهنمی داشت به پا
می شد؟

- واسه چی؟

لبهاش رو به هم فشار داد، از هم جداشون کرد و
صدای بلند جدا شدن لبهاش ولوله‌ای تو تنم راه
انداخت.

- می‌رم که حمام خون راه بندازم.

با هر دو دست به بازوش چنگ زدم و وحشت زده
گفتم:

- ژیار خونتو می ریزن.

پوزخند زد، لب هاش رو از روی چونه‌م تا وسط دو ابروم
کشید و با حرص زیر لب گفت:

- خونشونو می نوشم مثل یه لیوان آب گوارا.

#پارت ۱۰۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

داشتم سکت می کردم، حق با ژیار بود، اینی که پیش
چشم من با این آرامش از خون ریختن می گفت قطعاً
هیزا بود نه ژیار من.

نفس گرفتم، لرزش دست هام رو با محکم تر چنگ زدن
به بازوش پنهان کردم و بریده لب زدم:

- ددا... دارم ازت می... می ترسم.

سری به تأیید تکون داد و خیلی نرم زبونش رو روی لبم
کشید که من بلافاصله لبم رو تو دهن کشیدم.

- بترس، همیشه از یه شیر زخمی که به قلمروئش
تجاوز شده بترس.

نمی دونستم چی بگم، حرفی نداشتم که بزنم، اگر هم
می گفتم فرقی تو اصل داستان نمی کرد، زیار می رفت و
کاری که گفته بود رو می کرد.

- اگه رفتی و اومدن اینجا چی؟

اگه ما رو کشتن، اگه خون من و ریختن چی؟

سنگ شده بود، بی رحم بود که دهن واکرد و قلبم تکه تکه شد.

- مرگ انکار ناپذیره، وقتی گفتم تا تهش با منی تهش همون مرگه دختر ترسوی من، مگه نه؟

اشک به چشم هام نیشت رزد و من قبل ریختنشون پلک بستم و گفتم:

- پس واقعاً دیگه من و نمی خوام؟

اگه چشم هام رو باز می کردم اشکم می چکید ولی چیزی که گفتم ناخودآگاه پلک هام رو از هم باز کرد.

- ژیا که فرشته ی نجاتش و نخواد می تونه بره به جهنم.

پوزخند زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خودت گفתי ژیار مرده، پس ماهلینم باید باهاش
بمیره چون هیژا هیچوقت ماهلین بخت برگشته رو
نخواستہ بود.

به مرگم راضی شدی شاه هژا دیگه حرفی نمی‌مونه.

از تو بغلش بدون هیچ تقلایی بیرون اومدم، اونم تلاشی
واسه به آغوش کشیدنم نکرد و باز دست‌هاش رو توی
جیبش فرو کرد.

#پارت ۱۰۲۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

چند قدم ازش فاصله گرفتم، اینقدر گرم بود که دیگه طاقت نداشتم اون شال دورم باشه، با حرص از دور گردنم بازش کردم و بهش پشت کردم که گفت:

- یه سؤال ازت می‌پرسم می‌خوام عاقلانه جواب بدی.

نفس کشیدم، چند بار پشت هم، سینه‌م درد می‌کرد، حالم بد بود، نسبت به این سؤال حس خوبی نداشتم ولی با صدای ضعیفی گفتم:

- پرس.

یه قدم جلو اومد، روی پاشنه‌ی پا بلند شد و تکونی به تنش داد، می‌تونستم حس کنم پرسیدن سؤالش چقدر براش سخته اما مثل همیشه اینقدری محکم بود که کم نیاره.

- ترجیح می‌دی مطلقه باشی یا بیوه‌ی من؟

فقط تو یه ثانیه انگار تمام هوای اطرافم از بین رفت و
من موندم و یه جو بدون اکسیژن، مشتم رو روی سینه‌م
کوبیدم، بریده گفتم:

- چی... چی گفتی؟

گلو صاف کرد، داشت درد می کشید و این از لرزش
تارهای صوتیش مشخص بود.

- ته این ماجرا خونِ ماهلین، اینو قبلاً هم بهت گفتم،
چه بکشم چه نه تهش خونم ریخته می شه و من
نمی خوام تو پاسوز شوهری بشی. که واست هیچ
کاری نکرد، حالا بهم بگو دلت می خواد به عنوان یه
زن آزاد بیوه باشی یا مطلقه، اگه مطلقه که بریم تا
طلاقت بدم، اگه بیوه رو انتخاب می کنی بشین تا ته
این ماجرا...

نه نمی شد، بس بود هر چی لال بودم.

با خشم جلو رفتم، انگار اینی که داشت پیش می‌رفت
 ماهلین نبود، اینقدر خشمگین بودم که نفهمیدم کجام،
 پیش کی‌ام و چی به سرم اومده، دست بلند کردم و با
 اولین سیلی‌ای که بهش زدم جیغ کشیدم و به جون تن و
 بدنش افتادم، مشت‌هام هر چقدر بی‌جون روی سر و
 سینه‌ش فرود اومد و همراه اشک گفتم:

- لعنت بهت، به چه حقی همچین چیزی و به زبون
 میاری عوضی، بی‌غیرت...

ضربه‌هام رو مهار نکرد، کوبیدم و کوبیدم و دم نزد، وقتی
 به نفس نفس افتادم هر دو مچم رو گرفت و پشت کمرم
 قفل کرد، تنم به تنش چسبیده بود و نفس نفس باعث
 سرگیجه‌م شده بود.

- اگه بیوه‌ی من بودن و انتخاب کنی تا آخر عمرت
 حق نداری به مرد دیگه‌ای نگاه کنی.

خون تو سرم جوشید و با نوک صندل‌های سنگینم به
ساق پاش کوبیدم که خم به ابرو نیاورد.

- پس طلاق می‌گیرم لعنتی.

پوزخند زد و از لای فک قفل شده غرید:

- طلاقم بگیری حق بودن کنار هیچ مردی و نداری، تو
مال منی تا ابد، حتی اگه من نباشم، حتی اگه جسمم
زیر خاک بپوسه، ماهلین تو تمام منی می‌فهمی؟

#پارت ۱۰۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

تکونی به تنم دادم و خیره به جای انگشت هام که روی صورتش مونده بود از لای فکی که داشت خورد می شد غریدم:

- من تمام تو نیستم، من یه احمقم که تمام این مدت یه طرفه عاشق بودم، تو خیلی راحت ازم گذشتی، منو کنار گذاشتی و حالا می گی طلاق بگیرم، باشه حرفی نیست می گیرم، خسته شدم بس که دنبالت دویدم و تو پسم زدی، من از روز اول به اشتباه دل به توی بی رحم دادم.

- مزخرف نگو ماهلین.

هلش دادم اما یه سانت هم تکون نخورد و به جاش من رو چرخوند و کمرم رو به میز کارش کوبید که جیغ زدم:

- تو واسه من یه قدم برنداشتی، هر کاری کردی لال شدم، چون عاشق بودم اما امروز خرابش کردی،

همه‌ی اون عشق و کشتی تویی که راضی نیستی به
خاطر من از این خون ریزی دست بکشی.

چشم درشت کرد و اون آرامش خفته تو چشم‌هاش به
طوفانی سهمگین تبدیل شد که فریاد زد:

- تو می‌خواهی من از خون مادرم و جگر گوشه‌م
بگذرم؟!؟

سرم داغ بود، حالم بد بود و فشاری که به روح و جسمم
وارد شده بود عظم رو زایل کرد که با هر دو دست تخت
سینه‌ش کوبیدم و فریاد زدم:

- کدوم جگر گوشه وقتی زنت هم‌خواب برادرت بود؟

تکون سختی که تنش خورد رو حس کردم، چشم‌هاش
درشت شد و مات شده یه قدم عقب رفت و با قطع
شدن اتصال تنش از تنم انگار پشتم خالی شد که دلم
هری پایین ریخت.

لبم رو گزیدم، ژیار یه قدم دیگه عقب رفت و من پلک
بستم، گند زده بودم.
دل مردم رو شکسته بودم و بی غیرت خطابش کرده
بودم.

بی حرف چرخید، کمرش انگار شکست که واسه برداشتن
یه قدم همه‌ی توانش رو به کار گرفت، جلو رفتم،
دست‌هام رو توی هم چلوندم و با من و من گفتم:

- ژیار من...

دستش رو بلند کرد، بدون اینکه نگاهم کنه فقط دست
بلند کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- من از تو به دل نمی‌گیرم نازدار، برو از اتاق بیرون.

#پارت ۱۰۲۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

کاش برمی گشت، کاش می زد تو گوشم، کاش...
آخ خدا کی و باید نفرین می کردم؟ کجا چه گناهی کرده
بودم که زندگیم اینجوری به گند کشیده شده بود؟

- منظوری نداشتم، ببخشید، دلت نشکنه زیارتو
نفس منی.

شونه‌هاش با دم عمیقش بالا پایین شد و سرش رو پایین
انداخت.

- سیروان از خون من بود.

هر دو دستم رو روی لبم گذاشتم و حق زدم، چی گفته بودم، با غرور این مرد چیکار کرده بودم؟
چرا تو عصبانیت فقط به خودم فکر کردم و غیرت هم سرم رو لگدمال کردم؟

- می دونم اشتباه کردم.

هر دو دست هاش دو طرف تنش آویزون شد و تکرار کرد:

- سیروان از خون من بود.

بی طاقت دورش زدم، رو به روش ایستادم و با گریه گفتم:

- آره سیروان از خون تو بود، ماهلین لال بشه.

"با کف دست چند بار محکم روی لبم کوبیدم"

- ماهلین بمیره تو رو تو این حال نبینه.

باز کوبیدم و از درد لبم هق زدم که دستم رو گرفت و من رو تو آغوش کشید، محکم و بی رحم، استخونام داشت لای بازوهاش له می شد، ژیار چند بار خشن و پشت هم کنار گوشم رو بوسید و لب زد:

- ژیار بمیره، تو تب نکى بنه مالکم.

(ژیار بمیره تو تب نکى دارو ندارم)

هر چی گفتم واسه خاطر تو بود، واسه حفاظت از تو، اگه گفتم برو به خاطر تو بود، اگه گفتم طلاق به خاطر خودت بود ماهلین، من دیگه نمى دونم واسه حفاظت تو که جونمى باید چیکار کنم، از دست دادنت شده کابوسم، اگه بلایى سرت بیارن... آخ... آخ نازار کمرم شکسته مرهم باش اینقدر زخم نزن، هرچه کس، بریدم... بریدم... آخ خدا قلبم.

بوسه‌ی بعدی رو همونجا کاشت و من رو با همون حق
حق از روی درد قلبم، تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

#پارت ۱۰۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

بوی خون رو همراه با کام عمیقی که از سیگار گرفتم به
ریه‌هام فرستادم.

انگشت هام با خون خشک شده به هم چسبیده بود و من همراه با بوی باروت سیگارم رو با لذت دود کردم.

هنوز صدای ناله قطع نشده بود.

هنوز از بیرون صدای زد و خورد میومد و من با آرامش از بین دود سیگاری که پیش روم به رقص دراومده بود، نشسته روی اصلی ترین صندلی شاهنشین به مرد زخمی پیش روم نگاه می کردم.

مرد حقیری که یه زمانی واسه داشتن این پست از خیلی چیزها گذشته بود و واسه حفظش چه جنایت ها که نکرده بود اما حالا همون پست و قدرت نمی تونست ازش در برابر منی که خون جلوی چشم هام رو گرفته بود محافظت کنه.

خون آبه از دهنش جاری بود و رد عمیقی از شکستگی از فرق سرش تا کنار ابروش رو شکافته بود.

غیاث با اسلحه بالای سرش ایستاده بود، تمام تنش خون بود، صورتش زخمی بود و رد گلوله‌ای که بازویش رو شکافته بود، دریا دریا خونریزی می کرد.

- نکن هیژا، نکش، بیشتر از این خودتو تو دردرس ننداز.

پوزخند زدم.
نگاهی به خون روی دستم انداختم و لب زدم، خیلی آروم و بی صدا.

- دردرس...

پوک عمیقی از سیگارم گرفتم و اینبار لبخند زدم و کمی بلندتر تکرار کردم:

- دردرس.

پر حرص قهقهه زدم و بلندتر تکرار کردم:

- دردرس.

بی طاقت از خشمی که نفسم رو به شماره انداخته بود،
آنی خندهم قطع شد و خیره به چشم‌های درشت شده
از وحشتش با دست به جنازه‌های اطرافش اشاره کردم.

- اینا دردرس؟

این لاشه‌های گفتاری که با اینکه تنشون گرمه اما بوی
تعفن می‌دن؟

اینا قراره واسه من دردرس بشن؟

وحشت زده نگاهش رو بین جنازه‌هایی که یه زمانی خیلی
تقلا کرده بود هم سطح شون باشه چرخ داد.

هیچکدومشون تصورش رو هم نمی‌کردن درخواستم
واسه جلسه‌ی فوری کشیدنشون به کام مرگ باشه.

#پارت ۱۰۲۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

حتی تو بدبینانه‌ترین حالت ممکن فکر نمی‌کردن من
برای نابودیشون درخواست شاهنشین شدن رو اونم با
اون همه تلاش واسه جلب کردن اعتمادشون پذیرفته
باشم.

اما الان اینجا بودم، مثل فرشته‌ی مرگ بالا سرشون
حاضر شدم و حالا از اون چند مرد جانی و افرادشون
فقط داوود بود که فعلاً به خواست خودم نفس
می‌کشید چون من براش مرگ بدتری سراغ داشتم، من
هیچکدوم از دشمن‌هام رو به راحتی نمی‌کشتم تا بهشون
پاداش بدم، زجر کشیده بودم و باید زجر می‌دیدن.

شاهنشین‌ها باید می‌مردن، چون همه‌شون اطلاع داشتن
از بلایی که سرم اومده بود، شوان و مهران پشتشون گرم
بود و کی محکم تر از شاهنشینا؟

انگشت اشاره رو سمت داوود گرفتم و ادامه دادم:

- گفتم جای من می‌شین روی صندلی و بعدش تا آخر
عمرت از من و خانوادهم محافظت می‌کنی، اما
علیهم عصیان کردی داوود، نگفتم هژا اگه نمیره یه
روزی می‌فهمه؟

یه قطره‌ی غلیظ خون از فرق سرش چکید و تو چشمش
فرو رفت که پلک بست و نالید:

- من نکردم، نمی‌دونستم.

متنفر بودم از دروغ...

سری به تأیید بالا پایین کردم و ادامه دادم:

- تو می‌دونستی من مقامم و دادم به تو واسه سیروان،
من کشیدم عقب واسه سیروان، من سر خم کردم و
گفتم تو رئیس واسه سیروان.

حالا داوود، سیروان کجاست؟

خونسردیم وحشتش رو بیشتر کرد که مثل یه احمق از
ترس جونش به گریه افتاد و با رعشه‌ای که حال رو به
هم می‌زد گفت:

- نمی‌دونستم، نمی‌دونستم.

تلاشم واسه خونسرد بودن فایده‌ای نداشت، با خشم
ایستادم، اسلحه رو برداشتم و جلو رفتم، دقیقاً
پیشونیش رو نشونه گرفتم و غریدم:

- یا بگو یا خلاصت کنم، داوود داری حال رو به هم
می‌زنی.

نفسش رفت، چرا اینقدر از مرگ وحشت داشت؟ کاش یکی از این احمق‌هایی که امروز اینجا کشتم جرأتش رو داشت تا من رو از روی زمین محو کنه، به خدا که پاداش از این بهتر نبود.

با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد، لب‌هاش رو به هم فشار می‌داد و خون جاری از سرش حالم رو به هم می‌زد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با آرامش اسلحه رو روی شقیقه‌ی خودم گذاشتم، نوازش وار روی پوستم کشیدم و با لبخند کذایی که طعم زهرمار داشت گفتم:

- موهای طلایی دخترت و دوست دارم، به نظرت اگه سرخ بشه بهش میاد؟

#پارت ۱۰۲۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

نفسش تو گلو گیر کرد و بریده لب زد:

- یح... یعنی چی؟!

لبهام رو جلو دادم و با چشم ریز شده گفتم:

- یعنی افرادم کنار دختر زیباتن و اسلحه روی سرش،
حرف نزنی با خونش موهاش و رنگ می کنم داوود.

حتی تو بدترین حالت امکان نداشت سراغ خانوادش
برم ولی اون احمق اینو نمی دونست که رسماً مُرد و
وحشت زده به حرف او مد.

- باشه، باشه می گم، کاری به النانداشته باش. اون بچه ست، اون هیچی از این زندگی کثیف نمی فهمه، چی می خوای بدونی، به خدا می گم.

خیره نگاهش کردم، دختر شانزده ساله اش از زندگی چیزی نمی فهمید اما سیروان سه ساله ی من می فهمید! چه دنیای کثیف و پر از تعفن.

قلبم درد گرفت اما با آرامش سری به تأیید تکون دادم و با لبخند گفتم:

- آفرین پسر- خوب هر چیزی که می دونی، اسم هر کسی که نقش داشت، هر چیزی که لازمه رو بگو.

صدای سرفه ی خشکش تو فضای تاریک و خفقان آور شاهنشین پیچید و حین فشردن لب هاش گفت:

- من... من گول خوردم هیژا، گول مکر تهمینه رو خوردم.

پلک روی هم فشردم، مادر شورش، لعنتی مادر شورش بود.

چقدر امید داشتم اسمی ازش به زبون نیاد، واسه اولین بار کارهای نباشه. آخ از دل باوانم...

- نقشه با اون بود، کشتن شاهو، کشتن زن اول شاهو، همه چی با اون بود، می گفت حقش و خوردین، می گفت به زندگیش گند زدین.

قلبم، امان از قلبم که تپیدن رو از یاد برده بود، این حرومزاده‌ها حتی پدرم رو کشته بودن، پدری که تهمینه گفته بود به مرگ طبیعی مُرده...

من دقیقاً همون کبکی بودم که سرش تو برف فرو رفته بود و فکر می کرد چون نمی بینه پس گرگ نمی تونه اونو یه لقمه‌ی چپش کنه، چقدر کور بودم، چقدر کر بودم. چقدر احمق بودم، آخ فرشته. آخ از تو که اینقدر من رو ساده پرورش دادی...

من واقعاً تمام اینارو زندگی کرده بودم، به همین راحتی
بازی خورده بودم؟
تمام اعضای خانواده‌م یا خائن بودن یا به دست همون
خائنین کشته شده بودن.

خیره به اشک‌هایی که پشت هم روی صورتش می‌چکید
و خون‌هارو می‌شست، آب دهنم رو بلعیدم و گفتم:

- به تو این وسط چی می‌رسید؟

#پارت ۱۰۲۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

لبش رو گزید و با سر پایین افتاده گفت:

- قرار بود ازدواج کنیم، قرار بود قدرت مطلق بشیم.
اما تو مانع بودی، نمی‌داشتی، تو همیشه یه سد قوی
بودی جلوی کارای تهمینه، تو باید می‌مردی.

عجیب بود که می‌شنیدم و دیگه ضربان قلبم بالا
نمی‌رفت، من تو خونسردترین حالت ممکن بودم و قلبم
هنوز بی‌تپش واسه زنده بودنم تقلا می‌کرد.

فقط نگاهش کردم و اسلحه رو پایین انداختم که ادامه
داد:

- سال‌ها نقشه کشیدیم، تو ندوسته با خیلی از
نقشه‌ها مون راه اومدی، مثل لو دادن ماشین مسلمو
مهران، مهران تا زمانی که پشتت بود ما هیچ کاری
نمی‌تونستیم بکنیم، اون یه کوه محکم بود پشتت،
رفاقت شما دو تا اینقدر قوی بود، اینقدر هوای

همو داشتن که قسم می خورم از جمع شاهنشین ها
هم محکم تر بودین.

اون پسر- عاشقت بود راضی نمی شد بلایی سرت بیاد،
تهمینه رو روانش کار کردو تنها راهش مسلم بود، تو بارو
لو دادی و من مسلم و مجاب کردم با اون کانتینر همراه
بشه، قرار نبود بیاد، مانع شد اما ما نقشه ی مرگش و
کشیده بودیم.

اینقدر تو گوشش خوندم که با بارش همراه شدو بعدم
اعدام...

مهران شکست، داغون شدو حالا تو تیم ما بود.

غیاث دست مشت شده ش روی لب هاش گذاشت و
من نگاهم رو بین مشتش و صورت داوود چرخ دادم.

چه راحت مهران رو از دست داده بودم، چه آسون با
نقشه شون راه اومده بودم.

نقطه ضعفم مواد بود و اینو همه می دونستن که مهران و
مسلم بینوا رو به قاچاق مواد تشویق کردن.

سکوت فریاد بلندم بود و داوود ادامه داد:

- نقشه‌ی بعدی شیلان بود، زنت، عاشقت بود، اونو خانواده‌شو و اون امپراطوری بزرگ هم پشت تو بودن، اینبار باید شوان وارد عمل می‌شد، کارش هم خوب پیش برد، چون عملاً اون زن همه‌ی زندگیش بود، بارها خواست بیاد سراغت تا روبه رو جونت و به خاطر اون زن بگیره اما تهمینه اجازه نداد، نقشه کشید و شوان اینقدر زیر پای زنت نشست که بالاخره باهاش راه اومد، البته بی‌مهری‌های تو هم مزید بر علت بود.

دستم رو مشت کردم، شنیدن این چیزا چی از دردم دوا می‌کرد، مگه من همه‌ی اینارو نمی‌دونستم؟

چرا باید دوباره می‌شنیدم و هزار باره خورد می‌شدم؟

- همه تون خائنین.

#پارت ۱۰۳۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

پوزخند زد و با پشت دست خون روی چشمش رو پاک کرد.

- این نظر توئه نه ما، اما خودت خوب می‌دونی دنیای ما همینه، باید از روی هم رد بشیم تا خانواده‌هامون سالم بمونن، تا قوی بشیم، دنیای ما پر از کثافته هیژا.

مشتم رو کنار رونم فشردم و با زجر گفتم:

- نقشه‌ی قتل من پیشنهاد کی بود؟ اونجوری
سوختنم تو مغز کدومتون شکل گرفت؟

لبش رو گزید، اشک و خون از چشمش چکید و با نفس
عمیقی گفت:

- شوان.

شونه‌هام افتاد، نیم نگاهی به غیاث انداختم، حالا اونم
داشت به من نگاه می‌کرد، یه نگاه پر از غم، غیاث منو
درک می‌کرد، منو می‌فهمید و می‌دونست چه حالی‌ام،
همین بود که کف دستش رو، رو به من گرفت و بی‌صدا
لب زد:

- آروم...

صورتش خیس عرق بود و مردونگی کرده بود که با اون
همه خونریزی هنوز سر پا بود.

نفسم رو سخت بیرون دادم و رو به داوود لب زدم:

- چرا من و نکشت؟

شونه‌ای به ندونستن بالا انداخت و اینبار نگاهش رو مستقیم به چشم‌هام دوخت.

ترسش ریخته بود، شاید فکر می‌کرد قرار نبود بمیره.

- نمی‌دونم شاید چون عشقش از دست رفته بود، اون بمب قرار نبود منفجر بشه، شیلان مُرده بودو شوان دقیقاً تبدیل به جونور خون خوار شد.

اما اینکه شوان تو همون لحظه‌ی اول انفجار بمب همچین تصمیمی گرفت و تو رو فرستاد آسایشگاه، هیچوقت نفهمیدیم چی شد که این اتفاق افتاد.

هر چند تهمینه نظرش این بود که پسرش از اول همین تصمیم داشته، شاید با به دست آوردن زن و بچه‌ت و مقامت می‌خواست آزارت بده نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.

- برای چی رفت سراغ مهران؟

مگه شریک نبودن؟ چرا خواست اونو بعد چند سال
بکشه؟

نگاهی به اطراف و جنازه‌ها انداخت و حین بلعیدن خون
آبه‌ی دهنش گفت:

- من از تهمینه شنیدم که مهران بهش خیانت کرده،
شوان اطلاعی نداشته، یکی از افراد مهران وقتی با
توهین و بی‌آبرویی اخراج می‌شه می‌ره پیش شوان و
زهرش و می‌ریزه، همه چی و می‌ذاره کف دست شوان و
اونم می‌ره سراغ مهران تا انتقام خون شیلان و بگیره.

خودشون هم به خودشون رحم نکرده بودن، هر کاری
هر جنگی به اصولی داشت و این جمع از انسانیت هیچ
بویی نبرده بودن که همدیگه رو تیکه پاره کردن.

#پارت ۱۰۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

روی پام نشستم و با نوک اسلحه‌ای که از شلیک‌های
پشت همم هنوز داغ بود موهای آغشته به خورش رو
پس زدم و با آرامش گفتم:

- نقشه‌ی خوبی بود، اما شاهنشینارو کشتی؟

چشم‌هاش از فرط تعجب گشاد شد و لب‌هاش به
رعشه افتاد.

- من... من نکشتم، تو... تو همه رو کشتی...

نیشخند زدم، سر کج کردم و نیم نگاهی به جنازه‌ی غرق
خون دیوید انداختم و گفتم:

- چقدر بهت التماس کرد نکشیش لعنتی تو خیلی بی رحمی.

ترسی که تو چشم هاش لونه کرد از مرگ هم بدتر بود، خوب می دونست چی در انتظارشه که اینجوری نگاهم می کرد.

اگر خانواده ها می فهمیدن که چی به سر سرکرده هاشون اومده، هفت نسل باعث و بانیش رو نابود می کردن و حالا نقشه ی من برای این آشغال دقیقاً همین بود.

- لعنت بهت من نکشتم، من هیچکس و نکشتم.

غیاث پوزخند زد و دست آسیب دیده اش رو فشرد، باید از اینجا می رفتیم.

- غیاث به همه خبر بده که داوود و افرادش شاهنیش هارو کشتن، این جنازه ی متعفن و هم بنداز به گوشه تا دادگاه تشکیل بشه.

- نه نه اینکارو با من نکن، خودت منو بکش، منو دست اون عوضی‌ها نده.

سر کج کردم و حین گزیدن لبم گفتم:

- عوضی تر از تو که نیستن هستن؟

باز به گریه افتاد، نفسش برید و روی زانو جلو اومد، ایستادم، ساق پام رو گرفت و با التماس نگاهم کرد:

- نکن هیژا، منو بکش اعتراضی ندارم اما منو با این سرنوشت رها نکن، زن و بچه‌م که گناهی ندارن، همه رو می‌کشن، خودت خوب می‌دونی همه رو جلوی چشمم می‌کشن، این شکنجه برای من زیاده.

با سر کج شده از بالا نگاهش کردم و گفتم:

- اما شما این شکنجه رو لایق من دونستین، من با چشم‌های خودم سوختن بچه‌مو دیدم، چشم‌های من قبل کور شدن دید پاره‌ی تنم چطور سوخت و وقتی خیالش راحت شد تاریک شد.

#پارت ۱۰۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو به کفشم چسبوند و از ته دل زار زد.

- گوه خوردم، هیژا گوه خوردم، ببخشید، نکن این
 کارو، تو من و بکش که نرن سراغ خانواده‌م، نکن تو
 رو روح همون یدونه پسرت...

قلبم تگون سختی خورد، غرورم له می‌شد، مردونگیم
 لگد مال می‌شد اما با درد کنارش نشستم و سرم رو تا
 جایی که می‌شد پایین بردم.

نیم نگاهی به غیاث انداختم که مثل همیشه شعورش
 کشید که چرخید و من با صدای پایین لب زدم:

- سیروان پسر من بود؟

سر بلند کرد، گیج نگاهم کرد و من منتظر جواب اخم‌هام
 رو توی هم کشیدم، خیلی زود متوجه سؤالم شد که
 سرش رو به چپ و راست تگون داد و ناله زد:

- به جون یدونه دخترم نمی‌دونم، نمی‌فهمم از چی
 حرف می‌زنی.

کنج لبم عصبی بالا رفت و گفتم:

- التماس کشتنتو به پسر دیوید بکن نه من.

ایستادم.

- نه، نه... هیژا...

بی توجه به فریادهای از روی وحشتش بهش پشت کردم،
از روی جنازه‌ها با صورت جمع شده گذشتم و نرسیده
به در گفتم:

- غیاث کارو تمیز می‌خوام همونجور که برنامه ریزی
شده، کارت تموم شد با روبرتو برو درمانگاه و بعد بیا
هتل.

- چشم آقا.

- هیژا صبر کن، منو بکش... عوضی، پست فطرت به همه می گم تو کشتی... میان سراغت... همه ی آدمای دورت و می کشن... صبر کن.

اهمیتی نداشت، حرف هاش به هیچ کجام نبود وقتی کارم اینقدر تمیز بود که همه ی نشونه ها سمت داوود می رفت بذار مثل سگ پارس کنه.

از در بیرون رفتم، روبرتو و افرادش به صف بودن و تمام شواهد واسه خائن بودن داوود مهیا بود.

جلو اومد و با اون لجه ی غلیظ ایتالیاییش گفت:

- حتی نمی تونم کاری که کردیم و هضم کنم، وای خدا...

#پارت ۱۰۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست خونیم رو بلند کردم و شونه‌ش رو فشردم، حتی
یه درصد فکرش رو نمی‌کردم به همراه من عصیان کنه و
خودش با دست خودش پائلو رو از سر راه برداره.

انگار توهین‌ها و دستوره‌های اون مردک خرفت زیادی
بهش فشار آورده بود، اما در هر صورت دور از انتظارم
رفاقت رو در حقم تموم کرده بود.

بهش احترام می‌ذاشتم حتی اگه تمام عمرم نمی‌تونستم به
هیچ آدمی اعتماد کنم.

- این لطفت و هیچوقت فراموش نمی‌کنم، اگه زنده
موندم بدون یه جایی برات جبران می‌کنم.

دستش رو روی دستم گذاشت و محکم جواب داد:

- تصور کاری که باهات کردن من و دیوونه می‌کنه مَرَد،
پس مدیونم نیستی، من باید خیلی قبل‌تر می‌فهمیدم
قراره چی سرت بیارن.

با لبخند سری تکون دادم.

- همه چی طبق نقشه پیش رفت؟

سرش رو تکون داد و با دست به پشت سر و راهروی
طویلی که پر از جنازه بود اشاره کرد.

- همه مُردن، حتی یه نفرم نجات پیدا نکرد.

طبق همون نقشه همه با سری اسلحه‌های داوود و گروهش و سبک اون کشته شدن، فقط کافیه یه کمی چشمشون و باز کنن و اون شواهدو ببینن تا داوود بشه قاتل شاهنشین‌ها.

- خوبه، اما کوتاهی نکن، چهارچشمی حواست به اطرافت باشه، ریسک نکن، بی شک سراغت میان، این زخم‌هایی که برداشتی هم نمی‌تونه ازت محافظت کنه، نیاز به رد زخم عمیق‌تری داری...

با چشمک ریزی انگشت روی یه نقطه از شکمش گذاشت و گفت:

- اینجا جای گلوله‌ایه که بعد پایان کار تو تنم جا خوش می‌کنه، نگران نباش باید ثابت کنم واسه نجات پائلو از جونم گذشتم.
من شاهد خوبی‌ام واسه نابودی داوود...

پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم اما صدای زنگ تلفنم
این اجازه رو نداد.

از صمیم قلبم می خواستم ماهلین باشه تا با شنیدن
صداش کمی از آشوب درونیم رو کم کنه اما دیدن اسم
شورش هر چند کم اما لبخندی به لبم آوردم و جواب
دادم:

- باوان؟

- از تو، وجودت، هر چیزی که بهت ربط داره متنفرم
لعنتی.

#پارت ۱۰۳۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای بلند فریادش و بغض توی صداش تونست تو یه لحظه تمام تنم رو در هم بکوبه.

لبهام واسه گفتن کلمه‌ای باز و بسته شد اما فک و زیونم انگار قفل بود که خفه شدم و فقط گوش کردم تا بفهمم با زخم زدن به تن منی که حتی یه جای سالم نداشت قرار بود به کجا برسه.

- تو فکر کردی من از مادرم و برادرم به خاطر توی آشغال می‌گذرم؟ من باهاشون هم‌دست بودم، منم می‌خواستم تو بمیری تا راحت بشم.

مردمک چشم‌هام تنگ و گشاد شد، این شورش بود؟
باوان من، جگر گوشه‌ی من.

شورش با من اینجوری حرف می زد...

گیج بودم که ناباور لب زدم:

- باوان؟!

- باوان مُرد، کاش شورش همون روز توی بیمارستان
می‌مرد، کاش این قلب لعنتی توی سینه‌م نبود.

دستم رو بند گلوم کردم و صدای خرخرم به گوشش
رسید و هق بلندی زد و فریاد کشید:

- چیه باورت نمی‌شه، نبایدم بشه، خوب فیلم بازی
کردم نه؟

اینقدر خوب که نفهمیدی منم با نقشه‌های
هوشمندانه‌ی شوان همدستم، تو فکر کردی پشت
اونارو ول می‌کنم اونم با اون هوش و ذکاوت، خیلی
احمقی هژا خیلی.

به عقلتم نرسید وقتی نیستی چی قراره بشه، هه، همونجایی که هستی بمون چون پات که به اینجا برسه خودم یه تیر حرومت می کنم، همون کاری که قراره چند ساعت دیگ با زنت بکنم، فهمیدی... شنیدی چی گفتم؟ می خوام ماهلین و بکشم، همون زن فضول عوضیت که همه ی کارارو خراب کرد.

مغزم در حال انفجار بود، اما اینقدر احمق نبودم که دلیل این اصرار رو نفهمم، باید مُرده باشم که نفهمم شورش داشت گرا می داد.

اگه فقط یه کم پاره ی تنم رو می شناختم می دونستم که این زنگ زدن از نفرت نبود، اون داشت می گفت جون ماهلین تو خطر، می خواست اینو به من بفهمونه.

صدام رو تا جایی که می شد پایین آوردم، نمی خواستم اگه کسی اونوره خطه بشنوه و کار خراب بشه.

- ریختن عمارت؟

#پارت ۱۰۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای بلند فریادش باعث شد پلک چپم بپره، چقدر
گیر بود که تو این حال بود.

- نهههه... جای من عمارته مادرمه، کنار برادرم که
واسه نجاتم خودش و کشت اما تو نه، همه‌ی عمرم و
پیش تو حروم کردم، اینجا جای منه می‌فهمی نه اون
جهنم تو، من قاتل زنتم، اسلحه تو دستمه،
می‌کشمش تو عمارت فرشته، تو اتاق فرشته...

دستم رو مشت کردم، کدوم احمقی آدرس دقیق جایی
که قرار بود آدم بکشه رو می داد؟ لعنتی، لعنتی چی شده
بود که شورش تو این حال بود؟

- صبر کن، شورش خودت می دونی خط به تن زنم
بیفته قیامت می کنم.

تنها امیدم به زندگی اون دختره، آخ بگه...

باز فریاد زد و من فکم رو به سختی روی هم ساییدم،
نقشه هم که بود تاوان این فریادهارو به وقتش پس
می داد.

- حرف نزن. برس، برس تا تورو هم بکشم، من تو
کمینتم بیا تا خلاصت کنم.

می خوام جلوی چشمت این دختره ی فضول و بکشم،
لذتش بیشتره، دیدن صورتت اون لحظه جذاب تره، آخ
هژا آخ که بعدش جشن می گیرم.

لبم رو سخت گزیدم و با دست مشت شده غریدم:

- میام، واسه ریختن خون تک تک تون میام منتظرم باشین.

و اون جشن و من بالا سر جنازه های دشمنم برپا می کنم.

دیگه صبر نکرد، انگار به رسالتش عمل کرده بود که بدون حتی یه کلمه تماس رو قطع کرد.

خیره به گوشی که کف دستم فشرده می شد نفس نفس زدم، تمام صورتم از خشم می لرزید و انگار خون توی مغزم می جوشید.

ماهلین، ماهلین من...

روبرتو یه قدم جلو اومد و مردد اسمم رو به زبون آورد:

- هیژا؟

و من بدون جواب با فریاد غیاث رو صدا کردم، ہمہی
تم از خشم می لرزید و گوش هام به حدی داغ بود کہ
ضریان داشت.

- غیاث؟

روبرتو بازوم رو فشرده و نگران گفت:

- چی شدہ، کی بود؟

#پارت ۱۰۳۶

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

@Vip Roman

نگاهش کردم، چند بار پشت هم به گردنم چنگ زدم و سرگردون گفتم:

- کارارو طبق نقشه پیش ببر، من نمی‌تونم بمونم جون زخم تو خطره باید برم.

غیاث بیرون اومد و روبرو تو بازوم رو کشید:

- صبر کن، نمی‌شه، چطور تنها ثابت کنم باید باشی.

نمی‌فهمید چی می‌گم، نمی‌فهمید چه حالی داشتم، جون ماهلین تو خطر بود چطور باید صبر می‌کردم، من شورش رو بهتر از خودش می‌شناختم یه چیزی شده بود، با همین زبون بی‌زبونی داشت بهم می‌فهموند که برم سراغش، من اینو با تموم وجودم حس می‌کردم.

عصبی دستم رو پس کشیدم و با خشم گفتم:

- هر کاری می‌تونی بکن، وقتی شورش زنگ زده یعنی
اتفاقی افتاده که نتونسته درست مدیریتش کنه، باید
برم لعنتی باید برم.

گفتم و سمت ورودی راه افتادم و غیاث همراهیم کرد.
چه اهمیتی داشت روبرتو چطور با فریاد ازم می‌خواست
که دست نگه دارم، هیچ چیزی به جز جون ماهرلین و
چند تا از اعضای خانواده‌م که برام مونده بودن اهمیت
نداشت.

حتی اگه همه می‌فهمیدن من شاهنشینارو کشتم به
خونخواهی ازم همدست می‌شدن. الان فقط نجات
جون دلیل زنده بودنم مهم بود
باید می‌رسیدم، باید قبل از دیر شدن می‌رسیدم.

- چی شده هیزا؟

از در بیرون زدیم، نور چشمم روزد و با خشم لگدی به
گلدون بزرگ روی پله ورودی کوبیدم و غریدم:

- لعنتی نمی‌دونم چی شده، نمی‌دونم.

با عجله سوار ماشین شدیم و من بی‌طاقت شمارهی
ماهلین رو گرفتم، بوق‌هارو پشت هم شمردم و ناامید از
جواب دادن غریدم:

- خورشید. و بگیر، عمارت و بگیر تا ببینم چی به سرم
اومده باز.

نگران با همون دست زخمی گوشیش رو تو دست گرفت
و انگار یادش رفته بود باید درد بکشه، حقم داشت، من
حتی نفس کشیدن هم از یاد برده بودم،
کی شورش رو مجبور کرده بود اون حرف‌هارو بزنه؟

شوان؟

دالگ؟

چی می‌تونست اینقدر محرک قوی باشه که شورش با من
اینجوری حرف بزنه؟

لعنتی شک نداشتم این بازی رو راه انداخته بود تا بهم
بفهمونه واسه نجات ماهلین برم شک نداشتم.

- آخه چی شده بگو؟

#پارت ۱۰۳۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- شورش زنگ زد یه سری مزخرفات گفت و اصرار داشت تا بهم بفهمونه قراره ماهلین و بکشه، شک ندارم واسه این بود که من و بکشونه اونجا.

لبش رو گزید، شماره گرفت و من خیره به تلفن توی دستش بوق‌ها رو شمردم، لعنتی برنمی‌داشت، اگه بلایی سر ماهلین میومد نابود می‌شدم، اون یه موی نازک وصلم به این زندگی نباید بریده می‌شد، نباید.

- جواب نمی‌دن، یا خدا... یا خدا خورشیدم، نباتم...

آه جگر سوزش قلبم رو نشونه گرفت، هر دو چنگم رو لای موهام فرو کردم و نالیدم:

- برو فرودگاه، من و برسون به تهران غیاث هر جوری که شده.

عصبی مشتی به فرمون ماشین کوبید و صدا بلند کرد:

- چطوری؟!

خلبانو فرستادیم، گفتیم هفته‌ی بعد بیاد، چیکار کنیم
چه خاکی تو سرم کنم؟

- بریم فرودگاه، شهر به شهر می‌ریم یه راهی پیدا
می‌شه، هوایی نشد دریایی، دریایی نشد زمینی، من
باید تا فردا تو عمارتم باشم غیاث باید.

سرش رو تکون داد، فکش رو به هم فشار داد و پاش رو
روی پدال گاز گذاشت. ماشین از جا کنده شد و مسیر مستقیم فرودگاه رو
درپیش گرفتیم.

تلفن رو برداشت باز شماره گرفت و با اخم‌های توی هم
روی داشبورد گذاشت، بعد دو بوق صدای یه مرد توی
گوشی پیچید، من با اخم گوش دادم.

- بله قربان؟

- عباس از عمارت چه خبر؟

یکی از نگهبان‌ها بود، سر نگهبانی که مورد اعتماد بود، بادی به غب‌غبش انداخت و با اعتماد به نفس احمقانه‌ای که بهم القا می‌کرد اول از همه گردن این احمق رو بشکنم گفت:

- همه چی امن و امانه آقا، ما بیست و چهار ساعته کشیک می‌دیم، خبری نیست خیالتون راحت.

غیاث نیم نگاهی به من انداخت و مردد لب زد:

- اهل خونه کجان؟

- قربان دو روز پیش، شهرام خان رفتن پیش ساره خانم انگار خیلی مساعد نبودن، شورش خان و ماهلین خانم و خانم شما هم دیروز از عمارت رفتن.

مستم رو روی رونم کوبیدم و با فریاد خشنی گفتم:

- کجا رفتن؟

#پارت ۱۰۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

با شنیدن صدام انگار نفسش قطع شد که به تته پته
افتاد و گفت:

- آقا، سلام... آقا... نمی‌دونم به جون مادرم، شورش خان با ماشین شخصیشون بردشون، ما جلو نرفتیم یعنی به ما ربطی نداشت.

سرم رو با خشم به چپ و راست تکون دادم، گردنم داشت از زور درد خورد می‌شد و چشم‌هام از فشار زیاد مدام تار و روشن می‌شد.

- چی شد که رفتن‌ها، چی شد؟

- نمی‌دونم اما فکر کنم شوان خان به مهمونی دعوتشون کرد، آخه اینجا بودن یکی دو ساعت قبلش.

آه کشیدم، آه پر دردی که قلبم رو آزار داد، دیگه نفهمیدم چی گفتن، شقیقه‌هام رو با کف هر دو دست فشار دادم، حدسم درست بود، زیر سر اون شوان

عوضی بود، ماهلینم برده بودن تا بکشن، آخ شورش،
آخ از تو.

- بهم بگو دقیقاً شورش چی گفت؟

نگاهش کردم، به صورت سرخ از خشمش، به حال
نذارش، به خونی که از بازوش روی صندلی و کنسول
ماشین می چکید،
سرم رو به تأسف تگون دادم و مشتم رو پشت هم به
رونم کوبیدم.

- گفت ازم متنفره، گفت با اون کثافتا همدسته،
گفت تا چند ساعت دیگه قراره ماهلین و بکشه، تو
عمارت مادر من توی اتاقش،
گفت تو کمینم هستن، اینا همش اطلاعات بود غیاث
شک ندارم.

لبهاش رو به هم فشرد و عصبی گفت:

- تهدیدش کردن، دارن با یه محرک قوی تهدیدش می کنن که راضی شده بهت توهین کنه، اما چی...

فقط چند ثانیه کافی بود تا بفهمیم چی شده، تا هر دو با چشم های گشاد شده به هم نگاه کنیم و لب بزنیم:

- نبات؟

رنگ غیاث تو چند ثانیه پرید و لب هاش به شدت سفید شد و باز تکرار کرد:

- نبات...

نفس کم آوردم، شیشه رو پایین دادم و همه چی رو از اول کنار هم چیدم، امکان نداشت شورش اون حرف ها رو بزنه مگه اینکه کارش گیر باشه، مگه نفسش در حال قطع شدن باشه.

حتماً پای نبات وسط بود چون اگه خودش میمیرد هم
اون حرف‌ها چیزی نبود که به زیون بیاره، اونم به من.

- هژا نباتم، پاره‌ی تنم، تو خطر ن هژا وای وای...

لبم رو سخت گزیدم و بدون نگاه کردن تو چشم‌های
مردی که همیشه پاسوز من بود گفتم:

- برو غیاث، گاز بده، قبل از اونا این منم که
خونشون و می‌ریزم.

جون پاره‌ی تنت جون منه نمی‌ذارم خش برداره، فقط
برو و من و برسون.

#پارت ۱۰۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

آب گلوں رو به سختی بلعید و لب زد:

- اگہ نرسیم، اگہ بکش...

مکث کرد، حتی نمی‌تونست اون جمله رو تموم کنه، آب دهنش رو پر صدا بلعید، دست‌هاش می‌لرزید و من خوب می‌دونستم فکر به از دست دادن همه کست چه حال مزخرفیه.

غیاث الان دقیقاً وسط جهنم بود و من فقط کمی امیدم به شورش بود، می‌دونستم بلایی سر اون دختر نمیاد البته تا زمانی که شورش نفس می‌کشید.

- هژا گفت سه تایی رفتن، پس نبات من کجاست؟

وای...

شتاب زده باز شماره گرفت و اینبار با خشم فریاد زد:

- عباس دختر من کجاست؟ چرا سه تایی رفتن؟

صدای بلعیدن آب دهنش از پشت گوشی هم به گوشمون رسید، وحشت کرده بود که نفس بریده گفت:

- آقا نبات خانم چند ساعت قبل از شورش خان از عمارت رفتن، ولی به خدا حالشون خوب بود با راننده رفتن، با اسماعیل، خود شورش خان در جریان بودن به خدا با خنده و شوخی جدا شدن، چی شده مگه؟

- نبات برگشته؟

احمقانه امید داشتم تا بگه آره، نبات برگشته اما حرفش
مثل پتک تو سرمون کوبیده شد و نعره‌ی غیاث رو در
آورد.

- نه آقا برنگشت.

- لعنت بهتون، خاک برسرتون احمقا، با پنبه سر
بریدن و شما فکر می‌کنین حواستون به همه جا
هست، برو بمیر عباس چون غیر این بشه پام برسه
اونجا سرتو می‌برم.

گوشی رو با خشم روی داش‌بورد پرت کرد و با نعره و
استیصال کف دستش رو روی فرمون کوبید.

- لعنتی، لعنتی...

هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بگم، اینقدر عصبی و درمونده بودم که فقط سکوت کردم و غیاث با خشم پاش رو روی پدال گاز فشرد.

لحظه‌های رسیدن به فرودگاه خفقان‌آور ترین ساعت‌های عمرم بود.

رسیدیم، با هر زوری بود با سه تا کشور عوض کردن توی بیست و چهار ساعت بالاخره تونس‌تیم یه بلیط مسقیم از ترکیه به ایران پیدا کنیم.

امیدوار بودم دیر نشده باشه، امیدوار بودم داغ روی داغم نیومده باشه.

به عمارت مادرم که می‌رسیدیم دیگه هیچی مانع کشتن شوان و تهمینه نمی‌شد حتی خونی که توی رگ‌های شورش بود، حتی مادری که هیچوقت مادری نکرده بود.

#پارت ۱۰۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلين"

خیره به عکس زن زیبای روی دیوار تنم رو تکنون دادم.
باز توی این موقعیت بودم، باز مرگ سایه‌ش رو، روی
سرم انداخته بود و اینبار هیچ امیدی نداشتم.
ژیار حتی ایران هم نبود که بخواد به دادمون برسه.

قلبم گرومپ گرومپ برای نبات می‌تپید و تقریباً هیچ
نایی توی تنم نبود.
بالاخره دیو از تو پوسته‌ی انسان بودنش بیرون اومده
بود و حالا ما همه اینجا بودیم.

نمی‌دونم اون درد لعنتی چی بود که از صبح نبات رو ول نکرد، چقدر عذاب کشید، چقدر شورش حرص خورد، اما لعنت به منکه برای حفاظت از جونم همسرش رو همراهی نکرد.

با نگهبان مورد اعتمادشون رفت و قرار شد خیلی زود برگرده اما اون رفتن دیگه برگشتی در پی نداشت.

آه پر حسرتی کشیدم.

لحظه‌ای که شوان وارد عمارت شد رو از یاد نمی‌برم، درگیری شورش با برادرش، کینه و نفرتی که جار زد، مشتهایی که کوبید و شوان حتی خم به ابرو نیاورد و فقط لبخند زد....

حسرت می‌خوردم، اگه فقط یه درصد از این عشق رو به ژیار داشت بی‌شک این اتفاق‌ها رو هیچکدوممون تجربه نمی‌کردیم.

بالاخره بعد یه جدال یه طرفه از سمت شورش،
 نمی‌دونم چی تو گوشش زمزمه کرد، نمی‌دونم چی گفت و
 چی بینشون گذشت فقط می‌دونم هر چی که بود به
 نبات ربط داشت، نباتی که تو اون لحظه سه ساعت بود
 از عمارت بیرون زده بود و دیگه برنگشته بود.

شورش پریشون اومد و گفت باید بریم، اعتراض کردیم،
 من مانع شدم، خورشید اشک ریخت اما شورش فریاد
 کشید و ازمون خواست تا بهش اعتماد کنیم.

می‌گفت جامون امن نیست، می‌گفت همه‌ی افراد
 دورمون خائن هستن و فقط اونه که پشت ژیاره،
 می‌گفت تک نفره نمی‌تونه نجاتمون بده.

اول شهرام رو فرستاد تا جای مطمئنی که در نظر گرفته
 بود رو چک کنه و بعد خودش با تمام تلاشی که
 نگهبان‌ها واسه همراهیش کردن ما رو برداشت و تنها راه
 افتادیم.

اما حق با شورش بود، دست تنها بود و دقیقاً چند ساعت بعد از فرارمون حالا من و خورشید اینجا بودیم.

#پارت ۱۰۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

همون بدو ورود من توی این اتاق که تمامش رو خاک گرفته بود زندانی شدم و هیچ خبری از کسی نداشتم.

دو روز گذشته بود، توی این دو روز فقط یه وعده غذا بهم داده بودن و من هیچ اعتراضی نکردم، شورش اینجا بود و من خیالم راحت بود.

شاید هنوز درک اتفاقی که واسمون افتاده بود سخت بود، شاید اون ته ته وجودم داشتم به مرد خوش قلب

عمارت هم شک می کردم اما هنوز رشته‌ی اعتمادم پاره نشده بود.

هنوز ایمان داشتم شورش جونش برای ژیار می ره و همینم من و از مردن نجات می داد.

اینم می دونستم هر اتفاقی که میفتاد امکان نداشت شوان بلایی سر شورش بیاره، وجود شورش برای من قوت قلب بود.

به نگاهم به عکس اون زن که خاک روش باعث شده بود کدر بشه ادامه دادم، اما با شنیدن صدای پا انگار وحشت به تنم نفوذ کرد که با عجله از جا پاشدم و چسبیده به دیوار نگاهم رو به در دادم.

کلید توی قفل چرخید و دستگیره که بالا پایین شد آب دهنم رو سخت بلعیدم.

در باز شد، قامت شورش باعث شد نفس راحت‌تر رو بیرون بدم اما پشت سرش شوان و دالگ وارد شدن و اون نفس همونجا نصفه و نیمه گیر کرد.

- به به، پرستار کوچولوی هرزه.

شورش با چند قدم فاصله سمت چپ ایستاد و من با شرم نگاهش کردم، چیزی که شوان گفته بود اینقدر سنگین بود که می‌خواستم شورش بزنه تو دهنش اما اون با اخم و دست به سینه ایستاد و جیکش در نیومد.

دالگ تنه‌ی بزرگش رو تکون داد، بدون نگاه کردن به اتاق خیره تو چشم‌هام جلو اومد و روی صندلی راک کنار تخت نشست و گفت:

- خب عروس قشنگم حالت چطوره؟

این عروس قشنگم حتی از صفت شوان هم چندان‌تر آور تر بود.

دندون هام رو روی هم کشیدم و با نفرت گفتم:

- هر چقدر که می شه پیش عوضی های مثل شما
خوب بود خوبم.

شورش عصبی یه قدم جلو اومد و صدای بلندش
شونه ام رو پروند.

- خفه شو ماهلین، بفهم با کی داری حرف می زنی اون
مادرمه.

#پارت ۱۰۴۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ابروهام از فرط تعجب بالا پرید و واسه حرف زدن تقلا کردم، اما فقط مثل ماهی بیرون مونده از آب دهنم باز و بسته شد و دالگ قربون قد و بالای پسر- رشیدش رفت.

حتی نمی‌تونستم نگاهم رو از چشم‌های پر از خون شورش بگیرم، نمی‌تونستم درست و غلط رو تشخیص بدم.

انگشتم رو بالا آوردم ولی به زبون آوردن چیزی که توی سرم چرخ می‌خورد اینقدر سخت بود که تقریباً مُردم تا بگم:

- تو... تو... هم... تو هم... خائنی؟

ندیدم چه عکس‌العملی نشون داد چون قبلش موهام از پشت کشیده شد و من با جیغ پلک بستم و واسه رهایی از دست شوان تقلا کردم.

- خفه شو بی همه چیز، گوه می خوری با برادر من
اینجوری حرف می زنی.

- آی... آی موهام، ولم کن.

موهام رو بیشتر کشید و همراه با فحش رکیکش دست
شورش روی بازوش نشست و لب زد:

- ولش کن قرارمون این نبود.

- چیه دلت براش سوخته؟

درد موهام اینقدر زیاد بود که چشم هام بسته بود و
نمی تونستم صورت هاشون رو ببینم اما شورش غرید و
من جای خوشحالی برای دفاعش وا رفتم و دلم بیشتر
شکست.

- جونمو نجات داده، مديونشم، لااقل بدون درد
می‌تونیم بکشیمش، لعنتی ولش کن.

شوان با ضرب ولم کرد که چند قدم به عقب پرتاب
شدم و با درد سرم رو ماساژ دادم، نیمی از موهام رو
کنده بود.

- باشه هر چی تو بگی هر چه کس، بیا بدون عذاب
بکشیمش.

گیج نگاهشون کردم، شورش پلک روی هم گذاشت و
دست پشت کمرش برد، با بیرون کشیدن اسلحه انگار
تنم رو به جریان قوی برق وصل کردن که لرزیدم و
عقب رفتم، چیزی که می‌دیدم باورم نمی‌شد، چرا مگه
من با شورش چیکار کرده بودم!؟

- چیکار می‌کنی شورش منم ماهلین می‌خواهی منو
بکشی؟

سرم رو نشونه رفت و یه قدم جلو اومد.

- اتفاقاً چون ماهلینی اینه حالت، چون عشق هژایی
اینه وضعت. آخ دختر، آخ که چقدر بهت گفت برو
و تو نرفتی، لعنت بهت ماهلین لعنت.

قلبم داشت خودش رو به در و دیوار می کوبید، اشک
توی چشم هام حلقه زد و نیم نگاهی به دالگ و شوان که
داشتن با تفریح به این صحنه نگاه می کردن انداختم و
گفتم:

- نکن شورش، تو دیگه ژیارو نکش، تو دیدی چقدر
تورو دوست داشت، تو نفسش بودی، تو دیگه
نکن تورو خدا.

#پارت ۱۰۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب‌هاش رو به هم فشرد، داشت عذاب می‌کشید شک
نداشتم، اما اینکه چی شده بود که حالا مقابلم با اسلحه
ایستاده بود رو نمی‌دونستم.

هر چند نبود نبات اینقدر دلیل قانع‌کننده‌ای واسه به
جنون رسیدن شورش بود که نباید دنبال هیچ دلیلی
می‌گشتم.

شوان مکث شورش رو دید، یه قدم جلو اومد و با خشم
گفت:

- بزن دیگه، ما فقط با کشتن این دختر می‌تونیم اون
هیولا رو متوقف کنیم، باید رگشو بزنیم تا نیاد
سراغمون، بزن شورش بزن باوانم.

شنیدن کلمه‌ی باوان از زبون شوان همونقدر که من رو
آزار داد شورش رو هم آزار داد که پلک‌هاش رو بست و
فکش رو به هم فشرد، به دیوار چسبیدم و شورش با دو
قدم بلند اسلحه رو بین دو ابروم فشار داد و غرید:

- به من نگو باوان.

شوان سکوت کرد و شورش تو چشم‌هام نگاه کرد، هر
چی التماس داشتم توی چشم‌هام ریختم و خیلی آروم
لب زدم:

- مردن من شاید کمرش و نشکنه اما خائن بودن تو
چرا، نکن شورش ژیار گناه داره نفسش و قطع نکن.

لبش رو گزید، یه قطره‌ی درشت اشک از چشم چپش
چکید و بی صدا لب زد:

- مجبورم، ببخشید.

نفسش رو بیرون داد و باز لب زد، جوری که اونا نشنون
و فقط منی که داشتم قبض رو می شدم ببینم.

- نترس.

آب دهنم رو بلعیدم و خودم رو بیشتر به دیوار فشردم،
ترسیده بودم خیلی زیاد، این موقعیت اون اسلحه‌ی پر،
دو تا محرک قوی که پشت سر شورش داشتن تحریکش
می کردن که من و بکشه، خائن بودن همه‌ی آدم‌های
اطراف همسرم، چطور می شد نترسم!
چطور می شد اعتماد کنم، من دیگه به خودم هم اعتماد
نداشتم.

- وقت نداریم برا، زنگ زدی داره میاد، می رسه، بزن
دیگه.

دست‌های شورش لرزید اما با خشم نیم نگاهی به شوان
انداخت و گفت:

- به نظرت کشتنش اینجا توی خفا به درد می خوره؟
داره میاد، صبر کن جلوی چشمش بکشیمش منم که
باهاتم.

شوان سرش رو بالا انداخت و پر از نفرت لب زد:

- خبر مرگش تو همین خفا، اونم توی این اتاق هژا رو
می کشه.

#پارت ۱۰۴۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش اصرار کرد، داشت وقت می خرید یا می خواست با
کشتن من جلوی ژیار اونو نابود کنه؟

- اما کشتنش جلوی چشمش قطعاً صفای دیگه‌ای داره.

بهش گفتم بیاد، قطعاً میاد پس کشتنش الان به هیچ دردی نمی‌خوره شوان، بهتره نگهش داریم تا پیش چشمش بکشیمش اینجوری با یه تیر دو نشون زدیم.

شوان عصبی جلو اومد و اسلحه رو از دست شورش چنگ زد.

- تو اینکاره نیستی بچه بده من ببینم.

شورش عصبی دست رو بازوش گذاشت و غرید:

- گفتمی هر چی من بگم، گفتمی اگه باهاتون راه بیام اون می‌شه که من می‌خوام، زیرش نزن، نامرد نباش.

شوان بازوش رو با ضرب کشید و بی‌خیال گفت:

- تو دلت با ما نیست لعنتی، شک ندارم.

وحشت زده به این کشمکش نگاه کردم، شورش شوان
رو هول داد و فریاد زد:

- عوضی اگه دلم باهاتون نباشه هم با چیزایی که به
هژا گفتم کمرش و شکستم، خوردش کردم، تو فکر
کردی اون اصلاً دیگه جون داره که باهاتون مقابله
کنه، بنداز اون اسلحه رو.

شوان با پوزخند من رو نشونه گرفت، انگار مهم نبود
شورش چی می گه، اون فقط می خواست من رو بکشه.

توی چشم هام نگاه کرد و با آرامش گفت:

- عشقم و ازم گرفت عشقش و ازش می گیرم.

شورش خشمگین تر نعره زد و دیدم که شوان جوری دندون هاش رو به هم فشرد که فکش تا خورد شدن پیش رفت.

- عشق؟

کدوم عشق احمق، وقتی شیلان از روز اول نگاهش به هژا بود، وقتی التماس بابا رو می کرد که واسه برادر تو بگیرنش، از چی حرف می زنی؟

تو فقط یه آشغالی که چشت دنبال ناموس برادرت بود، زورت به یه زن رسیده، بزن بکشش اما بعدش دیگه تف نمی ندازم تو صورتت.

صورت شوان کبود بود اما ضامن رو واسه خلاص کردن من کشید، به خدا که دیگه راضی بودم، کاش من و می کشتن و تموم می شد، این عذاب خیلی واسم زیاد بود، این هر ثانیه مردن خیلی درد داشت.

پلکم رو بستم، که آخرین تصویر قبل از مرگم این کثافت
نباشه، به ژیار فکر کردم، به صورت جذابش، به
چشم‌های خوشگلی که دلم واسشون رفته بود...

- بس کن شوان.

صدای دالگ باعث شد پلک باز کنم، شوان با تعجب
به پشت سرش نگاه کرد و دالگ خیلی آروم ایستاد.

- اسلحه رو بنداز پایین حق با شورشه، مرگ به این
راحتی واسه این دو تا جونور کمه، شاید بتونیم جور
دیگه تفریح کنیم.

#پارت ۱۰۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

قلبم اومد توی دهنم، شورش دست‌هاش رو مشت کرد
و شوان لبخند زد:

- چی تو فکرته؟

دالگ نگاه بدی به من انداخت و با خباثت گفت:

- مثلاً می‌تونین بهش دست درازی کنین، چه تو چه
شورش، فیلمش و واسه اون هیولا بفرستین هوم،
نظرتون چیه؟

من مُردم، به خدا که مُردم، یه آدم چقدر می‌تونست
کثافت باشه، شوان سکوت کرد و شورش با خشم
سمت مادرش رفت و نعره کشید:

- ببند دهنتو عوضی، تو چطور زنی هستی؟

ما هنوز اونقدر بی‌غیرت نشدیم، شرفم چیز خوبیه،
خودم این دختر و می‌کشم و نمی‌ذارم تو به چیزی که
می‌خواهی برسی، شوان با من موافق...

شوان با پوزخند حرف شورش رو برید و من با زانوهای
سست شده روی زمین افتادم.

- از طرف خودت حرف بزن.

سرش رو به تأسف تکون داد، ناباور بود، دستش با
رعشه روی قلبش نشست و شوان ترسیده یه قدم جلو
رفت.

شورش با دست لرزون به اسلحه‌ی توی دست شوان
اشاره کرد و محکم گفت:

- باشه اون کارو بکنین تا منم با همون اسلحه یه تیر
تو سر خودم خالی کنم، گفتم باهاتونم اما بی‌ناموس
نیستم.

به خدا می کشم خودم و اونم جلوی چشم شما، اگه
می گین واستون مهمم که همین الان از این اتاق می ریم
بیرون، اگه نه جنازه ی من و کنار این دختر بندازین جلوی
هژاو شک نکنین دیگه نیازی به تیر نیست چون خیلی
راحت می میره.

اینو گفت و سمت در راه افتاد، حتی اینقدر جون نداشتم
که بگم نرو، من و با اینا تنها ندار، اینا یا من و می کشن یا
بی آبروم می کنن.

از اتاق بیرون رفت و بخت باهام یار بود که شوان
دنبالش دوید.

- صبر که قضات ولیم، هر چه کس...

سرم پایین بود، بدنم یخ بود و نای پلک باز کردن نداشتم
اما صدای دالگ رو شنیدم.

- منتظر باش دختر جون، تهش یا مرگه یا تو هم می‌ری
پیش نبات.

شلوارم رو روی زانو مشت کردم و بدون نگاه کردن به
صورت منفورش لب زدم:

- امیدوارم با عذاب بمیری تهمینه، امیدوارم روزی
هزار بار آرزوی مرگ کنی و بهش نرسی.
تو یه آشغال به تمام معنایی، تو... کثافت با نبات چیکار
کردی؟

صدای قدم‌هاش باعث شد سکوت کنم، اما پلک باز
نکردم، نمی‌خواستم قیاقه‌ی اون شیطان رو ببینم.

- نبات تو دست کسایه که الان دارن با لذت ازش
پذیرایی می‌کنن، نگران نباش جای خوبیه سعی کن
نمیری تا بری پیشش، هر چند پسر— احمق من به
خاطر تو مارو تهدید می‌کنه، اشکالی نداره بابت
خوب پولی می‌دن.

سکوت کردم، صدای بسته شدن در مثل پتک تو سرم
کوبیده شد و واسه مظلومیت نبات از ته دل زار زدم.
شک نداشتم که من به اون سرنوشت دچار نمی شدم،
قبل رسیدن به همچین جهنمی خودم رو خلاص می کردم
به راحتی آب خوردن.

#پارت ۱۰۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

چند ساعت گذشته بود.
چند ساعتی که با ترس مردن سپری شد، شایدم نباید از
مرگ می ترسیدم وقتی هنوز نمی دونستم چی برای نبات
رقم خورده بود که تهمینه من و بهش نوید داد.

لحظه‌ها توی این خونه جهنمی می‌گذشت، اینقدر بد که
با تمام وجود آرزو می‌کردم هنوز توی اون اتاق‌های تو در
توی خونه‌م توی تهران باشم، چشم که باز کنم توی
آسایشگاه باشم و هیچ خبری از اتاق ممنوعه و بیمار
ممنوعه‌ش نباشه.

من همینقدر از چیزایی که می‌تونست سرم بیاد وحشت
داشتم.

دستگیره‌ی در که پایین رفت، به قلبم چنگ زدم، باز چه
خبر بود.

قامت شوان تو درگاه در قرار گرفت و اینقدر وحشت
زده‌م کرد که از روی تخت پایین پریدم و نفس بریده
نگاهش کردم.

اینبار دیگه کسی هم نبود که مانع کشتنم بشه.

هیبت بزرگش به نظرم اینقدر ترسناک میومد که چیزی
تا قبض روح شدنم نمونده بود.

ترسیده به پشت سرش سرک کشیدم، خبری از شورش نبود و این من و بیشتر ترسوند.

- الان حالت چگونه هرزه خانم؟
شورش نداشت بکشت خیلی خوشحالی نه؟

با انزجار به صورتش نگاه کردم، اون پوزخند اعصاب خورد کن ازش یه چهره‌ی کریح ساخته بود، اگه قرار بود بمیرم با عزت نفس می‌مردم نه مثل یه احمق لال.
پس دستم رو مشت کردم و با نفرت گفتم:

- هرزه تویی که با زن برادرت ریختی روی هم آشغال.

یه تای ابروش رو بالا داد و با یه مکث کوتاه زیر خنده زد، اینقدر بلند که صورت جمع کردم و نگاهم رو به چپ و اون قاب عکس دادم.
این زن با اون چهره‌ی زیبا بهم آرامش می‌داد.

- دختره آشغال بی پدر...

خنده ش رو خورد، در رو بست و چرخیدن قفل انگار
تمام علائم حیاتیم رو ازم گرفت و انگشتم رو سمتش
گرفتم و بریده گفتم:

- چ... چرا درو قفل کردی... بازش کن... برو از این
اتاق بیرون.

#پارت ۱۰۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

جلو اومد، وسط اون اتاق بزرگ ایستاد و نگاهی به سر تا
سر اتاق خاک گرفته انداخت و لب زد:

- می دونی چرا اینجایی؟

نمی خواستم بدونم، نمی خواستم اینجا باشه،
نمی خواستم باهاش تویه اتاق در بسته باشم اونم وقتی
دالگ همچین پیشنهاد شرم آوری داده بود.

از این کثافت هر کاری واسه نابودیه ژیار برمی اومد.
ترجیح می دادم بمیرم ولی من اون دلیل نباشم.

- واسم مهم نیست، گمشو از این اتاق بیرون.

اهمیتی نداد، با دست به پشت سرش و اون عکس اشاره
کرد و گفت:

- اینجا اتاق فرشته ست، مادر شوهرت، حالا بگو چرا
اینجایی؟

نگاهم روی اون عکس کش اومد و قلبم به درد اومد،
حتی قیافه‌ش هم شبیه فرشته‌ها بود، همونقدر زیبا و
دلفریب...

نفس گرفتم، با نفرت به شوان نگاه کردم و غریدم:

- عوضی آشغال چطور روت می‌شه پات و بذاری توی
این اتاق.

همینجا کشتیش نه، همینجا رگاشوزدی، چقدر تو پستی
حیوون، چقدر یه آدم باید پر از کینه باشه که همچین
کارایی بکنه، پست، بی‌همه چیز، تو حتی لایق تف
انداختنم نیستی که من حرومت کنم.

لب‌هاش رو، رو به پایین انحنا داد و سرش رو تکون داد،
چقدر ترسناک شده بود، چی تو سرش بود که از کوره در
نمی‌رفت و هر چی می‌گفتم با آرامش جواب می‌داد.

- آفرین نطق قشنگی بود، حالا چرا اینجایی، چون
می‌خوام اینجا بکشم، این زن تنها آدمی بود که

شوهرت دوشش داشت، البته بعدش سیروان هم
بهش اضافه شد اما قبل اون فقط این زن بود، من
یه عادت خیلی جذابی دارم، اینه که هر کس یا هر
چیزی که اون مرتیکه دوست داره رو از روی زمین
محو می کنم، من حتی سگ مورد علاقه شو هم
کشتم،

در موردش گفته بهت؟

منتظر جواب نگاهم کرد و من حیرت زده لب زدم:

- تو یه بیمار روانی هستی.

#پارت ۱۰۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

- سگه از یه نژاد خیلی خوب بود، یه سگ مشکی خیلی بزرگ، هژا عاشقش بود و کشتمش، متنفرم از اینکه اون لعنتی با اون قلب سنگی مورد توجه همه ست، شاهو، فرشته، شورش...

"خندید و سرش رو تکون داد."

- می دونی حتی پدر و مادر خودم مدام تو سرم کوبیدن که باید مثل هژا باشی، اون قویه، باهوشه، اون همه چی تمومه، حالا به همه شون ثابت شد، سال هاست دارم همه رو روی انگشتم می چرخونم و حتی نفهمیدن از کجا خوردن.

- به خاطر عقده های خودت زندگی همه رو نابود کردی، تو دیدی دست شورش و که روی قلبش نشست؟

می دونی هیجان و استرس واسش خوب نیست؟
 می دونی بدنش می تونه قلب و پس بزنه؟ تو با نفرت همه
 رو نابود کردی کثافت، تو خودت باعث شدی هیچی
 نداشته باشی می دونی چرا چون قلبت سیاهه، چون کینه
 کورت کرده.

پوزخند زد و بی خیال گفت:

- تو زندگیم فقط یه زن و دوست داشتم، فقط واسه
 یه زن دلم رفت و اونم شوهرت ازم گرفت.

ترسیده بودم، داشتم میمردم و همچنان باهاش حرف
 می زدم، ذات آدمی چی بود واقعاً، تا لحظه‌ی مرگ تشنه‌ی
 دونستن و کنجکاو.

- من و نخندون شوان، تو اون و داشتی همه جور
 واسه تو بود، دیگه چی می خواستی ازش؟

دستش رو، روی گردنش گذاشت و ماساژ داد، عصبی بود اما دلیل خودداریش رو نمی‌دونم چی بود.

- شیلان مال من نبود.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با نفرت گفتم:

- آهااا پس واسه عشق به شوهرش تو ماشینش بمب گذاشت، واسه تو نبود و به خاطر تو خودش و پسرش و به کشتن داد.

عوضی اون روزی که اومدی خونه‌ی مهران و اون بلا رو سرش آوردی من اونجا بودم، همه‌ی حرفاتو شنیدم و همه رو هم کف دست شوهرم گذاشتم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تمسخر گفتم:

- پس مهران بالاخره تونسته بود یه حالی باهات بکنه آره؟

با نفرت کنار پاش تف انداختم و با انزجار از چیزی که
گفته بود لب زدم:

- همه رو با خودت و اون زن عوضی یکی ندون کثافت.

#پارت ۱۰۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

عصبی دو قدم جلو اومد و انگشتش رو سمتم گرفت.

- خفه شو بین من چی می گم، می خوام دلیل اینجا
بودنت و بگم... تو تنها موجودی هستی که هژا
دوسش داره و بی شک باید بمیری.

مشت هام رو اینقدر به هم فشار داده بودم که کف
دستم می سوخت، آب دهنم رو بلعیدم و ترسیده گفتم:

- آخرش که چی؟

گیرم منم کشتی، فکر کردی قسر در می ری؟
الان دیگه ژیار می دونه تو همه ی این کارارو کردی.

حرفم که تموم شد بی مکث زیر خنده زد و من با انزجار
صورت جمع کردم، حتی نمی تونستم درصدا تنفرم رو از
این مرد بسنجم، اون واقعاً به عوضی به تمام معنا بود.

- ژیار... آی تیررررر...

لبم رو گزیدم و نگاهی به در انداختم، بسته بود و نمی شد
کاری کرد، اتاقم هم طبقه ی سوم بود و نمی شد از پنجره
بپریم هیچ راه فراری نبود، هیچی.

سر که بلند کرد قلبم هری پایین ریخت، چشمک ریزی
زد و با دست اشاره کرد جلو برم.

- بیا اینجا هرزه کوچولو، تا حالا بهت ارفاق کردم
فقط چون جون شورش و نجات دادی، کلاً از برنامه
حذف کردم، گفتم این دختر اگه گوه اضافه خورده
به جاش جون شورش و نجات داده.

قلبم تو دهنم بود، کاش لااقل در قفل نبود شاید یکی به
دادم می رسید، من هنوز واسه مردن آماده نبودم.

- می دونی برنامه اون وقتی خراب شد که مهران عاشق
توی احمق شد، اون نادون خودش با دست خودش
گورش و کند.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و با نفرت گفتم:

- ازتون متنفرم، کاش بمیرین، کاش همه تون با هم بمیرین.

اون کثافت تر از تو جون یه بچه رو گرفته و توی لعنتی جون یه زن بی گناهو، شما فقط لایق لعنتین.

کمی مکث کرد و فریادش باعث شد نگاهم رو وحشت زده به چشم‌های خوف برانگیزش بدوزم.

- دِ بیا اینجا هرزه‌ی آشغال.

بیا تا بهت بگم قبل مرگ باید چه گوهی بخوری.

#پارت ۱۰۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

عصبی از تکرار چند باره‌ی اون صفت که فقط لایق
همین مرد بود مثل خودش فریاد کشیدم:

- هرزه تویی و مادرت حرومزاده‌ی کثافت...

طاقتش تموم شد، ستمم هجوم آورد و من راهی جز فرار
نداشتم، به دیوار چسبیدم و با فرود اومدن اولین مشت
محکمش توی صورتم سرم گیج رفت و گوش‌هام انگار
کر شد، ضرب دستش اینقدر سنگین بود که واسه چند
ثانیه گیج شدم اما نه اونقدر که نعره‌هاش رو نشنوم و
درد مشت و لگدهاش رو حس نکنم.

- بمیر کثافت...

فریاد می‌زد، فحش می‌داد، الفاظ رکیک بهم نسبت می‌داد
و می‌زد.

تمام استخون‌هام از درد تیر می‌کشید و جز جیغ و ناله
هیچ کاری نکردم، حتی به صورتش نگاه نکردم.

- با زجر می‌کشمت حیوون، توی بی‌پدر برنامه‌های
من و خراب کردی، تو باعث شدی شورش با این
نگاه به من خیره بشه، ازم متنفره، کثافت من فقط
اونو داشتم، فقط اونو داشتممممم.

دستم رو واسه محافظت از صورتم بالا آوردم که
انگشت‌هام رو گرفت و با تمام توان پیچوند.
جیغی از درد کشیدم و نالیدم:

- شورشم بُکش، چون ژیار عاشق اون پسر-ه، تو
همینقدر حیوونی، همینقدر آشغال، بکشش و
پرونده‌ت و از اینم درخشان تر کن.

دست دردناکم رو با یه فشار خیلی شدید به دیوار کوبید
و از لای فک قفل شده غرید:

- خفه شوو، خفه شو، شورش زندگی منه، همه کس منه...

اشک هام از همدیگه پیشی می گرفتن، درد داشتم اما لال نمی شدم، مثل آدمی شده بودم که دم مرگ تا جون داشت حرف می زد:

- جونته و زنشو ازش گرفتی؟ کثافت اون زن داداشته، ناموسته، به کدوم حرومزاده ای فروختیش که مادرت داره از لذت دادن بهش حرف می زنه؟ خاک برسرت شوان، فکر کردی اگه بهش تجاوز بشه شورش چی بهش می گذره؟ نه فکر نکردی، بهت قول می دم بمیره، قلبش وایمیسته، اگه نمیره هم خودش و می کشه، کثافتا شماها شورشم کشتین، کاش نابود بشین... آخ خدا کاش نابود بشین.

از پس اون همه اشک هم می تونستم صورت مبهوتش رو ببینم، شوکه بود، انگار نمی دونست چی به نبات گذشته، اما اینقدر عصبی شد که مشت بعدی رو دقیقاً

هیزا

مهری هاشمی

روی شقیقه‌م کوبید و تو کسری از ثانیه دنیا پیش چشمم
سیاه شد و دقیقاً عین یه مجسمه‌ی خشک با صورت
زمین خوردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

#پارت ۱۰۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی



"هیزا"

خستگی، بی‌خوابی، سردردهای مداوم از استرسی که داشت من و تا پای مرگ می‌برد، تمام توشه‌ای بود که توی این جنگ به همراه داشتم.

اینکه ماهلین تو دستشون اسیر بود من و به حدی ضعیف کرده بود که یه لحظه نمی‌تونستم لرزش دست‌هام رو مهار کنم.

دیگه نمی‌تونستم بی‌گدار به آب بزنم، نمی‌توستم بی‌امان بریزم سرشون و نابودشون کنم.

باید احتیاط می‌کردم، باید با برنامه پیش می‌رفتم تا به فرشته‌ی نجاتم آسیبی نرسه.

نگاهم رو از دیوارهای بلند عمارت گرفتم و به درختی که پشتش پناه گرفته بودم تکیه دادم.

غیاث دستش روی بازوی زخمیش بود و بدتر از دو روز پیش دیگه هیچ رنگی توی صورتش نداشت اما حالا من

بعد سال‌ها دست به طبابت زده بودم، گلوله رو بیرون کشیده بودم و زخم رو پانسمان کرده بودم.

عملاً تنها بودیم البته این لحظه، افرادم تا چند دقیقه دیگه می‌رسیدن، خودم خواسته بودم که زودتر اینجا باشم، ما باید قبل نابودی این عمارت ماهرین و بقیه رو بیرون می‌کشیدیم.

واسه اینکار نیاز به چند تا آدم قابل اعتماد داشتم اما عملاً هیچکس رو نداشتم جز کاوانی که ردش کرده بودم و حالا با اولین تماس از سمت غیاث به همراه چند تا از دوستانش اینجا بود تا بهمون کمک کنه.

من ریسک خبر دادن به افرادی که داخل عمارت داشتم رو به جون نخریده بودم، بهتر بود شوان نفهمه کی قراره بهش حمله کنم، اگه از قبل باخبر می‌شد قطعاً واسه از بین بردن من پیش قدم می‌شد.

نگاهم رو توی صورتشون چرخ دادم و با آرامش گفتم:

- همونطور که از قبل گفتم من می‌رم توی عمارت و بعد شما بیاین.

تا جا داره زمان بخريد، درگير نشيد تا بقيه برسن، اون تو کلی آدم هست تنهایی از پششون برنماییم، همه جا رو بگردین، زن هارو که پیدا کردین به جای امن منتقلشون کنین و مواظب باشین تا این قائله بخوابه.

غیاث عصبی چشم درشت کرد و غرید:

- با هر چیزی که گفتم موافقم جز قسمت اولش، نمی‌شه، تو هدفشونی به این راحتی نمی‌تونی بری تو دست و بالشون.

بمون من می‌رم.

#پارت ۱۰۵۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

کاوان حرفش رو با تکون دادن سرش تأیید کرد و من با پوزخند گفتم:

- اینقدرم ناتوان نشدم که نتونم از خودم دفاع کنم
غیاث، کاری که گفتم و انجام بده، یه نگاه به کسایی
که پشتت بنداز، چند تا جوون که قطعاً آموزش
ندیدن، نمی‌تونم ریسک مرگشون و به جون بخرم.

"حقیقت همیشه تلخ بود و گزنده که جواب نداشت،
فکش رو به هم فشرد و من رو به اون چند نفر که
کله‌شون پر از باد بود ادامه دادم:"

- داخل که رفتم اگه مشکلی نبود پنج دقیقه بعد
دنبالم بیاین، تأکید می‌کنم بی‌سرو صدا اما...

"مکت کردم و خیره به چشم‌هاشون ادامه دادم"

- اما به هر کسی— که بهتون حمله کرد رحم نکنین، ما اینجاییم تا حمام خون راه بندازیم، رحم کنین خونتونو می‌ریزن پس شک نکنین و ماشه رو بکشین.

"تأیید که کردن سر تکون دادم و محکم گفتم:"

- هر جایی از این عمارت جهنمی که رسیدین به آتیش بکشینش، نمی‌خوام هیچی ازش باقی بمونه.
وظیفه‌ی شما اینه، گوشه گوشه‌ی اینجا رو آتیش بزنین،
آدما با من و غیاث و کاوان، مفهومه؟

- بله قربان.

بله‌ی محکم‌شون کمی دلم رو قرص کرد، اما باز اخم‌هام رو توی هم کشیدم، با انگشت بهشون اشاره کردم.

- دست روی هیچ زنی بلند نمی‌کنین، تأکید می‌کنم
هیچ زنی.

یک صدا چشم گفتن و من با فشردن شونده‌ی غیاث
ایستادم.

- هیزا؟

خیره تو چشم‌های نگرانش سر پایین انداخت و لب زد:

- همه‌ی عمرم جونم و فدای شما کردم، چه شاهو
خان چه شما چه شورش، نمی‌خوام منت بذارم ولی
اگه مُردم، اگه نمودم بهم قول بده جون خورشیدو
نبات و نجات می‌دی و مثل خانواده‌ت ازشون مراقبت
می‌کنی.

#پارت ۱۰۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

اخم هام گره خورد و با خشمی که غیاث به جونم تزریق کرده بود گفتم:

- اگر بنا به وصیت بود من فقط یه ماهلین و دارم که می‌تونم براش نگران باشم، پس مرد باش، قوی باش و واسه نجات جون عزیزات خودت تلاش کن و بخاطرشون زنده بمون، چون من تصمیم ندارم که زنم و دست کسی. بسپریم، اون مجبوره تا آخر عمرش من و تحمل کنه.

تمام خشمم نتونست اون لبخند رو از روی صورتش محو کنه، حین تگون سر جواب داد:

- زنده می‌مونیم، هژا حق باتوئه زنده می‌مونیم.

پلک روی هم گذاشتم و با نگاه به صورتشون با کمر خمیده از لابه لای درخت‌ها راه افتادم.
دیوار بلند بود اما بالا رفتن واسه من آسون‌ترین کار بود.

با یه دورخیز بلند از دیوار بالا رفتم، این قسمت باغ اینقدر دور افتاده بود که شک داشتم کسی- باشه اما باز با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و کمی عقب‌تر چند تا از سگ‌های شوان رو دیدم که اسلحه به دست مشغول حرف زدن بودن.

از شوان بعید نبود، قطعاً می‌دونست که میام و واسم حسابی تدارک دیده بود.

پورخند زدم و پایین پریدم.
پشت اولین درخت پنهون شدم و باغ رو از نظر گذروندم.

همه چی تو آروم ترن حالت ممکن بود اما فقط چند دقیقه دیگه اینجا جهنم به پا می شد.

اسلحه رو از پشت کمر شلوارم بیرون کشیدم و متوجه بالا اومدن افرادم شدم.

اون نگهبان ها صد متر جلوتر پشت به من ایستاده بودن و بلند بلند می خندیدن.

فکم رو، روی هم چفت کردم و زیر لب غریدم:

- از آخرین خنده هاتون لذت ببرین حرومزاده ها.

از پشت درخت بیرون اومدم، اینقدر خونسرد که انگار هیچ مشکلی نبود و من مثل همیشه مرد همین عمارت بودم.

نزدیک تر که شدم صدای قدم هام روی شاخ و برگ زیر پام و شکستنشون، توجهشون رو جلب کرد.

- هیژا...

با دیدنم روح از تنشون رفت و قبل از اینکه حتی بتونن
موقعیت رو تشخیص بدن اسلحه رو بلند کردم و با سه
شلیک مداوم کارشون رو تموم کردم.

- ای ول داری قربان.

#پارت ۱۰۵۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

با خشم به کاوان که تازه پایین پریده بود و با هیجان اینو
گفته بود نگاه کردم و بی حرف از کنار جنازه های متعفن
اون سه تا گذشتم.

واسه رفتن داخل عمارت زمان کمی داشتم، صدای شلیک به گوش همه رسیده بود و من باید قبل از درگیری به ماهلین می‌رسیدم و یه جایی پنهانش می‌کردم.

حدسم درست بود، افراد شوان خیلی زود تو باغ پخش شدن و من پشت اولین درخت تنومد سنگر گرفتم.

صدای تیراندازی و فریادها به هوا بلند شد.

با چشم‌های ریز شده به اطراف نگاه کردم.

شورش کجا بود؟

شهرام کجا بود؟ چقدر متنفر بودم که نمی‌دونستم حتی باید به درد کدومشون می‌مردم.

- هی لعنتی کجا قايم شدی بيا بیرون.

شنیدن صداش تمام تنم رو هزار باره از نفرت پر کرد،
خنجر زهرآگینی که از شوان خورده بودم امکان نداشت
هیچوقت جاش خوب بشه.

سکوت کردم، چشم چرخوندم و با دیدن غیاث پشت
بوته‌های بزرگ شمشادها اشاره کردم سمت ورودی
پشت عمارت برن، اونا اینجا رو به آتیش می کشیدن و
من هر جوری که شده ماهیلن رو بیرون می کشیدم.

- هی عوضی زنت تو دست منه، رو چه حسابی به
اینجا حمله کردی، تو باید مثل سگ التماس
می کردی جونتون و ببخشم.

ترس، هیچوقت تا این اندازه تجربه‌ش نکرده بودم، فکر
اینکه ماهیلن رو بیرون آورده باشه قلبم رو دچار تزلزل
کرد که با عجله سرک کشیدم و نبودش مثل یه روزنه‌ی
امید دلم رو زیر و رو کرد.

- می تونی واسه یه بارم شده مرد باشی و رودر رو با من تسویه حساب کنی، دست از سر زن ها بردار شوان.

بلند خندید و فریاد کشید:

- از پشت خنجر زدن و بیشتر دوست دارم،
پشت اون چناره شلیک کنین.

سری به تأسف تکون دادم، افرادش بی وقفه شروع به شلیک کردن و من نیم نگاهی به ساعت انداختم.
فقط چند دقیقه زمان باقی بود تا بقیه ی افرادم برسند و باید تا قبل اون به ماهلین می رسیدم.

#پارت ۱۰۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

تقلاهام واسه باز کردن چشمم بی فایده بود، درد تو تمام
تنم نبض می زد و بوی خون داشت حالم رو به هم می زد.

تمام تنم خشک بود، به سختی و کلی تلاش تونستم یکی
از پلک هام رو باز کنم و از درد ناله کردم:

- آیییی...

هنوز توی همون حالت با صورت روی قالیچه ی قرمز
رنگ افتاده بودم و دردم اینقدر زیاد بود که اشک هام
بدون اجازه از چشمم سرازیر شدن و به حال بدم گریه
کردم.

لبم رو گزیدم که از شوزشش نفسم رفت، دهنم مزه‌ی
تلخ خون می‌داد و بینیم هیچ راهی واسه نفس کشیدن
نداشت.

جوری کتکم زده بود که حس می‌کردم تمام استخون‌هام
خورد شده.

با ناله و درد تلاش کردم بشینم، جیغ‌هام رو تو گلو خفه
کردم و به کمک دستم به هر ضرب و زوری که بود
نشستم، فضای اتاق هنوز روشن بود، شاید چند
ساعت بود که بی‌هوش بودم نمی‌دونم، شاید یه روز
گذشته بود هر چی که بود هنوز روشن بود.

به سختی و ناله تنم رو عقب کشیدم و به تخت تکیه
دادم.

دستم زیادی درد می‌کرد، با دست چپم آرنج دست
راستم رو گرفتم و دستم رو بلند کردم تا مقابل چشم
ورم کرده‌م بگیرمش و بینم چه بلایی سرش اومده.

با دیدن انگشت حلقه‌م که کاملاً کج شده بود به گریه افتادم، خدایا شکسته بود، شایدم در رفته بود، هرچی که بود دردش داشت من و می‌کشت.

دستم رو به آرومی روی رونم رها کردم و به عکس فرشته خیره شدم.

اشک‌هام پشت هم چکید و با ناله گفتم:

- واسه ژیارمون دعا کن مامان فرشته، اینا رحم ندارن، اینا انسان نیستن، تو جات خوبه، شک ندارم تو بهشتی، واسش دعا کن خواهش می‌کنم.

با پشت دست خون جاری از لبم رو پاک کردم و صدای دستگیره‌ی در توی دلم رو خالی کرد، اگه باز شوان بود دیگه جون سالم به در نمی‌بردم، بدتر از همه این بود که مدام منتظر بودم خبر ژیار رو برام بیارن و این از مرگم دردناک‌تر بود.

اما اینبار شورش بود که وارد شد و با دیدنم توی اون
حال رنگش پرید و من ناله زدم:

- شورش؟

#پارت ۱۰۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با هر دو دست توی سر خودش کوبید، با عجله جلو
اومد و کنارم زانو زد.

- ماهلین، چی شده کدوم حیوونی این بلا رو سرت
آورده؟ وای وای...

ببینمت، جاییت شکسته؟

تند تند مشغول واری کردن سر و صورتم شد و من اشک ریختم و به یقه‌ش چنگ زدم، هیچی مهم نبود هیچی فقط ژیار مهم بود، فقط نبات مهم بود.

چه اهمیتی داشت اگه جاییم شکسته باشه وقتی تا چند دقیقه دیگه امکان داشت مرگم رو به چشم ببینم؟

- کاره شوانه، شورش اون حرفا چی بود؟ چرا اونجوری کردی؟ تو اسلحه گذاشتی روی سرم من مردم از ترس.

لب‌هاش رو با بغض گزید و دردش رو با جمله‌هاش بهم فهموند.

- مجبور بودم ماهلین، مردم و اون مزخرفات و گفتم، جونم دستشونه، نباتم، چیکار کنم با شماها تهدیدم کردن، با خورشید، با تو.

گفتن اگه طرفشون نباشم نبات و بهم نمی‌دن، گفتن
انتخاب کن، مجبور شدم واسه نجات جون نبات
همچین غلطی بکنم.

هق زدم و دستش رو فشردم و گفتم:

- می‌فهمم، درکت می‌کنم، بگو از نبات چه خبر،
کجاست؟

وای شورش تو که به ژیار خبر ندادی؟ بذار من و بکشن
ولی نذار بیاد اینجا.

لبش رو گزید و نگاهش رو دزدید.

- خبر دادم، الاناست که برسه.

دستم از یقه‌ش جدا شد و نالیدم:

- وای، وای...

سر بلند کرد، با هر دو دست صورت داغونم رو قاب
گرفت و با صدای پایینی گفت:

- دیگه هیچوقت نمی‌تونم تو چشم‌های برادرم نگاه
کنم، با دیدن حالت چی بهش می‌گذره.

لبم رو سخت گزیدم و گفتم:

- من به درک شماها چیزیتون نشه، ژیار چیزیش نشه،
قلبم داره میاد تو دهنم شورش.
وای خدا نبات اونو پیدا کن...

سرش رو با خشم تکون داد و گفت:

- دارم می‌رم دنبال نبات، خورشید تو زیرزمین همین
عمارته، ژیارت که اومد نجاتش بدین...

وحشت زده از اینکه تنها امیدم داره از اینجا می ره لب
زدم:

- کجا می ری؟ نه شورش تو رو خدا...

#پارت ۱۰۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب هاش رو به هم فشرد، یه قطره اشک از کنج چشمش
چکید که با شونهش پاکش کرد و پچ زد:

- نبات و فرستادن بندر، می خوان ردش کنن پیش اون
مرتیکه شیخ سعید، باید برسم ماهلین، من

شرمنده‌تم نتونستم کاری برات کنم، من اسیرت
کردم اینجا به خاطر نبات، ببخش ماهلین.

من امانتدار خوبی واسه برادرم نبودم، اما درک کن،
نبات، آخ نباتم تو حال بدیه باید برسم قبل از اینکه
اتفاقی براش بیفته.

نمی‌تونم نفس بکشم ماهلین، اگه انگشت کسی- بهش
بخوره جون در نمی‌برم، می‌میرم.
ببخش که تنهات می‌ذارم، چاره ای ندارم.

اهمیتی نداشت، همون کاری رو داشت می‌کرد که باید
می‌کرد، خورده ای بهش وارد نبود.
به بازوش چنگ زدم و گفتم:

- از کجا فهمیدی نبات کجاست، کی گفت؟

با نفرت نگاهی به در انداخت و از لای فک قفل شده
غرید:

- شوان با دالگ دعواش شد، بین فریادهاشون شنیدم، باید برم ماهلین داره دیر می شه، با شهرام می رم، بیرون عمارت منتظرمه.
قوی باش، فقط زنده بمون ماهلین جون من.

لب هام رو، روی هم فشار دادم و با بغض گفتم:

- مواظب خودت باش، نبات و نجات بده...

محکم تر از من لب هاش رو، روی هم فشار داد و با بغضی- که سعی در پنهون کردنش داشت سر جلو آورد و زیر گوشم گفت:

- به ژیار بگو شورش گوه خورد هر چی بهت گفت، بگو اون غلط و کردم که برسی، مجبور بودم، مجبورم کردن، بگو اگه دیگه ندیدمش حلالم کنه، حلالم کن ماهلین، حلال کن.

سر عقب کشید، با حرص پیشونی پر خونم رو بوسید و
با عجله ایستاد و از اتاق بیرون رفت.

کاری جز زار زدن نداشتم، با صدای بلند به گریه افتادم
و از پهلوی روی زمین دراز کشیدم و عین جنین توی خودم
جمع شدم، خدایا خودت به همه مون رحم کن.

#پارت ۱۰۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

اینکه چند ساعت با درد و ضعف گذشته بود نمی‌دونم،
فقط می‌دونم با شنیدن اولین صدای تیر تنم تگون سختی
خورد.

تو کسری از ثانیه صدای گلوله‌ها به عرش آسمون رسید
و من وحشت زده با هر سختی ای که بود از جا پاشدم.

صداها اینقدر زیاد و وحشتناک بود که هر دو دستم رو،
روی گوشم گذاشتم و کنج دیوار پناه گرفتم.

صدای خورد شدن شیشه‌ها، صدای نعره‌ها، صدای تیر
بارونی که انگار من و وارد منطقه‌ی جنگی می‌کرد، صدای
انفجارهای کوچیک، خدایا اینجا دقیقاً میدون جنگ
بود.

قلبم داشت توی دهنم می‌کوبید، انگار دیگه درد رو از
یاد برده بودم.

آب دهنم رو بلعیدم و با نگاهی به اطراف سمت در
رفتم، اگه باز بود، آخ خدا اگه باز بود...

دستم رو، روی دستگیره گذاشتم و با بسته بودنش آه
کشیدم، اما فقط چند ثانیه بعد انگار مغزم به کار افتاد،

توی این شلوغی قطعاً کسی- صدای شکستن در رو نمی شنید.

دستم رو بالا آوردم، همزمان با پاک کردن حجم زیاد خون روی صورتم به کمک آستین لباسم دور خودم چرخیدم، دست چپم عملاً کار نمی کرد اما دست راستم سالم بود.

دقیقاً کنار شومینه اون میله ی فلزی چنگک دار رو دیدم، جلو رفتم، برداشتمش و باهاش به جون در افتادم، در قدیمی که فقط یه لایه ی نازک از چوب فیبر مانند داشت.

کوبیدم و کوبیدم و با اولین سوراخ لبخند کوچیکی زدم.

صدای کشت و کشتار همچنان به راه بود و حتی یه لحظه تیر اندازی قطع نمی شد.

همون سوراخ بهم امید داد، از همونجا تلاشم رو شروع کردم. بالاخره تونستم دستم رو ازش بیرون ببرم و تمام تنم از درد ناله کرد.

- آخ... آخ... خدا.

پلکم‌هام رو از درد به هم فشردم، به سختی کلید رو از پشت در برداشتم و با نیشی— که دقیقاً نمی‌دونم چرا اینقدر کش اومده بود در رو باز کردم.

سمت بیرون دوییدم، از بالای پله‌ها به پایین سرک کشیدم، خواستم پایین برم اما صدای نعره‌ی شوآن نفسم رو برید و پشت اولین ستون پنهان شدم.

- بکشینشون کثافتا.

#پارت ۱۰۵۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

کیارو قرار بود بکشن، کی اومده بود؟
نکنه... نکنه ژیار....

درسته خودش بود، شورش گفته بود می‌رسه، گفته بود
توراهه، اگه بلایی سرش میومد، اگه زورش به این کثافتا
نمی‌رسید من دیگه چه دلیلی داشتم به زندگیم ادامه
بدم؟

دستم رو، روی قلبم گذاشتم، صدای تیر اندازی قطع
شد.

فریادها به کل ساکت شد و هیچ صدایی از کسی- در
نیومد.

انگار توی برزخ فرو رفتیم، یه سوت ممتد توی گوشم
پیچید و انگار زمان ایستاد، نکنه کشته بودنش؟

نکنه جونمو گرفته بودن؟

آب دهنم رو بلعیدم، اینکه نمی‌دونستم چی شده حالم
رو بد می‌کرد، حتی نمی‌دونستم کی اومده...
نفس عمیق کشیدم، چند بار پشت هم، نباید ضعف
نشون می‌دادم، باید قوی می‌موندم تا بتونم از این جهنم
خلاص بشم.

پلک بستم و واسه رهایی همه‌ی راه‌ها رو از نظر
گذروندم اما لااقل اینو می‌دونستم تنها راه فرار این بود
که حتماً از این پله‌های بلند مارپیچی پایین برم، غیر این
هیچ راه دیگه ای نبود.
باید می‌رفتم سراغ خورشید و با اون فرار می‌کردم.

لبم رو گزیدم و پشت هم صلوات فرستادم، باید خلاص
می‌شدم، باید...

بوی دود تا توی خونه می‌ومد و صدای اتصالی سیم کشی
خونه و جرقه‌هاش وحشت زده‌م می‌کرد.

عزمم رو واسه پایین رفتن از پله‌ها جزم کردم اما صدای
قدم‌های کسی- که داشت می‌دوید و از پله‌ها بالا می‌ومد
من و کشت.

ترسیده و هراسون پشت ستون تو تاریک‌ترین جای
ممکن پناه گرفتم و هر دو دستم رو، روی دهنم گذاشتم.
اگه شوان بود قطعاً من و می‌کشت.

قدم‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد.
پیشونیم رو به ستون تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

صدای بازو بسته شدن درهارو شنیدم و نعره‌ی بلند اون
مرد جون دوباره بهم داد.

- ماهلیننن؟

@Vip Roman

چشم درشت کردم و خواستم با ذوق از پشت اون
ستون بیرون برم اما صدای بعدی که ژیار رو مخاطب
قرار داد میخکوبم کرد.

- تو خونه‌ی من نعره نکش هیولا.

#پارت ۱۰۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

از پشت ستون سرک کشیدم و لبم رو گاز گرفتم.
دالگ با یه تفنگ دولول بزرگ پشت به من بود و ژیار رو
تو آستانه‌ی در اتاق فرشته نشونه گرفته بود.

ژیاریار با مکث چرخید و بدون اینکه خم به ابرو بیاره به
دالگ نگاه کرد.

قلبم تو دهنم بود، تو همون چند ثانیه هر چی فکر
مزخرف بود مغزم رو پر کرد و از خدا خواستم ژیار دهن
باز نکنه تا بلایی سرش بیاد، همین طورم شد، سکوت کرد
و تهمینه با نفرت گفت:

- منتظرت بودم هژا خوش اومدی...

هنوز دستم روی دهنم بود و نفس نمی‌زدم، کوچک‌ترین
صدا باعث می‌شد اون انگشت روی ماشه بلغزه و جون
اون مرد که جون من بود گرفته بشه.

ژیاریار لبخند زد، صورتش خیس عرق بود، روی گونه‌ش
جای یه خراش طویل بود و موهایش به کل به هم ریخته
بود، صدایش، آخ از صدای خونسردش که دلم به حد
مرگ براش تنگ شده بود.

- وقت حساب پس دادنه تهمینه، قبل مرگت چی داری که به من بگی؟

تهمینه خندید، دقیقاً مثل جادوگرهای توی فیلم‌ها، به من همون حس نفرت انگیز رو داد، سرش رو با اون هیکل فربه تکون داد و گفت:

- اسلحه دست منه و تو رو نشونه گرفتم، اینو ببین و گری بخون.

راستش فکرشم نمی کردم به دست من بمیری به هر حال من برات مادری کردم، نفرت باعث نمی شه این حس کمرنگ بشه.

ژیار هر دو دستش رو پشت کمرش قلاب کرد، یه دستش اسلحه بود و دست دیگه خالی.

- تو تمام سال‌هایی که شناختمت با خنجر زخمیم کردی و یه گوشه تماشا کردی، انتظار داری از اسلحه‌ای که دسته بترسم؟

- تو تمام این سال‌ها می‌خواستی که تو بمیری اما تو
اینقدر سگ جون بودی که هنوز سر حال جلو روم
وایستادی و دهن‌ت به مزخرف گفتن باز می‌شه.

به ستون چسبیدم و به ژیا‌ری که سرش رو روی شونه‌ی
راست خم کرد خیره شدم.

- تقدیر تهمینه، نمی‌شه از تقدیر فرار کرد، من قرار
نبود بمیرم، چون باید جون شما رو می‌گرفتم،
عزرائیلتون منم دالگ.

آخ... لعنت به من، اسم دالگ مقدسه، توی حرومزاده
رو نباید دالگ صدا کنم ماده سگ...

#پارت ۱۰۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبم رو از وحشت سخت گزیدم، چرا داشت عصبیش می کرد، اسلحه دست اون زن آشغال بود و هیچ بعید نبود شلیک کنه.

ضامن رو کشید و با جیغ بلندی گفت:

- مثل سگ می کشمت حیون...

ژیار پلک روی هم گذاشت و خونسرد تر از قبل گفت:

- ماهلین کجاست؟

حتی شنیدن اسمم از زیبوش باعث شد با آرامش پلک ببندم و تهمینه با نفرت گفت:

- جهنم، می تونی بری پیشش.

نفهمیدم چی شد، حس کردم قصد شلیک داره با عجله از پشت اون ستون بیرون رفتم، ژیار من و دید و من قبل از اینکه بفهمن چی شده با مشت جوری پس سر تهمینه کوبیدم که نعره زد.

اسلحه شلیک شد و صدای مهیبش با فریاد ژیار قاطی شد و باعث شد با جیغ هر دو گوشم رو بگیرم.

وحشت زده پلک باز کردم و سرتا پای ژیار رو با نگاهم بلعیدم، چرا فریاد کشید، نکنه بلایی سرش اومد؟ لباس سرتا پا مشکیش بهم این اجازه رو نمی داد نگاه کنم چه گندی زدم اما اسلحه تو دستش بود و تهمینه روی زمین زانو زده بود.

همینم باعث شد نفس عمیقی بکشم، همین که اون زن خلع سلاح شده بود کافی بود.

اما عصبی بود که ستم خیز برداشت و با فریاد گفت:

- دختری آشغال، کثافت، همون روز اول باید می‌کشتمت.

ترسیده یه قدم عقب رفتم اما نتونست بهم برسه چون ژیار از پشت گردنش رو گرفت و با یه لگد محکم به پشت پاش نقش زمینش کرد، همراه با جیغ از روی درد تهمینه بالای سرش ایستاد و با نفرت گفت:

- احمقی که فکر می‌کنی این اجازه رو بهت می‌دادم زالو صفت، خون تمام خانواده‌مو مکیدی و حالا به آخر خط رسیدی.

اسلحه رو سمتش نشونه گرفت و من یه قدم عقب رفتم، این انتقام حقش بود، این عجز تو چشم‌های تهمینه دیدنی بود، من حق نداشتم اصلاً دخالت کنم.

تهمینه ترسیده بود، روی زمین خودش رو عقب کشید و
با صدای لرزونی گفت:

- با کشتن من هیچی بر نمی گرده هژا، من جای مادرتم.

#پارت ۱۰۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

قلبم با شنیدن واژه‌ی مادر به درد اومد، کدوم مادری
اینکار رو با بچه‌هاش می کرد؟! تهمینه نه تنها به ژیار
بلکه به شوان و شورش که از خون خودش بودن هم
آسیب زده بود.

تهمینه یه جنایتکار واقعی بود که هم جسم بچه‌هاش رو کشته بود هم روحشون رو.

ژی‌ار پوزخند زد و نیم نگاهی به من انداخت.
می‌تونستم ببینم که روحش رو به فروپاشیه، عملاً هیچ رنگی توی صورتش نبود و عرق از گوشه‌ی ابروش تا تیغه‌ی جذاب فکش راه گرفت و چکید.

- جای مادرمه، شنیدی ماهلین؟

"فرصت نداد تا بمیرم براش، تا قریبون صدقه‌ش برم و ازش بخوام آروم باشه، فرصت نداد تا جونم رو لای لب‌هام تقدیم کنم، سر چرخوند و باز رو به تهمینه ادامه داد:"

- تو جای مادرمی و سال‌ها عذابم دادی؟
حیوون تو حتی اسمم و ازم گرفتی.

تهمینه با نفرت صدا بلند کرد:

- تو هم همه‌ی زندگیم و نابود کردی، تو و مادرت، تو و پدرت، همون شاهوی کثافتی که چند سال بعد از زندگیمون من و با فرشته مقایسه کرد، اون خوب بودو من بد، اون خانم بودو من هرزه، خفه شو هژا، شماها گند زدین به زندگی من، شماها پدرمو کشتین، پدر شوان و کشتین، شما یه مشت حیوونین.

آب دهنم رو بلعیدم، این همه نفرت این همه خشم از کجا آب می‌خورد؟! قلب این زن چقدر سیاه بود، چقدر بی‌رحم بود.

ژیاریار باز پوزخند زد، اسلحه رو سمتش نشونه گرفت و با خشم گفت:

- هر کسی- که کشتیم حقش بود، هر کسی- به درک واصل شد به صلاح خانواده بود، اما اینو یادت باشه تو کشتن هیچکدومشون من سهم نبودم،

همون عشق دیرینه‌ت که هرزه خطابت کرده همه
 کاره بود، تو با همین افکار پوچ زندگی مارو نابود
 کردی، تو و حضور نحست گند زد به همه چی،
 واسه تمام روزهایی که فکر می‌کردم مادری مأسفم،
 لعنت به سال‌هایی که دالگ صدات کردم، لعنت به
 لحظه‌هایی که جای مادرم گذاشتمت و به حرف‌ها
 گوش کردم.

لعنت خدا بهت ته‌مینه، سیروان تو رو مادر بزرگ صدا
 می‌کردو تو جونش و گرفتی.

#پارت ۱۰۶۳

#هیژا

#مهری_هاشمی

اسلحه رو، روی پیشونیش فشار داد و من ترسیده گفتم:

- نه نه نکشش، نبات و فروخته، نکشش باید بفهمیم کجاست...

ژیار پریشون نگاهم کرد و نفس بریده لب زد:

- چی؟

هق زدم و سرم رو تکون دادم که دالگ خندید، بلند و حال بهم زن و بی ربط به حرفم گفت:

- خودم سیروانت و کفن کردم، به عنوان مادر بزرگ، تنش جزغاله شده بودو من با لذت کفنش کردم، حتی نمی شد غسلش داد. جگرگوشه ت مثل یه بره توی آتیش سوخته بود آشغال... و من با لذت نگاهش کردم.

نبات و دادم به کسی. که حقش بود، اون کلفت لایق پسر. من نبودو تو مجبورم کردی، فقط پشیمونم که چرا قبلاً جفتشون و نکشتم، هم نبات هم این دختری هرزه که زنت شده.

تک تک استخونام تیر می کشید و چیزی تا فرو پاشیم
نمونده بود، مدام نگاهم رو به اطراف چرخ می دادم تا
نکنه کسی از راه برسه، شوان کجا بود؟
یعنی مرده بود؟

بهش نگاه کردم، هنوز جا داشتم که نمی رم، به چشم های
پر از تنفرش نگاه کردم و بیشتر سوختم، می خندید و ژیار
رو بیشتر تحقیر می کرد.

اما این حجم از رذل بودن واقعاً قابل درک نبود، به خدا
که نمی شد هضمش کرد، چطور این حرف ها رو به مردی
که قلبش تیکه پاره شده بود می زد؟!

ژیار دست هاش می لرزید و فکش سخت تر از دست هاش
رعشه داشت، داشت سخته می کرد به خدا که داشت
سخته می کرد.

با یه گام کوتاه مشتش رو با تمام توان تو دهن تهمینه
کوبید و من از دیدن اون حجم خون که بیرون پاشید
لبخند زدم، حقش بود به خدا بدتر از این ها حقش بود.

- اسم ماهلینو به دهن نجست نیار...
بگو نبات کجاست، بگو تا خونتو نریختم.

تهمینه خون دهنش رو تف کرد و فریاد کشید:

- بکش منو، مادر شورشو بکش.

#پارت ۱۰۶۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ژیار سر تکون داد، نفسش رو سخت بیرون داد و گفت:

- نمی کشمت، می دونی چرا با این لطف راحت نمی کنم؟ تو نباید راحت بمیری، تو باید تا وقتی زنده ای عذاب بکشی، درد بکشی.

من روحت و می کشم، من بهت دردی می دم که روزی صد بار بمیری، بشین و تماشا کن تهمینه، گندی که به زندگیت زدم تا آخر عمرت گریبانگیرته.

خودم با دست های خودم جنازه ی پسرت و کفن می کنم، بهت قول می دم بدتر از سیروان بسوزونمش، اینو من دارم بهت می گم، هژا، کسی که زیر حرف هاش نمی زنه...

چشم های تهمینه واسه اولین بار رنگ ترس گرفت، ترسی که کاملاً مشهود بود، از جون شوان ترسیده بود، پس بالاخره یکی براش مهم بود.

- نه... تو نمی‌تونی برادرت و بکشی، تو به من قول دادی همیشه هواشو داشته باشی، به پدرت قول دادی.

ژی‌ار خم شد با خشم بازویش رو گرفت و حین بلند کردنش گفت:

- لعنت به پدری مثل شاهو.

دست سالم رو، روی سینه مشت کردم، سمت اتاق سمت چپ کشیدش و با هل دادنش توی اتاق در رو کوبید و قفلش کرد.

پیشونیش رو به در چسبوند و با مشت محکمی گفت:

- از پنجره‌ی اتاق به شاهکارم با دقت نگاه کن کثافت...

صدای مشت کوبیدن و جیغ‌های تهمینه بلند شد، بد و بیراه گفت، فحش داد و یهو دست به التماس برداشت.

- هژا من، هر چی دارم مال تو، من حتی می‌دونم تو شاهنشین‌ها رو کشتی و به کسی- چیزی نگفتم، اینم می‌شه جبران بدی‌هام جونتو می‌بخشم، دست از سر شوان بردار اون بی‌تقصیره، اون کاری و کرده که من گفتم،

هژاااااااااا...

یه قدم جلو رفتم، پناهم اینجا بود و دیگه هیچی مهم نبود، دست سالمم رو سمتش دراز کردم و روی کتفش گذاشتم، اما دهن باز نکرده صدای کریه شوان تمام ستون‌های عمارت رو لرزونند.

- بیا پایین آشغال من اینجا.

با چشم‌های درشت شده به ژیار نگاه کردم، چرخید، دست پشت گردنم گذاشت و لب‌هاش رو به پیشونیم چسبوند و با درد گفت:

- تاوان کاری که باهات کرده رو پس می ده، هرکسی که می خواد باشه زنده نمی مونه.

بوسه ی بعدی رو همون جای قبلی کاشت و با عجله سمت پله ها رفت و گفت:

- همینجا بمون ماهلین، بمون.

#پارت ۱۰۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

از پله ها سرازیر شد و من نفس نزدَم، چی اون پایین در انتظارش بود؟

دست توی هوا موندهم رو مشت کردم و با حس خیزی.
و لزجی لای انگشت هام وحشت زده نگاهش کردم، این
حجم از خون جا مونده کف دستم از کتف زیار جوشیده
بود.

حالا داشتم می فهمیدم اون فریاد برای چی بود، زیار تیر
خورده بود و دم نزده بود.

همون تیری که من باعث شدم شلیک بشه، من با
دست های خودم به زیار آسیب زده بودم.

اشک مثل سیل از چشم هام جاری شد و نالیدم:

- خدا منو بکشه...

وقت گریه نبود، نباید تنهاش می داشتم.
راه افتادم، نمی تونستم بمونم، شاید کاری از دستم
برمی اومد.

پاهام درد می کرد، بدجوری کتک خورده بودم و راه رفتن
سخت بود.

هنوز پیشونی و لب و بینیم خونریزی داشت.
اما پله‌هارو تا جایی که می‌شد به تندی پایین رفتم، دقیقاً
مارپیچ دوم رو که رد کردم صدای نفرت انگیز شوان باز
بلند شد:

- اسلحه ندارم حرومزاده پس مردونه بیا جلو.

آب دهنم رو بلعیدم و تنم رو از نرده‌های چوبی قهوه‌ای
رنگ خم کردم و به پایین نگاه کردم، ژیار چند تا پله‌ی
آخر رو پایین رفت، اسلحه رو خیلی خونسرد به سمتی
پرت کرد و من دستم رو، روی دهنم گذاشتم.
خدایا چرا اینکار رو کرد؟

رو به روی هم ایستادن.
چند تا پله رو پایین رفتم و ژیار رو به شوان گفت:

- کجا مردونه رفتار کردی که ازم می‌خواهی نامردی نکنم؟

شوان دست‌هاش رو باز کرد و با خنده گفت:

- به بازیمن چند می‌دی برادر؟

دستم رو مشت کردم، چقدر آشغال بود، ژیار خیلی بی‌مقدمه سمتش حمله کرد، انتظارش رو نداشتم که هین کشیدم و پله‌هارو پایین دوییدم.

- می‌کشمت حرومزاده.

مشت اول رو کوبید، شوان به عقب پرتاب شد اما خیلی زود به خودش اومد و سمت ژیار حمله کرد، با هم گلاویز شدن، مشت و لگد بود که به هم می‌کوبیدن و نعره‌های بی‌کلامشون نفسم رو می‌برید.

#پارت ۱۰۶۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با وحشت به اطراف نگاه کردم، چرا کسی- نبود، غیاث
کجا بود، بقیه افرادش کجا بودن، چرا تنها بود؟

ژیار مشت بعد رو مهار کرد، مچ دست شوان رو پیچوند
و چسبیده به گوشش نعره کشید:

- می دونی چی می تونه حالمو خوب کنه؟ سرخی خونت
روی دست هام، وقتی تک به تک رگ هات و با نیشتر
بریدم و خیره به رنگ پریدگی تدریجی پوستت یه

شات ویسکی می رم بالا. همون کاری که تو با مادرم کردی.

شوان با نامردی پشت سرش رو تو بینی ژیار کوبید و همراه با جیغ من فریاد کشید:

- اون بزرگترین افتخارم بود، با لذت به مرگش نگاه کردم.

ژیار فریادی از خشم کشید، با سر به صورت شوان کوبید.

درگیری از سر گرفته شد، به اطراف نگاه کردم، جز اون اسلحه چیزی نبود که باهاش به ژیار کمک کنم، سمتش دویدم و برداشتمش،

دست هام می لرزید، نشونه گرفتم ولی امکان نداشت شلیک کنم، از کجا معلوم بود که ژیار رو زنم؟!

مدام از این سمت به اون سمت می رفتم و من با نگاه تارم دنبالشون می کردم و بی طاقت جیغ زدم:

- ژیار...

نگاهم نکرد، مشتی کوبید و شوان با نفس نفس گفت:

- می‌تونستم بکشم ولی نکشتم، اجازه دادم زنده بمونی، کلی پول خرجت کردم که از کما بیای بیرون که با چشم خودت ببینی و مردن زن و بچه‌ت و درک کنی.

تمام تلاشم و کردم بیشترین عذاب و بکشی و موفق هم شدم البته تا قبل از اینکه این موش فضول گند بزنه به نقشه‌هام.

اشک ریختم، قلبم داشت میومد توی دهنم، درد داشتم، من بیدار بودم یا خواب بودم؟ اینجا خود جهنم بود به خدا که خود جهنم بود.

- کثافت بی‌غیرت با زن من خوابیدی، فقط بگو کی؟

بهم بگو سیروان... اون بچه از خون من...

شوان با یه هول محکم ژیار رو چند قدم به عقب هل داد و با نفرت خون دهنش رو، روی زمین تف کرد.

- ازت برمیاد، آشغال کثافت تو از خون اون شاهوی گفتاری که به زنت تهمت می‌زنی، اون زن از گل پاک‌تر بود، شیلان من یه شبش و هم با من نگذروند، اجازه نداد چون اسم توی بی‌غیرت روش بود.

#پارت ۱۰۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ژیار مکث کرد، یهو شروع کرد به قهقهه زدن و تو همون حال گفت:

- پاک!

وای خدا... من و نخندون، شماها نقشه‌ی کشتن من و کشیدین، تو ماشینی که بچه‌ش بود بمب گذاشتین، از کدوم پاکی حرف می‌زنی؟
پاکی فقط نخواهیدن با توی حروم لقمه نبود.

- آره می‌خواستیم بکشیمت که مال من بشه اما قرار نبود بمیره، قرار نبود سیروان فدا بشه، اونم تقصیر تو بود که به زور همراه خودت بردیشون، اگه تنها می‌رفتی اونا زنده بودن، تو کشتی شون تو...
Vip Roman

هنوز اسلحه تو دستم می‌لرزید، اشک‌هام بهم اجازه نمی‌داد خوب ببینم.
می‌زدن، مشت می‌کوبیدن و انگار خسته نمی‌شدن.

صدای فریادهای تهمینه که به در می کوبید بلند شده بود و تقاضای کمک داشت.

شوان سرش رو سمت راه پله بلند کرد و خواست به اون سمت بدوئه اما ژیار آرنجش رو دور گردنش حلقه کرد و کشون کشون سمت بیرون برد.

- وقت حساب پس دادنه توله گرگ...

- ولم کن، کثافت مادرم داره فریاد می زنه، ولم کن.

فحش های رکیک و فریادها اینقدر بلند بود که گوشم سوت کشید اما یه لحظه دست از همراهی مرد تنهای پیش روم برنداشتم، پشت سرشون همراه شدم. و به محض باز کردن در حجم زیادی از دود وارد ریه هام شد و به سرفه افتادم.

همه چی داشت می سوخت حتی درخت ها...

کل حیاط پر بود از جنازه و صد متر عقب تر چند تا مرد
مشغول خالی کردن یه گالون بنزین روی اتاقک نگهبانی
کنار در بودن.

ژیار پیش چشم من حیرت زده دقیقاً وسط باغ با یه
ضربه پشت گردن شوان پخش زمینش کرد و فریاد
کشید:

- وقتشه.

چشم درشت کردم.

انگار قلبم نمی‌زد، نگاه وحشت‌زده‌م میخ چهره‌ی عصیان
زده‌ش بود.

انگار دیگه تحمل نداشت، حالش به حدی بد بود که با
دیدنش دست‌هام بیشتر لرزید و بی‌توان با زانو زمین
خوردم.

چشم‌هاش از خشم می‌لرزید و صورتش مثل همیشه
وهم آور و خوف برانگیز قلبم رو به تب و تاب
می‌نذاخت.

هوای اطراف رو بوی خون و دود گرفته بود و جرقه‌های
ناشی از آتیشی— که اون خونه‌ی بزرگ رو می‌سوزوند،
جلوی دیدم رو می‌گرفت.

#پارت ۱۰۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

شوان جلوی پاهاش با صورت پر از خون زانو زده بود
ولی لبخند می‌زد.

لبخند عصبی کننده ای که حتی من و به کشتنش وا می داشت.

ژیاردست هاش رو از هم باز کرد و نگاهی به نقاشی وحشتناکی که کشیده بود انداخت و با همه ی توانش فریاد کشید:

- خیلی وقته منتظر این روز بودم، اینجا محشره زندگی توئه لاشخور، وقت حساب پس دادنه.

آب دهن تلخ شده رو از حس وحشتی که صداش بهم منتقل می کرد قورت دادم.
نگاهم مدام بین اون دو مرد در گردش بود.

یکی با صلابت ایستاده و اون یکی با تن خونی و توانی که ازش گرفته شده بود، زیر پاش از درد به خودش می لولید اما نمی ترسید.

نترسیده بود که دهن باز کرد و من از وحشت هین کشیدم.

- این حق توئه که انتقام بگیری ولی کاری که من کردم هم حقم بود. پشیمون نیستم، اگه برگردم به عقب باز این کارو می‌کنم. بازم نابودت می‌کنم، باز همه‌ی هستیت و ازت می‌گیرم. دقیقاً کاری که تو با من کردی.

تو نابودم کردی، تو زندگیم و ازم گرفتی.

ترسیده لبم رو گزیدم و مشتم رو توی خاکی که روش نشستم فرود آوردم و با درد زمین رو چنگ زدم.

چطور نمی‌ترسید؟

چطور این حرف رو به اون مرد که هیچ فرقی با طوفان نداشت می‌زد؟!

اون مثل گردباد، خشمگین و درنده به اینجا دمید و هر چیزی که جلوی دستش بود رو نابود کرده بود.

چرا وحشت نمی کرد؟!
چرا نفسش قطع نمی شد؟!
چرا لال نمی شد؟

بهش نگاه کردم.

تنش می لرزید، از خشم بود و درد، کاش اگر اون لعنتی
لال نمی شد، مرد زخم خورده ی روبه روم گرمی شد.

اما نه، شنید و سکوت کرد.

سکوتش من رو بیشتر می ترسوند، خیلی بیشتر از
فریادش، وقتی سکوت می کرد یعنی مصمم بود، یعنی
کاری که باید رو می کرد.

#پارت ۱۰۶۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست‌هاش رو پایین انداخت، فقط چند قدم با من فاصله داشت.

جلو اومد، اسلحه‌ای که کنارم روی زمین افتاده بود رو برداشت.

شوان خندید و فریاد زد:

- باز داری نامردی می‌کنی، دستم خالیه با دست خالی می‌خوای بکشیم؟

بدون نگاه کردن به شوان وقتی خیره تو چشم‌هام بود فک سایید و گفت:

- وقتی داشتی ماهلینو می‌زدی اسلحه داشت یا چاقو؟

شوان لب گزید و با خشم نگاهم کرد و من کمی تنم رو،
روی زمین عقب کشیدم.

- خیلی کارای دیگه هم باهاش کردم، بهش نگفتی
پرستار کوچولو؟

سکسکه‌ی از روی وحشتم دست خودم نبود، با
چشم‌های درشت به ژیار نگاه کردم، صورتش سرخ بود و
خون حالا داشت از لبه‌ی پایینی بلوز سیاهش می‌چکید.

- دروغ می‌گه، ژیار گوش نکن به حرفش.

شوان قهقهه زد و ژیار ایستاد، جلورفت و نگاهش رو به
پنجره دوخت، دالگ داشت نگاه می‌کرد و صدای
جیغ‌هاش از همونجا به گوشمون می‌رسید.
ازش می‌خواست از خون پسرش بگذره.

ژیار بی‌اهمیت پیش رفت،

اسلحه‌ی توی دستش رو بالا آورد و به پای راست شوان شلیک کرد.

- این به خاطر ماهلین...

شوان از درد به خودش پیچید و ژیار اینبار به پای چپش شلیک کرد و من گوش‌هام رو گرفتم.

- این به خاطر شورش...

شوان با تمام دردی که داشت روی زانوهایش ایستاد و با نفرت به ژیار نگاه کرد.

- حتی روحم اجازه نمی‌ده تو راحت زندگی کنی، آرامشت و می‌گیرم، خونی که از من ریختی خرخرهت و می‌جوئه.

اینبار اسلحه رو سمت پیشونی اون مرد گرفت.

وحشت زده دستم رو بلند و سعی کردم با زبون لال شدم
یه کلمه بگم:

- نه.

#پارت ۱۰۷۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

اما اینقدر صدام پایین بود که شنیده نشد.
تمام تنم از حرارتِ ایجاد شده از این آتیش عظیم
می سوخت و عرق از فرق سرم تا تیره‌ی کمرم می چکید.

چشم‌هام درشت شد و تنم توی این جهنمی که گیر
افتادیم شروع کرد به لرزیدن مثل زمستون، کنار اون
آتش عظیم.

حس کردم دونه‌های برف که تن یخ زده‌م رو تو چله‌ی
تابستون بغل گرفته.

چشم‌هام وقتی بسته شد که با درد فریاد کشید.
سرش رو سمت آسمون گرفت و از ته دل با صدای
مردونه و خشنش فریاد کشید:

- خدایااااا...

داشت دردش رو بیرون می‌ریخت، عذابش رو، تمام
گریه‌هایی که می‌تونست بکنه و نکرد، تمام عفونتی که
قلبش رو مغزش رو مسموم کرده بود رو با فریادش بیرون
می‌ریخت.

با دو زانو کنار اون جنازه زمین خورد و به فریاد پر دردش
ادامه داد:

- خداااااااا...

#پارت ۱۰۷۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

خم شد و مشتش رو زمین کوبید.
من این درد رو می فهمیدم، من این غصه رو می فهمیدم.

باید تسکین می شدم، باید این درد رو کم می کردم اما
چطوری، باید چیکار می کردم تا آروم بشه وقتی خودم
داغون ترین بودم.

با خشم که ایستاد نفس نزد، با چشم‌های وق زده
نگاهش کردم، دور خودش چرخید و با همه‌ی توانش
نعره زد:

- کاوان اون گالن بنزین و بیار.

حتی متوجه حضور کاوان نشده بودم، دوید و از کنار
اون چند تا مرد سمت ما اومد.
گالن سرخ رنگ رو دست ژیار داد و وقتی نفسم تو سینه
گیر کرد که ژیار بنزین رو، روی جنازه‌ی شوان خالی کرد و
رو به پنجره‌ای که تهمینه داشت پشتش خودش رو می‌زد
نعره کشید:

- تماشا کن تهمینه، این عاقبت زیاده خواهیته،
عاقبت نفرتت، تماشا کن...

فندک رو از جیبش بیرون آورد، روشنش کرد و من دهن
مثل کویرم رو تکون دادم اما صدایی نداشتم، من حتی
توان ادای یه کلمه رو نداشتم.

جنازه که شروع به سوختن کرد سر پایین انداختم و اشک ریختم، چیزی که تجربه کرده بودم رو به هیچ وجه باور نداشتم، من قطعاً توی کابوس بودم، شک نداشتم که اصلاً تو دنیا نبودی.

چشم‌های پر از اشکم رو بالا کشیدم و نگاهش کردم، به حجم آتیشی- که از تن شوان زبونه می کشید خیره بود و خون از تنش روی زمین می چکید.

تنش می لرزید و حتی یه ثانیه نگاه نمی گرفت.
نمی دونستم چی تو فکرش می گذره اما باید از این حال بیرون می کشیدمش.
گلو صاف کردم و بالاخره یه صوت ناواضح از گلو خارج شد:

- ژیار؟

مستم رو لای چمن‌های له شده چنگ کردم و باز
صداش کردم:

- زیارم؟

صدای هر چند ضعیفم رو شنید، دستی به صورتش
کشید و ستم دوید و تن خوردم رو به آغوش کشید.

- آخ نازدارم، چی به سرت اومده...

#پارت ۱۰۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

دست سالم رو پشت سرش گذاشتم و لب زدم:

- تموم شد؟

گردنم رو بوسید و لب زد:

- تموم شد.

صدای دالگ قطع شده بود، نمی‌دونم شاید بعد دیدن این صحنه مرده بود.

- ژیار؟

- گیان دردت ولیم، گیان هر چه کس؟

سرش رو عقب کشید و صورتم رو با درد از نظر گذروند
و من با حق بلندی دستم رو بالا گرفتم و انگشتم رو
نشونش دادم.

- دستم.

دستم رو تو دست گرفت، یه قطره خون از فرق سرش
دقیقاً روی حلقه‌م افتاد و هق زدم:

- سرت شکسته؟

تو تیر خوردی ژیار من باعث شدم تیر بخوری.

لبخند نیم بندی زد و سرش رو به نشونه‌ی نه تگون داد
و گفت:

- فدای سرت، فدای چاویلت (چشمات) به من نگاه
کن ماهلین.

انگشتم توی دست‌هاش بود و نگاه من حالا به
چشم‌هاش، چشم‌های پر خونی که پر از اشک بود، آخ
از دردی که داشت می کشید، مگه مرده باشم نفهمم

صاحب اون جنازه‌ی در حال سوختن رو چقدر دوست داشت، آخ بمیرم براش.

- شورش کجاست، خورشید، شهرام؟

اشکم چکید و پلک بستم و نالیدم:

- گفت می‌ره بندر دنبال نبات، شهرام باهاشه، اما خورشید اینجاست تو زیر...

هم‌زمان با کلمه‌ی آخرم انگشتم رو به شدت کشید و صدای جا افتادن انگشت با جیغ پر از دردم یکی شد.

- آییی، آییی ژیار...

سرم رو تو آغوش گرفت، پشت هم شقیقه‌م رو بوسید و زمزمه‌ش عین لالایی یه پدر من و به عالم بی‌خبری فرو برد، تحمل این همه درد و استرس، این همه فشار روحی

واسه من زیادی حساس اینقدر بود که دیگه نتونستم
تحمل کنم.

- دردت ولیم، دردت به قلبم، آخ نگو هر چه کسم،
همه‌ی دار و ندارم، بنه مالکم، ماهلینم.

#پارت ۱۰۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

هنوز قلبم آروم نگرفته بود، انتقام نتونسته بود من و به آرامش برسونه.

قلبم فشرده بود و نفسم تنگ اما سر پا بودم.

هنوز نفس می کشیدم و انگار قرار بود با این درد و این خفت زندگی کنم.

سه روز گذشته بود، به قولم عمل کرده بودم، پیش چشم تهمینه‌ی مات مونده که دیگه اشکی واسه ریختن نداشت جنازه‌ی سوخته‌ی شوان رو خاک کردم، با دست‌های خودم، منه برادرکش با همه‌ی نفرتم داشتم از درون می‌سوختم.

احمقانه بود اما مدام با خودم تکرار می‌کردم اگه از اول جور دیگه اتفاق می‌فتاد،

اگه جلوی شاهو رو می‌گرفتم تا جنایت نکنه، اگه اجازه نمی‌دادم فرشته تو اون عمارت بمونه، یا اگه سیروان و شیلان رو با خودم نمی‌بردم هیچ کدوم از این اتفاقا

نمی افتاد و حالا زندگی یه جور دیگه بود، یه روی دیگه از بختی که شاید قلبم رو اینقدر سیاه نمی کرد.

فکر سیروان باعث شد پلک ببندم، باید به دیدنش می رفتم، بعد این همه وقت باید عزیزکم رو می دیدم و باهاش حرف می زدم، من به قولم عمل کرده بودم، قاتل رو مجازات کردم اما هنوز آتش وجودم خاموش نشده بود، هنوز درد داشتم و انگار داغ روی داغم اومده بود.

خیره به درخت بزرگ کاج پیش روم نفسم رو بیرون دادم، نمی دونم چند ساعت بود که بی هدف ساکت و صامت اینجا نشسته بودم، فکر می کردم و درد می کشیدم، مدام چهره‌ی عامل بدبختی هام پیش چشمم بود و قلبم از یادآوری مرگش تیر می کشید.

من رها نشده بودم... @Vip Roman

بالاخره صدای کاوان تونست من و از اون همه افکار که
عین افعی مدام نیشم می زد بیرون بکشه، سر بالا گرفتم تا
ببینمش.

- هیزا؟

کمی خیره نگاهش کردم تا بتونم افکارم رو جمع و جور
کنم و حین اخم درهم کشیدن گفتم:

- بگو کاوان؟

#پارت ۱۰۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

- قربان شورش خان تشریف آوردن گفتم...

حتی اجازه ندادم حرفش تموم بشه، جوری از جا پریدم
که صندلی از پشت زمین خورد و سمت ورودی باغ
دویدم.

هر چی آدم داشتم دنبالش فرستاده بودم اما نتونسته
بودم پیدااش کنم و این از خود مرگ هم بدتر بود.
من حتی نتونسته بودم به پاره‌ی تنم کمک کنم و بعد
مرگ شوان دقیقاً عین یه آدم مسخ شده فقط هوا رو
بلعیده بودم همین.

از لای درختا دویدم و بالاخره چهره‌ی درب و داغونش
پیش چشمم قرار گرفت.

نبات تو آغوش خورشید زار می‌زد و غیاث پیشونیش رو
به تنه‌ی درخت کنارش تکیه داده بود.

قلبم می‌تونست با این وضعیت پریشون و صورت خیس
از اشک شورش از تپش به ایسته، چی به سرش اومده
بود که اینقدر خراب و شکسته بود؟

رو به روش ایستادم و با نفس حبس شده گفتم:

- باوان، خاصی؟ (خوبی؟)

چشم‌های بی‌فروغش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.
فروغ چشم‌هاش مرده بود و این پشتم رو لرزوند.

- خاص؟ (خوب).

حتی یه ثانیه نگاهم رو ازش نگرفتم و منتظر شدم جواب
بده، صدای شیون نبات داشت کم کم دور می‌شد و من
عطر شیرین ماهلین رو پشت سرم حس کردم.

- شوان مرده...

"دستم کنار تنم مشت شد و شورش با خشم ادامه داد:"

- تو کشتیش و جنازه شو سوزوندی...

#پارت ۱۰۷۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

دست ماهلین روی کتفم نشست و بهم قوت قلب داد،
داشتم سقوط می کردم، نفرت تو چشم های شورش
توانم رو گرفت.

سکوت کردم که جلو اومد و تخت سینه‌م کوبید،
انتظارش رو نداشتم که یه قدم عقب رفتم و مایلین
هین کشید.

- لعنت به همه تون، لعنت به برادريتون...

سکوت تنها جوابم بود، من هنوز داشتم درد می کشیدم
و حالا شورش دقیقاً روی همون جای زخم عمیق نمک
پاشیده بود.

- از همه تون متنفرم، از شماها که ادعای برادری
دارین، از اون زنیکه که ادعای مادری داشت، از
همه‌ی این دنیا متنفرم....

همراه با نعره‌ی بلندش به گریه افتاد و من با دو قدم به
جلو بازوهایش رو گرفتم.

- ولم کن، دست نزن بهم، ولم کن.

درد گریه‌هاش قلبم رو سخت فشرد و لب‌هام رو زیر
دندون گرفتم.

به هر سختی ای بود تن لرزونش رو تو آغوش گرفتم،
مشت‌هاش کمرم رو به درد دعوت کرد و من دم نزدَم.

همزمان با صدای ملایم توأم با گریه‌ی ماهلین شورش
هق هق کرد.

- شورش آرام باش، ژیار زخمیه، تیر خورده نزنش
جون ماهلین.

شورش آنی آرام گرفت، دست‌هاش رو دور کتفم حلقه
کرد و تنم رو به تنش فشرد و گفت:

- چرا نداشتی من بکشمشون، چرا تو اینکارو کردی،
چراااا؟

سرش رو نوازش کردم، موهاش رو تو چنگ گرفتم و زیر
گوشش گفتم:

- تو مثل من دلت سیاه نیست باوان، تو نمی‌تونستی.

حرفم رو قطع کرد و با حق بلند و مردونه‌ش گفت:

- می‌تونستم، منه بی‌غیرت می‌تونستم.

اون کثافتا حقشون این بود، آخِ پِرا... به نباتم دست درازی کردن، به زن من... آخِ پِرا کاش بمیرم.

مادر خودم زنمو بهشون داده، بهشون اجازه داده تا هر کاری خواستن بکنن.

برا؟ چرا هیچوقت منو دوست نداشت، مگه من از خونش نبودم، مگه من تو رحم اون حیوون بزرگ نشدم، آخ... قلبم داره وایمیسته، جیگرم آتیش گرفته، نبات از دستم رفت...

#پارت ۱۰۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

پلک بستم، رگ گردنم تپید و زور غیرت من و تا مرز
خفگی برد، اما لب از لب وا نکردم، این خفت واسه
شورش زیاد بود، واسه قلب رئوفش زیاد بود.

حق هق گریه‌ی ماهلین بلند شد و من شورش رو
محکم‌تر از قبل به تنم فشردم و لب زدم:

- انتقام گرفتم، ازشون انتقام گرفتم براکم، آروم
باش...

- نمی‌تونم، چطور این خرابه رو درست کنم، چطور
نباتو سر پا کنم، نمی‌تونم زیار نمی‌تونم.

شنیدن اسمم از زیبانش جور خاصی با قلبم بازی کرد،
چند بار پشت هم سرش رو بوسیدم و گفتم:

- کمکت می کنم، من پیشتم، دردت به سرم باوان تو
من و داری، برادرت، قوی باش، قوی بمون می گذره،
همه چی می گذره، به من نگاه کن...

هر دو طرف سرش رو قاب گرفتم و خیره به چشم های
ترش اشکم چکید.

- به من نگاه کن، همه چی می گذره، داغ می گذره، مرگ
عزیز می گذره، قوی باش، ازش می گذریم.

اشک هاش پشت هم می چکید و من می خواستم زمین و
زمان رو به هم بدوزم، باوان من، تنها بازماندهم از
خانواده ای که نابود شده بود نباید اینجوری خورد
می شد.

تهمینه باید سخت‌تر از این تاوان می‌داد، باید سراغش می‌رفتم و تقاص پس می‌گرفتم اما قبلش باید مطمئن می‌شدم شورش از زنده بودنش باخبر نمی‌شه.

- چرا اینجوری شد، آخ جیگرم داره می‌سوزه، آخ شوان، ژیار من دوشش داشتم، بردارم بود، پشتم بود، حامیم بود چرا؟ تو بگو چرا...

فقط لب‌هام رو به هم فشردم، این سؤالی بود که من بارها از خودم پرسیده بودم. سکوت بینمون رو حق‌ها هلق‌ها مایلین و صدای شورش شکست.

- اگه... اگه نمی‌کشتیش... شاید...

قلبم تیر کشید و با درد لب‌زد:

- شايد چي باوان؟

پلک بست و همزمان با حق حق بلندش خودش رو از
آغوشم بيرون کشيد، کف هر دو دستش رو، روی
چشم هاش گذاشت و بعد گرفتن نمشون گفت:

- هيچي، چند نفرو بفرست سراغ شهرام، شوان قبل
از رسيدنت آدم فرستاده مهران و بکشن نمی دونم
چی شده، من اومدم عمارت به دادش برس.

#پارت ۱۰۷۷

#هیزا

#مهري_هاشمي

@Vip Roman

خون تو سرم جوشید و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- به مهران چیکار داشت مگه اون جنازه آدم فرستادن داشت؟! ساره خوبه خبر داری؟

کف هر دو دستش رو روی شقیقه‌ش فشار داد و با حسرت گفت:

- اینقدر خبر دارم که بدونم حالشون از من و نبات بهتره، بفرست سراغشون من باید برم پیش نبات.

گفت و دیگه صبر نکرد چیزی پرسم، با قدم‌های بلند سمت عمارت رفت و من با دست‌های مشت شده به سنگریزه‌های زیر پام نگاه کردم، این دردها تمومی نداشت، آرامش به ما حروم بود.

- ژیار؟

صدای لرزانش پشتم رو لرزوند.
سر کج کردم و به صورت سرخ از گریه‌ش نگاه کردم، من
به این دختر جز اشک چی داده بودم؟

- گیان؟

- حالا چیکار کنیم، این دردو چطوری آروم کنیم؟

مگه می‌شه نبات آروم بشه، مگه می‌شه درد شورش کم
بشه، آخ خدا چه خاکی به سرمون شد.

آب دهن مثل زهرمارم رو به سختی فرو دادم، دستم رو
قلبم چنگ شد و با سر پایین افتاده لب زدم:

- من شرمندهم، همش به خاطر کینه‌ایه که از من به
دل داشتن، مقصرش منم.

هق بلندش به قلبم نیشتر زد، جلو اومد و با بغض گفت:

- تو رو خدا نگو، تو مقصر نیستی، تو گناهی نداری.

آه پر حسرتم تو صدای بغض آلودش گم شد و با صدای
آرومی گفتم:

- بهش کمک کن ماهلین، تو از پسش برمیای، تو
فرشته‌ی نجات این عمارتی، تو می‌تونی از جهنمی که
توش گرفتاره بیرون بکشیش.

پلک بست و من انگار داشتم خفه می‌شدم وقتی ترسیده
به عمارت نگاه کرد و گفت:

- نکنه بلایی سر خودش بیاره؟!

#پارت ۱۰۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

مستم رو اینقدر فشردم که ناخنم کف دستم فرو رفت.

- نمی‌ذاریم.

آب دهنش رو بلعید، به چشم‌های پر خونم نگاه کرد و لب زد:

- اگه شورش ولش کنه؟

اخم‌هام عمیق تر شد و رگ گردنم تپید:

- شورش بی‌غیرت نیست، ولش کنه گردنش و می‌شکنم.

دستش رو، روی سینه‌ش فشرد و با درد گفت:

- اینجام می‌سوزه زیار، وقتی فکر می‌کنم تو چه حالی بوده، چقدر کمک خواسته، چقدر گریه کرده، چیکارش کردن آخ...

- بسه، بسه نازدار، بیشتر از این خوردم نکن، نبات عین دختر خودمه، نگو...

- بمیرم، بمیرم براتون، برای خودمون...

دیگه تحملش سخت بود، نمی‌تونستم این درد رو تاب بیارم.

من نیاز به محرکی داشتم که بتونم قلبم رو آرام کنم.

شاید وقتش بود برم سراغ سیروان، شاید باید باهاش حرف می‌زدم تا غده‌ی چرکین روی قلبم باز بشه و کمی سبک بشم.

نگاه گرفتم، با قدم‌های بلند سمت ماشین راه افتادم و صدای قدم‌های ماهلین رو شنیدم، عشق همیشه همراه من، دختری که هیچوقت تو هیچ حالی تنهام نداشت و چقدر خوشحال بودم که بدون پرسیدن سؤال باهام همراه می‌شد.

به ماشین که رسیدم با سر بهش اشاره کردم سوار بشه و رو به کاوان گفتم:

- چند نفرو بفرست سراغ شهرام، هر جوری شده هم خودش هم زنش و بیار عمارت، اگه ممانعت کرد به زور متوصل نشو با افرادت همونجا بمون و ازشون محافظت کن.

- چشم قربان.

سری تگون دادم، سوار شدم و بعد نیم نگاهی به صورت
دختر کنار دستم، ماشین رو روشن کردم و به سمت
سیروان راندم.

#پارت ۱۰۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

توی ورودی قبرستون با قلبی که خودش رو به درد و
دیوار سینه می کوبید ایستاده بودم و جرأت قدم از قدم
برداشتن نداشتم.

تا اینجا اومده بودم، جرأت‌م رو جمع کرده بودم و وحشت رو کنار گذاشته بودم اما حالا، وقتی فقط ده قدم با مزاری که می‌تونست تمام آرامشم رو بگیره فاصله داشتم مستأصل بودم.

تو تمام این مدت با ندیدن اون سنگ قبری که اسم سیروانم رو یدک می‌کشید امیدوار بودم، مرگش رو ندیده بودم و فک می‌کردم قطعاً هست، یه سراب وحشتناک بود اما داغم رو کمی سرد می‌کرد.

من با فکر به اینکه تا انتقام نگیرم اینجا نمیام خودم رو آرام می‌کردم اما حالا که اینجا بودم یه درد عمیق کل سینه‌م رو گرفته بود.

من قطعاً از ترس قبول این واقعیت بود که نمی‌اومدم نه انتقامی که نتوسته بود آرامش رو بهم برگردونه.

- نمی‌خواهی بری؟

دستم رو مشت کردم و خیره به سنگ قبرهای پیش رو
گفتم:

- مرد ترسو می تونه واست جذاب باشه؟

کمی بهم نزدیک شد، عطر خوش گل هایی که واسه مزار
جگرگوشه م خریده بود زیر بینیم پیچید و با لحن ملایمی
گفت:

- از چی می ترسی؟

لبم رو تر کردم و با نفس عمیقی گفتم:

- اینکه سیروان واقعاً اونجا خوابیده باشه، اینکه
واقعاً مرده باشه...

من احمق نیستم ولی ندیدن اون سنگ مزار قلبم و آروم
می کنه.

دست آتل پیچی شده‌ش رو، روی بازوم گذاشت و گفت:

- تو ترسو نیستی ژیار، فقط از قبول کردن واقعیت سر باز می‌زنی، درکت می‌کنم، تو حق داری که با فکر زنده بودن سیروان زندگیت و بگذرونی اما بهت قول می‌دم قبول واقعیت می‌تونه زندگیت و عوض کنه. هر کاری کنی پشتتم، همراهتم، اگه بری میام، اگر برگردی بازم میام، تصمیم با خودته.

#پارت ۱۰۸۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

نفسم رو تو سینه حبس کردم، کوهی مثل ماهلین پشتم بود و من دیگه هیچ ابایی از چیزی نداشتم.

سر کج کردم و نگاهش کردم، بغض مثل مار تو گلویم چنبره زده بود، نه می‌تونستم نه می‌خواستم که جلوی سد اشک‌هام رو بگیرم اما نمی‌خواستم ماهلین خودش رو ببازه، نمی‌خواستم ضعیفم ناامیدش کنه.

- اینجا، واسه یه ساعت که شده ضعیف باشم؟

چونه‌ش لرزید، انگار با حرفم به قلبش خنجر زدم که پلک بست و همزمان با ریختن اشک‌هاش گفت:

- آخ... ژیارم.

تو حق داری، هر کاری که می‌کنی حقته، تو هم آدمی بمیرم برات...

آب دهنم رو به زور بلعیدم تا بغض لعنتی رو پایین بدم،
نگاهم رو به پیش رو دادم، دم عمیقم رو از سینه بیرون
دادم و حرکت کردم، ده قدمی که با برداشتن هر
کدومشون انگار تیشه به ریشه‌م خورد و با دیدن سنگ
سفید رنگی که عکس سیروانم روش می‌درخشید آوار
شدم.

با زانو زیر پای پسرِم زمین خوردم و همزمان با چکیدن یه
قطره درشت اشک لب زدم:

- هرچه کسم، روله‌ی شیرینم.

هق زدم، اولین اشکی که سر خاکش می‌ریختم.
پیشونیم رو، روی سنگ گذاشتم و صدای ناله‌های
پدرانه‌م فضای ساکت و سرد قبرسون رو گرفت:

- ببخش هرچه کسم، ببخش باوان من تورو به
کشتن دادم، من با اصرارم، من با کم خریدیم آخ
سیروان.

متوجه نشستن ماهلین کنارم شدم، بازم تنهام نداشته بود، بازم به قلبم رحم کرده بود و یه روزی تمام اینارو واسش جبران می کردم.

گل ها رو روی سنگ گذاشت و من مشتی به سینه‌م کوبیدم و هق زدم:

- سیروانکم، گلاره‌ی چاوم، دردت و قلبم، انتقامت هاگردم ، تاج سرم...

آخ نتونستی زندگی کنی، آخ که حسرت بزرگ شدنت به دلم موند، اما بابا انتقام گرفت، قاتل هاتو نابود کرد، می شنوی بابا، می شنوی نور چشمم؟

حالا ماهلین داشت کنارم اشک می ریخت و من پیشونیم رو بیشتر به سنگ فشردم.

- بیا به خوابم بابا، بیا از حالت بهم بگو، بگو باهام
قهر نیستی که این همه وقت اینجا ولت کردم، بمیرم
برات از تنهایی می ترسیدی...

#پارت ۱۰۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

از دور صدای ناله‌ی یه زن به گوش می‌رسید، شاید اونم
مثل من فرزند از دست داده بود که اینجوری اشک
می‌ریخت و عزیز کرده‌ش رو صدا می‌کرد.

گونه‌م رو، روی سنگ گذاشتم، می‌دونستم اینجا که پیام
این داغ تازه می‌شه، دقیقاً حس می‌کردم همین حالا
خبرش رو بهم دادن، این همون عزاداری بود که من
نتونسته بودن با اون حال توی آسایشگاه بکنم.

آخ از اون لحظه که هاله دم گوشم از خونه خراب شدنم
گفت و من حتی نتونستم اشک بریزم، اما حالا اینقدر
جا داشتم که بگم و اشک بریزم.

- ماهلین وقتی سوخت تب داشت، جگرگوشه‌مو با
نامردی گرفتن.

صدای حق هقم با صوت پر از بغضش یکی شد و من
لب‌هام رو سخت گزیدم.

- زیارم، عمرم آروم بگیر، حالت بد می‌شه، زندگیم.

حالم بد بود، خیلی هم بد بود، اینقدر که انگشت‌هام
بی‌حس بود، قلبم یکی درمیون می‌تپید و نفسم به شماره
افتاده بود.

حالم به حد مرگ بد بود اما دست از حرف زدن
نکشیدم.

- سیروانم، همه‌ی امید بابا، تو نورم بودی تو تاریکی
جهنمی زندگیم، تو بهم نفس دادی، به عشق تو هر
صبح بیدار شدم، آخ خوا قلبم. (خدا)

بی‌توجه به التماس ماهلین واسه آروم گرفتنم هر دو
دستم رو، روی سنگ گذاشتم، پلک بستم و انگار که
سیروانم رو تو آغوش گرفتم تا می‌تونستم اشک ریختم و
غرورم رو زیر پا گذاشتم.

- ماهلین؟

- جان دلم، جان قلبم...

یه بار دیگه مشتم رو روی سینه‌م کوبیدم و لب زدم:

. چیکار کنم ماهلین، جیگرم آتیش گرفته چیکار کنم؟

#پارت ۱۰۸۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

- بمیرم برات که نمی‌تونم کاری برات بکنم...

این داغ اینقدر تازه بود که هیچوقت سرد نمی‌شد، مگه می‌شد یه تکیه از وجودت رو از دست بدی و فراموش کنی.

سیروان تمام دارایی من بود و من یک شبه همه‌ی زندگیم رو از دست داده بودم.

روی سنگ سرد بی‌روح رو واسه هزارمین بار بوسیدم، اشکم مثل سیل از چشم‌هام جاری بود و واسم اهمیتی

نداشت ضعفم رو جلوی ماهلین نشون بدم، اون دختر دیگه یه تکیه از وجود خودم بود و پیشش رو ترین آدم دنیا بودم.

- ژیار قربونت برم می شه آروم باشی، نمی خوام حرفای کلیشه ای بزنم، نمی خوام بگم صبر داشته باش نه، تو حق داری این حال و داشته باشی اما میون همه ی اینا به خودت فکر کن، به اینکه امید چند نفری، به اینکه چشم چند نفر به شونه های تو قفله که بشکنی و اونا خورد بشن.

اون ته ته ش به من فکر کن که تو همه ی زندگی منی، که من همه ی عشقم واسه توئه، برای سیروان تا همیشه عزادار باش اما دیگه بسه، اشک بریز، سر خاکش بیا ولی این دردو تموم کن، بین من و، مثلاً تازه عروسم، از تازه عروسم چی مونده؟

از عاشقانه م چی مونده؟

من حتی تو رو اونجوری که باید ندارم.

سنگ رو بوسیدم و سرم رو بالا گرفتم، مگه می شد نفهمم، من با تمام وجود درک می کردم و شرمنده ی این

دختر بودم، من وقتی پسش می زدم به تمام این روزا فکر می کردم.

به اینکه کنار منه لعنتی چقدر قراره عذاب بکشه.

به چشم هاش نگاه کردم، مژه های خیس رو با فشردن چشم از اشک خالی کردم و با آه عمیقی گفتم:

- زندگی از امروز دقیقاً همینجا سر خاک سیروان عوض می شه مایلین.

من می شم ژیار مردی که عاشقش شدی، من همه چی و درست می کنم، تو فقط تحمل کن، صبر کن، نمی گم واست بهشت می سازم نه، زندگی من هیچوقت نمی تونه بی نقص باشه اما بهت قول می دم تو خوشی غرقش کنی، اینجا کنار پسر بهت قول می دم.

آه کشید و مغموم لب زد:

- اصلاً نمی تونی تصور کنی چقدر دلم می خواد پیام تو بغلت گریه کنم.

نگاهش کردم، به چشم‌های معصومش و صورت سرخ
از گریه‌ش...

- بهت که گفتم اینجا لای بازو هام فقط واسه تو جا
هست، واسه گریه هات، خنده هاتو بیر هرجایی که
می‌خوای من فقط غمتو می‌خرم، قول شرف می‌دم.

#پارت ۱۰۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند زد، با پشت دست آتل شده‌ش روی چشمش
کشید و گفت:

- حرفام و نذار پای خودخواهی، بذار پای اینکه
نمی‌تونم این حالت و ببینم.

چیزایی که گفتم واسه خودم نبود، من دیدم که تو ستون
اون خانوادهای، تو کم بیاری، تو ضعیف باشی باید
فاتحه‌ی اون عمارت و آدماش و خوند، من گفتم که تو به
خودت بیای، همین.

احتیاج شدیدی به نیکوتین داشتم، مغزم داشت منفجر
می‌شد و چشم‌هام به شدت تار بود اما لبخند کوتاهی
زدم و حین بالا کشیدن بینیم گفتم:

- تو خودخواه نیستی، من خودخواهم که می‌خوام تو
همه حال داشته باشمت و کنارم باشی، من
خودخواهم که حتی موقع اشک ریختنم هم تورو
کنارم می‌خوام تا قوت قلب باشی، اما بهت قول
می‌دم دیگه نمی‌ذارم به خاطر من آسیب ببینی
گلاره‌م، دورت دیوار می‌کشم، حتی نمی‌ذارم
کوچک‌ترین چیزی عذابت بده، من تا آخر عمرم
مدیونتم نازدار.

با خنده هق زد و گفت:

- یعنی می‌شه؟

می‌شه ما هم مثل چند تا آدم عادی زندگی کنیم، تو بری سر کار من برگردم سرکاری که عاشقشم، واست شام بپزم بچه‌هامو...

با شنیدن اسم بچه اخم‌هام توی هم شد و حرفش رو قطع کردم، نمی‌خواستم هیچوقت این موضوع باز بشه، نمی‌خواستم این هوس به جوش بیفته، من دیگه یه تیکه از وجود نحس رو به این دنیا نمی‌آوردم.

- من هیچوقت نمی‌تونم یه آدم عادی باشم اما همه‌ی اینارو بهت قول می‌دم، تا جایی که دستم برسه نمی‌ذارم آب تو دلت تگون بخوره قضات ولیم. (دردت به جونم)

لب‌هاش رو به هم فشرد، دستی روی عکس سیروان کشید و با آرامش گفت:

- همینشم واسم کافیه، سیروان شنیدی بابات بهم
قول داده، به نظرت سر قولش می‌مونه؟

#پارت ۱۰۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

نگاهم خیره‌ی انگشت‌های کوچیکش که روی چشم‌های
سیروان کشیده می‌شد خیره‌موند و آب دهنم رو بلعیدم،
چقدر دور بود آرزوی داشتن سیروان کنارم.

- ژیار هچوقت قولی و نمی‌ده که بهش عمل نکنه،
الانم پاشو، خیلی کارا داریم که باید انجام بدیم،

خیلی چیزا هست که باید درست کنیم، خرابه‌های زندگی ما نیاز به ترمیم داره، پاشو هر چه کس.

ایستادم، دستم رو سمتش دراز کردم، دستش رو توی دستم گذاشت و من بایه کشش ملایم از جا بلندش کردم که گفت:

- می‌دونی که تا تهش باهاتم؟

مگه می‌شد ندونم، ماهلین همون شبی که تن مثل جنازه‌م رو، روی شونه‌ش گذاشت و حملم کرد بهم ثابت کرده بود بهترین همراهه، لبخند پر از اطمینانی بهش زدم و به سنگ قبر نگاه کردم و گفتم:

- خدا حافظ بابا خیلی زود باز میام دیدنت، اینجا تنها نترس مادرت کنارت خوابیده.

مادر؟

مادری که با دست‌های خودش جون خودش و پسرش
رو گرفته بود قابل اعتماد بود که پسر رو بهش بسپرم؟

نیم نگاهی به سنگ کناری انداختم، حتی نمی‌خواستم
اینجا باشه اما...

شیلان برای سیروان مادر بود، اینو دیده بودم و باورش
داشتم، لعنت به تهمینه...
لعنت به تهمینه...

شقیقه‌م تیر کشید و درد بهم هجوم آورد...
تمام سینه‌م درد می‌کرد و نیاز به استراحت داشتم، یه
قدم به عقب برداشتم که ماهلین لب زد:

- جات تو بهشته سیروان کوچولو اونجا واسه ما یه
جا رزرو کن.

پلک بستم و با آه بلندی چرخیدم، ماهلین رو با خودم
همراه کردم و قسم خوردم همه چیز رو درست کنم، به

خاطر قلب پاک ماهلین که قطعاً جاش توی بهشت بود
همه چیز رو درست می کردم.

#پارت ۱۰۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به صورت پکر غیاث انداختم و با اخم گفتم:

- کارای تهمینه انجام شد؟

سر کج شده روی شونه‌ش رو بالا گرفت و گرفته و
مغموم لب زد:

- انجام شد هژا، توی همون آسایشگاه توی همون اتاق بستری شده.

- مهران و دفن کردن؟

شهرام حالش خوبه؟

- خوبه، یه ساعت پیش باهاش حرف زدم، گفت فردا پدرش برای مهران مراسم گرفته بعدش می ره تهران و اون با ساره میاد عمارت.

سری به تأیید تکون دادم، ته سیگار و که چیزی تا سوزوندن دستم باقی نمونده بود رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و سینه به سینه ی غیاث که حالا عملاً یه تار موی مشکی هم روی سرش نبود ایستادم.

- این همه ضعف از تو بعیده غیاث جمع کن خودتو.

سر پایین انداخت، شونه‌هاش افتاده بود و نفس عمیقش که بیشتر به آه شبیه بود عصبیم کرد.

- حالم خوب نیست می‌خوام استراحت کنم می‌شه؟

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و محکم و بدون انعطاف گفتم:

- نمی‌شه، استراحت ممنوعه، الان که زیر ذره‌بینیم کاملاً ممنوعه. الان که خانواده‌ت بهت نیاز دارن به کل ممنوعه، محکم باش غیاث، چشم خورشیدو نبات به توئه، به شونه‌های تو که بهش تکیه کنن، چرا وا دادی، چرا اینقدر داغونی؟

دستش رو، روی صورتش گذاشت و چند بار محکم از بالا تا پائینش رو با خشم لمس کرد و از لای فک قفل شده گفت:

- چی به سر نبات اومده که تو این حاله؟

چرا به من نمی گن چه بلایی سرش اومده؟

لبم رو با خشم گزیدم، چی رو می خواست بدونه خار
شدن برادرم رو؟

- اگه چیزی بهت نگفتن پیگیر نباش، نبات شوهر
داره، هر چیه به گردنه اونه تموم کن این افسردگی و
غیاث، مثل همیشه محکم کنارم وایستا این عمارت
باید از نو پا بگیره پس نکش.

#پارت ۱۰۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

گلو صاف کرد، بالاخره تو چشم هام نگاه کرد و با نفس عمیقی گفت:

- حق با توئه جمع و جور می کنم خودمو.

سری به تأیید تکون دادم و حین چرخیدن سمت میز کارم گفتم:

- خوبه.

کارای سند اون آسایشگاه و انجام بده می خوام خیلی زود به نام ماهلین بشه.

یه پرستارم پیدا کن که بالا سر تهمنه باشه، هر دارویی که به من می دادن با دز پایین بهش بخورونه، نمی خوام به این زودی بمیره.

- چشم هژا.

چرخیدم و انگشتم رو سمتش گرفتم:

- شورش نباید بفهمه مادرش زنده‌ست، لااقل الان که
پر از خشمه نفهمه، نمی‌خوام بلایی سرش بیاره و تا
عمر داره تو عذاب بسوزه.

سرش رو به تأیید تکون داد و محکم جواب داد:

- حواسم هست نمی‌ذارم چیزی بفهمه.

دست‌هام رو به میز تکیه دادم و گفتم:

- حواست به خانواده‌ی شیخ سعید باشه،
چهارچشمی، نباید بویی بیرن که شورش بلایی سرش
آورده، اگه درز کرد اسم من و بده بقیه‌ش با خودم.

لبش رو گزید و با چشم‌های پر از خشمش نگاهم کرد.

- نمی‌تونن، همه چی به بهترین شکل ممکن پاک شده،
اما اگه یه درصد نگاه کسی- سمت شورش بره این
منم که براش گردن می‌دم لطفاً اینو به من واگذار
کن.

کمی خیره نگاهش کردم و با مکث جواب دادم:

- بهت اعتماد دارم، فقط دیگه نمی‌خوام کسی- تو
عمارت از اتفاقات بیرون بوی بیره، اینجا باید یه
زندگی عادی جریان داشته باشه حواست باشه.

- چشم هزا تمام تلاشم و می‌کنم.

#پارت ۱۰۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

نفس عمیقم رو بیرون دادم، چقدر کار عقب افتاده داشتم که باید انجام بدم.
به درک واصل کردن شوان اینقدر فکرم رو به هم ریخت که از زندگی عقب افتادم.

- با مارکو هم تماس بگیر بین اونور همه چی امن و امان هست یا نه؟

با اون سرگرده هم هماهنگ کن نمی‌خوام دیگه ردی از پلیس اینجا پیدا بشه.

یه قدم جلو اومد و با اخم گفت:

- دندون گرد شده، اگه پلیس چند روز پیش اومد اینجا واسه این بود که باج بیشتری می‌خواست و من سر باز زدم، مثلاً خواسته اینجوری زهر چشم بگیره.

عصبی دستم رو، روی میز کوبیدم و سعی کردم صدام تا
یه حدی بالا تر نره، نمی خواستم کسی- جز ما شاهد این
بحث ها باشه.

- هر چقدر می خواد بهش بده، نمی خوام ماهرین با
دیدن پلیس قبض روح بشه، به اندازه ی کافی درد
کشیده با این فکر خودش و آزارنده، پولو بنداز
جلوش و از طرف من بگو فقط اگه یه ماشین پلیس
دیگه از شعاع صد کیلومتری اینجا رد بشه از هستی
ساقطش می کنم.
حالا هم می تونی بری.

چشم هاش رو، روی هم گذاشت و با تعظیم کوتاهی
گفت:

- باشه همشو درست می کنم با اجازه.

سری تگون دادم، نگاه گرفت و از اتاق بیرون رفت.

روی صندلی نشستم و گوشیم رو برداشتم، دقیقاً سه ساعت بود که توی این عمارت لعنتی نتونسته بودم زخم رو ببینم و این من و واقعاً عصبی می کرد.

شاید بهتر بود بهش یادآوری کنم که من بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز دارم.
پس واسش تایپ کردم.

(دلداری دادنت که تموم شد، یه سر به بیمار دیگهت هم بزن پرستار.)

با اخم خیره به گوشی بودم که پیغامش رسید و چشم هام رو ریز کردم، اثر داروهایی که بهم خورونده بودن بیشتر از همه روی بیناییم مونده بود و دیدم روزیادی ضعیف کرده بود اما نه اینقدر که دلبریش رو نبینم.

(شوهرم اجازه نمیده با بیمارای مرد ملاقات کنم دنبال یه پرستار دیگه باش.)

کنج لبم به لبخند بالا رفت و تایپ کردم:

(تا سه دقیقه‌ی دیگه تو اتاقی ماهلین نَسَخِتم برس.)

گوشی رو، روی میز رها کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم، به نفعش بود خیلی زود خودش رو برسونه.

#پارت ۱۰۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

فقط پنج دقیقه طول کشید و با تقه‌ای که به در خورد اخم‌هام رو توی هم کردم، ماهلین لبخند به لب وارد شد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- اوه اوه بوی حسادت کل اتاق و برداشته پسر—
کوچولومو حسودی کرده.

تکیه مو از صندلی گرفتم و حین قلاب کردن انگشت هام
توی هم گفتم:

- سه ساعته که ندیدمت ماهلین، داشتی می رفتی پایین
صورت برق می زدو الان اینقدر گریه کردی که پف
کردی مگه نگفتم گریه ممنوعه؟

آه کشید و حین قدم برداشتن با نازش گفت:

- ممنوعه هات و هم دوست دارم جناب راشد.
اما مگه می شه پای درد نبات و شورش اشک نریزم، دلم
خونه براشون نمی دونم چیکار کنم.

مکت کردم، اینقدر این دختر رو دوست داشتم که اصلاً جایی واسه بداخلاقی باقی نمی‌موند، حتی اگه تمام قانون‌هام رو زیر پا می‌ذاشت.

وقتی اینجوری داشت تمام توانش رو واسه تیمار خانواده‌ی مریض من می‌ذاشت.

کنارم ایستاد، بازوم رو نوازش کرد و من خیره نگاهش کردم.

لاغر شده بود، هنوز صورتش چند تا جای کبودی و زخم کهنه داشت اما هیچی از زیباییش کم نشده بود.

- حتی یه لحظه به نبودنت فکر نمی‌کنم ماهلین، تو واقعاً فرشته‌ای...

لب‌های مثل قندش رو گزید و با حسرت گفت:

- تا حالا شده احساس کنی به غیر دلت تمام اعضای بدنتم دلتنگن؟

گونه‌ش رو نوازش کردم و با صدای تحلیل رفته از حسی.
که این دختر به تنم سرازیر کرده بود لب زدم:

- شده، مثلاً لبام الان دلتنگ بوسیدن پشت گردنته،
وقتی دست‌هام با خشم پهلوهاتو فشار می‌دن.

لبخند عریضی- روی لب‌هاش نشست و با حال خوبی
گفت:

- اوریم سنه قوربان جانیم.
(قلبم قربونت بشه جونم)

کنج لبم بالا رفت، نیم چرخي به صندلی دادم و با گرفتن
مچش وادارش کردم روی پام بشینه، لبخندش عمق
گرفت و من با حس خوبی که گرمای تنش بهم تزریق
کرد لب زدم:

- الله اله مَسین آی گلین.

(خدا نشون نده عروس ماه)

دو سه تا کلمه ترکی که روی زبونم جاری شد اینقدر
حالش رو جا آورد که ذوق زده از گردنم آویزون شد و
گونه‌م رو پر صدا بوسید.

- الهی من دور تو بگردم که ترکی حرف زدنت دلمو
برد.

گونه‌ش رو لمس کردم و با حال خوبی لب زدم:

- گلاره‌ی شیرینم...

و این دلتنگی رو با به کام کشیدن لب‌های شیرینش به
پایان رساندم.

#پارت ۱۰۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

با نفس نفس سرش رو تو گردنم فرو کرد و من با حال خوبی که از رابطه‌ی چند لحظه پیشمون بهم تزریق شده بود لبخند زدم و انگشت هام رو لای موهای نرم و مرطوبش فرو کردم و کشیدمشون.

تمام تنم از هیجان زیاد تو تب و تاب بود. انگار بعد اون همه وقت عذاب و درد کشیدن این رابطه من رو از دنیا کنده بود و روی ابرا بودم.

رابطه‌ای که خود زیارم بدون هیچ درد و فکر خرابی بهش
دل داده بود و لذت برده بود نه اینکه از سر وظیفه تن
به تنم زده باشه.

آخ که چقدر دلم واسه این قربون صدقه‌ها، واسه
نوازش‌های خاص خودش، واسه بوسیدنا و واسه عشق
دادناش تنگ شده بود.

نه اینکه نداشته باشمشون نه، ولی بدون دغدغه و با
فکر آزاد نبود.
حالا همه چی درست شده بود و فقط مونده بود
ویرونه‌هایی که قطعاً با هم درستشون می‌کردیم.

با بوسه‌ی عمیقی که روی سیبک گلوم زد با لذت چشم
بستم، چند بار پشت هم توی گردنم نفس کشید و با
خشم گفت:

- لعنتی نفس کشیدن زیر گردنت مردن نداره؟

قلقلکم اومد که سرم رو به شونه نزدیک کردم و صورتش
لای گردنم فشرده شد.

- قلقلکم میاد ژیار.

سرش رو با چند تا بوسه‌ی عمیق دیگه بیرون کشید،
روی آرنجش بلند شد و نگاهش رو تو چشم‌هام چرخ
داد.

چشم‌هایی که قطعاً مثل لب‌هام می‌خندید، اصلاً کی بود
که این همه عشق رو ببینه و سر خوش نشه.

کنج لبش رو گزید و حین نوازش کردن بازوی لختم
گفت:

- راضی به نظر می‌رسی هر چه کس.

انگار که تازه به خودم اومدم، چیزی که گفت تازه یادم
انداخت یه کمی هم شده باید مغرور باشم و ناز کنم،
صورت‌م رو توی هم کردم و بهش چشم غره رفتم.

- چه از خود راضی اه اه.

تو گلو خندید و حین بوسیدن گونه‌م گفت:

- هر جای کارم بد بود بگو اصلاح کنم هناس، نگاه
نگیر.

خجالت زده لب گزیدم و مظلوم گفتم:

- من ازت راضیم، تو از من راضی هستی؟
من اونی که می‌خواهی هستم؟
همش فکر می‌کنم نکنه واست کمم.

#پارت ۱۰۹۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

کمی خیره نگاهم کرد، نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و
با پشت انگشت اشاره گونه‌م رو نوازش کرد و با صدای
ملایمی لب زد:

- تو دقیقاً همونی هستی که باید باشی نازار، لطفاً
همچین فکری نکن، الانم بهتره پاشی دوش بگیری و
مثل خانم خونه واسه شام امشب تدارک ببینی،
می‌خوام از امشب همه با هم شام بخوریم، کل
خانواده.

لب‌هام از دو طرف کش اومد، کمی گردنم رو بلند کردم
و محکم روی لب‌هاش رو بوسیدم و گفتم:

- این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خوام جمع شدن
این خانواده کنار هم، اما فکر می‌کنم این وسط تو

واسه قوی شدن به یه چیز فراتر از شام خانوادگی نیاز داری، یه چیزی مثل یه محرک بزرگ.

کمی اخم هاش رو توی هم کشید و خیلی جدی پرسید:

- محرک برای چی نازار؟

کنج لبم رو گزیدم، چند بار این بحث رو باز کرده بودم اما همیشه با مخالفتش حالم رو گرفته بود اما من قرار نبود پس بکشم.

- برای بهتر شدن حالت، یه چیزی که زندگیت و دگرگون کنه، یه چیزی که به خاطرش زمین و زمان و به هم بدوزی.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد، انگار می‌خواست از تو مردمک چشم‌هام مغزم رو بخونه که نگاهم رو چرخوندم و اون گفت:

- من واسه تو زمین و زمان و بهم می ریزم، همین محرک واسه همه ی عمرم بسه شک داری ماهی؟

با حس خوبی پلک بستم، دلم می خواست از هیجان عشقی که به من می داد لب هام رو تا مرز له شدن بگزم اما به هر سختی ای بود مقابل بوسه بارون کردن لب هاش مقاومت کردم و حین بالا انداختن سرم گفتم:

- نه قابل مقایسه نیست.

بیشتر اخم کرد، انگشت هاش رو پوست شکمم نوازشوار کشیده شد و متفکر گفت:

- منظورت چیه؟

دستش رو گرفتم، بالا کشیدمش و حین بوسه زدن روی انگشت هایی که با نوازش هاش غرق خوشی می شدم خیلی ملایم لب زدم:

- مثلاً به بچه...

اخم هاش جوری تو هم شد که بند دلم پاره شد، دستش
رو از تو دستم بیرون کشید، فکش رو به هم سایید و با
لحن به شدت جدی گفت:

- قبلاً در مورد بچه حرف زدیم ماهلین تکرارش نکن.

#پارت ۱۰۹۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

اینبار این من بودم که اخم کردم و با کمی حرص روی تخت نشستم، اون رابطه‌ی به شدت داغ و پر حرارت نباید به اینجا می کشید اما چاره‌ای نداشتم.

- خودخواه نباش، واسه بچه دار شدن نظر جفتمون شرطه و من می خوام مادر بشم.

کلافه روی تخت نشست، پاهاش رو زمین گذاشت و پشت به من گفت:

- من یه جگرگوشه‌ی دیگه‌م و نقطه ضعف نمی کنم تا دشمنام ازش استفاده کنن.

خواستم نفس عمیق بکشم اما اون دم عمیق یه جایی بین سینه‌م قفل شد.

چطور می شد مردی که داغ فرزند دیده بود رو راضی کرد؟

من می فهمیدمش اما زمزمه های مامان توی گوشم واسه بچه دار شدن، ماجراهای رعنا و بچه ای که قرار بود بیاد. ساره و شکم قلمبهش و فکر به موجودی که می تونست من و مامان صدا کنه و من جونم و واسش بدم این اجازه رو نمی داد که خیلی ژیار رو درک کنم، من اون بچه رو می خواستم، من یه تیکه از وجود ژیار رو می خواستم و این انکار ناپذیر بود.

- اگه اینجوری فکر کنی هیچوقت نمی تونیم بچه دار بشیم.

ایستاد، عصبی شلوارش رو پاش کرد و با صدای خشمگینی گفت:

- درست فکر کردی ما قرار نیست هیچوقت بچه دار بشیم، دیگه نمی خوام همچین بحثی کنیم.

با اعصاب خراب مشتم رو روی تخت کوبیدم و گفتم:

- قبول بچه دار نمی شیم اما تو هم دیگه حق نداری
باهام بخوابی، به هر حال بچه اینجوری درست
می شه.

حین در آوردن یه نخ سیگار با اخم نگاهم کرد، صورتش
با اون حجم از اخم جوری خوف برانگیز می شد که
وحشت می کردم اما خب قرار نبود این زیون کوتاه بشه.

- بچه بازی در نیار یه کم درکم کن، من هنوز تو رأس
شاهنشینام، تو که نمی خوای مثل من داغ بچه
ببینی؟

پس به حرفم گوش کن و دهن تو ببند.

#پارت ۱۰۹۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

بهم برخورد، حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه،
اگه واسه همه شاهنشین بود و یه مرد قدرتمند، واسه
من یه همسر بود که باید نازم رو می کشید.

با خشم از تخت پایین رفتم، تند تند لباسام رو چنگ
زدم و انگشت اشاره رو سمتش گرفتم.

- با من اینجوری حرف نزن، دهنمو نمی بندم می خوای
چیکار کنی اسلحه بکشی؟

کتکم بزنی؟

نکنه به همین زودی قولات یادت رفت؟

متأسف نگاهش رو به صورتم دوخت اما چیزی نگفت،
انگار می دونست لب واکردنش باعث می شه این دعوا
کش بیاد اما من ول کن نبودم، یه جورایی جواب ندادنش
بهم جرأت داده بود که نگاهم رو با حرص سر تا پاش
چرخ دادم، نج نجم حتی خودم رو هم عصبی کرد، ژیار

به گُردی زیر لب چیزایی رو با خشم زمزمه کرد و من دست به کمر نگاهش کردم.

دیکه کافی بود حالا وقت ناز کردن بود، ازش نگاه گرفتم و حین رفتن سمت حموم با خشم گفتم:

- واقعاً واست متأسفم که با این همه دبدبه و کبکبه عرضه‌ی نگهداری از زن و بچه‌ت و نداری جناب راشد به نظرم کلا هتو بنداز بالا.

صدای غرش ترسناکش بند دلم رو پاره کرد و دقیقاً وقتی دستم روی دستگیره نشست به بازوم چنگ زد و من رو عقب کشید و توی صورتم غرید:

- قهر کردی؟

چشم‌هام درشت شد، باورم نمی‌شد بعد رفتار زننده و چیزی که گفته بودم دردش این بود!

قهر کردن من؟

- بعد اینکه بهت گفتم بی عرضه دردت قهر کردن منه؟

اخم هاش توی هم بود اما کمی کنج لبش بالا رفت و مثل همیشه جوابم رو به سبک خودش داد:

- عرضه رو چند دقیقه پیش تو تخت نشونت دادم الان دردم قهر کردنته، وقتی اینجوری حرف می زنی و ازم رو می گیری دیوونه می شم.

حتی یه ثانیه نگاهم رو از چشم هایی که تموم دنیام بود جدا نکردم و پر حرص گفتم:

- قهر باشم چی می شه، اصلاً مگه ماهلین توی این زندگی نقشی - داره، عصبی می شی باهام می خوابی، عشق می دی باهام می خوابی، بی حوصله ای باهام می خوابی، ماهلین فقط حکم یه سورا...

با نشستن کف دست بزرگش رو لبهام خفه شدم و
اون لبهاش رو به پشت دستش چسبوند و با خشم
غرید:

- انگار خیلی اذیت شدی، می‌خوای دیگه باهات
نخوابم؟

لپم رو از تو جوییدم، به مچش چنگ زدم و حین جدا
کردن از لبهام گفتم:

- اگه باهام نخوابی دیگه به چه درد می‌خوری؟

چشم‌هاش حیرت زده درشت شد اما لب‌هاش خندید و
مات گفت:

- ماهلین؟!

#پارت ۱۰۹۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

حالت ناباورش اینقدر خنده دار بود که نگاه گرفتم تا
رسوا نشم، دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم.

- من و اونجوری صدا نکن، قهرم باهات دلبری هات
جواب نمی ده...

اینبار واضح خندید، با دو انگشت چونه م رو گرفت و
سمت خودش چرخوند و لبش رو تر کرد و خیره به
لب هام گفت:

- قانون جدید، از لحظه ای که قهر کنی تا زمانی که تموم کنی این مسخره بازی و توی تخت می گذرونیم تصمیم با خودته.

گفت و تو یه حرکت خم شد، من و روی شونه ش گذاشت و سمت تخت راه افتاد، حرصی با کف دست به کمرش کوبیدم و غر غر کردم:

- من و بذار زمین، زیادیت نشه؟
وقتی باهات قهرم نمی ذارم انگشتم بهم بخوره.

من و روی تخت انداخت و با هر دو دست کمر شلوارش رو گرفت و خیلی جدی گفت:

- باشه پس بهت تجاوز می کنم.

چشم هام درشت شد و جیغ خفه ای کشیدم:

- بی‌حیای پررو جمع کن خودتو.

قبل از اینکه از جا پاشم روی تنم خیمه زد و گفت:

- فکر قهرو از سرت بیرون کن گلاره وگرنه قول می‌دم
کاری کنم نتونی روی پاهات وایستی.

با به کام کشیدن لب‌هام دهنم رو بست و نتونستم
جواب بدم، من قصد قهر کردن نداشتم فقط نیاز
داشتم کمی ناز کنم و الحق که خوب نازم رو خریده بود.

هر دو دستم رو توی موهایش فرو کردم و لب پایش رو
لای دندونام گرفتم، مکث کرد، تکون نخورد، می‌دونستم
این خشونت‌ها جای درد و اسش شیرینه و من این حس
خوب رو بهش تزریق کردم و گفتم:

- من بچه می‌خوام.

مکث کرد، لب هام رو رها کرد و سرش رو عقب کشید،
بدون حرف دیگه ای از روی تنم بلند شد و سمت حموم
راه افتاد و من مغموم به مسیر رفتنش نگاه کردم.

- واقعاً واسه خودم متأسفم که کوچیک ترین
خواسته ی زندگیم و بهم نمی دی.

در حموم رو باز کرد و کمی مکث کرد و حین مشـت
کوبیدن به دیوار کنار در غرید:

- من چیزی که تو رو ازم بگیره بهت نمی دم ماهلین این
بحث اینجا تموم شد، رو اعصاب من راه نرو.

در رو که کوبید و رفتم، راضی کردن ژیار کار حضرت فیل
بود نه من.
لعنتی...

#پارت ۱۰۹۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

میز پر و پیمونی که همراه خورشید حاضر کرده بودیم
آماده بود.

تو رأس میز ایستادم، دستم رو پشت صندلی که همیشه
جای ژیار بود گذاشتم و با لبخند به صحنه‌ی پیش روم
نگاه کردم.

به کمک خورشید تونسته بودم تمام غذاهای مورد علاقه‌ی آدم‌های این عمارت رو درست کنم و حالا به هر سلیقه‌ای روی میز غذا بود.

نیم نگاهی به ساعت انداختم و رو به خورشید که مشغول درست کردن جای کاسه‌ی بزرگ ماست و خیار روی میز بود گفتم:

- دیگه وقتشه بیان.

نگاهم کرد، لبخند زد و با آرامش ذاتیش گفت:

- ممنون که می‌خوای این خانواده رو دوباره کنار هم جمع کنی ماهلین جان.

با لبخند عریضی- براش چشمک زدم و گوشیم رو بیرون کشیدم تا با یه پیغام از ژیار بخوام که بهم ملحق بشه، اینجوری منت کشی- هم می‌کردم و یه جورایی از دلش در

میاوردم اما صدای دینگ آسانسور بهم فهموند اون از من بیشتر مشتاق این دورهمیه.

فقط نمی‌دونستم قرار بود واسم قیافه بگیره یا نه.
قبل از باز شدن در آسانسور رو به خورشید گفتم:

- غیاث خان و صدا می‌کنی خورشید جون؟

سرش رو تکون داد.

- البته.

نگاه کلی به میز انداخت و سمت آشپزخونه قدم برداشت.

نفس عمیق کشیدم و دو قدم سمت آسانسوری که حالا ژیار مثل همیشه شیک ازش بیرون اومده بود نگاه کردم.

با همون اخم‌ها سمتم اومد و من با عشق گفتم:

- خوش اومدی اورییم۔

پلک روی ہم گذاشت و بہ محض رسیدن بہم دستش
رو دور کمرم حلقہ کرد و پیشونیم رو بوسید۔

- باورم نمی شہ تو چند ساعت اینقدر دلتنگ بشم
ہناسم۔

#پارت ۱۰۹۵

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

جواب بوسہ ش رو با چسبوندن لبہام بہ چونہ ش
دادم۔

- خب کاری نکن که من قهر کنم تا دلتنگ بشی—،
چیزی که می‌خوام و بهم بده..

خیلی جدی نگاهم کرد که با خنده به میز اشاره کردم.

- عاشقتم، بشین الان شورش و نباتم میان.

سری به تایید تکون داد، سمت میز رفت و من خیلی زود
صندلش رو کنار کشیدم که با اخم مصنوعی گفت:

- دیگه این کارو نکن تو ملکه‌ی این عمارتی اینو یادت
باشه.

چشمک ریزی زدم و با خنده گفتم:

- عادت نمی‌کنی چون فقط امروزه به خاطر اتفاق
بالا، بعد اون وظیفه‌ی توئه.

لبخند زد و حین تکون دادن سرش پشت میز جا گرفت و دم عمیقی از عطر غذا ها گرفت اما قبل از اینکه دهن باز کنه صدای در اتاق به گوشمون رسید و چند ثانیه بعد شورش با سر پایین افتاده از راهرو بیرون اومد.

نیم نگاهی به لباس مشکی و ریش بلند شدهش انداختم و با لبخند جلو رفتم و با روی خوش گفتم:

- به به بالاخره تشریف آوردین، بشین.

سرش رو بالا آورد، سخت اما یه لبخند ریز زد، خیلی وقت بود نمی خندید، لباس مشکی هاش از فردای روزی که وارد عمارت شد تنش بود، بلند حرف نمی زد، نمی خندید از اتاقش خیلی بیرون نمی اومد، شورش با تمام نفرتی که می خواست به ما نسبت به شوان نشون بده برای برادرش عذا دار بود.

- من خیلی تلاش کردم اما نبات نمیاد...

صورت‌م توی هم شد و ژیار از پشت سرم گفت:

- ماهلین برو بیارش.

بدون حرف راه افتادم که شورش بازوم رو گرفت و گفت:

- بذار راحت باشه اذیتش نکن....

#پارت ۱۰۹۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

فقط نگاهش کردم که ژیار محکم گفت:

- بیا اینجا باوان، کنار من بشین ماهلین می‌دونه
چیکار کنه.

اینکه اینقدر بهم اطمینان داشت من و صد پله قوی تر
می‌کرد، اینقدر بهم اعتماد به نفس تزریق کرده بود که
خودم و وارد تو هر کاری می‌دونستم.

مرد ایده آل همین بود، یکی مثل ژیار، اینقدر بهم قوت
قلب می‌داد که حس می‌کردم از پس هر چیزی برمیام.

با کف دستم خیلی نرم روی دست شورش کشیدم و لب
زدم:

- به من اطمینان کن شورش، الان فقط نباید بذاریم
تنها باشه، درست می‌شه شک نکن.

دم عمیق حبس شده تو سینه‌ش رو بیرون داد، بازوم رو
رها کرد و گرفته گفت:

- بهش فشار نیار خواهش می‌کنم، نمی‌خوام نبات و از
دست بدم.

پلک‌هام رو با اطمینان روی هم گذاشتم و سمت
اتاقشون راه افتادم.

من تقریباً بیشتر ساعت‌های شبانه روزم رو کنار نبات
می‌گذروندم.

دو تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر باشم وارد شدم.
پشت به من روی تخت توی خودش جمع شده بود و با
صدای گرفته ای گفت:

- خواهش می‌کنم شورش تنهام بذار.

من این حالت افسرده رو زیاد دیده بودم، دخترایی که از خودشون، از تنشون، از تمام وجودشون متنفر بودن. فکر می کردن دنیا به آخر رسیده، تو آسایشگاه امثال نبات زیاد بود و من غریبه نبودم.

شاید تو روند درمانشون نقشی نداشتم من یه بهیار بودم اما پای درد و دلشون خیلی نشسته بودم. پس محکم و بدون لرزش پیش رفتم و گفتم:

- چقدر بده که یه زن به شوهرش بگه می خوام تنها باشم، خودت داری وسط رابطه ت یه شکاف بزرگ ایجاد می کنی.

تو جاش چرخید، با دیدنم نشست و من واسه صورت رنگ پریده و پف کرده اش متأسف سر تگون دادم، تمام ساعت شبانه روزش رو خواب بود یا تو سکوت سپری می کرد.

- تویی ماهلین؟

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- تا چند دقیقه پیش که ماهلین بودم بعد اون
نمی‌دونم شاید عوض شدم.

#پارت ۱۰۹۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

لبخند محزونی زد و سر پایین انداخت.

- لوس...

نیم نگاهی به اتاق خاک گرفته انداختم و گفتم:

- دارم فکر می کنم قبل از اینکه مخ شورش و بزنی
روزی چند بار این اتاق و تمیز می کردی، الان که
خرت از پل گذشت اینه وضعیتهش...

نگاه افسردهش رو توی اتاق چرخ داد و گفت:

- مگه مهمه، تمیز بودن اتاق، مرتب بودن من،
خوشبو بودنم مگه دیگه مهمه؟

اخم کردم و با جدیت لب زدم:

- چرا مهم نیست تو تا زنده ای همه ی اینا مهمه.

کمی عصبی مشتش رو روی تخت کوبید و هیستیریک
گفت:

- نیست وقتی من کثیفم، وقتی همه‌ی تنم نجسه،
وقتی جای دست چند تا عوضی روی تنم مونده،
من حالم داره از خودم به هم می‌خوره ماهلین تو
دیگه ولم کن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و خونسرد گفتم:

- جای اون دستارو با دست شورش عوض کن، با
عشقت، با نفست، با کسی- که سال‌ها تو خفا
واسش مردی و دم نزدی.

پوزخند زد، سرش رو تکون داد و با حسرت گفت:

- عشق؟

تموم شد ماهلین، اون واسه زمانی بود که من دست
نخورده بودم، شورش حتی رغبت نمی‌کنه کنارم بخوابه،
نگاهش بهم عوض شده سرد شده، من و که می‌بینم
عقش می‌گیره.

متعجب چشم درشت کردم و حیرت زده گفتم:

- شورش؟

همون مردی که به خاطر نیومدنت سر میز شام نزدیک بود اشک بریزه، همونی که جلومو گرفت تا نیام اذیت کنم؟

#پارت ۱۰۹۸

#هیژا

#مهری_هاشمی

عصبی آستین لباسی که تنش بود رو بالا زد، تمام پوستش به شدت سرخ بود.

بعضی— از جاهش کنده شده بود و خون ریزی کمی داشت.

صورت جمع کردم و با دلی که ریش شده بود گفتم:

- وای خدا چه بلایی سرت اومده؟

باز پوزخند زد.

- روزی چند بار می‌رم حموم، خودم و می‌شورم، اینقدر می‌شورم که رد اون کثافت از تنم پاک بشه.

اینقدر فشار می‌دم تا پوستم کنده بشه.

من حالم بده ماهلین می‌خوام بمیرم، کمک کن بمیرم، من می‌دونم شورش چقدر غیرتیه، من می‌دونم دیگه من و نمی‌خواد فقط نمی‌تونه بگه.

من بدون شورش می‌میرم، قبل از اینکه اون ولم کنه باید بمیرم.

کلافه دست‌هاش رو گرفتم و با حال بدی گفتم:

- احمق، خیلی بی شعوری نبات، اینا ساخته‌ی ذهن
مريضته، چرا اینجوری می‌کنی؟ با آسیب زدن به
خودت به چی می‌رسی؟

اگه یه بار دیگه حرف مردن بزنی به خدا دیگه تا عمر
دارم باهات حرف نمی‌زنم.

شورش اینجوری نیست، اصلاً همچین فکری نمی‌کنه.
اگه کنارت نمی‌خوابه قطعاً به خاطر اینه تو حس بدی
نداشته باشی.

مگه خودت نگفتی از مردا متنفر شدی؟ خودت گفتی از
هر چی رابطه‌ست وحشت داری، خدا من و بکشه من
بهش گفتم، گفتم بهت نزدیک نشه بهت زمان بده، وای
خدا باورم نمی‌شه اینجوری فکر کردی!

اشک از چشم‌هاش جاری شد و من لب گزیدم.
درد این دختر به این آسونی‌ها تموم نمی‌شد.

- ماهلین من و تو بد وضعیتی دید.

کاش مُرده بودم، کاش من و کشته بودن.

بدون اینکه چیزی بگم تنش رو به آغوش کشیدم، سرش
رو نوازش کردم و گفتم:

- شورش مثل قبل عاشقته، نبات باید بهش کمک
کنی، خودشو مقصر- می دونه، عذاب وجدان داره،
نباتم، دردت به سرم قلب شورش عاریه ایه، نباید
اینقدر عذاب بکشه، تو که نمی خوای از دستش
بدی می خوای؟

تو با این رفتارت تو با افسردگیت داری اونو به مرگ
نزدیک می کنی، جمع کن خودتو، نجاتش بده تورو خدا...
نمی گم دردت کمه نه اما من هستم، تو برگرد به زندگی و
بعد هر دردی داشتی بیا پیش من بریز بیرون، هر چی که
بود من می شنوم من کمکت می کنم اما سر پا شو عزیز
دلم به خاطر خودت به خاطر عشقت به خاطر شورش
داغون.

#پارت ۱۰۹۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرش رو از تو بغلم بیرون آورد و حین بالا کشیدن بینیش گفت:

- واقعاً بدنش می‌تونه قلب و پس بزنه؟

پلک روی هم گذاشتم و همراه با ریختن حجم زیادی اشک از چشم‌هام گفتم:

- آره، شورش باید تو آرامش زندگی کنه، یادت نره این قلب با چه بدبختی الان تو سینه‌شه، کمک کن نبات، نمی‌گم بریز تو خودت و عذاب بکش ولی سعی کن از این حال دربیای، می‌فهمم سخته اما تلاش که می‌تونی بکنی.

ما همه مون تو این مسیر آسیب دیدیم یکی کم یکی زیاد،
همه مون داغونیم و جز هم کسی و نداریم که مرهم بشه
رو دلمون، می تونی؟

می تونی به خاطر همه مون دردت و یه گوشه از قلبت
نگه داری؟

لبش رو گزید و با حق بلندی گفت:

- چیکار کنم، کمک کن ماهلین من بدون شورش
نمی تونم... exchange

لبخند زدم؛ اشکم رو پاک کردم و با لبخند محزونی گفتم:

- شام حاضر کردم ژیار می خواد با هم شام بخوریم،
داره تمام سعیش و می کنه تا این خانواده ی از هم
پاشیده باز کنار هم جمع بشن، پس بیا بریم تا ما
هم یه گوشه از این ویروانه رو بگیریم و آبادش کنیم.

لبش رو گزید، سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت:

- روم نمی شه، نمی تونم تو چشمات نگاه کنم، من از هژا خجالت می کشم.

اون همه چی و می دونه. فهمیده چی به سرم اومده.

دستش رو گرفتم، روش رو بوسیدم و با اطمینان گفتم:

- از مردی که به من می گه نبات عین دخترشه خجالت می کشی؟

نگاهم کرد و لبخند زد:

- واقعاً گفته؟

سر تکون دادم:

- آره گفته.

حالا پاشو لباس عوض کن، موهاتو شونه کن و بیا سر
میز بذار دل شوهرت به تو خوش باشه، بعد اون دوتایی
می ریم تو باغ و اینقدر گریه می کنیم تا بمیریم.

بالاخره تونستم کاری کنم بخنده، بلند و از ته دل.
ایستادم و کشیدمش.

- قریون خنده هات پاشو که الان این صدا قلب
شوهرتو به بازی گرفته.

#پارت ۱۱۰۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

سرش رو تگون داد، سمت کمدش رفت و گفت:

- به خاطر شما، به خاطر شورش تلاشمو می کنم اما
قلبم می خواد وایسته ماهلین من مثل تو قوی
نیستم.

شاید منم اونقدرها هم که نشون می دادم قوی نبودم،
همین حالا دست هام به شدت می لرزید و من مشتشون
کرده بودم تا نبات نبینه، من فقط به خاطر ژیار مردی
که بیشترین آسیب رو تو این قصه ی دردناک دیده بود
تلاش می کردم قوی باشم همین.

سمت در قدم برداشتم و با لبخند گفتم:

- من می رم زود بیا.

از اتاق بیرون رفتم.

سمت میز رفتم، ذوق تو نگاه شورش خاموش شد و با
لحن غمگینی گفت:

- نیومد نه؟

اخم کردم و کنار ژیار نشستم.
غیاث و خورشید هم پشت میز بودن و من گفتم:

- از اینکه ماهلین و دست کم می گیری ازت دلگیر شدم
داداش.

قری به گردنم دادم و نگاهم تو نگاه ژیار قفل شد،
نگاهش خیره‌ی چشم‌هام بود و می‌شد برق تحسین رو
توش دید.

- اگه بیاد بعد از شام می‌برمتون بیرون.
هر جایی که بگین، هر چی که بخواین.

ژیار نگاه گرفت و روبه شورش گفت:

- به زن من رشوه نده، هر چی که بخواد خودم براش فراهم می کنم بچه.

شورش سر زیر انداخت و خندید اما غیاث بلند خندید،
این صدای خنده انگار جون دوباره ی این عمارت بود.
چند وقت بود که هیچکس نخندیده بود؟

صدای در که به گوشمون رسید شورش حیرت زده سر
بالا گرفت و نگاهم کرد و گفت:

- اومد؟!!

#پارت ۱۱۰۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

- بستنی می‌خوام...

کف دستش رو روی چشمش گذاشت، ایستاد و سمت نبات رفت.

لباس عوض کرده بود و لباس با برق لب مزین شده بود.

- خوش هاتی هناسکم.

(خوش اومدی نفسم.)

دست نبات رو گرفت، جلو آورد و صندلی رو عقب کشید، نبات خجالت زده موهایش رو پشت گوش زد و رو به ژیار گفت:

- سلام هژا اجازه هست بشینم؟

ژی‌ار سر ت‌کون داد، با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

- سلام، بنیش باوان، چاویلمان روشن کردی.
(سلام بشین جگرگوشه، چشمون و روشن کردی.)

و این باوان یعنی حالا نبات هم‌تراز با شورش بود.

غیاث با لب‌خند دست نبات رو گرفت و گفت:

- بنیش هر چه کس.

نگاه از نبات گرفتم، رو به ژیار سر ت‌کون دادم و گفتم:

- واسم برنج می‌کشی؟

سری به تأیید تکون داد، کفگیر رو برداشت و حین کشیدن برنج گفت:

- کدومش دستپخت توئه نازار؟

قبل از من خورشید بود که مثل همیشه متین و آروم جواب داد:

- همش کار ماهلینه هژا من فقط سالادو ماست و درست کردم، بخورین نوش جانتون.

کمی از قیمه‌ی خوش آب و رنگ پیش رو کشیدم و با لبخند رو به ژیار گفتم:

- مخصوصاً این قیمه رو با کلی عشق درست کردم، خورشید جون گفت خیلی دوست داری.

تأیید کرد و یه قاشق از غذاش رو تو دهنش گذاشت که
با قاشق بهش اشاره کردم.

- خوبم نباشه حق ندارین بگین گفته باشم.

با عشق به صدای خنده‌هاشون گوش کردم، این عمارت
بالاخره قرار بود رنگ آرامش ببینه، همه‌ی دردها التیام
پیدا می‌کرد و همه‌مون به زندگی برمی‌گشتیم.

#پارت ۱۱۰۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

یکی از لذتبخش‌ترین شام‌های زندگیم رو خوردم.

صحبت کردیم، خندیدیم، از دست ژیار و شورش سر
بی‌نمک بودن غذاها حرص خوردم،
قهر کردم، ناز کردم و نازم رو کشیدن.
ما دقیقاً مثل یه خانواده‌ی عادی شده بودیم.

میز رو به همراه غیاث و شورش جمع کردیم و حتی چای
بعد از شام رو هم کنار هم توی پذیرایی خوردیم.

شورش به قولش عمل کرد، چایش رو که نوشید از مون
خواست تا آماده بشیم و باهاش همراه بشیم، نبات
مردد بود اما با دیدن صورت گرفته‌ی شورش رضایت
داد ولی ژیار نه، وقتی گفت نمیاد دیگه به هیچ صراطی
مستقیم نشد.

حالا من توی اتاقم بودم و داشتم حاضر می‌شدم.
برس رو روی موهام کشیدم و نیم نگاهی به ژیار که روی
تخت نشسته بود و سیگار دود می‌کرد انداختم و گفتم:

- چطورم؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

- می‌تونستی این چند ساعت باقی مونده از شب و کنار من توی تخت بگذرونی.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- تو هم می‌تونستی جای سیگار دود کردن توی تخت با من همراه بشی و واسه اولین بار مثل یه زوج دست تو دست یه چرخ‌بزنیم.

سرش رو تکون داد و اخم کرد.

- اهلش نیستم.

وا رفته مانتوم رو تنم کردم و نگاهش کردم.

- باورم نمی شه تو کرمانشاه باشم و تا حالا جاهای دیدنیش و ندیده باشم.
اونم به لطف شوهرم که اهل هیچی نیست.

نفسش رو بیرون داد، خوب می فهمیدم کنایه هام چقدر عصبیش می کنه اما زیون به دهن گرفتن سخت ترین کار ممکن بود.

- از این به بعد هر جایی که می خواي برو دیگه خطری تو رو تهدید نمی کنه البته با احتیاط و همراه تا وقتی خیالم کامل راحت بشه.

#پارت ۱۱۰۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

اصلاً خوشحال نشدم، تنهایی بیرون رفتن و می خواستم
چیکار من کنار ژیار بودن رو می خواستم.

با چشم های ریز شده به نگاه خیرم ادامه دادم، چیزی
به ذهنم نمی رسید که واسه تحریکش برای همراهی بگم.
این سکوت و نگاه زیادی کش اومد که خودش گفت:

- اگه می خوای بری برو دیر وقته، اگه پشیمون شدی
که بیا اینجا دلم این فاصله ی چند متری و نمی خواد
تو بغلم باش.

چشم غره ای بهش رفتم و چرخیدم، خیره به آینه گفتم:

- نه خیر می رم، شب شما بخیر.

سمت در قدم برداشتم که با عجله ایستاد و توپید:

- اینجوری می‌خوای بری؟

ایستادم، سمتش چرخیدم و مثلاً متعجب گفتم:

- چطوری؟!

با انگشت به موهام اشاره کرد و کلافه گفت:

- با همون شال نصفه و نیمه؟

موهات...

مکث کرد و من یه تای ابروم رو بالا بردم، حالا وقت باج گرفتن بود.

- مگه چشه؟

خیلی هم خوبه، موی به این قشنگی چرا باید قایمش کنم
اونم به خاطر مردی که حاضر نیست به خاطر من کاری
انجام بده.

یه قدم جلو اومد و من نگاهم به لای انگشت هاش رو
مالبروئه خوش بوش که دود می کرد قفل شد.

- چی می خوای ماهلین، چی که من فراهم نکردم؟!

#پارت ۱۱۰۴

#هیزا

#مهري_هاشمی

چشم ریز کردم و حین نگاه کردن به چشم هاش گفتم:

- من و می بری طاق بستان؟

جوری نگاهم کرد که از چیزی که گفته بودم پشیمون شدم، وارفته سرم رو پایین انداختم که لب باز کرد و من یه نفس عمیق از ته دل رو مهمون ریه هام کردم.

- هر جایی که بخوای می برمت، فقط تو اون موهای لامصب تو ببند تا دیوونه نشدم، اونا مال من می فهمی نه هیچ کس دیگه.

لبخند زدم و خیره به صورت جدیش گفتم:

- حسودی می کنی؟

پوک عمیقی به سیگارش زد و حین بیرون دادن دود غلیظش جواب داد:

- حسودی واسه چیزیه که نداری و می خوای مال تو باشه، من ادعای مالکیت می کنم یعنی دفاع می کنم از چیزی که همین الانشم مال منه، تو مال منی و از

چیزی که دارم محافظت می کنم پس حسمو با حس
نوجوونای نابالغ یکی نکن.

الانم برو پایین حاضر می شم و میام اما یادت باشه
بدجوری واسه این باجی که گرفتی تاوان می دی.

حس سرخوشی که نصیبم شده بود اجازه نداد نگران
تهدیدش باشم، هر چند تنبیهش جز لذت چیزی
نداشت.

- چشم سرورم.

چشم شاه هزا.

با خشم بهم پشت کرد و حین رفتن سمت کمدش گفت:

- از شاه هزا هیچی نمونده تو با خاک یکسانم کردی.

به حرص خوردنش قهقهه زدم و از اتاق بیرون رفتم.

#پارت ۱۱۰۵

#هیژا

#مهری_هاشمی

"هیژا"

خیره به اسم سیروان روی سنگ آهی کشیدم که غیاث
به حرف اومد:

- هژا اومد بگم بیاد اینجا؟

نگاه از سنگ سرد گرفتم و ایستادم.

نیم نگاهی به ورودی قبرسون انداختم و با دیدنش فکم
رو به هم ساییدم، بیاد اینجا بالا سر بچه‌ی من اونم با
ذات پلیدی که داشت؟

نه امکان نداشت، لااقل این یه متر جا باید واسم مقدس
و بدون گناه می‌موند.

سمت ورودی قدم برداشتم و خونسرد گفتم:

- نمی‌خوام بیاد بالا سر سیروان، بریم بیرون از اینجا.

سری به تأیید تکون داد و همقدم با من راه افتاد.

- چشم.

از بین سنگ قبرها گذشتیم و به محض رسیدن به
ورودی خودش رو بهمون رسوند و مثل همیشه
چاپلوسی رو از سر گرفت.

- مخلصم آقا، من خاک پاتونم. نمی‌دونی چقدر
خوشحال شدم قبول کردین باز منو ببینین.

دستم رو بالا گرفتم و با صورت جمع شده گفتم:

- خفه شو رسول.

دهنش رو بست، دست‌هاش رو جلوش قفل کرد و کمی
خم رو به روم ایستاد.

- چشم آقا، بگی بمیر می‌میرم به خدا.

بی‌توجه بهش راه افتادم که دنبالم کشیده شد، خبرهایی
که از گوشه و کنار به گوشم می‌رسید هیچ به مذاقم

خوش نیومده بود، من نمی خواستم باز وارد دردرس بشم
و زندگیم رو نابود کنم، بس بود این همه خون ریخته
شده.

کنار ماشین ایستادم و حین فرو کردن دست هام تو جیب
شلوارم با اخم گفتم:

- شنیدم خبراییه، قرار بود قبل من تو بفهمی چشم و
گوشم باشی اما خبری نیست.

#پارت ۱۱۰۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

رنگش پرید و نگاه با استرسش رو بین من و غیاث چرخ داد.

- جون بچم نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین.

کمی خیره نگاهش کردم که تاب نیاورد و به محض پایین انداختن سرش گفتم:

- از گوشه کنار بهم خبر رسیده چند نفری وارد ایران شدن واسه دست گرفتن بازار.

نیم نگاهی به اخم‌های توی هم غیاث انداخت و با صدای پایینی گفت:

- قربان منم شنیدم ولی خیلی اطلاعی ازشون ندارم.

دستی به ته ریشم کشیدم و متفکر گفتم:

- پس خبر نداری کیان؟
از کجا اومدن، از کدوم خانواده هستن؟

سر بالا انداخت، گلو صاف کرد و بادی به گلوش
انداخت.

- نه آقا تا این حد خبر نداشتم، یعنی نمی‌دونستم که
مهمه، اما خیالت راحت سمت ما امن و امانه خبری
نیست همه نوکری شمارو می‌کنن.

نگاهم رو از همینجا سمت داخل قبرسون چرخ دادم،
بهای سنگین من از این زندگی اونجا بود.
نمی‌خواستم دیگه کسی نوکری من و بکنه، حالا من نقطه
ضعفی داشتم که نبودنش می‌تونست سونامی زندگی من
باشه.

این جماعت نباید زیر سایه‌ی من می‌بودن، اصلاً اینو
نمی‌خواستم.

- من نوکر نمی‌خوام رسول خودتون بین خودتون یکی و انتخاب کنین مستقل بشین از من دیگه واست کار در نیامد.

اما آمار این خبرای پیچیده رو بگیر ببین اوضاع از چه قراره، ببین کیا دارن موش می‌دوئونن، اگه کارت و درست انجام بدی پاداش خوبی واست در نظر می‌گیرم.

صورتش باز شد و لبخند روی لب‌هاش نشست.

- چشم آقا خیالتون راحت ته توشو درمیا، از شما به ما حسابی رسیده.

#پارت ۱۱۰۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

سری به تأیید تکون دادم و با دو انگشت به کنار اشاره کردم.

- می‌تونی بری.

چند بار پشت هم تعظیم کرد و چاپلوسانه گفت:

- چشم آقا، شما جون بخواه، می‌رم گم می‌شم آقا رفتم رفتم.

با صورت جمع شده به مسیر رفتنش نگاه کردم که غیاث خونسرد گفت:

- بوهای خوبی از این قضیه نمیاد هژا، تازه یکی دو ماهه رنگ آرامش و دیدیم نکنه باز همه چی خراب بشه؟

کنج لبم کمی بالا رفت و به صورت نگرانش نگاه کردم.

- انگار این آرامش زیادی به مذاقت خوش اومده
غیاث، نکنه یادت رفته ما چیکاره ایم و سبک
زندگیمون چیه؟

لبهاش رو به هم فشار داد و نگاهش رو به زیر پاش
انداخت.

- فقط دیگه نمی خوام خانواده ام آسیب ببینه، بعد دو
ماهه تازه چند روزه خورشید و نبات در حد یه لبخند
باهام همراهی می کنن، دوست ندارم برگردم به اون
روزی نحس.

دقیقاً چیزی که منم نمی خواستم، چیزی که تجربه کرده
بودیم یه جهنم به تمام معنا بود و برگشتن بهش اصلاً به
صلاح هیچکس نبود.

- ما هیچوقت نمی‌تونیم به زندگی عادی برگردیم
غیاث، حتی اگه این شغل و کنار بذاریم مثل کسای
می‌مونیم که رد بریدگی روی تنشونه، ما مثل گاو
پیشونی سفیدیم، باید همیشه حواسمون به
اطرافمون باشه.

با چشم باز بخوابیم و گوش هامون تیز تر از هر وقت
دیگه‌ای باشه.

- می‌فهمم، ولی فکر اذیت شدن دوباره‌ی زن و
بچه‌هامون پاهامو سست می‌کنه، می‌دونم نباید
اینجوری باشم می‌دونم من با این دنیا خو گرفتم اما
یه اتفاقی افتاده برام هژا من ترسیدم، نه از جونم،
من تازه انگار فهمیدم معنی خانواده چیه، آرامش
چیه؟

سکوت کرد، درکش می‌کردم، می‌فهمیدم چی می‌گه، سری
به تأیید تکون دادم، چیزی که منم درگیرش بودم اما کنار
گذاشتن این دنیا به این راحتی و یهوپی نمی‌شد، ما باید
پله پله پیش می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به اون چیزی که لایق
خانواده‌مون بود.

- خانواده هامون آسیب نمی بینن من نمی ذارم، تموم می شه این کابوس تمومش می کنم. سوار شو بریم خیلی کارا هست که باید انجامش بدیم.

#پارت ۱۱۰۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

اطاعت کرد، مثل همیشه هیچ حرف اضافه ای نزد، همیشه همینقدر بهم اعتماد داشت اگه چیزی می گفتم نه نمیآورد.

غیاث نمونه ی بارز یه مرد وفادار و قابل اطمینان بود. دقیقاً مثل یکی از اعضای خانواده. اون حتی از برادر هم بهم نزدیک تر بود.

سوار شدیم و تو مسیر عمارت به راه افتادیم که گلو صاف کرد و گفت:

- دیروز با مارکو صحبت کردم، اونجا هم اوضاع مرتب نیست، خانواده‌های شاهنشینا می‌خوان که یه جلسه‌ی فوری برگزار بشه.

خیره به رو به رو و درخت‌هایی که حالا پاییز از تب و تاب انداخته بودشون سری تگون دادم.

- بگور دیف کنه می‌تونم یه جلسه ویدیویی باهاشون داشته باشم.

باید کارارو بهشون بسپرم، نمی‌خوام شورش کنن و دنبال قاتل بیفتن.

الان که دنبال مقامن از همه چیشون می‌گذرن مطمئنم.

نیم نگاهی از آینه به بیرون انداخت و با آرامش گفت:

- اما امکان داره قبول نکن.

- مهم نیست، ضرری به من نمی‌رسونه، اونا تشنه‌ی
جانشینی شاهنشینا هستن پس هر چیزی و قبول
می‌کنن.

- به نظرت اگه کوتاه بیای سعی نمی‌کنن تو رو زمین
بزنن؟

لبخند نیم بندی زدم و حین تکیه دادن سرم به پشتی
صندلی گفتم:

- حتی نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد همین امشب
همه‌ی اختیاراتم سلب بشه، من حتی حاضرم
همه‌ی ثروتم و بدم اما بشم یه آدم عادی و بدون
دغدغه.

دیگه چیزی نگفت، شایدم تو فکر فرو رفت و توی این
رویای شیرین غرق شد.

هوا داشت رو به تاریکی می رفت.
پاییز همین بود، روزهای کوتاه و شب های بلندی که
حالا به لطف ماهلین تحملش آسون بود.

نیمی از مسیر رو توی سکوت طی کردیم و با بلند شدن
ملودی گوشیم، از تو جیب بغل کتم بیرون کشیدمش،
اسم ماهلین روی صفحه می تونست خیلی راحت تمام
استرسم رو دود کنه.

تماس رو وصل کردم و روی گوشم گذاشتم.

- نازار؟

#پارت ۱۱۰۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای به شدت دلبرش لبخندم رو بزرگتر کرد و چشم‌هام رو واسه چند ثانیه بستم.

- به به سلام جناب راشد خوبه لااقل شناختیمون.

کنج لبم رو گزیدم، مثل همیشه داشت بهونه‌ی چند ساعت بیرون از عمارت موندنم رو می‌گرفت.

- عادت کردی به غرغر کردن ماهی؟

کمی مکث کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- خب دلم واست تنگ می شه می دونی چند ساعته رفتی، شب شد بیا دیگه.

اینجا یه ماهی گلی نشسته که کلی دلش برات تنگ شده، می دونی من هزار تا بوس بوس می خوام، با کلی نوازش و یه عالمه بغل که بهم بدهکاری.

از دست این دختر و دلبری هاش سرم رو تکون دادم و با آرامش لب زدم:

- دارم میام.

صداش کمی بالا رفت و با ناز گفت:

- یعنی داری میای بوسه ها رو بدی؟

من ناز کنم و تو جون بگی؟

لبم رو از تو گزیدم و کمی خشن گفتم:

- می‌رسم بهت ماهلین خیلی زود به خواستت می‌رسی.

- کی می‌رسی دیگه طاقت ندارم؟

نیم‌نگاهی به غیاث انداختم، چطوری جواب این همه دلبری رو می‌دادم وقتی کنار دستم یکی نشسته بود. پس سعی کردم سر و ته این مکالمه رو سر هم بیارم.

- دو دقیقه دیگه.

- آخ چطور این دو دقیقه رو دووم بیارم شاه من؟

اخم‌هام عمیق‌تر شد، واسه بوسیدن و بوییدن تنش بی‌قرارترین بودم و اون داشت صبرم رو لبریز می‌کرد.

- باید قطع کنم.

- ژیار؟

چطور می تونست این اسم رو اینقدر خواستنی صدا
کنه؟!

- هوم؟

- برهنه یا نیمه برهنه؟

#پارت ۱۱۱۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

فکم رو به هم فشردم و زیر لب غریدم:

- لعنت بهت چی داری می گی؟

- می خوام پیام استقبال چطوری می پسندی؟ خودم ترجیهم نیمه برهنه ست با یه ست شاین سرخ رنگ.

تمام تنم آتیش بود و حالا گر گرفتم، داشتم رسماً می سوختم و واسه نیلی کردن رج به رج تنش بیشترین انگیزه رو داشتم.

دکمه‌ی اول بلوزم رو باز کردم و حین زیاد کردن ضابطی که موزیک ملایمی ازش پخش می شد سرم رو سمت شیشه چرخوندم و زیر لب گفتم:

- خونه که رسیدم اینقدر وقت نداری که با اون ست شاین دلبری کنی، می دوزمت به تخت و کاری باهات

می کنم که ژیار بذار نفس بکشم بشه التماس لای
نفس بریده ت.

ریز خندید و غول درونم رو بیشتر تحریک کرد.

- لای همون نفس بریده گمت می کنم ژیارم، تموم
نشد اون دو دقیقه؟

نگاهم به در عمارت خیره موند و از لای فک قفل شده
غریدم:

- رسیدم.

گوشی رو قطع کرد و توی مشتم فشردم، ماهلین خوب
بلد بود چیکار کنه.

خوب خودش رو تورگ و پی بدنم جا داده بود.

مثل مخدر، ماهلین یه مخدر بشدت اعتیاد زا بود که
انگار هر ثانیه نیاز داشتم مصرفش کنم.

در توسط نگهبان باز شد و غیاث با لبخند گفت:

- بچه‌ها تو حیاطن، آتیش روشن کردن.

مگه اهمیتی داشت، قطعاً نه، من الان جز ماهلین هیچی نمی‌خواستم، جز اون و آغوشش و ناله‌هاش واسه تلاشی که من داشتم واسه به اوج رسیدنش می‌کردم.

دستم رو مشت کردم، لعنتی تصورش هم لذت بخش بود.

ماشین که متوقف شد بدون هیچ حرفی پیاده شدم.

#پارت ۱۱۱۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

تو حیاط به راه افتادم و بی توجه به شهرام و شورش که کنار آتیش نشسته بودن سمت ورودی پا تند کردم و جواب سلامشون رو با تکون دادن سرم دادم.

- داداش بیا اینجا قراره اینجا جمع بشیم.

شنیدم و نشنیدم، من الان تنها چیزی که می خواستم له کردن تن ماهلین لای بازو هام بود.

اما به محض باز کردن در ورودی ماهلین رو دیدم که سینی به دست بیرون اومد. اخم هام توی هم شد که با لبخند گفت:

- به به سلام مرد خونه بالاخره تشریف آوردین؟

دستم رو مشت کردم، قبل از هر حرفی سینی سنگین که
پر ساندویچ بود رو گرفتم و گفتم:

- مرد نیست توی این خونه این دست توئه؟

شونه ای بالا انداخت و با ابرو به بیرون اشاره کرد.

- والا مردامون بهونه آوردن شما هم که تشریف
نداشتی، درضمن جز تو کی ناز من و می خره آخه
قربون قدو بالات بره ماهلین.

نفسم رو سخت بیرون دادم، نبات با سینی پر بعدی از
آشپزخونه بیرون اومد و ساره با دو تا پارچ پر از دوغ
پشت سرش.

نگاهم رو ازشون گرفتم و با صدای پایینی گفتم:

- پشت تلفن...

نذاشت ادامه بدم و با شیطنت گفتم:

- راه خوبی پیدا کردم واسه کشوندت به خونه، حالا
زودباش راه بیفت آقا گشمنمونه ها.

نبات و ساره با سلام زیر لبی از کنارم گذشتن و من با
خشم از ناکامی ای که بدجور حالم رو خراب کرده بود
غریتم:

- سر شبه هنوز...

شونه‌هاش رو بیخیال بالا انداخت و گفتم:

- خب باشه.

- ماهلین آتیش به پا کردی الان انتظار داری بشینم
باهات شام بخورم؟! من می‌خواهم، همین حالا.

#پارت ۱۱۱۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

شونه ای بالا انداخت و بی‌خیال از کنارم گذشت.
پلک بستم، حس می‌کردم تمام رشته‌های عصبیم به
بدترین شکل ممکن کشیده شده بود، این دختر بدجوری
آچمز کرده بود.
اون همه دلبری فقط واسه اینکه منو به این دورهمی
برسونه ناجوانمردانه بود.

با تمام اینا شکستن دلش اصلاً به ذهنم هم نرسید که با مکث چرخیدم تا سینی رو براش ببرم.

اگه برمی گشتم به چند سال پیش هیچوقت حتی به مغزم خطور نمی کرد یه روزی سینی به دست دنبال دختری راه بیفتم که من و تشنه نگهداشته بود.

اینکه غرورم در برابر این دختر تقریباً به صفر رسیده بود هیچ شکی توش نبود اما چیزی که من و متعجب می کرد رضایتم از این وضعیت بود.

من از سرپیچی ها و دلبری های این دختر نه تنها عصبی نمی شدم بلکه به شدت ازش استقبال می کردم.

پله هارو پایین رفتم، انگار تازه الان داشتم میز چوبی که کنار آتیش گذاشته بودن رو می دیدم.

اینقدر مشتاق رسیدن به این دختر بودم که بی توجه به اطرافم سمتش پرواز کرده بودم و حالا با حالی خراب توی این جمع بودم.

سری به تأسف تکون دادم، ماهلین واقعاً داشت با من
چیکار می کرد!

منی که بی صبرانه منتظر پاره کردن اون ست شاین تو
تنش بودم الان یه سینی پر از ساندویچ دستم بود که
حتی نمی دونستم محتویات داخلش چیه.

زیر نگاه متعجب جمع که تو سکوت خیره می بودن
سینی رو روی میز گذاشتم و حین در آوردن کتم و
انداختنش پشت صندلی که جای من بود گفتم:

- چیزای جذاب تری هم واسه نگاه کردن هست،
چشاتونو از رو من بردارین.

با همون اخم ها روی صندلی نشستم و شهرام با لحن
خنده داری گفت:

- شورش یدونه بزن تو گوش من.

#پارت ۱۱۱۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش خندید و حین پس گردنی زدن به شهرام گفت:

- یکی هم تو به من بزن که این مدت چیزایی دیدم که باور کردنی نیست.

چپ نگاهشون کردم و سر چرخوندم، ماهلین پیش روم نشسته بود و با لبخند نگاهش به هر جایی بود جز صورت منی که باعث شده بود بقیه با این نگاه ازم پذیرایی کنن.

خیره به صورت دلبرش با همون اخم‌ها پرسیدم:

- خب مناسبت این شام تو حیاط چیه؟

خیلی زود فهمید که طرف صحبتتم توی این جمع فقط اونه که سرش رو بالا گرفت و با ابرو به ساره که سمت راستش نشسته بود اشاره کرد.

- والا ساره جون هوس سالاد اولیه کرده بودو البته سبزمینی آتیشی-، ما هم تصمیم گرفتیم بیایم تو حیاط.

قشنگ بود، اینکه ماهلین اینقدر به همه چیز اهمیت می داد من رو پر از غرور می کرد.

انتخاب این دختر بهترین کاری بود که تو تمام زندگیم کرده بودم، ماهلین دقیقاً همون همدی بود که هر مردی بهش نیاز داشت.

خواستم با لبخند تأییدش کنم که قبل از اینکه دهن باز کنم شهرام با عجله ایستاد، نمی‌دونم از سکوت‌م چه برداشتی کرد که رو به من گفت:

- اگه راضی نیستی می‌ریم تو هژا.

نگاهم رو با مکث از صورت ماهلین که حالا نگران خیره‌ی من بود گرفتم و با چشم‌های ریز شده به شهرام و رنگ پریده‌ش نگاه کردم، چیکار کرده بودم که اینقدر ازم می‌ترسیدن؟
منکه حتی ماه‌ها بود دیگه هژا نبودم و ژیار بودم چرا اینجوری برخورد می‌کردن.

#پارت ۱۱۱۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیلی تلاش کردم آرام باشم اما باز لحنم بیشتر شبیه
تشریه پدر عصبی بود:

- داری پدر می‌شی و هنوز اولویت منم؟
وقتی زنت می‌خواه اینجا باشه تو باید زمین و زمان و بهم
بدوزی نه اینکه به خواست هر کسی - جز ساره توجه
کنی.

پشت سرش رو ماساژ داد و شرمنده گفت:

- خیلی مردی داداش ولی به خدا عادت کردیم حرف
حرف تو باشه.

اخم‌هام بیشتر توی هم شد و جواب دادم:

- این عادت مسخره رو بذارین کنار با همتونم، اولویت اولتون همسرتون باشه، قرار شد از این به بعد یه زندگی عادی داشته باشیم، دیگه اینجا هیچکس شاه نیست، همه تو یه سطحیم، هنوزم اگه دست از پا خطا کنین با من طرفین ولی اول و آخر زندگیتون در کنار خانواده و همسرتون باشه.

حرفم که تموم شد نگاهم رو به ماهلین دادم، هر دو دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته بود و ضعف رفته به من نگاه می‌کرد و تا نگاهم رو دید گفت:

- الهی من دورت بگردم، یعنی مردونگی از کلمه به کلمه‌ی جمله‌هاش می‌ریزه.

حرفش باعث خنده‌ی جمع شد و شهرام و شورش واسش دست گرفتن.

- اوووووو اینو ببین چه ضعفی کرده.

- ماهلین، جون تو حالم بد شد اینجوری حرف زن.

با لبخند سر تکون دادم و ماهلین شاکی کمر صاف کرد و
رو به شهرام گفت:

- جای این کارا برو تمرین کن پسر—تو مثل ژیار من بار
بیاری تا یاد بگیره با خانومش چطور حرف بزنه.

- خب حالا چه صاحبشم شده.

اینکه قلبم با بلندترین حالت ممکن تپید دست خودم
نبود.

دستم رو روی رونم مشت کردم و فکم رو به هم فشردم،
با دو تا نفس عمیق نگاهم رو به ساره و لبخند گشادش
دادم و برخلاف چیزی که از خودم انتظار داشتم گفتم:

- بچه پسره؟

#پارت ۱۱۱۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

انگار همه پی به حالم بردن که باز سکوت جمع رو گرفت
و فقط هو هو بادی که لای درخت ها می پیچید به
گوشم رسید.

ساره نگاهش رو به شهرام دوخت و بعد مکث کوتاهی
آروم لب زد:

- بله پسره.

به زور لب‌هام رو کمی از هم فاصله دادم، خیلی تلاش کردم لب‌خند بزنم اما موفق نبودم.

خوشحال بودم واسه جفتشون، واسه اون بچه که شک نداشتم از همین الان واسم عین سیروان بود، اما انگار با شنیدنش یه حفره‌ی بزرگ تو سینه‌م حس کردم.

تمام روزهای بارداری شیلان و انتظارم واسه دیدن اون پسر. پیش چشمم جون گرفت و در آخر با صدای پایینی گفتم:

- سلامت به دنیا بیاد.

واسه در آوردن اون جمع از سکوت ترسناکشون دستم رو سمت یکی از ساندویچ‌ها دراز کردم و گفتم:

- بخورین منتظر چی هستین.

به خودشون اومدن، هر کدوم دست بردن یه ساندویچ برداشتن و ماهلین با صورت گرفته رو به من لب زد:

- خوبی؟

پلکم رو روی هم گذاشتم و تأیید کردم که خوبم، واقعاً خوب بودم ولی حسرت چیزی که می‌تونستم الان کنارم داشته باشم ولی نبود کمی آزارم داد.

به صندلی تکیه داد، دیدم که با گوشیش مشغول شد و چند ثانیه بعد صدای پیغام گوشیم بهم فهموند باز قرار بود آتیش بسوزونه.

چپ نگاهش کردم و خیره به لبخند عمیقش گوشه‌ی رو از تو جیبم برداشتم و پیغام رو باز کردم.

(اون ست شاین تنمه فقط جاش و ساعتش با من بقیه‌ش با تو شاه هژا.)

یه کلمه تایپ کردم و گوشه رو توی جیبم سر دادم.

(باید بهش فکر کنم.)

پیغام رو خوند و صورتش توی هم شد، حالا این من بودم که بهش لبخند زدم و پیروز از این بازی که سرم درآورده بود مشغول خوردن اون ساندویچ لذت بردم.

#پارت ۱۱۱۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

شام که خورده شد از پشت میز به درخواست نبات بلند شدیم و دور آتیش نشستیم.

نمی‌دونم چطور داشتم همراهیشون می‌کردم. همه‌ی امشب از من بعید بود اما من داشتم تلاش می‌کردم که بشم همونی که ماهلین می‌خواد، هر چقدر سخت اما باید می‌شد.

خیره به شعله‌های سرخ رنگش بودم که خورشید سینی چای رو روی سکوی کوچیک کنار آتیش گذاشت و رو به غیاث گفت:

- غیاث جان با من میای؟

غیاث خیلی زود ایستاد و با تعظیم کوتاهی گفت:

- به روی چشم، شما امر بفرمایین خورشید خانم.

- پدر زن نیست که آینه‌ی عبرته.

غیاث به مسخره بازی شهرام خندید و شورش با اخم توپید:

- خیلی خری شهرام.

شهرام چشم درشت کرد و با صدای بلندی گفت:

- من خرم یا تو که نمی‌فهمی غیاث اینجوری رفتار می‌کنه تو یاد بگیری با دخترش همونکارو کنی.

غیاث دست به کمر به شهرام نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

- درست رفتار کردن من ربطی به دامادم نداره چون خودش اینقدر مرد هست که به دخترم نازک تراز گل نگه.

شهرام هو کشید و من نگاهم رو از آتیش نگرفتم، با تمام علاقه‌ای که به شورش داشتم به نظرم سخت ترین کار دنیا بود که دختری رو به یه مرد دیگه بسپری حتی اگه اون مرد یکی باشه مثل شورش که از هر جهت می‌تونستم تأییدش کنم.

- خیلی مردی غیاث خان، من نوکر تو و دخترتم هستم.

- مرد تویی دوماد.

تعظیم کوتاهی سمت جمع کرد و با گرفتن دست خورشید از مون دور شدن و نبات مثل همیشه مظلومانه گفت:

- شورش خودش می دونه چطور رفتار کنه آقا شهرام،
شما اون سیب زمینی و بده زنت چشش در اومد
چیکار می کنی دو ساعته گرفتی تو دستت!

#پارت ۱۱۱۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

شهرام پوفی کشید و نیم نگاهی به من که خیلی خونسرد
تو این جمع نشسته بودم انداخت و گفت:

- ای بابا امروز همه شیلنگ و گرفتین رو منا، ول کنین
جون کس و کارتون، ببینم می تونین رابطه ی من و زنم و
خراب کنین.

سست نکنین بنیان خانواده رو ما تازه می‌خوایم بابا
مامان بشیم.

- وای راست می‌گه شهرام بدهش دیگه مُردم من.

بالاخره تونست کاری کنه منم بخندم.
شهرام کاری جز مسخره بازی بلد نبود.

- الهی من قربونت برم که می‌خندی.

سر چرخوندم و به صورت مثل ماهش نگاه کردم، خیره‌ی
من بود و لبخندش می‌تونست دل و دینم رو به باد بده.

خوشحال کردن این دختر اینقدر آسون بود که حد
نداشت.

وقتی خنده‌ی من می‌تونست اینقدر سر ذوق بیاردش
دیگه امکان نداشت ازش دریغش کنم.

به لبخندم عمق دادم، کمی سرم رو بهش نزدیک کردم و
خیره به چشم‌هایش که ستاره بارون بود لب زدم:

- وَ قَرَبَانَت بَیْم نَازَار.

(قربونت برم نازدار)

می‌تونستم ساعت‌ها به این صورت نگاه کنم و حتی
کوچک‌ترین دلخوری از آتیشی- که تو دلم به راه انداخته
بود و ناکام گذاشته بودم حس نکنم، اما صدای آروم
شورش باعث شد این اتصال نگاه که همه‌ی زندگیم بود
رو قطع کنم.

- مَن مِی‌خَوَام وَاسَه عَشَقَم بِخُونَم.

خیره نگاهش کردم، چی بهتر از اینکه از جهنمی که توش
گرفتار شده بود بیرون بیاد.
شهرام دست‌هایش رو به هم کوبید و ماهرین با ذوق
گفت:

- بی صبرانه منتظرم بخونی.

شورش سرش رو به تأیید تگون داد، نگاهش رو به نبات
سر به زیر دوخت و لب وا کرد.

- قربانی چاویت، چاویت دونیامه.

زندگی دور له تو برای مه زیندانه...

نبات بیشتر سرش رو تو سینه‌ش فرو برد و شورش
خندید، دستش رو دور شونه‌ی نبات حلقه کرد و این بار
بلندتر شروع به خوندن کرد و شهرام هم همراهیش کرد.

- او بالا برزانی و این شارا چیا.

#پارت ۱۱۱۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

سرم رو پایین انداختم، واسه ساکن موندن این آرامش
باید تمام تلاشم رو می کردم.

من به هیچ وجه نمی خواستم همه چی خراب بشه.

شورش و شهرام می خوندن و من نگاهم رو به ماهلین و
آروم بشکن زدنش دادم، دستم رو بلند کردم و حین
حلقه کردن دور گردنش خیره به انعکاس آتیش توی
چشم های خوشرنگش گفتم:

- خنده هات دلم و زیرو رو می کنه ماهی گلی.

لبش رو گزید و صورتش رو روی شونه م گذاشت.

- الان یعنی ازم دلگیر نیستی؟

کمی مکث کردم و با همون صدای پایین لب زدم:

- باید باشم؟

- آدم که از نفسش دلگیر نمی‌شه، مثلاً من، تو هر کاری کنی ازت دلگیر نمی‌شم.

داشت دلبری می‌کرد، اینقدر واضح که لبخندم عمق گرفت و جواب دادم:

- ازت دلگیر نمی‌شم تو هم دیگه تکرارش نکن، این راه واسه رسیدن به چیزی که می‌خوای به نتیجه می‌رسه اما خیلی اذیتم می‌کنه.

ابروهاش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- یعنی می گی راه خوبیه واسه داشتن هر چیزی که می خوام؟

مکث کردم، خوب می دونستم به چی می خواد برسه پس بهترین راه سکوت بود.

نفسم رو بیرون دادم، روی موهایش رو بوسیدم و نگاهم رو به جمع دادم، به لبخند عمیق روی لبای نبات، به خندهی از ته دل ساره و خوشی دو تا برادر.

زندگی می تونست همین لحظه باشه.

همین ساعت های بدون تنش و پر از لبخند، شاید باید با یه دکمه زمان رو همینجا ثابت نگه می داشتم تا هیچ چیزی دیگه نتونه گند بزنه به خوشبختی ای که کم کم داشتم از ته دلم حسش می کردم.

شاید باید یه کفش آهنین پام می کردم و دوره میفتم واسه خوشبخت شدن تک تک آدم های عمارتم دنبال چاره می گشتم.

ہیڑا

مہری ہاشمی

شاید باید مہلین رو بہ اون چیزی کہ می خواست
می رسوندم.

#پارت ۱۱۱۹

#ہیڑا

#مہری_ہاشمی

"ماہلین"

اوایل آذر ماہ ہوا اینقدر سرد شدہ بود کہ باور کردنی
نبود.

اما واسہ ما کہ ذوق اومدن پسر—کوچولوی سارہ رو
داشتیم ہیچی بہ چشم نمی اومد.

Exchange Group | 4799

اینقدر که کل خیابون هارو واسه خریدن سیسمونی
چرخیده بودیم و آخ نگفتیم.

همین امروز به همراه نبات و ساره آخرین تیکه‌های
سیسمونیش رو خریده بودیم و تو یکی از اتاق‌های
طبقه‌ی دوم به خواست ژیار چیده بودیم.

حالا شهرام و ساره تو طبقه‌ی دوم ساکن بودن، ما سوم
و شورش و نبات طبقه‌ی اول.

داشتیم کنار هم با آرامش زندگی می‌کردیم، دیگه خبری از
تهدیدها و وحشت‌ها نبود، شایدم ژیار و غیاث
نمی‌داشتن چیزی بفهمیم ولی هرچی که بود ما تو آرامش
کامل بودیم.

البته یه دغدغه‌ی بزرگ وجود داشت اونم اصرار بیش از
حد مامان واسه رفتن به تبریز بود.

مدام غرغری می کرد که چرا دامادش نمی ره بهش سر بزنه و من فقط گوش می کردم و توجیه می کردم، نمی خواستم توی این وضعیت که زیار تمام تلاشش رو واسه آرامش خانواده می کنه محبورش کنم که ترکشون کنه، هنوز شورش و نبات نیاز به همراهی داشتن.

هنوز گاهی اوقات مچ شهرام رو گوشه کنارای باغ موقع اشک ریختن می گرفتم، ما یه خانواده‌ی به ظاهر شاد بودیم که از درون داغون بودیم و نیاز داشتیم با هم باشیم تا برگردیم به زندگی.

رفتن به تبریز می تونست چند وقت دیگه به تأخیر بیفته، شاید تا بعد از به دنیا اومدن آیهان کوچولوی شهرام. اسمی که واسه انتخابش سراغ زیار رفته بودن و ازش تأیید گرفته بودن.

شهرام و ساره خیلی بیشتر از چیزی که انتظارش رو داشتم به زیار احترام می داشتن و این واقعاً واسم قابل تقدیر بود.

با لبخند عمیقی از یادآوری برق چشم‌های ژیار و حال
خوبش کنار خانواده یکی دیگه از باقلوهای پر شیریه
پیش روم رو تو دهنم گذاشتم و حین لم دادن روی مبل
گفتم:

- به خدا که جونم در او مد مردم از خستگی، آخه اون
نیم وجبی چی داره که کشتیم خودمون و واسش؟

#پارت ۱۱۲۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ساره با عجله زیر دستی باقلوارو از روی میز برداشت و
حین گذاشتن روی شکمش که حالا واضح به چشم
میومد گفت:

- بده من خوردی همشو.

بهبش چشم غره رفتم و با حرص گفتم:

- خودم خریدم.

- کوفت واسه من خریدی، من هوس کردم همشو تو
خوردی.

بهبش چشم غره رفتم، دلم واسه اون همه شهد مالش
می رفت و انگار یادم رفته بود که به تناسب اندامم فکر
کنم، از وقتی خریده بودمش کلی ازش خورده بودم و این
شرم آور بود.

- خسیس نباش ساره دو روز دیگه باید به پسر-
همه‌ی اینارو یاد بدی‌ها.

انگشتش رو تو شهد باقلوا فرو کرد و حین مکیدنش
گفت:

- تو غصه نخور خودش همه چی و از عمو ژیارو
شورشش یاد می‌گیره.

با شنیدن واژه‌ی عمویی که کنار ژیار نشست نیشم تا
انتها باز شد و دیگه چیزی نگفتم.
اصولاً هر چیزی که به ژیار ختم می‌شد منو تو خلسه فرو
می‌برد و حال دلم از این رو به اون رو می‌شد.

- نیگا چه اسم ژیار اومد لپاش گل انداخت، ماهلین تو
از دست رفتی‌ها.

نفسم رو بیرون دادم و با سر خوشی گفتم:

- آخ آره ساره بدجور.

نبات با خنده آخرین لباس کوچیک اون وروجک رو
توی کمد گذاشت و کنار من نشست.

- من مطمئنم با اومدنش زندگیمون عوض می شه.
نمی بینی همین الان مردای خونه چه ذوقی دارن؟
شورش که هر شب ازش می گه و منتظره به دنیا بیاد.

#پارت ۱۱۲۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ساره دومین باقلوا رو تو دهنش گذاشت و من ترسیده از اینکه اون آخرین تیکه‌ی باقی مونده که بدجوری داشت بهم چشمک می‌زد رو بخوره با عجله خیز برداشتم و بهش چنگ زدم.

- بده من ببینم خوردی همه رو، بابا دیابت بارداری می‌گیری یه کم رعایت کن.

مات به من نگاه کرد و حرصی گفت:

- تو چرا اینقدر می‌خوری؟! تا دیروز می‌گفتی هیکلم خراب می‌شه امروز مثل یه حیوون نجیب هر چی کاه بوده خوردی.

مات شده بهش نگاه کردم و با دهن پر از شیرینی به خنده افتادم، اینقدر خندیدم که شیره‌ی زیادی غلیظش تو گلویم پرید و به سرفه افتادم.

- وای خدا خفت نکنه ساره مردم.

نبات تند تند روی کمرم کوبید و با حرص گفت:

- نمیری حالا هژا تیکه تیکه مون کنه؟

دستم رو بلند کردم تا مانع ضربه‌هایی که انگار قصد کشتنم رو داشت بشم و گفتم:

- به جون تو ساره تا حالا تو زندگیم اینقدر به شیرینی علاقه نشون نداده بودم، فکر کنم دارم به نینیت حسودی می‌کنم.

بهم چشم غره رفت، با انگشت شیره‌ی باقی مونده‌ی کف ظرف رو واسه چندمین بار تو دهنش گذاشت و گفت:

- شاید حامله‌ای...

صورتی توی هم شد و سر پایین انداختم، من باید این
آرزو رو به گور می بردم شکی توش نبود.

نبات متوجه گرفتگیم شد که دست پشت کمرم گذاشت
و با ملایمت گفت:

- چی شد ماهلین چرا صورتت توی هم شد؟

لبهام رو به هم فشار دادم و با دم عمیقی گفتم:

- ژیار بچه نمی خواد.

#پارت ۱۱۲۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

جفتشون وا رفته به هم نگاه کردن و ساره با اون شکم
بزرگش پا شد و به زور خودش رو کنار ما روی مبل
دونفره‌ی سفید رنگش جا داد و دستم رو گرفت:

- یعنی چی!

الان نمی‌خواد یا کلاً نمی‌خواد؟

با لبخند محزونی نگاهش کردم و آروم لب زدم:

- کلاً نمی‌خواد.

لبش رو تر کرد و ناراحت گفت:

- خب چرا؟

مشکل چیه؟

یادآوری این حسرت عمیق توی قلبم حالم رو بد کرد،
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مشکلی نیست فقط بچه نمی‌خواد، می‌گه نمی‌خواد
باز داغ ببینه، می‌ترسه بلایی سر بچه بیاد، نمی‌دونم
به خدا مغزم دیگه قفل کرده.

نبات نگاهی به صورت جفتمون انداخت و مردد گفت:

- تو چیزی مصرف می‌کنی؟

یعنی قرص و اینا می‌خوری واسه بچه دار نشدن؟

سرم رو به نفی تکون دادم و با حسرت گفتم:

- نه ولی اینقدر سفت و سخت حواسش هست که
امکان نداره ناخواسته یه شانسی- باشه. البته الان
دیگه مثل قبل سفت و سخت نمی‌گه نمی‌خوام،
نمی‌دونم شاید چون من دیگه اصرار نمی‌کنم، در کل

خیلی وقته بحثش و پیش نکشیدم یه جورایی کم
آوردم.

لبش رو تو دهنش کشید و با صدای پایین تری گفت:

- می گم، از این قرصا بخور اینایی که واسه باروریه،
تخمک هارو قوی تر می کنه دقیق نمی دونم چیه
فقط تو اینترنت درموردش خوندم.

لبخند زدم و حین فشردن دستش گفتم:

- خودم بهش فکر کردم حتی چند تا دونه ازشون
خوردم ولی پشیمون شدم، وقتی ژیار بچه نمی خواد
چرا باید اینجوری اذیتش کنم، من نمی خوام عصبی و
ناراحت بشه، اگه راضی شد بچه دار می شیم اما اگه
نشد نمی شه کاریش کرد.

#پارت ۱۱۲۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات نیشش رو شل کرد و ذوق زده گفت:

- وای می‌دونی اون قرصا می‌تونن احتمال چند قلو
زایی و بالا بیرن؟

حتی فکر بهش هم باعث شد ضعف کنم، آه پر حسرتم
رو از سینه بیرون دادم و با لب‌های جلو داده گفتم:

- ژیار یکیشم نمی‌خواد واسه دو تا دیگه فکر کنم
تیربارونم کنه.

هر دو همزمان نفسشون رو بیرون دادن و با پوف بلندی
به پشتی مبل تکیه دادن و ساره گفت:

- حق با ماهلینه وقتی بابای بچه نخوادش اومدنش
چه فایده‌ای داره؟

مثل خودشون به پشتی مبل تکیه دادم و حین لم دادن
گفتم:

- مادر شدن چه حسی داره ساره؟

کمی مکث کرد و در آخر با حرص گفت:

- فعلاً که جز پاره شدن هیچ حسی - ندارم، بذار بیاد
ببینم جرخوردگی هام درمان می‌شه.

همزمان با نبات زدیم زیر خنده و نبات گفت:

- اینم حسیه واسه خودش، ولی می‌گم بچه‌ها به
نظرتون من می‌تونم مادر بشم؟

بهش چشم غره رفتم و با حرص گفتم:

- چرا نمی‌تونی؟
باز چرت و پرت گفتی؟

خندید و سرش رو به بازوم فشرد و گفت:

- نمی‌دونم ولی حس می‌کنم کار سختیه.

ساره کمی سر بلند کرد و نگاهش کرد:

- خب معلومه سخته ولی باید از پسش بریای، من
فکر می‌کنم شورش بابای خوبی بشه.

دست به سینه شدم و خیره به سقف گفتم:

- سه تاشونم بابای خوبی می شن.

#پارت ۱۱۲۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

هر دو تأیید کردن و این نبات بود که باز پرسید:

- می گم شما فکر کنین من الان واسه بارداری اقدام کردم، اولین علائمش چی می تونه باشه که من بفهمم حامله م؟

چیزی که گفت اینقدر واسم شوکه کننده بود که با چشم های درشت شده صاف نشستم و حین گرفتن یقه اش گفتم:

- تو مگه اقدام کردی؟

خواست جدیتش رو حفظ کنه اما موفق نبود، بلند خندید و با قهقهه گفت:

- نه به خدا... وای...

سؤال کردم همین، به خدا خبری نیست، آی دلم...

هیچ واسم خنده دار نبود، چند ماه تموم پای گریه و زاری و درد و دلش ننشسته بودم که همچین موضوع مهمی رو ازم پنهون کنه.

ماه‌ها انزجارش از رابطه رو نشنیده بودم که الان خیلی راحت بگه مشکل حل شده و حتی به بچه دار شدن فکر کرده، لااقل من این حق رو داشتم که بدونم نبات با این درد کنار اومده و حالا زندگیشون به روال برگشته.

با این حال بی خیال شدم، بهش چشم غره رفتم و حین
لم دادن گفتم:

- فکر کردم اینقدر بی شعور شدی بهم نگفتی.
بگذریم، اولین علائمش می تونه قطع شدن پریود باشه...
ساره بلا فاصله تأیید کرد.

- آره منم اینجوری شک کردم، چند روزی عقب
انداختم آزمایش دادم باردار بودم.

- خب چقدر باید عقب بندازیم؟ اگه عقب نندازیم
یعنی به تاریخ پریود نرسیده باشیم می شه تست
داد؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- معمولاً باید ده روزی عقب بیفته، مثلاً الان من اون ماه...

مکث کردم، نبات هومی گفت و من انگار دنیا توی سرم
کوبیده شد، نفسم قطع شد و تنم انگار آتیش گرفت.
من ماه پیش اصلاً پرپود نشده بودم...

#پارت ۱۱۲۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

حتی یادم نبود آخرین بار کی اتفاق افتاده بود.
اینقدر درگیر ساره و نبات و کلی کار دیگه بودم که به کل
یادم رفته بود خودمم آدمم.

- چرا ساکت شدی ماهلین؟

آب دهنم رو قورت دادم، نشستم و خیره به میز و اون دو جفت کفش بچه گونه‌ای که خودم واسه آیهان ساره خریده بودم گفتم:

- من... دو ماهه پریود نشدم.

جفتشون صاف نشستن و من نگاهم رو تو صورتشون چرخ دادم و گفتم:

- البته اولین بارم نیست، یعنی چون کیست داشتم قبلاً باز پیش اومده بود، لابد باز کیستم عود کرده.

ساره بازوم رو گرفت و مات گفت:

- ماهلین یه تنه با من شیرینی و لواشک و هله هوله خوردی...

نبات دنبال حرفش رو گرفت و ذوق زده گفت:

- تو بازار ضعف کردی گفتمی سرت گیج می ره.

اخم کردم، با عجله از جا پریدم و رو به دوتا شون گفتم:

- تمومش کنین فکرمو خراب نکنین، هیچ خبری نیست من نباید حامله باشم ژیا ر بچه نمی خواد.

نبات از جا پرید و نگران گفت:

- تست بده.

شاید حامله ای، خودت گفتمی قرص خوردی اون درصد باوری و خیلی می بره بالا.

انگشتم رو گزیدم و با استرس گفتم:

- فقط یه دوره بود.
- اونم کامل نکردم، چند تا خوردم و بعد گذاشتم کنار.
- خب باشه شاید تأثیر گذاشته و حامله ای ولی اگه ژیار نخواستش چی؟
- ته دلم خالی شد و با حال بدی لباسم رو روی سینه چنگ زدم:
- وای اینجوری نگو، اگه عصبی بشه، اگه دعوا کنه، اگه مثل قبل بشه...

#پارت ۱۱۲۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

ساره شاکی به کتف نبات کوبید و غرغر کرد:

- می شه دهن تو ببندی نبات، هنوز نه به داره نه به باره
از ترس کشتیش.

"رو به من کرد و ادامه داد:"

- ماهلین جان باید تست بدی، به هر حال تو متأهلی و
اول از همه باید بنا رو به بارداری بذاری، اگه مثبت
نبود بعدش می تونی بری دکتر واسه همون کیست
اقدام کنی.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، شاید اگه مخالفت
سفت و سخت ژیار نبود الان رو ابرا بودم اما حالا منم
این بچه رو اگه بود نمی خواستم نه تا زمانی که ژیار بهش
رضایت نمی داد.

- من بی بی چک دارم.

با چشم‌های درشت شده به نبات نگاه کردیم، ساره نیشگون محکمی از پهلوش گرفت و همراه با جیغ پر درد نبات گفت:

- تو که گفתי اقدام نکردی دروغگو؟

نبات جای نیشگون رو ماساژ داد و با خنده گفت:

- خب گرفتم واسه بعد اقدام، ای بابا مظلوم گیر آوردین.

مهم نبود، بعد از دادن اون تست می‌تونستم به خدمت نبات و این پنهون‌کاریش برسم، الان باید خیالم راحت می‌شد که اون بچه وجود نداره.

- برو بیارش...

با عجله سمت کیفش که گوشه‌ی اتاق بود رفت و حین
باز کردن زیپش گفت:

- امروز که رفتم شیشه شیرو پودر بچه بگیرم
خریدمش، بیا ماهلین برو خیالمونو راحت کن.

با عجله اون جعبه‌ی صورتی رنگ با عکس ناز بچه
روش رو از دستش چنگ زدم و گفتم:

- الان نشون می‌ده؟

نباید صبح باشه؟

ساره سر تکون داد و با حرص گفت:

- اون واسه چند روز عقب انداختنه، نه مثل توی
خنگ که دو ماه پرید نشدی و حتی حدس نزدی
شاید بارداری.

#پارت ۱۱۲۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

استرسم اینقدر زیاد شد که ناخنم رو زیر دندونم گرفتم و گفتم:

- پس برم انجامش بدم.

- آره برو زود باش.

نگاهم رو از صورت نبات گرفتم و به محض رسیدن به در ساره گفتم:

- برو سرویس اتاق قبلی خودت نکنه یکی بیاد اینجا ببینه.

پلکم رو روی هم فشردم و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگم از اتاق بیرون زدم.

اینقدر خودم رو با عجله به دستشویی رسوندم که نزدیک بود چند باری زمین بخورم.

وارد شدم و طبق همون دستورالعمل تست رو انجام دادم، اینقدر زود اون دو تا خط قرمز شد که وا رفتم.

نفس بریده از دستشویی بیرون اومدم و به دیوار تکیه دادم، با استرس تست رو تو دستم فشردم، باورم نمی‌شد با تمام مخالفتاش و سر باز زدنش خدا این لطف رو به من کرده بود.

اون دو تا خط قرمز رنگ واسم حکم معجزه رو داشت
اما وحشت فهمیدن ژیار اینقدر زیاد بود که نمی‌تونستم
خوشحال باشم.

دقیقاً حس دختری رو داشتم که با شناسنامه‌ی سفید
شکمش بالا اومده و این بدترین و دردناک‌ترین حس دنیا
بود.

با استرس طول و عرض اتاق رو قدم زدم.
مغزم کار نمی‌کرد، نمی‌دونستم باید چیکار کنم.
به کجا پناه ببرم، از کی کمک بخوام وقتی تمام درد و
درمونم ژیار بود، وقتی اون تنها کسی— بود که همیشه
بهبش پناه می‌بردم و حالا کسی رو نداشتم که از ژیار بهش
پناه ببرم.

ژیار بارها و بارها تأکید کرده بود که بچه نمی‌خواد و حالا
این خبر می‌تونست باز زندگیمون رو دچار دگرگونی کنه.

#پارت ۱۱۲۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

من به هیچ وجه نمی خواستم بینمون شکرآب بشه اونم
وقتی همه چیز داشت به آرومی پیش می رفت و آرامش
نسبی همه ی عمارت و آدم هاش رو گرفته بود.

پلک بستم، هر دو دستم رو با اون تست روی قلبم
فشردم و استرس از هر وقت دیگه ای بیشتر به وجودم
هجوم آورد.

باید فعلاً ازش پنهون می کردم تا سر فرصت یه راهی
واسش پیدا کنم.

با عجله سمت میز توالت رفتم و به محض باز کردن
کشوش واسه پنهون کردن بی بی چک در اتاق باز شد و

با دیدن زیاد دستم رو پشتم پنهون کردم و چشم‌هام
درشت شد.

هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم و حالا هیچی به ذهنم
نرسید که بگم.

- چرا اینجایی، حالت خوبه نازار؟

چرا نیومدی پیش من؟

آب دهنم رو بلعیدم و مسخره‌ترین لبخند دنیا رو بهش
تحویل داد.

- خوبم...

نیم‌نگاهی به پشت سرم و دستی که پنهانش کرده بودم
انداخت و داخل شد، در رو پشت سرش بست و من
نفسم توی سینه گیر کردم، حتی وقت نکرده بودم اون
تست لعنتی رو پنهان کنم.

- لازمه که چیزی و بهم بگی؟

سر بالا انداختم و با عجله گفتم:

- نه، تو برو منم میام.

لب‌هاش رو به هم فشار داد و با اخم گفتم:

- در مورد چیزی که پشتت پنهان کردی پرس‌م یا خودت می‌گی؟

وا رفتم، حالا باید چیکار می‌کردم؟

نیم‌نگاهی به اطراف انداختم، اینجوری از نگاه کردن به چشم‌هاش فرار کردم.

- یه چیز خصوصیه، یعنی دخترونه‌ست. چیزه...

دستش رو بالا آورد و حین ساکت کردنم گفت:

- اون چیز دخترونه‌ای که ازم پنهانش کردی و نشونم
بده.

پریودی؟

#پارت ۱۱۲۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

سر بالا انداختم و نفسم رو بیرون دادم، چاره‌ای نبود،
دستم رو جلو آوردم و کف دستم رو سمتش گرفتم.

نگاهش از چشم‌هام روی بی‌بی چکی که کف دستم از
استرس عرق کرده بود چرخ خورد و یه قدم جلو اومد.

بدون حرف از دستم برداشت و خیره بهش گفت:

- خب؟

آب دهنم رو بلعیدم و با صدایی که از ترس به رعشه افتاده بود دهن باز کردم، من وحشت اینو داشتم این بچه رو نخواد و ازم بخواد از بین ببرمش.

- حامله‌م.

چشم‌هاش زوم اون دو تا خط بود، با دست چپش گوشه‌ی ابروش رو خاروند و گفت:

- این ماسماسکا که درصد خطا ندارن هوم؟

می‌شه اشتباه باشه حامله نباشی؟

گیج به صورتش نگاه کردم، منظورش رو نفهمیدم که مردد گفتم:

- معمولاً اشتباه نمی‌شن اما واسه اطمینان می‌تونیم
آزمایش خون بدیم، هر چند من شصت روزه پرید
نشدم ژیار شک ندارم حامله‌م.

بی‌بی چک رو روی میز توالت گذاشت، دست‌هاش رو
بلند کرد و به صورتش دست کشید، دست‌هاش می‌لرزید
و کلافه چند قدم عقب رفت و باز جلو اومد.

- تو دو ماهه پرید نشدی و الان داری می‌گی؟

#پارت ۱۱۳۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

لب گزیدم، صورتم توی هم شد و با لحن مظلومی گفتم:

- به خدا حواسم نبود، اصلاً بهش فکر نکردم، ژیار تو
رو خدا عصبانی نشو من... من که خودم این بچه
رو درست نکردم...

جلو تر اومد و با گرفتن بازو هام نفسم رفت، فکر فریاد
زدنش، فکر ملامت کردنم تموم تنم رو سست کرد.

- مزخرف نگو ماهلین، خدا بهت یه معجزه داده، خدا
نور چشم من و تو رحمت کاشته گلاره‌ی چاوایلم...

واسه یه لحظه گیج نگاهش کردم، هضم کردن این
حرف‌ها سخت بود، با احتیاط لب زدم:

- تو عصبانی نیستی؟!

ناراحت نیستی؟!

لب‌هاش رو با حرص به پیش‌ونیم کوبید و همونجا لب زد:

- معلومه که نه، من بچه نمی‌خواستم نه اینکه دوست نداشتم، ترس از دست رفتنش کمرم و می‌شکست اما الان که می‌تونم داشته باشم چرا عصبی بشم، آخ ماهلین حاضر شو باید بریم برای آزمایش باید مطمئن بشیم که جگر گوشه‌م تو رحمته، زود باش هناسم.

#پارت ۱۱۳۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

دست به سینه تکیه زده به دیوار دقیقاً روبه روم ایستاده بود.

صورتش پر از اخم بود و با پاش روی سرامیک‌های زیادی سفید کف ضرب گرفته.

ده دقیقه ای می‌شد که بهش خیره بودم، نمی‌دونم حالات صورتش، پریدن پلکش، نبض زدن کنار ابروش رو باید به چی تشبیه می‌کردم.

عصبی بود یا استرس داشت اینم نمی‌دونستم.

چون من خودمم نمی‌دونستم چه حسی داشتم. مادر شدن حس عجیبی بود، نمی‌دونم از کجا نشأت می‌گرفت اما حالا اون ترس از دست دادن تو تمام تنم ریشه کرده بود.

اگه به دنیا می‌ومد و چیزیش می‌شد؟

وای چقدر دلهره آور بود، انگار تازه داشتم ژیار رو درک می کردم، اون واسه همین ترس و عذاب بود که می گفتم نمی خوام از دستش بدم.

من اگه اینجوری ادامه می دادم بی شک میمردم.

این حس دقیقاً از وقتی تو تنم دوید که جواب آزمایش رو گرفتیم، اون عددهایی که نشون می داد حامله ام اینقدر بالا بود که هیچ شکی دیگه باقی نمی داشت، حتی نیازی به نشون دادن به دکتر نبود، ژیار کنارم بود و من هر بار با فکر به اینکه همسرم چقدر از طبابت سر درمیاره غرق خوشی می شدم.

آزمایش رو دید، با نفس عمیق چند بار پشت هم پیشونیم رو بوسید و حالا اینجا بودیم.

سر بالا آوردم و باز به ژیار نگاه کردم، به آزمایش هم رضایت نداده بود و حالا تو مطب سونوگرافی بودیم، اما اینقدر عصبی به نظر میومد که جرأت نداشتم چیزی بگم.

منشی— اسم نفر بعدی رو خوند و ژیار با نچ بلندی
سمتش قدم برداشت.

لبم رو گزیدم و مانتوم رو روی زانو تو مشت گرفتم،
نکنه باهاش بحث کنه؟!

نگران نگاهش کردم، با عصبانیت انگشتش رو سمت
کاغذی که روی دیوار چسبونده بودن گرفت و گفت:

- اونجا نوشته زمان تقریبی واسه این سونوی لعنتی
دو ساعته اما ما الان چهار ساعته اینجاییم، اگه تو
و اون دکترون مدیریت زمان بلد نیستین زخم و بیرم
از اینجا.

#پارت ۱۱۳۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

منشی— نیم نگاهی به من انداخت و خیلی آروم جواب داد:

- بله حق با شماست امروز یه کمی کارامون به هم ریخت، بعد این آقایی که الان رفتن داخل نوبت خانم شماست.

ژیار بدون حرف نگاه ازش گرفت، کنارم نشست و دست به سینه به جلو و در اتاق سونو خیره شد.
انگشت هام رو توی هم پیچیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- عصبانی هستی؟

نگاهم نکرد و از لای فک قفل شده غرید:

- آره عصبیم اما نه به خاطر چیزی که تو فکر می کنی.

آب دهنم رو بلعیدم، تپش قلبم بی امون تو گوشم
می کوبید و من پچ زدم:

- به خاطر چی عصبی هستی؟

گردنش رو با مکث سمت چرخوند، نگاهش رو توی
چشم هام چرخ داد و خیره به لبام با اون صدای زیادی
مخملیش جوری ته دلم رو خالی کرد که ضعف کردم.

- عصبیم چون دیگه نمی تونم تو هر پوزیشنی که
می خوام بهت بکوبم، چون دیگه اون دیوار کوب به
کارم نمیاد، عصبی ام چون قراره بعد به دنیا اومدن
بچه بهت رحم نکنم.

لپ هام رو از تو جویدم و تلاش کردم نیشم تا انتها باز
 نشه، آخ که چه دلی ازم برد، لعنتی جای سرخ و سفید
 شدن انگار بهم جون دوباره داد که کمی تنم رو بهش
 نزدیک کردم و با اغوا گری گفتم:

- وضعیت بچه که مشخص شد کاری می کنم واسه یه
 دقیقه استراحت التماس کنی، اشکتو در میارم شاه
 هزا.

فکش رو سخت تر به هم فشرد، گلو صاف کرد و مشتش
 رو جلوی دهنش گرفت، یه نیم نگاه به چپ انداخت و
 با چشم ریز شده گفت:

- بهتره خیلی زود بچه با باباش آشنا بشه ماهی گلی،
 می بینیم کی امشب اشکش در میاد.

منشی. که ایستاد ژیار اخم هاش بیشتر توی هم شد و من
 باز نگران نگاهش کردم.

- چهار ساعته علافیم لعنتی...

#پارت ۱۱۳۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

سکوت کردم، دلم نمی‌خواست چیزی بگم که بیشتر به
خشمش دامن بزنم، از طرفی صدای حرف زدن چند تا
زن از پشت سر، سرفه‌های چرکی پیرمرد بغلی و گریه‌ی یه
بچه اینقدر روی اعصاب بود که نخوام بهش دامن بزنم
اما طاقت نیاوردم و گفتم:

- تو مطمئنی به خاطر این بچه...

چرخیدن یهوییش سمتم باعث شد دهنم رو ببندم،
نگاهش رو توی چشم هام چرخ داد و با صدای پایینی
گفت:

- اون بچه پاره‌ی تنمه ماهلین، هر چی گفتم واسه
قبل از اومدنش بود، حالا که بعد اون همه احتیاط
جاشو تو وجودت محکم کرده یعنی باید باشه، پس
دیگه این افکار مزخرف و بریز بیرون.

با شرم نگاهش کردم و حین جوییدن ناخنم گفتم:

- من یه دوره کلومیفن مصرف کردم، خیلی هم
احتیاط نکردیم.

ابروش بالا پرید و مات لب زد:

- قرص تقویت تخمک خوردی؟

"سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم و اون با خشم
بیشتری ادامه داد:"

- تو عقل تو سرت نیست؟

نمی‌دونی وقتی مشکل باروری نداری اون قرصا می‌تونستن
تخم‌دانتو داغون کنن؟

لب‌هام رو جلو دادم و با ناراحتی لب زدم:

- من بچه می‌خواستم، ولی به خدا بعدش پشیمون
شدم، تورو خدا دعوام نکن.

کمی خیره نگاهم کرد و با تأسف گفت:

- دعوات نمی‌کنم نه به خاطر اینکه کاری که کردی و
تأیید می‌کنم، به خاطر اینکه...
منم بهت کلک زدم.

حالت بانمک صورتش وقتی با اون ابهت مثلاً داشت
خجالت زده حرف می زد اینقدر واسم شیرین و جدید بود
که نیشم تا بناگوش باز شد و با ذوق گفتم:

- چه کلکی؟

دستی به ته ریشش کشید و با صدای پایینی پچ زد:

- مثلاً چند باری پیشگیری نکردم.

#پارت ۱۱۳۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

چشم‌هام درشت شد و خواستم با یه نیشگون حسابی
حالش رو جا بیارم اما صدای منشی بهم اجازه نداد:

- ماهلین سام بفرمایین داخل.

اسمم که برده شد دیگه چیزی نگفتم، هر دو همزمان از
جا پریدیم و ژیار با گرفتن دستم بهم فهموند که مثل
همیشه کنارمه.

وارد اتاق شدیم، دکتر با لبخند نگاهم کرد و به تخت
اشاره کرد.

- سلام دکتر.

- سلام، دراز بکش دخترم.

نیم نگاهی به ژیار انداختم و سمت تخت رفتم.

دکتر به دستیارش چیزایی رو واسه یادداشت کردن گوشزد کرد و با همون صندلی چرخدارش خودش رو کنار من کشید و باز لبخند زد:

- استرس داری خوشگل خانم؟

زن مهربونی بود، روسری فیروزه‌ایش بهش میومد و حس آرامش رو بهم تزریق کرد.

- خیلی.

لباسم رو بالا دادم، اون ژل رو روی شکمم ریخت و با اخم کمرنگی گفتی:

- چرا مادر مشکلی هست؟

نیم نگاهی به ژیار انداختم که کنارم اومد و دست به سینه ایستاد.

پلک روی هم گذاشت تا بهم اطمینان خاطر بده مثل همیشه هوامو داره حتی الان که به نظرم هیچ نیازی به این حجم از استرسی که من داشتم نبود.

- حالا دو دقیقه از بابای بچه دل بکن و به من بگو چه مشکلی داری؟

به چشم‌های مهربونش نگاه کردم و با لبخند جواب دادم:

- من همین امروز فهمیدم باردارم یه کمی گیجم همین، خودم مشکلی ندارم اما از اینکه نفهمیدم باردارم یه کمی از دست خودم عصبی‌ام.

#پارت ۱۱۳۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد، مشغول سونو شد و گفت:

- تاریخ آخرین پریدت کی بوده؟

لپم رو جوییدم و شرمنده از حواس پرتی بچگانه‌م جواب دادم:

- دقیق یادم نیست، این مدت اینقدر درگیر بودیم که اصلاً تو خاطرتم نمونده، اما فکر می‌کنم شصت روزی ازش گذشته.

فقط سری به تأیید تکون داد و با دقت به تصویر توی مانیتور نگاه کرد.

نگران به ژیار نگاه کردم، خیره به تصویر سیاه تو مانیتور پلک نمی‌زد و انگار سکوت دکتر رو تاب نیاورد که گفت:

- مشکلی هست دکتر؟

دکتر نگاهی به ژیار انداخت و خیلی جدی گفت:

- اجازه بدین.

استرس همه‌ی وجودم رو گرفت، دستم رو بلند کردم که ژیار متوجه شد و دستم رو گرفت اما چیزی نگفت، انگار اون بیشتر از من استرس داشت که دست‌هاش جای اون گرمای ذوب کننده مثل یه تیکه یخ بود.

با ترس انگشت‌هاش رو فشردم، نمی‌دونستم ترسم رو بیان کنم یا بهش دلداری بدم، اصلاً نمی‌فهمیدم با فهمیدن مادر شدن این نگرانی چی بود که تا اعماق قلبم رو گرفته بود.

من تا همین امروز نمی‌دونستم حامله‌م و الان پر بودم از
مادرانه و نگرانی واسه جنینی که حتی صدای قلبش رو
هنوز نشنیده بودم.

- زیار؟

- هیششش هر چه کس...

نبینم استرس داری...

قلبم تو دهنم کوبید و فقط یه کلمه رو به زبون آوردم.

- آخه...

نفسش رو بیرون داد، روی دستم رو نوازش کرد و تا
خواست دهن باز کنه دکتر گفت:

- خب مشکل پیدا شد.

البته نمی‌دونم تا چه حد می‌تونه براتون مشکل باشه،
آمادگی شنیدنش و دارین؟

قلبم دقیقاً تو گلوم شروع به تپیدن کرد و باعث شد تمام
تنم یخ ببندد، چه مشکلی بود که دکتر با لبخند بیانش
می‌کرد؟

- چه مشکلی دکتر؟

کاش نمی‌پرسید، کاش ژیار دهن باز نمی‌کرد تا من نفهمم
چی شده.

- خانمت دوقلو بارداره آقای پدر.

#پارت ۱۱۳۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

یه سوت ممتد توی گوشم پیچید و با چشم‌های درشت شده به ژیار نگاه کردم، کمی تنش رو جلو کشید و خیره به صفحه‌ی مانیتور گفت:

- مطمئنی دکتر بچه‌هام دو تان؟

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم جاری شد و دکتر با اطمینان گفت:

- بله قطعاً، اولش شک داشتم اما الان مطمئنم، خب دخترم سن بارداریت از روی قد و وزن جنین‌ها یازده هفته و سه روزه، ساک بارداری توی جای مناسب قرار داره و فعلاً جفت سر راهیه و باید خیلی دقت کنی، به نظرم حتماً امروز پیش دکترت هم برو.

الان صدای قلبشونو بذارم برات؟

"مکث کرد و هم به من هم به ژیار نگاه کرد"

- می‌خواین بشنوین؟

با ضربان بالای قلبم سر تکون دادم و با بلند شدن اون صدای زندگی بخش اشک‌هام با سرعت بیشتری روی صورتم فرود اومد.

- وای ژیار...

ژیار لبخند زد، نگاهش رو از مانیتور گرفت و بی‌توجه به حضور دکتر خم شد پیشونیم رو بوسید و همونجا پچ زد:

- چاویم نذرت نازار، نینم اشک برشنی...

(چشام نذرت نازدار، نبینم اشک بریزی...)

پلک بستم و ژیار رو به دکتر گفتم:

- سالمن دکتر؟

- بله، فعلاً که مشکلی نمی بینم اما باید تا هفته ی بعد مرحله ی اول غربال گری سلامت جنین و برید اون دقیق تره.

پاشو دخترم مبارکت باشه، از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن دیگه تو سه تا جونی.

با لبخند از جا پاشدم، ژیار خودش چند برگ دستمال روی شکمم گذاشت اون ژل رو پاک کرد، روی پاهام که ایستادم شالم رو مرتب کرد و گفت:

- بریم باید دکتر هم معاینه ت کنه همه کس ژیار.

#پارت ۱۱۳۷

#هیزا

#مهری_هاشمی



با لبخند از پله‌های عمارت بالا رفتم،
حال خوب این چند ساعتی که با ژیار دنبال کارای بچه‌ها
بودم بهم به اندازه‌ی همه‌ی زندگیم انرژی داده بود.

آخ بچه‌هام...
چقدر گفتن این واژه واسم اعجاب آور بود...

چقدر من به معجزه اعتقاد داشتم، من داشتم واسه
یدونهش بال بال می زدم و حالا خدا دو تاشو تو دلم
کاشته بود.

- مواظب باش نیفتی نازار کجا سیر می کنی؟

با لبخند به ژیار که بازوم رو گرفته بود نگاه کردم، حتی
نفهمیدم کی بهم رسیده بود، من عجله داشتم واسه
دادن این خبر به اهل عمارت.

- حواسم بود نگران نباش.

لبهاش رو با یه لبخند زیبا مزین کرد و حین اشاره به
داخل عمارت گفت:

- فکر کنم از این به بعد با هر قدم برداشتنت نصف
عمر من و کم کنی ماهلین پس به من فکر کن و
قدم هاتو محکم بردار.

خندیدم و با چشمک ریزی گفتم:

- اگه به تو فکر کنم که دست و پام به هم می پیچه
بیشتر زمین می خورم عشق من.

با خنده سر تکون داد و همزمان با شیطان زیر لبی که
بهم نسبت داد وارد عمارت شدیم و لبخند از روی
لبهام محو شد.

دیدن اهل عمارت همه یه جا اونم به انتظار واسم غیر
منتظره بود که مات سر جام ایستادم و قبل از همه نبات
چند قدم جلو اومد و با استرس نگاهی به ژیار انداخت:

- چی شد؟

نگاهم رو تو چشم های همه شون چرخ دادم، دست ژیار
دور شونه م قفل شد و مثل همیشه با صلابت خاص
خودش و اون رنگ صدای مخملی گفت:

- قراره عضو جدید داشته باشیم تو عمارت...

"کمی مکث کرد و پیش چشم‌هایی که داشت رو به درشتی می‌رفت گلو صاف کرد و با لبخند ادامه داد:"

- البته عضوهای جدید...

صدای جیغ از روی ذوق نبات بلند شد.
و شورش دو قدم جلو اومد.

- عضوهای جدید یعنی چی؟

نبات و ساره خندیدن و شهرام گیج‌تر پشت سرش رو خاروند و گفت:

- الان یعنی شما فهمیدین فقط ما مردا مغزمون کار نمی‌کنه.

البته غیاث خان توهین نشه به شما ولی می بینم مته ما
گیج می زنی.

#پارت ۱۱۳۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث سرش رو با لبخند تگون داد اما چیزی نگفت و من
رو به چشم های منتظر شورش گفتم:

- دوقلو هستن عموش...

چشم های شورش درشت شد، شهرام حیرت زده دست
توی موهاش کشید و گفت:

- یا کرامو الکاتبین الان یعنی دو تا دختر قراره بیاد دل
پسر من بلرزه؟

ژیاری که تا الان ساکت بود دو قدم سمت شهرام
برداشت و با اخم گفت:

- زر نزن شهرام ببند فکو.

جمع به خنده افتاد و تو به ثانیه انگار وسط اون پذیرایی
بمب ترکید.

شورش ستم دوید و با ذوق پهلوهام رو گرفت و حین
چرخوندنم فریاد زد:

- وای خدا دارم عمو می شم، قربانت بیم ماهلین.
(قربونت برم ماهلین)

با خنده جیغ خفه ای کشیدم و به شونه‌هایم چنگ زدم.

- وای شورش می‌فتم.

- مگه من مُرده باشم که بیفتی، شهرام می‌شنوی داریم عمو می‌شیم.

شهرام با خنده جلو او آمد و ژیار با صدای جدی گفت:

- بذارش زمین بچه خطرناکه می‌ندازیش و بعدش من گردنتو می‌شکنم.

مُردم واسه این نگرانش، هیچ فکرش رو نمی‌کردم وجود این بچه‌ها اینقدر بتونه تو زمان به این کمی ژیار رو تغییر بده، اصلاً انگار همه مون تغییر کرده بودیم.

شورش من رو با احتیاط پایین گذاشت و اینبار با قدرت
ژیار رو تو آغوش گرفت.

دست‌های ژیار دور شونه‌هاش حلقه شد و بوسه‌ش رو
روی گردنش دیدم.

- برا فره ارات خوشحالم مبارک بو.

(داداش خیلی برات خوشحالم مبارک باشه)

- باوانم...

- خب دیگه شورش لوس بازی و تموم کن باید جشن
بگیریم.

نبات و ساره دو طرف ایستادن و با کشیدن دستم سمت
اتاق‌های ته راهرو اجازه ندادن ببینم شهرام تو ادامه‌ی
جمله‌ش چی می‌گه، فکر کنم باید ریز به ریز برخورد ژیار
رو واسشون می‌گفتم تا خیالشون راحت بشه.

#پارت ۱۱۳۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

خبر بارداریم عین معجزه تو عمارت عمل کرده بود.
انگار این بچه‌ها با اومدنشون قرار بود روح این عمارت
بشن.

نه تنها عمارت بلکه واسه خونه‌ی خود ما هم معجزه
بود، خبر دوقلو بودنشون فریاد ماهیار رو درآورد و
اینقدر از خوشی پشت تلفن داد و بی‌داد کرد که با تشر-

ژیاری آروم گرفت و اجازه داد من دو کلمه با مادرم حرف بزنم.

آخ ژیار...

ژیاری که پدر بودن رو از همین الان نشون داده بود، عین پروانه دورم می چرخید، تمام ویتامین هامو سر وقت بهم می داد، تایم معاینه هام رو حتی یه ساعت جا نمی نداشت.

آزمایش هام رو انجام داده بودم و خدا رو شکر هیچ مشکلی جنین هام رو تهدید نمی کرد.

جنسیتشون مشخص شده بود، فکر می کردم ژیار بیشتر واسه پسری که تو راه داشتیم ذوق کنه اما نگار اشتباه می کردم، دختر بودن یکی از قل ها اینقدر حالش رو خوب کرده بود که باورم نمی شد و اولتیماتوم داده بود که از همین حالا هیچکس حق چپ نگاه کردن بهش رو نداره.

داشت پشت هم واسه کوچولویی که هنوز نیومده بود
ضعف می‌رفت و علی‌رقم چیزی که ازش انتظار داشتم با
جدیت می‌خواست که خودش اسمش رو انتخاب کنه و
پسرمون رو به من سپرده بود.

کوچولوهای که حالا به راحتی تکون‌هاشون رو حس
می‌کردم و دکتر ازم استراحت بیشتری خواسته بود چون
ماه دیگه وارد هفت ماهگی می‌شدم و انگار خطر زایمان
زودرس وجود داشت.

خلاصه زندگی داشت یه روی دیگه ازش رو بهمون نشون
می‌داد و همینم کمی نگرانم می‌کرد.

اینکه اینا همه آرامش قبل از طوفان باشه، اینکه همه
چی یه جوری خراب بشه که نشه جبرانش کرد.

کارم باشونه کردن موهام تموم شد، برس چوبیم رو
روی میز توالت گذاشتم، موهام رو بافتم و حین انداختن

روی شونه‌ی راستم پایش رو بستم که صدای هراسون
نبات ضربان قلبم رو بالا برد.

- ماهلین ماهلین کجایی؟

صدای نگران نبات باعث شد نگاهم رو از آینه‌ی اتاقم
بگیرم و ترسیده از جام پاشم.

سمت در اتاق رفتم اما قبل از اینکه بازش کنم خودش
بازش کرد و صورت رنگ پریده‌ش قلبم و از سینه درآورد
که به گونه‌م کوبیدم و وحشت زده گفتم:

- خاک بر سرم چی شده، بهمون حمله کردن، کسی-و
کشتن، وای بمیرم ژیارم کجاست؟

#پارت ۱۱۴۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

چشم‌هاش از پشت هم سؤال پرسیدم درشت شد،
 کمی مکث کرد و یهو جوری زیر خنده زد که متعجب
 بهش نگاه کردم، هنوز ضربان قلبم روی هزار بود و تنم
 عین یخ اونوقت این عقب مونده‌ی ذهنی می‌خندید.

- وای خدا ماهلین قیافه‌ت خیلی خنده دار شده.

با حرص جلو رفتم و مشتی به بازوش کوبیدم:

- خفه شو نبات سخته م دادی چی شده جیغ زدی؟

انگار تازه یادش افتاد که یه دلیل واسه ترسش وجود داره
 که خنده‌ش یهو قطع شد و با ترس گفت:

- وای خاک تو سرم یادم رفت بگم.

حال ساره به هم خورده انگار درداش شروع شده.

چشم درشت کردم و حین گذشتن از کنارش واسه رفتن پیش ساره گفتم:

- مگه دکتر نگفته بود هفته ی بعد؟

دنبالم راه افتاد و نگران گفتم:

- آره ولی یهو دردش گرفته.

شهرام داره سخته می کنه، شورش از اون بدتر مثل پتو مت هی می خورن تو در و دیوار تهشم هیچکاری نمی کنن که مفید باشه. گفتم پیام دنبالت پرستاری بیشتر حالیه.

پله هارو پایین رفتم و واسه جلوگیری از هر خطری نرده هارو محکم گرفتم، هیچ دلم نمی خواست عجله م باعث بشه خطری بچه هام رو تهدید کنه.

- وای خدا دارم سخته می‌کنم.

سرم رو تکون دادم و رو به نبات گفتم:

- اینجوری جلوش نگی استرس می‌گیره نمی‌تونه راحت
زایمان کنه.

- نه بابا حواسم هست.

صدای ناله‌های از روی درد ساره از همینجا هم بگوش
می‌رسید و پشت هم حرف زدن شهرام از روی استرس
کل عمارت رو برداشته بود.

- یا خدا، چیکار کنم شورش وردار اون ساکو، این بچه
چرا الان داره میاد زوده که، وای ساره جون من
فیلمه جون شهرام...

به طبقه‌ی دوم که رسیدم تو راهرو دیدمشون، خورشید
هم اونجا بود و من با دیدن صورت توی هم ساره دلم
براش ضعیف رفت، ای خدا قرار بود یکی از
کوچولو هامونو به زودی بغل بگیریم.

#پارت ۱۱۴۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

پا که تو راهروی طبقه‌ی دوم گذاشتیم نبات سمتشون
دوید و من تا پنگوئن وار بهشون برسم کلی زمان برد.

شورش ساک بچه به دست دور خودش چرخید و خسته از نق نق‌های شهرام که عملاً بی‌فایده بود با حرص گفت:

- شهرام یه دقیقه دهن‌تو ببند بیشتر داری به ساره استرس وارد می‌کنی.

الان غیاث ماشینو میاره می‌ریم دیگه.
گیجم کردی، کو ساک خودش؟ خورشید یه کاری بکن.

لبخندی با حرص به این حال و روز پر از استرس‌شون زدم و به‌شون رسیدم و رو به ساره گفتم:

- جانم عزیزم چی شده؟

قبل از اینکه ساره لب‌هایی که سخت روی هم فشار می‌داد رو باز کنه شهرام بازوم رو گرفت و پر استرس گفت:

- دردم شروع شده می‌تونی کاری کنی؟

شورش بلند خندید و من لبم رو گزیدم تا خندیدنم
عصبیش نکنه، استرس داشت و حال بدش رو درک
می‌کردم.

- درد تو شروع شده؟

چشم غره‌ی غلیظی به شورش رفت و پر حرص گفت:

- درد می‌خندی؟! من دارم جر می‌خورم، ایشالا خیلی
زود این پاره شدگی و بچشی— تا دیگه بهم نخندی
اسکل...

ریز ریز خندیدم که ساره جیغ کشید:

- آی شهرام درد دارم اینقدر چرت و پرت نگو.

شهرام با عجله زیر بغل ساره رو گرفت و گفت:

- ببخشید ببخشید به خدا که انگار خودم می‌خوام
بزام، برید کنار، یکی اون آسانسور و بیاره بالا.

#پارت ۱۱۴۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

شورش سمت آسانسور رفت و من از سر راه کنار رفتم،
عملاً با اون شکم که خیلی بزرگتر از سن بارداریم بود
کاری از دستم بر نمی‌اومد.

ساره به کمک شهرام و نبات چند قدم برداشت و یهو
مکث کرد و با صدای بلند تری گریه رو از سر گرفت.

- وای شهرام کیسه آبم...

با عجله جلو رفتم و به زیر پاش نگاه کردم اما شهرام ترسیده گفت:

- کیسه آبتو می‌خوای؟
از کجا بیارمش، کجا گذاشتی؟

خیلی دلم می‌خواست نخندم اما نمی‌شد، همه که به خنده افتادیم ساره حین فشردن زیر دلش ناله کرد:

- خنگ، کیسه آب بچه رو می‌گم پاره شد.

شهرام مات به زیر پای ساره که خیس می‌شد نگاه کرد، لحظه به لحظه رنگش بیشتر داشت می‌پرید و در آخر وحشت زده رو به من گفت:

- ماهلین یه کاری بکن این دیگه چیه؟!

کنارش ایستادم و با دست کمی هولش دادم، خودم زیر بغل ساره رو گرفتم و با آرامش گفتم:

- هیچی نیست این یعنی بچه خیلی زود به دنیا میاد، بریم ساره باید برسی بیمارستان.

تا دم در آسانسور همراهیش کردم و با تشر رو به شهرام که رنگ به رو نداشت گفتم:

- تو الان باید قوت قلبش باشی خودت داری میمیری، بیا برو پیشش، نمی تونی جلوی زبونتو بگیری حرف نزن.

سر تکون داد و حین رفتن داخل آسانسور گفت:

- به جون خودم منم درد زایمان دارم، کاش خودم می‌زاییدم نه ساره.

در آسانسور که بسته شد به همراه خورشید و شورش از پله‌ها راه افتادیم و من روبه شورش گفتم:

- ژیار کجاست؟

#پارت ۱۱۴۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی بهم انداخت با لبخند گفت:

- تو کلبه بود.

سرم رو تگون دادم، پایین که رسیدم اول از همه قد بلند و جذاب مردم رو دیدم و لبخند زدم، با اخم رو به شهرام صحبت می کرد و من مثل همیشه دلم براش ضعف رفت.

خورشید با قدم های بلند از عمارت بیرون زد تا ساک بچه رو تو ماشین بذاره و من کنار ژیار ایستادم.

- برو تا برسی ما هم میایم نگران نباش.

شهرام سرش رو تگون داد و با التماس رو به ژیار گفت:

- بیای ها تو باشی خیالم راحته.

ژیار لبخند زد، دست روی شونه ی شهرام گذاشت و با آرامش گفت:

- برو میام.

"کمی سرش رو خم کرد، دستش رو روی بازوی ساره گذاشت و با آرامش خاص خودش ادامه داد:"

- نگران نباش خیلی زود با پسرِت برمی گردی همینجا،
نترس تو دختر قوی ای هستی ما همه هم کنار تیم.

ساره لب گزید و با بغض سر تکون داد و ژیار لب زد:

- برید دیگه.

#پارت ۱۱۴۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

همه از در بیرون رفتن و من از بازوی ژیار آویزون شدم.

- کی می‌شه نی‌نی‌های ما هم به دنیا بیان؟

نگاهم کرد، لبخند زد و با آرامش گفت:

- ۸۹ روز و ۱۱ ساعت دیگه...

نیشم از این آمار دقیق باز شد و با شیطننت گفتم:

- الان می‌خواهی بگی خیلی حواست به همه چی هست؟

ببخشید اولی من دوقلو حامله‌م این یعنی خیلی امکانش هست که بچه‌ها تو هفت ماهگی به دنیا بیان، اگه اینجوری بشه فقط سی روز دیگه مونده.

سرش رو تکون داد و حین رفتن سمت مبل راحتی پشت
سرم گفت:

- ولی ما تمام تلاشمونو می کنیم که تا آخرین روز
بارداری تو رحمت نگهشون داریم، الان شما بشین
من برم برات لباس بیارم اگه نرسیم به بیمارستان
شهرام سخته می کنه.

خندیدم و حین تکون دادن سرم گفتم:

- باشه ولی کسی- عمارت نیست، مامان اینا تا یه
ساعت دیگه راه میفتن.
گفتم که قراره سیسمونی بیارن.

- نگران نباش بعد به دنیا اومدن بچه برمی گردیم، فکر
نکنم تا اون موقع برسن.

پلک روی هم گذاشتم و با ناز لب زدم:

- هر چی آقامون بگه.

خم شد گونه‌م رو بوسید و بدون حرف سمت آسانسور
راه افتاد.

#پارت ۱۱۴۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

"هیزا"

با اخم خیره به ماهلین و ماهیار بودم، به بازی مسخره ای که داشتن می کردن و بی توجه به حرصی که می خوردم بلند بلند می خندیدن.

- پلک زدی پلک زدی نوبت منه بیا جلو.

فکم رو از ذوق ماهلین به هم فشردم. تا قبل از بارداری هیچ علائمی از یه دختر بچه تو وجودش نبود، من اونو یه زن قوی و عاقل شناخته بودم اما الان چیزی که پیش چشمم بود و به حد مرگ داشت حرصم می داد یه دختر لوس و بی فکر بود. ماهلین کنار این پسر دقیقاً بچه می شد...

- بیا بزن بابا نوبت منم می رسه.

لپم رو از داخل جوئیدم و بی توجه به سیلی ملایمی که ماهلین تو گوش ماهیار زد نفس عمیق کشیدم.

مجبور بودم سکوت کنم، سکوتی که هیچ مشخص نبود چند دقیقه دیگه ادامه پیدا کنه و من اون چکاپی که برادر احمقش تو صورتش می خوابوند رو با بدترین شکل تلافی نکنم.

- حالا نوبت منه یکی زدی یکی نوش جان کن.

- بی خود کردی هنوز بازی نکردیم که.

پدر ماهلین کنارم روی مبل نشست و من کمی نیم خیز شدم تا بهش احترام بذارم، لبخند زد و حین دادن یکی از فنجون های چای به من گفت:

- به بازیشون نگاه می کنی؟

به زور کمی لبم رو به راست انحنا دادم و گفتم:

- بازی به نظر نمیاد بیشتر مسابقه‌ی سیلی زدنه.

سری به تأیید تکون داد و حین نشستن گفت:

- با هم کنار میان نگران نباش.

#پارت ۱۱۴۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با جیغ از روی درد ماهلین فرصت نشد بگم ترجیح می‌دم
خودم با پست کنار بیام نه زنم که بچه‌هام رو تو شکمش
داره.

نه ماهلینی که تمام تلاشم رو می‌کنم آب تو دلش تکون
نخوره، من حتی دیگه با خشونت نمی‌بوسمش که آزار
نبینه و حالا داره پیش چشمم سیلی می‌خوره اونم با یه
دلیل مسخره، یه بازی احمقانه که تا حالا مثلش رو
ندیدم.

- آی بی‌شعور آدم باش دیگه داری جر زنی می‌کنی
دردم گرفت.

با نفس گیر کرده تو سینه به ماهیار و اون انگشتی که به
دست ماهلین اشاره می‌کرد نگاه کردم که حق به جانب
گفت:

- جر زن عمه‌ته، بیار پایین دستتو جریمه‌ت سه تا بود
فقط دو تا شو زدم.

دستم رو مشت کردم و کلافه پوفی کشیدم که ماهلین صورتش رو واسه سیلی بعدی جلو آورد.

بازی احمقانه ای بود، چرا دو تا آدم عاقل باید به هم نگاه می کردند و به محض اولین پلک زدن به هم سیلی می زدند؟!

سیلی هایی که ماهلین می زد حتی نوازش هم محسوب نمی شد، اون دست کوچیک و لطیف مگه می تونست صورت زمخت و پر از ریش اون بچه رو به درد بیاره؟

نگاهم به دست های بزرگ ماهیار که داشت آماده ی زدن می شد قفل بود و پدرش حین نوشیدن چای گفت:

- از بچگی این بازی و می کردن و تهش با گریه ی ماهلین تموم می شد، ما که نتونستیم مانع بشیم، الان دختره داره مادر می شه باز...

دستش واسه کوبیده شدن تو صورت ماهلین ضرب
گرفت که من بی اراده بدون اینکه بخوام به اطراف و
آدم های دورم توجه کنم، بدون اینکه متوجه باشم چه
تلاشی واسه عادی جلوه دادن کنار این خانواده کردم با
صدای بلندی توپیدم:

- هی پسر دستت بهش بخوره خردش کردم.

#پارت ۱۱۴۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

متوجه سکوت عجیب جمع شدم.

فنجون چای نیمه‌های راه ثابت شد، چشم ماهلین درشت شده و پسره تو همون خیز سیلی خشک شد.

اما منی که حالا از خشم پر بودم بی‌اهمیت به بهت جمع ایستادم، کنار ماهلین رفتم و حین گرفتن مچش از جا بلندش کردم، با اون شکم و اون وضعیت روی پارکت نشسته بود و مجبورم کرده بود به مسخره بازیش نگاه کنم.

- پاشو ببینم.

همزمان با ماهلین ماهیارم ایستاد و گفت:

- به خدا بازی بود.

اخم‌هام گره کور خورد و با خشم بیشتری گفتم:

- تو چرا پا شدی، بازی ادامه داره ولی با من.

ماهلین برو بشین پیش پدرت.

ماهلین لب گزید و با آرامش گفت:

- یواش می زد به خدا درد نداشت ما همیشه این بازی...

نگاهم رو با مکث از ماهیار گرفتم و فکم رو به هم فشردم که ماهلین سکوت کرد و بی حرف سمت مبل قدم برداشت.

ماهیاری نگاهی به عقب انداخت و با صدای لرزونی گفت:

- من شکست و قبول می کنم ببخشید.

یه قدم جلو رفتم، قد بلندی داشت اما همچنان در برابر من ضعیف تر به نظر می رسید.

نگاهم رو تو چشم‌هاش چرخ دادم و با صدای پایینی که
فقط به گوش خودش برسه گفتم:

- یه مرد هیچوقت جا نمی‌زنه، تک تک سیلی‌هایی که
با تمام قدرتت تو گوش خواهرت کوبیدی و تلافی
می‌کنم.

بازی که می‌کنی مردونه بازی کن، وقتی خواهرت دلش
نمیاد تو درد بکشی تو هم فکر نکن قراره قهرمان المپیک
باشی که از تمام توانت استفاده می‌کنی، صورت سرخش
بدجوری تاوان داره پسرم اینو فراوش نکن و بشین.

#پارت ۱۱۴۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

قصه زدنش رو نداشتم، اصلاً قصد ادامه‌ی اون بازی رو هم نداشتم، ولی یه چیزایی باید به این پسر ثابت می‌شد، شاید باید مردونگی رو من بهش یاد می‌دادم نه پدرش که مثل همیشه منتظر به گریه افتادن ماهلین بود تا این بازی تموم بشه.

- آقا گفتم ببخشید دیگه به خدا بازی بود، تو نمی‌دونی من نفسم به نفس ماهلین بنده؟

- آدم نفسشو نمی‌زنه.

دستپاچه به ماهلین نگاه کرد و دستش رو توی هوا تکون داد:

- زدن نبود که ژیار خان، منو ماهلین همیشه بازی کردیم همیشه ماهلین برده.

- بعد گریه کردنش بهش فرجه دادی که برده.

آب دهنش رو به سختی بلعید، کمی سکوت کرد و ترسیده گفت:

- یعنی تا تلافی نکنی ول نمی‌کنی نه؟

"ابروم رو بالا انداختم که ادامه داد"

می‌خواهی چک بزنی به من؟

"سری به تایید تکون دادم و بریده گفت:"

با پرده‌ی گوشم خداحافظی کنم؟

دست به سینه شدم و با یه تایی ابروی بالا رفته گفتم:

- ماهلینو با همین شیوه زدی؟

- به جون دوقلوها نه.

حالا دیگه از قبلم بیشتر عصبی شدم که با خشم گوشش
رو گرفتم و به محض کشیدن صدای آی آیش بلند شد.

- جون بچه‌های من و قسم می‌خوری؟

- آی آی اشتباه کردم، بابا این دوقلوهارو نگفتم که
ماهلین نجاتم بده...

صدای بلند خنده‌های ماهلین مثل آب روی آتیش تنم
رو خنک کرد و با قهقهه گفت:

- آخیش دلم خنک شد، بیشتر فشار بده زیار کلی جر
زنی کرد.

- آقا چه نامرده! تو چه جور خواهری هستی نجاتم
بده.

پدر ماهلین حالا با خیال راحت چایش رو می نوشید و من
فشار بیشتری به گوش ماهیار دادم.

- ولت می کنم ولی به وقتش حساب تو می رسم، دیگه
نبینم دستت چه به کشیدن لپ ماهلین یا هر چیز
دیگه ای سمتش دراز بشه که می شکنمش.

- باشه باشه اصلاً واسه خودت تحفه رو نمی خوام
دیگه، خواهر زاده هامو بده بیرم زنت و می خوام
چیکار.

#پارت ۱۱۴۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

مسخره بازیش بالاخره لبخند به لبم آورد و با فشار بیشتری مجبورش کردم کمی سمت بالا کشیده بشه.

- که بچه‌های من و می‌خوای بیری؟

دستش رو روی مچم گذاشت و با کولی بازی ادامه داد:

- آی بچه‌ها ببینین باباتون با دایی چه رفتاری می‌کنه، ای خدا حق من و از این مرد بگیر.

ماهلین دست روی شکمش گذاشته بود و قهقهه می‌زد و من محو این زیبایی بودم، می‌تونستم ساعت‌ها این گوش رو بچلونم تا فقط صدای بلند خنده‌های ماهلین رو بشنوم اما با ورود مادر ماهلین به پذیرایی به اجبار دست از سر اون پسر برداشتم.

- خدا مرگم بده چه خبره؟

ماهیار حین ماساژ دادن گوشش سمت مادرش رفت و با مسخره بازی گفت:

- آنا قلاقم چکده، (مامان گوشم و کشید)
آی خدا تاوانشو ازت بگیره مرد گوشم کر شد.

حالا که پیش مادرش بود جرأت پیدا کرده بود اما مادرش با حرص نیشگونی از بازوی ماهیار گرفت و غرغر کرد:

- باز چه آتیشی سوزوندی؟

صدات نداشت اون بچه بخوابه، مادرش تا صبح بیدار بود بذارین استراحت کنه ای بابا.

سرم رو به تأسف تگون دادم و حین نشستن کنار ماهلین نیم نگاهی به گونه‌ی سرخش انداختم، لعنت به دست‌های قوی اون پسر.

- هنوز نخوابیده مامان؟

مادر ماهلین جلو اومد و حین نشستن رو به رومون گفت:

- چرا یه بار خوابوندیمش باباش اومد بیدارش کرد، به خدا این پسر— بیش فعاله، هر چی گفتم بچه رو بغل نکن به زور از تخت برداشتش بیدارش کرد. بعد اونم که جیغ جیغ شما دوتا نداشت.

ماهلین حین نیم خیز شدن گفت:

- برم بیارمش ساره یه کم بخوابه.

- نمی‌خواه برادر شوهرت اومد بردش.

#پارت ۱۱۵۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

ماهلین با آرامش نشست و پرسید:

- شورش تنها؟

- نه با آقا شهرام بردنش ساره یه کمی بخوابه.

اینبار من ایستادم رو به ماهلین گفتم:

- بیا بریم نازار هیچ اطمینانی به اون دو تا نیست،
بریم بچه رو تو بگیر.

- وا پسرم این چه حرفیه بابای بچه‌ست مثلاً!

کاش می‌شد بگم این فقط یه بهونه‌ست واسه بردن
دخترت، تا خوب از خجالت اون لپای سرخ دربیام، تا
اینقدر نوازشش کنم که رنگش مثل همیشه مهتابی بشه.
اما خیلی آرام سر تکون دادم و محترمانه جوابش رو
دادم:

- خودتون که گفتین بیش فعاله مادر.

لبخند روی لبش عمیق شد، شک نداشتم به خاطر
مادری بود که از داماش شنیده بود و با همون حال
خوب گفت:

- خوش به حال اون بچه چه عموهای خوبی داره.

ماهلین با آرهی زیر لی ایستاد و رو به ماهیار گفت:

- تا من میام برو واسه مامان چایی بریز عتیقه.

- عتیقه تویی خپل.

ماهلین چشم درشت کرد و روبه من گفت:

- به من گفت خپل؟

سرم رو به تأسف تکون دادم، ماهلین خواست سمتش خیز برداره که با عجله مچش رو گرفتم و گفتم:

- الانم می خوامی با این شکم لای اسباب اساسیه بدویی؟ بیا بریم ماهلین تا خرخره پرم کردی.

صورت توی هم کشید و با چشم و ابرو واسه ماهیار خط و شون کشید.

- منکه حال این قزمیتو می گیرم.

مادرش سرش رو به تأسف تگون داد و پدرش خندید اما من کلافه از این سر به هوایش مچش رو کشیدم و با قدم های بلند سمت آسانسور راه افتادم، به محض رسیدن بهش از حرکت ایستاد و با ناز ذاتیش لب زد:

- ژیار جونم، تو برو من از پله ها میام باشه؟

#پارت ۱۱۵۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

با غرش توی گلویی که فقط دختر کنار دستم متوجهش شد دنبال خودم کشیدم و حین وارد شدن به آسانسور گفتم:

- راهشو بلام که خواستو پرت کنم.

باز ممانعت کرد و خواست بیرون بره که پهلوش رو گرفتم و اون با عجله گفت:

- نه ولش کن ارزشش و نداره، می ترسم واسه بچه ها خوب نیست.

چیزی که گفت اخم هام رو توی هم کرد و متعجب گفتم:

- صبر کن ببینم!

در آسانسور بسته شد و من با کمی خشونت پهلوش رو
فشردم و گفتم:

- بوسه‌های من ارزشش و نداره؟

مات نگاهم کرد و ابروهاش کم کم بالا رفت و با هین
کشیده‌ای شرمنده لب زد:

- وایی نه به خدا منظورم این نبود من فقط چون
می‌ترسم...

خون تو تمام تنم جوشید و واسه یه لحظه فکر به این
که شاید ماهلین بهم ویار داره و حالش ازم بد می‌شه جلو
رفتم، هجوم یکبارهم به لباش حرف رو تو دهنش زندونی
کرد و من با دست آزادم کلید رو فشردم و با دست دیگه

گردنش رو گرفتم تا این اتصال رو حتی با نفس تنگی قطع نکنه.

هر دو دستش رو بند پهلوهام کرد و من آه عمیقی کشیدم.

لبهام رو با صدای بلند از لباش جدا کردم و چسبیده به اون لطافت مرطوب پچ زدم:

- بهم ویار داری؟

ازم بدت میاد؟

نوک زبونش رو خیلی نرم روی لبم کشید و با صدای تحلیل رفته‌ای پچ زد:

- زده به سرت؟! دارم میمیرم واسه عطر نفست.

قلبم خون رو سخت تر از هر وقت دیگه ای توی رگهام پمپاژ کرد و حین گزیدن چونه‌ش پچ زدم:

- چند وقته لمست نکردم؟

صداش به شدت خمار بود و خوب می‌دونستم
هورمون‌های بارداری حسابی تنش رو بهم ریخته و این
جدایی چند ماهه به شدت بهش فشار میاره.

- نمی‌دونم، ده سال؟

#پارت ۱۱۵۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

آخ کشداری از این دلبری روی لبهام جاری شد و با باز شدن در آسانسور از اتاقک بیرون کشیدمش و زیر گوشش غریدم:

- پس بیا این جدایی ده ساله رو تموم کنیم.

تنش زیر دستهام منقبض شد و حین وارد شدن به اتاق گفت:

- آخه دکتر گفت شاید به کیسه آب آسیب برسه.

لاله‌ی گوشش رو گزیدم و منقلب از حالی که داشت من و تا انفجار می‌رسوند غریدم:

- دکتر غلط کرد، مواظبم ماهلین... استرس نداشته باش فقط باهام راه بیا تا جفتمون آروم بشیم.

- باشه، من واسه توأم، بهت اطمینان دارم.

جوابم به این همه ناز لبخند بود و غرش هورمون‌هایی که دیگه امکان نداشت بتونم مهارش کنم.

به تخت که رسیدیم سرم رو از تو گردنش بیرون کشیدم، حالا به جز صورتش روی گونه‌ها و بینیش هم سرخ بود و شک نداشتم حتی از منم بیشتر طالب این رابطه ای بود که هیچ برنامه ریزی ای پشتش نبود.

بوسیدن اون لب‌ها بعد مدت‌ها با خشونت تمام سلول‌های مغزم رو به این رابطه تشویق کرد و من باید بهش می‌رسیدم.

- برو روی تخت.

سری به تأیید تکون داد و خواست پیراهن بلند آبی رنگ تنش رو دربیاره که با خشونت گفتم:

- دست به لباسات نزن خودم درشون میارم.

دست پشت گردنش گذاشتم و حین گزیدن لب‌های
اناریش گفتم:

- تو ریلکس کن و لذت ببر همه چی با من...

لبخندش گواه رضایتش بود، روی تخت دراز کشید و
من چرخیدم تا با قفل کردن در مانع هر گونه اتفاق غیر
قابل پیش‌بینی بشم.

هیچ بعید نبود برادرش یهو سر از اتاق ما دربیاره.

#پارت ۱۱۵۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

ساعد دستم روی پیشونیم بود و تن ماهلین توی بغلم.

اینقدر حین رابطه خودم رو کنترل کرده بودم تا اذیت نشه سردرد امونم رو بریده بود و میل شدید داشتم به وارد کردن نیکوتین به ریه هام اما با حضور ماهلین توی اتاق نمی شد.

شکمش به خاطر دوقلوها اینقدر بزرگ بود که باعث نفس تنگیش شده بود و من حتی سیگارهام رو واسه اذیت نشدنش کم کرده بودم.

با نوک انگشت کمر لختش رو بدون نگاه کردن بهش لمس کردم، لرزید و خودش رو بیشتر به تنم فشار داد.

- می‌خوام بخوابم ژیار نکن...

کنج لبم به لبخند بالا رفت، صدای خمار پر از نازش
بیشتر از قبل تحریکم می‌کرد تا سر به سرش بذارم.

- بابات پایینه نازدار، همین الانم دو ساعت گذشته از
اومدنمون توی اتاق، نمی‌خوای بری پیششون؟

نچی کرد و با حرص گفت:

- برم چی بگم که دامادت تمام انرژیمو ازم گرفته؟

نفسی—گرفتم، کمی سرم رو، رو به پایین خم کردم و
پیشونیش رو عمیق بوسیدم.

- چاویم نذرت هناسکم.

(چشم‌هام نذرت نفسم). چطور انرژی‌تو برگردونم؟
می‌تونم با لبام واست...

با عجله دستش رو روی لبهام گذاشت و گفت:

- غلط کردم عشقم من فول انرژی ام بی خیال.

سرم رو تکون دادم و حین نوازش موهای مثل ابریشمش
گفتم:

- خوبه پس تو با لبات انرژی منو برگردون.
می تونی با بوسیدن لبام شروع کنی و برسی به انتها...

#پارت ۱۱۵۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

ریز خندید و خواست چیزی بگه که صدای ملودی
گوشیم بهش اجازه نداد.

دست دراز کردم و از روی پا تختی برداشتمش و با دیدن
شمارهی رسول اخم‌هام توی هم شد.

با احتیاط تنم رو از زیر تن ماهلین جدا کردم و ایستادم.
نگاهم رو به دنبال پیدا کردن شلوارم چرخ دادم و تو
دورترین نقطه از تخت پیداش کردم اما بی‌اهمیت بهش
سمت پنجره رفتم و غر غر ماهلین رو شنیدم.

- باز لخت رفت دم پنجره بی‌حیا.

نیم نگاه با لبخندی بهش انداختم و شماره‌ای که بعد
قطع شدن باز روی گوشیم نقش بسته بود رو جواب
دادم:

- بگو؟

صدای هول زده‌ش فکم رو قفل کرد و گوشی رو بیشتر
به گوشم چسبوندم.

- آقا چرا جواب نمی‌دی بدبخت شدیم.

گلو صاف کردم و تمام تلاشم رو کردم تا ماهلین چیزی
از حال دگرگونم متوجه نشه.

- بگو می‌شنوم.

- آقا پسرای پائلو آدم اجیر کردن واسه کشتن شما،
دارن میان عمارت، من و چند تا از مردام داریم میایم
اون سمت، گفتم شما هم آماده باشین زن و بچه
هست تو عمارت شما.

لبم رو از تو جوییدم و دست چپم رو بند پهلوم کردم.

- رو چه حسابی؟

لعنت به من که نمی‌تونستم درست حرف بزنم، ماهلین
پاش روی خرخرهم بود و حتی نمی‌خواستم یه درصد
استرس بکشه.

- آقا من نمی‌دونم می‌گن شما پائلو رو کشتین، اینجا
هیچکس قبول نمی‌کنه اما چو افتاده که مرگ
شاهنشینا زیر سر شماست تا به قدرت برسین.

از این بدتر نمی‌شد، گوشی رو توی دستم فشردم اما باز
با آرامش گفتم:

- باشه درستش می‌کنم نگران نباش.

صدای متعجبش حالم رو بهم زد، لعنت به این عشق
که از من کسی- رو ساخته بود که باهاش غریبه بودم،
لعنت...

- چشم آقا نوکرم دارم میام.

#پارت ۱۱۵۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

تماس رو قطع کردم و به عقب که چرخیدم ماهلین
لباس پوشیده نشسته بود و نگاهش به من بود.

دستم رو مشت کردم،

نمی خواستم پی به آشوب درونم ببره، هر دو دستم رو
پشتم قلاب کردم و با آرامش گفتم:

- مگه نمی خواستی بخوابی چرا نشستی؟

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و با اخم شلوارم رو سمتم
پرت کرد و حین ایستادن غرغر کرد:

- اول لباس ببوش.

یه کم پرده‌ی حیا بکش اطرافت، چند ماه دیگه قراره دو
تا بچه بیاد توی این عمارت که از قضا یکیش دختره
آقای پدر.

- که من قربون اون دختر از الان می شم.

نگاهش باز به چشم هام کشیده شد و این بار نتونست
اون حالت جدی رو حفظ کنه که لبخند زد.

- فکر کردم پسر دوست داری.

شلوار رو پام کردم، قلبم داشت از سینه بیرون می زد ولی
نمی شد کاری کنم، اگه می ریختن اینجا؟

اگه تیر اندازی می شد؟ ماهلین حامله بود، یه نوزاد تو این
عمارت بود،

از اون بدتر خانواده ی ماهلین ولی با این حال جواب
دادم:

- کدوم مردی پیدا می شه که از داشتن یه دختر اونم
دقیقاً شبیه مادرش بدش بیاد.

- اگه شبیه من نشد چی؟

دستی به موهام کشیدم، باید از عمارت می زدم بیرون،
هیچ معلوم نبود تا کجا اومدن، اگه نزدیک باشن چی؟
اگه قبل از اقدام مون بریزن اینجا...

- ژیار، کی بود پشت خط، چرا این مدلی شدی؟

نگام رو از زمین گرفتم و به ماهلین دادم.

- چطوری شدم؟

دست به کمر شد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- طبق شناختی که من از تو دارم نه تنها با حرف من شلوار تو نمی‌پوشیدی بلکه قطعاً کلی متلک بارم می‌کردی اما الان حرف گوش کردی، چی شده خبر بدی گرفتی؟

#پارت ۱۱۵۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

دو قدم جلو رفتم و سینه به سینه‌ش ایستادم و حین نوازش گونه‌ش گفتم:

- چیزی نیست باید برم جایی و پیام، متلکامم بمونه واسه وقتی که بعدش بتونم عملی از خجالتت دربیام.

صورتش نگران شد و با عجله دستم رو گرفت و حین فشردنش گفت:

- کجا چی شده؟

کمی تنم رو خم کردم و حین بوسیدن گونه‌ش گفتم:

- نگران نباش چیز خاصی نیست یه سرکشی- معمولی
با غیاث می ریم و میایم، برو پیش مادرت، قبلشم برو
بچه رو از اون دوتا بگیر.

خیالش راحت نشده بود اما لبخند زد و سر تگون داد:

- باشه فقط زود بیا خیلی هم مواظب خودت باش.
منم برم دیگه معلوم نیست بچه رو تا الان از سقف
آویزن نکرده باشن.

حتی نتونستم جواب بدم.

پر از خشم بودم و پر از استرس، ماهلین رو با نگاهم تا
بیرون رفتن از در بدرقه کردم و به محض بسته شدن در
شماره ی غیاث رو گرفتم.

واسه جواب دادن زیادی معطل کرد و امیدوار بودم یه
خروس بی محل تو رابطه اش نشده باشم.

- هیزا؟

صداش رو که شنیدم دیگه نتوسنتم خودم رو کنترل کنم، من تا مرز سکته پیش رفته بودم تا ماهرین بوی نبره و الان...

فکم رو به هم ساییدم و با خشن ترین حالت ممکن غریدم:

- میخوان بریزن عمارت و همه رو بکشن، تو چطور خبر نداری غیاث؟

گفتم چشم و گوشتون باز باشه، سرت کجا گرمه که یه قدمی کشتن زن و بچه هامون و ما خبر نداریم؟

می تونستم حدس بزنم نفس نمی کشه، این خبر اینقدر غیر منتظره بود که قدرت دم و باز دم رو هم ازمون گرفته بود.

- من ... من ...

پلک روی هم فشردم و با خشم توپیدم:

- مهم نیست غیاث آماده شو باید از عمارت بریم
بیرون تا قبل رسیدنشون گیرشون بندازیم، زودباش
تا سه دقیقه دیگه پارکینگ باش.

#پارت ۱۱۵۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

صدای چشمش رو شنیدم و تماس رو قطع کردم.
با عجله سمت کمد رفتم و حین تن زدن هودی مشکیم
و برداشتن اسلحه از اتاق بیرون رفتم،

وارد آسانسور شدم، اسلحه رو پشت کمرم پنهان کردم و
بلافاصله واسه شهرام تایپ کردم.

(بی سرو صدا بیا پارکینگ، مسلح باش.)

همزمان با خارج شدنم از آسانسور پیغامش رسید.

(اومدم.)

سری برای جمع خانواده‌ی ماهلین تکون دادم و سمت
در رفتم که صدای ماهیار مانعم شد.

- ژیار خان کجا می‌ری پیام باهات؟

دستم رو مشت کردم و چرخیدم، خیلی تلاش کردم
لبخند بزنم اما نشد، نگران بودم و خندیدن توی این
حال مسخره‌ترین کار ممکن بود.

- با مردای عمارت می رم بیرون، یه مرد لازم دارم که تو عمارتم باشه، این مسئولیت و به عهده نمی گیری؟

لبخندش گشاد شد و حین خاروندن پشت سرش گفت:

- معمولاً با این حرفا پسر- بچه های یازده ساله رو خر می کنن رئیس اما بهت تبریک می گم چون منم خر شدم و می مونم ولی قولت یادت باشه، گفتم من و می بری بیرون تا دوتایی یه چرخ بزنیم اونم مردونه.

سری به تأیید تکون دادم و با دو قدم به عقب گفتم:

- مرده و قولش.

- نوکرتم به مولا.

چرخیدم، از عمارت بیرون زدم و واسه رسیدن به پارکینگ پله‌هارو به دو پایین رفتم و صدام رو بالا بردم:

- کاوان؟

خیلی زود از نگهبانی بیرون زد، این نسخه‌ی شورش بود، توکل روز حق نداشت از نگهبانی بیرون بیاد و منم بهش احترام می‌ذاشتم، شاید اگه من جای شورش بودم حتی اجازه نمی‌دادم توی این عمارت زندگی کنه ولی خب اون همیشه قلب مهربون تری از کل این خاندان داشت.

کاوآن دوید و خودش رو بهم رساند و همزمان با قدم‌های بلند من سمت پارکینگ همراه شد.

- بله قربان امری دارین؟

#پارت ۱۱۵۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به صورتش انداختم، باد سرد موهایش رو
تکون می داد و نم بارون داشت خیسمون می کرد.

- افرادتو جمع کن، آماده باشین قراره به عمارت
حمله کنن.

چشم درشت کرد، بعد اون آرامش چند ماهه این اتفاق
برامون تلخ بود و عذاب آور.

باورش نمی شد، شاید فکر می کرد با مرگ شوان همه چی
تموم شده بود اما نه، من فقط همون یه دشمن رو
نداشتم که بخوام خوشحال باشم که زندگیم رنگ
آرامش گرفته.

- کی قربان چرا؟

از کنار بزرگترین درخت باغ گذشتیم و نیم نگاهی به
عقب و پنجره‌ی پذیرایی انداختم، نمی‌خواستم مایلین
متوجه این عجله بشه.

- مهم نیست کاوان، اینکه کیه و چرا اصلاً مهم نیست،
الان مهم اینه جلوشونو بگیریم بدون خون و
خونریزی.

- چطور بدون درگیری مگه می‌شه؟

ایستادم، بازوش رو با خشم گرفتم و غریدم:

- باید بشه، وقتی خانواده‌ی من تو این عمارتن باید
بشه.

من و چند نفر دیگه می ریم سراغشون نمی داریم اصلاً به اینجا برسن اما تو حواست به اینجا باشه، کاوان حتی شده به قیمت جونت نباید اجازه بدی اهل عمارتم مخصوصاً زنم آب تو دلش تگون بخوره، حتی اگه من مردم اینجا نباید آب از آب تگون بخوره.

شاید داشتم ترس رو بهش القا می کردم که اینجوری آب دهنش رو پر صدا بلعید، شایدم تازه پی به عمق وخامت این اتفاق برد که با نفس نفس گفت:

- چی می گی هزا آخه...

راه افتادم، به پارکینگ رسیدم، غیاث کنار ماشین با اخم های توی هم آماده بود و من رو به کاوان گفتم:

- برو افرادتو خبر کن زود.

وقت نداریم که برات داستان تعریف کنم.

سرش رو تگون داد، دست مشت کرد و بلافاصله
چرخید و سمت مخالف ما دوید.

غیاث جلو اومد و صدای قدم‌های بلند شهرام که
داشت بهمون می‌رسید به گوشمون رسید.
با سر به ماشین اشاره کردم.

- بشینین بریم.

تو راه صحبت می‌کنیم.

#پارت ۱۱۵۹

#هیژا

#مهری_هاشمی

زودتر از چیزی که باید نشستن، در پارکینگ باز شد و
غیاث پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

با دقت به بیرون نگاه کردم، فعلاً که همه جا امن و امان
به نظر می‌رسید.

- به من می‌گین چه خبر شده؟

نیم نگاهی به شهرام که سرش از لای دو تا صندلی کمی
سمتم مایل شده بود انداختم و با خشم گفتم:

- رسول زنگ زد گفت می‌خوان به عمارت حمله کنن
تا من و بکشن...

ابروهاش رو بالا انداخت و با صدای بلندی گفت:

- کی همچین جرأتی داره؟

نکنه رسول داره دروغ می گه هژا؟ مگه می شه شاهنشین و کشت؟!

نگاهم رو به روبه رو دوختم و مشتم رو متوالی روی رونم کوبیدم، می شد وقتی من اینکار رو کرده بودم می شد.

- مهم نیست، مهم اینه که عمارت در امان باشه.
غیاث ورودی کوچه وایستا باید راه رو ببندیم...

غیاث بدون حرف سر تکون داد و شهرام ناباور گفت:

- تو اومدی بیرون که اگه اتفاقی افتاد توی عمارت نباشه آره؟

خودتو انداختی تو دام اون عوضیایی که نمی دونم از کدوم جهنمی اومدن؟

تنم رو کمی روی صندلی جا به جا کردم و با خشم نگاهش کردم، صورتش لحظه به لحظه داشت سرخ تر

می شد و نشون می داد خشم داره بهش غلبه می کنه که
محکم گفتم:

- به نظرت قبل از دیدن بچه هام می تونم بمیرم که
همچین فکری می کنی؟

فقط نگاهم کرد و این اتصال نگاه با صدای غیث قطع
شد:

- اون رسول نیست؟

به جلو نگاه کردم، قبل از ما ورودی کوچه ای که به
عمارت ختم می شد رو بسته بودن.

- چرا خودش، وایستا غیث.

#پارت ۱۱۶۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

غیاث عقب تر از ماشین‌های ردیف شده ایستاد و به محض پیاده شدن رسول و یه مرد دیگه سمتم دویدن.

- آقا سلام، کاش خودت نمی‌اومدی شاید درگیری...

انگشتم رو روی لبم گذاشتم و با خشم گفتم:

- هیششش... هیچ درگیری ای نباید رخ بده رسول، حتی یه صدای تیر هم نباید شنیده بشه.

- آخه چطوری؟ دارن میان اینجا!

شهرام کنارم ایستاد و من با اخم گفتم:

- شمارهی سر دسته شونو بده، از کدوم گروهه؟ من و می شناسه یا نه؟

با عجله پهلوی به پهلوم ایستاد و گوشیش رو سمتم گرفت:

- آقا داوود مصیبت، از آقاخانیهاست زیر نظر شعبون آقاخانیه بوده، شمارو هم نه خیلی نمی شناسه، شاید اگه شعبون زنده بود تخم نمی کردن بیان سمت شما ولی الان خود مختار شده و بوی پول خورده به دماغش دیوٹ.

سری به تأیید تگون دادم و دستم رو سمتش گرفتم:

- بگیرش بده من.

اطاعت تنها کاری بود که از دستش برمیومد، گوشی که
تو دستم کوبیده شد با دیدن

تماسی که وصل بود روی گوشم گذاشتم و چند ثانیه
بعد صدای زمخت اون مرد که به اندازه‌ی کافی
می‌شناختمش توی گوشم پیچید و من با تمام خشمی که
داشتم اما خونسرد گفتم:

- اینکه اینقدر تخم داری که آدم جمع کنی بیای سراغ
من قابل تحسینه، فقط خیلی حیفه که مردی مثل
تو تا آخر امشب به جنازه‌ی سوخته‌ی غیر قابل
شناسایی داره.

#پارت ۱۱۶۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

کمی مکث کرد و انگار خیلی زود به خودش اومد که با جدیت گفت:

- شنیدم به آتیش بازی علاقه داری هژا، دارم میام فندکتو ازت قرض بگیرم تا اینبار من آتیش بزنم.

پوزخند پر از خشمی زدم و چند قدم از جمع فاصله گرفتم.

- یه بار شمرده شمرده می گم تا بعد نگی متوجه نشدم. قبل از رسیدن به عمارت من خوب فکر کن، می تونی بیای اینجا با من درگیر بشی و تاوانش بشه مرگ خودت و البته کل خاندانت، پات برسه اینجا دستور می دم آقاخانی هارو از روی زمین محو کن.

تو از من هیچی نمی دونی اما من خوب می شناسمت داوود مصیبت پس مصیبت واسه زن صیغه ای و بچه ت درست نکن چون می دم جفتشون و رو خاکستر جنازه ت به آتیش بکشن.

صدای فریاد پر از بهتش گوشم رو آزار داد و اخم هام عمیق تر شد، از این زندگی، از این تهدیدها، از بلایی که قطعاً قرار نبود سر هیچ بچه‌ای بیارم متنفر بودم، حق با ماهلین بود، این زندگی واقعاً حالم رو بهم می‌زد.

- مرد باش و با خودم درگیر شو، به زن و بچه زورت می‌رسه؟

سری به تأیید تکون دادم و از لای فک قفل شده غریدم:

- مرتیکه حروم زاده داری میای عمارت من جایی که زن و بچه‌هام هستن، تو برای من از مردونگی نگو بی‌ناموس.

اگه مردی و طالب کشتن من مسیرو عوض می‌کنی هر جایی که بگی همین الان میام اما عمارت خط قرمزمه، پات به اینجا باز بشه جوری قتل عامتون می‌کنم که تو تاریخ ثبتش کنم، فهمیدی؟

با مکث طولانی فریاد زد و من لبم رو گزیدم.

- هر جایی که بگی میام لعنتی خونتو می ریزم، من امروز
دفتر شاه هژا رو واسه ابد می بندم.

به افرادی که آماده‌ی دستورم بودن نگاه کردم و با نفرت
گفتم:

- آدرسو می فرستم برات، تمام تلاشتو واسه کشتن من
بکن چون اگه نکشی- جوری می کشمت که سگ
رغبت نکنه گوشتت و بخوره.

#پارت ۱۱۶۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

تماس رو بدون شنیدن جوابش قطع کردم و گوشی رو
سمت رسول پرت کردم که تو هوا گرفتش.

- یه آدرس خارج شهر واسش بفرست و بهم اطلاع
بده.

غیاث با عجله کنارم اومد و من گوشیم رو از تو جیبم
برداشتم تا شورش رو بگیرم.

نمی‌تونستم عمارت رو فقط به هوای کاوان رها کنم،
هیچ چیزی از دشمن‌هام بعید نبود پس بهتر بود خوب
جوانب کار رو بسنجم.

- چی شد؟

اسم شورش رو لمس کردم و تو همون حال جواب غیاث
رو دادم:

- مصممه واسه کشتن من، حاضر شید می ریم باید
دخلشو بیاریم.

- حرومزاده ی بی بته.

همزمان با غرش خشمگین غیاث شورش جواب داد:

- برا کوره چید؟
(داداش کجا رفتین؟)

لبم رو گزیدم، هنوز نمی خواستم این پسر- رو درگیر هیچ
اتفاقی کنم اما شاید لازم بود بدون من زندگی کردن رو یاد
بگیره و بتونه از خودش دفاع کنه.

- خوب گوش کن بین چی می گم...

بدون اینکه کسی- متوجه بشه بیا از عمارت بیرون، آدم
فرستادن من و بکشن دارم می رم سراغشون...

با صدای بلندی به حرف اومد و من پلک بستم.

- چی، کجایی؟ من چرا خبر ندارم؟

- صداتو بیار پایین شورش گفتم کسی— نفهمه،
خواست به عمارت باشه من می کشمشون یه سمت
دیگه ولی باید احتمال و در نظر بگیریم نکنه به
عمارت حمله کنن، برو کنار کاوان مراقب باش،
جون آدمای اون عمارت عزیزه به تو سپردمشون.

مکث کرد و اینبار با صدای پایین ترین ادامه داد:

- باشه حواسم هست، مراقب باش برا اینجا دو تا
بچه هست که نیاز دارن پدرشون بالا سرشون
باشه...

لبخند زدم و با اطمینان گفتم:

- خودمو از دیدنشون محروم نمی کنم.

#پارت ۱۱۶۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

خیلی زودتر از مردایی که فکر می کردن عزرائیل من هستن
به مکان مورد نظر رسیدیم.

افرادم رو پخش کردم و به انتظار نشستم، من باید این
دندون لق رو از ریشه می کندم و خودم رو از شرش
خلاص می کردم.

اینجوری نمی‌شد، تا کی باید با همچین درگیری‌هایی زندگی خودم و اطرافیانم رو به خطر می‌نداختم، این مسئله باید از ریشه حل می‌شد، شاید باید محو می‌شدم.

- قربان دارن میان ماشیناشون مشخصه.

سرم رو چرخوندم، غرش ایجاد شده از لاستیک ماشین‌هاشون تو جاده‌ی خاکی رو شنیدم و حین بیرون کشیدن اسلحه از پشت کمرم گفتم:

- برید سر جاهاتون، شک نکنین به محض رسیدن تیراندازی و شروع می‌کنن پس سنگر بگیرین.

همه اطاعت کردن و سر جاهاشون ایستادن.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، به جز چند تا دیوار خراب و دو تا درخت خشک هیچی تو دیدم نبود.

بارون شدت گرفته بود و صدای رعد و برق هر چند
ثانیه یک بار تن زمین رو می لرزوند.

نگاه گرفتم و به انتظار نشستم، حق با من بود حتی
اجازه ندادن ماشین هاشون متوقف بشه، شلیک کردن
بی وقفه و بی امون.

پشت دیوار سنگی پیش روم پناه گرفتم و واسه تیر
اندازی هیچ عجله ای نکردم.

رسول با فحش های رکیک سرش رو تو دست گرفته بود
و من تمام خشمم رو تو انگشت هام ذخیره کردم، باید
هر جوری که شده این قائله رو تموم می کردم.

#پارت ۱۱۶۴

#هیژا

#مهری_هاشمی

ماشین‌ها ایستادن و تیراندازی حتی یک لحظه قطع نشد.

می‌فهمیدم که تمام این بی‌گدار به آب زدن‌ها از ترس بود.

اون مرد اونقدرها هم که رسول می‌گفت بی‌خبر از منی که می‌تونستم خیلی راحت لهش کنم نبود.

نگاهم رو به رسول دادم و خونسرد گفتم:

- هی رسول به افرادت بگو بعد ده ثانیه شروع کنن، خشاباشون داره تموم می‌شه تا عوض کنن گیرشون بندازین.

- چشم آقا.

تو گوش مرد کناریش دستورم رو زمزمه کرد و دستش رو
واسه شمارش بالا آورد.

سر چرخوندم و رو به شهرامی که بی خیال زیر اون بارون
گلوله که به هر سمتی می خورد نشسته بود و تو گوشیش
نگاه می کرد گفتم:

- از پشت هوای مارو داشته باش جلو نیا.

ابروش رو بالا انداخت و صفحه ی گوشیش رو سمتم
گرفت.

با دیدن چهره ی غرق خواب آیهان کنج لبم بالا رفت و
شهرام با نفس عمیقی زمزمه کرد:

- به نظرت واسه دیدن همیشگی این صحنه ریسک
می کنم تا جونم تو خطر بیفته؟!

تو هم نکن هژا، دو تا از اینا تو راه داری پس الان بشو
همون هژای قبل رحم نکن، جون اینارو که بگیریم بقیه
هم حساب کار دستشون میاد.

فقط نگاهش کردم، دیدن اون تصویر یا شایدم به زودی
دیدن بچه هام انگیزه ی لازم رو بهم داد، شهرام راست
می گفت، جز مرگ این ارادل هیچ راهی واسه خلاصی
نبود.

اخم تو هم کشیدم، فک ساییدم و با خشم صدا بلند
کردم:

- با شمارهی من شروع کنین، نمی خوام هیچکدومشون
تا یه ربع دیگه نفس بکشن فهمیدین؟ هیچکدوم.

#پارت ۱۱۶۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

.....

خسته از درگیری ای که بیشتر از حد توانم ازم انرژی گرفته بود، تو بلندترین نقطه از جهنمی که راه افتاده بود ایستاده بودم و به شاهکار پر از کثافت پیش روم نگاه می کردم.

خون چکه چکه از لای آستین هودیم روی اسلحه می ریخت و بعد اون تو خاک زیر پام مدفون می شد.

حالم حتی از قبل بدتر بود.
حالا خشم جاش رو به انزجار داده بود، انزجار از بوی دود و گوشتی که داشت توی آتیش جزغاله می شد.

شهرام مثل همیشه سمت چپم و غیاث سمت راستم ایستاده بودن.

اون آتیش عظیم از ماشین‌ها و جنازه‌هایی که در حال سوختن بودن منفورترین صحنه از عالم هستی بود اما من همچنان محکم ایستاده بودم.

رسول کمی عقب تر کنار یکی از افرادش که به سختی زخمی شده بود ایستاده بود، مدام فریاد می‌زد و این واسه اعصاب ضعیف من به شدت آزار دهنده بود.

ازشون نگاه گرفتم و سرم رو، رو به آسمون که قصد نباریدن نداشت گرفتم.

حس می‌کردم بیشتر از درد کتفم که تیر سوراخش کرده بود قلبم درد داشت.

من با این وضعیت چطور پیش چشم ماهلین حاضر می‌شدم وقتی استرس برای خودش و جنین‌هاش سم بود؟

- بهتره بریم پیش دکتر هژا خیلی خونریزی داری.

قطره‌ی بارون از موهام روی پیشونیم چکید و صورتم رو طی کرد، لرز به تنم نشسته بود و من با صدای آرومی گفتم:

- غیاث؟

به تنش تکونی داد و سرش رو کمی سمت صورتم مایل کرد.

- امر کن هژا.

با مکث نگاه از آسمون گرفتم و به صورت خیسش نگاه کردم، کنار بینیش کمی از دود سیاه بود و یه قطره خون دقیقاً گوشه‌ی چشمش چکیده بود، واسه درگیری تن به تن با اون مردک زیادی انرژی گذاشته بود.

- کاری که بهت سپردم و انجام دادی؟

شاید واسش عجیب بود که چرا الان توی این وضعیت دارم این سوال رو می پرسم اما من به شدت میل به گم شدن از این زندگی داشتم.

نیم نگاهی به شهرام انداخت و مردد گفت:

- تو مطمئنی که این کار درسته؟

#پارت ۱۱۶۶

#هیژا

#مهری_هاشمی

آه کشیدم و با اطمینان جواب دادم:

- هیچوقت اینقدر مصمم نبودم غیاث، اوضاع که کمی مرتب شد با شهرام برو و کاری که گفتم و بکن.

شهرام نفس عمیقش رو بیرون داد و مردد گفت:

- نمی‌خوام روی حرفت حرف بزنم. اما تو همه‌ی زندگیت اینجوری گذشته، تو می‌تونی به زندگی عادی تو به خونه‌ی کوچیک و تجربه کنی؟

شاید الان توی این موقعیت و چیزی که تجربه کردی داری با عجله تصمیم می‌گیری، صبر کن چند روز بگذره، به خدا بعد این اتفاق دیگه هیچکس سراغمون نمیاد.

کامل سمت شهرام چرخیدم و با آرامش جوابش رو دادم، باید تمرین می‌کردم تا به مرد عادی باشم نه به شاه که حرف حرف خودش.

- درسته اما آرامش ماهلین و بچه‌هام از هر چیزی مهم تره شهرام، همین الان اگه بفهمی واسه آینده‌ی پسرت خوبه که آسمون و به زمین بیاری چیکار می‌کنی؟

لبخند عمیقی زد و با حال خوبی گفت:

- من واسه ساره و آیهان آسمون و به زمین میارم.

دستم رو روی کتفش گذاشتم و با جدیت گفتم:

- پس با غیاث برو خونه‌ی ماهلین و بده برای تعمیر، می‌خوام بعد به دنیا اومدن بچه‌هام اونجا باشیم.

نفسش رو بیرون داد و صورت گرفته‌ش رو سمت زمین چرخوند و گفت:

- باشه اما... اما آخه ما عادت کردیم با هم زندگی کنیم، من بدون تو و شورش انگاریه دست و پا ندارم چیکار کنم؟

لبخند زدم و با آرامش گفتم:

- تصمیم زندگی تو با خودته داداش کوچیکه اما می‌تونیم توی عمارت نباشیم و همچنان برادر باشیم غیر اینکه؟

قبل از اینکه شهرام حرفی بزنه غیاث گلو صاف کرد و من بدون نگاه بهش تونستم اخم‌های توی همش رو تشخیص بدم.

- من چه غلطی بکنم بدون تو؟

سرم رو تکیه دادم، سر و سامون دادن آدمایی که بهم وابسته بودن از گرفتن این تصمیم دشوار تر بود.

#پارت ۱۱۶۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

چرخیدم، با همه‌ی دردی که جای اون گلوله داشت به
تنم القامی کرد، یه دستم رو روی شونه‌ی غیاث گذاشتم
و دست دیگه‌م رو روی شونه‌ی شهرام و حین هدایتشون
سمت ماشین گفتم:

- یاد بگیرین عادی زندگی کنین، یه زندگی بدون اسلحه،
فکر کن بازنشسته شدی غیاث دست زنتو بگیر و یه
زندگی تشکیل بده، مسافرت برو، تفریح کن.

غیاث تو بیست و پنج سال زندگی و به زنت بدهکاری تا
وقت هست جبران کن.

لب‌هاش رو به هم فشرد، به ماشین نزدیک شدیم و اون
کلافه گفت:

- به حرف قشنگه ولی ما به این زندگی به کنار هم
بودن عادت کردیم تنهایی نمی‌شه، بدون تو نمی‌شه
هژا، لعنت به من بلد نیستم احساساتی باشم ولی
من دلم ضعف می‌ره واسه دیدن بچه‌هات، لطفاً
بیشتر فکر کن خواهش می‌کنم.

لبخند زدم، یه لبخند عمیق، سری به تأیید تکون دادم و
حین جا گرفتن روی صندلی عقب گفتم:

- باشه یه فکری براش می‌کنم.

شهرام هم سوار شد و با خنده گفت:

- تازه ما آسونه بودیم اینقدر زیون نفهمیم البته
ببخشید غیاث خانا من نوکرتم که زر زدم اما زیون
نفهم اصلی شورشه عمراً ازت جدا بشه.

اونم یه مشکل بزرگ بود.

حتی اگه همه رو راضی می کردم شورش مانع بزرگی بود
اما باید قبول می کردن که چند سال از زندگیمون رو
مجبوریم مخفیانه و تو خفا زندگی کنیم.

- بشین غیاث باید بریم پیش دکتر، نمی تونم اینجوری
برم جلو چشم ماهلین.

غیاث که پشت فرمون جا گرفت شهرام با اوف کشداری
گفت:

- ماهلین چاره ست داداش باباشو چیکار می کنی، بد
جوری زومه رو همه مون...

- فعلاً باید این خونریزی و بند بیاریم بعدش به پدر
ماهلینم فکر می کنم، برو غیاث...

ماشین که از جا کنده شد سرم رو به پشتی صندلی تکیه
دادم و چشم هام رو بستم تا بتونم کمی به صداهای بلند
مغزم سر و سامون بدم.

#پارت ۱۱۶۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

"ماهلین"

حین پایین اومدن از پله‌ها کمی زیر شکمم رو ماساژ دادم،
از صبح درگیر یه سری انقباضات دردناک بودم که تا این
ساعت از شب تعدادشون زیادت‌ر شده بود.

نمی‌دونم ژیار کجا بود که بیشتر از پنج ساعت ازش
خبری نبود اما دیگه نمی‌تونستم صبر کنم باید باهاش
صحبت می‌کردم.

حضورش کنار من باعث می‌شد به هر چیزی غلبه کنم و
الان که نبود انگار بدجوری کم آورده بودم که منتظر یه
جرقه بودم تا زار زار گریه کنم.

آخرین پله رو هم پایین رفتم و رو به نبات که کنار مامان
نشسته بود لبخند زدم:

- چطوری؟

نگاه خیرهش روی صورتم به اخم نشست و بدون جواب دادن به سؤال پرسید:

- چیزیه ماهلین رنگت پریده؟

"با عجله سر چرخوند و رو به مامان ادامه داد"

- رنگش پریده نه خاله؟

مامان لیوان چایش رو روی میز گذاشت و من با آه عمیقی از روی عسلی گوشیم رو برداشتم که گفتم:

- درد داری ماهلین؟

سرم رو بالا انداختم و حین لمس کردن شماره‌ی ژیار جوابش رو دادم:

- نه مامان چیز جدیدی نیست یه هفته ای می شه درگیرشم، فکر کنم وزنم رفته بالا اینجوری شدم.

مشکوک نگاهم کرد اما با پیچیدن صدای ژیار توی گوشم دیگه صبر نکردم تا چیزی بگه.

- همه کس من چگونه؟

اخم کردم و کمی لب هام رو جلو دادم.

- پنج ساعته از من خبر نگرفتی ژیار الانم من زنگ زدم متوجهی؟

کمی مکث کرد و صداش کمی ضعیف شد، شاید دستش رو روی دهنی گوشی گذاشت اما با جدی ترین حالت ممکن گفت:

- کافیه برو بیرون.

چند قدم از مامان اينافاصله گرفتم و زير شكمم رو با دست آزاد ماساژ دادم.

- با مني؟

#پارت ۱۱۶۹

#هیزا

#مهري_هاشمي

بلافاصله جواب داد:

- نه هناسم، گيان نازار بگو ببينم چي شده كه گلارهي من داره شكاييت مي كنه؟

با قدم‌های کوتاه خودم رو به پنجره رسوندم، پرده رو کنار زدم و حین نگاه کردن به حیاط خیس بارون زده گفتم:

- نمی‌دونم چمه، شکمم مدام منقبض می‌شه دردم دارم ژیار خیلی مونده به زایمان اینا علائم چیه؟

کمی مکث کرد و با آرامش خاص خودش که می‌تونست عین معجزه تو وجود من عمل کنه گفت:

- قبل از هر چیز بگو ببینم آرومی؟

لب‌هام رو جلو دادم، نگاهم خیره‌ی شورش پر اخم کنار کاوان شد و با نفس عمیقی گفتم:

- نه نیستم، اوضاع یه جوریه، تو نیستی، استرس دارم.

نفسش رو پر صدا تو گوشتی رها کرد و با آرامش گفت:

- الان کجایی دردت ولیم؟

- تو پذیرایی کنار پنجره دارم به شورش نگاه می کنم که
۵ ساعته تو حیاطه و قصد داخل اومدن نداره،
چیزی شده زیار؟

گلو صاف کرد و با آرامش گفت:

- به چی فکر می کنی ماهی گلی؟

- نمی دونم، به چیزی که نخوای من بدونم.

یه صدای خش خش به گوشم رسید و بلافاصله صدای
تیک فندکش گوشم رو پر کرد و گفتم:

- با فکرای بی خود به خودت استرس تزریق نکن
هناس، همین الان برو بالا تو اتاقمون و استراحت
کن، البته اگه با آسانسور می ری برو.

لبم رو گزیدم و با ناز و صدای پایینی گفتم:

- تو که نیستی به کی بگم با بوسه هاش حواسمو پرت
کنه؟

یه مکث چند ثانیه ای و بعد غرشی که دلم رو زیر و رو
کرد، چرا هیچوقت وقت نشده بود ژیار واسم غیرتی
بشه و من پر از عشق بشم؟!

- اگه می خوای اون عمارت و با تو آتیش بزنم می تونی
جای من واسه بوسه ها کسی و انتخاب کنی.

- آخ دورت بگردم که عشق من.

پشت خط سکوت شد، شک نداشتم داشت پوک‌های
عمیق به سیگارش می‌زد تا آروم بشه، ژیار زود عصبی
می‌شد و زودم می‌شد آروم‌ش کرد.
اینو وقتی حرف زد کاملاً متوجه شدم.

- از پله‌ها نرو اون همه پله می‌تونه انقباضاتو بیشتر
کنه، اگه نمی‌تونی بری بالا برو تو یکی از اتاق‌های
پایین دراز بکش تا من پیام باشه؟

#پارت ۱۱۷۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

ناخن لاک خورده‌ی شستم رو زیر دندون گرفتم و با
استرس گفتم:

- بترسم ژیار؟

نکنه انقباض زایمان باشه؟

- باید خودتو واسه همه چیزی آماده کنی قلبم، دکتر
بهت گفته پس نبینم نگرانی.

- آخه تو نیستی می‌ترسم.

سمت اتاق راه افتادم و ژیار کمی بلندتر از حد معمول
گفت:

- لعنت به من که نیستم پیش‌ت، برو تو اتاق یه ساعت دیگه پیش‌ت نازار.

لبخند زدم، لبم رو گزیدم و با ناز گفتم:

- اصلاً همینکه گفتم میای خوب شدم.

- دورت بگردم هر چه کس برو اومدم، چیزی نمی‌خواهی؟

وارد راهرو شدم و پر ذوق گفتم:

- نون خامه‌ای می‌خوام با لواشک ترش.

صدای خنده‌ش مثل یه آوای جذاب گوشم رو نوازش کرد و زیر لب گفت:

- بنه مالکم، چشم.

حتی خودمم نمی‌دونستم چرا دلم باید دو تا طعم متفاوت که هیچ ربطی به هم ندارن رو بخواد، اما به قدری هر دوش رو هوس کرده بودم که قدرت تفکیک و انتخاب نداشتم و بهترین کار داشتن جفتشون بود.

- پس زود میای دیگه منتظرما؟

- یه ساعت دیگه کنارتم هناسم.

لبخند زدم و با حس خوبی زمزمه کردم:

- دورت بگردم پس بیدارم تا بیای.

- فعلاً.

تماس که قطع شد من تو اتاق بودم و سعی کردم با آرامش دراز بکشم تا بتونم کمی این دردهارو با تمرین‌هایی که دکتر بهم داده بود آروم کنم.

#پارت ۱۱۷۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود، علی‌رقم درد زیادی که داشتم بالاخره خوابم برده بود.
حتی متوجه نشدم ژیار اومده بود یا نه.

گیج خواب بودم اما درد بهم اجازه‌ی پردازش اینکه تو چه موقعیتی هستم نمی‌داد، حس می‌کردم تنم خیس‌ه عرقه اینقدر که زیر تنم و تشک هم خیس بود و اون حالت چندشش باعث شد صورت توی هم بکشم.

خیلی سخت پلک باز کردم، تصویر پنجره و گرگ و میش صبح اولین منظره از چیزی بود که چشم‌های داغم تونست ببینه.

باید می‌چرخیدم و با دیدن ژیار پشت سرم روی تخت مطمئن می‌شدم که کنارمه اما یه تگون ریز مصادف شد با درد بدی که من و به حد لزوم هشیار کرد.

لبم رو گزیدم تا صدام در نیاد اما با همون فشاری که داشت لب‌هام رو له می‌کرد گفتم:

- ژیار؟

فقط دو ثانیه و بعد صدای خمار خوابش زیر گوشم
پیچید:

- گیان نازار؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم، نمی‌تونستم بچرخم و
صورتش رو ببینم، احمقانه بود اما با همه‌ی این درد دلم
واسش تنگ بود و دغدغه‌ی دیدن صورتش رو داشتم.

- درد دارم خی...
exchange group

حتی نتونستم جمله‌م رو تموم کنم، با تیر دردناک بعدی
که انگار قصد خرد کردن استخون رون‌هام رو داشت
جیغ خفه‌ای کشیدم.

- وایییی...
@Vip Roman

بلند شدن با شتاب ژیار رو حس کردم، بلافاصله من و دور زد و روبه روم روی تخت نشست و بازوم رو گرفت.

- چته ماهلین باز کن چشاتو...

به سختی چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد بلوز مردونه ای بود که تنش بود، حتی یادم نمیاد یکبار ژیار با لباس خوابیده باشه.

- تو چرا بلوز تنه؟

#پارت ۱۱۷۲

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

کمی مکث کرد و با حرص گفت:

- الان این مهمه یا درد تو!

می‌تونی بشینی؟

لب‌هام رو به هم فشردم، کمی تو جام تکون خوردم ولی
لزجی زیر تنم و بین پاهام چیزی نبود که بخوام ازش
بگذرم.

- خب معلومه تو مهمی، مگه اصلاً من هیچوقت
چیزی مهم تر از تو داشتم...

وای ژیار پتو رو بزن کنار من تنم خیسه انگار.

بدون اینکه چیزی بگه چشم‌هاش رو روی پتویی که روی
تنم انداخته بودم چرخ داد، خم شد قبل از هر کاری
لب‌هاش رو به پیشونیم چسبوند و همونجا خیلی ملایم
پچ زد:

- آروم باش عزیزم هیچی نیست، همین الانم اگه
بچه‌ها به دنیا بیان قطعاً هیچ مشکلی ندارن پس تو
فقط به بغل گرفتنشون فکر کن باشه؟

لبم رو با درد گزیدم و سعی کردم اون آرامش رو ازش
بگیرم اما مگه می‌شد؟ مگه اون انقباضای دردناک
می‌داشت؟

- آخ... باشه ژیار... یه کاری بکن.

دست انداخت زیر گردنم خیلی آروم بلندم کرد و حین
کنار زدن پتو زیر لب غرید:

- لعنت به من.

ترسیده چشم‌هام رو که از زور درد بسته بودم باز کردم
و به تنم نگاه کردم، با دیدن خون آبه روی شلووارم

وحشت جوری به تنم نفوذ کرد که نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به جیغ زدن:

- وای... ژیار بچه هام... وای چرا خونریزی دارم ژیار...

دو طرف صورتم رو گرفت، سعی داشت آرومم کنه اما من مثل هر مادر دیگه‌ای با تمام علمی که داشتم ترسیده بودم و آسون ترین راه جیغ بود و وحشت. من داشتم از درد میمردم، انگار کمرم داشت از وسط نصف می شد.

- هیشش چیزی نیست، آروم... عادیه دورت بگردم جیغ نکش.

#پارت ۱۱۷۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

ساعد هر دو دستش رو با درد فشردم و نالیدم:

- مامان... ژیار مامانم و صدا کن، آی کمرم...

اما انگار صدای جیغام کار خودش رو کرده بود که در باز شد، مامان و بابا و ماهیار داخل شدن و پشت سرشون شورش با استرش خودشو تو اتاق پرت کرد و گفت:

- چیه چی شده چرا ماهلین جیغ کشید؟

نمی‌دونم چه فکری کرده بود اما من مغزم به هیچی فکر نمی‌کرد جز درد و تیری که دونه دونه‌ی استخونام می‌کشید:

نگاهم رو به مامان دوختم و ناله زدم:

- مامان؟

مامان دوید، خودش رو به من رسوند و اول به تنم نگاه کرد و با استرس گفت:

- جان جان مادر آروم باش چیزی نیست، ژیار خان چرا وایستادی باید بریم بیمارستان.

انگار اونقدر اهرم که فکرمی کردم اوضاع واسه ژیار ساده نبود، با رنگ پریده نگاهی به مامان کرد و حتی دست هاش رو از بازوم جدا نکرد.

- بیمارستان؟

این اوج استرسش بود حتی به خاطر نمی آورد که چرا باید
بریم بیمارستان، بابا جلو اومد، ماهیار سمت بیرون
دوید و مامان دست روی بازوی ژیار گذاشت.

- پسر کمک کن خانمت و ببریم بیمارستان، یه چند تا
نفس عمیق بکش، هیچ اتفاقی نمیفته فقط قراره
بچه هاتو ببینی.

ژیار نگاهش رو تو صورت تک تک مون چرخ داد،
بازو هام رو ول کرد و با عجله دست مامان رو گرفت و با
صدای پایینی گفت:

- چیزیش نشه، فقط ماهلین چیزیش نشه، قول می دی
مامان...

تو اون لحظه انگار هر چی درد داشتم یادم رفت، اینکه
اینجوری با التماس از مامان قول می خواست واسه
خوب بودن من دقیقاً مثل یه خواب بود.

حتی اینکه استرس هم داشته باشه واسم مثل یه خواب بود، من همیشه اونو یه آدم محکم و بدون ترس دیدم و الان انگار ترسِ نداشتن من ازش یه موجود ضعیف ساخته بود.

- به خدا بسپارش مادر چیزی نمی شه.

#پارت ۱۱۷۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

- من می رم ماشینو روشن کنم ژیار بیارش زود.

صدای بلند شورش و دوئیدنش سمت بیرون ژیار رو به خودش آورد.

دست مامان رو ول کرد، ماهیار با لباس‌های من داخل شد و گفت:

- بیا مامان لباساشو آوردم گفتم نبات خانم ساک بچه‌هارو آماده کنه، زودباشین بریم دیگه من استرس دارم.

مامان مانتوم رو تنم کرد.
بابا بازوم رو گرفت و سمتم خم شد.

- می‌تونی راه بری بابا کمک کنم؟

لبم رو زیر دندونم له کردم، نتوستم جواب بدم، درد هر لحظه داشت بیشتر می‌شد و با التماس بهش نگاه کردم.

خم شد دستم رو گرفت و دور گردنش حلقه کرد و گفت:

- ژیار خان اون سمتش و بگیر این بچه نا نداره راه بیاد.

ژیار که دستش روی پهلوم نشست انگار تنم به آرامش رسید، محکم منو گرفت و رو به بابا گفت:

- میارمش جناب سام، راه نره بهتره کل آب دور بچه رو از دست داده.

بابا سر تگون داد و ژیار زیر گوشم خیلی ملایم گفت:

- می‌خوام بلندت کنم دردت ولیم نترس.

دستم رو دور گردنش محکم کردم، تو آغوشش که جا گرفتم سمت در راه افتاد، نبات و ساره با عجله با ساک وارد اتاق شدن و ژیار گفت:

- برین تو ماشین زود.

نبات هر دو ساک رو گرفت و بیرون رفت. ساره کنار ما
قدم برداشت.

- خوبی ماهلین؟

نترسیا ما همه میایم بیمارستان.

از درد زیاد لبم رو گاز گرفتم، نای حرف زدن نداشتم،
استرس بچه‌ها نمی‌داشت به چیزی فکر کنم.

فقط سر تکون دادم و سمت بیرون راه افتادیم.

تکاپویی که ایجاد شده بود می‌تونست واسم خنده دار
باشه البته اگه اینقدر درد نداشتم.

#پارت ۱۱۷۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

شورش و ماهیار تقریباً بی خود به این ور و اونور
می دویدند و مدام غرغری می کردند.

شورش سمت ماشین خودش دوید و من با تمام حال
بدم می تونستم حرصش رو درک کنم.

- مگه الان وقتشه، زوده به خدا.

"دو قدم جلوتر رفت و با برخورد به ماهیار عصبی
چرخید و حرصی ادامه داد:"

- بکش کنار ببینم بچه همش تو دست و پایی.

ماهیار چشم درشت کرد و متعجب گفت:

- داداش با من چیکار داری من الان خودم زائو حساب می‌شم ولم کن تو رو خدا.

کیسه آبم پاره شد فکر کنم شاشیدم به خودم جون عزیزت به من گیر نده.

ماهیار مثل همیشه یه ریز داشت حرف می‌زد و من با تکنون سر ازشون نگاه گرفتم.

حالا دیگه غیاث و خورشیدم به جمع اضافه شده بودن و این کمی من و معذب می‌کرد اما کاریش نمی‌شد کرد، این خانواده بدجوری به هم وابسته بودن که نگرانی تو صورت ژیار به همه نفوذ کرده بود و حالشون بد بود.

لبم رو با درد گزیدم و واسه خلاصی هر چند کوتاه از صاعقه‌ای که به تنم زده شد کتف ژیار رو با تمام توانی که واسم مونده بود فشردم.

- وای دارم می‌میرم.

صداش ضعیف و پر از خش به گوشم رسید.

- ماهلین با پاهای خودت باز میای توی این عمارت
اینویادت باشه، این یه دستوره مبادا پشت گوش
بندازی.

با حس لزجی دستم پلک‌های به هم چسبیدم رو باز
کردم و با دیدن حجم خون کف دستم نفسم کاملاً قطع
شد و جیغ ترسیده‌ای کشیدم:

- دستم چرا خونی شد؟

#پارت ۱۱۷۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

پله‌هارو پایین رفت و خشن و عصبی غرید:

- هیچی نیست بهش فکر نکن الان مهم تویی.

- یعنی چی؟

خونریزی داری چی شده، لباست مشکیه نمی‌تونم ببینم
چقدر خونریزی داری ژیار چی شده باز؟

- هیچی نیست یه زخم کوچیکه، جونم فدات الان
باید به بچه‌ها فکر کنی.

مغزم کار نمی‌کرد، دردم به شدت زیاد بود و نالیدم:

- آی... خدا... من میمیرم ژیار من این دردو تاب
نمیارم آییی...

تقریباً به پارکینگ رسیده بودیم که از لای فک قفل شده
غرید:

- غلط می کنی، ببند دهندو ماهلین تو هیچیت نمی شه
با بچه هام سالم برمی گردی کنار من، اگه من و
می خوای اگه دوستم داری برمی گردی، من بدون تو
نمی تونم بفهمم.

دلم می خواست لابه لای دردای استخون سوزم از ته دل
بخندم، حس خوشی که بهم داد انگار انرژیم رو صد برابر
کرد، من به خاطر ژیارم که شده برمی گشتم.

- فهمیدی؟

- آره فهمیدم.

- آفرین گلاره‌ی من، آفرین.

به ماشین رسیدیم، ماهیار در عقب رو باز کرد، ژیار من رو تو ماشین گذاشت و حین بوسیدن پیشونیم لب زد:

- بیشتر از تو دارم درد می‌کشم تحمل کن نازار به خاطر من...

لباسم رو روی رون تو مشت گرفتم و تنم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، ژیار تنش رو بیرون کشید، مامان کنارم نشست و بابا جلو و ژیار پشت فرمون.

- برو پسر برو که درد این دختر نفسمو بریده.

ژیار گلو صاف کرد و حتی نفهمیدم جواب بابا رو داد یا نه، تنم رو تو بغل مامان مچاله کردم و از درد پلکم رو بستم.

دیگه تحمل نداشتم، دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم،
همزمان با جیغ بلندم ماشین از جا کنده شد و سمت
بیمارستان راه افتادیم.

#پارت ۱۱۷۷

#هیژا

#مهری_هاشمی

خیلی دلم می‌خواست چشم‌هام رو باز کنم اما اینقدر
خوابم میومد که نمی‌شد.

پلک‌هام رو به هم فشردم.

دیگه از اون درد طاقت فرسای قبل خبری نبود اما زیر شکم به شدت می سوخت و یه حس تهی بودن کل حفره ی شکم رو گرفته بود.

من تمام اتفاق تا لحظه ای که وارد اتاق عمل شده بودم رو به یاد داشتم.

استرس اطرافیانم، سردرگمیشون، نگرانی واسه زایمان زودرسم و تلاش دکتر واسه به تعویق انداختن زایمان همه رو به خاطر داشتم اما

دقیقاً تا همونجا، بعد اتاق عمل دیگه هیچی تو ذهنم نبود و انگار یه حفره مغزم رو گرفته بود.

تمام چیزایی که به یاد آوردم باعث شد ترس از دست دادن بچه هام رو با تمام وجودم حس کنم.

تکونی به سرم دادم، واسه باز نگه داشتن پلک هام خیلی تلاش کردم اما به سختی تونستم لب بزنم:

- ژیار؟

بلافاصله دستم گرم شد و فشاری که بهش وارد کرد دلم
رو قرص کرد:

- گیان نازار، من اینجام دردت ولیم، خوبی؟

به هر سختی ای که بود لای پلک هام رو هر چند کم باز
کردم و صورتش رو تو فاصله ی کمی از صورتم دیدم.

- بچه هام؟

لبخندش یکی از زیبا ترین تصویرهایی بود که توی عمرم
دیدم وقتی با حال خوبی گفت:

- خوبن گلاره.

دهنم خشک بود و تلخ مزه، کمی لب هام رو به هم
مالیدم و لب زدم:

- دیدیشون، سالمن؟

دست بلند کرد، موهای چسبیده به صورتم رو کنار زد و
با صدای مخملیش لب زد:

- ندیدمشون، اصلاً نرفتم، بقیه همه اونجان پشت
دران آی سی یو از پشت شیشه قربون صدقه‌ی
پاره‌های تن ما می‌رن.

#پارت ۱۱۷۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

لب‌هام رو با بغض جلو دادم و با صدای پایینی گفتم:

- چرا نرفتی ببینیشون؟

کمی تنش رو خم کرد، لب‌های داغش رو به گونه‌م
چسبوند و با آرامش گفت:

- تو این دنیا واسه من هیچی مهم تر از تو نیست هر
چه کس، اول تو... بهتر که شدی با هم می‌ریم تا
ببینیمشون.

لبخند عمیقی زدم و صورتم کمی از درد و سوزش جمع
شد اما با حال خوبی حین گذاشتن کف دستم روی
صورتش گفتم:

- حالشون خوبه؟

کف دستم رو بوسید و با آرامش گفت:

- خوبن فقط چون یه کمی زود به دنیا اومدن باید تو ان آی سی یو بمونن ولی هیچ مشکلی نیست عزیزم.

نفس راحت رو منقطع بیرون دادم، حالا خیالم راحت بود، اگه ژیار می گفت پس قطعاً مشکلی نبود.

- تو خوبی ماهلین درد داری؟

نگاهش کردم، می خواستم واسه یه ناز کردن حسابی آماده بشم که با باز شدن یهویی در و ورود ماهیار نگاه جفتمون سمت در کشیده شد.

- به به ننه ی دوقلوها هم که چشاشو باز کرده، چطوری آبجی خپلم؟

فقط با چشم ریز شده نگاهش کردم، ژیار ایستاد و رو بهش گفت:

- اذیتش نکن پسر.

ماهیار پشت سرش رو ماساژ داد و با خنده گفت:

- چشم بابای دوقلوها.

ماهیار که کنار تخت ایستاد نگاهم رو به ژیار دوختم و گفتم:

- می‌شه من و بیری بچه‌هارو ببینم قلبم داره میاد تو دهنم.

تنش رو خم کرد و حین نوازش موهام گفت:

- یکی دو ساعت دیگه که رو به راه شدی می‌ریم، هنوز گیج داروی بی‌هوشی هستی، یه کمی صبر کن عزیزم.

نفسم رو بیرون دادم و با یه باشه‌ی کوتاه اطاعت کردم.

#پارت ۱۱۷۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

دل تو دلم نبود، بعد گذشت دو ساعت تونسته بودم راه
برم، درد بدی داشتم، کمرم رو نمی تونستم صاف کنم اما
دیدن بچه هام ارزش هر چیزی رو داشت.

به کمک ژیار داشتم راهروی منتهی به ان آی سی یو رو
رد می کردم.

قلبم بی امان می کوبید و فکر لمس فرشته هام من و به
عرش آسمون می کشید.

چی بود این حس مادری که تمام رگ و ریشه‌م رو گرفته بود؟

با دیدن تابلوی بخش نوزادان دست ژیار رو فشردم و لب زدم:

- رسیدیم؟

- آره عزیزم عجله نکن، قدم‌هاتو کوتاه بردار تازه چند ساعته جراحی شدی.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و با لبخند گفتم:

- خوبم نگران نباش. @Vip Roman

چیزی نگفت، فشاری به کمرم داد و با رسیدن به بخش نوزادان ایستاد.

از همینجا هم انتهای راهرو و خانوادهی کوچیکمون که
از پشت شیشه مشغول تماشا بودن رو می شد دید.

لب هام رو جلو دادم و با بغضی- که نمی دونم چطور گلوم
رو فشرده لب زدم:

- اینا اصلاً من و یادشون رفته.

فقط چند ثانیه زمان، شقیقه م داغ شد و همزمان با جدا
کردن لب هاش گفتم:

- تو من و داری اینو یادت نره ماهی گلی، همه ی دنیا یه
طرف تو یه طرف.

پلک هام رو با شوق بستم و با نفس عمیقی گفتم:

- با داشتن تو همه ی دنیا رو دارم شاه هزا.

به راه افتاد و من رو هم با خودش همراه کرد، صدای قدم‌هامون نظر بقیه رو جلب کرد، چرخیدن و با دیدنمون انگار تازه یادشون افتاد ماهلینی هم وجود داره که سمتمون قدم برداشتن.

باز خدا روشکر مامان و بابا و ماهیار چند باری بهم سر زده بودن و گرنه یه دعوا و قهر حسابی رو باید تحمل می‌کردن.

نبات بدو بدو خودشو بهمون رسوند و دستم رو گرفت:

- وای ماهلین دورت بگردم بیا فرشته‌هاتو بین عین خودت نازن.

#پارت ۱۱۸۰

#هیزا

#مهری_هاشمی

همین کافی بود، انگار یادم رفت از شون دلگیرم، قند تو دلم آب شد و نیشم تا انتها کش اومد.

با رسیدن به پشت شیشه دیگه جواب احوال‌پرسی هیچکس رو ندادم و با چشم‌های درشت شده به بچه‌هایی که تو دستگاه‌های مختلف بودن نگاه کردم و زمزمه کردم:

- زیار بچه‌های ما کدومان؟

قبل از اینکه زیار بتونه دهن باز کنه شورش خودشو بهم رسوند، دست روی شونه‌م گذاشت و با انگشت به دو تا دستگاهی که کنار هم بودن اشاره کرد و لب زد:

- قلبای عمو اون دوتان نگاهشون کن.

با دیدنشون دستم رو روی سینه چنگ کردم، اشک بدون اینکه بخوام از چشم هام جاری شد و با بغض گفتم:

- ژیار چقدر کوچولوان.

صدای نفس عمیقش گوشم رو پر کرد، باز شقیقه‌م رو بوسید و با آرامش گفت:

- خیلی زود جون می‌گیرن گلاره اصلاً نگران نباش.

بینیم رو بالا کشیدم و با فین فین گفتم:

- من می‌خوام بغلشون کنم نمی‌شه؟

ژیار می‌شه با دکتر صحبت کنی؟

- آره عزیزم صحبت می کنم باید بهشون شیر بدی فقط اجازه بده جواب آزمایش هاتون بیاد هم تو هم بچه ها.

انگشت هام رو لای انگشت های ژیار قفل کردم و روی سینه م گذاشتم، دست دیگه م رو که آنژیوکت بهش وصل بود رو روی شیشه گذاشتم و با عشق به اون دو تا موجود کوچیک که فقط یه پوشک تنشون بود نگاه کردم.

اینقدر کوچولو بودن که پوستشون به قرمزی می زد. خدایا اینا بچه های من بودن.

- ژیار؟

- گیان؟

- ما چرا در مورد اسمشون فکر نکردیم؟

#پارت ۱۱۸۱

#هیزا

#مهری_هاشمی

در واقع بهش فکر کرده بودم، نه اینکه اسمی انتخاب کرده باشم نه ولی با فکر به اینکه ژیار شاید بخواد اسم سیروان رو روی پسر مون بذاره ترجیح دادم صبر کنم.

- من انتخاب کردم تو نپرسیدی و منم چیزی نگفتم.

سر چرخوندم و بهش نگاه کردم، صورتش غرق لبخند بود و نگاهش به بچه‌ها.

- پسر مون با تو.

بالاخره نگاهش رو از بچه‌ها کند و به چشم‌های من داد،
کمی مکث کرد و با آرامش گفت:

- زحمتش با تو بوده، دردش و تو کشیدی، اسمم با تو.

ابرو هام رو شیطون بالا انداختم و گفتم:

- نچ پسر— با تو دختر با من، بگو دیگه به چی فکر
کردی، هر اسمی که بخوای بذاری نه نمیارم می‌دونی
که؟

صدای پچ پچ حرف زدن بقیه میومد اما انگار از مون
فاصله گرفته بودن تا این لحظات رو کمی تنها باشیم.
لحظه‌های اولین دیدار با بچه‌هامون.

- می‌دونم عزیزم.

نگاهش رو به بچه‌ها داد و من قلبم به تاپ تاپ افتاد،
درسته که من با اسم سیروان هیچ مشکلی نداشتم اما
اینکه پسرم جایگزین بشه بهم حس خوبی نمی‌داد ولی به
انتظار نشستم و ژیار بالاخره لب وا کرد:

- دلم می‌خواد اسمشو بذاریم ژیوان.

زیبایی این اسم تونست هر چی استرس کشیدم رو از تنم
بیرون کنه، لب‌هام رو به پشت دستش چسبوندم و
گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی نگهبان زندگی، بانی زندگی، این بچه‌ها با
اومدنشون بانی زندگی من شدن.

#پارت ۱۱۸۲

#هیژا

#مهری_هاشمی

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- خوبه دوشش دارم، حالا بگو ببینم دختر چی انتخاب کردی؟

حتی تو باورم نمی گنجید که ژیار تو خلوتش به اسم بچه ها فکر کرده باشه اما انگار قرار بود خیلی چیزا در مورد این مرد کشف کنم.

- دختر با تو.

حس کنجکاوی دونستن اسمی که انتخاب کرده بود
اجازه نمی داد مغزم رو به کار بندازم، من اسم های زیادی
تو ذهنم بود که عاشقشون بودم اما الویتم اسمی بود که
ژیاری بهش فکر کرد.

- بگو عزیزم اگه خوشم نیاد می گم.

لبهاش رو ترکرد و خیره به چشم هام گفت:

- دلژین، یعنی امید به زندگی.

ذوق زده لبم رو گزیدم و با عشق گفتم:

- قربونت برم که همه چیت حساب شده ست،

وای ژیار عاشقشون شدم.

ژیوان و دلژین، ای خدا کوچولوهای من.

انگار مسکن ها اثر کرده بود که اینقدر سر حال بودم.

هر چی که بود ذوقم تونسست همه رو سر حال بیاره،
چرخیدم و رو به جمع گفتم:

- اسم بچه‌هارو انتخاب کردیم.

ماهیار با عجله جلو اومد و حق به جانب گفت:

- یعنی چی انتخاب کردیم، من به عنوان دایی حق
انتخاب اسم دارم.

بابا سرش رو با خنده تکون داد و شورش با چشم‌های
ریز شده گفت:

- اولاً تا عموی بچه‌ها هست دایی این وسط
چیکاره‌ست؟ این از این،
حالا بگو ببینم اسماتو.

ماهیار سینه شو جلو داد، نگاهی به ژیار انداخت و با
غرور گفت:

- از اونجایی که دومادمون خیلی مرده اسما باید با اون
ست بشه.

اسم پیشنهادی من بیژن و ژاله ست.

#پارت ۱۱۸۳

#هیزا

#مهری_هاشمی

نبات با صدای بلند زیر خنده زد و ماهیار حرصی گفت:

- چرا می خندی آجی اسم به این قشنگی؟!

با خنده بهشون نگاه کردم، شورش چشم غره‌ای به
ماهیار رفت و با آرامش رو به من گفت:

- اتفاقاً من فکر می‌کنم اسما باید با اسم فرشته‌ی
نجات خونه‌ی ما ست بشه، اگر نشد اونی می‌شه
که ماهلین می‌خواد.

قدردان نگاهش کردم و رو به سکوت ژیار لب زدم:

- اما من و ژیار انتخاب کردیم.

- بگو دیگه خون به جیگر شدیم.

واسه ماهیار خط و نشون کشیدم و با ذوق گفتم:

- ژیوان و دلژین.

لبخند تو صورت تک تکشون نشون می داد که این اسمها
همونقدر که برای من جذابن به دل اونا هم نشستن.
بابا جلو اومد، پیشونیم رو بوسید و با مهربونی گفت:

- نامدار باشن بالام، سالم وزیر سایه ی پدر و مادر
بزرگ بشن.

- مرسی بابا.

سیل تبریک ها و روبوسی ها پشت هم ردیف شد.
ذوق و شوقی که داشتم حالم رو جا آورده بود.

داشتن این بچه ها زندگیمون رو زیر و رو کرد و امیدوار
بودم دیگه هیچوقت تلخی های گذشته رو تجربه نکنیم.

#پارت ۱۱۸۴

#هیزا

#مهری_هاشمی

"چند سال بعد"

خیره به آتیشی— که توی حیاط راه انداخته بودن
فنجون‌هارو توی سینی گذاشتم و نگاهم رو از پنجره‌ی
آشپزخونه گرفتم.

به خواست ژوان مجبور شده بودیم توی این سرما
جشن کوچیکشون رو توی حیاط عمارت بگیریم، به هر

حال تولدشون بود و ترجیح می دادیم یه امشب هر چی که بشه به خواست خودشون باشه.

اونم فقط یه امشب، به هر حال زیار بود و قانون های سفت و سختی که واسه تربیت بچه ها داشت.

دقیقاً همون پدری که هر بچه ای بهش نیاز داشت، محبت سر جای خودش و تحکم هم سر جای خودش.

سینی رو برداشتم، روی میز ناهارخوری بزرگ وسط آشپزخونه گذاشتم و رو به ساره که مشغول تکون دادن شیشه شیر توی دستش بود گفتم:

- سرد نشد ساره؟ بچه کشت خودشو.

با عجله سرش رو تکون داد و حین راه افتادن سمت در آشپزخونه گفت:

- چرا چرا، برم تا صدای شهرام در نیومده.

سرم رو به تأسف تکون دادم و همراه با لبخند نگاه از مسیری که رفته بود گرفتم.

دختر شش ماهه‌ی شهرام عین خودش بود، خنده رو ولی لجباز، دقیقاً نیم ساعت بود که یه ریز جیغ می‌زد تا شیرش حاضر بشه و ساره اینقدر خسته بود که تمام کارهایش رو به آرومی انجام می‌داد.

فنجون‌هارو با چایی پر کردم و دلم واسه جیغ‌های از روی خوشی بچه‌ها قنچ رفت. سه تایی توی حیاط با شورش و ماهیار بازی می‌کردن.

به اینجا و این خونه خیلی زود عادت کردم، در واقع همه‌مون عادت کرده بودیم.

اینجا دیگه مثل عمارت قبلی همه توی یه خونه زندگی نمی‌کردیم، حیاط اینجا اینقدر بزرگ بود که همه یه ساختمان جدا واسه خودمون داشتیم.

ساختمان‌های یه شکلی که فقط دکوراسیونشون فرق داشت و هر کس به سلیقه‌ی خودش خونه‌ش رو دکور کرده بود و این به زنای عمارت حس قدرت می‌داد.

#پارت ۱۱۸۵

#هیزا

#مهری_هاشمی

زمین اینجا یه باغ خیلی بزرگ بود، وقتی ژیار پیشنهاد خریدش رو داد من به شدت مخالفت کردم، چون حتی فکرش رو هم نمی‌کردم بتونیم اینقدر خوب و زود از پس ساختن خونه‌ها بر بیایم.

اما چیزی که من و وادار به قبول اینکار کرد زندگی کردن تو خونه‌ی کوچیک قبلیم توی تهران بود.

نه به خاطر خود خونه، من به هیچ وجه نمی‌تونستم از بقیه دور باشم.

عادت کرده بودم به همه‌شون و انگار بدون شهرام و شورش و بقیه یه پای زندگیم لنگ بود.

ژیار که پیشنهاد داد قبول کردم و حالا اینجا بودیم همه کنار هم، هنوز تو آرامش کامل نبودیم.

هنوز ژیار مثل قبل یه مرد قدرتمند بود و هنوز گاهی خبرایی می‌رسید که مردای خونه رو به هول و ولا می‌نداخت و تعداد نگهبان‌های اطراف عمارت رو بیشتر می‌کرد.

اما همه چی خوب بود، آروم بود و دقیقاً روی خوش زندگی آغوشش رو برامون باز کرده بود.

نفسی-گرفتم و زیر دستی و چاقوها رو گوشه‌ی سینی بزرگی که انتخاب کرده بودم گذاشتم و با برداشتنش سمت بیرون راه افتادم.

وارد حیاط که شدم شهرام اولین نفری بود که من و دید
و با عجله جلو اومد.

- بده من ببینم زنداداش سنگینه.

- دستت درد نکنه شهرام واقعاً سنگینه.

"بالبخند سینی رو دستش دادم و جلوتر ازش راه افتادم
و رو به بچه‌ها ادامه دادم:"

- بچه‌ها بدوین وقت بریدن کیکه.

#پارت ۱۱۸۶

#هیزا

#مهری_هاشمی

با شنیدن چیزی که گفتم صدای جیغشون کل فضای
بزرگ باغ رو گرفت.

با لبخند گشاد روی لبم کنار جمع رفتم.
غیاث و بابا مشغول حرف زدن بودن و مامان داشت
دستوریکی از غذاهای خوشمزه‌ی خورشید رو ازش
می‌گرفت.

ساره کمی عقب تر مشغول شیر دادن به دخترش بود و
نبات یه تیکه لواشک رو با ولع می‌مکید.

نگاهم رو تو جمع چرخ دادم، خبری از ژیار نبود، کمی
اخم کردم و رو به شهرامی که داشت چای‌ها رو تعارف
می‌کرد گفتم:

- ژیار کجاست؟

نیم نگاهی به من انداخت و به داخل ساختمون اشاره کرد:

- گوشیش زنگ خورد رفت جواب بده، فکر کنم از بیمارستان بود.

سری به تأیید تکون دادم.
بچه‌ها پشت میزی که کیک رو روش گذاشته بودیم ایستادن و آیهان کنار ساره نشست.

جلو رفتم، فندک رو برداشتم و رو به بچه‌ها گفتم:

- صبر می‌کنیم تا بابا بیاد، باشه بچه‌ها؟

ژیوان خیلی زود سر تکون داد و دل‌ترین بهونه گرفت.

- پس بابا کجاست چرا نمیاد؟

همیشه همین بود اینقدر به ژیار وابسته بود که تحمل
یه لحظه دوریش رو نداشت، خواستم مثل همیشه
سرگرمش کنم اما با خارج شدن ژیار از در اصلی
ساختمون از جا پرید و سمتش دوید.

- بابا کجا رفتی دلم برات تنگ شد؟

#پارت ۱۱۸۷

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

لبخندی به دلبریش زدم، ژیار کمی خم شد دست‌هاش رو واسه بغل زدن دلزین باز کرد و همزمان با به آغوش گرفتنش گفت:

- همینجا بودم شمامه‌ی شیرینم، قلب بابا چه زود دلتنگ می‌شه.

دلزین گونه‌ی ژیار رو محکم بوسید و همونجور که گردنش رو لای دست‌های کوچیکش فشار می‌داد گفت:

- دایی مایار گفت می‌خواد منو با خودش بیره تو هم میای دیگه آره؟

ژیار با قدم‌های بلند کنارم ایستاد، نگاهی به ماهیار که حالا داشت به هر جایی نگاه می‌کرد غیر ژیار انداخت و گفت:

- دایی کجا می‌خواد بیره تورو؟

- گفته می‌خواد من و بیره واسه خودش بشم، دختر
اون بشم ولی من گفتم بابامم باید باشه میای؟

با خنده سر تکون دادم، ژیار با چشم‌های ریز شده به
ماهیار نگاه کرد و رو به دلژین گفت:

- می‌دونی که بابا بدون مامان نمی‌تونه زندگی کنه، توی
این برنامه ای که چیدین مامان ماهی جا داره یا نه؟

دلژین لبای کوچولوش رو تو دهنش کشید و انگشتش
رو به چونه‌ش زد:

- دایی مایار گفته مامان عتیقه‌ت بمونه تو دل بابات
من تو رو می‌خوام.

با چشم‌های درشت شده چرخیدم و به ماهیار نگاه
کردم، یه گاز بزرگ به موز تو دستش زد و با دهن پر
گفت:

- چیه می خواستی از شوهرت جدات کنم؟! تو بمون
ور دلش، بده من بیرم این بچه رو پیش خودمون
دیگه.

انگشت اشاره رو سمتش گرفتم و با حرص گفتم:

- من می دونم و تو ماهیار فقط بذار این جشن تموم
بشه بین چیکارت می کنم.

#پارت ۱۱۸۸

#هیزا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

بهش چشم غره رفتم و حین برداشتن فندک غرغر کردم:

- دشمن جونه این پسره.

"کمی صدامو بالا بردم و با حرص ادامه دادم:"

- تو چرا زن نمی گیری بری سر زندگیت ما خلاص بشیم آخه؟

ماهیار همزمان با خنده ی بلند جمع سر خوش گفت:

- بذار آسنا بزرگ بشه می خوام اونو بگیرم.

آنی خنده رو لبای شهرام خشک شد، از جا پرید و حین گرفتن انگشتش سمت ماهیار گفت:

- هوی اسم دختر من و نیار، قرار نیست من شوهرش بدم.

- خب حالا با این بابای عتیقه‌ش کی میاد بگیره
دخترتو، منم که دارم از خودگذشتگی می‌کنم.

ماهیار با عجله سمت ساره رفت و حین باز کردن
دستش گفت:

- بده من ببینم عشقمو.

شهرام با دو قدم بلند جلو رفت، آسنا رو از لای
دست‌های ماهیار که قصد بغل کردنشو داشت بیرون
کشید و غرغر کرد:

- دست نزن به بچه‌ی من انتر.

مسخره بازیشون اینقدر خنده دار بود که اشک همه
مون در اومده بود.

اون دو تا همچنان سر گرفتن آسنا بحثشون بود که
شمع هارو روشن کردم.

دو تا هفت طلایی رنگی که تو نور اطراف می درخشید.

- بابا بابا بیا پیش من وایستا.

ژیاردلترین رو پایین گذاشت، دستش رو گرفت و کنار
ژیوان ایستاد و گفت:

- اومدم بابا.

سرش رو بالا گرفت، نگاهش رو به من داد و با لبخند
عمیقی گفت:

- بیا اینجا گلاره جای تو، تو بغل منه.

#پارت ۱۱۸۹

#هیزا

#مهری_هاشمی

جلو رفتم، هنوزم بعد گذشت چند سال دلم از کنارش
بودن قنچ می‌رفت، هنوزم مثل روز اول قلبم با شنیدن
صداش به تب و تاب میفتاد.

کنارش ایستادم و دستش رو دورم حلقه کرد.
نگاهم رو تو جمع چرخ دادم و کمی صدام رو بالا بردم:

- می‌خوایم شمع‌هارو فوت کنیم حواستون به ما
باشه.

"جمع ایستادن، اطراف مارو گرفتن و من ادامه دادم:"

- از هفت می‌شماریم به یک که رسیدیم شمع‌هارو فوت کنیم بچه‌ها.

هر دو با ذوق دست‌هاشون رو به هم کوبیدن و ما شمارش رو شروع کردیم.

- هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک.

همزمان با فوت کردن شمع‌ها فضا رو صدای دست و سوت برداشت و بچه‌هام اینقدر ذوق کردن که رو پا بند نبودن.

دل‌زین مثل همیشه بلافاصله خودش رو تو آغوش ژیار انداخت و ژیان از گردن شورش آویزون شد.

- عمو دورت بگرده تولدت مبارک.

- عمو قول دادی بذاری سوار ماشینت بشم.

- ماشینو می زنم به نامت دردت ولیم.

با لبخند بهشون نگاه کردم، شورش بهترین عمویی بود
که تو زندگیم دیده بودم.

قطعاً بهترین پدر دنیا هم می شد، درسته توی این هفت
سال واسه بچه دار شدن خیلی عذاب کشیدن اما
بالاخره تلاششونو دوا دکتر جواب داد و نبات هم باردار
بود.

- کیکو بیرین بابا مردم از گشنگی شامم که ندادی
بخوریم.

#پارت ۱۱۹۰

#هیژا

#مهری_هاشمی

حتی به ماهیار و غرغرهاش اهمیتی ندادم.
خواستم کیک رو بردارم که مامان و خورشید پیش دستی
کردن و مامان گفت:

- من و خورشید می‌ریم می‌بریم تو بمون امشب همش
تو آشپزخونه بودی.

سری به تأیید تکون دادم و گفتم:

- مرسی مامان.

مامان و خورشید که رفتن کنار آتیش نشستیم، هوا سرد
بود و منم به شدت احساس سرما می‌کردم، شهرام هنوز

آسنا رو تو آغوش داشت و ماهیار داشت همراه با
آهنگی که پخش می شد بشکن می زد.

- زندگی من چگونه؟

با لبخند به ژیار نگاه کردم، کنارم نشست و نور آتیش
نیمی از صورتش رو روشن کرد.

- خوبم.

- حسابی خسته شدم.

لب هام رو به هم فشردم و با بیرون دادن نفسم گفتم:

- آره ولی ارزشش و داره، کی بود تلفن راستی؟

کف دست هاش رو به هم مالید و با آرامش گفت:

- از بیمارستان بود، یکی از بیمار را فردا وقت عمل داره باید زودتر برم برای چکابش همین.

با لبخند نگاه ازش گرفتم و خیره به آتیش لب زدم:

- خدا رو شکر که مشکلی نیست.

دستم رو خیلی نرم توی دست گرفت، نگاهش رو بین چشمهام چرخ داد و با آرامش لب زد:

- من به خاطر تو اینجام، به خاطر آرامش تو، قرار نیست با هر تماسی بهم بریزی، هیچ خطری دیگه تو و بچه هارو تهدید نمی کنه، اینو ژیار بهت قول داده یادت رفته؟

با انگشت شست پشت دستش رو نوازش کردم و گفتم:

- یادمه و خیالم از هر جهت راحته عزیزم.

سرش رو به رضایت تکون داد.
دقیقاً هفت سال پیش بعد به دنیا اومدن بچه‌ها واسه
همیشه از کرمانشاه مهاجرت کردیم.

من خیلی مایل به این مهاجرت اجباری نبودم اونم وقتی
قرار شد خانواده از هم جدا بشیم اما منطق پشت رفتار
ژیار اینقدر قوی و محکم بود که همه پذیرفتیم.

#پارت ۱۱۹۱

#هیژا

#مهری_هاشمی

@Vip Roman

به خونه‌ی قدیمی ما که به بهترین شکل بازسازی شده بود نقل مکان کردیم.

ژیار خیلی زود زندگی رو سر و سامون داد، درس خوند و تونست به کمک آشناها و استادهای قبلش به چیزی که می‌خواست برسه و حالا تو بهترین جای شهریه مطب کوچیک داشت و تو چند تا بیمارستان کار می‌کرد.

وقتی فهمیدم اون آسایشگاه رو خریده و به عنوان هدیه‌ی تولد به من دادش یه بار دیگه عاشقش شدم.

بازم اون آسایشگاه. اتاق دویست و هفت و بیمار ممنوعه‌ش، با این تفاوت که من واسه نگه‌داشتن اون لعنتی اونجا مصمم تر بودم، هر چند خیلی زنده نمودن و با مرگش خیال همه مون رو راحت کرد.

دوری از هم زیاد طول نکشید شاید سه سال، همه با هم باز یه عمارت بزرگ خریدن و باز دور هم جمع شدیم.

- ماهلین؟

جوری تو افکارم غرق بودم که با شنیدن صدای ژیار
تکون سختی خوردم.

- جانم؟

- به چی فکر می کنی هناسکم؟

لبخند زدم، خیره به رقص آتیش تو عنبیه‌های
خوش‌رنگش گفتم:

- به اینکه تو تا حالا به من نگفتی دوست دارم، چرا؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت، لبخند زد و کمی سرش رو
پایین آورد و گفت:

- من جونم واست می دم دختر.

نچ بلندی گفتم و حین بالا انداختن ابرو هام گفتم:

- فایده نداره، اینکه بگی دوست دارم کیفش بیشتره.

لبخندش عمق گرفت، سرش رو کمی بهم نزدیک کرد و
حین چسبوندن لباس به گونه همونجا پچ زد:

- قلب بعد مرگ پنج دقیقه می تپه تا وایسته
می دونستی؟

با نیم نگاهی به بابا و غیاث که حواسشون به ما نبود،
لبم رو زیر دندونم گرفتم و گفتم:

- الان که گفتم می دونم.

لب‌های داغش رو نوازش وار روی گونه‌م کشید و همراه
با لرز ریزی که به قلبم نشست اغوا گرانه نگاهم کرد و با
چشمک ریزی گفت:

- خوبه پس تا ابد و پنج دقیقه عاشقتم نازار.

سلام 

نمی‌دونم متوجه تلاشم واسه تموم نشدن هیژای قشنگم
شدین یا نه؟

حقیقتاً دلم نمی‌خواست با شخصیت‌ها خدا حافظی
کنم.

در کنار همه‌ی اینا دلم نمی‌خواست این جمع صمیمی که
به شدت باهاش اخت گرفتم رو از دست بدم.

همراهیتون واسم دلگرمی بود، گاهی خندیدیم، گاهی
ناراحت شدیم و غصه خوردیم، گاهی عصبی شدیم ولی
گذشت.

مثل تمام زندگیمون که تحت هر شرایطی می‌گذره تموم می‌شه و چه خوب چه بد خاطره‌هاش به جا می‌مونه.

هیژا مثل تموم نوشته‌هام مثل یه خاطره‌ی شیرین کنج قلبم باقی می‌مونه.

امیدوارم شما هم دوستش داشته باشید کمی کاستی هر چی بود ببخشین.

چیزی که دوست داشتین بخونین و نبود یا چیزی که دوست نداشتین و بخونین ولی بود همه رو به من ببخشین.

من هیژا رو تو بدترین شرایط روحی نوشتم پس اگه هر جا ضعیفی بود به دل نگیرین.

در آخر امیدوارم همچنان کنارم باشید داشتنتون نعمته، با بقیه رمان‌ها کنارم باشید.

بهتون پیشنهاد می‌کنم از همینجا مستقیم برید چنل ثعبان اونجا قراره مثل هیژا تو هیجان و عاشقانه باشید.



ارادتمند تک تک تون مهری هاشمی

جمعه ۷/۱۰/۴۰۳

ساعت ۱۵:۰۵

#پایان



Exchange & you

ساخت و ادیت فایل در چنل

@vip_roman